



Vip Roman Exchange group
A Special Novel channel for special people

VipRoman Exchange group

Vip Roman Exchange group

Special NOVEL CHANNEL

Vip ROMAN

Drama | Romance | Mystery | Sci-Fi | Horror

A GOOD BOOK IS AN EVENT IN MY LIFE

Stendhal

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

@VipRoman



#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت1

عکس هایی را که ادیت کرد رو داخل لپ تاپ اتلیه سیو کردم .. با صدای زنگ گوشی سرم را بالا گرفتم لبخندی از هیجان و خباثت زدم.

_پس بالاخره فهمیدی آقای جلب..

رد تماس زدم تا به او بفهمانم نمی‌خواهم صحبت کنم و با چشمکی که به گوشی زدم آن را کنار گذاشتم.

به ثانیه نکشید که پیام داد..

"دستم بهت برسه زنده است نمیزارم هستی" ..

رو به گوشی گفتم:

_ آخی بی بی عصبانی شده..

موزیک شادی پلی کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم و با ریتم موزیک روی دسته صندلی ضرب گرفتم.
با صدا خندیدم..

_ این تازه اولیش بود فرزاد خان .. تو که نمیدونی من چه بلاهایی میتونم سرت بیارم..

با صدای کشیده شدن لاستیک ها و بعد توقف ماشینی از جا پریدم .. احساس خطری که داشتم قابل انکار نبود، به طرف پنجره بزرگی که پشت سرم بود رفتم با دیدن فرزاد قلبم ایستاد.
_ یا خدا..

به طرف کوله‌ام حمله کردم و همزمان گوشی و سوئیچ را از روی میز کنار لپ تاپ برداشتم وقت نداشتم فلش مموری که به لپتاپ وصل کرده بودم را بردارم .. در حال حاضر فقط باید فلنگ را می بستم تا دست این دراگون به من نرسد..

به سرعت از پله ها پایین آمدم میخواستم داخل
آشپزخانه پناه بگیرم ولی همزمان با پایین آمدن من، او هم
وارد آتلیه شد..

خودم را زیر پله ها پرت کردم و پشت تابلوها پنهان کردم،
دستم به لبه پله کشیده شد و از سوزشش حتی جرات آخ
گفتن نداشتم..

-هستی کجاست؟! -

می توانستم میزان خشم و عصبانیتش را از صدایش
متوجه شوم ..امیر که مخاطب او بود گفت:

-بالاست ..چی شده؟! -

بی اهمیت به سوال امیر به این طرف آمد و من حتی
نفسم را حبس کردم تا خدایی نکرده به گوش او نرسد.
پله ها را یکی در میان بالا میرفت ..هر بار که پایش محکم
به پله ها برخورد می کرد دلم از ترس هوری پایین می
ریخت..

عجب غلطی کردی دختر..

چشم غره ای به وجدان درونم رفتم هر کاری که با این
دراگون می کردم کم بود..

پله ها را که تمام کرد به سرعت بیرون آمدم و پایم به
تابلوها خورد و همه برگشت .. از برگشت شان صدای
بدی ایجاد شد و نگاه فرزادی که بالای پله ها ایستاده بود
به طرف من چرخید..

لحظه ای هردو شوکه به هم نگاه کردیم و من اولین نفری
بودم که به خودم آمدم و پا به فرار گذاشتم.

تمام_آنچه_دارم ❤️

@Vip Roman

#پارت2

صدای قدم های محکم او هم که در حال پایین آمدن از پله ها بود به گوشم رسید.

امیر با دهانی باز به وحشی بازی های ما نگاه می کرد از آتلیه بیرون زدم و نرسیده به ماشین دزدگیر را زدم.. خودم را داخل ماشین انداختم و قفل مرکزی را زدم ماشین را روشن کردم.

ضربه محکمی به شیشه خورد و من تحت تاثیر ترسی که در وجودم رخنه کرده بود جیغ بلندی کشیدم.

ترسم به من قدرت بیشتری داد ماشین را به راه انداختم از آینه وسط دیدم که در حال دویدن پشت ماشین است وقتی وسط خیابان ایستاد و رفتن من را نگاه کرد نفس عمیق کشیدم از ترس و هیجان بدنم سست شده بود و مطمئن بودم پشت سرم نخواهد آمد.. چون می دانست از خودش کله خراب ترم و تا زمانی که خودم نخواهم دستش به من نمی رسد.

گوشی ام زنگ خورد وارد یکی از فرعی ها شدم به تماس
دراگون دوست داشتنی ام پاسخ دادم.

_ تا کجات سوخته که بوی سوختگی به آتلیه ی منم
رسیده؟!

-اگه میموندی می گفتم بهت..

با صدا خندیدم..

_ عزیزم .. بیام سوختگی هات تو پماد بذارم..

با حرص و آزی که در صدایش کاملا مشخص بود گفت:

-ازت خوشم نمیاد .. خیلی ها هستند واسه درمان سوختگی
های من..

_حالم ازت بهم میخوره..

-چه تفاهم شیرینی..

تماس را قطع کردم و گوشی را روی صندلی کنارم
انداختم..

_ نامرد .. نامرد .. خدا لعنتت کنه فرزاد که اینجوری منو
میسوزونی .. حقت بود که آبروت جلوی همه رفت.
اشک جمع شده پشت پلک هایم را پس زدم.

مگر من او را نمی شناختم .. او بی رحم جذاب را ..
ماشین را روشن کردم و به طرف امن ترین جای دنیا رفتم
کلید انداختم.

_ مهربی بانو .. بیا که ته تغاریت اومده ..
-خوش اومدی مادر ..

صدای مامان از آشپزخانه می آمد ..

کفش هایم را در آوردم و هر کدام را به گوشه ای انداختم ..
کوله ام را روی مبل انداختم ..
-سلام ..

به طرف صدا چرخیدم ..

_من میگویم چرا مامان امروز به استقبال نیومد ..نگو
عزیز دور دونه اش اینجاست..

-پس چی فکر کردی نمیزارم خیلی خوش به حالت بشه..
به چشمهای همیشه غمگین خواهرم لبخند زدم ..جلو
رفتم صورتش را که امروز برخلاف روزهای قبل کمی
لبخند در آن بود بوسه زدم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت3

-به کارت ادامه بده بالاخره باید یه حسود تو همه ی خونه
ها باشه..

او هم صورتتم را بوسید..

_چون دختر حرف گوش کنی ام ..باشه..

مامان از آشپزخانه بیرون آمد..

-چه زود برگشتی..؟!!

_اگه خلوت تو و دختری رو به هم زدم، برگردم؟!!

اخم کرد و گفت:

-زیاده گویی نکن هستی ..نگران شدم گفتم تا غروب آتلیه
کار داری؟!!

_یه دیوونه اطراف آتلیه می چرخید منم ترسیدم برگشتم
خونه..

مامان رو به همتا کرد و گفت:

-می بینی می افته به چرت و پرت گفتن ..آدمو از جواب
گرفتن ناامید میکنه..

با دلخوری تصنیی گفتم:

_واه مامان داری بهم بی احترامی می کنی ..بعد تو بگو
همون زیاده گویی ..من عاشق فرهنگ لغت دهخدا تم..

مامان چشم غره‌ای رفت و با سری که به حالت تاسف
تکان می‌داد با آشپزخانه برگشت..

همتا به رفتارهای ما می‌خندید و من عاشق این
لبخندهای کم ولی از ته دل او بودم.

خواهر مهربانم بیشتر وقت‌ها فقط لبخند می‌زد ولی من می
دانستم که هیچ کدام از ته دل نیست..

خوشت میاد مامانت رو اذیت می‌کنم خوشگله..؟!

-مرض داری مگه؟!_

اوهوم خوشگله..

به خوشگله‌ای که بیشتر وقت‌ها فراز آخر جمله هاپی که
کنار گوشش زمزمه می‌کند و من یک بار به صورت اتفاقی
شنیده بودم، بیشتر خندید.

بگو ببینم چرا بدون آقاتون اومدی؟! میخوای طمع

مهمونی مجردی رو بچشی؟!_

-نه والا ..دیگه اونقدر خبیث نیستم ..خونه حوصلم سر رفته بود.

مامان از آشپزخانه گفت:

-هستی گوشیمو بیار به فراز زنگ بزنم بگم شام بیاد..

-نمی خواد مامان خودتو تو زحمت ننداز ..بی توجه به تعارف تیکه پاره کردن همتا و مامان به فراز پیام دادم.

"آقای داماد شام خونه ما دعوتی"

سریع جواب داد..

"با آتیشی که سوزوندی انتظار داشتم الان نخوای باهام روبرو شی"

خندم گرفت اما جوابش را دادم..

"من به این مظلومی ..بعد من کلا از آتیش میترسم"

"امان از این مظلومیت دخترهای آقا محمد ..پدرِ

پسرهای بابای منو درآوردن"

-به چی میخندی؟!

گوشی را به طرف همتا گرفتم ..پیام ها را خواند،
چشمهایش را به حالت پرسشی جمع کرده و سری تکان
داد یعنی چه آتیشی سوزوندی؟!

اشاره کردم " بریم بالا حرف بزنیم"

خودم زودتر از او به طرف پله ها رفتم.

_من میرم بالا ..به دامادت پیام دادم شام بیاد ..همتا بیا
عکس های جدیدی که گرفتم نشونت بدم..

همتا که وارد اتاق شد در را بستم

-چیکار کردی هستی؟!

با لبخندی پر انرژی گفتم:

_هیچی حال فرزادو گرفتم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_@Vip_Roman

#پارت4

_ حال فرزند و گرفتم .. اونم به صورت کاملاً دلچسبی ..
نگاه متاسف همتا هم نمی توانست خوشی که حاصل
عصبانیت فرزند بود را کم کند.

-چگونه شماها ... چرا اینقدر با هم گلاویز میشدید ..
با لبخند گفتم:

_ هی به هم میپریم ..

میخوایم به هم راه ندیم ..

ولی بازم باهم بدتریم ..

خندیدم .. خنده ای که تلخی اش را فقط خودم می دانستم ..

_ حالا چیکار کردی؟!

-دروغ هاشو رو کردم و آبروشو بردم..

همتا پوکرفیس نگاهم کرد..

_می خواست از طریق دختر یکی از مشتریها به یک کله گنده وصل بشه تا بتونن قرارداد ببندن ..منم رفتم اون دختر رو روشن کردم.

-اینجوری که دودش تو چشم هممون میره ..

_والا من هیچ وابستگی به اون کارخانه ندارم بقیه هم انقدر دارند که لغو ده تای این قرارداد تکونشونم نمیده..

چون قانع شده بود ابرو بالا انداخت برخاست تا برای کمک به مامان به پایین برود ..فلشم را داخل آتلیه جا گذاشته بودم و به امیر پیام دادم تا بداند بقیه ی کارها به عهده خودش است ..

عکسها مربوط به یک شرکت مد بود و باید فردا تحویل داده می شد و دراگون باعث شد که کار من نیمه تمام باقی بماند ..لباسهایم را عوض کردم و پایین رفتم. قصد وارد

شدن به آشپزخانه را داشتم ولی با صدای باز شدن در
مسیرم را تغییر دادم.

همتا هم از آشپزخانه بیرون آمده

رو به بابا و فراز ایستادم..

همتا پشت سر من بود اما زودتر از من سلام کرد و توجه
بابا فراز را به خود جلب کرد و بابا هم با محبت جوابش
را داد..

-سلام..

_سلام دختریابا..

فراز با عشق به صورتش لبخند زد ولی حرفی نزد این
حالت های شان را خوب می شناختم منتظر بودند منو بابا
را دک کند تا مثل همیشه همتا به آغوش فراز بخزد و
فراز هم پیشانی اش را ببوسد.


من هم سلام کردم و روبه فراز ابروی بالا انداختم
دستهایم را دور بازو های بابا و فراز انداختم ...فراز که
فهمیده بود قصد اذیت کردنشان را دارم، خندید و
دستش را دور شانه همتا انداخت مقابل منو بابا پیشانی
اش را بوسید و خنده زیبایی روی لبهای خواهرم شکوفه زد.

بابا هم با لبخند دستم را از بازی فراز جدا کرد و جلوتر
رفتیم رو به بابا کردم.

-میبینی قربونت برم جوونای الان حیا رو قورت دادن..
صدای خنده آن دو مرغ عاشق از پشت سرمان می آمد
مامان با اخم و یک خفه شو در نگاهش مقابل در
آشپزخانه ایستاده بود بابا خنده گفت:

-حیا رو قی کردند که تو حتماً فرمانده شونی ..

بابا گفتن من باعث خنده بلند فراز و همتا شد.

#تمام_آنچه_دارم  [LRI] [PDI]

#پارت 5

_ دستتون درد نکنه .. جلوی غریبه ها منو خورد میکنید ..
بابا خندید اما مامان آرام گفت:

-خفه شو هستی ..

مامان در مقابل من واقعا مادر بی ادبی می شد ... گفتم:

_ عفت کلام داشته باش مادر من ..

مامان از حرص قرمز شده بود ولی خنده بقیه به راه افتاد
دلم نیومد بیشتر حرصش دهم .. دست بابا را رها کردم به
طرف مامان رفتم و محکم لپش را بوسیدم ..

_ تو بگو هستی بمیر .. من میگم چشم ..

چشم غره‌ای دوست داشتنی رفت و گفت:
-خدا نکنه..

دستش را روی گونه اش کشید و ادامه داد..
_ بیا برو اونطرف منو توف مالی نکن..

مامان صورت فراز را بوسید و همه روی مبلمان نشستیم.
مامان اشاره کرد چای بیاورم با لبخند رد کردم و به رو
فراز گفتم:

_ چه خبر آقای داماد؟!

مامان و همتا که به رفتارهای من عادت داشتند و می
دانستند بلند بشو نیستم خودشان راهی آشپزخانه شدن..
-خبرهای پیش شماست خانم فتوگرافر..

اشاره محسوس اش را گرفتم و چشمی زدم
_ حتما روز شلوغ و پر دردسری داشتید؟!
فراز کنجکاو‌ی‌ام را فهمید گفت:

-امروز یکی از قراردادهای مهم مون لغو شد.
بابا با ناراحتی سرتکان داد

مامان و همتا با سینی چای و ظرف میوه به ما پیوستند و
مامان گفت:

-چرا؟!!

بابا سکوت کرد ولی فراز با لبخندی رو به من گفت:
-فرزاد خرابکاری کرده بود ..یه جورایی اون مقصر بود..
مامان نوچی کرد و من به حالت که تعجب دروغینم به
خوبی مشخص بود گفتم:
_یعنی چی کار کرده بود؟!!

همتا اخم کرد و فراز بیشتر خنده‌اش گرفت.

-با دختر رابط مون به مشکل خورد و ...مثل اینکه یه
نفر یه چیزایی از فرزاد بهش گفته ..اونم مانع شده بود..

مامان با ناراحتی گفت:

-خدا لعنتشون کنه ..چطوری میتونن از این کارا بکنن..
الان مامان به من لعنت فرستاد یا به دختر رابطشان؟!
به خنده فراز و همتا اخم کردم که بابا گفت:
-خیلی حیف شد ..چند ماه واسه این قرارداد تلاش
کردیم اما هیچ شد..

سرم را خاراندم ..ظاهراً قرارداد مهمی بوده که خب از
عصبانیت فرزاد حدس زده بودم هر چند که آن دراگون
در مقابل من همیشه عصبانی است.

مامان رو به فراز گفت:

-باید فکری به حال این بچه بکنید همیشه که همینطور
به امان خدا ولش کنید زندگیشو تباه کنه..

قلبم از حرف‌های مامان ریخت اینکه فرزاد زندگیش رو به
گند کشیده بود و همه از این ماجرا خبر داشتن چیز
عجیبی نبود ..اما اینکه همه به فکر سر و سامان دادنش
بودن قلبم را که هیچ چهار ستون بدنم را می‌لرزاند.

حالم به آنی خراب شد برخاستم و به حیاط رفتم چون مطمئن بودم اگر تنها دختر روی کره زمین باشم باز هم انتخاب او نبودم .. به قول خودش مرا نمیخواست از من متنفر بود.

چند دقیقه بعد فراز کنارم ایستاد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت6

با لبخند گفتم:

_دیدی چطور حال برادرتو گرفتم...

او هم خندید و گفت:

_آره ..بابا بهش گفت فعلاً دوروبرش آفتابی نشه..

از شنیدن این حرف خوشحال نشدم ولی ناراحتیم را جور دیگری بیان کردم.

_متاسفم که قرارداد به این مهمی بسته نشده ..

-مهم نیست ..خودتو ناراحت نکن ..کار فرزند از اساس اشتباه بود ..امروز معلوم نمی شد بعدش گندش بیشتر در میومد..

_پس با خیال راحت از پیروزم لذت ببرم..؟

خنده اش وسعت گرفت.

-آره با خیال راحت..

_بریم تو..

گوشی اش میان دستش بود بالا گرفت و گفت:

-یه تماس بگیرم ببینم کجاست..

لب روی هم فشردم و سر تکان دادم.

بابا تلویزیون روشن کرده بود و اخبار میدید مامان و همتا هم در آشپزخانه پچ پچ می کردند کنار بابا نشستیم.

_محمد جون بزن یه فیلم اکشن ببینیم دلم حال بیاد..
همتا با ظرف شیرینی آمد و گفت:

-چیه دیگه خبری از فیلم های ترکی عاشقانه نیست..؟!
_هست بابا هست ..فقط امروز رو مود هیجانم ..الان
فیلم اکشن میتونه پاسخگو باشه .

فراز برگشت و کنار همتا که روی مبل نشسته بود
نشست و گفت:

-منم هرچی هستی بگه موافقم..

دستم را مشت کردم و به طرفش گرفتم و او هم دستش
را مشت کرد و به دستم کوبید ..کنار هم شام خوردیم
وقتی همتا و فراز عزم رفتن کردند من هم همراه مامان و
بابا بدرقه ایشان کردم فراز به من گفت:

-میریم بستنی بخوریم تو نمیایی؟!

_دلم نمیاد خلوت عاشقانه تون رو به هم بزنم ..عوضش
یه شب خودمو سرتون هوار میکنم بهم شام بدید.

هر دو خندیدند... مامان مثل همیشه به لحن و طرز
حرف زدند چشم غره رفت.

-باشه در ضمن فردا همسرم رو بهت قرض میدم تا بیری
برگردونیش..

_ممنون بابت اینهمه لطف ..یه موقع نگی هستی کار و
زندگی داره..

چشمکی زد و گفت:

-یادت نره باید خیلی بهش خوش بگذره..

همتا: نمیخواد خواهی برو به کارت برس من میرم یه سر
به عمه میزنم..

_چه تعارفی میکنی ..میام دنبالت فردا میخوام برم یه
کارخانه مواد غذایی توهم میرم کلی کیف کنی..

بعد از رفتنشون به مامان و بابا هم شب بخیر گفتم ..
گوشیم را به شارژ زدم که متوجه پیام فراز شدم
"احتمالا فرزاد فردا دوباره بیاد آتلیه" ..

پس حدسم درست بود فرزاد فردا دوباره به سراغم می آمد
که فراز همتا را با من همراه کرده بود تا مشکلی برایم به
وجود نیاورد". ممنون داماد خوب"
پیام را ارسال کردم پیام دیگری آمد "حواسم بهتون هست
که چه نقشه هایی می کشید"

پیام را همتا از گوشی فراز فرستاده بود چون فراز پشت
فرمان ماشین بوده و احتمالاً به خط دادن های فراز به من
هم عصبانی بود.

"خوب نیست آدم گوشی شوهرشو چک کنه"
"ببند لطفاً" ..

با ببندی که گفته بود جایز ندیدم بیشتر با او بحث کنم
در این لحظه همتا عصبانی بود چون دوست نداشت
ارتباطی حتی بد بین من و فرزاد شکل بگیرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت 7

می خواستم درکش کنم و حتی حق را به او بدهم .. اما دلم
نمی فهمید در این ۴ سال فراز تنها کسی بود که من را
میفهمید و خیلی جاها کمکم می کرد.

سرم را روی بالشت گذاشتم فردا یکی از آن تیپ های
فرزاد جزغاله کن را می زدم.

نیم تنه مشکی که تازه خریده بودم را می پوشیدم.

دوش اساسی گرفتم بیشتر از هر وقت دیگه ای آرایش
کردم نیم تنه جیگرم را پوشیدم و موهای بلند و مواجم را
دورم ازاد ریختم ..عطر زدم و دستبندهای چوبی ام را به
دست انداختم روپوشی بلند و شال رنگی بلندی هم
پوشیدم کوله‌ی رنگی ام را هم برداشتم با خداحافظی از
مامان از خانه بیرون زدم.

به همتا پیام دادم آماده باشد موزیک پرسه از معین زد را
پخش کردم و صدایش را بالا بردم و با خواننده همخوانی
کردم.

"من عاشقانه شاعرم به موی پر کلاغیت
و پرسه میزنم تو را همیشه در حوالیت

همیشه میپرستم که هر که جز تو پوچ بود
زمزمه کن به گوش من که رفتنت دروغ بود

گذشت و من هنوز هم چگونه میشود بگو
که دست و پا میزنم تو را که نه خودم چه شد

تمام شادابیم و پاکی درون من
و خنده ای که توی آن تمام من هنوز بود

قدم زدم تو را شبانه تا به انتهای تو
تمام آنچه دارم یا مالک تمام تو

منم اگرچه رفتی و کنار هر که جز منی
هنوز هم قشنگ ترین نگفته های گفتنی

قدم زدم تو را شبانه تا به انتهای تو
تمام آنچه دارم یا مالک تمام تو

منم اگرچه رفتی و کنار هر که جز منی
هنوز هم قشنگ ترین نگفته های گفتنی"

این آهنگ را دوست داشتم چون دقیقاً وصف حال من
بود من که همیشه اطراف فرزاد پرسه زدم..
او هر کاری می کرد تا من را از خود بیشتر دور کند..
سه سال بود که همه هستی خندان و شوخ را می دیدند
هستی که فقط وقتی در اتاقش را می بست از جلد آدمی
که نبود بیرون می آمد یا وقتی که از درد بی وفایی فرزاد به
فراز و آغوش برادرانش پناه می برد.

سه سال بود که فرزند تبدیل به آدمی شده بود که هیچ
کس نمی شناخت .. با همه لج کرده بود با همه ..
بیشتر از همه با من و خودش ..

از وقتی که نتوانست مقابلم مقاومت کند از اولین بوسه
ای که در ۱۸ سالگی ام با او تجربه کرده بودم
بوسه‌ای که هر شب با یادآوری اش پر از عشق می شوم و
برای مرد بی وفایم اشک میریزم.

بوسه‌ای که زندگی هر دوی ما را دستخوش تغییر کرد ..
از من هستی عاشق را ساخت که با گذشت چند سال
عاشق ترشده ...
از فرزند یک آدم عیاش دختر باز ..

"اگر که سینه سوخته ز درد بس رسیده ام
اگر ندیده اند همه و من زیاد دیده ام

اگر که انزوای من پر از حضور تو شده
تو باعثی که پر شدم خبر نداریم خودت
بغض به سر نمیشود بی تو ولی دروغ بود
رفت و خلاف گفته اش خیلی سرش شلوغ بود
و من چنان به خود گم که جز تو فکر نمیکنم
تو گم کرده خود چنان که دیگه فکر نمیکنم
قدم زدم تو را شبانه تا به انتهای تو
تمام آنچه دارم یا مالک تمام تو
منم اگرچه رفتی و کنار هر که جز منی
هنوز هم قشنگ ترین نگفته های گفتنی
قدم زدم تو را شبانه تا به انتهای تو
تمام آنچه دارم یا مالک تمام تو
منم اگرچه رفتی و کنار هر که جز منی
هنوز هم قشنگ ترین نگفته های گفتنی"

سر فرزند خیلی شلوغ بود آنقدر که گاهی دوست
دخترهایش را با هم اشتباه می گرفت اشکهایم راه افتاد..

"قدم زدم تو را شبانه تا به انتهای تو

تمام آنچه دارم یا مالک تمام تو"

با وجود تمام کارهایی که می کرد نمی توانستم از او متنفر
باشم برایم هنوز همان فرزادی بود که با او ساعتها
شوخی می کردم ..همان فرزادی که تا نامزدی اش با سما تا
نیمه های شب با هم صحبت می کردیم.

همان صحبت هایی که بعدا گفته بود برای دلسوزی با
من زده وحتی در ارتباط بوده است ولی مگر میشود از
روی دلسوزی با کسی عشق بازی کنی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 8

جلوی خانه همتا ایستادم به گوشیش تک انداختم ..آماده
بیرون آمد و سوار شد.

-سلام..

_ سلام آبجی بزرگه ..خوش گذشت دیشب..؟!!

-آره جات خالی..

_ خالی نبند ..

-چی؟!!

_ میگی جات خالی ..مطمئنی جام خالی بود؟!!

شیطنت به چشم‌های او هم نفوذ کرد و گفت- :تا قبل
از اینکه خونه برسیم آره، جات خالی بود ..ولی بعدش نه..

خندیدم..

-میریم آتلیه یکم کار دارم ساعت ده، ده و نیم میرمت یه جای خوشمزه..

همتا موزیک ها را عقب جلو میکرد دوباره پرسه توی اتاق ماشین پخش شد..

با فاصله کمی از آتلیه پارک کردم و همراه همتا پیاده شدیم قدم دوم را که برداشتم متوجه ماشین فرزاد و نگاهی که روی من خیره بود، شدم.

از فرزاد ممنون بودم که همتا را همراه من کرده بود وگرنه با این آدم کینه ای عصبی چه می کردم.

با نگاهش هم داشته تهدیدم می کرد و شک نداشتم اگر همتا را کنار خودم نداشتم یک بلایی سرم می آورد..

-چرا وایسادی؟!

به همتا لبخند زدم گفتم:

_هیچی..

به ماشین فرزاد که نزدیکتر شدم چشمک زدم و در آخر
برایش بوسی هم فرستادم .. اخمش غلیظ تر شد و با هر
دو دست فرمان را می فشرد..

قدم داخل آتلیه گذاشتم به بچه ها که روی مبلهای چرم
ال نشسته بودند سلام دادم.

آتلیه یک سالن ۲۰ متری داشت که آشپزخانه و اتاق
تجهیزات عکاسی مثل سافت باکس ها، اکتاباکس و فلاش
ها و سایر وسایل در آن قرار داشت .. طبقه بالا هم دو تا
اتاق که یکی اتاق برای امیرو دیگری اتاق من و بود که
برای بستن قرارداد و سایر کارها از آن ها استفاده می کردیم.
چون استدیو عکاسی ما بیشتر با شرکت ها و کارخانه کار می
کردو باید .وسایلمان را پایین می گذاشتیم تا جابجایشان
راحت تر باشد

-میبینم اینجا رو کردید پاتوق...-

فرشته فحشی داد .. نازلی دوست دختر امیر دست دور
بازوی امیر انداخت یعنی با اوست .. میثم مقابل من و
همتا ایستاد و با هر دویمان دست داد .. با همتا گرم تر..

همتا باعث آشنایی میثم با اکیپ ما شد .. پسری که وقتی
همتا با حال بد از خانهاش بیرون میزند در پارک لاله به او
کمک می کند و تمام مدتی که او در پارک بود را کنارش می
ماند . چند ماه بعد از عروسی همتا همراه او به پارک لاله
رفتیم و به صورت اتفاقی با میثم روبه رو شدیم بابت
سرحال بودن همتا اظهار خوشحالی کرد و آن روز را در
پارک با هم سپری کردیم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت 9

این دیدارها در پارک ادامه دار شد تا اینکه همتا او را به خانه اش دعوت کرد و کم کم میثم شد عضوی از ما..
امیر: هستی قربون دستت سرپایی چندتا قهوه بریز..
خودم را کنار میثم که نزدیکترین فرد به من بود جا دادم و گفتم:

_ شرمنده دیگه سر پا نیستم..

میثم خندید و گفت:

-اصلاً مهمون نواز نیستید..

شماها شدین صاحبخونه ..والا بیشتر از من اینجاين..

آرام و مردانه خندید..

میثم: پس من میرم میریزم..

_ قربون دستت من قهوه نمیخوام هات چاکلت برام بیار ..
همتا هم چای سبز میخوره..

فرشته: ماساژ نمیخوای نکبت..!؟

_ قربون لب و دهن خوردنیت ..چرا بیا بریم بالا

فحش های فرشته بین خنده های بچه ها گم شد ..میثم
برخاست و به طرف آشپزخانه رفت همتا هم همراهی اش
کرد.

به امیر اشاره کردم بلند شود تا بالا برویم و به کارهایمان
رسیدگی کنیم ..وقتی از جلوی در آشپزخانه رد شد به آن
دو نفر که گرم صحبت و کار بودن گفتم:

_ هات چاکلت من که آماده شد صدام بزنید ..اینجا
خبری از فرشته بیچاک و دهن نبود و هر دو با لبخند
قبول کردند.

_ چیکار کردی؟!

امیر: عکسها رو واسشون همین دیروز فرستادم .سری به
معنای خوبه تکان دادم..

_ تسویه کردند؟!

امیر: آره ..میخوای همتا اینجاست من برم کارخانه برای
عکاسی..؟!

_ با هم میریم

امیر: عکسهای کارخانه خودتون روی دسکتاپ یه چک بکن..

_ باشه مرسی..

بعد از چک کردن عکس ها برای فراز ایمیل کردم و با صدا زدن همتا پایین رفتم میثم و فرشته برای آخر هفته پیشنهاد کوه می دادند امیر و نازلی قبول کردند ولی من همان اول رد کردم به مامان قول داده بودم این آخر هفته را کنارش باشم و به هیچ عنوان جرات نداشتم زیر حرفم بزنم چون دیگر موی روی سرم باقی نمی ماند.

ساعت سه همتارو رسوندم در خونش خسته از مسیر طولانی که پشت سر گذاشتم به امیر پیام دادم میرم خونه ماشین و روشن کردم صدای پیام اومد بهش توجه نکردم احتمالاً امیر گفته، باشه..

پشت چراغ قرمز از روی بیکاری گوشه را برداشتم و پیام رو باز کردم از خط اعتباری بود

"حالم خیلی بده لطفاً بیا"

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت10

نفسم به شماره افتاد حدس اینکه پیام از طرف کیه کار
اصلاً سختی نبود دیروز بعد از حرفی که بهم زده بود
شمارش را فرستادم توی بلک لیست و حالا با یه شماره
دیگه بهم پیام داده که حالش خوب نیست.

چراغ سبز شد ماشین های پشت سرم که انگار خیلی
کلافه تر از من بودند شروع به بوق زدن کردن .. ماشین را
از سر راهشون کنار کشیدم تازه شروع درگیری با خودم
بود.

فرزاد صبح از من سر حال تر بود حتما این حال بدش و کشیدن من به خورش بهانه بود ..وقتی دستش به من نمیرسه خواسته خودم پا بذارم توی تله اش..

اگه واقعا حالش بد شده باشه چی..؟!

اگه به خاطر آشغال ها و زهرماری های که میخوره دوباره معده درد شده باشه چی؟!

دیوونه نشو هستی !!..مگه خودش کس و کار نداره؟!

خوب اگه تو خوردن مشروب زیاده روی کرده باشه چی؟!

اونوقت که جرات نمی کنه به خانوادش زنگ بزنه!!..

هستی اگه تله باشه چی؟!

اگه بخواد بلایی سرت بیاره چه؟!

چه بلایی؟! بلایی که نمیتونه سرم بیاره..

وای وای زده به سرت..؟!

یه دراگون هر بلایی میتونه سرت بیاره..

نمیتونم نسبت به حالش بی توجه باشم ..حقیقت همین بود..

من نمی توانستم نسبت به حال خوب یا بدش بی تفاوت باشم ..با اینکه رفتن به خونش یک ریسک خیلی بزرگه !واقعیت این بود که من مطمئن بودم فرزاد هر بلایی می تواند به سرم بیاورد چون او در عین حال که می توانست یک فرد مهربان باشد می توانست به شدت بی رحم باشد .. مخصوصاً در این چند سال که به طور کل تغییر کرده بود.

دیوانگی بود یا نه را نمیدانستم فقط اختیارم به دست دلی بود که براش شور میزد.

ماشین را مقابل برجی که در این چند سال زندگی می کرد پارک کردم..

سه سال بود که از خانواده اش جدا شده بود و تنها در این آپارتمان زندگی می کند زندگی که نه هرزگی می کند..

اینجا برای فرزند یک خانه مجردی بود که از دوران مجردیش به نفرت انگیز ترین و کثیف ترین راه استفاده می کند..

دلم سوخت و بوی سوختگی چشمهایم را سوزاند.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت11

اگر با یکی دوست می شد و با او رابطه داشت برایم قابل قبول بود ..اما فرزند مثل یک انگل زندگی می کرد.. هر شب با یکی ..هر روز با یکی ..دیگه این رفتار و کارهای همه را به ستوه آورده بود .سال اول همه با او قطع رابطه کردند اما فرزند عضو خانواده بود و نگرانی و ترس اینکه اتفاقی بدتر برایش بیفتد باعث کوتاه بیایند و با آرامش و صبر به او بفهمانند راهی که انتخاب کرده اشتباه است..

ولی مگه میفهمید .. فرزاد شده بود ابلهی که خود را به
نفهمی می زد..

نگاهی به برج انداختم به پنجره های واحدش..
لبم را گزیدم .. من چرا اینجا آمدم ماشین را روشن کردم و
به راه افتادم..

به درک که حالش بد بود .. دوست دخترهای بی شمارش
بیایند حالش را خوب کند.

_اصلا به من چه .. مگه من چیکارتم عوضی ... پیامکی
دوباره به گوشیم ارسال شد از روی کنجکاوی نه هیچ
حس دیگه ای..
آره جون خودت..

پیام را باز کردم...

"هستی عزیزم تورو خدا بیا"

این فرزاد بود که به من عزیزم گفت..

بی شرفِ حقه باز...

الان دیگه شک نداشتم که همه اینا یه نقشه بود و
قصدهش تو تله انداختن من..

دراگون نامرد..

حالا که فرزاد دلش بازی می خواستم منم باهاش بازی می
کردم..

کوله مو از عقب برداشتم و آرایش مو تمدید کردم عطر
زدم و سعی کردم قیافه ناراحتی به خودم بگیرم ماشین را
دور زدم راه آمده را برگشتم.

سوار آسانسور شدم ..دکمه طبقه نه رو فشردم چندتا
نفس عمیق کشیدم تا ترسی که به دلم افتاده بود ضعیفم
نکنه..

من از پشش برمی اومدم..

خدا کنه..

به صدای درونم اخم کردم با دودلی پا از آسانسور بیرون
گذاشتم خنده‌ام گرفت هر لحظه ترس اینو داشتم که
فرزاد از یک گوشه‌ای بیرون بیاد و سرم رو بیره..

کار کوچکی باهاش نکرده بودم آبروش رو جایی که کار می
کرد برده بودم و مقصر اصلی خودش بود که هر دختری
را بازی می داد.

لازم نبود زنگ بزنم چون در باز بود..

آخرین نفس عمیقمو کشیدم و در راه هل دادم و وارد
شدم..

نیازی ندیدم کفش‌هایم را در بیاورم چون فکر نکنم
خودش خیلی به این موضوع توجه کنه یا دوست
دخترهایش به در آوردن کفش‌ها اهمیت بدهند.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 12

سکوت داخل خونه به حدی بود که ترسم بیشتر شد نگاه دورتادور خانه کردم نبود با صدای بلند بسته شدن در واحد پشت سرم جیغ کشیدم و به عقب چرخیدم.. به در تکیه داده بود و دست به سینه با سری که به پایین متمایل بود و چشم هایش بالا رو به من بود نگاهم میکرد. حال و هوای من بدون شک یکی از خنده دار ترین حالت های یک فرد بود حالی که به عادی بودن شک داشتم..

با دیدنش حس سرخوشی ترس هیجان اضطراب داشتم عضله های شکم با دیدنش منقبض می شد.. برای اینکه بدنم بیشتر به جاده خاکی نزنم گفتم:

چی مصرف کرده که زده ترکوندت؟!

با حرص نیشخند زد.. تکیه اشو از در گرفت .

+ چیزی که مرد و زن حالیم نیست به موجود زنده بودنش کفایت میکنه..

صورتتم از چندش در حال جمع شدن بود اما نگاه داغی که به من داشت اجازه نداد به حالت صورتتم فکر کنم..
سوتی زد و گفت:

+ نظرم عوض شد.. اگه یه خوشگلی مثل تو باشه که این همه بخاطر من به خودش رسیده باشه همه چیز فرق میکنه..
پوزخند زدم..

_ واقعا فکر کردی به خاطر تو به خودم رسیدم؟! من از صبح با همین لباس آتلیه رفتم و بعد رفتم کارخانه واسه عکاسی..

خنده دندان‌نمای زدم.. اخم کرد و فکر کنم با یادآوری صبح و لباس‌هایی که تنم دیده صورتش کبود شد..

+از صبح با این وضع جلوی چند تا نره خر رفتی..
_نمیدونم ولی هر چند تا بودن الان تو هم بهشون اضافه
شدی...

فکم را بین دستش گرفت و فشرد..

+میخواهی کفر منو در بیاری یا میزان صبرمو را بسنجی..؟!!

سرم و عقب کشیدم دستش از صورتم جدا شد ولی
بازومو گرفت و اجازه نداد بینمون فاصله بیفته..
_تو کی هستی که من بخوام کفرشو در بیارم+ ..همونی
که رابطش واست مهمه..

پوزخند زدم..

_کدوم رابطه؟ اینه.. نه.. بزار اصلاح کنم کدوم رابطه
هات؟!!

میخنده و میگه:

+داری حسودی می کنی؟!!

حس از صورتم میره حتی حس های بد ..میشم یه ادم
خنثی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت13

_من هیچ وقت به لجنی که توشی حسادت نمی کنم ..
چون افتادن تو لجن خیلی راحتته ولی اینکه پاک بمونی
افتخاره..

از حرفم خوشش نیاد و مردمک چشمش بیقرار
میشه .. بازوی دست چپم رو هم میگیره و سرش رو جلو
میاره..

+یعنی دلت نمیخواد من لجن ببوسمت..؟!!

لب‌هاشو روی لب‌هام میذاره و حالا این تنِ منه که
شورش میکنه .. داره به من خیانت میکنه .. نرمی لب‌هاش
باعث میشه آب دهنم رو قورت بدم ..

قصدهش آزار دادن من .. چون هیچ حرکتی به لب‌هاش نمیده
فقط لب‌هامون رو بهم چسبونده ..

دست راستش پیشروی می کنه و شال روی سرم رو پایین
میکشه ..

بوی عطر تلخش با بوی بدنش ترکیب شده و داره منو
وسوسه میکنه دست کنم توی موهاشو چنگشون بزنم ..
نگاهمو بالا میکشم به چشماش خیره میشم چیزی که توی
چشماشِ برقی که نه از عشق نه از شوریدگی منو به خودم
میاره .. برقی که پر از بدجنسی و خباثتِ ... با چشماش
داشت بهم میگفتی تو یه دم دستتِ سست اراده‌ای ...

دستمو بالا آوردم و موهاشو چنگ زدم خباثت توی
چشماش به لب‌هاشم انتقال پیدا کرد و فکر کرد قصد

بوسیدنش رو دارم ..توی یک لحظه سرمو عقب برده و
 محکم به صورتش کوبیدم ..فریادی از درد زد دستاش از
 روی بازوهام شل شد.
 بازانو محکم به وسط پاش کوبیدم از درد روی زمین افتاد.

کنارش ایستادم..

_دفعه آخرت باشه که سعی می کنی منو ببوسی..

+میکشمت...

فحش زشتی داد و من حیرون موندم که این بشر توی این
 وضع چه چیزهایی به ذهنش میرسه ...انگشت وسطم رو
 بهش نشون دادم ..و عقب گرد کردم و از آپارتمانش
 بیرون زدم ..آسانسور بالا بود، منتظر پایین آمدنش شدم...

در پشت سرم باز شد و من تو یه آن تمام آلامهای خطر
 برام به صدا درآمد بدون اینکه به عقب بچرخم یا به باز
 شدن در آسانسور نگاه کنم به طرف پلهها دویدم عجیب
 نبود که صدای قدمهای بلند او هم پشت سرم شنیده می

شد پله ها را یکی در میان و گاهی دو تا در میان پایین می
آمدم اما پاهای من کجا و لنگ های دراز اون کجا...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت14

از پشت منو بین بازوهای کشید و به خودش کوبید یک
طبقه هم پایین نیامده بودیم و توی پاگرد بین طبقه ۸ و ۹
بودیم منو چرخوند همونطور چسبیده به خودش گفت:
+موش کوچولو راه افتاده...

_ولم کن وگرنه جیغ میزنم...

خندید و گفت:

+جیغ بزن اونوقت منم لباس رو تنت نمیزارم...

_عوضی...

دستمو بالا برد و من سعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم که خودشو بیشتر بهم فشار داد و به جز انگشت وسط بقیه انگشتمو جمع کرد و دستم مشت شد.

+این رو نشونم دادی ..نه؟!!

نگاه و لحنش آنقدر جدی و خشن بود که جرات نکنم دهنمو باز کنم و جیکم در نیومد ... انگشت وسطم رو به دهنش برد و مک آرومی که بهش زد نفسامو سنگین کرد و بعد محکم گاز گرفت.

جیغ زدم و اون دستشو روی دهنم گذاشت و صدای جیغم رو خفه کرد خودمو تکون میدادم اون منو بیشتر بین دیوار و خودش فشار میداد از درد اشک توی چشمم جمع شد انگشتمو ول کرد با خبثت به چشمم نگاه کرد حس نفرت از وضع و حالی که داشتم با چشمم بهش انتقال دادم ولی عین خیالش نبود...

+مثل موشی که توی تله افتاده دست و پا میزنی ...با
اینکه میدونستی که هیچیم نیست ولی اومدی چون
وسوسه شدی مگه اینطوری نیست...؟

بهش فحش دادم و چون نامفهوم بود دستش را از روی
دهنم برداشت.

_آره چون عاشق قیافه شکست خوردتم، میخواستم
قیافتو بعد از آبروریزیت ببینم.

نوچ نوچی کرد و نوک بینیشو نوازش وار روی گونم کشید
و همونطور زمزمه وار گفت:

+کار خوبی نکردی میدونی که من چه جور آدمی هستم؟!
_خودتو تو دسته آدم ندون...

خندید و لبهاش به گونه‌ام خورد...

+از نظرت جزو حیونام..؟!@Vip Roman

_نه ...حیونا دوست داشتنی و قابل احترامن...

خندش صدادار شد و عوضی از قصد نفسشو روی گونم
رها کرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت15

دوباره تکونی به خودم دادم که فایده‌ای نداشت ... بس
بود هرچی دستمالیم کرد و آزارم داد فرزاد میدونست این
تماس‌ها و این لمس شدن‌ها چقدر میتونه برای یه دختر
لذت بخش و برای من هستی چقدر آزار دهنده باشه ...
اون میدونست چون یه عوضی فریبکار بود.
پامو بلند کردم روی پاش کوبیدم چون کتونی پام بود فکر
نکنم خیلی دردش گرفته باشه اما دردش به حدی بود که
عصبیش کنه ...

دندانهای تیزشو روی گونم فشار داد جوری که از درد ناله کردم زیر زانو هم خالی شد وقتی دید از درد ضعف کردم دندوناش از گونه‌ام جدا کرد دستشو دور کمرم حلقه کرد... گونه‌ی دردناکم که از آب دهانش خیس شده بود رالیسید... به خودم لرزیدم.

+ کوچولوی بدمزه

خستگی و گرما... و تنشی که با فرزند داشتم به کنار... درد حاصل از گازی که از گونم گرفته بود به قدری زیاد بود که بدنم سست و لخت شده بود بدنم بی حال بود ولی این دلیل نمی شد توی آغوش فرزند لم بدم...

با همه‌ی بی رحمی هاش بازم برام دوست داشتنی بود ولی نه دوست داشتنی که از من یه آدم ضعیف و بی اراده بسازه..

مبالغه نمی کنم ، گاهی مقابله با بی اراده می شود ولی سعی می کنم مراقب باشم ... مراقب باشم فرزند توی باتلاقی که در حال فرو رفتن من و هم با خودش پایین نکشه ... وقتی به چیزی اشتباه باشه همیشه اشتباه میمونه ... فرقی نمیکنه چقدر زمان بگذره یا چند نفر این کارو اشتباه رو انجام بدن ...

فرقی نمیکنه چقدر اون اشتباه جذاب و فریبنده باشه .. به اشتباه همیشه اشتباه ...

زندگی که فرزند برای خودش انتخاب کرد به اشتباهه ... هرزگی اشتباهه حتی اگه فقط با نگاه باشه ... آغوش آلوده از هوس فرزند که منو توش جا داده هر چقدر هم خواستنی باشه اشتباهه ...

مخصوصاً اینکه این آغوش مثل یه وسیله عمومی در اختیار همه است و هر رهگذری میتونه از اون استفاده کنه .. مثل یه نیمکت توی پارک که همه میتونن روش بشینند یا یه سرسره که هرکی از اون پایین بیاد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت16

اینا چیزهایی بود که وقتی مثل الان نزدیک اون بودم ذهنم
به من یادآوری می کرد تا گوشو نخورم ..تا بدونم این
خوشی لحظه ای مثل یه توهم..

مثل یه سرابه...

خودمو ازش جدا می کنم و اون میفهمه منو درب و
داغون کرده، هم جسمم و هم قلبی که سعی میکنه
کثافتکاری هاشو نادیده بگیره و بازم دنبال عشق اون
باشه...

دل من جانش در اومده از این کارزاری که با فرزند
 و عوضی بازی هایش داره ... خودمو توی آسانسور طبقه
 هشتم میندازم و دکمه طبقه اول و می‌زنم دیگه نه دنبالم
 اومد نه بالا رفت فقط همون بالا ایستاد و رفتنمونگاه کرد
 کف آسانسور نشستم و سرمو روی زانو هام گذاشتم
 دوباره به چند روز نیاز داشتم تا برای هزارمین بار خودمو
 جمع و جور کنم.

بازوم به گونه‌ام خورد و دردش منو لرزوند .. سنگینی
 زیادی یه سمت صورتم احساس می‌کردم صورتم رو به
 طرف آینه داخل آسانسور می‌گیرم و تازه می‌فهمم چه به
 روزم آورده .. از ۱۰۰ متری هم می‌شد جای دندونا و
 کبودی گونه‌ام رو تشخیص داد . صدای پیام گوشیم
 باعث میشه از جیب کولم بیرون بیارمش میدونستم فرزند
 و می‌خواستم عکس العملشو بعد از رفتنم، بدونم ...
 پوزخندی به خیال خامم زدم.

فرزند انتقامشو گرفته بود و منتظر بود تا عکس العمل
 بقیه رو ببینه ...

**

کمپرس یخ روی گونم فشار میده من از درد ناله می کنم ...
جوون کشداری میگه با هیزی به سر تا پام نگاه میندازه.

_گمشو اینجوری نگام نکن...

میخنده و میگه:

-چقدر این بشر بی عقلی .. این همه جای خوشمزه اومده
گونتو گاز گرفته...

_میشه خفه شی...

-با خفه شدن من کبودی کم نمیشه..؟!!

حق با اونه پس خودم دهنمو میدنم و مقابله سکوت
می کنم .. چون خونه اون تنها جایی که فعلا میتونم بمونم
در غیر این صورت باید به همه توضیح بدم چرا روی
گونم جای یک کبودی بزرگ و البته دندونای عوضی ...
-گوشیتو بده پیامشو بخونم...

گوشی را به سمتش می‌گیرم و با صدای بلندی می‌خوانده و میگه:

-اوپس چه جذاب این بشر...

از روی پیامش به این نتیجه رسیدی؟!

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت 17

سرشو بالا و پایین تگون میده و میگه:

-آره جذاب نوشته ..مخصوصا استیکر چشمکش..

"باعث افتخار از اینکه بقیه بدونن طرح روی گونه ات کار

منه"

-تصحیح می‌کنم یه جذاب عوضی...

به نظرم فقط عوضی...

مونا: واسه همین عاشق شدی؟! چون فقط عوضی..

مونا الان تو دنبال چی ٚ؟!

خندش میگیره..

-هیچی فقط این مقاومتتو درک نمیکنم..._

دوست داشتنش یه دردِ...عوضی بازیش یه درد دیگه...

-تورو نمیدونم ولی من عاشق شخصیت های بد قصه
هام...ترجیح میدم عاشق یه آدم بد که همه حتی خودم
میدونم بده بشم تا عاشق آدمی که همه فکر می کنن خوبه
اما بده بشم..._

سادیسیم داری؟!

ابرو بالا میندازه که یعنی آره بلند شد و به طرف
آشپزخانه رفت گوشه که مونا کنارم رها کرده بود را برمی

دارم یه بار دیگه پیامشون میخونم فرزاد از آبروریزی
 بیشتر نمی ترسید چون آبروی نداشت.
 ولی من چرا و اون از اینکه بخواد آبروی من و هم بریزه
 هیچ ابایی نداشت.
 _بگیر این پماد و بمال روی گونت کبودی را کم تر
 میکنه...

پماد و ازش میگیرم.

_ولی من فرزاد چند سال قبل رو دوست دارم، فرزادی که
 شوخ بود شیطنتاش کثیف نبود رنگ و بوی هرزگی نمیداد.
 دستش روی بازوم به حالت نوازش بالا و پایین میکشه.
 -اگه رفتاراش اذیت میکنه ازش بکش بیرون تو هنوز خیلی
 راه داری خیلی فرصت برای عاشق شدن داری..
 _نمیشه، نمیتونم...

-به خودت سخت نگیر .. هستی هیچ نری لیاقت اینو
نداره که تو براش خودتو اذیت کنی تو آگه بخوای از
پسش بریبیای، برمیای فقط بخواه...

_آگه بخوام هم همیشه .. من باعث شدم فرزند این بشه..
با تعجب میخنده و میگه:

-دیوونه بازی درنیار به تو چه ربطی داره..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت18

نمیفهمید هیچکس نمی فهمید که من مقصر به وجود
آمدن این فرزادم .. من او را تبدیل به این موجود نفرت
انگیز کردم و باعث شدم از همه ببرد ..سما را از دست
بدهد ...

دوباره عذاب وجدان بیخ گلویم را چسبید و نفسم را به شماره انداخته ..من و عشق کودکانه ام باعث نابودی فرزند و زندگی اش شد...

شنیده اید که می گویند دنیا دار مکافات است..

این درست ترین چیزی است که شنیدم چون هر شب با مکافات های زندگی ام دست و پنجه نرم می کنم مونامشتی به شانه ام زد و گفت:

-از فاز چس ناله بیا بیرون...

بلند شد و موزیک شادی پخش کرد..

-پاشو قر بده و از زندگی لذت ببر..

_باشه فقط لطف کن صدای سیستم رو کم کن یه زنگ به مامان بزنم...

بدون حرفی صدای سیستم رو کم می کند و من شماره مامان رو میگیرم بهش میگم می خوام آخر هفته مو پیش

مونا بمونم یکم غر میزنه اما به خاطر تنهایی مونا خیلی سخت نمیگیره..

یک سالی هست که عمو محمود و زن عمو فروغ اقامت ترکیه را گرفتند و به ترکیه مهاجرت کردند چون تمام خانواده ی زنمو مقیم ترکیه بودن..

چند سالی بود که مونا هم در یک شرکت مد و فشن کار می کند و یکی از طراح های آن بود به همین دلیل از رفتن سر باز زد.

زنمو فروغ تمام تلاشش را کرد که مونا را راضی کند با آنها برود هر چه گفت احتمال پیشرفت در آنجا برایش بیشتر است مونا قبول نکرد.

مونا سر لج با خودش افتاده بود به قول خودش می خواست به خودش ثابت کند که بدون حمایت خانواده می تواند رشد کند البته این فقط ظاهر قضیه بود...

به نظرم مونا مانده بود تا غرور و شخصیت خودش را
ترمیم کند... غروری که چند سال پیش مردی که پا به
زندگی اش گذاشت و جای قدم هایش را روی تمام نقاط
زندگی او به جا گذاشت و در آخر او را کنار گذاشت و
خیلی راحت ادعا کرد مونا در حدش نیست.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت 19

چون نه میزان تحصیلات او را دارد نه به اندازه آنها پولدار
است... اینها همه بهانه بود برای ترک کردن مونا و گرنه
بعدا همه فهمیدند که بابک عادل عوضی با پسر عموی
فراز یعنی آرمان دست به یکی کرده بودند برای زمین زدن
فراز و گرفتن کارخانه....

بابک نه تنها از موقعیت مونا که از جسمش هم سوء استفاده کرده بود و این بیشتر از همه به مونا ضربه زد به طوری که تا مدتها مونا با هر کسی که به بابک ربط داشت دوست می شد و تا هر چند کم اما تلافی ظلم او را بکند... ولی این مونا بود که هر روز بیشتر از قبل آسیب می دید.

تقریباً کسی از این موضوع خبر نداشت جز همتایی که شده بود محرم اسرار مونا همیشه او را دلداری می داد و سعی می کرد او را منع کند...

بعدها وقتی من از دست فرزاد در حال به دیوانگی رسیدن بودم مونا شد دوستم دردهایمان را به هم می گفتیم، میخندیدیم و گاهی مردهای زندگیمان را به فحش می بستیم.

-شام چی کوفت می کنی سفارش بدم...

_ غذای بیرون نمی‌خوام .. با معدم سازگاری نداره .. خودت درست کن.

نیشخند میزنم اونم متقابلاً نیشخند میزنه.

-من از بیرون سفارش میدم میخورم بعد بالا میارم میدم تو بخوری .. خونگی و مونا ساز...

_ چندان نکت .. خفه شو...

با صدا میخنده و میگه:

-بیا بزنیم بیرون..

_ با این صورت..؟!

-یه ماسک بزنی کبودی رو میپوشونه..

_ میخوایم بریم شام بخوریم چطوری ماسک بزنم..

-بی شرف منو از شب جمعه ننداز هر چی جذاب امشب

تو خیابونا پلاسه ... قریون اون چشم و چالت پاشو نذار

بی نصیب بمونم..

به عوضی بازی‌هایش میخندم و قبول می‌کنم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت20

_من لباس ندارمها

-لباس هم بهت میدم قریون اون لب و دهن خوردنیت..
دوش میگیرم بیرون میام مونا آماده توی اتاقش در حال
عطر زدن ..یه تیپ مشکی زده موهاشو صاف و محکم بالا
بسته که چشماش کشیده دیده میشه و اونو از همیشه
جذاب تر کرده ..مونا صورت لاغر و استخوانی داره که به
لطف عملهای زیبایی یه صورت عروسکی و خوشگل داره،
پوستش گندمی و همیشه جوری لباس میپوشه و آرایش
میکنه که گاهی منی که دخترم نمیتونم ازش چشم بگیرم..

رژ قرمزی میزنه و با یه چشمک میپرسه:

-چطور شدم؟!

_عالی..

لباس هایی رو که برام گذاشته میپوشم با زدن ماسک و برداشتن گوشی همراهش میرم بیرون .. گونم درد داره با هر بار تکون دادن سرم و کشیده شدن ماسک روی پوستم بهم یادآوری میشه فرزند امروز چه بلایی سرم آورده .. هرچند ضربه‌ای که من وسط پاهاش زدم دست کم از کار اون نداشت و من واقعا امیدوار بودم دم و دستگاه شو از کار بندازه تا دیگه نتونه غلطی بکنه..

توی ماشین صدای موزیکش رو که یکی از آهنگ های تتلو بالا می بره و همراه تتلو فحش میده به دیوونه بازی ها و آهنگ هایی که گوش میدم می خندم و سعی می کنم به درد گونم فکر نکنم ..یه بار همتا به من گفت مونا دختر خیلی قویه ..اون موقع فکر کردم همتا روی مود دلسوزی و تحت تاثیر شرایط این حرف رو زده ..آخه کی

فکر میکرد مونا و همتایی که نمیخواستند سر به تن هم
دیگه باشه انقدر با هم صمیمی باشند ..حالا میفهمم حق
با اونه ..

مونا قویه با اینکه هنوز هم گاهی پاش سر میخوره و توی
چاله میافته ولی بازم خودشو میکشه بالا ..زن عمو فروغ
اخلاق مزخرفی داره و همیشه خودش را از همه بالاتر
میدونه با اینکه یه طبل تو خالیه ولی ادعاش باسن
آسمون رو سوراخ کرده ..هنوز هم سعی می کنه مونا رو
به یه خانواده پولدار شوهر بده تا دامادش کمتر از فراز
نباشه ...مونا مقابل تموم رفتارهای مادرش مقاومت
میکنه جوری که اونو از خودش نرنجونه...

پشت چراغ قرمز میمونیم که یه پورشه با دو تا ژینگول
کنارمون می ایسته ..پسری که صندلی کنار راننده را پر کرد
رو بهمون میگه:

-چقدر بدم میزاری جیگر تو بخورم..!؟

مونا با خنده میگه:

-مامانم گفته جیگرتو به خر بده اما به بچه ننه‌ها نده..
دوستش که پشت فرمون ماشین نشسته با صدا میخنده
و مونا بهش چشمک میزنه .. باسبز شدن چراغ حرکت
میکنه..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت21

دنبالمون راه می‌افتند و مونا یه فحش تربیتی می‌ده و میگه :
چه سیریشن..

_حتماً سهم شب جمعه‌اتن..

-یعنی انقدر بد اقبالم که بچه‌های زیر ۱۸ نصیبم بشه..

شونه بالا میندازم و میگم :نمیدونم..

سرعتش رو بالا میبره که اونا هم با سرعت بالایی
خودشونو به کنارمون میرسونن .. مونا بدون اینکه راهنما
بزنه وارد بریدگی میشه و جاشون میزازه روی فرمان میکوبه
و با خوشحالی میگه:

-کیف کردی؟! -

_بد نبود .. ولی ناشکری کنی همینم گیت نمیاد..

خندش میگیره..

-به درک بابا..

جلوی یه باغ رستوران می ایسته و با برداشتن کیفش،
سوئیچ رو به مردی که جلوی در وایساده میده .. با هم
وارد باغ میشیم.

_انتظار داشتم منو ببری یه فست فودی..

-از بس که بی چشم و رویی .. کارهام و محبت هام
چشای جنگلی تو نمیگیره .. من اونقدر به فکرتم که آوردم
یه جای توپ اگه اون ماسک کوفتی را هم برداری کسی
دسته گل به آب دادنتو هم نبینه..

بی شرف داره خوبی می کنه و این خوبی هاش بخوره تو سرش .. چون همه این حرفا رو با صدای بلندی میزنه و تقریباً هر تختی که اون اطراف هست اینو میشنوه و چون خود لعنتیش هم خیلی تو چشم تقریباً همه دارند نگاهش می کنن..

می خوام بزنم توی سرش و بگم خفه شه ولی خونسردیمو حفظ می کنم آروم میگم:

_دهنتو ببند آبرومو بردی..

با صدا می خنده و حالا اون تک و توکی که نگاهش نمی کردن هم زوم ما بودن..

اون قد بلند و هیکل استخوانی و لاغریش و تپیی که شبیه مدل های شده که هر بار براشون طراحی میکنه و قسم میخورم حالت راه رفتن و حتی نوع خندیدنش برای جذب مردای اینجاست و کلی براش تمرین کرده..

یه تخت که تقریباً توی مرکز باغ انتخاب میکنه که اتفاقاً نور خوبی داره و آبنمای بزرگ و خوشگلی نزدیک شه..

_ بمیری جای روشن تر از این جا نبود؟!

شونه‌ای بالا میندازه و به من چشمک میزنه ..شالش از روی موهاش روی شونش سر میخوره و من تازه متوجه میشم مونا اگر بخواد چقدر خوب میتونه دلبری کنه..

_ عوضی داری واسه کی این همه دلبری می کنی؟!

با صدا میخنده دندان های سفید لمینت شده‌اش خودشون نشون میدن ..شالش رو خیلی آروم روی سرش مرتب میکنه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی LRI PDI

@Vip Roman

#پارت 22

-وسط بهشتیم، کلی جذاب پولدار اینجا است هر کی زرنگ تر باشه زود تر میاد...

هم از رفتارش خجالت میکشم هم از اینکه انقدر شیطون و جسور خوشم میاد..

من هیچ وقت حتی برای چند ثانیه هم نمی‌تونم مثل اون رفتار کنم.. اگر بخوام هم همیشه چون یکی توی سرم و توی قلبم هست که باعث میشه حس خیانت کنم..

الانم همون حس داره بهم هشدار میده و من خودمو سرگرم منو می‌کنم و میذارم مونا هم به پیدا کردن یه دوست پسر جذاب ادامه بده.. سفارش میدیم و گارسون میره اما بعد از دو دقیقه بر میگردد و یک کارت سمت مونا میگیره..

یکی از تخت‌های پشت سرم که روبروی موناست رو نشون میده و میگه:

-این کارت رو اون آقا دادن..

مونا کارت رو میگیره و به جایی که گارسون اشاره کرده نگاه میکنه ظاهراً پروسه پیدا کردن دوست پسر موفقیت آمیز بود که مونا لبخند میزنه .. اما به ثانیه نمیکشه که لبخندش محو میشه کم کم اخم میکنه.

به عقب میچرخم تا مسیر نگاه مونا را دنبال کنم .. یه مرد حدود ۳۰ ساله، داشت به ما نگاه می کرد و لبخند می زد ... روی تختشون سه مرد دیگه هم بود روبه مونا گفتم:

چیزی شده؟!

از روی تخت بلند میشه و میگه:
-هنوز نه ولی قراره بشه..

با تعجب نگاهش می کنم به سمت اون مرد و همراههاش میره .. مرد چیزی میگه و سر سه مرد دیگه به طرف مونا می چرخه ..

خیلی طول نمی کشه که بابک نامزد سابق مونارو بین اون سه تا تشخیص میدم و از جا می پریم و دنبال مونا میرم تا

مانع بشم .. چون شک ندارم آخر امشب به دعوا ختم
میشه.

تا من به مونا برسم اون خودشو به تخت اونا میرسونه
بلند میگه:

-سلام آقایون!!..

مردی که برای مونا کارت فرستاده بود خودش را جمع و
جور می کنه و برای مونا جا باز میکنه..

-سلام .. خوشحال میشم کنارم بشینی..

به مونا میرسم دستشو میگیرم و به جاش میگم:

_ممنون ولی ما باید بریم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت23

مونا خیلی محکم و جدی دستشو از دستم جدا میکنه و میگه:

-دلم میخواد ولی لاشخورهارو نمیتونم تحمل کنم..
ابروهای مرد بالا میره ..و رنگ بابک قرمز میشه ..به جز یکی از این چهار نفری که یه مرد جوونه نگاه بابک و اون دو نفر دیگه روی موناست و منتظر ادامه حرفش هستند..

همون مردی که بهمون نگاه نمیکنه پوف کلافه‌ای میکشه و ظاهراً از این که دوستش یاهمکارش داره با مونا لاس میزنه کلافه است..

مونا بعد از جمله اش به بابک اشاره میکنه و بابک عصبی از جا بلند میشه و میگه:

از اینجا برو..

مونا با غرور نگاهش میکنه..

-نظرت چیه تو بری..؟!!

همون مردی که تا الان به مونا بی توجه بود از جاش بلند
میشه رو به بقیه میگه:

-فکراتون رو بکنید و بهم اطلاع بدی...

هنوز فعلش کامل نشد که مونا باشک میگه:

-من تو رو میشناسم!!...!

بی توجه به مونا فعلشو کامل میکنه و قصد رفتن میکنه
که با جمله بعدی مونا هم من خشکم میزنه هم همون
مرد..میگه:

-تو پسر عمه ی فرازی...

با نفس بند آمده به صورت مرد نگاه می کنم حق با
موناست، آرمان پسر عمه فرازه برادر آرا .. آرمان به سر تا
پای مونا نگاه میکنه و بعد نگاهشو به بابک میدوزه و

دوباره نگاهش روی مونا میشینه ..پوزخند میزنه و انگار
مونا رو میشناسه..

مونا از پوزخند آرمان عصبی میشه به طرف اون دو مردی
که نظاره گر مونا و بابک و آرمان هستند میچرخه و میگه:
-میخواید با این دو نفر معامله کنید؟ ابا دوتا کلاهبردار
بی وجدان..

بابک عصبی میگه :دهنتو ببند..

مونا عصبی تر ادامه میده:

-این دو نفر با هم دست به یکی می کنند و دودمانتون رو
به باد میدن ..اگر خواهر یا دختر هم داشته باشید ازش
سوءاستفاده می کنن یا خواهراشون رو میندازن جلو تا با
صیغه شدن زندگیتون رو خراب کنن..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت 24

حرف های مونا بابک و آرمان را عصبانی میکنه ..بابک بازوی مونا رو میگیره و میخواد به یه طرف پرتش کنه که با دو دست به سینهش میکوبیم ..تبادلش به هم میخوره و بازوی مونا از دستش جدا میشه ..مونا برای حفظ تعادل چند قدم عقب میره که به سینه آرمان میخوره..

آرمان دست مونا رو میگیره و میپيچونه ..با جیغ مونا دو مردی که همراه های خود آرمان به حساب می آمدن با چند نفر دیگه به طرف آرمان میرن و اون رو از مونا جدا می کنن ..

مونا سکندری میخوره و شالش روی زمین میفته و بی توجه به شالش رو به آرمان میگه- :واسه چی برگشتی؟! قرار زندگی کی رو خراب کنی؟! پولای کی رو بالا بکشی؟!!

قرار چند تا عوضی مثل تو و این رفیق بی شرفت زندگی
 دختر های مثل منو خراب کنن..
 آرمان میخواد دوباره حمله کنه که مانعش میشن ..بابک،
 آرمان رو میکشه و میخواد بیرتش بیرون که مونا دهنشو
 باز میکنه و دوباره عصبانیش میکنه..

-خواهر خونه خراب کنت هم برگشته؟! قراره این بار
 صیغه کی بشه..

آرمان حمله میکنه با فریاد مونا رو به فحش میبنده ..از
 ترس چند قدم عقب میرم و مطمئنم رنگم پریده ..دوباره
 چند نفر مانع رسیدن آرمان به مونا میشن و چند نفر هم
 به مونا تذکر میدن بس کنه..

خود مونا هم از فریادها و رنگ کبود شدهی آرمان
 میترسه و دهنش رو میبنده و ساکت میشه..

مونا دعوا راه انداخته هوار کشیده اما دهن من مثل
 کویر خشک شده و زانو هام از ترس میلرزه..

مسئول رستوران میاد با لحن نچندان محترمانه ما را بیرون میکنه .. مونا هنوز خالی نشده و با لحن به مراتب بدتری از مسئول رستوران باهاش حرف می زنه اون مرد که میبینه مونا هنوز از مدل دعوا خارج نشده باهاش بحث نمیکنه و خیلی جدی ازش میخواد بره بیرون وگرنه به پلیس زنگ میزنه ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت25

من مثل یه موجود گیج و بی دست و پا رفتار می کنم و نمی دونم الان باید چیکار کنم یا کجا برم ..
نگهبان ماشین رو میاره بیچاره جرئت نمی کنه به طرف مونا بره ..

سوئیچ رو به من میدی و از ما دور میشه ..نمیدونم کی
شالشو برداشته بود که ندیده بودم اما هنوز روی سرش
ننداخته بود که باعث شد یه خانمی بهش تذکر بده و
مونا رو که انبار باروت نیم سوخته بود را منفجر کنه..

دستشو کشیدم منم بهش یکی از فحش‌های خودش رو
دادم و سعی کردم سوار ماشینش کنم در و باز می کنم
مونا رو روی صندلی هول میدم یه نفر منو اون طرف
پرت میکنه..

صدای آخه مونا و بعدم فحش بی نهایت بدش ..سرمو
بلند می کنم و با دیدن آرمانی که مونا رویین در ماشین
گیر انداخته و با فشار دادن در آخه مونا رو درآورده از جا
بلند میشم و به طرفش میرم..

ضربه محکمی به پاش میزنم..

_ولش کن عوضی..

نگاه بدی بهم میندازه که توی دلم خالی میشه نگاهش
خیلی شبیه فرزادِ ..تو اون لحظه حتی احساس می کنم
چقدر شبیه فرزادِ ...اخم می کنم، البته به خودم که توی
این موقعیت ذهنم پرش داره ..مشت دیگه ای به بازوی
آرمان میزنم و میگم:

_ولش کن..

بابک هم خودشو به ما میرسونه از آرمان میخواد مونارو
ول کنه ..آرمان بی توجه ما رو به مونا میگه:

-الان جرئت داری بلبل زبونی کنی؟!!

مونا نمیدونه مردای این خانواده با وجود جذابیت
زیادشون می تونند خیلی بیشتر بی رحم باشن ..اون کینه ای
و همچنین ظالمند..

پس دهن گشاد شو باز میکنه و به آرمان میگه:

-از اینکه یکی اسم خواهر هرزتو بیاره ناراحت میشی...؟!!

آرمان در ماشین را فاصله میده و محکم به مونا میکوبه ..
جیغ مونا در میاد و من دعا می کنم قفسه سینش نشکسته
باشه..

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت26

آرمان میخواد دوباره کارش رو تکرار کنه که همون لحظه
پلیس میرسه و من ندیده و نشناخته کسی رو که باهاشون
تماس گرفته دعامیکنم ..مأمورا آرمان رو میگیرند و مونا
پخش زمین میشه ..دیگه جیغ و داد نمیکنه اما رنگش
پریده و از درد ناله میکنه و اشک میریزه...

از حال مونا منم بغض می کنم بازم متوجه نمیشم کی با اورژانس تماس میگیره و اونو به بیمارستان می رسونیم تا ۴ صبح توی بیمارستانیم..

قفسه سینهش مو برداشته و با وجود مسکن های قوی که بهش تزریق شده از درد به خودش میپیچه اما افتاده روی دور لج و لجبازی ..پرستار و پزشک بیمارستان ازش میخوان بستری بشه ولی اون اصرار داره مرخص بشه حریفش که نمیشن مرخصش می کنن و با نامه ای که از دکتر میگیره و عکس هاش من و همراه خودش به کلانتری میبره..

آرمان بازداشت شده و مونا میخواد همین امشب ازش شکایت کنه و خیلی واضح به منی که ازش می خوام بیخیال بشه بی توجهی میکنه..

سروانی که توی اداره آگاهی خیلی کلافه است هر چند دقیقه یک بار به مونا تشر میزنه خودش و مرتب کنه ..با

جدیت ازش می خواد فردا بیاد و شکایت کنه و
غیرمستقیم میگه نصف شب گورتو گم کن ..ولی مگه
کسی میتونست مونا رو راضی کنه..

سروانی که روی سینش اسمش پورقلی نوشته بود برگه و
خودکار مقابل مونا میداره تا شکایت نامه اش رو بنویسه..

مونا شکایت نامه رو مینویسه و به سروان میده ..چند
ضربه به در می خوره سربازی داخل میاد و میگه:
وکیل ضارب اومده...

مونا مثل یک پاپ کورن میپره، میگه:
_وکیلش اومده چه غلطی بکنه؟! حق ندارید آزادش
کنید..

سروان پورقلی که از دست مونا حسابی عصبی دستی به
ریشش میکشه و با یه لحن تند مونا رو میشونه سر جاش
به سرباز میگه:

-اجازه بده وکیل بیاد..

مونا بهش بر میخوره اما متوجه این هم هست که باید
روشش رو عوض کنه..

-جناب سرگرد قلی پور اگر یه نفر توی خیابون به دختر
شما حمله می کرد شما چیکار میکردین؟!

لبمو به دندون گرفتم تا جلوی خندمو بگیرم سروان میگه:

-اولاً سرگرد نه سروان ..دوماً پورقلی ..سوماً دختر من
ساعت ۱۰ شب بیرون نمیره..

مونا به سوتی هاش اهمیت نمیده میگه:

_ شما مرد قانونی و پدر همه دخترای این جامعه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت27

جاش بود یه زارت محکم می گفتم و بعد عوق میزدم ..
 سروان حسابی کلافه است و برای بسته شدن دهن مونا
 حتماً نذر کرده...

وکیل آرمان داخل میاد سروان میگه که مونا شکایت کرده
 و برای گذاشتن وثیقه هم باید چند ساعتی صبر کنه..
 وکیل آرمان سعی میکنه مونا رو راضی کنه تا شکایتش را
 پس بگیره اما مونا کوتاه بیا نیست صورت من و به سروان
 نشون میده..

-ببینید اون دوست عوضیش چه بلایی سر دختر عموم
 آورده!!..

من اونقدر از کارش تعجب می کنم که دهنم باز میمونه ..
 شکایت نامه اش رو می گیره و میخواد کبودی صورت من
 و هم بنویسه و از بابک شکایت کنه..

سروان پورقلی از من می پرسه، می خوام شکایت کنم یا نه
 که اگه بخوام باید شکایت نامه جدایی پر کنم..

نمیدونم چی بگم که مونا محکم به پهلو می‌کوبه هم
سروان و هم وکیل متوجه حرکتش میشن و وکیل آرمان
میخواد منو منصرف کنه ولی مگه من جرات مخالفت با
مونا رو دارم ...

مونا شکایت نامه رو مینویسه و من امضا میکنم..
ساعت ۶ صبح و کم کم میخوایم از اداره آگاهی خارج
شیم .. وکیل آرمان نزدیکمون میشه
-خانوما چند لحظه اجازه میدید وقتتون رو بگیرم..

مونا: خیر..

میخواد راه بیفته و دست منو هم میگیره و دنبال خودش
میکشه وکیل که خودشو پور اقدم معرفی کرده سد
راهمون میشه..

-خیلی کوتاه قول میدم اگر نتونستم قانعتون کنم اجازه
بدم برید..

مونا: بتونی یا نتونی ما میریم .. اجازه ام دست بابام نیست
تو که عددی نیستی..

وکیل مرد مودبیه و محترمانه میگه: حق با شماست عذر خواهی می کنه من از برخورد مونا خجالت میکشم..

پور اقدم: ببینید خانم مودت پروسه شکایت توی این موارد یک پروسه خسته کننده است چند جلسه باید از کار و زندگی تون بزنید پله‌های دادسرا رو بالا و پایین بپرید بعدش هم معلوم نیست قاضی پرونده آدم منصفی باشه یا نه که شکایتتون به نتیجه برسه، اجازه بدید خودمون مشکل را حل کنیم و ازتون رضایت بگیریم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت28

@Vip Roman

مونا با تمسخر می خنده میگه: داری بچه خر میکنی آقای وکیل؟! انگار ما از پشت کوه اومدیم... قاضی منصف باشه یا نه قانون که هست، سعی نکن با ۴ تا کلمه قلمبه سلمبه سرم و شیره بمالی آقای پور نمیدونم چی.. من شکایتمو پس نمیگیرم.

-قصدم جسارت نبود.. ولی بعد از چندین جلسه آخرش به دیه ختم میشه..

مونا: دیه و زندانی...
وکیل می بینه، نمیتونه مونا رو قانع کنه و طرفش زرنگ تر از این حرفهاست که این بار راه دیگه ای امتحان میکنه..
-مبلغی که الان با هم توافق کنیم میتونه خیلی با مبلغ دیه فرق داشته باشه..

انتظار دارم مونا عصبی بشه ولی اینطور نیست- حالا میشه بهش فکر کرد!!..

تعجب می کنم ولی بازم مثل این چند ساعت به نمایشی که مونا راه انداخته نگاه می کنم.

-پس لطفاً همراه من تشریف بیارید و ۱۰ دقیقه به من اجازه بدید با موکلم صحبت کنم..

مونا سرشو تکون داد وکیل با دستش به داخل اشاره کرد بنده خدا میترسید مونا نظرش عوض بشه اونو قال بزاره مونا با لحن ناخوشایندی گفت:

-شاکي منم قرار نیست در برم بفرمایید ..بیچاره سر تکون داد و ازمون دور میشه کلافه از بازی های که مونا را انداخته میگم:

اگه منو مثل اون وکیل نمیخوری بگو داری چه غلطی می کنی؟!

میخنده و میگه:

-کی خواست اون پشمالو رو بخوره ..ولی تو خوردن داری خوشمزه...

از حرف های چندی آورش دماغم چین میخوره و همین
که یاد حرف فرزاد می افتم که بر خلاف مونا می گفت
بدمزه ام..

_حالمو به هم نزنم مونا.. بگو میخوای چه غلطی کنی؟!

-یکم این دوتا عوضی را گوشمالی میدم..

_با سرکیسه کردنشون؟!

-بیشعور نمیبینی نمیتونم درست نفس بکشم.. زده
داغونم کرده.. سرکیسه چیه؟!

_روانی چرا منو قاطی کردی؟!

دهنمو کج کردم و اداشو در آوردم..

"ببینید دوست عوضش چه بلایی سر دختر عموم
آورده"..

_الاغ از دور هم مشخصه روی صورتتم جای دندونه...
@VipRoman

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 29

خندش میگیره و با صدای بلندی میخنده ..همون موقع
چند تا سرباز از کنارمون می گذرن و به همون چشم غره
میرن ..مونا خودشو جمع و جور میکنه تا دور شدنشون
صبر میکنه و بعد میگه- :من که نگفتم با مشت زده رو
صورتت گفتم ببینید چیکار کرده ..منظورم این بود یه
سگ هار گازش گرفته ..مگه غیر از اینه؟!

نمیدونم از دستش بخندم یا گریه کنم دستمو میگیره و
این بار به سمت داخل میکشه..

-بیا بریم روز پور تو پورمون قرار چطوری پیش بره..
داخل که میریم راهرو کلانتری از قبل شلوغ تر شده وکیل
آرمان مقابل آرمان و بابک که اونم همراه آرمان دستگیر
شده بود و من تازه متوجه این قضیه شدم، کنار هم

ایستاده بودند وکیل داشت باهاشون حرف می زد بابک فقط کلافه بود اما از صورت آرمان اصلاً حس خوبی نگرفته بودم..

آرمان برام آدم ترسناکی بود با توجه به سابقه‌ای که داشت خطرناکم به حساب می آمد و به نظرم مونا داشت دستشو میکرد توی لونه زنبور..

با فاصله چند متری از اونا ایستادیم با دلشوره ای که داشتم به مونا گفتم:

_ کاش خودتو با آرمان درگیر نمیکردی اصلاً حس خوبی به این ماجرا ندارم..

-ازت تعجب می کنم هستی تو که دختر ترسوئی نبودی؟!

_ هر غلطی میخوای بکن من الان ترسیدم چون کسی که به پسر دایی خودش رحم نکنه و واسه پول قصد جانشو بکنه به غریبه ها که اصلاً رحم نمیکنه..

مونا میچرخه و مقابله ام می ایسته..

-آروم باش ..نگام کن..

نگاهمو از اون سه نفر گرفتم و به مونا خیره شدم..

-اون دوتا عوضی زندگیمو سوزوندن هم گذشتم و هم آینده مو..

من حتی نمی تونم یه زندگی عادی را شروع کنم چون هر بار که یکی از زخم هامو میبندم یکی دیگه سر باز میکنه .. مقصر اصلی هم اون دوتا عوضی بی شرفند که به خاطرشون چشم رو همه چیز بستم..

ازم نخواه که مثل یه ابله بی توجه از کنارشون بگذرم و با زدن این حرفا و با خالی کردن توی دلم منو نترسون و بذار از دیدن این حالت هاشون لذت ببرم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

@Vip Roman

#پارت30

نفس عمیقی کشیدم و باشه آرومی گفتم ..سرمو که
دوباره به طرفشون چرخوندم
متوجه نگاهشون شدم که روی ماست و از همه بدتر نگاه
آرمان بود که روی من بود توی دلم خالی شد..
خدا لعنتت کنه مونا اگه بازی که راه انداختی دامن من و
هم بگیره پدرتو در میارم..
وقتی دارند نزدیکمون میشن نفس عمیقی می کشم و توی
جلد هستی نترس میرم وکیل شون رو به مونا میگه:

-شما شکایت تون رو پس بگیرید و مبلغ مد نظرتون رو
بفرمایید..

پس گرفتن شکایتمون خیلی طول نمی کشه آرمان داره
مبلغ زیادی که مونا گفته رو مینویسه تا بهش بده چک را
امضا می زنه و از دفترچه اش جدا میکنه به طرف من
میگیره و میگه:

-پول شیطونی بقیه رو هم من حساب کردم اصلا از این موضوع خوشحال نیستم ..شاید اگه کار خودم بود...

خجالت میکشم سرمو پایین میندازم تا از نگاه خیره اش در امان باشم مونا بهش میپره..

-فکر کن چوب خداست یه عمر غلطهایی که کردی رو بقیه جورشو کشیدن یه بارم تو برای بقیه رو بکش...
رو ازش میگیره سنگینی نگاه آرمان رو هنوز احساس می کنم و با شنیدن جمله اش سرمو بالا میگیرم..
-شبه خواهرتی...

وقتی به صورتش نگاه می کنم متوجه شدم نگاه خیره اش و مستقیم به چشم دوخته یه حسه مرموزی توی نگاه شه که ترس به دلم میندازه ..دست مونا بالا میاد مقابلش بشکن میزنه..

-با ما باش داداش..

آرمان نگاهشو ازم میگیره و پوزخند میزنه با تمسخر به
سر تا پاش نگاه میکنه با نگاهش مونا رو تحقیر می کنه و
همین باعث میشه مونا دهن گشاد شو باز کنه و اونو
بجزونه..

-خوشبختانه برعکس خواهرش مجرد و خواهرت نمیتونه
بیاد صیغهی شوهرش بشه ..رنگ آرمان به آنی کبود
میشه میخواد دوباره به مونا حمله کنه که بابک و وکیل
جلوشونو میگیرن..
-دهنتو ببند..

-من دهنم رو ببندم یکی پیدا میشه قلاده تو رو ببنده که
به بقیه آسیب نزنی...
بابک :خفه شو مونا..

مونا :تو یکی اصلا دهنتو باز نکن که با شنیدن صدات هم
کهر میزنم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 31

چند تا سرباز میان تشر می‌زنن که اگر تمومش نکنیم همه را بازداشت می‌کنند..

دست مونا رو میگیرم، میکشمش تا از این جا بزنیم بیرون .. قبل از اینکه اتفاق دیگری رخ بده از کلانتری بیرون میایم .. سریع تاکسی میگیرم.

مونا هم ساکت شده و میتونم احساس کنم ناراحته هر جا که حتی ردپایی از بابک بود باعث ناراحتی و بهم ریختگیش می‌شد.

تا رسیدن به خونه هر دو ساکت بودیم بعد از دوشی که هردومون گرفتیم پشت میز نشستیم و صبحانه ای که مونا حاضر کرده بود را می‌خوردیم .. آرام بدون حرف برای خودش لقمه می‌گرفت و مشخص بود که تو فکره..

هنوز دوشش داری؟!

با تعجب نگاهم کرد..

-چی گفتی؟!_

گفتم هنوز دوشش داری؟!

پوزخندی میزنه..

-یعنی انقدر خرم؟!_

با سکوت نگاهش می کنم که لقمه ای رو که میخواست
دهنش بزاره رو توی بشقاب برمیگردونه و با نفس عمیق
میگه:

-فقط هر بار با دیدنش .. با شنیدن صداش .. یه خشمی

دروم به وجود می آید .. یه نفرتی به خودم .. هستی من

خیلی دوشش داشتم و اون همه چیز براش بازی بود..

اینه که منو داره داغون میکنه .. این حماقتی که با هر بار

دیدنش منو آتیش میزنه .. من خیلی ابله بودم چطور

تونستم انقدر خامش بشم که .. انقد که بدون فکر

خودمو در اختیارش قرار بدم ..اونم از تنم لذت بیره ..ما فقط دو سه ماه با هم بودیم اما میدونی چند بار رابطه داشتیم خلوت های دونفره مونه تا از تماس های تلفنی مون بیشتره..

این حجم از کودن بودنم داغونم میکنه ..اینکه می دیدم مثل مردم عادی نیستیم اما با خوابیدن باهاش به خودم تلقین می کردم همه چیز خوبه ..فکر می کردم همین که جلوم از خود بیخود میشه یعنی عاشقمه ..نمیدونستم چیزی که واسه من عشقِ واسه اون هوسه ..اینه که منو از پا درمیاره..

نفس لرزونی میکشه و من میگم:

_حرفی واسه دلداری دادنت ندارم اما تا کی میخوای به این چیزا فکر کنی؟ !بالاخره باید یه روز تمومش کنی و اون روز هر چی زودتر باشه به نفع توئه..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 32

-میدونم ..به خدا هر بار با خودم میگم این آخرین باره
ولی با دیدنش هر چی رشته بود پنبه میشه ..فکر کنم به
جلسات مشاوره همتا نیاز دارم..

به صورتش میخندم..

_اگه وضع صورتم این نبود امروز یه سر بهش می زدیم..
-وضع صورتت هم این نبود امروز جمعه بود فرازپیشه
ما را تحویل نمی گیره که..

میخندم حق با اونه اگه فراز دور و بر همتا باشه ما را
فراموش میکنه..

_مونا گفتی جمعه میدونی یاد چی افتادم؟ !دهنش پره با
تکون سرش میپرسه چی که میگم:

_ یاد شب جمعه تو .. آگه به قسمت راضی بودی این همه بلا سرت نمیومد..

لقمه شو قورت میده..

-سق سیاهت هستی خدا بزنه به کمرت که دیگه دهننتو باز نکنی ..دیگه هر وقت با اون جذاب بی شرف در افتادی و مخصوصاً آگه آخر هفته بود رو سر من خراب نشو .. کلاً نحسی ..بدشگونی..

_زبونتو گاز بگیر بیشعور ..من نبودم کی جمع می کرد..؟! -آرمان جونم..

دهنم از حرفش باز میمونه..

_تو چه جرأتی داری !!..من به فکر و ذهنم میاد به خودم می لرزم..

با خنده میگه:

-منم ولی دلیل همیشه دلم یه همچین جذابی رو نخواست ..
یه رازی رو باهات در میون بذارم..؟!

_بگو!!!...

-قسم بخور که به هیشکی حتی همتا نمیگی _!! چیکار
کردی تو؟!

-قسم بخور تا بگم؟!

خندم گرفته و مطمئنم یه کاری کرده .. کار بد..

_ باشه .. به خدا به هیچکس نمی گم!!

خودش هم خنده اش گرفته..

-از همون اولین باری که آرمان و دیدم .. مهمونی که قرار
بود همتا و فراز با هم آشنا بشن یادته ..

_خب!!..

-از همون موقع روی این عوضی کراش داشتم..

با تأسف براش سر تکون میدم..

_رازت این بود؟!

- نوچ!!..از اینستا رفتم توی دایرکتش و بهش پیام دادم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت33

_خب؟!
-خب و مرض ..دارم مهمترین راز زندگیمو باهات در میون
میدارم..

_خیلی خب ببخشید..

-عوضی بهم گفت از سیاه سوخته ها خوشم نمیاد و
بعدم بلاکم کرد..

از شدت خنده دارم میز و گاز میگیرم ..مونا از خنده های
من لجش میگیره و از توی قندون قند و بر میداره و به
سمتم پرت میکنه ..خنده هام که ته میکشه ازش میپرسم:

_ تو بعدش چیکار کردی؟!_

خدا را شکر آنقدر با جنبه شده که خنده هامو به دل
نگیره..

-توقع داشتی چه غلطی بکنم ..جوری که کنفم کرده بود
که روم نمیشد با خودم مرور کنم..

_ حاضرم دو سال از عمرم رو بدم قیافه اون لحظه تو
بینم..

دهنشو برام کج میکنه و میگه:

-شبهه دیروز تو بعد از پیام فرزاد بودم..

از تیکه‌ای که بهم انداخت من هم مثل خودش دهنم رو
کج می‌کنم و هر دومون ساکت میشیم .. چون دیگه به
نفعمون نیست ..

با هم میز و جمع میکنیم و مونا قفسه سینه‌شو ماساژ
میده به طرف کاناپه جلوی تیوی میره و روش دراز
میکشه .. البته قبلش گوشیش رو برمیداره و وارد اینستا
میشه ..

منم ظرفهای کثیف و توی ماشین میذارم و بعد روشن
کردنش به طرف اتاق مونا میرم تا رو تختش بخوابم ..
توی اینستا داره میچرخه کرمم میگیره که قبل از داخل
شدن به اتاق می‌گم:

_ نظرت چیه یه بار دیگه شانستو با آرمان امتحان کنی
سیاه سوخته؟!

از جا می‌پره به خاطر دردی که توی قفسه سینش داره
صورتش در هم میره ..

-نظرت چیه شانسمو با فرزاد انتخاب کنم خوشمزه؟!

_ تو غلط می کنی؟!_

خیالش که راحت میشه جوابمو داده دوباره دراز میکشه
و منم بیخیال این وحشی میشم..

روی تخت دراز میکشم خیلی زود خوابم مییره با صدای
زنگ گوشی چشم باز می کنم و کورمال کورمال گوشی را
پیدا می کنم و تماس رو وصل می کنم با صدای گرفته
میگم: بله

- ساعت خواب هستی خانم؟!_

_ سلامت کو دخترم؟!_

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت34

از حرفم عصبانی میشه..

-ساکت شو ببینم ..قرار نبود امروز قبل از ظهر خونه باشی؟!!

_چه قدر شناسی مامان ..نخواستم خلوت جمعه تون رو به هم بزنم..

عصبی تر میشه و با صدایی که کم از جیغ زدن نیست میگه:

-تو غلط کردی چشم سفید..

صدای آروم بابا میاد که یه چیزی به مامان میگه ..شک ندارم ازش میخواد آروم باشه خیلی طول نمی کشه که با جمله مامان یه لایک به خودم میدم..

-چطوری آروم باشم محمد ..تو که نمیدونی چقدر بی تربیت شده؟!!

_من قریون مامانم برم برای چی وقت تو با من تلف می کنی برو از بودن شوهرت لذت ببر..

انتظار دارم

خوشش بیاد که برعکس میشه..

-ساکت شو بی حیا و تا یک ساعت دیگه خونه باش..

مگه نباید بچه کوچیک خونه از همه رفاه بیشتری داشته باشه؟! مگه همه ته تغاری ها آزادی بیشتری ندارن؟! پس چرا تو خونه ما همه چیز رسیده به بچه اول و دوم.. شاید ربط مستقیمی به شانس خوشرنگم داره..

قبل از اینکه مامان باهام اتمام حجت کنه و تماس قطع کنه به حرف میام..

_ مامان امروز نمیتونم پیام با مونا برنامه داریم یه سر به همتا بزنینم.. فردا بعد آتلیه میام..

قبول نمیکنه منم میدونم که فعلاً نباید خونه آفتابی بشم.. شروع به خواهش می کنم اگه میدونستم که قرار نیست یک ساعت جلوی مامان بشینم و از بد قولی که کردم حرف بزنیم حتماً میرفتم خونه ولی همین کافی بود که

جلوش بشینم اون وقت بدقولی رو بیخیال می شد و دلیل
کبودی گونم را می پرسید..

وقتی اصرارمو میبینه کوتاه میاد و من نفس راحتی میکشم
از جام بلند میشم وارد سرویس میشم دست و صورتمو
میشورم از اتاق بیرون میام ساعت چهار و نیمه مونا روی
کاناپه خوابش برده و گوشش کنارش افتاده کنارش
میشینم تا بیدارش کنم بیشتر از ۹ ساعت که خوابیدیم
البته اگر اونم همزمان با من خوابش برده..

خم میشمو دستمو به سمتش می برم که صدای
نوتیفیکیشن گوشیش توجه مو به خودش جلب میکنه..
"نظرم عوض نشده..هنوزم از سیاه سوختها خوشم
نمیاد" ..

گوشیش رو برمیدارم از تعجب ابروهام بالا پریده به
اسمش خیره میشم واقعاً به آرمان پیام داده..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت35

صدای گرفته و خوابالوده مونا بلند میشه..
-تو گوشی من داری چه غلطی میخوری؟!
با صداش تکونی میخورم و
بهش چشم غره میرم که صدا گرفته شو کلفت تر میکنه:
-جوون اخمتو بخورم..
ضربه آرومی به رون پاش میزنم..
_بیشعور تو به آرمان پیام دادی!!

-تو حریم شخصی حالت نیست..

_ریدم تو حریم شخصیت ..چطوری جرأت کردی به
آرمان پیام بدی؟!!

به صورتش دستی میکشه..

-تو وسوسم کردی؟!!

_جوابتو داده گفته هنوزم رو حرفش هست...

از دیدن قیافه اش خوشم میاد و میگم:

_جذاب نوشته ها!!..

چشماشو ریز میکنه وقتی یادش میاد چیکار کرده از جاش
میپره و گوشی رو از دستم میقایه و وارد دایرکتش میشه با
دیدن پیام بلند بالایی که به آرمان داده کنارش میشینم

باشروع به تایپ کردن مونا فقط میتونم جمله آخرش رو
بخونم که نوشته بود

"غرض از مزاحمت پرسیدن حال تون بود و با خبر شدن
از وضعیت سوختگی هاتون"

نگاهم روی پیام آرمان نشست

"انگار یه نفر دچار خارش شدید شده .. در ضمن هنوزم
نظرم عوض نشده، هنوزم از سیاه سوخته ها خوشم
نمیاد"

جمله‌ای که مونا برایش سند کرد چشم رو گشاد میکنه..
"در حدم نیستی که برام بخارونی"

_خبرت بیاد مونا داری با آرمان در میوفتی..

شونه ای بالا میندازه..

-من حال این عوضی رو باید بگیرم ..خیلی مغروره یه
غرور کاذب داره..

پوزخندی به حرفش میزنم..

_آره اعتماد به نفسشون خیلی بالاست نکبتا ..انگار
آسمون فقط اینا رو ریده..

مونا با شونه هاش و به شونم میکوبه..

-جووون بخورم حرصتو ..دقت کردی هر وقت حرصت
میگیره چه جملات گوهرباری به کار میبری..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت36

خندم میگیره و یک گمشو حواله مونا می کنم_..مونا از
بحث خارج نشیم ..این پسر دیوونه است این خودی
حالش نیست چه برسه به توی بیخودی..
-بیخودی خودشو خواهر مادرشه با تو کوتوله..

چشم غره‌ای میرم که به یه ورش هم نیست_ جدی گفتم
تازه پسر عمه فراز اگه فراز بفهمه خیلی جلوش بد میشه..

-نترس بابا ..اولاً اینا انقدر با هم مشکل دارند که همو
 ببینن می افتن به جون هم ..دوماً فکر نکنم اونقدر بدبخت
 باشه که همچین چیزی رو به فراز بگه..

_منم از همین می ترسم دیگه ..اینکه تو همین به جون
 افتادن بر خلاف فکر تو بگه..

دهنشو باز میکنه چیزی بگه که صدای نوتیفیکیشن
 گوشی اجازه نمیده ..نگاه هر دومون روی گوشی و اون
 روی پیامش میزنه " آره خوب سلیقه تو فقط مردای
 کچله" ..

اشاره مستقیمش به بابک نامزده سابق مونا اونو آتیشی
 کرد جوری که نوع نفس کشیدن مونا هم تغییر کرده
 بود ..متوجه این بودم که با نیشی که آرمان به مونا زد
 باید منتظر یه نیش بدتر باشه..

توی اینجور مواقع مونا خیلی بی فکر عمل می کرد و آخرم
 خودش بود که کف می شد ..با چرخیدن دستش روی

کیبورد موبایل حروفی کنار هم قرار می گرفتند حدسم به یقین تبدیل شد..

"سلیقه‌ام هر چقدر هم شخمی باشه حداقل دنبال مردای زن دار راه نمی افتم"

ارسال میکنه و منتظر جواب میمونه شاید مسخره باشه اما با وجود استرسی که از بحث اونا داشتم بازم خنده گرفت انقدر که مونا به صیغه شدن آرا حساسیت نشون داده من که خواهر همتا بودم نشون ندادم.

نگاه بدی که مونا بهم میندازه از جام بلند میشم و از اون دور میشم وقتی اینقدر وحشی طور رفتار میکنه ترجیح میدم دور و برش نباشم در یخچال رو باز می کنم مثل کویر خالیه خالیه ناامید درشو میبندم و دوباره به حال برمیدرم مونا کلافه گوشیشو به جلوش روی میز پرت میکنه به خودم جرات میدم و می پرسم..

چی شد؟!_

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت37

با یه نفس حرصی میگه:

-هیچی دیگه جواب نداد...
_خوشحالم که آتش بس اعلام شد..

ساکت جلوش رو نگاه میکنه..

_مونا جونم..؟

-دارم از حرص میترکم وقتی فکر می کنم دلیل تمام رنجهایی
که کشیدم اونه ..ما به خاطر اون بدبخت شدیم..

جلو رفتم روی دسته مبل نشستم.

_ عزیزم گذشته رو شخم نزن از گذشته بکش بیرون مهم
اینه اون هرچی تلاش کرد به چیزی که میخواست نرسید.

-آره خوب این وسط مونا له شد هم به درک_ ..من این
حرفو نزدم..

سری تکون داد.

-می دونم... حالا واسه نهار چه غلطی کنیم..

از جا بلند شد و اونم سراغ یخچال رفت برای اینکه
جوناراحت کننده ادامه نداشته باشه منم بلند شدم و
گفت:

_ یخچال دچار سوءهاضمه است نظرت چیه رو سر یکی
دیگه خراب شیم؟!

-کی؟!

_ همتا..

-نظر مثبت چیه؟!

_ کاملا مثبت..

*

مونا دستشو رو زنگ فشرد و منتظر موند تا همتا یا فراز در را باز کنند با ماشین من آمدیم و قرار شد بعد از شام با هم به خونه مونا برگردیم داخل ماشین منتظر بودم تا در را باز کند و ماشین را داخل ببرم. در بدون حرف باز شد و مونا در را هل داد اما با دیدن ماشین های داخل حیاط خونه ماشین را عقب بردم و داخل کوچه پارک کردم به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم نمی دانستم دقیقاً مهمانهای همتا چه کسانی بودند چون به جز رنجرور ایووک سنیر فرزاد هیچ ماشین دیگری را ندیدم و قلبم با دیدن ماشینش هم به تکاپو افتاده بود.

مونا با دو انگشت اشاره وسط شیشه کوبید و با تکان سر پرسید "چته؟!"

از ماشین پیاده شدم و بعد از بستن در ماشین به آن تکیه دادم.

-چیشده؟!

_فرزادم اینجاست..

با چشم های درشت شده گفت:

-خوب باشه ..خوش به حال ننه اش ..الان واسه این دماغ
شدی؟!

_مسخره است ولی با دیدنش دست و پامو گم می کنم..

-بس که خری دیگه ..اینقدر بهش محل دادی و دنبالش
دویدی که محل سگ بهت نمیده ..دستمو گرفت منو
عقب کشید..

از داخل ماشین کوله منو کیف کوچک خودش رو
برداشت و با گرفتن دستم به طرف خونه رفت و گفت:
-قربونت برم اگه یه نگاه توی آینه به خودت بندازی، می
بینی چقدر از این یالقوز سرتری_ ..مگه به سر تر بودنِ ..
بحث سر نخواستی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت38

-حرف تو من بهتر از همه درک می کنم هستی ..ولی یه نگاه به من بنداز من دقیقا همون آینه عبرتیم که همه پدر مادرها به بچه هاشون باید نشون بدن.. دوستش داشته باش تا وقتی که قرار نیست خوردت کنه .. این راهی که تو اولشی و من تا تهش رفتم ..توی این راه باید طبق دفترچه راهنما پیش بری دفترچه اش هم هشدارایی که عقلت بهت میده ..هرکدوم رو زیر پا بزاری خودتو به گ ..دادی عزیزم.

اولین چیزی که توی این دفترچه نوشته اینه که خودتو دست کم نگیری..

سر تکون دادم و هر دومون نفس عمیقی کشیدیم قبل از اینکه ما در و از بیرون باز کنیم یه نفر از داخل درو باز کرد و همتا با لبخند روبروم ایستاد.
چه سورپرایز قشنگی..

صورت خوشگل خواهرم رو بوسیدم و کنار رفتم تا با مونا هم احوالپرسی کنه مونا هم به تبعیت از من با همتا روبروسی کرد و گفت:

-گفتیم یه مددی به شما کبوترهای عاشق برسونیم که توی فضای معنویتون غرق نشید.

همتا با صدای بلندی خندید و با دستش به طرف پذیرایی راهنمایی مون کرد با دیدن خانواده فراز که همگی با وجود بزرگتر بودنشان مقابلمون ایستاده بودند اولین نفر فراز بود که قدمی جلو آمد با لبخند خودمو بغلش انداختم و

صورتشو بوسیدم با اینکه از آخرین دیدارمون خیلی نمی گذشت اما باز هم دلم براش تنگ شده بود وقتی میتونستم انقدر راحت به فراز ابراز دلتنگی کنم که آقا جون اون اطراف نباشه تا بهم چشم غره بره ..من فراز رو به اندازه همتا دوست داشتم و همون اونقدر برام عزیز بود ..

بعد با آقا سعید و پدربزرگ دست دادم و هاله ..فرزاد روی مبل تک نفره نشسته بود و بی توجه به ما در حال پوست گرفتن سیبش بود ..منم سعی کردم به حرف مونا گوش بدم و به اولین قانون دفترچه عقم توجه کنم بی اهمیت از مقابلش عبور کردم.

کنار فراز که برام جا باز کرده بود نشستم همتا به آشپزخونه رفت و ما مشغول حال و احوال شدیم در مقابل چقدر بزرگ شدی پدربزرگ فراز لبخند زدم و تشکر کردم..

من هم به تبعیت از همتا او را پدر بزرگ صدا می زدم آقا
سعید پدر فراز گفت:

-با اینکه خیلی دیر نیست دیدمت هستی جان ولی حق
باباست خیلی بزرگ شدی مگه نه خانوم؟!!

هاله جون لبخند اجباری زد و به صورت واضح حرف را
عوض کرد

-چه خبر مونا جان مادر پدرت خوبن؟!!

-سلام دارن خدمتتون..

نگاه گرفته‌ام رو از صورت هاله گرفتم به زمین دوختم
هاله با اینکه زن خیلی مهربون و خوبی بود اما ظاهراً با
فرزاد هم نظر بود من به چشم هیچ کدام از این مادر و
پسر نمی‌آمدم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت39

همتا سینی چای را مقابلمان گرفت و با لبخند از او تشکر کردم و سینی را از دستش گرفتم به جایی که خودم نشسته بودم اشاره کردم و خودم کنار مونا نشستم.. یکی از دو استکان چای را مقابل مونا قرار دادم و دیگری را خودم برداشتم..

-چرا مامان و بابا نیومدن هستی؟! -

_من خونه مونا بودم.. مامانو که میشناسی جمعه‌اش مخصوص هامون..

با لبخند سر تکون داد فراز گفت:

-صورتت چی شده؟! -

@Vip Roman

با کمی هول دست روی گونه‌ام قراردادام با اینکه کبودیش
رو با کرم‌پودر پوشانده بودم اما هنوز کمی ورم داشت ..
مونا که دید جوابی ندارم به شوخی گفت:
-با چندتا سگ هار درگیر شدیم..

سنگینی نگاه همه روی ما بود با خنده ای که بیشتر از
روی خجالت بود گفتم:
-چرت نگو..

همه با کنجکاوی نگاهمون می‌کردند و من در حال آب
شدن بودم مونا اما بی خیال گفت:

-دیشب شام رفتیم بیرون با چند نفر درگیر شدیم..
از توضیح مونا خوشم نیامد من حتی قصد نداشتم این
موضوع را به همتا بگویم آن وقت او مقابل همه گفته بود
هر کسی نظری داد و فراز گفت چرا به او اطلاع ندادیم ..
اما حرف هاله خانم بدجور دلم را سوزاند..
-بهبتره یکم رعایت کنید تا براتون دردسر به وجود نیاد.

با سکوت به زمین خیره شدم و فراز بود که در جواب
مادرش گفت:

-چرا همیشه باید دخترهای این کشور رعایت کنند
مامان .. یعنی دخترای ما حق تفریح سالم رو ندارن .. اینکه
بخوان شام رو بیرون بخورند باید اتفاقی براشون بیفته ..
مونا هم با جمله ای که من دردش را حس کردم و هم
هاله تیکه اش را گرفت ..

_ نداریم نه تا وقتی که آقایان هیچ چیزی براشون بد
نباشه و زنها خودشون، خودشون را محکوم کنند ..

جو به صورت بدی سنگین شد .. مونا خیلی واضح به
هاله خانم گفته بود که برای پسر او هیچ چیزی عیب
نیست اما چون دختریم نباید هر کاری کنیم ..
آقا سعید با مهربانی گفت:

-اینطور نیست دخترم کار بد برای همه بده .. چه مرد چه
زن .. اما یکی شعورش به این میرسه یکی نه ..

حرفش یه جورایی بی احترامی به هاله و فرزاد بود که همین موضوع باعث ترش روی هاله شد..

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت40

به شدت در مقابل چرخش نگاهم روی فرزاد مقاومت می کردم..

همتا برای اینکه جوی که رو به سنگینی بیشتر می رفت بحث را عوض کرد فراز و پدربزرگ هم همراهی اش کردند نیم ساعت بعد به حالت عادی برگشت..

گوشیم زنگ خورد و از جمع فاصله گرفتم وقتی برگشتم متوجه شدم همتا و مونا توی آشپزخونه هستند کنارشون رفتم.

_ کمک نمبخواین؟!

همتا یک کاسه سیب زمینی با پوست کن به دستم داد و پرسید:

-مامان بود؟!

_ نه امیر بود ..خواست اطلاع بده فردا نمیتونه بیاد..

سری تکون داد به طرف گاز رفت ..پشت میز نشستم شروع به پوست گرفتن سیب زمینی ها کردم.

مونا صداشو پایین آورد و به همتا گفت:

-این مادر شوهرت از اوناست که با پنبه سر مییره ها..

همتا لبخند ملیحی زد.

-هاله جون زن خیلی خوبیه ..باور کن اصلا منظور بدی نداشت..

به مکالمه شان گوش می دهم بدون آنکه دخالتی کنم به نظرم حق با مونا است هاله خانم با وجود مهربانی ذاتی اش اما گاهی ما را بی نصیب از تیکه هایش قرار نمی داد.. اما همتا آنقدر خوب بود که اصلاً متوجه نمی شد.

منکر علاقه و احترامی که بین همتا مادرشوهرش بود نمیشدم اما هاله خانوم الان، با هاله اوایل ازدواج همتا خیلی فرق داشت و دلش را هم می دانستم و واقعاً ناراحت می کرد.

-عزیزم کمک نمی خوی؟!!

با صدای فراز سرمو بالا گرفتم و به صورتش که روی همتا خیره بود لبخند زدم..

همتا تشکر کرد..

-نه عزیزم .. هستی و مونا هستن..

هاله خانم هم وارد آشپزخانه شد و دست روی بازوی فرار گذاشت.

-تو برو بشین قربونت برم این کار رو بسیار به ما خانوما..
-شما هم برید مامان جون کاری نیست..
-میدونم قربونت برم گفتم پیام یه کم صحبت خانومانه با
هم داشته باشیم.
فراز سری برایمان تکان داد و از آشپزخانه خارج شد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت41

سیب زمینی های خلال شده رو توی سینک قرار دادم و
دستامو آب کشیدم.

-چه خبر هستی جان..

_سلامتی..

-با همون همکلاسیت توی آتلیه کار می کنی؟!
 از حرفهای هاله خانم حس خوبی نمی گرفتم.. بله..
 -پسر خوبیه، من یکی دو بار دیدمش..
 منظورش را گرفتم.. باز هم قلبم تیر کشید.

_بله پسر خوبیه..

ظرفهای روی کابینت رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون
 رفتم و شروع به چیدن میز کردم مونا هم پشت سرم با
 لیوانها آمد.

-این مادرشوهر همتا از اون پدرسوخته هاست.. خندم
 گرفت و هیزی گفتم..

_بیخیال..

-سنسورهاش خیلی فعال فکر کنم.. تورو واسه میرزا
 قلمدوونش نمیخواد.. یکی نیست بگه ناشکری کنه باید یکی
 از همون دوست دخترای همه کارش رو واسش بگیره..

_ولش کن مونا ..خودمم دارم به همین نتیجه میرسم که
منو فرزند هیچ جوهره به درد هم نمی خوریم ..همون بهتر
که از همین اولش کنار بکشیم..

مونا دهنش رو به حالت جالبی کج کرد که فهمیدم
منظورش هم گه نخوره خودمونه ..هردومون میدونستیم
که یه چیزی تو هوا گفتم و عمرا با حرفام موافق نیستم..
مونا رفت تا از آشپزخونه ظرفهای سالاد رو بیاره.

از چیدن بشقابها فارغ که شدم قدمی عقب رفتم یه نگاه
کلی به میز کردم همین که خواستم دوباره به میز نزدیک
شوم دستانش دور کمرم پیچید و بوی عطرش توی
مشامم...

از حرکتش شوکه شدم و نفس توی سینه ام حبس شد
مهم نبود که الان تو چه وضعیت افتضاحی هستیم دلم با
همین حرکت هایی که او از روی بیرحمی و آزار من انجام
می داد به تکاپو می افتاد.

کنار گوشم پیچ زد..

+فقط قصدت این بود بیای برینی به زندگی فرزاد و بعد به
این نتیجه برسی که به دردش نمی خوری؟!
با آرنج به پهلوش میکوبم تا ولم کنه قبل از اینکه کسی
سر برسه..

کافی بود یه نفر از آشپزخانه بیرون بیاد یا افرادی که توی
پذیرایی هستند فقط کمی این طرف بیان تا ما رو ببینن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت42

_فرزاد لعنتی ولم کن الان یکی سر میرسه..

+چیه می ترسی تو بغل من ببینت دامت لکه دار بشه؟!
با صدای خفه ای که پر از حرص بود گفتم:

_دیوونه ..دیوونه..

هرچی تکون تکون خوردم نتونستم از دستش خلاص بشم من و همونطور کشید به طرف راهروی منتهی به سرویس بهداشتی و کمی از جلوی چشم بقیه دور شدیم .. البته فقط کمی و شرایط هنوزم به اندازه چند ثانیه قبل ترسناک و دلهره آور بود.

جمله " افسار پاره کرده "مصدّق بارز رفتارهای فرزند بود وضعیت بدی بود نه می توانستم جیغ بزنم نه خودمو از دست این روانی خلاص کنم توی این شرایطی که توی سرم غوغا بود دلم بازیش گرفته بود.

از این نزدیکی ..از گرمای تنش به جنب و جوش افتاده بود .راست میگفتند عقل خره نمیفهمه اینا همش هوسه و پشت رفتارهای فرزند هیچ عشقی نیست.

فرزند سرشو خم کرده بود و نفس های داغش پشت گردنم می نشست ..لبه اش که به پوستم خورد ضعف

کردم لبهاشو به صورت چپ و راست پشت گردنم می کشید قبل از اینکه توی بغلش غش کنم و خودمو به فنا بدم با پام محکم روی پشت پاش کوبیدم غرشی کرد و دندوناشو توی گردنم فرو برد.. ناخواسته بود که جیغ کشیدم دستشو روی دهنم گذاشت و مانع شد اما دیر شده بود و صدای پاهایی که به این طرف میومدن شنیده می شد و البته صدای هستی هستی صدا زدن هم تا..

+جیغ جیغوی لعنتی..

رهام کرد و به طرف سرویس انتهای راهرو رفت دستمو به دیوار گرفتم تا نیافتم اول هم تا و پشت سرش بقیه به طرفم اومدن هم تا با نگرانی پرسید:

-خوبی خواهری..؟؟

مونا کنارش زد و خودش رو جلو انداخت
- مسخره بهش گفتم ناهار بخورم اما کو گوش شنوا..چی شدی سرت گیج رفت؟!

_آره.. ولی الان خوبم

مونا دستمو گرفت کمکم کرد از اون راه رو بیرون پیام ..
همتا گفت:

-مونا بیرش توی یکی از اتاقا دراز بکشه من براش آب قند
بیارم..

روی یکی از صندلی های میز غذا خوری نشستم.
_خوبم لازم نیست..

فراز گفت:

-بریم درمانگاه رنگت پریده..

مونا دستشو دور گردنم انداخت.

_نه خوبم الان..

همتا که بی توجه به حرفم به آشپزخانه رفته بود با لیوان
آب قند برگشت و مجبورم کرد همشو بخورم یکی یکی
حالمو می پرسیدند و من فقط می گفتم خوبم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 43

مونا رو به بقیه کرد..
-سریا نمونید خوبه بابا ..دخترم قویه بفرمایید بشینید.

فراز گفت:

-مطمئنی خوبی؟!

_مطمئنم..

همه جز مونا و همتا سر جاشون برگشتند رو به همتا
گفتم:

_ببخش آبروتو بردم

-این چه حرفیه دیوونه ..اگه واسه مهمونا میگی خوبی که
میکشمت، اگه

هنوز ضعف داری با فراز و مونا برو درمانگاه ..
 _بخدا خوب خوبم برو به مهمونات برس..
 -آره همتا برو شام رو بکش بچم جون بگیره..

همتا سری تکون داد و رفت دست مونا رو از دور گردنم
 کنار زدم..
 _خفم کردی..

-روی دست گلاتون رو پوشوندم عشقم ..می بینم که اهل
 هیجانه این وحشی لعنتی ..چشم غره ای بهش می رم
 دستمو پشت گردنم می کشم فرورفتگی های دندوناش قابل
 لمس کش موهامو می کشم و موهامو باز می کنم

مشغول خوردن بودیم و تمام تلاشم را می کردم سرم را بالا
 نگیرم تا نگاهم به فرزند نیفتد لعنت به او که ترسناک شده
 بود..

وقتی من را به آن حال و روز انداخت نیم ساعت بعد از در ورودی داخل آمد و جوری وانمود کرد که بیرون بوده و از هیچ چیزی خبر ندارد این در حالی بود که منو مونا و همتا در حال رفت و آمد بین حدفاصله آشپزخانه و میز غذاخوری بودیم و اصلاً متوجه رفتنش به حیاط نشده بودیم.

-خوبی هستی.؟!-

_خوبم.. exchange group
-غذاتو بخور تا یکم جون بگیری..-

لبخندی به صورت خواهرم زدم خواهر بزرگ داشتن این خاصیت ها را داشت دیگر وقتی مامان خانوم نبود او نقش برجسته مادری را ایفا می کرد اشتهایم به صورت قابل توجهی کور شده بود و هر قاشقی که به دهان می گذاشتم از روی اجبار و صرفاً به خاطر دل همتا بود و نگرانی اش..

به کمک هم میز غذا را جمع کردیم و مونا همتا را مجبور کرد کنار خانواده همسرش بنشیند تا منو و مونا آشپزخانه را جمع و جور کنیم این جانفشانی ها از طرف مونا یک دلیل بیشتر نداشت آن هم فضولی این دختر عموی گرانقدر بود.

بشقاب ها را خالی کردم و داخل ماشین قرار دادم.

_ باز چه نقشه‌ای داری آناستازیا؟!_

_ حقا که لقب لوسیفر بهت میاد .. مثل اون چاقالوی بی چشم و رویی .. exchange

خندم گرفت .. همتا همیشه فروغ و مونا را مادر و خواهر ناتنی سیندرلا می دانست و بعد هم من به طور واضح او را آناستازیا صدا میزدم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_@Vip_Roman

#پارت44

البته وقت‌هایی که پلید می‌شد یا نقشه‌های داشت و او هم از حرصش من را لوسیفیر گربه بدجنس شان صدا می‌زد و هر بار به این حرصی که می‌خورد و حالت صورتش می‌خندیدم..

ظرف‌ها را جمع کرد و مقابل من گذشت- می‌گم این پسره..

به صورتش نگاه کردم..

فرزاد..؟!

-آره.. خیلی عجیبه، اگه نمی‌خواست چرا به دست و پات می‌پیچه..؟! اگه می‌خواست چرا اینقدر وحشیه.. با دست پس می‌زنه با دندوناش پیش میکشه...

انتهای حرفش می‌خنده و با شیطنت ابروهاشو بالا میندازه.
گمشو مونا..

-نه جدی چرا مثل دوقطبی ها رفتار میکنه..

_مرض داره دیگه فقط همین..

-یه چیزی بگم؟!

_بگم نگو دهن تو میبندی؟!

-نوچ..

_ پس بگو..

-به نظرم تورو میخواد ولی ازت عصبانیه ..یا این که
میخواد که تو رو نخواد ولی نمیتونه و این عصبانیش
میکنه و تلافی اش را سرت در میاره...

از حرفهای مونا که تقریباً درست بود هول میشم لبخند
مضطربی به حرفش میزنم_ خودت فهمیدی چی گفتی؟!
میخواد که نخواد دیگه چیه..؟!

-انسانهای مغز فندقی مثل تو درک نمیکنن ..میخواد که
نخواد یعنی از دوست داشتن فرار کردن یعنی انکار ..اوکی
هانی؟!

خوشبختانه مسیر حرف ها و فکرهای مونا عوض شد و من با فکری درگیر تر از قبل کارهایم را انجام می دادم.

مونا من را به فکر انداخته بود به فکر اتفاق های بد و شوم گذشته..

چند سال دیگه باید میگذشت تا فراموش کند تا من را ببخشد..

کی قرار بود سایه‌ی شوم اتفاقات گذشته او را عوضی تر کند و من را خسته و ناامیدتر...

آشپزخانه تقریباً جمع و جور شد و همتا آمد و سینی چای ریخت و با مونا به پذیرایی برگشتند و هرچه اصرار کردن من در آشپزخانه ماندم.. پیچکهای خشک خاردار گذشته به دست و پای افکارم پیچیده بود و به من اجازه مقابله با آدم‌های بیرون را نمی داد.. ترجیح دادم همین حالا که عذاب وجدان داشت نابودم می کرد از همه دور باشم به بهانه هواخوری به حیاط پناه آوردم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت45

چشم به نقطه‌ای تاریک حیات سرسبز خانه‌شان دوختم
که به خاطر پاییز ترکیبی از رنگ‌های دیگر داشت اما
هنوز هم سبزی آن به بقیه رنگ‌ها چیره بود.. نقطه‌های
تاریک حیات خیلی کمتر از نقطه‌ای تاریک گذشته ما بود
گذشته‌ای که من باعثش بودم.

-یه جوری به حیات خیره‌ای انگار قراره چیز جدیدی ازش
کشف کنی..

با لبخند نیم چرخي به طرف فراز زدم..

_حیات خونه تون رو دوست دارم...

اونم لبخند زد انگار که او همان فراز عبوس در کارخانه نباشد..

-منم دوست دارم ..سلیقتون عالی بود..

این خونه رو وقتی که با همتا ماه عسل بودن منو فرزاد و سما پیدا کرده بودیم یکی از دومین و بزرگترین سوپرایزهای فراز برای همتا بود وقتی آنها بی مقدمه تصمیم گرفتن اول ماه عسل بروند فراز بی خبر از همتا با هماهنگی ما ترتیب عروسی بزرگ و زیبایی را داد و بعد از من و فرزاد خواست بدون اینکه کسی دیگر با خبر شود دنبال خانه‌ای با سلیقه همتا بگردیم و بعد از یک هفته گشتن و تایید فراز وسایل همتا را به اینجا انتقال دادیم.

چه شور و هیجان و اضطرابی داشتیم ..فرزاد برای ثانیه هایمان هم برنامه‌ریزی کرده بود تا قبل از آمدن آنها همه ی کارها انجام شود ..آن روزها برایم جزء خاطره انگیزترین روزهایم بود و ساعت‌هایی را کنار او سپری میکردم با هم

میگفتیم و میخندیدیم روزهایی بود که او کمی از قیافه درآمده بود با من مثل آدمیزاد و بدون غرض حرف می زد .. هرچند که من هم خیال میکردم دیگر به او فکر نمی کنم همه فکرهای قبلم توهم بوده است اما همین که او را کنار سما می دیدم همه چیز به هم می ریخت و من از خواب خرگوشی بیدار میشدم.

-هوا سرده بیا بریم داخل..

با حرف فراز از فکر بیرون آمدم رو به او گفتم:

_من که مثل زنت سرمای نیستم..

-هیچ چیزی به جذابیت یه زنه سرمای نمیرسه..

با صدای بلند خندیدم فراز نمونه بارز یک مرد خوب بود مردی که همه حالت های همسرش را دوست داشت.

_اره خواهر من یه خوابالوی سرمای جذابه..

-دقیقاً یه سرمای بغلی جذاب...

دوباره با همان صدای بلند خندیدم و گفتم_ شبیه بابا
هایی هستی که می خوان دختر ترشیده شون رو به یکی
غالب کنن..

چشم غره ای بهم رفت.

-چون میدونم بی خطری دارم باهات درد دل می کنم وگرنه
دخترم فقط مال خودمه..

با سنگینی نگاهی سرم را به طرف پنجره بزرگ سالن
چرخاندم فقط تکان های پرده نصیبم شد به خیال اینکه
فقط یک احساس بوده دوباره به صورت فراز خیره شدم..
برای گفتن حرفم دچار تردید بودم ..سنگینی نگاهم باعث
شد نگاهم کند و گفت:

-بگوی چیزی که برات دودلی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 46

موهای سرم را خاراندم..
_دیشب یکی رو دیدم که خیلی نگران شدم ..البته بیشتر
به خاطر شرایط روحی همتا نگران شدم.
اسم همتا که آمد کنجکاو تر شد و حالا علاوه بر نگاهش
خودش هم به سمتم چرخید و منتظر باقی حرفم ماند.
_پسرعمهات آرمان رو دیدم..
-مطمئنی؟!
سر تکون دادم..
_آره با دوستش بود بابک، نامزد قبلی مونا ..مونا هم
باهاشون درگیر شد.

صورت فراز متفکر شد..

- نمی دونستم برگشته..

_منم شوکه شدم وقتی فهمیدم خودشه ..آخه قبلش اصلاً نشناختم ..نه که تغییر کرده باشه فقط چون فکر می کردم ایران نیست انتظار حضورشو نداشتم.

به فکر فرو رفت که دوباره گفتم:

_فراز؟!!

به صورتم نگاه کرد..

_نگران همتام ..تازه بحران به این بزرگی را پشت سر گذاشته و هنوز هم حالش خوب نشده..

-حضور آرمان چه ربطی به همتا داره ..من خیلی وقته نداشتم مسائل و مشکلات کارخانه با هم توی خونه بیاد..

لب گزیدم..

_راستش ..چطوری بگم ..خب ..بین اگه آرمان برگشته شاید بقیه هم برگشته باشند ..منظورم...

سخت بود که به زبون بیارم منظورم آراست و با اخی
هم که روی پیشانی فراز نشست بیشتر هول شدم،
نمیدونستم اخمش به خاطر حرف من بود یا این که اونم
مثل من فکر می کرد..

با یه مکث و سکوت طولانی گفت:

-نگران نباش.. فکر نمی کنم بقیه برگشته باشن اگه عمه بر
می گشت حتماً سراغ آقاجون می آمد اگر هم خلاف این
ثابت بشه اجازه نمی د همتا اذیت بشه.. حتی اگه مجبور
بشم ما از این جا میریم..

با لبخند چشم روی هم بستم..

_ ممنون..

-بابت چی؟! من دارم از زندگی خودم محافظت می کنم از
زنی که دوستش دارم..

جوابی ندادم فقط به صورتش لبخند زدم.

-حالا بریم تو..

_بریم..

کنار هم راه افتادیم که با فکری که به سرم زد گفتم:
_من احساس می کنم آرمان واسه انتقام آمده یا قصد
خرابکاری داره..

خندید و گفت:

-انقدر فیلم ترکی نبین بچه..

با اینکه خنده ام گرفت اما جلوشو گرفتم ..همه به فیلم
ترکی هایی که من میدیدم آلرژی پیدا کرده بودند.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت47

@Vip Roman

_باشه سر میکنم کمتر ببینم ..اما حضور آرمان و بابک کنار هم یکم خطری و شک برانگیزِ آقای داماد..
-حواسم هست..

داخل رفتیم به محض ورود به سالن مونا به مچ دستش اشاره کرد و با انگشت اشاره ضربه روی آن زد که همان معنای دیر شده بود به طرف همتا رفتم و قبل از اینکه مقدمه چینی کنم برای رفتن فرزاد برخاست و گفت:
+فرزاد، همتا ممنون بابت پذیرایی..

جالب بود که صورت فرزاد و پدرش درهم رفت با همتا و مادرش با لبخند نگاهش کردن همتا چند "خواهش می کنم، وظیفه بود" به زبان آورده او در ادامه گفت:

+اگه با من کاری ندارید برم که خوابم گرفته ..آقا سعید به حالت کنایه گفت:

-حق داری تو مشغله هات زیاده..

مونا خنده اش گرفت که خیلی زود مهارش کرد و هاله خانم هم به همسرش اخم کرد و بقیه خود را به نشنیدن

زدن و این بقیه شامل حال خود فرزند هم شده و شامل من نه .. منی که دلم با همین جمله کوتاه پدرش مچاله شد. بعد از قربان صدقه های مادرش و تشکر های همتا بابت حضورش رفت.

مونا خودش وارد عمل شد و برخاست بعد از تشکر از همه برای آماده شدن رفت من هم به تبعیت از او به دنبالش به راه افتادم اصرارهای فراز و همتا را مبنی بر ماندن را رد کردیم..

مونا را رساندم همان جلوی ساختمان ایستادم- پیر ماشین پارکینگ دیگه..

_ نه دیگه میرم خونه..

-از اون ناراحتی با من قهر می کنی؟!

با نفس عمیقی گفتم:

_ ناراحت نیستم..

-چرا عشقم هستی ..خیلی هم ناراحتی اما من طبق
مشاهداتم میگم پسرهی جذاب خودشم دوست داره..

_بیخیال مونا ..تو یکی باهام صادق باش به اندازه کافی
خودم دارم خودمو گول میزنم..

-خوشگل من ..من جدی گفتم تو که نبودی ببینی وقتی
صدای خنده هات از بیرون اومد چطوری خودش رو
پشت پنجره رساند و شاید هنوز تو گذشته گیر کرده و با
نزدیک شدن به تو نسبت به سما احساس خیانت میکنه..
مونا امشب مدام داشت چیزهایی که من ازش فرار میکردم
رو بهم یادآوری می کرد کاش میشد التماسش کنم که
ساکت شود و چیزهایی که حدس میزد را به زبان نیاورد..

به صورت عادی شب و روز عذاب می کشیدم حالا که او
هم داشت یادآوری می کرد این عذاب بیشتر می شد.

-چته تو؟! چرا قیافت این شکلی شد..نگو که انتظار
نداشتی به نامزدش فکر کنه ..درسته چند سال گذشته اما
نمیشه به همین راحتی ..

_تمومش کن مونا..

این را با بغض به زبان آورده بودم و مونا را شوکه کردم.

_لطفاً تو چیزی که خودم هر ثانیه بهش فکر می کنم و
باهاش عذاب میکشم رو برام یادآوری نکن ..خب..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت48

اشکی که از چشمم پایین افتاد رو پاک کردم و بینیم رو
بالا کشیدم.

-معذرت می خوام حالا قهر نکن بیا بالا وگرنه نمیرم ۴ تا فحش دیگه برای آرمان ارسال می کنم.

سعی کردم منم مثل او بحث را عوض کنم..

_قهر نیستم اما الان برم که هوا تاریکه مامان دیدش به من کمتره..

با خنده گفت:

-عوضی باید بهت عرض کنم مامانت نه مشکل دید داره نه برق رفته..

خنده ام گرفت راست میگفت بیچاره..

_حالا من یه چیزی پروندم..

-پس خودتم میدونی داری میپچیونی ..بگو باکی قرار مدار داری عوضی ..مثل اجل معلق گند زدی به آخر هفته ام بعد به اسم کنار من بودن میخوای بری زیرکی؟!!

چشمامو گشاد کردم ..بیشعور منحرف بین چه تصورات کثیفی نسبت به من دارد..

_ یعنی خاک تو سرت مونا با این افکارت گمشو از ماشین
پایین نکشتمت..

با خنده پیاده شد..

-من نیم ساعت دیگه ویدیو کال میگیرم خونه نباشی زنگ
میزنم رن عمو میگم پیشم نیستی..

چشم غره ای بهش میرم اما چون پیاده شده نمیبینم ..
چند قدم به عقب میره با خنده خبیثی گوشیشو بالا
میگیره و تکونش میده .. فحشی زیر لب بهش میدم و راه می
افتم ... سرعتمو بالا می برم تا مغزم روی مسیر تمرکز کنه
نه فکر گذشته و حرفهای مونا..

یعنی واقعاً وقتی من خندیدم اومده کنار پنجره .. سنگینی
نگاه خودش بود و من توهم نزده بودم..

با پیچیدن رنجور سفید جلوی ماشین جیغ کشیدم و
پامو روی ترمز گذاشتم با شدت ترمز کردم و ماشین
ایستاد اگر کمر بند نبسته بودم احتمال سالم ماندنم خیلی

پایین می آمد با نفس عمیقی سرم را بالا گرفتم کمی طول کشید تا از شوک اتفاقی که رخ داده بیرون بیایم متوجه بشم ماشینی که قصد جانم را کرده بود متعلق به چه کسی است.

ذهنم در حال پردازش این موضوع بود که خودش هم از ماشین پیاده شد و با اخم های سفت و سختی که روی صورتش بود به طرفم می آمد.

در ماشینم را باز کرد خم شد و در حال باز کردن کمربند بود من اما گیج مانند انسانی که هیچ اراده و اختیاری از خود ندارد به کارهایش نگاه میکردم..

به او که رویم خم بود ..به نزدیکی کمی که بین ما نبود ..و به نیمرخ جذاب دوست داشتنی اش ..به بوی عطری که نفس هایم معتاد ان شده بود...

مسخره بود اما من یک شیشه از عطری که او به خود میزد را داشتم و هر شب با خیال حضورش استشمام می

کردم و بعد هم با بغض خود را بغل می‌کردم و به سختی
به خواب میرفتم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت49

بازویم را گرفت و من را از ماشین بیرون کشید از خلسه
حضورش به دنیایی که با من عشقی که نسبت به این مرد
ظالم داشتم با بی‌رحمی برخورد می‌کرد پرت شدم .. در
ماشینم را بست و من را پشت به در کوبید و با دست
راستش یقم را به چنگ گرفته بود و دست دیگرش را از
کنار سرم روی سقف ماشین گذشته بود سرش را جلو
آورد و وقتی روی من تسلط کامل پیدا کرد و غرشی کرد
که باعث ترس میشد گفت:

+خب... خب..بریم سراغ موضوع تخمی این هفته ..
گفتی به این نتیجه رسیدی که به درد فرزاد نمیخوری؟!

خیلی زود ذهنم از فانتزی هام خودشو نجات داد چند
دلیل منطقی برایم ردیف کرد که باعث خشمم شد..
اصلی ترینش هم این بود که فرزاد می خواست من ذلیلش
باشم ..انقدر که همیشه دنبالش باشم او من را پس بزند
و با دوست دخترهایش من را بچزاند و من مانند احمق ها
غصه بخورم و اشک بریزم.

_ولم کن لعنتی...

+جوابمو بده ..تو خونه فراز چی گفتی؟!

_جوابت واضحه ..همون چیزی که شنیدی ..خیلی وقت
که دلم ازت زده شده..

با پوزخند عصبانی من و بیشتر به ماشین فشار میده و یقه
ام رو توی مشتش مچاله می کنه و این باعث میشه
تیشرتی که مونا بهم داده بود بالا بره و قسمتی از شکمم

ازش بیرون بزنه .. و سرمای تازه حلول کرده پوستم رو
تحریک کنه و بیشتر سردم بشه..

وحشتناک تر این بود که گرمایی که از بدن فرزاد ساطع
می شد داشت دلایل منطقی ذهنم رو زیر پا میزاشت..
+این بود اون عشقی که ازش دم میزدی..
_تو و کثافت کاریات لیاقت هیچ عشقی را نداری..
خودشو به بدنم می چسبونه..
+اینطوری فکر می کنی؟!

حرفش که با یه آرامش خاصی بیان شد مثل آرامش قبل
از طوفان با هستی تخس درونم قد علم کرد و گفتم:
_آره برو با همون دوست دخترای پلنگت گلاویز شو..
+به دوست دخترهای من حسودی می کنی؟! !!بزار یه
چیزی رو بهت بگم من اون پلنگ رو به تو ترجیح میدم ..
چون با اونا بیشتر بهم خوش میگذره..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت50

اشک دیدمو تاری کنه و من از لج اون دلی که ضربانش
داره کم تر میشه گفتم:
_به درک..

لعنت به صدای لرزونم... لعنت به اون نیشخند روی
لبش..

با صدای آرومتری که هنوزم خشم توی نگاهش هست
گفت:

+دلت با زبونت حرفش یکی نیست نه..

_تو یه متوهم بیشعوری..

دستی که روی ماشین بود رو پشت گردنم میزاره و تا بخوام تجزیه و تحلیل کنم قراره چه اتفاقی بیفته لبهاشو محکم روی لبهام میکوبه و میبوسه..

نفسم توی سینه حبس میشه و دستام چنگه لباسش میشه تا روی زمین نیافتم..

با خشونت و حرص میبوسه ..دست فرزاد که قبلش یقه ام رو گرفته بود دور کمرم خزید بوسه اش به حالت آرام در اومد ..با انگشت شصتش که روی گردنم بود نوازشم کرد..

تمام من در تکاپو افتاده بود و قلبم از سوری که به راه انداخته بود بی وقفه می تپید ..بی توجه به تمام دلیل ها و اعتراض های منطقی مغزم دستامو بالا آوردم و دو طرف صورت فرزاد گرفتم و خودم رو بالاتر کشیدم..

با شوقی که همیشه در من بود و کنارش میزدم همراهیش کردم...

عقل هر دو مون ذایل شده بود و نمی فهمیدیم نصف شب
کنار جاده داریم چیکار می کنیم

فرزاد و نمیدونستم اما من با تمام وجودم می بوسیدمش
مثل تشنه‌ای که به آب رسیده و برای ذره‌ای بیشتر نه
عقلی داره نه منطقی .. وقتی نفس کم آوردیم لبهامون از
هم جدا شد و پیشونیش رو به پیشانی من تکیه داد.

هر دو نفس نفس می زدیم و نفس‌های گرمش توی
صورتم پخش می شد .. چشمانم را بستم با خودم فکر
کردم نکنه این یه خواب شیرین باشه؟!!

دستهاش دو طرف کمرم نشست و لبخند روی لبم عمیق
تر شد اما این چند ثانیه طول کشید ... محکم هلم داد که
به ماشین خوردم از شوک کارش حتی عکس العملی به
درد کمرم هم نشون ندادم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی‌LRI_PDI

#پارت 51

خیره به صورت آشفته فرزند نفسم بند اومد با صدای
فریاد پر بغضی گفت:

+لعنت به تو..

با صدای بلندتری ادامه داد:

+لعنت بهت..

با جمله دوم صدایش تو گلو شکست و برای اینکه اشک
نریزه و من حالت صورتش رو نبینم پشت بهم کرد و
سرش رو به آسمون گرفت.

دستاشو تو موهایش چنگ زد..

چشمام دوباره نم زد .. آره خب حق با اونه .. لعنت به من
و حضورم .. لعنت به من که با بوسه هام خوشبختی شو
گرفتم ..

لعنت به من ..

بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت:

+ازت متنفرم .. حق با تو .. من و تو اصلا به درد هم نمی
خوریم ..

گفت و باز هم بدون نگاهی به منی که ، قصر رویاهامو
که تازه ساخته بودم ، رو با خاک یکسان کرده بود .

به طرف ماشینش رفت و سوار شد و با یه تیکاف از من
دور شد ..

نگاهمو به آسفالت زمین دوختم لبامو روی هم چفت
کرده بودم تا صدایی ازش بیرون نزنه ، اما دردها و
فریادهای درونم به حدی زیاد بود که صداهایی بریده

بریده ازش بیرون میزد و در نهایت با ناله بلند و دردناکی
زدم زیر گریه..

همانطور تکیه داده به ماشین روی زمین نشستم این
دومین بوسه من و فرزند بود ..با این تفاوت که برای اولین
بوسه من پیشقدم شدم و اجازه ندادم به کارم فکر کنه یا
مانعام بشه..

اما این بار اون بود که شروع کرد... لعنت به بوسه ها ..
لعنت..
شاید خواست انتقام بگیره و کی میدونست که کدوممون
بی رحمتره...

منی که از روی عشق کورکورانه ای مهر کوبیدم روی
لبه‌هاش ...یا اونی که از روی حرص و نفرت داغ گذاشت
روی دلم ..رو لبهام..

با صدای بلندتری زدم زیر گریه چون دردهایی که روی
دلم سنگینی می کرد قرار نبود کم بشه ...چون صدای

آرومی که می گفت ازت متنفره داشت مغزمو می خورد و
منو به یاد روزهای عذاب آور گذشته انداخت..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت52

به یاد همان روزی که با حالی آشفته به هستی افسرده‌ای
که گوشه تختش کز کرده بود حمله کرد و گلومو فشار
داد.. سرم فریاد زد و اتاقمو به هم ریخت و چندین بار
بهم فحش داد و گفت از من متنفره..

همان روزهایی که از درد به خودش می پیچید و هیچکس
جز من و خودش مقصر نبود.. اما حتی جرات نداشتیم در
مورد گناهمون با کسی صحبت کنیم.

گناهی که با بوسه شروع شد .. گناهی که من شروع کننده اش بودم و فرزاد همراهیم کرد..

ماشین‌ها از کنارم می گذشتند بعضی هاشون بوق میزدند .. شاید خیلی خوش شانس بودم که بینشون هیچ آدم ناتوی نبود تا قصد آزارم رو داشته باشه .. مطمئنم خدا هوامو داشت.

میدونست در حال حاضر چقدر ناتوانم و قدرت دفاع از خودمو ندارم..

گوشیم زنگ خورد .. حال بلند شدن نداشتم اما اونی که پشت خط بود سمجتر از این بود که بیخیال شه .. همان طور نشسته روی زمین در و باز کردم و گوشی رو که بین دو تا صندلی بود به سختی برداشتم.

مونا بود که ویدیو کال گرفته بود حالم بد بود حتی نتوانستم کمی هم به این شوخیش لبخند بزنم .. تماس و

وصل کردم و قبل از اینکه اون دهندشو باز کنه هم با
صدای بلند زدم زیر گریه..

مونا ترسید و گفت: بگو کجایی.. چی شده؟!

هق هق هام اجازه حرف زدن نمی داد تماس رو قطع کردم
و با دستی که لرزش زیادی داشت و چشمهایی که به
خوبی نمی دید براش لوکیشن فرستادم.

نمیتونستم خونه برم.. نمی تونستم از جلوی اتاقی که تمام
اون روزها توش گذروندم رد بشم.. من جایی رو
میخواستم که کمتر گذشته رو به یادم بیاره.. جایی که درد
گذشته کمتر گوی وجدانم رو فشار بده..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت53

فرزاد

خیره بهش نفس عمیق می کشیدم تا مثل دخترا اشک
نریزم ..

لعنت بهش چرا از روی زمین بلند نمی شدم اونم وقتی زود
سرما میخورد..

اونم وقتی ابلهانه لباس پوشیده بود و هیچ لباس گرمی به
تن نداشت .. نفسم رو بیرون دادم وقتی دیدم مونا از
تاکسی پیاده شد و خودشو با دو بهش رسوند..

ماشین رو روشن کردم تا از اینجا برم سرعت و بالا بردمو
صدای موزیک رو تا آخر بلند کردم تا صداهای توی
سرمو خفه کنم .. از خودم و زندگیم حالم بهم میخوره از
همه بیشتر از هستی..

از تنها دختری که ازش بدم میومد و اما به حالت مسخره
ای گاهی برایش نگران می شدم.

سرمو تگون دادم و سرعتمو بالاتر بردم اگه ذره‌ای کنترل ماشین از دستم خارج می‌شد از جاده منحرف می‌شدم بعید نبودبه درک واصل شم ..برام مهم نبود این اتفاق بیفته ..مهم نبود..

ماشین رو کنار کشیدم یه جای خلوت ایستادم از ماشین پیاده شدم احساس خفگی می‌کردم ..دکمه‌های بالای بلوزمو باز کردم ..اما فایده‌ای نداشت..

دستی به گلوم کشیدمو به طرف گاردریل رفتم با فریادی که کمتر از نعره نداشت فریاد زدم ..اونقدری که نفسم یاریم نکرد و همون سرجام روی زمین ولو شدم.. چرا این زخم کهنه خوب نمیشد زخمی که روی دلم بود .. روی وجدانم بود و هرچه می‌گذشت بدتر می‌شد و دردش تا مغز استخوانمو می‌سوزاند ..

نمیتونستم بغض توی گلوم رو پس بزنم ..نمیتونستم هضمش کنم پس مقاومتتم جلوش شکست ..اشک

چشمام هم پایین ریخت و صورتمو خیس کرد.. باد سرد
به صورتم میخورد وجود قطره های اشک روی صورتم رو
بهم یادآوری می کرد.

اما مگه مهم بود وقتی داشتم از عذاب خفه میشدم..
مگه غرور مهم بود.. یا اینکه کسی اشک ریختن هامو
بینه..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت54

من یه آدم ته خط بودم که با شروع یه بازی بچگانه خیلی
ها رو نابود کردم.. شاید هستی مقصر نبود و من مقصر
بودم، منی که با بی وجدانی دست گذاشتم روی

احساسات یک دختر بچه ۱۶ ساله و اونو مثل یه غده سرطانی برای زندگی خودم درست کردم که اوایل خوش خیم بود و کم کم به همه زندگیم سرایت کرد و بی صدا منو از پا درآورد .

اشکام روی صورتم یخ زد سرمو به گاردریل تکیه زدم ..
خیره شدم به آسمونی که هیچ ستاره ای توش نبود ..
دنیا داره مکافاتِ ... کی میدونست که این جمله چقدر
معنا و مفهوم پشتشه و بی اهمیت ازش می گذریم ..
یه روز با بازی با احساسات یک دختر ، اون رو شیفته
خودم کردم تا از برادرم دفاع کنم اونم با استدلال های
مسخرم ..

با تصمیمی که از روی عصبانیت و خشم گرفته بودم و یه
آدم بی گناه و بی خبر از همه جا رو در گیر کردم و
بعدشم خواستم بدون هیچ اهمیتی ازش بگذرم، برم دنبال
زندگیم

خبر نداشتم که همون آدم پا میداره توی دنیامو منو
همونطوری که من دنیاشو آلوده کردم..دنیامو نابود
میکنه..

از جا بلند شدم و سوار ماشین شدم چیزی تا آپارتمانم
نمانده بود و باید زودتر خودم رو به اونجا میرسوندم.
همین که پا توی خونه گذاشتم کفش هامو به طرف ..
بلوزمو به طرف دیگه انداختم و خودم روی مبل پرت
کردم و چشمامو بستم..

تصویر چشم های رنگی و پر اشک هستی توی سرم شکل
گرفت و دلمو به درد آورد اما با یادآوری چشمایی به همان
رنگ توی همون حالت منو غرق نفرت کرد..

غرق نفرت از هستی که مسبب همه چیز بود.
چشام را باز کردم از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه
رفتم شیشه آبی از یخچال برداشتم و سر کشیدم مسخره

بود اما می فهمیدم هر دو مون داریم درد میکشیم و مثل افراد مازوخیسمی از این درد کشیدن لذت میبردیم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت55

سری تکون دادم برای فرار از این وضعیت از این که فکرهای توی سرم مغزمو می خورد نیاز به کسی داشتم که همه فکرمو منحرف کنه ..نیاز داشتم که خودمو توی کثافت زندگیم دفن کنم تا همه فکر های آزاردهنده ام کمتر بشه..

گوشی رو برداشتم و روی شماره ای که همون ابتدا بود زدم با همون بوق اولی که خورد یاد جمله ی هستی افتادم

“توی لجن افتادن خیلی راحتی”

یاد اشک های مامان که به خاطر کارام میریزه و اخم ها و
تیکه های سنگین بابام...

وقتی صدای جانم دختر پشت گوشی رو می شنوم تماس
رو حرص قطع میکنم...

لعنت به هستی ... به من، به این زندگی...

*

-آهای صاحب خونه مهمون نمیخواین ...؟

مامان به استقبالمون اومد و با محبت مونا را بغل کرد

-توکه مهمون نیستی دختر خوشگلم ..خوش اومدی

_سلام مامان

مامان چشم غره ای دوست داشتنی به من رفت و به زور

جوابمو داد

دست روی کمر مونا گذاشت و به سمت پذیرایی
راهنمایش کرد

مونا از پشت سر با دست اشاره کرد " بیا برو"

کفشامو دراوردم از کنار مامان و مونا که به خاطر من
باهام اومده بود تا مامان بابت این دو روز نبودنم چیزی
نگه...

قرار نبود مامان باهام سر نبودنم دعوا کنه ..اما حال و
روز من خراب بود و اگر مونا نمی امد خیلی زود متوجه
حال بدم میشد و دلش رو می پرسید ..دللی که گفتن
نداشت.

نه که نداشته باشه اما من ،نه زیون گفتنش رو داشتم و
نه روی گفتنش رو...

لباسام رو دراوردم و به طرف حمام رفتم ...

یکسال بعد از عروسی همتا اتاقم رو با اتاق اون عوض کردم چون هم بزرگتر بود و هم امکانات بیشتری داشت و به صورت مشخصی از اتاق خودم فراری بودم

زیر دوش ایستادم قطره های آب روی پوست سرم ریخت... چشم بستم تصویر صورت فرزند پشت پلک هام شکل بست... خشمی که نسبت بهم داشت

قطره های اشک از پلکام بیرون می زد و با آب مخلوط می شد... این خیلی درد بدی بود. اینکه تمام من خلاصه شده بود در مردی که منو نمی خواست...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت56

@Vip Roman

فرزاد ظالم...

چرا خواستن من برایش انقدر بد و غیرقابل قبول بود..؟!
مگه من می‌خواستم که همه چیز بهم بریزه ...
چرا ندید به چه روزی افتادم اما خواستم با دوست داشتم
برایش جبران کنم...

این اون بود که نه منو خواست، نه عشقی که نسبت
بهش دارم رو ... بیشتر از نیم ساعت زیر دوش ایستادم و
اشک ریختم.

بیشتر موندنم مامان رو عصبانی می‌کرد، بیرون اومدم...

صدای خنده‌های مونا بیشترین و بلندترین چیزی بود که
میشد شنید .. از پله‌ها پایین رفتم می‌دیدمش که کنار بابا
نشسته .. مامان هم با محبت نگاهش میکنه ..

از وقتی نامزدی مونا بهم خورد اخلاقش به کل عوض شد
وگرنه قبلش خیلی چندشو نچسب بود اما بعدش به طور
چشمگیری تغییر کرد و خودشو تو دل همه جا کرد.

یه جورایی با زبون بازیهاش همیشه و شنگول بودنش
شادترین دختر مودت‌ها بود و بعد از اون من..
پوزخندی زدم راست بود که می گفتند اونکه دردش زیاد
بیشتر می‌خنده.. چون نمیخواد کسی درداشو ببینه،
میخنده..

این حکایت من و مونا بود هرچقدر زخم‌ها و دردامون
بیشتر میشد صدای خنده هامون هم بالاتر می رفت.

انقدر سرگرم بگو بخند بودند که متوجه من نشدند
لبهامو به دو طرف کش دادم تا شبیه لبخند بشه..
این تایم برای به خودم اومدم کافی نبود اما مامان بابا
حقشون نبود با دیوونگی‌ها و توهمات مثلاً عاشقانه
دخترشون گلاویز باشند..

بابا پشت به من بود.. خم شدمو دستمو دور گردنش
انداختم.

_ باز این موناى خر اومد و عشقم و به طرف خودش
کشید..

بابا خنده صدا داری کرد و دست‌هاشو روی دست های
پیچیده شده من دور گردنش گذاشت.

-وقتی چند روز ازم خبری نمیگیری همین میشه دیگه...
مونا گفت: دمت گرم عمو زدی تو خال..

سرم بین بابامو مونا بود کمی به طرف مونا چرخوندمش..
_ دهندو ببند..

بابا دستامو از خودش جدا کرد و منو به طرف خودش
کشید روی مبل برام جا باز کرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت57

تقریباً پشت به مونا نشست تا منو ببینه برای مونا و ابرو
بالا انداختم که انگشت وسطش رو نشونم داد و باعث
شد خندم بگیره..

لعنتی خوش شانس مامان و بابا هر دو به من نگاه می
کردن و حرکتش رو ندیدن.. اما اگه من بودم توی کویر
که هیچکس نباشه این کارو انجام بدم دو دقیقه بعدش
تمام سایت‌های مجازی پر میشه.. بقیه که جای خود
دارند.

-خوبی بابا!؟

لبخندی به صورتش زدم..

_آره.. من نبودم شیطونی که نکردین!؟

بابا خندید مامان با تشر اسمو صدا زد رو به مامان که
با اخم نگاهم میکرد گفتم:

_حقمه اگه بخوام همچنان ته تغاری باشم..

صدای خنده تیز مونا با خنده های سنگین و مردانه بابا درهم ادغام شد و همین صورت مامان را قرمز تر کرد خواست چیزی بگه که تلفن به صدا درآمد و من برای خلاصی از شر مامان به طرف تلفن رفتم..

تلفن را برداشتم..

_بله ...

-سلام...
exchange group

صدای آقاجون باعث شد پر انرژی تر از قبل بگم.

_سلام بر بزرگ خاندان مودت ...چطوری مرد کم پیدایی؟!
@Vip Roman

با اینکه مطمئن بودم لبخند رو لباش اما گفت:

-هرچی محمد و مهرانه رو تربیت اون دوتا وقت گذاشتن

برای تو خیلی کم کاری کردن...
EXCHANGE GROUP 193|3699

_آخ گفتم آقا چون ... کلا حق من توی این خونه پایمال شده .. توجهی بهم ندارن، مهربونی و وقت گذاشتن که هیچی بهم غذا هم نمیدن..

-کمتر چرت و پرت بگو؟!!

با اینکه از تلفظ کلمه چرت و پرت آقا چون خندم گرفته بود اما برای سر به سر گذاشتن دست گذاشتم روی چیزی که خوشش نیامد.

_دارم جدی میگم آقا چون ..مخصوصاً الان که از بابا خواستم سهم الارثمو بده تا برم ..اما قبول نمیکند.

با بی خودی می گفتم خندیدم حتی اجازه نداد سناریمو را کامل بگو

_ واقعاً که شما مودت‌ها پول دوستین...

-با همین پول اون عکاسی را داری...

ابروهام بالا پرید آقا چون واقعا آدم بی جنبه ای بود که حرفامو جدی گرفت .شخصیت خشکی داشت و با اینکه

خیلی از شوخی‌های من خوشش نمیومد اما می‌فهمیدم که دوستم داره البته نه به اندازه هامون و فرشته..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت58

کلا آقاجون از بین نوه‌هاش کم دردم‌ترین و بی‌حاشیه ترین‌ها و صد البته حرف گوش کن‌ها را دوست داشت اونایی که مطیعش هستن..
_اصلاً هم جنبه ندارین...

پوفی کشید و ظاهراً از بحث با من خسته شده بود که گفت:

-مادرتو محمد خونه‌ان؟!!

دلم نیومد بیشتر اذیتش کنم.

_بله خونه ان..

-بگو باشن ما هم داریم میاییم..

خندیدم اما باشه ای گفتم ..آقا جون چه تصوراتی داشت
واقعا مامان و بابای من که یه زندگی روتین داشتن این تایم
کجا جز خونه میتونستن باشند یا حتی جایی برن..
کنار بقیه برگشتم..

_مامان جون پاشو که قوم شوهرت امروز می خوام بیان
سراغت...

این بار بابا هم اخم کرد جلوتر رفتم و گونه مامانو
بوسیدم.

_آقا جون بی بی دارن میان ..الانم به نفعته اینجا واینستی
بهم اخم کنی برو دنبال شام..

-تو نگران شام من نباش ..صورت چی شده؟!

حس کردم چون از دست و پام رفت یادم رفته بود بعد از دوشم چیزی به صورتتم بزنم خیلی معلوم نبود که چی شده اما یک کبودی خیلی کمرنگ روی گونم بود.

مونا گفت: یه شوخی خرکی دخترونه بود.

-شما از پسرا هم بدترین این چه شوخیهای خطرناکیه..

_اتفاقی بود مامان..

مامان سری از تاسف تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت کنار مونا نشستم و با صدای آرومی گفتم:

جا داره بگم مرسی که اومدی..

-تشکرت رو به عنوان عذرخواهی هم قبول می کنم..

_بکن..

تمام دیشب را با حال بدی تو خونه مونا بیدار بودم و اون ازم دلیل میخواست و من با ناله هام به خودم می

پیچیدم ..

کتر از دو ساعت خوابیدم صبح آتلیه هم نرفتم خودمو
توی خونه مونا حبس کردم وقتی می خواستم برگردم
خونه مونا از سر کار برگشت و به قول خودش همراه هم
اومد تا سوتی ندیدم یا یه جورایی حواسم مامان بابا رو پرت
کنه تا متوجه حال بدم نشن..

محکم گفتم خوبم و قرار نیست سوتی بدم اما اون به
اومدن اصرار کرد و حالا واقعا ممنونش بودم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت59

گوشی مونا زنگ خورد
-آقا جون..

اتفاق عجیبی نبود اما نمیدونم چرا یه حس عجیبی به من دست داده بود مکالمه مونا با احوالپرسی، باشه، چشم ها خاتمه پیدا کرد.

چی گفت؟!

-گفت بیا خونه محمد .. منم گفتم باشه خیلی تاکید داشت دیر نکنم.

یعنی چی شده؟!

بابا با مهربونی گفت:

-چیزی نشده میوه هاتون رو بخورید نفس عمیق کشیدم و سویی توی پیش دستی گذاشتم.

من به احساساتم ایمان داشتم دلم شور میزد و شک نداشتم اتفاقاتی در راه بود اومدن آقا جون و بی بی از یک ساعت هم بیشتر طول کشید من برای این که ذهنمو مشغول کنم به کمک مامان رفتم تا همراهش شام درست کنم مونا هم کنارم آمد آنقدر حرف زد که دیگه لازم نباشه من حرفی بزنم.

آقا جون و بی بی که رسیدن شام ما هم تقریباً آماده بود به استقبالشان رفتیم به خاطر شوخی هایی که با آقا جون کردم بهم اخم کرد یکم باهام سرسنگین بود اما بی بی مثل همیشه قریبون صدقه ما میرفت به خصوص مونا که بی بی همش می گفت:
-چرا اینقدر لاغر شدی مادر..
این جمله همیشگی بی بی در مواجهه با مونا بود.
مونا سرشو کنار گوشم آورد.
-الان یه آه می کشه و به خاطر تنهاییم غصه میخوره..

لبخند زدم همگی کنار هم نشستیم و بی بی با نگاه دیگری به مونا آهی کشید که لبخند هر دومیون رو عمق داد وقتی بی بی شروع کرد با مامان به حال احوال مونا دوباره آروم گفت:

-این آه‌های بی بی تا هفت نسل مامانمو میسوزونه ..بین
کی گفتم.

_زن‌عمو فروغ دافع همه آه و ناله هاست نگران نباش..
دهنش رو برام کج کرد اما عکس العمل نشون ندادم چون
بهش حق میدادم مادرش هر جور شخصیتی داشت
بالاخره مادرش بود و دوسش داشت.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت60

تا زمانی که کنار هم شام خوردیم اتفاق خاصی رخ نداد و
تقریباً یادم رفته بود که آقا جون امشب به صورت
مشکوکی پا تو خونه ما گذاشته ..
بزرگترها تو پذیرایی بودند و من و مونا توی آشپزخونه ..

چای ریختم و استکان ها رو مرتب توی سینی چیدم با برداشتن سینی به طرف بیرون حرکت کردم .

وقتی از کنار مونا ی تکیه داده به کابینت که مشغول چت کردن با گوشیش بود رد میشدم محکم به پاش کوبیدم که نزدیک بود گوشیش از دستش بیفته و همین باعث شد فحشی بده اما به صورت تقریباً سایلنتی ..

خوب بود که حضور آقا جون بهش اجازه مانور نمی داد پشت سرم به راه افتاد و یه مبل دو نفره رو برای نشستن انتخاب کرد .

چای رو که به همه تعارف کردم کنار مونا نشستم .

-درسات چطور پیش میره؟!

سر آقا جون پایین بود و خیره استکان چای اش بود ..تنها کسی که توی اون جمع درس داشت من بودم ..

_خوب...

-خوشحالم که همزمان با درسات به کارتم میرسی ..

لبخند کوچکی زدم کی از تعریف پدربزرگ سخت و خشکش بدش می آمد اونم وقتی می دونستم خیلی کم از کسی تعریف و تمجید میکنه! ..
نفر بعدی مونا بود که مورد لطف آقاجون قرار گرفت و حرفش حتی من و هم شگفت زده کرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت61

مامان با مهربونی ذاتیش گفت:

-این حرفا چیه آقا جون انشالله صد ها سال دیگه
سایتتون بالا سرمونه ..

-من عمرمو کردم مهرانه موندن تو این دنیا هم به خواسته
ما نیست همه رفتنی هستیم و من منتظرم تا وقتش برسه .
این بار بابا بود که گفت:

-حق با شماست اما این حرف های ناامید کننده از شما
بعیده ..

-ناامید نیستم پسر فقط می خوام تنها کار باقی مونده مو
انجام بدم ..

رو به من کرد و گفت:

-می خوام سر و سامان گرفتنتون رو ببینم ..

توی صدم ثانیه قلبم فرو ریخت و آدرنالین خونم بالا
رفت حالا راحت تر می تونستم این همه مقدمه چینی های
آقا جونو بفهمم ..

برای ثانیه ای خونه توی سکوت عمیقی فرو رفت و هیچ
کس حرفی به زبان نیاورد همه شوکه بودیم البته این همه
شامل آقاجون و بی بی نمی شد

آقا جون چه می دونست این حرفا چقدر کام خانوادگی مارو
تلخ میکنه!

آقاجون بود که سکوتو شکست و گفت: سمیعی رو که
میشناسی یکی از هم صنف های کاردست ماست ..دوتا
پسر داره که با خودش کار می کنند کاملاً مقبول و شناخته
شده ان ..از من خواست تا یه قرار بزاریم بچه ها با هم
آشنا بشن .

از من و مامان و بابا صدایی در نمیومد اما مونا به خودش
اومد و با لحن شوخی گفت:

-به جز ما دوتا سوگلیتم مجردها آقاجون ..

منظور مونا از سوگلی فرشته بود که با حرف آقا جون به
شجاعتش غبطه خوردم

-فرشته دلش جایی گیره .. از من تا وقتش برسه به مهلت کوتاه خواسته .. بالاخره بابا بود که گفت:

-مونا دختر بزرگ و عاقلیه و مطمئنم خودش میتونه تصمیم بگیره که چی میخواد

بامکشی ادامه داد:

-هستی هم همینطور .. اما به عنوان پدرش نظرم اینه براش خیلی زوده که بخواد به ازدواج و مسئولیت هاش فکر کنه ..

-مادرت نصف سن هستی رو داشت وقتی ازدواج کرد .. بابا سعی داشت محترمانه آقا جون رو قانع کنه اما من و مامان هنوزم در سکوت به مکالمه نچندان موفقشان گوش می دادیم ..

با اینکه پدر بزرگم و دوست داشتم اما این خودخواهیش رو درک نمی کردم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت62

درست بود که همتا الان خوشبخت شده اما مگه درد و اشک های خواهرم رو فراموش کرده بود .. حال بدش هنوز هم به خاطره تلخ از چهار سال گذشته است که خاطره دوست نداشتنی که همون طبق قرار نانوشته همیشه سعی داشتیم این چند ماه که همتا تو یکی از اتاق های بالا شب و روزش و اشک می ریخت و مثل شمع جلومون آب میشد رو یادآوری می کنیم.

چرا پدر بزرگم انقدر خودخواه بود که حاضر نبود قبول کنه با همین خودخواهیش تنش زیادی به زندگی بچه ها و نوه هاش داده بود اونقدر توی فکر بودم که متوجه نشدم که بحث این پدر و پسر چه جهتی گرفت و تا وقتی آقا

جون و بی بی سر پا شدن و برای رفتن آماده می شدند توی افکارم غرق بودم .

آقا جون با نگاه کلی به هممون گفت:

-این یه موقعیت خوبه پس خوب بهش فکر کنید .

فقط بابا بود که سر تکون داد و بقیه توی سکوت بدرقشون کردیم با فکری درگیر به طرف استکانهای چای رفتیم که مامان مانع شد و گفت:

-شما دو تا برین بگیریید بخوابید فردا میرید سر کار خودم جمع می کنم ..

حال مخالفت نداشتم سریع موافقت کردم پله ها رو برای بالا رفتن اتاق بالا رفتم تا پا توی اتاق گذاشتم مونا هم همراهم اومد .

با شماره ای تماس گرفت بی حالی پرسیدم:

_داری چیکار می کنی؟! !

-دارم زنگ میزنم به این فرشته مارمولک ..

با شک پرسید:

-تو خبر داشتی؟!!

نگاه از چشمهای ریز شده و پر از ظنش می گیرم و با
همون حال بد گفتم: نه

- تازگیا با کسی رل زده ..

_خبر ندارم منم مثل تو شوکه شدم .

-عوضی جواب نداد ..

_ساعت از ۱۲ گذشته فکر نمی کنی خواب باشه ..

-معلومه که هیچین فکری نمی کنم ..

بعد صفحه گوشی رو به طرفم گرفت روی صفحه تلگرام

فرشته بود که نشون میداد آنلاین ..

لبامو روی هم فشردم .

-معلوم نیست با کدوم خری در حال چت کردنه که
تماس من و جواب نمیده شک ندارم از اومدن آقا چون
خبرداره..

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت63

حرفی برای گفتن نداشتم تا یک ساعت قبل فکر میکردم
ما هیچی از هم پنهان نداریم حداقل من نداشتم درسته که
از جزئیات ماجرا تنها مونا باخبر بود و به خاطر رابطه
فراز و فرزاد گاهی فراز هم خبردار می شد اما فرشته و حتی
امیر هم از علاقه ام به فرزاد با خبر بودند.. مونا هنوز
درگیر گوشی بود اما من روی تخت دراز کشیدم .

اتفاقاتی که پشت سر هم برام می افتاد منو به یه موجود بی
حالی تبدیل کرده بود طوری که قرار نبود بلندشم مسواک
بزنم یا موهامو ببافم ..

-کثافت ..یه پیام حاوی زیباترین و خفن ترین فحش ها را
نثارش کردم که فکر نکنه می تونه ما رو بیچونه ..نظرت
چیه؟!

میدونم بچه گانه بود اما دلم از فرشته گرفت ..چرا هیچ
وقت نخواست چیزی بهم بگه ..

سری به نشانه بی تفاوتی برای مونا تکان دادن ..

-ناراحتی از اینکه بهت نگفته؟!

_مهم نیست ..

نفس عمیق کشید و گفت:

-بیخیال ..فرشته همیشه آب زیر گاه بود خودتو درگیرش
نکن ..حالا نظرت راجع به خواستگار محترم چیه؟!

به لحن شیطونش لبخندی زدم که گفت:

-بیا جواب مثبت بدیم ..خیلی باحال میشه ها من و تو
 باهم جاری میشیم ..

من و تو میشیم بهترین جاری های این کشور نمیزاریم قوم
 شوهر خطایی کنن با اتحادمون نابودشون می کنیم .

_برو بخواب مونا و بذار مغزت استراحت کنه تا کمتر
 چرت و پرت بگه ..

-احمق تو مغزت نیاز به استراحت داره کاش از عکس
 العملت وقتی آقا جون حرفاشو زد عکس می گرفتم ..رنگت
 شده بود مثل گچ ..

نفس عمیق کشیدم:

_چرا آقا جون دست بردار نیست ..

-اون عقایدش اینطوریه کلا از اعتبار و پول و منصب
 طرف سمت دیگه نمیره ..ولی تو نگران نباش عمو عمرا
 قبول نمیکنه ..

با خنده گفت:

فرازخان جذاب جوری همه رو زخمی کرد که اصلاً به
پیشنهادهای آقاجون فکر نکنه فقط خدا کنه این قضیه
زود تموم بشه قبل اینکه به گوش مامان بابام برسه ..
مونا با این موضوع شوخی می کرد اما قلبم از شنیدنش
مچاله می شد ..

اما اینو خوب میدونستم که من هم همتا نیستم!!..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت64

از پله ها پایین می رفتم صدای خنده های مونا تا به اینجا
هم میرسید ..

پا تو آشپزخانه گذاشتم و سلام کردم..

مونا گفت:

-سلام خرس تنبل ..

_ سلام خودشیرین ..

-تا کور شود هر آنکه نتواند دید .

مونا وحشی تر از اونی بود که بشه بحث رو باهاش پیش
برد و هم اینکه حوصله کل کل کردن باهاش رونداشتم
پس خیلی شیک وقتی تو اوج بودم کنار کشیدم ..

کنار مونا پشت میز نشستم مامان لیوان چای مقابلم قرار
داد، تشکر کردم ..بابا لقمه‌ای به طرفم گرفت که با
لبخند ازش گرفتم متوجه نگرانی هردوشون بودم اما امروز
جزو روزایی بود که هرچی هم تلاش می کردم، نمیتونستم
خوب به نظر بیام ..

-ساعت چند باید بری آتلیه؟!

_ مثل همیشه .

-پس واسه یه گپ پدر و دختری وقت داری؟

مونا به جای من جواب داد

-معلومه که داره عمو ..یکم ابهت آقاجون را داشته باش ..
تو و بابام اصلاً انگار نه انگار پسرای اون دلیر مردین ..
بابا با خنده گفت:

-نظرت چیه زنگ بزنم به محمود همه چیزو بهش بگم تا
بیاد اینجا ..

مونا با هول وسط حرف بابا پرید و گفت - :خوب حالا
عمو .اصلاً شما مودتا جنبه شوخی ندارید ..نظر من اینه
شما همینی که هستی جذابی ..

حرفاش من و هم به خنده انداخت ..صبحانه شو که
خورد از جا بلند شد و از مامان تشکر کرد و رو به بابا
گفت:

-برم تا شما هم به گپتون برسید ..

بعد هم روی من خم شد و صورتمو بوسید و توی گوشم
زمزمه کرد ..

-آتلیه بمون تا پیام باید واو به واو شو برام تعریف کنی ..
با اینکه خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم ازش
خداحافظی کردم

مامان بلند شد شروع به جمع کردن میز صبحانه کرد نگاه
از کارهاش گرفتم و به استکان چای خیره شدم ..
-ما پدر ومادرا هر چقدر سنمون بالاتر میره بیشتر نگران
بچه هامون میشیم و برای آینده شون دلواپس تر ..
سرمو بالا گرفتم و به بابا نگاه کردم اون ادامه داد .
-بعضی جاها اشتباه می کنیم و حتی اگه اشتباهمون خیلی
به بچه ها آسیب نزنه هم عذابه این اشتباه هیچ وقت
دست از سرمون برنمیداره...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 65

-حالا اگه اون اشتباه بهش آسیب برسونه که واقعا عذاب می کشی ...زندگی پیش بینی نشده اس و هیچ کس نمی تونه بگه در آینده خوشبخت میشه یا نه ..

هیچکس نمیدونه فردی روکه برای زندگی انتخاب می کنه همونی که میبینه هست یا نه تغییر میکنه ..

خیلی ها سنتی و بدون عشق ازدواج می کند اما به مرور زندگیشونو بر پایه عشق ادامه میدن و خیلی هم با عشق ازدواج می کنند اما خیلی زود میفهمن اونی که فکر می کردند آدم ایده آل و بی نقصی واقعا اونی که نشون میداده نبوده و خیلی زود زندگیشون از هم میپاشه ..

یه دسته سومی هم هست که عاقلانه و عاشقانه انتخاب می کند و اگر هم عاقلانه و عاشقانه شروع نکند حداقل

پای انتخابشون میمونند و برای خوب شدنش تلاش می کند ..

لازم نیست من خیلی برات فلسفه بافی کنم چون خودت دیدی .. اطرافمون، توی خانوادمون چند نمونه ازشون داریم زندگی واقعی پیش بینی نشده اس بابا ..

هنوزم با سکوت به بابا نگاه میکردم توی سرم ترسام یکی یکی پشت هم صف می بستند ..

-منم مثل آقاجون آرزوم سر و سامون گرفتن بچه هامه .. البته به آدم درستش .. نمیتونم سینه سپر کنم و بهت بگم خودت هر کسی رو که دوست داری انتخاب کن منم با دلت راه میام یکم زیاده رویه .. اما میتونم بگم درست انتخاب کن و منم اگر انتخاب دخترم درست باشه کنارشم ..

می خوام خودت راه تو انتخاب کنی و بدونی توی این راه من و مادرت هم همراهیت می کنیم و هر جا که نیاز به کمک و راهنمایی داشتی میتونی روی ما حساب کنی ..

تحت تاثیر حرفهای بابا یه قطره اشک از پلکام چکید ..
_ ممنونم بابا ..

لبخند خسته ای زد و نفس عمیقی کشید ..
-نمیدونی چقدر پشیمونم از سکوتی که زمان عقد همتا
کردم .. حقش نبود .. توی سخت ترین زمان و مهم ترین
تصمیم زندگی تنهاش گذاشتم ..

_ بابا گذشته ها گذشته ..
-برای من نه ..

مامان دستش رو شونش گذاشت و گفت:
-بهش فکر نکن محمد .. هیچکس نمیتونست دختر تو
بیشتر از فراز دوست داشته باشه ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت66

بابا سکوت کرد اما معلوم بود هیچی از ناراحتیش کم نشده ..

-پاشو بابا پاشو برو به کارت برس به حرف‌های آقا جونتم فکر نکن .. تا وقتی نخوای هیچ اتفاقی نمیوفته ..

_مرسی میدونید که خیلی دوستتون دارم ..

مامان گفت:

-باز این خودشو لوس کرد ..

_اگه همتا می گفت که کلی قربون صدقش می رفتی ..

-اون از ته دل میگه نه مثل توی زبون باز ..

پوکر فیس به مامان نگاه کردم که بابا با صدای بلند خندید .. مامان بی انصاف ترین مادر روی کره زمین بود چرا انقدر تبعیض بین بچه هاش قائل می شد ..

اون همتا را از هر سه تای ما بیشتر دوست داشت و
بعدش هامون رو اگر وقت می کرد به من تشر می زد تا
یادش بمونه منم دخترشم ..
از ته تغاری بودن فقط تو سری هاش نصیب من شده
واینم به خاطر شانش خوشگل منه...

میدونستم علاقه زیاد مامان و بابا به همتا به خاطر
مظلومیت و مهربونی بیش از حدش و من هیچ حس
حسودی به خواهرم نداشتم با این حال سری از تاسف
تکون دادم که باعث شد خودش هم از این استدلالش
خندش گرفت ..
سوار ماشین شدم و از خونه بیرون زدم..

تا غروب توی آتلیه بودم و مشغول کارهای عقب‌مونده
چون روز قبل نه من نه امیر هیچ کدوم نیومده بودیم
حسابی سرمون شلوغ بود...

عکس های ادیت شده را ذخیره کردم و توی فایل
مشخصی قرار دادم تا امیر بتونه راحت پیدا کنه .. بلند
شدم و پایین رفتم تا بهش اطلاع بدم و بعدم قهوه آماده
کنم تا مونا بیاد ..

از پله ها پایین می رفتم که متوجه میثم شدم که داشت با
امیر حرف میزد مثل همیشه تیپ رسمی زده بود که
حسابی بهش میومد لعنتی میدونست با تیپ رسمی چقدر
جذاب تر میشه که در هر حالتی همین تیپ رو میزد ..
موهای بور و خوش حالتش رو بالا زده بود امیر به طرف
من اشاره کرد و اون سرشو چرخوند و با دیدن منی که از
پله ها پایین می رفتم لبخند زد با صدای بلندتری گفتم:
_ به به جناب آقای دکتر .. صفا آوردی خوشتیپ خان...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ببینی

#پارت67

لبخندش عمیق تر شد و مثل همیشه با وقار جوابمو داد ..

-ممنون، دیدم شما خبری از من نمیگیری گفتم خودم بهتون سر بزنم ..

_خیلی خوشگلدی میثم بی .. بیا یه قهوه توپ بهت بدم تا دیگه مثل بی بی گله نکنی ..
امیر گفت:

-دوتا هم منو حساب کن ..

_بارداری مادر..؟!!

خندید و گفت:

-نه مادر بچه ام الان میرسه ..

_اینجارو پاتوق قرارت نکن پسر، فردا که باهات بهم زد اینجا میشه پر از خاطره و تو نمیتونی کار کنی ..

سعی کرد بهم اخم کنه اما نتونست و خندش گرفت ..

-پس بیا بزرگی کن در حق این پست و برایش آستین بزن
بالا ..

_باشه .. فقط من با مهریه بالا و شیربها و هر چی که به
نفع خانواده عروس باشه مخالفم ..

امیر و میثم هر دو با صدا خندیدن و امیر گفت:
-قربونت برم .. آگه واقعا اینجوریه میام خواستگاری
خودت ..

میثم رو بهش گفت:

-چه علاقه ی دم دستی ...

قبل از اینکه امیر بخواد از خودش دفاع کنه گفتم:
_نه دیگه، نشد! توی این چیزها فقط برای دیگران
مخالفم نه واسه خودم که..

امیر زد رو شونم و گفت:

-از اول من میدونستم روی تو همیشه حساب کرد..

امیر جزء اون دسته از پسرای بود که میتونستی ساعتها باهاش بگی و بخندی و نگران این نباشی که از حرفات و حرکات برداشته سو میکنه یا اینکه نگاهی جز نگاه سو بهت بندازه ..

از اون پسرای خاکی و با معرفتی بود که از همون ترم اول دانشگاه توجه منو به خودش جلب کرد و بعداً که دوستیمون عمیق تر شد و چیزهای بیشتر ازش فهمیدم این دوستی تبدیل شد به رفاقت چند ساله ..

امیر یه پسر باهوش و خوشتیپ از یه خانواده سطح متوسط بود که خودش با فروشندگی توی یه فروشگاه مخارج دانشگاه شو تامین می کرد چون خانواده پرجمعیتش نه توانایی مالی پرداخت شهریه اش را داشتند نه از نظرشون عکاسی ارزش درس خوندن را داشت که بخوان براش چند سال پول پرداخت کنند این کار و فقط وقت تلف کردن و پول هدر دادن میدونستند..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت68

دوستی ما هم سر همین موضوع شروع شد و خیلی اتفاقی پشت تلفن از بحثی که با آقا جون سر رشته ام کردم برای همتای گفتم و امیر هم که روی چمن‌های پشت سرم در حال چرت زدن و انتظار کشیدن برای کلاس بعدی بود شنید و بعد از قطع شدن تماسم گفت:

-تو هم خانواده ات رشت را قبول ندارند؟

_خانواده م نه .. فقط پدر بزرگم..

-بزار حدس بزنم به نظرشون چهار سال از وقتتو داری هدر میدی، پول مفت میدی واسه شهریه..

_دقیقاً..

از روی چمن بلند شد و کنارم نشست و گفت:

-این شرایط واسه من خیلی بدتر ..

این روز بهش گفتم درکش می کنم اما بعداً دیدم اصلاً اینطور نیست و من اصلاً هم توی شرایطش نبودم که بتونم درکش کنم.

آتلیه زدن ایده امیر بود و این پیشنهاد و به منم داد تا همراهیش کنم.

اولش فقط به خاطر امیر قبول کردم اما کم کم فهمیدم این همون چیزی بوده که خودم همیشه میخواستم اما هنوز پیش خود بهش اعتراف نکرده بود

درست مثل عکاسی

شاید ضربان قلبم برای فرزاد می تپید و بخش بزرگی از قلبم متعلق به عکاسی بود من با هر بار فشار دادن شاتر و صدای چیریک گرفتن عکس از اول عاشق شغلم و رشته ام می شدم

وارد آشپزخانه کوچک آتلیه شدم میثم همون جلوی در ایستاد و ژست باحالی به چارچوب تکیه داد و به من که در حال آماده کردن قهوه بودم نگاه میکرد .

رو بهش گفتم اونجوری واینستا که عاشقت
میشم

لبخند زد گفت: جداً.... یعنی من انقدر خوش شانس
هستم که با گرفتن ژست بتونم کسی رو عاشق خودم
کنم

_شک نکن

-پس تموم تلاشمو بکنم...

در جوابش لبخند زدم

-نظرت چیه بعد کارت بریم کافه...

_کارم که تمومه اما کافه چرا...؟ اونجا هم که می خوایم
همین قهوه رو بخوریم!... بگو کک قهوه‌های منو دوست
نداری...؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت69

-دوست دارم.... میگو اینجا رو پاتوق نکنم....
این دفعه با صدا خندیدیم
_من شوخی می کنم میثم....نگو که حرفمو جدی گرفتی؟!
-معلومه که نه عزیزم....
_خوب پس اگر جدی نگرفتی بذار یه حقیقتی رو بهت
بگم ...
منتظر نگام کرد و من با لبخند شیطونی گفتم: اینجا رو
خیلی وقته تبدیل کردین به پاتوق...

سری در جواب حرفم تکون داد صدای حال و احوال امیر
و هانیه دوست دخترش به گوش می رسید و بعدشم
صدای بلند امیر که گفت: قهوها رو بیار هستی هانی
اومد

قهوه ها رو توی ماگهایی که توی سینی چیده بودم ریختم
و به طرف بیرون حرکت کردم.
میثم هنوز توی همون حالتی بود که از قبل ایستاده بود...
با سینی آروم به شکمش کوبیدم
_بکش کنار خوشتیپ تا قهوه از دهن نیفتاده...
بایه نگاه عمیق کنار رفت و من سریع بیرون رفتم...

دختر ساده ای نبودم اما اصلاً دلم نمی خواست منظور
میثم را از حرف ها و نگاهش بفهمم... به هانیه که
دختر خوش برخوردی بود سلام کردم و اونم با همون
لحن دوستانش جوابمو داد و حالمو پرسید میثم هم به ما
پیوست و من امیدوار بودم هر چه زودتر مونا برسه

حضورش علاوه بر قوت قلب بودن باعث می‌شد که
میثم دیگه نتونه عجیب و اونجوری که من دوست ندارم
رفتار کنه...

مونا و فرشته ده دقیقه بعد همراه هم رسیدند و مونا که
حس کردم یکم عصبی بود کنارم نشست

_ خوبی...؟

-نه... اصلاً...

_ چی شده؟

-میگم بهت...

امیر آوردن قهوه برای مونا و فرشته رو به عهده گرفت.
با دیدن فرشته یادم اومد که چه ساده خیال میکردم ما با
هم نداریم در صورتی که این فقط برای من بود

فرشته خیلی سرسری پرسید: خوبی هستی... ممنون...

بعد خیلی عادی بدون اینکه بفهمه لحنم پر از گلایه

ودلخوریه رو به میثم گفت: بریم...

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت70

میثم گفت: قهوهامون بخوریم همه با هم میریم....
فرشته خنده ی حرصی کرد و ابرو بالا انداخت اما چیزی
نگفت...

باخودم گفتم شاید میفهمید که ازش ناراحتم اما براش
خیلی اهمیت نداشت

مونا بود که پرسید: کجا؟

میثم گفت: بریم باهم یه چرخی بزنیم....
امیر با قهوها بیرون اومد و گفت دم داداش میثم گرم
مارو از بی برنامه گی کشید بیرون.... مونا گفت: روی من
و هستی حساب نکنید ما باید بریم جایی

میثم: خوب بزارید برای یه وقت دیگه ... می خوایم دور هم باشیم ...

خودم بودم که با قاطعیت گفتم: همیشه من چند روز نبودم می خواهم یکم برای مامان خرید کنم و برم خونه شما ها برید خوش بگذره بهتون...

دیگه کسی حرفی نزد. در حال حاضر تنها چیزی که نمیخواستم بودن کنار میثم و فرشته بود نزدیک بودن به هردوشون حالمو خراب می کرد ... تا قهوه ام تموم بشه ساکت موندم و همین که قهوه ام تموم شد آرام کنار گوش مونا گفتم: پاشو بریم

مونا باقی مانده قهوه اش را رها کرد و بلند شد _ ما دیگه میریم خوش بگذره بچه ها ...

کیفمو برداشتم با یه خداحافظی الکی بیرون اومدم
سوار ماشین که شدیم موناگفت: چته تو؟
_ خودت چت بود موقعی که اومدی.... ؟

حرصی شد چشم رو هم بست تا به خودش بیاد
،چشماشو که باز کرد گفت:
- هیچی تازه فهمیدم دختر عمه ام چه موجود پلشتیه..
با ابروهای بالا پریده پرسیدم:
_ هستی ..

-به نظرت منظورم میتونه کس دیگه ای باشه ..اصلاً
چندش تر از فرشته هم توی خونواده داشتیم ..
_ ۴ سال پیش داشتیم البته دختر عمه ام نبود دختر عموم
بود ..
فهمید منظورم خودشه که گفت:
-تو که دوست نداری چشمتو در بیارم عشقم ..
خندیدم ..

_ نه دوست ندارم ..
-پس لطف کن و لبای خوشگلته به هم چفت کن ...

_اوکی حداقل بگو چی شده که تهش رسیدی به پلشتی و
چندشی فرشته..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت71

-هیچی بابا ازش پرسیدم نگفتی کلک که یکیو میخوای ..
چشاشو تو حدقه چرخوند و ادای فرشته را درآورد ..
-همه چیز که گفتنی نیست ...ازش می پرسم حالا کی
هست ..

میگه من ازت در مورد رابطه هات می پرسم خودت همه
چیو میگی..

گفتم یعنی چی؟! برگشته میگه ..یعنی من خوشم نمیاد
مسائل خصوصیمو جار بزنم ..

یعنی خاک تو سر من ..همین فرشته پارسال آبروی منو با اون لباس پوشیدنش توی شرکت برد الان واسه من آدم شده ..

_بیخیال مونا ولش کن من تازه دارم به رفتارهای فرشته پی میبرم ..امروز با خودم گفتم نکنه واقعا از عمد اینطوری بی محلی میکنه به ناراحتی و دلگیری که ازش دارم ..الان که بیشتر فکر می کنم می بینم حق با مامانمه نباید از هیچ کس هیچ توقعی داشته باشی ..

من و تو با فرشته خواهرانه رفتار کردیم اما اون ما رو هیچ وقت خواهر خودش نمیدونسته پس حق با اونه و ما خودمون خواستیم اونو در جریان مسائل مون بذاریم و نباید از اونم همچین انتظاری داشته باشیم ..

مونا سری تکون داد و گفت:

-فرشته با مسائل خصوصیش برن به جهنم ..

گوشیش زنگ خورد و خدا را شکر اجازه نداد مونا بیشتر از این تخته گاز بره ...رد تماس زد .

هوا تاریک بود اما پریدن رنگش و البته هول شدنش را متوجه شدم پوزخندی زدم عوض شدن فرشته و عوضی بازی هاش برام کافی بود و من ظرفیت اینو نداشتم که مونا هم بخواد باهام همون کار رو بکنه ..

-راستی یادم رفت بگو ببینم عمو چی گفت بهت؟!
بی حوصله جوابشو دادم گفتم:

_گفت تا خودم نخواهم هیچ اتفاقی نمی افته ..

-حدس می زدم چت شد؟!

_هیچی ..

گوشیش دوباره زنگ خورد و بازم مثل قبل رد زد ..طاقت نیاوردم با اشاره به گوشی گفتم:

_اگه مسائل خصوصی و از این داستanas بزنم کنار تا بتونی بهش برسی؟!

-زر نزن بابا منو با اون انترخانم يكي ندون..

#تمام_آنچه_دارم_♥_بسي

#پارت72

_فقط خواستم بدوني درکم بالاست ..

با نفس عميق گفتم:

-نميخوام درگيرت کنم ..

_درگير چي؟!

-آرمان ..

وسط خيابون روی ترمز زدم و با صدای بلندی گفتم:

_چي...؟! !!

مرگی که مونا در جوابم گفت تموم نشده بود که ماشین
عقبی محکم به ما کوبید و هر دو به جلو پرت شده
بودیم .

من کمر بند بسته بودم و مونا نه ..

صدای جیغش توی گوشم صدا زد ..

قفسه سینه خودم با فرمون اصابت کرد و دردش در حال
گرفتن جونم بود چشمامو که از درد بسته بودم باز کردم
و طرف مونا برگشتم صورت غرق خورش جون باقی مونده
توی تنم گرفت و اسم مونارو و زمزمه کردم اما صدایی از
گلویم بیرون نمیومد ..

بدنم خشک شد و توی سرم صدای جیغ و فریاد بود ..

صدای گریه .. صدای ضجه و ناله های خودم ..

بدنم کرخت و سرد شده بود ..

ریه هام بیخیال کاراشون شده بودند و خودمم قادر نبودم
تلاشی برای نفس کشیدن بکنم .. چند نفر در سمت منو

باز کردند و من بی جون خشک شده رو بیرون کشیدند
صدای همه اطراف با صدای همه توی سرم ادغام
شده بود می فهمیدم که دو نفر بازو هامو گرفتند منو توی
آمبولانس بردن ..

میدیدم پزشک در حال معاینه ام بود و حتی گفت شوکه
شده من همه اینا رو می شنیدم و می فهمیدم اطرافم چی
میگذره اما قدرت حرف زدن تکون خوردن یا حتی عکس
العمل نشون دادن هم نداشتم ..

یکی از پزشک های امداد مجبورم کرد روی تخت داخل
آمبولانس دراز بکشم و با وصل سرمی به دستم کم کم
پلکام سنگین شد ..

صدای خنده های سما به گوشم میرسه و به طرف صدا
میرم میبینمش که پشت به من ایستاده و بدنش داره از
خنده هاش تکون میخوره .. بهش نزدیک میشم و دست
میزارم روی شونش وقتی میچرخه صورتش پر از اشکه ..

با ترس قدمی عقب میرم .. من صدای خنده هاشو شنیده
بودم اما صورت گریون سما منو میترسونه ..
-هستی کمکم کن..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ببینی

#پارت73

بدنم میلرزه توی یه ثانیه سما لبه پرتگاهی که تا چند ثانیه
قبل خبری ازش نبود ..
-کمکم کن ..

با عجله به طرفش میرم تا کمکش کنم از پرتگاه دور بشه
اما دست من که به جای گرفتن بازوش به سینش برخورد
میکنه و اونو به عقب هل میده و سما مقابلم به پایین
پرت میشه ..

لبه پرتگاه می‌افتم و به افتادن سما نگاه می‌کنم اما با دیدن
فرزاد که در حال پایین رفتن و دستشو به طرفم گرفته از
خواب میپریم ..

مثل همیشه بعد از دیدن این کابوس بدنم به شدت
میلرزه و عرق کردم .. چند ماه از آخرین باری که این
خواب و دیده بودم می‌گذشت، چند ماه که خیال می
کردم کابوس هر شبم دست از سرم بر داشته ..
فکرمی کردم از حس های بدی که بعد از خواب به جونم
می‌افتاد و تا چند روز و حتی چند هفته و گاهی تا خواب
بعدی خلاص شدم ..
اما زهی خیال باطل ..

نه قرار بود این کابوس دست از سرم برداره .. نه گناهی که
خرخره ام رو چسبیده بود ..
-وای خدا چرا تموم نمیشه ..

پرده آبی کنار رفت و پرستار داخل اومد

- خوبه ... بهوشم که اومده میتونید بیریدش ..
 صدایی جز صدای من تشکر کرد و صدایی که مردانه بود
 و بد جوری با دلم بازی میکرد . صدایی که متعلق به آدم
 در حال افتادن توی کابوس های همیشگی بود .

از روی شونه چپ به فرزاد که روی صندلی نشسته بود
 نگاه کردم ..

_ اینجا چیکار می کنی؟! !

جوابمو تا رفتن پرستار به تاخیر انداخت و با نگاهی که
 هیچ حسی توش نبود گفت:

+ اومدم هواخوری ..

توقع حرف دیگه ای از اون نداشتم ..

من هر بار با دیدن فرزاد جون تازه ای می گرفتم و از یه
 طرف دیگه هم می فهمیدم چقدر براش بی اهمیت و بی
 ارزشم ..

و این موضوع منو پر از ناامیدی می کرد از تخت پایین
اومدم و به سختی کفشامو پوشیدم ..
فرزاد هنوز روی صندلی نشسته بود وبا پایی که روی اون
یکی پا بود نگاه می کرد.

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت74

سرم گیج رفت تنها چیزی که مقابلم بود پرده های آبی بود
دستمو بهش گرفتم فرزاد خودشو بهم رسوند و پهلوهامو
گرفت از افتادنم جلوگیری کرد ..

+بیا بشین ببینم ...

لحنش تند و گزنده بود ..

_ باید برم ..

+ کجا بری .. سر قبر من .. بتمرگ سر جات ..
اشکم در اومد .. می دونستم چرا داره اینطوری میکنه ..

اونم حال منو داشت .. یه درد مشترک داشتیم .. یه عذاب
مشترک .. یک گناه مشترک ..

ما چیزهای زیادی مشترک داشتیم که عشق توی هیچ
کدومشون جایی نداشت ..

_ صورت مونا پر از خون بود ... من باعث شدم تصادف
کنیم .. من وسط جاده زدم رو ترمز ..
به صورتش نگاه کردم ..

_ زنده است؟ ! کشتمش .. نه؟ !

+ حالش خوبه ..

_ کجاست؟ کو؟ من دیدم مرده ..

رنگ نگاهش پر از ترحم شد و خشم ..

این دو حس از طرف اون همیشه برای من بود ..
حرص و خشم .. ترحم و خشم ..
حتی گاهی خیال می کردم اگر علاقه‌ای هم هست با
خشمه ...

این خشم همیشگی بود و بیشتر از هر حس دیگه ای ..

_ازم متنفری نه؟! !!

با نگاهی که خیلی هم نمی تونستم تشخیص بدم نگاهم
کرد و هیچ کلمه‌ای به زبان نیاورد و ادامه دادم:..

_از اینکه سما را از دست دادی..

+دهنتو ببند..

_من .. من نمی خواستم .. اون دوستم بود .. صمیمی ترین
دوست .. من دوشش داشتم..

+اما بهش خیانت کردی..

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

#پارت75

قلبم داشت از سینه در میومد .. به چشماش خیره شدم ..
من که شک نداشتم که فرزاد ظالمو بی رحمه .. پس چرا
هر بار که قلبمو متلاشی می کرد از کارش تعجب می
کردم ..

اشکای داغم روی صورتتم می غلطید وقتی به چونه میرسید
روی پاهام می چکید ..
سری به چپ و راست تکون دادم .

_آره حق با توئه .. من بهش خیانت کردم به بهترین
دوست .. اینو خوب بدون تو خیلی بیشتر مقصری .. توهم

با دوستش رو هم ریختی و بهش خیانت کردی .. فکر می
کنی کدوم بیشتر ناراحتش کرده؟!
صورتش از خشم و ناراحتی کبود شد دستشو مشت
کرد ..

_شاید من مقصر باشم اما اینو بدون گناه تو ذره ای کمتر
از من نیست و قسم میخورم دلش بیشتر از تو شکسته ..

فرزاد از خشم میلرزید ... منم میلرزیدم از ناراحتی که
احساس می کردم .. از ناراحتی که فرزاد احساس می کرد ..
از حرفهایی که در اوج عصبانیت و دل شکستگی به زبان
آوردم .

من حق نداشتم انقدر بی انصاف باشم که چنین حکمی
بدم .. اما اون خودش بیشتر از من در حال عذاب کشیدن
بود اینو من میدونستم ..

چون فرزاد می خواست دردش و انکار کنه و خودش را با
چیزای دیگه سرگرم می کرد تا افکار آزار دهنده رو کمتر

کنه .. من همه اینا رو میدونستم اما بازم اون حرفا رو زدم
چون فرزادم همیشه در مواجهه با من تبدیل می شد به آدم
بی انصاف ..

من نسبت به حسی که بهش دادم عذاب وجدان داشتم
باهاش درد میکشیدم .. اون چی اونم درد میکشید؟ !
اصلاً درد هیچی .. عذاب وجدان داشت ..؟! !!

سراغ پذیرش رفتم ..

_ ببخشید مونا مودت با هم تصادف کردیم ..

پرستار سرش را بالا گرفت نگاهی به من انداخت ..

- بردنش برای عکس ..

_ حالش خوبه؟ !

- آره عزیزم خوبه ..

یه نفر یه سوال دیگه ازش پرسید و اون سرگرم جواب
دادن به اون شد .. روی صندلی های آبی رنگ بیمارستان
نشستم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت76

سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم چشمامو روی هم
بستم صداهای زیادی دور و برم بود اما بازم باعث نمی
شد که دلم نخواد بزخم زیر گریه ..

بدجوری بغضم گرفته بود با چشمای بسته هم حضورشو
اطرافم حس میکردم چشم باز کردم تا ازش بخوام بره ..
نگاهش کردم اما نگاه اون با اخم خیره سمت راستم بود .

به همون طرف چرخیدم با دیدنم موناپی که روی ویلچر
بود از جا پریدم و به طرفش رفتم ..

_مونا خوبی؟! !

بالاخره بغضم شکست و چند قطره اشکم چکید ..

-خوبم بابا ..

-میشه بری کنار ..

سرمو بلند کردم و به کسی که ازم میخواست کنار برم نگاه کردم .. شوک دیدنش بدنمو لمس کرد ..

-کلا خاموش شد ..

-میشه خفه شی بچه رو ترسوندی ..

-یعنی انقدر ترسناکم ..

مونا چشماشو درشت کرد و گفت:

-شک داری !! ..

فرزاد بازومو گرفت منو از سر راهشون کنار کشید .. من

هنوز گیج بودم... اونجا چیکار میکرد؟ !

اصلا چه ربطی به ما داشت؟ !

البته ربط که داشت .. دلیل تصادف ما بود .

آرمان ویلچر رو هل داد و با نیشخندی از کنار ما گذشت ..

چند بار پلک به هم کوبیدم خیره آرمانی بودم که به دکتر رسید و عکس مونا رو بهشون نشون داد دکترمطلب خیلی کوتاهی بهشون گفت و آرمان با خوشرویی ازش تشکر کرد و باهاش دست داد .

به طرفشون رفتم تا بهشون برسم ..

دکتر رفت .. مونا با نزدیک شدنم بهشون لبخند زد .

دکتر ..دکتر چی گفت؟!

لکنت زبان گرفته بودم این مستقیم به حضور آرمان ربط داشت .

-گفت هیچ مشکلی ندارم ..@Vip Roma

سرش باند پیچی شده بود از زیر باند سفید کبودی های
روی پیشونیش مشخص بود .. صورتی از ناراحتی جمع
شد .

_ببخشید همش تقصیر من بود ..

-اینطوری نیست یه حادثه بود ممکنه برای هر کسی رخ
بده ..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت77

-فکر نکنم ..

به صورت آرمان که این جمله رو گفته بود نگاه کردم مونا
روی ویلچر کمی چرخید و به آرمانی که تقریباً پشت سرش
ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-دهنتو ببند لطفاً ..اگه مقصری هم باشه اون تویی ..
 آرمان پوزخندی زد، پوزخندی که خیلی شبیه مال فرزند
 بود ..

-تو خودت خوبی؟ گفتن دچار شوک شدی !!..

سرمو به نشونه خوبم تکون دادم مونا دستش رو به طرفم
 گرفت ..

-کمک کن بلند شم ..

دستشو گرفتم و مونا آروم از روی ویلچر بلند شد کمی
 می لنگید و این منو خیلی ناراحت می کرد ..

-ببخشید مونا ..

پوزخند آرمان با صدا بود و من واقعا احساس خجالت
 کردم ..

+کافی بود فقط کمر بندش رو ببنده ..

آرمان نگاهی به پسر داییش که این جمله رو، رو به اون و
 به خاطر پوزخندش گفته بود، کرد و در جوابش گفت:

-انقدر طلبکارید که وقتی یکی رو نابود می کنید ..بازم اون باید عذر بخواد ..

+مسئول اشتباه دیگران نیستیم ..

-اشتباه !!.مشکل شما اینه که فکر میکنید خداید ..

خطایی ندارید ..بیخیال این توهم های جوگیرانه ..

+ما دچار توهم نیستیم، فقط زیادی به کسی که فکر می

کردیم از خانوادمون اعتماد کردیم ..

مونا دستمو گرفت ..

-بریم بابا ..بزار این دو تا احمق ابراز دلتنگی کنند ..

نگاه هر دو با همون اخم روی مونا چرخید ..

مونا خیلی بلند حرف زده بود تا بشنوند و به هیچ عنوان هم احساس خجالت یا پشیمونی توی صورتش پیدا نبود ..

-هان چیه؟! اما تازه تصادف کردیم ..هم درد داریم هم
تمام بدنمون میلرزه ..اونوقت گیر دوتا همراه بی فکر که
فکر می کنند اینجا جای رفع عقده هاشونه افتادیم ..
هردوشون ساکت شدن ..وقتی دیدم حرف های مونا
منطقیه باهاش راه افتادم صدای پای اونا هم میومد ..
از اورژانس بیمارستان بیرون اومدیم..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت78

-ماشینم کجاست؟!
_به احتمال خیلی زیاد پارکینگ ..
آرمان گفت:
-صبر کنید برم ماشین رو بیارم ..

فرزاد با لحن تندی ادامه داد:

+لازم نکرده ..

داشتم دوباره دچار شوک میشدم اونم نه از ترس یا به خاطر تصادف .. این بار فقط و فقط به خاطر پسر خاله گی و صاحب اختیار بودن این دو نفر بود..

مونا وسط مشغله های ذهنیم بین اون دوتا کاسه داغتر از آش وساطت کرد و گفت:

-بحث نکنید .. هر دوتون برید ماشینتون رو بیارید هرکس زودتر اومد با اون میریم ..

صدای غرش فرزاد نگاهمو به طرف خودش کشید .

+شما با هر کی دوست داری میری اما هستی نه ..

مونا با لحن ریز میبینمت گفت:

-ببخشید شما؟ !نه نه شی یا باباش؟ !...!

لب های فرزاد به خط صافی تبدیل شد و با پوزخند
صدادار آرمان اخماش تو هم رفت ..

+فکر کن هر دو ..

-شرمنده من اهل فکرای الکی نیستم .. الانم اگه قصد داری
مثل یه جنتمن ما را ببری برو ماشین تو بیار ..

فرزاد بیخیال نشد رو به من گفت:

+با من میای..؟! !

سرمو پایین انداختم درست بود که از شنیدن حرفاش
حال خوبی بهم دست میدادو قلبم دچار تپش های تندی
می شد .. اما دلیل نمی شد که حرف های چند دقیقه
پیشش رو فراموش کنم .

رفتارهای فرزاد مثل این بود که یکی خنجر و فرو کنه توی
قلبت و بعد روی زخم به اون بزرگی چسب زخم بزنه ..

مونا بشکنی جلوی صورت فرزاد زد و گفت:

-چیکار می کنی اخوی؟! !

فرزاد یه نگاه حرصی به من انداختو از بیمارستان بیرون زد ..

آرمان تمام این مدت رو با سکوت به ما خیره بود مونا اونو هم بی نصیب نداشت و گفت:

-تو چرا بلا تکلیفی؟! اگه نمی خوای تو مسابقه برنده بشی افتخار رسوندن ما را کسب کنی مرخصی ..
آرمان چشم های ترسناکش رو جمع کرد و با یه نگاه مرموز یه پوزخند دیگه زد و بیرون رفت.

#تمام_آنچه_دارم_♥_بسی

#پارت79

@Vip Roman

-بیا بریم تا این شنگول و منگول نیومدن ..

با تعجب پرسیدم ..

_کجا؟! !

مونا خندش گرفت ..

-خونه آقای شجاع .. انقدر خوبه! حالم میده ..

_مرض ..

به تاکسی های زرد رنگ جلوی در اورژانس نزدیک و سوار
اولین تاکسی شدیم آدرس خونه ما را دادیم ساعت نه
و پنجاه و پنج دقیقه بود مطمئنا تا الان مامان اینا خیلی
نگران شدند ..

نه گوشی داشتیم نه پول کیفمون معلوم نبود کجاست ..
با نگرانی به مونا گفتم:

_مونا پول نداریم که ..

مونا رو به راننده که توجهش به ما جلب شده گفت:

-نگران نباشا قافا مارو برسون در خونه کرایه تون رو

میدیدم ..

راننده خواهش می کنمی گفت
-این که حل شد بعدی رو بگو ..
چشم غره ای به بلبل زیونی مونا زدم ..
_کیفمون، گوشی هامون کجاست؟!
شونه بالا انداخت ..

-چه میدونم من ..هر دو مون پیش عزرائیل بودیم احتمالاً
توی ماشین ..
ماشین از روی دست انداز رد شد مونا با ناله دست به
پیشونیش گرفت ..
-خدا لعنت کنه هستی ..

_شاتاپ شو لطفاً ..فکر نکن یادم رفته دلیل تصادفمون
چی بود ..باید کامل به من توضیح بدی ..این پسر چرا
بهت زنگ میزنه و اصلاً چرا مثل پسر خالت تو بیمارستان
دنبالت بود ..

با لحن مسخره گفت:

-جون بابا ..بخورم اخمتو ..

راننده از آینه وسط نگاهمون کرد ..دلم براش میسوخت
چون خیلی آسیب دیده بود وگرنه یه دونه می کوبیدم توی
دهنش یا شکمش تا دیگه شیرین زبونی نکنه ..

خودش متوجه نگاه راننده شد با یه لبخند دندون نما
بهش زل زد وقتی راننده از رو رفت به طرف من چرخید و
به در تکیه داد و گفت:

-کاش وایستادیم قیافه‌های شوکه شده شون رو
میدیدیم ..لعنت بهت مونا چرا زودتر به فکرم نرسید ..
سری از روی تاسف تکون دادم ..
-فکر کن بیان بین اسکول شون کردیم ..

#تمام_آنچه_دارم_♥_بیبی

#پارت80

-اصلاً دیدی این آقای خوشتیپ چه رگی برات ترکونده بود ..

_ولش کن مونا اصلاً اسمشو نیار .. دیوونه خود درگیر .
چند سال پیش فیلم خارجی میدیدم پسره دبیرستانی
همکلاسی شو خیلی دوست داشت اما کرم داشت اذیتش
می کرد .. شاید فرزند مدلش اینه ..

_مدلش بخوره تو فرق سر من .. بعدم نه اون بچه
دبیرستانی نه من همکلاسیش .. اینجا هم ایرانه ..
مونا خندید و گفت:

-مشکل هم اینه که اینجا ایرانه مرداش هیچی از ابراز
علاقه بلد نیستند ..
هیچی نگفتم که دوباره گفت:

-خیلی خوشم اومد که گفت شما با هرکی دوست داری
میتونی بری ولی هستی با من میاد ..
صداشو مثل فرزاد کلفت کرد ..

خیره بیرون شدم ..

_اما هر وقت منو میبینه یه جور زخمیم میکنه تا دفعه
بعدیش هم زخمم خوب نمیشه !!..

_چرا خب ..آتویی چیزی از تو دستشه ..

چشمامو با درد بستم ..آتو نبود یا اگر هم بود برای من
تنها نبود ما فقط یک گناه مشترک داشتیم که خیلی هم
خصوصی بود !..

برای اینکه ذهن مونا رو به سمت دیگه ای جهت بدم
پرسیدم:

_این دوتا بیمارستان چه غلطی می کردند؟ کی خبرشون
کرده بود؟ !

مونا خودشو لش کرده بود با پونی گفت:
-دقت کردی سوالا هم خانواده قبلیه؟ عزیزم ..
خوشگلم .. دخترعموی کوتاه ام منم مثل تو بیهوش بودم ..
اما فکر کنم آرمان زنگ زده به گوشیم یکی جواب داد
گفته تصادف کردیم ..
بیخیال کوتاه ای که گفت بهم شدم تا بعد سرفرصت
تلافی کنم ..

فرزاد چی؟!
-هستی من چه میدونم .. شاید پسر عمه اش بهش زنگ
زده ...

دیگه چیزی نگفتم اما ذهنم خیلی درگیر بود .. نزدیک
خونه بودیم رو به راننده گفتم:

لطفاً پیچید داخل همین کوچه ..
سر تکون داد و داخل کوچه پیچید فاصله زیادی تا خونه
داشتیم اما می دیدم جلوی در شلوغه خودمو بین دوتا

صندلی ها کشیدم و از شیشه جلو به در خیره شدم و
تا کسی هم هر لحظه نزدیکتر میشد..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت81

بابا و هامون و فراز جلوی در بودن .. تا کسی کنارشون
ایستاده و من با سرعت پیاده شدم بابا رو به من ایستاده
بود و فراز کنارش، هامون هم روبروی بابا..

چشم بابا به من افتاد و هامون رو کنار زد به طرف من
اومد ..

-کجا بودی تو بابا؟! !
خودمو توی بغلش انداختم مثل بچه ها بغض کردم ..

مونا هم پیاده شد و سلام کرد بابا بود که از ما پرسید:

-چی شده؟!

مونا گفت:

-نگران نباشید ..

از بابا جدا شدم مونا از هامون خواست کرایه رو حساب کنه ..فراز و هامون با سکوت نگاهمون میکردن ..بابا با دست راستش منو بغل گرفت و با دست چپ مونا رو و بوسه ای به سر مونا زد..

-تصادف کردیم عمو ..

-خداروشکر که بخیر گذشت ..نمی تونستید یه زنگ به ما بزنید از نگرانی دیونه شدیم ..

-من به سرم ضربه خورده بود ..هستی هم بهش شوک وارد شده بود و هر دو تامون بیهوش شدیم ..
هامون پوفی کشید با صدای ما همتا در رو باز کرد بیرون اومد ..

-اومدید خداروشکر ..

-چی شده؟!

به عقب چرخید و گفت:

-مامان هستی و مونا اومدن ...

-همتا جان بزار بریم داخل همه دور هم جمع میشیم یه
دفعه بگیم ..والا آنقدر جون نداریم واسه دونه بدونه
تعریف کنیم ..

مامان با رنگ پریده بیرون اومد یه خداروشکر گفت ..از
بابا جدا شدم ..

_ببخشید مامان نگرانت کردم ..

-خداروشکر سالمی مادر ..

-برید داخل ..

مامان هم بغلم کرد .. ما هم اولین نفرهایی بودیم که داخل رفتیم من و مامان روی مبل دو نفره نشسته و همتا و بابا به مونا کمک کردن روی مبل راحت بشینه ..
هامون بی طاقت گفت:

-چی شد؟! -

_یه لحظه حواسم پرت شد نفهمیدم تو خیابونیم زدم رو ترمز از پشت زدن بهمون..

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

#پارت82

نگاه هامون ملامتگر بود سرم رو پایین انداختم حق داشت من واقعاً بی احتیاطی کردم و خدا بهمون رحم کرد که فاجعه رخ نداد ..

مامان پرسید:

-الان خوین مشکلی ندارین ..

-خوبیم ..

مونا بود که جواب مامان رو داد ..همتا پرسید:

-خیلی آسیب دیدی ..هستی چی؟! !

-نه من که خوبم سرم چند تا بخیه خورده ..هستی هم منو دید ترسید و گرنه هیچش نبود ..اما خودش واسه شما لوس میکنه که دعواش نکنید..

جز فراز و همتا هیچکس نخندید ..فراز گفت:

-ما که دعواش نمیکنیم اما آقا محمود و مادرت فکر نکنم بیخیالش بشن ..

-از کجا میخوان بفهمن ..

-مادرت الان یه ساعتی هست که هر یه دقیقه یه بار زنگ میزنه ..

مونا یه شت محکم گفت که همزمان شد با زنگ تلفن ..

همتا بلند شد ..

-زن عموعه ..

مونا دستشو دراز کرد و گفت:

-بده به من ..

همتا گوشی را به دستش داد بابا ازم پرسید:

-ماشینت کجاست؟!

_نمیدونم بابا ماشین، کیفمون، گوشیامون از هیچی خبر

نداریم ..

-عیبی نداره من فردا میرم رسیدگی می کنم ..

هامون بلند شد و گفت:

-خیلی سر به هوایی هستی .. تو که دیگه بچه نیستی یکم

بیشتر مراقب باش .. حوصله نصیحت های برادرانه اشو

نداشتم ..

_چشم داداش ..

از بقیه خداحافظی کرد و رفت فراز و همتا با هم به
آشپزخونه رفتند منم بلند شدم برم دوش بگیرم و لباسامو
عوض کنم ..

-بیام کمکت مامان جان ..

_نه خودم میتونم ..

مونا با صدای آرومی داشت با زن عمو حرف میزد منتظر
موندم تماسش قطع بشه تا ببینم چیزی میخواد براش
بیارم یا نه ..

معلوم بود زن عمو حسابی کلافه اش کرده بود چون
همش چشاشو توی کاسه چشمش می چرخوند و چشم
چشم می کرد ..

آخر معلوم نشد زن عمو چی گفت که با حرص گفت:
-بسه دیگه مامان بچه یه ساله که نیستم تصادف کردم
حالم خوبه ..

-..

-خیلی خب باشه باشه خداحافظ ..

_تو رو هم توی دردرس انداختم ..

-نه بابا مامانم دنبال یه بهونه است که منو بیره پیش
خودش ..اون بهونه هم امشب دستش اومد ..حالا چرا
مثل حضرت عزرائیل وایستادی بالا سرم ..

_زهرمار ..می خوام برم بالا دوش بگیرم و لباس عوض
کنم ..چیزی نمیخوای؟! !

-چرا یه دست لباس خوشگل برام بیار...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بسی

#پارت83

@Vip Roman

ده بار زنگ زدم اما کثافت گوشیشو جواب نمی داد ..
 نمیتونستم مثل فرشته بگم به درک که داره اینجوری رفتار
 میکنه ..

مونا حق نداشت انقدر نامرد باشه .

با حرص گوشی رو روی صندلی کنارم پرت کرد ..

_لعنت بهت مونا ...

از حرص و خشم به خودم می لرزیدم کنار اومدن با این
 قضیه که من از صمیمی ترین دوستم ضربه بخورم برام
 سخت و غیر قابل باور بود ..

الان توی شرایطی بودم که دلم می خواست از هیچی خبر
 نداشته باشم رسیده بودم به همون ضرب المثل بی خبری
 یعنی خوش خبری ..

توی دو روز گذشته که مونا دوره نقاهت کوتاه شو
 میگذرند و توی خونه استراحت می کرد هر بار که ازش
 پرسیدم قاطع جواب داده بود که آرمانه کهداره باهاش

تماس میگیره و اون جز همون تکست های توی دایرکت اینستا هیچ کار دیگه ای نکرده بود ..

من حرفشو باور کردم چون دلم می خواست که واقعاً اینطوری باشه من چیزی رو که دوست داشتم شنیدم پس خیلی زود باور کردم اما الان به این نتیجه رسیدم که یه دختر ساده احمقم که هرکسی میتونه منو گول بزنه من برای دختر عموی که برام عزیز بود و جدا از نسبت فامیلی دوستم بود نگران شدم و تصمیم گرفتم پیام دنبالش تا اون و برسونم خونه ...

من نسبت به حالش .. به زخم روی سرش عذاب وجدان داشتم صدبار خودم رو لعنت کردم .. این حس خیانت از طرف مونا برام غیر قابل قبوله ..

نیم ساعت این طرف خیابون ایستادم و به در شرکت هرمس خیره شدم و امیدوارم تمام این افکار علفهای هرز

مغزم باشه و حضور آرمان جلوی شرکت اتفافی باشه و
هیچ ربطی به مونا نداشته باشه ...

من خیلی بی خبر اومدم اما وقتی آرمانو دیدم که از ماشین
مدل بالا ش پیاده شد و وارد ساختمان شرکت شد که
مونا اون جا مشغول به کارخسک شدم..

به نیم ساعت یه ربع دیگه هم اضافه شد و وقتی دیدم
مونا کنار آرمان از شرکت بیرون اومد مثل یه سیب یخ
زده که روی شاخه جا مونده شدم..

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

#پارت84

@Vip Roman

مثل همیشه شیک لباس پوشیده بود هیکل جذابشو به نمایش گذاشته بود یه لبخند پر غروری روی لب هاش بود .. ژست ملکه رو به خودش گرفته بود همیشه این اعتماد به نفسش رو تحسین می کردم اینکه اون میدونست کی لبخند بزنه و کجا چطوری رفتار کنه .. آرمان در ماشین رو براش باز کرد و مونا نشست .. تا سوار شدن بعدم دور شدنشون بهشون خیره بودم ...

به حال خودم افسوس خوردم به اینکه مثل یه کودن باهام رفتار شده .. من حس یه بی کس به درد نخور رو داشتم ..

توی چند روز دو تا از بهترین دوستانمو از دست دادم حالا بدون اونا دچار یه حس تهی شدم .

یکم دیگه همون جا موندم اما در نهایت سوئیچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم بی هدف توی خیابونا می چرخیدم .

با صدای مسیج، گوشیمو برداشتم منتظر هیچ کس نبودم
هیچ کی ..

مامان بود که گفته بود شام خونه عمه مریم هستیم و
آقاجون و بی بی هم هستند پیام بعدش با مضمون این بود
"خودت رو آماده کن .. احتمالاً آقا جونت بحث اون
خواستگاری رو بکشه وسط .. پدرت نظر منفی تو بهشون
گفته اما میدونم آقاجونت حالا حالاها بیخیال نمیشه " ..

مسخره بود اما دلم گریه میخواست ..

دلم دیوونگی میخواست ..

دلم میخواست برم جلوی فرزاد بایستم

"بگم ازت خسته شدم .. از دوست داشتنت .. از اینکه با

فکرت قلبم به درد میاد ...

پس یا با من باش یا از قلبم گمشو بیرون "

اما برای این کار نیاز به شجاعتی عمیق داشتم و قدرت به
اندازه یک سوپرز .

چیزهایی که نداشتم و چون احتمال اینکه اون بی معرفت
بی رحم دست رد به سینم بزنه ۹۹ به یک درصد بود ..
من توی این عشق عملاً یه بازنده اسکول بودم .. حتی به
اینم فکر کردم که به خواستگار انتخاب آقاجون جواب
مثبت بدم ..

اما اینم نمی شد چون احتمال اینکه به اندازه همتا خوش
شانس باشم بازم تقریباً صفر درصد بود.

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

#پارت85

به همه افکار مغشوشم لعنت فرستادم ماشین و به حاشیه
خیابان کشیدم به مامان مسیج دادم .

"حوصله ندارم و نمیام .. از طرف من از عمه عذرخواهی کن"

اولین باری بود که مامان به این سرعت جواب داد و قبل از اینکه راه بیفتم و مسیجش به دستم رسید ..

"تنها خونه نمون .. پیش مونا هم نرو چون آقا جونت و عمه ات بفهمند دلخور میشن .."

میخواستم هم نمیتونستم پیش مونا برم چون ظاهراً سرش خیلی شلوغ بود ..

نمی خواستم برم خونه و زانوی غم بغل بگیرم و واسه آدمای بی معرفت اطرافم غصه بخورم ..

مسیرمو به سمت خونه همتا تغییر دادم سیستم ماشین و روشن کردم صدای آهنگ ستین رو بالا بردن هم صداشو دوست داشتم هم اینکه بیشتر آهنگاش وصف حال من خر بود ..

"من که میدونم یه روز عمرا همیشه

عشقت از یادم بره واسه همیشه
حتی میدونم فراموشی بگیرم
جز تو به قلبم کسی رو راه نمیدم
من که میدونم اگه عالمو آدم
بگن دیوونم اگه دل به تو دادم
بازم حسم به تو برنمیگرده
منی که عشق و با تو تجربه کردم "

قرار بود افسوس هیچ بی معرفتی رو نخورم اما نمی شد ..
منی که حتی با یادش زندگی می کردم مثل یه بیمار روانی
خودمو با علم به اینکه دوستم نداره اما من دوسش دارم
آزار می دادم ..

چطور می خواستم به خودم بفهمونم انقدر درگیرش
نباشم ..

ضبط رو خاموش کردم .. سوزش شدیدی توی چشمام و
گونه هام حس می کردم شیشه ها را پایین کشیدم سوز

سرد هوا به صورتم سیلی میزد اما حداقلش این بود که
التهاب درونم را کم می کرد .

جلوی خونه همتا که توقف کردم تازه یادم اومد چه
ریسکی کردم که حتی باهاش تماس نگرفتم ..

همتا معمولاً یا خونه ما بود یا خونه مادر شوهرش با این
حال پیاده شدم و زنگ رو فشردم خیلی طول نکشید که
صدای دوست داشتنی خواهرم به گوشم رسید

- خوش اومدی هستی ..

مثل بچه ها رو به آیفون براش دست تکون دادم که
باعث شد بخنده در پارکینگ رو باز کرد و من دوباره
پشت ماشین برگشتم و وارد خونه شدم.

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

#پارت86

از دیدن ماشین هاله خانم خوشحال نشدم حضورش منو
معذب می کرد حس می کردم خیلی از من خوشش نمیاد و
به دلش نمیشینم اینو بارها و بارها از لبخندهای ظاهری
و اجباری روی صورتش فهمیدم و گاهی هم از تیکه هایی
که با لبخند تحویل می داد .
پیاده شدم و با یه نفس عمیق جلو رفتم .

همتا در ورودی رو برام باز کرد و با لبخند به انتظار من
ایستاده بود یه پیراهن حریر صورتی بلند که کمرش با یه
بند باریک چین خورده بود پوشیده بود و موهاشو که
درست شبیه موهای من موج بود رو دورش رها کرده بود
و صورتش هیچ آرایشی نداشت .. اما لب های صورتیش
زیبایش را دو برابر می کرد معصومیتی که توی صورت همتا
بود اونو تبدیل به یک فرشته زمینی می کرد و دل منی که
خواهرش بودم را می لرزوند .

فراز حق داشت ازش مثل یه شیء شکستنی محافظت
کنه ..

بهش رسیدم و گوشش را محکم بوسیدم توی اون لحظه
فراز و مونا رو فراموش کردم ..
_چطوری خوشگل خانم ...

-این حرفو که میزنی فکر می کنم بهم طعنه میزنی تا بگی
هرکاری کنی به خوشگلی من نمیرسی ..
با صدا خندیدم ..

_به قول گلزار الکی !!..
آروم به شونم کوبید ..
-بهتری.؟؟

منظورش به حال بعد از تصادفم بود ..

_اینو دیروز، پریروز و همین امروز صبح پرسیدی ..من
حتی یه خراش هم برنداشتم ..

-خدا روشکر ..

همتا و مامان توی سپاسگزاری از خدا واقعا کم
نمیداشتن .. هردوشون بنده های شکرگزاری بودند و من به
این حالشون که در هر شرایطی آروم بودن و به خدا توکل
می کردن غبطه میخوردم .

آرامش درونی که اونا داشتند و من هیچ وقت نداشتم .

-برو بشین برات قهوه بیارم ..

_قهوه چیه !!..من می خوام امروز توی خوردن چای سبز
بهت افتخار بدم ..البته با طعم هل ..

-نمیتونم پیشنهاد تو را رد کنم ..چون سلامتیت برام
اهمیت داره ..

با لبخند پلکامو به تایید روی هم بستم ..سرکی به داخل
حال کشیدم ..

_مهمون داری؟! !

-نه هاله جون ..

سری تکون دادم داخل رفتم ..

شاید هاله خانم برای همتا مهمون نباشه اما واسه من به حساب می‌آمد با سلام من خیلی محترمانه به احترام من از جاش بلند شد و دستمو گرفت توی دستش فشرد ..

-خوش اومدی عزیزم ..

_ممنون .. من همیشه مزاحم میشم ..

-این چه حرفیه ما همیشه پیش همتایم اجازه ی خلوت به تو نمیدیم.

#تمام_آنچه_دارم_♥_بسی

#پارت87

@Vip Roman

ابروی به تعارف های آبی هردومون که تحویل هم می دادیم، بالا انداختم .. با فاصله ای صندلی یک نفره ازش نشستم و به احوال پرسیدم و جويا شدن حال مامان پاسخ دادم ..

همتا با لیوان چای سبز من و یه ظرف پر از شکلات های مورد علاقم برگشت ..
چشام برق زد ..

_مرسی که این گزینه را جزو مضرات نمیدونی ..
به شکلات ها اشاره کردم با خنده گفت:
-برای تقویت حافظه خوبه .. اما قول بده همشو الان نخوری ..

_به شرطی که هرچی موند رو با خودم ببرم ..
برام مهم نبود که مادر شوهر عزیز خواهرم که از قضا من مورد علاقه اش نیستم چه فکری درمورد من و ندید بدید بازی هام میکنه ..

همتا سر تکون داد و من اولین شکلات رو توی دهنم گذاشتم ..پروسه احوالپرسی با همتا هم با شکلات توی دهنم پشت سر گذاشتم و اون بیخیال من شد و با مادرشوهرش مشغول بحث شد مهم نبود من و همتا آخرین بار کی همو دیده باشیم حتی اگه یک ساعت قبل هم بوده باشه برای همین یه ساعت دلتنگ هم می شدیم و از دیدن هم ذوق زده می شدیم .

دو سه تای دیگه همه شکلات خوردم و چایم را کم کم مزه کردم ..

خیره همتا شدم چشم های سبز خوشرنگی که وجه مشترک دیگه ما بود مثل همیشه نبود ..نکه بهتر باشه حس کردم امروز از همیشه ابری تره ..

همتا توی زندگی مشترکش یا حتی با خانواده همسرش هیچ مشکلی نداشت و خیلی راحت می شد حدس زد دلیل حال بدش چیه ..

با صدای هاله خانوم از فکر بیرون اومدم
-اینو ببین دختر یکی از دوستانم که توی مزون الی جون
باهاش آشنا شدم.. پزشکی میخونه و خیلی با کمالات ..
یکم دیگه از چایم را خوردم برای هاله و کسای که خیال
می کردند پزشکی تنها شغل قابل احترام این کشور تاسف
خوردم ..اینکه یه نفر پزشکی بخونه یه آدم باهوش خارق
العاده نیست من نابغه های زیادی توی رشته های شیمی
و فیزیک و حتی مهندسی دیدم..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت88

@Vip Roman

هر کسی توی یه شغلی مفیده و حتی توی همون میتونه
یه نابغه خارق العاده باشه .. اگر قرار بود همه پزشک
باشند کی تعمیرکار می شد .. کی مهندس ..
این طرز فکر خیلی دلسرد کننده بود ..

من عاشق رشته ام و شغلم بودم و در عین حال از خون و
آمپول و حتی دل و روده آدم ها نفرت داشتم و خدا رو
برای صدهزارمین بار شکر کردم که طرز تفکر پدر و
مادرم مثل هاله نیست ..

یه فکر خبیث به سرم زد که باعث لبخند روی لبم شد
حق با فکر خبیثم بود هاله خانم خودش دوتا پسر داشت
که با وجود هوش بالا اما هیچی نشدن ..

والا اگه ثروت خانوادگیشون نبود پُز چی رو می دادند ..

لبمو گزیدم یادم باشه سر یه فرصت مناسب از فراز
دوست داشتنی ایم عذرخواهی کنم ..

با حرف بعدی هاله به کل از فکر فراز و درسش بیرون
اومدم ..

-نمیدونم فرصتش پیش میاد یا نه .اگه نشد دعوتشون می
کنم خونه تا فرزاد از نزدیک ببینتش مطمئنم خوشش
میاد ..

پس لرزه های قلبمو نادیده گرفتم ..

هاله گوشی رو طرف من که ساکت بودم چرخوند و
گفت:

-ببینش هستی جون ..خوشگله نه به نظرت فرزاد میتونه
نه بگه؟! exchange gr

به صورت استخوانی دختر نگاه کردم از نظر من یه بور بی
رنگ و رو بود ..

درست که من و همتا پوست سفیدی داشتیم اما حداقل
موهامون تیره بود شونه ای بالا انداختم و ناخواسته حرفی
که توی سرم جریان پیدا کرده بود را به زبان جاری کردم
_ آقا فرزاد به هیچ دختری نه نمیگه ..

هاله از حرفم شوکه شد مثل خودم و همتا ..
 همتا سریع یه لبخند زد حرفمو به شوخی گرفت و گفت:
 -توی خوش سلیقگی فرزاد هیچ شکی نیست ..

هاله گوشی را از مقابل من عقب کشید و لبخند اجباری
 زد ..

-می خوام هر طور شده دلشو بند کنم تا قبل از اینکه
 گیره نااهلش بیفته ..
 یه نگاه کوتاه به من انداخت و من نفسم از حرفش بند
 آمد ..

منظورش از نااهلش من که نبودم ..؟!
 منی که از وقتی یادم میومد تو دلو روی زبونم اسم پسرش
 بود و حتی نگاه هم به کسی نمی انداختم .. چون حس
 خیانت بهش بهم دست میداد ..

-یکم نگرانم دختر خوبی گیرش نیاد ..

دیگه سرشو طرف من نچرخوند اما ضربان قلب من
وحشیانه می کوبید و حس می کردم همین الان یه توهین
بزرگ به من شده تا حالا اگه شک داشتم الان مطمئن
شدم اون از حسم به پسرش خبر داره و نارضایتی اش را از
این موضوع توی لفافه به من نشون میده..

#تمام_آنچه_دارم_♥_بیبی

#پارت89

هنوزم بحث سرو سامان دادن فرزاد و من اگه همین الان
از خودم دفاع نمی‌کردم، می‌مردم..

من همتا نبودم که با متانت و از خودگذشتگی از بی
احترامی به خودم بگذرم..

من حتی مونا هم نبودم که سلیطه بازی دربیارم.. حتی
مثل فرشته هم آب‌زیرکاه نبودم..

من دقیقا مثل خود هاله بودم و با احترام تو صورتش نگاه می کردم و جوابش رو می دادم جمله اش که گفت:

-باید فرزاد رو توی عمل انجام شده بذارم ...به نقطه رسید گفتم:

_این کار رو نکنید بهتره ..فرزاد زندگی شلوغی داره ..قبلش هماهنگ کنید خودش همه چیز و ردیف میکنه..

با خنده که برای خودم فقط دردش مشخص بود گفتم:

_کلا مدیریش در برابر خانمها خیلی خوبه..

هر دو ساکت نگاهم می کردند همتا با یه چهره ناراحت و هاله با اخم و عصبانیت..

این حرف به حدی واضح بود که همتا هم نمی تونست جمع و جورش کنه از جا بلند شدم

_ البته معذرت می خوام اگه دخالت کردم..

از حال بیرون زدم داخل یکی از اتاقهای مهمان خونه همتا
شدم .. به شیشه پنجره رو به حیاط تکیه دادم انگشتم رو
شیشه گذاشتم قلبم پر از هوا بود پر از هوای ناراحتی و
درد..

همین حالا از کاری که کردم از حرفی که زدم پشیمون
بودم .. نه به خاطر اینکه کارم اشتباه بود نه..
من حقیقتی رو گفتم که هیچ کدوم حاضر نبودند به
زبان بیارن.. exchange group
ناراحتیم از این بود که من خودم نباید علیه اون بی
معرفت حرف میزدم .. نباید بدش رو میگفتم .. نباید
مادرش رو به خاطره نگرانی که برای پدرش داشت ملامت
کنم..

#تمام_آنچه_دارم_♥_آسیه

#پارت90

در صورتی که منم اون پسر هنجارشکن رو با همه بدی
هاش دوست دارم و اگه فقط منو قبول کنه و بقیه رو
کنار بذاره چشم میبندم روی همه ی گذشتش و از اول
عاشقش میشدم

ضربه آرومی به در خورد و در باز شد همتا با یه لبخند
کوچیک وارد شد ..
-هاله جون رفت ..

با ناراحتی و شرمندگی پلک روی هم بستم
_متاسفم ..حتماً بابت خواهری مثل من خیلی شرمنده
شدی ..

اخمی کرد ..

-چرت نگو ..

جلوتر آمد و روی تخت یک نفره داخل اتاق نشست ..
من همیشه بابت داشتن خواهری مثل تو شکرگزار خدا
هستم .. تو برای خانواده مون یه بمب انرژی هستی و ما
بابت این از خدا ممنونیم ..

_حرفات تاثیر گذار آجی بزرگه .. ببینم تو بهمون دروغ که
نگفتی؟!!

با تعجب پرسید:

-بابت چی؟!!

_رشته ات؟! نکنه همه رو اسکل کردی به جای
الکترونیک روانشناسی خوندی..

چشم غره دوست داشتنی بهم رفت ..

من تو این زمینه استعداد ندارم .. پس منو دست ننداز
هستی مودت ..

_یه روانشناس بیکار رو به یه مهندس بیکار ترجیح می
دادم ..

سری به نشونه درک تکون داد .

-من میتونستم آدم موفق تری باشم اگه خواب اجازه میداد ..

کنارش نشستم و محکم بغلش کردم

_ خرس قطبی دوست داشتنی من .. امیدوارم با این خوابیدنات یه روزی گند نزنی ..

همون جوری توی بغلم شونه ای بالا انداخت .

-به عرضت برسونم که باید حسابی ناامید بشی چون من همیشه با خواب همراه میشم و گند میزنم .. نزدیک ترینش مال چند شب پیش بود ..

ازش ازش جدا شدم و به صورتش خیره شدم ..

_الکی نگو ..

-متاسفانه کاملاً جدی و متاسفم ..

_این متاسفم برای عذاب وجدانیه که داری میگی ..

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

#پارت91

-شرم آور ولی آره ..

هردمون خندیدیم ..
_میخوام کامل بهم بگی چیکار کرد ..

-وسط یه شب رمانتیک که فراز براش سنگ تموم
گذاشته بود خوابم برد ..

_این فاجعه است ..

-آره ..

_بی صبرانه کنجاوم و عکس العمل فراز و بدونم ..

یه لبخند عاشقانه زد که به نظرم به یاد فراز این لبخند
زد ..

-صبح یادداشت برام گذاشت که با این کارم باعث میشم
بیشتر عاشق گربه خوابالوش بشه ..

با خرخری زدم زیر خنده ..

حرکتم باعث شد همتا ضربه‌ای به شونم بزنه و گونه های
سفیدش تغییر رنگ بده ..

-تو یه دختر کاملاً بی ادبی هستی .

_تو هم یه جادوگری آجی بزرگه .. یا فراز یه دیوونه است
که با هر کار تو ادعای عاشقی میکنه و در ضمن این
رفتارش یکم مشکوکه ..

با غرور ابروی بالا میندازه ..

-نمیتونی مثل یه فتنه گر رابطه عاشقانه یه زوج
خوشبخت رو خراب کنی چون بهت هیچ اهمیتی اینجا
داده نمیشه ..

_باعث خوشحالیه که خواهرم بی حد و مرز احساس
خوشبختی میکنه ..

حالت صورتش تغییر کرد و کلمه بی حد و مرز رو زیر لب
زمزمه کرد و اه عمیقی کشید
-این برای حال من زیاده رویه ..

دوباره بغلش کردم

_این طوری نیست همتا .. افکار آزاردهنده را از سرت
بیرون کنو به زندگیت برس ..

-من دارم سریع می کنم اما اگر بخوام بازم اطرافم
چیزهایی هست که بهم یادآوری کنه خوشبختی ما هنوز
کامل نشده ..

_اینطوری نیست ..

-دقیقا همینطوریه .. امروز هاله جون از دوستش که به تازگی مادر بزرگ شده حرف می زد که چقدر خوشحال بوده ..

خشمم درونم نسبت به هاله بیشتر شد اون از روحیه آسیب پذیر همتا و ناراحتی هاش

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت 92

اما بازم رعایت نمی کرد.

_از مادرشوهرت متنفرم....

-اینطوری نگو... هاله جون زن بدی نیست واز حرفاش هیچ منظوری نداشت. ما از هر موضوعی برای هم حرف میزنیم.

_حرفات باعث همیشه نظرمو عوض کنم واینم میدونم
این حس دوطرفه است

-دیگه داری زیاده روی می کنی...

_من کنایه و حرفای دوپهلو رو خوب درک میکنم ،مادر
شوهرت زن مکاریه...

-تو تلاشت رو بکن اما بزار بهت بگم من واقعا دوسش
دارم

لب هامو روی هم فشرد...حق داشت رفتارهااله با اون
کاملا متفاوت رفتاریه که بامن داره

_ظاهرا توی عوض کردن دیدگاه های هم کاملا ناموفق
عمل کردیم

سری به تاسف تکون داد

_برای من نه ! برای برادرشوهر دختر بازت متاسف باش...

از حرفی که زدم دل خودم بیشتر سوخت

من اون دیونه ای بودم که از زجر دادن خودم لذت می برم.

-به خاطر این صورت ناراحت نمی بخشمش
اخمام توی هم رفت ..

-من فرزاد رو به خاطر تمام حرفهایی که به من زده
بخشیدم .. اما هرگز نمی تونم به خاطر کاری که باتو کرد
ببخشمش ..

ناخودآگاه گفتم:

_منم نمیتونم ببخشم ..

-از این که من باعث آسیب رسیدن به تو شدم واقعاً
ناراحتم

_عوضی بودن فرزاد ربطی به تو نداره ..

تو هنوزم بهش فکر می کنی یا منتظری برگرده؟

نگاهمو از صورتش گرفتم حس بد و مزخرفی داشتم حس
کردم من در مقابل همتا همون رفتار زشت مونا و فرشته
رو پیش گرفتم .. همتا برام فقط یه خواهر نبود اون یه

دوست خوب و با درک بود یه خواهر مهربون و دلسوز ..
اون دوست داشتنی ترین فرد زندگیم بود .. اما من هرگز
باهش رو راست نبودم .

_بهش فکر می کنم اما منتظر برگشتش نیستم..

از این حقیقت قلبم توی سینه مچاله شد دهنم تلخ و
بدمزه شد من منتظر فرزند نبودم فقط امید داشتم یه
روزی برگرده اینا خیلی با هم فرق می کردند.

#تمام_آنچه_دارم_♥_بیبی

#پارت93

@Vip Roman

انتظار گاهی از اطمینان بود ..

گاهی از حسرت .. اما امید فقط از امید سرچشمه می
گرفت و گاهی تو را مجبور به تلاش برای مهیا کردن این
امید می کرد .

_این خوبه یا بد؟ !

-نمیدونم واقعاً ..

-نمیتونم با حتم بگم فکر کردن بهش خوبه یا بده .. اما این
که منتظرش نیستی واقعاً خوبه .. تو لیاقت یکی مثل
خودته، یکی که خودشو با چیزای کثیف سرگرم نکرده باشه
یه آدم قوی نه یه بزدل ترسو که برای حل مشکل ها و
درد هاش افتضاح ترین و ویران کننده ترین راه ها رو
انتخاب میکنه ..

حرفاش در عین حال که دردناک و تاسف برانگیز بود .. اما
پرده از حقیقت وجودی فرزاد برمی داشت .

اون همیشه افتضاح ترین راه حل ها رو برای مشکلاتش
انتخاب می کرد و یا به خودش صدمه میزد یا بقیه .

با سکوت من همتا بلند شد و گفت:

-حالا که مادر شوهرمو فرستادی رفت باید امشب رو کنار ما بمونی چون امروز دلم تنهایی نمی خواد ..
_از اینکه برنامه ات رو به هم ریختم معذرت می خوام ..

-ترجیح میدم به جاش از حرفات پشیمون باشی ..
_از این که ناامیدت کردم ناراحت نیستم لبخندی به تخسی و لجبازی من زد..

-زندگی میدون جنگ نیست خواهر کوچیکه، گاهی باید از کنار آدمهایی که فکر میکنند همیشه سر همه را کلاه گذاشتن، گذشت .. نه به خاطر اونا به خاطر خودمون .. چون اونا همون دسته آدم هایی هستند که خودشون رو به خواب زدند پس انرژی تو صرف آرامش خودت کن صرف فراموش کردن حرفاشون یا حتی خودشون نه فهموندن این افراد..

_تو الان به مادرشوهرت توهین کردی ..

چشاشو توی حدقه چرخوند ..

-دختر بد من مادر شوهرمو دوست دارم تو هم نمیتونی
این علاقه رو کم کنی فقط دارم میگم با افکارش موافق
نیستم و دلم نمیخواد خواهرم باهاش بحث کنه ..
_اون با لحن مهربونش و با لبخندش بهم تیکه میندازه،
توهین میکنه ..

-دیگه زیاده رویه .. تو فقط حرفاشو بد برداشت می کنی..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت94

فراز با یه خنده مردونه دیگه گفت:

-این که خیلی عالیه .. اما کنجاوم بدونم دلیل این اتفاق
خوب چی بوده؟

_ یعنی میخوای بگی خبر نداری ..

-از چی؟!

_ شوهر دادن من ..

فراز با مکث گفت:

-شوهر دادن تو؟! الان جدی؟!

ابروهام بالا میندازم ..

_ واقعی خبرنداشتی؟!

صدای ضعیف کسی میاد و خش خشی و حتی صدای
افتادن گوشی که صدای بدی ایجاد کرد و باعث شد
گوشی را از گوشم فاصله بدم ..

_ الو ..

صدای فراز با مکث به گوش رسید - معذرت می خوام
گوشی از دستم افتاد ..

_ عیبی نداره .. من امشب شام فراز پز میخوام ..

-حتما .. نگفتی داستان شوهر کردن تو چیه؟!

_ آقا جونم به این نتیجه رسیده نوه های مجردشو شوهر
بده و برای شروع دست گذاشته روی من و مونا .. ظاهراً
یکی از دوستا و شرکای کارخانه برای ۲ تا پسرش ما را
خواسته ..

-ما شریکی که دوتا پسر مجرد داشته باشه نداریم ..
لبهامو روی هم فشار دادم در حالی که میدونستم نمیبینه
شونه ای بالا انداختم

_ شاید از مشتریهایتون باشه .. سمایی یا یه همچین چیزی
بود فامیلش ..

-سمیعی ..

_ آره من و بابا به توافق رسیدیم که جوابمون یه نه محکم
باشه اما در جریان مقاومت آقا جون که هستی ..
به صلاحدید خانواده فعلاً خانه به دوشم ..

-یعنی آقا جونت نه ای که گفتینو قبول نکرده ..

_ چیزی نمیدونم ولی فکر نکنم قبول کرده باشه
مخصوصاً وقتی مامان بهم خبر میده نیا یعنی میدونه که
یه سری حرفا زده میشه و قصدش از این دنبال نخود
سیاه فرستادن من همینه دیگه..

_ شاید به نظرت من آدم شناس خوبی نباشم اما آنقدر
هم پرت نیستم که این رفتارهای زننده را متوجه نشم ..
در مقابل حرف های همتا سکوت کردم شاید حق با اون
بود و این توقع من از هاله بود که بخوام لطافتی که
بیشتر وقت ها توی نگاه کردنش به همتا داره رو به من
هم داشته باشه ..

-میرم به فرار خبر بدم امشب فرد مورد علاقه خانوادم
قرار کنارمون باشه..

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

#پارت95

فراز در جوابم حرفی نزد صدای فحش به گوشم رسید
گوشامو تیز کردم اما چیزی دستگیرم نشد ..

البته نه تا وقتی که یادم بیاد چند لحظه پیش گوشه فراز
بی دلیل افتاد .. این میتونه یه اتفاق طبیعی باشه اما نه
برای فراز ..

چون اون به هیچ عنوان آدم بی دست و پایی نیست
پوزخندی به حضور نفر سوم زدم یادم رفت که تا نیم
ساعت پیش از حرفی که به مادرش زدم از دست خودم
عصبانی بودم .

_فراز .. گل پسرای آقای سمیعی رو میشناسی؟!
-چطور؟!

_کنجاوم چه جور پسرای هستند؟!
-پسری که باباش براش زن انتخاب میکنه چطوری میتونه
باشه؟!

_آآ... این حرفو آقا فرازی میگه که پدر بزرگش برای زن
گرفته!!..

پوزخندی صدادار زد ..

-واقعا خیال می کنی انقدر بی عرضه ام که دیگران برام زن بگیرن ..

_من واقعا معذرت می خوام اما شواهد اینو نشون میدن..

میتونستم عکس العملش رو حدس بزنم یه لبخند مروونه روی لبهاش ..

-میخوای بگم همتا با دوستش چه کافه ای می رفت یا اینکه چه روزهایی کلاس داشت ..

_این یک ادعای جاه طلبانه است ..

-حقیقت محضه ...

_خیلی خب حرفتو قبول می کنم .. به شرط اینکه همه چیز و موبه مو برام تعریف کنی ..

-قابل قبوله ..

_خب پس برگردیم سر ماجرای شازده‌های سمیعی ..
چطورن میزان تحصیلات، شغل، قیافه، مدل ماشین،
مدل مو، استایل ...

-جدی که نیستی؟!!

_به والله که جدی ام ...

نمی خوام موقعیت های خوب زندگیم رو از دست بدم ..
تازه این دوتا گل پسرایه آپشن فوق العاده هم دارن ..
فراز که حسابی خندش گرفته بود پرسید:

-چی؟!!

صدای فرزند واضح تر از بارهای قبل به گوش رسید که
فحش میداد.

#تمام_آنچه_دارم_♥_بیبی

#پارت96

مطمئن شدم مخاطبش منم اگرم فرزند رو خیلی باشعور
درنظر می گرفتم گزینه ی بعدی پسرهای بیچاره و از همه
جا بیخبر سمیعی بودند ..

_این که مونا رو هم میخوان و به قول مونا با هم جاری
میشیم ...

صدای افتادن و شکستن شنیدم نمیدونستم بخندم یا
گریه کنم ..وضع بد و آشفته ای داشتیم دور از هم سینه
پاره می کردیم و به هم که می رسیدیم به جان همدیگه می
افتادیم ..

این وسط فرزاد از منم بدبخت تر بود که هنوز هم معلوم نبود با خودش چند چند است ..

با صدایی که سرحالی و شادابی قبل نبود گفتم:

_بی خیال بیا که امشب شام فراز پز می خوام ..حین درست کردن شام برام ازشون بگو ..

-پس امشب دوتا خانم خوشگل مهمون من ..

_بله ..

دیگه حتی نمی تونستم تظاهر به خوشحالی کنم یا مثل همیشه بابت بودنم سرش منت بزارم

خداحافظی بی حالی کردم وبه نماس خاتمه دادم...

دوباره برگشتم به حال قبل...خنده هام خیلی طول نمی کشید، دوام نداشت وهرثانیه حضور فرزاد لبخندو از لبام می گرفت.

سینه ام سنگین شده بود چون یادم اومد الان دیگه رو مونا هم نمیشه حساب کرد.

از آخرین تماسی که باهاش داشتم اون بی جواب گذاشته بود سه چهار ساعت می گذشت وظاهرا مونا هنوز وقت نکرده بود به گوشیش نگاه بندازه...

این خوش بینانه ترین حالت ممکن بود چون امکان داشت دیده باشه اما دلش نخواست که جواب بده چشم روهم فشردم، همیشه مزخرف اتفاق ها باهم رخ میده...

تا برگشتن فراز که یک ساعتی طول کشید منو همتا سرم گل های توی گلخانه اش بودیم وچای خوردیم. خانه جدا از گلخانه کوچیکی که داشت پراز گل های آپارتمانی بود.

باصدای ماشین فراز جلوتر از همتا با لبخند به استقبالش رفتم وبادیدن کسی که همراهش بود خنده ام ناپدید شد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 97

سر جام ایستادم و به اونها که هنوز متوجه من نشده بودند نگاه کردم فرزاد پیاده شد و منتظر برادرش ایستاد فراز با اخم پیاده شد و آروم چیزی گفت که اخم های فرزاد رو درهم کرد .

همتا که به من رسید و با صدایی که نارضایتی به خوبی توش مشهود بود گفت:

-این اینجا چیکار می کنه؟ !!!

می تونستم بفهمم به خاطر حضور من از بودن فرزاد راضی نیست و این برمی گشت به بحث ساعت قبلمون ..

همتا فرزند رو دوست داشت اما فقط به عنوان یه برادر شوهر و خب طبیعی بود که آرامش و شادی خواهرش رو به هر چیزی ترجیح میده ..

نگاه فرزند و فرزند متوجه ما شد فرزند لبخندی به صورت ما زد و جلوتر از فرزند به سمت ما آمد فرزند هم با فاصله چند قدمی از فرزند میومد .

به سلام پرمحبت فرزند پاسخ دادم فرزند هم به همتا سلام کرد و به من که چند قدم از بقیه دور بودم پوزخندی زد و بی حرف از کنارم گذشت .. به خاطر نگاههای فرزند و همتا اهمیتی ندادم و با لبخند با فرزند احوالپرسی کردم . سخت تر از همیشه زمانی بود که با وجود دردی که توی قفسه سینه احساس می کردم باز هم باید لبخند می زدم و تظاهر می کردم همه چیز خوبه ..

وقت هایی که دلم میخواست از ناراحتی توی خودم مچاله بشم اما باید سرحال قدم میزدم ..

نه نبوده فرزند باعث آرامش و شادی من می شد نه
بودنش ..

نبودنش پر از دلتنگی و حسرت بود و حضورش پر از
اضطراب و حرص ..

فراز یک دستش رو دور شونه همتا انداخت و دست
دیگرش را روی کمرم گذاشت و من رو به داخل راهنمایی
کرد .

فرزاد روی مبل نشسته بود و با وارد شدن ما برگشت
گفت:

+ببخشید مزاحمتون شدم فراز دعوت کرد نخواستم
رو شو زمین بندازم ..

همتا با لبخندی خجالت زده گفت:

-خوش اومدی ..

فرزاد پوزخندی از خنده زد تنها کسی که متوجه لحن پدر
سوخته فرزند نشده بود همتا بود چون کاملاً مشخص بود
نه تنها هیچ دعوتی در کار نبوده بلکه حتی کسی بهش

تعارف هم نزده بود و خجالت همتا هم احتمالاً به خاطر
این بود که از جمله ای که هنگام دیدن فرزند گفته بود
ناراحتی..

#تمام_آنچه_دارم_♥_بیبی

#پارت 98

فراز با اخم گفت:

-یادم نمیاد اصلاً ازت خواسته باشم بیای اینجا.. حتی
یادمه گفتم امشب مهمون داریم بهتره یه شب دیگه
بیای..

همتا با تذکر فراز را صدا زد فرزند با خنده ای که
مشخص بود از حرص و برملا شدن چاخشه گفت:

+اگه باعث معذب بودن هستی میشم میتونم برم ..
 میخوام بگم آره باعث معذب بودنم میشی اما نتونستم
 چون حتی ثانیه ای بیشتر دیدنش با وجود تمام عوضی
 بازیهاش برام لذت بخش بود .

خوشبختانه همتا به جای من جواب داد
 -این چه حرفیه ..خوش اومدی ..
 با این که جمله اش یه کم شلو ول بود و مشخص بود
 خیلی راضی نیست اما بالاخره جواب بود ..
 میدونستم برای همتا از همه سخت تره اینکه حضور
 فرزاد رو با وجود من تحمل کنه ..
 -من برم چایی بیارم ..

فراز با لبخند سر تکون داد پشت سر همتا راه افتادم ..

آشپزخانه به قسمتی که فرزاد نشسته بود دید خوبی
 داشت اما به خاطر فاصله صدایی نه از آشپزخانه به

گوش کسی که توی پذیرایی بود می رسید و نه بر
عکسش ..

همتا حین ریختن چای گفت:

-متاسفم از اینکه با بودن فرزند معذب میشی ..

_نگران من نباش .. من مشکلی با حضورش ندارم ..

اولین باری بود که باهم بدون حداقل خانواده ی یکیمون
خونه فرزند و همتا بودیم

-از ته دلم می خوام زودتر فرزند ازدواج کنه تا دست از
این نگاه کردنش به تو برداره ..

از اونجایی که منظور همتا ازدواجش با هر کس جز من
بود به خودم لرزیدم ..

من از ته دل می خواستم حتی اگه قرار نیست با هم باشیم
با کس دیگه ای هم نباشیم، من به این فاصله راضیم ..

اگر قراره هیچ وقت نداشته باشمش ..

چیزی نگفتم ...

همتا سینی چای رو برداشت فراز نبود و احتمالاً رفته بود
دوش بگیره ..

همتا چای را به فرزاد تعارف کرد و با گذاشتن سینی روی
میز با اجازه گفت و به اتاق مشترکش با فراز رفت ..

چشم از نگاه خیره فرزاد روی خودم گرفتم و پشت به او
به کانتر تکیه دادم اما خیلی طول نکشید که حضورش را
پشت سر خودم احساس کردم.

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت99

تمام تلاشمو کردم که هیچ عکس العملی نشان ندهم ..
هنوز کینه بی محلی موقع ورودش روی دلم بود .

سرش را کنار سرم آورد بیشرف نفسش را از عمد فوت کرد که باعث فرو ریختن جریان گرمی توی دلم شد با این کاراش منو از خودم عصبی می کرد ..اینکه اون هر غلطی هم که می کرد من در در مقابلش ضعف داشتم ..

+هستی هستی خانم بزرگ شده برایش خواستگار اومده تحویل نمیگیره ..

تکیه از کانتز میگیرم همونطور پشت بهش وسط آشپزخانه قدم بر می دارم و میگم:

_تحویل گرفتن هیچی ..زیر پا گذاشتن شعور خودمه .. با صدای "هه "ی که گفت نگاهی به صورتش انداختم یه پوزخند بزرگ روی لبش بود ..

+تحویل گرفتن یالقوزای آقای سمیعی چی؟!!

_در مورد کسی که نمیشناسم نظری ندارم ..

+شوهر آینده تو نمیشناسی؟!!

کلمه شوهر رو کشید چقدر راحت می تونست حرف بزنه
 من حتی نمی تونستم چنین چیزی رو در موردش فکر کنم
 چه برسه به زبان آوردنش ..
 به سنگدلی های این بی رحم عادت نمی کردم .

بی ربط به موضوع حرفمون گفتم:
 _هرچی میگذره منو مطمئن تر می کنی ..
 با اخم اما سوالی نگاهم کرد ادامه دادم_ :اینکه تو
 بزرگترین اشتباه زندگی می ..

اخم از پیشونیش پاک شد صورتش هیچ حسی نداشت به
 صورتم نگاه کرد سری به چپ و راست تکون داد و گفت:
 +این حسو من چهار سالِ نسبت به تو دارم ..

نگاهشو به سر تا پام چرخوند ازم دور شد ..

در اتاق مشترک همتا و فراز باز شد و همتا ازش اومد
 بیرون با دیدن فرزاد که تقریباً جلوی در ورودی بود گفت:

-چیزی لازم داری؟!
فرزاد سری تکون داد و گفت:
+مرسی دارم میرم ..
-کجا؟!

+یکی از دوستانم زنگ زد ..
چشمکی زد و ادامه داد ..
+امشب برنامه داریم به بهونه شما پیچوندم مامانو..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ببینی

#پارت100

نمیدونم همتا چی گفت اما من آتیش گرفتم ..میدونستم
داره تلافی میکنه ..

هستی نبودم آگه متوجه نمیشدم فرزاد کینه ای تر از اونی
 که نخواد توی همون لحظه تلافی کنه ..
 امکانش بود فقط بلوف زده باشه ..

امکان داشت قصدش فقط چزوندن من باشه که به خوبی
 موفق شده بود .. مغزم توی هر موردی که مربوط به
 فرزاد و دختر بازی هاش باشه حساس بود و کافی بود
 فقط اشاره به این موضوع بشه که باعث خودخوری های
 ذهنی بشم ..

وقتی خودش خیلی راحت ازش حرف می زد که دیوونه
 میشدم ..

با صدای همتا به خودم اومدم

-چیزی بهت گفت؟!

نگاهی به پشت سر همتا جایی که چند لحظه پیش با فرزاد
 بود انداختم خبری از فرزاد نبود ..

_رفت؟

-آره .. چیزی بهت گفت، ناراحت کرد؟

_نه ..

با نه ای که گفتم سر تکون دادم

ناراحتم نکرد اون هر بار با حرفاش و کاراش منو
میکشت .

-دیوونه اصلا معلوم نیست داره چیکار میکنه ..هم براش

نگرانم هم از دستش عصبی ..

پدرجان رو با کاراش دیوونه کرده ..

_نمیتونن جلوش رو بگیرن...

همتا از یخچال ظرف کیک رو برداشت و گفت:

-چطوری ..مگه بچه ست که گوشش رو بیچونن ..

میبینی که پدر جون نمیزاره برگرده خونه ..میگه وقتی

دست از کثافت کاری هاش برداشت میتونه برگرده ..این

دیوونه هم که معلوم نیست با کی لج کرده انگار بقیه

مسئول مرگ سما هستند ..

با حرف همتا تکون میخورم همتا مشغول برش زدن کیک
و حواسش به من ترسیده نیست ..

میدونم رنگم پریده اینو از دست و پای یخ زدم متوجه
شدم همتا هنوز حرف می زد و من خودمو میرسونم به
کابینت ها تا بتونم ازشون به عنوان تکیه گاه استفاده
کنم ..

-احمق نمیفهمه ما هم به اندازه اون ناراحتیم .. نمی فهمه
از مرگ سما قلبمون به درد اومد .. مگه برای ما راحت بود
من هر بار که آلبوم عکس ها رو باز می کنم تا ساعت ها
گریه می کنم ..

دوستم بود برام اندازه تو عزیز بود ..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

@Vip Roman

#پارت101

قطره اشکش که روی پوست سفید براقش سر میخوره رو
پاک میکنه بینش رو بالا میکشه .

-شاید بیشتر از فرزاد لطمه نخورده باشیم اما کمتر هم
نبوده ..

دیگه همتا رو نمیبینم یعنی میبینم اما اونقدر تارِ که خیلی
فرقی با ندیدن نمی کنه ..

کی میدونه من بیشتر از همه بابت نبودن سما ناراحتم ..

صورتتم خیس میشه تصویر صورت خندون سما و بدترین
انتقام اون از من ..

به این نقطه که میرسم از خودم متنفر میشم به اندازه
فرزاد ..

توی این نقطه یادم میومد که کی باعث شد فرزاد اینی که
هست بشه ..

چشم بسته بودم و اشکام از بین پلکام بیرون میومد .. بوی
عطر همتا رو نزدیک به خودم حس کردم .

وقتی دستاشو دورم پیچیده خودمو توی بغلش انداختم .

-ببخش عزیزم تو رو هم ناراحت کردم معذرت می خوام ..
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و صدای هق هق هام
طنین انداز شد .

همتا خودش را ملامت می کرد از یادآوری خاطرات تلخ ..
اما نمیدونست من هر لحظه ام پر از حضور سما ..
سما که به قول همتا برام بیشتر از دوست، یه خواهر با
معرفت ... یه دوست همیشه پایه ..

کنارش یه هستی پر از شور بودم و لعنت به فرزاد .. اگر
اون نبود ..

اگر عشق اون نبود ..

سما اینجا بود کنار همه مون ..

ای کاش من جای اون می رفتم اون وقت هیچ کدوم از این
اتفاق نمی افتاد .

-هی هی اینجا چه خبره ..

همتا هم که مثل من گریه اش گرفته بود سرش را به
طرف فراز چرخوند ..

-تقصیر من بود یاد سما انداختمش ..

فراز هم صورتش ناراحت شد .. اصلاً کسی بود که از
نبودن سما ناراحت نشه ..

فراز جلو آمد هر دو مون رو توی بغل گرفته گفت:

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت102

@Vip Roman

-اگه الان اینجا بود انگشت وسطش رو بهتون نشون میداد.

توی اوج گریه خندم گرفت حق با فراز بود سما خیلی شیطون و بلا بود ..

-تمومش کنید دخترا مطمئنم از این که دو تا خانم خوشگل را ناراحت کرده ناراحت می شد ..

توی صدای فراز هم غم بود سرمو بالا گرفتم و به فراز گفتم:

_ تو هم ناراحتی؟!!

انکار نکرد ..

-معلومه که ناراحتم .. اما آنقدر خوب می شناختمش که بدونم از این حال هیچ کدوممون راضی نیست .. چون همیشه از گریه و ناراحتی بدش میومد ..

شما دو تا هم دست بردارید ..

ما رو از خودش جدا کرد و با مهربونی صورت همتا رو پاک کرد بوسه ای به پیشونیش زد .

-امشب یکی از اصلی ترین قانون روزیرپاگذاشتی منتظر تنبیه باش ..

از دیدن محبت توی چشمهای فراز عالم بهتر شد و ناخواسته با شنیدن جملاتش خندم گرفت .. دست خودم نبود که از شنیدن کلمه تنبیه فکرهای ناجور به سرم می زد

لب گزیدن همتا و چشم غره اش به فراز مهر تاییدی بود بر افکار ناجور من ..

به جای اینکه خجالت بکشم با صدا خندیدم ..

نگاه هر دوشون روی من برگشت

همتا که متوجه شد منظور فراز رو گرفتم به جای منم خجالت کشید و لپه اش سرخ شد ..

مشتی به بازوی فراز زد و از آشپزخانه رفت بیرون .. کارش لبخند روی لبهای فراز آورد .

-ببینم میتونی انقدر به خنده ات ادامه بدی تا از زیر
تنبیه در بره ..

با اینکه خندم بیشتر شد اما لب گردیدم چشم غره ای به
فراز رفتم ..

-در ضمن دفعه‌ی آخرت باشه کاری می کنی که اینجوری
بغلت کنه ..

چشمهامو درشت کردم ..

_خواهرمه ها ..

مثل بچه ها شونه ای بالا انداخت .

-با من در نیوفت ..

_فکر نمی کردم انقدر حسود باشی ..

-ربطی به حسادت نداره حواسم به داشته هام هست ..

شانس آوردم انقد دوشش داشتم که دلم نیومد چیزی بگم
یا کاری کنم وگرنه این رفتار خودخواهانه نیاز مبرم به یک
فحش ناموسی داشت ..

فراز تیکه کیکی که همتا بریده بود رو برداشت و با چنگال
توی دهانش گذاشت

-شام چی میخوری؟!

_پاستا پنه آلفردو..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت103

بعد از خوردن چای وکیک کنارهم هر سه به آشپزخونه
رفتیم و مشغول درست کردن شام شدیم ..فراز جویای

نبودن فرزند نشد هیچ کدوم هم به روی خودمون
نیاوردیم.

درست کردن شام برامون بیشتر جنبه تفریح داشت ...
فراز از تصمیمش برای ازدواج گفت و از اینکه چند هفته
دنبال همتا راه افتاده و راجبش تحقیق کرده...

باحرفاش چشم های همتارو چراغونی می کرد ..به همتا
حق می دادم که باوجود چند سال زندگی مشترک بازم برای
شنیدن این حرفا به شور بیوفته...

من بیشتراز هرکس درکش می کردم که شنیدن یه حرف
کوچیک از زیون کسی که قلبت براش میزنه چقدر لذت
بخش...

موضوع از ازدواج اونا رسید به پسرهای آقای سمیعی یا
همون آقایون خواستگار...
همتا خبرنداشت و با شنیدن ماجرا مثل انبار باروت آماده
انفجارشد...

عصبی به من توپید :

-مگه لال بودی میگفتی چلاغ نیستم میتونم برای خودم شوهر پیدا کنم

اینم از جنبه های بد همتا بود که توی این جور مسائل میزد به سیم اخر که البته حقم داشت...

همتا کسی بود که بزرگترین ضربه رو از تصمیم های خودخواهانه ی اقا جون خورده بود...

شاید ازدواج همتا به خیر گذاشت اما این هیچ تغییری توی اصل ماجرا به وجود نمی آورد...

برای اینکه شبمون خراب نشه با شوخی گفتم:

_نه والا نبودم اما توی این بی شوهری ترجیح دادم سکوت کنم

-احمق کوچولو ادم بی شوهر بمونه شرف داره به اینکه خودش حق انتخاب نداشته باشه...

نه مثل اینکه همتا کوتاه بیا نبود و سرا این مسئله باهیچ
کس شوخی نداشت...

فراز هم چشمکی به من زد و گفت:

-این حرفای فیلسوفانه شاید از یه مجرد قابل قبول باشه
اما از آدم متاهل نه...

همتا سبد پاستاهای ابکش شده رو محکم روی سینک
گذاشت و گفت:

-بحث رو عوض نکنید چون کوتاه نمیام
من پوفی کشیدم وکلافه گفتم:

_بحث مهمی نیست باباومامان بهم قول همکاری دادند
-درست حرف بزن ببینم چی گفتن ..
صاف ایستادم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 104

_بابا گفت تا خودت نخوای هیچ اتفاقی نمی افته

با اتمام حرفم نفس راحتی کشید...

دلم برای این حالش گرفت

هرکس به کارش مشغول شد جو کمی سنگین بود ..همتا
بیشتر از ده دقیقه بود که مشغول آبکشی پاستاها بود من
و فراز به هم نگاه کردیم و با اشاره فراز از آشپزخونه
بیرون رفتم.

یه کم از آشپزخونه فاصله گرفتم نگاهی بهشون انداختم
فراز از پشت همتارو بغل کرد و کنار گوشش اروم
صحبت میکرد.

گوشیمو برداشتم و از خونه بیرون رفتم لبه سکو نشستم
و وارد اینستاگرام شدم

فرزاد لایو داشت دودل بودم که وارد لایوش بشم یانه...

بعد از خودخوری و فحش دادن به فرزند وارد شدم که ای
کاش دستم می شکست و وارد نمیشدم .

صدای تیز خنده ی دخترونه ای سکوت حیات
روشکست...

باور نمی کردم...

این حجم از عوضی بودنش رو باور نمی کردم

توی ماشین بودن موزیک بیس داری هم پخش بود با ریتم
موزیک خودشونو تگون میدادن و گه گاهی با خواننده
همخوانی میکردند

دختره خودشو به طرف فرزند جلو کشید و لب های ژل
زده شو غنچه کرد و گونه ی فرزند رو بوسید فرزند
باخنده به دورین چشمک زد...

دلم از این همه بی حیایی شون بهم خورد...

ازاین وقاحت رفتارشون...

دستم روی کیبورد به چرخ دراومد

"راسته که میگن پشت سر بعضیا نباید آب ریخت
باید سیفون رو کشید"...

حواسش به جمله من بود که باصدا خندید با یه چشمک
برای پلنگ کنارش بوس فرستاد

"بی لیاقت

تو چه میفهمی از دوست داشتن و علاقه،

تو مثل علف هرزی هستی که توی هر زمینی درمیایی..

وجودت باعث عذاب اون کشاورزیه که نصف سالش رو
صرف محصولش کرده

تو دقیقا حکم اونوداری...

کثافت، تو حتی مایه ی ننگ خانوادتی"

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

#پارت 105

تموم بدنم می لرزید، از حس های که داشتم
حس هایی مثل تحقیر شدن، عصبانیت، بغض، خشم...
یه جورایی دچار ترافیک احساسی شدم
با حال بدی و بغض که تموم تلاشش رو تبدیل به اشک
شدن می کرد از پیجش بیرون اومدم
به خاطر لرزش شدیدی که داشتم نمی تونستم گوشی رو
توی دستم نگه دارم کنار گذاشتمش و صورتم رو توی
دستام پنهون کردم.

اولین باری بود که کثافت کاری هاش رو توی پیجش
میداشت

پیجی که همه توش بودند

دوستاش

آشناهاش

وحتی خانواده اش...

اولین بارش بود اینطوری طبل رسوایش رو به صدا درآورده
بود واین اولین بارها چقدر نفرت انگیز بود وکی می
دونست چه عواقبی برایش داشت

عصبانی از دست احمق بازی هام به خودم لعنت می
فرستم، باوجود این همه بدیش نگرانش شدم

نگران اون عوضی که خودش نگران خودش نبوده و این
یعنی ته خیریت هستی!

-هستی ..

با صدای همتا نفس عمیقی می کشم و به عقب
میچرخم ..

_میام الان ..

سر تکون میده و با لبخند داخل میره چندتا نفس عمیق
میکشم تا یکم حالم جا بیاد .

من همیشه ناراحتی هام رو پشت خنده های بلند و
شیطنتام پنهان می کردم اما پشت طی کردن این مراحل
نیاز به زمان داشت .

کنار هم شام خوردیم تموم سعیمو کردم تا حالا افتضاحی
که داشتم رو به اون دونفر انتقال ندیدم... اما نشد چون
چند بار همتا پرسید خوبی ..

گوشیم زنگ خورد شماره فرزند بود سایلنتش کردم اما
لعنت به من و دلی که نتونست مقاومت کنه .

_ببخشید ..

وارد اتاقی شدم که هر بار خونشون بودم تو اون میموندم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ببینی

@Vip Roman

#پارت106

تماس رو وصل کردم صدای خنده های بلند و موزیکی که به گوش می رسید باعث شد سرم گیج بره .. امشب تا جونمو نمیگرفت راحت نمی شد .

روی تخت میشینم و گوشی رو کنارم روی تشک تخت میزارم روی اسپیکر نیست اما میتونم همون صداهای زجرآور رو بشنوم و با انگشت های لرزونم تماس را قطع کردم .

سرمو گذاشتم روی بالش و اشک ریختم به حال خودم ..

به حال خودم که تمام احساسم رو ریختم پای آدم بی احساسی که برای ضربه زدن، برای کم نیاوردن از من هرکاری میکرد .. آدمی که هیچ وقت علاقه من براش مهم نبود .

توی خودم مچاله شدم .. به تمام بی وفایی ها و نامردی های فرزاد فکر کردم هر بار که خیال کردم براش مهمم با کارهاش تا مغز استخوانم را سوزانده بود .

همتا ضربه ای به در زد خودمو به خواب زدم با کشیدن
روم و خاموش کردن چراغ بیرون رفت ..

چشم باز کردم به تاریکی که اتاق را فرا گرفته بود خیره
شدم ..

گوشی رو برداشتم دوباره وارد پیج فرزاد شدم لایوش تموم
شده بود اما یه عکس جاده و دست دختره با ناخن های
کاشت قرمزش که روی فرمون بود پست کرده بود .

زیرش کامنت گذاشتم .
"بعضی ها ارزش ناراحتی رو ندارند .. باید فراموش کرد که
اصلاً همچین ننگی بوده تو زندگیمون" ..

برام مهم نبود که چند نفر منو می شناسنو این کامنت رو
میخونن ..

بیرون میاد میزنم زیر گریه دستمو محکم جلوی دهنم می
گیرم .

"نکن اینجور جدامون ..
بری میگیره بارون ..
دعا می کنم هر شب ..
واسه هردوتامون" ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت107

تصور صورت خندونش کنار دختری که من نبودم داره
قلبمو مچاله میکنه ..

این که هیچ وقت کنارم حتی لبخند نزده ..

کنارم شاد نبود .. دیوونه کننده است .

"نگو دورت شلوغه ...

که این حرفت دروغه ..
دل من که همیشه طرفدار تو بوده ..
مگه میشه نباشی مگه میشه نمونی
یکم دورشی میبینی که بی من نمیتونی .. بمیرم چشاتو خیسن
نبین مردم چی میگن ..
تو جات امنه عزیزم بگو میمونی با من ..

مگه میشد مگه میتونستم فراموش کنم فرزادی که بی
صدا پا گذاشت توی زندگیم تمام نوجوانیم رو پر از
حضورش کرد .

حضوری که کوتاه بود مثل یه نسیم بهاری و خواست
خیلی زود بذاره و بره و من بمونم با قلبی که پر شده از
حضور اون .

"وجود تو دلیل عاشقیمه
چشای تو تموم زندگیمه
تورو بگیرن از من می میرم ..

نباشی حال و روز من وخیمه .

من برای این رفتار ظالمانه اش در حال زجر کشیدن
بودم ..

داشت تلافی می کرد غرورش جریحه دار شده بود این که
گفتم نمیخوامش باعث شده بود اینطوری عذابم بده .

با صدای ویره گوشیم تکون شدیدی خوردم به خیال
اینکه دوباره خود لعنتیش گوشی رو بالا میگیرم که تصویر
صورت خندون مونا روی صفحه گوشی باعث میشه کنار
بذارمش

اما آنقدر پشت سر هم زنگ زد تا با همون صدای تو
دماغی تماس رو وصل کردم .

_چیه؟

-قربونت برم خوبی؟

از اونم به اندازه فرزند متنفرم ، به همون اندازه ازش
عصبیم... حس یه کودن رو دارم که همه از خیریت هاش
خبر دارند و دورش میزنن...

_به تو چه ..هان به تو چه که حالمو میپرسی ..

مگه من ازت می پرسم با آرمان داری چه غلطی می
کنی...مگه ازت می پرسم کی باهاش انقدر صمیمی شدی
اصلا به من هان...

میزنم زیر گریه دیگه نمیتونم حرف بزنم.

-عزیز دلم...اروم باش

حرفش باعث میشه هق هق هام از گلو خارج بشه و بیشتر
اشک بریزم.

-من می فہمت ، بخدا درکت می کنم... می دونم وقتی یه
عوضی تو زندگیت باشه که تو تموم عشقتو ریختی پاش
واون انقدر نفہمه که نمی فہمه یعنی چی...

_توهم دیدی...؟ دیدی باهام چیکار کرد؟

-ربطی به تو نداره... کثافت کاری های اون و بیشعور بازی
هاش چه ربطی به تو داره.

خر و که خیلی تحویل بگیری جو میگرنش تهوم سلطان
جنگل بودن بهش دست میده

فرزاد هم مثل خیلی از پسر که تا می فهمن یه دختر
میخوادش واسه ات

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت108

@Vip Roman

-عزیز دلم...اروم باش

حرفش باعث میشه هق هق هام از گلو خارج بشه وبیشتر
اشک بریزم.

-من می فهمت ،بخدا درکت می کنم... می دونم وقتی یه
عوضی تو زندگیت باشه که تو تموم عشقتو ریختی پاش
واون انقدر نفهمه که نمی فهمه یعنی چی...

_توهم دیدی...؟دیدی باهام چیکار کرد؟

-ربطی به تو نداره...کثافت کاری های اون وبیشعور بازی
هاش چه ربطی به تو داره.

خر و که خیلی تحویل بگیری جو میگرنش توهم سلطان
جنگل بودن بهش دست میده

فرزاد هم مثل خیلی از پسرای دیگه برات زده به برق ..تو
نمیفهمی ..قصد داره حس حسادتو رو قلقلک بده..

_نه از لج داره این کارو میکنه

صداشو میشنوم که خیلی اروم به فرزاد فحش مید

دلم سوخت ..سوختو دودش چشمو سوزوند ..

اینکه حتی مونا هم از عصبانیت نمی تونه خودشو کنترل کنه... پس من حق داشتم که بدنم از درد رفتارش داره میلرزه...

چطور دلش می اومد این کار رو بامن بکنه ..من تو سرم هم نمی تونستم به اون خیانت کنم چطور می تونست یکی رو لمس کنه وقتی من نگاه به کسی غیر از اون نمیندازم .. اون چطور انقدر بی انصافه..

_ لعنت بهش ..میخواد منو با کاراش بُکشه ..میخواد نفسمو قطع کنه .

-غلط کرده ..اینقدر دویدی دنبالش که فکر کرده کیه ..
یه مدت بکش ازش بیرون تا حالش جا بیاد ..
حرفاشو می شنوم ..

اما اینکه توی همین لحظه با این همه عصبانیت و خشمی که از فرزاد تو دلمه که بخوام برای حتی یه مدت دل ازش بکنم هم سخته ..

خودم هم میدونم دارم حقیر میشم اما کوتاه بیا نیستم ..
-هستی آروم باش عزیزم .. فردا صبح میام پیشت تا باهم
حرف بزنیم ..
_نیا نمیخوام ببینمت ..

-تو غلط کردی میام توضیح میدم بهت ..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت109

_لازم نیست .. به من چه اصلاً ..
با خودش گفت:

-بین چه چس میکنه خودشو .. تو اگه انقدر که واسه
من قیافه میگیری واسه اون نکبت بگیری تا الان آدم شده
بود. خودم دلم میخواد باهات دردودل کنم .

_گمشو ..

-اونو که نتونستی آدم کنی حداقل خودت آدم باش ..
میام دنبالت ..

باشه خفه ای میگم و تماس رو قطع می کنم

اما آروم نگرفتم انقدر اشک ریختم تا پلکان سنگین شد .

**

تمام وقتم را توی "دارک روم" گذروندم چون این جا جزو
جاهایی بود که بودن اونجا حالمو بهتر می کرد ..

عکاسی و هرکاری که ربطی به اون داشت باعث می شد
حال بهتری بگیرم یا حداقل فراموش کنم که آدم هایی
بیرون دارند چه بلایی میزنند.

پوزخندی میزنم ..

فرزاد تنها کسی بود که همزمان به روح و جسمم آسیب
می زد و برای من شده بود همه ..

چون بی معرفت همه ی من بود ..

همه وجودم ..

نور ایمن رو به کاغذ عکس دادم ضربه ای به در خورد و
صدای مونا به گوش رسید .

-عوضی نمیخوای از غارت بیای بیرون ..

نفس عمیقی کشیدم هنوز ازش ناراحت بودم اما نه به
شدت قبلی ..

حداقلش انقدر معرفت داشت که نصف شب بادیدن
پیج فرزند بفهمه دارم زجر میکشم تا نگرانم بشه و جدا از
اون میفهمیدیم که مونا باید مسائل خصوصی داشته باشه
ولی رفتارم کمی بچه گانه بود .

باشه ای میگم و به کارم سرعت میدم از دارک روم بیرون
میام ..نشسته و داره با گوشیش چت میکنه

با اینکه به خودم تلقین کردم کارم درست نیست این همه
توقع داشتن از مونا زیادیه ..اما این چت کردن بالبختند
حس های منفی و بد زیادی رو توی بدنم به جریان میندازه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت110

نگاهش که به من می افته گوشه را کنار گذاشت و گفت:

-اخماشو! .. الان قهری نکبت ..؟

شونه ای بالا میندازم که جلو میاد و محکم بهشون
میکوبه ..

-عوضی بزار من قهر باشم که صبح اسگم کردی ..

_عمدی نبود .. یادم رفت بگم خونه نیستیم .

لپمو محکم بوسید گفت:

-فدای چشمای شهلات عشقم .. جمع کن بیرمت دور

دور ..

_بزار واسه یه وقت دیگه ..

-نه دیگه دلم دوباره هوس تصادف کرده بریم یه دور
تصادف کنیم بعد بریم بیمارستان اون دوتا شاسکول بیان
و دور شو بزنیم ..

خندم میگیره ..

_از کی انقدر مریض شدی ..

لبه‌اش غنچه کرد و با ناز گفت:

-از اول بودم .. اما کسی رو واسه تخلیه ی این امراض
نداشتم

با لحن کنایه ای میپرسم:

الان داری!؟

-همین الان معرفی کردم که!

چشم غره ای بهش میرم و شروع به جمع کردن وسایلم می
کنم.

یکم منتظر موند تا آماده شدم از امیر خداحافظی کردم

با سارا جلوی در برخورد کردم .

-سلام امیر هست دیگه ..

_آره اتاق آرشیو..

مثل همیشه سرحال تشکر کرد وبه طرف اتاق آرشیو رفت.

-از این دختر خوشم میاد همیشه بی خیال امیرشه من

باهاش رل بزنم

_آرمانو چیکار می کنی؟

-عوضی رو ببینا!

دزد گیر ماشین رو باز می کنه و با اخم به من میگه :مار

بزنه اون زیونتو چه نیشی میزنه...آرمان خر کیه؟

لب هامو به حالت مسخره کش میدم

_ظاهرا خرشماست!

در ماشین رو باز می کنم ومیشنم بعد ازمن سوارشد

وعینک آفتابیش رو به چشمش زد.

هوا آفتابی بود اما نه اونقد که اذیت کننده باشه اما این
مقدار نور برای مونا که استایلش براش خیلی مهم
بود، کافی بود
-اونطوری که فکر می کنی نیست...

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت111

_من از چیزی که دیدم حرف میزنم نه چیزیکه فکر می
کنم!

-چی دیدی؟

پوزخندی میزنم

_لازم نیست نگران باشی حق داری از مسائل خصوصیت
حرف نزنم

-زرنزن لطفا...مسائل خصوصی دیگه چه کوفتیه!..

منو تو مگه مسائل خصوصی داریم؟

_منم همین فکرو میکردم البته تا قبل از اینکه ندیدم

باهاش قرار میزاری اما میگی چیزی نیست

-قرار چیه؟ چی میگی تو...نکنه دیروز جلوی شرکت

دیدیش؟

تسمخر امیز میخندم وبدون اینکه حرفی بزنم به بیرون

نگاه می کنم .چند دقیقه بینمون سکوت میشه که مونا

باصدای ارومی میگه:

من هنوز پراز نفرت وکینه ام...بدنم هنوز از رد زخمای که

روش مونده خوب نشده

تو واقعا فکر می کنی من با عامل تموم بدبختی هام رابطه

دارم!مونا رو انقدر هول شناختی انقدر ساده وکودن؟

حتما هستم دیگه ..هستم که بهترین رفیقم حرفمو قبول

نداره ..

_من حرفتو قبول ندارم!!..من حس می کنم باهام مثل یه
کودن رفتار شده..میدونم هر کسی باید مسائل
خصوصی داشته باشه، اما این کار تو مخفی کاریه ..

-من چیزی رو مخفی نکردم ..اتفاقی توی شرکت دیدمش
خودمم شوکه شدم اما مثل اینکه شغلش همینه و یه
شرکت مد و فشن توی ترکیه داره ..برای کار یه مدت
کوتاه اومد ایران ..

_صد بار زنگ زدم جواب ندادی ..

-به جون مامانم سایلنت بود ..بعدم فقط ده بار زنگ زده
بودی ..ضربدر ده اش نکن پلیز ..

به مسخره بازی هاش پوزخند میزنم ..

_حالا با عامل بدبختیت که برات در باز میکنه کدوم
گوری رفتی که تا نصف شب وقت نکردی به گوشیت
نگاه کنی ..

پوفی میکشه ..

-جلوی سرافراز جوری رفتار کرد که ما همو میشناسیم و
ازم دعوت کرد باهاش قهوه بخورم و من اسکول
پیشنهادش را قبول کردم .. فکر کردم این حیوون آدمه ..
خبر نداشتم برام برنامه داره ..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت112

با کنجکاو میچرخم به در تکیه میدم .. مونا نگاه گوشه
ای به من میندازه و با خنده میگه:

-کثافتِ فضولو نگاه .. بگو داشتم برات ناز می اومدم که
بترسی و سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کنی ..

_برای حرف کشیدن ازت کلی راه بلدم اما هنوز ازت
ناراحتم ..

-خوب حالا نکبت خانم ..چه واسه من دم درآورده ..بریم
یه کافه یه چیزی بخوریم تا بتونیم حرف بزنیم .

سری به تایید تکون دادم و مونا به انتخاب خودش یک
کافه انتخاب کرد و بعد از سفارش شروع کرد به تعریف
کردن ..

-سرافراز خیلی تحویلش گرفت اونم وقتی منو دید با من
خوش و بش کرد حتی حال تورو هم پرسید انتظار داشتم
بابت قال گذاشتنشون ازم کینه داشته باشه اما اصلاً
اینطور به نظر نمی رسید ..

بیشرف عوضی ...

اینو با حرص گفت و با کشیدن خط های فرضی روی میز
ادامه داد:

-همونطور که یه ذره دیدی مثل یه جنتمن در و باز
کرد و ازم خواست کافه یا رستوران خوب معرفی کنم ..
حالا منو مونگل جوگیر رو نگاه، بهش آدرس دادم ..

اما میدونی من رو کجا برد؟!
با حرص نفسشو بیرون میده ..
-منو برده اون قبرستونی که بیشتر وقتا با اون عوضی
میرفتم..

گیج از حرفاش میگم:

_ کدوم قبرستونی؟ عوضی کیه؟
-بابک دیگه ..اون مرتیکه کچل ..
کچل و جوری گفت که باعث خندم شد
-درد نخند ببینم ..

_ عکس العملت چی بود؟!

-اولش مثل احمق ها خیال کردم اشتباه متوجه شده اما
وقتی گفت

" آدم باید جایی بره که اونجا خاطره داره "

تازه فهمیدم از همه چی خبر داشته ..

حتی از قرارها و کافه‌هایی که می‌رفتیم.. تو این لحظه به قدری به هم ریختم که با خودم گفتم دیگه از چه مسائل خصوصی خبر داره..

مثله یه بی‌زبون لال به صورتش نگاه می‌کردم که سر و کله بابک هم پیدا شد.

چی؟!

سرشو با ناراحتی تکون دادو آب‌دهنش رو قورت دادو فهمیدم با این کار بغضش را پس زده..

-همش برنامه بود منو کشوندن اونجا تلافی اون شب جلوی بیمارستان رو در بیان..

از آرمان که توقعی نمیره.. اون خود شیطان... اما بابک و درک نمی‌کنم.. من یه زمانی همسرش بودم ناموسش.. این همه بی‌غیرتی از کجا نشات میگیره..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 113

_وقتی دیدیش چه عکس العملی نشون دادی؟
گارسون سفارشمون رو آورد ..شونه ای بالا انداخت .
-سعی کردم خونسرد باشم اما نشد می خواستم خیلی
ریلکس باشم برم اما نتونستم اول از بابک پرسیدم دیگه از
چیا خبر داره؟ از خوابیدنامون هم بهش گفتم ..
بابک اخم کرد و بهم گفت " مثل تو بی حیا نیستم "
باورت میشه بهم میگه بی حیا ..
دست خودم نبود که با صدا به حرفاش خندیدم از جا
بلند شدم برای دوتاشون کف زدم بعد هم رو به آرمان
گفتم

"تو چی؟ انقدر که از من اطلاعات داری از قرارهای
خواهرت با پسر دایی متاهلتم اطلاعات داری یا از
خوابیدناش ..

وقتی صورتشون کبود شد دلم خنک شد ازشون فاصله
گرفتم و با صدای بلند جوری که همه اونایی که
اطرافمون بودن بشنوند گفتم:

_ آقایان بی غیرت خدا حافظ

-بعدشم برگشتم خونه و با صدای بلند به خاطر حماقت
هام گریه کردم. دیدم زنگ زدی اما به خدا حوصله حرف
زدن نداشتم ..

_ معذرت می خوام ..

-از اونجایی که من یه رفیق بامرامم که خراب رفاقت و با
یه خری مثل تو دوست میبخشمت ..
با خنده گفتم:

_ لطف می کنی ...

-حالا تو بگو این پسره چرا افسار بی حیایی رو پاره کرده بود .

به حرفش که مصداق بارز رفتار فرزند بود پوزخند زدم .

_ شاید باورت نشه اما سر یه شوخی مسخره ..

-چه شوخی؟! !

_ مامان زنگ زد نیا خونه عمه مریم ..

-چه خبر بوده خونه عمه ..

_ چه میدونم آقا جونم اونجا بود گفت نرم تا خودشون با

آقا جون سنگ هاشونو وا بکنن ..

پوفی میکشم ..

_ اولش هاله اعصابمو با خانم دکتری که براش انتخاب

کرده بود به هم ریخت بعد هم خودش ..

زنگ زدم به فراز فکر کردم در مورد پسرای سمیعی

میدونه .. فرزند هم اونجا بود خواستم اذیتش کنم گفتم

میخوام به خواستگاریش جواب بدم ..

-خب؟

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

#پارت114

_باشد اومد خونه همتا یه بحث الکی با هم کردیم بعدم
که اون لایو که دیدی..

-لعنت بهش اینجوری که واسه خودش بدتر که ..این
همونی بود که سر رو شدن اون دوست دخترش داشت
خودشو جر میداد ..

_داره باهام لج میکنه ..

-حق داره خب ...یه اسکول آویزونی مثل تو که هر غلطی
میکنه بازم دنبالشه و میخوادش داره ...منم جاش بودم
بدتر می کردم ..

_میگی چه غلطی بکنم ..

-بیخیالش شو ..

_به حرف راحتی .. از دیشب تا الان زنده نیستم .. فقط دارم اکسیژنه هدر میدم ..

-والا قبلش کاری جز اسراف اکسیژن نمیکردی ..
_جدی باش مونا ..

-جدیم عزیز من .. به من یه نگاه بنداز تو اول راهی که من تا آخرش رفتم .. واسه موندنش هرکاری کردم نه به تنم رحم کرد، نه به روحم ... اما بعدش به این نتیجه رسیدم یه بی لیاقت تمام عیاره .. رهانش کن هستی .. بذار اگه واقعاً عشقی هست اونم براش تلاش کنه ..

روی میز مقابلم خطای فرضی میکشم سرم داره از درد و فکر های مزخرف و حرفهای حقی که مونا میزنه، میترکه ...
جوایی برای حرفاش ندارم میدونم داره عین حقیقت رو میگه. فرزند هیچ وقت ترس از دست دادنم رو نداشته چون این اونه که پسم میزنه من مثل یه یویو ام ...

هرچقد محکتر دورم کنه باقدرت بیشتری برمی گرم.
میدونم رفتارم وکارهام اشتباست اما نمی دونم کی قراره
دست از اشتباه کردن بردارم.
خیلی بده که به اشتباهت آگاه باشی اما ازش دست
نکشی...

-به حرفام فکرکن... چقدر دیگه میخوای دنبالش
بدوپی...چندسال دیگه منتظرش بمونی!
اینطوریکه معلومه یا مادرش زنش میده یا خودش یه
دردومرضی میگیره
توی دلم خالی میشه ویه خدانکنه ای سریعی میگم.راضی ام
که زن بگیره اما سالم باشه؟
اره...نمی دونم!
-بخدا این پسره لیاقت نداره توکه هیچ خوبی ازش ندیدی؟
_ تو ازهیچی خبر نداری؟
به شوخی میگه:چیزی هست که جا انداخته باشی

معلومه که بود! من حتی اون خاطره ای که تبدیل شده به ترسناک ترین لحظه ی زندگیم رو با خودم مرور نمی کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت115

میخوام بزنم زیر گریه چون هنوز شروع نکردم به حرف زدن اما چهار ستون بدنم میلرزه حالا می فهمم معنی واقعی این ضرب مثل یعنی چی!!

هنوزم مثل تموم این سال ها جرات حرف زدن ندارم...

هنوزم از قضاوت شدن ، از چشم بقیه افتادن میترسم اما همه این حس ها به کنار ، یادآوری اون روز مثل طناب داری دورگردنم میوفته و عذابم میده

لب هام تکون میخوره که بازنگ خوردن گوشه مونا
دوباره روی هم چفت میشن.
اخمی روی پیشونی مونا بادیدن تمام گیرنده شکل میگیره

گوشیش رو به طرف من میگیره
-نمی دونم این عوضی چی از جون من میخواد
به اسم ارمان که روی گوشه افتاده نگاه میکنم منم مثل
مونا اخم می کنم و فکرم درگیر اون میشه...
پشت پیگیری های آدمی مثل ارمان نمی تونه چیز خوبی
باشه

_جوابشو نده

-دست بردار نیست... بعدم نمی خوام خیال کنه ازش
میتروسم

_مونا؟ ارمان ترسناک ترین آدمیه که تو تموم زندگیم
دیدم... پشت این پیگیری ها نیت خوبی نیست

نیشخندی میزنه

-میدونم... مثل چی ازش میترسم اما حاضر نیستم کوتاه بیام
یا پا پس بکشم که اون بهش پی بره

_بادم شیر بازی نکن

شونه ای بالا می ندازه واخم می کنه... داره ادای آدم های
بی تفاوت رو درمیاره وگرنه میدونم که خودشم میدونه
داره با چه آدم خطرناکی دم خور میشه. تماس بدون اینکه
وصل بشه قطع و من نفس عمیقی می کشم. هنوز یادم
رفته که آرمان چه کارهای کرده...

بدترینش هم همون تصادف بود

تصادفی که برنامه ریزی شده بود تا باعث مرگ فراز بشه
اما هاله با هول فراز خودش رو سپر بلای اون کرد و تا
یک قدمی مرگ رفت...

صدای زنگ موبایل مونا منو از فکر بیرون آورد

-دوباره خودنکبتشه...

دلشوره ی بدی به جونم افتاد... اینبار دیگه تعلل نکرد
و تماس رو وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت.

مونا بدون اینکه سلام کنه گفت:

-سریش بودن خیلی وقته از مدافتاده

اونم کم نیاورد وبا تمسخر گفت:

به من گفتن رو سیاه سوخته ها جواب میده

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت116

-اشتباه به عرضت رسوندن سفید برفی... راستی از اون
کچل چه خبری اهاش هماهنگ کردی بهم زنگ زدی
-من واسه انجام کاری به کسی نیاز ندارم

مونا ابروهاشو بالا انداخت

-جدا!... نزن این حرفو حاجی...

شما واسه بدبخت کردنتی دخترای مردم واسه سواستفاده
ازشون واسه بالا کشیدن حق این واون نیاز به باند داری

-دختر کوچولو بیا باهم صادق باشیم تو یه احمق به تمام
معنا بودی، وقتی با یه لبخند یه مشت شعرو ور میری زیر
یکی مقصر من یا هیچکس دیگه ای نیست

-خفه شو

بدن مونا به لرزه افتاد بود دستاش حتی قادر به نگه
داشتن گوشی نبود و برای نگه داشتنش دستی که گوش رو
گرفته بود روی میز گذاشت.

آرمان که متوجه شد دست گذاشته روی نقطه ضعف
مونا با بی رحمی ادامه داد

-میدونی منم اگه یه اسکل گیرم بیاد که بی توقع زیرم باشه
بی چشم داشت ازش استفاده میکرد

با دیدن اشک چشم های مونا چشم های منم ترشد
مونا به سختی آب دهنش رو قورت دادوبه تنها آتویی که
از آرمان داشت چنگ زد

-پس بر همین اساس گذاشتی خواهرت هرچندوقت زیر
یکی باشه...بابا جون به غیرت تو...

بلاخره آرمان ازاون حالت خونسردی بیرون اومد وبا
عصبانیت گفت:

من پدر تو یکی رو درمیارم

-وقت نمی کنی که ! توییای سراغ من کی بره دنبال دزدی
وآدم کشی ؟

راستی درجریان که بابام دیگه توکارخونه نیست...اگه رو
این حساب پیگیری به کاهدون زدی آقای باغیرت...

صدای نفس نفس زدن های عصبی آرمان هم نگرانم
میکنه رو به مونا آروم گفتم:

تمومش کن

-با من باش

من ومونا با تعجب اول به هم وبعد به گوشی نگاه کردیم
،مونا با مکث طولانی پرسید:

چی؟

-گفتم بامن باش...بامن بیا تو رابطه

مونا با حرص خندید

-چی زدی واقعا...هنوز به خودت نیومدی؟

-جدی بودم

-نه بابا ! به من از این حرفا نزن که ذوق مرگ میشم.نمی
گی اینجوری سوپرایزم میکنی پس می افتم.تو با خودت چی
فکرکردی ؟ که یه بی کس وکار هرزه ام یا انقدر بدبخت
که با عامل بدبختی هام یه ادم نفرت انگیز میرم تو رابطه!

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 117

سکوت آرمان ترسناک بود بدن مونا هنوز در حال لرزش
بود وقتی حرفی نزد مونا تماس رو قطع کرد.

_دیگه دارم واقعا میترسم

-منم... ازالان باید منتظر باشم ببینم چطوری میخواد تلافی
کنه

_نباید خودتو باهاش درگیر میکردی

لبشو جوید و خیره ی میز شد

_بریم چند روز خونه ی ما باش

-فکر میکنی بعد چند روز بی خیال میشه... ببین من کی
گفتم اومده تا کار ناتمومش رو تموم کنه

منم همچین فکری می کردم آرمان هرچی تلاش کرده بود
به اون چیزی که می خواست نرسیده بود

چندسال تلاش کرد تابتونه کارخونه رو داشته باشه اما تهش مجبور به فروش همون سهامی که داشتن، شدن. بدون خوردن چیزی از جابلند شدیم هرچی اصرارکردم مونا همراهم نیومد چون معتقد بود هرچقدرضعف نشون بده اونا بیشتر اذیتش می کنن، با اینکه باهاش مخالف بودم اما نتونستم راضی به اومدنش کنم... من جای اون بودم از ترسم خودمو گمو گور میکردم.

به خونه برگشتم مامان داشت پشت تلفن با عمه مریم صحبت میکرد تعجب می کردم حرفاشون چرا تموم نمیشه همین دیشب کنار هم بودن والان انقدر درگیر حرف زدن هستن که مامان متوجه برگشتنم نبود.

ده درصد از زندگیم شبیه فیلم های ایرانی بود که برمی گشت به غیبت کردنای مامان و عمه، بقیه به صورت حیرت اوری شبیه فیلمای ترکی...

حوصله نداشتم دوش بگیرم فقط لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

چی شد که اینطوری شد؟

زندگیمون وقتی دچار تغییر شد که آقان پای رادمهر هارو
اول به کارخونه وچندسال بعد به خونه باز کرد

یه روز تصمیم گرفت به درگیری ها سر رئیس هیت مدیره
خاتمه بدم اونم با تخماتیک ترین روش...

ازدواج دوتا عضو از دو خانواده تا به یکی تبدیل بشه.

همتا رو برای فراز انتخاب کردن با تحت فشار گذاشتن
بابا وهمتایی که جون بابا بسته بود رو راضی به
ازدواج کردن...

صورت ناراحت و غصه های همتا یادم نمیره...

زندگیمون زیرو رو شد همه نگاهمون رو ازهم میدزیدم و تا
شرمندگی توی نگاهمون آزار دهنده تر نشه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 118

بابا ومامان مدام باهم بحث میکردن اما هیچ کدوم به اندازه همتا آسیب ندیدن.

همتا دختر تودار و مهربونی بود هیچ وقت ناراحتی هاشو مشکلاتشو با کسی درمیان نمی زاشت همه میدونستن که داره بهش سخت میگذره اونم درمقابل فرازی اصلا شبیه مردهایی که همتا می پسندید نبود و اونقدر مغرور بود که بانگاهش همه رو تحقیر میکرد و رفتارهاش درمقابل همتا از همه بدتر بود.

نمی دونم دقیقا به همتا چی گذشت اما اوضاع بیشتر از هشت ماه نابسمان بود اوضاع برای خواهر دوست داشتنیم وقتی شمال رفتیم عوض شد...

شاید خواست خدا بود که مهر فراز و همتا به دل هم افتاد تا زندگی به همتا هم لبخندبزنه

و اولین جرقه از عشق فرزند توی سرمن زده بشه
سما دختر دوست هاله بود که اون سال رو ترجیح داده بود
سال تحویل رو کنار ما بگذرونه.

پدرو مادرهامون مشهد رفتن ما به قول مامان جونترها
راهی شمال شدیم.

دختر شاد و شوخی و حسابی شیطون به حدی که توی
همون دیدار اول تو دل همه مون جاباز کرد و دوستی ما
شکل گرفت.

از اول متوجه بودم رفتار فرزند با اون متفاوته و سما هم با
اینکه به زبون نمی آورد اما واضح بود یه حسی به فرزند داره

فرزند هم بدتر از سما یه پسر شوخی بود
زیاد باهم کل کل می کردند و شوخی هاشون محدودیت
نداشت، هیچکس حریفشون نبود.

تا اینجای همه چیز داشت خوب پیش می رفت و من
باهاش مشکلی نداشتم
سما یه دوست دوست داشتنی و باحال بود و فرزاد یه
فامیل جذاب و شیطون
یکی از همون شب ها فرزاد که به هیچکس رحم نمی کرد
به موهای بلندم گیر داد
«موی بلند برای راپانزل شانس نیاورد و آخرش با یه دزد
ازدواج کرد.
تازه اون دختر شاه بود..
تو نصیبت یه مونگی میشه از من گفتن بود.
دختر باید موهای کوتاه و پسرینه باشه تا بختش باز
شه»..

بایادآوری این خاطره ی دور که توی ذهنم ثبت شده بود
می خندم ویه قطره اشک با حسرت از گوشه ی چشمم
بیرون میاد هرچیزی که به اون ربط داشت تو سرم مثل یه
میراث با ارزش حفظ کرده بودم.

اون شب منم جوابشو دادم وبهش گفتم» به نظر منم
پسری که دماغ عمل کنه و ناخن بلند کنه زایمان طبیعی
براش سخته ...سزارین بهتره و خودش نیاز به یه سایه سر
داره ..شوهر کنه بهتره»

البته که اون کوتاه نیومد بیشتر اذیتم کرد واخرم با گفتن
برو عقب تفت پرید تو صورتتم حالمو گرفت.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت119

همه بهم خندیدن ومنم با ناراحتی از ویلا بیرون اومدم
وکنار ساحل یه گوشه نشستم.

بغض کرده بودم و تو دلم ازش بدم اومد و بهش فحش میدادم. با صدای خنده اش از پشت سرم هم ترسیدم و هم خجالت کشیدم
کنارم نشست و گفت:

«راحت باشه بابا منکه غریبه نیستم' بیشعور، عوضی، نفهم' به قران شما دخترا تو فحش دادنم خیلی ناز و ظرافت به خرج میدید با پسر شوخی بشه جدو آبادشو میکشه جلو چشمش

رومو برمی گردونم چون هنوز عصبی بودم و ناراحت...
با این شوخی هاش نمی تونست از دلم دربیاره.
دستشو انداخت دور گردنم و خودشو بهم چسپوند
برای اون یه چیز عادی بود اما منی که توی دوره ی حساسی بودم هرلمسی دگرگونم میکرد
+قهر نکن خوشکل خانم... من باهات شوخی کردم بگم غلط کردم.

_لازم نکرده

+برم جلو همه بگم شکر خوردم چیز خوردم

سرمو بیشتر به جهت مخالف چرخوندم تا خنده ام رو
نبینه

سرموبه طرف خودش چرخوند ومحکم لپم رو بوسید
هین کشیدم وخواستم خودمو عقب بکشم که اجازه
نداد،بلند خندید
+بخشیدی؟

_نه...ولم کن

صورتمو محکم تر گرفت وپشت سرهم شروع به بوسیدن
کرد

اولش عصبانی شدم ترسیدم اما وقتی فاصله گرفت
وگفت:اگه نبخشیم انقدر بوست میکنم تا سخته کنی
شروع به مشت زدن به سرو صورتش کردم که باخنده
مهارم میکردو می گفت بگو بخشیدم وگرنه بوست می کنم.

زورم بهش نمی رسید

زور هستی پونزده ساله به فرزند بیست و پنج ساله نمی رسید

وقتی شروع کردبه قلقلک دادنم کوتاه اومدم اون دوباره ومحکم تراز هربار لپم رو بوسید

_بس کن

با خنده گفت:واسه ختم جلسه بود خوشمزه خانم حواسم بود که از رفتاراش منظوری نداره ومن براش یه بچه بیشتر نیستم.

من فقط حواسم به خودم نبود....

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت120

فرزاد همه موقع ها هم زیاد شیطنت میکرد و با وجود
علاقه اش به سما دوست دختر داشت و همین موضوع
باعث می شد سما برای با اون بود دچار شک بشه و تا
حدالامکان در مقابله فرزاد با احتیاط رفتار کنه.

اون شب باهم برگشتیم داخل واز نظر همه حتی فرزاد
قضیه فیصله شد من اما فرق کردم...

نگاهم فرق کرد مثل افکارم... هر حرکت فرزاد رو زیر نظر
داشتم و شوخی ها و خنده هاش دلمو می لرزوند و بوسه
های که اون بامسخرگی روی گونه های من کاشته بود
برام تبدیل شدند به یکی از قشنگ ترین لحظه هام...
لحظه های که ناخواسته مروری کردم

سفر شمال به همون خوبی که برای همتا شروع شد
خاتمه پیدا نکرد

بعد از رفتن نیمه شب فراز به خاطر کارخونه به تهران
وبعد شدن حال همتا، همه با حال آشفته ای برگشتیم.

تا چندماه بعد از اون سفر فرزند رو توی مهمونی های خانوادگی میدیدم و تا روزهای بعد با فانتزهای دخترونه ام می گذروندم.

شرایط خوب و بدهمتا می گذشت عشق و علاقه ی بین فراز و همتا برای همه عیان بود اما کجای این زندگی بی رحمانه با ما راه می اومد

مشکلات اون دونفر هم با علاقه بینشون بزرگتر میشد

چون فراز وابسته ی کارخونه ای بود که خواهرمن براش قربونی شده بود

هر چی همتا کوتاه می اومد و زندگی باهاش ظالمانه تر برخورد میکرد

صبر همتا وقتی به سر اومد که پای آرای لعنتی به زندگیش باز شد

آرایی که دختر عمه مدلینگ فراز بود و خواهر آرمان...

هنوزم قلبم تیر میکشه از یادآوری روزهای که همتا
مقابل چشمهامون زنده زنده میسوخت و ما برای تاول
های دلش هیچ کاری از دستمون برنمی امد
درست چند هفته مونده به عروسی آرا با مدارکی که
نشون میداد رابطه ای بین اون و فراز هست سراغ همتا
رفت

همه چیز بهم ریخت...

هرکس یه حرفی میزد ویه نظری میداد واین وسط همتا بود
که بی صدا درحال جون دادن بود و فرازی که حالش دست
کمی از همتا نداشت...
یکی توی همین خونه درد میکشید و اون یکی پشت در این
خونه...

همتا کوتاه نیومد گفت از فراز جدا میشه
هیچکس از فراز دفاع نمی کرد حتی خانواده اش...
گناهِش رو قبول داشتند و شرمنده بودن

البته فرزند استثنا بود و تنها کسی بود که پشت برادرش
موند
از گناهِش دفاع نمی کرد اما از عشقی که به همتا داشت
چرا...

#تمام_آنچه_دارم_♥_بسی

#پارت 121

پای فرزند وقتی به زندگیم باز شد که همتا با تصمیمش
موند

گفت عاشق فراز اما تاب تحمل خیانت رو نداره
این تصمیم فراز رو داغون کرد و فرزند رو دیوونه...
پیامهایی که اولش فقط جهت پرسیدن حال همتا و
اوضاع خونه بود کم کم تغییر کرد به پرسیدن حال من،

چتها و تماسهایی که از فرزند داشتم به بهونه فراز و همتا بود اما خیلی به اون دو نفر اختصاص نمیدادیم .

همانطور که تایم این تماسها افزایش پیدا می کرد حضور بقیه کم رنگ تر می شد و من نفهمیدم کی برای فرزند ناز می کنم ..

اون از کی شروع به ناز خریدن کرد .. کی حرف از دلتنگی زدم و اون کی شروع به قریون صدقم رفتنم کرد .
اون شوخی شوخی باهام وقت گذرونی میکرد و من جدی جدی دل بستم .

شب ها با شنیدن صداش می خوابیدم و صبح ها با تماسش بیدار می شدم و بقیه روزم رو با چت هاش می گذراندم به خاطر موقعیت آشفته ای که همتا داشت نمیتونستیم بیرون قرار بذاریم اما با همون تماس ها هم از لحظه هامون لذت می بردیم .

دنیای رویایی که توی چند هفته ساخته بودم توی چند روز فرو ریخت وقتی همتا از این تماس هام با خبر شد و فرزاد در کمال بی رحمی ادعا کرد از تماس هاش هیچ قصدی نداشته و فقط قصد احوالپرسی داشته ..

قلبم مدام پس لرزه می زد و هیچ کس نبود که حالمو بفهمه ..

تماس های فرزاد قطع شد و تماس های من بی جواب موند وقتی بیخیال نشدم انقدر زنگ زدمو پیام دادم که کلافه از دست زنگ زدن هام جواب داد و گفت:

+چرا جنبه نداری؟! من منظوری از تماس هام نداشتم ..

قلبم فغان میکرد و سرم در حال انفجار بود و هیچکس نتونست جواب سوال قلبم رو بده.

سوالی که هنوزم بی جواب مونده ..

من هنوزم از خودم می پرسم همه پسرها بی منظور قربون
صدقه دختری میرن؟! بی منظور موقع خداحافظی میکن
میوسمت؟

و حتی ازش میخوان لباس خوشگل بپوشه؟!
خوشگلی که از نظر همه پسر یعنی لباسهای باز بدن نما..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت122

قلبم از یادآوری این چیزها تیر میکشه اشک های داغم
بیشتر میشه مثل یک گناهکار توی خودم گم شدم..
همتا هرچی نصیحت میکرد فایده نداشت و توی همون
درگیری هاش با فراز ،دست به دامنش شد به خاطر حال
خواهر بی عقل و ساده که طعمه ی برادر نامردش شده
بود .

فرازی که بیش از ۵ ساعت برام حرف زد و قسم خورده
من لایق برادرش نیستم چون اونقدر مرد نیست که مردانه
پای من وایسه ..

چون بی وجدان و به احساسات پاک من دستبرد زده ..
گفت حیقم .. گفت و گفت و من فقط به حرفاش گوش
دادم .

از من خواست که از برادرش دست بکشم چون منو با
وجود سن کم قبول داشت ..

وقتی دید مثل یه بی عقل نگاهش میکنم وقرارنیست
عوض بشم اون تغییر رویه دادو ازم خواست صبر کنم ..
ازم خواست بزرگ شم ..موفق بشم .

گفت دم دست نباشم تا به چشم نیام ..جلو راه نباشم تا
پشت پا بخورم ..

ازم خواست اونقدر رشد کنم تا داشتتم بشه آرزو ..
تا برای با من بودن به دیوونگی برسه ..

حرفاش دلمو گرم کرد .. بهم انگیزه داد اما حفره خالی تو
دلم را پر نکرده هر چی گذشت فرزاد از من دور تر شد نه
که غیر عمد باشه نه ..

منو نادیده می گرفت حرفام رو نشنیده با هر چیزی که
من می گفتم مخالف بود و خلافش را تایید می کرد ..
هر چی از من دور می شد به سما نزدیکتر می شد .. سمایی
که رفیق جون جونیم بود .

حال مزخرفی داشتم از یه طرف رفتار فرزاد و حال قلب
من .. از یه طرفم خیانتی که من به دوستیمون می کردم ..
شش ماه بعد از عروسی همتا نامزدیش رو با سما رسمی
کرد .

من در عین زنده بودنم مرگو به چشمام دیدم ..
هر شب اشک می ریختم و از خدا می خواستم یا من بمیرم
یا همه چیز خواب باشه .. اگر خواب نیست همه چیز به
هم بخوره و بعد از هر بار دعا کردن از خودم بدم میومد
که شادی را برای دوستم نمی خواستم .

برای سمای مهربون و دوست داشتنیم .

نامزدی بزرگی براشون گرفتن و من برای اینکه به خودم
بقبولونم همه چیز تمام شده پا به نامزدی گذاشتم ..
سما مثل ستاره می درخشید و فرزاد جذاب تر از همیشه
شده بود ..

همه خوشحال بودن حتی همتا ..

هیچکس جز فراز نفهمید من اون روز چه زجری کشیدم .
دوباره کنار گوشم حرف های امید دهنده زد اما امید من
جلوی چشمام در حال رقص دونفره با دختری بود که من
نبودم

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

@Vip Roman

#پارت123

تمام مدت نامزدی را یک گوشه ایستادم و نگاه کردم با حسرت، با بغض ..

نامزدی تمام شده بود و همه کم کم عزم رفتن کردن .. سما و رفاقتمون را بهونه کردم و موندم گفتم با همتا میرم خونس ..

مامان و بابا می دیدن حال خوب نیست هرچی پیگیری می کردند جوابی نمی گرفتند و برای بهتر شدن حال قبول کردن ..
اون با هر چیزی که حال من احمقو خوب کنه کنار می اومدن ..

باغ خلوت و خلوتتر می شد اما سما هنوز دستش دور گردن فرزاد بود و با هم میرقصیدند ..
سرش به طرفم متمایل شد و چشمش به من افتاد از همون وسط پیست داد زد:

-هستی خر حواسم بود امشب نرقصیدی؟! !!

با بغض لبخندی که خودم می دونم چقدر درد داره به صورتش نگاه می کنم نگاه فرزند هم روی من میچرخه و همه ی من چشم میشه و غرق نگاه اون بی معرفتی که تازه منو میبینه ..

اشک توی چشمام جمع میشه و تصویر اونا تار ..
خاله شهره مامانِ سما با خنده و کنایه کنارشون میاد میگه:

-بسه دیگه خسته نشدین شما ..

فرزاد عقب میکشه با شوخی ذاتیش میگه:

+شهره جون دخترتون یه ۲ کیلویی اضافه وزن داشت هدف آب کردن همون دو کیلو بود ..

خاله شهره میخنده و با دستی به بازوی فرزاد گفت:

-دخترم ازت قرض می گیرم ... مهمونامون دارن میرن ..

فرزاد: خیلی بامرامی واسه اینکه منو دنبال مهمونا خرکش نمیکنی ..

خاله شهره بازم میخنده و همراه سما دور میشه .. نگاهم
 به رفتن اونا نیست به هیچ چیز ، جز فرزاد نیست ..
 بر خلاف انتظارم به طرفم میاد نفسم میره و میاد تا یه
 قدمیم می ایسته یه اخم کمرنگ روی پیشونیشه
 + تو چرا نرفتی؟

سعی می کنم بغضمو پس بزنم که ناموفق عمل می کنم با
 همون بغضی که حاصلش صدای گرفته و لرزومه میگم:
 _ میخوام با همتا برم ..

رنگ نگاهش عوض میشه اخمش بند و بساطش رو جمع
 میکنه و میره میشه همان فرزادی که من دلم بندشه ..
 + چرا انقدر لاغر شدی تو؟

جمله ای که خبری و مخاطبشم خودشه باعث میشه من
 سد اشکام بشکنه ..

دستم رو آروم میگیره و عقب مییره تا کمتر در دیده بقیه
باشم.

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت124

این کار رو هم نمی کرد بازم کسی متوجه ما نبود خودش
اشکای روی صورتتم رو پاک میکنه ..

+آخه تو چته دختر خوب .. واسه چی داری گریه می کنی؟

نگاهش می کنم ..

_تو نمیدونی؟!!

ناراحتی صورتشو دربر می گیره ..

+چی کار کنم من با تو ..چه غلطی کنم تا من بیشرفو
فراموش کنی ..

گریه ام بیشتر میشه ..نمیتونستم، نمیتونم؟ فراموش
کنم ..این محال ترین چیزی بود که از من می خواست..

دستاشو دور شونم میندازه و بغلم میکنه سرم به سینش
برخورد میکنه دستامو دور کمرش حلقه می کنم ..
چرا...چرا من نه؟!

بوسه اش به سرم نفسم رو بند میاره اگه این عشق بازی
نیست اسمش چیه .

+تو واسه من حیفی ..تو دختر کوچولو واسه من کثافت
حیفی ...

_من بچه نیستم گولم نزن ..

نیمه راست صورتش روی سرم میشینه نمی خوام ازش
جدا شم ..نمیخوام این لحظه ها تموم شه ..

اما زود به خودش میاد منی که مثل چسب بهش چسبیدم
را جدا میکنه ..

سرشو پایین آورده تا فاصله قدیمون کمتر بشه ..

+منو فراموش کن به خاطر همه ..

_همه به درک نمی تونم ..

+پس حداقل به خاطر سما ..

هنوز "ا" کامل نکرده که لبهام رو روی لبهاش میزارم
نفسش تو سینه حبس میشه مثل منی که نفسی ندارم ..
دستاش روی بازو و شونه ام محکم تر میشه .. این اون
که این بوسه رو حقیقی میکنه ..

من ناوارد آماتور بلد نیستم ببوسم اما فرزاد به جای
هردومون میبوسه و ماهرتر ..

1دقیقه ۲ دقیقه نمیدونم دقیقا یادم نمیاد اما داریم از
نفس می افتیم و این کمبود اکسیژن که اتصال شورانگیز ما
رو قطع میکنه ..

نگاهم رو به زمین می دوزم و نگاه اون به منه ..
 فقط چند ثانیه زمان مییره تا به خودمون بیایم .. یادمون
 بیاد چیکار کردیم فرزاد با عصبانیت یه قدم عقب میره و
 "وای" ناباوری زیر لب میگه ..

منم از شوک رفتارش دوباره گریه ام میگیره ..
 به گریه هام توجهی نمیکنه از کنارم می گذره و میره .
 تا صدا زدن های همتا همینجا میمونم برای حال بدم
 گریه می کنم .. همتا که پیدام میکنه بغلم میکنه و هرچی
 دلیل حالمو میپرسه جواب نمیدم اصلا جوابی ندارم که
 بدم.

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

@Vip Roman

#پارت125

سه روز میگذره سه روزی که توی سرم و دلم غوغاست ..
 حالم بده آشغتم، پرم از حس های بد و عذاب وجدان .
 اینکه از شوک حادثه بیرون اومده و بعدش استرس اون
 اتفاق به جونش میوفته و مدام اون لحظه رو مرور
 میکنه ..عذاب وجدانم زیاده اما بوسه عمیقی که برام
 تداعی میشه قلبم را به ضربان میندازه وسط این تپش های
 بی امان دوباره آشفتگی سراغم میاد ..دوباره به همم میزنه ..

مامان اومد و اصرار کرده بریم خونه عمه مریم حوصله
 نداشتم قبول نکردم ..آخرم با اخم تشر و قهر گذاشت
 و رفت ۱۰ دقیقه بیشتر از رفتنش نگذشته زنگ در به
 صدا در آمد ..

بی حوصله و کلافه به خیال اینکه مامان چیزی جا گذاشته
 بدون اینکه نگاهی به مانیتور آیفون بندازم در و باز می کنم
 و به اتاقم برمیگردم روی تخت دراز میکشم سرم رو روی
 بالش فشار میدم تا افکار درهم و برهم گورشونو گم
 کنند .

در با ضرب باز میشه و من فرزادی که از خشم و
عصبانیت و پریشانی به خودش میلرزه رو میبینم از جا می
پریم ..

+ کثافت .. کثافت خدا لعنتت کنه ..

با ترس نگاهش می کنم که به سمتم هجوم میاره و شونه
هام رو میگیره و بی رحمانه تکون میده ..

+ تو باعث شدی .. توی لعنتی ..

زبان خشک شدم رو حرکت میدم ..

_ چی .. چی شده؟

با فریادی از درد هاش فریاد زد ..

+ سما فهمید .. همه چی رو ..

اشکام مثل رود از چشمام فرو می ریزه ..

اونروز فرزاد با گفتن بد و پیراه به من خودشو تخلیه کرد
اما کاش قضیه فقط به همین جا ختم میشد .. کاش همه
ماجرا فقط همین بود .

فیلمبرداری که از دوستان خود سما بود متوجه ما میشه
که یه گوشه خلوت کردیم و ازمون فیلم میگیره بعد از
سه روز بالاخره به سما خبر میده ..

سما میفهمه .. به هم میریزه با همون حالش پشت فرمون
میشینه ..

اخ سما عزیزم .. لعنت به من .. لعنت به فرزاد و هردومون
که باعث پرپر شدنت شدیم.

#تمام_آنچه_دارم_♥_بی

#پارت126

@Vip Roman

نمیدونم سهم خود سما که با اون حالش پشت فرمون
 میشه چقدر اما هر چی... این وسط سما و یک پسر بچه
 که از بچه های کاره پر پر میشن ..

سما یک ماه توی کما بود یک ماهی که من به جنون
 رسیدم ..

فرزاد دیواری کوتاه تر از من پیدا نمی کرد و از هر
 فرصتی برای گناهکار نشان دادن من استفاده می کرد ..
 سرمو توی بالش پنهان می کنم تا صدای هق هقم از اتاق
 بیرون نره ..

از خودم بدم میاد هر وقت به این ماجرا فکر می کنم حتی
 از فرزاد و عشقی که بهش دارم هم متنفر میشم .. فکر
 اینکه هیچ وقت فرصت دفاع از خودم رو در مقابل سما
 نداشتم دیوونم میکنه .. بدون اینکه توی اون لحظه چقدر
 از من متنفر و منزجر شده حالمو بدتر میکنه ..

دوباره همون خوابو میبینم از خواب میپریم و مامان رو می
 بینم که با اخم پرده اتاقو کنار میزنه ..

_پرده رو نکش ..

-پاشو ببینم ساعت ۱۱ آتلیه که نرفتی حداقل برو
دانشگاه ..

دستمو به سرم می گیرم ..

_ولم کن تورو خدا مامان سرم داره میترکه ..

-مثل جغد خواب و بیداریت جابجا شده پاشو صبحانه
بخور ببینم .. ببخشید حواسم نبود نهاره ..

به تیکه های تشر گونه مامان گوش میدم فقط نگاهش
می کنم حال ندارم باهاش بحث کنم کلافه از سردردی که
عوارض فکر و خیال گریه های دیشب ویادآوری گذشته
جهنمی به طرف حمام میرم یه دوش سرسری میگیرم ..

یه کلاس بیشتر ندارم دلم نمیخواد برم اما مجبورم ..

لباس میپوشم و بی توجه به گرسنگی و مالش رفتن دلم از
مامان خداحافظی میکنم . به بهونه دیر شدن و نرسیدن به
کلاس مامانو راضی میکنم کاری به کارم نداشته باشه و

اجازه بده برم ..

برخلاف همیشه در ردیف های آخر میشینم کلاس
شلوغه و تقریباً همه بچه ها اومدن .. نگاهم به در و
منتظر امیر که آیهان ملکی داخل میاد ..

نگاه به میز های جلو میندازه و بعد عقب رو نگاه میکنه
چشمش که به من میافته با غرور خاصی ازم میگذره ..
سه ردیف صندلی بینمون فاصله است اما بوی عطر فوق
العاده خوشبو و جذابش به مشام میخوره شک ندارم این
عطر کل کلاس رو گرفته...

#تمام_آنچه_دارم_♥_بسی

#پارت128

@Vip Roman

با یه ردیف فاصله از من میشینه .. دوستاش بهم سلام
 میدن و با لبخند زورکی و حرصی جوابشون رو میدم
 میخوام خیره اون عوضی مغرور نشم اما دست خودم
 نیست یه تیپ طوسی جذاب زده .. سرش که به طرفم
 میچرخه ناشیانه نگاهم رو ازش میگیرم .. نیشخندی میزنه
 با اون صدای مزخرف قشنگش میگه:

-سلام خانوم مودت ..

آب دهنم رو قورت میدم می خوام محلش ندم اما توی
 این جور مواقع که مچمو میگیره بدجوری دستپاچه
 میشم ..

_ سلام ..

-پکری؟! !

خودمونی پرسیده بود اصلاً شخصیت عجیبی داشت گاهی
 شیطونو عوضی می شد .. گاهی مغرور و عوضی .. گاهی هم
 خودمونی اما بازم عوضی ..

این عوضی بودنش هم ربط داشت به جذابیت
نفسگیرش ..

آیهان ملکی دانشجوی ترم آخر عکاسی بود یه پسر با پکیج
کامل از همه چی ..

جذابیت، هوش، شخصیت و البته پولدار از یه خانواده
سرشناس ..

از اون دسته شخصیت ها بود که همه رو مجذوب
خودش می کرد حتی استاد ها رو و اینکه چقدر خاطرخواه
توی دانشگاه داشت قابل گفتن نبود .

هر بار با دیدن اون یاد فیلم کره ای های می افتم که یک
شخصیت محبوب داره که نصف بیشتر کره طرفدار و
خاطرخواه اونن ..

یه مصداق بارز برای آیهان ملکی ..
رفتارش با من ضد و نقیض زیادی داشت گاهی جوری از
کنارم رد میشد که شک میکردم اصلا منو میبینه البته بی
محلی هاشو همیشه میداشتم پایه پیشنهادش که همان

ترم اول با دیدنم بهم داده بود من که دیوونه فرزاد بودم
ردش کردم اون تنها باری بود که بهم درخواست دوستی
داد و هرگز هم پیگیر نشد ..

گاهی هم اونقدر خودمونی بود که خیال میکردم دوست
گرما به گلستان منه مثل الان ..

بی خوابی ..

با حالت جذابی ابروشو بالا داد بدون اینکه پیگیری کنه
روشو از من گرفت با دوستاش مشغول حرف شد .. اون
چرخیده بود اما من هنوز زوم بودم روش از پشت
براندازش می کردم ..

طبق شایعاتی که همیشه توی دانشگاهها بود و در مورد
اون از همه بیشتر بود این بود که چند سالی از دوستانش
بزرگتره و یه دختر باز قهار اما من حتی یک بار هم چیزی
به چشم ندیدم که بخوام بگم حقیقت داره ..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت 129

در رابطه با من هم خیلی مودبانه درخواست کرد و حتی وقتی دید دلیل رک و بی پرده گفته بودم یکی تو زندگیمه اونم خیلی منطقی قبول کرد ..

اول دوستیم با امیر فکر می کرد کسی که ازش گفتم امیره اما دوستی سارا و امیر باعث شد این قضیه هم منتفی بشه -هستی خوبی؟!!

از فکر و دید زدن ملکی بیرون اومدم و به امیر سلام کردم امیر که صدش کمتر از صور اسرافیل نبود داد زد -چشاشو!..گریه کردی؟! نکنه با اون مرتیکه بحث کردی ..

آیهان و دوستاش به طرف ما چرخیدن و من با اخم و
تشر به امیر نگاه کردم ..
_چرت نگو ..

خوشبختانه با آمدن استاد اونا هم چرخیدن همین که
امیر کنارم نشست ضربه ای پاش زدم که بی عار زد زیر
خنده ..

استاد الهی با لبخند گفت:

-همیشه به خنده ..

امیر هم با پرویی گفت:

-ممنون استاد دعا می کنم قسمت شما نشه چون خیلی
درد داره ..

همه زدن زیر خنده حتی استاد با اخم به امیر نگاه کردم
که داشت با بچه ها می خندید سر چرخوندم نگاهم قفل
نگاه ملکی شد که داشت نگاهم میکرد وحتی یه لبخند
کوچیک هم رو لبش نبود .

سرمو پایین انداختم امروز از اون روزایی بود که این
عوضی هم میخواست با نگاش اعصابمو خورد کنه ...
نه از کلاس چیزی فهمیدم و نه فکر جمع و جور بود .. با
دستی که به شونم خورد به خودم میام ..
خبری از استاد نیست بچه ها در حال بگو بخندن .. به
امیر که منتظر نگاهم میکنه ..
-بریم دیگه ..

_ می خوام برم خونه حوصله ندارم امیر ..
سارا هم وارد کلاس میشه به هر دومون سلام میده ..
جواب سارا رو میدم روبه امیر میگم:

_ عکاسی شرکت گستر آرا رو بندها برای فردا ...
-نه ولش کن من میرم سارا هم هست کمکم میکنه ..
_ تو جواب کدوم کار خوبی رفیق ..
هردوشون میخندن ..

سارا: هستی بیا بعد عکاسی بریم بیرون ..

_قیافه من به بیرون میخوره ...

سارا: نه والا شبیه امامزاده‌ای ..

بالاخره منم میخندم امیر گفت:

-پس امروز میریم آتلیه و بعد میریم گستر آرا ..

سارا به من چشمک میزنه بعد دوباره برمی گردیم آتلیه ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت130

با صدای آرومی که فقط خود سارا بشنوه گفتم:

_آتلیه رو مکان نکنید ها که راضی نیستم ..

خندش گرفت و گفت:

-حق خودمونو می کنیم تو هم اصلاً مهم نیستی ..
 بعداً چرخید و با گرفتن دست امیر برام دست تکون دادن
 و رفتن ..وسایلمو جمع کردم تک و توک بچه ها توی
 کلاس بودند که شامل آیهان و دوستاش می شد از
 کنارشون می گذشتم که متوجه شدم دارند نگاهم می کند،
 گفتم:

_ خداحافظ ..

بجز آیهان اون دو نفر جوابمو دادن و اونا هم دقیقاً
 پشت سرم بیرون اومدن به طرف در خروجی میرفتم که
 نگاهم افتاد به میثم که دقیقاً مقابل در دانشگاه به
 ماشینش تکیه داده بود کلافه پوفی کشیدم و با صدای
 ناله مانند گفتم:

_ لعنت به شانست هستی ..نمیشد یه امروز میثم
 سراغت نیاد ...

هنوز بی حوصله و درگیر حضور ناخونده میثم بودم که متوجه شدم ملکی و چندتا دیگه از بچه ها که حدود 7 ، 8 تا بودند از کنارم گذشتن ..

میثم متوجه شد و برام دست تکون داد رو کردم به اکیپ ملکی و دوستاش

_ آقای ملکی ..

با تعجب نگاهم کرد ..

--بله ..

_ راستش .. چطوری بگم ..

لب میگزم، روم همیشه ازش بخوام با لبخند زورکی میگم:

_هیچی .. ببخشید

نگاهشو نگرفت یعنی منتظره .. نگاه مستاصلم رو ازش

میگیرم که میثم نزدیک میشه سلام میده ..

_ سلام ..

-زنگ زدم به گوشت فکر کنم سایلنت بود ..

گوشیم را از کیفم بیرون میارم

_ سرکلاس سایلنت می کنم ..

-ماشین آوردی؟ آگه آوردی بزار هم اینجا بریم یه دوری

بزنیم ..

لبخند زوری میزنم..

_ نیاوردم .. حوصله رانندگی نداشتم ..

-- هستی .. بریم ..

با تعجب به ملکی نگاه می کنم که با شیطنتی که فقط از

چشماش می شد خوند نگاهم میکرد..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

@Vip Roman

#پارت131

میثم گفت:

-جای میخوای بری؟!!

_با بچه ها میخواستم برم ..

-نمیشه بیچونیشون ..

محض تظاهر هم آروم نگفت ..یه جوری خودش
میخواست اونارو دک کنه ...معذب به ملکی نگاه کردم
نگاهشو به میثم داد و گفت:

--ما وقت قبلی داریم نمیزاریم با شما بره ..

میثم به حرف آیهان اخم کرد و گفت:

-پس من میثم مهمون ناخونده تون ..

تو دلم به شانس گهم لعنت فرستادم ..اومدیم چشمشو

درست کنیم زدیم ابروشو ترکوندیم ..من حوصله دور

دور نداشتم اما حالا ...

وای ملکیو بگو الان مجبور همراه دوستانش با ما بیاد ..
 برای اینکه این ماجرا کش نیاد بی حوصله رو به ملکی میگم:
 _بزاریم واسه یه روز دیگه ..

--ما با مهمون ناخونده مشکلی نداریم اینطوری واسه اون
 دوستمون هم سو تعیر نمیشه ...

میثم لبخند حرصی میزنه و اصلا سعی نمی کنه نارضایتی
 شو پنهان کنه در صورتی که آیهان ملکی با خونسردی
 حرف میزد .

معذب تر از قبل وسطشون وایسادم .. آیهان به دوستاش
 اشاره میکنه راه بیفتید و خدا را شکر 2 و 3 نفر اکیپشون
 همراهیون نمیکنن .. اینجوری حداقل نمیشیم گروه
 تظاهرات ..

از دانشگاه خارج میشیم گوشی میثم زنگ میخوره ..
 ریجکت میزنه اما مخاطبش هرکی هست قصد کوتاه
 اومدن نداره .. که دوباره تماس میگیره با گفتن با اجازه
 ازمون فاصله میگیره ..

--آقاتونه؟!

به طرف آیهان ملکی میچرخم که بی رودروایی و در
کمال جدیت این سوال رو میپرسه ..یه لحظه شک می کنم
واقعا با منه اما کی جز من کنارش می خوام بتویم بگم
بهش که " به تو ربطی نداره " اما زود یادم میاد که گربه
کوره نباشم چون همین الان بی منت کمکم کرد هرچند
کارش باعث همیشه پاشو از حدش فراتر بذاره اما اون
آیهان ملکی و من نمیتونم خیلی تند جوابش رو بدم اینکه
میگم نمیتونم نکه نخوام ..فقط واقعاً نمیتونم چون به
صورت عجیبی مقابلش دستپاچه میشم

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

@Vip Roman

#پارت132

_دوستمه ..یه دوست معمولی و خانوادگی!..
--دوستی که نمیخواستی باهاش بری بیرون!!..
پوفی می کشم ..

_آره ..حوصله نداشتم که بدتر شده ..
میثم برمیگرده رو به من عذرخواهی میکنه ..
-ببخش تنهات گذاشتم ..
نیشخندی گوشه لب آیهان ملکی نگاه ما رو به طرف
خودش می چرخونه ..

اصلا سعی نمیکنه جمعش کنه همین اخم میثم را در هم
می کنه ..چقدر اعتماد به نفسش بالا بود که حتی با وجود
اخم میثم کوچکترین عکس العملی از خودش نشون
نمیداد ..

میثم نگاه از آیهان گرفت و رو به من گفت:
-بریم سوار شو ..

--میرم کافه که سر همین خیابونه ..نزدیکِ نیاز به ماشین نیست ..

گفت و خودش راه افتاد ناخودآگاه منم دنبالش راه افتادم ..یه جورایی حس میکردم میثم اگر تنها گیرم بیاره تلافی رفتار شو سرم در میاره ..

احساس ترس نبود فقط انگار حوصله بحث نداشتم ..در کافه توسط آیهان باز شد اما کنار ایستاد تا من اول وارد بشم بعد خودش اخر هم میثم دوستان آیهان با دوتا دختر که از همکلاسی های خودشون بودن جلوتر از ما رسیده بودند دوتا میز چهار نفره رو به هم نزدیک کرده بودند به میز که رسیدیم آیهان بازم صندلی برای عقب کشید و خودش روی صندلی کناری که یه جورایی رأس میز شد، نشست ..

رفتارش خیلی مودبانه بود و این ادب فقط مخصوص من نبود ..

پشت میز نشستم و خواستم تشکر کنم اما نگاهش به دوستش بود و پرسید:

--سفارش دادید؟!

علی رضایی یا همون دوست گرما به گلستانش گفت:
نه منتظر شما بودیم ..

میثم هم بالاخره صندلی مقابل منو برای نشستن انتخاب کرد سفارش که دادیم همه مشغول گپ شدن این همه همون دوستان آیهان بودند چون خودش یه جورایی با فاصله از اونا وسط ما بود، ساکت بود..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

@Vip Roman

#پارت133

رو به میثم و برای اینکه بی احترامی نباشه پرسیدم:

_چه خبر از فرشته..؟

-دختر عموی تو از من میپرسی..

لحنش کمی خشک بود اما به روی خودم نیاوردم و
لبخندی زدم ..

_عادت کردم، همیشه با همید ..هر وقت اونو میبینم
حالتو میپرسم ..تو رو هم میبینم حالا اونو ..

-منم هر وقت می بینمش حالتو میپرسم ..ظاهراً همه هم
آدم های اشتباهی را برای احوالپرسی انتخاب می کنیم ..

نگاهم به آیهان ملکی افتاد که با دقت و ابروهای بالا رفته
خیره میثم بود و اصلاً به روی خودش نمی آورد که
حداقل انقدر تابلو نگاه نکنه ..

شاید هم براش مهم نبود که در موردش چی فکر می کنیم ..
-صبح رفتم آتلیه نبودی ..

نگاهمو از ملکی میگیرم و به میثم میدم

_دیشب دیر خوابیدم ..

با مهربونی گفت:

-حتماً فیلم ترکی می دیدی؟!!

حالا سنگینی نگاه اون عوضی رو روی خودم احساس می کردم ..

خندم گرفت که همزمان شد با سفارشهامون ..

_نه .. حوصله فیلم ترکیه ای نداشتم ..

-مشکلی پیش اومده؟!!

چشم درشت می کنم ..

_معلومه که نه .. تو هیچ وقت بی حوصله کسل نمیشی ..

جوابم قانعش کرد ..

چند لحظه توی سکوت گذشت و هر کدام مشغول

بودیم که میثم گفت:

- پنجشنبه تولدمه میخواستم دعوت کنم ..
خنده آروم آیهان باعث شد منم لبام کش بیاد که خیلی
سریع جمع کردم .. میثم با کمی جدیت پرسید:
- مشکلیه؟

آیهان خودسر گفت:

--چه مشکلی !!.. فهمیدم ما دعوت نیستیم ..

میثم آروم تر از قبل گفت:

-خوشحال میشم شما هم بیاد ..

--جدا؟!

-معلومه .. آدرس دقیقو میدم هستی بده بهتون ..

#تمام_آنچه_دارم_♥_ببینی

#پارت134

--ممنون ..

با اینکه خودش جمع و جور کرده بود اما واضح بود به تولد میثم خندید نه نوع دعوتش ..
کم کم بحث عکاسی و سبک عکاس های مشهور کشیده شده تنها کسی که ساکت بود میثم بود..
من که عاشق بحث در مورد عکاسی بودم با شور در این مورد با آیهان و دوستاش بحث میکردم..
میثم بیشتر از نیم ساعت دوام نیاورد با قول رفتن هممون ازمون خداحافظی کرد ..

دوست نداشتم بحث جنجالی و مورد علاقمو رها کنم و برم اونم در صورتی که این موضوع منو از دنیا غافل می کرد چه برسه به دردام..

کم کم دوتا دختری که از همراهامون بودن عزم رفتن کردند ماکه بحثمون گل انداخته بود

دوباره سفارش بستنی دادیم با صدای زنگ گوشیم حرفمو قطع می کنم و تماس مونا رو وصل می کنم..

بی سلام علیک میگه:

-کدوم قبرستونی که آتلیه بسته است؟!

میخندم..

_ با همکلاسی هام اومدیم کافه کنار دانشگاه..

-جون بابا ..اگه پسر مسر هست منم پیام..

به آیهان و دوستاش نگاه می کنم لبخندم بزرگتر میشه..

_ آره بیا..

-لوکیشن بفرست..

تا لوکیشن میفرستم دوستان آیهان بلند میشن و

خداحافظی می کنند..

رو به آیهان میگم

_پس ما هم بریم خیلی نشستیم..
--نه..سفارش های جدید و آوردن..
سرمو چرخوندم و همانطور گفتم:

_کلاً یادم رفته بود ..پس بستنی هامونو بخوریم و بعد
بریم..

با لبخندی تایید کرد.

۱۰ دقیقه هم نگذشته بود در کافه باز شد و مونا آمد..
براش دست بلند کردن و رو به آیهان گفتم:

_دختر عمومه..

نگاهی به من انداخت و گفت:

--پس جذابیتتون یه چیز مورثیه..

با لحن جدی گفتم:

_ازت بزرگتره..

شوکه نگام کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

--هیچ منظوری نداشتم..

از حالت صورتش که هنوزم شوکه بود خجالت کشیدم ..
یکی نبود بهم بگه به تو چه آخه الان با خودش چه فکری
می کنه..

این بیچاره اومده تعریف کنه ولی من چه برداشتی کردم
وای به تو هستی وای...

این خدای جذابیت همنجوری هم کسی رو تحویل نمی
گیره حالا با این کارمن دیگه کی جمعش کنه

#تمام_آنچه_دارم_♥_بسی

#پارت135

مونا با لبخند پر رنگش جلو اومد و سلام بلندبالایی داد ..

-پس همکلاسی هات کوشن؟!

_رفتن دیگه ..

-لیاقت نداشتن منو ببین ...

خنده ی آرام و جذاب ملکی مونا رو متوجه اش کرد .. مونا

با ابروهای بالا رفته از تعجب دستش را جلو برد ..

-مونا مودت ..

آیهان دستش رو فشرد .

--آیهان ملکی ..

مونا با هیجان صندلی عقب کشید ..

-آیهان ملکی موفق و به نام که اسمش رو شنیدم نیستی

دیگه ..

--خدارو چه دیدی شاید باشم ..

-نگو ... عادت ندارم اینجوری ملاقات کنم .. به اینکه

اسمت سر تیر روزنامه ها با شه عادت دارم ..

--دارید شرمنده می کنید دیگه ..

-چه پسر فروتنی ..وای ..

با اینکه از حرفاشون گیج شدم اما مونا دیگه داشت
شورشو درمیاورد

با پام به پای مونا میکوبم تا آب راه افتاده از لب و لوجه
اش را جمع کنه که با آخ بلندی کولی بازی میکنه ..
_چته وحشی پامو شکوندی ..

از خجالت لپمو از داخل میگزم ..شک ندارم رنگم پریده ..
کاش لال میشدم قبول نمی کردم بیاد ...مگه من این
دیوونه رو نمیشناختم..

آیهان با لبخند نگاهم می کرد ..

مونا دیوونه دست بردار نبود و گفت:

-نگران نباش نمیخوام مخشو بزوم .

با خجالت و حیرت میگم:

_مونا ..

نگاه مونا که به من میافته ..

-شوخی کردم بابا قیافش رو ..اگه عرضه داشتی خودتو
درگیر اون فرزاد بیشعور نمیکردی ..

_بسته دیگه خرابترش نکن ..

-ببخشید که به اعلی حضرت بی احترامی شد ..خنک خدا
تو اینجا اخم می کنی آقا با در و داف تو کیش عشق و
حال میکنه یادشم نمیاد هستی وجود داره ...از اون واسه
شما چیزی در نمیاد ..

_مونا لطفاً بس کن ...

-دارم از حرص می ترکم ..

--فرزاد مهراین..

هم من هم مونا به طرف آیهان چرخیدیم و مونا سر تکون
داد و پرسید :میشناسیش ؟

با اخم فکری که روی پیشونیش بود سر تکون داد ..

حتی قبل از اینکه مونا حرفی بزنه خجالت کشیدم از اینکه
آیهان ملکی فرزاد رو بشناسه و بدونه چه جور آدمیه پر
شدم از حسای بد ... نگاهمو به میز خیره کردم..

#تمام_آنچه_دارم_♥_بسی

#پارت136

من از عشقی که به فرزاد داشتم خجالت زده نبودم اما از
کارهایی که میکرد چرا...

-اون بیشعور به لج هستی هر غلطی بکنه استوری میزاره ..
این اینجا واسه من میره تو فاز دفاع ..

--حکایت عشق همینه دیگه ..

سرمو بالا گرفتم و به آیهان که این حرفو زده بود نگاه
کردم ..

انتظار داشتم پوزخند بزنه به من بابت اینکه به خاطر
فرزاد ردش کردم .. تیکه بندازه .. اما نه تنها این کار را نکرد
که هیچ بلکه باعث شد دهن بی چفت و بست مونا هم
بسته بشه ..

-از کجا میشناسیش؟!

--یه دوستی قدیمی ..

با کنجکاوی پرسیدم:

_جدا؟!

--بله ۵ سالی هست که میشناسمش .. کنار دوستیمون

رقابت هم داریم ..

_کاری؟!

--من بهش میگم تفریحی ..

این بار موناست که میگه:

-تفریح؟!

--بله .. کارتینگ ..

_خبر نداشتم من!..

مونا پوزخند میزنه که واقعا ازش ناراحت میشم اگه
فرشته بود به درک ..

ولی اون موناست میدونه با من نباید اینطوری حرف بزنه
یا برخوردکنه .. سکوت من مونا رو متوجه میکنه که
دلخورشدم و بحث رو عوض میکنه .

-چطوری وقت می کنید .. شرکت، کارتینگو کافه ...
آیهان خنده صدا داری کرد و گفت:

--دانشگاه روجا انداختی ..

-دانشجویی ..

-بله .. البته ترم آخرم ..

-عکاسی و پتروشیمی با هم جور در نیاید ..

--عکاسی علاقه است .. شرکت شغل، کافه و کارتینگ هم
تفریح ...

با گفتن جمله آخرش که با شیطنت گفته بود منظورش
را به مونا رسوند که یعنی فهمیدم تیکه انداختی ..
مونا هم بی عار خندید و نشون داد اصلاً برایش اهمیت
نداره ..

من به جای مونا خجالت کشیدم
مونا با حضورش منو عملاً ساکت کرده بود تا تونست از
آیهان ملکی اطلاعات گرفت ..

اینکه ۲۷ سالشه .. لیسانس مدیریت بازرگانی هم داره ..
فرزند ارشد خانواده است جز خودش یک خواهر
کوچکتر داره ..

مادرش چند سال قبل دبیر بوده و این شغل از علایقش
بود اما الان چند سالی هست که دیگه تدریس نمیکنه و
کنار پدرش تو شرکت کار میکنه و خیلی چیزای دیگه
رفتار مونا برام عادی بود اما تعجب کردم که آیهان به
همه سوالاتش جواب داد بدون اینکه خودش رو ناراضی
نشون بده .

مونا که دیگه چیزی نبود از آیهان پرسه رو به من کرد و
گفت:

-ساکتی دخترم ..

لبخنده ظاهری زدم گفتم:

_چی بگم تو جای همه حرف میزنی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت137

-حسودی نکن..

روبه آیهان برای خودشیرینی گفت:

-هستی هر وقت یه آدم موفق ببینه حسودی میکنه..

نگاه سنگین و پر خنده آیهان به من این اجازه را نداد که درست و حسابی به مونا اخم کنم تا لطف کنه و خفه شه..

--چرا باید حسادت کنه وقتی خودش توی این سن انقدر موفقیه..

"اوهوعی" که مونا بلند گفت رو خودم تو دلم گفتم واقعاً از نظرش من موفق بودم.. مونا دقیقاً نه اما شبیه سوال توی ذهن من و پرسید

-کجایی هستی موفقیه..

--اینکه یه دختر توی ۲۰ سالگی اش کنار تحصیلش شغلش رو هم داره در صورتی که میتونه مثل خیلی ها با پول پدرش خوش بگذرونه به نظرم خیلی موفقیه..

خیره نگاهش کردم یه حس غرور منو گرفت.. آدم بی جنبه ای نبودم که با یه تعریف کوچیک از خودم خارج بشم اما آیهان ملکی هر کسی نبود..

اون کسی بود که جدا از جذابیت های ظاهریش خیلی موفق و باهوش و زیرک بود..
و اینکه اون همچین آدمیه و منو انقدر خوب تعریف کرد چیزی بودم به من حس غرور می داد..

با صدای مونا نگاه خیرم رو میگیرم.
-حرف تو قبول دارم ..من یادم رفته بود خودم تو بیست سالگیم چه موجوده چندشی بودم..
هر سه مون خندیدیم مونا هم که قهوه ای که سفارش داده بودیم را تمام کرد بلند شدیم و از آیهان هم به خاطر این که کمک کرد و وقتش رو گرفتم تشکر کردم مونا می خواست پرس که با چشم غره ای غلیظ من دهندش رو بست..

در آخرم با یه نفس عمیق گفتم_ :شمارتون رو بدید تا بعد از اینکه میثم آدرس رو فرستاد براتون بفرستم..
مونا بلاخره طاقتش تموم شد و گفت:

-میثم قرار آدرس کجا رو بفرسته؟!
_ چهارشنبه تولدشه، آدرس محل تولد رو..
با تعجب و خنده گفت:
-خودش میخواد برای خودش تولد بگیره..
لبخند روی لب آیهان مونا رو به خنده انداخت..
-آخه پسرم چه احساسی و کیوته..
_مرض مونا مسخره نکن ..تو که شرایط میثم رو میدونی..
-خیلی خوب بابا ..به من حس عوضی بودن نده..

--شرایط؟! مشکلی داره؟!

_نه اونطوری ..پدر و مادرش وقتی پنج سالش بود
جدامیشن ..مادرش مهاجرت میکنه، ۱۵ سالگی هم پدرش
فوت میکنه ..تقریباً اینجا تنهاست ..
-البته سالی یک بار میره پیش مامانی جونش..
آیهان ابروهایش رو بالا انداخت وقتی دیدم عکس العمل
نشون نداد گفتم:

_میخواید من شماره بدم؟!
--حواسم پرت شد ببخش ..من شمارتو دارم امشب بهت
پیام میدم .
تعجبم رو به سختی کنار زدم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️ی

#پارت138

_بازم مرسی بابت همه چیز..
--خواهش می کنم...برسونمتون؟
_نه مرسی ماشین هست..
--خوشحال شدم از هم صحبتی تون..
بعد رو به مونا کرد و گفت:

--هم از آشنایی با شما..

-همچین آقای موفق..

با لبخندی خداحافظی کرد و رفت..

-یعنی خاک تو سرت هستی..

چرا اون وقت..؟!

-خرخدا این الماس جلوته ..واسه یه تیکه طلای کم عیار

داری کوه می کنی..

_بس کن مونا که حسابی ازت ناراحتم بیشعور..

-غلط کردی، بیشعورم خودتی..

_منو تخریب کردی جلوش ..پسر ندیده آدم فروش..

خندش گرفت و گفت:

-جون تو نگاه به اون چشای پدسگش مینداختی هر جرم

نکرده ای رو اعتراف می کردی و خواسته اش را اجابت..

_خیلی خری..

-تو که خرتری ... شمارتم داشت‌ها...

دزدگیر رو زد و سوار شدیم..

-بریم خونه من..

_ نه میرم خونه خودمون، تو بیا باهام..

- نه دیگه میرم خونه خودم فیلم خاکبرسری میبینم کیف می‌کنم..

_ خاک تو سرت..

خندید و گفت:

-هنوز ندیدم که ..جون تو سینگی خیلی فشار آورده..

_ کثافت یه جوری رفتار می‌کنی انگار وقتی سینگل نیستی مشغولی..

-از کجا میدونی نیستم..

_بزار پای شناختی که ازت دارم..

تو هوا بوسی برام فرستاد.

مونا اصلا اونی که نشون میداد نبود با اینکه چهار سال از نامزدی ناموفقش گذشته بود اما هنوز با این موضوع که ازش سوء استفاده شده بود کنار نیامده بود..

جلوی خونه پیاده‌ام کرد ..تعارف کردم بیاد تو اما قبول نکرد..

آخرای شب وقتی برای خواب آماده می شدم متوجه تکستی با شماره ناشناس شدم قبل از اینکه پروفایلش رو چک کنم حدس زدم آیهان ملکی باشه..

در جواب سلامش منم سلام فرستادم در جواب گفت:

--انتظار داشتم خواب باشید..

_نه تازه می خوام فیلم ببینم..

قصده فیلم دیدن نداشتم فقط دنبال حرفی بودم تا برای زدن داشته باشم..

--فیلم ترکی؟

_اکثر اوقات ..گاهی هم کره ای...

--منم قبلا که سرم خلوت تر بود فیلم های کره ای نگاه
می کردم..

جداً؟!

با خودم گفتم " متفاوت لعنتی "

--بله تا ۲۰ سالگی یکی از تفریحاتم بود..

الان نیست؟!

--وقتشو ندارم..

_حداقل وقت رو جایی بهتری صرف کردی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

@Vip Roman

#پارت139

--آره، اما گاهی دلم برای اون بی خیالی ها و وقت هدر دادن ها تنگ میشه..

یه استیکر خجالت براش فرستادم اما در واقع بلند بهش فحش دادم که یه جورایی گفت منم دارم وقتمو هدر میدم..

اونم استیکر خنده فرستاد و در نهایت گفت:

--مزاحم فیلم دیدنت نمیشم..

من خیره به گوشی بودم اما نمیدونستم در جواب چی بنویسم..

"باشه خداحافظ"

"نه بابا مهم نیست"

خوب چی بنویسم ..حتی چت کردن با اونم هولم می کرد ..اگر هر کسی دیگه ای بود وقتی که فیلم دیدن منو وقت هدر دادن به حساب می آورد حالشو می گرفتم ..اما نشد که جواب آیهان ملکی رو بدم فقط مثل اسکولا خجالت کشید

وقتی ۵ دقیقه گذشت و من جوابی نداشتم خداحافظی
برای اتمام مکالمه نوشتم و گوشی را کنار گذاشتم تا زمانی
که خوابم برد خودمو سرزنش کردم که چرا مثل یه دختر
بچه دست و پا چلفتی خجالتی رفتار می کنم ..خودمو
دلداری میدادم که آیهان ملکی هم مشکل داره هر دفعه
رفتار متفاوتی ازش سر میزنه..

++++

- چگونه؟! -
بدون اینکه به امیر نگاه کنم فایل رو بستم..
_اگه سارا رو نمیردی بهترم می شد..
فهمید شوخی می کنم خندید و گفت:
-تشکر کن بچه که دوست دخترم جور تو رو کشید..
_از تو تشکر می کنم ولی از اون نه ..چون اون پروعه...
-مثل خودتِ دیگه پس مشکلی نیست..
لبخندی زدم و گفتم:

-قهوه؟! -

_ نه هات چاکلت..

چشم غره رفت اما قبول کرد و قبل از خروج سینه به سینه مونا شد..

مونا با حال آشفته‌ای خودشو عقب کشید و عذرخواهی کرد..

امیر با لحن آمرانه گفت:

-خواهش می‌کنم..

عقب ایستاد تا مونا وارد بشه و بعدم گفت

براتون قهوه میارم..

برای امیر سر تکون دادم و از جا بلند شدم.

_ مونا خوبی؟! -

نگاهش، رفتارش آنقدر آشفته بود که نگفته هم فهمیدم

خوب نیست دستشو گرفتم..

_چی شده..؟

-زخمشو زد..

_کی..؟! چه زخمی؟!

قطره‌های اشک روی صورتش سرخورد و متعجب و حیرت زده به مونا نگاه می‌کردم.. باورم نمیشد موناست که داره اشک میریزه.. ترسیده مقابلش روی زمین زانو زدم..

_قلبم اومد تو دهنم بگو چی شده؟!

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت140

@Vip Roman

-هستی.. اخراجم کردن.. کار آرمان..

روی زمین ولو شدم .. این وحشتناک بود برای مونایی که
به خاطرکارش غصه‌ی تنهایی، دوری از خانواده اش رو به
جون خرید..

چطوری آخه .. بی دلیل؟!

-بهبانه های الکی آوردن .. سر به هواییو از این چرت و
پرتا .. یکی از بهترین طراح ها بودم، اما الان شدم سر به
هوا و بی مسئولیت..

_خوب شاید با معذرت خواهی راضی می شدند و بیخیال
اخراج بشن.. exchange

اشکهاشو پس زد...

-نه ... آرمان خواسته .. صبح دیدم از شرکت رفت بیرون ..
اصلا محل بهم نداد باخودم گفتم چه آدم شده که
بیخیال من شد..

هر چی سعی میکرد خودشو کنترل کنه نمیشد و آروم
گریه می کرد..

لیوان آب برایش ریختم و نخورد..

_ آروم باش این که غصه نداره .. تو میتونی شرکت خودتو بزنی..

-داری جک میگی دیگه نه !!...شرکت خودم !.. با کدوم پول !.. با کدوم حامی!..

مامان بابام که بفهمن میگم پاشو بیا اینجا پسر فلان تاجرو برات انتخاب کردیم .. آقا جون هم که در اولین فرصت منو میشونه سر سفره عقد با پسر سمیعی .. کلا صلاح خانواده تو شوهر کردن من .. نه که مونا داره سنش میره بالا .. سابقه نامزدی ناموفقم داره دیگه شوهر گیرش نمیاد .. حالا فکر کن بفهمن مونای خاک برسر دست گل آب داده و دست خورداس ..

_ خفه شو مونا چرا به خودت بی احترامی می کنی .. دست خورده دیگه چه کوفتیه ..

-چی فکر کردی دخترم اینجا ایران .. نه کسی به شعورت و تحصیلاتت نگاه میکنه نه موفقیتها .. اینجا ایرانه و ارزش انسان به بکارت و زیبایی و پول شه ..

_مونا آروم باش..

-چطوری؟! بدبخت شدم همه تلاشم رفت..

-مگه قرارداد نداری الکی که نیست..

سر بالا انداخت..

-یه ماه بیشتر نیست که اونم گفتن حقوق تو تمام و کمال
میدیم.

پوفی میکشم..

هر دومون چند دقیقه سکوت کردیم اما مونا بود که
سکوت را شکست..

-فقط یه راه داره..

_چه راهی؟

-آرمان و قبول پیشنهادش..

تکیه ام رو از صندلی گرفتم و گیج پرسیدم:

_پیشنهادش چی بود؟!

تو دلم گفتم هرچی بود هم خوب نبوده که مونا نگاهم
نکرد و جوابم رو نداد..

_ با تو بودم مونا..

-باهش برم تو رابطه..

راست میگفت من چرا یادم نبود

_ دیوونه شدی..

#تمام_ آنچه_ دارم_❤️

#پارت141

-کارم همه چیزی که من تو این ۴ سال از اون مونا بی
خاصیت ساختم بهم ارزش میده ..اعتماد به نفس میده ..
انگیزه میده...

_همه اینا رو خودت به خودت میدی نه کارت..

-اگه آتلیه ات رو ازت بگیرن بازم مثل الان شعار میدی...
 _شعار نیست ..ناراحت میشم، عصبانی میشم اما قرار
 نیست به هر چیزی تن بدم ..آرمان ادم
 خطرناکیه...

-نمیتونم بزارم همه چیز به همین راحتی تموم بشه ..یه
 مدتی که با هم باشیم اذیتش کنم بیخیالم میشم..
 _واقعا فکر می کنی همه چیز به همین راحتی ..خیلی
 راحت میخواست فرازو بکشه و اصلانم از این موضوع
 ناراحت نبود ...براش نه آبروی خانواده اش نه حتی اینکه
 داییش چه حالی میشه ذره ای مهم نبود.

اونم فقط برای اینکه رئیس صدش بزنن ..همچین آدم
 عقده ای برایش تو و احساسات آینده ات مهم نیست،
 اگه بود اون بابک عوضی نميفرستاد تو زندگیت...
 مونا آروم به زمین خیره بود و به حرفام گوش می داد وقتی
 احساس کردم حرفام روش تاثیر داشت گفتم:

_ این اشتباهه..

-پس چیکار کنم..

_ فعلا به کسی چیزی نمیگیم تا به فکر اساسی کنیم..

-هستی مامانم بفهمه دیوونم میکنه ..من چقدر مگه

میتونم جلوشون دووم بیارم..

_ به کسی نمیگم خب!..

با ناراحتی نفسش را بیرون داد .. گوشیش زنگ خورد از

کیفش بیرون آورد..

-مامانمه..

_ چه حلال زاده اس..

پوفی کشید

برم سراغ اولین پرده نمایش دروغینم..

تماس را وصل کرد..

-سلام مامان خوبی..

چشم بست با ناراحتی گفتم:

- کی گفته .. معلومه که دروغه .. یه مشکلی پیش اومده سر
طرح هام ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 142

-...
- معلومه که نه ... چرا شلوغش می کنی مامان ..

-...
- آره تو ... اصلا حقیقت باشه که چی .. زنگ زدی بگی چی ..

-...
- نخیر .. نه مامان ..

جینی کشید و گفت:
-هر کی گفته غلط کرده...
-..

-نمیخوام .. لازم نکرده..
-..

-اره هرچی میگی راست میگی ..ولم کن بابا نمیخوام ..
نمیخوام..

گوشی رو قطع کردم دوباره زد زیر گریه دلم براش ریش
شد ..

اصلا لازم نبود پرسم چی شده .. معلوم بود .. عوضی فکر
همه جا را کرده..

-دیدی ... فایده نداره ... تازه الان شک داشت که راسته یا
نه..

_از کجا فهمیده..

-با یکی از بچه‌ها شرکت دوسته ...

اینطوری نمیشه..

با سرفه گلوش رو صاف کرد و شماره‌ای گرفت..

_داری به کی زنگ میزنی؟!

زد رو اسپیکر انقدر بوق خورد تا قطع شد...مونا هم
عصبی پشت سر هم زنگ میزد و دوباره هم همان اتفاق
بدون اینکه کسی جواب بده تماس قطع میشد..

بالای سر مونا ایستادم دستاش از حرص و عصبانیت
میلرزید اما کوتاه بیا نبود...

دوباره شماره گرفت...

شماره‌ای که توی گوشیش سیو نبود و حدس زدم باید
شماره آرمان باشه...

مونا داشت به گریه می‌افتد که تماس وصل شد..

-بله!..

-مونا..

-مونا کیه..؟!!

-همون که امروز از کار بیکارش کردی..

انکار نکرد خندید و گفت:

-آهان... با سیریش نسبتی داری... حوصله تو نداشتم اما

ول کن نیستی..

مونا ی عصبی رو عصبی تر کرده بود و من نگران دلشوره
بدی گرفتم...

از کلمه به کلمه ی این مرد میشد خشم و نفرت و کینه را
حس کرد و اینو حتی مونا هم فهمیده بود که تموم
تلاششو میکرد ترس توی وجودش باعث لرزش صداهش
نشه....

#تمام_آنچه_دارم_❤️ی

@Vip Roman

#پارت143

-قبول میکنم تو هم کارمو برگردون...
 -چیه قبول می کنی..؟!
 کنار مونا نشستم و دستی که روی زانوش بود و گرفتم ...
 دستاش یخ کرده بود
 -گفتی باهات وارد رابطه شم...
 صدای پوزخندش ته دل منم خالی کرد چه برسه به
 مونا رو اما جمله
 اش حتی از پوزخندش هم دردناک تر بود..
 -جدی گرفتی واقعاً...اون برای اون روز بود که من تو
 حال خودم نبودم نه الان..
 در ضمن من می توانم با کسی باشم که با صد نفر بوده..
 مونا عصبی و با صدایی که می لرزید، گفت:

- فکر کردی من میخوام ... حتی اگه قرار بود باهات باشم
باید هزار جور آزمایش میدادی...
خندید و گفت:

-تا اونجا هم پیش رفتی ... آفرین چه دختر اوپن وپایه ای..
دست مونا رو توی دستم فشار می دادم.
عکس العمل مونا سکوت بود که گفت:
-آدرس آپارتمانمو برات میفرستم خوشگل کن...
تماس که قطع شد مونا با صدای بلند زیر گریه زد ..منم
با ناراحتی بغض کرده بودم...

گریه مونا فقط از روی درموندگی نبود و می فهمیدم
غرورش جریحه دار شده و این خیلی دردناک تر بود.
صدای تکستی که به گوشیش اومد رو شنیدیم اما هیچ
کدوم به روی خودمون نیاوردیم...
مونا که روبراه شد به خونش رفتیم..

به مامان زنگ زنگ زدم، گفتم مونا سرکارش بحثش شده
و حالش خوب نیست پیشش میمونم..
خوشبختانه قبول کرد...

حتی ازش خواستم فعلاً چیزی به کسی نگه و چون از
حساسیت فروغ خبر داشت خیالمو راحت کرد...
یه غذای حاضری درست کردم ..مونا که فقط با غذای
بازی می کرد ..آرمان عوضی علاوه آدرس تکست داده بود
ساعت ۸ اینجا باش ..ساعت از ۹ گذشته بود گوشیش
رو سایلنت کرد چون زن عمو فروغ بیشتر از ده بار زنگ
زد ...مونا روی تختش خودشو به خواب زده بود منم
اجازه دادم تنها باشه و فکر کنه ...

ساعت ده تکست جدیدی به گوشی مونا اومد گوشیش
رو با خودش به اتاقش نبرده بود .
گوشی را برداشتم از روی نوتیفیکیشن تکست ها رو
خوندم ..

"منتظر گذاشتن من عاقبت خوبی نداره .. اینطوری ..."

دلم به شور افتاد به اتاق مونا که درش باز بود رفتم ..

_ خوابی ..

- هومی کشید ...

کنارش روی تخت نشستم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

exchange group

#پارت144

_ آرمان تسکت داد واسه نرفتنت تهدید کرده ..

خودشو بالا کشیده گوشیش رو از دستم گرفت و بازش کرد .

-نوشته اینطوری بگذره برات بد میشه ..

_مونا لازم نیست من نصیحتت کنم اما من بین شرفم و
کارم شرفمو انتخاب می‌کنم ..

-منم ..

لبخندی به صورتش زدم ..

-خیلی حس بدی بود حتی حرفش از کاری که با بابک با
هم کردم دردناک تر بود هستی ..

_میدونم ..

-نمیدونی .. چون حس هرزه بودن نداشتی ..

واقعا میدونستم چون هر بار که فرزاد از علاقه و ضعفم
نسبت به خودش سواستفاده می‌کرد و دستمالیم میکرد یه
درد توی مغزم حس میکردم دردی که باعث ترک غرورم
میشد .

سر دلم فریاد می‌زدم اولش ازش متنفر میشدم اما خیلی
زود یادم می‌رفت چون دلم خیلی نفهم بود ...
با گوشیش به آرمان تکست داد

"نمیام .. شغلم مال تو "

همین که سند کرد ارمان تماس گرفت .. مونا با تاخیر
طولانی تماسو وصل کرد اما حرفی نزد .

-فکر نمی کردم اینقدر ترسو باشی ..

این بار مونا بود که پوزخند زد ...

-اگه قرار به خاطر حفظ شرفم یه ترسو به نظر بیام برام
مهم نیست ... من اونی که تو فکر می کنی نیستم . یه هرزه .
ای که از سر چهارراه برداریو هر کاری میخوای باهاش
حرف بزنی ... اون بابک عوضی هرچی از من بهت گفت
گهخورده .. از طرف من بهش بگو بی غیرت من محرمتم
بودم ... فکر میکردم عاشقتم .. اما حیوونا چه میدونن از
عشق و غیرت ..

-فکر کردی بابک رو در حدی میدونم که بخوام باهاش
از هر چی حرف بزنم ...؟

-نه خودت مهمی نه اون برید به درک ..واسه انتقام از فراز
ادم خوبی رو انتخاب نکردی ..

-فکر کردی انقد ساده ام ..تو آخرین گزینه برای انتقام از
فراز خوبی ...انقدر هم پسر دایی خودخواه مو می شناسم
که بدونم دختر عموی زنش ..دختر محمود مودت براش
مهم نباشه ..

-پس از من در زندگیم چی میخوای که دست بردار
نیستی ..

-گفتم که خودتو ..ازت خوشم میاد ..

مونا نیشخند زد اما من اخم کردم ..

-اگه میگفتی انتقام برام قابل هضم تر بود .

-گزینه های بهتری برای انتقام دارم ..مثلا خواهرزنش یا
زنش ..

اخمم غلیظ تر شده و مونا هم مثل من اخم کرده بود ..

-به اندازه کافی موجود نفرت انگیزی هستی ..بیشتر تلاش نکن ..

-حداقل از اینکه یه مرد جنتمن چندش باشم بهتره ..

-مریضی آیا؟!

-نه ..خب کی ببینمت..؟

-من نظرم عوض نشده نمیخوام باهات باشم ..

-اگه محترمانه به یه کافه یا رستوران دعوت کنم چی؟!

-نه ...تو اصلا محترم نیستی که بتونی محترمانه رفتار کنی..

-خب در مورد اینکه سهام توی شرکت داشته باشی تا

کسی جرات نکنه اخراجت کنه چی؟

مونا مکث کرد اما در نهایت گفت:

-بازم به دوستی با تو نمی ارزه ..تو خطرناکی..

آرمان نرم و جذاب خندید:

-این طرز فکر به من حس قدرت میده..

-چون مریضی خب...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت145

-داری عصبیم میکنی سوئیتی گزل... من دنبال یه راه
مسالمت امیزم

-مسالمت امیز ؟! امروز بایه دلیل مسخره اخراج شدم
-قبلش از راه مسالمت اومدم تو جفت انداختی

-خرخواهرته

-درست حرف بزن

-من هر جور باهام برخورد بشه رفتار می کنم
ارمان مکث طولانی کرد اما درنهایت گفت:

برای فردا نهار ببینمت

مونا نیم نگاهی به صورت من کرد و گفت: اول کارمو بهم برگردون با یه قرارداد دوساله و حقوق بیشتر...

لحن پرتمسخرش کاملا واضح بود وقتی گفت: خب دیگه چی؟

مونا در کمال پروپی گفت: شریف بی شرفم باید زنگ بزنه ازم عذر خواهی کنه و شخصا بخواد برگردم... بعدش به پیشنهاد ناهارت فکر می کنم

باینکه اصلا ازاین گفت وگو راضی نبودم دلم به شور افتاده بوداما پروپی این بشر منو به خنده انداخت واقعا چطوری میتونست درهر

شرایطی انقدر زود به خودش مسلط بشه.

سکوت طولانی پشت خط باعث شد فکر کنیم قطع کرده -الو...

-منتظر تماسش باش اما سفارشات رو میزارم پاجواب
مثبت فقط... فکر پیچوندن من اصلا به سرت نزنه که
اصلا به نفعت نیست.

خیلی واضح تهدید کرده بود و همینم باعث شد ترس به
مونا غلبه کنه

ده دقیقه بعد از قطع تماس ارمان، شریف رئیس شرکت با
مونا تماس گرفت و در کمال تعجب چندین بار
عذرخواهی کرد و گفت

«امروز عصبی بود و با همه شرایط مونا موافق وازش
میخواد برگرده»

تا تماس مونا قطع بشه من انقدر پوست لبم رو کندم تا
خونش دراومد.

_من از ارمان می ترسم مونا

با صدای زیری گفت: منم

_پس بیا بی خیال شو

سکوت مونا هم ترسناک بود و این منو بیشتر نگران می کرد

اینکه مونا می دونست ارمان خطرناکه اما بازم نمی خواست پیشنهادش رو رد کنه.

_یه چیزی بگو... من میترسم یه نقشه ی دیگه باشه که بابکم توش نقش داره

نه... فکر نمی کنم... به نظرت بابک از شنیدن رابطه ام با ارمان چه عکس العملی نشون میده

می خواستم موهای خودمو بکنم و سرش جیغ بزنم اما نتیجه بهت و خودخوریم یه "مونا" ی اروم بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت146

تمام شب رو من با بی قراری خوابیدم و مونا دنیا و نگرانی
های منو به یه ورش هم حساب نکرد و راحت خوابید.
صبح زود طبق قرارش به شرکت رفت و منم رفتم خونه تا
برای دانشگاه آماده بشم

این بارم یکی از صندلی های عقب رو انتخاب کردم و
بازهنی که هنوز درگیر مونا و دلی که نگرانش بود به یه
گوشه خیره بودم.

با صدای سلامی از فکر بیرون اومدم و با تعجب جواب
ایهان ملکی رو دادم.

مطمئنم این درس رو با ما نداشت
با فاصله یه صندلی کنارم نشست وگفت: این تایم بیکار
بودیم ترجیح دادیم از تدریس استاد اوستاد استفاده کنیم
دوستاش زیرلب بهش فحش دادن که خنده ام گرفت

جدی و باجذبه به صورتشون نگاه کرد که خودشون رو
جمع جورکردن

صندلی خالی رو امیرپرکرد سلامی به ایهان دوستاش داد و
مثل اکثر اوقات بینیم رو بین انگشت اشاره و وسطش
گرفت.

-چطوری تو...-

اخم کردم

_نکن روانی

-میزون نیستی چشمات پف داره

_دیشب پیش مونا بودم انقدر حرص خوردم درست خوابم
نبرد

با یادآوری حال و روز مونا اخم ریزی کرد و گفت :
مشکلش حل شد

شونه بالا انداختم، نمی دونستم حل شده یا تو در دسر
بزرگتری به اسم آرمان افتاده بود. هر چند دلم گواه میداد
دومی درست تره...

-اگر فکر کردی میتونم کاری براتون بکنم رو کمکم حساب
کنم

بالبخندبه صورتش نگاه کردم و چشم بستم و باز کردم
_مرسی رفیق

لبخندم رو تا صورت ملکی که خیره ما بود کشیدم
نگاهش رو گرفت و سرش رو پایین انداخت منم خیلی به
این رفتارش اهمیت ندادم.

بعد از اتمام کلاس امیر همونطور که با سارا تلفنی حرف
میزد اشاره کرد منتظرم میمونه تا وسایلم رو جمع کنم.
وسایلم رو توی کوله قرار دادم و بلندشدم نگاهم به سه تا
از دخترای کلاس که داشتند با هم پچ پچ می کردند، افتاد

و در کمال تعجب داشتند مثلا مخفیانه از آیهان و
دوستاش که جلوی درب بودند، عکس می گرفتند..
ابروهام از این حرکت چیپشون بالا پرید کافی بود وارد
پیجش بشن...

سری تکون دادم بیرون رفتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت147

با امیر به آتلیه رفتیم قرار بود امروز به فروشگاه بزرگی
برای عکاسی و فیلمبرداری بریم و یک تیزر تبلیغاتی درست
کنیم.. سوئیچ را به دست امیر دادم تا اون رانندگی کنه و
خودم کنارش نشستم گوشیم رو چک کردم. میثم آدرس

کافه و تایی می که باید میرفتیم رو ارسال کرده بود آدرس رو
کپی کردم و برای آیهان ارسال کردم .

"آدرس محل تولد .."

'شما تشریف می برید؟!'

لبخندی به این تغییر کانال آقای ملکی زدم .

"بله"

'اگه مشکلی نیست هماهنگ کنیم با هم بریم'

"اوکی"

-در آرامش با هم حرف می زنید به انیر نگاه کردم ..

_اصلا ازش خبر ندارم ..توی کیش داره دختر بازی میکنه
وقتی واسه سر و کله زدن با من نداره ..

امیر پوفی کشید .

_درکش نمی کنم یکی مثل تو دوشش داره ..این که این کم
چیزی نیست .

_به چشمش نمیام امیر ..

-بحث این حرفا نیست من خودم مردم، میدونم که بهت حس داره .. شاید خانواده‌اش راضی نیستن ..

ذهنم به هاله کشید و اخم هایی که با دیدن من تو هم می رفت افکارم رو پس زدم ..

_نه .. فرزند خودخواه تر از اونیه که خانواده براش مهم باشه ..

-هر مردی خانوادش براش مهمه ..

_اگه مهم بود با آبروی خانواده اش بازی نمی کرد ..

توی دلم گفتم خودتو گول نزن هستی .. تو که بهتر از هر کسی میدونی مشکل کجاست ..

به آتلیه رفتیم و وسایل را برداشتیم و به فروشگاه رفتیم تا ساعت ۳ مشغول عکاسی بودیم از گرسنگی دلم مالش می رفت صاحب فروشگاه هم اصلا به روی خودش نمی آورد ..

به امیر اشاره کردم بس کنه آقای شکبیا مدیر فروشگاه
جلو آمد

-خسته نباشید خانم .. امروز تموم میشه؟
خودم رو کنترل کردم تا با مشت به شکم تو تپش نزنم با
لبخند که خودم میدونستم چقدر حرصیه ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت148

_خیر برای امروز کافیه .. ما هم خسته ایم هم گرسنه ..
برخلاف انتظارم عذرخواهی کرد و برامون غذا سفارش داد
ساعت چهار بعد از اینکه ناهار خوردیم از فروشگاه بیرون
اومدیم به آتلیه برگشتیم تا وسایلمون رو بذاریم بریم خونه
در حال جابجایی وسایل بودیم که مونا با صورتی بشاش
وارد شد ..

امیر نگاه متعجبی به صورت مونا انداخت اما به روش
 نیاورد که دیروز با چه حالی دیده تش منو بغلم کرد و
 محکم صورتتم را بوسید.

-وای هستی نمیدونی چی شد؟!

حس خوبی از اتفاقات رخ داده نداشتم ..

_چی شده؟!

قدمی عقب رفت و به سر تا پاش اشاره کرد و گفت:

-داری با طراح ارشد شرکت که همین امروز ازش

عذرخواهی شد حرف میزنی .. کارم رو بهم برگردون با

حقوقی ۲ برابر .

سری از روی تعجب به چپ و راست تکون داد و گفت:

-توی ذهنم نمی گنجید این پسر آرمان انقدر نفوذ داشته

باشه ..

_الان این هیجان داره؟!

-نداره؟!!

_ معلومه که نداره .. من دارم از استرس و نگرانی پس می
افتم معلوم نیست چی تو سرش که داره با همه خواسته
های تو کنار میاد ..

مونا بی تفاوت شونه ای بالا انداخت

_ همین ..؟

-هر چی میخوای بگی، بگو .. حسی که امروز داشتم تمام
سال های قبل دنبالش بودم اما تجربه نکرده بودم .. حتی
اگه با آرمان بودن خطر داشته باشه من این خطر را به
جون میخرم .

با حیرت گفتم:

_ دیوونه شدی !! ..

-آره .. وقتی از قراردادام عکس گرفتم و برای مامان
فرستادم و صورت بهت زده اش رو دیدم دیوونه شدم ..
چهار سال داره بهم میگه احمق اونجا بودن تهش تباهیه

اما از تعجب دهنش باز مونده بود. الان دومین چیزی که
می خوام صورت وارفته اون کچل بی خاصیت ..
آرمان کجا اون کجا ..اون خودش نوکر آرمان ..وقتی ببینه
دختری که اون پس زده با آرمان چه حالی میشه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت149

_به چه قیمتی آخه ..این یه لذت آنیه ..رابطه با آرمان
ممکن تبعات جبران ناپذیری داشته باشه ..من واقعاً
نگرانم...

اونقدر درگیر توهماتش بود که اصلاً متوجه حرفام نشد
سری تکون دادم .
امیر خداحافظی کرد ..

سوئیچ ماشین رو بهش دادم و ازش خواستم فردا بیاد
دنبالم ..

مونا اصرار داشت باهاش به خونش برم تا برای قرار شام
با آرمان آماده بشه و من بهش نظر بدم .

ساعت شش بود و مونا هنوز درگیر آرایش صورتش بود
موهای صافش رو دورش روی شونه هاش ریخته بود و از
صاف بودن خط چشم اسموکیش که مطمئن شد رژ
قرمزش رو روی لبهاش کشید همانطور جلوی من لخت
شد شروع به پوشیدن لباسش کرد شالش را روی سرش
انداخت و چرخی زد و گفت:

-چطور شدم؟

عالی شده بود جذاب و خوشگل..

_خوشگل شدی..

بوسی تو هوا برام فرستاد و از عطر کوکو مادمازش به
خودش زد .

تا نوک زیونم اومده که بگم تو همون بودی که آرمان رو
عامل اصلی مشکلاتت میدونستی اما الان برای قرار
باهاش به حدی هیجان داری که انگار چند سال
عاشقشی ..

-چیزی میخوای بگی؟

به صورتش نگاه می کنم هیچ اضطرابی توی صورتش
نیست درست عکس من ..

_این همه به خودت رسیدی قرار کجا بیرتت ..

-لئون ..

ابرو بالا میندازم ..

_یه جوری تیپ زدی فکر کردم گردون میلاد میخواد
بیرتت ..

با لحن پر عشوه و مسخره گفت ::

-عزیزم لئون یه رستوران شیک ایتالیایی در جریانی که ..

نیشخندی زدم .

_حالا که آماده شدی من میرم برگشتی یه خبری به من
بده تا حداقل از زنده بودن خیالم راحت بشه .
-ماشین منویر آرمان میاد دنبالم ..
سری به نشونه مخالفت تکون دادم و با برداشتن وسایلم
خداحافظی سرسری کردم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت150

قبل از خارج شدن با صدای بلندی گفتم:

_مونا تولد میثم پنجشنبه است میری تو هم ..

از اتاق بیرون اومد .

-کی گفته؟!

_خودش آدرس فرستاده واسه پس فردا ..

گوشیش رو بالا گرفت ..

-واسه من نیومده .. فکر کنم دعوت نیستم ..

_فکر نکنم .. شاید یادش رفته ..

-شوخی نکن منو یادش بره .. پسره شیربرنج مزخرف ..

یادش رفته اون فرشته گور به گور شده چی؟

_بزار من ازش پرسم ..

-ولش کن بابا لیاقت ندارن هیچکدوم .. اون کیک

شامشون رو بذار گدا گشنه های دور و برشون بخورن ..

_خفه شو بیشعور .. حرفت منو هم شامل میشه ..

با لبخند گفت:

-عشقم تو رو تو ذهنم فاکتور گرفتم ..

_مرسی واقعا .. من برم مراقب خودت باش ..

-تو هم ..

گوشی زنگ خورد ..

-آرمان وایسا منم کیفم رو بردارم باهم بریم پایین ..

سر تکون دادم ..

مونا توی آینه قدی آسانسور مدام خودش رو چک می کرد و من با سکوت نگاهش میکردم

جلو تر از من، از آسانسور بیرون رفت پشت سرش بیرون رفتم .

آرمان دقیقا مقابل ساختمان تکیه داده به ماشینش ایستاده بود با خارج شدن ما نگاهشو نگرفت و از پشت همون عینک دودی سرتاپای هردومون رو چک می کرد .

حس ترسی که از نگاه او می گرفتم رو هیچ وقت از کس دیگه حس نمی گرفتم ..

زیر لب به مونا گفتم: @Vip Roman

_خداحافظ ..

تا مونا سرش رو برگردوند حرف بزنه راهمو کج کردم و بدون سلام و علیکی با آرمان از اونا فاصله گرفتم .

تا کسی گرفتم و به خونه برگشتم در و باز کردم و صدای صحبت مامان و همتا از آشپزخونه میومد ..

_بن گلیم ..

همتا : بیا آشپزخونه ..

کفشامو در آوردم ..

_سلام بر خانواده ..

-سلام خواهری خسته نباشی ..

-دیر کردی؟!!

به همتا سلامت باشی گفتم رو به مامان گفتم:

_یه سر خونه مونا رفت.

-زنگ بزن بگو شام بیاد اینجا..

_شام جایی دعوت بود..

همتا پرسید : کجا؟ !

_نمیدونم فکر کنم همکارش دعوتش کرده بود..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت151

هیچکدوم پیگیر نشدن و این برای منی که از دروغ گفتن بهشون عذاب وجدان داشتم خوب بود ..خیلی پایین نمودم به بهونه عوض کردن لباس بالا رفتم ..گوشیم رو چک کردم اما خبری از مونا نبود لباسم را عوض کردم و دوباره پایین برگشتم مامان داشت تلفن با زن عمو گلنار صحبت می کرد و در حال تبریک گفتند بهش بود با ابروهای بالا پریده وارد آشپزخونه شدم .

چه خبره؟!

همتا لبخندی زد که مشخص بود ناراحته..

-فرناز بارداره..

با آهی که از بین لبهام خارج شد گفتم:

_دوباره..

سر تکون داد..

_زنگ زدن بهشون مشتاق بدیم ..

-قرار آخر هفته یه جشن کوچیک بگیرند..

صدای همتا آروم بود کلاً جزو اون دسته از آدم هایی بود

که می تونست احساساتش رو کنترل کنه .

-نسبت به خوشحالی دیگران حسادت نداشته باش ..

_حسادت چیه؟ ..!مسائل اتاق خواب که دیگه جار زدن

نداره ..

@Vip Roman

بالاخره یه لبخند واقعی روی صورتش نشست .. اما
نیشگون مامان اجازه نداد شیرینی لبخند خواهرم رو
بچشم ..

-تو دهنتم چفت و بست نداره ...

_آیی مامان .. نه مثل دست های شما ..

-خجالت بکش هستی .. تو چرا انقدر بی حیا شدی ..

_تو رو خدا از من بکش بیرون مامان .. قبلا میگفتی از

سنت خجالت بکش .. الان که سن قانونی رو هم رد

کردم ..

-غلط کردی ..

_شرمنده دیگه تو این زمینه نمی تونم کمکت کنم .. این یه

روند عادی و ژنتیکیه ..

@Vip Roman

همتا میخندید ..

مامان رو بهش گفت:

-میبینی تو رو خدا یه کلمه میگ یه ساعت چرت و پرت
میگه کلا یادت میره چی داشتی میگفتی ..

دهان باز کردم دوباره با مامان کل کل کنم که همتا اشاره
کرد بسه ..

_من گشتمه مامان ..

-چرا مادر همین الان سر مارو خوردی سیر نشدی؟!

_عه مهرانه خانم تیکه میندازی ..برم زنگ بزنم به بابا
بگم بهم غذا نمیدی ..

مامان که تازه کفگیر رو برداشته بود به سرعت چرخید و
به طرفم اومد ..به حالت شوخی پا به فرار گذاشتم اما پام
گیر کرد به پایه صندلی و سکندری خوردم با صورت
افتادم و صندلی هم افتاد ..

دستش مغزم رو ترکوند از دردش جیغ کشیدم که بین
صدای مامان و همتا گم شد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت152

بلندم کردند و به کمکشون تو حال رفتم پیشونیمو سرم
درد میکرد اما نه اونقدر که غیر قابل تحمل نباشه ..
نگاهم به صورت مامان و همتا که حسابی پریده بود و
همچنان در حال قریون صدقه رفتنم بودن، افتاد ..
شروع به کولی بازی کردم .

_خوب شد مامان ..یه لقمه غذا ندادی که هیچ زدی
داغونم کردی ..آی سرم ..دماغم ..غذا میدادی بهتر بود
یا چند میلیون پول عمل ..

همتا زودتر از مامان متوجه مسخره بازیم شد که با لگد
به پام زد و گفت:

-روانی ترسوندیمون ..

براش زبان که در آوردم مامان هم متوجه شد و این بار یه
نیشگون دیگه گرفت ..

_اییی مامان ..

چشم غره ای رفت و از کنارم بلند شد و به آشپزخونه
رفت ..

-واقعا خوبی؟! !

_نه دارم میرم کما ..

-خدانکنه .. برم برات یه چیزی بیارم بخوری ..

_تو عشق منی ..دیگه نمیدارم فراز بیاد بیرتت ..

خندید ..

-بیخود کردی من نوکرت نیستم ..فراز هم نیاد خودم

میرم ...

چند قدم که دور شد گفتم:

_خیلی چندشی همتا ..خواهرتو به فراز می فروشی ..من از گوشت و پوست خودتم ..من خواهر یه الماس گرانبهام که با هیچی تو دنیا قابل مقایسه نیست ..من اگر گوشتت رو بخورم استخوانت را دور نمی ریزم ..

تمام مدتی که من حرف میزدم همتا با سکوت به آشپزخونه رفت و بایه بشقاب و لیوان آبمیوه برگشت و عکس العملش به همه حرفام لبخندی روی صورت خوشگلش بود ..

مامان بود که سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

-من لحظه شماری میکنم برای روزی که یکی بزنه به سرش رو خدا عقل رو ازش بگیره چشاشو کور کنه بیاد سراغ تو ..من دستشو هم می بوسم که ما را از شر این الماس گرانبها خلاص میکنه ..

دهنم از این اظهار نظر مامان به خودم باز مونده بود همتا کیک و آبمیوه رو مقابلم گذاشت و گفت:

-اگر اشتها کور شده بپریم ..
به حالت ترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
_ نه میخورم میترسم یه ده دقیقه دیگه اینم بهم ندن
بسکه بهم ارادت دارن..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت153

کنارم نشست و گفت:

-پیشونی یه کم قرمز شده برم کمپرس بیارم ..

_ نه بابا ول کن چیزی نشده که ..

-ورم میکنه ..

هنوز بلند نشده بود ماما با کمپرس اومد ..

-بگیر بذار رو پیشونیت ..

_میترسی خط بیفتم از شرم خلاص نشی ..

-گاهی وقتا فکر می کنم به جای مونا تو دختر فروغی ..

چشم غره ای به خنده همتا رفتم و با گرفتن کمپرس گفتم:

_والا بی بی معتقدہ زیونم به خودت رفته ..بابا هم

همینطور ..عمه مریم هم چند بار یه اشاره زد ..

داشتم دروغ میگفتم در واقع مامانی عروسی خوب برای
خانواده همسرش بود همه بارها گفته بودند موندن من به
کی رفتم ..

حالا خیلی هم دلشون بخواد دختر به این ماهی ...

-داری مطمئن ترم میکنی ..

مامان دوباره برگشت آشپزخانه و منم لیوان آب میوه رو
برداشتم .

_چه خبر از شوهرت ..

-خوبه ..

_مادر شوهر چی؟! از گل‌هایی که پسرش داره میکاره خبر
داره ..

پوفی کشید و گفت:

-آره مگه میشه خبر نداشته باشه ..

ابرو بالا انداختم و سر تکون دادم یه تیکه از کیک رو
توی دهنم گذاشتم

_خب ..

-پدرجون خیلی عصبانی فراز هم همینطور .. اما به خاطر
گریه‌ها و ناله‌های هاله جون کاری نمیتونن بکنن ..
نمیدونم فرزاد چشه واقعاً درکش نمی‌کنم .. البته بگم به
تصمیم‌های جدید هاله جون ربط میدم ..

_چه تصمیم‌هایی؟! ! @Vip Roman

-قرار خواستگاری گذاشته بود فرزاد که فهمید خیلی
عصبی شد و همان روز رفت کیش .. بعدشم که خودت

دیدى تو پيچش .. پوزخندى زدم و توى دلم يه احمق
محکم نثار اون دراگون عوضى کردم ..

_ حالا قراره خواستگارى بهم خورد ..

-آره بابا .. تا الان صد بار هاله جون بیچاره زنگ زده
عذرخواهى کرده .. اما اون که کوتاه نمياد ..

با نیشخند و سوزشى که توى دلم بود گفتم:

_ چرا کوتاه بياد بهونه واسه کثافت کارى و عشق و
حالش پيدا کرد .. بايد استفاده بهينه رو ازش بيره ..

همتا سرى به تاسف تکون داد .

-راستى هستى چهارشنبه تولد ميثم به نظرت چى براش
بخرم .. ساعت خوبه؟ !

_ ميايى تولدش؟ !

-قرار سوپرايزش کنيد؟ !

خنديدم نه اون سوپرايزمون کرده واسه خودش تولد
گرفته ..

-جداً؟! -

_فکر کردم دعوتی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت154

-خبر نداشتم اصلاً.. ولی خواستم یه چیزی براش بگیرم..

_نه ساعت خوب نیست..

-چرا؟! -

_چون الان یادم اومد باید کادو بگیرم و به نظر ساعت

واسه من خوبه..

خندید و گفت:

-باشه نمیدونستم تو قرار بگیری..

_ از الان که گفتم تصميم گرفتم كلا قضيه كادو رو فراموش كرده بودم ..

-او كي من براش ادكلن ميگيرم ميدم بيري براش ..
_ باشه ..

-حالا كي هست تولدش ..

_ پنجشنبه ..

-دقيقا روز جشن مهرداد و فرناز كه .. فرشته دعوت نيست ..

_ يه درصد فكر كن اون نباشه .. چشمامو ريز كردم ..
همتا پرسيد چي شده
رو بهش گفتم:

_ چرا تا الان متوجه نشدم ..

-متوجه چي؟! !

_ فرشته به آقاجون گفته يكي رو دوست داره ..

-خب اون کیه؟!

_معلومه دیگه..فرشته همیشه به کی آویزونه..میثم..

-واو..واقعاً..اینکه عالیه..میثم پسر خوبیه..

_آره درست بر عکس فرشته..

-و چرا ازش دلخوری؟!

_دلخور نیستم..اولش بودم اما بعدش دیگه نه..فقط
متوجه شدم فرشته اونقدر که من خیال می کردم به من
اعتماد نداره..درست برعکس من..

-متاسفم که چنین چیزی را تجربه کردی..

لبخندی به همتا زدم اون نمیدونست من چه چیزهایی
دردناک تر و بدتری را تجربه کردم و الان هم دارم تجربه
می کنم از نظر خانواده من یه دختر لوس و زیادی زیون
دراز و البته سرخوشم..@Vip Roman

از این موضوع ناراحت نیستم من خودم نخواستم خانوادم
از این جریانات باخبر باشند و این برام قابل قبول تر که
فکر کنند من زیادی سرخوشم تا خیال کنند احمقم .

دلم پر از حس های بد شده حس هایی که با رفتارهای
جدید فرزند بیشتر خودش رو نشون میداد من توی همین
لحظه دلم میخواست دستمو توی سینم فرو کنم قلبی رو
که برای فرزند می کوبید رو بکشم بیرون تیکه تیکه اش
کنم یا اینکه انقدر سرم را به دیوار بکوبم تا مغز و متلاشی
بشه و هیچ خاطره‌ای از اون توی سرم نباشه .

برای خودم بغض کردم کاش فرزند دست از این رفتارها بر
می داشت تا من کمتر از خودم و رفتار هام متنفر بشم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت155

کلافه لباس پوشیدم کلافگی ام نه برای امروز بود نه این لحظه ..

دو روز پیش فرزاد رو در یک مهمانی گرفته بودند و این موضوع برای خانواده بی طرف دور از هر شایعه و حاشیه ای من هم بحث داغی بود .

مامان هرشب بعد از آمدن بابا محمد کنار او می نشست برای سر به راهی فرزاد دعا می کردند .

هرچند که فراز و پدرش موضوع را خیلی زود جمع کرده بودند و به دختری که همراه فرزاد در مهمانی بود چکی با مبلغ قابل توجهی داده بودند تا دمش رو روی کولش بگذارد و برود .. اما برای ضربات شلاق او هیچ کاری نتوانستند بکنند .

دلم شره شره می شد از شنیدن این حرف ها و هر بار که مامان و بابا را می دیدم در مورد او حرف می زدند مانند آدم خطاکاری از اعمالش در خود فرو می رفتم و هر ثانیه بیشتر از قبل خجالت میکشیدم .

بابا و فرزند تمام تلاش شان را کرده بودند که این جریان را کسی متوجه نشود و تلاش هایشان هم تا حدودی موفق آمیز بود اما همین نگاه کردن به چند نفر هم که خبر داشتن واقعاً سخت بود.. تموم این دو شب رو با اشک ریختن برای تخلیه درد تحقیری که حس می کردم برای قلبی که بی جون میزد خوابیده بودم و نیمه های شب با کابوس پرت شدن سما و تلاش ناموفق من برای گرفتنش بیدار می شدم .

کابوسی که داشت جانم را می گرفت سما به پایین پرت میشد و من فرزند را در حال پایین رفتن به ته دره می دیدم و باقی شب را با فکر کردن به آن می گذراندم .. نمی دانم این خواب را برگرفته از عذاب وجدانی بود که درگیرش بودم یا ناراحتی هایی که احساس میکردم...
یه گوشه از مغز هم هم این استدلال را می داد که کسی که در حال نابود شدن است فرزند است

دل نمی‌خواست خیلی به این استدلال فکر کنم چون حتی فکر کردن به این که من نقش بزرگی در پیراهه ای که فرزند رفته هم من را داغون می‌کرد .

ضربه ای به در خورد و در باز شد .

-واقعا داری میری تولد؟ !

_آره ...

-چیزی شده هستی..؟! !

مامان نگاهی به صورت بی حال و سر و وضعم کرد .. لبخند اجباری زدم .

_حوصله ندارم ..اگه تو رودربایستی قرار نمی گرفتم کلا نمی رفتم، می خوابیدم ..

-امان از خوابیدن های شما ..خوبه که تو رودروایسی قرار گرفتی چون اگه اونجا هم نمیرفتی باید با من میومدی .

_شانس آوردم پس..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت156

مامان با تاسف سر تکون داد ..

_اگه تولد زود تموم شد همراه هستی بیا عمه دلخور
میشه که هیچ کدومتون نیومدید .

سر تکون دادم فراز هم برای اینکه روحیه تازه ترمیم شده
همتا خراب نشه با دوستاش مهمونی خودمونی ترتیب داده
بود و گفته بود خیلی قبل تر به دوستش قول داده و فقط
من می دانستم که مهمانی نوظهور برنامه ریزی خود فراز
است .

_با کی میری مامان؟

-آژانس میگیرم ..

_ببخشید اگه همکلاسیم دنبالم نمیومد میبردمت خودم ..

-هم کلاسیت دوست میثم .. آخه مونا و همتا دعوت نشدن ..

_نه بابا میثم تو رودروایی دعوتش کرده .. کاملاً از روی نارضایتی همکلاسیم هم اینو فهمید خواست اذیتش کنه قبول کرد .

لبخندی روی لبم نشست ..

-باهم مشکل دارن؟

_نه اصلاً کلاً همکلاسی من از اون دسته آدم‌هایی اکتیویه که خیلی وقتش رو تلف نمیکنه و اهل این بچه بازیها هم نیست فکر کنم خواست میثم رو اینجوری تنبیه کنه .. که مثلاً وقتی از یکی خوشش نیامد الکی تعارف نکن .. البته این نظر منه ها .

مامان لبخند زد ..

-پسره؟! !

این کلمه را با لحن خاصی پرسید منی که مشغول ریمل زدن بودم به طرفش چرخیدم تا صورت مامان را ببینم و خوب خیلی عادی داشت نگاهم میکرد .
_آره ..

ابروهاش بالا پرید ..

_چی تو سرت میگذره مهرانه خانم ..؟!
-هیچی فقط اولین بار مثل آدمیزاد داری از یه پسر تعریف می کنی ..

_تعریف نکردم! ..

شروع به ریمل زدن کردم وقتی دیدم مامان هنوز ایستاده و نگاهم میکنه توضیح دادم

_تعریف نکردم به خدا .. فقط حقیقت روگفتم ..ملکی جزو اون دسته از آدمهایی که اهل بحث و کل کل با کسی نیست.

-خیلی خب یه دستی هم به موهات بزن تا همکلاسی
اکتیوت نیومده ..

با حیرت به تیکه ای که مامان انداخت و بعد هم به
رفتنش نگاه کردم .

مامان هم آپدیت شده بود و تیکه های خفن مینداخت
حوصله اتو کشیدن موهام رو نداشتم و به نظرم همین
طوری خوب بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت157

آرایش سادم رو تموم کردم و ساعتی را که به دلیل بی
حوصلگی از مونا خواسته بودم برام بخره رو توی کیفم
انداختم چیزی تا آمدن آیهان ملکی که به اصرار خودش
قرار بود دنبالم بیاد نمانده بود .

پایین رفتن مامان هم آماده بود زنگ در و تماس ملکی نشان‌دهنده آمدن همزمان آژانس و ملکی بود .

در و باز کردم آیهان ملکی که با دیدن مامان همراهم از ماشین پیاده شده و قدمی جلو آمد و خیلی محترمانه سلام کرد .

معارفه به عهده من افتاد رفتار محترمانه ملکی لبخند به لب مادرم آورد.

کی بهتر از من می دونست که مامان از پسرهایی که به بزرگترها احترام ویژه‌ای می گذارند خوشش می آید و ظاهراً ملکی هم خیلی خوب این را فهمیده بود که اصرار کرد مامان رو برسونیم .

مامان که سوار آژانس شد و رفت محترمانه در رو برای من باز کرد همزمان با من احوالپرسی کرد .

بوی عطر فوق العاده آیهان ملکی که تمام فضای داخل ماشین را پر کرده بود برای لحظه ای حواسم را پرت کرد با سوار شدنش به خودم امدم
 _توی زحمت افتادید ..

--زحمتی نبود .. بیشتر به خاطر خودم بود تو این تولد آشنایی جز شما نبود .
 لبخندی زدم اما توی دلم گفتم لیاقت نداری بیشعور...

برای چشم غره وجدانم شانه بالا انداختم .

_مسیرتون بخاطر من دور شد ..

--مسئله ای نیست ..

نفس عمیق کشیدم دوباره بوی عطرش ریه هامو پر کرد بوی فوق العاده ای داشت جوری که مغزم خیلی زود سردی و خشکی ملکی را فراموش کرده و پر شده از عطرش باید حتماً این عطر را پیدا می کردم .

کمربندم رو بستم و نگاهی به ژست آیهان ملکی پشت فرمان انداختم به نظرم آمد که در فکر است و این به من زمینه چشم چرانی برای دید زدن تیپ و هیکلش را می داد .. بلوز و شلوار سرمه ای را با اینکه زیادی براندازش بود اما از نظر من رد بود .

چون خیلی با یک رنگ کردن شلوار و بلوز موافق نبودم هر چند که به او بیاید.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت158

از اینکه توانسته بودم ایرادی رو او بگذارم ذوق زده شده بودم سرش به طرفم چرخید لبخند بزرگ روی لبم را شکار

کرد و ابروهایش را با تعجب بالا داد مثل سگته ای ها
لبخند مسخره ام رو جمع کردم .

_هوا خیلی گرم شده ..

پوزخند زد و گفت:

--بله خیلی ..

فهمیده بود درحال چرت گفتن و جمع کردن گندم هستم
کولر را روشن کرد و گفت:

--این تیپت واسه تولد دوستت زیادی ساده است ..

نگاهی به خودم کردم و فکر کردم مگر چقدر من رو دید
زده بود که این نظر را می داد حداقل به اندازه من زمان
نداشت شانه ای بالا انداختم .

_در مقابل هجوم بی حوصلگیم تیپ فوق العاده هم زدم ..

--این روزا زیاد بی حوصله ای ..

تو ذهنم گفتم هم بی حوصله هم خسته ..

جمله خبری بود اما باز هم من رو وادار به جواب کرد .

_ شاید واسه گرمی هواست ..

این احمقانه ترین و البته دم دست ترین بهانه بوده نگاهی به صورتم انداخت نگاهی که خیلی طول نکشید و دوباره به جاده خیره شد اما همان نگاه کوتاه هم به من حس این را داد که او خبر داره از کارهای فرزاد خبر داره و با این نگاه می خواست بهم بفهمونه که یک احمق به تمام معنا هستی .

دروغ نبود بگویم از تصور چیزهایی که امکان داشت خبر داشته باشد نفسم گرفت ملکی جز یک همکلاسی هیچ نقشی در زندگی من نداشت حتی نمی توانستم او را یک دوست در نظر بگیرم اما اینکه او خیال کند من یک ابله ام که ذلیل فرزاد است در حد جان کندن است .

به درک هایی که مغزم برای دانسته های ملکی می گفت اهمیت ندادم چون دردی از من دوا نمی کرد .

اگر فرزند یک پسر از سطح تحصیلات پایین یا سطح اقتصادی پایین بود می شد برای عاشقی با او جلوی همه سینه سپر کرد اما چیزی که فرزند دانسته وبامیل کامل تبدیل شده بود هیچ دفاعی نداشت .

--حالت خوبه؟!!

شونه هام پرید و نگاهش کردم

_ خوبم ..

--رسیدیم ..

نگاهی به بیرون انداختم با باز کردن کمربندم خیلی زود پیاده شدم و نفس عمیق کشیدم و منتظر موندم او هم پیاده شود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت159

کنار هم وارد کافه شدیم کافه ای که اکثر اوقات اونجا جمع می شدیم و یه جورایی بعد از آتلیه دومین پاتوقمون بود .

با این تفاوت که این بار به طور اختصاصی برای ما رزرو شده بود ..تفاوت بعدی هم این بود که از اکیپمون فقط منو فرشته و میثم بودیم و بقیه هم دوستان و همکلاسی های میثم ..

میثم با دیدنمون جلو آمد و به گرمی با من احوالپرسی کرد و از دیر اومدنم گله کرد و بر خلاف من سلام و احوالپرسی سرد و اجباری با ملکی انجام داد ..به طرف میزی راهنمایی مون کرد .فرشته پشت همون میز نشسته بود با لبخندی که معناشو اصلاً نمی فهمیدم نگاهمون می کرد تا رسیدن به بهش دست از نگاه کردن و این لبخند مسخره اش برنداشت .

از جاش بلند شد و دستش را به طرف ملکی دراز کرد .

-فرشته ..

--خوشبختم .. آیهان ملکی ..

فرشته سرش رو کج کرد و نگاه دقیقتری به ملکی
انداخت ..

_سلام ..

بالاخره دست ملکی را رها کرد و نگاه کردن مسخره اش رو
هم تموم کرد .. اما هنوزم لبخند مزخرفش به قوت خودش
باقی بود .

-سلام هستی ... دختر دایه عزیزم .. انتظار دیدنت رو
نداشتم .

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم

_من برعکس تو می دونستم اینجایی ..

نشستم و ملکی هم کنارم نشست و فرشته و میثم هم
کنار هم جلوی ما نشستند ..

میثم دست بلند کرد و به گارسون هایی که مشغول پذیرایی بودن اشاره کرد برای ما هم سرویس بیارن ..

-از پسرای سن بالا خوشت میاد .. نگاهم را از اطراف گرفتم و به طرف فرشته که این جمله رو گفته بود چرخاندم تا بفهمم مخاطبش کیه وقتی نگاهش رو روی خودم دیدم از تعجب و حیرت حرف زشتش دهنمو باز موند ..

-بزارید حدس بزنم شما هم دوست پسر هستی هستید .. اینبار مخاطبش ملکی بود

-خوشتیپ، پولدار و شیطون .. سلیقه هستی همینه دیگه .. و... آ... ورزشکار .. درسته؟! !

_زده به سرت..؟! !

ابروهایش را بالا انداخت ..

-اشتباه گفتم!! ..

عصبی نفسم رو بیرون دادم

چیزی مصرف کردی ..نه؟!

خندید با صدای بلند جوری که با وجود موزیک تقریباً همه متوجه ما شدن ملکی خونسرد به فرشته نگاه می کرد و میثم هم با اخم و عصبانیت به میز خیره شده بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#پارت160

حال خودم رو نمی دونستم اما باید بگم احساس افتضاحی داشتم چون همین الان دختر عمه ام، دوست تمام دوران کودکی و نوجوانیم ...من رو دختر کثیفی نشون داده بود .. دختری که با پسرهای سن بالا لاس میزنه ..دختری که با دیدنش میشه از جمله " شما هم دوست پسرشی " برای همراهش استفاده کرد ..

نگاه دلخور و ناراحتی رو انقدر ادامه دادم تا اینکه دست از خندیدن برداشت بی اهمیت به حالم گفتم:

-بیخیال هستی ..توی انتخاب قبلی که گند زدی حداقل یکم رو خودت کار کن ..

_حالت عادی نداری ..

نیشخندی زد ..

-من یا تو ..تو کیش مات شدی..

_ناراحتی من خوشحالت میکنه؟!

-معلومه که نه ..من فقط به جای تو از این همه خریدی که خودتو بهش زدی خسته شدم ..خودت از اینکه نفر سوم همه ی رابطه های خسته نمیشی ..

میثم بود که عصبانیت خفته ای گفتم:

-بس کن فرشته ...

-بالاخره یه نفر باید حقیقت رو بهش بگه ..

از جام بلند شدم و به طرف سرویس رفتم ..
شیر آب رو باز کردم و خیره آبی که داشت وارد فاضلاب
میشد بودم ..

"نفر سوم"

"نفر سوم رابطه"

نگاهم رو تا آینه گرد مقابلم بالا آوردم دستای لرزونم را
دو طرف روشو قرار دادم شبیه یک شکست خورده
بودم .. نه .. شبیه احمق شکست خورده که خودش را به
نفهمی زده بودم .

با ضربه‌ای به در شونه هام لرزید
-هستی..؟

چندتا نفس عمیق کشیدم و دستام رو شستم و بیرون
اومدم میثم پشت در ایستاده بود
-خوبی؟

سر تکون دادم ..

معلوم بود که خوب بودم همین چند دقیقه پیش دختر
عمه ام تر زد بود به شخصیتم .. چرا باید بد میبودم .

-فرشته از یه چیز دیگه دلخوره .. میشناسیش که
دلخوریش رو با تخریب بقیه تخلیه میکنه ..

_ فکر کنم من برم بهتره .. البته کادوت رو میدم میرم ..

-هستی لطفاً نرو ..

_ باور کن برم بهتره ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت161

رفتن رو با تموم وجودم میخواستم .. میدونیدتظاهر کار
خیلی سختیه ..

تظاهر به چیزی که نیستی ..

تظاهر به حال خوشی که خوش نیست ..
مهم نیست چقدر به تظاهر کردن ادامه بدی ..
مهم نیست چقدر اون رو تکرار کرده باشی ..
چون چیزی که واقعی نیست ماندگار هم نیست ..
تظاهر مثل یه شیشه نازکه ممکنه هر لحظه با تغییر فرو
بریزه ..

-حداقل یه ساعت دیگه بمون .. به خاطر من ..

_میثم ..

-من برای امشب خیلی برنامه ریختم .. هزار بار تصورش
کردم لطفاً سوپرایزم و خراب نکن .. لطفاً هستی ..
لعنت به من که نتونستم قبول نکنم ، لعنت ..

_باشه ..

-ممنون .. نمیزارم فرشته سمت بیاد ..

پوزخندی به خودم زدم

وقتی سر میز برگشتم آیهان ملکی تنها بود .. تمام من مقابل او نابود شد ..

احساس شرمی که داشتم یه چیزی غریزی بود ..

احساس خجالت به خاطر آبروی که ازم در مقابل اون رفته و من مثل ماست فقط نگاه کردم ..

روی صندلی که نشستم سرش را بلند کرد و ظرف بستنی را مقابلم قرار داد .

--شکلاتی رو براتون انتخاب کردم .. لطفاً بگو اگه بودی همین رو انتخاب میکردی ..

لحنش باعث شد با خنده کوچکی سر تکون بدم ..
بشکنی زد و گفت:

--همینه .. به خودم افتخار می کنم ..

_حس می کنم یه آدم خودشیفته کنارم نشسته ..

--من فقط به خودم اعتماد دارم همین ..

_اعتماد خاصی هم نمیخواد دفعه قبل هم بستنی شکلاتی
سفارش دادم ..

--هربار توی سلف دانشگاه هم هات چاکلت سفارش
میدادی ..

_حس می کنم تحت نظر بودم ..

لبخندی زد .

--باور کن نبودی ..چند باری که همزمان با هم توی
سلف بودیم متوجه شدم ..با لذت چیزای شکلاتی
میخوردی ..

_من عاشق شکلاتم ..یه جورایی نقطه ضعفم همین
شکلاته ..

سرش را جلو آورد چشمکی زد

--یادم میمونه ..

لبخند زورکی زدم اونم سرشو عقب برد و کت طوسی شو
روی تنش مرتب کرد که حسابی به تنش خوش نشسته

بود و می تونستم اعتراف کنم با بلوز شلوار سرمه ای فوق
العاده به نظر می رسید و دیگه اون ست بد نبود ..
دستی به صورتم کشیدم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت162

خیره اش نشو دیوونه الان دوباره مچتو میگیره ..
یه قاشق پر از بستنی شکلاتی رو توی دهنم گذاشتم و
سعی کردم روی طمع فوق العاده شکلاتش تمرکز کنم .. اما
یادم اومد که چه راحت حواسم رو از چند دقیقه قبل
پرت کرد .

نگاهش کردم و لبخند زدم متوجه نگاهم شد و سرش رو
چرخوند ..

دلم میخواست بلند بگم ممنون که بیشعوریه دختر عمه ام
و بی زبونی من رو به روم نیاوردی .. اما اونقدر شجاع
نبودم و تشکرمو توی دلم گفتم به جاش گفتم:
_من یه نیم ساعت دیگه میرم ..

--همراه میخوای؟!!

شونه بالا انداختم ..

--بین خودمون باشه اینجا خیلی کسل کننده است .. همه
دانشجویان؟!!

_فکر کنم ..

--رشته‌ی؟

_علوم پزشکی ..

--فکر نمی‌کردم پزشکی انقدر کسل کننده باشه ..

_نیستند ما رو در حد خودشون نمیدونن ..

--یه حرکت نژادپرستانه است ..

_ فکر کنم ! شاید هم چون ما را نمی شناسند اینطورین ..

--شاید ..میخوای همین الان بریم..؟! !
_ به میثم قول دادم یه ساعت دیگه بمونم
به ساعت روی گوشی نگاه کردم
_ یه ۲۰ دقیقه دیگه یه ساعت تمومه ..

چندتا تماس از مامان و همتا داشتم ..
مامان تکست داده بود
"حتما یه سر بیا ..عمه مریمت خیلی دلخوره ..آقاجونت
هم ناراحته "
عصبی گوشی روی میز کوبیدم نگاه ملکی منو دنبال می
کردم و خودش رو با قهوه اش مشغول کرد تا به من فضا
بده...

مهمونی فرناز بود خواهرش حضور نداشت اونوقت
آقاجون از من ناراحت می شد ..واقعا چرا؟! !
سری تکون دادم ..

--عصبی یا بی حوصله؟!

_ الان هردوش ..

لبخندی زد و گفت:

--بهرتر بود خونه میموندی؟!

_ مجبور شدم بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنم .. اما فکر کنم توی تجزیه و تحلیل شرایط اشتباه کردم.

#تمام_آنچه_دارم_❤_می

#پارت163

ابرویی بالا پریدش باعث شد توضیح بدم .

_ شما بودی بین مهمونی و تولد کدوم رو انتخاب

میکردی؟!

--قانع شدم ...

_خدارو شکر ..

با صدای دست و جیغ نگاهمون رو به همون طرف
چرخیدیم ..

کیک مقابل میثم گرفته بودند کیکی نه چندان بزرگ رو
که شمع روش بود ..

میخواست فوت کنه که من با صدای بلند گفتم:

_آرزو کن ..

با لبخند نگاهم کرد ..

پوزخند ملکی کنار گوشم کنفم کرد اما میثم چشم بستو
آرزو کرد و بعد شمع رو فوت کرد .

نگاه گوشه‌ای به صورت ملکی کردم ... احساس کردم همه
چیز براش مسخره و کسل کننده است و برخلاف چیزی
که فکر می‌کردم که آدم خاکی و خودمونیه به این نتیجه
رسیدم از نظر اون رفتار همه احمقانه یا حتی اگه بخوام
خوش بین باشم مسخره است و آیهان ملکی خودش رو

برتر از همه میدونه آنقدر به این موضوع اعتماد داشتم
که می تونستم روش شرط بندی کنم .

کیک بریده شد و موزیک شادی پخش شد میثم جلو
اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد

-نمیخوای از جات بلند شی؟!!

_بلندشم چیکار کنم؟

-حالا تو باشو ..

_میثم به خدا میان میگیرنمون پدرمونو در میان ...

سرخوشانه خندید ..

-بیا مراقبتم ..

_بین، منو در حال رقص با تو بگیرند مجبوری عقلم
کنی .. چون آقا جونم دهن هردومونو صاف میکنه ..

خنده اش شدت گرفت ..اون که آقا جون رو میشناخت
و من یادآوری کردم تا بی خیال من بشه ..از این گذشته
برای هیچکدوممون وجه خوبی نداشت ..

بابا مملکت اسلامی بود و قوانین خاص خودش را داشت
کاری به درست و غلطش نداشتم اما قانون بود دیگه..

دستم رو گرفت کمی کشید به ملکی برخورد کردم اخم
های ملکی سفت و سخت در هم شد هل شده از حرکت
میثم و اخم های ملکی بابت برخوردمان رو به ملکی گفتم:

_ معذرت می خوام ..
عکس العملش برای عذرخواهی نتیجه جز دوام اخمش
نداشت ..
از جاش بلند شد تا من بتونم رد بشم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت164

منو تا وسط کشید چند تا از میزها را عقب کشیده بودند فضای چند متری را ایجاد کرده بودند با اشاره میثم موزیک قطع شد میثم دستمو رها کرد و با فاصله یک قدم مقابلم ایستاد ..

-میگن دنیای هرکسی به وسعت آرزوها شه ..دنیای من خیلی کوچیک بود ..وسعتی نداشت ..سقف آرزو هام درس خوندن توی رشته مورد علاقه ام بود .دنیا هیچ جذابیتی نداشت جز آناتومی بدن انسان ..

صدای خنده چند نفر و تیکه انداختن هاشون بلند شد .. استرسی به جونم افتاده بود استرس ندونستن دلیلی که من و تا مرکز کافه کشونده ..

میثم در مقابل شیرین زبونی های دوستاش خندید و دستاشو باز کرد و گفت:

هر کسی یه جور دیگه ..منم اینجوری بودم ..تا زمانی که
دنیا رنگی جز قبلی‌ها گرفت ..رنگی که هر ثانیه وجودم را
به لرزه در می آورد ..یه سبز خوشرنگ و خاص ..

به صورتم بعد به چشمام خیره نگاه کرد ..صدای او
کشیدن اطرافم اهمیت نداشت وقتی نگاه می‌شم چهار
ستون بدنم رو لرزوند ..

همه چیز وقتی بدتر شد که مقابلم زانو زد از جیب کتش
جعبه مربعی مخملی درآوردن انگشتر تک نگین مقابلم
گرفت ..زانو هام میلرزید مثل آدمی که یخ زده و فقط با
چند تا لرز نشانه حیات داره ..

نمیدونم بقیه چطوری ابراز عشق می کنند ..من بارها و
بارها سعی کردم بهت نشون بدم و همیشه بی نتیجه بوده
اما اینبار مستقیم رفتم سر اصل مطلب ..هستی ..این
قلب بیشتر از دو ساله داره برات میزنه ...نه احساسی

انتخاب کردم نه عجله‌ای ..من همه این دو سال رو با شناخت کامل ازت عاشقت شدم ..

با من ازدواج می کنی؟!..

حرفاشو نمی فهمیدم و هر لحظه منتظر بودم همه بزنند زیر خنده که یه شوخی بی مزه بود ..حتی حاضر بودم در حال مسخره کردنم باشه..

لبهای میثم تکون میخورد نگاه من به پشت سرش افتاد به دختری که مثل من خشکش زده بود ..

کمتر از یک ساعت پیش حس شبیه به بد اومدن نسبت بهش داشتم اما الان لب های فشرده روی هم ولی لرزانش رو ..

برق اشک توی چشماش باعث شد اون حس از بین بره..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت165

-هستی نمیخوای به من جواب بدی ..

نگاهم دوباره روی میثم چرخید از بین لب های بی حسم
یه کلمه به زبان آوردم ..

_نه ..

میثم با لبخند گفت:

-نه در جواب جمله ام بود یا ..مکت کرد با التماس نگاهم
کرد سرم رو پایین انداختم ..

_هردوش ..

قدمی عقب برداشتم و بعد بدون اینکه به کسی نگاه کنم
بیرون زدم ..

اولش می دویدم به خودم اومدم و سر جام ایستادم نگاهی
به اطراف انداختم به نرده های بلند سبز رنگ تکیه دادم
تند تند نفس نفس میزدم ماشینی مقابلم ایستاد و بوق زد

نگاهم را به ماشین سپس به راننده اخموی که پشتش نشسته بود دوختم .

راننده که انگار طلب همه کس و کارش را از من می خواست داشتم ..

نگاهش می کردم که دستشو روی بوق گذاشت .

_سوار شو ..نمیبینی ترافیک راه انداختم ..

صدای بلندش من شک زده رو ترسوند قدمی که جلو رفتم در رو از داخل باز کرد و به محض نشستن و حتی قبل از بستن در پاش روی گاز گذاشت و حرکت کرد .

با جیغ خفه ای در و محکم بستم ..

روی صندلی مچاله شدم هیچ واکنشی به عکس العمل هام نشون نداد و به نظرم مثل یه گاو زخمی رفتار می کرد .

برای لحظه ای فکر کردم انگار اون جای میثم خواستگاری کرد و من جواب رد دادم ..

صورتتم رو توی دستام مخفی کردم .

_خراب شد .. خراب کردم ..

--ناراحتی برگردم .. میتونی با معذرت خواهی به اینکه شوکه شده بودی، ضایع شدن صورت و رفتش رو جبران کنی ..

از تصور حال میثم ناراحت شدم .

_وایی ..

--غصه نخور آنقدر عاشقت هست که ببخشه ..

_چی میگی تو..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت166

@Vip Roman

-خاک تو سرت هستی ..انقدر خر بودی، انقدر ماست
بودی ..من نمیدونستم ..؟!
با ناراحتی نفسم رو بیرون میدم
-آخه نفهم چطوری تونستی بی احترامی هاشو تحمل کنی ..
_به نظرت چی میگفتم؟!!

-چی میگفتی؟!!! الان داری واقعاً سوال می کنی؟!
قشنگ قهوه‌ایت کرده ..ریده به شخصیت داشته و
نداشتو هنوز نمیدونی چی باید بگی!!..

شانه بالا انداختم ..

یک هفته از آن ماجرا گذشته بود و من تمام چند روز
قبل را به جواب هایی که می تونستم به فرشته بدهم فکر
کردم ...به عکس العمل مقابل میثم و از همه بدتر به
حرفهایی که زده بودم ..@Vip Roman
مغزم به طور عجیبی از قسمت آخر پرش میزد هر چند
که خیلی هم عجیب نبود و این خودم بودم که سعی

داشتم به آن بخش فکر نکنم چون تحمل بیشتر از این ملامت کردن خودم رو نداشتم و فکر کردن به اینکه من ناراحتیم رو از فرشته و میثم سر رو او خالی کردم. خجالت آور بود ..

صدای عصبی مونا منو از فکرهای ناراحت کننده ام بیرون کشید .. جلوی من داشت روی یک خط ۲ متری جلو و عقب می رفت و غر میزد و گاهی هم فحش میداد و کم کم من را دچار حالت تهوع می کرد .

-شنیدی میگن شیر خونه و روباه میدون .. این ضرب المثل مخصوص تو درست شده یعنی هرکی اینو به زیون آورده طالع بین بوده و میدونسته خری به اسم هستی میاد که همه ازش سواری بگیرند ..

_سرزنش کردن من و تموم کن خودم یه هفته است دارم این کارو می کنم ..

-به این موضوع افتخار می کنی ..؟!!

_ معلومه که نه .. فقط دارم میگم فایده نداره ..

دهنش رو برام کج میکنه دستشو تو هوا به طرفم پرت میکنه که به معنای همون برو باباست .. و بالاخره روی مبل مقابلم میشینه و پاهاش رو روی میز وسط قرار میده .. پاهاش رو تند تند تکون میده و نگاهش خیره به میزه .. این یعنی هنوزم داره به همون موضوع فکر میکنه و باید منتظر حرف زدنش باشم ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت167

انتظارم خیلی طول نمی کشه که میگه: @Vip_Roman
-باید وقتی بهت گفته بود تو انتخابت گند زدی میگفتی
من گند زدم اما تو ریدی گل من ..

خندم گرفت ..

_بیخیال مونا ..

-الکی میگم مگه .. غیر اینه که دو سه سال دنبال این پسره
پیرنگه .. فرشته همیشه آویزون تو بود اما یه دفعه تصمیم
به استقلال گرفت و گفت می خوام پزشکی بخونم .. خوب
معلومه از کی متحول شده .. از وقتی یکی دیگه رو واسه
آویزون شدن پیدا کرد .. مارمولکِ آب زیر کاهِ کرم خاکی ...

_بسه دیگه اینجا رو کردی باغ وحش ..

-مگه نیست ..

_مونا الان من چیکار کنم..؟! !

-یعنی خاک تو سرت ..

به طرف آشپزخونه رفت .. سرم پایین انداختم و خیره ناخن
پاهام شدم لاک مشکیم تکه تکه و نامرتب شده بود
حقیقت این بود که یک هفته بود من در حال مرور تولد
میثم بودم ..

یک هفته در حال خودخوری .. در نهایت وقتی که به این نتیجه رسیدم با پنهان کردن این ماجرا قرار نیست هیچ چیزی درست شود یا از ناراحتی من کم شود کسی جز مونا که تقریباً بی طرف حساب می‌آمد برای تخلیه خودخوری هام به ذهنم رسید ..

اما با گفتن ماجرای نصفه‌نیمه هم نه تنها ذره ای از عذاب وجدان نسبت به ملکی کم نشده بود که سانسور کردن به طور کامل قسمت مربوط به او بیشتر آزارم می‌داد .

گوشیم دوباره زنگ خورده ندیده هم میدونستم کیه ..
 مونا لیوان شربتی را مقابلم گرفت ..
 -نمیخوای جواب بدی..؟

لیوان رو گرفتم روی میز قرار دادم .. سرمو بالا انداختم
 تماس قطع شد و یک رقم دیگر به تماسهای بی پاسخ من اضافه شد رقمی که خیلی وقت بود مرز سه رقمی بودن را رد کرده بود..

شاید یکی از دلیل هایی که بعد از یک هفته به قول مامان
غارمو ترک کرده بودم همین تماس های پی در پی بود ..
تماسهای بی پاسخی که من را خسته کرده بود اما تماس
گیرنده را نه ..

-خب چرا جواب نمیدی ..

_چی بگم...؟! !

-هستی به خدا پا میشه میزنم توی سرتا .. بگو من جوابمو
دادم دیگه زنگ نزن .. دست از سرم بردار..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت168

@Vip Roman

_مونا!!..

-جان.. میدونی یه چیزی توی ذهنمه میخوام بهت بگم بیا
به لج فرشته یه مدت با این پسره میثم پیر ..اما باز میبینم
این بی رنگ و رو ارزشش رو نداره..

چشم غره ای بهش میرم تا دیگه از این تزا نده ..

-خب حالا تو هم چی میخواستی بگی؟!

_یه نفر یه حرفی زد بهم گفت مردا برای برداشتن چنین
قدمی همیشه نیاز به اطمینان از طرف مقابلشون دارن ..

لب میگزم تا بغضم بیشتر از این آبروم رو نبره ..

-هرکی گفته غلط کرده..

چشم بستم و همین جمله که از زیون ملکی گفته شده بود
دوباره توی سرم تکرار شد ..

_مونا من ...من چند بار متوجه رفتار میثم شدم متوجه
نگاهش اما جلوش جوری رفتار نکردم که دست برداره ..

سکوت مونا به من جرات حرف زدن داد ..

_این رفتارم حتی جلوی ملکی یا هر پسری که من مورد توجهش بودم ادامه دادم ..

بالاخره اشکم روی صورتم غلت میخوره

_من با این کار می خواستم جبران تمام نخواستن های فرزند رو بکنم .. جبران بی توجهی هاشو .. پس زده شدن هامو ... رفتار زشتم به من اعتماد به نفس می داد .. صورتمون توی دستام پنهان می کنم و از حس بدی که توی وجودم به جریان می افته توی خودم جمع میشم .. دستای مونا دورم میپیچه و بغلم میکنه ..

-هیش آرام باش .. از احساسات خجالت نکش .. هستی به خدا که تو خیلی خر قوی هستی که جرأت به زبون آوردن حالت رو داری ..
نمیدونم این حس اشتباه یا نه اما قسم میخورم هر کسی که حتی یه بار بی مهری دیده همین رفتار کرده ..

لعنتی ما انسانیم نه فرشته که از هر گناهی مبرا باشیم..

#تمام_آنچه_دارم_♥ی

#پارت169

-توجیح نمی کنم اما بابت احساسات خودت رو ملامت نکن .. مطمئن باش تو در مقابل میثم هیچ تقصیری نداری ..

به خدا اون ور آبیا هم بعد از چند سال دوستی و هم خونه ای تازه با عشق و علاقه میان پیشنهاد ازدواج این مدلی میدن ... خیلی هاشون هم بعد از بچه دار شدن .. تازه حداقل ده درصد هم جواب منفی می گیرن .. اون وقت من موندم این شاسگول چه فکری پیش خودش کرده که همچین پیشنهادی داده..

_ فقط این نیست یاد صورت فرشته میوفتم حالم بدتر
میشه ..

-بره گمشه دختره آدم فروش ..

میدونی حقشه .. به خدا که حقشه .. آدمی که خانواده اش
رو به یه پسر بفروشه هر بلایی سرش بیاد حقشه ..

دوباره گوشیم زنگ خورد ومهلت نداد جوابذبی رحمیش
رو بدم ..

-بده ببینم کیه ..

_ولش کن ..

-نه بده به من ببینم ..

گوشی را از کیفم بیرون آورد و بدون اینکه جواب بده
گوشی رو بهم برگردوند ..

-زن عموعه ..

نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم ..

_سلام مامان ..

-سلام کجایی تو ..

از بعد از مهمونی فرناز با من قهر کرده بود فرشته نامرد گفته بود با همکلاسیم همون اول تولد بیرون زدم مامان دلخور بود که اگه قرار بود جایی برم با او هماهنگ می کردم تا جلوی جمع او و بابا محمد را سکه یک پول نکنم و کنایه‌های آقا جون را هم به جانشان نمی‌خریدم ..

به مامان گفته بودم حالم خوب نبود و به خانه برگشتم سر تکان داده بود .. اما نگاهش پر از شک بود نمی دانم شاید هم من زیادی روی همه چیز حساس شده بودم .
-هستی ساعت ۱۰ شب ..

این هم دلیل دیگری که ثابت می کرد مامان رفتارش تغییر کرده ..

_خونه مونا م .. اگه اشکالی نداره اینجا بمونم ..

-چه اشکالی عزیزم .. نگرانت شدم حالت خوب نیست ..

عذاب وجدان گرفتم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت170

_خوبم مامان ..

مونا گوشی رو گرفت فحشی زیر لب به من داد و شروع کرد به احوالپرسی ..مامان چیزی به مونا گفت که در جوابش حواسم هست خیالتون راحتی گفت ..

تماس را که قطع کرد این بار بلند فحش مثبت ۱۸ داد که به جای ناراحتی خندم گرفت و من هم در کمال پررویی گفتم خودتی ..

شام حضری با هم درست کردیم و مونا انقدر حرف زد تا قانع شدم من هیچ تقصیری درمقابل درخواست میثم ندارم

برای فرشته و علاقه ی نافرجامش ناراحت بودم.

اینکه به شدت از دستش دلخور و ناراحت بودم بحثش
جدا بود اما من بهتر از هرکسی ندیده شدن و پس زده شدن
را درک می کردم...

حس دردناک و پراز حقارتی بود...

هربار که پس زده شوی چیزی از درونت کم میشود

مثل شوق زندگی، مثل اعتماد به نفس...

هربار در خودت دنبال کاستی که نیست میگردی، دنبال

نداشته هایی که داری و کم می بینی

سرم را روی بالشت گذاشتم و مانند انسانی که ما زخیم
دارد وارد اینستاگرام شدم و پیج فرزند رو سرچ کردم میان
فالورهایم داشتمش اما برای آزار دادن خودم عجله داشتم

استوری هایش پراز عکس های دوره می بود

نه از این دور همی های معمولی از آن دوره‌های پر از
دخترها نوشیدنی های الکلی...

دونه به دونه رو نگاه کردم روی عکس که سلفی از
خودش گرفته بود مکث کردم

روی موهای بلوندی که روی شانه ی چپش پخش شده
بود

نگاهم روی لبخندش جاماند...

نه شبیه آدمی بود که صدضربه شلاق خورده نه اصلا شبیه
آدم هایی که از کارش پشیمان است

شبیه هیچکس نبود، حتی فرزادی که دلم بندش شده بود

فرزادی که من دلم برایش رفته بود این ادم نبود، شاید

فرزاد دوست دختر داشت اما این ادم عیاش نبود

من دلم رابه پسری که شوخ و پرنرژی بود باخته بودم

پسری که به خاطر ناراحتی برادرش با همه درافته بود

آدم میان استوری های فرزاد آن فرزاد قبل نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت171

سرم را به بالش فشار دادم تا حجم افکارم مغزم رو متلاشی نکند...

من با این عشق بی پایه و اساس چه می کردم؟ با این درد و تحقیری که رفتارش به جانم می انداخت چه؟

من با این فرزادی که دیگر فرزند نبود با مردی که داشت شورهمه چیز را درمی آورد چه می کردم؟

عقلم فریاد می زد بندهای اتصال را باز کن اما دلم بی قراری می کرد

چه ساده لوحانه دل به دل، قلب نفهمم دادم وارد دایرکت فرزند شدم

_ "سلام... خوبی؟"

چراغ سبز کنار پروفایلش نشان دهنده آنلاین بودنش بود
و خیلی زود پیامم را خواند اما درست زمانی که منتظر
جواب دادنش بودم آف شد.

قلبم تپ تپ افتاد مثل ماشینی که دیگر جان رفتن ندارد
اشک مثل مذاب داغی رو صورتم راه گرفت.
برای فرزاد به همین اندازه کم اهمیت بودم... هستی که
جز عاشقی برای او خطایی دیگر نداشت

دستم سست شد و گوشی روی ملافه ی سفیدرنگ تخت
افتاد به حال خودم و بیچارگی ام اشک ریختم
میان آن بلبشوشی احساسی ام چهره مغموم آیهان ملکی
و عذاب وجدانی که فقط چند ساعتی دست از سرم
برداشته بود برگشت.

اشک هایم را پس زدم و با برداشتن گوشی تصمیم گرفت
دست از گربه صفتی بردارم و هم خودم را از عذاب
وجدان خلاص کنم

آخرین بازدیدش برای ساعت ۳۵:۹ دقیقه بود والان که از
 ۱۲ نیمه شب می گذشت امیدی به پاسخش نداشتم
 هرچند مغرورتر از آن بود که با آن همه حرفی که من بارش
 کردم بخواهد دیگر جوابم را بدهد

بی خیال سلام شدم فقط نوشتم "متاسفم"
 ده دقیقه بعد وقتی چشم بسته بودم سعی داشتم فقط
 روی خوابیدن تمرکز کنم صدای نوتیفیکشن چشم هایم
 باز شد و بادیدن پیام ملکی وارد تلگرام شدم
 -'سلام... چیزی جز حقیقت نگفتی، آدم به خاطر چیزی که
 حقیقته نباید متاسف باشه'
 با یاد آوری مکالمه یمان میان اتاق ماشینش لب گزیدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️ @Vip_Roman

#پارت 172

--«غصه نخور مطمئن باش انقدر عاشقت هست که ببخشه..»

_چی میگی تو؟

با نیشخندی ابروهایش را بالا انداخت

_اصلا به چه حقی تو موضوعی که بهتون هیچ ربطی نداره دخالت می کنید؟

اینبار پوزخند صدا داداری زد که برای من حکم همان جرقه برای آتش گرفتن بود

_با خودت چی فکر کردی جناب ملکی...اینکه چهارتا دختر بچه از ظاهر تعریف کنن و قریبون قدوبالات برن این اجازه رو بهت میدن که توی هر چیزی دخالت کنی یا چون به واسطه پدرت ادم موفق و پولداری هستی شدی خدا...

اینکه من دارم چه غلطی می کنم نه به تو نه به هیچ کس
دیگه ربط نداره

شما هم جز یه همکلاسی که حتی صمیمی هم نیستیم هیچ
نسبتی با من ندارید»

حقیقت این بود که من ناراحتی های تمام ان چند وقت را
سر او خالی کردم

آیهان ملکی با دوجمله ویک پوزخند من آتش زیر خاکستر
را شعله ور کرده بود

نمی دانم چه فکری در سرش بود که آنطور صحبت کرد
بعد از خروش من تا رساندم سکوت بود و اخم های درهم
او و خودخوری های من...

وقتی می خواستم پیاده شوم گفتم: مردا برای برداشتن
چنین قدم بزرگی نیاز به اطمینان از طرف مقابلشون دارند

با این جمله انتقام تمام حرفهایم را گرفت

منتظر نماند تا عکس العملی نشان دهم و رفت من وسط
کوچه خشک شدم

به خودم که امدم چند دقیقه بود که انجا ایستاده بودم و تا
همان لحظه به جمله اش فکر کردم

شاید من متوجه رفتارهای میثم شده بودم اما هرگز
رفتاری نکردم که او اینچنین خیالی به سرش بزند

وهم اینکه بازهم این موضوع ربطی به ملکی نداشت
و هنوزهم معتقد بودم حق انطور حرف زدن بامن رو
نداشت

اما حس می کردم من کمی تند رفتم و می توانستم کمی
محترمانه تر به بگویم دخالت نکند و خب زیاد روی ام
در عصبانیت باعث شد دچار عذاب وجدان شوم و وادار
به عذر خواهی...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 173

نمی دانستم چه بگویم کلافه پونی کشیدم با کمی تردید
نوشتم_ "زیاده روی کردم...عصبی بودم"

سند که زدم سین خورد اما کمی زمان بردتا پاسخ داد،شکه
به جمله ی دوکلمه ای وسوالی اش خیره شدم
--"الان بهتری؟"

نمی دانم چرا اما دلم گرفت وبغض کردم شاید چون حال
بهتری که نداشتم هیچ حالم به مراتب بدتر بود
من روزهای زیادی رابه امید بهترشدن حالم ،زندگی ام
ورابطه که شروع نشده خراب بود منتظرمانده بودم وهیچ
چیزی بهتر نشده بود

_ "بله"

دروغ شاخ دارم را سندکردم...

خوبی دنیایی مجازی همین بوداینکه می توانی راحت دروغ
بگویی ومخاطبت متوجه اش نشودواژه ها که زبان
نداشتند

همان چیزی که تومیخواستی را به گیرنده می‌رسانند
'امیدوارم'ی که دریافت کردم به من نشان داد واژه ها هم
بامن سرلج برداشته بودند وقرار نبود طرف من را بگیرند

--'هم کلاسی غیرصمیمی، روی درسات تمرکزکن چون
امتحانات از رگ گردن بهت نزدیک تره'

میان ان حال دپرسم خنده ام گرفت فقط آیهان ملکی می
توانست درعین حال هم تیکه بیندازد هم شوخی کندوهم
تذکر دهد.منم هم با" اوکی همکلاسی غیرصمیمی "به
مکالمه خاتمه دادم.

به پیشنهاد مونا جواب تماس میثم را دادم وبه اصرارش
دریک کافه قرارگذاشتیم جواب من همان بودمیثم کسی

بود که نمی خواست قبول کند از من فرصت می خواست .
خبرنداشت من دلی ندارم که به بدهم.

نه او توانست با حرف های عاشقانه اش من را قانع کند
نه من توانستم با منطقم او را قانع کنم... هر دو دست از پا
درازتر از هم خداحافظی کردیم.

امتحاناتم شروع شده بود من سعی داشتم روی چیزهای
بارزشی که هنوز داشتم تمرکز کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 174

@Vip Roman

ازفرشته خبری نداشتم تلاشم برای کم کردن خودآزاری ام
هم موفقیت آمیز بودروزهای قبل را خیلی سراغ اینستاگرام
نمی رفتم وتبعاً از او هم خبری نداشتم.

آیهان ملکی را اما این روزها خیلی می دیدم نه که بامن
همکلام شود نه...

می دیدمش اما ازدور...

حس می کردم برایش نامرئی شدم با دوستانش بلند بلند
می خندید با دیگران جدی واخمو بود واین دیگران شامل
من هم می شد.

از دانشگاه به آتلیه میرفتم وبعد خانه واتاقم...

رفتارم مامان را نگران کرده بود و دریک حرکت انتحاری
باهمتا من را گیر انداختند

نگرانی مامان وهمتا وادارم کرد سربسته از خواستگاری
میثم بگویم

هردو شوکه شدندومامان اولین نفری بود که از شوک
درآمد وبا عصبانیت میثم را شماتت کرد

-اخه چه فکری پیش خودش کرده که بدون هماهنگی باتو
خواستگاری کرده...اونم جلوی جمع!

_واقعا نمی دونم ماما

-اصلا فکرنمی کردم پسری به اون مودبی انقدرگستاخ باشه
همتا آروم گفت:مامان جان آروم

مامان سری تکان داد وکف دستش رو روی ران پایش کوبید
-درسته که الان همتون ادعای عاقل بودن وروشنفکری
دارید اما انقدر؟

-قربونتون برم من اخه...من که رفتارش رو تایید
نکردم،فقط به نظرم می خواسته یه حرکت رمانتیک بزنه
تاهستی رو تحت تاثیر قرار بده

-بیخود کرده...یعنی من انقدردخترم رو ندید بدید باراوردم
نفس عمیقی کشیدم در دلم گفتم کجایی کاری مادر من
دخترت وضعش خیلی خراب تراز این حرفاست

-عه مامان از شما بعیده

مامان هم پونی کشیدوگفت:حالا تو چی جوابشو دادی؟

همتا هم کنجکاوانه به صورتم خیره شد.شانه ای بالا

انداختم

_گفتم نه

-همین؟

به صورت همتا که این را پرسیده بود نگاه کردم سرم را به

حالت سوالی تکان دادم

_انتظار جواب دیگه داشتی از من!

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت175

مهربون خندید وگفت:اره مثلا می افتادی به جونش
و صورتش رو چنگ می نداختی

من خندیدم ومامان چشم غره ای به هردیمان رفت واز جا
بلند شد و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفت:محمد
رودرجریان میزارم

مهلت مخالفت نداد وخارج شد از نظر من موضوع تمام
شده بود ولازم نبود کشش بدهیم اما اینکه مامان تصمیم
داشت به بابا محمد بگوید یعنی از نظر او مهم بود
-ناراحتی الانت واسه چیه؟اینکه گفتی نه؟اکه پشیمون
شدی می خوای من بامیثم حرف بزنم تا دوباره
خواستگاری کنه.

مثلا میگم هستی داشته ناز میکرده برات

لبخند به لب گفتم:چرت نگو همتا
-مودب باش عزیزم من خواهر بزرگتم

کنارم روی تخت نشسته بودجلو رفتم ودست هایم رادور
گردنش اندختم وگونه سفیدش را محکم بوسیدم

_خوش به حال فراز تو چه نرمی... هوم بوی خوبی هم
میدی

دست های او هم دورم پیچید سرم را روی شانه اش قرار
دادم آرام خندید دستش روی شانه هایم پایین و بالا می
رفت برام حکم نوازش را داشت
-از چی ناراحتی؟

_هیچی

-پینوکیو هم نیستی که دماغ دراز شه

لبخند زدم و فاصله گرفتم

_چیز مهمی نیست

-حدس میزنم چیه... فرشته نه؟

چشم بستم و باز کردم صورت فرشته برایم مجسم شد

_حالش خیلی بهم ریخت... کاش نمی رفتم همتا

-تقصیر تو نبوده

_مونا هم همین رو میگه اما این حرف نه چیزی از ناراحتی
من کم می کنه نه حال فرشته رو بهتر...

-میدونم حال فرشته رو بهتر نمی کنه اما باید از ناراحتی
تو کم کنه... خودتو گناهکار ندون که دچار عذاب وجدان
کاذب بشه، تو نخواستی که این اتفاق بیوفته نه خبر
داشتی پس دلیلی نداره که ناراحت باشی فرشته هم کم کم
با این موضوع کنار میاد
_به این راحتی که میگی نیستم...

-میدونم عزیزم بخدا میدونم فقط دارم میگم تقصیر
تون نیست که فرشته پسری رو دوست داره که اون پسرا
ازتو خوشش میاد... اگر خودتو مقصر بدونی مجبوری
همش خودتو بهشون ثابت کنی و این ثابت کردن منجر به
خطا میشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 176

آهی کشیدم و همتا دستهایم را بین دستانش گرفت.
-تنهاکاری که تو باید بکنی اینه که از میثم فاصله
بگیری... مطمئن باش یکم که بگذره خودش از صرافت می
افته

سرتکون دادم از جاش بلند شد
-من برم به مامان کمک کنم و نزارم خیلی تو زحمت بیوفته
هرچند همینکه بدونه دامادش نیست خیلی مارو تحویل
نمی گیره

لبخندی زدم

_چرا نمیاد؟

کنار در ایستاد

-فرزاد داره شورشو درمیاره پدرجون به خونش تشنه است
چند روزه تو خونشون آشوب به پاست
-تو چرا اینجایی؟

به دیوارکنار درتکیه داد وگفت: نمی خواستم شاهد
درگیری ها لفظیشون باشم...

لب گزید وادامه داد: احساس کردم حضور من بیشتر
خجالت زده شون میکنه وقتی از فراز خواستم نرم
همراهش قبول کرد.

به ذهنم نمی رسید فرزاد انقدر بی حیا باشه

_چرا؟ تو که ازش حرف نامربوط زیادی شنیدی!

-این رفتاراش باهمه ی قبلی ها فرق میکنه... خیلی راحت
جلوی همه میگه از تنوع خوشش میاد... این حرفاش برام
عجیبه انگار هیچ قصدی جز خراب کردن خودش نداره.
برای زدن اون حرفا به من دلیل داشت دلیلی به مهمی فراز
اما دلیل این رفتاراش چیه واقعا اینو درک نمی کنم

با سکوت نگاهش می کردم واوهم منتظر پاسخ یا عکس
العمل از نبود که تکیه اشرا از دیوار اتاقم گرفت و خارج
شد

به ریشه های بلند فرش سفید فانتزی کف اتاقم خیره
شدم...

نمی شد شدت رفتار فرزند را پای خواستگاری پسران
سمیعی بگذارم به نظرم فرزنددنبال بهانه بود برای خالی
کردن خشم خودش...
شاید هم خشمی که از من داشت
برای او بیشتر از خودم نگران بودم ته راهی که با سرعت
غیرمجاز میرفت چیزی جز تباهی نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت177

-باید بودی و قیافش رو میدی با اون سر نورافکنش
 قیافش واقعا دیدنی بود..منم دهن باز و چشای بیرون زده
 اش رو دیدم یه چشمک بهش زدم و دستم رو گذاشتم تو
 دست آرمان و گفتم بریم عزیزم ..دیگه از اخم های در
 هم آرمان و چشم غره هاش نگم ..یه جوری نگاهم کرد
 که خودم فکر کردم به جای کلمه عزیزم از اون فحش
 هایی که به خواهرش میدادم رو استفاده کردم ..

با نی کمی ازنوشید و گفت:

-با اینکه آرمان از دیروز که منو رسوند تو قیافه است اما
 به کنف شدن بابک می ارزید..

به صورت من که نگاهش می کردم نگاه کرد و گفت:

-چیه؟!

لب روی هم فشردم..

_ یعنی الان جدی جدی با آرمان تو رابطه ای؟!
 خندید بلند و با ناز .. شال روشنش از روی موهای
 لختش سرخورد و روی شونه هاش افتاد .

-آره و هنوز زنده ام می بینی که ..

با دست به خودش اشاره کرد .

-حتی میتونم بگم رابطه با اون خیلی هیجان انگیزه ..

نمیتونی حدس بزنی به چی فکر میکنه ..

مرموز، جذاب و خوشتیپ ..

نفسم رو پر قدرت بیرون میدم

_ این آدم جذاب تو اولین آشناییتون طوری در ماشین رو

کوبید بهت که دنده ات مو برداشت ..

حرفم اونقدر تاثیر نداشت که نظر مونارو در مورد آرمان

عوض کنه اما حداقل خنده احمقانه و سرخوشش از بین

رفت ..

-خوب صفت وحشیگریش رو جا انداختم ..

_خوبه حداقل انکار نمی کنی ..

-نه جونم انکار چیه ..من آدم واقع بینیم ..

_نیستی ..به خدا که نیستی مونا ..که اگه بودی خوش

بینانه خیال نمیکردی آرمان ازت خوشش اومده و

رفتارهایی که مشخص به لج بابک باهاش وارد رابطه

شدی ببینه و صداش در نیاد ..به نظرت آرمان همچین

آدم عاشق و با گذشتیه ..؟

-به نظرت من در حدی نیستم که یه مرد منو دوست

داشته باشه ..؟!

با ناراحتی به صورت درهم مونا نگاه کردم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت178

_من حرفم این نبود ..مونا ببین تو فوق العاده ای،
خوشگلی، باهوشی ..دارم میگم اون آدم عاشق نیست ..
پق زیر خنده زد و من تازه متوجه شدم داره دستم میندازه
و اصلا از حرفم ناراحت نشده عصبی به صندلی تکیه
دادم..

-عزیزم چیه ترسیدی ..

_ساکت شو مونا ..من دارم از استرس برای تو میمیرم تو
منو مسخره می کنی ..

-استرس چی قربونت برم بچه که نیستم ..

پوزخندی زد و ادامه داد:

-چیزی هم برای از دست دادن ندارم ..

با تعجب اسمش رو صدا زدم

_ مونا ..

لبخند دردناکی زد .

-من هرچی داشتم یه عوضی به ظاهر آدم قبل از اون ازم گرفته .. احساساتم رو، قلبم رو، حتی دنیای دخترانگیم رو .. من یه جنس دست دومم ..

_بسه .. بسه دیگه داری به خودت بی احترامی می کنی ..
 واسه یکی مثل بابک و آرمان ..
 جنس دست دوم!! ..

وقتی خودت اینو میگی از بقیه چه انتظاری داری .. باورم همیشه مونا تو الان تمام باورهای منو نسبت به خودت شکستی .. مگه ارزش یه انسان، یه دختر به این چیزاست که یه آدمه اشتباه یه روزی پا گذاشته تو دلت رد پاش مونده .. چیزی از ارزشهای تو کم نمیکنه .. فقط نشون دهنده ترس توعه .. ترس گذشتن از خاطره های بد ... چیزی که از دست رفته رو همیشه برگرداند اما میشه اجازه نداد چیزهای بیشتری از دست بره ..

-این چیزیه که من بیشتر از هر چیزی می خوام .. این که
اون آدم و خاطره هاش از سرم بره تا الان نشده چون
رفتار و حرفای همه رو با اون مقایسه می کنم .. فقط یکی
مثل اون نیست یکی قابل قیاس با اون نیست ..

_آرمان ..؟! !!

سر تکون میده و من نفسم بند میاد ..
-وقتی کنارشم انقدر درگیر خودشم که هیچ کس جز او
نیست .. هستی آرمان هر چقدر هم که می خواد خطرناک
باشه من کنارش حس یه آدم شکست خورده رو ندارم ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت179

سکوت چند ثانیه بینمون رو من شکستم ..

_یه چیزی بگم..؟

-بگو ..

_میدونم با گفتن این حرف یه بیشعور ضد حال میشم ..
 اما یک بار اشتباه رو میشه گذاشت پایه بی تجربگی .. بار
 دوم مخرب تر و وحشتناکتره ..دیگه پنهان کردن به راحتی
 بار قبل نیست چون این آدم همون آدم قبل نیست .
 -میدونم آرمان دنبال سوء استفاده است..

لبخند می زنه که من اصلاً درکش نمی کنم ..این لبخند چه
 معنی می تونه برای ما داشته باشه ..
 -به نظرت آرمان با اون استایلش اهل سوء استفاده
 است؟! !

مثل بادکنک باد شده که توی هوا رهایش می کنند به این
 طرف اون طرف میره و بادم خالی میشه ..
 _بابک با اون استایلش اهل سوء استفاده بود و باید
 یادآوری کنم از همین آرمان خط می گرفت ..

-آرمان فقط ازش خواسته بود که به ما نزدیک بشه بقیه نقشه خود بابک بود ..

_این رو خود آرمان گفته دیگه نه؟ !واقعاً که مونا تو رو به بچه تصور کرده ..

وقتی مونا دستشو روی میز میکوبه میفهمم اونم به اندازه من عصبی شده و این منو خوشحال نه اما قانع میکنه چون خونسردی مونا در حال دیوونه کردن من بود ..

-خیر اون بابک عوضی گفت .میدونی دیگه چی گفت؟ !
گفت من خودم باعث شدم ..

اون فقط به رابط میخواست نه به نامزدی .قانع شدی یا بازم بگم؟ !

دستش میلرزه سر بلند کرد و رو به نزدیکترین گارسون گفت:

-ببخشید میشه لطفاً برام آب بیارید ..

گارسون چشمی گفت و دور شد مونا نگاهشو به فضای
بیرون دوخت ..

_متاسفم ..

بی مقدمه گفت :

-راست می گفت من خیلی عجله

داشتم تو عالم خیریت بود ..همتا یه ازدواج اجباری داشت
با یه آدم پولدار و خوشتیپ یکی که با خودش هم قهر
بود ..منم میتونستم با یه ازدواج عاشقانه با یه آدم
خوشتیپ و پولدار تر از نامزد اون روشو کم کنم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت180

@Vip Roman

-مشکل فقط کچلی بابک بود که مودب جنتلمن بودنش همه چیز رو حل می کرد.. اینا فکرای بود که انوقتا تو سرم بود

خودم خودمو بدبخت کردم ..وقتی همتا داشت برای زندگیش می جنگید من داشتم برای تباهی خودم تلاش می کردم و از فراز با اون همه خطا یه مرد عاشق درآمد که چه کارهایی برای همتا نکرد و اما از بابک جنتلمندچی درآمد ..یه عوضی...راست میگن بار کج به منزل نمیرسه ها..

خودمو جلو کشیدم و دستش رو توی دستام گرفتم
_معذرت می خوام حق قضاوت کردن تو رو ندارم ..
سر تکون داد و قطره اشکی که روی صورتش سر میخوره
رو خیلی سریع با سر انگشتاس پاک میکنه ..
-میدونی مشکل کجاست؟! اینکه میدونم حرفات درسته
خودمم هر لحظه منتظر ضربه خوردن از آرمانم اما سعی

می کنم خودمو فریب بدم... چون این گول زدن خودم
لذت بخشه ..

چند روز پیش تقریباً یه هفته قبل منو به خانه اش دعوت
کرد...

با ناراحتی میخنده ..

-شام خوردیم .. حرف زدیم .. ازم خواست بمونم پیشش ..
هستی هیچی تو سرم نبود جز یه چیزی .. تکرار خاطرات
گذشته خاطراتی که نمی خواستم به یاد بیارم ..

_موندی؟! !

آروم گفته بودم .. مثل آدمی که سوال سختی را ناخواسته
میپرسه .. تا تکون خوردن سر مونا به حالت منفی نفسم
بالا نیومد ..

-گفتم توی این رابطه همینجوری هم تند رفتیم ..

تا دو روز حالم بد بود ..

_اذیتت کرد؟!

-نه...اون نه..خاطره هام آزارم داد..

_بهشون فکر نکن..

-خیلی سعی می کنم..

_دوباره همین رو ازت خواست..؟!!

-فکر نکنم دیگه مستقیم چیزی بگه..مغرور تر از این حرفاست..ناسلامتی پسر عمه فراز...چند ورژن از اون زمان فراز مزخرفتره..

_فعلا که پهلوان کوچک این خانواده داره جای همه گل می کاره..

#تمام_آنچه_دارم_❤️می

@Vip Roman

#پارت181

پوزخندی از خنده زد ..

_مرگ ...

بلند خندید و من صورتم از درهم رفت ..

-چشمم دنیا را کور کردیم با این انتخاب هامون ..

_آره واقعا .. حس می کنم من و تو قرار گند بزنیم ...

-اوه .. اوه ...

_به سرم میزنه برم به آقاجون بگم بیا منو مونا رو مجبور

به ازدواج با پسر های سمیعی کن ..ته داستان همتا که

خوب بود ..

صدای دست از پشت سرم و صورت بهت زده ی مونا من

و شوکه کرد و عقب چرخیدم با دیدنشون نفسم بند اومد

غیر ممکن بود ..

@Vip Roman

زندگی نمیتونست انقدر نامرد باشه که همچین شرایطی را
برای من جور کنه .. واقعا حضور اونا هم زمان کنار هم
طبیعی نبود ..

از جام بلند شدم...

لپمو از داخل گاز گرفتم چون اگه خوابم بیدار بشم ..
چون قلبم تحمل این حجم از فشار روحی رو نداشت ..
پوزخنده روی لب فرزاد نگاه دقیق و خنثی آیهان ملکی
وحشتناک بود ..

سلام مونا من و به این باور رسوند که زندگی همین قدر
نامرده فرزاد چند قدم جلو آمد .. همه چیز پاک شد بجز
خودش تیپ اسپرتش .. تیشرت سفیدش با آستین های
بشدت کوتاهش بازوهای عضله هاش رو به خوبی نشان
می داد ..

آب دهنم رو قورت دادم قلبم رفع دل تنگی می کرد حال
خودمو نمی دونستم ..

+پس همش ناز و اداس ..ای ای ...مودت بزرگ نوه های
 شیطونش رو میشناسه که خودش میره خواستگاری ..
 حرفاش کاری تر از اونی که قلبم اجازه بده از حضورش
 سیراب بشه ..جون حرف زدن ندارم موناس که جواب
 میده ..

-پدربزرگم آدم نگرانیه ..میترسه عاقبت نوه هاش بشه
 عاقبت پسرای آقای رادمهر ...جامعه هم که پر از گرگ ..
 آدم های خام رو زود گول میزنه ..
 نیشخندی به مونا میزنه...
 +که اینطور..

-بله همینطور ..میدونید که اول از بین خود آدم شروع
 میشه ...اول خودی ها ..بعد از اون بی خودی ها ...بعد
 میدونید چی میشه دچار اعتماد بنفس کاذب میشید ..یه
 خودبرتربینی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 182

حرفهای مونا پر از نیش و کنایه بود و فرزاد هم زنگ تر از اونی بود که متوجه منظور مونا نشه .. آیهان ملکی هنوز هم با همان خونسردی با یه قدم فاصله ایستاده بود و نظاره گر همه چیز بود .

سه تا پسر دیگه هم این طرف میومدن یکیشون و با نگاهی به ما رو به اون دو نفر گفت ::

-این میز کنار خانمها میز ماست .. به ما اشاره کرد ..
-بفرمایید خانما دوستامون اشتباه متوجه شدن ..

دستی به بازوی فرزاد زد و وادارش کرد از کنارم بگذره دو نفر دیگه هم پشت سرش حرکت کردن ..

آیهان ملکی با نگاهی به من آخرین نفری بود که از مقابلم گذشت و بوی عطرش را برای ریه های من جا گذاشت ..
نگاهش پر از حرف هایی بود که من نمی فهمیدم ..
روی صندلی نشستم بهتر بود بگم قبل از پخش زمین شدن خودم رو روی صندلی پرت کردم .

گفته بود یه آشنایی دور با فرزند داره .. آشنایی دوری که احساس میکردم از همه زندگی فرزند خبر داره ..
از تنوعی که دوست داره .. از سفراش ... از دوست دخترش ..

گردن خشک شدمو میچرخونم با پوزخند روی لبش نگاهم میکنه .. دلم برای پوزخندی به نشونه تمسخر هم محکم میزنه ..

نگاه سنگین کنارش ویرانگره ... ملکی هم شاهد تحقیر شدن منه ...

قلبم از این نگاه از پوزخند فرزاد آتیش میگیره ..
بیچاره دلم ...

بیچاره دلی که جز عاشقی چیز دیگه یاد نگرفته ..

-هستی ..نگاش نکن عوضی رو ..همون پسری که فرزاد رو
با خودش برده بود نگاهی به من انداخت چیزی کنار گوش
فرزاد گفت چیزی که باعث خنده ی بلند فرزاد شد و
اخم های ملکی توی هم رفت ..

چشمک فرزاد باعث شد ذهنم از اینکه اون پسر چی
گفت که ملکی خونسرد رو عصبی کرد ،دوربشه.

مونا از پشت میز بلند شده بازوی منو گرفت و باکمی
خشونت بلندم کرد..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت183

-میشینه چند ساعت منو پند و موعظه می کنه به
خودش که میرسه همه چی یادش میره ..عوضی نکبت ...

_قبلا بهش میگفتی عوضی جذاب ...

-من غلط کردم خوبه ..بیشعور معلوم نبود دوست
عوضیش چی گفت که اینطوری خندید ...بعد تو
اونطوری خیره شدی ...

_دو ماه ندیدمش ..

با حرص منو به طرف در خروجی فرستاد و خودش رفت
حساب کنه ..

قلب سرکشم طاقت نیاورد دوباره نگاهی با میز انداخت ..
مشغول حرف زدن بود اما آیهان ملکی هنوز نگاهم میکرد
و با همون اخم هایی که از چند لحظه پیش روی
پیشونیش جا خوش کرده بود

-این مرحله رو هم پشت سر گذاشتیم ...
خمیازه کشیدم ..

_اوهوم ..

امیر و سارا با صدای بلند خندیدن ..

امیر : میخوای یکی دو روز استراحت کن ... آتلیه رو من
هندل می کنم ..

_داری بیشتر از سارا به من توجه می کنی ... تو چقدر
خوبی امیر ...

سارا از صندلی جلو به عقب چرخید به شوخی ناخن هاش
رو نشونم داد .. براش زیون دراوردم ..

_آروم باش جونم مال خودت ..

هم زمان با خنده بلند شون ماشین جلوی خونه ایستاد .

_ممنون بچه ها ... دعوتتون نمی کنم داخل چون میدونم
تازه امتحانات تموم شده واسه امروز کلی برنامه دارید .

امیر با خنده متاسف سر تکون داد اما سارا با نیش باز
ابرو بالا انداخت .. کوله ام رو برداشتم و پیاده شدم در
رو بستم کنار در سمت سارا خم شدم و رو به هردوشون
گفتم:

_تا مکان طاقت بیارید و توی ماشین شیطونی نکنید ..

به صورت های متعجب و خندونشون مهلت ندادم و
فاصله گرفتم ..

به معنای واقعی کلمه خسته بودم دوباره دهنمو تا عرض
شونه هام باز کردم و خمیازه کشیدم صدای سارا رو
شنیدم که گفت:

-دختره زیون دراز خداحافظ ...

همونطور پشت به ماشین دست تکون دادم و کلید توی
در انداختم و به صدای دور شدن ماشین سارا که امیر
پشتش نشسته بود اهمیت ندادم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت184

خونه توی سکوت غرق بود و جون می داد برای خوابیدن... خیلی به اینکه مامان این موقع روز میتونه کجا باشه کنجاوی نشون ندادم و به محض دیدن تخت به طرفش حمله کردم و بین راه فقط مانتو و مقنعه ام رو در آوردم به طرفی پرت کردم.. سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

-هستی.. پاشو ببینم غروب شد دختر..
پلکام که میل عجیبی به سرپیچی داشتن را باز کردم مامان را که در کمد ام رو باز کرده بود و توش دنبال چیزی میگشت دیدم.. دوباره چشمام رو بستم که یه چیز سنگین روی صورتم پرت شد.

کنار زدم و دوباره چشم باز کردم .
 -بلند شو هستی ساعت داره ۶ میشه ..
 _چه خبر مامان کدوم اجلاس خبریمو فراموش کردم ..

دستش رو به سرش گرفت و گفت :امان ..امان از دست
 تو ..منو پیر کردی هستی ..

با صدایی که هم گرفته بود و هم کش می اومد گفتم:

_قربون مهربی جون جون خودم ...
 -کم حرف بزن بلندشو حاضر شو ..

_چه خبره مامان ..؟

-خونه هاله برای شام دعوتیم ..ساعت داره شش میشه تو
 هنوز خوابی ..در صورتی که تا الان باید اونجا باشیم ..

خواب از سرم پریده از جا بلند شدم ..

_یه دفعه ای؟ !به چه مناسبت؟ !

-ما فامیلیم تو دنبال مناسبتی ...

_آخرین باری که خونه پدر فراز دعوت بودیم پارسال عید بود ..نفسش را بیرون داد ..

-خوب پس تو بخواب من برم زنگ بزمن مناسبتش رو بپرسم ...

یکم خم شدم تا ملافه روی تخت را از دور پاهام باز کنم که مامان خیال کرد قصد دوباره خوابیدن دارم ..چنان جیغی زد که روحم از تنم جدا شد ..

-هستیییی

_آی مامان سخته کردم ..

-تو منو سخته میدی خودت چیزیت نمی شه ..تا نیم ساعت دیگه حاضر نباشی موهاتو میگنم ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 185

_خب باشه مامان ..

بابا جلوی در حاضر شد گفت:

چی شده مهرانه ...

-دارم ازدست این دختر سخته می کنم ...

نگاه بابا که روی من نشست دستامو به حالت تسلیم بالا بردم ولبخند مهربونی زد و گفت:

-چه عجله ای خانم ..این دختر چند وقت درگیر درسو امتحانات شه ...

بعد رو به من ادامه داد:

-اگر خیلی خسته نیا بابا استراحت کن ..

صورت مامان از پیشنهاد بابا راضی به نظر نمی رسید
خودم هم نمی خواستم خونه بمونم ..

_نه بابا بیدار شدم ..سریع آماده میشم ...

مامان با دست به لباس ها اشاره کردند .

-برات لباس برداشتم ..

_مرسی ..

مامان که بیرون رفت بابا دوباره گفت:

-مطمئنی از ترس مهرانه نمیمونی؟! .!

چشمکی زدم ..

_نه والا ... خیلی مطمئن نیستم .. چند درصد رضایت من
دخیله،

-پدر صلواتی ...

خواست بچرخه که گفتم:

_بابا ..

-جانم بابا ...

_نیم ساعت که نمیتونم حاضر بشم یکم هوامو داشته

باش ..

با دست بغل کردنو نشونش دادم که خنده اش گرفت و
گفت ::

-آماده شو پدر صلواتی...-

بی خیال مرتب کردن تخت شدم و خودم رو توی حموم
انداختم و دوش فوری گرفتم موهامو که خشک کردم
طاقت نیاوردم و باهمتا تماس گرفتم یه کم طول کشید تا
جواب داد

-جانم خواهری

_سلام چطوری

-قربونت کجااید نیومدید هنوز؟

_نه...چی شد مادرشوهرت یه دفعه به فکرگرفتن مهمونی
افتاد

-نمی دونم خودمم دیشب زنگ زد دلم هوای دورهمی
های خانوادگی رو کرده ...اوم... میگم میایی دیگه نه؟

ابروهام از یه دفعه ای عوض کردن حرفش بالا پرید اما با
پرسیدن جمله که مخاطبش من نبودم متوجه این
تغییرشدم
-جانم فرزاد چیزی میخوای؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت186

آروم چیزی به همتا گفتم که من متوجه نشدم هرچه بود
همتا او را به طرف یخچال راهنمایی کرد چی تو سرم بود
رو نمیدونم اما به زبونم اومد بگم .

_یکم خستم می خوام بمونم استراحت کنم ..

توجه همتا هم از آشپزخانه خانه مادر شوهرش به من
جلب شد..

- هستی باید بیای ..خستگیو این حرفارو نداریم ..بیا هم
یه تفریحی میشه هم دورهمیم و من دلم برات تنگ شده ..

لبخندی زدم ..

_منم ..خب فردا یا تو بیا یا من ..

-من تا فردا طاقت ندارم باید بیای این چند وقت همش
درگیر درست بودی ..یا آتلیه نتونستم درست حسابی
ببینمت ..بعدم نیای پدر جون و هاله جون ناراحت
میشن ..

_حالا ببینم ...

-حالا ببینم نداریم ..الان به مامان زنگ میزنم بدون تو
نیان ..

از ادامه جمله اش رنگم پرید ..اگر به مامان زنگ میزد و
چیزی از حرفهای من انتقال می داد مامان پوستم را می
کند و هم ممکن بود دروغم رو بشه ..

_ نه نمیخواد زنگ بزنی میام ..

-خوب می کنی ..

صداش رو پایین آورد ..

-من برم ببینم فرزاد دنبال چیه تمام یخچال رو به هم

ریخت ..

لبخندی که دلش هم برام دردناک بود روی لبم نشست .

خداحافظی ام میان بوق های ممتد گوشی جاماند ..

لبخندی به دختری که با همین چیزهای کوچیک هم

دلخوش می شد زدم ...

شاید فانتزی های دخترانه بود که خیال می کردم فرزاد پر

از خطا و حاشیه .. پر از دردرس و اشتباه های بزرگ و

دردناک یک گوشه ای از ذهنش را به من اختصاص داده ..

شاید هم توهم بود آن گوشه ای که از آن حرف میزدم

فقط برای آزار دادن من بود ..

سر تکان دادم تا بیشتر از این با این افکار خود آزاری
نکنم ..

به خودم در آینه خیره شدم با هستی چهار پنج سال قبل
فرق داشتم بزرگ شده بودم اما فقط از نظر ظاهر .. هنوز
همان هستی ۱۶ ساله ای هستم که چشمانم به دنبال
قدمهای فرزند حرکت می کند .

هنوز هم با دیدنش آنقدر بی عقل میشوم که نه به خودم
بهای می دهم نه به عقل و منطقم ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️ می

#پارت 187

@Vip Roman

چیزی که من تموم این سال ها هنوز درک نکرده بودم این بود که فرزاد فعلاً بودن من را نمی خواهد .. که اگر می خواست نگاهم به خودش را می فهمید ...
پوزخندی میزنم ..

عقلم می گوید می بیند و باز هم نمی خواهد ..
تمام سرم دوباره پر از سیاهی شد با ضربه‌ای که به در خورد و حضور مامان توی چهارچوب سیاهی ها را پس زدم .

-آماده نشدی تو؟!
_تموم شد مامان دو دقیقه ..
-فقط یه دقیقه هستی وگرنه مجبوری تا خونه هاله دنبال ماشین بدویی ..

خنده ام گرفت از تهدیدش ..
چشم غره پر اخمی حواله ام کرد و به من فهماند که هیچ شوخی در کار نیست ..

به کارم سرعت دادم و برای اینکه مامان حرفش را عملی نکند در کوتاهترین زمان آماده شدم و با دو از پله ها پایین رفتم و خطر افتادن و حتی مرگ رو به جون خریدم .

سر یک دقیقه که هیچ بیشتر از ۲ دقیقه ای که گفته بودم طول کشید و تا رسیدنمان به خانه پدری فراز مامان هر چند ثانیه یکبار به عقب می چرخید و یک چشم غره می رفت .. طوری که نسبت به چشم غره هایش ایمن شدم و کارش باعث خنده ام می شد .

ماشین توی حیاط بزرگ و زیبای رادمهر ها ایستاد .. فراز و همتا، هاله جون و پدر جون به استقبال ما آمدند . جز هاله بقیه بغلم کردن صورت همتا فراز را محکم بوسیدم و همراه فراز و همتا بعد از بزرگترها وارد شدیم ..

فراز وسط من و همتا ایستاده بود یک دستش دور کمر من و دست دیگرش دور کمر همتا بود .

-امتحانات چطور بود؟ !

به صورت فراز نگاه کردم ..

_خوب سلام رسوند ..

لبخند جذابی زد و گفت:

-با تو ظاهراً خوب نبوده ..

_آبی گفתי ..جونمو گرفت ..

دور از جونت زیر لب همتا ذوق زده ام کرد و خواستم
محبت خواهرم رو جواب بدم اما با ورود به پذیرایی و
دیدن شلوغی افراد داخل آن شوکه شدم ..

ابروهایم بالا پرید، همگی بودن! ..

آقاجون، بی بی، خانواده عمه مریم و زن عموگلنار و
مهرداد و فرناز..

تنها کسی که حضور نداشت مونا بود ..

لبخند متعجبی زدم و زیر چشمهای پر اخم آقاجون با
همگی دست دادم به فرشته که رسیدم به بهانه سرویس از
جا بلند شد و اهمیتی به دست دراز شده ام نداد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت188

لبخند هولی با عمه و عمو رضا احوالپرسی کردم و کنار
مامان نشستم و آرام پرسیدم:
_ مونا دعوت نبود؟!
- چرا .. جای دیگه ای هم دعوت داشت .
خبری از فرزند نبود گوشیم رو در آوردمو به مونا تکست
دادم ..

_ "کدوم قبرستونی هستی عزیزم؟!"

آیکون خنده فرستاد ..

_ "مرگ .. بگو کجایی؟!"

گوشیم زنگ خورد با معذرت خواهی از جا بلند شدم و به طرف راهرو نزدیک به آشپزخانه رفتم و تماس رو وصل کردم ..

_ بگو کجایی تا نیومدم ترتیب رو بدم ..

خندید و گفت:

-جون تو فقط بیا ترتیبمو بده ..

لبمو گزیدم ..

_ بمیری تو ..

-خدا نکنه دلت میاد ..

_ کجایی چطور جرات کردی بدون هماهنگ کردن با من بری ددر ..

آرام تر از قبل و دور از شوخی گفت:

-یه دفعه شده به خدا .. وقتی فهمید داییش مهمونی گرفته یه جوری شد .. اگه بگم بغض کرد دروغ نگفتم .. به هم

ریخت و بد اخلاق شد .. دلم نیومد ولش کنم پیام
اونجا ... جایی که حق اون بیشتر از ماست که باشه ..

_حش نیست .. خودش اینو اینطوری کرده ..

نفس عمیق کشید .

-آره اما همه اشتباه می کنند ..

نگاهم را به ابتدای راهرو ورودی پذیرایی دوختم فرشته رد
شد و به پذیرایی برگشت ..

_بعضی اشتباهها قابل بخشش نیستن .. حتی جبران پذیر
هم نیستن .. هر چقدر سعی کنی به روت نیاری بازم تو
سرتن ..

-یه بار از جایی که ایستادی به ماجرا نگاه نکن .. جاتو
عوض کن .. فکر کن خواهر همتا نیستی .. هستی نادیده
گرفته شدن دیوونه کننده است ... نادیده گرفتن
زحمات .. تلاشت .. یا کم شمردنشون .. اصلاً این نه .. پس
زده شدن چی ... همه این کارا رو باهش کردن ..

_حواست هست داری از یه آدم اشتباه طرفداری می کنی ..

-آدم اشتباه .. شاید خاصیت هم نشینی با تو خواهر ..
به شوخی گفت کاملاً غیر مغرضانه اما برای من که می دانستم راست میگوید دلنشین نبود ..

_خاصیت خر بودن دیگه ..انتخاب آدم های غلط و اشتباه .. آدمهای پر از خطا .. آدمهایی که حالمون رو خوب نمیکنن ...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#پارت 189

@Vip Roman

سکوت کرد و من با خودم گفتم ..نکنه فقط حال منه که خوب نمیشه ..واقع بین هم که بخوام باشم این منم که نزدیک به پنج ساله در یک هزارتو گیر کردم و حالم هر روز بدتر میشه ..

_برو عزیزم مزاحم تفریحیت شدم ..

خندید...

-ای ای مزاحم وقت شناس .

_خوش بگذره ..

-به تو هم ..

قطع کردم و با پایین آوردن گوشی به زمین خیره شدن به دیوار پشت سرم تکیه دادم ..

حرکت سایه ای در تاریکی انتهای راهرو تکانم داد..

سر بلند کردم و با دیدن فرزند که چند قدم جلو آمد در تیررس نگاه هم در روشنایی ایستاد نفسم بند آمد پوزخندی زد و گفت:

+ با کدوم یکی از آقایون سمیعی به توافق رسیدی؟!!

اخم کردم ..

+ ظاهراً خوب پیش میره .. ترتیب دادن و حرفهای فلسفی ..

اوف اوف ..

چشم بستم و به خودم لعنت فرستادم یعنی من انقدر
کورم که اون رو ندیدم و دقیقاً از اول مکالمه را شنیده
بود ...

_ فال گوش وایسادن برای سنت خیلی کار زشتیه ..

جلوتر آمد و گفت ::

+ واسه آدم های اشتباه .. آدم های غلط و پر از خطا ..

زشت معنا نداره .. قبول نداری؟!!

_ واقعاً داری به رفتارت افتخار می کنی؟!!

چشمکی زد ..

+ باعث غرورمه ..

دلم سوخت ..

اینکه یک نفر اشتباه برود یک چیز بود .. اینکه اشتباهاتش
باعث غرورش شود یک چیز دیگر ..

_باعث تاسف آدمی واقعاً ..

با تفریح گفت:

+دیگه باعث چی ام؟! !!

_روت میشه ... روت میشه جای شلاقت رو به همسرت
نشون بدی ..

روت میشه بگی اینا باعث غرورمه .. من با پا گذاشتن به
حریم دخترای مردم افتخار می کنم .. به کثیف بودنم . به
بی شرف بودنم ..

اخمای او هم در هم رفت و حالش به اندازه من نه اما
خراب شد ..

+تو چی روت میشه تو روی اونی که برات از درست و
غلط می گفتم بگی تو شب نامزدی من چه غلطی کردی ...

میگی اون قدر به غلطی که کردی مطمئنی که این همه سال ازش دست برنداشتی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت190

بغض می کنم ..بغضی که این بار با همه دفعه های قبل فرق داره ..این بار دردناک تره چون علاقه منو به غلط زیادی میدونه..

_ مطمئن نیستم..

صدام آروم بود متوجه منظورم نشد که چشماش حالت سوالی گرفت نمیتونستم بلندتر حرف بزنم چون اگه فقط

یکم بلند حرف میزدم متوجه بغضی که چنگال‌هاش رو
توی حنجرم فرو برده بود می‌شد..

با همون صدای آروم گفتم:

_خیلی وقته که دیگه به غلطی که فکر می‌کردم اسمش
علاقه است مطمئن نیستم..

خوبه که منو از خیال خامم بیرون آوردی..

میچرخم تا ازش دور شم متوجه میشه و دستم رو می
گیره ..محکم...

حتی احساس می‌کنم عصبانیه ..مکشش بیشتر از چند
ثانیه طول میکشه اما در نهایت میگه:

+من همینم ..یه ادم پر از خطا ..می‌تونی همین من رو
دوست داشته باشی؟!!

@Vip Roman

جمله اش یه جوریه ..جوری که نمیدونم سوالی یا خبری ...
 اما اینو میدونم که عقل و منطقم ..دل و احساسم ..هر
 دو با یه تابلو بزرگ مقابل
 جمله اش ایستادند..

یه تابلو که روش یه نه بزرگتره..

دستم رو تگون میدم و رها میکنه..

_من این فرزاد رو نمیشناسم ..آدم هیچ وقت عاشق
 آدمی که نمیشناسه نمیشه..

به صورتش نگاه می کنم تا عکس العملشو مقابل حرفم
 ببینم ..اخم کرده بود که معلوم نبود ناراحته یا عصبانی..
 توی دلم به تلاشی که شک نداشتم نافرجام پوزخند زدم..
 به پذیرایی برگشتم مامان با لحن شاکی گفت:
 چی میگفتی دوساعت ..

_مامان جان به خدا روز به روز اخلاق های جدید رو می
 کنی..

چشم غره ای رفت اما بی خیال شد ..همتا ظرف میوه
مقابلم گذاشت..

تشکر کردم و خودم رو سرگرم نشون دادم حواسم جلب
فرشته شد که اونم مثل من توی لاک خودش بود بعد از
تولد میثم چند باری سعی کردم باهاش صحبت کنم اما
نشد نه به تماس هام جواب می داد نه به تکست هایی که
دادم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت191

چند دقیقه بعد فرزاد هم به جمع پیوست با
حضورش جو کمی سنگین تر شد.

بابا محمد بیشتر از بقیه عکس العمل نشان داد عملاً به
فرزاد بی توجهی کرد

نفر بعدی آقا جون بود که با اخم نگاه از فرزاد گرفت پدر
فرزاد نفسشو بیرون داد.

هاله خانم با پیش کشیدن درس فرشته سعی داشت جو را
خودمانی تر کند به جای فرشته عمه مریم با ذوقی نهفته
از فشار و حجم درس هاش می گفت و هاله از لاغر
شدنش..

برای چیدن میز همراه همتا بلند شدم تا کمک کنم

عمه مریم هم چیزی زیر گوش فرشته گفت فرشته
ناراضی از جایش بلند شد قدم هایم را آهسته تر برداشتم
تا فاصله چند قدمی ام را با فرشته کمتر کنم.. کنارم که
رسید آرام گفتم:

_چند بار زنگ زدم تا باهات حرف بزنم جواب ندادی..
_چون نمی خواستم باهات حرف بزنم..سخته متوجهش
بشی

_ نمی دونم چرا ازم ناراحتی

وایستاد با حرص گفت: نمی دونی واقعا! همه جابودی
همه جا... حتی شوخی های بی حدت رو هم نادیده بگیرم
با لطفای خرکیت چیکارکنم... هوم؟

_ توکه بهتر میدونی من برای جلب توجهش هیچ کاری نمی
کردم، توکه خبر داری تو دلم چه خبره...
سری تکون داد

-من چیزی رو که می بینم باوردارم نه چیزی رو که
میگی... رفتار و حرفای تو اصلا باهم جورنیست باورت ندارم
هستی مخصوصا علاقه ای که ازش دم میزنی

_ داری جدی میگی؟!

پوزخند زد

@Vip Roman

-این همه عشقی که تو ازش دم میزنی سنگ رو اب میکنه
چه برسه دله ای مثل فرزاد رو...دیگه سیاه نمایی هاتو
گولم نمیزنه به نظرم تو عقده ی توجه داری
تا دهن بازکردم کلمه ای بگم همتا با سینی وارد شد وگفت :
حرفاتون تموم نشد؟ بیاید کمکم کنید تا نرفتم به مامان
هاتون نگفتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت192

فرشته به طرفش رفت و سینی لیوان ها رو از دستش
گرفت .

-من اینارو می چینم ..

همتا با لبخند سر تکون داد و به من اشاره کرد دنبالش
برم من اما به دنبال فرشته راه افتادم ..

_به من چه ربطی داره که میثم تورو ندیده ..من عقده
توجه دارم !!..چی ازم دیدی که اینو میگی..؟! !!

-خیلی چیز ازت دیدم ..نمونه اش بازی های که راه
میندازی ..از یه طرف میگی از عشق فرزند داری میمیری ..
از یه طرف توجه های گاه و بیگاهت به میثم ..یه طرفم
اون همکلاسیت ..با خودت چند چندی..؟! !

هرچی تلاش می کردم آرامش کنم اون بیشتر به من می
تاخت حرفاش درد داشت مثل این بود یه نفر با چاقو
کند میوه خوری به جونت بیفته و تیکه تیکه ات کنه ..
همونقدر زجرآور ..

دستام میلرزید ..تو اون لحظه که از خودی خورده بودم
نمی دونستم دنبال اثبات بی گناهی خودم باشم یا هضم
حرفاش یا حتی آرام کردن اون ..

دهنم رو باز و بسته کردم اما هیچ حرفی ازش بیرون نیامد
سرم مثل یه اتوبان شلوغ بود هر فکر به همون سرعت که
می اومد با همون سرعت می رفت ..

و جاش رو به بعدی می داد ..

همتا اومد و صدام زد .. گیج به طرفش رفتم نگران پرسید:

-خوبی؟!

-چی؟!

-چی گفت که این قدر به هم ریختی؟!

نفسم رو بیرون میدم و همزمان صورتم رو به کف دستام
فشار میدم ..

-هستی؟!

-چیزی نیست .. خوبم ..

بغلم کرد ..

-بهش اهمیت نده اون الان دنبال یکی میگرده که تمام

عصبانیتش رو سرش خالی کنه .. دنبالم بیا ..

دستم رو گرفت و با خودش به آشپزخانه برد ..
خدمتکار تپل و مهربون هاله از این طرف به اون طرف می
رفت ..

همتا منو کنار میز وسط آشپزخانه نگه داشت و با دادن
کاسه ای که پر بود از برنج زعفرانی و خلال پسته .. و
عطر خوب زعفران و کره می داد .. گفت:
-پلو رو تو تزیین کن ..

بی حال گفتم:

_همتا من حوصله ندارم ..

-میدونم واسه همین آوردمت اینجا ..

باهاش میزو میچینم .. فهمیدم منظورش به فرشته است

-به افکارت نظم بده .. باشه؟! !

سر تکون دادم خواست بره اما سریع برگشت و گفت:

-یادت نره تو مسئول رفتار دیگران نیستی ..

لبخندی زدم لبخندی که با رفتن همتا داشت تبدیل به
بغض میشد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت193

فرشته به من گفت این همه عشق سنگ رو آب میکنه
اما نمیدونست قلب فرزاد از سنگ هم سخت تر بود ..
شاید هم من تلاش کافی نکردم مگه نه اینکه فقط یه مدت
دور و بر فرزاد بودم و بعدش فقط لج و لجبازی بود ..
بعد کم کردن روی همدیگه بود ..
دلیل همه لجبازی هام فرزاد بود اصلاً فرزاد بود که شروع
به لجبازی کرد ..

اومد توی زندگیم دنیای دخترونه منم رو کن فیکون کرد
و رفت ..

داره پنج سال میشه ۵ سال که دارم ویرانی های که فرزند
به جا گذاشته رو جمع می کنم ..

-خودتو توی زحمت انداختی عزیزم .. لازم نبود ..

نگاهم را از آخرین دیس گرفتم و سر بلند کردم .. به
صورت هاله نگاه کردم کاش میشد بزنم زیر گریه و از
اینجا فرار کنم از آدم های که جمله های محبت
آمیزشون تظاهر بود و از روی اجبار ..

خواهش می کنم آرومی میگم و از آشپزخونه بیرون میام
بغضم بزرگتر میشه و دلم گریه با صدای بلند می خواد

چون فهمیدم نمیتونم تظاهر به قوی بودن بکنم ..

نمیتونم دوست نداشتهن ها رو تحمل کنم ..

الان فهمیدم اصلا پوست کلفت نیستم ..

من ته تغاری محمد مودتم .. من دختر لوس بابامم .. که
هر وقت دلم میخواد بهشون زورمیگم و اونا هم به لوس
بازیهام می خندد ..

قلبم میلرزه ..

سینه به سینه فراز میشم ..

بازو هام رو توی دستش میگیره اخم کرده ..

نگاهش توی صورتم میچرخه نمیدونم چی میبینه اما من
حالم خراب بود و مطمئنم اون منو فهمیده که میپرسه:

-چی شده؟! -

سرمو به چپ و راست تکون میدم ..

نگاه اون با همون اخم به پشت سرمه ..

-با من بیا ..

وقتی منو به طرف راهروی که کنار آشپزخانه اس
میکشونه مادرش رو جلوی در آشپزخانه می بینم ...

از جایی که دقایق قبل با فرزند بودم میگذرم .. یادآوری
حرفاش اشکم رو در میاره ..
فراز در کتابخانه رو باز میکنه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت194

-مامانم چی گفت که ناراحت شدم؟!
روی مبل بزرگ وسط کتابخونه نشستم پشت به فراز
بودم و قبل از اینکه متوجه اشکام بشه پاکشون کردم
_چیزی نگفت .. خودم خسته شدم ..
کنارم نشستم و دستمو گرفت ..
-از چی؟!!

_از اینکه انقدر همه دوسم ندارن ..

اشکم پایین ریخت و تلاش من برای پنهان کردنش بی فایده بود دوباره سریع پاکشون کردم ..

-اینکه دیگران دوست دارن یا نه مهم نیست ..

_پس چی مهمه؟!

-اینه که تو فوق العاده ای ..

هستی هیچ وقت حس نکردم تو خواهر همتایی .. چون توی سرم همیشه دوست داشتم یه خواهر داشته باشم .. یه خواهر درست مثل تو... تواز همون بار اولی که دیدمت این حسو درمن به قلیان درآوردی ..

اینکه خواهر داشتن میتونه چقدر شیرین باشه یه حس خارق العاده است ..

تو باهوشی .. بی نهایت دوست داشتنی، مهربون و دلسوزی .. اینکه دیگران این همه نکات مثبتتو نمیبینن مشکل تو نیست ..

به وقتش آدمهای میان که فرق بین چیز ارزشمند رو از
غیر ببینن ..

اون وقت حسرتی که برای اونا باقی میمونه .. تو همین که
هستی باقی بمون .. به خاطر حرف و رفتار دیگران ناراحت
نباش ... ما نمیتونیم همه را راضی نگه داریم ..

_فرشته به من میگه عقده توجه دارم .. من واقعا
اینجوریم؟!!

خندید ..

-معلومه که نه ... این مسخره ترین حرفیه که تا حالا
شنیدم .. اینو میشه جوک سال در نظر گرفت ..
یه نگاه به خودت بنداز .. یه نگاه به فرشته .. به نظرت کی
دنبال توجه بقیه اس .. تو؟!!
من میتونم یه ساعت به حرف مسخره اش بخندم ..

به جمله های مطمئن فراز خوب گوش دادم ..فراز جزو آدمهایی که اهل دل داری دادن های الکی یا دلخوش کردن باشد، نبود ..

فراز قاطع و رک بود ..به نظر یا حرف دیگران اهمیت نمیداد ..و برایش مهم نبود که از نظر چند نفر آدم مزخرفی به نظر میاد ..

اون حرفش رو همیشه می زد حتی اگر به ضررش می بود .
من توی این حال و روز به تایید آدم مطمئنی مثل اون نیاز داشتم تا دوباره خودم رو باور کنم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 195

کنار مامان نشستم کنار گوشم گفتم:

-خسته شدی انقدر کمک کردی؟!!

سعی کردم لبخندم مثل همیشه باشه ..

_آره .. تازه بین پلو رو چه خوشگل تزئین کردم .

چشم غره رفت و من بوسی برای چشم غره اش فرستادم
بابا عکس العمل منو دید و خندید .

من نیاز به توجه هیچکسی نداشتم وقتی برای خانواده ام
همیشه در راس بودم .

فراز ظرف قورمه سبزی را به طرف خودش کشید و
ظرف چیکن رو مقابل دست من گذاشت ..

تشکر کردم برای خودم کشیدم همه دور میز نشسته
بودیم هاله ظرف خورشت فسنجان رو مقابل فرناز
گذاشت و گفت:

-شنیدم خیلی هوس کردی برات پختم ..

فرناز پرذوق تشکر کرد دست خودم نبود که با دیدن برق خوشحالی در چشمان فرناز نگاهم به سمت همتامی رفت ..

فراز برایش صندلی بیرون کشیده کنار گوشش چیزی زمزمه کرد که لب های همتا به لبخند باز شد. اصلا متوجه بحث باز شده نبودند .

بحثی که نه من و نه خانوادم دوست نداشتیم ..

بالاخره همتا هم متوجه شده غم چشمان زیبای خواهرم رو پر کرد .

فراز با اخم محسوسی به مادرش اشاره کردتا موضوع راببندد آقا سعید هم متوجه اخم های درهم فراز شد موضوع کار را به میان کشید .

نفسمو آه مانند بیرون دادم چیکن مورد علاقه ام زهرمارم شد .

هاله با مهربونی غیرقابل وصفی رو به فرشته کرد و گفت:

-دختر خوشگلگم اصلا سرحال نیستی ..

فرشته سعی کرد مانند خودش خوش رو جواب بده اما
موفق نبود و گفت:
-یکم خستم..

-ماهه که ازت کار کشیدیم ..

-نه وظیفم بود ..

-وظیفه نبود عزیزم .. مهربونیت رو می رسوند .. والا
دخترای الان همه دنبال بهانه اند که از زیر کار در برن ..
اما ماشالا تو خیلی خانومی ..

دهنم کج شد این که خانمی در این بود حمالی کنی
مسخره بود..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت196

مگه هاله همونی نبود که با لحن به شدت متظاهر ای از
من تشکر کرد و غیر مستقیم گفت لازم نبود تو کاری
بکنی ..

توجه ام از تعریف های آبی و تشکر های آبی تر فرشته
به اخم های مامان جلب شد ..

نکند حرفهای هاله رو کنایه به نبودن من بداند .. که اگر
این می شد بیچاره هستی که قرار بود تا یک هفته دهنش
سرویس شود.

خوشبختانه بعد از رسیدن به خانه یا در طول مسیر
مامان هیچ حرفی نزد و فردای همان روز وقتی داشت با
همتا تلفنی صحبت می کرد گله کرد که حرف هاله اصلاً
درست نبوده و این بی احترامی به خودش و من به حساب
می آمده ..

مامان مهربانم از این موضوع خیلی راحت می گذشت اصلاً
 اهل کینه یا ناراحتی نبود وقتی از این موضوع مطمئن شدم
 که در آخر به همتا گفتم او خودش را ناراحت نکند ..

مونا هم برای کنجکاو از مهمانی به سراغم آمد از حرف
 های فرزند گفتم و فرشته ..

هر دو را به فحش بست

مونا معتقد بود این دو نفر یا بیماری خودشیفتگی دارند یا
 دچار کمبود توجه اند یا همین که دوتا بی لیاقتی بیش
 نیستن ..

حرفش لبخند به لبم می آورد و دلم را حتی آرام تر از قبل
 می کرد

مثل شب قبل نیاز مبرم به تایید نداشتم اما حرف های
 مونا خوب بود وقتی میان تمام فحش کاری هایش هیچ
 اشاره ای به من نمی کرد و از نظرش من همان جواب های
 که به هر دو دادم با وجود کم بودن اما خوب بود

.....

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت197

به خاطر حجم زیاد کارها و سفارشها سرم شلوغ بود و زمان کمتری برای فکر کردن داشتم .. آتلیه از حالت پاتوق درآمد بود و جز سارا که به من و امیر سر می زد و گاهی مونا که اگر قرار هایش مهلت می داد یادی از ما میکرد دیگر کسی نبود که وقفه بین کارمان بیاندازد ..

عکس ها را ادیت کردم باقی کارها را به امیر سپردم .. لپتاپ رو به طرف خودش کشید ..

_قهوه میخوری؟! @Vip Roman

سر بالا انداخت و گفت:

-یه چیز شیرین و خنک می خوام ...

_ اینجا کافه نیست برادر من ..

خندید و گفت:

-همین رفتاری که آدم و ناامید میکنه ..

_ تو به همون سارا دخیل ببند که خدا زده پس سرش درست نمی تونه حقیقت ها رو ببینه ..

با تاسف سر تکون داد و من بیرون اومدم ..

شوخی میکردم امیر پسر فوق العاده ای بود نسبت به رابطه که با سارا داشت متعهد بود چیزی که این روزها نایاب بود ..

شاید از نظر اقتصادی با سارا برابری نمی کرد اما نمی شد او را دست کم گرفت .

یخچال داخل آشپزخانه آتلیه را دنبال چیز شیرین و خنک گشتم پیدا نکردم ..

فکر خوردن بستنی مثل ویروس به مغزم منم سرایت کرد با برداشتن کیفم و از آتلیه بیرون اومدم تا به بستنی فروشی بزرگی که بالاتر آتلیه دیده بودم سر بزنم ..
وقتی پا داخل آن گذاشتم پشیمان شدم ..

کاش اینترنتی سفارش داده بودم آن وقت الان دچار مشکل انتخاب نمی شدم به سختی برای خودم .شیک شکلاتی و برای امیر زعفرانی سفارش دادم سرعتم را برای برگشتن بالاتر بردم وقتی وارد شدم از پایین امیر را صدا زدم ..

_امیر بیا که دعواتو مستجاب کردم ..

-سلام .

با صدای سلامی از پشت سرم ترسیده به عقب چرخیدم ..

بستنی ها از دستم افتاد

_وایی ..

- معذرت می خوام نمیخواستم بترسونمت ..

دستم روی قلبم گذاشتم

امیر از آشپزخانه با سینی چای بیرون آمد .
چی شد؟ !

_هیچی .. ببخشید .. میثم .. بشین ..

میثم که به طرف مبل ها رفت من چرخیدم تا به
آشپزخونه برم طی بیارم ..

امیر اجازه نداد برم ..

-تو برو من تمیز می کنم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت198

سرتکون دادم وباشه ای گفتم قدم هامو اروم برداشتم
وقبل از اینکه با فاصله کنارش بشینم زیر نگاه سنگینش

نفسمو بیرون دادم

-از دیدنم خوشحال نشدی...

_اینطوری نیست

-چرا دیگه هم ترسوندمت هم بستنی هاتو انداختم

لبخند کوچیکی زدم

_تقصیر تو نبود

-کاش حداقل منو مقصر میدونستی...اندازه ی یه ادم

گناکار، اینجوری حداقل بهم فکر می کردی

_من بهت فکر میکنم...نگرانتم

خیره نگاهم کرد معذبم نگاهم را دزدیدم کف دستام عرق

کرده بود

-به پیشنهاد خواستگاریم هم فکر می کنی ؟

من قبلا جوابم را با کمی احساس عذاب وجدان که هیچ

دلیل قانع کننده ای برایش نداشتم داده بودم حالا

درمواجهه با او همان احساس با همان شدت برگشته بود

کف دستام روی زانو هام فشار دادم تا هم عرقش رو بگیرم هم خواستم استرسم رو کم کنم

_من جوابمو دادم

-ارزش بیشتر فکر کردن رو ندارم

_تو برام با ارزشی... مثل یه دوست

به نگاهش ادامه داد

-پس حرفای فرشته درسته، یکی تو زندگیت هست... کیه؟

اینکه فرشته ازچنین چیزی برای منصرف کردن میثم استفاده کرده بود ناراحت کننده بود هرچند که حقیقت باشد

بی اهمیت به جمله ای که سوالی خاتمه پیدا کرده بود گفتم:

_من نمی دونم فرشته دقیقا چی گفته اما جوابم ربطی به اون نداره

منتظر نگاهم کرد ومن وادار به توضیح بیشتر شدم

_فکر میکردم رابطه ای بین تو وفرشته است این دیدم هیچ
وقت اجازه نداد جور دیگه نگاهت کنم
بااینکه همه همین نبود بیشتر دلیلم برای جواب ردم قلبی
بود که نداشتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت199

-نبوده

_معلومه که بوده انکارش نکن...شاید شما بروز نمی دادید
ولی می شد به نزدیکی ورابطه صمیمانه‌ی بینتون پی برد
-ماسعی کردیم نشد...از اول هم به فرشته گفتم امکان
نداره اما اصرار های اون باعث شد شانسمون رو امتحان
کنیم

_ شاید چون تو نخواستی

- هستی یک سال زمان زیادیه... قسم می خورم تلاش کردم
تا حداقل نصف احساسی که به تو دارم رو به فرشته
داشته باشم... کار دل دست من نبوده

آب دهانم رو قورت میدم تو سرم اشفته بازاره... درگیر
اطلاعات تازه ای ام که حالمو خوب نمی کنه... فرشته
یک سال با میثم تو رابطه بوده هیچکس خبر نداشته
میثم با ادای عشقی که نسبت به من داره شانسش رو با
فرشته امتحان می کنه وقتی می بینه نمی شه خیلی راحت
اونو کنار میزازه به دختردایش پیشنهاد میده
- هستی به من یه فرصت کوتاه بده لطفا می تونم
احساسمو بهت ثابت کنم

_ همیشه... نمی تونم انقدر حضور پررنگ فرشته رو نادیده
بگیرم

-فرشته از اول در جریان احساس من بود...اون اهمیتی به تو نداد تو چرا انقدر برات مهمه

_چون ما مثل هم فکرنمی کنیم

-اره این فرق توعه باهаш...ولی یه سوال دارم میخوام خواهش کنم جواب بدی

مطمئن نیستم که بتونم جواب بدم اما سرم ناخودآگاه تگون می خوره

-دلالت فقط حضورفرشته نیست نه؟

با خجالت نگاهم رو می گیرم کلمات رو تو سرم بالا وپایین می کنم باخودم به این نتیجه رسیدم که باید جواب قانع کننده به میثم که نه اما به خودم بدم تکلیف من چیه واقعا...

_نه

نه ای که گفتم قاطع ومحکم نبود اروم بود... باهمون ارومی هم حال هردومون رو خراب کرد.

-کیه؟ همکلاسیت یا برادرفراز؟

چشم بستم فرشته دیگرچه چیزهایی رو گفته بود!!

-کاش همکلاسیت باشه...انوقت دلم انقدر نمی سوزه
،حداقل سرش به تنش می ارزه با خودم میگویم طرف سرتره
قدر تر ،اینجوری قانع کننده تره

اما اگر برادر فراز باشه چطوری خودمو قانع کنم...بگم
واسه چیش منو پس زدی؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت200

حرفش درعین حال که مثل یه سونامی ویران کننده است
باعث میشه قلبم جبهه بگیره اما عاقل خیلی زود فرمان
سکوت بهش میده چون هیچ دفاعی براش ندارم

سکوتم انقدر ادامه پیدا میکنه تا میثم بلند میشه
-نمی تونم انقدر زود بی خیال شم شاید باید زودتر حسم
رو بهت می گفتم اما الان که گفتم پس نمی کشم

منم از جا بلند می شم تا منصرفش کنم که دوباره گفت:
-نمی تونم به یکی مثل اون ببازم ..یکی که هر چی فکر می
کنم لیاقت داشتن تو رو نداره ..براش زیادی ..خیلی زیاد ..
مبهوت نگاهش می کنم انقدر که از آتلیه بیرون میره و من
هنوز گیج ایستادم .

امیر که مقابلم قرار می گیره سر جای قبلم میشینم با
سکوت نگاهم میکنه ..
-میدونستم یه مشکلی داری اما نمی خواستم دخالت کنم ..
صورتتم رو توی دستام پنهان می کنم ..

_دلم میخواد همه این ماجراها خواب باشه .. آره مشکل دارم یه مشکلی به بزرگی نشناختن آدمها .. نشناختن دوستانم ..

-انقدر پرت نبودی که متوجه رفتار میثم نباشی ..

_متوجه جدیت ماجرا نبودم .. از بیرون که نگاه کنی یه خواستگاری و سماجت اون ..

اما من دارم دیوونه میشم یه طرف این ماجرا دوست و دختر عمه ی من که همه سعیش خراب کردن من بود ..

-دنیا پر از نامردیه .. این چیز جدیدی نیست .. نمیدونم بگم متاسفانه یا خوشبختانه نامردی اون برای تو فایده ای نداشته ..

_منم دقیقا نمیدونم الان باید خوشحال باشم که حرف های فرشته تاثیری نداشته یا ناراحت ..

الان نمی دونم باید چیکار کنم .. امیر تو بگو ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 201

سرش رو بالا میگیره و دورتادور آتلیه را از نظر می گذرونه .
این حالتش رو وقتی داره کلماتشو میسنجه انجام میده ..
می خوای بگم گور بابای همه به حرف دلت گوش بده ..؟
با سکوت و ناراحتی بدون اینکه عکس العملی نشون بدم
نگاهش می کنم .

ما باید از زندگیمون لذت ببریم .. زندگی برای ماست و این
حق طبیعی هر آدمیه .. اما لذت بردن از زندگی برای هر
کسی یه تعریفی داره .. تو بگو .. تنها عشق برای تو هدف و
لذت زندگیته؟! !

@Vip Roman

حرفش واضح انقدر که لازم نباشه من ساعتی بهش فکر کنم اما جوابش برام اون قدر سخته که نتونم توی همون لحظه جواب بدم.

من واقعاً خواستم چیه؟! هدفم از زندگی فقط عشقه؟! سوالی که امیر پرسید شد سوال خودم ..

توی هر ثانیه از روزهای بعد هم مثل یه آلامر یه گوشه از مغزم بود .

چند روز بعد همه چیز به طور عجیبی آرام بود ..

خبری از هیچ کس نداشتم و دل خوش کرده بودم به جمله معروف بی خبری خوش خبری ..

تنها دسترسی غیر مستقیم به فرشته و فرزاد و میثم پیج های اینستاگرامشون بود که خدا رو شکر عادی به نظر میومد .

میثم با دوستانش به مسافرت رفته بود و فرزاد هم ظاهراً داشت خستگی تفریحات مزخرفش رو از تن به در می کرد

فرشته هم در سکوت عمیقی هیچ پست یا استوری شیر
نکرده بود .

با صدای خانم مهدوی مسئول امتحانات از فکر بیرون
اومدم

-خانم مودت؟! !

_بله ..

-استاد مهرجویه ربع دیگه میاد بیرون منتظر باش ..

تشکر می کنم از ساختمان بیرون میام به خاطر ثبت
نشدن یکی از نمراتم مجبور شدم پیام دانشگاه بهم گفتن
استاد خواسته باهام صحبت کنه روی یکی از نیمکت ها
نشستم از بی حوصلگی با موناپی که تبدیل به ستاره سهیل
شده بود تماس گرفتم .. طول کشید تا با صدای گرفته ای
جواب داد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 202

-بله ..

_سلام موناپی دیگه؟!!

-نه همسایه شونم ..زنگ پایین رو بزن ..

خندیدم که گفت:

-مرگ ..زنگ زدی بخندی؟!!

_زنگ زدم ببینم زنده ای یا سر به نیستت کرده ..

-تا دم مرگ برد منو ..

دست خودم نبود که ترسیده پرسیدم ..

_چی کار کرده مگه؟!!

متوجه حالم شد .

-آروم باش شوخی کردم ..قاتل زنجیره ای نیست که ..

برای من آرمان حکم همان قاتل زنجیره‌ای رو داشت ..
 حس خوبی نه از خودش می گرفتم نه از رابطه ای که با
 مونا داشت .. من نه آدم شکاکی بودم نه بدبین اما آرمان
 برام جوری شناخته شده بود که نمیتونستم نسبت به
 اون حس خوبی داشته باشم و حتی اسمش کنار مونا هم
 دلم رو بشور می انداخت و من رو برای دختر عمویم نگران
 می کرد.

-هستی خانم؟!!

شیطنش منو به خنده ننداختاونم وقتی صداش
 انقدنامیزون بود

_صدات چرا گرفته؟!!

-خواب بودم ..

_نباید سرکار باشی الان؟!!

-حالم یکم خوش نبود .. آرمان گفت بمونم خونه ..

همزمان صد تا سوال به سرم هجوم آورد .. اما مهمترین
را به زبان آوردم .

_باهات چیکار کرده؟ !

-هیچی به خدا ..

مکت کرد احساس کردم داره جاشو عوض میکنه ..

-حالم خوبه دیشب زیاده روی کردم ..

_تو چی؟ !

-نوشیدنی ..

_وقتی کنار او نی نوشیدنی می خوری .. اونم وقتی باید
ششدانگ حواست بهش باشه ..

-چرا؟ !

با خنده پر تفریح پرسیده بود و من عصبی گفتم:

_چون بهش اعتماد ندارم .. چون ممکنه از تو سواستفاده
کنه ...

-این کارو نمیکنه ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت203

_اصلا آدم قابل اعتمادی نیست ..

خواست که هست ..

-آره باور کن من بیشتر از تو بهش مشکوک بودم حداقل

تا دیشب .. دیشب هر بلایی می خواست میتونست سرم

بیاره .. البته منظورم مسائل جنسی ..

پوفی میکشم و مونا ادامه داد:

-روی لباسهاش بالا آوردم و گند زدم به هیکلش ..

_الان داری به کثافتکاریت میخندی .. تازه با افتخار هم

تعریفش می کنی ..

-چون این اولین باری که از کثافت کاری که راه انداختم
 خجالت نکشیدم .. چون یکی بود که منو در افتضاح ترین
 حالت هم تحمل کنه و مراقبم باشه ..

_میام بهت سر میزنم ..

-خوبم بابا ..

_دارم می بینم .. الان دانشگاهم سر راه میام یه سر ..

-خونه نیستم ..

با شک پرسیدم:

_کجایی؟! !

-خونه آرمان ..

_دیشب رو اونجا بودی .. وای از دست تو ...

-چیزی نشده که .. خیلی خوب الان برمیدم ..

چشم بستم و با استشمام بوی عطر آشنایی چشمام با

سرعت باز شد حتی از پشت هم برام قابل تشخیص بود.

مگه چند نفر تو استایل ملکی توی این دانشگاه بودند ..
 چند نفر انقدر مغرور بودند که خیلی راحت منو نادیده
 بگیرند .. جالب بود که ملکی بعد از آخرین ملاقات دو
 نفره یمان رفتارش از قبل هم بدخلاق تر شده بود ..
 بد اخلاق نه برای اون کلمه مناسبی نبود شاید عنق تر..

میخواست با بی محلی به من ثابت کنه براش اهمیتی
 ندارم ..

_عوضی ..

-الان با من بودی ..

حواسم به مکالمه که خاتمه پیدا نکرده بود جمع شد ..

_نه میام میبینمت .. لطفاً خونت باش ..

-باشه مامان بزرگ ..

میدونستم چشم غره ام رو نمیبینه اما دلیل نمی شد
 بیخیال بشم و بی خدا حافظی تماس رو قطع کردم و از
 جام بلند شدم تا پیگیر نمره پادروايم شوم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت204

خانم مهدوی منو به دفتر استاد مهرجو راهنمایی کرد وقتی در زدم بعد دستگیره رو فشردم با دیدن کسی که مقابل استاد مهرجو بود برای لحظه‌ای شوکه شدم .. چرا واقعاً فکر کردم بوی عطرش در ذهنم مانده بود و تمام راهرو تا دفتر استاد مهرجو همراهم بود . چرا ذهنم احتمال اینکه شاید این مسیر را طی کرده را نداده بود .

-سلام خانم مودت بفرمایید ..

با خجالت نگاهم را از ملکی که باز هم به ورودم اهمیتی
نداد گرفتم با شرمندگی به استاد مهرجو سلام دادم .

برای پیچاندن گوش من سر به هوای درونم جوری
نشستم که دید کمتری به ملکی داشته باشم ..

-حتما باید جریمت کنم که سراغمو بگیری مودت ..
با لبخند خجالت زده گفتم:

_ متوجه نشدم ..

-دو بار ایمیل زدم جواب ندادی ..

با شرمندگی زیادی گفتم:

_ عذر میخوام استاد این روزا یکم درگیری دارم ..

ملکی پوزخندی زد ..

نگاه من و استاد مهرجو همزمان روی او چرخید و گفت:

--مشغله های ذهنی و کاری .. درگیری همه ..

استاد مهرجو گفت:

-دقیقا .. امیدوارم واسه تو بهونه نبوده باشه مودت ..

جواب استاد مهرجو رو ندادم چون هنوز درگیر طعنه ی
ملکی بودم ..

استاد از چای ساز داخل اتاقش فنجون چای مقابلم
گذاشت و گفت:

-هر دو تون رو کشوندم اینجا تا برام یه کاری بکنید ..یه
پروژه عکاسی برای تبلیغات از برند جدید لباس ..همه
چیزش به عهده ی خودتونه
ایده، عکاسی، فیلمبرداری ...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت205

--راستش من یکم سرم شلوغه ...در جریان
کارم که هستید ..

استاد مهرجو اخمی کرد و گفت :

-مثل اینکه متوجه حرفم نشدی پسر ..ازت خواهش
نکردم که اجازه رد کردنش رو داشته باشی ..یه جورایی
مجبورید ..

لبخند رو کی رو که به صورت ملکی زد تا صورت من امتداد
داد این یعنی منظورم به تو هم هست .

-بهتون اعتماد دارم و میخام این برند خیلی خوب و توی
چند ماه شناخته بشه ..دستتون برای هر ایده‌ای بازه ..از
نظر هزینه هم نگران نباشید ..البته همسرم هم نظرشو
میگه به هر حال کار اونه، اما من خیالش راحت کردم که
میتونه روی شما حساب کنه ..

کمی از فنجان چای مقابلم رو خوردم و گفتم:

_استاد به نظرتون من به عنوان دانشجویی که هنوز
درسش تموم نشده برای این کار مهم و حساس مناسبم؟! !

-من قبولت دارم، خودت چرا نداری؟! درس موضوعش جداست .. کار جدا .. به نظر من دانشجویی که ترم پنجم نتونه تو رشته‌اش کار کنه بعد از اونم کار نکنه بهتره ..

حرفش یه جورایی منو آچمز کرد .. جدا از اونم از جواب رد به استاد مهرجوی رک می ترسیدم .ملکی فنجون چای رو برداشت خیلی ریلکس نوشید:
--چقدر زمان داریم برای شروع؟

-زمان ندارید از همین امروز شروع کنید ..هماهنگ می کنم برید محیط و شرایط رو بسنجید ..

سر تکون دادن ملکی به من فرصت هیچ مخالفتی رو نداد ..استاد مهرجو کمی دیگه توضیح داد و بعد با همسرش تماس گرفت و اطلاع داد که میایم ..
ملکی اولین نفری بود که از دفتر استاد خارج شد من هم با نفس حرصی که بیرون دادم مثل جوجه اردکی به دنبالش راه افتادم ..

از ساختمان دانشگاه بیرون آمدم گوشی رو از جیبم در
آوردم به مونا تکست زدم .

"کاری برام پیش اومده نمیتونم پیام ..منتظرم نباش"

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 206

به محض سند شدن جوابش اومد .

"کجایی مگه؟! من به خاطر تو برگشتم خونه"

"فردا حتما میام میبینمت میگم بهت ..مراقب خودت
باش"

تا خواستم سند بزنم محکم به جسم سنگین خوردمو
گوشی از دستم افتاد

کمی فاصله بین خودم و ملکی ایجاد کردم و با خجالت
گفتم:

_ببخشید ..

همزمان خم شدیم تا گوشی رو برداریم سرم محکم به
سرش برخورد کرد و آخم دراومد لعنتی مثل سنگ بود ..

--خوبی؟

_آره ..

"آره"ی که گفتم خیلی مطمئن نبود لبم بد جوری
میسوخت ..

خم شد و گوشی رو برداشت کمی روی صفحه باز مونده
گوشی مکث کرد تا بهم برگردون .

--اگه قرار دارید میتونیم فردا بریم ..

نگاه از صورت پر اخمش گرفتم

_دیدید که انداختم برای فردا ..

اخمش رفت و تو قالب بی تفاوتی همیشگیش قرار گرفت ..

--جات بودم منتظرش نمیذاشتم .. با شناختی که ازش دارم، نمیزاره کنارش خالی بمونه ..
چرخید و قدمی فاصله گرفت از حرفی که شنیدم خشکم زد ..

این حالت فقط چند ثانیه زمان برد و خیلی زود جاش رو به خشم داد .. خشمی که بیشتر از خودم و فرزاد نسبت به اون داشتم ..

بی اهمیت به اینکه جلوی در دانشگاه هستیم و امکان داره کسی حرفام رو بشنوه با صدای بلندی گفتم:

_ با قضاوت و تهمت به دیگران فقط به عنوان یه آدم بی شخصیت شناخته میشید .. این رفتار تون نه تنها کمکی به جذابیت بیشترتون نمی کنه که برعکس ..

سر جاش ایستاد و با مکث چرخید

--چنین قصدی نداشتم .. نه قضاوت شما نه حتی به مزخرفاتی مثل جذابیت بیشتر فکر نمی کنم ..

_متاسفم که باید بگم حرفاتون خلاف عملکردتونه .. در
ضمن شما که تکست های منو خوندید کاش یکم بالاتر
رو هم نگاه می کردید و مخاطب منو هم می دید ..
منتظر جواب یا عکس العملش نمودم و به راه افتادم به
خودم لعنت فرستادم که صبح هوس پیاده روی به سرم
زد ماشین نیاوردم..

#تمام_آنچه_دارم_❤_می

#پارت207

کنار خیابون ایستادم تا تاکسی بگیرم اهمیتی به نزدیک
شدن ماشین ملکی ندادم اما اون دقیقا مقابلم ایستاد و در
جلو را از داخل باز کرد .
قدمی عقب رفتم ..

--بهرتر حرفه‌ای رفتار کنیم .. ما الان علاوه بر همکلاسی
بودن قرار همکار باشیم..

صورت‌م را به حالت متعجب در آوردم و گفتم:

_وای چه جالب .. تازه دارم معنای واقعی

حرفه‌ای بودن رو درک می‌کنم..

از حرکت‌م خنده اش گرفت اما خیلی زود انگشت سبابه و
شستشو دو طرف لب‌هاش قرار داد و خنده اش رو کنترل
کرد .

--استاد مهرجو روی آن تایم بودن حساسی ...

توی دلم لیستی از فحش‌هایی که لایق این مردک
خودشیفته بود رو ردیف کردم ...

واقعا چرا هر پسری که خدا یه گوشه چشم بهش نشون
داده بود .. یکم خوشگل و پولدار بود اعتماد به نفسش
میرفت بالا یا نه اصلاً ربطی به تیپ و قیافه و پولداری
نداره .. ذات این موجود جلب بود ..

سوار شدم و در ماشین رو محکم بستم انقدر که خودم
از صداش شونه هام بالا پرید ..ملکی با ابروهای بالا پریده
نگاهم کرد لبخند حرصی زدم و گفتم:

_اینم یه روش برخورد حرفه‌ای ..

دهانش را باز کرد اما بدون اینکه حرفی ازش خارج بشه
بست و راه افتاد ..

چشم غره ای بهش رفتم از گوشه چشم نگاهی بهش
انداختم آرنجش رو لبه شیشه قرار داده بود و انگشتاش
روی لبه‌اش بود ..

موهایش هیچ حالتی نداشت و حتی کمی ژولیده هم به نظر
می رسید ..انگار می دونست حتی تو این حالت هم حسابی
جذاب می شه ..

نگاهم از موهایش روی نیم رخش پایین آمد بینی صاف و
قلمی بود هیچ عیبی نمی تونستی توی صورتش پیدا کنی ..

صورتتم درهم شد پسر هم انقدر چندان ..

پوستش مثل آینه صاف بود یادم به جوشی که صبح روی
چونم دیدم افتاد ..

خدایا انصافتو شکر نمی شد از این جوشا به اون می داد
اون با ریش میتونستم پنهونش کنه من چی؟!

#تمام_آنچه_دارم_❤️ی

#پارت 208

دماغم رو چین دادم و سعی کردم توی صورتش شده حتی
یه خال پیدا کنم ..

سرش که چرخید نمیدونم چی تو صورتم دید که ابروهاش
بالا پرید آب دهنم رو قورت دادم و صاف نشستم و خیره
ماشینهای جلوی شدم .. @Vip Roman

دست دراز کرده از روی کنسول از جعبه طلاپی دستمال
بیرون کشید و مقابل آن گرفت .

بله؟!

-- گوشه لب خونیه ..

دستم روی لبم گذاشتم لبم به سوز افتاد به انگشتم
نگاه کردم خونی روشن ندیدم آفتابگیر رو پایین دادم زخم
خیلی بزرگی نبود ..

دستمال رو ازش گرفتم و روی خون خشک شده لبم قرار
دادم نتونستم تمیزش کنم و فشار بیشتر باعث دردم
میشد ..

--توی داشبورد آب هست ..

در داشبورد و باز کردم ..بطری آب معدنی کوچک را
بیرون آوردم کمی ازش خورده شده بود اما هنوز کمی سرد
بود .

نگاهی به صورتش انداختم که شونه بالا انداخت ناچار در
بطری رو باز کردم ..

نمیدونم خیس کردن دستمال با آب دهنی اون چندان تر بود یا آب دهن خودم به هر حال خودم به این نتیجه رسیدم تفی کردن دستمال چندان تره ..

اما این دلیل نمی شود وقتی دارم از آب دهن اون استفاده می کنم صورتم توهم نره ..

لبم رو که تمیز کردم بطری رو سرجایش برگردوندم..
نگاهی کوتاه به ملکی که با خنده پر تفریحی خیره من بود انداختم .

_خیلی به خودتون فشار نیارید ..

منظورم رو گرفت و با کمال پروپی به لبخندش ادامه داد و گفت:

--به نظر من شما هم .. @Vip Roman

اگه الان تو صورتش تف می کردم بازم همین رو می گفت ..
ماشین ایستاد نگاهم را از ساختمان با نمای سفید شیک

مقابلم گرفتم و با لبخندی که برگرفته از تفکر خبیثم بود
به صورت ملکی نگاه کردم ..

_میشه یه تماس بگیرم بعد پیام ..

سر تکون داد .

--زحمت قفل کردن ماشین میوفته گردن شما..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

exchange group

ROMAN

#پارت 209

_خواهش می کنم زحمت نیست رحمته ..

متعجب از حرفم با مکث پیاده شد و از ماشین فاصله
گرفت .

با لبخند یک طرفه بطری رو از داشبورده بر داشتم بدون
مکث درش رو باز کردم کمی از آب داخلش رو توی دهنم
ریختم و دوباره داخل بطری برگردوندم .
خودم حالم بد شد اما اهمیت ندادم ..
سوئیچ را برداشتم و در بطری را بستم و پیاده شدم .

کوله ام را روی دوشم انداختم و با نفس عمیقی به راه
افتادم ملکی جلوی نگهبانی منتظر بود نزدیک شدم گفتم:
_ معذرت می خوام شما هم مطلع شدید ..
--خواهش می کنم منتظرم تا هماهنگ کنن ..
با این حرفش و اینکه انتظارش به خاطر من نبوده اون یه
ذره عذاب وجدانی هم که داشتم از بین رفت .
بطری رو به طرفش گرفتم سوالی سر تکون داد
_ گفتم شاید تشنه تون باشه ..
متعجب گرفت اما حرفی نزد...

تمام وقتی رو که همسر استاد مهرجو از برنش می گفت
 ومارو به قسمت های مختلف برد من درگیر بطری آبی
 بودم که بین دست های آیهان ملکی جابجا می شد
 کلافه توی دفتر خانم مهرجو نشستم و ملکی مبل مقابلم
 رو برای نشستن انتخاب کرد و شیشه آب رو روی میز
 بینمون قرار داد

همسر استاد که مثل خودش خیلی رک پرتوقع بود از ده
 کلمه اش نه تاش رواز خودش واهدافش تعریف می کرد
 حسابی عصبیم کرده بود هرچند که درصدی از عصبانیت
 من مربوط به کار چندش وخبیثانه که همچنان معلق بود
 ربط داشت

--نظرت چیه هستی؟

_بله!

--نظرت رو پرسیدم!

شوکه از چیزی که نشنیدم گیج و ابلهانه به صورت هردو نگاه کردم انتظار و اخمشون بهم استرس بدی داد و برای اینکه یه چیزی گفته باشم ناشیانه جواب دادم: موافقم ابروهای خانم مهرجو بالا پرید و ملکی بیشتر اخم کرد و بالحنی که سعی داشت عصبانیتش رو کنترل کنه گفت: --دقیقا باچی؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت210

شوکه تراز قبل و مظلومانه به صورت ملکی خیره شدم این یه عکس العمل غیرارادی بود. دل ملکی که انگار از سنگ بود و اهمیتی به حال من نداد اما خدا دلش سوخت و همون لحظه تلفن داخل دفتر زنگ خورد و همین که همسر استاد مهرجو بلند نفس حبس شده ام رو بیرون

دادم وتازه متوجه شدم که باید از دست ملکی عصبانی باشم

سوتی که داده بودم اجازه نمی داد خیلی خشمم رو به ملکی نشون بدم اما تو دلم حسابی از خجالت این نکبت جذاب دراومدم.

--اگر خیلی ذهنت درگیر بود می تونستی همون اول بگی نه اینکه باشی وهردمون رو ضایع کنی
اخمام درهم رفت

_فکرکنم این شما بودید که ازم خواستین حرفه ای برخورد کنم

دندوناش رو حرصی روی لبش فشارداد خانم مهرجو گوشه رو قطع کرد وگفت: یه مشکل کوچیک پیش اومده شما لطف کنید از انبارهم بازدید کنید تا منم پیام

من زودتر از ملکی از جام پریدم وبه سمت جایی که راهنمایی کرد رفتم کمی زمان برد تا متوجه ملکی پشت سرم

شدم، اهمیتی ندادم وپله هارو پایین رفتم تا به در فلزی
 بزرگی که بیشتر شبیه درآسانسور بود رسیدم به خیال
 اینکه درکشویی تلاش کردم بازش کنم.
 --داری بادرکشتی می گیری؟!!

دماغم رو چین دادم وروبهش گفتم: باز کردن درهم
 غیرحرفه ای؟!!

گوشه ی چشماش چین خوردحالتش رو تشخیص نمی
 دادم اینکه چه حسی داره دستش رو بلندکرد و من باتوجه
 به حواس پرتی های قبلم فکر کردم قراره به صورتم
 بکوبه...

خودمو به طرف چپ پرت کردم به دیوارخوردم و کمی به
 عقب برگشتم باچشمهای گرد شده به رفتارهام نگاه کرد
 ودستش توی هوا خشک شد.نگاهش خیره ی صورتم بود.
 نگاهی که از حالت تعجب دراومد واخمی جانشینش
 شدسرشو چرخوند ونگاه پراخمش رو گرفت،دستش

بلندشده اش روجلوتربرد چند عدد روی کیبرد کنار در را
لمس کرد و دریا صدای تیک مانندی باز شد

#تمام_آنچه_دارم-❤️

#پارت 211

بدون اینکه اهمیتی به حضور من بده یا نگاهی به طرفم
بندازه داخل رفت و من کف شده رو تنها گذاشت واقعا
چرا همچین فکری کردم چه دلیلی داشت که اون بخواد
منو بزنه؟

جدا از اینکه حواس پرتی هام اصلا دلیل موجهی نبود از
شخصیت اون هم چنین رفتاری به دور بود و من الان نمی
دونستم شعور و شخصیت خودم رو قهوه ای کردم یا
اونو!!!

خاک تو سرت هستی یعنی یه ذره هم ابرو برای خودت
جلوش نگه نداشتی.

با حرصی که نسبت به خودم داشتم پامو به زمین کوبیدم
وبعد وارد انبار شدم. ملکی تقریباً وسط انبار و در حال چک
کردن رگال ها بود.

دورتا دورا انبار رو از نظر گذروندم تصورم از انبار چیزی
غیر از اینی بود که مقابلم می دیدم همه جا تمیز و شیک بود
لباس های روی رگال های طویل همه کاور شده و هر رگال
کدمخصوص خودش رو داشت. درسته یه قسمت هایی
توپ پارچه ها روی هم چیده شده بود اما بازم برای یه
انبار زیادی ترو تمیز بود.

ملکی چندتا از کاورهارو باز کرده بود در حال لمس جنس
پارچه شون بود

اگر هرکس غیر از من بود خودشو فرسنگها از ملکی دور می
کرد و تامدت ها اطرافش آفتابی نمی شد... حداقل تازمانی

که جای زخم ضایع شدگیش خوب می شد اما من درکمال
پرروپی و خونسردی نزدیکش شدم وگفتم :

فکر نمی کردم باتوجه به حجم کاری که همه ازش حرف
میزنن توی رودرواسی(رودربایستی) کاری رو قبول کنید!

مثل چی دروغ میگفتم من درمورد ملکی وشغلش با
هیچکس حرفی نزده بودم واولین باری که مونا ازش گفت
بود برحسب کنجکاوی درموردش سرچ کرده بودم

بدون اینکه سرشو بلندکنه گفت :ادمی نیستم که باکسی
رودرواسی داشته باشم من باخودمم تعارف ندارم بقیه که
جای خوددارند

_پس دارید تغییر شغل میدید؟

سرشو بلند کرد قبل از اینکه خودش دهان بازکنه
چشماش داشت می گفت دنبال چی هستی روتو کم کن
--همچین قصدی ندارم

_پس با توجه به کاوش بی شائبه تون درحال خرید هستید

چشماش رو به حالت جدیت به من دوخت و من تازه
جمله ام رو تجزیه تحلیل کردم» کاوش بی شائبه «دیگه
چه مزخرفیه که من گفتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت212

--همیشه دیدت به همه چیز انقدر سطحیه!!
حرفش در عین حال که واضح و رک بود پر از کنایه برای
رفتار چند دقیقه قبلم به حساب می آمد .

تلاشمو کردم تا متوجه حرصی که از حرفش در من به
وجود اومد نشه گفتم:

_شاید برای این که من یه مهندس پتروشیمی مشهور
نیستم...

--نگاه آدم ها ربطی به شغلشون نداره..

_به نظر من تجدید نظر کنید جناب ..یا نه اصلا
میخواید در حد همین دانشجوی عکاسی و مهندس نظر
بدید نه فیلسوف ..

پوزخند عصبی روی لبش باعث شد دلم خنک بشه و
خیالم راحت از اینکه مثل خودش کوبنده جواب دادم تا
دهن باز کرد حرفی بزنه همه جا تاریک شد .
جینی کشیدم و دور خودم چرخیدم همه جا مثل جهنم
تاریک بود و هیچ روزنه نوری دیده نمی شد .

جیغ های منم قطع نمی شد وقتی هم که یه نفر دستمو
گرفت و منو کشید که جیغ هام بلندتر شد دست بزرگی
روی دهنم نشست و دست دیگه ای هم دور کمرم حلقه
شد .

بوی عطر ملکی منو به خودم آورد و دست و پا زدنم آروم
شد کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

--این صداها از کجاست در میاد؟!

نفس گرمش روی گوش بیرون اومده از شالم پخش شد و
باعث مور مورم شد ..

به خودم لرزیدم کف دست داغش روی شکمم بود و اون
قسمت رو گرم کرده بود دستشو روی شکمم کشید و لرز
نامحسوسی به جونم افتاد .

قدرت تکون خوردن نداشتم دستش که برداشته شد
گوشیش رو بیرون آورد و چراغ قوه اش رو روشن کرد .
دستش رو از روی دهنم برداشت و با همون دست منو
چرخوند و مقابل خودش قرار داد نیمه از صورتش توی
تاریکی قرار گرفته بود و نیمه دیگر هم توی نور ..
سرشو خم کرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 213

--جیغ نزن ..
آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم ..
--فکر کنم برق رفته ..
نگاه خیره من به چشماش باعث شد اونم ساکت بشه ..
نگاهم پایین تر اومد و روی لب هاش که متناسب با
صورتش بود نشست
لرزش سبک گلوش منو به خودم آورد ..
این فاجعه بود من توی تاریکی خیره لب‌های مردی شدم
که تقریباً تو آغوشش بودم ..

خودمو عقب کشیدم ..

کارم ملکی رو هم به خودش آورد که سرش رو چرخوند و
همزمان که دستش روی گردنش میکشید نفسش رو پوف
مانند بیرون داد .

پشت به من چند قدم دور شد و من تکیه به رگال پشت
سرم دادم .

--من آنتن ندارم ..

بی حال و ناراحت از عکس العمل و سست عنصریم
گوشیم را بیرون آوردم ..

_برای منم .. no serves

حرفم را در حالی زدم که نگاهش نکردم .. حتی سرم رو بالا
نگرفتم .

--پس باید صبر کنیم تا برق بیاد یا اینکه خودشون بیان
سراغمون .

به طرف دری توی سیاهی معلوم نبود رفتم همزمان چراغ
گوشیم را هم روشن کردم با دیدن در بسته آه از نهادم
خارج شد .

_این کی بسته شد؟ !

کمی چونه اش رو خاروند و گفت:

--شاید وقتی برق رفته به صورت اتوماتیک بسته شده ..

_اگه حالا حالاها برق نیاد چی؟ !

--نگران نباش ..احتمالاًوقتی همچین سیستمی نصب می
کردن فکر برق رفتنو هم کرده باشند.

_شاید هم نکرده باشن؟ !

--امیدوارم اینطور نباشه ..

وای بلندی که گفتم باعث شد جلو تر بیاد توی چند
قدمی بایسته ..

--معمولاً راه خروجی برای این مواقع هست

_نیست وگرنه انقدر نامطمئن ازش حرف نمیزدی ..

حس کردم لبخند زد .

با دقت بیشتری که نگاهش کردم اثری از خنده پیدا نکردم
و احتمال دادم توی این تاریکی توهم زدم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت214

--اینجا رو نمی شناسم که نامطمئنم ..اما نگران نیستم
بالاخره بیشتر از ۲۰ نفر یکی دو طبقه بالاتر از ما هستند
و همسر استاد مهرجو هم از اینکه اینجایم مطلع ...

حرفاش اینقدر قانع کننده بود که آرومم کنه کنار در
نشستم آیهان ازم فاصله گرفت و با برداشتن طاقه پارچه
به طرفم برگشت .

--بلند شو روی زمین نشین ..

_روی این بشینم میان دهنمون رو صاف میکنن..

_بیخود می کنن ..بلند شو ..

بلند شدم بعد از اینکه طاقه رو روی زمین قرار داد روش نشستم.

البته یه گوشه اش جوری که جا برای خودش هم باشه .
--تنها نمی ترسی می خوام یه چرخ بزم ببینم راهی واسه رفتن از اینجا هست یا نه ..

_معلومه که نه ..

کوله ام را از روی شونم برداشتم و کنارم روی زمین قرار دادم .

ملکی که دور شد پاهام رو دراز کردم .

صبح که داشتم از خونه بیرون میومدم حتی به ذهنم
خطور نمی کرد

قراره روزم با آیهان ملکی بگذره ..

ریشخندی زدم و با یادآوری بطری آبی که توی دفتر
همسر استاد جاموند سر تکون دادم تیری که به سنگ
خورد همین بود دیگه ..

با فکری که عملی نشد به خودم استرس دادم به دنبالش
حواسپرتی هایی که منجر به آبروریزی شد از همه بدتر
هم این بود که لب به آب دهنی ملکی زدم ..

سری از تاسف برای خودم تکون دادم ..
راست میگن چاه نکن بهر کسی ..
--نیست ..

شونه هام پرید و تکونی که خوردم از چشم ملکی مخفی
نمود ..

--متاسفم ترسوندمت ..

_عیبی نداره ..

کنارم نشست طاقه عرض زیادی نداشت و آیهان هم
جزو پسرهای ریز جسه به حساب نمی آمد .. پس چسبیده
به هم نشسته بودیم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت215

ساعت روی گوشی رو نگاه کردم ..
_داره چهار میشه و ما بیشتر از نیم ساعت که اینجا
معطلیم ..

--یکم تحملت و بیر بالاتر ..
_میتروم همسر خودشیفته استاد مهرجو فراموشمون
کرده باشه ..

--واسه همین میگم تحمل تو بیر بالا ..

با تعجب به آیهان که در کمال خونسردی به در تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود نگاه کردم .

یعنی میگی امکانش هست؟!

--امیدوارم انقدر بی مسئولیت نباشه .. لطفاً تو هم کمتر سوال جوابم کن ..

به صورتش اخم کردم و نگاهم را به تاریکی دوختم ..
زمان داشت همینطور می گذشت هنوز خبری از آمدن برق یا کسی که متوجه ما این پایین باشه نبود ..
--پاتو تکون نده ...

مثل همه وقت هایی که استرس میگیرم پامو تکون می دادم
و از برخورد کفشم با سرامیک های کف هم صدای تق
تق ریزی به وجود می آمد..

صدایی که تو سکوت انبار می پیچید ...

_خواسته بعدی تو هم بگو رئیس ..

چشمانش را باز کرد و سرش رو به طرفم چرخوند گفتم:

_ شاید زیردستم که همش دستور میدی...

به حالت قبلی اش برگشت و گفت:

--دستور نبود استرست اینجوری بیشتر میشه ..

_ همیشه ..

دوباره بینمون سکوت شد مثل دفعه قبل اون بود که سکوت رو شکست.

--هنوز برای پذیرفتن این کار دودلی؟! !

_ چرا فکر کردید دو دلم ..

--از حالت هات .. از استاد مهرجو ترسیدی که نتونستی

نه بگی!! ..

با این که حدسش درست بودم گفتم:

_ نه اصلاً .. دوست داشتم خودم رو به چالش بکشم ..

و همزمان به خودم و چالش روبروم لعنت فرستادم ..

نمیدونم خندید یا پوزخند زد ..
در هر صورت هر چی بود کفرمو در آورد ..
--خوبه..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 216

_ شما چی؟!

--من چی؟!

_ چرا قبول کردین ..وقتی با کسی تعارف ندارید ..
--استاد مهرجو قبلاً از برندی که مسئولیتش به عهده
همسر شه برام گفته بود و با شناختی که ازش داشتم
میدونستم هر کاری که دست اون توش باشه عالییه ..
امروزم با دیدن لباس ها مطمئن شدم ..

_ پس قبول می کنید .. به شغلتون لطمه نمیزنه؟! !
نفسی از هوای انبار که رو به گرمی می رفت گرفت و
گفت:

-- سعی می کنم مدیریت کنم ..

_ من فکر کنم دیگه نمیخوام دنبال چالش باشم ..
دوباره صدای خنده اومد نگاهش که کردم سر اونم به
طرف من جهت پیدا کرد و یه لبخند رولبش بود ومن
ناخودآگاه دلم خواست مکالمه ام رو ادامه بدم ..
_ با بازدید اینجوری زندانی شدیم .. فکر کن برای عکاسی
بیایم چه بلایی سرمون میاد ..

--عکاسیو اینجا انجام نمیدیم..

من یه فکر خوب دارم بهت پیشنهاد میدم اگه میخوای
تو کارت همزمان چند پله صعود کنی حتما قبول کن ..
_ چه فکری؟! !

--به وقتش میگم ..

_می ترسی ایده ات رو بدزدم ..

سرش را جلوتر آورد و گفت:

--نمی تونی ..

نفسش توی صورتم پخش شد ..

حس کردم از عطرش خورده که حتی بوی

دهنش هم همونه..

دوباره نگاهامون قفل هم شد اما قبل از اینکه مثل قبل
دوباره بزنم به جاده خاکی سر چرخوندم و این اتصال نگاه
ها را قطع کردم ..

از جا بلند شدم .

_ساعت پنج شده ..

عکس العملی نشون نداد نور گوشی را روی دیوارها و
سقف گرفتم ..دقیقاً بالای توپ های پارچه دریچه کولر
بود .

جلو رفتم و سعی کردم بدون اینکه پرت بشم پایت یا زیر
پام خالی بشه ،بالا برم ..سقف کوتاه بود و راحت به
دریچه رسیدم..

#تمام_آنچه_دارم-❤️ی

#پارت 217

امیدوار بودم کانال ها به قسمتی جز انبار وصل باشه .

_کسی اون بیرون هست..؟! !!

صدام توی انبار و کانال پیچید

_کمک ..خانم مهرجو ..کمک ..

--فایده نداره ..

_نمیشه ما دو ساعت این پایین بشینیم و امیدوار باشیم

شایدها به واقعیت پیوندند ..

--ممکنه به خودت آسیب بزنی ..بیا پایین من برم ..

_اون قدر عرضه دارم ۲ تا جیغ بزنم و کمک بخوام .

پامو بالاتر گذاشتم و تا دهن باز کردم کمک بخوام طاق
های پارچه زیر پام سر خوردن ..

جیغ کشیدم و محکم روی زمین افتادم ..

نالہ کردم انتظار داشتم درد بیشتری متحمل بشم چشم
باز کردم رخ به رخ صورت درهم آیهان شدم ..

تازه متوجه شدم چرا برخورددم با زمین کمتر از تصورم درد
داشت .. چشماش را که باز کرده و دستپاچه پرسیدم ..

_خوبید؟ !

پلک به هم زد که من گذاشتم پای خوبی که خیلی هم
واقعی نبود .

_متاسفم ..

--اشکالی نداره ...

صورتش یه حالتی داشت که باعث شد پرسم:

_چیزی شدہ؟!

--باور کن می خوام بگم راحت باشی ..اما فکر می کنم
بہترہ بلندشی ..

_از کجا؟!

--از ..روی من ...

دہنم باز شد تا حرفی بزنم اما دوبارہ بستہ شد

نگاہ بہ فاصلہ نزدیک و میلیمتری صورت ہامون افتاد
چشم بستم و دعا کردم ہمین اتفاق فقط خواب یا توہم
باشہ.

دستام رو سینہی ملکی بودومن روش لم دادہ بودم. خدایا
این لحظہ منو محو کن یا این واقعہ دردناک وفاجعہ بار
وخجالت اور رو تبدیل بہ کابوس کن تا من ہمین الان از
خواب پریم.

--حالت خوبہ...جاییت آسیب دیدہ؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت219

نفسش که دوباره به صورتم خورد خودمو به طرفی کشیدم و بلند شدم اونم بعد من از جاش بلند شد .
به طرف در رفتم و سر جای قبلم نشستم دیگه واقعا از رو رفته بودم و خجالت می کشیدم نگاهش کنم دستام رو دور زانو هام حلقه کردم و سرم رو روی زانو هام قرار دادم صدای خش خش نایلون های دور طاقه به گوش می رسید برخورد طاقه ها به هم صدای برخورد کفشهای ملکی با سرامیک ها ..

--حالت خوبه؟

کنارم ایستاده بود .

_خوبم ..

نور گوشی آیهان رفت و اون با عصبانیت گفت:
--لعنتی شارژم تموم شد ..
_من ۲۰ درصد شارژ دارم ..
--چراغش رو خاموش کن ممکنه آنتن برگرده ..
کاری رو که گفتو انجام دادم انبار توی تاریکی وهم انگیزی
غرق شد .
سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم از تاریکی گرفتم .
--بچه بودم از تاریکی میترسیدم ..
چشمام رو باز کردم اما جز سیاهی چیزی نبود .
--کنار تختم یه آباژور عروسکی بود ..دقیق یادم نمیاد گاو
بود یا گوسفند ..مامان اونو خریده بود تا کمی از ترس منو
کمتر کنه ..اما نور همون با ترکیب تاریکی، از هر کدوم از
وسایل اتاقم یه هیولای ساخت ..

چشمام به تاریکی عادت کرده بود و حالا می تونستم ببینم
با کمی فاصله از من روی زمین نشسته بود .

--جرات نداشتم خودمو زیر پتو قایم کنم ...

_چرا؟! !

--چون اونجا تاریکتر بود ..اینقدر خیره میشدم به
هیولاهای که منو دوره کردن و منتظر حمله شون می
موندم تا خوابم میبرد .

وقتی هشت سالم شد مثل بچه های نرمال نبودم گوشه
گیر و کم حرف و وضع جسمانی مناسبی هم نداشتم از
نظر درسی هم تعریفی نداشتم .

سکوت کرد انگار داشت خاطرات کودکی خودش را به یاد
می آورد .

_منم میترسیدم ..

از فکر بیرون اومد و منتظر نگاهم کرد تا ادامه بدم .

_مامانم انقدر کنارم میموند قصه میگفت تا خوابم
میبرد.. اما هر وقت که بیدار می شدم و می دیدم نیست با
گریه خودمو به اتاق مامان بابام میرسوندمو بقیه شبو
پیششون می خوابیدم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 220

--پس حسابی لوس بودی ..

_ته تغاری بودم دیگه ..

--تغاریها لطف خدا شامل حال شونه ..

خندیدیم هر دو مون ..

--لوس، پر توقع، عمر بابایی، نفس مامانی .. هوم..؟

_ نه دیگه اونقدر .. قبل از من همتا انقدر براشون دلبری کرده بود .. همون لوس بودن پرتوقع بودن واسه من موند ..

--همتا؟! !

_ اوهوم خواهرم .. بچه وسطه ..

اول هامون بعد همتا و آخرم من ..

--و تو معتقدی حقو خواهرت همتا خورده؟! !

این بار واقعا و بلند خندیدم ..

_ بذار برات اینجوری شفاف سازی کنم .. هامون پسر ارشد

خانواده است اولین بچه پسر .. مامان مثل هر مادر ایرانی

پسر دوست .. این که اون هر کاری بکنه عیبی نداره ..

بزرگتر از تو و برادرت و و و .. همتا هم که دختر مهربون و

خوش قلب و حرف گوش کن مامان و بابام ..

--هستی خانم هم هنجارشکن ..

شروع کردم برایش کف زدن ..

_آفرین دقیقا ..

خندید و سر تکون داد

--حتماً معتقدی حقت ضایع شده ..

_باور کن غیر از این نیست ..هامون مامانم را صدا بزنه

جواب میشنوه "جانم مادر .."همتا صدا کنه "جونم

عزیزم .."من صدا کنم" باز چی میخوای هستی "

این دفعه مردانه قهقهه زد ..

_خوب تو تخیسی ..

چشم غره ای رفتم ..

_پشت این تخیسی که گفتم کلی حرف بود ..

--آره بود ..تخس پررو، تخس پرتوقع، تخیسی قوی و کمی

چیزهای دیگه ..تو لجبازی، لجبازی که دنبال چیزی که

میخواد میره تا بهش برسه ..زود جا نمیزنه و کوتاه نمیداد ..

حتی اگر تهش به شکست برسه ..بازم از راهی که رفته
ناامید نمیشه..

_بله چنین آدم خفنی ام ..

-- بله شما خفنی ..

_اگه آیهان ملکی نبودی میگفتم با این حرفات میخوای
مخمو بزنی..

#تمام_آنچه_دارم_❤_می

#پارت 221

--یعنی آیهان ملکی نمیتونه مخ بزنه ...

_تونستن نه ..نباید این کارو بکنه ..

--چرا؟! !

_چون دختر بینوا از دست فئاتون جون سالم به در نمی
بره ..

--جدا؟!! نمیدونستم انقدر آدم مطرحی ام..

_از بس که به همه چیز سطحی نگاه میکنید ..

خندید و گفت:

--متاسفم بابت حرفم ..

_منم ..

روم نشد دونه دونه کارایی که امروز کردم رو اسم بیرم
توی تاریکی همو نگاه می کردیم و اونو نمیدونم اما من
قادر نبودم نگاهمو بگیرم ..

نگاهی که حس کردم داره نفسم را بند میاره باعث ضربان
تند قلبم و بالا رفتن حرارت بدنم شده ..

لامپ های داخل انبار همگی روشن شد و این روشنایی
بهانه ای شد برای چشمام که ببندمشون و به بهونه عادت
نداشتم به نور برای باز کردنشون تعلل کنم ..

صدای باز شدن در اما مجال فکر کردن بیشتر را نداد
وقتی چشم باز کردم ملکی مقابل من نبود همسر استاد
مهرجویی بود که بی وقفه در حال عذرخواهی بود.

ملکی خیلی جدی و درعین حال محترمانه به شرایط پیش
اومده اعتراض کرد من اما دلم می خواست محکم به
دهنش بکوبم تا رفتن برق و آسیب رسیدن به سیستم
مزخرفشون رو بهانه نکند.

وقتی خانم مهرجو از من خواست که برای تنظیم قرار داد
به دفترش بریم ملکی گفت:
اجازه بدیدما کمی بیشتر فکرکنیم

-امیدوارم اتفاق امروز تاثیرمنفی روی تصمیمتون برای
همکاریمون نزاره.

--شروع پر امنیت هرکاری به خصوص کارماکه از آرامش
درونی و بیرونی مون نشات میگیره خیلی مهمه...

-حق باشماست اما این کوتاهی رو به ما ببخشید ملکی
جوان

--فقط من نیستم... برام مهم که خانم مودت هم با
وجود امروز بخوان باشند

-مطمئن باشید قرارداد رو جوری تنظیم می کنم که راضی
باشید من کیفیت کارم برام مهمه و از اونجایی که پرویزجان
ازتون تعریف کرده ،میخوام باهاتون کارکنم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت222

--شما لطف دارید، اطلاع میدم بهتون ..

-بی صبرانه منتظرم ..

من جلوتر از بقیه بیرون آمدم و پله ها را بالا رفتم ملکی و همسر استاد مهرجو هنوز در حال مکالمه بودند .

با کمی فاصله ایستادم تا زمان خداحافظی برسه واز اونجا بیرون بزنم وقتی انتظار داشتم ملکی خداحافظی کنه رو به همسر استاد مهرجو گفت:

--من چیزی توی دفترتون جا گذاشتم ..

خسته از مکالمه بی هدفشون گفتم:

_پس من با اجازتون میرم ..

ملکی سوئیچ ماشینش رو به طرفم گرفت .

--خودمو زود میسونم ..

بی حرف سوئیچ رو گرفتم و در مقابل تمام تشکر ها و

عذرخواهی های همسر استاد که زیادی فروتنانه بود

خواهش می کنم گفتم و خارج شدم .

همین که سوار شدم ملکی هم رسید انتظار نداشتم انقدر

زود برگرده ..

سوارشد بطری آب معدنی رو بین دو صندلی جلو قرارداد
شوکه شدم اما به روی خودم نیاوردم .

_توی این فرصت که با همسر استاد مهرجو تنها بودین
نظرتون رو که عوض نکرد؟ !

ابروهاشو با شیپنت بالا پرید ..

--حرفت ایهام داشت؟ !

اخمی به حالت فکر کردم ..

_ایهام؟ !

سرش رو به طرف آینه بغل سمت خودش چرخوند اما
من لبخند روی لبش رو واضح دیدم .

_نگفتین؟ !

--نظرمو راجب چی میتونست عوض کنه؟ !

_راجب قبول کردن کار دیگه..

___ مگه قرار بود قبول نکنیم؟

حرصی از جمله های سوالیش گفتم:

_من خیال کردم با اتفاق رخ داده قبول نمی کنید ..هرچند
"نیاز به بیشتر فکر کردن "هم دلیل دیگش بود .

--اتفاق برای رخ دادن دیگه ..نیاز به فکر کردن هم برای
جدی گرفتن مابود ..اینجوری قراردادی برامون تنظیم می
کنند که ارزش زمان و کارمون رو داشته باشه..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت223

_فکر نمی کردم پول براتون مهم باشه ..
با حالت متعجب و شگفت زده گفتم:

--چرا همچین فکری کردی؟!

_چون شما از نظر مالی تامین هستین ..

--دلیل خوبی نیست ..همه حتی پولدارترین آدم ها به پول
علاقه دارن ..حتی اونا بیشتر ..تو پول دوست نداری؟!
بی تعارف گفتم:

_نه اونقد که رفتاری بر خلاف میلم نشون بدم ..
اخم کوچکی کرد مطمئن بودم منظورم رو گرفته

--رفتارم خلاف میلم نبود ..اونا با دید کاری و اقتصادی
به ماه نگاه می کنن ماچرا نکنیم ..برات سوال نیست چرا
مهرجو من و تو رو برای کاری که خیلی براش اهمیت داره
انتخاب کرده؟!!

چرا سراغ عکاسهای باتجربه و مطرح شده نرفته؟!
فکر می کنی پیدا کردن یه عکاس مطرح براش سخته؟!!

معلومه که نه اون میدونه که ما تجربه کافی نداریم اما
کارمون عالیه ..پس ما را انتخاب میکنه که از نظر مالی به
نفعشه ..بهترین کار با کمترین هزینه ..

حق با ملکی بود من تا اون لحظه به این موضوع توجه نمی کردم در حقیقت استاد مهرجو قصد سوء استفاده از ما رو داشته و خواسته زرنگی کنه ..

_ الان دیگه اصلا دلم نمیخواد قبول کنم ..

--از تجربه های زندگیت استفاده کن و خودتو بساز ..هر اتفاقی هر چند کوچک از تو یه آدم بزرگ تر و قوی تر به وجود میاره ..دنیا در عین بی رحمی با همه به طور یکسان رفتار می کنه ..

اتفاق امروز هر چند بد به نفع ما تموم میشه ..ما هم با اون برند از قبل بیشتر مطرح میشیم ..به همین راحتی ..توی پراتز بگم برای من خیلی هم بد نبود ..حداقل هم کلاسی غیر صمیمیم رو یکم شناختم .

_ منظور من انقدر بی رحمانه نبود ..

ابرویی بالا انداخت و حرفی نزد وقتی این کلمه رو براش تایپ می کردم فکر نمی کردم انقدر بد باشه اما الان که از زبون خودش شنیدم واقعا خجالت کشیدم .

سکوت به وجود آمده بینمون رو من شکستم گفتم:

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت224

_من تخلیه اطلاعاتی شدم اما شما نه ..
نگاهی به من انداخت و یه جورایی خواست بیشتر توضیح
بدم ..

_من هیچی از این همکلاسی و همکار بعد از این
نمیدونم ..

--همکار بعد از این .. یعنی قبول می کنی؟!
_من با امیر شریکم نمیتونم بدون اون کاری کنم ..
--میدونم اوکیه ..

_ پس بعد از مطرح کردن باهاش بهتون خبر میدم ..

--باشه ..

سر کوچه که رسید تشکر کردم

_ همینجا خوبه پیاده میشم .

بی تعارف نگه داشت .

_ ممنون فقط ..

--فقط؟!!

_ حواسم بود پیچوندین ..

خودش را به اون راه نزن زد و با لبخند گفت:

--اگه دوباره جایی گیر افتادیم اینبار من میگم ..

چشمکی زد و ادامه داد:

--قبوله!?

نفسم توی سینم بند اومد و حس کردم لبخندم رفت ..
حس بدی از احوالات درونیم می گرفتم حسی مثل
خیانت ..

خیانت به بی معرفتی که هیچ حد و مرزی برای رفتارش
نداره .. چیزی که بیشتر منو ناراحت می کرد این بود که این
حس چند باره ی من از صبح بود .

نگاهم را از نگاه آیهان ملکی گرفتم و چشمم به بطری آب
معدنی افتاد ..

دست بردم و تا برش دارم و ناشیانه گفتم:
_ این آب خیلی گرم شده ..

لبخندی زد و دستش رو روی دستم گذاشت و مانع
برداشتن شد .

--میدونم .. ولی می خوام نگهش دارم یادگاری ..

_ یادگاری؟! !!

--آره از رژ روش خوشم اومده ..

حس کردم یه سطل آب سرد روی سرم ریختن .
نمیشد خدا منو از رو زمین محو کنه؟!
این دومین باری بود که توی یه روز همچین چیزی از خدا
می خواستم ..

که به نظر خودم منطقی بود که خودم دست به کار
بشمو به کمک خدا برم تا ۳ نشده..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت225

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و در ماشین رو باز
کردم خدا حافظی آروم زیر لبی گفتم نمیدونم شنید و
جواب نداد یا آنقدر ضعیف بود که به گوشش نرسید .
تا خونه فقط به خودم و کاری که کردم لعنت فرستادم ..

بیشتر وقتا تصمیمات آنی که می گرفتم منو به دردرس می انداخت و این بار هم منو تا حد مرگ خجالت زده کرد .
اگه مامان یا بابا می دونستم چیکار کردم از خودشون و من حسابی ناامید می شدند .

واقعا هیچکس مایه آبروریزی مثل من رو نمیخواست .
بطری آب دردرساز جوری منو درگیر کرده بود که تا ساعتها هرچی تلاش کردم از ذهنم بیرون نمی اومد و هر ثانیه بیشتر از قبل به این نتیجه می رسیدم کارم شرم اور بوده..

چیزی که جدا از رفتار زشتم آزاردهنده بود تصویر پررنگ از آیهان ملکی توی سرم بود ..در اینکه اون یه ادم جذاب با یه استایل فوق العاده است هیچ شکی نبود ..اما چرا باید مدام بیاد توی سرم ..

چرا باید بهش فکر کنم اونم زمانی که دلم گیر یه بی معرفته ...

نفس عمیقی کشیدم و وارد اینستاگرام شدم دلم دیدن
لبخندش رو میخواست حتی اگر کنارم نزده باشه ..
برآورده کردن خواسته دل همیشه حال آدم رو خوب
نمیکنه. درست مثل الان من که دلمو گلوم هم صدا
شدند .

دلم به درد اومد و گلومو بغض گرفت خاطره های قشنگ
ما برمیکرده به قبل از دوستی کوتاهی که داشتیم ..

بعدش که دیگه هر چی بود دوست داشتنی نبود ..
ناخودآگاه که نه یه جورایی برای تلافی تمام بی معرفتی های
فرزاد اسم آیهان ملکی رو سرچ زدم و با یک جست و جو
پیجش رو پیدا کردم .

بیشتر از صدا تا پست داشت و به جز پروفایلش عکسی
از خودش نبود و قابل حدس بود تمام عکس ها هم کار
خودشه .

آخرین عکسی که پست کرده بود عکس پیرزنی بود که
چادر مشکی به سر داشت و با یک دست چادرش رو به

بهترین نحو نگه داشته بود و در دست دیگرش نان بربری بود..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت226

توی کپشن نوشته بود ..

"امید زندگی از بوی نان تو به مشامم می رسد و یادم می آید دنیا به زیبایی دستان چروکیده توست "

هر عکس قشنگ تر و پر حرف تر از عکس قبلی بود و زیر هر پست کپشن پر محتوا ...

پر حرف ترین پستش عکس کودک کاری بود که با دستان کوچک و سرمازده اش سعی داشت پارگی کفش هایش را بپوشاند تا احتمالاً مانع ورود سرما به پاهایش شود و چند

متر آن طرف ترش مرد و زنی با پالتو های گران قیمت در حال پیچیدن شال گردن به دور گردن دختر کوچکشان بودند .

لبخند دردناکی از دیدنش روی لبهام نشست و این تنها پستی بود که هیچ کپشنی جز سه نقطه نداشت ..
چند تا از پست هایش را برای بیلبورد استفاده شده بود و یکی از آنها هم روی جلد کتابی و چندتایی هم در مجله های مختلف چاپ شده بود .

نمیدونم عکاسی برای ملکی چقدر جنبه کاری داره اما علاقه به حرف هایی که در هر عکس و تصویر بود پر بود از مفهوم هایی که باید درک میشد و نمی شد ..

وقتی خواستم بیخیال باقی پستها بشم با دیدن عکس خودم استوپ کردم ..

با دقت نگاه کردم خودم بودم روی نیمکت ردیف اول در یکی از کلاسهای یونی بود پاهایم را روی هم انداخته بودم

به دورین توی دستم خیره بودم و نیم رخم به طرف
مخاطبها ..

کنارم درست در قسمت چپم پنجره بزرگ کلاس که
ترکیب آسمان آبی، شاخه های درخت و برگ های زرد و
نارنجی حیاط که بیشترین فضای عکس را در برگرفته بود .

یکی از استادها مون ازمون خواست که یه سوژه برای
عکاسی توی همون لحظه پیدا کنیم چون معتقد بود
عکاس ها خالق لحظه ها هستند و هر جایی رو بهترین
محیط برای عکاسی می سازند .

یادم من از دو تا از همکلاسی هام که کنارم بودند یکی
ناراحت و عصبی بود و کناریش با شادی و از ته دل
میخندید عکس گرفتم ..

اون روز برترین عکس برای ملکی بود عکسی که گفته بود
توی پیجش میزاره و هرکسی دوست داره اونجا ببینه و من
از حرفش اصلا خوشم نیومد و هیچ وقت تلاشی برای
دیدنش نکردم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت227

شادی امیر بعد از شنیدن پیشنهاد کار استاد مهرجو واقعا دیدنی بود و من اصلا دلم نیومد حرفی مبنی بر مخالفت بزنم و همون لحظه به ملکی تکست دادم که موافقم در جوابم تنها نوشت " اوکی .."

فردای روز موافقت مون وقتی سر هات چاکلتی که امیر آماده کرده بود با هم بحث می کردیم وسط آتلیه دیدمش ..

@Vip Roman

امیر به گرمی ازش استقبال کرد و بهش خوش آمد گفت و من توی این زمان فرصت پیدا کردم خودم را جمع و جور کنم ..

نفسهای عمیقم تا زمانی کارساز بود که ملکی به صورتم نگاه کرد و برق شیطنت توی چشماش دوباره خجالت زده ام کرد ..

تموم وقتی رو که در مورد کار صحبت می کردیم سرم پایین بود .

تلاشم برای چشم تو چشم نشدن باهاش تا حدودی موفقیت آمیز بود ..

قرار بر این شد ملکی به نمایندگی از ما قرارداد را امضا کنه و منو امیر هم وسایلمون رو برای عکاسی و فیلمبرداری آماده کنیم ..

به خاطر عجله استاد و همسرش بعد از امضای قرارداد کار را شروع کردیم و جدا از عجله استاد ما هم به عنوان دانشجو فرصت زیادی نداشتیم .

تقریباً از صبح تا ساعت 9 شب مشغول بودیم ..عکاسی از لباس های رسمی رو در باغ و رستوران های مجلل شهر انجام می دادیم برای لباسهای سنتی از سفرهخانه های سنتی استفاده می کردیم و آخر شب خسته برمی گشتیم .. با اینکه ساعت ها سرپا بودم و بیشتر از ۱۲ ساعت مشغول کار ..بازم حال خوب بود..

دنیایی رویای من همین لحظه ها بود ..دنیایی که زیادی رنگی بود ..

میان مشغله هایم ساعت های زیادی را با صدای بلند می خندیدم، شوخی میکردم هر بار که یکی از مدلها روی ملکی کراش میزد بساط تفریح منو امیر را فراهم می کرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 228

چشم غره های ملکی هم مزید بر علت نبود و باعث خنده بیشتر ما می شد .. بیچاره هر چقدر جدی تر و اخمو تر می شد به تعداد طرفدار هایش اضافه می شد .

یا هر بار که کسی اطراف من میپلکید امیر و آیهان جوری برخورد می کردند که طرف پا به فرار می گذاشت و من جوری از این رفتار شون خوشم می آمد که هر بار سر به سر مدلها می گذاشتم تا باعث کشاندن یکی از آن دو نفر به طرفمان شوم .

امیر به بهانه ای صدایم می کرد و به مدل بیچاره فحش می داد اما آیهان با اخم به هر دو نفرمان خیره می شد و این یعنی می داند که کرم از خود درخته ...

در زمان استراحت و غذا هم جوری می نشستند که من وسط شون بودم .. این کار شون هم خنده دار بود وقتی

برای اولین بار به عنوان شوالیه صداشون زدم امیرزشت
گرفت و آیهان چشم غره رفت ..

با لبخندی که از یادآوری چشم غره های آیهان بود
لباسهام رو در آوردم .

ضربه ای به در خورد و مامان خیلی آروم درو باز کرد و
داخل اومد .

بیداری مامان !!..

-آره ..دیگه دارم نگرانت میشم ..

لبخندم قوت گرفت جلو رفتم و محکم بغلش کردم تا
برمیگشتم ساعت از یازدهم می گذشت و معمولاً بابا و
مامان می خوابیدن خودم ازشون خواسته بودم منتظر من
نمونن و به طور کامل در جریان کارم قرارشون دادم .

ببخشید قربونت برم ..

-این همه کار از پا درت میاره ..کی قرار تموم بشه ..

_خستگی‌شو هم دوست دارم .. احساس می‌کنم این همون چیزی که می‌خواستم ..

دستامو از دورش باز کرد و چند قدم جلو رفت خم شد و لباس‌هایی رو که از تنم در آوردم رو جمع کرد و روی دسته‌ی صندلی قرارداد .

_خودم جمع می‌کردم ...

روی تخت نشست و پرسید:

-شام خوردی؟!

_آره .. برو بخواب مامان خیالت از بابت من راحت باشه

..

-راحت نیست ..

_عه مامان ..

-محمد میگه کارش نداشته باش هستی بزرگ شده .. همتا میگه هستی عاقله خودش از پس مشکلاتش برمیاد ... اما دلم طاقت نمیاره .. شاید به روم نیارم اما فرق خنده‌های

زورکی رو با واقعیت تشخیص میدم ..میدونم یه مشکلی
داری و نمیخوای ازش حرف بزنی ..نمیخوای کسی بدونه..

#تمام_آنچه_دارم_❤️ی

#پارت229

مقابل مامان روی همون صندلی که لباس هام روی دسته
اشه میشینم و سعی می کنم رفع و رجوع کنم:

_چیزی نیست مامان الکی خودتو نگران نکن ..من عاشق
کارمم و این خنده ها از ته دلمه ..

به صورتم نگاه میکنه و با لبخند میگه:

-میدونم ..جنس خنده هاتو میشناسم ..اونقدر خوب
میشناسمت که بگم بعد از چند سال این واقعی ترین

لبخند هایی که از ته دلته ...اگه نیام نمیپچم به دست و
پات واسه بی خیالیم نیست واسه این خودمم قبولت
دارم ..بچه های من عاقل و باهوشند ..

اما درگیری تو داره طولانی تر از انتظار منو تحمل خودت
میشه ...یه روزی خدا یه امتحان سخت ازم گرفت ..
امتحانی که نمیدونم توش قبول شدم یا رفوزه ..این روزا
بیشتر از هر وقت دیگه احساس می کنم دوباره درگیر یه
امتحان دیگم ..چند سال پیش روی همین تخت نشستم و
به همتا گفتم جدا از همه من پشتتم گفتم و عمل
نکردم ..من پشت سنتها بودم، پشت حرف مردم، پشت
تعارفات و رودروایی ها بودم ..من پشت همه بودم جز
دخترم ..

نتیجه شد دو سال خون دل خوردن پاره تنم .

صداش گرفت و قطره اشکی روی صورتش چکید ..
چشمای منم خیس شد .مگه میشد روزهای سختی که
همتا گذراند رو به یاد بیاریم و دلمون نسوزه ..

-همیشه بهتون گفتم از اشتباهاتون درس بگیرید .. امروز
فهمیدم اول باید به خودم یاد می دادم ..

_اینو نگو ..

-دیگه این اشتباه را تکرار نمی کنم .. من همیشه پشتتم ..
اگه اونی که دلت گیرشه از نظر تو میتونه خوشحالت
کنه، خوشبخت کنه من کنارتم .. مهم نیست چه سطح
مالی داره یا خانواده اش کین .. کافیه تو کنارش شاد باشی ..
من ازت حمایت می کنم .. اگه از انتخاب اطمینان داری من
و محمد جز خوشحالی تو هیچی نمیخوام ..

بالاخره اشکم چکید بلند شدم و کنار مامان روی تخت
نشستم و خودم رو توی بغلش جا دادم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️ می

#پارت 230

دستاش رو روی شونم قرار داد و آروم چند ضربه زد ..
اشکام بند نمیومد نه از خوشحالی موافقت مامان برای
دلی که گیره .. نه حتی از اینکه گفته حمایت میکنه ..

من اشکم بند نمیومد از حقیقتی که مامان ناخواسته منو
متوجه اش کرده بود ... حقیقتی که مثل یه تیر زهر آگین
به قلبم فرو رفته بود ..

مامان اونقدر قبولم داشت که میگفت اگه تو از انتخابت
مطمئنی ما کنارتیم ..

اما دردناک ترین بخش زندگی من انتخابی بود که هیچ
اطمینانی به اون نداشتم .

و من نه کنار انتخابم خوشحال و خوشبخت بودم .. نه
دور از اون .. من دلم گیر کسی بود که نه با معیارهای
خودم جور بود نه خانوادم ..

آخ... آخ از دلی که نمی فهمید ..

وای به شعوری که درک نمی کرد .. و بیچاره عقلی که داشت از دست این دو جان میداد ..

آدمها دو دسته اند آدم های عاقل و آدم های بی عقل ..
آدمهای عاقل که واضح است با عقل و منطقشان زندگی می کنند و یک گروه اند .

آدمهای بی عقل به چند شاخه تقسیم می شوند ..

آدم هایی که با دل تصمیم میگیرند ..

آدمهایی که خودخواهیشان به اونها قالب شده ..

آدمهای طماع ..

آدمهای پر از هوس ..

به نظرم دنیا جایی بهتر می شد آگه عاقل می بودیم و بی احساس تا بی عقل و پر احساس .. شاید هم اشتباه می کردم دنیا با تضادهایش دنیا شده ..

من آدم بی عقلی بودم که میدونستم انتخاب درستی ندارم
و تمام تلاشم رو در پافشاری بی عقلیم می کردم ..

مامان منو از خودش جدا کرد و گفت:

-به حرفام فکر کن .. باشه ..

_باشه ..

-نگفتی کارتون کی تموم میشه؟!

_دو سه روز دیگه تهران کار داریم .. بعدش باید بریم
اصفهان، احتمالاً چند روزی هم اونجا باشیم ...

-اصفهان چرا؟!

_عکاسی توی کویر داریم ..

#تمام_آنچه_دارم_❤_می

#پارت 231

_میریم کویر ورزنه ..

سری تکون داد ..

-حالا کویر نباشه همیشه .. فکر میکردم دارید از لباس
عکس می گیرید ..

بینیم رو بالا کشیدم که صورت مامان در هم رفت ..

_عکاسی از لباس .. ایده برای همکلاسیم آیهان که
دیدیش .. لباسهای شب رو توی کویر میگیریم .. اکثراً باید
موقع غروب آفتاب و طلوع آفتاب باشه .
-به خاطر گرما ..

_هم گرما هم به خاطر زیبایی که کویر به لباسها میده ..
از شب کویر هم که خودمون لذت میبریم ..

سری تکون داد .

-پس تا پس فردا عازمی ..

خندیدم ..

_آره من عازم جبهه ام ..خونه هم خالی می مونه واسه
کفترهای عاشق ..

یکی از آن چشم غره های مشهور شو رفت و گفت:
-جبهه هروگر نداره ..اونم با همکلاسی های خوشتیپ ..

چشام درشت شد و مامان از جاش بلند شد و به طرف
در رفت و قبل از خارج شدن گفت:
-پسر خوبیه ..بعد از دیدنش خیالم راحت شد ..

درو که بست من مبهوت خیره به در موندم ..مامان خیال
کرده بود دل من گیر آیهانِ ..

اشکام دوباره راه خودشانو از سر گرفتن ..من چه جوری
روم میشد به مامانم بگم اشتباه گرفتی ..اشتباه متوجه
شدی ..

هر دومون آدم های اشتباهیو انتخاب کردیم ..

آدمی که تو خیال کردی دل دخترت درگیرش ..
کسی که من برای درمان زخمهای عفونی خودم انتخاب
کردم ..

نمیدونم خیانت به خودم بود یا فرزاد اما تمام روزهای
قبل رو که با ملکی میخندیدم به تلافی بی محلی های
فرزاد بوده .. تمام لحظه های رو که ناخواسته همدیگر را
لمس می کردیم یا عملاً خیره میشدم برای جبران دردهایی
بود که از بودن فرزاد با دختر های رنگی می گرفت ..

جبران نمی شد تمام روزهایی که فکر لمس فرزاد توسط
دیگران .. فکر خوابیدنش .. فکر بوسیدنش .. منو
میکشت ..

جبران نمی شد ..

تصور گرفتنش با دخترها توی مهمونی ..
وقتی خودمو توی حموم حبس می کردم از درد حقارت
قلبم جیغ های خفه می کشیدم موهامو می کندم و سرم را
به کاشی های دیوار میکوبیدم ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت232

من با هر بار با خوابیدنش .. با هر بار گناه کردنش
می‌مردم .. کدوم یکی از این درد کشیدنام جبران می‌شد ..
وقتی اون ذره‌ای به حال بدم اهمیت نمی‌داد ..
صبح با حال بدی بیدار شدم سردرد و چشم‌های ملتهبم
حاصل از گریه‌ی شب قبل وادارم کرد به امیر پیام بدم
حالم خوب نیست و یکی دو ساعت دیرتر میام ..
به تکستی که پرسیده بود چم شده اهمیتی ندادم و
ترجیح دادم دوش بگیرم تا از این وضعیت اسفناک دور
بشم ..
مامان پشت در حمام اومد به در ضربه ای زد .

-هستی خواب موندی ..

دوش رو بستم ..

_آره ..دوش بگیرم میرم ..

-باشه پس برات صبحانه هم آماده می کنم ..

_مرسی ..

دوش رو باز کردم صدای آروم صحبت کردن مامان
میومد گوشامو تیز کردم ولی چیزی دستگیرم نشد و کم
کم صدای مامان هم دور شد با حوصله دوش گرفتم و
بیرون اومدم ..

موهام رو خشک کردم و بعد از لباس پوشیدن و وسایلم
رو برداشتم موهام را باز دورم ریختم با برداشتن کش پایین
رفتن تا مامان برام ببافه ..

وقتی داشتم از پله ها پایین می رفتم کلمه پسر را از زبون
مامان شنیدم و همزمان بوی کیک گردویی هایی که مامان

همیشه میبخت و بیشترش سهم هامون و طاها و ترانه
می شد، به مشمام خورد ..

از همون وسط پله ها جیغ زدم ..

_مامان به قرآن کیک ها رو بدی به هامون گنده بک و
گودزیلاش نه من نه تو .. ترانه را نفرین می کنم با خوردن
حق من ده کیلو چاق بشه ..

پایین که رفتم مامان رو وسط پذیرایی کیک بدست دیدم .
_هنوز نرفتم دارید توطئه می کنید ..

کیف و گوشیم رو روی نزدیکترین مبل انداختم ..

_گوشت رو تن من نمونده .. بعد شما هوای اون عروس
درازت رو داری ..

مامان لب گزید و منی که بهش رسیده بودم بی اهمیت به
صورت سرخ شده اش ظرف کیک رو گرفتم و جفت بابا
نشستم یه تیکه بزرگ از کیک رو تو دهنم چپوندم سر

چرخوندم با لبخند ژکوندی که با اون دهن پر معلوم نبود
چه شکلی بود به بابا نگاه کردم ..

تصورم از بابامحمد چیزی نبود که توی اون لحظه دیدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت233

پلک زدم تا چشم تصویر آدمی رو که انتظار دیدنش رو
داشتم ببینم نه آیهان ملکی رو ..

به سرفه افتادم یکی دوتا. ابروهای بالا پریده اش تیر
خلاص بود ..

کیک توی گلوم پرید من با سرفه بلندی محتویات دهنم
رو به بیرون پرت کردم ..

یه نفر به وسط شونه هام ضربه می‌زدم و اون یه نفر هم
آیهان ملکی بود ماما لیوان آبی به دستم داد ..

حالم که جامد صاف سر جام نشستم ..

--حالت خوبه؟! !

سرمو چرخوندم رخ به رخ هم بودیم هیچ فاصله بینمون
نبود سرمو به نشونه خوبم تگون دادم ..

آیهان بود که خودش رو روی مبل سه نفره کنار کشید تا
فاصله هرچند کمی بینمون بیفته ..

ازش ممنون بودم که اون عقلش رسید وگرنه من توی
حالی نبودم که جلوی ماما به فاصله بینمون فکر کنم یا
جون تگون خوردن داشته باشم ..

از دست خودم عصبی شدم یکی نبود به من بگه بابا اون
ساعت خونه چیکار می کرد!

ماما استکان چای را از مقابلش برداشت و گفت:

-برم چایت را عوض کنم پسرم .. هستی هم دستمال بیاره
میز و تمیز کنه..

اشاره‌ای با چشم غره به من رفتم با مکث چند ثانیه‌ای به
سختی از جا بلند شدم و چند قدم رفتم بعدش به طرف
آشپزخانه دویدم به آشپزخانه که رسیدم محکم پاهام رو
به زمین کوبیدم و حالت گریه ناله کردم ..

مامان که بعد از من وارد آشپزخانه شد استکان چای
دست نخورده ملکی که تیکه خردشده کیک توش شناور
بود رو روی میز وسط آشپزخانه گذاشت .

دستمال را که برای ظروف آشپزخانه بود را به طرفم پرت
کرد جا خالی دادم که به کابینت خورد و روی زمین افتاده
مامان که طرف آمد به جهت مخالف دویدم .

-خدا خفت نکنه آبرومونو بردی ..

_مامان من به فنا رفتم تو نگران آبروتی ..

-ساکت شو تو به کی رفتی انقد چرک و کثیف ..چرا انقدر
بی ملاحظه و دهن پاره های ..

با وحشت گفتم:

_مگه فحش هم دادم ..

مامان با حرص چند قدم دیگه اومد که من به طرف
درآشپزخانه دویدم ..

-بیرون بری زنده ات نمیذارم ..

هم به خاطر جونم هم این که فعلاً روی بیرون رفتن
نداشتم ایستادم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت234

نفسی گرفت و استکان چای نابود شده رو با چندش روی
سینک گذاشت .

-یه دستمال بردار و برو کثافت کاریتو تمیز کن ..

_نمیرم ..

-غلط می کنی ..

با پرخاش گفت که دیگه جرات مخالفت نداشتم ..

گوشت لبمو از داخل کندم و با برداشتن چند تا دستمال
از آشپزخونه بیرون رفتم

"خدایا دیدی هیچ کاری نکردی تا ۳ شد .. بیا و بزرگی کن
به چهار و پنج نرسون "

با نفس عمیقی به ملکی که در حال مرتب کردن کت
تابستانیش بود نزدیک شدم ..

نگاه خیره اش روم سنگینی می کرد و من تمام سعیم این
بود که میز رو بدون توجه به حضورش تمیز کنم ..

--خوب شد معنی واقعی حقم رو خوردن رو فهمیدم ..

دستم روی میز خشک شد باید خیلی خنگ می بودم تا
معنی تیکه ای رو که انداخت نمیفهمیدم ..

صدای پای مامان اجازه نداد حرفی بزنم فنجان رو به
آیهان تعارف کرد
-بفرمایید پسر ..

--تو زحمت افتادید ..

-خواهش می کنم تو ببخش سر صبح دلت به هم خورد ..
مامان با جمله اش قشنگ قهوه ایم کرد ..یه جوری هم
پسر میگفت که حس کردم به جای من اونو زاییده...
آیهان با لبخندی گفت:

_نه بابا اتفاق دیگه ..منم خیلی با این چیزا بیگانه نیستم ..
عوضی مریض پشت سر هم تیکه میندازه که می دونم
دخترت چرک ..

مامان با نگاهی به من سری از تاسف تکون داد .

-موهاتم پره خرده‌های کیک شده ..

تازه متوجه شدم که تمام مدت با موهای باز و بدون پوشش مقابلم بودم ..

شالم رو برداشتم و روی سرم انداختم من در قید و بند این چیزا نبودم اما دلم نمی خواست فکر مامان بال و پر بگیره ..

هر چند که مامان هم زیادی روشنفکرانه رفتار کرده بود با همون حدسی که زده بود منو حتماً زن آیهان میدونست ..

تا آیهان چایش رو بخوره من به اتاقم برگشتم با شانه زدن موها اونا رو جمع کردم و بستم ..

وقتی پایین اومدم آیهان و مامان مقابل درخروجی بودند .
--من توی ماشین منتظرم ..

سری تکون دادم و اون با خداحافظی از مامان خارج شد مامان نگاهی از رفتنش گرفت و بی مقدمه گفت:

-چقدر گند زدی که با کارات آشناست ..
با لبخندی که از دستم در رفت لب گزیدم
_هیچی به خدا ..

چشم غره مامان نشون داد حرفمو باور نکرده..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت235

-آبروی هممون رو بردی ..

_قربونت برم مادر شما زیادی مدرن شدی .من علم غیب
نداشتم همکلاسیم که صبح وسط پذیرایی ماست .

دوباره با تاسف سر تکون داد

-چند بار به گوشت زنگ زد گوشتو جواب دادم گفتم
خواب موندی ..گفت این طرف کار داشته اومده
دنبالت ..منم رفتم دعوتش کردم تو ..

_براوو مامان براوو ..یه حدس زدی همین امروز ما رو
بهشون سر سفره عقد ..

-اگه عقل تو سرش باشه که عمراً بیاد تو رو بگیره ..الان
فهمیدم تو یه گیجی مثل خودت پیدا می کنی نه یه آدم
حسابی ..

با دهن باز به حرفاش گوش میدادم و همین که حرفش
تموم شد گفتم:

_دیشب عاقل باهوش بودم الان گیج ..

از کنارم رد شد و گفت:

-دیشب خوابم میومد حواسم نبود چی گفتم ..

_مرسی واقعاً ..

خواهش می کنم مامان توی صدای در گم شد نمیدونم
همه مادرهای ایرانی همینقدر فانتزی به همه چیز نگاه می
کردند یا فقط مادر من بود که منو به اولین مردی که
اطرافم بود میچسبند .

کاش ازمایان می پرسیدم توی همین چندثانیه فهمیده ملکی
آدم حسابیه؟

تمام طول راه ملکی هر چند ثانیه یک بار به یه نیم نگاه پر
تفریح به من می انداخت و منم توی دلم به فحش می
بستمش تا جایی که به مونا پیام دادم .. فحشام ته کشید
چهار تا فحش جدید می خوام ..

با استیکر خنده چند تا فحش بی پدر مادر فرستاد که
ترجیح دادم به جز همون بار اولی که خوندم ازش
استفاده نکنم و دختر چشم و گوش بسته ننه بابام
بمونم ..

والا فحشی که ابزارش رو نداشتم استفاده کاربردی
نداشت اونم برای آیهانی که برخلاف من هم ابزارش رو
داشت هم ژنش رو ..

با تصور دم و دستگاهش لبم رو گزیدم .. خنده ام رو
کنترل کردم .. صدای نوچ نوچش منو به خودم آورد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت236

--خوب نیست یه دختر خوب به چیزهای بد فکر کنه ..
با ترس گوشیم رو بین پاهام قایم کردم به صورتش نگاه
کردم نگاهش را با ابروهای بالا پریده از محل گوشی
گرفت و سری تکون داد.
عصبی از نگاه و رفتارش گفتم:

_ شما هم خوب نیست هیزی کنی !!..
--هیزی؟!!

تازه به خودم اومدم فهمیدم حرفم مناسب برای بیان نبود
تا دهن باز کردم حرف بزنم آیهان گفت :
--پس از نظرت من چنین آدمی ام؟!!

آب دهنم رو قورت دادم و در صدد توجیه بر آمدم ..
_ نه اونطوری ...

لب گزیدم بدتر گند زدم ..

--نظرت چیه روی واقعیم رو ببینی؟!!

منتظر جوابم نموند و خیلی ناگهانی داخل فرعی پیچید در
خلوت ترین جا ایستاد با چشمای گشاد شده خیره اش
شدم ..

کمربندش رو باز کرد و ناگهانی به طرفم چرخید ترسیدم و
غیر ارادی خودم را به در چسبوندم ..

دستش که روی رون پام نشست جیغ خفه ای کشیدم ..
سرش جلو آمد و من سرم را اونقدر عقب کشیدم تا به
شیشه چسبیده ..

ناخودآگاه چشم بستم توی اون لحظه علاوه بر اینکه
ترسیده بودم به این فکر کردم نباید اجازه بدم بی اجازه
منو ببوسه ..

لبهام رو به داخل دهنم کشیدم و محکم روی هم فشار
دادم نفس گرمش توی صورتم پخش شد و گونه سمت
چپم را داغ کرد .
--هیش ..

حرفش منو بیشتر نگران کرد وقتی که لبش با پوست
صورتم برخورد کرد فهمیدم این نگرانی بی دلیل نبوده ..
دستش کمی بالاتر اومد و من و تگون محسوسی خوردم
حس کردم یه دستش از روی پهلو رد شد اما خیلی زود
دستش را کنار کشید و چند ثانیه بعد هم دست دیگش
رو از روی پام برداشت .

صدای تق ضعیفی اومد ..
آروم چشمم رو باز کردم ..دیگه نزدیکم نبود ..
سرم رو آروم چرخوندم و به اونی که با تفریح نگاهم می
کرد نگاه کردم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 237

متوجه کمربندی که توسط اون بسته شده بود شدم .
لب هام از شدت فشار ای که آورده بودم به درد آمده و
احتمالا وضعیتم را احمقانه نشون میداد ...فشار روی لبم
را کم کردم و خودم رو از درفاصله دادم .
من ترسیده بودم ترس باعث شده بود عقلم از کار بیفته و
احمقانه رفتار کنم ..

--انتظار انقدر بی دست و پا بودن را هم ازت نداشتم ..
نفسهای گیر کرده تو ریه ام رو رها کردم ..
تو چیکار کردی؟!

نیشخندی به صورتم زد ..نیشخندی که توش پر از حرف
و تمسخر بود ..
مسخرم کردی؟!

--فقط کمربندت رو بستم البته با شوخی ..تو زیادی جدی
گرفتی ..

تموم حرفاشو با خونسردی که تمسخر درش بود
میگفت ..

عصبانیتی که از حالت صورتش و رفتارش داشتم، دیوونه
کننده بود .

منو به بازی گرفته بود حالا داشت با مسخرگی نگاهم
میکرد با کیفم به شونه اش کوبیدم ..

بی شعور عوضی ..

از حرفم خوشش نیومد و اخم کرد .. کیفم را بلند کردند
تا به صورتش بزنم توی هوا گرفت و اخمش رو عمیق تر
کرد ..

مچ دستمو محکم گرفت و پایین آورد ..

_حالم از آدمهایی که فقط ادا هستن به هم میخوره ..

خیره به چشم‌های هم بودیم از نگاه عصبیش می شد
فهمید که اونم پر از خشم ..

دستام رو با ضرب رها کرد و گفت:

--برای شخصیتم، برای جسمم انقدر ارزش قائلم که با
هرکس نپریم ..

حرفش دلم رو شکست نه که من کشته مرده اون باشم .
نه که همه آرزوم به چشم اون اومدن باشه ..

اما سوختم از این که با حرفاش منو اینقدر پایین آورد ..

اینکه اینقدر کم ارزشم دونست ..

با مکث سر جام صاف نشستم و به روبرو خیره شدم .
اونم بی اهمیت به حال من و اتفاقی که چند لحظه پیش
خودش را رقم زده بود ماشین رو روشن کرد و به راه
افتاد ..

از خودم بدم اوامد .. از هستی که برخلاف ظاهر قوی که
داره از درون سست و بی دست و پااست ..
همین رفتار احمقانه ام هم جلوی فرزاد همیشه باعث شد
ضرر کنم ..
باعث شد اذیت بشم چون با نزدیک شدنشون به خودم
میترسم و اعلام می کنم من ساده و بی دست و پام پس
هر غلطی دوست دارید، بکنید.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت238

چمدونم رو بیرون گذاشتم مامان پشت سرم اومد برای
چندمین بار گفت:

-رسیدی خبر بده ..

لبخندی به صورت نگرانش زدم

_ مامان جدی جدی فکر کردی می خوام برم جبهه .. شل
کن یکم ..

اخمی کرد ..

-درست حرف بزن ..

_ چشم .. برو تو ..

چمدونم رو دنبال خودم کشیدم و به طرف در رفتم ..

-هنوز آژانس نیومده ..

_میدونم تا برم دم درمیاد دیگه ..

حرف دیگه ای نزد اما دنبالم اومد ..

_کاش بابا صبح بیدارم میکرد ازش خداحافظی میکردم ...

-یه هفته است برمیگردی دیگه ..

لبخندی زدم این جمله رو بیشتر به خودش گفتم ..

من اولین باری بود که داشتم تنهایی سفر می کردم و این موضوع یکم مامان رو نگران کرده بود .

درو باز کردم و قبل از اینکه بیرون برم صورت مامان رو محکم بوسیدم ..

_قربون صورت نگرانم برم مهری خانوم که الکی خودتو اذیت میکنی ..

لبخندی به لبش اومد ..

-خدا نکنه .. خیلی مراقب خودت باش ..

_چشم .. شماره امیر رو هم برات گذاشتم اگر در دسترس نبودم به اون زنگ بزن .. اونم در دسترس نبود بدون آنتن نداریم ..

-باشه مادر ..

با صدای بوق ماشین بیرون اومدم و به طرف تاکسی زرد رنگ رفتم به راننده اشاره کردم صندوق رو باز کنه پیاده شد و به طرف چمدونم اومد ..

با بوق ماشینی سرم رو بالا گرفتم با دیدن ماشین و سرنشیناش اخم کردم .

امیر و سارا پیاده شدن و به رسم ادب اول به مامان و بعد به من سلام کردن ملکی هم با فاصله چند ثانیه پیاده شده و فقط با مامان احوالپرسی کرد .

امیر چمدونم رو از راننده گرفته و با حساب کردن کرایه اش عذرش رو خواست ..

_چیکار داری می کنی؟! !

امیر ابروی بالا انداخت و جوابم را نداد با حرص و اما
صدای کنترل شده اسمش را صدا زدم جوابم رو نداد و
چمدونم رو توی ماشین ملکی قرار داد .
سارا خودش رو به من رسوند و گفت:
اگه منو نمیخوری بیا سوار شو ..مامانت داره نگاه میکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت239

اهمیت بهش ندادم با صدای بلندی که امیر بشنوه اما در
حقیقت به خاطر آیهان گفتم_ :بهتون گفتم من با مدل
ها میرم ..امیر هم جواب داد:
-به کی گفتم؟! !!

عصبی نگاهش کردم که هیچ عکس العملی نشون نداد ..
 -با دوستان بری راحت تری مادر ..
 -بله خاله ما همین فکر کردیم که اومدیم دنبالش ..

-لطف کردی عزیزم ..

به ناچار سکوت کردم ماما یه بار دیگه توصیه هایش را
 تکرار کرد .. کنار سارا عقب نشستم همون اول سرم را
 پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم ..
 ماشین به راه افتاده موزیک آرومی هم در حال پخش بود .
 بچه ها با هم حرف می زدند و می خندیدند من خیلی به
 حرفاشون اهمیت ندادم .

از دو روز قبل و شوخی مزخرفی که ملکی باهام کرد حتی
 یک کلمه هم باهاش حرف نزدم اونم اهمیتی نداد و
 همونطور که من بهش بی محلی می کردم اونم کاملا منو

نادیده می گرفت ..امیر همان روز متوجه جو متسنج
بینمون شد و هر چی پرسید چیزی دستگیرش نشد .
دیروز که قرار شد امروز حرکت کنیم از امیر خواستم
باهام بیاد اما قبل از من ملکی خواسته بود یه ماشین ببریم
تا خسته نشیم .

خیلی جدی به امیر گفته بودم باهاشون نمیرم و از آنجایی
که توی خودم نمی دیدم چند ساعت رانندگی کنم به استاد
مهرجو اطلاع دادم با مدل ها میرم ..

امیر سعی کرد راضیم کنه و دیشب چندین بار زنگ زد و
جوری که بعد از تماس سومش بقیه رو بی جواب
گذاشتم ..کم کم خواب به چشمم اومد و دیگه متوجه
صداهای اطراف هم نشدم با صدای زنگ گوشیم پلکام
رو باز کردم اخمی کردم تا ذهنم لود شد و متوجه اطراف
شدم ..

تنها توی ماشین بودم مقابل فضای شبیه به مسجد بزرگ
ایستاده بودیم گوشی رو برداشتم بابا محمد بود با لبخند
صدای لوسی گفتم:

_سلام عشقم..

او هم از شنیدن صدام خندید و گفت:

-سلام پدر صلواتی ..خواب بودی؟!

_اره استرس سفر دیشب خواب رو از چشم گرفت

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت240

@Vip Roman

بابا با صدا خندید ..

-بله دختر بیچاره ام از بی خوابی ساعت ده غش کرد ..

_محمد خان باید هوای ته تغاریت رو داشته باشی و
اینقدر تیکه نندازی ..

-تیکه ننداختم بابا ..

_انداختی دیگه ..اگه همتا بود قربون صدقش میرفتی ..
بیشتر خندید طوری که منو هم به خنده انداخت .

سکوت بینمون برقرار شد که من شکستمش

_چرا صبح بیدارم نکردی تا بوسه خداحافظی ازت
بگیرم ..

-وقتی دیدم انقدر بی خوابی کشیدی دلم نیومد بیدارت
کنم ..

_اینجور یاست؟! !

خندید و گفت:

-بزرگ شدی کمتر خودتو لوس کن .

_لوس نیستم اصلا ..این تهمت ها به من میاد ..

-نه نه اصلاً ..

صدای از پشت خط اومد و باعث شد بابا سکوت کنه
وبعد از چند ثانیه گفتم: مزاحمت نمیشم مراقب خودت
باش ..

متوجه شدم کاری برایش پیش اومده و من هم خداحافظی
کردم ..

نگاهی به اطرافم کردم وقتی پیاده شدم متوجه شدم ملکی
به پشت ماشین تکیه داده نیم نگاهی به من انداخت دوباره
خیره جاده و حرکت ماشین ها شد .

هیچ دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم با برداشتن کولم
به طرف حیاط بزرگ مسجد رفتم جالب بود که یک
بخشش فروشگاه بزرگی داشت از یه نفر آدرس سرویس را
پرسیدم که بهم نشون داد .

وقتی برگشتم متوجه امیر و سارا شدم ..

-بیدار شدی خوابالو ..

سری برای امیر تکون دادم لیوان های یکبار مصرف چای
دستشون بود سارا یکی هم طرف من گرفت ازش گرفتم و
کنارش ایستادم .

_ تو چرا دنبالمون راه افتادی؟ !

-امیر دعوتم کرد؟ !

_ موش تو سوراخ نمیرفت جارو به دمش می بست ..

خرناسی کشید و گفت:

-خودتی نکبت .. به عشقمون حسادت نکن ..

حالت عرق زدن با صدام در آوردم صورت سارا در هم
رفتم اما متاسفانه صدای ناهنجارش توجه اون دو نفر را
هم جلب کرد ..

امیر پرسید:

-خوبی؟ !

با لبخند مسخره سر تکون دادم

_ خوبم حساسیت به محیط های جدید ..

ابروهاشون از حرفم بالا رفت و من بی اهمیت جای رو
خوردم

_ چقدر مونده برسیم؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 241

سارا با خنده گفت:

-چه فرقی به حالت میکنه تو بگیر بخواب ما رسیدیم

بیدارت می کنیم ..

امیر لایک نشون داد با لحن ناراحتی گفتم:

_یه بیماری ارثیه که به من رسیده فکر می کنید خودم درد

نمیکشم ..

امیر بود که پرسید:

-چه بیماری؟!

_همین خوابیدن دیگه از همتا به من رسیده ..

به صورت‌های پکرشون خندیدم سارا شیشکی زد و گفت:

-من فکر کردم سرطان گرفتی..

براشون زیون دراوردم و تکیه ام رو از ماشین گرفتم از مقابلشون رد شدن همونطور که میرفتم نگاهی به صورت بی تفاوت آیهان کردم پوزخندی ناخودآگاه زدم قدم بعدی رو برداشتم و پام به چیزی اصابت کرد و سکندری خوردم و نتونستم تعادلم را حفظ کنم و خوردم زمین ..

آخی از درد گفتم امیر و سارا به طرفم اومدن و کمک کردن بلند بشم زانوم می سوخت همون قسمت شلوارم بگم یکم پاره شده بود حدس اینکه زانوم آسیب دیده خیلی سخت نبود .

-خوبی؟!

_سرمو تکون دادم سارا خم شد و به زانو نگاه انداخت ..
-زانوت به زمین کشیده شده و خراش برداشته ..
_ولش کن زیاد درد نداره ..

امیر که هنوز بازوم توی دستش بود منو به طرف ماشین
هول داد ..

-سوارشو یه نگاه به زانوت بندازم ..

قبل از حرکت به زمین نگاه کردم هیچ مانعی نبود که
باعث زمین خوردن بشه نگاهم رو بالا آوردم به آیهانی که
با خونسردی نگاهم میکرد انداختم ..

نه به افتادنم عکس العملی نشون داد نه به حالتی که
داشتم این یعنی کار خودش بود زیر پایی داده ..

روی صندلی ماشین نشستم امیر دستمالی خیس کرد و به
دست سارا داد تا زانوم رو تمیز کنه ..خودم ازش گرفتم با
صدای پر انرژی گفتم:

_ بده ببینم شمشیر که نخوردم فقط یه خراشه ..
بی اهمیت به سوزش پام .. خون کمی که روی خراش ها
بود را تمیز کردم ..
به هیچ عنوان نمی خواستم از حالی که داشتم لذت ببره .
-میرم از اینجا چند تا چسب زخم بگیرم ..
سری برای امیر تکون دادم و شیشه آبو از سارا گرفتم و
دستم که خاکی شده بود رو شستم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت242

-درد نداری واقعاً؟ !
_اگه منظورت اینه اگه درد نداری من برم دنبال امیر باید
بگم نه درد ندارم برو ..

-چقدر تو بی شرفی هستی .. دارم حالتو میپرسم ..

_گفتم تو رودربایستی نمونی ..

نگاهی به آیهان که هنوز سر جای قبلش بود انداختم
متوجه نگاهم شد و به طرفم اومد .

--میگن خواب زیادی باعث ضعیف شدن چشم ها
میشه ..

سارا خندید اخمی کردم ..

_منم شنیدم پول زیاد باعث پایین اومدن شعور میشه..

--جداً من تا حالا نشنیدم ..

سارا چشم غره رفت فهمیدم که اونم با آیهان جمع بستم
خنده دندون نمایی زدم و گفتم:

_اونایی هم که دچار خودشیفتگی کاذب دچار اختلالی به
اسم شعور بیقرارن .. میدونی یعنی چی؟!!

یعنی شعورشون میاد پایین .. روی تمام عملکرد جسمانی
شون تاثیر میزاره...

دست و پاشون غیر ارادی حرکت میکنه..

آیهان خونسرد نگاه می کرد و گوش می داد اما سارا خندش گرفت..

-خدا خفت نکنه..

همون لحظه امیر رسید چسب زخم ها را به طرفم گرفت من مشغول رسیدگی به زخمم شدم اونا هم سوار شدند تا راه بیفتین..

سارا خودشو بهم چسبوند آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

-ریدی به طرف از بس به نداشتن شعورش تاکید کردی ..

حرفش نه تنها باعث نشد خجالت بکشم از اینکه منظورم رو رسونده بودم خوشحالم شدم لبخندی زدم و دوباره گفت:

-امیر اصرار داشت پیام چون گفت میزون نیستی اما
میبینم از منم سر حالتی ..

تو دلم از امیر تشکر کردم رو به سارا گفتم:

_به اسم منی اما به کام خودش ..

خندید گفت:

-بچم زرنگ شده..

#تمام_آنچه_دارم_📱📱📱

#پارت243

_چه تایمی بهش شیر میدی انقدر پروار شده ..
هینی کشید که سر امیر چرخید نگاه آیهان هم از آینه به
طرف ما جلب شد .. من خودمو متعجب نشون دادم رو
به سارا سوالی سرم رو تگون دادم ..

یعنی اصلا در جریان هین کشیدنش نیستم ..

سارا از خجالت سرخ شد و لب گزید و گفت:

-زیونم رو گاز گرفتم دردم امد ..

خندم گرفته بود چه بهونه ای هم آورده بود

چشم غره ای به خنده ام رفت .. امیر که معلوم بود باور

نکرده با مکث صاف نشست ..

من شوخی های بد تر از اینم با سارا میکردم اونم با شوخی

جواب می داد و این اولین باره که اینطوری عکس العمل

نشون میده و این یعنی من زده بودم توی خال ..

از فکرش دوباره خندم گرفتم سرمو پایین آوردم تا کسی

متوجه حال من نشه سارا با پاش به پام کوبید و زیر لب

یه خفه شو بهم نسبت داد ...

@Vip Roman

نهار رو توی یکی از رستورانهای کاشان خوردیم و بیشتر ۷

ساعت توی راه بودیم و تونستیم قبل از غروب برسیم ..

استاد مهرجویی و همسرش و بقیه گروه قبل از ما رسیده بودند و کمپ زده بودند .

با نزدیکترین کاروانسرا هم هماهنگ شده بودیم تا با طی کردن مسافت چند کیلومتری زمانی که عکاسی نمی کردیم رو در اونجا اقامت کنیم ..

به خاطر خستگی راه شب اول رو به استراحت گذروندیم مدتها هم تا قبل از طلوع آفتاب به کاروانسرا رفتن استاد مهرجو و همسرش و چند نفر دیگه همراه ما تو کمپ موندن ..

سارا با گوشیش مشغول بود ..

_داری با کی چت می کنی؟!

گوشیش رو به طرفم گرفت ..

-دارم بازی می کنم .. @Vip Roman

با سارا در یک چادر بودیم .. خمیازه ای کشیدم ..

-باورم همیشه خوابت میاد ..

_خستم خب 7 ..ساعت تو راه بودیم ..

-سارا خوابیدی؟!!

سارا از جاش بلند شد و همزمان به امیر که بیرون از چادر بود گفت:

-نه بیا تو ..

زیپ چادر توسط امیر باز شد ..

-بیا بیرون آتیش روشن کردیم ..

_من خسته ام ..

سارا لگد محکمی به پام کوبید ..

-کویر شبش قشنگه ..روز که فقط جزغالگیش نصیبت میشه ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 244

با چند ثانیه فکر دیدم حق با اونه از جام بلند شدم و
بعد از سارا بیرون رفتم ..
کنار بقیه دور آتیش نشستم خمیازه دیگه‌ای کشیدم دهن
بازم ناخودآگاه بسته شده وقتی متوجه نگاه خیر آیهانی که
مقابلم بود شدم ...
سرمو بالا گرفتم و خیره آسمون پر ستاره شدم .. از دیدن
ستاره ها به وجد آمدم ..
_وای چقدر قشنگه ..
نگاه همه به طرف من چرخید با شوق به آسمون اشاره
کردم ..
نفر بعد سارا بود که بعداز من هیجان زده گفت:
-فوق العاده است ..

_ستاره تو انتخاب کن ..اونی که از همه پرنورتره مال منه ..

با دست به سارا نشونش دادم اونم یه ستاره نشونم داد
-اونم مال من ..

امیر خودش رو به ما رسوند و به سارا گفت:
-فکر کردم من ستاره اتم ..

با خنده گفتم:

_تو شهاب سنگی ..افتادی وسط زندگیش کاری ام از دست این بنده خدا برنمیاد ..
سارا با خنده حرفمو تایید کرد
امیر زیر لب و آروم فحش داد
بدون اینکه اهمیت بدم چی گفته براش زبون دراوردم...

*

تا زمانی که مدل ها برسن نخوابیدیم و فضا و دورین
هارو آماده کردم به خاطر محدودیتی که داشتیم توی دو

صحنه همزمان عکاسی رو انجام می دادیم مدل ها هم شیش زوج بودند که بدون وقت تلف کردن، آماده بودند تایم کمی رو که داشتیم عکس گرفتیم.

هوا کاملا روشن شده بود از یکی از مدل ها خواستم که کمی پشت به خورشید و ایسته تا نیمی از لباس روشن روی نیمه ی دیگه سایه بیوفته..

حرفمو نمی فهمید و همین منو عصبی میکرد.. آیهان کنارم ایستاد با لحن خشکی خواست دورین رو به دستش بدم.. اولش خواستم بهش اهمیت ندم اما دیدم اینطوری فقط به ضرر خودمونه..

دورین رو بهش دادم..

اون از مدل خواست تو چند زاویه بایسته .. عکس گرفت و دورین رو بهم برگردوند.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 245

--قرار نیست اون ذهن خونی کنه..

گفت و پشت به من چرخید ..دهنم رو کج کردم و بی صدا اداشو دراوردم ..چند نفری که دورم بودند با صدا خندیدن آیهان با تعجب به خنده‌ی بقیه و بعد به من نگاه کرد با جدیتی که توی زندگیم نداشتم خودمو بی خبر و مشغول چک کردن عکس ها نشون دادم.

مکث طولانی روی من کرد وقتی عکس العملی از من ندید رفت.

به پیشنهاد استاد ساعت نه صبح همگی راهی کاروانسرا شدیم تا ناهار رو اونجا بخوریم و باطری هامون رو هم شارژ کنیم..

یک ساعتی رو هم استراحت کنیمو غروب برگردیم..

چند نفری توی کمپ میموندن و باقی به کاوانسرا میرفتیم هرکس مشغول جمع کردن وسایل خودش بود... وسایلم رو که جمع کردم به طرف ماشین آیهان رفتم سارا و امیر سوار شدند. یکی از بچه‌های شرکت همسر استاد مهرجو صدام زد به طرفش رفتم.. پاوربانکشو به طرفم گرفتم..

یه لطفی بکن اینو برام شارژ کن
سر تکون دادم و ازش گرفتم وقتی چرخیدم تا به طرف
ماشین برم متوجه رفتنشون شدم

شوکه به ماشین که مسافت زیادی رو ازم دور شده بود نگاه کردم.. ماشین بعدی استاد مهرجو و همسرش بود که حرکت کرد عصبی لبهام رو روی هم فشار دادم و نی که مخصوص مدل‌ها بود هم به راه افتاد تنها ماشینی که قرار بود به کاروانسرا بره مخصوص تدارکات بود و اگر نمی‌جنبیدم باید تا غروب رو توی کمپ می‌موندم

نفسم رو با حرص بیرون دادم و خودم رو به ماشین
رسوندم.

رو به سه نفری که مسئول تدارکات بودند گفتم:

_ مهمون ناخونده نمیخواین؟!_

راننده که مرد میانسالی بود با لبخند مهربونی گفت:

-مهمون حبیب خداست ..چه خوندش چه ناخوندش..._

تشکر کردم و به خاطر راحتیم ازم خواستن جلو بشینم
یکیشون گفت:

-فکر کردم شما میمونید

_ نه جاموندم.._

#تمام_آنچه_دارم_📄❤️📄@Vip_Roman

#پارت 246

-چه دوستای بی معرفتی...-

لبخند اجباری زدمو سکوت کردم مطمئن بودم آیهان از قصد حضورم رو نادیده گرفت و رفت ولی امیر و سارا چی؟

از اونا ناراحت بودم تا رسیدن حرفی نزدم و خودم رو سرگرم دیدن کویر نشون دادم

وقتی رسیدیم همگی جلوی کاروانسرا ایستاده بودند.

یکی از عقب گفت:

-چه خبر شده؟!-

بی حرف پیاده شدم و جلوتر رفتم امیر با دیدنم خودشو بهم رسوند.

-ترسیدم فکر کردم جا موندی..-

_ مگه بچم که ترسیدی ... جا هم میموندم تنها نبودم..
 دست خودم نبود اگر واقعا انقدر براش مهم بود اجازه
 نمیداد اون ماشین حرکت کنه یا حداقل خودشون هم
 باهام می موندن .. جلوتر از همه داخل شدم بعد از من
 بقیه هم اومدن ..

جدا از بقیه گوشه ایستادم امیر کلید اتاق رو به سمتم
 گرفت

-با سارا توی یه اتاقی

کلید رو ازش گرفتم و در جواب نگاه منتظرش سر تکون
 دادم.

وسایلم روی یکی از تخت های اتاق قرار دادم و به طرف
 حموم کوچیکش رفتم متوجه باز شدن در و حضور سارا
 هم شدم اما منتظر نموندم دوش سریعی گرفتم تا فرصت
 استراحت کوتاهی هم داشته باشم

گوشی خودم و پاوربانک رو به شارژ زدم.

سارا روی تخت نشسته بود بلند و شد و گفت:

-ازمون ناراحتی..

با مکثی گفتم:

_نه..

-اگه ناراحت باشی هم حق داری وقتی برگشتی فکر کردم داری به طرف ماشین استاد مهرجو میری ..آیهان هم که گفت با اونا میایی من تایید کردم، تقصیر امیر نبود.

_مهم نیست

-امیر خیلی ناراحت شد باید میدیدی وقتی دید با استاد نیستی و با مدلها هم نبودى چطوری رنگش پرید ..منم اولش گفتم مگه بچه است اما وقتی با عصبانیت گفت یه دختر تک و تنها وسط بیابون با چند تا نره خر مونده منم ترسیدم.

#تمام_آنچه_دارم_👉👈👉👈

#پارت 247

لحن ناراحتش باعث شد بگم
_بیخیال، نمودم که...
-میموندی هم امیر و آیهان میخواستن برگردن..
پوزخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم
خستگی و بی خوابی شب قبل باعث شد خیلی زود پلکام
سنگین بشه خوابم بیره..
با صدای صحبت اطرافم چشمام رو به سختی باز کردم
اولش فکر کردم خواب میبینم وقتی چند باز پلک زدم
دیدم نه واقعا اون دوتا بیشعور وسط اتاقمون ایستادن..

از جام پریدم گفتم:

_گرمای کویر داشته هاتون رو خشک کرده...

آیهان بود که گفت:

--تا منظورت از داشته ها چیه ...اگه اون چیزیه که من
فکر میکنم باید بگم نگرانیت بی مورد ...

سارا با صدا خندید

_مرگ

روبه آیهان گفتم:

_منظورم درک و شعورتون بود که الحمدلله میبینم همراه
حیا خشک شده

نیشخندی زد

-پاشو باید راه بیوفتیم

_میتونید برید من با شما نیومدم که با شما برم

سارا کلافه پوفی کشید و خارج شد

امیر با ناراحتی نگاهی به صورتم انداخت قبل از اینکه
تحت تاثیر نگاه امیر قرار بگیرم به طرف سرویس اتاق رفتم
تا صورتم رو بشورم

دلم از گرسنگی مالیش میرفت وقتی بیرون اومدم با چک
کردن ساعت به خودم حق دادم گرسنه باشم
سریع وسایلم رو جمع کردم و لباس پوشیدم در اتاق باز
شد حدس زدم امیر یا سارا هستن اما وقتی چرخیدم
متوجه حضور آیهان شدم ابرو هام بالا پرید

سوالی نگاهش کردم

_ چیزی میخواید؟!

--نمیدونم تو بگو..مشکلت چیه؟!

با تعجب گفتم:

_چه مشکلی؟!!

--منظورت از این بچه بازی ها چیه؟! فکر کردی ما از
قصد جات گذاشتیم

_فکر نمیکنم، مطمئنم که اینکارو از قصد کردین..

پوزخندی زد و گفت:

-چرا باید همچین کاری بکنیم، مگه مرضیم؟!!

_نمیدونم، من در جریان بیماری تو نیستم
--تو دیگه چقدر بچه ای ...سارا که توضیح داد ما فکر
کردیم قراره با استاد بیایی..
منم پوزخند زدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت248

_وقتتون رو تلف نکنید آقای ملکی به قول خودتون بچه ام
و درکی از حقایق حرفاتون ندارم.
سری با تاسف تکون داد و بیرون رفت
به نظرم حرفاش مسخره بود می تونستند ازم پرسن..
اینا فقط بهونه های بنی اسرائیلی بود

با شنیدن دلایلی بیشتر از قبل دلخور شدم مثل موقع برگشت به طرف آقای ایمانی راننده ون تدارکات رفتم _ آقای ایمانی منو بر میگرددونید همونجایی که بودم

خندید و گفت:

-رو چشمم

خندهی دندان نما زدم و سوار شدم

امیر به طرفم اومد و ظرفی رو روی پاهام قرار داد

-ناهار نخوردی...

خواست بره که صداهش زدم

-بله؟

_مرسی

سر تکون داد و رفت

@Vip Roman

عکاسی طبق برنامه‌ریزی پیش نرفت به خاطر وزش باد یکی دو بار مجبور به کنسل کردن برنامه شدیم و این موضوع باعث شد دو روز دیگه به اقامت مون اضافه بشه ..

ساعت ۱۰ شب بود و بعد از خوردن شام یکسری برای استراحت به چادر ها رفته بودند و یکسری هم دوره آتیش نشسته بودند من جزو هیچ کدام از این دو دسته نبودم با فاصله از گروهی که دور آتیش بودن در حال نگاه کردن به عکس ها بودم که امیر که مقابل نشست .

چند روز قبل رو یه لحظه تنهام نداشته بود و با رفتارش سعی داشت نشون بده که از بابت رفتن اون روز ناراحته و قرار نیست تکرار بشه، منم بدون اینکه حرفی بزنم با رفتارم نشون دادم دیگه به این موضوع فکر نمی کنم البته این فکر نکردن شامل حال آیهان نمیشد هنوز از اون عصبانی بودم و به نظرم با این کارش نشون داد یه عوضی تمام عیاره ...

اصلا هم بابت این حسم بهش عذاب وجدان نداشتم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت249

-نمیای کنار آتیش؟!

_اینجا هم بد نیست ..

دستی به صورتش کشید ..

_چرا سارا ازت عصبانیه؟!

-نمیدونم ..

صدای سارا از داخل چادر بلند شد و با عصبانیت گفت:

-مثل سگ دروغ میگه .. @Vip Roman

من خندم گرفت امیر برعکس من اخم کرد سکوت امیر
 سارا کفری کرد که با وضع نامناسبی سرش را از چادر
 بیرون آورد و گفت:
 -آقای عکاس فقط با مدلا لاس می زنند ..

امیر کف دستشو روی سر سارا گذاشت و با عصبانیت
 به داخل هولش داد سارا با صدای کنترل شده گفت:
 -حقیقت عصبانیت میکنه ..

-وضعیت نامناسب تو کفرمو در میاره ..

-واسه من از این ادعای الکی در نیار ..اگه بهم اهمیت
 میدادی با اون دختره هرور نمی کردی ..

حرص سارا باعث خنده من شد و خنده من لبخند به لب
 امیر آورد و این موضوع باعث شد سارا نخواد صداهش رو
 کنترل کنه ..

جیغ آرومی کشید ..

آیهان که این طرف اومد امیر با چشم غره به سارا گفت:
درست لباس بپوش بیا بیرون حرف بزنیم..
منتظر جوابش نموند و زیپ چادر و بالا کشید .
--چیزی شده؟ !

امیر با سر به داخل چادر و سارا اشاره کرد ..
من با حضور اون دوباره سرگرم دورین شدم اما میتونستم
سنگینی نگاهش را احساس کنم سارا بیرون اومد و گفت:

-میدونید الان چی می خوام؟ !

من با خنده گفتم:

_کندن پوست مدلا ..

خودش روی زمین کنار انداخت گفت:

-دقیقاً ..

امیر سری از روی تاسف تکون داد:

_هم نمیتونی هم برات دردرس میشه ..یه راه بدون
خشونت میخوای که آروم بگیری ..
سری به حالت چی تکون داد و با لبخند خبیث گفتم:
_تو غذاشون تف کن ..
سارا با حالت ناراحت گفت:
-چرا زودتر نگفتی شام خوردن که ..
امیر به من تشر زد بی اهمیت به تشر اون و نگاه متعجب
آیهان گفتم:
_صبحانه مونده چای هم میخورن..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت250

سارا جیغی از خوشحالی کشید و من برای امیر ابرو بالا انداختم .

-الانم باید یه کاری کنم آرام بشم ..

با خنده سری تکون دادم که سارا فهمید فکری دارم .

-بگو تو رو جون اون پسره ..

دهنم رو براش کج کردم ..

_نوج باید برام یه کاری کنی ..

-اوکی بگو..

_اون حشره سیاه هاچند تا بنداز تو چادر شون ..

-خودم مثل سگ میترسم ..

به امیر اشاره کردم ..سارا با لبخند به طرف امیر چرخید ..

امیر گفت:

-حتی فکرشم نکن..

با بدجنسی گفتم:

_ یعنی میخوای سارا باهات کات کنه..

چشم غره اش رو به یه ورم حساب نکردم ..

-دهنتو ..

شونه بالا انداختم امیر بلند شد سارا هم پشت سرش ..

-یه چیز بردار شیشه ای چیزی ..

سارا برگشت بطری آب معدنی را برداشت آبشو خالی کرد

با لبخند لایکی به سارا نشان دادم و خیره اش شدم ..

--تو دیگه چه جونوری هستی ..از تو باید ترسید ..

جلوش و استادم ..

_ یعنی از تو خطرناک ترم ..

--شک نداشته باش ..یکی گفته بود شیطون از موجودی

به نام زن درس میگیره، من بهش خندیدم ..

#پارت 251

بانیشخندی مقابله دستهام رو روی سینه گره زدم

_یعنی توی غذات تف کنم

با خونسردی گفت: ازت انتظار نوآوری دارم... نه روشی که
قبلا استفاده کردی

توی اون لحظه نمی دونستم بخندم یا خجالت بکشم
بیچاره راست می گفت خب.

با کمال پروپی شونه بالا انداختم

_یادم نبود

کمی فکر کردم

_برام عقب بگیر

انتظار این رو ازم نداشت با دقت نگاهم میکرد و منتظر بود
بگم شوخی کردم اما من شوخی نداشتم

سری تکون دادم

_نکنه میترسی؟ هان؟

--میخوای با عقرب چیکار کنی؟

_بگیر تابگم

سری با تاسف تکون داد و خواست بره که گفتم: اگر
نگیری عمرا ببخشمت نفرینتم میکنم

نگاهش که پراز حیرت بود خودمو به خنده انداخت اما
باعث نشد کوتاه پیام چشماش رو ریز کردویکم دیگه
نگاهم کرد

_اصلا انتظار نداشتم انقدر ترسو باشی!

--منم انتظار نداشتم انقدر...

سری تکون دادوبه طرف چادرمشترکش با امیر که فاصله
ی کمی با ما داشت، رفت

دنبالش راه افتادم

_انقدر چی جمله ات رو کامل کن

--کامل کردنش برات خوشایند نیست

چون پشتش به من بود اداشو دراوردم که همون لحظه
برگشت صورت کج وکوله ام رو شکارکرد. با مکث حالت
صورتتم رو عادی کردم ومنتظر موندم تا دوباره یه تیکه ی
دیگه بارم کنه انتظارم به نگاه خونسرد اون ختم شد وبه
نظرم توی سرش به حالم تاسف خورد

از این فکر عصبانی شدم وبا حالت تخیسی گفتم:
شما به خوشایند من فکر نکنید حرفتون رو کامل کنید
نمی دونم شنیدین یا نه اما میگن اجازه بدید بچه ها حرف
بزنن تا استعدادهاشون شکفته بشه
دستمو گرفت ومنو پشت چادر کشید شوکه از کارش
نفسم تو سینه حبس شد. سرشو جلو آورد تو میلیمتری از
صورتتم زمزمه کرد:

بامن کل کل نکن که به ضررته بچه

درکمال پروپی گفتم: ریزی بینمت

خنده اش گرفت و سری از روی تاسف تکون داد خودمم
هم با گزیدن لپم از داخل خنده ام رو کنترل کردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت252

زیر لب اهسته گفت: تا دیروز با دیدنم به پت پت می
افتادالان واسم زبون دراورده
خنده ام گرفت بیچاره راست می گفت قبلا بادیدنش
دست وپامو گم می کردم
_اینما همه نشونه ی اعتمادبه نفس کاذب
--دیگه پرو بازی درنیار
ادای شجاهارو دراوردم وبا نیشخندی گفتم: چیه؟
ترسیدی زخمیت کنم
--با کجات میخوای زخمیم کنی!

عوضی با یه لحن منظور داری اینو گفت از تموم جمله
اش مرض می ریخت.

زبونم رو بیرون اوردم وگفتم: بازبونم

ناخونامو نشونش دادم

_ با ناخونام

نیشخندی زد که معلوم بود اینم از مرضای درونش

سرچشمه میگیره

--داری منو وسوسه میکنی؟

_ میخوای باهم کل بندازی

--دارم دوستانه بهت هشدار می دم

تا دهن باز کردم جوابشو بدم صدای جیغ های بلندی

تکونم داد بازومو که هنوز توی دست آیهان بود بیرون

کشیدم تا ببینم چه خبره...

بادیدن امیر وسارا که به طرف چادر ها میرفتن با صدای
بلند و ذوق زده ای گفتم: دمتون گرم

سارا بادیدن من مقابلش از ترس جیغی کشید و خواست
خودشو توی چادر بندازه که دستش رو گرفتم

_نرو تو ضایع است بمون تظاهرکن با صدای جیغ بیرون
اومدی

کنارم ایستاد و تند تند سرتکون داد امیرعصبی به هر دو مون
چشم غره رفت وزیرلب زمزمه می کرد که شک نداشتم
داره فحش میده

مدلا از چادرشون با جیغ و داد بیرون میپردن تموم سعی
ام رو کردم خنده ام نگیره

توی این چندروز کم ازشون نکشیده بودم. توقعات بی
جاشون، ناز و اداهشون منو تا مرز خودزنی می برد
بالذت خیره شون بودم خنکی که توی دلم راه افتاد بود کن
نبود

--جونور

حالم به قدری خوش بود که به زمزمه آیهان کنارگوشم
اهمیت ندادم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت253

هرچند خوشیم خیلی هم طولانی نشد و بعدش عذاب
وجدان بدی گرفتم چون همون نیمه شب مدل ها به
کارونسرا برگشتن و این موضوع باعث شد یه تایم دیگه از
عکاسی رو از دست بدیم وهم خیلی ها به زحمت بیوفتن.

امیر هم برای من وسارا تو قیافه رفته بود محلمون نمی
داد من به ظاهر خودمو شرمنده نشون میدادم اما سارا
خیلی راحت خوشحالش رو نشون میداد.

از همه بدتر تاسف خوردن های آیهان بودوهرباری که
سرشو با تاسف تکون میداد من دعا می کردم گردنش رگ
به رگ بشه تا دیگه سرتکون نده.

وقتی کمپ به آرامش قبل برگشت با سارا توی چادریه بالا
پایین پریدن مدلا می خندیدم

صدای غرش امیراز بیرون به جای آروم کردنمون خندمون
رو بیشترکرد

_حداقل هزار ده دقیقه از ابراز شرمندگیت بگذره
کنایه اش به من بود

سرمو از چادر بیرون اوردم گفتم:

انقدر نادمم که به جون تو خوابم نمی بره

سارا هم باخنده گفت:منم از ناراحتی خنده ام گرفته

باخنده پهن شده رو لبم ادامه دادم:ما ناراحتیم فقط نوع

ناراحتیمون یکم نامیزونه

--مثل جنس خودتون...

نگاهم نمی کرد اما خیلی واضح بود که منظورش با منه ..
بیرون از چادر نشسته بودند ..

_ شما چرا انقدر ناراحتی نکنه رفتنشون برنامه شما رو هم
خراب کرده ..

سرش رو به طرفم چرخوند

-- زندگی من روی برنامه است هر اتفاقی که باعث هدر
رفتن وقت میشه منو به قدم از برنامه هام عقب میندازه ..
ثانیه هایی که برای شما خنده داره برای من زمانهایی که
بیخود تلف شده ..

جدیت کلامش خنده سارا رو قطع کرد و اخم های امیر
رو درهم کرد ..

با من بود نه با اون دو نفر اما آنها بیشتر تحت تاثیر قرار
گرفتند .. تا دهن باز کردم حرف بزنم امیر بلند شد و به
جهت مخالف کمپ رفت و سارا با دیدن امیر از جا بلند
شد و دنبالش به راه افتاد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت254

نگاه از رفتن اون دو نفر گرفتم و به آیهانی که اونم خیره
مسیر اونا بود گفتم:

_راست میگن برای شناخت آدمها باهاشون سفر کن ..
با صدای من به صورتم نگاه کرد .

_واقعا آدم خسته کننده‌ای هستی ..
ابروهاشو بالا داد و گفت:

--حق داشته هرکی گفته ..توهم زیادی تو مخی هستی ..

ناخودآگاه دهنمو باز کردم

_یعنی تو سرت همش داری به من فکر می کنی ..

متعجب گفت:

--چه اعتماد به نفسی ..

_آدم های شبیه خودت رو نمیتونی تحمل کنی ..

--اعتماد به نفست ستودنیه که خودتو شبیه به من

میبینی .

_از یه جمله دوباره استفاده کردید دایره لغات چقدر

فقیره ..

--مثل مغزتو ..

عصبیم کردم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم ..

_توی دانشگاه همه معتقدن تو کلی دوست دختر داری ..

اما من باهاشون مخالفم .. میدونی چرا؟! !

گوشه لبش بالا رفت انگار از این که مخالف بقیه بودم

خوشش اومده بود ..

زکی! هستی نیستم اگه حال تو همه چیز دونو بگیرم ..

#پارت 255

نگاهش تا زمانی که من خودمو عقب بکشم روی من بود
سخت نبود درک اینکه غیر مستقیم گفت شبیه تو نیستم
که هر کسی رو در حد خودم بدونم ..

آخ فرزاد لعنت به تو که با رفتارها و کارات دهنم رو
بستی ..

اصلا لعنت به خودم که اجازه دادم آیهان به خودش این
اجازه رو بده تا رفتارهای فرزاد رو اینجوری به صورتم
بکوبه....

تا برگشتن امیر و سارا بیدار بودم اما خودمو به خواب زدم
حتی سارا قبل از خوابیدن صدام زد تا ببینه بیدارم یا نه
اما جوابشو ندادم ..

اینجا بودنم یه حُسن خوب داشت اینکه یادم رفته بود که
دلم واسه یه بی معرفت میتپه ..

اصلاً این پروژه یک ویژگی عالی داشت ..

اونم همین بود که با شروعش دردهای سوزنده امو
فراموش کردم و مشکلم شده بود سر تکون دادن ها و کل
کل با آیهان ..

با تکون های دستی بیدار شدم سارا کنارم نشسته بود
-پاشو خرس تنبل .. چطوری تو این گرما میتونی بخوابی؟!
چشام را فشار دادمو از جا بلند شدن تازه دیدم حق با
ساراس و من خیس عرقم ..
ساعت چنده؟!

-نزدیک ۱۲ .. آیهان گفت بیدارت کنم که کار و شروع
کنیم ..

الان؟!

-آره میخواد امروز و امشب کار و جمع کنه ..

کش و قوسی به بدنم دادم ..

_تو این گرما که میپزیم ..

شونه ای بالا انداخت ..

-حالا بیا بیرون یه چیزی بخور از خودش پرس ..

خودمو جمع و جور کردم و بیرون اومدم همه در حال
جنب و جوش بودن و ظاهراً واقعاً قرار بود توی زل گرما
عکس بگیریم.

امیر یک گوشه ایستاده بود و در حال صحبت کردن با
چند نفر بود .

_واقعا الان می خوایم عکس بگیریم..؟

سرش رو به طرفم چرخوند.

#تمام_آنچه_دارم_📍📍📍

#پارت 256

-ظهر بخیر .. آره

_حالا خودشازده کجاست؟

آیهانو میگی؟ رفته از بین لباس ها چند تا رو انتخاب کنه
که فردا برگردیم ..

_چه یه دفعه تصمیم گرفتین ..

-اینجا بودن داره خستم میکنه ..

_سارا نتونست از دلت دربیاره ..

خندش گرفت و گفت:

-اون مارمولک کارشو بلده اما به خدا خسته شدم ..

_قانع نشدم اما ازت قبول می کنم ..

-بیا برو که تو از سارا هم مارمولک تری

_مارمولکی از خودتونه

باخنده سرتکون داد و دیگه ادامه نداد خودش هم می
دونست به نفعشه که ساکت بشه چون از پسم برنمی
اومد

به همراه امیر سه پایه ها رو در جاهایی که برای عکاسی
در نظر داشتیم قرار دادیم .. یکی از مدلها در حال نق زدن
بود و مدام از سوختگی روی پوستش می گفت حق هم
داشت ما با وجود لباس مناسب کلاه آفتاب گیر و کرم
ضد آفتاب چیزی جز جزغالگیمون نمونه بود و آنها باید
با پوششی که اصلاً مناسب این مکان نبود چند ساعتی را
تحمل می کردند .

آیهان با اخم های درهم از چادری که مخصوص گریم و
آماده شدن مدل ها بود بیرون آمد و دورین را از امیر
گرفت .

--بده من میگیرم ..

-چیزی شده؟! !

-دهنم رو فیس و افاده های اینا صاف کرد ..

امیر: حق دارن خب.. هواگره ..
آیهان پونی کشید و شروع کرد منو امیر هم فقط در حال
عوض کردن لنز دوربین ها بودیم ..

خود آیهان با همون اعصاب خرابش به مدلها میگفت
چی کار کنن..

نزدیک غروب بود و تقریباً از کت و کول افتاده بودیم .
اما کسی جرات نداشت اینو به آیهان بگه ..
هرچی می گذشت عصبی تر می شد و هر کسی کوچکترین
خطایی می کرد سرش داد می زد طوری که دیگه مدل ها هم
صدای ازشون در نمیومد ..
همین که خورشید غروب کرد تقریباً همه یه نفس راحت
کشیدیم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️ LRI PDI

#پارت 257

قرار بود بعد از شام همگی راهی کاروانسرا بشیم تا صبح به طرف تهران حرکت کنیم .. امیر ظرف های غذا رو به دستمون داد ..

سارا رو به امیر گفت:

-امیر من دلم یه عکس میخواد، میگیری؟!
امیر رو به من گفت:

-باتری پر داریم؟!!

سر تکون دادم ..

_آره بیارم؟

-غذاتو بخور اول..

سارا با صدای خر کننده گفت:

-امیر .. امیر جونم ..

من با خنده گفتم:

_بسم الله .. این چه طرز صدا زدنِ من از خود بی خود
شدم ..

امیر با خنده سر تکون داد ..

امیر: چی تو سرتِ سارا؟ !

سارا: عکس معمولی نمیخوام .. یکی از این لباس خوشگلا
رو می خوام که باهاش عکس بگیرم ..
_چه کم توقع... فقط یکی !!..

چشم غره ای بهم رفت که یعنی تو ساکت ..

-بیخیال سارا حوصله داری ..

سارا جلوی من دستش رو روی ساعد امیر گذاشت
وناخن انگشت سبابه اش رو تا مچش دستش امتداد
داد. یه حرکت پراز مرض... از حرکتش خودم ریختم

پشمهای خیالیم موند بی شرف به حضور من وبقیه که
بافاصله چندمتر از ما نشسته بودن هم اهمیت نداد

-جون سارا ..

-نه ..

مقاومت امیر منو به خنده انداخت میدونستم دوست
نداره رو بندازه وحرکت های پراز وسوسه ی سارا کارساز
نیست

با لبخند به سارا گفتم:

_اون نیم تنه خوشگل تو با اون شورت جین بپوش خیلی
خفنه ..سارا با تعجب نگاهم کرد و قبل از اینکه پرسه
کدوم چشمکی زدم که سریع گرفت وگفت:

-راست میگی همون خوبه ..

امیر اخمی کرد و گفت: @Vip Roman

-لازم نکرده ..صبر کن برم ببینم خانم مهرجو اجازه میده..

ساراظرف غذاش رو کنارم گذاشت و صورتم را بوسید ..

-مرسی ..

_خواهش همیشه..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت258

حرفم کامل نشده بود که به دنبال امیر به راه افتاد ظرف
غذام رو باز کردم و شروع به خوردن کردم ..
حس کردم سایه ای پشت سرمه برگشتم و آیهان رو
ایستاده پشت سرم دیدم ..
بدون عکس العمل خاصی برگشتم به غذا خوردن ادامه
دادم .

از صبح حرفی با هم نزده بودیم جای سارا که نشست
آروم اما جوری که قابل شنیدن باشه گفت:
--جونور ..

باز هم اهمیت ندادم ..

--بگیر ..

سرمو چرخوندم شیشه کوچک شبیه شیشه های مربا به
طرفم گرفته بود با کنجاوی بیشتری نگاهش کردم ..

_این چیه؟!

--همونی که خواسته بودی ..

شیشه رو از دستش گرفتم با دیدن عقرب بزرگ که
داخلش بود با ترس جیغ کشیدم و شیشه از دستم افتاد
چون خودمو عقب هم کشیدم از روی صندلی روی زمین
افتادم.

ظرف غذام هم روی لباسام خالی شد صدای جیغ من و
خنده بلند آیهان نگاه چند نفری رو به طرف ما جلب
کرد .

زیر لب شروع به فحش دادن کردم و سعی کردم از جام
 بلند بشم صندلی زیر پام رو صاف کردم دیگه بلند نمی
 خندید اما هنوز لبخند روی لباش بود
 _خوبه حضورم باعث خنده تون میشه .. از افسردگی
 نجاتتون میدم ..

--اره تفریح مفرحی هستی
 تا پشت لبم اومد بگم دلچک هفت جدته اما ادب نزاکت
 ذاتیم اجازه نداداز فکرم خنده ام گرفت
 کوتاه ابروهاشو بالا برد .
 --تو که میترسی واسه چی گفתי برات عقرب بیارم ..
 _گفتم عقرب بگیر .. الان سالمی؟!
 --بله ...

_نه دیگه من گفتم بگیری تا نیشت بززن دلم خنک بشه ..
 متعجب نگاهم کرد و منتظر بود تا بگم شوخی کردم اما
 من جدی گفته بودم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 259

سرمو جلوتر بردم چشمای اون ناخودآگاه بسته شد
نیشخندی زدم و پامو محکم روی پاش کوبیدم به خاطر
شن های زیر پامون درد غیر قابل تحملی نباید می داشت
شاید هم اون خوددار بود فقط ناله ی کوتاهی انجام داد
حالا من بودم که با صدا خندیدم این به تلافی اون کارش
توی ماشین بود والبته همه دفعه های که اذیتم می کرد

قدمی عقب رفتم با عصبانیت از ضدحالی که خورد قدم
عقب رفته رو جبران کرد

-- پس میخوای بازی کنی ؟

_ من از خاله بازی خوشم نمیاد

عصبی تر از قبل غرشی کرد و همین که خواست بازوم رو

بگیره امیراز پشت سرش صدامون زد

-بچه ها یه لحظه میایید

برای آیهان ابرو بالا انداختم پوکر فیس نگاهم می کرد از

کنارشونه اش سرمو کج کردم و روبه امیر پرسیدم:

_ چی شده؟

-بیاید

توی فاصله گرفتن از آیهان تعلل می کردم چون

میخواستم بهش تلقین کنم ازت نمی ترسم درحالی که قبل

از اومدن امیر داشتم به فرار فکر می کرد

از کنارش که گذشتم اروم گفتم: آی آی نشد که بشه

به دنبال امیر رفتم و متوجه شدم اونم پشت سرم اومد وارد

چادربزرگی که برای آماده شدن مدل هابود شدیم. سارا

کنار رگالی ایستاده بود با ورود ما روبه من گفت: بیا بگو
کدومو انتخاب کنم

_سلیقه مون یکی نیست که!

-یادم نبود چقدر مزخرف لباس می پوشی

_کتر جلوی آینه استایلت رو مرور کن

امیر پوفی کشید وگفت: بسه دیگه کمتر از یه ساعت وقت
داریم وشما دارید بحث میکنید

_دوست دختر تو مشکل داره

به نگاه سارا اهمیت ندادم اما تخس به امیر نگاه کردم
-ببنید این خوبه؟

من نظری ندادم اما امیر تایید کرد برای برداشتن باطری به
چادر خودم رفتم ووقتی برگشتم سارا لباس شب
روپوشیده بود سعی دادشت موهاش رو مرتب کنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI_بی

#پارت 260

از کنارشون گذشتم وبه طرف لباس شبی که متفاوت از همه بود رفتم یه لباس که جنس بالا تنه ودامنش یکی بود تمام لباس کار شده بودپارچه خود لباس خیره کننده بود اما کریستال هایی که روش دوخته شده بود هم زیباترش می کرد،لباس بدون ژپون هم بیش از حد پف داشت رنگ قرمز خاصش هم چشمهاروی خودش خیره میکرد. من اهل پوشیدن چنین لباس وچنین رنگی نبودم اما به نظر لباس خوشگل و جذابی بود منو به یاد پرنسس های دیزنی می انداخت.هرچند که به طور مشخصی شبیه به هیچ کدوم نبود.

--خوشت اومده

_لباس شب خوشگلیه

--لباس نامزدیه

باتعجب نگاهش کردم

_مگه فرق هم میکنه؟!

نیشخندی زد وبه سرتاپام نگاه کرد

--یعنی می خوای بگی فرقیشون رو نمی دونی؟!

_مسابقه سوال برتره؟ نمی دونم چون تا حالا نامزد نکردم

که بخوام لباس نامزدی بخرم

اینبار پوزخندی از خنده زد وگفت: اگر کمتر وقت تو

واسه زیون درازی تلف کنی لازم نیست حتما با خریدلباس

تفاوتش رو بدونی

_ شما هم اگه کمتر خاله زنک باشی تفاوت دیگران براتون

قابل قبول تره

دست راستش رو بالا آورد وکنار صورتم جمع کردو چهار

انگشتش رو روی انگشت شصت قرار میداد وتندتند

بازوبسته می کرد مفهوم حرکت فقط یه چیزی بود اینکه

من تند و بی وقفه الکی حرف میزنم با اخم نگاه از دستش
گرفتم و به صورتش دادم

--روی یه خط باش... شما یا تو...

_اینطوری دلم میخواد

--خود درگیری داری؟

_از خودشاخ پندار بودن بهتره

--اخه اون مشکل اولته

_مشکل دار تویی

--مشکم تحمل بالا درمقابل ادم های وراجه با درک پایینه

_به من گفتی وراج نفهم؟

پوفی نمایشی کرد

--من چنین حرفی زدم؟

توی اون لحظه ظرفیت چنگ انداخت به صورتش رو

داشتم یا نه بهتر بگم ظرفیت کشتنش رو هم داشتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 261

مشت محمکی به شونه اش زدم یه میل هم ازجاش تکون
نخورد
_گفتی

همین که خواستم مشت دوم رو بزنم دست مشت شده
ام رو توی دستش گرفت باخم نگاهش کردم
--باکسی که بدهکاری باید بهتر رفتار کنی

_کسی که بهم توهین کنه بهش توهین میکنم. چه بدهی
به تو دارم که خودم نمی دونم؟

--گفتی هرچی من بخوام...

با نیشخندی به سرتا پام نگاه کردتوی نگاهش چیزی بود
 که ناخودآگاه مورمورم شد درکی از نگاهش نداشتم ،یعنی
 نمی دونستم خوبه یا نه نمی دونستم از روی هیزی یا
 علاقه اما هرچی بود یه حس عجیب وتازه بود نه خیلی
 خوشایند نه ناخوشایند...

--این جمله مثل یه چک سفید امضاست

از جمله اش توی سرم هزارتا برداشت کردم که هیچ
 کدوم خوب نبود

_چی میخوای؟

وتوی دلم ادامه دادم چیزی بدبخواه تا چشمتو دربیارم

--برام یه کاری کن

_باید طبق اصل اخلاقی باشه

ابروهاش بالا انداخت

--یعنی قبلش چنین اپشنی هم داشتم منظورم به غیر

اخلاقی بودنشه

_نچاپی عمو

--کی میگه ما پسر زهنمون منحرفی؟ نشونم بدنش تا با معرفتی تو از اشتباه درش بیارم

_اینو یه نفر نگفته شما ذاتن منحرفید پس خودتون رو به زحمت نندازید اگر قرار به درآوردن از اشتباه باشه منم که باید برم بگردم دنبال کسی که گفته تحصیلات توی شخصیت انسان تاثیر مثبت داره

خنده اش گرفت و سری به دو طرف تکون دادوگفت: حالا نمی خواد واسه اثبات بی شخصیتی من شخصیت خودتم زیر سوال ببری، بامنم چونه نزن دوتا راه داری انجام کار اخلاقی یا...

دستی به چونه اش زدو باخباثت عیان توی چشماش ادامه داد: غیر اخلاقی، کدوم؟

از درون داشتم منفجر می شدم اما سعی کردم خونسرد باشم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت262

همین الان دهن منو با جمله خودم بست ..من توی اون لحظه هیچ چیزی برای تلافی به ذهنم نمی رسید ..نفسم رو بیرون دادم بیشعور داشت می گفت اخلاقی یا غیر اخلاقی ..

تو خواب ببینی ..مردتیکه سه نقطه بی ادب .. از خودم ناراحت بودم که قبل از همه این اتفاقات ملکی برام یه آدم خاص بود و الان میبینم زیادی خورده شیشه داره ..

_اخلاقی ..

--حیف شد خودم اون یکی رو بیشتر دوست داشتم ..

اینو با خنده گفتم ..

زیر لب بیخود می‌گفتم و با حرصی که دیگه قابل کنترل نبود گفتم:

_اونم اگه دلم بخواد انجام میدم ..

--هنوز اون عقرب رو دارم .. نظرت چیه وقتی خوابی بندازم تو چادرت .. یه نفر این ایده فوق‌العاده رو یادم داده که باید ازش تشکر کنم ..

اگه مشت میکوبیدم به صورتش عیب داشت؟! !

فکر نکنم به نظرم ثواب هم می‌کردم ..

حالا نمیدونستم بخندم یا حرص بخورم .. شنیدین می‌گن از ماست که بر ماست این دقیقا مصداق بارز حال من بود .. کارمای کارم رو داشتم می‌دیدم ..

_چیکار باید بکنم؟! ! @Vip Roman

--این لباس را بپوش تا ازت عکس بگیرم ..

با تعجب به دستی که به طرف همون لباسی که گفت
لباس نامزدی نگاه کردم ..

_همین !!..

لبخندی زد ..

حالا تا دیروز منو میدید اخماش تو هم می رفت الان راه
به راه واسم لبخندهای مکش مرگ ما میزنه ..
به خدا که آیهان مشکل داره .. طرف تو دانشگاه با نصف
دختر سرچنگ داره بسکه اخم میکنه الان مقابل من
میخنده ..
--من ذاتاً آدم مهربان و رئوفی ام ..

_اذیت نشی ..

--واسه چی؟! !

_واسه نوشابه هایی که داری باز می کنی ..

--نگران پوست خودت باش ..

_پوستم چشه مگه؟! !

--این همه فشار و حرص درونی از بین می بردتش ..

_توهمات ذهنتون رو به من تلقین نکنید ..

زیر لب زمزمه کرد:

--باز کانالش عوض شد..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#پارت263

بلندتر ادامه داد:

--برو بپوش ..

به ساعت روی مچش نگاه کرد چقدر ساعت روی دستش قشنگ بود بیشتر از مارک خفنش نمای توی دستش چشمگیر بود انگار این دست اون که ساعت رو جذاب تر نشون میده ..

--یه ربع وقت داری آماده شی .. یک ساعت دیگه اینجا رو جمع می کنیم ..

از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم ..
--بجنب دختر وقت نداریم ..اگه دیر کنی با من تو کویر
تنها میشی ..تنهایی پنبه و آتیش ..وای وای ..
پشت به من از چادر بیرون رفت خاک تو سرت هستی
خنک خدا داشتی تو سرت از این بیشعوری که مسخره
میکنه تعریف می کردی ..
آخه این آدم لیاقت داره ! خودخوری می کردم و به
خودمو آیهان فحش می دادم ..

تا به خودم پیام دیدم لباس به اون بزرگی رو پوشیدم و
آرایش کردم و با موهام درگیر بودم با صدای سارا که جیغ
کشید تکون خوردم و به عقب چرخیدم ..
امیر و آیهان هم با صدای اون سراسیمه داخل اومدن ..

-وای هستی چه خوشگل شدی..
_ خوشگل بودم تو کور بودی تا الان نمی دیدی ..
سارا گم شوی گفت و جلوتر اومد ..

-من چرا اینو ندیدم ..امیر میشه اینو هم بپوشم ..
آیهان به امیر مهلت نداد و گفت:
--وقت نداریم ..

نزدیک من شده سشوار رو از دستم گرفت ..
--با این نه ..
یه شیشه برداشت و محتویاتش رو روی کف دستش
ریخت ..
--سرتو خم کن ..

مهلت نداد ببینم چی داره به سرم میزنه ..

سرمو خم کردم و موهام رو چنگ میزد و من آخ و اوخ می
کردم گاهی آروم جیغ میزدم و میگفتم یواشتر و اون
وحشی هم بی توجه به من داشته موهام رو می کند ..
کارش که تموم شد شونه هام رو گرفت و صاف کرد ..
--خیلی تو مخی .

_بهم فکر نکن خب ..

پوزخندی از خنده زد و گفت:

--بدو که وقت نداریم ..

دوربین را از دست امیر گرفت.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت264

_ خوب چه کاریه نمیخواه وقتی عجله داریم ..
از روی شونش نگاهی به من انداخت و چشم غره ای
رفت ..

سارا با حیرت گفت:

-دیوونه نشو هستی من جات بودم یه ثانیه هم لف
نمیدادم ..

_ کاش جای من بودی .. منو مجبور کرد ..
با تعجب گفت:

-چرا؟! !!

خرخدا الان چی میخوای بگی؟ !میگی واسه یه عقرب
کوتاه اومدی؟! !!

_ جرات حقیقت ...

دنبال آیهان که با تاسف برام سر تکون داد راه افتادم و به
سارا که پرسید " .. کی وقت کردین بازی کنید " هم اهمیت
ندادم ..

حالا مثل چی داشتم دروغ میگفتم ..

از دیدن خودم توی لباس و مدل مویی که پریشون بود
حض کردم اما نخواستم اینو آیهان بفهمه ..

از چادر که بیرون اومدیم معذب به دور و برم نگاه کردم ..

تعلم باعث شده آیهان هم بایسته ..

--چی شد؟! !

_روم همیشه پیام بیرون ..

--فکر نمیکردم تو قید و بند این چیزا باشی؟! !

با پرخاش گفتم:

_ چه چیزا؟! !!

--حجاب ..

نفسمو بیرون دادم ..

_تا حالا تو جمع بیست سی نفره لخت نبودم ..

--تو لختی؟! فقط شونه ها و دستات برهنه است ..
 _توی جمع های که همه غریبه ان من معذبم .. تازه فقط
 من اینجوریم ..
 متفکر نگاهم کرد نگاهش تمسخر یا تحقیر کننده نبود
 فقط متفکر بود ..
 امیر بیرون اومد و به من نگاه کرد ..

-چی شد؟!!

آیهان نگاهش رو ازم گرفت و رو به امیر گفت:
 --بین میتونی چیزی پیدا کنی هستی بندازه رو سرش ..
 امیر سر تکون داد و چند لحظه بعد با یه شال بزرگ
 بیرون اومد ..

یه قسمت که دورتر از همه بود را آماده کرده بودند از
 جای پایی که روی شن ها بود می شد فهمید که امیر هم
 همینجا از سارا عکس گرفته ..
 --کفشاتو در بیار..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت265

کفش ها یا بهتر بگم صندل هایی که مدل ها میپوشیدن بدون پاشنه و صاف بود اما من آنقدر درگیر مستفیض کردن خودم و آیهان بودم که به طور کلی فراموش کردم شلوار و کفشم رو عوض کنم ..

بهتر خوبه بی عقلی نکردم لباس به حدی پُف داشت که اگر ۱۰ تا شلوار هم میپوشیدی معلوم نبود ..

_هیچی برنداشتم ..

--مهم نیست .. لازم نداشتی همین رو در بیار ..

کاری که گفت را کردم و پاچه های شلوارمو کمی بالا کشیدم هرچند لباس بلند بود ..

نفس نفس میزدم ..

--یه کفش درآوردن انقدر نفس نفس داره ..

_با این لباس آره ..

--خب قبل پوشیدنش درمی آوردی ..

_دفعه بعدی که خواستم در بیارم با شما هماهنگ می کنم..

با خنده ای که باعث خجالتم شد گفت:

--دردسر نشه برام ..

جرات نکردم حرف دیگه ای بزنم ترسیدم بیشعور بازی دربیاره سکوتم تا وقتی که گفت کافیه ادامه داشت .. بیشتر از چیزی که فکر میکردم، طول کشید و حالا مدلها رو به کوچولو درک میکردم ..

اگه ترس از خراب شدن لباس تو سرم نبود خودم روی
زمین ولو میکردم ..

_خسته شدم ..

یه نسیم خنک وزید و به آسمان نگاه کردم و ناخودآگاه
لبخندی رو لبم نشست دستامو باز کردم و دور خودم
چرخیدم ..

شاید خنده دار باشه اما تو اون لباس احساس میکردم یه
پرنسس ..

چند قدم برداشتم و از یه تپه خیلی کوچک شنی بالا رفتم
دستامو زیر موهام دادم تا باد لابه لای موهام بره ..

--فکر کردم گفتم خسته شدم ..

_عوارض پیری ...

سری به حالت سوالی تکون داد ..

_همین که فکر می کنید چیزی شنیدید ..

دهنش رو باز کرد که جوابمو بده و من به قول معروف
تند و چکشی ادامه دادم:

_از این لباس خوشم اومده خودم می خوام بخرمش ..

--۳۶ تومنه ..

_میلیون؟! !!

--نه هزار...

حیرتم اجازه نداد جواب تمسخرشو بدم ..

من گرونترین لباسی که خریدم یه تومن بود ..اونم برای
عروسی همتا بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت266

نه که از قیمت‌های نجومی خبر نداشته باشم اما آخه 36 میلیون!! ..

من یکسال می‌خوام مدل گوشیم رو عوض کنم اما دلم نمیاد بیست و چند میلیون روی گوشی بدم و هر بار که این مدل گوشی رو دست کسی می‌دیدم دلم آب می‌شد مثل الان که وقتی چرخیدم گوشی آیهان رو توی دستش دیدم ..

با حالت مظلومی به آیهان که داشت نگاهم میکرد گفتم:
_ خیلی زیاده که .. واسه یه لباس ۳۶ میلیون .. طلا کاری شده است؟! !

نگاه با دقتی بهش انداختم ..

_ نیست نیست .. مگه نمیگن کالای ایرانی بخرید؟! کالای ایرانی چرا داره با اقتصاد مون چشم و هم چشمی میکنه .. --یه جورى بغض کردى که انگار نامزدى در پیش داری!!

_ من اینو بخرم هرشب بوسش می‌کنم .. نازش می‌کنم .. این لباس واسه پوشیدن نیست که ..

--خوب حالا .. کفش تو بپوش، بریم..

_با این کفش بپوش؟! همیشه میترسم خم بشم خراب
بشه .. خسارتش بیفته گردنم .. وای چرا گفتی اینو بپوشم ..
الان شنی میشه میان حسابمون رو میرسن ..
--مغلطه نکن بدو ..

_به خدا مغلطه نمیکنم همسر استاد ببینه پدرم رو در
میاره ..

می خواستم جمعش کنم اما جنس یه جوری بود که
نمیشد ..

--داری باهاش میجنگی.. نکن ..

_می خوام شنی نشه ..

--اینطوری بدتر خرابش می کنی ..

دستامو جدا کردم ..

_وای وای ..

خم شد و کفشام رو برداشت ..

--بریم ..

_خراب نشه این طوری؟!!

یه چشم غره بهم رفت که باعث شد سکوت کنم ..

--کمک کن اینارو جمع کنیم ..

_با این لباس؟!!

--نه با اون لباس ..میخوای با دست جمع کنی نه با

پیراهن ..

فلاش و سه پایه رو جمع کردم و به دستش می دادم و

آیهان هر کدوم رو توی جعبه های خودش میذاشت ..

از روی زمین بلند شد و شن و ماسه های روی شلوارش رو

تکوند ..

_جدی گفتی؟!!

--هنوز تو فکر لباسی؟!!

_واقعی انقدر گرونه؟!!

--آره ..واقعی انقدر گرونه ..تاپ ترین کارشون همینه ..
همین یه دونه اس..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 267

_خیلی خوشگله..

--ترکیب رنگ لباس با شب کویر بی نظیرش میکنه ..

_به نظرم روز بود قشنگ تر بود ..

--زیبایی شب کویر خاصِ مثل زیبایی لباس ..

_حیف شده احساس پرنسی دارم ..

یه نگاه دیگه بهم انداخت

--پرنسس کویر..

"پرنسس کویر" این کلمه هیچ چیز و هیچ کس رو بهم یادآوری نمی کرد جز خودم ..

خیره به هم نگاه می کردیم دوباره همون حال توی چادر بهم دست داد البته با مقداری بیشتری ..

اتصال نگاهمون رو امیر قطع کرد ..

-بچه ها بیاید منتظرن تا هستی بیاد لباس عوض کنه ..

کمی گیج سر تکون دادم و سریع راه افتادم ..

--صبر کن..

چرخیدم ..

_واسه چی؟! !

--می خوام نگات کنم ..

دورین رو به طرفم گرفت ..

--اینو بگیر من وسایل رو بردارم ..

_خوبه چون هرکس لیاقت نگاه کردن به منو نداره .
پوکرنگاهم کرد ..

حقته مرتیکه پررو از گیجی من سوء استفاده می کنی و
منو مسخره می کنی ..

بهش برخورد ..

قدمی جلو اومد خودمو عقب کشیدم و سکندری خوردم
کمرم رو گرفت و اجازه نداد بیفتم ..

سرش را پایین آورد و لب هاش رو روی لاله گوشم
قرارداد ..

باید جیغ میزدم یا مانعش می شدم اما لمس شده تکون نمی
خوردم ..

لبش رو روی گوشم کشید و تا وقتی که لبهاش رو از
گوشم جدا شد و آرام زمزمه کرد:

--من هرکسی نیستم..

از همون فاصله نزدیک به لب هام نگاه کرد و نگاهش را
از لب هام تا چشم کشید به سختی نفس می کشیدم..

حسم وقتی پرید که دستش را از پشت کمرم برداشت و
محکم زمین خوردم ..

عصبی از حالی که بهم دست داده بود و ضد حالی که
خوردم جیغ خفه ای کشیدم و اینبار ادب رو کنار
گذاشتم بلند گفتم:

_ بی شعوره بی شخصیت .. تو مشکل داری .. عقده ای
میخوای منم مثل همه دنبالت موس موس کنم اما چون
این کارو نمیکنم لجت میگیره .. احمق خودتو به دکتر
نشون بده نیاز داری اوهام خودبرتربینی از سرت بیفته ..

#تمام_آنچه_دارم_📄📄📄

#پارت 268

صورتش سخت و مغرور شد و جواب هیچ کدوم از حرفام رو نداد ..

وسایل حتی دورین رو برداشت بی توجه به من به راه افتاد ..

_اگر لباس خراب بشه خودت باید خسارتش رو بدی ..
بازم اهمیت نداد به سختی بلند شدم ..

_عوضی ..

**

هرچی زنگ زدم کسی درو باز نکرد به سختی کلید رو از داخل خرت وپرت های کیفم دراوردم و دروباز کردم سکوت خونه مطمئنم کرد کسی خونه نیست. به کسی نگفتم که قراره برگردم و میخواستم با برگشتن بی خبر سوپرایزشون کنم اما خودم سوپرایز شدم.

وسایلم رو همون جلوی درگذاشتم و خودم رو روی تخت
انداختم طی کردن مسافت اصفهان تا تهران حسابی
خسته ام کرده بود و خیلی زود خوابم برد

وقتی بیدار شدم هوا کاملا تاریک شده بود پایین رفتن
و خونه غرق تاریکی باعث شد خوف کنم چراغ هارو دونه
دونه روشن کردم به طرف کوله رفتم گوشی روازش خارج
کردم شماره مامان رو گرفتم...

نبودن و برنگشتن نگران کننده نبود امکان داشت خونه
ی همتا یا بی بی باشن

داشتم قطع می کردم که مامان جواب داد

-سلام عزیزم

_سلام مامان خوبی

-خوبم عزیزم تو خوبی؟ کارت به کجا رسید تموم نشد؟

_خوبم... چرا امروز رسیدم خواستم سوپرایزتون کنم اما

ضایع شدم

-چرا خبر ندادی...؟

_ سوپرایز یعنی غافلگیر کردن...

-حالا با غافلگیرت یه چیزی درست کن بخور تا ما بیایم

_ کجایید مگه؟ منم پیام خب!

-خونه مریم... نمی خواد اینجا شلوغی یه ساعت دیگه برمی

گردیم توهم خسته ای، استراحت کن

اینکه مامان از برگشتنم خوشحال نشد به کنار اینکه
آقا جون از نبودن هرکدوممون ناراحت میشد هم به کنار

...

دلشون هم برام تنگ نشده!

چرا یه تعارف نزد منم برم؟ مثلاً ده دوازده روز منو

ندیدن!!...

با خودم گفتم عمه مریم بفهمه برگشتم حتما زنگ میزنه
اما وقتی یک ساعت و ربع از زمانی که با مامان صحبت

کردم گذشت و هیچ خبری نشد چندتا تخم مرغ نیمرو
کردم و خوردم
یه کم هم با گوشیم بازی کردم ساعت از دوازده گذشت
ومامان وبابا نیومدن و ترجیح دادم برم و دست به دامن
خواب بشم تا از ذوق این استقبال گرم تلف نشم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 269

با اینکه دیروز و دیشب رو حسابی خوابیده بودم اما صبح
نه از خواب بیدار شدم ..

لباس‌های کثیفن توی سبد نبود و خوشبختانه مامان
برگشته بود دوش گرفتم و پایین رفتم صدای تق و توق

جابجایی ظروف از آشپزخانه میومد به چهارچوب در
آشپزخانه تکیه دادم..

_باد اومد و بوی عنبر آورد..

مامان که حسابی توی فکر بود تکون بدی خورد و دستش
رو روی سینه اش گذاشت...

-هیچ .. هستی سر آوردی مگه؟! !

_وا مامان .. آروم گفتم که .. واسه بابا هم همینطوری
خودتو لوس می کنی ..

سری تکون داد و از اون چشم غره های معروفش رفت ..

یکی از صندلی های میز غذا خوری رو بیرون کشیدم ..

_نمیرم از این همه ابراز احساسات .. فکر کنم من نبودم
خیلی بهتون خوش گذشته ..

مامان بالاخره واسه دل خوشکنک من هم که بود جلو
اومد و من نشسته روی صندلی رو بغل کرد .

-حواسم پرت و گرنه دلم واسه شلوغ کاری هات تنگ شده بود ..

_آره از استقبال پرشور تون معلوم بود ..

-هستی باز سوزنش گیر کرد .. مثل آدمیزاد خبر می دادی داری برمیگردی ..

_حداقل دعوت می کردی خونه عمه ..

-به تو خوبی نیومده هستی .. گفتم خسته ای استراحت کنی اونجا تو شلوغی اعصاب خورد میشه ..

_پس بوسم کن از دلم در بیاد ..

خندش گرفت اما صورتمو بوسید .. خواست عقب بره که گفتم:

_یه دونه کم دوتا ..

دوباره همون جای قبلی را بوسید که گفتم:

_سومی ..

اینبار یه دونه پس گردنی آروم زد و گفت:

-پاشو خجالت بکش همسنای تو سر شوهر کردنشون
دارن میجنگن ..دختر من از مادرش بوس میخواد ..

_یعنی میتونم از غیر مادرم بوس بگیرم ..

چشماشو ریز کرد اما کوتاه نیامدم ..

_مثلاً همکلاسی، مشتری، راننده تاکسی ..من که تاکسی
سوار نمیشم ..بدشد که از فردا با تاکسی اینور وانور
برم..هان؟

دست مامان که بالا رفت پاشدم و در رفتم ..

-بیا یه چیزی بخور ..

_نه جونم تو خطره ..حس امنیت نکنم هیچی از گلوم
پایین نمیره ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_@Vip_Roman

#پارت 270

-باز خودشو لوس کرد .

_مامان خانم دارم دلتنگیها تو بر طرف می کنم ..

-لازم نکرده ..

صدای گوشیم اجازه نداد بمونم پیش مامان و باهاش کل

کل کنم تماس امیر را باز کردم

_سلام برادر ..

-سلام خوبی ..

_معلوم نیست ..

خندید و گفت:

-چرا معلومه سرحالی کجایی؟! میای امروز آتلیه ..

_ ۹ صبح کجا میتونم باشم !! ..خونه ام دیگه .. آتلیه چه خبره؟ !

-آیهان زنگ زد ببینه برای انتخاب عکس ها چه زمانی با استاد و همسرش قرار بذاره ..

_ امروز رو استراحت کنیم ..

-دیشبو استراحت نکردی؟ !

_ ما ایرانی ها دو روز مسافرت بریم یه هفته استراحت می

کنیم خستگی اون دو روز در بره ..

ما که این چند روز سر کار بودیم ...

خندید و گفت:

-پس بگم فردا..

_ آره اگه واسه امروز عجله داشت خودت باهات

هماهنگ کن من نمیام..

-باشه پس فعلا..

_ خداحافظ..

امیر که قطع کرد به آیهان فحش دادم بیشعور دوباره زده بود تو برق .. مسیر برگشت به من محل نمی داد الانم که به امیر زنگ زده ..

از عکسام سو استفاده نکنه؟!

چه استفاده‌ای منم گاهی خیلی خودمو تحویل میگیرم .. عکس واسه چی گرفت؟! چرا نپرسیدم .. انقدر که اون لحظه منتظر بودم چیز بدی ازم بخواد به عقلم نرسید دلیل کارش رو پرسم ..

حتماً ازم خوشش میاد واسه همین گاهی یه طوری نگام میکنه .. اما هیچ اشاره‌ای نمیکنه که ..

میثم همیشه یه جوری توجهشو نشون میداد که من بدونم حواسش هست اما آیهان بیشتر تو پرم می زنه و مسخرم میکنه ..

عوضی بیشعور امیدوارم عاشقم بشه جوری که هیچ جوهره حتی واسه یه لحظه هم از فکرش بیرون نرم ..

بهم میگه تو مخی تو مخی هفت جد آبادته ..
باز زدم جاده خاکی .. به جدو آبادش چیکار دارم .
خودش بی شعور و بی تربیت به خانوادش چه ..
یه بار پیشنهاد دوستی داده ها همون ترم اول .. من چه
خنگیم که قبول نکردم .. باهاش دوست میشدم پدر فرزاد
را در می آوردم ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت271

خوشی که از افکار ضد و نقیضم تو وجودم بود با
یادآوری فرزاد از بین رفت و یه غم بزرگ رو دلم نشست ..
یه جایی خونده بودم میگفت همیشه اولین آدمی که
احساسات رو به قلبان در میاره تو سرت هست ..

گاهی آدم اشتباهیه و تورو دچار حقارت می کنه و برای همیشه دیدت رو خراب میکنه و درونت همیشه یه حس بی اعتمادی داری ..

گاهی هم آدم درستیه اما شرایط ایجاب کرده کنارت نباشه و خاطره ی اون همیشه برات ارزشمنده ..

اما در هر دو صورت آدم اول توی زندگیت تاثیر قابل توجهی داره و گوشه مغزت حضور داره ..
آدم های قوی جدا از گذشته زندگی می سازند و آدم های ضعیف تو گذشته میمونن ..

نمیدونم فرزند آدم درست زندگی منه یا اشتباه .. اما قسم میخورم هرگز با این رفتار هاش کنارش نمی مونم ..

بعضی وقتا با خودم میگم فرزند با وجود من این رفتار میکنه و این اسمش خیانته .. اینجاست که تیغ تیز حقارت از پا درت میاره ..

خیانت مثل یه آفت ویران کننده است .. حتی اگه کنترل بشه دیگه قابل جبران نیست چون ویرانی به بار آورده .. اما باز دلم بی عقلی میکنه و ادعا میکنه اون الان آزاده .. میدونید بزرگترین دردها رو هر انسان خودش به خودش متحمل می کنه ..

وقتی نمیتونه دل و عقلشون رو یکی کنه شروع میکنه به اشتباه کردن ..

به خطا کردن خودش رو بیمار میکنه ..

منم بیمارم .. بیمار فرزند و عشقش .. خیلی بده که آدم بیمار کسی باشه اسمش روشه بیماری و هیچ آدم بیماری از حالش لذت نمیره ..

تمام مدت صبحانه و ناهار رو با مامان گفتیم و خندیدیم و از لحظه هایی که گذروندیم برای مامان

تعریف کردم مامان حال امیر و سارا رو پرسید وقتی من از
کس دیگه نگفتم حال آیهان رو هم پرسید که با خوب
بودی جوابش رو دادم ..

دلم برای همتا و فراز و مونا و بابامحمد تنگ شده بود
وقتی بابا زنگ زد دیرتر میاد لباس پوشیدم تا به همتا سر
بزنم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

exchange group

ROMAN

#پارت272

_مامان من می خوام برم خونه همتا شما نمیری؟!
مامان دست از خلال کردن سبب زمینی ها گرفت و
گفت:

-خونه نیست ..خونه هاله اس ..

_پس من برم یه سر به مونا بزنم ..

-برو عزیزم ..

برای اینکه از بودن مونا مطمئن بشم بهش تکست دادم..

"کجایی ورپریده"

همون لحظه جواب داد

"به تو چه بی تربیت .."

"واسه همین بی ادبیته که ترشیدی .."

"نگران من نباش به فکر خودت باش .. کی برمیگردی"

توی این چند روز که اصفهان بودم مثل یه بازپرس هر روز چکش می کردم واسه همین هم بود که از جمله ام متوجه برگشتنم نشده بود ..

"به زودی .. نگفتی کجایی؟!"

"با این که اصلاً به تو ربطی نداره ولی خونم"

"الان زنگ میزنم خونه ات جواب ندی پوستتو می کنم"
 مونا ترسی از من نداشت که بخواد چیزی رو مخفی کنه
 اما دوست داشتم یکم اذیتش کنم ماشین را بیرون آوردم
 که خودش از خونه تماس گرفت و بدون سلام گفت:
 -خبرت از اول زنگ میزدی ..خوبه مادرشوهرم نیستی ..

_سلامت کو بی تربیت ..

-تو لیاقت نداری سلامت کنم

_اون آرمان بی شعور داره؟!

خندید و گفت:

-نه اونم نداره ..کی برمیگردی نکبت؟

_دلت برام تنگ شده ..

-نه ..

_دروغ گفتمی نمیام ..

-غلط می کنی تا آخر هفته برنگشتی کلا نیا ..سوغاتی هم
 بیاری ..

#پارت 273

مونا از پشت سرش او مد و منو محکم بغل کرد ..

-عوضی دلم برات یه ذره شده بود ..

با مکث دستام رو دور شونه هاش حلقه کردم ..

_منم ..

از هم جدا شدیم گفتم:

_اگه میدونستم مهمون داری مزاحمت نمیشدم ..

چون پشت به آرمان بود چشم غره ای رفت و گفت:

-زر نزن بیا تو .. آرمان درو ببند ..

دستم رو کشید و به طرف حال برد .

_چرا نگفتی این اینجاست ..

مثل خودم آروم گفتم:

-این چیه بی ادب به عشقم توهین نکن ..
 کلافه از مسخره بازیش چشمام رو توی حدقه چرخوندم ..
 _اولاً نگفتی داری میای دوما تازه رسید ..

_از کی میاد خونه ات..؟

-مونا مادرتو در جریان رابطه مون نداشتی ..
 به طرف آرمان برگشتیم نگاه پر از تکبرش بهم بود اما
 سوالشو از مونا پرسید ..
 -شل کنید دوتاتون لطفاً چون حوصله نازکشی ندارم ...
 بعد هم بی توجه به هر دومون به طرف آشپزخونه رفت ..
 به آرمان که خیلی ریلکس روی مبل نشستم گفتم:

-چرا با مونایی؟!

یکی از ابروهایش را بالا برد و خیلی خونسرد اما با بدجنسی
 گفت:

-می خوام سرش رو بُکنم زیر آب..

_میخواهی به فراز ضربه بزنی؟!

-انقدر که تو و خونواده ات فراز بزرگ کردین برای من بزرگ نیست ..

_پس دلیلت چیه ..

دستی به ریش فرضیش کشید و گفت:

-تو از فرزند خوست میاد؟!

-حرفو عوض نکن ..

خندید گفت:

-نقطه ضعفته .

_پسردایی تو نقطه ضعفم نیست .. پس منو فریب نده و بگو از جون مونا چی میخواهی؟! چون عمو محمود خیلی وقته سهامش رو فروخته و سرمایهش رو بیرون کشیده ..

-یعنی میگی من باید میومدم سراغ تو ..

اخمام تو هم رفت و خیره نگاهش کردم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 274

_چرا دور وبر دختر عموی منی؟
بانیشخندی گفت: ازش خوشم میاد
_قبلا چرا خوشت نیومده بود؟
-تو خیلی شبیه بازپرس های... اصلا به خانواده ات نرفتی
هنوز منتظر جواب بودم وباخم وجدیت نگاهش میکردم
بلاخره از رو رفت وگفت:
چون اینی که الان هست نبود. من از دخترای لوس
متنفرم...

_ حرفاتو باور نمی کنم... به نظرم یه دروغگوی متظاهری

-اگر انقدر بهم مشکوکی چرا مانع دختر عموت نشدی
بامکث و کمی فکر گفتم: چون مونا عاقله... به قول خودت
اون دختر لوس و خوش باور قبل نیست

-به خانوادت از من نگفتی

_ تو ربطی به خانواده ام نداشتی... به اونی که ربط داشتی
گفتم

نیشخندی زد

مونا باسینی قهوه کیک برگشت

-چرا هنوز سرپایی بشین دیگه

با چشم ابرو هم اشاره میکرد بشین وگرنه پوستت رو می
کنم. روی دور ترین صندلی نشستم و مونا گفت: چی
میگفتین؟

چشمامو براش ریز کردم مطمئن بودم همه چیزو شنیده
توجهی به حالت چشمام نکرد

-مامان سخت گیروشکاکی داری

مونا با لحن پرکنایه ای گفت:بلاخره سابقه رو رفتار
اطرافیان تاثیرداره

اخ دلم خنک شدمن این همه حرف زدم هیچ کدوم جز
جمله مونا دلمو خنک نکرد

یه جوری به هدف میزد که طرف مقابلم نمی تونست
حرف برنه

آرمان یه لبخند کجی زد و قهوه رو از روی میز برداشت و
به دست گرفت:

-فقط گذشته باعث نفرتت از من میشه یا علاقه ام به
دختر عموت هم تاثیر داره..

نگاهش خیره قهوه اش بود اما می دونستم مخاطب جمله
اش کسی جز من نیست ..

نمیدونستم بگم که اصلاً به علاقه ای که ازش حرف می
زنی باور ندارم یا نه ..

با نفس عمیقی برای کنترل حرص درونم گفتم:

_هر دو ...

-گذشته فرزند مهم نیست؟!

دندونام رو نامحسوس روی هم فشار دادم .

_داریم در مورد شما حرف میزنیم ..

-میدونم .. فقط کنجاوم بدونم همین قدر که نگرانم

مونایی نگران دختر عمه اتم هستی ..

با اخمی از درگیری فکری سرکج کردم و نگاهش کردم ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت275

به سرش زاویه داد..

-بالاخره فرزاد هم بعد از نامزدیش تهران رو شخم زده ..
مونا با تعجب گفت:

-این چه ربطی به دخترعمه‌ی ما داره ..

فنجونش رو روی میز برگردوند دست راستش رو روی
زانوش جک زد و چونه اش رو بین دو انگشت شست و
سبابه اش گرفت و نگاه دقیقی به من و مونا انداخت .
-اونا مستقیم رفتن سر اصل مطلب ..

-اونا .. اصل مطلب .. چی میگی ؟ !میشه اینجا از اون زن
مزخرفت استفاده نکنی واضح بگو منظورت چیه ..

آرمان :دختر خنگ هم به اندازه دختر لوس خسته کننده
است ..

مونا :پس جای دختری نیستی ببینی پسرا کلا خسته کنندن ..

_میشه لطفاً بس کنید ..منظورت از اونا فرزاد و فرشته
ان ..

فقط خودم می فهمیدم ..جونم بالا اومد تا این جمله را
گفتم

هیچی تو سرم نبود حتی نمی تونستم حدس بزنم شاید هم
نمی خواستم حدس بزنم ..

آرمان با همون اخلاق مزخرفش گفت:
-این نقطه ضعف نیست ..

_اصل مطلب یعنی چی؟! !

از حال لذت می برد از فاصله ای که بین کلماتو جمله
افتاده بود ،از ترس تو نگاهم لذت می برد و من با تموم
وجودم نفرتش رو از خانواده ام احساس کردم ..

-یعنی خواستگاری .. ازدواج ..

مونا: ازدواج کی؟! فرشته و فرزاد؟! !

آرمان: واقعاً خبر نداشتین .. تعجب میکنم ازتون ..

_داری دروغ میگی؟!

نیشخند صدا داری زد ..

-میخواوی تا او مدن کارت دعوتشون صبرکن ..

حرفش مثل ضربه تبر مستقیم به مغزم بود قلب نه ها
مغزم ..

سرم چنان تیری کشید که نفسم توی گلوم جا موند ..

مونا با صدایی که بلند تر از حالت عادی بود گفت:

-آرمان به جان مامانم اگه دروغ گفته باشی یه ثانیه هم
باهات نمیومم ..

آرمان دوباره پوزخند زد:

-چرا باید راجع به همچین چیزی دروغ بگم ..

ذهنم به دیشب فلش بک خورد مامان و بابا تا نیمه شب
خونه عمه بودند و هیچ اصراری برای رفتن من نکردن ..

من خانواده بی تفاوت و بی احساسی نداشتم نمی گم یه
خانواده تاپ و بی نقص دارم اما انقدر بی محبتی اینقدر بی
تفاوتی ندیدم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت276

بعد از نزدیک به دو هفته طبیعی نبود مامان صبح
حواسش پرت بود در جواب گلایه من گفته بود نخواستم
بیای تو شلوغی ..بابا هم دوباره نیومد.

از جا بلند شدم ..

مونا: هستی .. هستی چی شد؟ کجا میری؟ !

بی توجه بهش به طرف در رفتم و مثل دیوونه ها از پله ها پایین رفتم چون آسانسور پایین بود ۵ طبقه رو پایین رفتم وقتی باد کم جون و گرمی به صورتم خورد نفسم بالا اومد .

میخواستم گریه کنم من خرس گنده دلم میخواست بلند بلند گریه کنم ..

تو سرم جنگ بود جنگ ها ..

یکی داد میزد امکان نداره ..

یکی میگفت احمق فرزاد یه خائن .. چرا باور نمیکنی ..

به دور و برم نگاه کردم چیکار کنم ..؟ چیکار کنم خدا ..؟

میخواه بره خواستگاری فرشته .. ای وای .. ای وای به تو

هستی ۵ سال شده ..

پنج سال تو دنبالش و اون عین خیالش نیست خاک تو

سرت احمقت کنند .. مثل سیریش چسبیدی به یه پسر

براش بی ارزش شدی ..

براش کم اهمیت شدی ..
یکی دستمو گرفت برگشتم دیدم موناست هنوزم جلوی
ساختمون ایستاده بودم ..
مونا: دیوونه نشو هستی اول مطمئن شو بعد قاطی کن ..
حیرون و درمونده گفتم:
_چیکار کنم .. چیکار ..؟
مونا: زنگ بزن از همتا پرس ..

خواست منو به سمت آپارتماناش برگردونه که قبول نکردم
و سوار ماشین خودم شدم .. دستم نمی رفت زنگ بزنم ..
از خودم بدم اومد از امیدی که توی دلم جوونه زده بود
از اینکه تمام افکارم رو بذارم پای پیش داوری ..

_اگر راست بودچی؟! !

مونا هم به اندازه من ناراحت بود اما می خواست نشون
نده ..

-اگه دروغ بود من کلی بهت میخندم ..

روی اسم همتا ضربه زدم چشمم سوخت و اشک دیدم رو
تار کرد چند روز بود که همتا بهم زنگ نزده بود 3 یا 4
روز..

از صبح هم مامان بهش خبر نداده بود، برگشتم چرا.. چرا
واقعا؟!

۶ یا ۷ بوق خورد که جواب داد .

-سلام خواهی ...

آب دهنم رو قورت دادم تا صدام نلرزه ..

_سلام خوبی ..فراز خوبه ..می خواستم پیام دیدنت مامان
گفت نیستی ..

با لحن ناراحتی گفت:

-واقعا ..چرا نگفتی بهم دلم برات یه ذره شده..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 277

_منم .. کجایي؟ ! الان میری خونت؟ !

پوفي کشيد و گفت:

_خونه پدر جونيم .. اما میام خونه شما ببینمت .. اینجا بودن داره کلافم میکنه.

نگاه پر بغضمو به مونا انداختم

_ چرا چیزی شده؟ !

-مگه سرما خوردی؟ ! صدات چرا اینطوری شده؟ !

_ نه ..

صدامو صاف کردم.

_ نگفتی خبریه؟ !

-خبر که چی بگم .. مامان نگفت بهت ..

لب گزیدم و صورتم از اشکام خیس شد..
-بزار پیام اونجا تعریف می کنم .
مونا که حال و روزم رو دید گوشی رو از دستم گرفت و
گفت:

-نه ..الان بگو چه خبره؟ !

همتا :مونا توی؟ خوبی؟ !

مونا :آره ..بگو دیگه ..

همتا با صدای آرام تری گفت:

-میخوان برای فرزند برن خواستگاری فرشته ..

گردنم روی سرم سنگینی می کرد سرم روی فرمان گذاشتم
و چشم بستم همتا داشت حرف میزد اما من خیلی نمی
فهمیدم چی میگه داشتم روزای قبل رو مرور میکردم
پنج سال ..پنج سال میشه چند روز؟ !

۵ تا ۳۶۵ روز !!!..

خیلیه خدا .. گلوم درد گرفته بود و نمی تونستم آب دهنم
رو قورت بدم من که داشتم گریه میکردم دیگه این گلو
درد چیه .. شاید واسه حجم بزرگ بغض ..

دست مونا روی سرشونم نشست سر بالا گرفتم و مونا با
دودلی گفت:

-هنوز چیزی نشده که از الان زانوی غم بغل کردی ..
مگه نشنیدی همتا چی گفت ..

گفت هاله اصرار داره اما بقیه هیچ کدوم راضی نیستند ..
_فرزاد چی؟!

مونا: همه سکوت ها که نشانه موافقت نیست ..
زدم زیر گریه بلند... گریه های دلم بود که کم جون می
زد ..

یه ساعتی رو تو خیابونا میچرخیم .. جامو با مونا عوض
کردم و اون پشت فرمان نشسته و رانندگی می کرد با

خودش هیچی برنداشته بود قبل اینکه راه بیوفته از گوشی
من به آرمان که هنوز بالا زنگ زد و ازش خواست که
گوشی وکلیداش رو براش بیاره پایین ..

ده دقیقه بعدش آرمان کیف مونا رو که آورد بی حرف راه
افتادیم هر دو ساکت بودیم حتی موزیکم پخش نکردیم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت278

مونا گاهی زیر لب فحش میداد مخاطب معینی نداشت
اما هر چند دقیقه یک بار یه فحش زیر لب می گفت..
-بریم خونه ی من ..

_نه بریم خونه ی ما ..همتا قراره بیاد ..

مونا: حالت خوش نیست ..

_میدونم ..

-هستی می خوام یه چیزی بگم اما نمیدونم الان وقتشه یا نه ..

نگاهش کردم نگاهشو ازم دزدید

-فرشته چند وقت پیش استوری گذاشته بود یه جمله کوتاه بود " حالا نوبت منه " ..

همین جمله کوتاه .. تکست زدم " نوبت تو ببینم چه غلطی میکنی "

استوریش چیز عجیبی نبود اما جمله ای که در جوابم داد یکم عجیب غریب بود گفت

"میخوام آتیش بازی کنم "

منم گفتم چه غلط استیکر پوزخند فرستاد .. میگم نکنه میخواد تلافی کار میثم رو در بیاره ..

_فرشته چرا باید منو مقصر بدونه ..

-چون مریض احمق روانی ..

_شب مهمونی خونه پدر فراز همون شبی که تو نیومدی ..

-خب ..

_هاله خیلی دور بر فرشته می چرخید ازش تعریف میکرد
هوای فرناز را داشت .. دلیل مهمونی یهویی شون همین بوده
خرم من .. هستی خر ..

مونا سکوت کرده بود و اشکام صورتم رو خیس کرد

یکم پشت در منتظر موندیم تا حالم رو به راه شد و داخل
هم که رفتم بعد از احوال پرسى با همتا به بهانه دوش
گرفتن به اتاقم رفتم. پیشونیم رو به کاشی ها چسپوندم

دلَم می خواست جیغ بزنم و انقدر سرمو به دیوار بکوبم تا
فرزاد و عشقش از سرم بره

"گیر افتادم تو بن بستِ تو قلبم اونجا جا موند

من غرق شدم تو دریا دلت همدست دریا بود"

هق هق های خفهام بین صدای شرشر آب محو می شد

سبک نمی شدم قلبم درد می کرد و دردش مغزمو فلج کرده
بودمونا اومد پشت درحومونم انقدر به در زد تا بالاخره
بیرون اومدم

شاکی وسط اتاقم ایستاد وگفت: دیوونه نمرده که عزاش
رو گرفتی همه چی درحد حرف...

_دلم داره اتیش میگیره... حرف خواستگاری از دخترعمه
مونه... می فهمی اینو

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

@Vip Roman

#پارت278

سری با تاسف تکون داد

_پاشو بزاره تو خونه عمه میشه یه آرزوی محال
-بخدا اگه ارزشش رو داشت از جز زدنات دلم نمی
سوخت... هستی فرزاد بی لیاقته...

لبم رو گزیدم تا دوباره بغضم سر باز نکندمونا باید من را
درک می کرد باید می فهمید حالم دست خودم نیست من
پنج سال از روزهایی نوجوانیم پر از عشق کسی بود که با
وجود تمام بی معرفتی هاش هیچ وقت فکرنمی کردم
نداشته باشم

خیال نمی کردم وفادری قلبم وجسمم تهش به رفتن
ونداشتنش ختم بشه

_دارم می سوزم...یه سوال بزرگ توی سرمه که داره مغزمو
پوک میکنه مونا توبگو جوابش چیه؟
بگو چرا...چرا همیشه با دست پسم می زد وبا پا پیش می
کشید؟

-خاک توسرش خاک تو سرجفتشون...

_مونا جواب دلمو چی بدم بگم پنج سالو سرکار بود...

-خیلی خب تو هم... هنوز هیچی نشده تو همه چیزو
تموم شده می بینی... پاشو قیافه درست کن الان همتا
میاد بالا...

نگاه ناامید و ناتوانم رو بهش دوختم نوچی کرد و دستمو
گرفت

ظاهرم رو مرتب کردم پایین رفتیم انقدر موضوع
خواستگاری داغ بود که مامان و همتا متوجه حال من
نشدن بابا هنوز برنگشته بود و میون حرفای مامان متوجه
شدم که با آقا جون خونه‌ی عمه مریم هستن، چون
خانواده‌ی ما به شدت مخالفن و تنها کسی که به فرزاد
میل داره خود فرشته است.

وقتی مامان افسوس میخورد و از کمالات فرشته و بی اخلاقی
های فرزاد میگفت مونا برام چشم ابرو می اومد

توی شرایطی بودم که نمی خواستم هیچ چیز رو
پذیرم... ذهن من روی سکوت فرزاد تمرکز کرده بود

همتا می گفت: فرزند و پدرش راضی نیستن چون اعتباری به فرزند نیست و نگران آبروشون هستن هاله اصرار داره و فرزند با سکوت عجیبی به بحث بقیه نگاه می کنه ماما هم معتقد بود فرشته برای فرزند زیادی حیفه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 279

خودمو از بحث هاشون دور میکردم چون هرچی کمتر می شنیدم کمتر اذیت می شدم بابا عصبی برگشت از لجبازی و نفهمی فرشته گفت

از پایین آوردن ارزشش...
از اینکه چشماش رو روی همه رفتارهای فرزند بسته...

بابا محمد آدم خونسرد و منطقی بود اما منطقی هم
مخالف فرزند بود و من با همه‌ی اینها توی دلم آرزو کردم
کاش بتونم مانع فرشته بشم

من توی اون لحظه احساس بی هویتی می کردم جنس این
بی هویتی فرق داره... وقتی توی سرت خودت رو
، شخصیتی رو که از خودت ساختی رو پیدا نکنی حس بی
هویتی داری...

توی سرم فرزند بود پنج سال عاشقی...

پنج سال با فکر به اون گذشت ، برای هستی که الان
هستم تلاش کرد اشکهام رو پس زدم و به جاش لبخند به
لبم نشوندم تا از راه ساختم خسته نشم

اما الان درست جایی که انتظارش رو ندارم به یه دره ی
عمیق رسیدم

نه راهی برای برگشت دارم نه دلم راضی به برگشتن...

حرفا کمرنگ میشه چون مغزم با همه‌ی ریپ زدن هاش
نمی‌خواد کوتاه بیاد حتی اگر غلط باشه...

همتا شب رو نموند و فراز دنبالش اومد مثل همیشه به
استقبالش نرفتم ازش دلگیر بودم از فراز که باخبر از
رازهای مگوم بود وقول داده بود حواسش بهم باشه
حواسش به دلم باشه اما نبود

شاید اگر کینه و نفرت آرمان نبود من حالا حالاها نمی
فهمیدم

زودتر از بقیه و قبل از برگشتن مامان و بابا از جلوی در به
اتاقم رفتم و گوشه‌ی تخت کز کردم به دراتاقم ضربه ای
خورد و با فکر اینکه موناست به خودم زحمت ندادم اما
وقتی بابا محمد صدام زد از جام بلند شدم و در رو براش
بازکردم

-دختر بابا قهر تحویلش نگرفتم

_نه بابا میدونم درگیری فکری داری

تو دلم گفتم مثل خودم

#پارت 280

شده از حسی که داری خجالت بکشی اما اون حس
اونقدر قوی باشه که نتوانی مانعش بشی ..
بی بی میگه راضی نیستم .. اما شاید اونم مثل فراز با
ازدواج تغییر کنه ..

به سختی و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:
_منم بابی بی موافقم ..

-من نیستم بابا .. فراز و فرزاد شاید برادر باشند اما اصلا
مثل هم نیستن .. قابل قیاس نیستند .. ما دو تا دختر
شوهر دادیم و یکی را نامزد کردیم هر سه هم از نظر
شرایط و رفتار خیلی خوب بودن دوتاشون که تا عروس
شدن پدرمون دراومد مونا هم که استغفرالله .. دختر به
این خوبی باید چنین شکستی تجربه کنه ..

_ تجربه شکست بهتر از تحمل خیلی چیزاس ..
-حق با توئه .. ما بزرگترها خیلی نگران آینده بچه
هامونیم ..

_بابا؟! !

-جانم ..

_اگه من جای فرشته بودم تو با من چه رفتاری میکردی؟! !
سرمو بین دستاش گرفت و بوسه به وسط سرم زد ..
-دخترای من عاقل تر از اینن که بخوان چنین اشتباهی
داشته باشند ..
با مظلومیت به صورت بابا نگاه کردم .

-اگه خسته نیستی بیا پایین مونا رو تنها نزار ...
سر تکون دادم ..

به در باز اتاقم تکیه زدم و خیره زمین شدم ته دلم خالی
شد از اعتمادی که بابا محمد به من داشت ..

از باوری که ازم داشت ..

از خودم که مثل یه طبل تو خالی بودم ..

امیر صبح زنگ زد و گفت از امروز ادیت عکس های انتخاب شده را شروع می کنیم گفتم حالم خوب نیست نمیام در جواب نگرانی هایش فقط گفتم شخصیه و همین باعث سکوت امیر شد .

صبح زود همراه مونا از خونه زدم بیرون دیشب خوابم نبرد و تمام شب رو فکر کردم ..

به خانوادم، به نظری که در مورد فرزاد دارن، به گذشته و رفتارهای فرزاد و هر بار که دلم از کارهای سنگین می شد ..

فکر آینده ای که از نبود فرزاد خالی بود منو از ترس میلرزوند ..

مونا که از نرفتنم به آتلیه خبر داشت و میدونست مقصدم کجاست با سکوتی پر حرف نگاهم می کرد وقتی جلوی آپارتمانش پیاده اش کردم گفت:

-میدونم هرچی بگم الان منطق و احساسات قبول نمیکنه
اما می خوام یه چیزی را دوستانه و خواهرانه به عنوان
تجربه ای که گذروندم بگم ..برای چیزی که توی دلته
تلاش کن اما خودتو خار و ذلیل نکن که بعدش هیچ
مرحمی برای زحمات، حقارت وجودت پیدا نمیکنی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی_پی

#پارت281

به صورتش نگاه کردم و اون چرخید و پشت به من رفت
تا وقتی وارد ساختمون بشه نگاهش کردم پامو روی گاز

گذاشتم و با سرعت به راه افتادم .. فرزاد و فرشته باید
جواب سوال هامو می دادند .

مقابل خونه عمه مریم ایستادم نفس عمیق کشیدمو پیاده
شدم عمه با مهربونی ذاتیش از همون پشت آیفون قریون
صدقم رفت و بعد درو باز کرد .
صورتتم رو بوسید به داخل دعوتتم کرد .

-رسیدن بخیر عزیزم ..حالم خوب نبود عمه وگرنه می
اومدم بهت سر بزدم ..
_خدا بد نده ..

-خدا که بد نمیده این بنده هاشن که بد میکنن ..
مهرانه نگفت فرشته میخواد چه خاکی به سرم کنه ..
دختر بزرگ کردم به خیال این که از زندگی فرناز درس
میگیره اما کو ..فرشته هند جگرخوار ه .

_هنوز که چیزی نشده عمه ..

چی میخواد بشه مادر .. هاله خانوم یه تماس گرفت اجازه بگیره واسه خواستگاری من قبول نکردم به خاطر نسبت های فامیلی بهونه درس فرشته رو آوردم .. اما ندیدی این ذلیل شده چیکار کرد انقدر جیغ کشید چرا بدون مشورت با من کاری می کنید .. خودشو می زد ها .. انگار پسر نخست وزیری چیزی بود یا دختر من صد سال از زمان شوهرش گذشته .. رضا قد به قد جلو باباتو آقاجون آب شد .. نمی دونم این دختر کی اینقدر بی حیا شده ..

_ الان کجاست؟!

عمه اشکای صورتشو پاک کرد .

-تو اتاقشه خودش رو حبس کرده .. دو لقمه غذا به زور میخوره .. میخواد جون مارو به لبمون بیاره .. رضا میگه محلش نده من دختر به اون پسره نمیدم یکم بگذره خودش نظرش عوض میشه ..

اما من میدونم همیشه دلم خونِ عمه ..

به سقف خونه عمه و لوسترهای برنجیش نگاه کردم تا
اشکام صورتمو خیس نکنه ..

_برم ببینمش ..

-برو اگه میتونی راضیش کن باشه ..

کاش عمه میدونست همه آرزوم عوض شدن نظر فرشته
بود .. ضربه‌ای به در اتاق فرشته زدم جز تو سکوت هیچ
چیزی نشنیدم .. دستگیره در رو فشار دادم و در رو باز
کردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت282

انتظار داشتم روی تخت باشه اما نگاهم از تخت نامرتب
به فرشته که کم‌دش رو به هم ریخته بود و بین شلوغی

های کمدش نشسته بود و اهمیتی به باز شدن در اتاقش و
من نداد، افتاد .

آروم اما محکم سلام کردم با شنیدن صدام دستاش از
حرکت ایستاد و سرش رو به طرفم چرخید و با دیدنم
پوزخندی زد و به کارش ادامه داد .

جلوتر رفتم و لبه تخت رو بهش نشستم .

-انتظار نداشتم بیایی !!

_چرا؟ !

-فکر کنم الان باید از من متنفر باشی ..

_نیستم اما تو هستی نه؟ ! ازم متنفری؟ !

بی رودربایستی توی صورتم نگاه کرد .

-خیلی ..

_دلیشو نمیدونم ..

-میدونی ولی خودتو میزنی به اون راه ..

_به خاطر میثم .. به جون بابا محمدم من نخواستم میثم
طرف من بیاد .. تو که همیشه کنارش بودی و رفتار منو
می دیدی .. تو که دیدی من بهش جواب رد دادم .
-الان ازم میخوای با جواب رد جبران کنم ..

_فرشته؟! !!

-چرا باید پا بزارم رو دلم..؟! !

_پا بزاری رو دلت؟! ! تو اصلاً دلت با فرزاده؟! ! مگه از
من واسه خواستگاری میثم که اصلاً ربطی به من نداشت
ناراحت نیستی؟! ! مگه واسه همین ازم متنفرن نیستی؟! !

-فهمیدم لیاقتم رو نداشت .. الان که یه خواستگار خوب
دارم چرا باید دست دست کنم ..

_به خاطر لجبازی با من میخوای داغ بزاری رو دل هر
دومون ..

به من چه که میثم انقدر خره که تو رو ندید ..

-منو ندید!! به نظرت انقدر خوب نبودم که به چشمش
نیام نه ..

_من این حرف را نزدم ..

سری با حرص به طرف تکون داد .

-حالم ازت بهم میخوره .. از رفتارات، از خنده هات و
شوخی ها و عشوه هایی که تا چشمت به پسر می افته
براش رو می کنی .. از اینکه خودتو توی چشم همه فرو می
کنی ..

_من بدون فرزند نمیتونم ..

-برام مهم نیست..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

@Vip Roman

#پارت283

_اجازه نمیدم گند بزنی به زندگی هردومون ..
خندید هرچند خنده هاش بیشتر از عصبانیت و ناراحتی
بود .

-هیچ کاری ازت بر نمیاد چون اگه غیر این بود سراغ من
نمی آمد ..

_بر میاد ..

حرص و خشم درونم به قلیان دراومد به صورتم نگاه کرد
و گفت:

-واقعاً!!..مامان ..مامان ..

عمه سراسیمه داخل اومد .

-جانم؟! ..

-میدونی هستی از من چی میخواد؟! ..

هنوز هم نگاهش به من بود از حرفش ته دلم خالی شد اما
نگاهم رو ازش نگرفتم ..

-مادر چی تو اون پسر دیدی که حرف هیچ کس را قبول
نمیکنی؟

اینبار به جای عمه منو مخاطب قرار دادواز من پرسید .

-به نظرت چی داره؟ !

از جام بلند شدم

_من خیلی چیزا میتونم بگم اما تو هیچی برای گفتن
نداری ..

پوزخندی به حرفم زد .

_آتیشی که روشن کردی دودش میره تو چشم خودت ..

از روی تمسخر با صدای بلند خندید ..

-از حسادت داری میمیری اما کاری نمیتونی بکنی ..نه؟ !

عمه هینی کشید و با تشر اسمشو صدا زد ..

دوباره گفت:

-به هر حال تو سال های بیشتری رو هدر دادی، پنج سال ..خیلیه خب، خیلی ..بعد از ۵ سال جون کندن حتی آدم حسابت نکنه و نادیده بگیرت ..

_احساسات خودتو به من تلقین نکن ..من ۵ سال برای هدفم تلاش کردم، دارم تو رشته که دوست دارم درس میخونم تو کاری عاشقشم کار می کنم ..قلبم سنگین اما اونی که قراره چیزی از دست بده من نیستم ..تو از خودت بگو که حتی رشته که داری میخونی هم عاریه است ..

ضرب سیلی به صورتم خورد درد داشتم و نه به اندازه حرفاش ..

عمه که تا الان گیج به بحث ما نگاه می کرد به گونه اش کوبید و با صدای بلندی گفت:

-خاک به سرم .فرشته، هستی عمه چتونه شما؟

پوزخندی به صورت سرخ فرشته زدم از اتاق بیرون اومدم .

عمه دنبالم او مدم ..

-عمه جان هستی قربونت برم دخترم ببخشید .

بغض مانعش شد و با صدای لرزانی گفت:

-نمیدونم چشه انگار کور و کر شده .. ناراحتِ عزیزم تو
ببخش باشه عزیز دل عمه ..

دلم برای عمه سوخت بغلش کردم و بوسیدمش
_خودتو ناراحت نکن من شرایطش رو درک می کنم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

@Vip Roman

#پارت284

این حرف رو فقط برای آروم کردن عمه مریم زدم چون شخصیت خودخورش رو میشناختم بیچاره عمه ..هم سن مامان مهرانه بود اما انگار ده سال از مامان بزرگتره ... سر فرناز هم عمه خون به دل شد .

فرناز با مهرداد که پسر عمو محسن بود نامزد کرد اما بعد از چند وقت هر دو خواستند جدا بشن ..من سنم کم بود اما تنش و درگیری بین خانواده رو می دیدم .

بعد از جدایی شون فرناز با مرد دیگه ای ازدواج کرد و از شانس بدی که داشت زندگی اش به صورت وحشتناکی خاتمه پیدا کرد ..فرناز افسرده شد و عمه مرد و زنده شد تا فرناز سرپا بشه بعد از کشمکش های زیادی که با مهرداد داشت دوباره به هم برگشتند و حالا منتظر دومین بچشون بودن ..

عمه صورتم را بوسید وقتی خواستم بیرون فرشته از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-یه چیزی رو یادم رفت بگم..

اهمیتی بهش ندادم در و باز کردم با صدایی که کمتر از
حیغ نبود، گفت:

-خوب تو گوشت فرو کن من فرناز نیستم که به خاطر
دیگران فداکاری کنم..

از روی شونه نگاهی به صورتش انداختم اصلاً متوجه
منظورش نشدم اما نتونستم زیونم رو کنترل کنم تا
جوابشو ندادم..

_تو فقط داری خودتو فدای کینه ات میکنی ..

از خونه عمه که بیرون زدم حالم از قبل هم بدتر بود
خنجری که فرشته توی سینم فرو کرده بودکاری تراز
انتقامی بود.

از وقتی چشم باز کردم منو فرشته همبازی بودیم تمام
کودکی و نوجوانی بهترین دوستم بود ..همیشه لباسهامون

رو با هم ست می کردیم ..توی مدرسه همیشه پشت هم بودیم .

اما الان داشت کاری با من میکرد که هیچ کس با دشمنش نمی کرد .

نباید میرفتم سراغ فرشته طرف من فرشته نبود .

شماره فرزاد رو گرفتم انقدر بوق خورد تا قطع شد و با عصبانیتم به سمت آپارتمانش راه افتادم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت285

جلوی ساختمان روی ترمز زدم صدای جیغ لاستیک های ماشین توی خیابون پیچید و پیاده شدم برای کمتر شدن

حرص درونم نفس عمیقی کشیدم. نمی‌خواستم با فرزند
دعوا کنم فقط باید باهاش حرف می‌زدم تا تکلیف
هر دو مون رومشخص می‌کردم.

زنگ واحدش فشار دادم چند لحظه طول کشید و هیچ
خبری نشد.

دوباره زنگ زدم از حرص می‌لرزیدم ..یه خشم درونی ..
جوری که مغزم کار نمی‌کرد شمارش رو گرفتم اما بی
فایده بود. به در تکیه دادم و نگاهم به زمین بود درد تیزی
از بینیم تا سرم راه گرفت ..این درد از فشار بغض و اشک
هایی بود که مانع ریختنش شده بودم.

در ساختمان باز شد خودمو کنار کشیدم خانمی با دختر
خردسالش بیرون اومد و قبل از اینکه درو ببندد دستم
روی در گذاشتم به صورتم نگاه گذرایی کرد و کنار رفت.

قبل از اینکه سوار آسانسور بشم به طرف پارکینگ رفتم
از بین ماشین های پارک شده رنجور سفید فرزند مشخص

بود حس تلخ و گزنده ای دور قلبم حصار کشید
پوزخندی به حال خودم زدم آگه تا الان قصد تنبیه منو
بابت پسر سمیعی داشت میتونستم ببخشمش هرچند که
مسخره بود هرچندکارش برام گرون تموم میشد .

سوار آسانسور شدم وقتی جلوی در از آسانسور پایین
اومدم به حال بدم سرگیجه هم اضافه شده بود .

دستم به طرف در رفت از لرزشش دلم سوخت .

برای حالی که فرزاد به من داده بود ..شده دلتون برای
خودتون بسوزه ..

این دردناک ترین سوزشی که هر انسان میتونه احساس
کنه ..دستمو مشت کردم تا لرزشش کم بشه اما فایده ای
نداشت .

سعی کردم همه افکار بدمو پس بزنم و در خوشبینانه‌ترین
حالت تصور کنم هیچ کدوم از بی محلی های فرزاد از
قصد نبوده..

دست روی زنگ فشردم دوبار سه بار صد بار افکار
خوشبینانه ام هیچکدوم در رو برام باز نکرد احمق شده
بودم .. خودمو زده بودم به نفهمی ..
نه حتی یه آدم احمق هم انقدر خطا نمیره..

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#پارت286

جون حرکت نداشتم پیشونیم رو به در چسبوندم ..
خندم گرفت بود از شدت ناراحتی ، بغض ، درد و حقارت ،
خندم گرفته بود ..

میون خنده زدم زیر گریه نمی خواستم خودمو کنترل کنم
به درک که خوار و خفیف می شدم مگه خوار و خفیف تر
از این لحظه هم برای من وجود داشت .

همونطور روی زمین سر خوردم پاهامو بغل کردم .. یاد
اولین باری افتادم که بعد از فوت سما فرزند رو با یه دختر
توی ماشینش دیدم .. اون بار هم قلبم اینطوری میزد
همینقدر سنگین بود .

اون روز پشت در اتاقم زانو هام رو بغل کردم و گریه کردم
از خدا گله می کردم .. اما امروز هیچ گله ای از خدا نداشتم
چون خیلی خوب میدونستم حال الانم هیچ ربطی به خدا
نداره ..

نمیدونم چقدر گذشت شاید نزدیک های یک ساعت
اونجا نشسته بودم .. پاهام خواب رفته بود به سختی از جا
بلند شدم شاسی آسانسور رو فشردم. چه حرف هایی تو

سرم آماده کرده بودم پوزخندی به خودم زدم تا آسانسور
بیاد پاهام هم به حالت عادی برگشت .
از دیدن خودم توی آینه عصبی تر شدم چشمام سرخ و
متورم بود .

صورتتم سفید و بی روح بود . این حالت منو شبیه آدمهای
مریض کرده بود .. مریض !!!
من که قبلا اعتراف کرده بودم مریضم ..
اما الان فهمیدم من مریض فرزند نیستم .. من مریض
حقارت های خودمم ..
من دور خودم حصار های بلند و فلزی کشیدم و خودمو
محکم کردم به عشق بچه گانه ..

میگم عشق چون هنوزم قلبم با تصورش بدجور میکوبه ..
سنگین اما پر قدرت میکوبه بیچاره دلم ..

به جای بیرون زدن از ساختمان دوباره به پارکینگ برگشتم
و مقابل ماشینش ایستادم .. دستم رو روش گذاشتم
نفسم رو مثل یه آه سوزناک بیرون دادم .
دستم روی ماشینم مشت شد .

مشت محکمو رو کاپوتش کوبیدم که از درد برخورد
دستم با بدنه ماشین لبم رو گزیدم و سرم تیر کشید ، درد تا
آرنجم سرایت کرد ..

با سوئیچ ماشین با تمام حرصم روی در جلو نوشتم
"نامرد"

#تمام_آنچه_دارم_❤️

@Vip Roman

#پارت 287

هوا تاریک شده بود و من هنوز توی خیابون میچرخیدم ..
مونا چندباری زنگ زد و جوابشو ندادم اونم بیخیال شد
هنوزم وقتی بهش فکر می کنم گریه م میگیره ..

وقتی از ساختمون بیرون زدم وارد تلگرام شدم تا باقی
حرف های مونده توی دلم رو بهش بزنم و بگم یه نامرد بی
اراده است اما بلاکم کرده بود ..هم از تلگرام، هم اینستا ..

شمارش رو هم گرفتم اما منو توی بلک لیست قرار داده
بود نتیجه پنج سال تعهدی که قلبم بهش داشت این
بود ..

میدونید بیشتر از چی دارم درد میکشم؟!
از اینکه شجاعت اینو نداشت جلوم وایسه تو چشم نگاه
کن و بگه برام یه هوس بودی تمام وقت هایی که دستم
به تنت می خورد و با زور وارد حریم دخترانت می شدم
درگیر هوا هوسم بودم ...

تمام بوسه هام نه از عشق از خواسته های نفسانیم بود .

فکر نمی کردم مسیر جفتمون انقدر عوض شه ..
"کاش می دونستم قراره عشق تو یه روز هوس شه ..
خیلی سعی کردم یکی یه دونه باشم واسه قلبت ..
من نفهمیدم چرا نموندی چی بود آخه دردت ..
چی بود مرگت .."

دوباره زدم زیر گریه چشم ماشینهای مقابلم رو تار میدید
وسط خیابون زدم روی ترمز و سرم رو روی فرمون
گذاشتم .

ماشین ها با دست گذاشتن روی بوق اعتراضشان را
نشان می دادند ..

دوباره خاطراتم را مرور می کردم ..

هر وقت گیرم میاوردم یه جورایی بغلم می کرد ..درسته
گاهی اذیتم می کرد اما من احمق همیشه آزار هاشو
میداشتم پای حرصی که از من داشت ..

دردی که به جونم میداد رو با همه حس های بدش
دوست داشتم ..

چون برام یه نوع توجه از طرف اون بود ..
-تو رو چه به شوفری برو خاله بازیتو بکن ..
صدای راننده ماشینی پشت سرم گریه ام را بیشتر کرد.
شاید فرزاد هم خیال میکرد من بچه ام ..تا حالا باهاش
خاله بازی میکردم والان وقت عوض کردن همبازیش شده
کسی که دنیای منو زیرو کرده بود ..نکنه قبولم
نداشته؟! !!

"گیر افتادم تو بن بست تو ..
قلبم اونجا جا مونده ..من غرق شدم تو دریا دلت هم
دست دریا بود..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 288

گوشیم زنگ خورد سرم را از روی فرمان برداشته و دوباره ماشین را روشن کردم نگاهی سرسری به گوشی که کنارم روی صندلی بود انداختم همتا بود .

تماس قطع شد و پشت سرش دوباره زنگ خورد ماشین رو کنار کشیدم و تماس همتا رو وصل کردم ..

اجازه حرفی به من نداد ..

-کجای خاله هستی؟!

_جان؟!!

-میگم کجایی؟!!

_نزدیکم میرسم ..

-زود بیا به خبر خوب دارم .. بدویها ..

_باشه..

در و با کلید باز کردم از دیدن فرازی که توی تراس
ایستاده تعجب کردم اما سعی کردم به روی خودم نیارم
جلو رفتم و آرام سلام کردم اونم مثل خودم آرام جوابم
رو داد می خواستم بدون حرف دیگه ای داخل برم که
صدام زد .

-هستی !

به طرفش چرخیدم .

_بله ..

-با من قهری ..

صورتمو که تا اون لحظه ثابت نگه داشتم درهم شد ..
فراز قدمی جلو اومد .

_اون دوره رو خیلی وقته رد کردم ..

-پس از من ناراحتی ..

_من فقط از خودم ناراحتم .. از اینکه به همه اعتماد کردم ..

-من توی این خانواده یه چیز بزرگ یاد گرفتم اونم اینکه که صداقت یکی از اصلی ترین ستون های زندگیه .. صداقت شجاعت میطلبه .. برادرمن انسانی فاقد این خصیصه است .. جایی که الان ایستاده دید خوبی به جلو نداره و وای به روزی که چشم فرزند به جلو بیفته بفهمه چه به روز خودش آورده ..

_گفتی هوای دلمو داری .. بهم امید دادی .. الان همه حرفات پر از ناامیدی ..

ناراحتی توی صورت فرزند هم به خوبی مشخص بود .

-هوای دلت رو دارم که مانع نشدم .. فرزند الان فرزادی نیست که قبلاً میشناختی .. میخوان برای برادرم زن بگیرن اما من حالم از شنیدن این خبر بد میشه چون اعتباری به برادرم نیست و بیشتر از اینکه به فکر سر و سامان دادن

فرزاد باشم به فکر آینده اون دخترم ..حالا تو از من ناراحتی که چرا مانعش نشدم ..چطور وقتی خودم برادرمو قبول ندارم برای تو لقمه بگیرمش...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت289

_یه زمانی همه گفتن فراز نه همه علیه تو بودن می خواستند باعث جدایی تو و همتا بشن اما من حتی با دیدن حال بد خواهرم طرف تو بودم ..

-چرا؟! !

به صورتش نگاه کردم با جدیتی در مقابل همه غیر از خانواده داشت نگاهم میکرد .

-پرسیدم چرا هستی؟! چرا طرف من بودی..؟! !

چشام تار میدیدش ..

_چون می دونستم دوشش داری..

اشکام صورتم رو خیس کرد انگشتهای فراز قطره اش را
مهار کرد و اجازه نداد مسافت زیادی روی صورتم طی
کنه ..

-همه ما توی زندگیمون خطا داریم اما از یه جایی به بعد
باید بزاریمشون کنار ... باید اجازه بدیم که تبدیل بشن به
گذشته ...

_من دوس ...

نتونستم ادامه بدم و جمله رو کامل کنم نمیدونم شرم و
حیای دخترانه ام بود که مانع ش یا حسی که داشت به
من میگفت دیگه فایده نداره ..

-اینکه دختری مثل تو یکی رو دوست داشته باشه یعنی
آخرت خردشانی .. اینو جدی میگم میشناسی منو با کسی
تعارف ندارم .. اما اینکه فرزاد اینو نمیفهمه یعنی ته

نفهمی .. هستی اگه یک درصد احتمال میدادم توسط فرزند
خوشبخت میشی خودم کت بسته می آوردمش من تا الان
نگران فرزند نبودم .. نگران زندگیش نبودم اما الان نگرانم ..
نگران تصمیمی که دیگران برایش گرفتن و اون به صورت
غیرمنتظره سکوت کرده ..

_ شاید .. شاید روش همیشه تو صورت مامانت وایسته ..
با ناراحتی و ترحم نگاهم کرد

-فکر می کنی فرزند کسی که نتونه از حق خودش دفاع
کنه ..

نگاهمو دزدیدم دردناک بود ولی حقیقت ..
فرزند رو هیچ کس نمی تونست مجبور به کاری بکنه ..

فراز تا دهان باز کرد حرف دیگه ای بزنه در خونه باز شد
و صدای شاد همتا سکوت موقت بین ما را شکست .

-من دارم لحظه شماری می کنم برسی و تو اینجا
وایسادی ..

سعی کردم صورتم خندون باشه و اثری از ناراحتی درونیم
مشخص نباشه ..

_سلام ..

اما صورت همتا که ناگهانی لبخندش پرکشیده نشون داد
موفق نبودم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت290

-چی شده؟! گریه کردی؟!

فراز به دادم رسید وگفت:

-مشکل کاری برات پیش اومده نگران نباش ..

همتا که ظاهراً قانع نشده بود باشک به صورتم نگاه کرد .

_اتفاقی فایل عکس ها رو پاک کردم ..

-همین..؟! همیشه برگردوند که ..

_باید امروز تحویل می دادیم چون بدقولی کردیم باهامون

بد برخورد کردن ..

همتا بغلم کرد .

-فدای سرت کار کردن سختی های خودشو داره دیگه ..

فراز با شوخی گفت:

-خواهرت جنبه دعواشدن نداره ..

میون اون حالم خندم گرفت..

_من جنبه ام از همتا و هامون بیشتره .. چون بیشتر دعوا

میشم .

فراز :خب به نظرم کم بوده..

چشم غره ای بهش رفتم همتا به طرف داخل خونه هلم
داد و من اولین نفری بودم که وارد شدم.

_ گفتم عجله داشتی واسه برگشتنم ..نکنه تولدمه
میخوای سوپرایزم کنی؟!!

-ناراحتی رو حافظ ات تأثیر گذاشته ها ..الان ماه
تولدته؟!!

_ گفتم حتماً دارید ابتکار به خرج میدید ..

فراز به حرفم لبخند خسته ای زد همتا سری به حالت
تفکر تکون داد

و گفت:

-چه خاله‌ی خنگی هستی تو ..

_ خاله؟!!

چشای همتا برق زد و لبخند روی صورتش وسعت پیدا
کرد و سرش را به طرف بالا و پایین تکون داد .

نگاهم به صورت فراز افتاد خیره صورت شاداب همتا بود
با این تفاوت که خیلی راحت نارضایتی و گرد غم توی
صورتش هویدا بود با حالت وارفته گفتم:
_بارداری؟! !

-بله .. هستی امروز فهمیدم سه ماهش شده .. باورت همیشه
سه ماه و من الان فهمیدم .

لبخندم جون نداشتت اما برای دل نازک خواهرم روی لب
نشوندم ..

مامان از آشپزخونه بیرون اومد چشماش سرخ بود مژه
هاش خیس و به هم چسبیده .. این نشون میداد نتونسته
مانع اشک ریختن هاش بشه ..

ضربه ای به شونم خورد و نگاهم دوباره روی همتا
برگشت ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 291

-همینقدر خوشحال شدی؟! من قرار بهت افتخار خاله
بودن رو بدم بیشعور ..
بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم .
_خیلی خوشحال شدم مبارکه عزیزم ..
همتا انقدر خوشحال بود که ناراحتی ته نگاه
هیچکدوممون رو نمیدید ..این چندمین بارداری
همتاست ..رحم همتا ضعیف بود و نمی تونست جنین رو
نگه داره و با هر سقط روحیه همتا به حدی داغون می
شد که کارش به روانشناس می کشید و تا چندماه از
همتاشاد قبل خبری نبود .

مامان گفت:

-به هاله خانم هم خبر میدادی مادر ..

-نه مامان ..فرداشب قراره خواستگاری با عمه گذاشتن ..

بعد خواستگاری میگم ..

به قلبم یه شوکه شدید وارد شد

_ کی وقت تعیین کردند؟ !

فراز کنارم ایستاد و دستش رو روی شونم گذاشت و با

این کارش می خواست نشون بده هوای منو داره ..

همتا :امروز ظهر عمه مریم به هاله جون زنگ زده ..

مامان رو به من گفتم :برو لباستو عوض کن بیا پایین

کمکم همتا نباید زیاد راه بره ..

سر تکون دادم مامان و همتا وارد آشپزخانه شدند.

چند قدم به طرف پله ها رفتم و ایستادم به فراز که خیره

با صورتی ناراحت نگاهم می کرد و گفتم:

_یکم زود نبود ..

-مریم خانم خودش خواسته برای فردا شب باشه ..

_منظورم بارداری همتاست ..دکتر گفته بود صبر کنید .
فراز از برداشت اشتباهی که کرده بود کلافه دستی به
صورتش کشید .

-کاریه که شده به دکترش زنگ زدم برای فردا بهمون نوبت
داد ..

_نگرانشم ..

-منم ..

_باید مراقب میبودی ..

انگار من مادر همتا بودم و فراز بابت آسیبی که به دخترم
زده بود در حال توضیح بود .

-مراقب بودم اما ..

_نه اونقدر که باید ..

این بار منظورم به خودم هم بود و فراز کاملاً متوجه شد
که سکوت کرد .

فراز رو دوست داشتم به اندازه همتا حتی شاید بیشتر از
هامون که برادرم بود .. چون هیچ وقت نه با حرفاش نه
رفتارش ناراحت نمی کرد درست برعکس هامون که با
همه رفتارها و علایق من مخالف بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت292

آدمها همیشه دنبال تایید از دیگران چون نگاه مطمئن و
تحسین گر اطرافیان حس غرور و اعتماد به نفس بهت
میده..

فراز روی همه اثر میداشت حتی با نگاهش .. حمایت
همیشگی از من به من یه حس خوب میداد .

به جای عوض کردن لباسام خودمو روی تخت مچاله
کردم تشک نرم تخت پر از خارهای تیز شده بود که به
تنم فرو می‌رفت و منو بی‌قرار می‌کرد .

حتما فرشته احساس خطر کرده و عمه رو مجبور به
تماس با هاله خانم کرده ..

لبم رو زیر دندونم فشار میدم تا از درد درون سینم دوباره
گریه رو از سر نگیرم ..

کاش واقعا خطری وجود داشت ..

کاش وجود داشت تا دلم انقدر جلتزو ولز نکنه ..

**

مامان اجازه نداد همتا برگرده خونه اش و گفت اینبار باید
بیشتر مراقب باشیم .

صبح زود هم همراه همتا و فراز به مطب دکتر رفت . امیر
چند بار از صبح زنگ زده بود حوصله هیچی رو نداشتم

حتی اگه این جواب ندادن ها به حذف من از پروژه
استادمهرجو و هدر رفتن چند هفته زحماتم باشه .
صدای زنگ خونه مثل یک چکش روی اعصابم بود دلم
نمی خواست از جام بلند بشم اما هر کی بود نمیخواست
کوتاه بیاد .

کلافه پایین رفتم با دیدن آیهان ابرو هام بالا رفت تو دیگه
چی از جونم میخوای یه قدم عقب برداشتم تا با جواب
ندادن خودش منصرف بشه اما دستش رو روی زنگ
گذاشته بود و قصد نداشت برداره .. انگار مطمئن بود
کسی جز من خونه نیست
باعصبانیت آیفون رو برداشتم.

_بله؟!!

با مکث وخیره به آیفون گفت:

--باید باهات حرف بزنم ..

_ ما چه حرفی باهم داریم؟ !

--من خیلی حرف به به ادم بی مسئولیت دارم ..

_ منو از پروژه حذف کنید ..هیچ حقی هم نمیخوام ..

نیشخندی زد و گفت:

--چه کم توقعی ..نکشیمون با اینهمه بخشندگی ..درو باز

کن ببینم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت293

چشمام از پروئیش باز شد ..یارو با خودش چی فکر کرده حالا به بار مادر ما از روی احترام و لطف راهش داده جوگیر شده ..

_ یارو رو تو ده راه نمیدن سراغ کدخدا رو میگیره ..

-- باز کن درو ..

اینو جو گرفته هیچی حالیش نیست .

_ بابام خونست ..

دوباره نیشخند زد .

-- جونور دروغگو .. من مشکل ندارم از دیوار بالا پیام ..

یه چیزی مصرف کرده چون اصلا تو حالت عادی نیست ..

چه زود پسرخاله شد و تمام...

_ صبر کن الان میام دم در ..

-- اوکی

آیفون رو گذاشتم و با صدای بلند گفتم:

_ اوکیو زهرمار .. یالقوز بیشعور .. این دیگه چشه تو این

گیرو دار ..

حالا با اون حرصی که می خوردم سعی داشتم لباس خوب و

مناسب بپوشم حتی موهامو شونه زدم و صورتم رو چک

کردم شیشه عطرمو از رو میز برداشتم اما قبل از زدن
منصرف شدم ..

دیگه زیادی بود من فقط می خواستم تا جلوی در برم ..
برای احتیاط کلید و گوشیم رو برداشتم تا اگر مجبور شدم
سوار ماشینش بشم حداقل پشت درنمونم
در را که باز کردم تکیه زده بود به ماشینش ..
با صدای باز شدن در نگاهش رو به من دوخت .. در واقع
سر تا پام را آنالیز کرد .

--انتظار داشتم حداقل مریض باشی ..
دلم می خواست براش دهن کجی کنم ..

_مثل من که انتظار داشتم اون عقب نیشتم بزنه اما
نزد .. نیشخندی زد ..

_چی می خواستی؟! !

--من وقتی پروژه را قبول کردم روی تو حساب کردم ..

میخواستم بگم اشتباه کردی دفعه آخرت باشه وگرنه تنبیه
 میشی اما نگاه عصبیش اجاز نداد
 _امیر به جای من هست ..

--امیر جای خودش .. امروز تعیین واحد شروع شده و چند
 روز دیگه کلاسها شروع میشه .. مگه چقدر زمان داریم که
 تو داری هدرش میدی ..

از اون حالت تخسم بیرون اومدمو بغض کردم و نگاهش
 کردم .

_ حوصله ندارم .. نمیتونم کاری کنم ..

یه چیزی زیر لب زمزمه کرد و چند قدم جلو اومد تا سینه
 به سینه هم شدیم قدش از من بلندتر بود توی همون
 حال نگاهش کردم .

بینیم و بین دو انگشتش گرفت و با فشار قابل تحملی
 تکونش داد .

دنبال بهونه بودم و این کارش بهانه داد دستم و با کولی
 بازی جیغ جیغ کردم ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت294

_کندی دماغمو .. آی .. آی .. ولم کن .. آخ .. آخ ..
--چه آخ آخی هم میکنه ..
بینیم رو رها کرد ..

_بینیموداغون کردی .. دیوونه چیزی هستی؟!
--از اولش که بدتر نشده که .. تازه به کمتر شدن حجمشم
کمک کردم ..

از دهنم پرید و با عصبانیت گفتم:
_غلط کردی .. من نچرال خوشگلم ..

_ دو دقیقه موش بودی الان شدی گربه .. ولی تو هر
حالت جونوری .. دقت کردی؟ !

_ تو چی دقت کردی داری خودت واقعیتو نشون میدی ..
زیر لب زمزمه کرد و بر خلاف دفعه قبل این بار شنیدم
گفت:

--اونم نیستم ..

_ اگه حرف زدنت تموم شد .. من برم
از افق و شماتت بار نگاهم کرد .

--تو در مورد مسئولیت چی میدونی؟ !

_ خودت درباره بی حوصلگی چی میدونی؟ !
پوف کلافه ای کشید و گفت:

بیا یکی دو ساعت اگه بازم بی حوصله بودی برگرد ..

_ با این حال کار کنم گند میزنم ..

--من حواسم هست ..

_من هنوز صبحانه نخوردم ..

--میگیرم سر راه ..

با سکوت به زمین خیره شدم..

_ پس صبر کن آماده شم ..

به سر و وضعم نگاه کردم اما چیزی نگفت ..

برگشتم داخل کیفم و دوربینم را برداشتم به مامان هم
تکست دادم رفتم آتلیه ..

وقتی در و بستم بازم به ماشینش تکیه داده بود .. مامان
جوابم را داد و گفت:

"باشه مراقب خودت باش"

دلم طاقت نیاورد و حال همتارو هم پرسیدم .. توی یه
دستم گوشی و توی یکی کیف و دوربین بود به آیهان
گفتم:

_درو برام باز کن ..

ابروهاش و بالا داد .

--یعنی باید منتظر باشم ازم بخوای سر پات هم بگیرم ..

همزمان در جلو هم باز کرد ..

_بی ادب .. ادب از کنار تو رد نمیشه ..

--تورو کنارم میبینه میگرخه ..

یه چشم غره رفتم خندید و من با حرص سوار شدم در

طرف منو بست و بعد سوار شد.

--وسایت رو بده بزارم عقب..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت295

خودم چرخیدم و کیف و دورینم رو گذاشتم .

_ شما متلک نداز لازم نیست جانفشانی کنی ..

--متلک فقط برای شماست ..

_ واسه خودتون میگم اینجوری شبیه خاله زنکها میشید ..

--جونورو بین چی میگه ..

ماشین رو که روشن کرد و به طرف سرکوچه رفت ..
یه رنجور سفید با سرعت گاز داد و رد شد . شک کردم
اما خیلی زود به خیال خامم پوزخند زدم .

فرزاد الان انقدر درگیر خواستگاری امشب بود که به نظرم
اصلا منو یادش نیاد .. درد دوباره به قلبم ساعقه زد و قلبم
سنگین شدیه حسی درونم به شورش افتاده بود و مدام ازم
می خواست کاری کنم اما همون یه ذره غروری که برام
مونده بود مانع میشد تا دوباره سراغ فرزاد برم

آیهان سر راهش برام چند کیک شکلاتی وهات چاکلت
خرید اولش نمی خواستم تشکر کنم اما بعد از اینکه سیر
شدم و اون ضعیفی که احساس می کردم برطرف شد باعث
شده آیهان رو لایق تشکر دیدم ..

_ممنون ..

--الان خون به مغزت رسید؟!!

_نه چون جنبه اش رو نداشتی نمیگفتم ..

--کلا قدرشناسی یا اداشو در میاری؟!!

دهنم و کج کردم .

_ارزش کارت رو با منت گذاشتن از بین نبر ..

--واقعا متوجه ارزشها میشی؟!!

دیگه داشتم نگران میشدم ..

_نه فقط تو خوبی..

--حداقل یه تعارف میزدی...

_واسه من خریده بودی یا خودت..

سری تکون داد وگفت:انتظار داشتم یکی رو هم نتونی

بخوری

_خیلی انتظارهای بی جایی داری حواستو جمع کن
نیم نگاهی به طرفم کردو لبخندی زدجنس لبخندش با
همیشه فرق داشت آیهان که نگاهش رو به روبه رو داد
منم نگاه ازش گرفتم...یه جورعجیبی نگاه میکنه ویه جور
عجیب تری لبخند میزنه

نمی تونم مطمئن باشم که از روی علاقه است یا چیزدیگه
ای...اگه بهم علاقه داشت که انقدر نمی زد
توبرق...حداقل برای جلب توجه ام یه کاری بکنه که من
خوشم بیاد

"برات کیک شکلاتی خرید" به خاطرکاره خب وگرنه از بعد
اصفهان بهم تکست هم نداده...پسره ی مودی
دیده کلاسا داره شروع میشه گفته بزاربرم بیارمش الکی پول
مفت نگیره چون امضای منم توقرارداد هست.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 296

به خودم گفتم هستی واقعا میخوای بهت علاقه نشون
بده... نه من دلم جای دیگه است جایه که امشب میره
خواستگاری... فرزاد نامرد

منم با خودم درگیرم... نفسم رو محکم بیرون فرستادم
وسرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از فکر بیرون بیام
--به توافق رسیدی؟

_باکی؟

--سران کشور!... با خودت...

_تو نمک خوابیدین یا اثرات تعریف های پلنگ
ملنگاست؟

--دومی

رو به شیشه اما دهن کجی کردم اون نمی دید اما حرص من که خالی میشد.

تا آتلیه حرفی نزدیم، امیر یه کم سروسنگین بود... بهش حق میدادم چون از حالم باخبر نبود وبا جواب ندادنم حتما دلخور شده ما قرارمون این بود هوای همو داشته باشیم واین امیر بود که همیشه هوای منو داشت

دور از آیهان و امیر شروع به کارکردم وبه خنده وشوخی هاشون اهمیت ندادم هرچند که اگر میخواستم هم نمی تونستم اهمیت بدم چون عملا پچ پچ میکردن آیهان بیشعور چه دوست منو صاحب شده... امیرو بگونامرد ادم فروش...

جوری درگیر کارم شدم که دوباره از دنیا غافل شدم. درست ترین انتخابم همین رشته وشغلم بود وگرنه توباقی چیزها تا الان فقط گذردم.

-هستی بیا نهار...

_یه کوچولو صبر کن اینو تموم کنم
-ساعت نزدیک به چهاربیاولش کن
با شنیدن ساعت معدهام شروع به اعتراض کرد از پشت
لیتاپ بلند شدم امیرو آیهان منتظرم بودن
همزمان با نشستتم و نگاه کردن غدام رو هم انتخاب کردم
وظرف جوجه رو از مقابل آیهان برداشتم
_گفتین امروز باید انتخاب واحد کنیم؟

آیهان با حرص چشم هایی که عصبی بود نگاهم کرد
امیر: نمی دونم، چندمه امروز؟
--مشکل داری؟ من یه نفرم؟
_باهام پسرخاله نشو

امیر خندش گرفت اما زود کنترلش کرد
--چه زود به خودت میگیری... دارم میگم یا مفرد یا جمع
انقدر کانالو عوض نکن

مغرور بیشعور... بخدا که ازم خوشش میاداما
غرورمزخرفش مانعش میشه
هستی جوگیرنشو بابا این بفهمه به چی فکرمیکنی میزنه
توپرت... الکی خودتو ضایع نکن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت297

یه تیکه جوجه توی دهنم گذاشتم و همراه با جویدن
افکارم رو پس زدم. امیر که توی این چند لحظه متوجه
شده بود منظورم به آیهان بوده سوالمو از آیهان پرسید:

-انتخاب واحد شروع شده؟!!

--آره.. امروز صبح تو سایت دیدم..

_خیلی پیگیر همه چی هستی؟!!

--مسئولیت سرم میشه ..

چون دهنم پر بود دهن کجیم خیلی مشخص نبود
بیشعور و بین چه واسم مسئولیت مسئولیت میکنه .. از
عشقم بمیری هم آدم حسابت نمیکنم با این فکر خندم
گرفت چه زود بریدم و دوختم .

امیر: من کارم تموم بشه انتخاب واحد می کنم ..

با صدای نازک و مظلومی گفتم:

_امیر جونم ..

--پاشو فرار کن .. چون هرکس با این لحن صدات بزنه
قرار تبدیلت کنه به یه خاکستری گوش دراز ..

_تجربه هات زیاد ها ..

نیشخندی زد و بلاخره ظرف کوبیده رو مقابل خودش
کشید .

--شناخت شماها کار سختی نیست ..

_ من شبیه اطرافیانت نیستم ..
نگاهی به صورتم کرد که برایش ابرو بالا انداختم ..
منو مثل دوست دخترش میبینه نکبت گوشت تلخ ..
با این حرفاش داره کم کم از چشمم میوفته .

دیگه توی ذهنم هم جذاب خطابش نمی کنم .. بهش میگم
خوشگله .. یه جا شنیدم میگن نسبت دادن خوشگل به
پسرا مفهوم فحش بود ..

امیر: بیخیال این حرفا چی میخواستی؟! !

دوباره به حالت مظلوم برگشتم

_ هیچی ولش کن واسه بقیه سوء تعبیر میشه ..

آیهان هم با چشمهای ریز شده نگاهم کرد یه جوری که
انگار می گفت من اسمم رو عوض می کنم اگه تورو
خواستی ای نداشته باشی ..

امیر لبخند روی لبش بزرگ شد و گفت:

-ما که این حرفارو باهم نداریم بگو ..

_تو چرا داداشم نشدی لعنتی ..

امیر:دیگه داره واسه منم سوء تعبیر میشه ..

دماغم رو چین دادم رو به حالت قهر ازش روبرگردوندم با
نوکه انگشت سبابه اش روی بینیم کوبید .

امیر:لوس نشو بگو ..

_یه انتخاب واحد ارزش نداشت این همه حرف بشنوم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت298

@Vip Roman

به صورت نمایشی آهی کشیدم و گفتم:

_زندگی به من آموخت روی پای خودت وایسا تا حرف نخوری..

امیر خندش را رها کرد و لبخند کوچکی روی لبهای آیهان هم نشست .

هر چند مفهومش شاید لبخند زدن نبود و مانع نیشخند شدا بود.

غذاشو تموم کرد و حین بلند شدن گفت:

-هر کلاسی برای خودم برداشتم برای تو هم همون رو انتخاب کنم؟!!

با مشت روی سینه سمت چپم کوبیدم با خنده سر تکون داد و ظرف غذاش رو به آشپزخونه برد ..سرمو چرخوندم و با نگاه متاسف آیهان روبهرو شدم.

-- جونور بذار ۲ دقیقه از جمله فلسفیت بگذره ..

با دندانهای بالا لبمو گزیدم تا خنده ام مشخص نشه و ایهان بیشتر از این وارد پسرخاله گی نشه ..

یه قاشق پر از پلو توی دهنم گذاشتم یه تیکه جوجه هم
بعدهش .. به دهنم اشاره کردم یعنی دهنم پره نمیتونم
جوابت رو بدم .. لبخند مهربونی زد چند ثانیه بعدش
نیشخند و سر تکون داد .

یا من تو سرم پر از فانتزی های دخترانه است یا ملکی
واقعا آدم مودیه ..
چرا حالت هاش ثابت نیست ..

ناهارمون که تموم شده تقریباً ساعت ۵ شد و من به
خاطر غذای زیادی که خورده بودم احساس سنگینی
داشتم بی خوابی های این یکی دو شب هم مزید بر علت
شد و این حسو بیشتر کرد .

_واسه امروز بس نیست؟

سر هر دوشون از لپ تاپ های که پشتشون نشسته بودند
بالا آمد من آخرین نفری بودم که غدام تموم شد و
برعکس اونا برای برگشتن پشت لپ تاپ جون نداشتم ..

امیر چیزی نگفت اما آیهان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
اوکی وسایلتو جمع کن تا ما کارمون رو جمع و جور کنیم .
سر تکون دادم و قبل از این که برم دوباره گفت:

--فردا لطفاً زودتر بیا منم نیستم سعی کن تموم کنید که
کار و به استاد مهرجویی تحویل بدیم .
از بین حرفاش فقط یه جمله متوجه شدم و دلیل همونو
پرسیدم:

چرا نیستی؟!

سرش رو با کارش گرم کرده و مختصر گفت:
--کار دارم ..

اینم کارِ .. از این پروژه مهم تره؟!

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 299

با ابروهای بالا رفته و صورت طلبکار گفت:
-- بله مهمتره .. در ضمن خانم مودت شما آخرین نفری
هستید که حق اعتراض دارید ..
من با امیر هماهنگم جای من هست ..
حرصم گرفت از این که هم نادیده گرفتم و هم تلافی
کرد و هم جمله ی خودمو به خودم
برگردوند... مغرور احمق... نه مغرور عوضی...
عقده ای ..

_ اتفاقاً خوبه که نمیان من با آرامش بیشتری به کارم
میرسم ..

نگاهش کدر شد و برعکس همیشه خیلی زود از جمله ام
پشیمون شدم .

--خیلی خوبه ..

نگاه امیر بیشتر بهم عذاب وجدان داد و با اخم ریزی سر
تکون داد یعنی نباید میگفتی ..

با اخم و ناراحتی بالا رفتم ..اون همیشه حرف بارم میکنه ..
مگه من ناراحت میشم ..ناراحت میشی که تو دلت بهش
فحش میدی ..حداقل انقدر نازک نارنجی نیستم ..

وسایلم رو جمع کردم چند تا تکست ازمونا داشتم حاله
رو پرسیده بود و اینکه گفته بود کجام که بیاد دنبالم ..

جوابشو دادم خلاصه گفتم..

"بیا خونه"

نمی دونستم چه حالی دارم ..

مسلمای نمی شد اسمش رو خوب گذشت ..

پایین که رفتم امیر داشت چراغها را خاموش می کرد با
دیدنم گفت:

- بریم ..

نگاه به آتلیه انداختم خبری از آیهان نبود .

_ آیهان کو؟! !

-رفت گفتم صدات نکنم تا آرامشت به هم نخوره ..یه
جوری با تشدید گفتم که فهمیدم باید بهت بگم .

_ چرا این پسره انقدر لوسه ..اصلا شبیه اون اسطوره‌ای
که دخترای یونی ازش ساختن نیست ..

خندید و گفتم:

-باهاش کل نداز انقدر دختر ...خیلی رکه اما حس می کنم
واسه خاطر همکاریمون باهات بحث نمیکنه ..

_ بحث نمیکنه چون حریفم همیشه ..میدونه جوابشو
میدم ..

خندید و چیزی نگفتم درو بستیم و بیرون اومدیم .

-ماشینتو کجا پارک کردی؟! !

آه از نهادم در اومد ..

_ماشین نیاوردم .. با آیهان اومدم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت300

امیر: یعنی امروز مسافر مترویم ..

_من حوصله مترو ندارم .. آیهان خیرنبینی چرا اومدی
دنبالم ..

امیر خندید و گفت: جوون مردم رو واسه لطفش نفرین
نکن ..

_به خدا از قصد رفت ..

-خواسته تنبیهت کنه ..

_غلط کرده .. پسره غدِگوشت تلخ..

- یه امروزو اسنپ بگیر ..

با اخمو ناراحتی گفتم:

_ سارا چرا امروز نیومده .. همیشه اینجا پلاس .. امروز که می خواهی میش نیست ..

- الان نوبت سارا است؟!!

_ تو چه زن ذلیلی هستی بذار یکم بهشون فحش بدم خالی شم.

- بیا برات اسنپ بگیرم تا دست از سر بقیه برداری ..

با شوخی گفت و من با کمال پررویی گفتم:

_ آنلاین پرداخت کن وگرنه فقط سارا رو فحش میدم ..

با صدا خندید و برام اسنپ گرفت ..

در رو باز کردم اما از صدای بلند و عصبانی بابا کپ کردم .. داشت داد میزد کاری که تو خونه ما به ندرت

اتفاق می افتاد در و باز کردم و وارد شدم مامان با ناراحتی کنار بابا که تلفن توی دستش بود ایستاده بود .
 مونا هم با اخم و درگیری فکری به دیواره هال تکیه داده بود .

-تو چت مریم ..میخوای بدونی یه ماه پیش این پسریاچه
 افتضاحی دستگیر شد ..

هنوز جای ضربه های شلاقش خوب نشده ..من و فراز
 کف پاهمون صاف شد تا اون دختر رو راضی کردیم.

بابا کوتاه سکوت کرد اما پوستش هر لحظه بیشتر
 قرمز میشد

با صدای کنترل شده ای گفت :خواهرمن... الان آسیب
 ببینه بهتر یا بعدزندگیش خراب بشه...سرفرناز کم اذیت
 شدین

بابا دوباره سکوت کرد،ظاهرا عمه مریم سعی داشت
 قانعش کنه

-من جات بودم میزدم توی دهنش که نمی فهمه این ادم
 به دردش نمی خوره... این پسر نه حرمت سرش میشه نه
 ابرو اعتبار پدرش... تو گوش کن خواهرمن... اشتباه
 کردی با دوتا قطره اشکش کوتاه اومدی اونم وقتی پدرش
 راضی نیست... حیف دخترت، حیف چرا متوجه نیستی؟
 نگاه مونا به من افتاد و حرف نگاهش حواسمو از بابا پرت
 کرداما باعث نشد جمله سنگین بابا تنم رو نلرزونه
 -من همچین ادمی رو لایق حرف زدن با دخترم نمی بینم تو
 حرف از علاقه میزنی!
 #تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت301

حرف بابا باعث شد لب بگزم مطمئن بودم حرف علاقه
 ی من به فرزند نیست وعمه فقط حرف از علاقه که مثلا
 وجود داره، زده...

قدم هامو برداشتم وبه طرف پله هارفتم نزدیک مونا که شدم متوجه من شدوخیره نگاهم کرداما حالم جوری بود که نخواستم نگاهش کنم وسایلم رو گوشه اتاق گذاشتم وروی زمین پایین تخت نشستم چندثانیه بعداز من مونا هم داخل اتاق شدصدای بابا هنوز هم می اومد که در تلاش برای قانع کردن عمه بود

مونا دراتاق رو بست وبه دیوارکنار در تکیه دادوحالا صدای بابا محمد به سختی شنیده میشدهنوز نگاهم میکردومن هنوزم تلاش داشتم از نگاه کردن بهش امتناع کنم

_خیلی احمق به نظر میام نه؟

نیشخند صداداری زد

-آره...میدونی جالب تر از حماقت تو چیه؟

سرمو بلند کردم تا صورتش رو ببینم

-اینکه منو یادخودم میندازی...یاد مونا ی احمق... فکرکنم حماقت ماموروثیه

خندید به زورمحض تظاهر...

-بخدا جدی میگم...بیا زندگیمون رو یه مرور بکنیم از هامون بگیریا اون زن یبشش تا این فرشته اسکل بی مقدمه گفتم:چیکارکنم مونا؟

-چیو چیکارکنی؟

میخوای مانع خواستگاری بشی؟بعدش چی؟

شنیدی میگن طرف خیلی عاشقش بود واز علاقه زیاد کلافه اش کردواونم رفت یا اینکه میگن بیچاره از بس بی توجهی دید رفت...

ولی بزار من برات واضح بگم

خیلی توجه کنی میره کم توجه کنی هم میره...

خیلی عاشق باشی هم میره عاشق نباشی میره...

جلو اومد وکنارم نشست

من میگم رفتنی میره چون منتظره بهانه برای رفتنه اما
اونی که موندنی باشه می مونه و خودش برای موندنش
دلیل می سازه...

ماهه یه دوره رو توی حماقت هامون دست و پا زدیم، یه
زمانی خطا کردیم هیچکس کامل نیست اما میدونی چی
گند میزنه بهمون؟

اینکه به غلطی که داری میکنی ادامه بدی یا بهش افتخار
کنی

_گفتنش آسونه اما جای من نیستی ببینی تو دلم چه
آتیش درحال گر گرفته

#تمام_آنچه_دارم_👉👈LRI👉👈PDI

@Vip Roman

#پارت302

-باشه حق باتو من جای تو نیستم... من میگم این ادم
مناسب تونیست وتوهم قبول نکن ،باشه !تا اینجا رو
میزاریم پای علاقه ی تو اختلاف سلیقمون...خب!
اما بزار بگم این روزات چقدر شبیه به روزای گذشته منه..
هستی راهی که الان ابتداهش ایستادی رو من تا انتها
رفتم...بخدا که تهش جهنم...اخرش از سوختگی به تباهی
میرسی...وقتی نه به علاقت اهمیت بده نه به شخصیت
مثل دیونه ها میگردی دنبال نقص وکاستی توی خودت...

صداش لرزید واز گوشه چشم دیدم اشکاش رو با
سرانگشت پاک کرد

برای اینکه ذهنش رو از خودش دور کنم اولین جمله ای
که به ذهنم اومد رو به زیون اوردم
_فراز گفت اگر یه درصدم فکر میکرد با فرزاد خوشبخت
میشدم کمک میکرد...اونم دیگه پشتم نیست چون میگه
به فرزاداعتباری نیست

-داری برای آدمی غصه میخوری که برادرش قبولش
نداره...

_دلم این چیزا حالیش همیشه مونا...من دارم میسوزم چون
همین الان بابا گفت فرزادرو واسه هم کلام شدن بامن
لایق نمیدونه چون فکر میکنه من عاقلمو دل به همچین
ادمی نمی دم اما باز از فکرخواستگاری امشبش قلبم
گرمیگیره و توی سرم فکرای جورواجور میاد
دستامو دور خودم حلقه کردم مونا این همه حرف زد اما
من باهیچ کدوم نه تنها قانع نشدم که دارم نقشه میکشم

_منو از همه جا بلاک کرده...میزاری با گوشی تو زنگ
بزنم والتماسش کنم نره خواستگاری فرشته؟
نگاه درهم مونا منو مچاله کرد وبیشتر توی خودم جمع
شدم

-شماقت نمی کنم حتی حاضرم گوشیم رو هم بهت بدم
اما یه چیزی میگم بعد اگه خواستی زنگ بزن

الان برات یه تایم بحرانیه قبول اما به این فکرکن زنگ
زدی والتماسش کردی وحتى قسم خوردی عاشقشی
وبهش گفتی حاضری بخاطرش هرکاری بکنی واون بازهم
رفت خواستگاری چی؟

میخوای جواب غروری که به خاطرش له کردی رو چی
بدی؟

چشمام ازاشکم تار شد وخاطرهی دیروز ورفتن من تا
پشت در خونه اش برام تداعی شد
من چندساعت پشت درخونه اش اشک ریختم ونهایت
لطف اون این بود منو بلاک کنه
دوباره اون احساس مخرب وپراز حس بد بهم هجوم آورد
منطقم با صدای بلندی احمق خطابم کرد

#تمام_آنچه_دارم_📄📄📄

#پارت 303

از تصور حالی که توی اون لحظه داشتم تنم لرزید...

من زده بود به سرم هرچی بیشتر از فرزاد ضربه میخوردم
بیشتر به طرفش می رفتم، هم خودمو فراموش کردم هم
غرور و عزت نفسم رو...

عادت کرده بودیم به این روال، به اینکه فرزاد پسم بزنه
و من دنبالش برم

اون بی محلی کنه و من راه واسه نزدیک شدن بهش پیدا
کنم

حتی عادت کرده بودم که بدون اینکه کار بدی کنم تنبیه
بشم اونم به بدترین نوع...

سرمو روی شونه مونا گذاشتم بغض بزرگی توی گلوم
چنبره زده بود

_ چرا زندگی‌مون شبیه آرزو هامون نیست؟

- چون آرزو هامون شخمیه...

_ خیلی حس بدیه اینکه میدونی داری به خودت ظلم می

کنی اما دست ازش نکشی

نفس عمیق مونا رو حس کردم

- داستان شمع و پروانه روشنیدی...؟

_ اوهوم

- خیلی داستان مزخرفیه...

خندیدم و بغضم سرباز کرد و اشک به چشمم شبنم زد

_ چطور؟

- متنفرم از اینکه انقدر کورکورانه عاشق بشی که نفهمی

تهش نابودیه توعه...

مفهوم حرفای مونارو میفهمیدم اما خودم رو به اون راه

میزدم بی ارتباط به حرفاش گفتم:

_رفتم درخونه فرزاد واون درو برام باز نکرد بعدشم بلاکم کرد

-خاک توسرش کنن پسره لا*شی

قطره‌ی اشک بعدیم روی لباس مونا چکید

_مونا پنج سال دنبال هیچ بودم این خیلی... چطوری بگم غیرقابل باوره برام که به همین راحتی داره کنارم میزاره

-شاید... شاید هیچوقت برای اون جدی نبوده؟

_یعنی چی؟

-هیچی ولش کن

_نه بگو... من الان دنبال چیزیم که بتونه قانع ام کنه

-هیچوقت حس یا علاقه ای به تو نداشته

تمام لحظه های مشترکم با فرزاد توی مغزم صف کشیده شده

_منو بوسید چندین بار... بغلم میکرد روم غیرت
داشت... من اینارو می دیدم بخدا دروغ نمی گم
-نگفتم دروغ میگی شاید براش تفریح بوده
میخواستم بلند سرش داد بزنم تا ساکت شه اما یادم اومد
خودمم گاهی به این نتیجه می رسیدم
باید سرخودمم داد می کشیدم تا از این خواب خرگوشی
بیدار بشم
زدم زیر گریه... بلند بلند

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI_بی

#پارت304

مونا هول شده از من فاصله گرفت وشونه هام رو
دربرفت

-بخشید بخشید اشتباه کردم
سرمو به حالت نهی به دوطرف تکون دادم
بریده بریده گفتم: برایش هوس... بود، ازم... سواستفاده
میکرده... دستمالیم...

نفس کم اوردم تا بخوام نفس بگیرم ضربه ای به در خوردو
صدای مامان مهرانه به گوش رسید که صدامون میکرد

مونا هول زده هیس هیس میکردومن حالم برای روبه رو
شدن با هیچ کس مساعد نبودازجام پریدم وبه طرف
حمام رفتم پست درنشستم وهردو دست رو روی دهانم
قفل کردم تا صدام بیرون نره

صدای باز شدن دررو به خوبی شنیدم متعاقب اون
صدای مامان رو

-هستی کو؟

-توی حمومه جانم زن عمو... کاری دارید من انجام بدم؟

-نه عزیزم... بی بی زنگ زدوباعموت صحبت کردوازمون
خواست بریم خونه‌ی مریم...خدا امشب رو به
خیرگذرونه

-آقاجون راضیه؟

-نمی دونم عزیزم...من از کار هیچ کدوم سردرنمیارم این از
محمد که لج کرده ومیگه من برم هم نارضایتم رو اعلام
میکنم اونم از فراز که از همه عذرخواهی کرده به بهانه
کسالت همتا نخواستہ امشب روبیادآقا رضاهم از وقتی
محمد اومده ده بار زنگ زده که یه کاری بکن... یکی
نیست بگه اخه مرد حسابی تو پدرشی داییش بیاد چی بگه،
آقا جونت هم که تکلیفش معلوم نیست یکی به نعل میزنه
یکی به میخ...

گوش تیز کرده بودم نمی خواستم حتی از یک کلمه
از حرفای مامان جا بمونم

-مریم هم زده به سرش من حاضرم صدتا دختر کوروکچل
 وچلاغ داشته بام اما یکیش رو هم به این پسره ندن
 دختر من اگه بود خودم میزدن تو سرش تا اینجور عشق
 وعاشقیها از سرش بیوفته

-دلیل کوتاه اومدن عمه علاقه فرشته بوده؟

-میگه گفته یا خودمو میکشم یا فرزاد، چاقو برداشته رگشو
 بزنه

-واقعا خواسته اینکارو بکنه؟

-حتما این کارو کرده که مریم بدبخت زنگ زده گفته بیان
 دیگه...

-باورم نمیشه فرشته انقدر عاشق باشه

-امان از دست شما گاهی توسرتون به جای عقل گاه... به
 این میگن عاشقی... پسره دوره افتاده تو شهر وبه هیچ
 دختری امان نمیده براش فرقی هم نداره ممکنه خودم یه
 مرضی چیزی بگیرم...

-ماروهم جمع بستی زن عمو ها؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت305

-چیه بی عقلی تون رو به روتون بیارن ناراحت میشید؟

-ما غلط بکنیم ؟

مامان آهی پرسوز کشید

-دلم میسوزه... این پسرهرعیبی داشت مهم نبود اما

این...استغفرالله...نگران آخر این ماجرام

-خودتو اذیت نکن زن عمو... شاید واقعا عاشق هم باشن

وباهم خوشبخت بشن

مونای لعنتی چطوری به زیونش میاد وقتی میدونه همچین
مزخرفی نیست وقتی میدونه دارم میشنوم

-یه جوری از عشق حرف میزنی انگار ما از پشت کوه
اومدیم ونمی دونیم عشق چیه...عشق وعاشقی واسه
اهلش خوبه نه نااهلش...هربارکه فرزاد دوربرتون بود من
تم می لرزیدکه نکنه نگاهش بدبه دخترای ما داشته باشه
-توکه اینجوری نبودی زن عمو این حرفا از شما بعیده

-چرا چون از نگاه ناپاک هراس داشتم...این بچه تا قبل از
مرگ سما برام فرقی با هامون نداشت باهرکلامش من هزار
بار میگفتم خدابخشه به مادرش چه
پسرآقاییه...هرشوخی که با دخترام میکرد عین خیالم نبود
اما الان دلم باهاش صاف نیست...آدما ذات عجیبی دارن
زود به کارشون عادت میکنن امان از روزی که این عادت
بد باشه

-مهرانه؟

صدای بابا محمد باعث شد مامان سکوت کنه تا جواب
بابا رو بده

-بله

-بریم خانم

-اومدم اومدم....چرا هستی بیرون نمیاد حالش خوبه؟

-آره رفت دوش بگیره

-بگو بیاد بیرون پوست انداخت اون تو...زنگ بزنید شام
بگیری این قصه سردراز داره خیال نکنم ما بتونیم زودتر از
ده یازده بیایم

-باشه شایدم بریم بیرون...

-باشه مراقب هم باشید...خداحافظ

مامان که رفت مونا ضربه به درزد وگفت: بیا بیرون

_گمشو نمی خوام صداتو بشنوم

-چرا پاچه منو میگیری

_ یعنی نمی دونی...؟!

با دهن کجی اداشو دراوردم

«_ شاید عاشق همن وباهم خوشبخت بشن»

تو گوه میخوری نظر میدی

مشتی به در حموم کوبید که من از ترس تکونی خوردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

exchange group

ROMAN

#پارت306

-گوه زیادی روکه یکی دیگه داره میخوره... اما من گفتم تا
بشنوی زن عموی که همیشه سعی کرده باهمه خوب
باشه نظرش درمورد اون یالغوز چیه...تو کوری تو کری
توخری...بخدا خری که نمی بینی اون دوتا عوضی که با
ظاهر بره بهت نزدیک شدن از هزارتا گرگ بدترن

دورت زدن احمق و دارن دادارو دودور راه میندازن بعد
توی اسکل نشستی داری واسشون اشک میریزی

درو باز کردم با لحن عصبانی و حق به جانبی گفتم:
_ به توجه دوست دارم هرغلطی دلم بخواد میکنم ،مگه تو
با اون آرمان پفیوزی من حرفی زدم
حرصش گرفت اما فقط نگاهم کرد
_ خودت هر کاری خواستی کردی حالا منو موعظه میکنی
اره من خرم چی میگی؟
-به خر جماعت چی باید گفت...هیچی چون هرچی بگی
عرعر میکنه وجفتک میندازه

پشت کرد به منو به طرف دررفت
من وسط اتاقم از عصبانیت می لرزیدم وهنوز تخلیه
نشدم اما مونا بی خیال حال وروز من از اتاق خارج شد

از خونسردیش و رفتارش شوکه شدم با تصور رفتنش
وتوی این حال و روز تنها شدنم دنبالش دویدم داشت
مانتوش رو می پوشید با لحن ناراحت و عصبانی گفتم:
داری میری؟

محلّم نداد و کیفش رو برداشت

پله هارو پایین رفتم و با فاصله ی کمی کنارش ایستادم نمی
خواستم بره ناراحت بودم ازش عصبانی بودم اما تنها
همدم این روزام بود و رفتنش مثل خفه شدن توی تنگ
بود

_ معذرت میخوام

- نشنیدم چی گفتی بلندتر بگو

_ عقده ای بدبخت... گفتم معذرت میخوام عوضی

- خیلی بی تربیتی

به طرف در رفت و مقابل آینه روسریش رو مرتب کرد

مظلومانه نگاهش میکردم که چرخید وگفت:
گمشو بروحاضرشو دیگه...من گشمنه بریم یه هوایی به
سرمون بخوره یکم عشق و حال کنیم

_بیشعور عوضی

-خودتی وهمه کس وکارت

_کس وکارمن فک وفامیل تو عن

-میدونم نمی خواد بهم یادآوری کنی

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت307

موزیک تو ماشین پخش بود اما من متوجه یه کلمه اش
هم نشدم توی سرم پراز هیاهو بود پراز حرف وایده های

که دوستشون نداشتم وحتی فکرکردن بهشون حالمو بهم می ریخت.

گاهی انقدر ازدست خودت کلافه و عصبانی هستی که دوست داری سرت رو بکوبی به جایی تا یا مغزت منفجر بشه یا مغزت خالی از افکار بشه...

دنیای اطرافم نه سیاه بود و نه رنگی من توی بی رنگی غریبی دست و پا میزدم

این حال و این احوال رو دوست نداشتم این هستی دچار رو دوست نداشتم

اینکه ذلیل و حقیر بودم رو دوست نداشتم و به این نقطه از خودم که میرسیدم خشمم فوران میکرد و از همه حتی خودم متنفر می شدم

دستمو مشت کردم و توی سرم به خودم و هرکی باعث این عشق لعنتی و این حال مزخرف شده لعنت فرستادم

-بکش بیرون که داری حالمو بد میکنی

_ از خودم متنفرم

- هستی جون هرکی دوست داری بس کن بخدا که اون
انقدرا هم ارزش نداره

کمی به طرفش چرخیدم

_ تو رو بابک ترک کرد و چندسال هرکاری کردی تا تلافی
کنی...

- من غلط کردم حالا اینو ضرب صدکن

_ به من از پشت خنجر زدن

پوفی از روی کلافگی کشید

- بزار به خیالشون تورو دوربزنن و بهت خنجر بزنن ولی
تهش خودشون به گوه خوردن می افتن...

_ حالم بده ... حالم بد میشه وقتی می بینم دارم از نزدیک

ترین آدم ها به خودم ضربه میخورم

- قربونت برم چرا متوجه نیستی این بهترین وقت واسه
شناختنشون بود... توالان فقط درگیر یه حسی که خودت

بزرگش کردی پس میتونی فراموشش هم بکنی...فرزاد
افتضاح ترین انتخاب بود تو که سنی نداری کلی فرصت
خوب درانتظارته...بایه ادم تاپ آشناشو ،بزار اون مرتیکه
از حسرت نداشتنت بمیره

به صورت مونا نگاه کردم و جمله اش رو برای خودم مرور
کردم
حالا که اونا میخوان من اذیت بشم باشه اما اجازه نمی دم
از حال بدم لذت ببرن...
_نمیزارم از ناراحتی من خوشحال بشن
-من دارم همینو میگم به اون نکبت های چندش فکر نکن
_میخواوم تلافی کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 308

مونا دهان باز کردتا دوباره تایید کنه اما با متوجه شدن
جمله دهنش رو بست و با حرص نگاه کوتاهی به من
انداخت ولی خیلی دوام نیاورد و با حرص بیشتری گفت :
تو غلط میکنی

_حالا که فرشته میخواد نخواستن میثم رو اینطوری
جبران کنه منم همراهیش می کنم

-میخوای چیکار کنی؟

این جمله مونا پراز عصبانیت بود

_باید فرشته و فرزاد از کاری که باهام کردن پشیمون
باشن...

مونا لب گزید و با نگاه به آینه بغل به حاشیه خیابان رفت
و ماشین رو متوقف کرد

-مثل آدم حرف بزن ببینم چی میگه... با توام؟ به سلامتی
کرشدی؟

_تا جواب قطعی فرشته صبر میکنم

-که چی بشه؟

آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو از چشمای مونا
میگیرم

_میثم از من خوشش میاد

-عه به سلامتی... نه که خبر نداشتم الان خبر میدی

_فرشته جواب مثبت بده منم به میثم...

حرفمو خوردم و مونا پوزخندی از حرص زد

-هردم از این باغ بری میرسد... من فکر میکردم فرشته

احمق اما بقران تو رکورد اونم شکوندی!...

سرج ولجبازی میخوای خودتو بدبخت کنی... احمق

زندگی خاله بازی نیست که هر جور خواستی بازی کنی. این

زندگی پراز مسیرهای سخت که اگه دلت به کسی یا چیزی

گرم بود تاب میاری اما آگه همون دلخوشی رو هم نداشتی
باید سرتو بزاری بمیری... چطوری همچین فکری باخودت
میکنی تو اصلا ادم این نوع زندگی کردن هستی؟

من...

بغض گلوم سد شدو نتونستم حرف بزنم
-تو چی؟ هان؟ از پشش بر میایی اصلا فکر کردی وقتی
بغلت کنه یا بخواد بوست کنه چطوری تحملش می کنی؟
اونم آدمی رو که دوست نداری؟
این شهر پراز رابطه های مسمومه... میدونی رابطه مسموم
یعنی چی؟ یعنی سرت رو بالش یکی دیگه است فکرت
کنارکسی دیگه پرسه میزنه
یعنی یه ظاهر پوشالی از خوشبختی داری ودلت پراز
حسرت واز عشق خالیه...
تا حالا فکرکردی چرا ما هیچ وقت حالمون خوب نیست؟

چون فقط دنبال تلافی و انتقامیم... نمی بینم فکر نکردن
به یه آدم بیخود چقدر حالتو بهتر از وقتی میکنه که
زندگیت رو برای تلافی ازش صرف کردی

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت 309

_ فقط میخوام حالمو درک کنن بدونن چه حس مزخرفی
تو سینه ام قل قل میکنه...
-اگر محاسبات اشتباه دریاد چی؟ اصلا به این فکر کردی
اگه اون واقعا دوست نداشته باشه براش ذره ای اهمیت
نداره تو چه به روز خودت میاری...؟ اینکه باکی هستی
...؟ مردا خودخواهن، جاه طلبن، هستی عشق درصد این
چیزارو ده برابر میکنه، اگر فرزاد به هر دلیلی تورو انتخاب
نکرده یعنی یه چیز این وسط کم... وای از اون روزی که

تو خودتو تباه کنی و بعدش بفهمی اون چیز کم عشقی بود
که تو خیال میکردی بوده ولی هیچ وقت نبوده

دوباره میزنم زیر گریه و این بار مونا نه تنها بغلم نکرد که
حتی دلداریم هم نداد

همه ی ما یه ادم بی رحم دوروبرمون نیاز داریم یکی که
براش مهم نباشه با حرفاش چه حالی بهمون دست میده
و چقدر حرفاش میتونه و بیرون کننده باشه

هر وقت کار بدی میکردم کاری که بی بی نمی پسندید
بالحن شماتت باری بهم گوشزد میکرد و اگر ناراحت
میشدم می گفت: قربونت برم من... من بدتو تو صورتت
میگم تا دلت برنجه و تکرارش نکنی

الان مونا به مرحله ای رسید که متوجه شد من با ناز
و نوازش متوجه وخامت اوضاع نمی شم و راه بی بی رو
درپیش گرفته سعی داشت با گفتن واقعیت های دردناکم
منو از خواب خرگوشیم بیدارکنه

توی حال خودم اشک ریختم ودوباره خاطرتم رو دوره
کردم حقیقت دیگه ای که من همیشه به اون میرسیدم
نگاه فرزاد بود

نگاهی که همیشه به من پراز خشم بود ومن مهری که
قلبم رو نوازش میکرد رو از پشت اون خشم میدیدم
شاید همه اش توهمات مغزم بود اما عجیب این توهم
دلم رو گرم میکرد جوری که دلم میخواست خودم بزخم
بخواب تا هیچکس نتونه بیدارم کنه

مونا جلوی یه رستوران ایستاد وشام گرفت وبه آپارتمان
خودش رفت اعتراضی نکردم هرچند که اونم نظرم رو
نپرسید توی سکوت سنگینی شام خوردیم ومونا چنددقیقه
رو توی تراس خونه اش تلفن صحبت کردومن با نگاه
کردن به لبخنداش از پشت پرده حریر خونه اش به حالش
غبطه خوردم

حسادت نبود اینو خوب میدونستم میگو خوشبختی
واقعی رو وقتی می چشی که حالت خوب باشه
این حال خوب همون حال دل که باید خوب باشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت310

*

-کارت تموم نشد؟

از بالای لپ تاپ نگاهی به مونا که طلبکار جلوم ایستاده
نگاه میکنم

_یه کم مونده...عجله داری برو

-عجله ندارم اما انسان باش و بفهم منم از سرکاراومدم
وخسته ام، الان یه ساعت داری میگی یه کم مونده

امیر وسط سخنرانی مونا رسید و مثل اکثر اوقات لبخندی زد
و گفت: پاشو برو من تمومش می کنم

_ نه چیزی نمونده

امیر: پاشو برو من تا هشت هستم تا آیهان بیاد حداقل
بیکار نیستم

_ مگه تو علاف اونی خوب زودتر بیاد

- کارداشت

_ اینم کاره ما نوکربا باشیم مگه

امیر با لبخند و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و مونا مثل
قاشق نشسته گفت: به نظرم تو اعتراض نکنه... یعنی
منطقیش اینه

امیر: به نظرم

_ ادم فروشای نفرت انگیز... منو به به تازه وارد میفروشین
به خنده شون اخم کردم و با سیو آخرین عکس از جام بلند
شدم

_یه چک بکن بین همه چی اوکی
امیر سرتکون داد و همراه مونا از آتلیه خارج شدیم

دیشب رو پیش مونا موندم مجبورم کرد باهاش یه فیلم
کمدی ببینم اولش درنارضایتی تمام کنارش دراز کشیدم
اما انقدر خندیدم که خیلی زود یادم رفت ساعت های
قبل رو درحال عر زدن بودم.

_بریم خونه ی ما...

-اوکی فقط من برای فردا لباس ندارم

_منم همه لباسام استفراغیه

صورتش جمع شد اما کم نیاورد وگفت: چیزغیرقابل پیش
بینی نیست وقتی تو استفراغ باشی لباساتم استفراغی میشه

_کثافت کثیف...

لبخند حرص دراری زد

_اسهال

-مغزت سوخته ها رد دادی... اشتباه گرفتی عزیزم من
دختر عمه ات نیستم

خنده ی زورکی کردم با نگاه کوتاهی به خیابان پرسیدم :
دیشب چی شد؟

-منم نمی دونم که... مامانم صبح زنگ زد، میدونی چی
گفت؟

همه مادر دارن من نامادری سیندرلا
چی گفته مگه؟

گوشه ی لبش رو با حرص گزید

-میگه اون فرشته مردنی مریض یکیو واس خودش ردیف
کرد دختر من دنبال طرح زدنه... اونم کی پسر
رادمهرهارو... حالا انگار ما نمی دونم فرزاد چه تحفه ای....

از حرفی که زد پشیمون چشم بست و نگاهی به من
انداخت

-معذرت میخوام... بخدا انقدر عصبیم کرد که پشت تلفن
باهم بحث کردیم و تماس رو قطع کردم
_خب میگفتی از فامیلاشون برای خودم ردیف کردم
-زرزنن بابا

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 311

_مگه دروغ میگم... دیشب که خوب براش نازمیومدی
ولبخندت از اینجا تا اینجاست بود
با دست تا کناره های گوش هام رو نشونش دادم
برخلاف انتظارم لبخند زد
_عوضی چه خوشش اومد... میخوای من به مامانت بگم

- غلط میکنی... مامان بو بیره فردا تهران... حالا فکر کن بیاد
رسم آبروم رو می بره تازه این برای وقتی که آرمان مورد
تاییدش قرار بگیره

_نگیره چی میشه؟

- یعنی تو نمی دونی؟! مغزم رو میخوره تا منو
بیره... اونوقت تو بی کس میشی
از فکر نبودن مونا ته دلم خالی شد... اگه نبودت الان حتما
من مرده بودم از حجم حرفای تلنبار شدهی توی دلم
خفه میشدم...

_پس اصلا نگیم

جلوی خونهی ما ایستادوگفت: اینم به رازهامون اضافه
شد

انتظار داشتم مامان مثل اکثر اوقات توی آشپزخونه باشه اما
وقتی دیدم با چراغ خاموش توی اتاقش دراز کشیده متوجه
شدم میگرنش عود کرده

آروم و برای اینکه آگه خوابه بیدارش نکنم صدش زدم

_مامان

تکون آرومی خورد پلک هاش رو از هم فاصله داد

-اومدی؟

_آره..خوبی...؟میگرتن عود کرده؟

-مثل همیشه ام...

_چیزی شده که به این حال افتادی؟

-یه کم با بابات بحث کردم

_چرا اخه؟

ازجاش بلندش و نشست

-از دستش بعضی وقتا کلافه میشم...از ما گذشته که

دیگه اینطوری رفتار کنیم اما بین ما رو!...

_من هنوزم نمی دونم چی شده... یه کم واضح تر حرف

بزن

-فرشته دیشب همه مون رو سنگ رو یخ کرد
مونا که ظاهراً موضوع براش جالب شده بود خودش
جلوی در رسوند

سلام زیر لبی کردو مامان هم اروم جوابش رو داد
-تا هاله شروع کرد به حرف زدن بابات گفت شرایط فرزند
قابل قبول خانواده ی ما نیست
مونا بالحن متعجبی گفت: بزرگتر از هاله خانم کس دیگه
ای نبود

مامان با تاسف سرتکون داد
-آقا سعید فقط یه سلام وعلیک کرد ویه خدا حافظ
گفت، باز پدر بزرگ فراز چهار کلمه گفت اما بقیه انگار روزه
ی سکوت گرفته بودن
خواستگاری نبود که انگار عزاداری بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 312

-باز صدر حمت به خواستگاری همتا حداقل دونفر لبخند
رو لبشون بود

مریم بیچاره چشماش لبالب اشک بود رنگ روی آقا رضا
رو که دیگه نگم

مونا: خب یه نه بگن این همه ناراحتی نداره

مامان سری تکون داد واز درد سرش دستش رو بهش
گرفت

-توجه خوش خیالی دیگه دختر... تا محمد یه کلمه گفت
فرشته اجازه نداد هاله رفع و رجوع کنه وگفت «یه روز
همه مخالف آقا فراز بودند»

یه آن احساس کردم جون از دست وپای مریم رفت

آقاجونت هم تا دید نوه اش داره اعتبار و عظمتش رو زیر
سوال میبره سریع گفت بزارید جونا حرفاشون رو بزنین
تایرون هم اومد گفت بله و تمام باید می بودین می دیدن
هاله بادمش گردو میشکست
دستمو به دیوار گرفتم تا مقابل مامان سقوط نکنم
همه چیز تموم شد به همین راحتی... به همین مسخرگی...
توی یه آن همه چیز برام رنگ باخت عشق نفرت و ناراحتی
توی خودم یه خلا بزرگ احساس کردم یه حس تهی...
احساس آدمی رو داشتم که با ارزویی پیدا کردن گنجی
سالها زمین رو میکنه اما توی یه آن متوجه میشه اینجا
اونجایی نبوده که باید می کنده و تموم تلاشش میشه
عبث...

مامان بازم داشت از دیشبی که تموم آرزو های منو هیچ
کرده بود می گفت و من یکی درمیون میشندم وبا خودم
میگفتم چرا بغض ندارم
واقعا بغضی نبود...

اشکی نبود...

جز یه ضعف ویه لرزش خفیف ویک دنیا ناامیدی دیگه
چیزی نبود

شاید چون میدونستم دیگه فایده ای نداره

حال الان من اون اسفناک ترین حالت یه آدمه...اینکه
توی یه لحظه همه چیز ارزش خودشون رو ازدست بدن...
حالتی که حتی درونت هم هرچقدر بگردی هم احساسی
پیدا نکنی

ناامیدی هم یه حس بود پس من درحال مبالغه بودمونباید
ادعای بی حسی میکردم

به خودم اومدم دیدم مانتوم رو دراوردم وپشت گاز
ایستادم ودرحال غذا درست کردنم

من اهل این کارها نبودم اما نمی دونم کی وچه زمانی
تصمیم به این کار گرفتم

مامان ومونا توی هال بودند وصدای صحبت کردنشون
به گوشم میرسیدمامان هنوز درحال گلایه از بابا بودکه به
جای نگرانی برای حال روز دخترش نگران دختری حیایی
مریم...

مادرمن زن بی رحم وبدجنسی نیست اما حال روحی
وشرایطش از اون این آدم رو ساخته

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت313

اولش خیال کردم منظورش از حال و روز دخترش منم اما
وقتی گفت فراز مونده خونه تا مراقب همتا باشه اه
دردناکی کشیدم

من انقدر درگیر فرزاد و فرشته بودم که از حال همتا غافل
شدم

یادم رفته خواهرم تو چه مرحله ی بحرانی و خطرناکی از
زندگیش قرارداداره ،مشکل اصلی همتا نارسایی دهانه رحم
بود و رحم نمی توانست جنین را نگه دارد و در سه ماهه ی
دوم بارداری جنین سقط می شد.

شرایط برای همتا سخت تر از قبل هم بود چون هنوز
طول درمان اون کامل نشده بود و این بارداری بدون آمادگی
با توجه به وضعیت جسمی و روحی او افتضاح بود.

ماکارانی ام را دم گذاشتم و شلعه گاز رو هم تنظیم کردم
متوجه حضور مونا قبل از صداش شدم

-چه بوی خوبی راه انداختی...

_من خیلی نادونم مونا مگه نه؟

-نادون که هستی اما چرا الان به این نتیجه رسیدی؟
همتا درگیر چیه من درگیر چی ام؟!

مونا جلوتر اومد وگفت:همه یه دوره ای داریم که بهش میگیم نقطه تاریک زندگی...از اسمش مشخصه دیگه تاریک ترین وجه از شخصیتمون ورفتارهامون توی همون زمان...مهم اینه چقدر توی اون حالت باشی...من خیلی دیر به خودم اومدم دیرفهمیدم بابک لیاقت علاقه و عشق منو نداشت... منو بدجوری خارکرد کوچیکم کرد هنوزم یادش می افتم تموم جونم از دردحقارت میلرزه...

_مثل کاری که بامن کردند

-اره باهات بدکردن ولی خودت این فرصت رو دراختیارشون قرار دادی...بیشتر وقت ها این خودماییم که اجازه میدیم دیگران به ما آسیب بزنن...فرشته داره این کارو میکنه چون میدونه تو اذیت میشی
به چه قیمتی آخه؟

-به قیمت سوخت شدن آرزوهایش...اینم نقطه تاریک
زندگی اونه که قراره خیلی به ضررش تموم بشه
_برای کار فرشته دلیل دارم اونم یه دلیل مسخره اما فرزند
چی مونا؟

-دستاشو دورم حلقم میکنه ولپم رو محکم می بوسه قدش
کمی از من بلندتره
-فرزادابله ترین ادمیه که دیدم...اخه کدوم کودنی از توی
خوردنی میگذره با دست اروم هلش دادم
_گمشو اونور دختره ی هیز
-یه کم جنبه داشته باش عوضی...خیلی ها واسه یه بوس
من لهله میزنن
_اون خیلی ها آرمان که نیست
-چرا دقیقا خود بی شرفشه
_حالا چرا بی شرف؟
-ذاتش پلیدِ دیگه...

_خوبه میدونی و چسبیدی بهش
-اون چسبیده به من...من فقط از این چسبندگی خوشم
میاد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت314

سری از تاسف برایش تکون دادم.بعد از ناهار همین که
کمی حال مامان بهتر شده‌گی به دیدن همتا رفتیم با ورود
ما به خونه شون فراز آماده شد و به شرکت رفت.

از همون روز قرار شد روزها تا زمان اومدن فراز یا من یا
مامان کنار همتا باشیم تا فراز هم به کارهایش برسه. با
امیرهم هماهنگ کردم و از شرایط همتا برایش گفتم و اونم

قبول کرد حالا که سرمون خلوت تره خودش آتلیه رو
هندل کنه

سه روز بعد رو من ومامان پیش همتا بودیم غروب ها
مونا هم سر میزد واینجوری روی روحیه همتا هم خیلی
تاثیر خوبی داشت.توی این سه روز هیچ خبری از هاله
خانم نبود هرچند هنوز هم از بارداری همتا خبرنداشتند
اما فراز بهشون گفته بود که همتا کسالت داره وانتظار
میرفت حداقل با یه تماس حال همتا رو بپرسه
مامان معتقد بود سرش شلوغه ومن فکرمو به این که
هاله خانم بیکار دقیقا درگیر چیه مشغول نمی کردم.

مونا اما برعکس مامان اعتقاد داشت هاله خانم توقیافه
است چون همتا وفراز توی خواستگاری شازده شون
شرکت نکردندومن هم با پیش زمینه که همیشه از هاله
خانم تو سرم داشتم به شدت با مونا موافق بودم.

این چند روز، روزمون بیشتر صرف همتا و شرایطش شد و توی خونه به صورت یک قرار نانوشته کسی از خانواده عمه و خواستگاری فرشته حرف نمی زد ماما هم بعد از خواستگاری کمی با بابا محمد سروسنگین بود اما گاهی که بابا دیر می اومد می شد حدس زد که کجا بوده.

امشب هم از همون شب هایی بود که بابا به جای ساعت هفت ساعت نه برگشت و اونقدر عصبانی بود که من یا ماما نخواهیم چیزی پرسیم. بابا مستقیم به اتاقش رفت و نیم ساعت بعد از اومدن بابا محمد بی بی زنگ زد جلوی TV نشسته بودم و با بالا و پایین کردن کانال هاش خودمو سرگرم نشون میدادم اما درحقیقت به بله و خیرها و جمله های کوتاه ماما گوش می دادم.

از جمله های ماما حس خوبی نداشتم درست همونطوری که از زنگ زدن بی بی حس خوبی نداشتم

حس دلشوره‌ای که حتی قبل از تماس بی‌بی به دلم افتاده بود با این زنگ زدن و این جمله‌های کوتاه هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

انگار حس میکردم قراره اتفاق بدی بیوفته...

مامان تماس رو با خداحافظی کوتاهی قطع کرد و با پوف کلافه‌ای از جا بلند شد و به طرف اتاق مشترکشون رفت نگاه از TV گرفتم به دری که پشت سر مامان بسته شد انداختم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی‌بی

#پارت 315

@Vip Roman

انتظار بحث داشتم اما هیچ صدایی از اتاق بیرون نیومد
 و شاید کمتر از ده دقیقه مامان از اتاق خارج شد TV رو
 خاموش کردم و به دنبال مامان به آشپزخونه رفتم
 _بی بی چی گفت؟

مامان در یخچال رو که برای برداشتن چیزی باز کرده بود
 بست و به طرف من چرخید
 -زنگ زده بود مارو برای بله برون فرشته دعوت
 کنه... گفت مریم ازش خواسته به عنوان بزرگتر این
 مسئولیت رو اون به عهده بگیره اما میدونم اینکارو کرده
 تا ما نه نیاریم

_کی هست؟

انتظار نداشتم صدام انقدر پراز ناامیدی و درد باشه
 مامان هم ظاهراً درگیر افکار خودش بود که متوجه حال
 بدم نشد
 -فردا شب...

سرتکون دادم دلم می خواست به اتاقم برم اما احساس
میکردم پاهام غل و زنجیر شده وقادرنیستم حتی تکونشون
بدم

چرا وقتی انتظار داشتم این اتفاق بیوفته انقدر تحت
تاثیرقرار گرفتم!؟

از صبح مثل گیج ها دچار اشتباه میشدم یه بار نزدیک بود
داروهای همتارو اشتباه بهش بدم یه بار به جای اب براش
لیوان خالی رو بردم الانم که یه ساعت دنبال گوشی
گشتم و اخر از توی یخچال برش داشتم.عصبی از دست
خودمو گیج بازی هام گوشی رو به همتا دادم و خودمو به
حیاط رسوندم تا جلوی همتا نزنم زیر گریه...

موهام رو توی چنگ گرفتم محکم کشیدمشون تا با حس
درد از فشار عصبی که حس میکردم کم بشه اما فایده ای
نداشت

دیشب رو تا دمدمای صبح بیدار بودم گاهی اشک ریختم
 وگاهی به زمین وزمان فحش دادم گاهی میگفتم به درک
 وهردوشون برن به جهنم وبا خودم عهد می بستم به اون
 دوتا نامرد هرگز فکر نکنم اما به ثانیه نمی رسید که میزدم
 زیرگریه این مراحل رو از اول شروع میکردم

حالا کنار عشق ومحبتی که به فرزاد حس میکردم یه
 خشم بزرگ ونفرت هم بود که به هیچ عنوان قابل چشم
 پوشی نبود.هرچقدر هم که تلاش میکردم نمی تونستم
 انقدر ساده از خیانتشون بگذرم.

شاید رابطه ما هرگز رسمی نشد اما هم من هم فرزاد
 همیشه می دونستیم یه رابطه هرچند سست وبی اعتبار
 بینمون هست شاید مقصر من بودم که دل خوش کردم به
 رابطه ای که هیچ سندیت واعتباری در هیچ جای دنیا
 نداره...رابطه ای که هیچ تعهدی برای فرد مقابلم نداره
 وطبق یه قراردادنا نوشته این منم که باید همیشه متعهد
 باشم واز همه اینا بدتر این منم که این موضوع رو توی
 بوق وکرنا کردم وهمه جا جار زدم

شاید هم مشکل بزرگ من از اعتماد های بی جای من
بود...

اعتماد به دوستی های خاله خرسه ی اطرافیانم...
من داشتم چوپ اشتباهاتمو میخوردم و چه درد بدی
داشت خوردن چوپ اشتباهاتم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت316

باصدای ریز آیفون گوشام رو تیز می کنم وقتی مطمئن
میشم درست شنیدم به داخل برمی گردم. همتا جلوی
آیفون تصویری ایستاده و بااخم فکری به مانیتور خیره
است...
_کیه؟

از فکر بیرون میاد و نگاه کوتاهی به من انداخت
-هاله جونه

ابروهام بالا میره و باتمسخر میگم: از عروس جدیده فارغ
شده یاد تو افتاده یا تازه یادش اومده قدیما عروسی هم
داشته!

همتا سعی کرد مثل قبلا طرف داریش رو بکنه
-از حالم خبرنداره... خودمم نمی خوام فعلا بگم...

ابش رو میگزه و با حالتی که استرس به خوبی توش
مشخصه میگه: نمی خوام الکی امیدوارشون کنم

اخم می کنم استرس برای همتا اصلا خوب نبود جلوتر
میرم بانفرتی که به تازگی توی وجودم نسبت به هاله خانم
احساس میکنم گفتم:

بچه دارشدنتون فقط فقط به خودتون مربوطه...

شاسی آیفون رو فشار میدم و درو باز میکنم

همتا-جوری رفتار نکن بفهمن خب؟ باید قبلش با فراز
مشورت کنم

_بابت این قضیه ناراحت میکنه؟

-نه اصلا...ولی میدونم که عاشق نوه دارشده حقم داره

_معلومه که نداره...اگه نمی دونی بدون بچه دارشدن یا
حتی موندنش دست تو نیست خدا باید بخواد... لازم
باشه به مادرشوهرت هم اینو یادآوری می کنم
لبخندی زد وگفت :مرسی که گفتی...

درورودی رو بازکردوباصدای آرومتری ادامه داد :مرسی که
انقدر پشت خواهرتی...

منم از جمله اش لبخند زدم که البته با دیدن صحنه ی
مقابلم خنده که هیچ برای ثانیه ای نفسم هم رفت

چندبار پلک زدم تا مطمئن بشم چیزی که دارم می بینم
ساخته ی توهمات مریضم وافکاردرهموبرهمم نیست

هر بار که تصویر مقابلم منو به اطمینان می رسوند چیزی
از درونم کم میشه

صدای سلام های پشت سرهم غرورمو درهم می
شکست، صدای تیز و بلند فرشته که پراز شادی دروغین
بود همون تیر خلاص برای مرگ احساسم شد

-سلام هستی... نمی دونستم تو هم اینجا یی!

اینکه جمله اش یه دروغ بزرگ و فاحش بود به کنار
اما واقعا این حجم از ریاکاری چطوری توی یه نفر جامی شد

به جای من همتا جوابش روداد

-صبح به عمه گفتم هستی پیشمه

با لبخند بدجنسی به صورتم نگاه کرد و از اینکه دروغش رو
شد خم به ابروش نیاورد

همتا هاله خانم و فرشته رو به داخل دعوت کرد و وقتی می
خواست در رو ببند فرشته مانعش شد و گفت:

می خوای در رو روی آقامون ببندی؟

همتا گیج از حرفش پرسید: کسی همراhtonه ؟
هاله: آره عزیزم فرزاد داره ماشینش رو پارک میکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت317

مثل صاعقه زده ها یه گوشه خشکم زده وبدون هیچ
حرف یا حرکتی به هجوم کلمات و اتفاقات گوش میدم
هاله خانم با نگاهی به من از کنارم میگذره وبه طرف مبل
های پذیرایی میره فرشته هنوز کنار همتا دم درایستاده
همتا سرکی به بیرون میکشه ومیگه: مطمئنی فرزاد نرفته؟
نه بابا کجا بره... با کلی اصرار به مامان تونست منو با
خودش بیاره ،این عمه‌ی توهم از اون مامان گیراست که
هیچ جوهره شل نمی کنه حالا به نظرت میره؟

همتا لبخند اجباری زد و روبه من گفت: زحمت چایی رو
می کشی؟

بلاخره مشاعرم به کار می افته و به خودم میام سرتکون
میدم

برو بشین توهم...

بالبخندی برخلاف چندثانیه پیش که از ته دل وپراز مهر
گفت: باشه مامان جون

همتا که به طرف پذیرایی رفت منم بی نگاهی به فرشته
وانتظارش به سمت آشپزخونه رفتم اما بی توجهیم باعث
نشد صدای پوزخندش رو نشنوم

به کابینت های تکیه زدم و به خودم و وجودم که از حرص
ودردی غریب می لرزید اجازه بروز دادم

هیچ وقت توی باورم نمی گنجید که فرشته انقدر نسبت
به من کینه داشته باشه من از هرکسی جز همبازی و قدیمی
ترین دوستم انتظار این رفتار رو داشتم

میدونید ترک شدن توسط آدم که عاشقشید یا اصلا
از دست دادنش یه بحثِ واینطور ضربه خوردن و خیانت
دوستت با کسی دوشش داری یه چیز دیگه است

نمی دونم بی وفایی و نامردی کدومشون بیشتر آزاردهنده
است و برای از دست دادن کدومشون دلم باید بسوزه...
من هرچقدر هم که بد باشم حقم نیست توی یه آن دوتا از
عزیزامو از دست بدم

خودمو بغل میگیرم چقدر دلم الان میخواد مونا کنارم
باشه تا با حرفاش منو از این درد که تا مغز استخوانم رو
می سوزنه نجات بده

دلم حتی الان فحش هاش رو میخواد
حتی نگاه ملامتگرش رو...

صدای فرشته که با لحن پراز عشوه ای میگه کجا
موندی؟ بیشتر دلم رو آشوب میکنه صدای از فرزاد نمی

شنوم شاید آروم جواب نامزدش رو میده وبراش مهم نیست که به گوش من برسه یا نه...

به لفظ نامزدی که بهشون نسبت میدم هم پوزخند میزنم هنوز توی مرحله خواستگاری ویه جواب مثبت هستن اما راه افتادن این طرف واون طرف وبه همه اعلام می کنند شایدم فقط میخوان به من حالی کنن که دست وپای قلب ذلیل شده ام رو جمع کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت318

با حالی که برای خودم هم غریب بود ودست وپایی که انگار لمس بود به سختی چای دم گذاشتم واز شیرینی های توی یخچال همتا توی ظرف چیدم

سینی چای رو برداشتم و با نفس عمیقی از آشپزخانه
بیرون رفتم سعی کردم خونسرد باشم واحساست خودم رو
کنترل کنم اما همیشه مواجه با واقعیت خیلی بیشتر از
تصواریت دوراز انتظاره...

از دیدن فرزاد وفرشته کنار هم بغض به گلوم هجوم آورد
وخیلی زود نگاه دزدیدم

سینی رو مقابل هاله خانم گرفتم با تشکرکوتاهی فنجون
چای رو برداشت همتا رد کرد ومن با دلی که خون بود
مقابل اون دونفر خم شدم

می تونستم تعلل وسنگینی نگاهش رو به خوبی حس کنم
می تونستم توی صورتش نگاه کنم ودردهام رو به روش
بیارم اما دلم برای غروری که داشت زیر بی معرفتی این
دونفر له می شد سوخت

دلم برای دلی که بال بال میزد هم سوخت اما وقتش بود
کمی هم هوای عزت نفسی بی جون شدهام رو داشته باشم

فرشته که دید تعلق فرزند طولانی شد خودش برای فرزند هم چای برداشت. عقب گرد کردم و به آشپزخونه برگشتم نفس های عمیق و پی در پی می کشیدم تا حجم درد و بغضم کار دستم نده و ته مونده داشته های لت و پاره شده ام نابود نشه.

بردن ظرف شیرینی به مراتب راحت تر از بردن سینی چای بود چون لازم نبود مقابل تک تکشون بایستم. دوباره به آشپزخونه پناه اوردم سبد میوه های شسته شده رو از یخچال بیرون اوردم و توی سینک خالی کردم

دلم می خواست از این محیط و آدم ها دوری کنم و یا حتی شده فرار کنم و برم جای که نه خبری از بوی تلخ عطر فرزند باشه نه نگاه های پیروز فرشته... کاش می آدم حتی شده برای ساعتی درون خودشون پنهان بشن و از چشم بقیه محو...

نمی دونم چقدر زمان گذشت که میوه هاشسته شد
 و خشک شده و مرتب توی جامیوه کریستال چیده شدن
 از رفتن به بیرون به شدت نفرت داشتم از دیدن صحنه
 ای که نه تنها عادی نمی شد بلکه دردش هر بار بیشتر از
 قبل به قلبم نیشتر می زد، بیشتر...

یه نفر توی سرم داد زد ترسوی بزدل خودتو قایم کن چون
 کار دیگه ای بلد نیستی و من درمقابل شماتتش هیچ دفاعی
 از خودم ندارم و این بار هم می دونم مثل همیشه حق با اون
 بخش از منطق مغزم که همیشه هست اما من پسش می
 زنم.

جا میوه ای رو وسط میز میزارم و همینکه میخوام دوباره
 به آشپزخونه فرارکنم همتا صدام میزنه

-هستی... بیا بشین خسته شدی

فرشته مثل یه ملکه شیطانی پارو پای می ندازه و میگه: بیا
 بشین کلی حرف دارم باهات

انتظارشون رو داشتید؟ [?]

نفری سه تا صلوات بفرستید به نیت حناق گرفتن
فرشته 😊

#تمام_آنچه_دارم_❤️ [LRI] [PDI]

#پارت 319

با نگاهی گذرا به صورتش کنار همتا میشینم...
همتا با همون ذات مهربونش رو به فرشته و فرزند گفت :
راستی یادم رفت تبریک بگم... مبارکتون باشه

فرزاد فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و اما فرشته
لبخند بزرگی زد

-مرسی... هستی بیکاری امروز بامن بریم خرید
از این همه سنگ پا بودنش در حیرت بودم

_نه اتفاقا کاردارم

هاله خانم با مهربونی افراطی گفت: با فرزاد برو عزیزدلم...
فرشته: بریم فرزاد...؟

نگاه فرزاد قبل از اینکه به صورت فرشته بیوفته به من
افتاد... پوزخندی به نگاهش زدم و همون نگاه رو تا صورت
فرشته ادامه دادم

با لبخند حرصی فرزاد رو صدا زد

-عزیزم... بریم خرید

فرزاد با مکث نگاه گرفت و در جوابش فقط سرتکون داد
برای حال هر سه مون افسوس خوردم اما از همه بیشتر
تاسف برای فرزادی بود که هنوز تکلیفش با خودش

مشخص نبود وادم نمی دونست قسم حضرت عباسش رو
باورکنه یا دم خروس رو...

هاله با گلایه رو همتا گفت:انتظار نداشتم توی
خواستگاری فرزاد شرکت نکنی

-یه کم ناخوش بودم انشالله تو باقی مراسم ها جبران کنم
هاله که معلوم بود هنوز فکر میکنه ناخوشی همتا یه
بهانه بوده گفت:الان که بهتری عزیزم پس امشب رو
حتما میایی
-امشب؟

-اره یه جشن کوچیک برای بچه ها گرفتیم...تا نامزدی
کنار هم راحت باشن

پوزخندی توی دلم زدم انگار الان خیلی ناراحتن!

همتا که تقریبا بی خبر از همه جا بود از مسخره بازی
هایی که راه انداخته بودن متعجب شد

-نامزدی نیست؟

فرشته: نه دیگه همتا میخوایم یه نامزدی مفصل بگیریم
به سلامتی اروم همتا توی صدای جیغ جیغوی فرشته گم
شد

فرشته: هستی واسه نامزدی هیچ عذر و بهونه ای ازت
قبول نمی کنم از الان بگم...میخوام لباسم به سلیقه‌ی تو
باشه

روبه هاله کردوگفت: اخه سلیقه‌ی هستی خیلی خوبه

همتا وهاله به جمله اش لبخند زدن فقط من بودم که
میدونستم حرفش تعریف نبود فقط از روی غرض وکینه
وبرای سوزدن من زده بود

سعی کردم لحنم کاملا خونسرد باشه

_بهتره خیلی روی سلیقه‌ی من حساب بازکنی چون
فهمیدم بدترین ها وبی کیفیت ترین هارو انتخاب می کنم

اینبار نگاه هردوشون به بود فرشته پوزخند زد و فرزاد با
درگیری فکری نگاهم می کرد منظورم از انتخاب هام
خودشون بودن و اینو به خوبی متوجه شدن

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت 320

کمتر از یک ساعت موندن و بعد عزم رفتن کردند هاله
صورت همتارو بوسید وگفت :به فراز هم گفتم دیگه
هیچ بهونه‌ای رو واسه نبودنتون قبول ندارم...من که نمی
خوام ازت بیگاری بکشم که فراز انقدر مانع اومدنت به
خونه‌ی ما میشه!

-شما که از حساسیت های افراطی فراز خبردارید بخدا
بحث کار و این چیزا نیست

لحن صادقانه همتا باعث اخم من شد اما در عوض هاله
خانم رو تحت تاثیر قرار داد که گفت:
-میدونم عزیزم منم از فراز دلگیرم نه تو...

با صدای زنگ گوشیم از شون فاصله گرفتم درحقیقت این
دور شدن رو بیشتر از موندن و شنیدن گله های هاله
ولبخند های فرشته دوست داشتم
تماس رو روی مامان باز کردم و برای اینکه مجبوره
همراهی شون تا پشت در نباشم وارد یکی از اتاق ها شدم
_سلام مامان

-سلام عزیزم خوبی؟ همتا خوبه؟
_خوبیم ما جانم کاری داری؟

-فراز برگشت سریع خودتو برسون خونه که معطل
نشیم... با بدبختی محمد کوتاه اومد امشب بره خونه
مریم... نمی خوام بهونه ای داشته باشه

چشم روهم میزارم و حرصی نفس میکشم
_ از مسخره بازهاشون سر درنمیارم ماما اینا که باهمن
دیگه این کارا چیه!
-کیو میگی؟

_ الان هاله خانم با عروس و پسرش اینجا بودن
مامان با لحن متعجبی گفت: فرشته هم بود!
_ بله

طول کشید تا ماما گفت: بدون مراسم که نمی شه

دهنمو کج می کنم و عصبی تراز قبل میگم: من نمیام
مامان حوصله خودمو ندارم

-پس اونجا نمون فراز وهمتا که نمی تونن نرن

_ اوکی

-مطمئننی نمیایی عمه ات دلخورمیشه

میون این آشفته بازار زندگی دلخوری عمه کمترین
اهمیت رو داشت اونم وقتی دخترش باعث وبانی همه این

آشفتگی ها بود... نمی خواستم گناه فرشته رو پای عمه
بنویسم اما دلم نسبت به همه شون کدر شده بود

از طرفی هم به صورت دردناکی میدونستم فرشته تنها
باعث حالم نیست و فرزند هم نقش پر رنگی داره
به مونا تکست دادم «امشب کجایی»

تا جوابش بیاد سرکی به بیرون کشیدم وهمون لحظه هم
همتا در ورودی روبست با خیال راحت تری بیرون اومدم
_قوم شوهرت رفتن؟

همتا که انگار توفکر بود نگاهی به من کردو با مکث ولحن
شاکی گفت: از تو این طور حرف زدن بعیده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

@Vip_Roman

#پارت 321

شونه بالا میندازم

_ امروز مادرشوهرت حسابی از چشمم افتاد... انگار فقط
اومده بود بگه میدونم دروغ گفتی و هیچیت نبوده
-وقتی از هیچی خبرنگدارن هرفکری هم میکنن دیگه... اونارو
ولشون کن... من درگیر رفتار فرشته ام!...
فکر می کردم به میثم علاقه داره انقدر تحول تواین زمان
کم طبیعیه؟!
پوزخند زدم

_ فرشته وجود خودش طبیعی نیست تواز رفتارش میگی!

لبخندی زدوسری با تاسف برام تکون داد

-هنوز ازش دلخوری...

_ نه بره به درک

-کینه ای نباش بین فرشته همه چیزو فراموش کرده اما تو
تحویلش نمی گیری

به خیال خام همتا بادرد خندیدم شاید الان هرکسی جز
فرشته کنارفرزاد بود من انقدر درد نمی کشیدم... کی
میدونه خیانت خودی صدبرادرردش بیشتره!

همتا که رفت دوش بگیره لباس هاش رو براش آماده مردم
و کمکش کردم آماده بشه برای فراز هم به انتخاب همتا
لباس اتوزدم و کنار گذاشتم و تموم مدت سعی کردم به
خودم بقبولنم که من این کارهارو برای خواهرم میکنم
واصلا مهم نیست که کجا میره و مدام گوشیم رو چک
میکردم و همینکه مونا جواب داده بود «هرجا توباشی»
نفس راحتی کشیدم

وقتی فراز اومداز خونشون بیرون زدم و همزمان به مونا
هم زنگ زدم

همینکه جواب داد گفتم: بریم یه جای شلوغ...

-امان بده دختر...خونه عمه مریم هم شلوغه ها

وبی نمک خندید

_اصلا تو فاز شوخی نیستم

-توجه فازی هستی الان... آدم های عادی میرن تو فاز
افسردگی و تنهایی و چس ناله تو هوس شلوغی کردی!

_میخوام جای برم که وقت نکنم به افکارم مجال جولون
بدم

-پایه هیجان هستی مادر...
_اره...
-پس بیا خونه من تا اول خوشگل کنیم

اول خرید رفتیم و بعد هم شهربازی انقدر جیغ زدیم که
گلو می سوخت حس میکردم خراش برداشته و دیگه نای
هیچ کاری رو نداشتم مونا کوتاه بیا نبود و من ترجیح دادم
التماسش کنم تا دست برداره

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 322

با عجله تو راهرو قدم برداشتم و پشت در که رسیدم
مقنعه ام رو مرتب کردم و ضربه‌ی ریزی به در زدم با
صدای بفرمایید استاد درو باز کردم

-اجاز هست بشینم

استاد شجایی از بالایی عینکش نگاهی به منو بعد به
ساعت انداخت و باحالت تاسف باری سر تگون داداز
اونجایی که اولین جلسه بود حق داشت و حتما باخودش
می گفت سالی که نکوست از بهارش پیداست.

امیر صندلی کنارش رو برام خالی گذاشته بود کنارش
نشستم آروم گفت: دیرکردی

_خواب موندم اگه تو زنگ نمی زدی که خودم اصلا یادم
نبود

صدای ضربه ریز استاد به تریبونش هشدار برای سکوتمون بود

با سکوت به کفشام خیره شدم حواسم پرت بود و عملاً بودونبودم تفاوتی نداشت

تقریباً چهار پنج روزی از بله برون فرشته میگذشت و من کم کم داشتم متوجه میشدم قرار نیست چیزهای اتفاق افتاده تغییری بکنه

این متوجه شدن بهای سنگینی داشت و من هر روز بیشتر از روز قبل پر میشدم از احساسات ضدونقیض...

مونا هوام رو داشت و مدام کنارگوشم میخوند که من قراره فرصت های بهتری داشته باشم

گاهی هم به شوخی می گفت «اسکل برو با همه چی تموم رل بزن تا فک اون تا کودن بیوفته» بعد از جمله اش هرهر میخندید و من فقط نگاهش میکردم

تا وقتی کنار مونا بودم همه چیز درونم آرام میگرفت اما همینکه تنها میشدم مثل یه روانی که از آزار خودش لذت

می بره وارد پیج فرشته میشدم که به تازگی پرشده بود از
عکسای دونفره شون...

یه نفر به شوونم زدسربلند کردم وبه امیرکه کنارم ایستاده
بود نگاه کردم

-پاشو کلاس تموم شده

نگاهی به دور وبروبچه های که درحال رفتن بودم انداختم
_چه زود!

-واسه کسی که دیر اومده و تو هپروت بوده زود میگذره
با کلافگی از جا بلند شدم ودوشا دوش امیر از کلاس خارج
شدم

-یه ساعت دیگه عکاسی مستند با استادمهرجو داریم

_چرا انقد فاصله اخه...؟

-اگه یه نگاه به ساعت بندازی جوابتو میگیری

_اوف خدا...

-تازگی ها خیلی نامیزونی
_آره

سه پله طویل راهرو به طرف سلف رو پایین اومدیم وامیر
با لحن آروم ومحتاطی گفت :میدونم یه مسئلهی
شخصیه اما بهشون فکر نکن خودتو جمع وجور کن
هستی...منتظر هیچ دستی هیچ جای دنیا نباش ،اشکاتو
خودت با دستات پاک کن چون همه رهگذرن...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت323

بابغض فروخورده نگاهش کردم لبخندغمگینی زد وخیلی
یهویی حرف رو عوض کرد
-برم دنبال سارا اونم امروز کلاس داشت

سرتکون دادم و نگاه از رفتنش گرفتم و به تنهایی به طرف
سلف راه افتادم همه از حال و روزم خبرداشتن و میدنستن
من یه شکست خورده ام

به سختی یه جای خالی پیدا کردم و نشستم بدون اینکه
چیزی برای خودم بگیرم سرمو رو میز گذاشتم و خیره ورود
و خروج بقیه شدم

آیهان مثل همیشه با سری از غرورافراشته وارد سلف شد
همون ابتدای ورودش چشمش به من افتاد اما بی اهمیت
و خیلی سریع نگاه گرفت و دنبال دوستاش چشم چرخوند
و بعداز پیدا کردنشون به همون طرف رفت .

من برخلاف اون سرمو بلند کردم و تا نشستنش کنار بقیه
نگاهش کردم . با اینکه این بار هم آخرین دیدارمون خیلی
مسالمت آمیز نبود اما به نظرم خیلی بیشعور بود که حتی
سلام هم نکرد

آیهان برخلاف دوستاش که مشغول بگو بخند بودند سرش توی گوشیش بود میز کنارشون چندتا دخترخیره اش بودند ریزریز میخندیدند واون مثل همیشه بی تفات به اطراف واطرافیاناش مشغول کارش بود یه پیراهن سفیدمردانه با شلورطوسی پوشیده بودکه فیت تنش بود و آستین های بلند پیراهنش رو خیلی مرتب تا بالای ساعدتازده بود من مثل خیلی از دخترها خیره اش بودم با این تفاوت که افکارتوی سرمن به مراتب خطرناک تر از همه بود

گوشیم رو از کوله دراوردم و قبل از اینکه منطقم مانع ام بشه تکست دادم

'سلام'

متوجه توقف انگشتاش شدم وچندثانیه بعدکه هردوتیک گوشه تکستم آبی شد اما جوابی نگرفتم خیلی فوری و برای اینکه منصرف نشم تایپ کردم

'میشه باهم حرف بزنیم'

به محض ارسال تیک ها آبی شدند و این یعنی توی صفحه
ی چت بامن بوداینبار نگاهی باخم من انداخت و من
نگاهم رو ازش نگرفتم

حرکت انگشتش وایز تایپینگ بالای صفحه امیدوارم کرد
'نه'

دریافت جوابش خاتمه‌ای برای شوقی که داشت درونم
شکل می‌گرفت

'خیلی طول نمی کشه'

'ده دقیقه شایدم کمتر'

'لطفا'

لبم رو گزیدم واز هستی که درحال شکل گرفتن بوداصلا
خوشم نمی اومد هستی که هیچ شباهتی به من نداشت
ودوست نداشتنی وضعیف بود بی اراده بود وسست...

چند دقیقه طول کشید وبا وجود تیک های آبی که
خورده بود هیچ پاسخی نداشتم

آخرین تیرم رو رها کردم
'من توی کافه سرخیابون منتظرتم'

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت324

از جا بلند شدم و دیگه نگاه نکردم عکس العملش رو ببینم
و به طرف کافه‌ی مد نظر راه افتادم خودم از اینکه توی
عمل انجام شده قرار بگیرم متنفر بودم اما باید با آیهان
حرف می‌زدم

یه میز دونفر توی گوشه دنج کافه انتخاب کردم و نشستم
پسر جونی برای گرفتن سفارش اومد و گفتم منتظر کسی
هستم

نیم ساعت منتظر بودم اما خبری نشد بیست دقیقه‌ی
دیگه کلاس شروع میشدو هیچ خبری ازش نبود

پوزخندی به خودم وانتظار وافکار مریض وبی اساسم زدم
وهمینکه خواستم بلند بشم در کافه بازشده قامت آیهان
نمایان شد

لبخندی از سرذوق زدم

اخمای توهم آیهان بادیدن من خندون بیشتردرهم شد
وبه طرفم راه افتاد وبی حرف مقابلم نشست

_سلام مرسی که اومدی؟

--ده دقیقه وقت داری

به خودش زحمت نداد جواب سلامم روده نه تنها از نوع
صحبت وسرد صحبتش ناراحت نشدم که لبخندهم زدم

این حالت به معنای واقعی کلمه همون بی‌عاری بودشایدیم
چون میدونستم حرفای خجالت آورتری قراره بشنوم

آره من دقیقا انتظار حرفای بدتری ازش داشتم اما نمی خواستم کوتاه پیام چون جمله بی منظور مونا ملکه‌ی ذهنم شده بود

_اول سفارش بدیم

--وقت نداریم حرفتو بزن

مظلوم نگاهش کرد که عصبی پوفی کشید

پیش خدمتی به طرفمون اومد و سفارش دوتا چای رو داد ظاهرا برای رفتن و نمودن کنارم خیلی عجله داشت

برای یه لحظه دچار تردید شدم اما بگوی خشنش بهم فهموند نمی تونم بدون گفتن چیزی ازاینجا برم

من...

دستام رو توی هم قفل کردم و مستصل نگاهش کردم هیچ خبری از جمله های که توی سرم آماده کرده بودم نبودنگاه دقیقش از دستام به صورتم در رفت و آمد بود و این دقتش بیتر هولم میکرد

--من منتظرم حرفی که برای زدنش اصرار داشتی رو بشنوم
_میگم...

--کنجکاوم بدونم چی میخوای بگی که زیون درازت از
گفتنش قاصره

خیره میزشدم وسی کردم به متلکش اهمیت ندم وروی
تصمیم و حرفم تمرکز کنم با نفس عمیقی گفتم:
بامن باش

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت325

انگار متوجه حرف نشد که بادرگیری فکری اخم کردو
پرسید:

--چی؟

آب دهانم رو قورت دادم مغزم وزبونم تا همین جا یاریم
کردن و حالا توی سرم پراز خالیه... نگاه خالیش هم دلیل
دیگه‌ای برای خالی بودن مغزم بود

پوزخند صدادارش یک عالمه حس بدرو به من تزریق کرد
--واقعا درست شنیدم؟ داری به من پیشنهاد میدی؟ اونم
به کسی که بودنش آرامش رو ازت میگیره!

بی فکر گفتم: یه رابطه‌ی سوری...

نگاه حقیرانه‌اش باعث شد هول کنم و بازم با بی عقلی تمام
بگم: فقط برای یه مدت کوتاه...

وقتی هنوز با همون نگاه و تمسخری که گوشه لبش جمع
شده بودن نگاهم میکرد توی خودم مچاله شدم و توی سرم
یه تابلو بزرگ که روش نوشته احمق نصب شد

سرش رو جلو آورد و با صدای پایینی گفت:--: گزینه خوبی
رو انتخاب نکردی... من نه مرحم میشم نه چسپ زخم...

باید به اسکل پیدا می کردی که وقتی داری ازش سواری
میگیری نفهمه دنیا دست کیه

_ اشتباه برداشت کردی

--واقعا... یعنی این پیشنهاد رو مدیون فرزاد و نامزدیش
نیستم؟

آخه میدونی کم چیزی نیست... هستی خانم مودت منت
گذاشتن سر ما و میخوان چند صبحی رو بدون آرامش با
یه آدمِ بیشعورِ بیشخصیت عقده ای که مشکل
خود برترینی داره بگذرونه... فقط هم محض رضای خدا
ونه هدفی پشتشه نه نقشه ای!
نه حتی بحث رو کم کنیه!

چطوری انقدر دقیقا یادش مونده من از روی عصبانیت
و آنی اون حرفا رو زدم اما اون مثل یه نوار ضبط شده برام
تکرار شون کرد همون لحظه فهمیدم حق با اونه و آیهان
ملکی اصلا گزینه مناسبی برای حفظ غرورم نیست.

وقتی بخوای یه کار اشتباه انجام بدی نخواسته مجبوری
راه اشتباه رو هم بری این دقیقا حال اون لحظه‌ی من بود

_نقشه‌ای نیست...

اجازه نداد جمله ام رو کامل کنم بگم برای حفظ غرورم
خودمو جلوت خارکردم

--من گفتم که محض رضای خداست

عصبی گفتم: پیشنهادی رو که تو ترم اول بهم دادی رو
من الان بهت دادم... حداقل انقدر شعور داشته باش
ومودبانه رد کن

باصدا اما هنوزم با تمسخر خندید وگفت: تو فوق العاده
ای دختر

دوباره به خندیدنش ادامه دادم معلوم بود که تعریفش از
روی تمسخرِ ودلم از این رفتار زشتش بدجوری گرفت

#تمام_آنچه_دارم_📍LRI📍PDI

#پارت 326

خنده اش که تموم شد گفت:

--خیلی خب حالا که آدم بیشعوریم بزار رک بهت بگم...یه
روزی بخاطر خوشگلیت بهت پیشنهاد دادم توهم رد کردی
الان تو بخاطر نیازت ازم میخوای باهات باشم...اوکی اما
من شرایط خاصی دارم

لحنش انقدر بد و تحقیرآمیز بود که توی همون لحظه دلم
می خواست یه مشت بکوبم به صورتش...

از جام بلند شدم

_نظرم عوض شد حق با شماست سراغ آدم اشتباهی
اومدم

--حداقل شرایطم رو می شنیدی شاید...

حرفش رو ادامه نداد و من به خودمی که دوباره سرجاش
نشست لعنت فرستادم نمی خواستم قبول کنم دلیل اینجا
بودنم فقط جمله مونا نیست و دیدن لباس عروسی که
فرشته توی پیجش قرارداد بود دلیل اصلی حضورم مقابل
این آدمه...

نمی خواستم اعتراف کنم وقتی جمله‌ی برای پوشیدن این
لباس و بودن کنار تو لحظه شماری می کنم و قلبهای که
فرزاد براش فرستاده بود و اون استوری کرده بود رو دیدم
غرورم شورش کرد

من داشتم زیر احساساتی که هدر داده بودم و روزهایی که
ازم سوخت شد له میشدم

نگاه منتظرم رو به آیهان دوختم تا حرف بزنه متوجه
شد که منتظرم شرایطش رو بشنوم اما از قصد مکث کرد
--توی این مسائل اهل مقدمه چینی نیستم...اوکی

فقط من آدم خیری نیستم وقتی سودی ازکاری نبرم اصلا
اون کاررو انجام نمی دم
باخمی از نامفهوم بودن ونامشخص بودن جمله اش
گفتم:متوجه نشدم

اینبار تنه اش رو روی میز انداخت و باصدای آروم اما
محکمی گفت :بامن باش همه جوره
حس کردم سطل آب یخی روی سرم خالی شد لرزی به تنم
نشست...
من چرا به این حال افتادم وقتی هنوز حتی منظورش رو
نفهمیدم...
همه جوره یعنی چی؟!

لبهام لرزید اما هیچ صدایی از هنجرهام خارج نشد

صاف شد وبه صندلیش تکیه زدوبه من شوک شده نگاه
کلی انداخت.مثل آدم های خواب رفته سرجام نشسته

بودم و هنوز درگیر همه جورهای که برام ابهام داشت
ونداشت بودم

وقتی مغزم بهم دستور خشم داد از جام بلندشدم
_خیلی بی شرفی...

اصلا بهش برنخورد و باخونسردی تمام نگاهم کرد
--حداقل با خودم صادق و روراستم و قصد فریب هیچ
کسی رو ندارم

بزنیم فک آیهان رو پایین بیاریم یا زوده 😊❓

#تمام_آنچه_دارم_👉👈👉👈

#پارت 327

_کاش این نقاب دورغینی که به صورتت زدی بیوفته تا همه ببینن چه آشغالی هستی

--کاش توهم بفهمی که با زدن خودت به خیریت زندگی قشنگ نمیشه... خانم مودت مودب و باشخصیت راه بیوفت توی شهر وبه هرکی رسیدی پیشنهاد بده که باهات باشه ممکن خیلی ها قبول کنن اما منتظر باش همینو ازت بخوان اونی هم که روش نشه بگه باهمین منظور قبول میکنه... چون تو شبیه یه غذای لذیذ سرورده‌ای که نخوردن و ناخنک نزدن بهش حماقته ...

تم از عصبانیت می لرزید نمودم تا بیشتر از این تحقیقیربشم واز کافه بیرون زدم هنوز ده قدم از کافه فاصله نگرفتم که باصدای بلند زدم زیرگریه...

_خدا لعنت کنه... خدا لعنت کنه

نمی دونم مخاطبم کی بود آیهان فرزند فرشته یا
خودم... شاید هم همه...

چطوری توی صورتم نگاه کرد و من رو در حد یه روسپی
پایین آورد... بامن مثل یه دختر خراب رفتار کرد

«خود کرده را تدبیر نیست»

مشتی به سرم کوبیدم تا اون من درونم خفه بشه و دست
از سرم برداره

امروز والان به حد کافی پر بودم و ظرفیت برای شماتت
خودم نداشتم

دیگه برنگشتم دانشگاه و امیرهم هرچی تماس گرفت بی
جواب گذاشتم توی پارکی نشستم و به آسمانی که صاف
و آفتابی بود نگاه کردم حتی آسمون هم برخلاف من عمل
می کرد و دلگیر نبود...

انگار اونم حال من براش اهمیتی نداشت

به افکار بچه گانه‌ام پوزخند زدم من به طور کامل زده بود
 به سرم ، گاهی فکر میکردم همه این اتفاق ها بازیه و قراره
 فرزند زنگ بزنه وبگه یه شوخی بود ومن جزتو هیچکس
 ودوست ندارم

گاهی هم به خودم می اومدم می فهمیدم این منم که خودم
 زدم به خواب وقصد بیدار شدن ندارم
 خیلی حقیر آمیزه که خودت نخوای دست از چیزی که
 تورو کوچیک میکنی برداری...

من دقیقا داشتم این کاررو میکردم وچقدر از خودم
 وفرزادمتنفرم...

از فرزادی که شوخی شوخی زندگی منو به بازی گرفت واز
 خودم که جدی جدی این بازی رو باور کردم...نه زندگی
 کردم

خیلی فرق بین باورکردن وزندگی کردن ،باور فقط توی
 سرت اما زندگی کردن یعنی هر آن با قلبت با روحت اونو
 لمس کنی.

کی بشه هستی به خودش بیاد؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت328

روزها پشت هم می گذشتن ومن دچاریه سکوت عمیق
شدم...مثل بقیه دانشگاه میرفتم وسرکار میرفتم غذا
میخوردم وحتى می خندیدم

هرچندخنده هام جنس شون واقعی نبوداما کم وبیش بود
دیگه چیزی شوکه ام نمی کردحتی وقتی خبرنگامزدی بزرگ
ومفصلی که فرشته ازش گفته بود،رسید من فقط یه
پوزخندزدم

نه به نامزدی شون بلکه به سرعت عملی که توی این یک ماه داشتن...

شاید هم هنوز دردسنگینی که از حرفهای آیهان ملکی روی شونه هام مونده بود جایی برای اتفاق که خیلی هم غیرمنتظره نبود نمی گذاشت. از حرف ها و ملاقات های اون روز باهیچکس حتی مونا حرف نزدم چون به قول مونا تاریک ترین وجه از رفتارم بود که شخصیتم رو تارومار کرد.

خیلی سعی کردم برای خودم هم دوره اش نکنم اما بعضی چیزها هیچ وقت از ذهنت نمیره مخصوصا اگر سعی کنی به یاد نیاری

می شد گفت این تنبیه سختیه که منطقم برام در نظر گرفته

نمی دونم شنیدید یا نه که میگن آدمها توی شرایط مختلف رفتارهاشون فرق میکنه

آیهان ملکی دقیقا همچین آدمیه...

یه عوضی که پشتش به منصب و مقام و ثروتش گرم وبا داشتن اینا از خودش یه ادم دروغین ساخته و برای دیگران به نمایش گذاشته

از پنجره بزرگ کلاس به برگ درختها که باد تکنونشون میداد نگاه میکردم و به احساس لمس شده ام فکر میکردم به همه کلاس اهمیت ندادم و صدای یکی از بچه که بلند گفت بچه ها کلاس کنسله باعث شد این همه بیشتر بشه

خیلی ها غرلندکنان بلند می شدند و می رفتن اگر حس و حال منقدر افتضاح نبود منم با اعتراض پروپیمونی از کلاس خارج میشدم

قبل از خروج دوتا از دوستای آیهان با کیک و چندتا شمع وارد کلاس شدند صدای جیغ و سوت بچه های باقی مونده ی توی کلاس بلند شد.

آیهان که ردیف دوم نشسته بود با چهرهای که نارضایتی
توش مشخص بود به دوستاش وهمکلاسی های که دوره
اش کرده بودند نگاه میکرد و خشک و رسمی جواب تبریک
ها رو میداد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت329

از رفتارهای صورتتم توهم رفت پسرهای خنک بی
مغز منحرف...

از کلاس بیرون زدم و سرعتم رو برای خارج شدن از دانشگاه
بالا بردم تصمیم داشتم حالا که امیر آتلیه است
و کار خاصی نداریم برگردم خونه، دلم برای امیر می سوخت
که شریک سواستفاده گری مثل من داره.

دزدگیرماشین رو زدم اما قبل سوارشدم با صدای شخص پشت سرم به شانس مزخرفم لعنت فرستادم.

-هستی؟

چرخیدم وبه میثم که به صورت واضحی چندوقتی ناپدید بودسلام کردم

-رفتم آتلیه نبودی امیرگفت کلاس داری..

-اره...امیریه کاری داشت که به کلاس نمی رسیدواسه همین کلا نیومد کلاسمون هم که تشکیل نشد

نمی دونستم دارم چی میگم وداشتم مثل احمقا توضیحات بیخود میدادم.

-پس عذاب وجدان نداشته باشم که مزاحمت شدم

لبخندی از سرتکلیف زدم

-بریم یه دوری بزنیم

دلم می خواست موهامو بکنم. همیشه بعداز همه‌ی ملاقات های که بامیثم داشتم جمله‌ی بریم دوربزنیم هم وجودداشت واین بشر هیچ وقت آپ نمی شد وکم کم داشتم به تکرارهای مجدداین جمله آلرژی میگرفتم

_ببخشید اما باید برم خونه خیلی خسته‌ام

-خیلی وقت رو نمی گیرم

_یه روز دیگه باهام هماهنگ کنیم

-حتی یه ثانیه دیگه هم برای من دیره...

_فکرکردم ما حرفامونرو زدیم!

-آره اما عشق چیزی نیست که به همین راحتی کنارگذاشته بشه... لطفا اجازه بده برای آخرین بارشانسم رو امتحان کنم

_میثم من...

-ازت خواهش کردم... یعنی ارزش یک ساعت وقت گذاشتن وشنیدن حرفام رو برات ندارم

_من نمی خوام هیچ کدوم اذیت بشیم
-من اگرتلاش نکنم اذیت میشم
کلافه از فشاری که متحمل شدم سرتکون دادم

پشت میز دونفره‌ای توی همون کافه‌ای که بارقبل به
همراه آیهان ودوستاش اومدیم نشستیم میثم سفارش قهوه
وکیک داد ومن با سکوت نگاهش کردم نمی دونم چرا اما
این حرکتش به نظرم زننده اومد
حتما هرکس مفهوم متفاوتی از عشق داشت اما به نظرم
لازمه هرعشقی شناخت خیلی کوچیک از علایق واحترام
به معشوق...میثم با پنج سال رابطه دوستی صمیمانه با
من هنوز نمی دونست من هیچ علاقه‌ای به قهوه ندارم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 330

-خبرنامزدی فرشته شوکه ام کرد...

_چرا شوکه شدی؟

-عشق آتشینش زود خاکسترشد

_چه انتظاری ازش داشتی... که چندسال منتظرمردی که
نمی خوایش بمونه؟

توی دلم اضافه کردم که مثل هستی ذلیل بشه
-نه اصلا... فقط برام ابهامات زیادی گذاشت

_من میتونم ابهامات رو برطرف کنم!

متوجه شد که مکالمه‌ی بینمون رو چه مفتضحانه شروع
کرده

-متاسفم هستی بد برداشت کردی... کمی نگرانم شدم

حرفاش خالی از هرگونه صداقتی بود و ملاقات امروزمون
منو به شناخت متفاوتی از میثم رسوند. اون نگران فرشته

نبود فقط ناراحت رها شدن خودش بود و این سرعت
نامزد کردن فرشته دوراز انتظارش بوده...

-ناراحتت کردم درسته؟

_مهم نیست لطفا حرفت رو بزن...

-شنیدم با برادر فراز نامزد کرده...

سکوتم بهش شجاعت ادامه حرفش رود

-به این نتیجه رسیدم حرفای فرشته راجب رابطه تو
و فرزند اشتباه...

_رابطه؟

-این چیزی بود که من از فرشته شنیدم

_دفعه‌ی قبل جور دیگری تعریفش کردی...

-من حرف های مسموم فرشته رو باور نکردم

می گفت باور نکرده اما به روم می آورد

پوزخندی زدم

_اگر راست گفته باشه
چی؟

نگاهش از من به پشت سرم افتاد گارسون سفارش هارو
اوردو رفت نگاه کش دارش طولانی شدوقتی دست از نگاه
کردن برداشت با صدای بلند تری از قبل والبته محکم
تری گفت :

-هستی من امروز اومدم بگم برام مهم نیست که رابطه
بوده یا علاقه...من حتی بیشتر از قبل دوست دارم وبه
تلاش های هیچکس برای جدا کردنمون اهمیت نمی دم.
میثم زده بود به سرش ومن داغون رو میخواست دیونه
کنه...

اصلا بین ما چی بود که کسی بخواد جدامون کنه.

_من هنوز نظرم همونه

-من عاشقتم

بارنجشی بزرگی گفتم: متاسفم... فکرکنم لیاقتش روندارم
-حالا که هیچ کس تو زندگی مون نیست حداقل به من
فکرکن

صداش رنگ التماس گرفته بودودیکه نه بلند بود نه
محکم...

درگیرچه بازی زشتی بودیم... بدشناسی بودیا بداقبالی که
هردواسیرعشق یک طرفه شدیم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت331

@Vip Roman

سرتکون دادم

_فرزاد حتی قبلا هم تو زندگیم نبود

این همون حقیقت تلخی بود که من نمی خواستم باورش
کنم

-یعنی من از اون پسره زن باره کمترم که حتی حاضر نیستی
بهم فکر کنی ...چی توش دیده بودی؟

_فکر کنم دیگه حرفی نمونده...

-جواب عشق من این سردی نیست هستی
سد محکم مقاومتتم شکست وبا صدایی که از بغض لرزید
گفتم:متاسفم

با عصبانیت و قبل از من از پشت میز بلند شد

-لعنت به روزی که عاشقت شدم

به سرعت از کنارم گذشت ومن شوکه از رفتارش به قهوه
وکیک های دست نخورده خیره شدم وبه سختی بغضم رو
قورت دادم.

خدا منو لعنت کنه با عشق وعشاقم که یکی از اون یکی
داغون تره...

صداش از حالت نرمال بیشتر بود و من از خجالت جون
بلند شدن نداشتم

به سختی و با سری پایین افتاده از جا بلند شدم اما نگاه
سنگین میزکناری و ادارم کرد نگاه کوتاهی بندازم بادیدن
و حضورش برای بار چندم به شانسی که قهوه‌ای بود
لعنت فرستادم از تصور شنیدن مکالمه مون بغضم با
شدت بیشتری برگشت

آخرین چیزی که توی دنیا میخواستم شنیدن اون حرفها
و کوچک شدن بیشتر پیش این آدم بود...

نگاهش رو با اخم ازم گرفت و من با سرعت که خیلی هم
زیاد نبود از کنار خودش و دوستاش گذشتم و به طرف
صندوق رفتم تا قهوه‌های رو که نخوردیم رو حساب کنم
توی ماشین که نشستم بغضم تبدیل به دو قطره اشک
داغی شد که روی صورتم غلتید.

اشک هارو با حرص و محکم از روی صورتم پاک کردم
و خشمم رو روی پدال خالی کردم و تازمانی که دورین منو
نزده بود سرعتم رو کم نکردم

میتونستم امروز رو به عنوان بدشانس ترین روز زندگیم
ثبت کنم.

مثل بیشتر وقتا مامان خونه نبود و برای مراقبت از همتا
به خونه اش رفته بود

با همون لباس ها خودمو روی تخت پرت کردم وقتی از
فشارهای روحی نمردم چندتا دونه باکتری هم منو نمی
کشت...

گوشیم زنگ خوردم بدون اینکه بلند بشم باپام بندکوله
رو کشیدم و بالا اوردم تا گوشی رو از توش دربیارم تماس
مامان رو وصل کردم.

_جانم مامان

-سلام برگشتی خونه...

_مامان هیچی ازم نخواه که له له ام...

به نظرتون کیو دیده 😊

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 332

-مگه وقتی چیزی بخوایم سرکارعلیه انجام میدین...
_قدرعافیت نمی دونیددیگه...بزارید ازدستم بدید...

-ما انقدر خوش شانس نیستیم
_تورو خدا انقدر ابراز عشق نکنید راضی نیستم حق بقیه
از مهر و محبت سهم من بشه

-خودتو لوس نکن... باز چیکارکردی که انقدر وراجی می
کنی تا کسی نفهمه

ظرفیتم تکمیل بود که باحرص نفسم رو بیرون دادم

_نکه خونه خالیه شرایط رو مساعد دیدم پسرآوردم خونه

-توبیخود کردی

با جیغ اسمش رو صدا زدم:مامان

-یامان پردهی گوشم پاره شد...زنگ زدم بگم بابات پول
زده به کارتت برو برای نامزدی فرشته واسه خودت لباس
بخر...من وهمتا اینترتی سفارش میدیم

سینهام سنگین شد

_چرا بابا زده خودم پول دارم...بعدشم شایداصلا نرم

-حرف نرفتن رو نزن هستی که امکان نداره اجازه بدم،یه
آقارضا وبابات خون به دل همه مون کردن تو یکی دست
بردار...

_ حوصله‌ی خریدندارم

-بازبرگشتی به تنظیمات کارخانه...

لبخند کوچیکی زدم چه جمله‌های منو هم یادگرفته و
تکرار میکنه...حالا خوبه همیشه هم شماتتم می‌کنه

-چیزی شده قربونت برم؟

_ نه فقط احساس خستگی میکنم

حرفمو باور نکرد که آه عمیقی کشید

خصوصیت خوب مامان این بود که خیلی پیگیر نبود
اجازه میداد خودت بری باهاش حرف بزنی البته این وضع
برای من کمتر بود اما بودو حیف که من اصلا روم نمی‌شد
به مامان بگم طاقت دیدن اون دوتا خائنِ نامرد رو ندارم

با صدایش از افکار شکنجه آورم خارج شدم
-میخواهی توهم اینترنتی سفارش بدی...آشنای هاله است
زودتر برامون ارسال میکنه کاراشون تضمینیه

_ نه مامان...کلی لباس دارم یکی از همونارو می‌پوشم

-جلل خالق... هستی خانم متحول شده... من به این
رفتارات عادت ندارم برگرد به خودت...

این یعنی میدونم یه مرضی داری واگه نمی خوای حرف
بزنی خودتو جمع وجورکن

_دختر قانع نمی خوای؟

-به مورد داربودن تو بیشتر عادت داریم... شام بیا اینجا
باباتم میاد

با صدای معترضی گفتم: مامان دوساعت داری تلفنی بامن
حرف میزنی خب همون اول بگو بیا همونجا می گفتم
...میزاشتی الان بخوابم

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت333

-نمی دونم بچه زاییدم یا خرس قطبی...
_من بچه ام اما همتا ملکه‌ی خرسای قطبی
مثل همیشه که اسم عزیز درودنه اش اومد جبهه گرفت
گفت: خبه خبه...زودتر پاشو بیا شب بخواب...
تماس رو قطع کرد و من با پوف کلافه بلند شدم و راهی
حمام شدم
اما تموم مدت توی حمام به حرفای میثم فکرکردم به نگاه
خیره‌اش که دقیقه ای پشت سرم انداخت و احتمالاً آیهان
رو دید
پسره بیخود...

حتما اون لحن محکم و بلندش هم به خاطر حضور آیهان
بوده...

دوباره عصبی شدم به هردوشون فحش دادم یکی از اون یکی بیخودتر بود. خاک تو سر میثم کنن من رو به زور برد کافه وبدون اینکه پرسه چی میخورم طبق میلش سفارش داد واخرم مثل یه گراز وحشی رم کرد ومن حساب کردم تو هوا مشتی پروندم وفک میثم رو تصور کردم.

*

از صبح مثل دیونه های سرگردون بی هدف تواتاقم راه می رفتم سرم رو به انفجاربود بی خوابی های شبانه ای که به تازگی بهش مبتلا شدم امانم رو بریده بود باعث میشد تموم روزم رو عصبی وکلافه وخسته باشم دیشب وامروز از همیشه بدتر بود

فرشته با دست ودلبازی تمام دوستان مشترکمون رو دعوت کرده بوداز همه اینا باخبر بودم اما چیزی که باعث این حال من شده بودتبدیل شدن نامزدیشون به عقد بود

ظاهرا همه در جریان تغییر برنامه بودند و من و بابا محمد
 آخرین بی خبرها بودیم بابا با شنیدنش عصبانی شد و من
 قلبم منجمد اما در نهایت هردومون چاره‌ای جز سکوت
 نداشتیم

بابای خوبم نگران آینده‌ی برادرزاده‌اش بود و کاری ازش
 بر نمی‌اومد و من نگران قلبم یخ زده ام بودم مثل
 بابا محمدم هیچ کاری ازم بر نمی‌اومد امیر بعد از دعوت
 شدنش به عقد باسکوتی پراز حرف نگاهم کرد و مونا همه
 رو مورد لعن و نفرین قرار می‌داد.

نگاه پراز یاس و ناامیدم رو از ساعت گرفتم و دم دست ترین
 لباس رو برای پوشیدن انتخاب کردم و آرایشم توی یه خط
 چشم یه رژ خلاصه میشد که اونم محض تظاهر و برای
 پوشندن ناراحتیم بود

اگر رفتنم به اجبار نبود خودم رو توی اتاق حبس می‌کردم
 تا هیچ چیزی در موردشون نشنوم .

پایین رفتم وبابا روی مبل منتظرم بودانقدر توی فکر بود
که متوجه حضورم نشد
صداش که زدم از فکر بیرون اومدوبی حرف بلندشد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت334

مامان پیش همتا بودوبا اونا به باغ می اومدموم مسیر با
سکوت گذشت از صبح از مونا خبری نبودامروز قراربود
مادر وپدرش بیان تا توی مراسم شرکت کنند ومن انقدر
دچارافکار مالیخویایی خودم بودم که حتی بهش زنگ هم
نزدم .به باغ که رسیدیم با اینکه هنوز زود بود اما خیلی
ها اومده بودند از همون جلوی در از بابا جدا شدم
وگوشه ترین ودورترین میز رو برای نشستن انتخاب کردم

نگاه کلی به باغی که به زیبایی تزیین شده بود انداختم و دلم
مالامال از غصه شد

این باغ برای بی رحمتترین آدم های زندگی من آماده شده
بود برای کسانی که می خواستن روی ویرونها های آرزوهای
من آشیانه بسازن

شاید از نظر خیلی ها من آدم احمقی بودم که نمی خواست
بپذیره هیچ چیزی اون طوری که من فکرمی کردم نبود اما
جای من بودن خیلی دردناک بود

اینکه هر ثانیه خاطرات رو مرور کنی با هر کدومش یه
جور درد بکشی

-هستی جان؟

سرمو بلند می کنم به هاله خانم که مقابلم ایستاده نگاه می
کنم

-چرا اینجا نشستی دختر قشنگم

با صدای آرومی میگم:خوبه همینجا
-کجاش خوبه! پاشو ببینم میزشما اینجا نیست پاشو
عزیزم

امروز مهربونتر از هر وقتیه واین بی دلیل به راحت شدن
خیالش از بابت فرزند نیست اینکه من قرار نیست دیگه
جایی هرچندناچیز توی زندگی پسرش داشته باشم

وقتی می بینه قصد بلند شدن ندارم خودش دستمو میگیره
و مجبور میشم از جا بلند بشم

-تو که انقدر تنبل نبودی هستی! راستی مهرانه
کجاست... ندیدمش؟

اجازه نمی ده از خودم دفاع کنم هرچند که اصلا چنین
قصدی نداشتم کوتاه جواب سوال دومش رو میدم

_ با همتا و فرزاز میاد

به میزی که برامون مشخص کرده بود رسیدیم

-از خودت پذیرایی کن عزیزم

کوتاه تشکر کردم هنوز ازم فاصله نگرفته بود که مامان
همراه فراز و همتا رسیدند

هاله خانم جلورفت و بالبخند بزرگ روی صورتش بامامان
احوال پرسى کرد و صورت همتا و فراز رو بوسید
همتا یه آرایش لایت کرده بود اما باهمون آرایش وتوی
لباس گرمش می درخشید همتا اولین نفری بود که بدون
معطلی پشت میز نشست و به من سلام کرد
جوابش رو دادم دوباره با تعجب پرسید: چرا آرایش
نکردی؟

صدای سلام بلند بالای مونا حواس هردومون رو پرت
کرد زن عمو فروغ با همون غرور نخوت ذاتیش از بالا به
همه مون نگاه می کرد و به احوال پرسى ها جواب می داد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 335

خدا روشکر همتا به طورکل فراموش کردازم چی پرسید. کم
کم همه رسیدند و تقریبا میزها پر شده بود وقتی اعلام
کردند عروس داماد رسیدند همه به طرف درب باغ رفتن
من مثل سرباز شکست خورده توان بلند شدن نداشتم
صدای دست وجیغ های که از شادی توی باغ پخش بود
زجرآورترین صدایی بود که می شنیدم.

از جام بلند شدم وبه طرف انتهای باغ رفتم.

یه صدایی توی مغزم داشت سرم فریاد میکشید بهش حق
میدادم چون همین امروز صبح اخرین تکه ی غرورم
روخرج فرزاد کردم.

من دقیقا اون آدمی بودم که تموم سعیش رو برای مقومت
دربرابر فهمیدن می کرد

از یاد آوری کار امروزم به خودم لرزیدم
چطور تونستم خودم رو انقدر دم دستی و بی ارزش نشون
بدم

چطوری انقدر راحت بایه خط جدید به فرزاد تکست دادم
و التماسش کردم بازی روتوموم کنه و اون چقدر راحت من
و تکستم رو نادیده گرفت... نادیده گرفت چون اون بازی
نمی کرد

- اینجا چرا اومدی؟

از روی شونه نگاهش کردم

_مونا

صدام لرزید و مونا با عصبانیت گفت: مرگ به قران یه
قطراشک بریزی جوری میزنم تو دهنه که واسه همیشه
لال بشی... تو دیگه چقدر خرابودی! الکی نبوده این همه
ازت سواری میگرفته کیف و حالش رو میکرده یه ناخونکم
به تو میزده تهشم با یکی دیگه رفت. کیو دیدی خرابالون
شده ببینه سوار و سوارنش...

از درد حرفاش قلبم تیر کشید

-اومدی این گوشه که چی؟ می خوام عربزنی خاک
توسرت که قدرخودتو نمی بینی انقدر کور و نفهمی که نمی
خوام قبول کن طرف تورو به یه ورش هم حساب نکرده
ورفته یکی دیگه رو گرفته...

_امروز التماسش کردم مونا

ترحم توی نگاهش دقیقا خلاف چیزی که به زبون می آورد
بود اونم به اندازهی من دردمو حس می کرد
-توگوه خوردی... خودتوشبیه مرده درست کردی چی؟

نگاه ازش گرفتم تا دست حرفای بی رحمانه اش برداره

-بادیدنت به اون چیزی که میخواد میرسه... امشب هیچ
کس از ناراحتی تو ناراحت نمیشه، حالا بشین انقدر عصبه
اون عوضی رو بخورتا بمیری

همتا و صورت بهت زده اش چند قدم به طرفش برداشتم
 مثل مونا منم اسمش رو صدا زدم
 سری از روی ناباوردی تکون داد و این منو به این اطمینان
 رسوند که همتا همه‌ی حرفای مونا رو شنیده از تصورش
 لب گزیدم و دوباره اشکام ریخت

مونا بازوی همتا رو گرفت وگفت: اینجا چیکار می کنی
 قربونت برم مگه نباید کمتر راه بری
 -هستی تو...-

صدای گریه‌ی آروم باعث شد سکوت کنه مونا با تشر
 گفت: مرگ بگیری هستی دو دقیقه خفه خون بگیر نمی
 بینی شوکه است

با یادآوری حال همتا لبمو می‌گزم و اشکام رو تند تند پاک
 می کنم

_خواه‌ری... ببخشید

مونا: فقط دهن تو ببند میتونی؟

روبه همتا کرد وگفت: بریم بشینیم برات خوب نیست

همتا: یکتون بگه من الان دارم کابوس می بینم و حرفایی
که شنیدم همه از ترسمه

مونا: دوتا جمله شنیدی جون هرکس دوست داری سناریو
نویس

همتا: فقط بگو منظورت فرزاد نبود

مونا نفسش رو حرصی بیرون داد نگاه همتا روی من لغزید
و نگاه دزدیدم

همتا: ای وای...

ای وای همتا مثل کسی بود که خبر یه مصیبت بزرگ رو
بهش دادن زدم زیرگریه...

همتا نتونست تعادلش رو حفظ کنه و دستش رو به
درخت گرفت تا بتونه خودش رو کنترل کنه مونا دستش

رو دور شونه‌ی همتا انداخت به من گفتم: خفه خون
بگیر هستی

لبهام رو روی هم چفت کردم تا صدام درنیاد و با اشاره
مونا سمت دیگه همتا ایستادم

-بریم یه جا بشین

-نه نمی‌تونم... همینجا میشینم...

مونا: رو زمین؟ دیونگی تون هم ارثیه... وایستا برم برات
صندلی بیارم

همتا به من تکیه داد مونا با سرعت از من دور شد
همتا با صدای ضعیفی گفت: هزاربار ازت پرسیدم و تو
انکار کردی...

جوابی جز سکوت نداشتم بحث پنهانکاری نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 337

بحث این بود که من مطمئن بودم همتا مخالف و از من
انتظار داره عاقلانه رفتار کنم کاری که من توی خودم نمی
دیدم من فقط می تونستم احمقانه عاشق فرزاد باشم
-از کی؟

حتما منظورش علاقه ام به فرزاده... بامکت جواب دادم
_ از همون اولش...

مونا رسید همتارو مجبور به نشستن کرد
-فکرکنم فراز دید دارم میام حرف نزنید ممکنه الان برسه

دقیقا بعد از اتمام جمله مونا صدای نگران فراز که همتارو
صدای زد به گوش رسید و بعد با سرعت خودش کنارمون
ایستاد

-حالت بده

-نه چیزی نیست نگران نباش عزیزم

-صدات داره میلرزه

دست همتارو گرفت وگفت: دستات یخ کرده

حالا که بهونه‌ای واسه گریه پیدا کردم دوباره با صدا گریه

کردم وهمتا بعداز من دومین نفری بودکه بغضش

شکست آروم گریه میکرد

فراز سر همتا رو بغل گرفت و با تموم احساسش وبی

توجه به حضورما گفت: قریونت برم چی شدی جاییت درد

میکنه؟

توی دلم گفت نه داره به حال وروز خواهر دیونه

واحمقش گریه می کنه

مونا: چیزی نیست فراز داره خودشو لوس میکنه بارداری

هم هورموناش رو بهم ریخته

فراز: باید بیرمش بیمارستان... نباید به حرفش گوش

میدادم واجازه میدادم بیاد

مونا: چیزیش نیست بابا بیریش یه جا دراز بکشه

همتا سرش رو از بغل فراز بیرون کشید و گفت: اره بریم
داخل دراز بکشم

فراز: درد داری؟

همتا: نه بخدا... نترس

-جونمو به لبم نیاربگو چی شد؟

-احساساتی شدم فقط... یاد عقدمون افتادم
فراز اخم کرد

-یادته چه چیزایی رو پشت سرگذروندیم؟

اخمای فراز بیشتر درهم شد و گفت: آگه اذیت میشی بریم
خونه؟

همتا سرتکون داد

-نه از خودم عصبانیم که چرا چشماش رو درنیاوردم اون
شب

لبخند کوچیکی روی لب فراز نشست و پیشونی همتارو با
عشق بوسید فراز کمک کرد همتا داخل بره و منو مونا
هم دنبالش راه افتادیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت 338

فراز همتا رو از مسیری به دوراز بقیه به داخل بردو کمک
کرد روی یکی از کاناپه های سه نفره دراز بکشه
فراز: به خاطر دیدن آرمان حالت بد شده؟

به صورت مونا نگاه کردم تا ببینم از اومدن آرمان خبرداره
یا نه وقتی هیچ عکس العملی ازش ندیدم مطمئن شدم
میدونسته

همتا آروم گفت: اومده؟

فراز سرتکون داد

-به خاطر بابا و پدربزرگ نتونستم مخالفت کنم اما
حواسم بهش هست

-میدونم... ناراحت نیستم اصلا... پاشو برومن حالم خوبه
همه نباشیم بقیه نگران میشن

-تا خیالم راحت نشه حالت خوبه جایی نمی رم
-خوبم... مونا وهستی هستن برو ممکنه بهت نیاز داشته
باشن

فراز با پوفی از جا بلند شد قبل از رفتن رو به من مونا گفت :
اگر حتی یه ذره هم دیدید بی حالت رشد بدون در نظر گرفتن
چیزی صدام کنید چون هراتفاقی واسش بیوفته از چشم
شما دوتا می بینم

من صامت نگاهش کردم اما مونا به شوخی گفت : بیابرو
داداش ما مجردیم حالمون با این رفتارات بد میشه

فراز بالبخند بی جونی گفت: حواست باشه
 مونا: اوکیه حواسم به زن لوست هست
 فراز که رفت مونا کنار همتا نشست وگفت: جدی جدی
 خوبی یا جلوی فراز وانمود می کردی
 -خوبم

مونا: شوهر دیونه تو نندازی به جون ما
 همتا از دیونه‌ای که مونا به فراز نسبت داد چشم غره‌ای
 به او رفت واز جا بلند شد و نشست

به من اشاره کرد کنارش بشینم مثل بچه ای خطاکار کنارش
 نشستم و دستام رو گرفت

همتا: جون همتاراستش روبگو تو عاشق فرزادی؟

با بغض و صدای خفه‌ای گفتم: معذرت میخوام
 انتظار هر عکس العملی رو از همتا داشتم جز اینکه منو به
 آغوش بکشه و قریون صدقه‌ام بره

-بمیرم برای دلت ... برای دردی که تموم این روزا کشیدی
من نفهمیدم من چه خواهریم که حالتو دیدم نفهمیدم

نفس دردناکم رو بیرون دادم جز بغضی که توی سینه ام
بود چیزی توی چنته نداشتم

همتا :من باعث این حال و روزتم ... فرزادلعنتی به خاطر
من به قلب پاکت دست برد زد

دوست داشتنی تراز همتا وجودداره اصن؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت339

همتا: چطوری خودمو به خاطر این حال و روزت ببخشم
 مونا: یه جوری حرف میزنی انگار چه چیزی باارزشی رو از
 دست داده... دیگه ماکه از همه‌ی گندوکثافت کارهای
 برادرشوهرت باخبریم... فرزاد یه عوضی بی... ایه بودکه
 مردموندن نبود

من از حرف بی پرده مونا لب می گزم و همتا لبه‌اش از
 بغض می لرزه...

-هستی واسه یه عوضی مثل اون زیادی حیف بود پس
 خواهرای عزیز دست از این اسکل بازیتون بردارید و برید
 خدا رو بابت نجات از این بلا شکر کنید

حرفای مونا بیشتر دلم رومی سوزونه اما هیچ حرفی برای
 گفتن ندارم چون میدونم بخش خیلی بزرگی حق با اونه...
 رسیدن به این موضوع مربوط به منطق و قلبم نادونم از
 بابت شماتت شدن فرزاد رنجیده

میون حال متناقضی که دارم درگیرم و تنم از تنشی که
 در وجودم برپاست خسته است جونی برای این جنگ بی
 نتیجه نداره

جنگی که انتهایش به تباهی منو احساسم ختم میشه
 دستام توی دستای همتا فشرده میشه و باعث میشه نگاهم
 رو بالا بگیرم و به صورت همتا نگاه کنم

-ناراحتی من برای رفتن فرزادنیست خواهی برای اون بی
 لیاقت نیست... برای تویی که دلت جایی اسیر شده که
 نباید... هستی اسارت عشق شاید اولش لذت بخش باشه
 اما اسم اسارت روشه و هیچ اسیری از در بند بودن راضی
 نیست. عشق سوای چیزایی که میشنوی... عشق مثل یه
 گل می مونه که با آبیاریش شکوفه میزنه و رشد می کنه
 عشقی که چیزی دریافت نکنه خشک میشه

چشمام از اشک تار میشه و تو سرم غوغاست و رولبهام
 مهرسکوت خورده...

-قبولش سخته اما ماخیلی وقتا قدرتی برای تغییر شرایط
نداریم فقط ناچاریم واقعیت های زندگی روباهمه‌ی سختی
هاش بپذیریم وباونها کناربیایم

حالا برام مثل روز روشنه که تموم رفتارهای فرشته از چی
سرچشمه میگیره علاقه نوظهورش، رفتارهایش، عجله‌اش
همه‌وهمه برای اینه که میثم رو بسوزنه

_ومنو...

صدام خشاروگرفته بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت340

همتا باناراحتی پلک میزنه...

-اینا افکار مسموم فرشته است و فرزادهمدست اون
و افکار مریضه... فرزاد با کوتاه اومدنش و سکوتش راه
روبرای فرشته باز کرده به نظرت این مرد ارزش ذره‌ای از
علاقه‌ی تورو داره

اشکام بی قرار فرو می ریزن و موناست که میگه: خدا خیرت
بده اینو بیشتر از صد بار بهش گفتم اما مگه این
خواهر نفهت نمی فهمه

«انگاری این قانون دنیاست اون که عاشقه همیشه
تنهاست

عشق واقعی فقط توی رویاست»

توی دادگاه منطقم و احساسم خیلی وقته قلب بیچاره‌ام به
عقل باخته

حالا به جایی رسیدم که منم میدونم دیگه هیچ دفاعی از
عشقم ندارم

همتا دهان باز می کنه تا حرفی بزنه اما صدای پای
چندنفری که بهمون نزدیک میشن منصرفش می کنه

مامان سراسیمه داخل میاد وبانگرانی خودش رو به همتا
میروسه وحالش رو می پرسه پست سرش بابا وفراز داخل
میان

مونا از فرصت استفاده می کنه ومنو از بقیه دور میکنه

-به خودت بیاوگرنه دیگه سمت رو نمیارم
قربونت برم بخدا هیچ آدمی اونقدرخاص نیست که
بخوای جلوش کم بیاری
هیچ آدمی انقدر مهم نیست که توخودتوجلوش ببازی...
بحث جایگاه اون آدمای نیست نه والا

الان فقط فقط بحث عزت نفس واعتمادبه نفس خودته
که باورکنی تو به اندازه کافی خوبی وهیچ چیزی کم نداری
پس جون مونا دست از کم دیدن واصلا ندیدن خودت
بردار وبه خودت بیا

فکر کن این میدون جنگه وتو قراره یه تنه باهمه حتی
خودت بجنگی...امروز ببازی دیگه باختی ها بعدکه از تب

و تاب این عشق کوفتی افتادی یه عمر به خودت لعنت
نفرستی...

ضربه به سرشونه ام زد

-بیا به اون دوتا احمق بیرون ثابت کن توهیچی رو از دست
ندادی این اونا هستن که باقی زندگیشون رو به حسرت
نداشتن تو بگذرونن از هستی قبل قوی تر باش شادتر باش
اونقدر موفق شو که فکر داشتن تو براش بشه آرزوش
_یه روز فرازهم یه همچین چیزی گفت اما بازم نشد
-بزارش پای تلاش کمت ...هر از دست دادنی اونقدر که
فکر می کنی بدن نیست اینو مونا با کوله باری از تجربه میگه
مادر

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 341

سخته اما به لحنش می خندم به طرف جایی که همتا
ومامانوبابا بودن می چرخم اثری از هیچ کدوم نیست مونا
کمکم می کنه ظاهر رو مرتب کنم ویرون بریم
هرچقدر هم که حرفای مونا پراز انگیزه و درست باشه من
هنوز اونقدر ناتوان هستم که درمقابل عزای قلبم سست
بشم.

بی اهمیت به اصرارهای مونا به محلی که مخصوص
عقدبودنرفتم ویه گوشه برای نشستن انتخاب کردم

چشمام به خاطرگریه وریملی که روی پلک های متورمم
زدم می سوخت اما دردوسوزش قلبم مجالی برای ابراز
وجوداین درد های ناچیزنمی داد
داشتم به حرفای مونا فکرمی کردم وعزت نفسی که
فرزادهمراه غرورم به یغما برد

شاید بیشتر از فرزند این منم که مقصرم...وقتی بدون
در نظر گرفتن خودت فقط به عشق اهمیت میدی مجبوره
فدا کردن میشی
فدا کردن غرور و عزت نفس و اعتماد به نفست...

-هستی عمه اینجایی؟

به صورت عمه که با وجود آرایش رنجور به نظر میاد نگاه
میکنم
_جانم عمه

-بیا قربونت برم فرشته میخواد کنارش باشی
قلبم از بیرحمی دوست بچگیم و دختر عمه ام فشرده میشه
کی فرشته انقدر ظالم شدومن نفهمیدم
با صدای گرفته گفتم: منتظر دوستم عمه

-گم نمیشه که مادر شاید الان نیاد بیا بعد خوندن خطبه
بهش زنگ بزن اومده باشه زود پیداش می کنی

_ شما برید منم الان میام

عمه دیگه اصرار نمی کنه وهمین که می چرخه هاله خانم
همراه مونا که صورتش از عصبانیت قرمز شده به طرفم
میان

هاله: هستی جان عزیزم فرشته خواسته تورو سرش
قندبسابی

گیج با قلبی فشرده همزمان که به حمله های ناجوانمردانه
فرشته فکر می کنم به صورت مونا نگاه می ندازم که با
حرص کنترل شده ای گفت: بدید به من هاله جون من
عاشق این کارم

هاله: فرشته از هستی خواسته

مونا: هستی هیچ مشکلی نداره مگه نه...؟

با تعلل سرتکون میدم که هاله خانم با من منی گفت:
اخره... عزیزم تو شرایط لازم رو نداری یعنی شگون نداره

درد لبخند صورت مونا رو فقط من درک می کنم وقتی
 قدمی بر نمی دارم عمه منتظر نگاهم می کنه و من با پای
 سنگین اولین قدم هام رو به طرف مسلخگاه احساس
 و قلبم برمی دارم

قدم های مونا هم مثل من سست دوراز اراده‌ی خودش
 بوداما همینکه به جمعیت حلقه زده دور سفرهی
 عقدنزدیک شدیم سرش رو بالا گرفت و قدمهای محکمی
 برداشت

توی جلد مونا‌ی همیشگی فرورفت و قبل از اینکه پشت
 سرفرشته جای بگیره کنارگوشم گفت: نمی زارم هیچ آدم
 بی فکری لبخندم رو ازم بگیره همه می تونن باافکار
 پوسیدشون برن به درک اگه قراره من انسان شاد نباشم
 به شجاعت مونا غبطه خوردم وهستی درونم سرم فریادزد
 :به خودت بیا سست بی اراده...
 نگاه از قدم های محکم موناوسریرافراشته‌اش گرفتم وشانه
 های افتاده‌ام رو صاف کردم

بغض چنبره زده توی گلویم را فرو دادم مشتی به دهان
 قلب شیون گرفته‌ام کوبیدم تا برای دقیقه‌ای حتی خفه
 خون بگیره تا من تکه های ریزشده عزت نفسم را جمع کنم
 دلم برای مظلومیت قلبم که تکه پاره می شود سوخت و به
 او قول میدم امشب را فقط با او همصدا شوم برای مرگ
 عشق عزادرای کنم
 «این روزها

حس می کنم جایی را تنگ کرده ام!
 جایی در قلب تو برای آمدن دیگری»

-دوشیزه‌ی مکرمه سرکار خانم فرشته عابد آیابه بنده
 وکالت می دهید شمارو به عقد دائم و همیشگی آقای
 فرزاد رادمهر بامهریه‌ی یک جلد کلام الله مجید یک جام
 آینه و یک جفت شمدان چهارده شاخه نبات و ۱۱۴ اسکه
 ی بهار آزادی عندالمطالبه دریاورم؟

خانمی که از اقوام هاله است گفت: عروس رفته گل
بچینه

نگاه فرشته از قرآنی که بین دستان او و فرزند است تا
صورت من بالا می آید

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت343

ومن نیستم که به صورت رفیق بی معرفتم لبخندی زنم
قطعا من نبودم و ته مانده هایی از هستی تباه شده است
که سعی دارد داشته های ناچیزش را حفظ کند
عاقده دوباره بالحن شوخی گفت: عروس خانم اگرگت رو
چیدی به من وکالت میدی شمارو به عقد دائم
وهمیشگی...

خیره چشمان پراز کینه و سرشاراز حس پیروزی فرشته ام و
با تمام نارفتی اش از ته دل دعا می کنم خوشبخت شود

نگاهم باهمان لبخندی که برای من نیست وانگارلبه‌هایم
درهمان حالت فلج شده به صورت فرزاد که برخلاف
فرشته پراز حرفهای ناخواناست می دهم اخم دارد مثل
همه‌ی وقتهایی که درمقابل من قرارمی گیرد
سهم من و قلبم نشد اما دلم طاقت نفرین هیچ کدامشان
راندارد و برای اوهم آرزوی خوشبختی می کند
-با اجازه بزرگترها بلبه

صدای بلبه محکم ورسایی فرشته اتصال نگاهمان راقطع می
کند

چیزی درقلبم منفجرشد هرچقدر هم که آدم قوی
وبامنطقی باشی چیزی از درد تجربه این شرایط کم نمی کند

دستم میون دست گرمی فشرده شد و من سرچرخاندم تا
سیل اشکهام رسوام نکندمقاومت بی فایده است وقتی
جانم برود

«من هنوز عاشقم ، آنقدر که می توانم

هر شب بدون آنکه خوابم بگیرد

از اول تا آخر بی وفایی هایت را بشمارم

و دست آخر

همه را فراموش کنم»

کاش می شد فقط یک بار درصورت فرزاد فریاد بزنم نمی
بخشمت به خاطر تمام خنده هایی که از صورتم گرفتی ،
به خاطر تمام غمهایی که به صورتم نشاندی ، نمی
بخشمت به خاطر دلی که برام شکستی ، به خاطر
احساسی که برام پر پر کردی ، نمی بخشمت به خاطر
زخمی که با خیانت به وجودم تا ابد نشاندی...

کاش فرصتش رو داشتم تا حرفهام رو بزنم هرچندبه
دروغ...

سرم رو روی سینه ناجی ام قرار می دهم و بی مهابا اشک می
ریزم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت 344

«گفته بودم بری زندگی نمی کنم یه روزم
گفته بودم بعد تو میمرم و زنده ام هنوزم
ولی یه زخمی هست بدتر از مرگ
بدشده بدنبودم بات یه دفعه ام که»
لبهام رو روی هم فشار میدادم تا صدام رسوای عالمم نکنه
تا کسی متوجه گریه های هستی بازنده نشه
من باختنه بود نه به فرزادیا فرشته نه...

من غرورم را به حماقت های زیادم باخته بودم
من عزت نفسم را به یه عشق خیالی باخته بودم
من پنج سال از روزهایم را به خوش خیالی ساده لوحانه ام
باخته بودم

به سینه کسی که پناهم شده بود چنگ انداختم تا
فشارباخته‌هایم زمینم نزند دست های پیچک وار دورم
شاید کمی درد نداشته هام رو تسکین می داد
می دونستم دارم از جایگاه عقد دورمیشم و دونسته نمی
خواستم از پناهگام خارج بشم
وقتی متوقف شدیم

وقتی سروصدای اطرافم کمتر شد راحت تر وباصدا گریه
کردم و درهمون لحظه به عقلی که شمااتم می کردودلی که
بغ کرده بود قول دادم این آخرین باشد
آخرین باری که برای او گریه می کنم

نگاه متاسف عقم وادارم کردهمان لحظه قسم بخورم
 وقتی دست هاز دورم باز شدمن واز پناهگام جدا کرد
 سربلند کردوازیشت نگاه تارم به ناجی ام نگاه کردم
 با شوک پلک زدم صداش منو به یقین رسوندکه نه توهم
 زدم نه دچار دگرینی ام...

--داری گریه می کنی که دلش برات بسوزه؟
 لبهام دوباره لرزید وخواستم دوباره مفلوکانه اشک بریزم
 --خیلی رقت انگیز به نظر میایی اما تلاش بی فایده ای

با صدای خروسی که حاصل و بغض و گریه ام
 بودگفتم:دهنتو ببند
 نیشخندی زد

--خوبه که درهرشرایطی زیونت کارمیکنه من به عنوان یه
 همکلاسی غیرصمیمی بهت یه توصیه دوستانه کردم

عصبی به سینه اش درست همون جایی که پناهم بود
مشت زدم و به صدای وجدانم که من رایک گربه بی چشم
ورو می دانست اهمیت ندادم

_خودتو توصیه‌هاات برید به درک...

پشت کردم بهش تا قدم بردارم که گفت: جلوش اشک
نریز چون برایش ذره‌ای اهمیت نداره

سرجام ایستادم وقتی دید دارم گوش میدم ادامه داد

--وقتی دیدی توی زندگی کسی جایی نداری عاقلانه ترین

کاراینه غرورتو برداری بهش نشون بدی برات اونقدرهام

مهم نبوده... نذار با حس قدرت از زمین زدن تو به

زندگیش ادامه بده بذار خیال کنه همش توهمات نوجونی

تو بود حتی اگر مجبور به دورگی...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#پارت 345

شونه هام لرزید و سرجام روی زمین نشستم و گریه رو از سر گرفتم

چندثانیه بعد آیهان هم کنارم نشست
--انقدر دوشش داری که خودتوتلف کنی
فین بینی ام رو بالا کشیدم

_اولین باری که دیدمش تویکی از مراسم های همتا اصلا یادم نمیاد کدوم مراسم... شاید خواستگاریش نمی دونم خیلی مطمئن نیستم مهم هم نبود اون یکی از اعضای خانواده رادمهر بود اما اولین باری که به عنوان پسر برام عنوان شد چندماه بعد از عقد همتا بود سربه سرم گذاشت و مسخره ام کرد ادم شوخی بود ولی اونشب شورشو درآورد من زدم بیرون از ناراحتی یه گوشه نشستم

اومد دنبالم بغلم کرد و تا از دلم در بیاره همش پونزده سالم بود جز پدرم آغوش هیچ مردی رو تجربه نکرده بودم ... نمی دونم مقصر فرهنگیه که داریم یا شایدم تقصیر خانواده هامونه که با وجود دوست داشتن همدیگه کمتر هموبغل می کنیم . بعد از اون شدیکی از فانتزی های دخترانه ام ... فقط فانتزی چون نگاه سما رو بهش می دیدم چون رفتار متفاوتش رو با سما هم می دیدم حواسم به فاصله ی سنیمون بودمن چشمم به روی همه ی حقیقت های زندگی باز بود

نگاهم رو چرخوندم وبه آیهان که بی تفاوت اما بادقت به حرفام گوش می داد نگاه کردم بی تفاوتی نگاهش باعث شد بدون ترس ادامه بدم

_ اما وقتی توی اوج بحران دو خانواده فرزاد بی دلیل وبادلیل بهم زنگ زدوقتی شب ونصف شب تکست دادوقتی جملاتش از حالت نرمال خارج وقتی ته همه ی تکستهایش چندتا قلب قرمزاضافه شد فانتزی های دخترانه بیشتر جلوه کردند

وقتی نیمی از جملاتش کلمات محبت آمیز شد وقتی شروع مکالمه مون بادللم برات تنگ میشه وتهش با می بوسمت ختم می شد فانتزی ها واقعی تر جلوه کردن من فقط پونزده سالم بود یه پونزده ساله پراز احساس که داشت بذارم پا تو دنیای پراز هیجان های ناشناخته میداشت برای جلب توجهش آرایش می کردم لباس های می پوشیدم که جلوی پسر عموم روم نمی شد بپوشم اولش خجالت می کشیدم اما نگاههای خیرش باعث می شد خیلی به این موضوع فکر نکنم

سرمو روی زانوهای جمع شدم گذاشتم به حال هستی پونزده ساله افسوس خوردم صورت آیهان جدی شده بودوبا سکوت خیره ی زمین بود.

_همه چی داشت خوب پیش می رفت رابطه ما جوری بود که من مطمئن بودم احساس بینمون دوطرفه است.

یه روز اتفافی همتا وسط ویدیوکالمون رسیدواون شد
آخرین تماس ما...فرزاد به سرعت رنگ عوض کرد دیگه
بهم زنگ نزد جواب تماس هام رو ندادومن موندم دلی که
داشت از دلتنگی می ترکیداولین درد عشق رومن وقتی
تجربه کردم که فرزاد همه ی اون ارتباط هارو دوستانه
تلقی کردوگفت هیچ منظورخاصی نداشته

#تمام_آنچه_دارم_بی_لری_پی

exchange group

ROMAN

#پارت346

روبه آیهان گفتم: تو به دخترفامیلتون بی منظور میگی دلت
براش تنگ شده میگی می بوسمت یا گاهی هرچندکم روی
لباسش غیرتی میشی؟

آیهان اخم کمرنگی کردوبه صورتتم نگاه کوتاهی انداخت.
منتظر جوابش نمودم چون مطمئن بودم حرف
فرزادانقدر مسخره بود که هیچ نیازی به جواب نداشته باشه

_دومین تجربه از درد عشقم دردناک تر بود خیلی اتفاقی
شنیدم که فرزاد برای تلافی لجبازی همتا و اصرارش به
جدایی از فراز تصمیم گرفته به من نزدیک بشه تا به همتا
بفهمونه نباید برادرش رو اذیت کنه
اخمای آیهان به گرهی کوری تبدیل شد

_مشکلات همتا و فراز حل شد و به جاش توی سینهی من
یه حفره بزرگ به وجود اومد فرزاد به من کاملاً بی محلی
می کردوگاهی انقدر باهام بدرفتاری می کرد که دلم می
خواست بمیرم هرچی بامن بداخلاق بود و ازم دوری شد با
سمامه ربون بهش نزدیک ترمی شد

ضربه سوم از قبلی دردناکتر خبر نامزدیش باسما بود که مثل
تیر خلاص به قلب و احساس پونزده ساله ام خورد تیری که
خلاصم نکرد اما از پاندا ختم

_روزی نامزدیش مثل مرده ها بودم نمی دونم حالم از
امروز بدتر بود یا بهتر اما خراب بود خیلی خراب... تموم
رویاهام داشت می مردومن هنوز درگیر این بودم مگه آدم
به فامیلش میگه می بوسمت!

توی همین باغ جشن گرفتن مثل حالا همه جا پراز گل بود
انقدر به فرزاد وسما خیره شدم که وقتی چشم می بستم
هم تصویر واضحشون پشت پلکهام نقش می بست...
فرزاد اخرای شب نگاهش من گریون افتاد منو اونطرف
باغ کشید

بادست ضلع شمالی باغ را نشان میدم و نگاه آیهان
جز صورت خیسم مسیردیگه ای رو طی نمی کنه

_گفت فراموشم کن، بغلم کرد

بابغض گفتم و صدای لرزون خفه‌ای...

_من خیلی دختریدی بودم دختریدی شدم اون شب تبدیل
شدم به یه شیطان... فرزاد توی صورتم خم شد تا دوباره
ازم بخواد فراموشش کنم و من پونزده ساله بوسیدمش
اشکام فروریخت و من خیره صورت آیهان شدم تا نگاه پراز
شماش رو ببینم منتظر قضاوتش شدم اما جز همون
اخم سابق هیچ عکس العملی نشون ندادنگاه عاری از
قضاوتش شجاعتبه من حرف زدن داد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت347

_من به دوستم خیانت کردم سما دوستم بود و من شب
نامزدیش بهش خیانت کردم... هم من هم فرزادی که توی

دام اون بوسه افتاد... خیانتی که به مرگ دوستم ختم
شد... مرگ سمای که بادیدن خیانت ما باحال خراب
پشت فرمان میشنه و تصادف میکنه

گاهی فکر می کنم این عشق نفرین شده است... این
فکرانقدر قوییه که خیلی وقتا قابل انکار نیست من باعث
مرگ یه دختر که پراز شور زندگی بود شدم

_ بعد از مرگ سما فرزند مزخرف ترین نوعش تبدیل
شدو من برای تغییرش هرکاری کردم فایده نداشت چون از
نظراون من مقصر بودم ...

آهی پراز درد و حسرت رو بیرون دادم
_ چرا همه از قشنگی های عشق و دوست داشتن میگویند
چرا هیچ کس از بدی هاش نمی گه از رنج کشیدنش
از زشتی هاش... بعضی عشق اصلا قشنگ نیستن مثل
عشقی که من خیال میکردم هست و هیچ وقت نبود ...

سرمو از روی زانو هام برمی دارم من امروز شجاع شده
بودم و تموم افکار روبه زبون می اوردم اونم نه توی خلوت
خودم برای غریبه ترین آدم زندگیم...

_گفتی از عشق دارم خودمو تلف می کنم؟ دردمن فقط
عشق نیست دردم پنج سال بردگی عشق دردم کارمای
عملم... من به سما خیانت کردم فرشته به من... من حتی
نمی تونم نفرینشون کنم چون هنوز ته دلم از ناراحتیشون
می لرزه...

--فکرمی کنی یه روز بهت برمی گرده؟

گیج از منظورش سری تکون میدم

--منتظر برگشت فرزادی؟

_اون الان داماد عمه‌ی منه...

--یه جواب واضح میخوام

انقدر جدی و پرتحکم گفت که غیرارادی جوابش رو دادم

_نه

--یه جواب واضح و محکم خانم مودت...

بالحن محکم و پراز حرصی گفتم : نه لعنتی نه ... من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم

نفسش رو بیرون داد

--از نامردی متنفرم ... از اینکه یه نفر فکرکنه خیلی زرنکه و هرغلطی بکنه حالم بهم می خوره

توی خودم جمع شدم و از نفرت کلامش به خودم لرزیدم دستش رو به طرفم گرفت و گفت : قبوله

برای آیهان غش نکنیم عایا 😊😊😊👉

@Vip Roman

#تمام_آنچه_دارم_❤️👉

#پارت 348

گیج به دست درازشده‌اش وبعد به صورتش نگاه کردم
متوجه شدم منظورش رو نفهمیدم
--مگه نمی خواستی بازی کنیم؟ حاضرم همبازیت بشم
توی این لحظه واینجا انتظارش رونداشتم
انتظار نداشتم آیهان ملکی پیشنهاد بچگانه ام رو قبول کنه
درست مثل انتظاری که از خودم هم نداشتم! من باهاش
دردودل کردم
_ چرانظرت عوض شد؟

--از حرفات فهمیدم فرزاد بازیت داده منم وجدانم قبول
نمی کنه اجازه بدم حس زرنگی بهش دست بده
نگاه ازش گرفتم وپیشنهادش رو ردکردم
_ نمی تونم قبول کنم... چون ازپیشش برنمیام

آدم تیزی بود و متوجه شد منظورم به اون « همه جوره
«با اون بودن نفرت انگیزه...»

دست دراز شده اش رو عقب کشید نیشخندی
زد و با عوضی ترین حالت ممکن گفت: وقتی امتحان نکردی
چطوری از پیشش برنمایی؟ از شواهد و اعترافات معلوم
میشه مریم مقدس نیستی

اخم من اونو به خنده اندخت و با خونسردی گفت:
اینجوری بهش نگاه کن شاید خودت نظرت عوض شد
حداقل راه برگشت داشته باشی

باید بگویم تو دهنش اما پیشنهاد وسوسه کننده اش
باعث میشه صبوری کنم

لطفاً انقدر به فکر من نباش

--شعور منو میرسونه

تو دلم گفتم شعور نداشته ات رو و در ظاهر فقط صورتتم
تو هم رفت.

_ فکر کردم اون حرف رو زدی تا به من بفهمونی پیشنهادم
اشتباه بوده

باخونسردی نگاهم کرد

_ میدونم به نظرت دختریدی میام اما نمی خوام بیشتر از این
بدباشم

گوشه لبش بالا رفت

-- یعنی نظرت عوض شده ونمی خوای بازی کنی

نه حرفمو رد کرد نه قبولش کرد

_ از کلمه بازی خوشم نمیاد

-- از چه کلمه ای استفاده کنیم که هم همون معنی رو بده
، هم خوشت بیاد؟ هوم... رول پلی چگونه؟

از اینکه دستم انداخته بودن راحت شدم اما مقصر خودم
بودم که داشتم خودمو گول میزدم حق با اون بودمن
میخواستم بازیشون بدم چون بازی خورده بودم

_ قبول

--رول پلی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم حتی جذابت های منحصر به
فردش هم نمی تونست رواعصاب بودنش رو پوشش بده
انگشت اشاره‌ام رو به طرفش گرفتم

_فقط حق نداری ازم چیز نامعقولی بخوای؟

دستم رو به طرفش گرفتم
--میتونم به چیزای نامعقول فکر کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_لی

#پارت 349

لجم گرفت و خواستم دستمو عقب بکشم که میون
دستش گرفت

-- پس توهم حق نداری وقتی پشیمون شدی چیزنامعقولی
بخوای

انقدر اعتماد به نفسش بالا بود که خیال میکرد من جذبش
میشم خنده ام گرفت و با تاسف سرتکون دادم یه نفرتوسرم
گفت توی کویر تو نبودی که چشم بستت تا ببوست
اون فرق داشت

چه فرقی چرا پیشنهاد دوستی رو به اون دادی؟
چون اون از هر لحاظ از فرزند سرتره و از همه
مهمتر دوستش...

خودتو گول نزن
لب گزیدم و امان از وقتی که منطق وجدانت هم علیه ات
باشن

دستم تو دست آیهان فشرده شد و از فکر بیرون اومدم
-- شرط دارم

صورت جدیش خیره شدم توی همین چند ثانیه تغییر کرد

--من قبول کردم چون تو گفتي منتظر برگشتش نيستی
سرتکون ميدم
--اگر برگشت چي؟

پلکم لرزيد و قلبم به تپش افتاد حتی فکر برگشتش هم حالم
رو عوض ميکرد

عقلم سرم داد زد تو قول دادی قسم خوردی... وقتی دید
ساکتتم فریاد زداون شوهر فرشته است و این دردناک ترین
حقیقت و دوست نداشتنی ترین واقعیت اون لحظه ام...

_هیچی... همه چی تموم شد

آیهان پوزخند زد و من حالم به قدری بد بود که نخوام
بدونم دلیلش چیه

--شرطمو بگم؟

بازم سرتکون دادم

--حق دوز زدن نداری... از بازی خوردن متنفرم... ادمی
نیستم که دنبال دردمسری باشه اما...

مکث کرد و خیره توی چشمام بالحن محکم ترسناکی
گفت: هر جا خواستی دورم بزنی بازیم بدی یا به هر دلیلی
بپیچونیم کاری میکنم از اسمم هم وحشت کنی و من بشم
بزرگترین کابوس زندگیت...

_به خاطریه رابطه صوری داری تهدیدم می کنی؟
--تهدید نیست هشداره...میخوام رو بازی کنی . نمی تونم
به خاطر یه اسکی مثل فرزند زیر سوال برم
اخم کردم و اون بی اهمیت به اخم گفت: تا حالا آدمی
رونیدیم که به افتضاحی تو گندبزن به زندگیش...

با پروپی جواب دادم: زندگی خودم بود خدا روشکر
باعصبانیت نگاهم کرد
--اگر قرار من کنارت باشم یادبگیراز این کلمه استفاده نکنی
_قراره به بردگیت در پیام؟
--پیشنهاد وسوسه کننده ای...

عصبی از جا بلندشدم واتصال دستم که تا حالامیون
دستش بود، جدا شد

_میدونستم هیچ گریه‌ای محض رضای خداموش نمی گیره

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 350

عکس العملی به حرفم نشون ندادواونم از جاش بلند شد
وقتی متوجه انتظارم برای جواب شد حین تگون داد خاک
شلورش گفت: من به شدت به جنگ اول به از صلح
آخرمعتقدم... اگر با استفاده ازمن میخوای اون اسکل که
الان تو بغل یکی دیگه داره داغ میکنه بهت برگرده اشتباه
کردی ... من آدم اینجور اتصالات ت*می نیستم.
کمکت میکنم تا غرورت رو ارضاکنی نه اونو...

لب گزیدم این بشرچقدر بی تربیت بود وتاحالا رو نمی کرده

خیلی بیشعوری...

--انقدراینو ازت شنیدم که برام یه چیز روتین شده
باعصبانیت پشت بهش راه افتادم واما چند قدم
بیشترنرفتم وبا حرص چرخیدم

_الان باهام هستی یا نه

سعی کردم به حالت صورتش که داد میزد من براش یه
تفریح مهیجم اهمیت ندم

--هستم اما هرجا فهمیدم زرنگ شدی دهنتم سرویس می
کنم

از حرص میخواستم موهای خودمو بکنم

_منم هرجا دیدم غلط زیادی کردی دهنتم صاف میکنم

منتظر بودم عصبانی بشه اما دوباره گوشه لبش بالا رفت

--قبوله

برای باردوم ظاهرم رو مرتب کردم و صورتم رو یه آرایش تمیزانجام دادم این بار بیشتر حوصله به خرج دادم و غلیظ تر از دوبار قبل آرایش کردم جدا از پوشش صورتم قرمزم هیجان بازی جدید رو داشتم.

حالا که نبردم نمی خوام بازنده هم باشم بسه هرچی زور زدم نشد هرچی غرورم رو فدا کردم ونشد از همین لحظه من غرورم رو برمی دارم به هردوش ثابت می کنم برام مهم نیستن...

یاد آهنگی افتادم که می گفت:

«من تنگه دلم اما میدونم که تو نه

فراموشت میکنم این دفعه قول دادم به خودم

فراموش میکنم اگه ازم بر بیاد اگه عکسای تو به حرف

بیاد اگه وسط تابستون برف بیاد»

ازم برمیاد؟

چشمام سوخت و بینم از دردی تیز تیرکشید
اره برمیاد چون نمی خوام چشمم به دنبال شوهر دختر عمه
ام باشه از الان تا ته دنیا تلاشمو می کنم
ضربه به در خورد

_ الان میام

--زنده ای واقعا؟

چشم غره ای به دررفتم... اگر قدرت و هیجانی که داشتم
نبود راحت از کنار خوشمزه بازی هاش نمی گذشتم .
درو باز کردم و به اون که با ژست مدل های ایتالیایی تکیه
داده به دیوار بود گفتم: بریم

شمارو نمی دونم اما من خودم رو آیهان کراش زدم 🙄🤪🤪

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 351

--چقدر آرایش کردی
چشمام رو تو حدقه چرخوندم
_خیلی تو نقشت فرورفتی
پوزخندی زدوگفت: ربطی به نقشم نداره به عنوان دوست
خواستم بگم شبیه دلکا شدی
تکیه اش رو گرفت واز کنارم عبورکرد از اینکه ضایع ام
کرد حالم گرفته شد ولی نخواستم ذره‌ای از آرایشم رو کم
کنم دنبالش راه افتادم انقدر حرف زده بودیم که متوجه
تاریکی هوا نشدیم.

شونه به شونه‌ی هم بافاصله نیم متر به طرف بقیه
میرفتیم که صدای یه نفر متوقفمون کرد

-هستی جان؟

قبل از اینکه به طرفش برگردم لبخندی روی لبم نشوندم
و کمی به آیهان نزدیک شدم و بعد به صورت هاله خانم
نگاه کردم

_بله؟

با کنجکاو به آیهان نگاه کردوگفت: عزیزم مهرانه دنبالت
بود

حتی وقتی جمله اش رو گفت نگاهش به من نبود
ناخواسته بود که سرم رو بالاتر گرفتم. مادر فرزند کسی
بود که همیشه از نگاهش حس نخواستن رو می گرفتم
همیشه پسرهای دورم رو به عنوان کیس بهم یادآوری
میکرد چون نگران بود پسریاک و طاهرش رو فریب بدم

_الان میرم پیشش

-جان؟

نیشخندی زدم انقدر درگیر آیهان بود که متوجه حرفم نشد

_ گفتم ممنون که گفتین الان میرم پیش مامانم

-آهان باشه

روبه آیهان گفتم: بریم

ازهاله که فاصله گرفتیم

گفت: کنجاوم بدونم کی بودکه با اون شروع کردی

از اینکه متوجه شده بودتعجب نکردم آیهان باهوش بودوپس دلیلی نداشت بانکارچیزی خودم رو ضایع کنم از اونجایی که قرارگذاشتیم رو بازی کنیم حقیقت رو گفتم

_ انتظارنداشتم مادردوستت رو شناسی...

--مادرفرزاد بود؟

سرتکون دادم

_ کسی که هیچ وقت ازم خوشش نیومد

ناراحتی توی صدام به خوبی مشهود بود به روم نیاورد
وگفت: خیلی بهم نزدیک نبودیم که خانواده های همو
بشناسیم فقط پدرو برادرش رو میشناسم

تقریبا به میزها نزدیک شدیم

مقابلش ایستادم

_ حالا باید چیکار کنیم

لبخندزد از تمسخر یا دست انداختن نبود لبخندش به من

حس خوبی داد درست برخلاف سایر خنده هاش...

سرشو جلو آورد و گفت: کاری کن حالت خوب بشه ...

برای امشب این کافیه...

_ عصبانی نشی ها.. ولی حالم فقط با خراب شدن برنامه

های او نا خوب میشه

- هستی؟

این هستی خشن اونم از زیون هامون ته دلم رو خالی

کرد من قدمی عقب رفتم و آیهان سرش رو صاف کرد و نگاه

خونسردی به هامون انداخت چون هامون رو نمی

شناخت بهش حق می دادم خونسرد باشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت352

من زرد کرده بودم آگه بابا بود انقدر نمی ترسیدم چون
باباخیلی منطقی تراز هامون بود جوری که به آیهان
بفهمونم جلوی کی انقدر با اعتماد به نفس ایستاده گفتم :
بله داداش...

هامون جلو اومد و باخم نگاهی به سرتاپای آیهان انداخت
بدون اینکه جوابم رو بده خیره آیهان بود
دست آیهان مقابلش بالا اومد

--سلام آیهان ملکی هستم همکلاسی و همکار و دوست
هستی

اخم هامون بیشتر شد لب گزیدم کاش یه ذره مثل آیهان
 خونسرد بودم بیشتر نگران این بودم هامون با اون اخلاق
 گندش آبروم رو جلوی آیهان به باد بده
 بلاخره هامون به دستش تکونی دادوگفت: برادر هستی...
 -هستی اینجایی؟

شنیدن صدای مونا مثل معجزه بود و از اون بهتر عمل کرد
 فوق العاده اش...

-وای آیهان پسر تو اینجا چیکاری کنی؟
 آیهان لبخند دوستانه ای زدوگفت: سلام مونا

مونا: انتظار دیدنت رونداشتم نکه کلا به این دوست درب
 وداغونت نمی خوری یادم نبود فرزند ممکنه دعوت کنه...
 یه جوری حرف زد که هامون متوجه بشه حضور آیهان به
 خاطر دعوت فرزاده...
 --فرزاد انقدر متحول شده که قراره از درب وداغونی دربیاد

مونا: فکر نکنم شنیدی میگو خرعیسی گرهزار بارمکه رود
باز همان خراست؟

آیهان لبخند زد و هامون اخم کرد و رو به مونا گفت:
درست صحبت کن

مونا بی توجه به جمله اش گفت: ملکه الیزابت دنبالت می
گشت ...

اخم هامون بیشتر شد و هشدارگونه به مونا نگاه
کرد مونا لبخند زد و گفت: خاطر اولیا حضرت مکر همیشه
بیشتر منتظر بمونه...

تلافی حرفای مونا رو سر من خالی کرد وبا صدای خشنی
گفت: برو پیش مامان

سرتکون دادم و هامون رفت و من نفسم رو با خیال راحت
بیرون دادم

مونا: سخته نکنی خواهر ...

_ تا لبش رفتم ... به موقع رسیدی.

-توهم چه این داداشت رو جدی گرفتی ...اسم زنشو
بیارتموم ابهتش میریزه

تا حدودی بامونا موافق بودم اما نه به طور کامل... نقطه
ضعف هامون ترانه بود ولی گاهی اونم حریف رفتارتنند و بی
منطق هامون نمی شد

گوشی آیهان زنگ خورد و قبل از اینکه جواب بده گفتم :
میرم پیش مامانم

سرتکون داد و باگرفتن دست مونا ازش فاصله گرفتم اما
ناخودآگاه شنیدم که به مخاطبش گفت: جونم عزیزم
نگاه کوتاهی بهش انداختم که باصدای مونا حواسم جمع
اون شد

-اون پشت دیگه چه غلطایی کردین؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 353

چی؟!

-مرگ... منو نیچون دیدم تو بغلش ولوشده بودی
سری از تاسف براش تکون دادم این طرز حرف زدن
وتفکرمونا واقعا نوبر بود یعنی حال بدم رواصلا ندید

ندیدی حالم بد بود؟

-چه مرگت شده بود!! یه عوضی از زندگیت حذف شد تو
باید جشن بگیری.

بادلگیری نگاهش کردم واون بی اهمیت به راهش ادامه می
داد

حداقل تظاهر کن ناراحتی...

نیشخندی زد

-باشه... الان حالت بهتره...؟ باگریه چی براش بلغور کردی؟

_ همه چیزی و دیدی و نیومدی طرفم

-مگه خرم که چنین شانسی وازت بگیرم...وقتی دستشو
جلو آورد بهت پیشنهاد داد؟

از تعجب دهنم باز موند

_ همه چیزم دیدی و شنیدی؟

سرتکون داد

-فقط دیدم دوربودم صداتون نمی اومد هوام تاریک شد
دیگه نمودم ... بگو دیگه چی گفت پیشنهاد دوستی داد
آب دهنم رو قورت دادم و به تایید حرفش سرتکون دادم

جیغ خفه‌ای کشید

-ایول بابا...از همون اول ازش خوشم اومد حالا چی گفتی
که دلش برات سوخت وخواست باهات دوست بشه؟
خندیدم به میز خانواده مون نزدیک شدیم مونا نتونست
جوابی ازم بگیره مامان با دیدنمون با اخم پرسید: کجایی
هستی؟

مونا با شوخی گفت: زن عمو مانع پیشرفتمون نشو بذار
کیس مناسبمون رو پیدا کنیم

بقیه لبخند زدن ومامان اخم کردوزن عمو فروغ پشت
چشمی برای مونا نازک کرد

چنددقیقه کناربقیه نشستیم ومونا که از فضولی دچار بی
قراری شده بود پاشدودست منو گرفت وروبه بقیه گفت:
تو رو قران دنبال مانگردید

مهلت نداد کسی حرف بزنه ومنو به طرف جای خلوتی
کشید وگفت: یالا بگو

خندیدم

_تو چراانقدر فضولی؟؟

-عه فضولی فقط به تومیاد...دهن منو بعداز هر
قرارصاف می کنی... یالا بگو تا دندوناتو خوردنکردم
باخندهای که سعی داشتم عذاب وجدانم رو بابت
دروغایی که قراربود تحویلش بدم بیپوشونم گفتم: همه
چیز برات تعریف کردم... قبلا چندباری بهم پیشنهاد داده

بود و امشب دوباره تکرارش کرد گفت میدونه ممکنه از
روی احساس قبول کنم پس به عنوان شناخت بهش نگاه
می کنیم واگر نتونستیم کنار بیایم جدا میشیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 354

-عاشق شعور و شخصیت این ادمم خیلی جنتلمنه
سعی کردم پوزخندی که تا پشت لبم اومد رو پس
بزنم... آیهان یه جنتلمن عوضی بود وگرنه انقدر راحت ازم
همه جوره بودن رو نمیخواست.

_مونا

-هوم؟

_ نمی خوام بقیه بدونن امشب یه رابطه رو شروع کردم... بذار فکرکنن از قبل بوده

خودش متوجه شد منظورم به چه کسایی بود سری تکون داد وبا ضربه‌ای که به شونه ام زد گفت :به اون احمقا فکر نکن ولی اگه این موضوع حالت رو بهتر میکنه اوکی...

بابت داشتن مونا خدا رو شکر می کردم
با سنگینی نگاهی به طرفش چرخیدم و نگاه قفل نگاه
ناراحت همتا شد

_ کاش همتا نمی فهمید
مونا هم به همون طرف نگاه کرد
-اون درک میکنه ...

انتظار داشتم چیز بیشتری بگه اما سکوتش باعث
شد نگاهش کنم و نگاه اون جایی غیر از مکانی که همتا
نشسته بود خیره بود با گرفتن رد نگاهش به آرمان که
در حال صحبت با پدر بزرگش بود رسیدم

_ از او مدنش خبر داشتی؟

-آره وقتی پدر بزرگش تماس گرفت تا ببینتش کنارش بودم

_ این روزا خیلی کنارشی

-اره اگه مزاحمای دورم بذارن

به من اشاره کرد و من در جواب ضربه‌ای به شونه‌اش زدم
مونا هم بلند یکی از فحش‌های بی تربیتیش رو نثارم کرد.

ازش فاصله گرفتم و چشم چرخوندم تا آیهان رو پیدا کنم
تموم تلاشم رو میکردم نگاهم به سمت جایگاهشون نره
وقتی کنار امیروسارا و چندتا دیگه از دوستای فرزاد
دیدمش با خیال راحت تری قدم برداشتم

به امیروسارا دست دادم و به بقیه که خیلی هم نمی

شناختم سلام کردم

سارا: چه خوشگل شدی هستی

نیم نگاهی به آیهان کردم اون با تیزی ذاتیش متوجه نگاهم
شد ونیشخندی زدمونا کنارم ایستاد وپرسید : کی خوشگل
شده؟

سارا:هستی

مونا با ابروهای بالا پریده

منو به طرف خودش چرخوند وبا دقت نگاهم کرد

مونا:اووو چه زود متحول شدی...

نیشخند آیهان بیشترشد با حرص نیشگونی از بازوش
گرفتم که با ناله فحشی داد

خندهی بقیه روی اعصابم بود باموزیک آرومی که پخش
شد سارا با خوشحالی ازبازوی امیر آویزون شد امیر
بالبخند دست دورکمرش انداخت وبرای رقص دونفره رفتن
مونا ابرو بالا انداخت باچشم ابرو به طرف آیهان اشاره
کرد از حرص وخجالت لبم از داخل گاز گرفتم امشب تا
بی حیثیتم نمی کرد دست بردارنبود خوشبختانه با چشمکی

به آیهان از مون فاصله گرفت باجلواومدن دست آیهان
نگاه از رفتن مونا گرفتم و باحالتی سوالی بهش نگاه کردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت355

--روانیست تلاش های مونا بی نتیجه بمونه...
ای بمیری مونا که ابروی هردومون رو بردی... دستپاچه
وخجالت زده به اطراف نگاه کردم که منتظر نموند
ودستم رو گرفت و وادارم کرد حرکت کنم دقیقا وسط
پیست رقص ایستاد ودستش رو دور کمرم گذاشت نفسم
حبس شدوبا نگرانی دنبال نگاه آشنایی گشتم وچه
بدشناس بودم که تموم اعضای خانواده ام زوم بودن روی
من...

نالهای از ناراحتی کردم

--تاحالا انقدر مورد توجه نبودم...

چرخیده بودیم وحالا آیهان رو به خانوادهام ومن پشت
بهشون بودم

_توکه باید برات عادی باشه!

--این بار متفاوتته ...دوسه نفرشون یه پدری ازت درمیاریم
خاصی تو نگاهشونه...

از حرفش خندهام گرفت وبرای اینکه خندهام رو ازش
پنهون کنم سرمو پایین گرفتم که بوی عطر فوق العاده
اش وارد ریهام شد این بارهم نامحسوس پشت سرهم
نفس کشیدم

--با برادرت که آشنا شدم اون دونفرچی؟

_پدرو پدربزرگم...

--باکدومشون میشه کنارامد؟

بحث منه پس با هیچ کدوم...

نیشخندی زد وجوری نگاهم کرد که یعنی خیلی خودتو دست بالا نگیر ناخودآگاه برآش ابرو بالا انداختم دستام روی شونه هاش بود قدش از من بلندتر بود تقریباً یه سرو گردن و من کنارش مثل یه کوتاه نشون میدادم از این موضوع ناراحت نبودم چون به نظرم به عنوان یه دختر ۴۸ کیلو قد مناسبی داشتم و آیهان متناسب با هیکلش قد مناسبی داشت

با صدای خنده‌ی بلندی از فکر بیرون اومدم از کنار شونه آیهان متوجه فرزند و فرشته شدم که دقیقاً پشت سر آیهان داشتن می رقصیدن
--نگاشون نکن...--

نگاهم رو تا صورتم خونسرد آیهان امتداد دادم
--دختر عمه‌ات یه روباه فریبکاره...--

به خیالش داره ازم انتقام میگیره...

پوزخندی زدوگفت: پس یه روباه احمق

حرفای نگفته‌ام تبدیل به آهی شد که با نفس عمیقی که کشیدم بیرون دادم موزیک تموم شد من اولین کسی بودم که کنار کشیدم موزیک بعدی ریتم تندتری داشت و هیچ میل یا شور و اشتیاقی برای رقص توی خودم نمی دیدم

امیروسارا هم بعد از اتمام موزیک دوم بعد از منو و آیهان از پیست بیرون اومدن...

سارا: فرشته خیلی خوشگل شده ...

لبخند اجباری زدم که دوباره گفت: یه چیزی بگم؟

سکوت همه بهش جرأت داد بگه: اصلاً انتظار نداشتم فرشته با کسی غیر از میثم ازدواج کنه ... یعنی چون دوسه سال باهم بودن با دیدن کارت دعوتش شوکه شدم...

امیریه سارا تشر زد و ازش خواست ساکت باشه

ولی من از شنیدن جمله‌اش دچار سردرگمی شدم

#تمام_آنچه_داریم_دردی

#پارت 356

میثم سه سال بافرشته توی رابطه بوده وادعا کرددوساله
عاشق منه!!!

از برخورد دستی به بازوم گیج به صورت آیهان نگاه کردم
--هستی دختر عمهات با توبود...

باهمون گیجی به مقابلم وفرشته وفرزادی که به جمعمون
اضافه شده بودند نگاه کردم

-حالت خوبه؟

دستم میون دست گرمی قرارگرفت سرآیهان کمی به طرفم
خم شد

--خوبی عزیزم

بوی عطرش ونفس گرمش منو احاطه کردباقورت دادن
آب دهانم سرتکون دادم می تونستم سنگینی چندجفت

چشم رو همزمان روی خودم و آیهان ودستای گره شدمون
احساس کنم

سریالا گرفتم و نگاهم میخ پوزخند روی لب فرشته و اخمای
درهم فرزاد شد.

فرشته: بلاخره رابطه تون رو علنی کردید؟ عقد ما مشکل
گشای خیلی هاشده!

توی همون لحظه مونا و آرمان هم به جمع اضافه شدند
جوری حرف میزد انگار اون از خیلی وقت پیش میدونسته
بین ما چیزی هست آیهان بود که محکم وقاطع جواب داد
--قصد پنهان کردن نداشتیم برای منم نسبت فامیلی
هستی با فرزاد سوپرایز بود

مونا که جمله فرشته رو شنیده بود عصبی منتظر تموم
شدن حرف آیهان بود و گفت: باز شدن بخت مارو به
خودت نسبت نده فرشته بذار پای اینکه ما نگفتیم تا
دلت نشکنه

فرشته پوزخندی زد و به جای اینکه جواب مونارو بده
روبه من گفت: خیلی کنجکاوم چطوری میخوای از رابطه
ات برای آقا جون بگی...

مونا: نگران نباش تهش دو روز غذا نمی خوره و خودش تو
اتاقش حبس میکنه بقیه میترسن چیزی نمی گن

مونا دقیقا به رفتار خودفرشته اشاره کرد و جواب دندون
شکنش اخمای فرشته رو درهم کرد و باعث شد دهنش رو
ببندد

مونا رو به فرزند و فرشته گفت: راستی یادم رفت تبریک
بگم... امیدوارم خوشبخت بشید

اجازه نداد جوابش رو بدن رو به من گفت: هستی تو
تبریک گفتی؟

من بی اهمیت به حسی که درکی از نفرت یا خشم بودنش
نداشتم گفتم:

_ خوشبخت بشید

فرشته با حرص گفت: میشیم

مونا هم با خنده‌ای از روی بدجنسی گفت: فرزند میخوام
 یه تشکر ویژه ازت بکنم
 فرزند با اخمی که از همون اول روی صورتش بود نگاهش
 کرد

مونا: بابت اینکه قابل دونستی ما فرشته رو بهت بندازیم
 بعد خودش با صدای بلند خندید لب گزیدم صورت
 فرشته از عصبانیت قرمز شد با وجود ناراحتی که از فرشته
 داشتم اما از حرف مونا ناراحت شدم فرشته هرچقدرم که
 بد باشه حقش نیست کسی توی جمع بهش توهین بشه
 فرشته: خیلی بی ادبی مونا... همین رفتارت باعث شد
 نامزدیت بهم بخوره

امیدوارم فرشته زودتر خفه شه 😊

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 357

با اینکه مونا هم ناراحت شد اما با حفظ لبخندش شونه
بالا انداخت
دوئل مونا و فرشته با حضور مامان خاتمه پیدا کرد آیهان
اولین نفری بود که با همون خودشیرینی توی خونه سلام
کرد قربون مامانم برم که با همون زن پسر دوستش جواب
آیهان رو داد

-سلام پسر... خوبی؟

--ممنون شما خوبید... شرمنده من باید برای عرض سلام
خدمت می رسیدم

-این چه حرفیه خوشحال شدم دیدمت...باخانواده
اومدین؟

--نه خیر تنهام...

بیشتر از اینکه از لفظ قلم صحبت کردن آیهان خندهام
بگیره ازبخت وشوکه شدن بقیه خندهام گرفت

مونا هم که مثل بقیه هنگ کرده بود بهتش رو کنار زد
ومثل کسی که درجریان آشنایی مامان وآیهان هست
گفت: آیهان از دوستای آقا فرزاده زن عمو...

مامان سر تکون دادومتوجه شدمی گفت خیلی پیشمون
نموند وبا اشاره به من از بقیه خداحافظی کرد دنبال مامان
راه افتادم مامان با نگاه به فاصله قابل توجهمون از بقیه
گفت:

باهاش دوستی؟

__نه...

-زهرمار... نگاه به مهربونی بابات نکن دست از پا خطا کنی
پوستت رو می کنه

_مامان داستان درست نکن

نیشگونی از بازوم گرفت و منی که انتظارش رو نداشتم از
دردش جیغی کشیدم که دوباره مامان با لحن محکم تری
از قبل گفت: زهرمار دختره بی حیا رفته تو بغل پسره
واسش قروغمزه میاد به من میگه داستان نساز... جواب
آقاجونت رو عمه‌ی من میده...

_چیکار کردم مگه... مونا هم با آرمان رقصید

-به توجه هان... به توجه فرشته با فرزاد عقد کرده توهم
برو یکی مثل اونو پیدا کن... هرکس هرغلطی کرد توهم
میکنی؟

رفتارتند مامان حال رو به حدی بهم ریخت که دلم
میخواست دوباره بزنم زیر گریه...

مشکل مادر من این بود که درهیچ صورتی نمی خواست
پدربزرگم ناراحت بشه و تموم تلاشش رضایت اون بود

دیگه بحث نکردم وبه زمین خیره شدم دست به بازوم
وجایی که نیشگون گرفته بود گذاشت وگفت: بریم پیش
همتا تنها نباشه...

صدای آرومش نشون میداد متوجه ناراحتیم شده بی
حرف به طرف همتا رفتم تنها کنار بی بی نشسته بود روی
یکی از صندلی های خالی نشستم وبه میزنگاه کردم

متوجه چشم و ابرویی که بین مامان و همتا رد و بدل می شد
بودم اما سعی نکردم عکس العملی نشون بدم
اونقدر از مامان دلخور بودم که نخوام فعلا باهاش حرف
بزنم

هستی شام سرو شده پاشو برو برای خودت غذا بیار
نگاه کوتاهی به همتا که این حرف رو زده بود انداختم وبا
دلخوری مشهودی گفتم: نمی خورم... ممکنه توی مسیر
تارسیدن به میز غذا واسه مردای اینجا غمزه برم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 358

مامان باختم و دلگیری نگاهم کرد و از ما فاصله گرفت
بی بی: این چه حرفیه دختر یکی میشنوه نمی دونن که تو
شوخی میکنی قربونت برم
همتا دستمو میگیره و میگه: قربونت برم ناراحت نباش ...
با صدای آرومی گفت: مامان منظوری نداره تا زن عمو
گفت اون کیه با هستی سریع گفت دوست و همکارشه
من میشناسم
_ به من میگه تو بغلش غمزه میایی ... تا دیروز اصرار داشت
من با آیهان باشم الان دعوا میکنه
@Vip Roman
-هیش... می خواستی بگی خودت غیر مستقیم ازم خواستی

لبخند زورکی به شوخیش زدم و با قرار گرفتن بشقاب غذا
مقابلم سرمو بالا گرفتم و مامان بدون نگاه به من جلوم
نشست

خیلی کم و برای اینکه مامان ناراحت نشه از غذا خوردم
وهرچی مونا همتا و سارا اصرار کردند از جام بلند نشدم
آیهان رو از دور می دیدم که بی خیال در حال بگوبخند با
بقیه بود بی حوصله نگاهم رو از پیست شلوغ رقص
گرفتم طبیعتاً بعد از شام باید میرفتن اما جشن به قوت
خودش باقی بود نگاهم رو دوباره به آیهان دادم

با صدای تکست گوشیم بالا گرفتمش آیهان تکست داده
بود باز کردم و باخوندش از حرص ناخونام روتوی گوشت
پام فشار دادم

«هیچوقت فکر نمی کردم انقدر برات جذاب باشم»

'الانم اشتباه فکر کردی'

نگاه کوتاهی به گوشیش انداخت و نیشخند زد و سریع
تایپ کرد

«یعنی این تو نیستی که از وقتی از پیشم رفتی بغ کردی
نگاهت جز من جایی نمیره»

'فکر کن دارم به این حجم عظیم خودشیفتگی و اعتماد به
نفس کاذب که دریه آدم جا شده فکر میکنم'

«خب... نتیجه؟»

'غیر طبیعی ولی امکان پذیره... توی تو جاشده'...

بی مقدمه گفت «به جایگاهشون نگاه کن»

سرمو بلند کردم و متوجه شدم فرشته و فرزند کنارهم
ایستادند و میخوان کیک بزرگ و زیبایی که مقابلشون
بودرو بپرن اخمام تو هم رفت هوای دلم ابری شد نگاه
ابریم رو به آیهان که مستقیم به من نگاه میکرد دوختم
دلم میخواست از نگاهم بخونه که چه ادم مزخرف
وبیشعوریه...

لب زد : نگاهشون کن

نگاهم رو با مکث روی عروس و داماد امشب چرخوندم نه
برای اینکه دختر حرف گوش کنی باشم نه ... برای اینکه به
خودم اون ثابت کنم نگاه به اونا منو نمی کشه

کیک رو روی میز بلندی قرار داده بودند و خودکیک هم
اونقدر بزرگ بود که صورت فرشته به سختی مشخص
بود حالت صورت فرزند عادی بود نه ناراحت بود نه حتی
مثل فرشته که لبخند از روی لباش کنار نمی رفت ...
انگارنه انگار که همه ی اینا برای تلافی از ناخواستن میثم ...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

@Vip Roman

#پارت 359

فرشته با عشوه دستاش رو توی هوا تکون میدادو وقتی
 فرزاد دستش روی دستی که چاقوتوش بود گذاشت
 همزمان شروع به بریدن کیک کردن صدای دست وجیغ
 به هوا رفت همونطور که کیک چند طبقه شون رو می
 بریدند با لبخند به بقیه نگاه می کردند همینکه چاقورو از
 کیک بیرون کشیدن میز لرزید وکیک روی فرشته وفرزاد
 برگشت. فرزاد با سرعت خودش رو کنار کشید اما فرشته
 تقریبا غرق کیک شد جوری که حتی نصف صورتش هم
 پراز خامه بودلباسش تقریبا نابود شد

صدای هین و گاهن خنده از اطراف شنیده میشد با
 چشمای درشت به صحنه مقابلم خیره بودم
 نمی دونم مونا چطوری خودشو به من رسوند وبی اهمیت
 به بقیه زد به بازوم وبا خنده گفت: فرشته رید به هیكل
 خودش

عكس العمل من لب گزیدن بود اما می شنیدم که هرکدوم
 از اعضای خانواده یه جوری به مونا تشرزدن

بلاخره فرشته از بهت دراومد و خنده‌ی احمقانه از روی
لبش کنار رفت

هاله خانم عمه و فرناز دورش حلقه زدن اما می تونستم
چشمای پراز اشک و پرخاش های که به اطرافیانش می
کرد رو ببینم حتی متوجه شدم که با عصبانیت چیزی به
فرزاد گفت که باعث شد اخمای فرزاد هم توهم بره
وزیر لب والبتہ با حفظ اخماش چیزی در جوابش گفت
و باعث شد فرشته عصبی دامنش رو بگیره و به طرف
ساختمان باغ بره .

عمه و فرناز دنبال فرشته رفتن و هاله خانم هم کنار
فرزاد ایستاد و ظاهرا در حال شماتتش بود

خانواده‌ی منم تقریبا همگی به دنبال فرشته و احتمالا برای
دلداریش رفتن...

باغ به اون شلوغی به سرعت خالی شد و جشن مفصل
فرشته به همین راحتی خراب شد...

تقریباً سر میز تنها بودم مونا هم برای سروگوش آب دادن
رفته بود روی صندلی نشسته بودم به مهمانانی که با
خنده و معدودی با ناراحتی برای عروس می رفتن
--الان حالت بهتره؟

صدای گرم و آروم آیهان کنار گوشم باعث شد سر
بچرخونم از پشت روی صندلیم خم شده بود

_فکرکردم رفتی؟

--موندم تا حالتو پپرسم...

لبخند زدم یه لبخند از ته دلم احساس کردم سرمای
استخوان سوز دور قلبم کمترشد

_وقتی گفتم نگاهی کن فکرکردم میخوای اذیتم کنی
ازت متنفرشدم...

صاف شد با خونسردی نگاهم کرد

_کارتوبود؟

--من تموم مدت جلوی چشمت بودم...

راست میگفت تموم مدت جلوی چشمم بودولی امکان
نداشت برگشتن کیک اتفاقی باشه

دلماں برای آیهان رفت 😊😊

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#پارت360

--نگفتی حالت بهتره شد؟

_اگه راستشو بگم نمی گی دختره خله...@Vip_Roman
گوشه‌ی چشمش چین ریزی خورد وسریع محو شدمنتظر
نگاهم کرد

_ از ناراحتی فرشته خوشحال نشدم... دلم برایش سوخت
 باغ تقریباً خلوت شده بود و تعداد کمی از مهمان ها توی
 باغ بودن از دور متوجه شدم فرزند با عصبانیت از
 ساختمان داخل باغ بیرون اومد سنگ کوچیکی رو به
 طرفی شوت کرد انگار می خواست اینجوری عصبانیتش
 رو خالی کنه

_ جشنشون رو خراب کردیم

نگاه آیهان هم مثل من به طرف فرزند کشیده شد
 -- به ما ربطی نداشت

_ میخوای بگی تیر غیب خورد به کیک اونا؟!
 نیشخندی زد و گفت: بزار به حساب اعمال بدیه مش
 خائن زرنگ

حالا اون وسط از جمله بندیش خوشم اومد و بود خنده ام
 گرفت جدای از اینکه وجدانم از بابت خراب شدن
 نامزدی فرشته ناراحت بود بخش شرور وجودم توی
 پوست خودش نمی گنجید

آیهان خیره‌ی لبخندم بود و منم با نگاهم ازش تشکر کردم
+هنوز اینجایی؟

با صدای فرزاد اتصال نگاهمون قطع شد و به طرفش
چرخیدیم آیهان با جدیتی که قبلا درمواجه با من خیلی
نشون میداد رو به فرزاد گفتم: اوضاع چطوره...؟
فرزاد با بی تفاوتی شونه‌ای بالا انداخت و گفت: خوبه...
البته با یکم چاشنی مسخره بازی و لوس بازی های دخترانه...
دلم نباید برای فرشته می‌سوخت اما سوخت
فرزاد در نهایت بی انصافی خراب شدن و حال بد فرشته رو
مسخره و لوس بازی می‌دونست

--نامزدت خیلی ناراحت بود

+بلدم، آخر شب از دلش درمیارم

اخم کردمواز اینکه فرزاد در اوج بیشعوری از همچین کلماتی
با همچین لحنی استفاده کرد عصبی شدم

یعنی یه ذره غیرت نداره راجب مسائل شخصیش جلوی
دوستش نگه یا اذیت کردن من باعث شده بود عصب
های غیرتش لمس بشه
آیهان دیگه چیزی نگفت واین فرزاد بودکه گفت :شما از
کی همو میشناسید؟
--تقریبا دوساله ...

فرزاد خنده‌ای که تقریبا عصبی بود کرد وگفت :نگفته
بودی؟
آیهان اما درعین خونسردی جواب داد :نپرسیدی!
فرزاد عصبی وبی قرار تو جاش تکونی خورد وبا نامردی
تمام گفت :اگه میگفتی حداقل راهنمایت می کردم که به
کاهدون نرنی

دست خودم نبود که با عصبانیت وپرخاش گفتم :خفه
شو

فرزاد که به هدفش رسیده بود با تفریح خندید قدمی به
طرفش برداشتم که بازوم توسط آیهان گرفته شد

آیهان هشدارگونه رو به فرزاد گفتم: اونقدر میشناسمش
که نیاز به مشورت با کسی ندارم لطفا دخالت نکن
+ یعنی انقدر میشناسیش که بدونی صبح روز عقد یه نفر
ازش میخواد که بی خیال ازدواجش بشه؟!

از این همه نامردی فرزاد شوکه شدم واز بیان کاری که
درعین حماقت کرده بودم مقابل آیهان نفسم رفت از اون
بدتر اخماهای درهم ونگاه تهدید امیز آیهان به من بودبود

دقت کردین فرشته وفرزاد چقدر بهم میان 😊

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت361

+ نمی‌شه از ظاهر یه نفر شناختش... مخصوصا اگه طرف
دختر باشه

حجم اعتماد و باور بی‌جایی که نسبت به فرزند داشتم روی
شونه هام سنگینی می‌کرد جوری که توی همون ثانیه
احساس کردم شونه هام خم شده...

نگاهم رو از فرزند نامرد با اون شرارت زیاد چشماش
می‌گیرم و به آیهان میدم، می‌تونستم خیلی نامحسوس
فشاری که آیهان به فکش از عصبانیت داد رو ببینم حتما
با خودش فکر میکرد این کودن لیاقت کمک کردن نداره

چه بد که خودمم توی همون لحظه به این باور رسیدم...
+ بزار یه نصیحت دوستانه بهت بکنم هیچ دختری قابل
اعتماد نیست

--بذار اینو کسی بگه که تموم وقتش رو با دخترا نگذرونه
والانم شب عقدش نباشه

آیهان خونسرد و بالحن عادی گفت اما فرزاد با صدای
بلندی خندید و گفت: چون دورم پراز دختر بوده و گوشم
از حرفای عاشقانه پراز دروغشون پره گفتم

فرزاد نگاهش رو به من انداخت که یعنی منظورش به
منه... به علاقه‌ای که فقط برای اون به وفاداریم به صبری
که برای اون بود میگفت دروغ و منو قابل اعتماد نمی
دونست

چرا باید یکی مثل فرزاد دم از اعتماد و صداقت بزنه وقتی
خودش بویی از اون نبرده باشه

تموم حسی که توی اون لحظه نسبت بهش احساس می
کردم رو توی چشمام ریختم و نگاهش کردم.

ظاهراً نگاهم انقدر پراز حس بد بود که خنده‌ی مسخره‌ی
فرزاد از روی لباش بره

سکوت کوتاهی بینمون برقرار شد و با صدازدن فرزاد توسط
هاله خانم گرد همایی نفرت انگیزه سه نفره هم تموم شدو

وقتی فرزاد با گذاشتن دو انگشت اشاره و وسطش کنار
پیشانی و فاصله دادنش از آیهان خدا حافظی کرد و از ما
دور شد من نفس راحتی کشیدم.
آیهان با اخمای درهم به جایی که دیگه فرزاد نبود خیره شد
_ به حرفای اون دیوانه اهمیت میدی؟

به طرفم چرخید و بالحن کوبنده‌ای گفت: مگه عاشق
همین دیوانه نیستی؟

لبهام روی هم چفت شدند و بی حرف فقط نگاهش می
کردم

سرش رو پایین تر آورد و با لحن پرخشم تری ادامه داد:
مگه از همین دیوانه نخواستی که پشت پا بزنه به آبروی
خانواده ات، به غرور و عزت عمه و دختر عمه‌ات صبح
عقدش بی خیال ازدواجش بشه
شده یکی توی یه آن رفتار زشتت رو محکم به صورت
بکوبه تا از خواب خرگوشی بیدارت کنه و بفهمی چقدر
کور و نادون بودی؟

جمله آیهان مثل لیوان آب سردی به صورت من خواب
زده بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 362

چرا واقعا یادم نبود من با کارم داشتم به حیثیت خانواده
ی خودمم لطمه میزدم؟

--اولین و تنها قانون رو زیر پا گذاشتی!

قرار بود زرنگ بازی رو کناربزاری... قرار بود من زیر سوال
نرم

_من کاری نکردم

پوزخندی زد وگفت: من آدم خوبی میتونم باشم
اگر اطرافیانم دچار حس کاذب زرنگی نباشن

_ نمی فهمی چی میگم نه؟!_

--میخوای بگی تو بهش تکست ندادی؟

سکوت من باعث خشم اون شد اما عکس العملش پشت
کردن و دور شدن از من بود با فاصله چند ثانیه دنبالش
دویدم و صداش زدم

_ آیهان... صبرکن

اهمیتی نداد و قصد رفتن داشت به ماشینش رسید به
قدمهام سرعت بخشیدم و برای متوقف کردنش بازوش رو
گرفتم

_ نامرد بذار حرف بزنم

توی یه ثانیه منو گرفت به بدنه ماشین کوبیدبا دندون
های چفت شده روی هم غرید

--نامرد!... تو اصلا می تونی فرق مرد واز نامرد تشخیص
بدی؟

باضرب ولم کرد و خطاب به خودش گفت: منو بین چه
توقعی ازش دارم! اخه کسی که خودشو به خیریت زده چی
حالیته!!

_حرف دهنتمو بفهم...

برخلاف انتظار که فکر میکردم عصبانی بشه دستمو
گرفت واز جلوش کنار زد

--باشه می فهمم

سوار ماشینش شدقبل ازاینکه در رو ببند مانع شدم

_کجا داری میری؟

با صورتی که می گفت تو چی می گی نگاهم کرد

_تو که نمیخوای تمومش کنی!؟

--بیا اینطوری فکر کنیم که هیچی شروع نشده...نه من

شرطی گذاشتم نه تو نقضش کردی...نه بازی وجود

داشته...

میخواستم دهنم رو باز کنم و بگم حق نداره زیر حرفش
بزنه اما شرایط اصلا برای اعتراض من مساعد نبود نه حالا
که تظاهر کردم رابطه‌ای با اون دارم...

نه وقتی که مطمئنم فرزاد حضورش رو کنار من نمی‌خواد
آیهان ملکی نباید می‌رفت اونم زمانی که من واقعا حس
کردم میتونم کنارش غرور جریحه دارشده ام رو ترمیم
کنم...

با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم: همه چی برای قبل از
قول و قرارمون بود... بخدا زیر هیچی نزد
-- نمی‌تونم با سست عنصریت کناربیام پس بزن به
چاک ...

به آخرین ریسمان چنگ زدم
_ اونم همینو می‌خواست... میخواست عصبانیت کنه تا
بازم من همون احمق قبل بمونم

-- تا وقتی از کسی جز خودت انتظار کمک داری، همون
احمق قبلی!

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت363

در رو گرفت و محکم بست و منو با با پتکی که به ته مونده
ی غرورم زد تنها گذاشت.

این رفتن یعنی بازی شروع نشده تموم شد ... به همین
راحتی ...

به آسمان نگاه کردم تا اشک بازی گوش چشمم روی
صورتم نریزه ...

سلانه سلانه با حالی بد سرمیز خالی از حضور افراد
خانواده ام بر می گردم روی صندلی میشینم و به میز خیره
میشم ...

تکستی که روی گوشیم میاد رو به امید عوض شدن نظر
آیهان باز می کنم

هنوز امید دارم و ته دلم دعا می کنم حداقل اون یه کم
معرفت داشته باشه و انقدر زود جا نزنه اما با دیدن اسم
مخاطبم نمی دونم چه حالی میشم
«دراگون»

توی پستو های ذهنم میگردم تا مطمئن بشم جز فرزاد
اسم کسی دیگه ای رو حتی به صورت اتفاقی یا اشتباهی
سیو نکرده باشم

هنوز مطمئن نیستم و تکست رو باز می کنم و وقتی بازش
می کنم دوباره با حجم عظیمی از نامردیش مواجه میشم
می فهمم نباید خیلی به خودم سخت می گرفتم یا نگران
اشتباهی می بودم...

حالا که همه چیز تموم شده بود از نظر اون لازم نبود
توی بلک لیست باشم یا شاید هم لازم بوده برای تخلیه
خودش به من لطف کنه و از توی بلک لیست دربیاره ...

وقتی تنها میشی وبه عقب نگاه می کنی متوجه خیلی چیزای
میشی...

متوجه اشتباهات...

خطاهات...

وحتی رفتار و حرفای دیگران...

منم از دیشب که پا توی اتاقم گذاشتم دوباره شروع به
مرور تموم روزا و سالای گذشته کردم...

خیلی حرفا یادم نمیداد اما با یادآوری خیلی هاشون زخمایی
که از نیش زبون اون روی قلبم جامونده سرباز می کنن...

حتی متوجه شدم حرفای آیهان در عین اینکه چقدر
ناجوانمردانه گفته شد اما چقدر درسته...

من قادر به تشخیص مرد از نامرد نیستم...

من همون احمق قبلم...

همون احمق قبل که اون ته مه های قلبش از دیدن اسم
دراگون به وجد میاد...

اره من خودمو به خريت زدم چون به خودم قول میدم
وبازم مثل هزاران بار قبل عهد شکنی می کنم.

از خودم راضی نیستم

ناراحتم...

شاید هم متنفر چون آیهان ازمن سست عنصر خوشش
نمیاد و عقلم همدست اون میشه تکرار میکنه منم...

از دست کی حرص بخوریم الان 😊

هستی به نظرم 😊

#تمام_آنچه_دارم_👉👈👉👈

#پارت 364

من باید سرمو به جایی بگویم... چرا سرم به سنگ نمی خورد
سرم نه! باید قلبم رو ازسینه دربیارم تا برای اون بی معرفت
به وجد نیاد...

ضربه‌ای به دراتاقم میخوره ومامان درو بازکرد وداخل اومد
از دیشب باهام سرو سنگین ولی صبح ازم خواست اگر
میتونم دیرتر برم آتلیه چون قراره همتا بعداز دکترش
چندروزی رویاد اینجا تا مامان مراقبش باشه.

با امیر صحبت کردم واونم قبول کرد وخواست تا دوازده
یک خودمو برسونم چون اونم جایی کارداره.

هربار که همتا باردارمیشد همین روند رو درپیش می
گرفتیم

یا همتا خونهی ما بود یا خونهی هاله واگرم خونہ خودش
بود یه نفرکنارش بود...

تکرار بعضی مکرارت بد نبود اگر انتهایش ختم به خیر
میشد

از فکریه اینکه شادی چشمای همتا دوباره به غم تبدیل
بشه ناراحت میشدم.

-بیا مراقب غذا باش من برم یکم خرید کنم
از جا بلندشدم وپشت سر مامان راه افتادم

اگر حال خودم انقدر بد نبود میتونستم با حرفام مامان رو
قانع کنم که چیزی بین منو آیهان نیست اما جایی برای
بیشتر متنفر شدن از خودم نداشتم

مامان بی سرو صدا خارج شد و من پشت میز غذا خوری
توی آشپزخونه نشستم به قابلمه‌های که بخارزش بیرون می
اومد نگاه کردم و دوباره تکست فرزند روی برای خودم
مرور کردم

«برای برانگیختن حس حسادتم با رفیق من ریختی روی
هم...؟!»

فکر می کنی من فریب این کار احمقانه ات رو می خورم!»!

یه بار بیشتر نخونده بودمش اما زمان زیادی روبه کلمه
هاش خیره شدم...حسی که از تکستش گرفتم مثل وقتی
بود که شنیدم داره عقد می کنه...افکارم و قلبم برای لحظه
ای سکوت کردند.

فرزاد از فریب خوردن توسط من حرف میزد و من همه
تلاش هام قبل از آیهان برای عاشق کردن وبه خودش
اومدن بود وبعداز آیهان برای حفظ غرور و عزت نفسم...

اون از اینکه فریب منو نمی خوره به خودش اطمینان
داشت چون من ساده تربوادم

من مثل اون هفت خط نبودم
هستی احمق بودی راحت تر فریب می خوردی و نه میتونستی
کسی رو عاشق کنه...

نه می تونستی فریب بده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت365

با صدای زنگ به خودم میام و قبل رفتن سراغ آیفون به
غذای مامان که اصلا حواسم بهش نبود سرزدم و بعدش
برای باز کردن در پا تند کردم.

در رو برای فراز و همتا باز می کنم خودم به استقبالشون
میرم.

فراز دست دورشونه همتا حلقه کرده و آروم به طرف من
میان...

بلندسلام می کنند و جوابم رو میگیرم

سه پله تراس رو که بالا اومدن فراز کیف همتا رو به
دست من داد و گفت: مراقبش باش

با لبخندی که به زور روی لبم اوردم چشمی گفتم فراز
خدا حافظی کرد و همراه همتا داخل اومدم
-مامان نیست؟

_رفته خرید، الان میاد... بیا بشین که امانتی سفارشی هستی
روی مبل نشست و پرسیدم: دکتر چی گفت؟
نفس عمیقی کشید

-همون حرفای قبلی ... الان همه چیز نرمال اما نباید
خیالمون راحت باشه!...

هستی امروز صدای قلبشو شنیدم خیلی قشنگ بود تموم
تنم مور مور شد، یعنی میتونم یه روزی بغلش کنم؟

_ معلومه که میتونی... تو رو خدا انقدر ناامید نباش...
لبخندی زد گفت: باشه... بیا بشین میخوام باهات حرف
بزنم

نشیده میدونستم میخواد چی بگه کنارش نشستم

_ استرس برات خوب نیست ... بیا اصلا درموردش حرف
نزنیم

-من خوبم والان فقط نیاز دارم بدونم توبا فرزاد دوست
بودی یا نه؟

سری به چپ و راست تکون دادم

_ نه اصلا... همه چیز مربوط به همون قبل عروسی
شماست

-می خوای بگی همه ناراحتی دیروزت فقط برای همون
مسئله پنج سال پیش؟؟!

سکوت کردم وبه زمین خیره شدم

-هستی اگه حال تو دیروز اونقدر بد بود اگه الان به زور
لبخند می زنی مقصرش منم...

_ به توجه ربطی داره ... فرزاد عوضی بازی درآورد من ساده
لوح بودم این وسط کجای مقصر تو بودی!

-فرزاد با من لج کرد

_بازم تو تقصیری نداری... مغز و قلب من رد داده ونمی
خواد بفهمه فرزاد هیچ وقت نه مناسب من نه اون آدمیه
که خیال می کردم

-چطوری هیچ کدوم از رفتار های زننده اش تورو
ناامید نکرد؟ اون همه بی حیایش ، دوست دخترای
رنگارنگش... دستگیر شدنش... بی احترامی هاش... یه کدوم
از اینا برای ازین بردن یه عشق آتیشن کافیه ، تو چطور
بازم دلت گیر اون موند..؟!

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت 366

_چون خودمو مقصرحالش می دونستم.

-رفتارهای کثیفش چه ربطی به تو داشت!

اینکه توی صورت همتا نگاه کنم واز رازاین چندساله پرده بردارم کار راحتی نبود

_چون من باعث مرگ سماءشدم

چی که همتا به زیون آورد پراز بهت و تعجب بودمن اما بی اهمیت به تعجبش ادامه دادم :من شب نامزدیشون فرزاد رو بوسیدم وفیلمبردار ازمون فیلم گرفت سه روز بعدش به سما نشون داد وهمون روز سما تصادف کرد .فرزاد هم بعد مرگ سما دیوونه شدوبا رفتاراش می خواست هردومون رو تنبیه کنه

همتا با چشمای درشت شوک زده نگاهم میکرد

_همه‌ی این پنج سال سعی کردم عاشق فرزاد نباشم.

سعی کردم بهش بفهمونم راهی که داره میره اشتباه...سعی کردم حداقل اونم عاشقم بشه اما نشد.

کاری که من توی پنج سال نتونستم بکنم رو فرشته توی
دوماه انجام داد...

حالا همتا خیره‌ی فرش زیر پاش بود

_می خوام تموم تلاشمو بکنم فراموشش کنم

با صدای ضعیفی گفت: با کمک همکلاسیت؟

شونه‌ای بالا انداختم

_چه اون باشه چه نباشه فرزند باید فرزند فراموش بشه

صدای باز شدن درخونه باعث شد از جام بلند بشم

_مامان اومد من باید برم آتلیه...

همتا نگاهم کرد و توی چشمش پراز نگرانی و دلسوزی بود

دلسوزی از جنس محبت خواهرانه...

زودتر از همیشه آماده میشم و بدون اینکه به صورت

مامان یا همتا نگاه کنم با خدا حافظی کوتاهی بیرون میزنم

استارت زدمو ماشین رو روشن کردم موزیک روپخش
کردم وصداش رو بالا بردم نباید به هیچی فکر میکردم
مغزم حداقل یه فورجه کوتاه برای شروع دوباره نیاز داشت
دلی رو زیر پا گذاشتی؛ که قبلِ تو، شکستگی داشت
حالِ منِ عاشق؛ به کی به جز تو، بستگی داشت؟
تهش؛ واسه من و تو، چی داشت؟
یه گوشه از تمام دنیا؛ توو قلبِ تو، برای من بود...
کفره! ولی میگم...
چشای تو، خدای من بود!
شروع؛ انتهای من بود
عشقم؛ این روزا... هوایِ تو، هواموُ بد کرده...
یکی، برات دوباره تب کرده...
باور کن!

با عصبانیت موزیک رو قطع کردم ومشتی روی فرمان
ماشین کوبیدم

_ لعنت به همتون...

از همه بیشتر از خودم عصبانی بودم تا خود آتلیه از دست خودم حرص خوردم به خودم فحش دادم
امیرسخت مشغول Retouch ریتاچ)روتوش (عکس بود
از بالای لب تا پ نگاهی به من انداخت ودوباره مشغول
کارش شد برای خودم چای و برای امیر نسکافه ریختم
ومقابلش نشستم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت367

_ مگه جایی کار نداشتی پاشو برو....

-بیرونم می کنی؟

_ به نظرت حق اینو دارم؟

خندید وگفت: نه والا هیچ غلطی نمی تونی بکنی
_میگن به بچه رو ندیدا من یادم میره، حالا کجا میخوای
بری؟

-مگه من ازت می پرسم وقتی نمیایی کجا میری؟

_نمی پرسی چون خودم میگم!

-میخواستی نگی...

دهنمو براش کج کردم

_پس کوفت بخوری بهتر تا نسکافه‌ای که من آماده‌اش
کردمو بخوری

قبل ازاینکه ماگ نسکافه رو از مقابلش بردارم خودش
برداشت وبا شرارت به من خندید

_به قران راضی نیستم بخوریش

شروع به خوردنش کرد ومن از جا پریدم

_امیدوارم پره تو گلوت تا مرزخفگی بری ...

خنده‌اش گرفت و نسکافه پرید تو گوش من از شادی
مستجاب شدن دعای جیغی کشیدم

_خدایا مرسی مرسی دمت گرم

امیرچندتا دستمال برداشت و جلوی دهنش رو گرفت

-توف تو سق سیاهت...

_توف تو حلق خودت چندش...

-چرا انقدر آنرمالی تو... نه به اون روش خرکردنت نه به
نفرین های حرکت!

_سه ثانیه فرصت داری عذرخواهی کنی وگرنه دعا میکنم
سارا باهات بهم بزنه... دیدی که چه زود دعای میگیره

خنده‌اش گرفته بود وین خندیدنش گفت: دهنت سرویس

مشتی به بازوش کوبیدم

_جرمتو سنگین تر نکن

-لعنتی چه دست سنگینی داری... هم معذرت خواهی می

کنم هم می گم کجا میرم ولی شرط داره!

_واسه من شرط میذاری واسه هستی مودت؟
-بله با اجازتون...البته اگه میخوای کنجاویت رفع بشه
صاف نشستم

_باشه

-بخدا که این همه غیرعادی بودن نرمال نیست...همین
الان داشتی منو میخوردی بعد الان اروم میگی باشه!

_میگن بچه رو نزن بترسون...

یه لبخنددندون نما هم زدم

-چطوری مخ آیهان رو زدی؟

دهنمو براش کج کردم وشکلکی درآوردم

_همون طوری که سارا مخ توروزد

-بی شرف

_خودتی وعیالت

-لیاقت نداری بهت بگم کجا میرم
_به درک پاشو برو تا پرتت نکردم...
من با شوخی گفتم واون از جاش بلندشد وگفت:پس
باقیش خدمت شما...امروز دیگه نمی رسم برگردم
از اتاق بیرون رفت وبه صورت توهم من اهمیت
ندادبیشعور اخرم نگفت کجا میره

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI_بی

#پارت368

چایم رو کم کم خوردم به ادامه عکس ها من رسیدم مثل
همیشه جوری غرق کارم شدم که یادم رفت ساعت های
قبل رو برای چی ناراحت بودم واصلا بیرون از این مکان
چه اتفاقی رخ میده
باصدای سلامی از جا پریدم وسرمو بلند کردم...

انتظار دیدنش رو نداشتم ،مثل همیشه...
سلام...

نگاهی به دور وبر انداخت وبا خونسردی پرسید:تنهایی؟

_اگر با امیر کرداری نیست

--منتظرش می مونم

مقابلم نشست با اینکه دیشب رو به افتضاح ترین روش
به پایان رسوندیم اما کنارتموم فکرام انتظار یه تماس یا
تکست از اون رو داشتم وحالا هم که به طور واضح
گفت باامیر کرداره

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم پاروی پا انداخته بود
وبی توجه به حضور من توی گوشیش مشغول تایپ
چیزی بود. سرمو بیشتر توی لب تاپ بردم تا بهش
بفهمونم حضوراونم برام مهم نیست اما بوی عطرش
تمرکزم رو بهم زده بود

عطر تلخ و خنکی که تموم مجرای تنفسیم رو نوازش
میکرد نا خودآگاه نفس عمیقی کشیدم اما زود به خودم
اومدم و از جا بلند شدم

نگاه کوتاهی به من انداخت

_ چیزی میخوری برات بیارم؟

--چای

تو دلم گفتم کوفت هم داریم حالا من یه تعارف زدم چه
زود رو هوازد...

با حرص قدم برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم

_ پسره نامتعادل ... اصلا چرا چیزی بهش تعارف
کردم... مگه اینجا کافه است که قراراشو اینجا میزاره

چای خوش عطری رو که دم کشیده بود توی ماگ ریختم

_ شانسو بین ، من خوردم نه رنگ داشت نه عطر حالا
واسه این بی تربیت که یه لطفا هم به زبونش نیومد چه
عطر و رنگی داره...

با دهن کجی ادامه دادم

چای ..بیشعور خودخواه انگار من نوکرباشم که نه
تشرک میکنه نه لطفا میگه ...به لطف خدا تعارفم حالیش
نیست

تا باماگ چرخیدم سینه به سینه اش شدم که با اخم
وپوزخندی گوشه لبش به قاب درتکیه داده بود

سرمو بکوبم به دیواریا زوده!!

من چرا متوجه اومدنش نشدم حتی سنگینی نگاهش هم
رو هم نفهمیدم...

_داشتم چای می اوردم

پوزخندش صداداربود من واقعا از رفتارم خجالت کشیدم
این حس خجالت وقتی بیشتر شد که گفت :لطفا
خودتون رو توی زحمت نندازید خانم مودت...

این یعنی کلمه به کلمه حرفام روشنیدتوی شرایطی قرار
گرفتم که نه راهی واسه انکار داشتم نه روی عذر خواهی
کردن

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت369

اونم منتظر عکس العمل من نموندواز آشپزخونه بیرون
رفت با نفسی که بیرون دادم دنبالش رفتم اما امیدی به
بازشدن زیونم بعداز گندی که زدم نداشتم.

--فکر نکنم حالا حالاها امیر برگرده...

خوشحال بودم که حرف رو عوض کردیا شایدهم برای
رفتن عجله داشت

_نگفت کجامیره وکی برمی گرده...

با مکث چندثانیه‌ای ادامه دادم: اگر کمکی ازم برمیاد بگو

نگاه دقیقی به صورتم وبعد به سرتاپام انداخت وگفت: اینم
تعارفیه که باید ردش کنم؟

گوشه لبم رو از داخل گاز گرفتم اگر به روم نمی آورد که
آیهان نبود اما منم هستی بودم عمرا منت این بت غرور رو
می کشیدم

_هر طور مایلید

--دیشب می خواستی توضیح بدی؟

اخمام درهم شد متوجه بودم به چی داره اشاره می کنه اما
خودم به همون راه معرف زدم

_توضیح درمورد چی؟

نگاهش از نظرم تحقیرآمیز اومد و باعث عصبانیتیم
شد جوری با سکوتی سرزنش وار نگاهم میکرد انگار واقعا
چیزی ازم طلب...
@Vip Roman

_پرداخت نشده؟

تیز تر از اون بود که متوجه نشه دوباره پوزخندزد و من تو
دلم گفتم مرگ بگیری با این پوزخندات...

--ظاهرا من بدهکارم...

_من بخشیدم

--چه دختر سخاوتمندی! درمقابل فرزاد هم همین طوری
بزل و بخشش می کردی

_چیزی از سهم شما رو بخشیدم؟

--سهم منو هیچکس جز خودم نمی تونه ببخشه...

_پس مشکل حل شد ما هیچ بده بستونی نداریم

--فرزاد زنگ زد و ازم خواست فردا برای مسابقات ریس با
خودم بیرمت

بیشتر از اینکه ذهنم روی اسم فرزاد فوکوس کند روی واژه
ریس تمرکز کرد

_ریس؟

--مسابقات سرعت!

ابرویی بالا انداختم و بی اهمیت گفتم: میدونه باهم
نیستیم برای همین اینو گفته... دیشب هم به من گفت
فریب منو نمی خوره

جمله اخر رو با تمسخر گفتم

--من قبول کردم

باشک پرسیدم: چیکار کردی!

--بهش گفتم از اول هم قرار بود با من بیایی

_باورم همیشه ... تو دیشب مثل دیوانه ها زدی بیرون
و همه چیزو تموم کردی انگار که چندساله دوست دخترتم
والان بهت خیانت کردم حتی اجازه ندای بگم همه چی
قبل از توافق من بوده والانم داری میگی به جای منم
تصمیم گرفتی

#تمام_آنچه_دارم_👉👈LRI👉👈PDI

#پارت 370

--بله

به خدا که یه بله وزهرمارحش بود پسره نفهم به چه حقی
به جای من تصمیم میگیره

_ اشتباه کردی چون من باهات جای نمیرم
--متاسفانه دست تو نیست

_ دست کیه ؟تو!

--بله

_ برو بزار باد بیاد من بابام بهم زور نگفته شما که جای
خود داری

--باهام میایی چون مجبوری ... چون قرار نیست من به
یکی مثل فرزاد اسکل ببازم

_ من جایزتون نیستم که ببازی یا بیری

وقتی داشتم این حرف وبا عصبانیت بهش می گفتم کمی
به طرفش متمایل شدم بازم پوزخند زدوگفت :منظورم
مسابقه بود نه تو

بخدا مثل چی داشت دروغ میگفت اما برای ضایع کردنم
گفت مسابقه ،از حرص دندونامو روی هم فشار دادم
با تفریح نگاهم میکرد این درحالی بود که صورتش سخت
و غیرقابل انعطاف بود

_برام مهم نیست منظورت چی بود من باهات نمیام
چرخیدم وپشت بهش قدمی برداشتم

--از اولم می دونستم از پشش برنمیایی و جا میزنی

_خوش به حالت علم دونی...

--دخترایی مثل تو واقعا ترحم برانگیزن برای همین همیشه
تنهان یا آویزون دیگران هستن
با حرص به طرفش برگشتم

به توجه هان؟ به توجه...

--اره به من ربطی نداره ... مطمئنم فرزاد هم میدونسته تو بی عرضه تراز اونی هستی که بخوای علیه‌اش کاری کنی واسه همینم هر غلطی خواسته کرده ... مال بی صاحب مال همه‌است

کاش دهنش روگل می گرفتن... منو به درجه جوش رسوند که با خشم گفتم:

مال بی صاحب خودتی عوضی...

--تویه ترسوی سستی که از پس هیچی برنمیاد چشمام رو بستم تا به طرفش حمله نکنم وچشمای خوشگلش رو از کاسه درنیارم پشت سرهم نفس عمیق کشیدم آروم نشدم اما می تونستم خودمو کنترل کنم

_به تو چی میرسه

--فکرکن میخوام حالش رو بگیرم...دلیل انقدر دارم که گفتنش ساعت ها طول بکشه اما نمی خوام بگم .

سکوتت رو میزارم پای موافقت.

_فعلا از جلوی چشم دورشو میتونی؟

--میخوام دوست دخترم رو به ناهار دعوت کنم تا جبران
چایی که ریخته بشه

نگاهم به ماگی هنوز توی دستم بود افتاد کناری
گذاشتمش وبی حوصله گفتم: به من از این لطف ها نکن
که فردا باید به خاطرش برات چک بکشم
گوشه لبش چین خورد اما انتظارم برای دیدن پوزخندش
ناموفق موند

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی_لری_PDI

@Vip Roman

#پارت371

پشت لپ تاپ نشستم تا به ادمه‌ی کارم برسم و متوجه
بودم که آیهان هم سر جای قبلش نشست
بعد از چند دقیقه برگ چکی مقابلم گذاشت
--سهمت از پروژه استاد مهرجو...

برگه چک رو برداشتم و به مبلغ وامضای پایینش که برای
خودش بود نگاه کردم
_ از حساب خودت میدی

--استاد به اسم من چک نوشت با امیر رفتم بانک نقدش
کردیم سهم امیرو به حسابش انتقال دادم برای تو پیشم
موند

_ این مبلغ فقط برای منه...؟!!

--حداقل جوری رفتار کن که شعارهات معنی پیدا کنه...
«اونقدر به پول علاقه ندارم که خلاف میلم رفتار کنم»
همینو گفتی دیگه؟

چشم توی حدقه چرخوندم و در کمال پررویی گفتم: حرف
تو دهنم نذار چون من هیچی یادم نمیاد
--الان به بلندی دیوار حاشا پناه آوردی؟

_میدونستی پسرا زرنگ باعث میشن جذابیتشون کم بشه؟
سرشو جلو آورد وبا صدای اروم وگرمی گفت:من بدم
درهمه حال جذاب باشم

_سقف نشکاف از اعتماد به نفست!
--اگه تا الان از دست پررویی تو درامان مونده پس
درمقابل منم مقاوم

دهنمو براش کج کردم که از جاش بلند شد خیال کردم
بهش برخوردی و بلاخره قرار بره تا من به کارم برسم اما
گفت:

بریم ناهار بخوریم
_ممنون ولی کار دارم

لپ تاپ رو بست مثل مجسمه‌ی ابوالهول بالای سرم
ایستاد

ناراضی از کنارش بودن به بیرون نگاه میکردم اونم حرفی
نمی زد تنها موزیک پخش شده توی ماشین سکوت رو می
شکست

صدای موزیک رو کم کرد وگفت: اینکه لطف خدا شامل
حالم شده دلیلش چیه؟

سرمو با تعجب به طرفش چرخوندم تا ببینم از چی حرف
میزنه وقتی چیزی که به حرفش مربوط باشه پیدا نکردم
سوالی نگاهش کردم

--سکوت تو لطف خدا به حساب نمیاد؟!--

از بیشعور بازیش عصبی شدم

_فکرکنم به زور منو همراه خودتون کردین

--دوباره کانالت عوض شد!...--

_نگه دار پیدا می‌شم

--توقع نداری که ازت عذر خواهی کنم

به طرفش متمایل شدم وبامحکم ترین حالتی که درخودم
می‌دیدم ، گفتم :باورکن من از تو هیچ توقعی ندارم....

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت372

_الانم اگر حضورم باعث ناراحتیت میشه نگاه دار تا پیاده
بشم

--تا بدهیم رو تسویه نکنم همیشه که...برام چای ریختی
هرچند ندادی بخورم

لب بهم فشردم تا جوابش رو ندم

با صدای تکست گوشیم از کیفم درش آوردم تا بتونم
کنارآیهان بودن رو تحمل کنم
مونا تکست داده بود کجایی از اینکه بگم با آیهانم راضی
نبودم پس جواب دادم جایی کارداشتم
«بیرونی؟»

'اره... چیزی شده؟'

«نه بابا... فرشته پست گذاشته آگه اذیت نمی شی برو
بین»

وارد اپ اینستا شدم عکسای مختلفی که از صحنه های
متفاوت عقدش قرار داده بودو کپشن هم یه متن
عاشقانه نوشته بود که هیچ جوره به ازدواج اونا نمی اومد
به خودم اعتراف کردم دیگه هیچی از طرف اونا ناراحتم
نمی کنه

انگار نسبت به رفتار و کارهاشون اشباح شدم

آخرین کامنت برای مونا بود وارد کامنت ها شدم و بی اهمیت به تبریک ها کامنت مونا که نوشته بود «از بریدن کیک عکس میزاشتی جذاب ترین قسمت نامزدیت بود»

خنده ام گرفت.

مطمئنم فرشته بادیدن کامنت مونا از عصبانیت قرمز میشه با خباثت تمام کامنت مونا رو ریپلای کردم و استیکر خنده فرستادم

مونا انلاین بود و بعد از کامنت من تکست داد «دمت گرم... راضی ام ازت که شریک جرمی»

-- می خوای بقیه اش رو تو رستوران ادامه بده

به رستورانی که مقابلش بودیم نگاه کردم و با تکون سروتایید حرفش پیاده شدم و به انتخاب خودم میزی برای نشستن انتخاب کردم

آیهان مقابلم نشست نگاهی به ظاهر همیشه شیک
ومرتبش انداختم

نگاه سه دختری که با فاصله چند میز ازمانشسته بودند
روی اون مونده بود شنیدین میگن آدما از دور
قشنگن...این جمله وصف حال آیهان بود ازدور جذاب
وخوش قیافه بود به قول معروف یه پکچ کامل وعالی بود
اما از نزدیک یه آدم غیر قابل تحمل بود خودخواه
ومغرور وبی شخصیت...

مثل یه سراب که از دور تورو به طرف خودش جذب
میکنه واز نزدیک هیچی جز خیال واهی نیست

--تصمیم گرفتی؟

_راجب؟

--اینکه چطوری منو بکشی

_خیلی خودتو تحویل گرفتی من عمرا دستام رو با خون
تو آلوده کنم

--تاحالا کسی بهت گفته دوس داره زیونتو از حلقت
بکشه بیرون؟

_اره همین الان تو... آما شتر درخواب بیند پنبه دانه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت373

--باورم همیشه به همین زودی پشیمون شدم از اینکه
خواستم دوباره بهت کمک کنم
_زندگی گند من بهم ثابت کرده هیچ وقت به هیچ بادی
دل نبندم توکه نسیم هم نیستی
متوجه شدم فکش سفت شدودندوناش رو روی هم
سابیدتوی باور آیهان ملکی مغرور نمی گنجید کسی غرور
نخوتش رو با خاک یکسان کنه.

--حالا می فهم چرا فرزند تورو نخواسته!...حق داره هیچ
کس نمی تونه کنار کسی که به جای عقلش از زبانش
استفاده میکنه دوام بیاره...

_من بی عقلم چون به روت آوردم همیشه روت حساب
کرد...چون انقدر مردی نیستی روی حرفی که خودت زدی
روی خواستهی خودت وایستی...

مشکل از زبون من نیست از بدشناسی منه که فقط نامرد
سر راهم قرار میگیره...

اصلا نسبت ما چیه الان؟ نه دوستیم نه همبازی؟ ما الان
چه کوفتی هستیم که این جاییم؟

یه نفر به میزمون نزدیک شد تا سفارش بگیره نفسای
سنگینم توی سینه ام گره خورده بود وقادر نبودم عادی
حرف بزنم

خودش برای هردومن سفارش داد وبعد از رفتن گارسون
سکوت چندثانیه ای شکل گرفته بینمون رو آیهان شکست.

--من زیر حرفم نردم فقط از حماقت به اندازه‌ای که بلا
سرت بیارم عصبی شدم... فقط از یه نادون برمیاد صبح
روز ازدواج کسی ازش بخواد بی خیال بشه...

توی دلم اضافه کردم من یه نادون تمام عیارم چون با
وجود بلاک بودنم این کارو کردم.

--من هنوز سر حرفم هستم

_نیازی به ترحمت ندارم... به هر حال راه ما ازهم جداشده
و فرزاد الان برام جز داماد عمه‌ام چیز دیگه نیست

پوزخندی زدو من توی دلم با حرص نفرینش کردم
پوزخنداش از فحش هم بدتر بود حکم اینوداشت که
حرفات باد هواست.

--ترحم نیست یه بخشیش مربوط به خودمه... انکار رابطه
ای که به بقیه نشون دادیم منو هم زیر سوال میبره
با حرص خندیدم پس بگو آقای خودشیفته نگران
خودشه...

بالجباری گفتم: نمی خوام دیگه ادامه بدم

--پس منم برای دچار اشتباه نشدن بقیه خصوصا فرزاد
میگم نمی خواستی تنها باشی وپیشنهاد عاشقی صوری از
تو بود

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی نفرت انگیزی؟
--آره همین الان تو...اما به نظرم نفرت انگیز بودنم
جذابه...

حالا من بودم که دندونام روروی هم می سابیدم انقدر
حرص وخوردم و خود خوری کردم که اصلا متوجه غذایی
که خوردم نشدم وهر لقمه روبا آب قورت میدادم. اخرم
غذا پرید توی گلوم آیهان با بیشعوری تمام به نوع غذا
خوردنم تیکه انداخت

#تمام_آنچه_دارم_❤️_@Vip_Roman

#پارت 374

**

- باورم همیشه تو چنین غلطی کردی... تو چه جونوری هستی؟

خود خر انقدر خرنیست که تو خری... اون حیون بی نواری هم شرمنده کردی...

باناراحتی از حرفایی که بهش زدم و حرفایی که تحویلیم داد نخ بلوزم رو انقدر کشیدم تا کنده شد. وقتی از آیهان جدا شدم مستقیم به خونهای مونا اومدم چون نیاز داشتم با یه نفر حرف میزدم وگرنه میترکیدم...

چون خیال کردم به جای بازی دادن فرزاد و فرشته این منم که دارم توسط آیهان بازی میخورم

وقتی تاکید کرد فردا حتما باید همراهش بشم و هیچ راهی جز بازی که راه انداختم ندارم ترسی عجیبی به دلم افتاد

ما جز یکی دونفری که توی نامزدی فرزاد بودن هیچ جا
اعلام نکرده بودیم که باهمیم اما آیهان دم از غرورش میزد.

پیش بقیه نمی تونستم اعتراف کنم اما پیش خودم
میتونستم بگم وقتی دوباره با لجبازی مخالفت کردم خشم
نگاه آیهان جوری منو ترسوند که زبونم بند اومد و فقط
سر تکون دادم.

-فقط بگو چرا اینکارو کردی؟

_میخواستم غرورمو حفظ کنم

تو دلم به خودم پوزخند زدم مگه غروری هم مونده بود...

-اخه خنگ خدا اینجوری!...میرفتی به پسره نزدیک

میشدی نکه خودتو خراب کنی جلوش...

_حرف من اینه مونا؟ دارم میگم نمی خوام دیگه ادامه بدم

اما آیهان بازی رو خیلی جدی گرفته...

-چیز بدی ازت خواسته؟

ذهنم پاتک زد به اون جمله‌ی « همه جورهی نحس »

روی گفتنش رو نداشتم چون میدونستم مونا
بیشتر از دستم عصبی میشه

_ نه... فقط نمی خواد به این زودی تمومش کنه

مونا لبه اش رو به حالت فکر کردن جمع کرد

-آیهان خیلی مغروره شاید واسه حفظ غرورش نمی خواد
جلوی فرزاد کم بیاره... نکه حفظ غرور ترند شده...

به تمسخرش اخم کردم

_ نمی خوام دیگه ادامه بدم

سرشو کج کردوگفت: جیک جیک مستونت بود فکر
زمستونت بود؟

_ بگم غلط کردم راضی میشی؟

-قربونت برم چرا اینجوری میکنی... بخدا که سگش به
فرزاد شرف داره... بابا پسره میدونی کیه؟ یه ادم موفق

پولدار خوشتیپ وبا سواد...از یه خانواده اصیل...اسم
ورسمش رو تریلی نمی کشه...

_خودتم میدونی این چیزا برام یه ذره هم مهم نیست
-اره واسه تو فقط طرف عوضی باشه ملاک...
با دلگیری نگاهش کردم پوفی کشید وگفت :الان مشکلت
چیه تورو قرآن راست وحسینی بگو منو نیچون
_ازش ترسیدم...

#تمام_آنچه_دارم_👤LRI❤�PDI

#پارت375

@Vip Roman

با تعجب وچشمایی گشاد منو نگاه کرد

_وقتی گفتم نمیام جوری نگاهم کرد که حس کردم
 اگر پافشاری کنم دخلمو میاره... نگاهش ترسناک شد
 دوباره به یاد نگاهش افتادم اما با صدای خنده‌ی بلند مونا
 از ترس تکونی خوردم
 -خاک تو سرت هستی... انقدر که همه لوست کردن با اخم
 یکی زرد کردی... به اون نگاه‌ها می‌گن جذبه مرد بدون
 جذبه هم مثل مرد بدون دم و دستگاہ...

خودش به جمله اش خندید و من هنوزم دلم آروم نگرفت.
 -آرمان روزی ده بار بدبند نگاهم میکنه منم حواله‌اش
 میکنم به یه ورم... بخدا این چیزا عادیه حالا که طرف
 خودش نمی‌خواد تموم کنه توهم گیرنده. پسره خیلی
 خوبه توهم هرچند وقت یه بار بگو من خواستم تموم کنم
 تو نذاشتی... اینجوری بهش تلقین میشه که از اولم اون
 خواسته باهم باشید

ناامید از اینکه مونا راه حلی جلوم بذاره بلندشدم تا برگردم
خونه...

-چرا پاشدی؟

_برم خونه دیگه...همتا صبح اومد اونجا

-حالش چطوره...؟

_فعلا خوبه..

-خوب هم می مونه...حالا قیافه تو درست کن مثل شوهر
مرده های

شوخیش باعث نشد حالم بهتر بشه نفسمو بیرون دادم
واز خونه مونا بیرون زدم

*

با استرس زیاد به گوشی و تماسی که از طرف آیهان بود
خیره شدم...

انقدر زنگ خورد تا قطع شد واما به دقیقه نکشید که
دوباره زنگ خورد وبا دودلی تماس رو وصل کردم انتظار

داشتم جمله‌اش باسلام واحوال پرسى شروع بشه اما
اینطوری که نشد هیچ آیهان ملکی دوباره بالحن پراز
عصبانیتش آشوب دل قرارگرفته‌ام رو به جریان انداخت.
--خوبه که جواب دادی چون قرار نبود ازاین رفتار بچه
گونه ات بگذرم

ترس مسخره ام رو کنارزدم وبالحن جدی گفتم :بامن
مثل زیر دستت صحبت نکن آقای ملکی چون منم
برعکس تو تهدید تو خالی نمی کنم
صدای پوزخندش واضح بود

--پس به نظرت من آدمی ام که تهدید توخالی میکنه؟
من توی اون لحظه هیچ نظری درموردش نداشتم
حقیقتش تموم شناخت من درمورد آیهان ملکی برمی
گشت به همون چندصبح دانشگاه ومسافرت تقریبا
دوهفته‌ای پروژه استاد مهرجو...

شناختی که بیشترش برمی گشت شنیده هام

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت376

بی ربط به جمله اش پرسیدم :چرا انقدر اصرار داری بقیه
فکرکنن ما باهمیم...

--به همون دلیلی که تو می خواستی
_حرفتو باورنمی کنم

--اون چیزی که دوست داری رو باورکن...

متوجه منظورش نشدم اما فهمیدم حرفش پراز کنایه بود
نکنه با خودش فکرکرده من دوست دارم عاشقم بشه؟!

دوست نداری؟

به صدای درونم چشم غره رفتم تا دیگه چرت وپرت به
خورد من نده.

--تا هفت آماده باش

_اگر نخوام پیام چی؟

می خواستم ببینم چه عکس المعلى نشون میده منو می
ترسونه ومجبورم میکنه یا بی خیالم میشه

--بهره بیایی...البته اگر نمی خوای اون دونفر به دروغات
پی ببرن

_این الان تهدید بود

--نه اصلا...من فقط نتیجه ای که قراره با نیومدنت بگیرن
رو بهت گفتم

فکرم درگیرشد با وجود اینکه مطمئن بودم آیهان هم همینو
میخواند اینک منو تحریک کنه من با خواست خودم برم
اما بازم افکارم به طرف فرشته وفرزادکشیده شد

به خیال خام مونا که فکر می کرد من میتونم چیزی رو با
این اسطورهی تلقینات ،تلقین کنم

سکوت من طولانی شد و آیهان با گفتن برات لوکیشن
میفرستم تماس رو قطع کرد
از خودم عصبانی بودم چون اون لحظه دقیقا سر همون
تایمی که گفته بود رسیدم نه حتی یک دقیقه دیرتر...

از ماشینم پیاده نشدم و اطراف رو بررسی کردم ماشین
های زیادی اونجا بودند و به همون اندازه هم دختر و پسر
اون اطراف بود با چشم دنبال آیهان گشتم و پیدا کردنش
توی اون همه آدم مثل گشتن توی انبارگاه بود
یه نفر به شیشه ضربه زد و من از صدا و ضربه غیرمنتظره
تکون بدی خوردم و وقتی به سمت شیشه و کسی که منو
ترسوند چرخیدم از دیدنش شوکه شدم
چرا انتظارش رو نداشتم اونم وقتی که برای خط زدن
افکار اون اومده بودم

صدای درونم گفت از دیدنش شوکه نشدی از اینکه خودش
اومده سراغت تعجب کردی!

شیشه رو پایین دادم

_سلام

نگاهی به اطرافم انداخت وگفت :اسباب بازیت چرا
نیست؟

_چی؟

+پرسیدم اسباب بازیت که باهاش خاله بازی کنی کو؟
اخم کردم من واقعا منتظر حرف درست ودرمون از فرزند
بود!

_نکنه عروسک خودت نیومده که از بیکاری دنبال منی..؟

#تمام_آنچه_دارم_👉👈

@Vip Roman

#پارت377

+دوست داری دنبالت باشم؟

حرصم گرفته بودونمی تونستم خودمو کنترل کنم تا
نشونش ندم

_من از هرچی که به تو مربوط باشه متنفرم

خندید وگفت: تنفراز روی عصبانیت! اینکه جای فرشته
نیستی عصبانیت می کنه؟

به صورت فرزند خیره بودم وتوی همون لحظه به خودم
گفتم من چطوری عاشق همچین موجودی شدم! اینکه
فرزند به این موجود نفرت انگیز تبدیل شده مقصر فرشته
است؟

_کنار زنتی وبه توهمات بال وپر میدی؟ با خودت میگی
هستی از نبودم داره دق میکنه...خودتو اذیت نکن چون
من خیلی وقته کنارت گذاشتم.

پوزخندی زد وسرش رو بیشترخم کرد تقریبا روی من سایه
انداخت

+واسه همین تا پشت در خونه ام اومدی ودربه در دنبالم
بودی... اوف از تکست که نگم

بدنم داغ شد وبا گذشت چند ثانیه یخ کرد لب روی هم
فشردم تابغضم سنگ شده ی گلوم نشکنه

حقم بود ومن حالاحالاها باید تقاص حماقت هام رو پس
میدادم

به سختی لب باز کردم وسی کردم حالا که صدام گرفته
حداقل محکم باشه

_بزارش پای عذاب وجدانم وگرنه من با کس دیگه ام...

هیچ تغییری توی صورتش ایجادنشد

+بازی جالبیه ولی هیچ نشونی از من توی اون پسره نیست
پس نگرد که پیدا نمی کنی

_خودتو در حد اون میدونی!...بذار روشنت کنم آقا
فرزاد من یک سال با آیهانم وتو توی لحظه هامون هیچ
جایی نداشتی...

نگاهش دیگه مثل قبل نبود نکه تونسته باشم با حرفام
 بجزونمش اماهمینکه دچار شک شده بودهم برای من
 بهتر شد دستگیره رو کشیدم تا دررو بازکنم وبه فرزادهم
 بفهمونم ازم دوربشه با مکث عقب رفت ومن از کنارش
 متوجه حضور آیهان پشت سرش شدم . برام سخت بود
 بااون حالم تظاهر کنم از دیدن آیهان خوشحالم و شروع
 کنم به نقش بازی کردن،هرکس یه ظرفیت وتوانایی
 داشت وظرفیت من توی این مورد به شدت کم بود.

سلام آروم وخیرگی نگاهم سر فرزاد رو هم به اون طرف
 چرخوند آیهان قدم برداشت وباتکون سری برای فرزاد
 مقابل من نیمه نشسته توی ماشین خم شد ودرکمال
 تعجب لبه‌اش روروی گونه سمت راستم متوقف کرد
 از حرکتش نفسم برای ثانیه بند اومد مثل ادمی که
 ازبلندی به پایین میاد ویکی دوثانیه نفسش حبس میشه
 ودوباره بر میگردد مثل اکثر وقتا بوی عطر فوق‌العاده‌اش
 وارد ریه هام شد

بدون اینکه لبش با پوست صورت‌م تماس پیدا کنه به صورت هامون فاصله یک وجبی دادوگفت: دیر رسیدی... میدونی سزای دختری که حرف گوش نده و خودش بیاد چیه؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت378

من شوکه و درعین حال حیرون بودم از رفتار و عکس العملش... تنها چیزی که به ذهنم رسید رو روی زبونم جاری کردم

_چیه؟

--کوچولوی شیرین... چون کم شانس تنبیه کردن تورو دارم میخوام به قصاصت بیشتر فکر کنم

بدنم از قبل ریلکس تر بود و اون انقباضی که به خاطر فشار و عصبانیت حس میکردم نبود اغراق امیز خندیدم

_ قول بده بهم سخت نگیری

اروم روی بینیم ضربه زدوگفت :دراین مورد نادر هیچ قولی نمی دم

دوباره و مثل بار قبل اغراق امیز خندیدم وقتی آیهان کنار رفت صورت درهم و عصبانی فرزاد برام عیان شد

--نامزدت دنبالت میگشت

همزمان که داشت در ماشین رو برام باز میکرد این حرف رو به فرزاد زدپیاده شدم و کنار آیهان ایستادم

--سویچت رو بده ماشین رو جابجا کنم

بی حرف سویچ رو به دستش دادم سوارشد چندمتر پایین تر پارک کردسایه فرزاد زودترازخودش بهم فهموندکه داره نزدیکم میشه مسلماً بایدمنتظر هرحرفی از طرفش باشم

+پس برات عادیه که تو بغل هر بی شرفی ولو باشی
پشت جمله اش خیلی حرف بودا و نقدر که تموم پنج سال
زندگی از دست رفته ام چوب پراز نجاستی شد که به
حیثیتم کوبیده شد.

_خوبه خودتم میدونی چقدر بی شرفی...

-فرزاد

صدای پراز حرص فرشته مانع از جواب دادنش شد
-کجا غیبت زده دوساعت دارم دنبالت میگردم
همین دور و بر اش رو بی اهمیت به عصبانیت فرشته گفت

فرشته هم به تلافی رفتار اون سلام منو بی جواب
گذاشت. گوشه های لبم به پایین انحنا پیدا کرد حتما
با خودش فکر کرده من قصدم تورکردن یه مرد زن
داره... شاید تا قبل از عقدش دست به هرکاری میزدم
اما حالا که متاهل به حساب میادنه... اگر از عشق فرزاد
هم می مردم هیچ وقت به طرفش قدمی برنمی داشتم

آیهان کنارم برگشت ولحن فروتنانه‌ای گفت:

--متاسفم معطل شدی

انتظار نداری که من بگم نه تو ببخشید که تو زحمت افتادی؟!

اونم مثل من توی نقشش اغراق کرد وبامهربونی خندید

--خواهش میکنم عزیزم قابلتو نداشت

بهش چشم غره رفتم واون دستش رو دور شونه هام انداخت وروبه فرشته گفت :بلاخره فرزاد رو پیدا کردی؟

گونه های فرشته از ناراحتی لرزید وبا حرص گفت :بله مثل شما که بلاخره دوست دخترت رو پیدا کردی

روی کلمه دوست دخترتشدید گذاشت برام ذره اهمیت نداشت من داشتم نقش بازی میکردم که اونا همین فکرو بکنن پس از اینکه به روم بیارن هم ناراحت نمی شدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 379

--باید بگم من این خانم لجباز رو که اصرار داشت خودش
بیاد و گم نکرده بودم قرار بود رسید زنگ بزنه که بادیدن
فرزاد گرم صحبت شدن و یادش رفت
به اینکه آیهان مهارت زیادی توی خاله زنگ بودن داشت
و همزمان می تونست هم تیکه بندازه هم توجیح کنه و هم
گوشی رو بده دست فرشته که شوهر تو داره غلط زیادی
میکنه حواستو جمع کن ،هیچ شکی نبوده صورت آیهان
نگاه کردم این مرد داشت غرور رو از دست کسی که
خیال میکردم دو سم داره پس میگرفت

یاد حرکتش موقع دیدنم افتادم تظاهر کرد صورتم رو
بوسیده در صورتی که اصلا اینطور نبود فقط خواست این

فکر رو به فرزند تلقین کنه که من با این دخترم ..وقتی
فرزند کنار رفت اون ایستاده بود پس حرفامون روشنیده
بود و مقاومت من برای انکار عشق به فرزند رو...
از خودم و ترسی که نسبت بهش داشتم خجالت
کشیدم، من خیال میکردم اون قصد سواستفاده از منو داره
که اگه اینطور بود یه بوسه از روی لب کمترین چیز برای
اونه...
نگاه سنگینم باعث شد اونم سر بچرخونه و سوالی نگاهم
کنه...

_حواسم بود که باید پیدات کنم... داشتم با چشم
دنبالت میگشتم
--میدونم ...

صدای فرشته پرازیت نگاهمون شد
-حالا چرا اصرار داشتی خودت بیایی؟ فکر کردی شتر
سواری دولادولامیشه؟

باید به روش میاوردم آگه واسه توشده که دوسال با میثم دوست بودی و ما رو حمون خبر نداشتی پس واسه منم میشه .. اما نیاوردم چون این بیشعور مقابلم دختر عمه ام بود از قضا شوهرش کنارش ومن با وجود نفرتی که از هردوشون داشتم وجدانم قبول نمی کرد خرابش کنم

_ فقط روم همیشه به بابام بگم ... منتظر یه فرصت مناسبم -فرصت مناسب؟ یعنی چی این حرف... که آگه همو میخواد دیگه حرفی نمی مونه
 جاداشت بگم به توجه نکبت اما بازم دندون سر
 جگر گذاشتم
 آیهان به جای من جواب داد

--مانیاز داریم به شناخت کامل برسیم زندگی بچه بازی نیست که هر وقت دیدم همیشه بی خیالش بشیم
 +یکسال واسه شناخت کافی نیست

از نظرش من شخصیت محکمی داشتم چیزی که من
خلافش فکرمیکردم حرفش که تموم شد روبه من پرسید :
بریم؟

سرتکون دادم و آیهان بادستی که دور شونه هام انداخته
بود به طرف جلو هدایت کرد. منتظر بودم همینکه از
فرزاد و فرشته فاصله گرفتیم تعریف هاش رو درمورد پس
بگیره اما اینکارو نکرد و تنها با برداشتن دستش از دورم با
سکوت کنارم قدم برداشت. چند نفری دوستانه برایش
دست تکون میدادن یا سلام میکردن و اونم به همون روش
جواب میداد

کنار ماشینی ایستاد و شروع به چک کردن ماشین کرد با
تعجب نگاهش میکردم چون ماشین خودش نبود
_ با این می خوام مسابقه بدی؟
--اره... خوشگله مگه نه...
@Vip Roman

_اره... نمی ترسی داغون بشه... بخدا ماشین من بود از
خونه بیرونش نمی اوردم یه وقت چشم نخوره

خندید وگفت: تو چرا هر چیزی رو بیشتر از خودت
دوست داری؟

_من خودم از همه بیشتر دوست دارم اما این حیف واسه
داغون شدن! پورشه است؟

نگاهی پراز محبت به اون اهن پاره اندخت وگفت: پورشه
پانامرا 4s باموتور

8 سیلندر 32 سوپاپه 400... اسب بخار در 6500 دور
در دقیقه...

منکه خیلی از ماشین سر در نمی اوردم بی تفاوت گفتم:
همه رو حفظ کردی؟

حیرت زده نگاهی به من انداخت وگفت: داری شوخی
میکنی دیگه!؟

کلافه جواب دادم: دوست داری شوخی کنم؟!@

با تاسف سری تکون داد وبه اون طرف ماشین رفت انگار
 بهش برخورد خب یه تیکه آهن مگه ناراحت شدن داره
 آیهان سرگرم ماشین پورشه پاناچی چیش بودومن به با تکیه
 به ماشین دور وبرم نگاه می کردم به ماشین های مدل
 بالای اطرافم و دیوونه هایی که نگران اسیب دیدن
 عروسک هاشون نبودن
 خنده ام گرفت تکلیفم مشخص نبود یه بار میگفتم آهن
 پاره یه بارم عروسک...

سرمو بلند کردم ومتوجه نگاه آیهان که کنارم بود انداختم
 حتما خیال میکرد زده به سرم که با خودم میخندم برای
 عوض کردن جو پرسیدم : غیر قانونی نیست؟
 --چی؟

_کورس گذاشتن

نیشخندی زدی ومن حس کردم اینبار واقعا گند زدم و
 آیهان خیال میکنه با یه ابله طرفه...

--ما کورس نمیزاریم مسابقه میدیم واگه نگاه کنی اینجا
پیست خصوصیه...ما شرط بندی نمی کنیم که غیرقانونی
باشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت381

_تا اونجایی که من میدونم هرکاری نیاز به مجوز داره
--نگران گیرافتادن منی یا اون؟
مقابلش ایستادم و پرسیدم: اون کیه؟
به خودش زحمت نداد جوابم رو بده وخواست بره که با
عصبانیت گفتم: دوتاتون برید به درک... هر کدومتون که
گیر بیوفته من خیرات میدم
در جلو رو باز کردوگفت:میایی؟

عصبانیتم محو شد و با تَجَب گفتم: کجا؟
--جایی که از هیجان اشباع بشی

نگاهی به صندلی کنار راننده انداختم و نگاهم رو تا صورت
آیهان بالا آوردم

_زنده می مونم...؟

--ترسیدی؟

_نه اصلا من عاشق هیجانم البته در حدی که با حضرت
عزرائیل خوشو بش نکنم

نیشخندی زد که یعنی دروغ نگو...

ترسو نبودم از سرعت بالا هم نمی ترسیدم اما یه حس
خیلی قوی بهم می گفت هستی این تو بمیری از اون
تو بمیری ها نیست

با شدت غیر قابلی وصفی روح آیهان روبا اون نگاه بی
شرف و لبخند مزخرفش مستفیض کردم و سوار ماشین
قراضه اش شدم

انگار ماشین خودم چی بود که به ماشین اون آهن قراضه
میگفتم به فکرم اخم کردم من همون ام وی ام
۱۱۰ اتومات مدل نودم روبه صدتای این ماشینای لوس
نمی دادم

یکی تو سرم گفتی : واقعا!!!

من بغ کرده ولجهاز داخل ماشین رو نگاه کردم اگر همتا
اینجا بود می گفت قبی نیا خواهری تا ضایع نشی مونا هم
می گفتی لطفا زر نزن عزیزم ومن خداروشکرکردم که
هیچکس جز خودم شاهد این چیزا نبود

آیهان سوار شدوبا بست کمربندش نگاهی به من کرد
وگفت:اگر می ترسی پیاده شو بین خودمون می مونه
لجم گرفت که انقدر منو دست کم گرفته
_ترسات رو به من تلقین نکن

چیزی شبیه بچه پرو زیر لب زمزمه کردشاید من خیال
کردم

ماشین رو روشن کرد و به طرف ردیف ماشین ها رفت
ودقیقا کنار ماشین فرزند ایستاد

نگاهم به صورت درهم فرشته و اخمای عمیق فرزند افتاد
همینکه فرشته نگاهش به ما افتاد چیزی زیر لب گفت
و فرزند با نگاهی کوتاهی به ما اخماش بیشتر توهم رفت.
از دیدن این حالشو ناراحت نمی شدم شاید آدم بدجنسی
به نظریام شاید یه بی احساس اما وقتی میدیدم حالشون
اونجورکه باید خوب نیست احساس سبکی میکردم
برام عجبیه که بعضی آدم ها از گناه دیگران میگذرن از
خون بچه هاشون مامان مهرانه همیشه از گذشت میگذرن
ومن الان دارم به این فکر می کنم که آدم باید روح خیلی
خیلی بزرگی داشته باشه که بتون بگذره

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 382

با صدای آیهان نگاهم رو از اونا گرفتم و به صورتش نگاه کردم دوباره پوزخندروی لبش بود وگفت : کمر بندت رو ببند به چیزی که میخوای خیرات بدهم فکرکن ابرو هام بالا پریدواون با سرش به کمر بندم اشاره کرد کاری که گفت رو کردم و نفس عمیقی کشیدم با هر صدای که موتور ماشین میداد قلب من فرو میریخت یه نفر مقابل ماشین ها ایستاد و پرچم توی دستش رو بالا گرفت

--هنوزم برای پیاده شدن دیر نشده

چشم غره ای بهش رفتم وهمزمان با پایین اومدن پرچم ماشین با غرشی به حرکت دراومد ومن اون لحظه به معنایی واقعی کلمه با فروریختن قلب آشنا شدم لعنتی به هستی لجباز درونم فرستادم که با یه اشتباه کردم پیاده نشد

پاهام رو محکم به کف ماشین فشار می دادم و به چرم
صندلی زیرپام چنگ زدم یکی دوتا ماشین جلوتر از ما
بودند و یکی هم از ما جلو زد فرزاد با فاصله‌ی خیلی کم
کنارمون...

جرات نداشتم خیلی سرم رو تگون بدم ترسی که حالا
بیشتر از قبل احساس میکردم این حس رو که تگون
نخورم رو بهم القا میکرد آیهان کمی به سمت راست اومد
و با نگاهی به من چشمکی زد یک دفعه‌ای فرمون رو به
طرف چپ و جایی که ماشین فرزاد بود، چرخوند

فرزاد هم مثل آیهان با سرعت فرمونش رو چرخوند تا مانع
از برخورد آیهان به خودش بشه اما متاسفانه به ماشین
کنار خودش کوبید من چنان جیغی کشیدم که خودم از
صدای بلندم شوکه شدم

آیهان نایستاد و بیشتر گاز داد من با وحشت خودمو تگون
دادمو به عقب و چند ماشینی که بهم برخورد کرده بودند
نگاه کردم

وقتی به اندازه که خیلی قابل دیدن نبود ازشون دور شدیم
سرجام صاف نشستم به ماشین های که با سرعت از
کنارشون میگذشتیم نگاه کردم

ما دومین ماشینی بودیم که به خط پایان رسید آیهان
جلوتر از بقیه ایستاد ومن با خشم گفتم: روانی داشتی به
کشتنشون میدادی؟

--آرزوت رو میخواستم برآورده کنم...گفتی بره به درک

_خودتو رو هم گفتم

با تمسخر گفت:

--ملاحظه تورو کردم

_خودت به یه دکتر نشون بده

--توهم به فکر خیرات باشی چون آقا فرزاد رفت قاتی
باقالیا...

_اگه بلاپی سرشون اومده باشه بازم همین قدر ریلکس
رفتار میکنی؟

--این کاریه که اون اکثر وقتا با بقیه میکنه وقتش بودادب
بشه...وقتی احساسی که بقیه از نامردیش میگیرن رو بگیره
وجلوی زنش به فاک بره دیگه از این غلطا نمی کنه

نفسمو بیرون دادم وچشم روهم بستم تا کمی لرز افتاده
به جونم کمتر بشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت383

@Vip Roman

--بگیر...

چشم باز کردم و به بطری آبی که دستش بودنگاهی
انداختم باناراحتی و کمی حرص گفتم: فکر میکردم گفتی
دوستته!

--هیچ وقت همچین چیزی نگفتم... گفتم میشناسمش تو
خودت اونجوری که دوست داشتی تعبیرش کردی
بطری رو توی دستش رو تکون دادو دوباره تکرار کرد
--بگیرش

اگر دهانم مثل کویر لوت خشک نبود نه تنها ازش چیزی
نمی گرفتم که به خاطر لحن خونسردش بطری رو توی
صورتش خالی میکردم.

ماشین رو به حرکت درآورد و به جایی که مخصوص هر
ماشین بودبرد زودتر از اون پیاده شدم پسری که تقریباً
هم سن و سال های خود آیهان بودبه حالت دو خودش رو
به آیهانی که تازه داشت پیاده میشد رسوند وگفت:

دمت گرم پسر عالی بود

آیهان ضربه‌ای رو آروم روی شونه اش زد وگفت: توهم که خوردی بهش! خیلی آسیب دیدی؟

-فدای سرت... من فاصله داشتم ازش وقتی دیدم خورد به علی من ازپشت کوبیدم بهش تا جیگرم حال بیاد.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به زمین خیره شدم آیهان واون مرد هنوز داشتن حرف میزدن و من به اینکه فرزند دیگه چه کارهایی می تونه انجام بده فکر میکردم. نه که حرف های آیهان این مرد دلیل این افکارباشه ها نه ، فقط نمی دونم چرا انتظار هر رفتاری رو از فرزند داشتم.

متوجه نشدم کی اون مرد رفت و به جاش چند نفره دیگه اومدن مشغول برسی موتور و لاستیک های ماشین آیهان شدن

آیهان کنارکسی که درحال چک کردن موتور ماشین بود ایستاد و چند نکته ای رو بهش گوش زد میکرد با سنگینی نگاهم سرش رو بالا گرفت و بعد از نگاه کوتاهی به من با دیگه تاکید نکنی ازش دور شدو به طرف من اومد

--بریم

بی حرف راه افتادم هنوز کمی احساس سستی ولرز میکردم
واین از اثرات اشباع شدن از هیجان مزخرفی بود که
آیهان ازش گفت

--به خاطر اون اسکل تو قیافه‌ای؟!

_از نظرت همه اسکلن نه؟

--نه... فقط بعضی ها اسکلن...

_فرهنگ لغت خیلی فقیره

--اشتباه میکنی فرهنگ لغتم اتفاقا خیلی غنیه ولی میترسم
گوش های بانو تاب شنیدن نداشته باشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت384

_خیلی بیشعوری که دیگران رو به تمسخر میگیری
 --باشه خانم باشعور دیگه بهش نمی گم اسکل میگم پفیوز
 خوبه ؟ از ناراحتی شما کم میشه؟

ایستادم به حالت خشم توی صورتش خریدم
 _فکر میکنی من سر این چیزا ناراحتم... واقعا نمی خوام
 بفهمی با جون چند نفر بازی کردی
 --تکلیفتو با خودت روشن کن یا طرف اونی یا
 مخالفش... من از کانال عوض کردنت اصلا خوشم نیامد
 یه وقت دیدی زدم انتن رو ترکوندم

از نفهمی این دیوونه‌ی مقابلم به ستوه اومدم که با لحن
 عصبانی تری گفتم :ازشون متنفرم اونقدر که با
 هربار دیدنشون حالم زیرو رو میشه اما راضی به مردن
 هیچکس نیستم حتی اگه دشمنم باشه...جون آدم ها برام
 ارزش داره چه برسه اون دوتا که یکیش دختر عمه‌ی منه...

با همون عصبانیت به هم خیره بودیم واین اون بود که
بافحش سوپر بی ادبانه‌ای اتصال این نگاه رو قطع کرد
راه افتاد وچند قدمی رفت وقتی دید من شوکه سرجام
ایستادم برگشت وگفت: الان باید بابت فرهنگ لغت
غنیم ازت عذر خواهی کنم

_ فکر نمی کردم انقدر بی تربیت باشی!...

--خوبه که الان از اشتباه دراومدی

_ موندم کی تورو می بره توی رسانه ها وچه خانواده هایی

تورو الگوی بچه هاشون قرار میدن

--الان مسئول اشتباه همگیتون منم؟

یا بچه‌ی پیغمبر و امامی چیزیم که نباید هیچ گوهی بخورم

انقدر لحنش پرخاش گرانه بود که ترجیح دادم سکوت

کنم راه افتادم و به طرف در خروج حرکت کردم

--بر پدرت فرزادیدیو...

با عصبانیت ایستادم و گفتم : حداقل شعور اینو داشته باشه که اسم پدر و مادرش رو نیاری وسط پوفی کشید و از سنگرش پایین اومد نه اینکه بخواد عذر خواهی که نه... چون اعتراف به اشتباه ویا عذر خواهی شاید ذره‌ای از غرور حاکم بزرگ کم میکرد

--حالا چرا اونطرفی داری میری؟

_دارم میرم خونمون... اجازه میدید؟

--نه!...

خودش زد زیر خنده و من توی دلم کوفت محکمی گفتم و در ظاهر فقط صورتم توی هم رفت

#تمام_آنچه_دارم_📄❤️📄_LRI

@Vip Roman

#پارت385

با تفریح به صورت درهم من نگاه میکردواز حرص خوردن
 من لذت می بردحقش بود منم با فرهنگ لغت غنیم
 آشناس میکردم اما با یه دو دوتا چهارتا متوجه شدم تمام
 خودم و حرفام رو زیر سوال می برم پس دندون سر جگر
 گذاشتم پشت بهش حرکت کردم. خیلی طول نکشید که
 خودش رو به من رسوند وکنارم قدم برداشت

--بمون خودم میرسونمت...اینجا یه کافه رستوران داره
 اکثرا بعداز مسابقه اونجا جمع میشن

_ممنون خودم ماشین دارم

--عه مبارک

ناخودآگاه از لحن صحبتش مشت به شکمش کوبیدم که
 باعث خندهی بیشترش شد همینکه خواستم دومی رو بزنم
 دستمو توی هوا گرفت ومن تقلا کردم دستمو از توی
 دست بزرگش بیرون بکشم اما انقدر محکم گرفته بود که
 باعث درد توی مچ خودم شد بادست آزادش بینیم رو بین

دو انگشت گرفت وگفت :سایزشو دوست دارم توی
مشت جامیشه

درعین حال که حس کردم داره مسخره ام میکنه متوجه
مرض بین کلماتش شدم

واقعا همه‌ی پسرا از هرچیزی یه سناریوی بی تربیتی
میسازن یا من قابلیت جذب یه مشت بیشعور منحرف رو
دارم؟!!!

سرمو عقب کشیدم وبینیم رو از اسارت انگشتاش خلاص
کردم وبالحن محکمی گفتم :خیلی گوی..

--عه دخترم انقدر وحشی وبی تربیت!

_مچ دستمو داغون کردی نامرد ولش کن اصلا تو بیخود
میکنی بهم دست بزنی...

دستمو بالا گرفت روی مچم رو بوسه‌ای زد ومن از شوک
کارش نفسم بنداوامد

**

درو باز کردم و صدای اخبار بیست و دو توی خونه پخش
 بود سلامی به بابا که غرق اخبار بود کردم و اون با تکون
 سر جوابم رو داد از گرسنگی دلم مالش می رفت و مقصدم
 شد آشپز خونه‌ی خالی از حضور مامان...

تعجبی نداشت چون همتا اینجا بودوالان هردویه گوشه
 درحال صحبت بودند

به طرف قابلمه‌ی غذای روی گاز رفتم و با دیدن عدس
 پلوی مامان چشمام برق زد بدون اینکه گرمش کنم یا توی
 بشقاب بریزم روی میز قرارش دادم

با اینکه برام سخت بود بیشتر از این گرسنگی رو تحمل کنم
 اما از نبود مامان سو استفاده کردم و توی سینک دستام رو
 شستم و با برداشتن قاشق و بطری ابی روی صندلی نشستم
 و با لذت شروع به خوردن کردم

#تمام_آنچه_دارم_📍📍📍

#پارت 386

تند تند می خوردم و هر بار لقمه ای به گلوم گیر می کرد را
با آب پایین می دادم من توی غذا خوردن هیچ آدابی را
رعایت نمی کردم به نظر من باید فقط از غذا خوردن
لذت برد و رعایت چیزهای چرتی مثل چطوری قاشق و
چنگال دست گرفتن مزخرف بود ..

چه اشکالی داشت توی لیوان آب نخوری و سر شیشه یا
بطری بخوری .. به والله که اینطوری لذت بخش تره ..

-سلام به هستی خانوم ..

دهنم پر بود و در کمال پروپی برای مامان سر تکون دادم
اخمی کرد و با تاسف به نحوه و نوع خوردنم سر تکون
داد .

-این قدر سخته بریزی توی بشقاب و بخوری ..

دهنم خالی شده بود و جواب دادم .

_خیلی ..

-این همه غذا را باید بریزم دور ..

_چرا من که دارم از یه طرفش میخورم ..

-خودت رقبت می کنی بعدا بخوری که ما رقبت کنیم ..

میدونستم حق با مامانه اما در کمال پررویی گفتم:

_چرا که نه هرچی موند خودم میخورم ..

مامان به حالت بین حرص و عصبانیت نگاهم کرد اما

دیگه بحث روکش نداد دیگه سیر شده بودم و قابلمه

روی گاز برگردوندم .

-فردا سرت شلوغه؟! !

از روی شونه به مامان که پشت میز نشسته بود نگاه

کردم .

_مثل همیشه ..چطور؟! !

-میگم اگه سرت خلوت تو زودتر بری خونه بی بی ..

_خونه بی بی چه خبره که من باید زودتر برم ..
 -بی بی عمو محمودت وبا فروغ و فرزاد وفرشته رودعوت
 کرده یعنی همه مون هستیم ..

یه چیزی توی وجودم به جوشش افتاد نمی خواستم بدبین
 باشم اما نمیشد ، حسادت مثل مواد مذاب داغی توی تنم
 جریان گرفته بود .

_زن عمو که مشخص برای چی دعوت کرده ..فرزادرو
 نمیدونم ..اونو پاگشا میکنه؟! !

-حقا که دختر محمدی ..اون داماد این خانواده شده
 عضوی از ماست چرا نباید دعوتش کنیم .

_آره نه که پسر لردی چیزیه نیاز به این همه دبدبه و
 کبکبه داره ..

دیگه فرزاد دختر باز که این حرفارو نداره ..

-ساکت شو هستی .. باباتو به جون بقیه نداز .. گناه مردم
رو هم نشور ..

_مگه دروغ میگم .. انقدر زود همه چیز یادتون رفته؟!
-نه یادم رفته نه میگم دروغ میگی ..

میگم فرزاد ارزش اینو نداره که گناهِش پای تو نوشته
باشه .الکی غیبتشو نکن .. من و تو خدا نیستیم که آدم‌ها
را قضاوت کنیمو پشت سرشون صحبت کنیم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI_بی

#پارت387

خیلی بد بود که میدونستم حق با مامان اما نمی خواستم
اینو بپذیرم ..

_من فردا سرم شلوغ حتی نمیتونم برای شام پیام ..

به طرف در آشپزخونه رفتم با صدای مامان توی قاب در متوقف شدم .

-تو بیجا می کنی منو سر بدونی هستی ..

_حمال فرشته نیستم مامان ..خودش بره برای شوهرش غذا درست کنه ..

نگاه مامان پر از ابهام بود با کمی مکث حرفی رو زد که اگه دستم بند قاب در نبود حتما روی زمین ولو میشدم ..
-اگه اون پسره رو کنارت نمی دیدم می گفتم دلت پیش فرزاده ..

طول کشید تا به خودم پیام پوزخند بزنم ..

_هنوز اونقدر بدبخت نشدم که دلم رو بنده یکی مثل فرزاد کنم چه برسه خودش ..

صدای توی سرم فریاد زد تو الان بدبخت دو عالمی ..
ناشیانه حرفو عوض کردم ..

_با همتا با هم برید همتا همون جا استراحت کنه ..

-همتا نمیخواود فعلا کسی بدونه ..

_چرا؟! !

-میگه نگاه های پر از ترشمشون اذیتم میکنه ..میخواود هر وقت دلش قرص شد به بقیه بگه ..

_هاله شک نمی کنه ..آخه یا همتا خونشون بود یا هاله خونه همتا ..

-هاله چیه هستی جای مادرته یه خاله ای یه خانومی!! ..
_خیلی خب ..هاله خانم شک نکردن ..

مامان با چشم غره ای جواب داد:

-انقدر سرگرم عروس جدید که حواسش نیست گاهی به همتا زنگ میزنه وقتی میبینه اینجاست سکوت میکنه ..
بازهر خندی ادامه میدهد:

-فکر کنم دوری همتارو میذاره پای حسادت ..

_حسادت ..به کی؟ !به فرشته؟ ..!مسخره ها ...

مامان با تشر گفتی:

-هستی...

_آخه اون فرشته چلغوز حسادت کردن داره ..یه لبخند

خواهرم صدتای تا امثال اونو کیش و مات میکنه ..

مامان خندش گرفت و گفت:

-هیچ ماست بندی نمیاد بگه ماست من ترشه ..

_خودتم میدونی حق با منه فقط داری مقاومت می کنی ..

حالا همتا خوابیده؟!!

-نه هنوز ..

_میرم پیشش ..

منتظر نمودم مامان حرفی بزنه به طرف اتاق سابق
خودم که حالا اتاق مهمان شده بود رفتم ضربه آرومی به
در زدم و در و باز کردم .

همتا تکیه زده به تاج تخت مشغول مطالعه بود و با
بازشدن در سرش را بالا گرفت .

_مزاحم نیستم ..
با لبخند همیشگی وصل صورتش گفت:
-معلومه که نیستی ..

کنارش نشستم ..

_چی میخونی؟

-رمان... تو بگو ببینم خوش گذشت؟!
کمی فکر کردم ..

_بد نبود..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت388

سری باخنده تکون داد به کسی نگفته بودم قرار کجا برم
فقط در جریان بودند که همراه دوستم هستم ..

از بابت آیهان عذاب وجدان نداشت آیهان دوست پسر
نبود و همون دوست معمولیم به حساب می آمد ..

-به چی اینقدر عمیق فکر می کنی ..

_به اینکه جاری نکبت فردا مهمون بی بی و مامانم
میخواد منو آشپز اونا کنه ..

-نکه خیلی آشپزی بلدی ..

_از هر انگشتم یه غذا میریزه دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

_از این املت .. از این نیمرو .. از این ماکارونی .. این سالاد

الویه .. این تخم مرغ آپیز ..

همتا با خنده گفت:

-نکشیمون با این غذاهات ..

خیلی خب من قانع شدم ببینم آقاتون را هم میتونی قانع

کنی؟!

_ همسر من باید خودش آشپزی بلد باشه ..

لبخندی زد و مثل مامان سری با تاسف تکون داد ..

_ یه چیزی پرسم ناراحت نمیشی؟!

-تو هرچی دوست داری پرس ..

_ چرا به خانواده فراز از بارداریت چیزی نگفتی؟!

لبخندش رفت و با نفس عمیق گفت:

-نمی دونم نمی خواستم امیدوار شون کنم ..

_ این ربطی به اونا نداره ..

-داره خواهری داره . چون بچه من نوه ی اونا به حساب

میاد .. شاید به اندازه من نه اما احساس اونا به وجود

فرزند ما کم نیست ..

نخواستم بیشتر از این حرفی بزنم چون یه درصد خیلی کم

مغزم در مقابل حمایت از اونا مقاومت می کرد .. اما حرفی

رو که توی دلم بود باید به همتا میزدم .

_این همه مراقب خودتی ..

انقدر به خدا معتقدی .. برای بغل کردن بچه لحظه شماری می کنی اما آنقدر امیدوار به امید خدا نیستی .. توی ذهنت انتظار از دست دادنش رو میکشی ..

-اینطوری نیست ..

_هست که تا الان از همه پنهان کردی ..

دست روی قلب همتا گذاشتم

_با تمام وجود از خدا بخواه و همه چیز رو بسپار به خودش .. امیدو از اینجا .. نه زبونی داشته باش ..

یه قطره اشک روی صورتش ریخت و دل من براش مچاله شده ..

_اشک نریز که از خودم بدم میاد ..

-حق با توعه .. من هر روز که از خواب بلند میشم منتظرم از دستش بدم ..

بغض صداشو چشای خیسش اشک منو هم درآورد همتا
با همون حالش ادامه داد .

-انگار منتظرم زودتر بره ..منتظرم شادی که احساس می
کنم تموم بشه ..اما نمیخوام هستی نمیخوام برق نگاه فراز
خاموش بشه ..بهم نمیگه اما من می فهمم اونم به اندازه
من از اومدن سرزده این کوچولو خوشحاله..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت389

_همه مون خوشحالیم ..اما قسم میخورم شادی و
سلامتی تو برامون مهمتره ..پس اول مراقب خودت باش و
دوم فقط به اومدن و بغل کردنش فکر کن ..
سر تکون داد .

_به نظرت اسمشو چی بزاریم؟!
_خنده خوش نشین صورت خیسش شد و گفت:
_تا حالا بهش فکر نکردم باید با فراز مشورت کنم..
_دختر بود من انتخاب می کنم پسر بود شما..

-باشه اما فکر کنم با فراز به مشکل بر بخورید چون اونم
عاشق دختره ..میگه یه گربه خوابالو مثل تو می خوام..
_یکی داره بسش نیست..

-منم همینو گفتم خندید و گفت ورژن کوچیکش رو هم
می خوام..

_حالا کجا هستن آقای دوست داره گربه ها..
-تا یه ساعت پیش اینجا بود نمی خواد مامانم معذب
باشه..

_دفعه دیگه اومد بگو هستی گفت کم خودتو واسه بابا
مامان من لوس کن..

-باشه حتماً ..

_من برم بخوابم مراقب نخود خاله باش..

-حتماً راستی نگفتی میری خونه‌ی بی بی ..

_برای حمالی نه اگه میشد برای شام هم نمی رفتم اما
میدونم عروس عزیزشون نمیزاره ..منظورم به مامان بود ..

-چرا نری مونا هم هست حوصله ات سر نمیره ..

_دیگه اجباره بود نبود منو از فشارش کم نمیکنه

گوشی همتا زنگ خورد و نتونست جوابم رو بده وقتی
تماس رو وصل با لبخند گفت: جانم فراز

از جا بلندشدم و لب زدم سلام برسون و با تگون دست از
اتاق خارج شدم لباسام رو درآوردم و خودم رو روی تخت
پرت کردم.

چشم بستم و تصویر صورت آیهان پشت پلکام اومد یاد
لحظه‌ی اخیری که مچ دستم رو گرفته بود و من با اینکه

درد نداشتم اما مثل اکثر وقتا شروع به کولی بازی کردم
واونم مچ دستم رو بوسید
عصبی چشم باز کردم واز جا بلند شدم

تو روحت آیهان عوضی...

آیهان مثل یه آفتاب پرست مدام درحال رنگ عوض کردن
بودآفتاب پرستی که میدونست هوشیارانه چه زمانی تغییر
رنگ بده! وقتی من از کارناگهانیش نفسم بنده میره تو سرم
دنبال دلیم اون با نگاه شیفته‌ای به من خیره میشه حسم
اون لحظه انقدر عجیبه که دلم فقط فرار میخواد دستم
رو نرم واروم رها میکنه همینکه خواستم برگردم درست
سمت چپم با فاصله صدمتر فرزاد رو می بینم که به
ماخیره شده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت390

نمی دونم از دست خودم عصبانی باشم یا از دست
آیهان...

از دست خودمی که انتظار نداشت آیهان به خاطر
حضور و نگاه فرزند این کاررو انجام بده و این عجیب ترین
حسی بود که من داشتم حسی که نباید می بود.

گوشی رو برداشتم و ناخواسته پروفایلش رو نگاه کردم
یه بلوز کرم با راه های قهوه و با شلوار کرم تنش بود
و موهایش رو به طرف بالا شونه زده بود و با همون
نیشخندی که اکثر وقتا روی صورتش بود به سمت
راستش خیره بود

بی شرف جذاب

این تنها چیزی بود که اون لحظه میتونستم نثارش کنم

همون لحظه تکست داد 'فردا برنامه‌ات چیه؟'
سریع از اپ خارج شدم وتوی صدم ثانیه از بی فایده
ومسخره بودن کارم آگاه شدم
دوباره وارد اپ شدم دلم می خواست در جواب سوالش
تایپ کنم به توجه اما اینکارو نکردم
"کارای همیشه آتلیه... شب هم که خونهی آقا جونم
دعوتیم"
'به سلامتی'

با کمی مکث تایپ کردم
"فرزاد و خانواده‌اش هم هستن"
تا سندش هر دوتیک آبی شد اما کمی طول کشید تا
جواب داد

'چه خبره؟ واسه عضو جدید مهمونی گرفتن'
"مسخره است ولی آره..."
'از روبه‌رو شدن باهاش میترسی!'

سریع تایپ کردم نه اما سندش نکردم و کمی عمیق تر به جمله اش فکر کردم. یه بخش کوچیکی از مغزم ترس داشت اما چیزی که بیشتر از همه احساس میکردم خشم و ناراحتی...

'نه' رو پاک کردم و به جاش تایپ کردم
'بیشتر عصبانیم'
"خوبه"

چی خوب بود اینکه ازش نمی ترسیدم یا خشمم اولش خواستم پرسم اما وقتی تکست بعدی رو دیدم به کل اون خوبه رو یادم رفت
"هواتو دارم"...

حالی شبیه به همون بوسه روی مچ بهم دست داد با این تفاوت که این بار خاص تر بود چون مطمئن بودم نگاه فرزند خیره مون نیست

انقدر به آخرین جمله نگاه کردم و اون رو برای خودم
تفسیر کردم تا بالای صفحه آنلاین تبدیل به last seen
شد

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت 391

بیشتر از بیست بار مامان زنگ زد تا از اومدنم مطمئن بشه
اولش میخواستم آخرین نفر برم اما بعد با خودم گفتم چرا
باید اینکار رو بکنم!؟

چرا اجازه بدم پیش خودشون خیال کنند من ناراحت
وافسرده‌ام؟

سر تایم همیشه برگشتم خونه و بیشتر از دفعات قبل به خودم رسیدم توی آینه بوسی برای خودم فرستادم و تا رسیدن به خونه بی بی به خودم یادآوری کردم فقط باید لبخند بزنم همزمان با مونا که همراه والدینش بود رسیدم

زن عمو فروغ برخلاف هربار که از بالا وپراز غرور نگاهت می کرد اینبارنگاهی با لبخند به من انداخت و در جواب سلام واحوال پرسیم گرم نه اما بهتر از همیشه جواب داد عمو محمود هم دستم رو به گرمی فشرد عمو وزن عمو جلوتر از ما حرکت کردند مونا کنار گوشم گفت: واسه کی نقشه کشیدی عفریته به تقلید از خودش گفتم:

_ عفریته دختر کوچیکه ی عمه ته ...

خندید

-خوب توهم از اون الگو گرفتی...نگفتی واسه کی خوشکل کردی؟

_ واسه خودم تا چشم بدخواهام دراد

به ورودی وعمه مریمی که به استقبالمون اومده بود
رسیدیم ومونا نتونست جواب بده
عمه صورت منو مونا رو بوسید رفتاراش انقدر خالصانه
بود که خیلی راحت به علاقه‌ی پشت رفتاراش پی می بردی
-خوش اومدید عزیزای من
_سلام عمه مریم گل گلاب
-سلام به روی ماهت
مونا به شونه‌ام کوبید وگفت: بیا برو اون طرف
خودشیرین حال بهم زن
براش زیون درآوردم وباصدا خندیدم
چند قدم جلورفتم ومتوجه پذیرای شلوغ بی‌بی شدم ظاهرا
تلاشام ناموفق مونده بود چون بازم جزو آخرین نفرات
بودم

لبخندم رو بزرگ تر کردم تا حداقل توی این یکی موفق تر
عمل کنم وبا صدای پرانرژی وبلندی به همه سلام دادم
به خاطر حضور عمو وزن عمو توجه کمتری روی مابود
کنارممان که ایستادم با صدای آرومی شاکی گفتم :
-انقدر اصرارکردم زودبیا این بود چشم گفتنات؟
_قربونت برم مامان جون هرکی دوست داری درک کن که
دخترت شاغل

#تمام_آنچه_دارم_👉👈👉👈👉👈👉👈👉👈
exchange group

#پارت392

-جوری حرف نزن که انگار نمی دونم شاغل بودن چیه!

_مامان بین چه خوشگل کردم اونجوری که تو میخوای.

-با این چیزا سر منو شیره نمال

روشو بر گردوند ومنم پوکر فیس نگاهش کردم . مانتو پاییزه ام رو درآوردم وبا فاصله گوشه ترین قسمت سالن نشستم همه گرم صحبت بودن حتی مونا که بین پدر ومادرش نشسته بودوبالبخند چیزی رو برای فرناز که تقریبا نزدیکش بود تعریف میکرد

با احساس سنگینی نگاهی سر چرخوندم ونگاهم قفل نگاه خیره ی فرزاد شد اون صامت نگاهم میکرد ومن ناخواسته گله مند نگاهش کردم

سینی چایی که مقابلم قرار گرفت اتصال نگاهمون رو قطع کرد ومن مثل کسی که مچش گرفته شده از جا بلند شدم

میدونستم اتصال نگاهمون اشتباه به توان هزار بود اما انجامش دادم وترس دیده شدن این نگاه توسط بقیه تیره ی کمرم رو لرزوند.

روبه زن عمو گلنار برای ماست مالی کارم گفتم: بدید من
زن عمو

-برات سنگینه عزیزم

_اگه واسه من سنگینه شما که اصلا نباید بردارید
نگاه شاکی که فقط محض تظاهر بود انداخت وگفت:
داری میگی پیر شدم؟

باخنده جواب دادم: والا من نمی گم نوه های پشت سر
همتون میگه

زن عمو گلنار چشم درشت کرد

-میگم فرناز شبیه عروسایی که بقیه میگن نیست! نگو
اون بی صدا توطئه می چینه...

باصدای بلند خندیدم زن عمو گلنار واقعا دوست داشتنی
بودسینی رو که به دستم داد به خودم لعنت فرستادم
کی به من گفت بود از این غلطا بکنم!!

عمه مریم نزدیک ترین فرد به من بودواز همونجا شروع به تعارف چایی کردم عمه به سمت خانوادہی فرزاداشاره کرد ومن با صدایی که اکثر وقتها قابل کنترل نبود گفتم: سینگینه عمه بردار جون هستی چونہ نزن عمه لب گزید وزیر لب یہ زشته ہم گفت

_خواستگاری کہ نیست عمه

پهلوم سوخت واخ بلندی گفتم وبه مامان کہ اصلا نفهمیدم کی خودش رو به رسونده بود نگاه کردم

میخواستم اعتراض کنم اما با دیدن صورتش نہ تنها جرات نکردم کہ فاتحہام رو خوندم اب دهنم رو قورت دادم به سرعت به طرف پدربزرگ فراز رفتم

_بفرمایید

با برداشتن استکان تشکر کردوروبه مامان گفت: مہرانه خانم چطوری دلتون میاد این دختر رو اذیت کنید...دختر به این گلی رو باید گذاشت رو چشم

یه زاویه‌ی چهل درجه به سرم دادم رو به مامان اشاره
کردم تحویل بگیر

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت393

صدای خنده‌ی چند نفر بلندشدمن سینی رو مقابل اقا
سعید پدر فراز گرفتم با لبخندونگاه پراز مهربونی تشکرکرد
هاله خانم کنارهمسرش نشسته بود تشکر خشکی کرد
حالت صورتش ناراحت یا عصبانی نبود اما خوشحال هم
به نظر نمی اومد وظاهرا از تعریف پدرشوهرش خیلی
خوشش نیومده بود.

توی دلم دعا کردم فرشته‌ی سلیطه تا درتوانش هست
براش عروس بازی دربیاره...همتا که انقدر دوستش
داشت که دلش نیاد رفتار ناراحت کننده‌ای انجام بده

به آقا جون بابا هم چای تعارف کردم به فراز و همتا که
رسیدم با چاپلوسی گفتم: شما نفری دوتا بردارید یا نه
واسه همتا چای سبزه‌ل دار میارم

فراز: تو عزیز هستی نون زیر کباب خودتو عزیزتر نکن
لبخند دندون نمایی زدم همتا به رفتارهای ما خندید گفت
چای سبز هم نمی‌خواد

مهرداد و فرناز و کنارشون ترانه و هامون هم چای
برداشتند و سینی تقریباً سبک شد اما بدون اینکه تغییری
توی پوزیشنم بدم سینی رو مقابل فرشته گرفتم

استکان اول رو برای فرزاد گذاشت و دومی رو برای خودش
با سری بالا گرفته خشک مثل مادرشوهرش تشکرزورکی
گفت...حقی که خدا خوب درو تخته رو باهم جور کرده
بود

بقیه هم برداشتند و سینی رو به آشپزخونه بردم دستی به
کمر زدم... یکی دونفر که نبودیم با یه سرشماری کوچیک
بیشتر بیست نفر بودیم .

گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و چک کردم دریغ
از یه پیام...

خیر سرش میخواست هوام رو داشته باشه حتما منظورش
این بوده توی هوا تجزیه میشم...

الان واقعا منتظر خبری از آیهان بودم؟

اره چون الانم توی بازی هستیم و من تک افتادم!

به کابینت های قهوه‌ای بی بی تکیه زدم... اگر آیهان نبود حال
وروزم بازم این بود اینکه از درد به خودم نمی پیچم... اصلا
از کی اون حس ویرانگر نبود؟

نکه نباشه... گاهی احمقانه سرک میکشید و دلم رو خون
میکرد اما در حدی نبود که ناامیدی فلجم کنه

+چیه قالت گذاشته وجوابتو نمیده!؟

ترسیده سربلند کردم وفرزاد رو که توی قاب درایستاد بود
دیدم

سوالی نگاهش میکردم ومغزم درحال تجزیه تحلیل حرفش
بود به گوشی که بین دستام اشاره کرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت394

متعجب سرم رو پایین گرفتم توی پی وی تلگرام آیهان
بودم وفرزاد با وجود فاصله‌ای که بینمون بود متوجه این
شد شایدهم حدس زده وخواسته یه دستی بزنه

جدی ومحکم نگاهش کردم

_تو نامزدتو ول کردی اومدی مچ منو بگیری!

انگار حرفم رو نشنیده باشه

+قراره ته بازیتون چی بهتون برسه

_از چی ناراحتی اینکه تودیکه بازی نیستی؟

+برام ذره‌ای مهم نیست

سوختم دم نزدم نذاشتم اتیش گرفتن دلم خوشحالش کنه

_خوبه... پس لطفا تو مسائل من دخالت نکن

+وقتشو ندارم ولی به عنوان فامیل یه نصیحت بهت

میکنم...

به امثال آیهان اعتماد نکن

_فکر نکنم از اعتماد کورکورانه به امثال تو بدتر باشه!

-فرزاد عزیزم اینجایی؟

فرشته کنارش ظاهر شد و خودشو توی حلق فرزاد کرد

-چیزی میخوای عزیزم؟

+یه لیوان اب...

-برو بشین برات میارم

فرزاد ممی کرد اما درنهایت چرخید رفت . دودقیقه پیش
 واسه من کری میخوند اما بادیدن نامزدش کرک وپرش
 ریخت

وقتی فرشته از رفتنش مطمئن شد گفت:

انقدر حال به هم زن شدی که با مرد متاهل تیک وتاک
 میزنی

توی خراب بودن ذات فرشته شکی نبود اما انقدرخودشو
 به خیریت زدن عادی نبود به عقیده‌ی من...

_مرد متاهل تو دنبالم راه افتاده منو بازخواست میکنی؟

-دیگه نمی تونی خودتو بهش بندازی پس تلاش نکن

_من چیزی رو که دور انداختم برنمی دارم مخصوصا اگه
 پسمونده‌ی یکی دیگه باشه...

-تو آشغال خورتر از این حرفای

_ شغل خودتو به من نسبت نده عزیزم..._

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو چنگ انداخت
وگفت :به خواب ببینی کنار فرزاد بودن رو همه رویاهات
رو من زندگی میکنم وتو حسرت بخور..._

_ رویایی که برای تو زندگی بشه برای من مفت هم نمی
ارزه...من رویاهامو کنارکسی میسازم که تو هرمرحله از
زندگیش سرم بالا باشه نه کسی که همه باهاش خاطره
ساختن...آشغالت ارزونی خودت دختره عمه جان..._

پوست سفید صورتش کبودشد اما نمودم تا باحرفای
سمیش بیشتراذیتم کنه

توی خودم حس رضایت می کردم رضایت برای اولین باری
که تونستم حرفام روتف کنم تو صورتش..._

من فرزاد رو با همه وجودم میخواستم اما نه فرزادی رو
که اون صاحب شده بود

من عاشق فرزاد بی غل وغش پنج سال پیش بود

عاشق پسر شیطونی که بمب انرژی بودوبا حضورش
لبخند به لب همه می اومد نه اینی که تنها تصویرش از
دخترها بدن برهنه‌ی روی تخته...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت395

شاید از فرزادخواستم ازدواج نکنه اما انقدر به اینکه این
فرزاد رو نمی خوام مطمئن بودم که میتونستم روش شرط
بندی کنم

من امید به عوض شدنش داشتم وگرنه راضی کردنش
فقط نیازه قبول خواسته‌ی کثیفش داشت
چیزی که از من نه بهش رسید نه میرسید...

وقتی برگشتم همتا کنارش برام جابازکرد به درک که فرزند
مقابلم میشد مهم بودن کنارخانواده ام بود

اونی که باید از حضورتوی این جمع معذب باشه با کمال
وقاحت پاروپاش انداخته من چرا به خودم سخت بگیرم
فرشته با یه لیوان آب برگشت وبا صدای بلندی گفت: بیا
عزیزم

با صدای همتا نگاهم رو از تلاش وتظاهر افراط گونه‌ی
فرشته به صورت همتا دادم
-دیشب خیلی بهش فکرکردم

_به چی؟

-به حرفات...حق باتو بود من اولین کسی ام که باید
حضور فرزندمو باور داشته باشه،دیگه نمی خوام به
بعدش فکرکنم.

_ خوشحالم که اینو ازت میشنوم... الان که هست پس
مهم همین الانه.

-میخوام امشب به همه بگم با فراز صحبت کردم تصمیم
رو به عهده‌ی خود گذاشت...

_ حالا شیرینی گرفتی... اعلام کردنش خرج داره

همتا خندید و فراز به خنده‌ی زیبای همتا خیره شد و من
برای غرق نشدن داماد عزیز مادرم جمله ام رو براش تکرار
کردم

-نیومده داره خرج میزاره تو دستم...

_ از زیر شیرینی نمی تونی در بری پدر خسیس

مهرداد به شوخی گفت: شیرینی هرچی هست منم شریکم

صدای بلندش بقیه رو هم کنجکاو کرد و سوالی به طرف
ما نگاه میکردن

فرشته بالحن مهربونی پرسید: به سلامتی خبریه هستی

من که از ذات خبیث فرشته خبرداشتم ومطمئن بودم داره
به آیهان اشاره میکنه شونه بالا انداختم

همتا رو به فراز گفت:من بگم یا تو؟

فرازدست همتا رو توی دستش گرفت :خودت بگو

همتا با لبخند به همگی که درسکوت بهش نگاه میکردن
گفت:

اگرخدا بخواد ما قراره مامان وبابا بشیم

#تمام_آنچه_دارم_📖📖📖
LRI PDI

#پارت396

سکوت عمیق جمع رو بی بی با صدای گریه اش شکست

_عه بی بی جون من گریه نکن

بی‌بی: گریه خوشحالیه مادر قربون مهربونی خدا برم نمی
 دونی که من شب و روز دست به دعا بودم
 کم کم بقیه هم شروع به خوشحالی کردند شور عجیبی
 توی جمع افتاده بود حتی آقا جون بلند شد تا برای بغل
 کردن همتا جلو بیاد ولی همتا مهلت نداد و خودش رو به
 آقا جون رسوند

همه درگیر خوشحالی بودند و من درگیر خانواده‌ی فراز...
 صورت تک‌تک شون رو از نظر گذروندم میتونستم قسم
 بخورم نگاه هاشون ناراحت و عصبانی بود
 نگاه‌هایی که خیره هاله خانم بود پدر بزرگ فراز اولین کسی
 بود که به خودش اومد و به همتا تبریک گفت در واقع از
 بین جمع چهار نفره شون اون کمترین بقیه از خبر بارداری
 همتا شوکه شد

و برای من سوالی به بزرگی یه چرا پررنگ توی سرم شکل
 گرفت

نفر بعدی خود هاله بود که بلندشد و صورت همتا رونبوسیده گریه اش گرفت همتا هم بغض کرده به فراز نگاه کرد اما قبل از عکس العمل فراز آقا سعید بازوی همسرش رو گرفت و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد که گریه هاله خانم شدت گرفت اقا سعید پدرانہ پیشونی همتا رو بوسید و زیباترین حرفی رو که باید توی این روزها به همتا گفته میشد به زیون آورد

-خوشحالی و لبخند روی لب های تو بهترین خبر امشب...
فرزاد اما نه تبریک گفت نه حتی به خودش اومد...

این حالش تا زمان خداحافظی ادامه داشت وقتی بقیه مشغول تعارفات همیشگی بودند نگاه خیره فرزاد منو متوجه خودش کرد سرم رو کوتاه به طرفش چرخوندم و خیلی سریع و قبل از اینکه نتونم کنترل افکارم رو به دست بگیرم نگاهم رو به جای غیر از اون دادم.
هاله خانم با حالی که به نظرم هنوز جانیومده بود اصرار کرد همتا همراهش بره تا کمی هم اون مراقبش باشه

نایستادم تا دلیل های همتا رو برای نرفتنش بشنوم
و خودمو کنار مونا که روی مبل بی خیال از اتفاق های
اطرافش مشغول چت بود پرت کردم

ترسیده گفتم: هوش وحشی چته ترسیدم

_ غلط زیادی نکن که نترسی

-تویکی خفه شو نکبت

با بی چاک و دهنی مثل مونا نمی شد بحث کرد پس
شرافتمندانه بحث رو عوض کردم

_ مامان و بابات و دیدی وقت واسه مانداری...

همونطور خیره به گوشی گفتم: دارم به روح و روانم
استراحت میدم ریختت رو نبینه

_ به روح روان عرض کن فردا که تنها شدی نیاد گوه
خوری منو بکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 397

بلاخره چشم از گوشی گرفت وبه من که بالبخند نگاهش
میکردم نگاه کرد

-قربونت برم فردا بریم بیرون...

خنده ام گرفت

_ فقط زبون خودتو میفهمی نه

-نه با زبون حیواناتم آشنایی دارم... راستی از این پسر چه
خبر...؟

نگاهی به دوروبرمون انداختم وقتی از نبودن کسی مطمئن

شدم گفتم: دیروز دیدمش... منو برد مسابقه رانندگی

وسط پیست کاری کرد فرزاد بزنه به بقیه

-میگم توکه هنوز بهش دل نبستی وازش میترسی بزارمن

باهاش اوکی شم

خنده ام گرفت وبه شونه اش کوبیدم

همتا همراه ما برگشت وتوی ماشین خوابش برد بابا محمد
با سکوت رانندگی میکرد گوشیم رو بیرون آوردم وچکش
کردم

داشتم درمقابل اعتراف به خودم مقاومت کردم مقاومت
به اینکه منتظر نیستم اما بودم...

هیچ خبری از کسی که گفته بود هوام رو داره نبود ومن
ناخواسته درونم احساس ناراحتی میکردم...
دلیلی هم برای این ناراحتی پیدا نمی کردم

ما داشتیم بازی میکردیم وهمبازیم قول تنها نبودنم رو
داده بود اما تنهام گذاشته بود واین مسخره ترین بهانه ای
بود که من داشتم.

بی خوابی امشبم هم اختصاص پیدا کرد به آیهانی که
خبری ازش نبود من دلم نمی خواست اون یکی باشه مثل
فرزاد...

حرف دل بستن و عشق و علاقه نبود حرف این بود که
الان اصلا موقعیت خوبی برای رفتن آیهان نبود
نمی خواستم فرزادی که هنوز دوستی مارو باورنکرده به
یقین برسه که از اولم چیزی بینمون نبوده

با خودم گفتم بهش تکست میدم اما زود پشیمون شدم
اگه با خودش فکر میکردم من هول و آویزونم چی؟
یا فکر کنم چقدر مزاحم سریشم...

خوددرگیریم ساعت ها طول کشید و سد مقاومتتم وقتی
شکست که به این نتیجه رسیدم آیهان مجبوره پای
حرفش بمونه تکستی براش فرستادم اما نه تنها اون شب
جواب نداد که دو روز بعدش هم خبری ازش نبود
گاهی به حدی از خودم که بهش تکست داده بودم شاکی
بودم که دوست داشتم خودم رو از روی زمین محو کنم
گاهی هم با خودم می گفتم به درک... آیهان بره به جهنم...

اون روز کلاس داشتم وبا خودم عهد بستم اگر آیهان رو دیدم بی محلی کنم تا با خودش فکرکنه خبریه...
کلاس تقریبا شلوغ شد ومن چشمم به دربود تا با اومدنش اظهار بی تفاوتی کنم اما خودمم میدونستم این انتظار با بی تفاوتی که مثلا میخوام نشون بدم ذره‌ای مقایرت نداره و درواقع به درد عمه‌ام میخوره...

استاد واردشد وشروع به احوال پرسی کرد ناامید از امدنش سرم رو پایین انداختم وشروع به کشیدن خط های فرضی کردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت398

--استاد اجازه میدید

سرمو به ضرب بالا گرفتم استاد اشاره کردبیاد داخل واون
مستقیم به طرف من اومد

مقابل امیر ایستاد وگفت :میشه جاتو بدی به من؟

امیر بی حرف بلندشد وجاش رو به آیهان داد توجه
چندنفری به ما جلب شد ومن شوکه از کارش داشتم
نگاهش میکردم خیرسرم قرار بود بی محلی کنم.

ورقه های مقابلم رو مرتب کردم ونگاهم رو به استاد دادم

--سلام

صداش رو از فاصله کمی به خودم شنیدم سری در
جوابش شنیدم

--قهری؟

مثل خودش با همون ولوم صدای پایین گفتم:

_چرا باید قهر باشم

--دلیلی مهم تر از اینکه جواب تکستت روندادم

حرصم گرفت از اینکه دیده بود اما برایش اونقدر مهم
نبودم که بخواد جواب بده
_ ما فقط همکلاسیم ودلیلی نداره وقتی نخواستین جواب
بدید قهر کنم

--پس قهری...

مثل خودش پوزخند زدم حرصم تبدیل شده بود به تیکی
عصبی... با ته خودکارم روی نیمکت ضربه میزد
_ چرا باید از همکلاسی غیر صمیمیم ناراحت باشم... در
واقع من خیلی هم ازتون توقع ندارم
تا خواست جوابم رو بده استاد گفت: خانم مودت با ما
باشید

در کمال خونسردی گفتم: ببخشید استاد آقای ملکی
سوال بیخود پرسیدن

استاد نگاهی به صورت من وبعد آیهان کرد آیهان هم
 درکمال نامردی گفت :سوال نکردم فقط خواستم
 باکوبیدن ته خودکارتون روی میز مزاحم بقیه نشید
 متعجب وبا عصبانیت نگاهش کردم
 فرهادی یکی از دخترای لوس کلاس که تقریبا یه متری از
 من فاصله داشت گفت :بله تمرکز مارو بهم ننزید
 لبم رو روی هم فشردم تا نگم تو فقط موقع آرایش تمرکز
 داری که توش موفقی نه توی کلاس...
 سرم روپایین انداختم وخودکاررو توی کوله ام اندختم
 استاد هم دیگه بحث رو کش ندادومشغول درس شد
 آیهان سر جاش جابجا شد وسرش رو به من نزدیکتر کرد
 --وقت داری بعداز کلاس حرف بزنیم؟
 عمرا اگه جوابش رو میدادم رومو اونطرف کردم تا بدون
 اگه بمیره هم جوابش رو نمی دم
 اروم خندید

--از این زوایه دماغت قابل تحمل تره...

باینکه جاداشت یه فحش آبدارنثارش کنم خودمو کنترل
کردم و دندون سر جیگر گذاشتم با جمله‌ای که به زبون
آورد یه آن مغزم از همه چی خالی شد

--میخوام واقعی باهم باشیم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

exchange group

ROMAN

#پارت 399

@Vip Roman

آیهان

_هان؟!

چشمای درشت سبز رنگش ته دلم رو لرزوند. باید خیلی
آدم کثیفی باشی که یه دختر مثل هستی مقابلت باشه واز
خودت متنفرنشی...

آب دهنم روبه سختی قورت دادم برام مثل اسیدی بود
که تموم مجرای داخلیم رو زخم کرد
--جدی باهام رل بزن...

جز نگاه خیره و متعجبش چیزی عادم نشد
استادهوتن به ما نگاهی انداخت و اخم تندی روی
پیشونیش جا خوش کرد با دو انگشت اشاره و وسطم چونه
ی هستی رو به طرف استاد چرخوندم

بادیدن صورت استاد به خودش اومد و سرش رو پایین
انداخت از حرکت های گاهاً بچه گانه اش خنده ام می
گرفت اما مانع خندیدنم میشدم
نگاهم رو به استاد دادم اما کلمه ای از حرفاش رو متوجه
نشدم...

فکر حال خراب مامان منو به جنون میرسوند دستم رو لبه
میز گرفتم و تموم خشم درونم رو رو با دستم به اون
انتقال دادم.

نباید به این نقطه میرسیدم اما رسیده بودم و داشتم تبدیل
میشدم به موجودی که به شدت ازش متنفرم بودم

داشتم از خودم که شروع به عهد شکنی کرده بود متنفر
میشدم...

این همه سال تلاش و مقاومت برای اینکه شبیه اون نشم
با یه شب دود شد و هوا رفت و حالا با پیشنهادم دست
گذاشتم روی بی گناهترین و درعین های معصوم ترین ادم
...

لعنت به منی که نتونستم بیشتر مقاومت کنم.

با افتادن خودکار هستی به خودم اومدم و قبل از اون من
خودکار رو برداشتم و به دستش دادم، سعی داشت با من
چشم تو چشم نشه و تا حدودی هم موفق عمل میکرد

اصلا این موجود کوچک اما جسور ممکن بود چیزی رو بخواد و بهش دست پیدا نکنه.

کی فکرش رو میکنه دختر ظریفی مثل هستی شجاعت خیره شدن تو چشم نامردهای زندگیش رو داشته باشه و نشکنه...

نامردی ببینه اما نامردی نکنه...
حتی براشون دل بسوزونه...

کلاس تموم شد و بچه ها کم کم خارج شدند برای فهمیم و سهیل دست بلند کردم و اونا هم با تکون سر بهم فهموندن میرن، امیر هم بی حرف رفت منتظر موندم هستی هم وسایلیش رو جمع کنه. شک نداشتم اونم دقیقا مثل من چیزی از کلاس نفهمیده بود وقتی کارش تموم شد و کوله اش رو روی دوش انداخت بلند شدم --اگه ماشین آوردی بده امیر بیره

_خودم دنبالش بدوام!؟

--نه سینه خیز برو...

_این دو روز نبودى تو آب نمک خوابیده بودى

--من می‌رسونمت

_ممنون خودم ماشین دارم

کلافه از فرارش گفتم: باید باهم حرف بزنیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت400

_ما حرفی نداریم بزنیم

--اگر همراه نیایی مجبوری همینجا به حرفام گوش کنی

و جوابم رو بدی

چشماش وحشی شدولب هاش رو روی هم فشرد این

حالت رو به خوبی میشناختم وقتی عصبانی میشد

اینطوری رفتار میکرد با گوشی تکستی به امیر داد
 وهمزمان به من گفت: فردا عمه‌ام منو آتلیه می بره؟
 خونسرد جواب دادم: اگر به توافق برسیم خودم می برمت
 ترکش نگاه غضبناکش رو به طرف پرتاپ کرد دقیقا نمی
 دونم به خاطر خونسردیم بود یا حرفم که عصبی ترشد

هرچند که خیلی مهم نبودمن داشتم به طرف منفورشدن
 قدم بر می داشتم واون رو هم به طرف قربانی شدن
 میکشوندم.

کنارهم راه افتادیم راهرو خلوت تر شده بود هستی هنوزم
 به طور واضح از همراهی بامن نارضایتی خودش رو نشون
 میداد.

_میرم سویچ رو بدم به امیر

سرتکون دادم وبه طرف ماشین خودم رفتم وسوار شدم
 حوصله نداشتم بیرون منتظرش بمونم قرار بود بیشتر
 ازاین چیزای پیش پا افتاده ازم متنفر بشه.

سوارشد و راه افتادم حرفام رو توی سرم مرتب کردم هستی باید قبول میکرد بامن باشه تا بتونم ذره‌ای از آتیش خشم درونم رو کم کنم.

به اولین کافه‌ای که رسیدم ایستادم و هر دو بی حرف پیاده شدیم حدس اینکه اونم داشتم به افکارش نظم میداد کار سختی نبود

انتخاب جا رو به عهده‌ی اون گذاشتم و پشت میز انتخابی هستی نشستم

دستاش رو توی هم گره کرده بود اما توی صورتش خبری از استرس نبود.

ازش این انتظار میرفت تا بتونه احساساتش رو کنترل کنه تا توی صورتش نمود پیدا نکنه

قطعا هرکس مقابل هستی می نشست جز چشماش نمی تونست جای دیگه‌ای رو نگاه کنه و ظاهرا خودش از این قضیه مطلع بود که به دستاش اجازه میداد به هم گره بخوره و استرسش رو نشون بده.

--نظرت چیه؟

_راجب؟

نیشخندی زدم داشت خودش رو میزد به اون راه وخیال میکرد من از تکرار خواسته‌م میترسم... من سر زندگی وتمام باورهام قمارکرده بودم من آیهان رو که ساختم با تصمیم کشتم و حالا جز پسر منفور ملکی بزرگ هیچ چیزی نداشتم

من داشته هام رو دیشب برای اشک های مظلومانه ودردمند مادرم قربانی کردم واگر هرجایی می فهمیدم نیازی به جونمم هست اونم میدادم

--میخوام واقعا دوست دخترم باشی...

_چه افتخاری واقعا! الان منو لایق فکر کردن به

پیشنهادتون میدونید یا نه من باید قبول کنم

مسلمانتظار نداشتم هستی مثل بقیه گول ظاهر وپوسته

دروغینم رو بخوره وسریع قبول کنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 401

دوباره حرفام رو مرتب کردم وسی کردم آیهانی بشم که
میخواستم اما نشد بعضی چیزا نمی شد وقتی اصلت از
لجن و تعفن باشه تو نمی تونی چیزی غیر از این باشی
سعی کردم توی پوسته‌ی دروغینم فرو برم
--اجبار نیست چون نه من ادم خواستن زوری کسی ام نه
تو اهل زور شنیدن...
میخوام بیشتر همدیگر رو بشناسیم این بار جدی
...میخوام واقعی بازی کنیم، قبول؟
نگاهش رو به میز دوخت و گفت: من نمی تونم
--چرا؟ برام دلیل قانع کننده بیار...

_اهلش نیستم

--اهل چی؟ ما همین الان هم باهمیم فقط داریم سر خودمون رو کلاه میزاریم...قرار نیست من چیز نامعقولی ازت بخوام وتوهم خلاف اون چیزی که باورش داری رفتار کنی

_این باهم بودنمون فرق داره؟

--چه فرقی!!قبلش قراربود به هم کمک کنیم ونسبت به هم متعهد نباشیم الان میخوام کنارهم باشیم ومتعهد...فرقش فقط اینه!

_همه اولش خوب حرف میزنن...

--من مثل اون نیستم...

این جملهام به طور کامل اشتباه بود من حتی از اون فرزاد بی شرف هم بدتر بودم حداقل اون با اطرافیاناش رو راست بود وبه طور علنی کثافت کاری میکرد اما من میخوام اطرافیانم رو فریب بدم.

هستی شونه‌ای بالا انداخت

_اون شب که بهت تکست دادم با خودم گفتم اون قول داده کمکم کنه پس باید رو حرفش بمونه اما الان می بینم هیچ بایدی وجود نداره

ما قراری باهم گذاشتم که هر دو مون میدونیم خیلی مسخره است

--چرا اینطوری فکر میکنی؟

_فرزاد باورنکرده ما باهمیم و درواقع میدونه برای ناراحت کردن خودش در صورتی که اصلا ناراحت نشده نه خودش نه فرشته... ما داریم فقط وقت هم دیگه رو تلف میکنیم

--اینطوری فکر میکنی! فرزاد به مغز پوکش نمی رسید تو به کسی غیر از خودش فکر کنی وگرنه یه روز قبل از عقدش نمی اومد پشت درخونه ی شما...

بی توجه به چشمای گرد شده اش ادامه دادم

--اون احمق میخواست هم از آخور بخوره هم از توبره...

با خودش فکر میکرد این که هر هر صورت دنبالمه پس
بزار یه دستی هم به سفره عمه‌اش بپریم...دیگه به این فکر
نکرد همه مثل اون بی شرف نیستن

چشماش بی نور شد و ناامیدی روی صورتش پرده انداخت.

هستی دختر شجاع وقوی بود با درونی پاک وشکننده
وفرزاد چه ابله بود که دیگری رو به اون ترجیح داد

میدونید ابله تراز فرزند کیه؟

من!

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت402

@Vip Roman

منی که میدونم راهی که درپیش گرفتم اشتباه اما به ادامه دادن این اشتباه اشتیاق دارم چون حس میکنم شاید آروم بگیرم.

--بیا ودنیات رو خالی از اون کن انوقت می بینی زندگی قشنگی های خودش رو داره...بذار ببینه تو برای شاد بودن برای خوشبخت بودن نیازی به اون نداری... سرش رو به طرف شیشه های بزرگ ودودی کافه چرخوند وبه بیرون نگاه کرد.
نگاه خیس ولرزونش حالم رو از خودم بد کرد...

حرفام قشنگ بود... یه مشت حرف قشنگ پراز دروغ...
کدومون کثیف تر بودیم؟
فرزادی که چندسال اونو دنبال خودش کشونده یا منکه
میخواستم با حرفا گولش بزنم...؟
_از کجا انقدر مطمئنی با تو شادوخوشبخت میشم؟

با جمله اش یه وزنه چند تنی روی شونه هام قرار
گرفت... درحقیقت با من بودن به ضررش بود و مطمئنا
وقتی از اصل ماجرا سر دربیاره من منفور ترین وبی وجدان
ترین آدم زندگیش میشم

--مطمئن نیستم با من خوشبخت بشی اما بدون فرزند
بودن حتما شادی...

_ فکرکردم دوباره توی جلد اعتماد به نفس قلمبت رفتی...
--الان درحال مخ زنی ام نمی تونم خیلی ازش استفاده
کنم، در واقع به ضررمه...

با اینکه هنوزم چشماش از اشک برق میزدلبخند کوچیکی
زد وگفت :خوبه که میدونی الان نباید بری تو اون فاز...

سرتکون دادم

-- نظرت چیه؟

_ میخوام بیشتربش فکر کنم

--پیشنهاد خواستگاری ندادم که!

_اگه خواستگاری میکردی همون اول جوابم نه بود...

--چرا اونوقت؟

_چون خیلی پررویی...

--جفت خودتم دیگه بچه پرو..

نگاهی به اطرافم انداختم تا اگر کسی برای سفارش گرفتن
اون اطراف دیدم سفارش بدم

_یه چیزی پرسم؟

سرمو به طرفش چرخوندم وسرتکون دادم

_میدونم شاید سوالم جالب نباشه اما چرا این پیشنهاد رو
دادی؟ علاقه‌ای وجود داره؟

واقعا انتظار چنین سوالی رو نداشتم وغافل گیر
شدم...اگر بخوام منطقی به این سوال جواب بدم باید بگم
هستی دختر جذاب وخوشگلیه...باهوش وشجاع، خوش

هیكل... فقط كمی وراج كه اونم بانمكش می كنه اما علاقه
نمی دونم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت403

همه‌ی خصوصیات یه دختره ایده آل رو داره اما حس
میکنم این چیزا برای علاقمند شدن کافی نیست...
منتظر جوابش بود من از جا بلند شدم با تعجب نگاهم
کرد

--فكر میکنی اگر علاقه‌ای نبود انقدر به خودم زحمت
میدادم!

منتظر عكس‌العملش نمودم واز میز فاصله گرفتم تا
دروغم رو از چشمم نخونه...

من داشتم قبل از همه خودم رو نابود میکردم

این بزرگترین جنایت یه فرد در مقابل خودشه...

به اینکه چی سفارش دادم خیلی دقت نکردم و حواسم روی هستی بود که حسابی توی فکررفت.

توی دلم ازش عذر خواهی کردم و با این کار سعی داشتم دهن وجدانم رو ببندم و سر خودمو شیره بمالم.

سرجام برگشتم
--فکراتو کردی؟

_توی این زمان کوتاه...

--حرفتمیذارم پای خجالت وبله با رودربایستی حسابش می کنم

چشم درشت کرد وگفت :لطف میکنی اما من باید جدی بهش فکرکنم

--فکر کن اما من نه ازت قبول نمی کنم.

_بزار دودقیقه از حرفت که گفתי زوری نیست، بگذره
بعد بزن زیرش...

--بهش فکر کن اما از همین الان بدون قرار نیست نه
بگی...

_داری منو وادار میکنی همین الان نه بگم

--نه دارم میزان صبر دوست دخترمو میسنجم
لبه‌اش رو روی هم فشرد وچین داد اما طاقت نیاورد
بلاخره گفت: نچاپی عمو...

زنگ واحد مونا رو فشار دادم و طول کشید تا درو باز کنه
برای منی که توی سرم پراز فکرو خیال بود نباید چند
دقیقه معطل شدن پشت در آزار دهند می بود اما بود...
در وباز کرد ومنتظر داخل شدن من نمودداشت با تلفن
صحبت میکرد قبل از اینکه برسم بهش تکست دادم تا از
نبود عمو محمود وزن عمو مطمئن بشم وقتی مونا گفت

خونه یکی از دوستای زن عمو هستن از آیهان خواستم
منو برسونه اینجا...

مونا مشغول توضیح دادن مطلبی به مخاطب پشت
خطش بود و روی یکی از مبل های وسط هال نشست .
من کلافه از درگیری های فکری پا توی آشپزخونه گذاشتم
و چای ساز رو روشن کردم از چایی که توسط چایساز
درست بشه خوشم نمی اومد اما حوصله وقت گذاشتن
برای دم دادن چاهای مامان مهرانه رو نداشتم.
توی قوری شیشه مونا چای خشک ریختم و منتظر موندم
چند دقیقه برای جوش اومدن اب به سرپیاد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

@Vip Roman

#پارت404

تا من چای بریزم مونا هم تماسش رو قطع کرد وبه آشپز
خونه اومد

_ تو چرا با زن عمو نرفتی ؟

- حوصله داری ها ... من دوستای خودمو به زور تحمل
میکنم

_ بسکه گنده دماغی... اصلا دوستی هم داری؟

- اره دیگه خودت...

یه لبخند مسخره نشوند روی لبش و نگاهم کرد

_ لیاقت نداری...

شونه ای بالا انداخت

- چته؟

_ نمی دونم... به نظرت میشه یکی رو که چند سال دوست

داشت در عرض چند ماه از قلبت بیرونش کنی

یکی از دوتا لیوان چای رو برداشت وبه کانتر تکیه داد

-اره اگر بدونی اون آدم مال قلبت نبود...اصلا از اولش
نباید اونجا می بود...میدونی هستی قلب جای پاک و مقدسه
ای و جای هرکس نیست اینکه ما هرکسی رو توش راه
میدیم باعث کثیف شدنش میشیم...

یکی رو الکی گنده میکنیم و انقدر توی سر و قلبمون بزرگش
میکنیم که نه تنها بدی های ریز و درشتش رو نمی بینم که
ازش انتظار هیچ کاربدی رو نداریم.

واسه همینه که وقت یه خطای بزرگ میکنه این ماییم که
نابود میشم...چون اون همون ادم بدون هیچ تغییری اما تا
اون لحظه نفهمیده بودیم، ماییم که همیشه به جای
منطقی فکر کردن عقلانی فکر کردن عاطفی و احساسی
فکر میکنیم...

به جای اینکه به نوع حرف زدن و رفتار یه نفر نگاه کنیم به
مارک لباسش و قیافه اش نگاه میکنم و با این طرز تفکر
شخمی تخیلمون هم خیلی زود به فنا میریم

لبخندی زدم... میدونستم حق باموناست ومن الان واقعا
نیاز به نگاه یکی غیراز خودم داشتم، در واقع نیاز داشتم یه
نفر راهنمایم کنه تا بتونم درست وغلط رو تشخیص بدم
_ یادید عقلانیت بگو ببینم آیهان رو چطوری می بینی...

کمی از چایش رو نوشید وگفت :شرمنده درمواجهه با اون
من فقط میتونم دید عاطفی واحساسی داشته باشم،عقلم
میره تعطیلات!

_ در مواجهه با آرمان چی؟

با مسخرگی گفت :پیش اونکه کلا تو فضا...

_ کوفت... دو دقیقه جدی باش دارم ازت راهنمایی میگیرم
-پیش خوب کسی اومدی ولش نکن حیفه...

_ جدی باش لطفا ته دلم آشوب مونا...میدونم پسر
خوبیه اما وقتی هنوز زخمی یه رابطه قدیمی ام چطوری
توی یه رابطه‌ی دیگه دوام...بخوام صادقانه بگم از چیزی
که ته نگاه آیهان میترسم...

-ترست برای شروع یه رابطه‌ی جدیده وگرنه من سر
زندگیم قسم میخورم حسست به فرزاد یه مشت توهم و
جنبش هورمونات توی دوره‌ی نوجونی بوده وگرنه کدوم
آدم عاقل وبالغی پنج سال خودش علاف اسکی مثل فرزاد
میکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت405

_اسکل!!...آیهانم بیشتر وقتا اینطوری صداش میزنه
-ای جانم...با چه چیزی ازش یاد میکنی
اخمی به لحن مسخره اش کردم

-چه زودم بهش بر میخوره تو ازش خوشت میاد بعد
میای به من میگی رابطه قدیمی...

_تو از هرکی خوشت بیاد باهاش وارد رابطه میشی!؟

-عاشق انکار نکردنتم... من تلاشمو میکنم اما خب بستگی
به فرد مقابلم هم داره دیگه...

با خنده گفتم: بمیری مونا...

-من بمیرم از کی مشاوره میگیری؟

_چقدرم که راهنماییم کردی...

-شام چی کوفت میکنی سفارش بدم

پوکر نگاهش کردم به دلم موند یه بار مثل آدمیزاد ازم
برای شام دعوت کنه...

_جون به جونت کنن دخترزن عمو فروغی دیگه...

بدون اینکه بدش بیاد خنده اش گرفت و دستش رو بالا
آورد همزمان با تکونش گفت: دختر کو ندارد نشان از
مادر

تو بیگانه خوانش مخوانش دختر
_تن فردوسی رو تو گور می لرزونی با جابجایی کلمه ها...

چاییم رو که خوردم وسایلم رو برداشتم .

-بمون یه چیزی باهم کوفت کنیم

_تنهایی کوفت کن

به طرف در رفتم وبه محض باز کردن در با قامت بلند
آرمان رو به رو شدم

قدمی عقب رفتم تا فاصله‌ی بینمون رعایت بشه.

آرمان اولین نفری بود که سلام کرد ومنم به آرومی
جوابش رو دادم

آرمان: پا قدم من سنگین بود که داری میری؟

از فکر کردن بهش هم خونم به جوش می اومدچه برسه به
اینکه مقابلم بایسته و حرف بزنه...

_قبل از اینکه بیاید داشتم می رفتم
رو به مونا که ساکت وصامت کنارم ایستاده بود
خداحافظی کردم
_خداحافظ

آرمان: بمونید باهم شام بخوریم
به غذاهای توی دستش اشاره کرد
_نوش جونتون... فعلا

از کنارش گذشتم و سوار آسانسور که هنوز توی همون
طبقه بود شدم و توی دلم کوفت بخوریدی هم گفتم

همین رو برای مونا تکست زدم که تا رسیدن به خونه
و حتی اخر شب خبری از مونا نشد. چیزی که انتظارش رو
داشتم وقتی آرمان کنارش بود دلیلی نداشت سراغ گوشی
بره...

درست برخلاف منکه هر ده دقیقه یک بار گوشیم رو
چک میکردم. به خودم میگفتم منتظر جواب مونا اما انگار
منتظر کسی غیر از مونا بودم

نمی خواستم کارم رو توجیه کنم اما کسی که امروز اونقدر
اصرار کرد نباید الان به تکست خشک و خالی میفرستاد؟!
خشک و خالی چیه واقعا؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت406

اصلا کوفت زهرمار... چرا اومد به زری زد دوباره غیبش زد
خوبه خودش پیشنهاد داده اگه من چیزی میگفتم حتما
سالی به بار ظهور میکرد وبا نورش کورمون میکرد.

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم جوری که دستم به گوشه‌ی تیز دراور خورد و نفسم برای یه لحظه رفت.

_خدا لعنتت کنه... الان چه موقعه‌ی زنگ زدنِ آخه...

دستم رو تو هوا تکون میدادم تا مثلاً دردش کمتر بشه
اخرم وقتی دیدم فایده نداره بی خیالش شدم وگوشی رو برداشتم تا جواب مونا‌ی وقت شناس رو بدم

با دیدن اسم آیهان رو اسکرین گوشی چشم درشت کردم

بسم‌الله اومدنش کورم نکرد اما فچلم چرا...

با کمی مکث قبل از قطع شدن تماس رو وصل کردم

_سلام

--خواب بودی؟

_علیک سلام ... نه...

اهمیتی نداد به اینکه خودم جواب سلامم رو دادم وگفت :

فکراتو کردی؟

_نه

--چرا؟

جاش بود میگفتم دوست نداشتم

_یکم سرم شلوغ بود یادم رفت

میخواستم بهش بفهمونم اصلا یادش نبودم تا کمتر
خودش رو تحویل بگیره ، پوزخندی زد

--مونا نتونست قانعت کنه من بهترین گزینه‌ام برات...

_خیلی به خودت مطمئنی! اصلا از کجا معلوم ما درمورد
تو صحبت کردیم.

--اینکه این موضوع جذاب ترین سوژه‌ی دوتا دختره چیزه
عجیبی نیست

_نه نیست اما وقتی اون فکر میکنه ما باهمیم گفتنش
خیلی چیزه مسخره‌ای به نظر میاد

سکوت کرد ومنم منتظ جمله‌ی بعدیش موندم.

درواقعا کنجکاو بودم ببینم چی میخواد بگه... یا بازم اصرار
میکنه...

--فردا همو ببینیم؟

_چرا؟

--دلیل های زیادی داره

نمی دونم چرا با اینکه میدونستم دلیل درخواست این
دیدارچیه اما گفتم: یکیشو بگو

--مثلا رفع دلتنگی...

کلمه ها از توی سرم پاک شدن انگار من یه آدمی ام که
هیچ آشنایی با زبان مادریش نداره فقط دوتا کلمه برده
اونم « رفع دلتنگیه »

از کی؟

رفع دلتنگی خودش...؟

نکنه منظورش منم ؟

سرمو تکون دادم

_فکر... فکر نکنم فردا بتونم جای برم... یکم، سرم
شلوغه...

--باشه خداحافظ

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت407

حتی اجازه ندادمن خداحافظی کنم و تماس رو قطع
کرد. شوکه به گوشی نگاه کردم الان چی شد؟
قهرکرد؟! نکنه انتظارداشت من بگم از چندساعت پیش
که ندیدمت دارم از دلتنگی میمیرم!
میمون چه زود بهش برخورد... چندتا دختر تحویلش
گرفتن این فکرکرده خداست!...
معلوم نیست چندنفر رو با این دو کلمه فریب داده...؟!!

من چه خنگی ام که با همین دوکلمه دست و پامو گم کردم

خاک تو سرت هستی خاک...

فهمید تو چقدره ندیده‌ای... فکر کنم گند زدم.

اون نامردو بگو... چقدر مغروره که با یه بار گفتن

و مخالفت من بهش بر خورد

خب میمردی مثل آدم قطع میکردی.

روی تخت دراز کشیدم در صورتی که هنوز دچار

خود درگیری بودم اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با آلارم گوشی بیدار شدم بی حال بلند شدم و به طرف

سرویس بهداشتی رفتم، صورتمو سرسری شستم با نگاه بی

حالی به مسواک از سرویس بیرون زدم. یه روز مسواک

نزنم اتفاقی نمی افته...

خمیازه‌ای کشیدم و همین تایید کار چندشم شد. کسل

وبی حال لباس انتخاب کردم

چند ضربه به درخورد و همتا داخل اومد

-صبح بخیر بیدار شدی؟

همزمان با خمیازه‌ی بزرگی که کشیدم چشم غره‌ای بهش
رفتم

خندش گرفت اما دستش رو جلوی دهن وینیش گرفت
وگفت: اه حالمو بد کردی هستی برو دستو صورتت رو
بشور

_شستم

-ناراحت نشی ها ولی...

فمیدم میخواد چی بگه

_حوصله‌ی مسواک زدن ندارم

-خیلی کثیفی بخدا... آخر رو دست مامان مهرانه می مونی

_کیفت جنس به بسته بندیش نیست که... ادم عاقل

میدونه چی انتخاب کنه بعدش هم میدونی همین

خواهت چندتا کشته مرده داره

-چندتا؟

_خیلی زیاد وقت نکردم بشمارم

-اونا چه بدبختایی هستن که کشت مرده‌ی توشدن

_دیگه داره بهم برمیکوره...احیاناً تو این چندروز به زن
عمو سر نزدی

-ساکت باش دیوونه جلوی مونا میگی ناراحت میشه

مانتوم رو پوشیدم

_نمیشه دیشب جلوش گفتم بی عار خندید

-اون میخنده تو شعورت نمیرسه بد مادرشو نگی؟

شلوارمو هم جلوش عوض کردم

_وقتی خودش میگه من چرا نگم

-احیاناً تو از اقوام درجه یک زن عموت نیستی

_چرا دوست صمیمی دخترشم الگوبردای می کنم

ازش...من برم کاری نداری؟

-عه چرا اصلا واسه این اومدم...
پوشه‌ی توی دستش روبالا گرفت
-فراز اینو دیشب جا گذاشت باباهم صبح رفت کارخونه
اینو بیرشکت برسون دست فراز

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت408

پوشه رو از دستش گرفتم ..

_چشم امر دیگه ..
@Vip Roman

همتا :مراقب خودت هم باش ..

سمت راست صورتش رو محکم بوسیدم ..

_ تو بیشتر .. خدا حافظ ..

همتا : خدا حافظ بوگندو ..

با صدا خندیدم و از خونه بیرون زدمو سوار ماشین
شدم .. یه ادمس توی دهنم انداختم تا فراز رو با بوی بد
دهنم بیهوش نکنم .. از کارم خندم گرفت کثیف بودن هم
عالمی داشت ..

امیر تکست داده بود آتلیه است و خیالم راحت باشه اگه
کاری دارم .. امیر بیچاره ..

انقدر نرفتم برای هر روز نیومدمن آمادگی داره .. بعد از
قرارداد استاد مهرجویی کار بزرگ دیگه ای نداشتیم و از
آن جایی که همون قرارداد حسابم رو کمی بیشتر از
همیشه پر کرده بود خیالم راحت شده بود و تنبلی رو
پیش کرده بودم اما این برای امیری که قراره یه روز زندگی
تشکیل بده واقعا کمه ..

خب منم قرار دختر متکی به

خودم باشم پس باید کارم رو جدی تر بگیرم مقابل شرکت بزرگ و شیک فراز نگه داشتم نگاهی به ساختمان انداختم هرچقدر هم بزرگ و شیک باشه به پای آتلیه من نمیرسه. برای نگهبان که منو میشناخت سر تکون دادم یکی دو بار بیشتر اینجا نیومدم که یه بار همراه همتا بودم یه بار هم بابا محمد و همین باعث شد توی ذهنش بمونم .

در شرکت باز بود شرکت حسابی خلوت بود و خبری از منشی هم نبود نگاهی به دور و بر انداختم وقتی کسی رو ندیدم به طرف اتاق فراز راه افتادم با شنیدن صداش لبخند زدم و قدم هام رو محکم برداشتم به در اتاقش که نزدیک شدم صدای عصبیش متوقفم کرد .

-درست شنیدم نه؟! !!

فرزاد: مگه دلیل نمی خواستی دلایلم این بود ... تو باید زودتر بهمون خبر می دادی ..

فراز: بهت خبر میدادم که چی بشه..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت409

+ که مامان کوتاه بیاد .. که قسمم نده ..
فراز: دهنتو ببند مرتیکه .. دهنتو ببند که داری حالمو بد
می کنی .. طرز تفکر مزخرف تو رو حتی آقا جون نداره ..
احمق اون دختر از علاقه به توی بیخود از بین رفت ..
نفهم ۵ سال نگاش به تو بی شرف بود تا ببینه تو کی دست
از گوه خوری برمیداری ..

+ خودش منو به این روز انداخت .. تو که بهتر میدونی ۵
سال عذاب وجدان مرگ سما را انداخت روی شونه هام ..

به سختی نفس می کشیدم اینکه بفهمم در مورد من حرف
میزنند کار سختی نبود .. به دیوار کنار در اتاق فراز تکیه

دادم تا روی زمین سر نخورم فراز با صدای عصبی تری
گفت:

- گردن اون ننواز... هستی نوجون بود که احساساتش به
عقلش غلبه می کرد.. تو چی.. تو چی که سن خر نوح رو
داشتی.. تو اون دختری وارد بازی کثیف کردی تا مثلاً
تلافی کنی..

+واسه خاطر حق بود که از تو خوردن..

-دهنتو ببند که فقط ازش گند و کثافت بیرون میاد.. به
تو چه ربطی داشت؟ خودم خواستم.. کی ازت خواستم
برام کاری کنی..؟ کی خواستم واسم سینه سپر کنی..؟ یه
ذره آدم باشو دست از بیشرف بازیت بردار.. یه بار پای
غلطی که کردی وایسا.. انقدر گناهت رو گردن بقیه
ننداز.. هیچ کس مسئول خرابکاری های تو نیست..

فرزاد: اگر مامان زودتر از بارداری همتا خبر داشت این
قشقرق رو به پا نمی کرد...

-فرزاد!!

فرزاد: وایساد جلوی من و بابا گفتم خودمو آتیش میزنم
پا تو خونه آقا محمد بذارید .. گفتم همتا مشکلم از
مهرانه خانوم هم بیشتر .. گفتم دکتر به فراز گفته باردار
شدنش غیر ممکنه و نمیخواد بدونه نوه بمونه .. گفتم از
کجا معلوم هستی همون مشکل رو نداشته باشه ..

-چطوری به خودتون اجازه دادید در مورد همتا حرف
بزنید ..

+چرا حرف نزنیم مگه اون جزو خانواده ما نیست ..
-خانواده !! اگه این مشکل من بود باز هم انقدر حق به
جانب بودید بلند شو از جلو چشمم دور شو فرزاد چون
قول نمیدم ۱۰ دقیقه دیگه سالم بمونی ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 410

+تو با پنهان کردن با عث شدی این اتفاق بیفته ..
-چه اتفاقی..؟! اگه اینقدر مرد نیستی که پای کارت بایستی
حداقل بفهم یه مرد متاهلی ..

+توانایی های تو رو نمی تونم داشته باشم؟!
صدای کشیده شدن چرخ های صندلی روی سرامیک ها
به گوش رسید و متعاقباً صدای عصبی فراز ..

-من هر گوهی بخورم توهم میخوری ..

+من هستی رو دوست دارم ..

قلبم از درد تیر کشید چشم بستم چشمای پر از اشکم
قطره های درشت اشک خالی شد اما خیلی طول نکشید
که دوباره پر شد .

-دوستش داری؟! پس گوه خوردی رفتی یکی دیگه رو عقد کردی .. گوه خوردی اذیتش کردی .. به گور هفت جدت خندیدی دست گذاشتی روی دختر عمه اش ..

+انتخاب مامان بود .. دوست هستی بود فکر کردم از علاقه هستی به من خبر داره و جواب منفی میده .. به مامان گفتم اگه نشد دیگه حق نداره اسم ازدواج رو بیاره .. به جون مامان انتظارشو نداشتم فرشته جلسه اول جواب مثبت بده ..
-زر نزنو از جلو چشمام دور شو ..
+تو هم مسئول گندی که به زندگیم زدم هستی .. تو و مامان ..

-فکر می کنی با گفتن این حرف ها چیزی درست میشه .. فکر میکنی منو مقصر بدونی چیزی عوض میشه ..
محمد مودت جنازه دخترشو بهت نمیده .. سرسخت ترین فرد مخالف ازدواج فرشته با تو بود ..

+کمکم کن ..وقتی هستی بخواد پدرش کاری نمیتونه بکنه ..

-کمک کنم چیکار کنی ..

+از فرشته جدا شم ..

سکوت فراز طولانی شد و بدن من ظرفیتشو از دست داد و سست و لخت سر خوردم روی زمین گوشام سوت می کشید..

احساس خفگی میکردم ..

از ابراز علاقه فرزاد خوشحال بودم؟ !نه اصلاً ..حالم بد بود ..حالم داشت بهم میخورد از وقاحت آدمی مثل اون .. ابراز علاقه فرزاد مثل غذایی بود که تو عاشقش اما اون رو بهت نمیدن و مقابل چشمت جلوی کسی دیگه قرارش میذارن و بعد پس مونده اون رو بیرون از یخچال قرارمی دن تا فاسد بشه و مقابل تو میذارن و می گن بخورش و تو از بوی گندش رغبت نمی کنی نگاش کنی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت411

بالاخره فراز به خودش اومد
-زندگی اون دختر بازیچه تو نیست ..
با گرفتن بازوی فرزاد اونو از اتاقش بیرون انداخت فرزاد
چرخید و خواست حرفی بزنه چشمش به من افتاد و من
به روی نگاه حیرت زده اش چشم بستم و با صدای بلند
زدم زیر گریه ..

میتونستم صدای قدم های فراز را بشنوم که کنارم
نشست و با گرفتن شونه هام بلندم کرد سرم رو پایین
گرفتم به همراه فراز قدم برداشتم .

-میتونی چند لحظه گورتو گم کنی ..

مخاطبش فرزادی بود که ظاهراً می‌خواست همراه ما وارد اتاق فراز بشه ..

فراز منو روی مبل نشوند بعد از بستن در لیوان رو آب کرد و به دستم داد .. کمی آب خوردم و گریه ام رو کنترل کردم فراز کنارم نشست آروم گفت:

-هستی ..

پوف کلافه ای کشید و در ادامه گفت:

-متاسفم...

دستمالی از کیفم بیرون کشیدم و اشکهای روی صورتم و بینیم رو تمیز کردم..

_مشکل همتا چی بوده..؟

خم شد و دستش را روی زانوهایش جک زد ..

-بعد از آخرین سقطش دکتر با چندتا اصطلاح مزخرف پزشکی به من گفت رحم همسرت قادر به نگه‌داشتن جنین نیست و آسیب وارد انقدر زیاد که شاید هرگز نتونه

باردار بشه .. درد کشیدن های همتا یک طرف حال
 بعدش یه طرف دیگه .. همتا خیال می کرد برای یه درد
 موقتی داره اشک میریزه و حقیقت دردناک زندگیم روی
 شونه های من بود .. به صورت همتا که نگاه می کردم واز
 تصور این که چطور این موضوع رو بهش بگم دلم
 میلرزید ..

یکی دو روز بعدش احساس کردم نیاز دارم حرف رو به یه
 نفر بگم تا آرومم کنه فکر می کردم مادرم چون یه زن شاید
 بهتر همتا رو درک کنه که کمتر مقابله ناراحتیشو نشون
 بده که ظاهراً برعکس شد.

_ الان همتا باردار شده ..

-آره .. دکترش گفت علم ما در مقابل قدرت خدا قاصره ..
 دلم میخواست فکشو می آوردم پایین .. اما میدونم حق با
 اونه ..

_ همتا خبر نداشت نه ..

-نه ..

دستی به صورتش کشید .
-هستی چیزایی که شنیدی ..
اجازه ندادم جمله اش رو کامل کنه از جا بلند شدم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت412

_ممکنه دوباره بچه سقط بشه ..
-همه چیز دست خداست ..
_همتا یه پوشه دستم داد که بدم بهت .. فکر کنم توی
راهرو از دستم افتاده ..
اونم بعد از من بلند شد به طرف در رفتم پوشه و کیفم
توی راهرو بود خم شدم هر دو رو برداشتم پوشه رو به
دست فراز دادم و آروم خداحافظی کردم .. چند قدمی که

بر داشتم متوجه فرزادی که روی صندلی‌های مقابل میز
منشی نشسته بود شدم .

به طرف فراز برگشتم و گفتم:

_خیلی وقته فهمیدم زندگی رو همیشه با یه مشت توهم و
خیال گذروند .. شاید هنوز هم بزرگ نشده باشم اما
حداقل میدونم نباید اشتباهات قبلی تکرار کنم .. خیلی
وقته تصمیم گرفتم درست زندگی کنم .. خداحافظ ..

فراز با نگاهی به پشت سرم سر تکون داد امیدوار بودم
فرزاد هم متوجه حرفام شده باشه از شرکت بیرون اومدم
و تا رسیدن به ماشین خودمو کنترل کردم همین که سوار
شدم و در ماشین را بستم سد مقاومتم شکست اما باعث
نشد جلوی شرکت بمونم ..

ماشین رو روشن کردم و با پس زدن اشکام به راه افتادم ..

حالا دلیل تمام رفتارهای سرد هاله خانم رو می فهمیدم ..
دلیل تمام وقت هایی که برای من دنبال شوهر بود تا منو
از پسرش دور کنه ..

کنار اتوبان پارک کردم تنم از درد سینه ام گزگز می کرد ..
حجم چیزایی که شنیدم به قدری زیاد بود که حس میکردم
قلبم درحال انفجاره... چطوری فرزاد ادعای علاقه می کرد
اما من و مسبب مرگ سما میدونست ؟ !

نمیگم بی تقصیرم .. نمیگم با رفتار زشتم باعث پرپر شدن
دوستم نشدم .. قلبم با هربار یاد آوری سما آتیش میگره
چند سال جرات نگاه کردن به عکسای سما رو ندارم چون
ازش خجالت می کشم

از صورت همیشه خندونش... از نگاه پراز شوره
زندگیش...

یه جایی از سینه ام پراز حفره های خالی از حضور
سماست پراز سیاه چاله هایی که با مرگ سما به وجود
اومده، من مقصرم اما فرزاد هم به اندازه من مقصره ..

فرزادی که واژه‌ای به نام تعهد هیچ معنا و مفهومی توی
ذهنش نداره، فرزاد یه آدم حق به جانب خودخواه
و درعین حال ترسوعه چون شجاعت پذیرفتن اشتباهش
رو نداره

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت413

گوشیم زنگ خورد و اهمیتی ندادم داشتم از حجم شنیده
هام جلزو ولز میکردم فرزاد منو نخواست چون ترسید
نتونم براش بچه بیارم .. لعنت بهش ..
منو علاقه‌ام براش در حد یه ماشین جوجه کشی ارزش
داشتیم

حق با مونا بود ما خانمها در مقابل عشق هرگز نمی تونیم
منطقی فکر کنیم چون اگر جای ما عوض میشد و من
فرزاد رو با وجود همه بدی ها و مشکلات انتخاب می
کردم. اما اون این کار رو نکرد ..

گوشیم انقدر زنگ خورد تا قطع شد دوباره شروع به زنگ
خوردن کرد و همزمان یه نفر به شیشه کنارم کوبید سر
بلند کردم با دیدن فرزاد کنار ماشین درد درون سینه ام
بیشتر شد دیدنش مثل سرایت کردن سم به تمام نقاط
بدن بود ..

گوشی در حال جان کندن رو برداشتم بدون تعلل قفل
مرکزی را زدم و تماس آیهان رو باز کردم .

--مگه نگفتی سرت شلوغه پس چرا آتلیه نیستی؟! !

با گریه گفتم:

_آیهان ..

صدای خونسردش نگران شد .. شاید هم من دوست
داشتم خیال کنم یه نفر غیر از خانوادم نگرانمه ..

--کجایی؟ .. چیزی شده؟ !

_نمیدونم ... تو خیابونم ..

فرزاد دوباره و محکم تر از قبل به شیشه کوبید ترسیده
هینی کشیدم ..

--کسی مزاحمت شده .. هستی لوکیشن بفرستی سریع
خودمو میرسونم ..

قطع کردم و لوکیشن فرستادم سرم روی فرمان گذاشتم تا
دیگه چشمم به صورت فرزاد نیافته فرزاد شروع کرد به
زدن ضربه های محکم تر و همزمان صدا می زد ..

صدای موزیک را بردم بالا تا صداش رو نشنوم این توان را
توی خودم نمی دیدم که ماشین رو روشن کنم و ازش دور
بشم هر چند که اگه میخواستم هم نمیتونستم چون
ماشینش رو به حالت اوریب مقابلم گذاشته بود

با صدای فریادی سرم را بلند کردم و از دیدن آیهان که یقه فرزاد رو گرفته و داره سرش فریاد میزنه شوکه شدم فرزاد هم بیکار نماند و با هم گلاویز شدن.

آیهان خودش رو کمتر از بیست دقیقه رسوند وتوی تموم این مدت فرزاد از کنار ماشین تکون نخورد.

به درگیریشون نگاه میکردم ومثل آدم های ضعیف ولاجون کاری از دستم برنمی اومد شاید هم اون ته مه های دلم میخواستم یه نفر به جام به صورت فرزاد مشت بکوبه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 414

@Vip Roman

آیهان

با تمام عصبانیتی که توی خودم حس می کردم مشت محکمی به صورت فرزاد کوبیدم از ضربه ام کمی گیج شد و یقه اش رو ول کردم رو به عقب هلش دادم روی زمین افتاده به طرف ماشین هستی چرخیدم و اولین قدم رو به همون طرف برداشتم که با صدای خنده اش متوقف شدم نگاهی بهش انداختم خودشو جمع و جور کرده بود ولی هنوز روی زمین نشسته بود با دیدن اخم صورت من خنده اش بیشتر شد .

+اصلاً به پرستیژت نمیخوره دنبال دختری مثل اون باشی ..
 با سکوت و اخم نگاهش کردم تا حرفشو کامل بزنه ..
 +دنبال دختری که دلش جای دیگه است ..
 --به پرستیژ تو هم نمیخوره انقدر کثافت باشی که نه تاهل خودت مهمه نه طرف مقابلت .. اما هستی ..
 از جاش بلند شد ..
 +هستی از کی متاهل شده که ما خبر نداریم ..

عصبانیت همراه جریان خون توی سلول به سلول بدنم
رسوخ میکنه چون این ابله خیال میکرد که به هستی اشاره
میکنم .. به ماشین هستی نزدیک میشم با چشای خیسش
نگاهم می کرد ...

دیدن حال روزش عصبانیم میکرد چون هستی یه احمق به
تمام معنا بود که برای آشغالی مثل فرزاد اشک می ریخت
و از همه بدتر دلش بند این بی شرف بود ..

اصلا همین علاقه باعث می شد خودم رو قانع کنم که
هستی هم حقشه ..

دست لرزونش که به سمت قفل مرکزی رفت وجدانم
سرم هوار کشید و من لجوجانه گفتم اگه فرزاد رو
دوست نداشت هیچوقت قرار نبود اذیتش کنم . در
راننده را باز کردم ..

--بشین رو صندلی شاگرد ..

اینقدر حالش بد بود که متوجه لحن خشک و عصبی من
نشد خودش رو اون طرف کشوند درو بستم به طرف

ماشین خودم رفتم و بطری آب معدنی از داشبرد برداشتم .

آب رو بی حرف روی پای هستی انداختم ..گوشی رو در آوردم تا به امید زنگ بزنم اما همون لحظه کنارم از تاکسی پیاده شده به طرفم اومد سوئیچ را به دستش دادم ..

--ببرش خونه ..

نگاهی به فرزند و ماشین هستی انداخت ..

-میخوای بمونم؟ !

نیشخندی زدم ..

--انقدر دست و پا چلفتی به نظر میام که نیاز به

موندنت باشه..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 415

-نه داداش ..

--پس برو ..

امید که به طرف ماشین رفت فرزاد با لحن مطمئنی که
حالم را از همه چیز بد می کرد گفت:

+اون نمیتونه منو فراموش کنه ..هر چقدر که تلاش کنه
عشق اولشم ..

چند قدم بهش نزدیک شدم ..

--با این خیالات ولش کردی، نه..؟! بازار یه چیز بهت
بگم ..نه تنها قرار فراموشت کنه بلکه اگه جایی ببیندت
هم شناسه ..

خندید و خنده اش مثل سیخ داغ توی سینم فرو رفت ..

دلم میخواد خودشو صدای خنده هاش رو از روی زمین
حذف کنم که زمین کمی از کثافت پاک بشه ..
+چطوری؟! من بهتر از تو هستی رو میشناسم .. الان
واسه درآوردن لج من باهات میپره ..
--با این تصور خودت رو گول بزن .. اما وقتی ...
جمله ام رو همینجا تموم کردم تا مغزش از برداشت هاش
منفجر بشه ..

وقتی می خوام ازش دور بشم گفت:

+وقتی چی؟ می خوام از فرشته جدا بشم و مطمئن باش
هستی ثانیه ای باتونمیمونه ..
با وجود شناختی که از فرزاد به دست آورده بودم انتظار
هر چیزی رو ازش داشتم اما باز هم در مقابل رفتارهای
کثیفش شوکه می شدم .. با تصور دخترعمه هستی شاید
کمی فقط کمی دلم براش سوخت اما خیلی زود همون
دلسوزی کم هم از بین رفت ..

آدمها خودشون جایگاهشون رو انتخاب می کنند و لیاقت
دلسوزی ندارند .. از روی شوخیم نگاهی به فرزند انداختم ..
اونم لیاقت آوانس نداشت ..

بدترین برداشتی که مغزش جرات بروز دادنش رو نداشت
رو نشونش میدادم ..

--داری ترغیبیم می کنی زودتر دست به کارشم ..مثلاً حامله
اش کنم ..سریع ترین راه که نه تنها تو بلکه هیچ کس
دیگه کاری از دستش بر نیامد ..

صورتشو که سفید شده بود کمی آتش وجودم ریخته شد
حالا من بودم که خندیدم و با خنده به طرف ماشین
هستی رفتم و به خودم و انتخاب درستم یه نمره ی تاپ
دادم ..

سوار شدم و اولین کاری که کردم این بود که روی هستی
خم بشم تا مثلاً کمربندش رو ببندم بستن کمربند و تا
جایی که امکان داشت طول دادم و در آخر دست هستی
رو توی دستم گرفتم و ماشین رو روشن کردم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت416

از انجام این کارها به شدت متنفر بود اما فکر حال خراب
فرزاد کمی تسکین میداد.. موزیک پخش شده توی ماشین
رو خاموش کردم.

+بزار روشن بمونه..

به صورت درهمش نگاه کردم احمقی حواله اش کردم و
موزیک دوباره پخش کردم..

"نکن اینجور جدامون ...

بری میگیره بارون ..

دعا می کنم هر شب واسه هر دو تامون ..

نگو دورت شلوغه ..
که این حرفها دروغه ...
دل من که همیشه طرفدار تو بوده ..
مگه میشه نباشی ..
مگه میشه نمونی ..
یکم دورشی میبینی ..
که بی من نمیتونی بمونی" ..

دلم میخواست پس گردن هستی رو می گرفتم و سرش
روانقدر به داشبورد می کوبیدم تا مغزش متلاشی بشه ..
واقعا انقدر احمق بود که نمی فهمید فرزاد ارزش یک
ثانیه وقت گذاشتن نداره با ضرب موزیک رو قطع کردم تا
بلایی سر هستی نیارم ..
با خودم عهد کردم اگه اعتراض کرد تو دهنش بکوبم ..

_ مامانم وقتی تازه ازدواج میکنه نمیتونه بچه دار بشه ..
بچه هاش سقط میشدن ..

متعجب به جمله های بی ربطش گوش می دادم ..

_ الان همتا همون مشکل رو داره .. تا الان که تقریبا پنج
سال از ازدواجش میگذره چند بار سقط داشته .. دکترش
گفته بارداریش معجزه اس اگه دوباره سقط داشته باشه
دیگه نمیتونه مادر بشه .. البته بعد از آخرین سقطش هم
اینو به فراز گفته بود.

از یادآوری صورت مهربون چشم های براق همتا واقعا
متاثر شدم انقدر آدم دورو برم دیده بودم که میتونستم
آدمهای خوب و از هم تفکیک کند ..

با اینکه شناخت زیادی روی خواهرش نداشتم اما به نظرم
خواهر هستی نمونه بارز یک انسان مهربان و آروم بود ..
وقتی تصور می کردم خانواده فرزاد یه مشت آدم عوضی ان
با دیدن پدر و برادرش تصوراتم بهم ریخت .

فرزاد مثل یه لجن میون خانواده اش می لولید و بقیه رو
هم به کثافت می کشید .

آروم گفتم:

--متاسفم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت417

مقابل رستوران نگه داشتم وبه طرف هستی نگاه کردم تا
ازش بخوام پیاده بشه که متوجه شدم خیره من درحالی
که سرش رو بی حال به صندلی تکیه داده بود .متوجه من
که شد گفت:

_احتمالا مشکل همتا ارثیه وشاید منم اینطوری باشم... با
این وجود هنوزم روی حرفت هستی؟

متعجب اخم کردم چندثانیه فکرکردم تا متوجه شدم
منظورش چیه...

نیشخندی زدم الان بدون اینکه پرسم فهمیدم امروز چه
اتفاقی افتاده...

--پیاده شو تا توی ماشین غش نکردی یه چیزی بخور...

_ الان نیاز دارم فقط جوابم رو بگیرم

توی صورتش نگاه کردم من از بچه ها خوشم نمی اومد
اما اگر غیر از این بود توی موقعیتی نبودم که نظر بدم...
ما قرار بود فقط دوست بمونیم پس در هرصورت مشکل
اون تاثیری روی زندگی من نداشت با این حال محکم
جوابش رو دادم

--از بچه ها متنفرم ...

@Vip Roman

قطره‌ی اشکی از چشمش سر خورد روی گونه‌اش
غلتید فرزاد هرگز عاشق نبوده و گرنه براساس یه احتمال
رهاش نمی کرد.

قبل از اینکه بیشتر تحت تاثیر قرار بگیرم پیاده شدم
و در طرف هستی رو باز کردم. مثل بچه‌ها اشک صورتش
رو با مشتای گره شده‌اش پاک کرد و پیاده شد

صبحانه سفارش دادم و مقابلش نشستم به خاطر مدت
طولانی که گریه کرده بود نوک بینیش قرمز شده بود
--رابطه‌ی بینمون رو پذیرفتی؟

_ نمی دونم...

به صندلی تکیه دادم و دستام رو توی سینه گره زدم
و با اخم عمیقی به صورتش خیره شدم
نگاه کوتاهی به صورت عصبی و طلبکارم انداخت و خیلی
زود نگاهش رو گرفت

_ هنوز میترسم... مخصوصا وقتی اینطوری نگاه میکنی

کلافه پوفی کشیدم وسی کردم از اون حالت خارج بشم
نمی تونستم حرفای امیدوارکننده بزنم یا ازش بخوام نترسه
چون خودم هم درمقابل خشم درونم ضعیف بود

--از اون مرتیکه ترسناک ترم...؟!!

تا لبش تکون خوردوخواست حرفی بزنه گارسون سفارش
هارو آورد ومانع حرف زدن هستی شد
گارسون سفارش هارو چیدورفت داشتم استیصال رو توی
هر حرکتش میدم ونمی خواستم کوتاه پیام

_اینطوری بهم خیره نشو

--نوک بینیت قرمز شده

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت418

با خجالت دستی به بینیش کشید چیزی که کم برای اون
پیش می اومد و میتونستم حدس بزنم تحت تاثیر اتفاقات
امروز قرار گرفته...

--چطوری متوجه شدی به خاطر مشکل خواهرت تورو
انتخاب نکرده؟

بی رحم شدم و برای محکم کردن حضور خودم بهش
یادآوری کردم فرزند رهانش کرده
تيله های سبزش غرق اشک شد و درتلاش بود مانع
ریختنشون بشه

_اتفاقی صدایش رو شنیدم...دیشب تازه متوجه شدن همتا
بارداره، رفتاراشون به نظرم غیر عادی اومد اما شک
نکردم...

--بیا اصلا بهش فکر نکن...من کاری میکنم فرزند از رفتاری
که باهات کرده پشیمون بشه

_چطوری؟

--بسیارش به من

سرتکون داد و من نفس عمیقی کشیدم لبخنداز ته دلی به
صورت غمگین هستی زدم وقتشه به فرزاد نشون بدم دنیا
دست کیه...

دستمو روی دست هستی که روی میز بود گذاشتم
خواست دستش رو بکشه، اجازه ندادم وبا گوشیم عکس
گرفتم

_داری چیکار میکنی؟

--مشخص نیست؟! دارم عکس میگیرم

_برای چی؟

میخوام استوری کنم توروهم تگ کردم تا بعدا نرنی زیرش

_زده به سرت...اینکارو نکن...با توام! میخوای دوتامون
رو بندازی توی دردسر...؟

همزمان که بهش گوش میدادم عکس رو استوری کردم
بدون اینکه هستی رو تگ کنم فعلا همین کافیه که فرزند
میدونه این دست اسیرشده توسط دستم مطلق به کیه...
هستی از جاپرید وخواست گوشه رو ازم بگیره که اجازه
ندادم.

_قسم میخورم اگه کاری که گفتم انجام داده باشی همین
الان باهات تموم میکنم

نیشخندی به عصبانیتش زدم وقتی متوجه شد تگ نشده
با حرص گوشیش رو روی میز انداخت
_خیلی بی نمکی

--جذاب بودن رو ترجیح میدم

_اینجارو روی سرمون خراب نکنی با جذابیت!
--تو همونی نیستی که دو دقیقه پیش داشتی گریه می
کردی؟ نوک قرمزی...

دندون قروچه اش منو به خنده انداخت

_اگر قرارباشه همینطوری ادامه بدی از آقای جذاب
تبدیل میشی به حسن کچل... چون مو رو سرت نمیزارم

--کی بود می گفت زن ها مورد ظلم قرار میگیرن؟ تو خود
ظلمی... باید به جامعه معرفیت کنم

_خودتو هم به یه دکتر نشون بده
--اگر ویزیت رو گردن میگیری اوکی

_از اون پولدارای خسیسی
--وجذاب...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت419

برای چندمین بار استوری آیهان رو نگاه کردم و بانسستن
فراز کنارم گوشی رو برعکس کنارم قرار دادم

-بهتری؟

_اوهوم...

-هم بابت امروز متاسفم و هم حرفای مادرم...

_اشکالی نداره... الان دیگه اونقدر ناراحت نیستم.

نفس عمیقی کشید

_منم متاسفم که سر بارداری همتا قضاوت کردم

لبخندی زد وگفت: حق داشتی...

_چرا به همتا نگفته بودی؟

-چندبار سعی کردم بگم، نتونستم... اونقدر شجاع نبودم

که از پشش بر پیام اما الان از اینکه نگفتم راضی ام...

_میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

-البته

_چندسال پیش ازت خواستم کمک کنی که...
روم نمی شد خواسته مسخره قبل رو تکرار کنم
_از نظر من فرزاد الان فقط برادرتوعه...نمی خوام دیگه
طرفم بیاد یابه من فکرکنه

-متوجهام...باهاش حرف میزنم

_ممنون

گوشیم زنگ خورد همونطورکه تماس مونا رو وصل
میکردم از جا بلندشدم وبه اتاقم رفتم.

-می بینم دم درآودی ورپریده

_سلام

-سلامو لاله الاالله...این عکسای لهو لعب چیه منتشر
میکنید وجونای چشم پاکی مثل اموال منو به گناه آلوده
میکنید

_عذر خواهی کنم مورد بخشش قرار میگیرم

_ نه دیگه باید تعریف کنی کجا رفتی و چه غلطی کردی تا ببخشم

_ لطف میکنی

-نگفته بودی قرار داری؟

با یاد آوری صبح آهی کشیدم هنوزم با گذشت چندساعت بندبند وجودم از حرفاشون به رعشه درمیاد به فراز گفتم ناراحت نیستم تاخیال کنه برام ذره‌ای اهمیت نداره اما داشت و من سعی داشتم این موضوع رو حل کنه اما هضم کنم

_ قرار نداشتیم... صبح رفتم شرکت فرزاد هم پیش فراز بود -خب؟

_ شنیدم فرزاد گفت به خاطر مشکل همتا بی خیال من شده -مشکل همتا؟

من سکوت کردم اما خودش خیلی زود متوجه شد -عوضی... مشکل همتا به اون چه ربطی داشته؟

_ترسیدن نسلشون منقرض بشه
-مگه دایناسورن...؟ چه خودشون رو تحویل میگرد، نسلی
که قراره فرشته ادامه اش بده دیگه چی میشه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت420

_حالم خیلی بدشدمونا...
-خدا لعنتش کنه که هر بار یه جوری تورو بهم میریزه... من
قسم میخورم این دیده سرش کلاه رفته وچی رو از دست
داد اومده دست به دامن فراز شده یکی نیست بهش بگه
بیشعور دلیل مسخره ترازین نبود!
دلم پراز غصه شد به زیونم نمی اومد بگم حرف از علاقه
به من زده...

حرف از جدایی از فرشته...

بغض گلوم رو گرفته وسینه ام سینگن شد احساس
میکردم یه وزنه‌ی چندکیلویی روی قفسه سینه ام قرار
دادن

-هستی بهش فکر نکن... آدمی که تورو به خاطر همچین
مسئله‌ای کنار بزنه ارزش فکرکردن رو نداره...
_میدونم

-خوبه که میدونی حالا بگو ببینم عکس مال قبل وقوع
حادثه است یا بعدش؟

_یا بعدش

-جون من مثل این سریالا رفتی پیش آیهان وتو بغلش عر
زدی

_مگه سریال ترکیه؟ نه فرزاد افتاد دنبالم همون موقع
آیهانم بهم زنگ زد ازش خواستم بیاد دنبالم...

-فرزاد و دید چیزی نگفت؟

_یه کم عصبی شد و با فرزاد هم درگیر شد اما بعدش با یه کم تهدید که دیگه فرزادو دوربرت نبینم قضیه ختم به خیر شد

با یاد آوری تهدید آیهان لبخندی زدم قسم خورد اگه فرزاد دوباره سد راهم بشه اینبار فکش رو خورد میکنه. آدم خوش باوری نبودم که با چندتا جمله کلی فانتری های دخترانه به سرم بزنه اما کی از یه حامی محکم که همه جوهر هوش رو داشته باشه بدش میاد

-خب خدا رو شکر...میگم هستی؟

_جونم

-اخر هفته برنامه ات چیه؟

فعلا که واسه یه ثانیه بعدم هم برنامه ندارم چه برسه به اخر هفته...

-پس خالی باش که بامنی

_من جایی که آرمان باشه نیام

-توگوه میخوری...

_جدی گفتم

-منم جدی گفتم... غلط میکنی رو حرف من حرف بزنی

پوفی کشیدم هرچی میگفتم هم نمی تونستم قانعش کنم
پس سکوت کردم تا بعداً راهی واسه نرفتم پیدا کنم

-من برم بخوابم خداحافظ

به آرومی خداحافظی کردم.

سرمو روی بالشت گذاشتم. از شروع رابطه با آیهان دچار
یه دلشوره‌ی مرموز بودم شاید هم چون این اولین رابطه‌ی
من به صورت جدیه حس و حالم این شده

#تمام_آنچه_دارم_👉👈LRI👉👈PDI

#پارت 421

به خودم دلداری دادم قرار نیست اتفاق بدی بیوفته...
گوشیم رو از کنارم برداشتم تا چرخی توی اپ هاش بزنم
امیر تکست داده بود» تو باآیهانی؟ «!لم رو گزیدم جدا
از دلشوره‌ای که داشتم حس خوبی هم داشتم با خنده
نوشتم» نه کی گفته «آنلاین نبود که جوابمو بده از
صفحه چتم باهاش بیرون اومد وارد پروفایل آیهان شدم
هیچ خبری ازش نبود واز همون چندساعت قبلی که
همراه من بود آنلاین نشده بود

پوکر گوشی رو کناری انداختم همه‌ی حس وحوالی که از
دیدن تکست امیر گرفته بودم پرید توقع زیادی بود که
آیهان بهم تکست بده!!
تصورم رو از یه رابطه نابود کرد...

با زنگ خوردن گوشی تکونی خوردم وهول از جا بلندشدم
از دیدن اسم آیهان روی گوشیم شوکه شدم،عوضی چه

حلال زاده است همین الان داشتم تودلم پشتش حرف
میزدم

با نفس عمیقی تماس رو وصل کردم

_سلام

--خواب که نبودی؟

مشکل داشت که نه سلام رو میشنید نه جواب سلام رو
می داد!!

_نه مگه مرغم انقدر زود بخوابم!

پوزخند صدا داری زد

_به چی خندیدی؟

--هیچی...خوبی الان؟

_تا قبل از اینکه زنگ بزنی اره

--پس الان بهتر از قبلی...

چرا باید بهتر می بودم وقتی آیهان مثل گاو رفتار میکرد

_کسی دورو برته؟

--نه چطور؟

_اخه دیدم خیلی خودتو تحویل میگیره گفتم حتما کسی
کنارته تورو جو گرفته...

--مگه نباید از شنیدن صدام حالت خوب بشه!

_خواننده هم نیستی که توهم صدای خوب رو داری!!

--به نظرم اصلاً زوج مناسبی برای هم نیستیم... میشه
همین الان کات کنیم قبل از اینکه مفهوم رابطه رو زیر

سوال ببریم؟

خنده ام گرفت

_موافقم باهات چون بودن باتو تصور منم از یه رابطه

بهم ریخته

--یعنی توی این مورد باهم تفاهم داریم؟

_استثنائاً اره...

--خوب پس اوکی... میتونیم باهم کنار بیایم

دوباره خندیدم، تلاشش رو برای باهم بودنمون تحسین
کردم

--خوبه که بعداز اون همه گریه میتونی راحت بخندی
نفس عمیقی کشیدم

_هربار که یادم میاد ناراحت میشم اما انگار دلم به این
چیزا عادت کرده

--عادت های اشتباه رو بذار کنار...وقتی میشه انقدر
راحت خندید پس غصه خوردن رو فراموش کن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت422

_سعی میکنم اما بهت بگم این حرفا به تو نمیداد

--مگه چقدر منو میشناسی که اینو میگی

_اوممم... تقریبا خیلی کم اما واقعا بهت نمیداد به نظرم یه کم خشکی... حتی وقتی همین حرفا رو هم میزنی انگار خیلی بهشون اطمینان نداری

برای جواب دادن مکث کرد اما درنهایت گفت:

--بعضی وقتا واقعا این چیزارو قبول ندارم اما میگم شاید نگاه مخاطب به زندگی نسبت به من متفاوت باشه

_نگو... حرفی رو که قبولش نداری اصلا به زبونش

نیار... وقتی خودت باورش نداری نمی تونه روی دیگری

تاثیری داشته باشه حتی اگر نگاهش به زندگی متفاوت تراز تو باشه

--تو بگو... زندگی ارزش جنگیدن رو داره؟

به خودم توی آینه نگاه کردم اگر کسی میگفت این جمله‌ی
پراز ناامیدی رو آیهان ملکی گفته حتما میگفتم داره دروغ
میگه

برام عجیب بود پسر موفقى مثل اون چنین طرز
فکرناامیدانه‌ای داشته باشه.

_مادرم همیشه میگه زندگی پراز سراشیپی های ریزو
درشته... حرکت توی این مسیر توی این بالاوپایین ها به تو
یادمیده چطوری بایدراه بری تا زمین نخوری وگرنه که راه
صاف و مسقیم خیلی زود خسته‌ات میکنه...

من هربار که با مشکلی مواجه میشم خودمو مقابل یه
سربالایی تصور میکنم اذیت میشم اماوقتی از پشش برميام
حالم خیلی خوب میشه

--زیادی مثبت اندیشی... من نمی تونم اینجوری خودمو
گول بزنم

_ مثبت اندیشی به معنی گول زدن خودمون نیست، من فقط باوردارم هر مشکلی راه حلی داره

-- با این تصویر پنج سال دنبال فرزند رفتی؟!!

این حرفش رو با پوزخند زد و من دلم اتیش گرفت. خیلی دردناکه که یه نفر حقیقت احمقانه‌ی زندگیت رو اینجوری توف کنه توی صورتت...

خواستن فرزند ربطی به مثبت اندیشم نداشت من فقط زیادی امیدوار بودم.

سکوت طولانی من باعث شد ایهان به حرف بیاد -- من چند روزی نیستم فردا دانشکده هم نمیام سرم شلوغه گفتم در جریان باشی...

_ باشه

باشه ام اونقدر آرام بود که فکر کنم به زور شنید

-- سعی میکنم باهات تماس بگیرم

_ اشکالی نداره درک میکنم کرداری

من سعی داشتم طوفانی که از جمله اش درمن به پا شده
بود رو پنهان کنم اما نمی دونم تونستم موفق باشم یا نه...
آیهان هم به ارومی من تشکر کرد و تماسمون خاتمه
پیدا کرد و من ساعت های بعد از اون اشک ریختم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت423

حتما شنیدید که میگن هر رفتار تو توی حال روی آینده
ات تاثیر گذاره...

این جمله شاید یه جمله‌ی سطحی به نظر بیاد اما منی که با
همه وجودم لمسش کردم میدونم علاقه به فرزند چقدر
روی زندگی و حال الانم اثر گذاشته...

آیهان طبق گفته اش خبری ازش نبود گفت سعی میکنه
تماس بگیره که ظاهراً موفق نشده ازاین موضوع ناراحت
نیستم حتی میتونم بگم خوبه که نیست

همتا هم به اصرار هاله خانم به خونهی اونا رفت.وقتی
برای بردن همتا اومد اولش خواستم به اتاقم برم ویرون
نیام اما تصمیم عوض شد تموم مدت مقابلش نشستم
وانقدر به نگاه دزدیدانش نگاه کردم تا روح پراز زخم
وزیلم ارضا بشه .

دلم میخواست بهش بگم حالا که من کنارپسرت نیستم
چه حسی داری اما به افکارم پوزخندزدم مطمئناً اگر بهانه
ی مشکل همتارو نداشت یه چیزدیگه رو پیدا میکرد

از وقتی یادم میاد هاله خانوم همیشه با فرشته مهربون تر
از من بود تو هر مهمونی با دیدنش چشماش برق می زد و
از حضورش ذوق زده می شد .

نفسم رو سنگین بیرون میفرستم امیر زودتر از همیشه
بیرون زده بود وسایلم را جمع کردم و بعد از بستن آتلیه
به طرف ماشین رفتم دزدگیر رو زدم و هم اینکه در و باز
کردن تا سوار بشم دست بزرگی روی در ماشین نشست و
مانع من شد .

ترسیده به صورت فرزاد نگاه کردم ترسم را کنار زدم با
اخم نگاهش کردم .

+باید با هم حرف بزنیم ..
دستش را از روی در کنار زدم .

_ما حرفی با هم نداریم ..

+من دارم ..

_شرمنده سرم شلوغه ..

خواستم سوار بشم که بازوم رو گرفت و کمرم رو به
ماشین کوبید از حرکتش و تصور اینکه وسط خیابان قراره
مثل قبل به حریمم دستبرد بزنه عصبی شدم و با تموم
قدرتی که توی خودم احساس می کردم به شونش کوبیدم .

_بهم دست نزن ..

انتظار اين عكس العمل رو از من نداشت و باعث شد
قدمي به عقب بره صورتش پر شد از بهت و به خيالش
هنوز همون هستي ام كه با هر تماسش وا مي رفتم ..

_از تعهدي كه داري خجالت نميكشي هيچ .. با خودت
چي فكر كردي؟ كه انقدر كثيفم كه با يه مرد متاهل
پرم ..

+درستش مي كنم ..

_چي رو؟!

#تمام_آنچه_دارم_آسيه_احمدي

@Vip Roman

#پارت424

+بیا بریم تو ماشین من تا برات توضیح بدم ..
تکیه ام رو از ماشین خودم گرفتم تا سوار بشم .
_دیگه لازم نیست من نیازی به توضیح ندارم ..
دستش را روی سقف ماشین قرار داد و دوباره مانع من
برای سوار شدن شد ..
+باید به حرفام گوش کنی ..
_هیچ بایدی وجود نداره ..
+هستی..؟! !
_نمیخوام به حرفات گوش بدم ..
+مجبورم نکن تا ماشین خودم به زور بیرمت و آبروتو
توی محل کارت بیرم ..
_خیلی آشغالی ..
دستش را به طرف ماشینش گرفت .
+سوار شو ..

حالم از خودم بهم میخوره اولین قدم رو برمیدارم .
سرجام وایمیستم می خوام به عقب برگردم اما فرصت نمی
کنم که یه نفر از پشت فرزادو به شدت به طرف جلو
هل داد وقتی خودشو روی فرزاد انداخت شروع به مشت
زدن کرد با دیدنش نفسم رفت و ترسیده قدمی به عقب
برداشتم .

وقتی با حرص و عصبانیت گفتم که فک فرزاد رو پایین
میاره خیال میکردم شوخی میکنه اما الان که پشت سر هم
به صورتش ضربه میزنه میفهمم چقدر جدی می گفتم .
خیلی زود دوروبرشون شلوغ شد و مردم آیهان رو از فرزاد
جدا کردند همین که فرزاد بلند شد با سر ضربه محکمی به
پیشونی آیهان کوبید و این شروع دوباره برای درگیری
بینشون بود .

دستم و به ماشین گرفتم تا نیستم جمعیت بیشتری
جداشون کردند

آیهان با عصبانیت گفت:

--بیشرف بی ناموس دهنهت رو صاف می کنم اگه یه بار
دیگه نزدیکش بشی ..

دو دختر با فاصله دو متری از من توی پیاده رو وایساده
بودن یکیشون گفت:
-دعوا ناموسیه ..

مردی که صورتش رو ندیدم جواب داد:
-دوست دخترشو با یکی دیگه دیده ..
از حرفش بغض چسبیده کنج گلوم شکست و سرم رو
پایین انداختم .

-چقدر همه کثیف شدن ..

این پاسخی بود یکی از همون دوتا دختر به مردی که
براشون توضیح داده بود گفت .
یه نفر سوئیچ رو از توی دستم بیرون کشید و در ماشین
رو بست و دزدگیر رو زد با حرص گفت:

--اینقدر عجله داشتی که در ماشین رو نبستی ..
لب گزیدم و اشکام سرعت بیشتری گرفت کنارم ایستاد و
گفت:

--برو سوار شو ..

+هستی با تو جایی نمیره..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

exchange group

#پارت425

با بغض و ترس به صورت فرزاد و آیهانی که مثل دوتا
جنگوی درحال نبرد به هم خیره بودند نگاه کردم .
آیهان با حرص خندیدو گفت:
--دقیقاً تورو سننه؟ !

+من که فامیلشم خودت چی؟!
--از کی تا حالا جغندر جزو میوه ها شده .. داماد عمه
فامیل میشه؟!
مخاطب قسمت دوم جمله اش من بودم و با سکوت
نگاهش میکردم

+تو چیکاره اشی داروغه؟
--فکرکن همه کاره اش...
فرزاد با تمسخر گفت :به جون تو فکرم نمیا...
هنوز نمیاد فرزاد کامل نشده بود که آیهان با کف دست
محکم به صورت فرزاد کوبید چون ضربه ناگهانی و ناغافل
بود فرزاد فرصت دفاع نداشت به عقب رفت
هین بلند من با نگاه عصبی آیهان توی نطفه خفه شدخون
از بینی فرزاد سرازیرشد
--برو سوارشو

جمله اش شبیه غرش بودومن تحت تاثیر شرایط پیش
اومد به طرف ماشینش که پایین تر از ماشین من پارک
بود حرکت کردم

با صدای فرزاد سرجام ایستادم
+فکرکردی با این کارا میتونی مانع ما بشی؟ بینمون قرار
نگیر چون از رو جنازهات هم شده رد میشیم
--گو هم خیلی ماما میکنه...درضمن ناچیزتر از اونی که
بخوام به حساب بیارمت
چرخید با نگاه هشداردهنده‌ای به من راه افتاد بی حرف
وبا بغضی خانمان سوز راه افتادم وسوارماشین آیهان شدم
آیهان سویچ منو روی پاهام انداخت وبا یه تیک آف
ماشین رو به حرکت دراورد.وقتی از کنار فرزاد که با
صورت خونی به ماشین من تکیه داده بود گذشت برای
لحظه‌ای نگاهمون به هم افتاد.

#پارت 426

قلبم داشت می ترکید و ذهنم یاری ام نمی کرد تا حرف
 معقولانه ای بزنم .. اصلاً چی باید میگفتم؟!
 چه عکس العملی باید نشون میدادم؟! من الان کجای
 زندگی ایستادم؟! چرا انقدر سردرگم؟! الب روی هم
 فشار میدم و نگاهم را به بیرون میندازم حالم بده .. یه
 جور عجیبی بده .. یه جوری که هم درد دارم هم سردرگم ..
 قلبم یه حال غریبی داره ..

فرزند که الان همسر فرشته است به من ابراز علاقه کرده
 و من حالم از خودم، از کل دنیا بد شده ..
 کنار مردی نشستم که نمیدونم حسم بهش چیه ..
 --هنوز دوشش داری؟!

به سمت آیهان که این حرف رو میزنه نمیچرخم اما اشکام
از سوزش قلبم فرو میریزه ..

سوالش رو با وحشت غیر قابل توصیفی برای خود مرور
می کنم و اولین چیزی که مثل یه تابلو اعلانات بزرگ توی
سرم قد علم میکنه صورت مهربون و درد کشیده عمه
مریم و بعد صورت فرشته ..

قلبم طاقت نیاره و انفجار بزرگی توی قلبم رخ میده
هق هق سوزناکم توی اتاقک فلزی ماشین آیهان میپیچه ..
آیهان مشت محکمی به فرمان میکوبه ..
--لعنت به هردوتاتون .

گفت و از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم بست
و از صدای بلندش شونه هام پرید و گریه ام شدت
بیشتری گرفت. یکبار اون گفت و من هزار بارخودم به
هردومون لعنت فرستادم. گوشه گوشه ی قلبم پر از زخم
ها و تحقیرها و نادیده گرفتن های فرزاد بود .. اما هنوز

دلم از دیدنش یه حالی می شد و این حس عذاب آور
جونم رو میگرفت ..

اینکه دلم انقد کودن و نمی خواد بفهمه ته این راه یه دره
ی عمیق و سیاه که افتادن توش نه تنها به خودم بلکه
خیلی ها بعد از من رو نابود میکنه ..

اشکام که بند اومد به آیهانی که پشت به من به کاپوت
ماشین تکیه داده بود و به رو به روش خیره بود نگاه
کردم .. دماغم رو بالا میکشم و با دست کشیدن روی
گونه هام رد اشکام رو پاک می کنم و پیاده میشم .

هیچ عکس العملی به باز و بسته شدن در ماشین نشون
نمیده حتی به این که کنارش ایستادم هم اهمیتی نداد ..
خودم هم جرات نداشتم نگاهش کنم .. قبل از اینکه اون
حرفی بزنه میخواستم ازش بخوام بیخیال من بشه چون
من هنوز درگیر توهمات دوره ی نوجوانیم هستم اما وقتی

انقدر واضح از زیونش شنیدم فهمیدم این توهم چقدر
میتونه وحشتناک باشه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت427

_حتماً حالت ازم بهم میخوره ..

صدام بدجور گرفته بود و نمی دونم صدای خروسیم یا
جمله بعدیم باعث نیش زدن اشک به چشمام شد ..

_خودمم حالم از این ضعفم بهم میخوره ..ازش بدم میاد
وقتی به یاد رفتاراش میوفتم یاد تموم نادیده گرفتن
هاش ..من احمق نیستم آیهان فقط تمام نوجوانیم پر از
توهمات که من اسمش عشق رو گذاشتم و انقدر این رو

برای خودم تکرار کردم که ذره ذره وجودم از حفظ
شدن ..

قلبم بدجوری زخم و زلیله .. دست خودم نیست به خدا
نمی خوام اینجوری باشم ..

سنگینی نگاهش رو از همون جمله دوم روی خودم
احساس می کردم طولی نکشید که بازوهاش دورشونه ام
پیچید و منو به سینش تکیه داد .

پیشونیم رو به سینه اش چسبوندم من از خجالت روحم
از ظلمی که فرزاد به من متحمل کرد و من هم با آغوش
باز پذیرفتمش به آغوش غریبه دیگه ای پناه بردم ..
آروم تر که شدم از آیهان جدا شدم رو نمیشد و سرم رو
بالا بگیرم .

_معذرت می خوام..

در کمال پروپی گفت:

--خواهش می کنم ..

با تعجب سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم لبخندی زد و گفت:

--مگه از زر زرو بودنت عذرخواهی نکردی؟!

اخم کردم

_نه ..یه تست شخصیت شناسی بود؟!!

--بازم جوابم مناسب بود ..نه؟!!

_نه ..

به طرف ماشین رفتم و با حرص سوار شدم ..

لیاقت نداره دو دقیقه عادی باش رفتار کنم ..

آیهان هم سوار شد و گفت:

--چی باید میگفتم که به خانم برنخوره ..

جوابشو ندادم هرچند که اونم منتظر نبود چون به

سرعت گفت:

--مثلاً می گفتم اشکالی نداره عزیزم .. گوشای من به زر
زر گریه عادت داره .. یا کر شدنم فدای یه تار موت
عشقم ..

_میشه بس کنی ..

خندید و گفت:

--باشه عشقم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت428

شوکه نگاهش کردم قبل از اینکه نگاهش رو ازم بگیره
چشمکی زد و ماشین را روشن کرد ..

یک جریانی توی بدن به حرکت درآمد و من احساس گرما
کردم گونه هام داغ شد به سختی آب دهنم رو قورت

دادم و خودمو به پشتی صندلی تکیه دادم .. چند دقیقه
بعد از سکوت بینمون رو اون شکست:
--نمیخوام فرزاد دورو برت باشه .. اینو نمی تونم تحمل
کنم ..

حالا که هر دو مون آروم تر بودیم گفتم:
_من خبر نداشتم قراره بیاد نمی خواستم به حرفاش گوش
بدم اما تهدید کرد که به زور هم شده سوار ام میکنه ..
اونجا کار می کنم میخواستم آبروریزی راه نیوفته ..
توی دلم گفتم چقدم که راه نیفتاد .. از فردا چطوری روم
بشه از جلوی مغازه های اطراف رد بشم ..
_نباید باهاش درگیر می شدی ..

نگاه تیزی به من انداخت ابروهای آروم گرفتش در هم
رفت .

--واقعاً نمی فهمی دلیل کاراش چیه؟! فرزاد یه عوضی به تمام معناست .. می خواد با نزدیک شدن به تو به همه نشون بده تو هم راضی به جدایی اون از دختر عمه اتی .. میخواد دست بذاره روی آبروت و خانواده ات رو مجبور به قبول چیزی که اون میخواد بکنه ..
از تصور چیزی که آیهان گفت چهار ستون بدنم لرزید .

_ فقط میخواستم از سرم بازش کنم ..

--اینطوری؟! داشتی مثل یه احمق اونو به هدفش می رسوندی .. فرزاد بی شرف تر از اونی که توی باورهای رنگی تو بگنجه .. خطرناک تر از چیزی که نشون میده ..
با ترسی که به همه بدنم سرایت کرده بود گفتم:

_ انقدر احمق نیستم .. هر چیزی هم میگفت من کوتاه نمی آمدم .. خواستم بهش بگم از فرشته جدا نشه چون فرقی نداره برام ..

--به تو چه ربطی داره که جدا بشه یا نه؟! کافیه فقط یه نفر شما رو حتی جلو آتلیه باهم ببینه ..اون وقت همون دختر عمه ات که نگران زندگیشی تو رو سلاخی می کند و تو رو میکنه گاو پیشونی سفید..

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت429

با وجود رفتارهای اخیر فرشته میدونستم حق با اونه سعی نکردم از فرشته دفاع کنم .

--فرزاد هر غلطی بکنه یه جوری گندش رو جمع می کنن اما کافیه تو یه لغزش کوچک داشته باشی ..هستی زندگی خواهرت، آبروی پدرت به رفتار تو بستگی داره ..به تصمیمات تو ..مگه نمیگی فرزاد جزو توهمات نوجوانیه تو ..پس وقتشه دست از این توهمات احمقانه برداری ..

صدای زنگ گوشیم توی ماشین

پیچید و من برای فرار از فشار حرف های آیهان گوشیم
رو از کیفم بیرون کشیدم اسم دراگون جون رو از دست
و پام گرفت نوک انگشتم یخ زد گوشی انقدر زنگ خورد
تا قطع شد ..

آیهان نگاه کوتاهی به من انداخت به محض قطع شدن با
فاصله چند ثانیه دوباره زنگ خورد و با توجه به هوش
آیهان اینکه حدس بزنه فرزاد پشت خط چیزی عجیبی
نبود .

--زندگی خودته .. با اینکه برام سخته اجازه بدم خودتو
خراب کنی اما به شدت معتقدم ما خودمون مسئول
زندگیمون هستیم .. خوب یا بد به خودمون مربوطه ولی
قبل از اینکه جواب بدی به چیزایی که گفتم خوب فکر
کن ..

نیازی به فکر کردن نبود اگر بودن با آیهان اشتباه بود
فکر کردن به فرزند اشتباه مطلق بود که جای هیچ
گذشت و بخششی نداشت تماس قطع شد شماره فرزند
رو توی بلک لیست قرار دادم و توی تمام اپ هام بلاکش
کردم .

نفس عمیقی کشیدم و از کاری که کردم حس خنکی توی
دلم احساس کردم ..

وقتی برای به دست آوردن فرزند خودمو به هر دری زدم
این فرزند بود که تمام درها رو به روم بست پس الان هیچ
حقی نداشت ادعای علاقه کنه ..

به صورت آیهان نگاه کردم نیشخندی گوشه لبش بود
نگاهی به صورتم کرد و گفت:

--این درست ترین کاره باید قوی بشی باید تبدیل به بیری
بشی که فرزند و امثالش جرات نکنند بهت نزدیک بشن ..

دستم میلرزه توی هم چفتشون کردم دست آیهان جلو
میاد واتصال دو دستم رو قطع کردودست چپم رو توی
دست بزرگ و گرمش گرفت و محکم فشرد .

--جلوی آینه تمرین کن لیاقتتو آدم ناچیزی مثل فرزاد
نیست ..حق ما خوب زندگی کردن و کلی فرصت عالی
پیش روت که باید به دستشون بیاری..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

exchange group

ROMAN

#پارت430

حرف هاش خیلی قشنگ بودن به شرط اینکه من به
خودم پیام برای لحظه‌ای دستم را رها کرد تا موزیک رو
توی ماشین پخش کنه کناری نگه داشت و پیاده شد به
طرف بستنی فروشی اون طرف خیابون رفت چشم بستم
و به تمام حرف‌هایش فکر کردم از کاری که فرزاد

میخواست بامن بکنه پر از غصه شدم یه گوشه از دلم میگفت اینا همه حدس و گمانه اما می دونستم حدس و گمان های نزدیک به واقعیتی بود که فکر کردن بهشون منو میترسوند .

مگه فرزند نبود که به فراز گفت اگر هستی بخواد پدرش چیزی نداره بگه...

اگر بخوام منطقی هم به این حرف ها نگاه کنم متوجه می شدم هیچ صورت خوشی نداره که من با فرزادی که داماد عمه مریم بود جایی دیده بشم ..

در ماشین باز شد آیهان با دو تا معجون سوار شد .
--بستنی شکلاتی نداشت، معجون گرفتم ..

یکی از معجون ها را به دستم داد و من با خودم فکر کردم فرزند که بیشتر از ۶ سال منو میشناسه چقدر از علایق من خبر داره ..؟

عمر آشنایی من و آیهان به ۲ سال هم نمی‌رسید اما حیرت انگیز بود که میدونست بعد از شکلات ترجیح چیه !
موزیک شوخی ندارم که توی ماشین پخش شد آیهان بیخیال معجونش گوشیش رو در آورد و با گرفتن دستم شروع به استوری گرفتن کرد .

"تو مثل نم نم بارون ..

توی هر حالی قشنگی ..

من حسادت می کنم وقتی تو با هر کی میخندی ..

اومدی عشقو بزاری روی گلبرگ های تشنه ..

انقدر خوبی جسارت می کنم بهت میگم عشقم"

با شروع مصرع بعد با موزیک همراهی کرد ..

"سرتو شوخی ندارم ..

من نمیزارم بگیرم ازت وسط بازی توام با اینکه میدونم شر

میشه واسم" ..

بی حرف به صورت هم نگاه می کردیم زودتر از اون نگاهم
رو گرفتم و تکون آرومی به دستم دادم تا اتصال دستامون
رو قطع کنم ..

گوشیش رو روی داشبورد قرار داد و دستم رو رها کرد
موزیک هنوز در حال پخش بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت431

آروم شروع به خوردن معجونم کردم با تموم شدن موزیک
آیهان دوباره همون رو آورد..

زودتر از من دست از خوردن کشیدوبا برداشتن گوشیش
گفت: میخوام استوری بذارم تگت کنم؟

معجون تو گلوم پرید و شروع به سرفه کردم به طرفم
چرخید و منو به طرف جلو خم کرد و چند ضربه وسط
شونه هام زد. به جای اینکه حالم بهتر بشه بیشتر به سرفه
افتادم و خودمو کنار کشیدم تا انقدر راحت لمسم نکنه

چه زود هم پسر خاله شد!!

از داشبردش بطری کوچیک آب معدنی دراورد و بعد از باز
کردن درش جلوی دهنم گرفت و من بدون معطلی آب
خوردم. سرفه هام قطع شد و با چندتا نفس آروم کشیدم
و چندقلپ دیگه از آب خوردم
--همون بطری یادگاری است...

آبی که از بطری توی دهنم بود به بیرون پاشید و صورتم
از تصور چیزی که گفت مچاله شد
صدای خنده اش توی ماشین پخش و من با حرص حالت
مشمئزی نگاهش کردم.

-- شوخی کردم اون اب متبرک رو به هیچ کس حتی خودتم
نمی دم

خیلی بی نمکی...

با نیشخند نگاهم کردومن هنوزم به صحت حرفش شک
داشتم

جدی این همون آبه؟

-- خودتو دوست داشته باش..._

احساس کردم دارم بالا میارم دستمو جلوی دهنم گرفتم،
آب طعم عجیبی نداشت اما تصوراتم امان نمی داد

--چقدر لوسی...اب دهن خودت بود

عق زدم ودر ماشین رو باز کردم وخواستم پیاده بشم که
بازوم رو گرفت و اجازه نداد

--ندیدی پلمپش رو من باز کردم...اصلا نه مارک شون
یکیه نه سائزشون!...

نگاهی به بطری کردم حق با اون بودبا اینکه مارکش یادم
 نبوداما سایش بزرگتر از این بود، اب دهنم رو قورت دادم
 وبا بستن در سرجام نشستم

--فکر میکردم به تف علاقه داری که رو همه امتحانش
 میکنی

از رو نرفتم با خونسری جوابش رو دادم
 _نه چون خیلی چندشه باهاش از بقیه انتقام میگیرم.

--نکشیمون با این انتقام گرفتنت...

زیر لب گفت: دهن ادم باهاش سرویسه

منظورش رو متوجه نشدم

گوشیش رو که برداشت یاد حرفش افتادم وگفتم: تگ
 نکنی ها... نصف دانشگاه تو پیج تو هستن

--ما با هم حرف زدیم

_حرف چی...؟ من نمیخوام تموم زندگی خصوصیم رو

برای بقیه جار بزنم

--حتما ربطی به اون دیوتم نداره
_ نه نداره، من دنبال حاشیه نیستم. هنوزم...
مکت کردم واون با شک پرسید: هنوز چی؟
_ نگرانم... خیلی یه دفعه‌ای شدومن نمی تونم درک کنم
داره چه اتفاقاتی می افته

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

exchange group

#پارت432

با حرص گوشیش رو روی داشبرد انداخت و ماشین رو روشن کردوبه راه افتاد.

عصبانی شده بودوتا رسوندن من به خونه حرفی نزد منم سعی نکردم چیزی بگم چون حق بامن بود . ماخیلی سریع وارد رابطه شدیم وجارزدنش برای بقیه تکراردوباره همون

اشتباه قبلی بود و من نمی خواستم از یه سوراخ دوباره
نیش بخورم.

کمی بالاتراز خونه نگه داشت و باتشکری ساده پیاده شدم
در جوابم سرتکون داد ،برای بستن در ماشین تعلل کردم
واما بازم بی حرف درماشین رو بستم وبه طرف خونه راه
افتادم چندقدم بیشتراز ماشین فاصله نگرفته بودم که
آیهان رفت.

ایستادمو به دورشدن ماشینش خیره شدم...

انتظاردرک از طرف اون توقع زیادی بود؟؟؟

در حیاط رو که باز می کنم از همون جلوی درمتوجه
شلوغی غیرعادی خونه میشم درو می بندم وحين نزدیک
شدن سعی می کنم از بین همهمهی داخل صداهارو
تشخیص بدم و حدس بزنم کی داخل خونه است.

صدای جیغ بچه ها نشون میده هامون وترانه هستن اما
همهمهی داخل برای بیشتراز سه چار نفره...

تلاشم برای فهمیدن وقتی درورودی رو باز کردم به اتمام رسید، با دیدن مهمون ها هنگ کردم.

فرشته اولین نفری بود که متوجه من شد و با یه لبخندی که به نظرم مشکوک و اغراق آمیز بود با صدای بلندی گفت: زندایی هستی اومد

مامان چند لحظه بعداز آشپزخونه بیرون اومد و با نگاهی هشدار دهنده گفت: اومدی مادر... دیرکردی؟

_سلام

این تنها کلمه‌ای که زبونم اومد مامان مهرانه با حرص لب روی هم فشرد کاری که منو همتا هم ازش یاد گرفته بودیم و هنگام عصبانیت یا حرص خوردن همین ری‌اکشن رو نشون میدادیم

مامان: نگرانت شدیم گوش‌ی تو هم که جواب ندادی؟

_حواسم به گوش‌ی نبود

فرشته :چندبار بهت زنگ زدم اشغال بود
ابرو هام بالا پرید تا اونجایی که یادمه تماسی از طرف
فرشته نداشتم
_واقعا ؟! ندیدم من...

-حق داشتی خب...سرت شلوغ شده
بی اهمیت به حرفش به آشپزخونه نزدیک شدم عمه ،زن
عمو گنار ،بی بی وهاله خانم هم توی آشپزخونه بودند
سلامی به همه دادم ودر جواب بی بی که مثل مامان دلیل
دیر اومدنم رو پرسید گفتم :ماشینم خراب شد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت433

صدای پوزخند فرشته رو از پشت سرم شنیدم مامان از جلوی در کنارم زد وبالحنی که ناراحتی رو میتونستم توش احساس کنم گفتم: برو لباس رو عوض کن بیا کمک...
 عمه مریم با مهربونی گفت: نمی خواد مهرانه... بچه خسته است کاری هم نمونده... برو عمه یه کم استراحت کن.

برای عمه سرتکون دادم از آشپزخونه فاصله گرفتم وبقیه که توی پذیرایی نشسته بودند سلام کردم

بابامحمد: دیر اومدی بابا

فرشته که اصلا نفهمیدم کی کنارم ایستاداجاز ندادمن حرف بزنم

-ماشینش خراب شده دایی... کدوم تعمیرگاه بردی هستی؟
 روشن نشد...

بابامحمد: جلوی آتلیه موند؟

با خجالت جواب بابامحمد رو داد:بله

-فدای سرت دخترم فردا خودم می‌رسونمت یه نگاه به
ماشینت هم میندازم
هامون: من می‌برمش بابا... که اگه مشککش جدی بود تا
تعمیرگاه هم ببرمش

بابا سرتکون داد و من لب گزیدم خدا فرشته‌ی عفریته رو
لعنت کنه که اگر نبود من با عذرخواهی قضیه رو می
بستم

فرشته: با کی اومدی هستی؟

اینو با صدای بلندی از من پرسید جوری که همه
بشنون... به صورتش نگاه کردم که با پرویی نگاهم
میکرد جوری سوال پرسید که نگاه همه روی من چرخید
زنگ در باعث شد به بهونه‌ی بازکردن در بدون جواب
دادن به سوال عفریته خانم ازبقیه فاصله بگیرم. در رو
برای خانواده‌ی عمومحمود باز کردم ومنتظر اومدن مونا
موندم

زن عموفروغ با همون سربالا گرفته‌اش سلام کوتاهی داد
ومونا وعمو هم بعدازاون وارد شدن بعداز سلام واحوال
پرسی مونا با گفتن با اجازه‌ای دستمو گرفت وبه طرف پله
ها کشید

_یواشتر مونا دستمو کندی...

-کولی بازی درنیار

در اتاقم رو باز کرد وجلوترازمن واردشد

-کی رسیدی خونه...

_ده دقیقه قبل ازشما...توی این ده دقیقه دارم جوابم
میدم کدوم قبرستونی بودم

خندیدوگفت :حالا کدوم قبرستونی بودی؟

روی تخت نشستم:ول کن مونا حوصله داریا...مامان
خیلی عصبانی شد

-مگه چیزی گفت؟

_ نه نتونست جلوی بقیه چیزی بگه اما بعدا چی؟ بخدا
اصلا یادم نمیاد صبح گفته باشه مهمون داریم
-مهمونی که مال شما نیست مال عمه مریمه...
با اخم تعجب گفتم: مال عمه خونگی ما؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت434

-اره عمه همه رودیروز دعوت کرده اما صبح لوله‌ی
ابشون ترکیده نزدیک ترین خونه هم بهشون خونگی شما
بود زنگ زدن مکانو عوض کردن
پوفی می کشم وتو دلم به شانس گل بارونم درود می
فرستم.

-حالا معجون خوشمزه بود؟

_چی؟ تو از کجا میدونی؟

-از پیج آیهان...پسره رو دیونه کردی اصلا انتظار نداشتم
انقدر بخوادت که از همین اول عکس و فیلم تو پیجش
بذاره

_مگه عکس گذاشته؟

-سکته نکن بابا...همون عکس دستاتون رو میگم...رنگشو
بین چه پرید

نفسمو راحت بیرون دادم

_قلبم وایستاد بیشعور

-خاک تو سرترسوت کنن...ولی از حق نگذریم عجب
خرشانسی هستی...من چندماه با آرمانم جز تو هنوز
هیچکس خبرنداره...

_وضع منم بدی های خودشو داره...همش باید سراین
موضوع با هم بحث کنیم

-خری بخدا... پسره با اون همه اعتبارش میاد از رابطه اش
میگه تو که یه دختر معمولی ناز میکنی؟!

_من معمولی خانواده ندارم؟

اینو با ناراحتی گفتم و شاید آیهان هم طرز تفکر مونا رو
داره که زود بهش برمیخوره!..

حتما این همه ناز به من معمولی نمیاد... خیر سرم ناز هم
نبود..

-هستی شوخی کردم ناراحت شدی؟

_من پراز دلشوره ام تو دیگه از این حرفا نزن که
بیشتر حال من از خودم بد میشه

-چی شده مگه دیوونه؟

_همش دارم به مامان و بابام دروغ میگم

قطره اشکی از گوشه ی پلکم می چکه...

_ اصلا حس خوبی ندارم مونا... من توی این چند وقت
اونقدر دروغ گفتم که توی چندسال گذشته
نگفتم... انقدر پنهان کاری نکرده بودم...
-هیش آروم باش...

_ نمی تونم مونا... وقتی بچه بودم از خونه عمه مریم یکی
از عروسکای فرشته رو قایمکی با خودم اوردم خونه
خودمون و توی کمد قایمش کردم... فرداش ماما مهرانه
دید و از پرسید مال کیه؟
من گفتم برای فرشته و بعدا پش میدم و میخوام باهاش
بازی کنم و فرشته ناراحت نمیشه ماما گفت کاری بدی
کردی

از نظر من بد نبود چون قرار بود بالاخره برگرده پیش
صاحبش...

میدونی ماما چی بهم گفت؟

گفت اگر کار بدی نیست چرا پنهانش کردی؟ اگر ما چیزی
رو از دیگران پنهان میکنیم یا شجاعت گفتنش رو نداریم

وبه اندازه‌ی کافی قوی نیستیم یا کارمون بده واز عواقبش
میترسیم

#تمام_آنچه_دارم_📖❤️📖

#پارت435

رو به مونا میکنم ادامه میدم:

علاقه ام به فرزاد همون نداشتن شجاعتم بود والان
...مونا احساس میکنم دارم اشتباه میکنم وکارم بده
...ترسام، دروغ گفتنام، پنهان کاریم، هیچ کدوم رو

دوست ندارم

مونا بغلم کرد

-عزیز دلم اگر از این دوستی انقدر اذیت میشی پس ادامه
نده وهمین جا تمومش کن...قرارنیست خودتو شکنجه
بدی

_فرزاد دست از سرم برنمی داره

-غلط کرده...

_امروز اومده بود جلوی آتلیه...میگه میخوام از فرشته
جدا بشم

مونا از تعجب دهنش باز موند

_ازم خواست به حرفاش گوش بدم ایهان رسید
ودعواشون شد

مونا دستش رو جلوی دهنش گرفت

-عمه مریم بشنوه سخته میکنه

بغض می کنم وی گم:بخدا تقصیرمن نیست مونا

-معلوم که نیست دیوونه اون عوضی فیلش یادهندستون
کرده...

پوزخندی زد وگفت: باید دلم برای دختر عمه‌ام بسوزه اما
به نظرم حقشه، وقتی پا می‌ذارى روی دل شکسته یكى
بهتر از این نمیشه

_ الان من چیکار کنم؟

-هیچی... حتی اگه بودن با آیهان رو هم نمی‌خوای باشه
اما مقابل فرزاد وانمود کن باهاش...

ضربه‌ای به درمیخوره مامان داخل میاد

-شما دوتا نمی‌خواین بیرون بیان

-ان میایم زن عمو

مامان چشم غره‌ای به هردومون میره

-خوبه همش پیش همید و هیچ وقت حرفاتون تموم

نمیشه!

-شاگرد شما ایم زن عمو

مامان این بار اخم میکنه وهشداردهنده میگه:ده دقیقه
دیگه پایینید

سر تکون میدیم ومامان میره مونا دستمو میگیره وبلندم
میکنه

-پاشو لباستو عوض کن فعلا بریم پایین تا بعد ببینیم چی
میشه

پایین رفتم اما ترجیح دادم توی آشپزخونه باشم تا جلوی
چشمای فرزاد...

حضورم توی آشپزخونه هیچ فایدهای هم که نداشت
حداقل مامان رو کمی آروتر کرد

برای شام دورترین نقطه به فرزاد وخانوادهاش رو برای
نشستن انتخاب کردم وبا بی اشتھایی تمام شام خوردم .
خوشبختانه هیچکس متوجه حالم نبود غدارو توی
بشفا بم جابجا میکردم وبا خودم فکرکردم دغدغه هام
چقدر زود تغیر کردند

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت436

چقدر زود به این نتیجه رسیدم که هر چیزی رو نباید به هر قیمتی خواست .. نمیگم بزرگ شدم نه .. آدم ها توی هر سنی یا دوره از زندگیشون کم میارن و اشتباه می کنند اما بستگی داره اون اشتباه چقدر آسیبزا باشه و من نمیدونستم اشتباهاتم قرار چقدر به من و اطرافیانم آسیب بزنه ..
با صدای مهرداد همسر فرناز از فکر بیرون اومدم .

-خیلی ساکتی فرزاد !!.. @Vip Roman
فرزاد سرش رو بالا گرفت و به مهرداد که بین فرناز و زن عمو گلنار نشسته بود نگاهی انداخت .

+یکم خسته ام ..

عمه بود که مثل همیشه مهربونی خرج داماد قدر
نشانش کرد و گفت:

-شام خوردی برو تو اتاق هامون استراحت کن ..

فرزاد در مقابل تموم مهر و محبت عمه سری تکون داد ..
هاله خانم به جای پسر بیشعورش تشکر کرد و برای بی
ادبیش دلیل خستگی و مشغله هاش رو آورد .

فرشته پارچ دوغ رو برداشت تا لیوان فرزاد رو پر کنه
فرزاد با اخمی پارچ رو کنار زد و گفت:

+نمی خورم ..

فرشته هم با لبخند اجباری پارچ رو سرجاش برگردوند اما
از رو نرفت و کنار گوش فرزاد شروع به پچ پچ کرد ..

تقریباً همه غذا خورده بودند همراه بقیه بلند شدم تا
سفره رو جمع کنم همتا هم بلند شد اما فراز مانع شد و

ظرف‌های بین دستاش رو گرفت و با صدا زدنم به دست
من داد ..

بعد از اون روز توی شرکت کمتر باهام هم کلام می‌شد اما
همون وقتی که مخاطبش قرار می‌گرفتم با شرمندگی
نگاهم می‌کرد و با محبت بیشتری باهام حرف می‌زد ...
حتما اونم خودش رو توی بی‌محبتی و بی‌انصافی مادر
وبرادرش شریک میدونست ..

ظرفها را به آشپزخونه بردم و با خودم فکر کردم واقعا از
دست کی ناراحتم؟! !

جواب این سوال سخت نبود اما از توی سرم کنارش زدم
با اینکه گاهی میون گوشه گوشه قلبم حس‌هایی از
گذشته پیدا می‌کنم اما شرایط الان انقدر طاقت فرسا
نیست که نشه تحملش کرد و از اینها گذشته به همون
اندازه که دلم حس‌های گذشته رو نگه داشته و به همان
اندازه هم حس نخواستنش رو میشه توش پیدا کرد.

شروع به جمع و جور کردن ظرف ها کردم عمه و فرناز و زن عمو گلنار داخل آشپزخانه شدند و عمه با دیدنم جلو آمد و لیوان ها را از دستم گرفت و منو از آشپزخونه بیرون کرد برای موندن توی آشپزخانه و شستن ظرف ها اصرار کردم اما عمه قبول نکردم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت437

میخواستم به اتاقم برگردم اما از ترس ناراحتی مامان جرأت نکردم و با کمی فاصله از مونا نشستم .

فرشته چفت فرزاد اخمو نشسته بود و با دیدن من نیشخندی زد و با برداشتن گوشیش رو به من کرد .

-دیدنی همکلاسیت چی استوری کرده؟ !

با اخم و گیجی گفتم:

_کی؟!!

-همکلاسیت آیهان ملکی .. فکر کنم نامزد کرده آخه
استوری های عاشقانه با نامزدش میزاره ..

صدای موزیکی که برام آشنا و در عین حال دلهره آور بود
توی خونه پخش شد آقا جون و همراه بقیه آقایون سرگرم
بحث در مورد کارخانه بودن اما مامان و هاله خانم با
شنیدن حرف های فرشته توجهشون به طرف اون جلب
شد وقتی فرشته بلند شد و گوشی به دست به طرفم آمد
حس از دست و پام رفت ..

شک نداشتم مامان با دیدن استوری آیهان دست و
آستین لباس امروزمو تشخیص می داد ..

نفسم توی سینم گره خورد اما فرشته توی یک قدمی
مامان ایستاد و گفت:

-عه گوشیم خاموش شد ..

با نیشخندی به من این حرف رو زد و سرجاش برگشت ..
 من نفسم رو بیرون دادم قصدش آزار دادن من بود ..
 فحش زیر لبی مونا هم حال بدم رو بهتر نکرد .

فرناز: هستی؟! !

بی حال سر چرخاندم فرناز گوشیم رو توی دستش تکون
 داد داره ..

-زنگ میخوره ..

از جام بلند شدم و از بقیه فاصله گرفتم در واقع فرار کردم
 تا نه نیشخند فرشته رو ببینم ونه نگاههای سنگین فرزاد
 رو... دستم رو به طرف گوشی دراز کردم فرناز دستش را
 عقبتر برد و با چشمکی گفت:

-همون پسر تو عقد فرشته است؟! !

ترسیده به فرناز نگاه کردم با خنده گوشی را به دستم داد
 و با چشمکی گفت:

-خوبه جذابه..

نزدیک بود بزنم زیر گریه ..

به حیاط رفتم و همین که تماس آیهان رو وصل کردم
ناخودآگاه زدم زیر گریه ..

آیهان با ترس گفت:

--هستی .. هستی .. چی شده؟!

_چرا استوری گذاشتی؟!

چرا زنگ زدی؟! میدونی امشب چند بار مردم و زنده
شدم ..

--چی شده؟!

_فرشته گوشی رو گرفته بود دستش می خواست به
مامانم نشون بده .. الان دخترعموم فهمیده توی زنگ
زدی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 438

در مقابل تمام حرفام سکوت کرد وقتی حرفم تموم شد
منم با سکوت اشک ریختم .

--فکر می کردم با یه دختر بالغم نه یه بچه کوچولو ..
حرفش برام گرون تموم شده اما نخواستم اعتراض می
کنم ..

_شرایط من همینه ..

--خیلی خب ...

نفسی گرفتم و خودم رو آماده کردم تا با تموم کردن
رابطه موافقت کنم ..

--دیگه استوری و عکس نمیداریم تا وقتی تو نخوای ..
زنگ نمیزنم، کاری نمیکنم اذیت بشی ..خوبه ..؟

شوکه به آسمون نگاه کردم انتظار این همه نرمش و کوتاه آمدن از آدمی که به خاطر یه استوری قهر کرد نداشتم .. کاش تموم میشد ..

_من خسته ات می کنم و به درد دوستی نمیخورم ..
--من با تو آرومم .. با تو حالم خوبه .. با تو میتونم راحت نفس بکشم ..

یه قطره اشک داغ روی صورتتم سر خورد سرمو پایین گرفتم قلبم تند میزد اما نمیدونستم در مقابل این ابراز احساسات عمیق آیهان چه کلمه ای به زبون بیارم .

--نمیخوام خانوادت بهت آسیب برسونن ..
_نمیدونم چه عکس العملی نشون میدن اما حس می کنم از این موضوع خوشحال نشن چون خانواده سنتی دارم ..
--سعی می کنم بیشتر مراقب باشم ..
_ممنون ..

--این ممنون یعنی منو بخشیدی؟! !

به خاطر چی؟!

خندید و گفت:

--هیچی الان بهتری؟!_

دلم سنگین تر شده بود اما روی شونه هام حس سبکی می
کردم

_اوهوم

--مراقب خودت باش..

سری تکون دادم انگار که سر تکون دادم رو میبینه ..

_تو هم ...

گوشی رو پایین آورده و نفس های عمیق پشت سر هم
کشیدم روی آخرین پله از سه پله تراس نشستم و
زانوهایم را بغل کردم .

@Vip Roman

توی این لحظه حس می کردم آیهان موجودی که به نظرم ترسناک میومد، نبود و رفتارهای ضد و نقیضش به خاطر فرزند و حس من به او نه ..

با باز شدن در ورودی خونه از جا پریدم و خواستم به کسی که مثل وحشی ها در رو باز کرد اعتراض کنم اما با صدای عصبی فرشته شوکه شدم .

-اصلا معلوم هست چته؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#پارت439

+حالم از این کلمه به هم میخوره ..

-جواب بده تا مدام ازت نپرسیم ..

+حالم خوب نیست و حوصله خودمو ندارم ..

-تو حالت خوب نیست !! حال اونی که باید بد باشه منم
که به زور جواب زنگمو میدی یه دفعه غیبت میزنه اصلا
نمیگی کجا میری..؟! !

+کجا برم ..مگه جز اون خراب شده جای دیگه ای هم
هست که برم ..

-منم از همین میترسم از همون خونه که معلوم نیست
توش چی میگذره ..

+چی میخواد بگذره ..از دست نصیحت های مادرم ..
گیردادنای تو ..تهدیدهای فراز پناه میبرم به اونجا ..

-من گیر میدم ..من فقط ازت می خوام مثل بقیه باشی ..
تو چی میدونی من هر شب از ترس کار های تو خوابم
نمیره ..

فرزاد عصبی اما با تن صدای پایین گفت:

+کدوم کارا؟! فکر کردی من اگه کاری بکنم ازت قایم می
کنم ..

-حق نداری رفتار زشتت رو تکرار کنی ..من بقیه نیستم
که با هر کثافتی کنار بیام ..

+منظورت از بقیه و کثافت کاری چیه؟! !

-همون که خودت میدونی ..من تحمل نمیکنم ..

+منو تهدید نکن ..چون به قول خودت از انجام هیچ
کثافتی ابایی ندارم ..دلم از رفتن هیچ کس نمی لرزه و برای
هیچکس هم نامه فدایت شوم نفرستادم ..

-دست از پا خطا کنی به مادر و پدرت میگم ..

صدای نیشخند فرزند منو هم ترسوند

+منو سر لج ننداز که لج کنم هیچی جلودارم نیست ..

فرشته از صدای هشدار گونه فرزند آروم تر شده با لحن
مظلومی گفت:

-نمیبینی وقتی بی محلی های تو رو میبینم چقدر به هم
میریزم ..واقعاً علاقه ام به خودت رو نمیبینی ..؟

دهنم از تعجب باز موند .. همین چند لحظه پیش نزدیک
بود فرزاد رو بخوره ..
الان داشت مظلوم نمایی می کرد .

فرزاد پوفی کشید و گفت:

+وقتی حوصله ندارم بهم نیچ ..
-نگرانتم به خدا ..

لب گزیدم از فرشته باید ترسید صدای عجیبی به گوشم
رسید حس انزجار از تصور بوسشون بهم دست داد
فرشته یه شیطان به تمام معنا بود .

اولش خواستم با صدای سرفه ام حضورم رو اعلام کنم
اما بعد دیدم تحمل صورتهای رقت انگیز هیچکدوم رو
ندارم .

با کمر خم شده به طرف تاریکی حیات رفتم و منتظر شدم
گورشونو گم کنن ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت440

+++++

مامان پیام داده بود زودتر برگردم خونه تا کمکش کنم
پوفی میکشم و گوشیه با شدت نچندان زیادی روی میز
انداختم .. از برخورد گوشیه با میز صدای ایجاد شد امیر با
ابروهای بالا رفته نگاهم کرد سرم رو روی میز گذاشتم از
تصور اینکه امشب هم باید تحملشون کنم صورتم توی
هم رفت .

-چته؟!

_امشب مهمون داریم نمیخوام برم خونه ..

خندش قبل از نصیحت فیلسوفانش به گوش رسید ..

-مهمون حبیب خداست ..

سرمو از روی میز بلند کردم

_ آدرس خونتون رو بده ..

-می خوای چیکار؟ !

_ حبیب خدا رو بفرستم خونه شما ..

دوباره خندید و گفت:

-همون قبلی: عوض نکردیم ..

_ خستم امیر .. خوابم میاد .. حوصله مهمون ندارم ..

-اینکه بهانه است دلیل اصلی رو بگو ..

_ تحمل فرشته کنار اینا غیر تحمل میشه ..

با مکث نگاهم کرد و گفت:

-سعی نکن تحملش کنی سعی کن کلا نبینیش ..

عاشق دوستام بودم چون طرز فکرشون مثل خودم بود.

_نمیدونم چشه !!..انگار هیچ وقت دوستم نبوده ..انگار اصلا دختر عمه ام نیست ..اصلا شبیه عمه یا فرناز نیست ..همش با حرفاش و کارهایش سعی داره اذیتم کنه .. مخصوصا سر قضیه آیهان ..

اسم آیهان رو که آوردم لبخند کوچکی زد .

بعد از اون تکست که ازم پرسیده بود با آیهانم هر بار انکار کردم میدونستم فهمیده اما گردن نگرفتم ..امیر هم با لبخند و نگاهی خرخودتی در مقابلم عکس العمل نشون می داد ..

این اولین باری بود که مستقیم به آیهان و رابطه ام باهاش اشاره می کردم ..

_توی ذهنم این همه بچه بودن فرشته نمیگنجه ..انگار چند ساله نفرت و کینه نسبت به من تو دلش نگه داشته ..

-شاید هم سر میثم از تو کینه به دل گرفته ..

شوکه نگاهش کردم ..من جریان میثم را جز برای خانواده
ام و مونا برای کسی دیگه ای نگفته بودم ..

_تو از کجا میدونی؟!

-حدس زدم ..به سارا گفته بود با میثم توی رابطه است ..
رفتار میثم هم با تو برام جای سوال داشت ..یه دفعه بهم
زدنشون ..عقدش با فرزاد منو به یقین رسوند که درگیر
یک مثلث عشقی شدی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#پارت441

_مثلث عشقی نگو بگو پنج ضلعی عشقی ..من، فرشته،
فرزاد، آیهانو میثم ..

-بقیه رو ول کن تو بگو دلت با کیه؟!

_اگه قبلا ازم می پرسیدی جواب داشتم اما الان واقعا نمی
دونم ..

-آیهان برات کافی نیست؟! !

پوزخندی زدم ..

_بحث کافی نبودن نیست ..من نمیتونم حس هایی که
دارم رو درک کنم ..

-توی حساس ترین دوره از زندگی فرزاد سر راحت قرار
گرفته ..به نظرت همون شاهزاده سوار بر اسب سفید
اومده اما الان که بخش خیلی کوچکی از مغزت فعالیت
میکنه کمتر از قبل احساسی به اطرافو اطرافیانت نگاه می
کنی ..

_بخش کوچک دیگه؟! !

-بله ..اگه بخش زیادی از مغزت فعالیت می کرد
میفهمیدی فرزاد هیچ وقت اونی که تو میخوای نبوده ..

_آیهان اونی که من می خوام هست؟!
از جاش بلند شد و گفت:

-من نمی دونم تو معیارات چیه ..اما هر کورمادرزادی که شناختی هم روی فرزاد نداشت میتونست بفهمه فرزاد آدم مناسبی برای ازدواجو عاشقی نیست ..کسی که برای تن خودش ارزش قائل نشه، نمیتونه برای دیگران ارزش قائل بشه ..

جمله اش که تموم شد بیرون رفت

خنده دار بود که می دونستم حق با اونه اما با دیدن یا فکر کردن به فرزاد همه این حقیقت ها یادم میرفت .
گوشیم رو برداشتم پیج آیهان را چک کردم همون دیشب استوری را پاک کرده و از دیشب تا الان خبری ازش نبود چرا انتظار داشتم حرف های هردومون را نادیده بگیره و بازم کار خودش رو بکنه ..دوباره پوزخندی به حال خودم میزنم ..

عادت ندارم اطرافیان روی حرفشون بایستند ..

ناخودآگاه وارد Recents میشم اسم آیهان را لمس می کنم
چند تا بوق بیشتر نمی خوره که با آرامش جواب داد ..
--بله

_سلام بد موقع که زنگ نزدم

--سلام نه بیکارم الان ،خوبی..؟! !

_اوهوم ..دیشب یکم حالم خوب نبود ..

--الان خوبی؟! !

_بد نیستم ..

--بد نیستم یعنی هنوزم حالم خوب نیست..اما می خوام

متفاوت باشم ..

لبخند کوچکی زدم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 442

_ دارم تلاش می کنم حوصلت را سر نبرم ..

-- فکر میکردم فقط برای کات کردن تلاش داری ..

خندم گرفته بود بیچاره حق داشت .

_ تو اینو میخوای؟!!

-- سعی داری فریبم بدی و گناहतو گردن من بندازی ..

_ نه ..

-- به جبران تماس بهت سخت نمیگیرم و حرفت را قبول

می کنم .. کجایی؟!!

منم سعی نکردم حرف رو کش بدم ..

_ آتلیه؟!!

-- امروز وقت داری؟!!

با یادآوری امشب و جوگیری مامان و اصرار به مهمونی
 امشب اخمام تو هم رفت .. نه اینکه بخوام با آیهان بیرون
 برم نه اما مهمونی امشب آخرین خواسته ام بود .
 _مهمون داریم باید زودتر برگردم خونه ..

--کی هست؟! !

_همه عمه ،عمو و بقیه ..

--فرزاد هم هست؟! !

با مکث و فکر به عکس العملش جواب دادم ..

_آره..

--واسه همین حالت روبه راه نیست؟! !

انتظار هر سوالی رو داشتم به جز این رو ..

_اره ..اما بیشتر به خاطر فرشته است خیلی پیگیر منه
 دیشب به خاطر دیر رفتن وادارم کرد الکی بگم ماشین
 خراب شده ..صبح هامون رو تا اینجا کشوندم تا نگاه به
 ماشینم بندازه وقتی ام روشن شد الکی نقش بازی کردم که

مثلا خوشحال شدم .. از خودم خجالت میکشم که طبق خواسته‌ی فرشته رفتار میکنم اینقدر به خانوادم دروغ میگم

--متاسفم ..

با تعجب گفتم:

برای چی؟!

--برای اینکه باعث شدم دروغ بگی ..

لب گزیدم .. دیر رسیدن دیروز تقصیر هر کی بود جز آیهان ..

--برنامه آخر هفته ات چیه؟!_

با این جمله به خودم اومدم دو روز دیگه آخر هفته بود .

_فعلا هیچی اما فکر نکنم بتونم جایی برم ..

با یادآوری قوی که به مونا دادم گفتم:

_با مونا هم قرار دارم جرات ندارم بهم بزنم .

--می ترسی یا از روی علاقه اینو میگی؟!
_تو فکرکن یه درصد به خاطر علاقه باشه ..ترس عزیز
من ترس ..زنده زنده منومیخوره ..
--امیدوارم یه روز نتونی قرارهای با منو هم بهم بزنی البته
نه به خاطر ترس ..
خنگ نبودم که نفهمم به علاقه من اشاره میکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI_بی

#پارت443

لبخند هولی زدم و گفتم:
_به جاش آخر هفته بهت زنگ میزنم ..
--خوبه ..ساعت چند میری خونه ..

نگاهی به ساعت انداختم ..

_یه نیم ساعت ۲۰ دقیقه دیگه ..

--خوبه پس وقت هست ..

_برای چی؟!

همزمان از مقابل و پشت گوشی صدایش به گوشم رسید ..

--برای دیدنت ..

گوشیو پایین آوردم به اونم که همزمان با پایین آوردن
گوشی با سینی کوچک جلو آمد نگاه کردم .

سینی حاوی دو فنجان هات چاکلتو مقابلم گذشت ..

--انتظار داشتم وقتی با من حرف میزنی اخمات توهم

باشه اما لبخندت سوپرایزم کرد .. خجالت زده نگاهی به

پشت سرش که احتمال حضور امیر رو میدادم انداختم ..

مقابلم بشکن زد ..

--نگران نباش امیر پایینه ..

خودمو جمع و جور کردم و برای اینکه حرفی زده باشم
گفتم:

_از کی اینجایی؟!

--نگرانی لبخندتو لب گزیدنت رو دیده باشم ..؟

سرخ شدن گونه هام رو حس کردم

خندید و گفت:

-- پس حدسم درسته ..تمام وقت داشتی میخندی ..

به چشماش نگاه نکردم ..

--شوخی کردم ..

روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

--وقتی زنگ زدی جلوی آتلیه بودم شک داشتم پیام تو یا

نه ..

_چرا؟!!

-- نمی دونستم جزو محدودیتها هست یا نه ..
 از پشت میز بلند شدم با برداشتن سینی مقابلش نشستم
 لب تاب امیر و کنار زدم یکی از هات چاکلت هارو
 مقابلش گذاشتم و خودمم نشستم با این کار از عکس
 العمل جواب به سوالش در رفتم ..
 نگاهی به تیپ رسمیش کردم این تپیش هم بهش میومد .

سرتون شلوغه؟!

--خیلی نه ..اما بیکار هم نیستیم ..

--یکی از دوستانم شرکت تبلیغاتی داره و نیاز به عکاس داره
 شمارتو بهش دادم تا باهات تماس بگیره ..
 باشه ممنون..

هاتچاکلتم رو برداشتم ومشغول خوردن شدم ،قبلاکه
 آیهان فقط همکلاسی بود باهات راحت بودم اما الان
 مقابلش کلمات رو گم میکردم سعی کردم نامحسوس
 نگاهی بهش بندازم سرتاپاش رو اسکن میکردم وبه

صورتش که رسیدم با نگاه دقیق ونیشخنده روی لبش
مواجه شدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت444

هات چاکلت توی گوم پرید وبه سرفه افتادم آیهان بلند
شدوکنارم نشست وشروع به ماساژ پشتم کرد چشمام
داشت از حدقه درمی اومد این بشرچرا اینطوریه واز
هرفرصتی واسه دست زدن به من استفاده میکنه.

از جام پریدم وباصدای بریده بریده‌ای
گفتم:برم...آب...بخورم

همون لبخند حرص درارش رو وسعت دادومن پا به
فرارگذاشتم

پله های اتلیه رو پایین میرفتم اما متوج پچ پچ های که از
اشپزخونه می اومد هم بودم.

به همون طرف رفتم و بادیدن سارا مقابل امیر درحالی که
زیادی به هم نزدیک بودن به شانسم لعنت فرستادم.

میشه بذارید من رد بشم؟!

هین بلندسارا و عقب پریدنش خندهی امیر روداورد

-بمیری هستی سخته کردم

دهنمو براش کج کردم و به طرف سینک کوچیک
اشپزخونه رفتم.

-بیشعورچه ادم شده برامون قیافه میگیره... تو تنهاییات ما
بودیم میمون خانم

به امیرچشم غره رفتم که شونهای به معنای به من چه بالا
انداخت... واقعا چرا بعضی از مردا انقدر خاله زنک و حال
به هم زن بودند؟

من خیال میکردم فقط هامون ما اینطوری اما بعدا با دیدن مهرداد و حالا هم امیر فهمیدم برادرمن فقط مایه‌ی عذاب نیست وهم نوعانش درجا‌های مختلف دارن زندگی میکنند.

نگاهم به امیر انقدر عصبانی بود که مجبوربه توضیح شد

-با آیهان رسید و خودش فهمید

سارا با لحن ذوق زده‌ای گفت: همچین آدم باهوشی‌ام من...
exchange group

به لج اینکه فهمیده با حرص گفتم: کندذهن بینمون توی وگرنه امیر باهمون استوری اول اینو فهمید
سارا از هیجان چیزی که شنیداهمیتی به اینکه کندذهن
خطابش کردم نداد

-وای راست میگی... تو بودی هستی خرشانس، میدونی یکی از بچه‌های ما خودشو کشت تا با آیهان رل بزن اما نتونست پس بگو این اسطوره‌ی جذابیت دلش گیردوست
خلوچل ماست

باید از حرفای سارا قند تو دلم آب میشد اما نشد و اتفاقاً از
کلماتی که به کاربرد اصلاً خوشم نیومد. آیهان رو اسطوره
جذابیت میدونه منو خل و چل... معلوم نیست دوست
منه یا آیهان...

_ صدای پای آیهان که داشت از پله ها پایین می اومد نگاه
هرسه مون رو به همون طرف کشوند
لبخند بزرگی روی لب سارا شکل گرفت. ضربه‌ای به بازوش
زدم
_ خودتو کنترل کن وگرنه پوستتو میکنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت445

سارا دستش رو به حالت برو بابا توی هوا تکون داد امیر
 هردومون رو به طرف جلو هل داد وگفت: بریم
 بیرون... تو این یه وجب جا جلسه گذاشتین...

از روی شونه سمت راستم نگاهی بهش انداختم

_یه ذره جا واسه قرار گذاشتن شما خوبه واسه جلسه
 گذاشتن ما نه..._

امیر جوابم رو نداد و به جلو و آیهانی که تقریباً جلوی در
 بود اشاره کرد.

-آیهان تبریک میگم... خیلی به هم میاید

آیهان با لبخند جذاب سارا تشکر کرد و نگاهش رو به من
 داد دستپاچه نگاه ازش گرفتم

-نمی خواید شیرینی بدید؟ مثلاً بزرگمون هم بله..._

دستمو مشت کرد و کنار بدنم نگاهش داشتم تا به طرف
 فک زوایه دار سارا نره..._

به امیرنگاه کردم باچشمم بهش هشدار دادم دوست
دخترش رو ازم دورکنه تا بلایی سرش نیاوردم

امیر با خنده و تفریح نگاهم کرد و خیلی آروم یه سارا جان
بی جون گفت که بیشتر حرصم داد انگار داره تشویقش
میکنه

--امروز هستی عجله داره اما در اولین فرصت چشم
سارا با خوشحالی سرتکون داد نگاه آیهان روی من بود
و همین باعث میشد معذب بشم
_من وسایلمو جمع کنم، برم

منتظر نمودم حرفی بزنن و دوباره بالا رفتم و با برداشتن
کیف و گوشیم چندتا نفس عمیق کشیدم و پایین برگشتم

امیر پشت پیشخوان ایستاده بود و سارا هم کنارش اما امیر
با فاصله کمی از اون ها به قاب عکس های طبیعت
نگاه میکرد بهش نزدیک شدم متوجهم شد

_اوم...من برم...

سرتکون داد دستی برای امیر بلند کردم واز آتلیه خارج
شدم آیهان هم با حداحافظی از ساراوامیر پشت سرم
خارج شد. ماشینش رو پشت ماشین من پارک کرده بود
وباعث شده بود ماشینم زیادی فنچ به نظر بیاد

دلم واسه مظلومیت ماشینم سوخت...کنار ماشینش
ایستادم

نمی دونستم چی باید بگم انگار مغزم رفته بود تعطیلات که
هیچ حرفی رو مخابره نمی کرد

_فعلا

--صبر کن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت446

دزدگیر ماشینش رو زد از روی صندلی شاگردیکی از
دوپاکت پراز تنقلات رو برداشت وبه طرفم گرفت
--نمی دونستم کدوم برندرو مصرف میکنی واز چندتا برند
مختلف برداشتم

نگاهم رو از شکلات های مختلف به اون دادم
_نیازی نبود خودتو به زحمت بندازی
--نمی دونستم دیگه چیا دوست داری تا شناخت علاقه
مندی هات به همین شکلات اکتفا کن
لبخند خجولی زدم وناخودآگاه نگاهم روی پاکت دوم که
مثل پاکت توی دستای من پر بود دادم

میتونستی خیلی راحت انواع پاستیل ها رو تشخیص
بدی...

از تصور چیزی که توی سرم شکل گرفت اخمام تو هم رفت با مکث نگاهم رو گرفتم وزیر لب خداحافظی کردم سوار ماشین که شدم پاکت شکلات هارو کنارم پرت کردم.

اصلا متوجه نشدم کی به خونه رسیدم چون تموم طول راه رو داشتم به عکس العملی که میتونستم نشون بدم وندادم فکرکردم وخودم رو شماتت کردم

چرا از گذشتهام درس عبرت نگرفتم؟

چرا از آیهان دلیل نخواستم؟

پاکت رو از داخل ماشین برنداشتم حتی وقت پیاده شدن نگاهشون هم نکردم حس میکردم دارم دوباره درحق خودم ظلم میکنم.

تا رسیدن اولین مهمون ها توی اشپزخونه پا به پای مامان کارکردم ولحظه ای از فکراون پاستیل ها بیرون نیومدم -هستی بیا برو آماده شو دیگه کاری نمونده...

بلاخره به خودم اومدم وفرصت رو برای اعتراض به مامان پیدا کردم

_حالا نمیشد داماد عمه رو پا گشا نکنی
-برای اون نیست...گفتم حالا که اقا محمودوفروغ رو دعوت میکنم اوناروهم دعوت کنم.
صدای زنگ باعث شد بی خیال بحث با مامان بشم وبه طرف اتاقم برم. روی صندلی مقابل آینه نشستم .

گوشیم رو برداشتم وروی صفحه خاموشش چند ضربه با ناخونم کوبیدم وقفلش رو باز کردم
خواستم سوالم رو برای آیهان تکست کنم اما متوجه شدم یه ویدیو چند ثانیه برام ارسال کرد
روی ویدیو زدم تا دانلود بشه یه بخش خیلی کوتاه از یه فیلم بود که شخصیت خانم از مرد می پرسه

«ممکنه با یه نفر آشنا بشی و ازش خوشت بیاد با
وجوداینکه به یه نفر دیگه متعهد باشی؟
مرد در جواب گفت: نه! فکر میکنم اگر به یکی تعهد
داری، به خودت اجازه نمیدی که کمال رو توی شخص
دیگه پیدا کنی.»

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 447

فهمیده بود!

فهمیده بود و با دیدن اون پاستیل ها چه فکری کردم. ازم
بابت فکرم طلبکار نبود، از افکارم درمورد خودش عصبانی
نبود و در عوض خواسته بود بدونم قرار نیست خاطرات
تلخم تکرار بشه

شاید دیگران فکر کنند چون رابطه ام با فرزاد هیچ وقت جدی نبوده پس نمی تونم ادعا کنم بهم خیانت شده در صورتی که اینطور نیست و من با هربار بودن فرزاد با کسی می مردم وزنده میشدم

قلبم میسوخت و تا اول هاش انقدر بزرگ بود که از درد و سوزشش به خودم می پیچیدم
آیهان آنلاین بود شروع به تایپ کردم
"پاستیل ها برای کی بود؟"

اما به سرعت پاکش کردم این نهایت بی شعوری بود که بخوام همچین چیزی رو ازش بپرسم اونم درست زمانی که سعی کرده بود بهم بفهمونه خیانتی در کار نیست و اون ادم اینجور رفتار کردن نیست.

--'انتظار نداشتم حالا حالاها آنلاین بشی'

_"الان مثل یه کوزت خسته اومدم بالا دوش بگیرم و لباس عوض کنم"

--'خسته نباشی...حالا میخوای چی بپوشی'
_بیشرف رو بین...بگم به توجه حالش جابباد
نداشت دو دقیقه ازش تعریف کنم وزد به جاده خاکی...
با کمی فکر با لبخند تایپ کردم_"لباس"...

جوابی نیومدومن وقتی شرایط رو برای ابراز بیشعوریم
دیدم وهم خواستم با سوالم جهت افکارش رو تغییر بدم
تایپ کردم
_"پاستیل ها برای کی بود؟"
اینبار زودتر از قبل شروع به تایپ کردومن خیره is...
typingشدم
--'واسه یه دختر!...

واضح بود داشت ضدحال چندثانیه قبل رو تلافی میکرد
شیطان درونم قد علم کرد وبا لبخند خبیثی جوابش رو داد

"من باید برم آماده بشم... خیلی کاردارم، باید یه لباس خوشگل و جذاب که منو حسابی لوند نشون بده انتخاب کنم"

تا هردو تیک آبی شد شروع به تایپ کرد اما طول کشید تا جوابش برسه

--'فکر کردم الان میخوای صاحب پاستیل هارو ببینی!!'
دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم... شک ندارم اول چیزی غیر از این تایپ کرده بود چون مدت زیادی رو صرف تایپ کرد و جمله اش برای این زمان زیادی کوتاه بود

#تمام_آنچه_دارم_👉👈

@Vip Roman

#پارت448

کمی فکر کردم اما قبل از اینکه بخوام چیزی تایپ کنم
عکسی برام ارسال کرد روی عکس زدم تا لود بشه و از
دیدن آیهان که موهای بلند دختری روی شونه و سینه
پخش بود حیرت زده شدم با عصبانیت پوزخند زدم .

_ "حالم از آدمهایی که شعار میدن به هم میخوره" ..

تا ارسال شد نت رو خاموش کردم و گوشی رو کناری
پرت کردم با عصبانیت وارد حمام شدم با هر تیکه از
لباسام که از تنم در می آوردم یه عوضی حواله آیهان و یه
خاک بر سر هم تقدیم خودم می کردم ..

باتصور موهای لخت و بلند دختری که معلوم بود بهش
لم داده توی هوا مشتی پرت کردم چرا چند تا فحش
ندادم تا دلم خنک بشه ..

با خودش فکر کرده که من یه اشتباه رو دوبار تکرار می
کنم ..

صدای درونم گفت تو استاد تکرار اشتباهی ..

یه گمشو هم به صدای درونم دادم تا بدونه کجا اعلام
حضورکنه اصلا نفهمیدم چطوری خودمو شستم و به
قول مامان خودم و گریه‌شو کردم و بیرون اومدم .

گوشیم در حال زنگ خوردن بود برش داشتم با چه رویی
داشت زنگ میزد!! ..

_انقدر زنگ بزن تا جونت در بیاد ..

به حالت سایلنت درآوردم حتی خاموشش نکردم تا در
انتظار جواب دادنم جوش در بیاد .. جلوی آینه ایستادم
و با نگاه به خودم فکر خبیثی توی سرم جرقه زد ..

پوزخندی زدم .

_من عاشق تلافی کردنم آقا آیهان به طرف کمد لباسم
رفتم یه لباس کوتاه مشکی برداشتم بعد از صاف و لخت
کردن موهام آرایش دخترانه انجام دادم و لباسم رو
پوشیدم .موهام رو بالا بستم تا چشمام رو کشیده نر
نشون بده

جلوی آینه قدی ایستادم عکس گرفتم فقط برای ارسال
عکس نت رو روشن کردم .. پایینش با لبخند نوشتم .
_خوشگل شدم ..؟

منتظر جواب دادنش نمودم و دوباره نت رو خاموش
کردم بعد از عوض کردن لباسم پایین رفتم ..
عمه مریم و فرناز اومده بودند بی بی و زن عمو گلنار هم
با پایین آمدن من رسید ..
این مهمونی های دسته جمعی ما دیگه داشت زیادی بی
نمک می شد با خودم عهد بستم من اولین نفری باشم که
بعد از ازدواجم قید اینجور مراسم هارو بزوم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت449

همون لحظه هم تو دلم گفتم البته اگه مامان مهرانه
بذاره... با یاد آوری علاقه‌ی مامان به این مراسم ها آهی از
ته دل کشیدم. با همگی سلام و احوالپرسی کردم عمه
داشت از خونه‌ی بهم ریختش می‌گفت واز کارگرهایی که
کارشون رو خوب انجام نمی‌دن... کنارشون نمودم و به
آشپزخونه رفتم .

گوشیم روی سایلنت بود اما دوباره شروع به لرزش کرد
وقتی اهمیتی ندادم تکست فرستاد..

اول خواستم بی تفاوت باشم اما امان از اون لحظه‌ای که
مولکول فضول بدن فعال بشن
--'خیلی خوشگل شدی' ..

کنارش هم چند تا استیکر خنده گذاشته بود...
داشت مسخره ام می‌کرد ... بدنم از عصبانیت داغ شد .. با
عصبانیت نوشتم:

_ از مردای سبزمینی خوشم نمیاد .. فکر نکنم ما به درد
هم بخوریم ..

--مگه پیشنهاد ازدواج دادم ..

خون خونمو می خورد اما سعی می کردم جوری جواب بدم
تا متوجه حالت نشه ..

_ تا اونجا رویاپردازی کردی .. ما حتی مناسب دوستی با
هم نیستیم ..

--اوکی ..

با دهن باز به گوشی خیره شدم قبول کرد !! .. همین !! ..
اوکی یعنی باشه .. تمومه ..

شمارشو گرفتم حالا که قراره همه چیزو تموم کنه
حداقل حالشو بگیرم ..

جواب نداد دوباره زنگ زدم تقریباً بوق های آخر بود که
جواب داد ..

_ شنیدی میگن آدما از دور قشنگن .. تو نمونه بارز این جمله‌ای .. یکی که فقط ادعاست .. فکر کردی من میام التماس می کنم .. اونی که این رابطه رو میخواست تو بودی من از خدایه همه چی تموم بشه .. فقط خواستم بدونی علاوه بر سبزمینی بودند بی لیاقت هم هستی .. --اگه تموم شد یه نفس بگیر ..

نفسمو با شدت بیرون دادم ..

-- تو به اسطوره بی لیاقتا التماس کردی من که شاگرد کوچکه اشم ..

_ خوبه میدونی لنگهی همید ..

-- نه نیستیم ما هیچ ربطی به هم نداریم .. من برعکس تو رو انقدر خوب میشناسم که بدونم تو سر یه لجبازی با من همچین لباس نمی‌پوشی .. این جمع خانوادگی مناسب چنین لباسی نیست ..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI_بی

#پارت 450

چشم روی هم بستم خیلی بد بود که به همین راحتی می
تونست دستمو بخونه .. برای اینکه با سکوتم حرفاشو
تایید نکنم پوزخندی زدم.

خوب متوجه پوزخندم شدو با خونسردی ادامه داد :
--حتی اگرهم پوشیده باشی هیچ وقت به خودم اجازه
نمیدم تورو قضاوت کنم .. هر کسی می تونه اون جوری
که میخواد بپوشه .. اونجوری که دوست داره رفتار کنه ..
و اگر پدر و مادرت مهمتر از همه خودت با این موضوع
مشکلی ندارید پس من هم به نظرتون احترام میزارم ..

عضله‌های منقبض شده از حاصل خشمم شل شد ..

نمیدونم چرا به لحظه یاد وقت های افتادم که به لج
فرزاد لباس های نامناسب می پوشیدم جوری که خودم را
هم معذب می کردم اما به خودم می گفتم به در اومدن
لجش میارزه ..

فرزاد عصبانی میشد ویه جوری که اذیتم میکرد
اونم در صورتیکه خودش به طرز وقیحانه ای تمام اصول
اخلاقی را به فنا می داد ..

افکارم رو پس زدم تا جواب آدم متظاهر پشت خط رو
بدم ..

_یه بار که گفتم حالم از کسای که شعار میدن به هم
میخوره ..

--منم...عکس آینازو برات فرستادم ..

با صدای مامان که گفت :

-هستی یه ساعت اینجایی چند تا چایی نریختی هنوز ..

نتونستم حرفی بزنم

--مزا حمت نمیشم .. خدا حافظ ..
به آرومی خدا حافظی کردم .

مامان خودش شروع به ریختن چایی کرد
اما من درگیر بودم با عکس آینازی که آیهان برام ارسال
کرده بود ..
برای بردن چایی به کمک مامان رفتم اما هنوزم فکرم درگیر
بود به محض پیدا کردن اولین فرصت نتم را روشن کردم
و با دیدن عکس دختر بچه ای که چهارده، پانزده بیشتر
نمیخورد وا رفتم ..

خواهرش بود که با اون تاپ صورتی به رو به روش خیره
بود ..

خیلی واضح بود که عکس بدون هیچ برنامه ریزی و تلاش
خاصی و بی خبر از آیناز نام گرفته شده بود .. جدا از
شباهت اسمی نیمرخ دختر نمونه دختر شده ی آیهان
بود ..

توی عکس به صورت آیهان نگاه کردم دوباره عوضی نثار
روان مرض گرفته اش فرستادم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت451

قصدهش قلقلک دادن حس حسادت من بود.. در صورتی
که من فقط برای متعهد نبودنش ناراحت بودم و به
خاطر حسادت و این جور چیزها نبود.. به نظرم آدم باید
یه نفر رو دوست می داشت تا نسبت به دختر های
اطرافش حسادت کنه که حتی این حسادت به حساب
نمیاد و غیرت زنانه است روی مردی که بهش حس
داری.. اما متاسفانه غیرت ما برای مردمون چیز عجیبه
و افکار خیلی ها اونو حسادت میدونند .

گوشه ابروی آیهان تو عکس دوم مشخص تر بود فرزند
اون روز بیشتر از آیهان کتک نخورده باشه کمتر هم
نخورده اما دیشب اثری از درگیری روی صورتش نبود ..
شاید هم من دقت نکردم .

شونه ای بالا انداختم و به درکی توی دلم گفتم که به
محض تموم شدن جمله ام دچار عذاب وجدانی خیلی
ریز شدم که قابل نادیده گرفتن بود. بخاطر وحشی بازی
اون دوتا خرس عصبانی امروز با خجالت و سربه زیر پا توی
اون مکان گذاشتم

خانواده عمو محمود و خانواده فراز همزمان رسیدن
فرشته و فرزند آخرین نفراتی بودند که داخل اومدن فرشته
از بازوی فرزند آویزون بود با یادآوری کار دیشب شون
صورتتم توی هم رفت نمیدونستم ته دلم از چی به هم می
خورد از دم دست بودن فرزند یا فریبکار بودن فرشته .. هر
چیزی که بود به این دو نفر ربط داشت .. با وجود علاقه
ای که ته دلم نسبت به هردو سوسومیکرد اصلا دوست
نداشتم ببینمشون

اما بیشتر مواقع همه چیز دست به دست هم می‌ده تا
چیزی طبق میل تو نباشه

با بفرمایید فرزند سرم رو چرخوندم جعبه شیرینی مقابلم
رو از دستش گرفتم با دقت نه خیلی محسوسی نگاه به
صورتش انداختم زیر چونه اش کمی کبود شده بود و ته
دلم خدا را شکر کردم .

به بهونه بردن جعبه شیرینی به آشپزخونه رفتم دنبال دلیل
شکری که کردم بودم شاید چون فرزند پاشو از گلیمش
درازتر کرده بود

خوب می‌فمیدم دارم سر خودم رو کلاه می‌ذارم و ته دلم از
اینکه فقط آیهان آسیب ندیده خوشحالم و اینو می‌ذارم به
حساب اینکه اونم حقش بوده...

مهمونی بیشتر از شب قبل طول کشید و به همون اندازه
هم من زیر نگاه‌های خیر فرزند عذاب کشیدم.

به قول مونا من جنسم با فرشته فرق داشت ونمی تونستم
مثل اون باشم ومن از نگاه حریصانه یه مرد متاهل در رنج
بود حتی اگه اون مرد قبل از همه این ماجرا برام متفاوت
بوده باشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت452

جنس نگاهش برام کثیف بودوهرگز نمی خواستم باعث
خرابی زندگی کسی بشم هرچند اون زندگی یه ویرانه باشه...
این موضوع باعث شده بود بیشتر وقت مهمونی رو توی
آشپزخونه سپری کنم وبه دختر موردعلاقه مامان مهرانه
تبدیل بشم.

بودن من توی آشپزخونه دلیل خیلی خوبی برای مونایی
شد که بتونه با خیال اسوده به مراد دلش برسه... مدام یا
درحال چت کردن یا درحال فک زدن با تلفن بود

وقتی از حجم کارها کلافه شدم با دست خیسم ضربه‌ی
محکمی پشت گردن برهنه اش کوبیدم جیغ و فحش ها رو
به جون خریدم

مونا بلند شد و حین گلبارون کردن به طرفم قدم برداشت
تا جبران کنه

-عوضی سلیطه پوستم آتیش گرفت
نرسیده به من مامان و عمه جلوی در ظاهر شدن
چی شد؟

من باخنده‌ای که قابل کنترل نبود گفتم:
فکر کنم سوسک دید

عمه مریم رو به مونا گفت: قربونت برم عمه یه سوسک
این همه داد وهوار داره! قلبم وایستاد.

مامان مهرانه هم با اخی که معلوم بود از حرصش
گفت: بیاید برید من کارنخواستم

مونا با چشم غره ای رو به من گفت: نه زن عمو الان
تموم میکنیم ببخشید

صدای چی شده ی بقیه هم به گوش میرسید

مامان سر به طرف سالن چرخوند

-هیچی مونا فکرکرده سوسک دیده

عمه دست به بازوی مامان زد اونو به طرف سالن برد به
محض رفتنشون نیشگون جانانه ای از مونا نوش جان کردم

_بیشعور

-ببخشید دیگه گنده تراز اونی که بشه با دمپایی کشتت

_عرضه شو هم نداری وگرنه ارمان به اون گنده ای سالم

نبود

#پارت 453

-میگم دم درآوردی بگو نه...منو به اون تازه وارد
میفروشی؟

_توی نکبت منو به چت کردن به اون فروختی اما من
بودن با تورو به آیهان ترجیح دادم...کلی اصرار کرد قرار تو
با مونا بنداز یه روز دیگه اما من گفتم نه مونا برام اونقدر
عزیز هست که نتونم اینکار رو بکنم

چرخیدم تا صورت مونا به خنده نندازه...به خدا که اگه
ترس وحشی بودنش نبود عمرا اگه سر حرفم می موندم
لعنت به ترس...

دستای مونا از پشت دورم حلقه شد و محکم صورتم رو
بوسید

-اخه من قربون تو برم با معرفت...

انتظار نداشتم باورکنه اما کرد و من به خودم بابت دروغ
مصلحیتم افرین گفتم
میگم مصلحتی چون با این همه کاروشلوغی از خستگی می
مردم.

کنارم ایستاد و دستمال رو از دستم گرفت ..
-حالا میخواستید کجا برید؟!
_کی؟

-تو و آیهان دیگه ..

_نرسیدم گفتم آخر هفته وقت داری منم گفتم نه با
مونا قرار دارم .. از اینکه طرف تو رو گرفتم ناراحت شد
اما من آدم فروش نیستم که تو رو به بقیه بفروشم ..
با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خب دیگه خیلی وقته خر شدم نگش خودتو ..
لبخند دندون نمایی زدم

_مطمئنی ..

دستمال توی دستش رو به طرفم پرت کرد که جاخالی
دادم ..

هر دو با سکوت مشغول کار شدیم .

_مونا !!!...

-هوم ..

_امشب یه چیزی شد ..

دست از کار کشید و به من نزدیکتر شد .

-فرزاد کاری کرده؟ !

_نه آیهان یه عکس فرستاد ..

-خب؟ !

_موهای یه دختر روی شونش بود .. فکر کردم مثل

فرزاده .. اما بعد فهمیدم خواهرشه ..

-از کجا فهمیدی؟ !

_خودش گفت .. یعنی یه عکس دیگه فرستاد صورت
دختر بچه مشخص بود .

مونا خندید ..

-دختر بچه !!..

_چهارده، پانزده بهش میخورد خیلی شبیه آیهان بود ..
-شاید دختر خاله ای چیزیه .. تا حالا چیزی درباره شباهت
فامیلی نشنیدی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت454

@Vip Roman

_راست میگی؟ !

مونا از رنگ صورتی که شک نداشتم پریده زد زیر خنده ..

-وایی هستی خیلی خوبی... همه اینها از ناشی بودنته ها ..
آیهان هم ایسگاتو گرفته و هم میزان علاقه‌ی تو رو به
خودش سنجیده ..

پوکر نگاهش کردم و لپم رو گرفته و کشید
-فکر کن حرص خوردنات برای یه دختر بچه بوده .. چقدر
از حالت کیف کرده..

لب گزیدم و یاد عکسم افتادم چه عکس بی پدر و مادری
هم براش فرستادم .. نه پایین تنم رو پوشونده بوده نه
بالاتنه .. آخ لعنت به تو هستی .. چقدر ساده ای ..
مونا سرکج کرد و پرسید .

-دیگه چی کار کردی که قیافت انقدر زار شده ..

عمر از عکس چیزی بهش می گفتم ..

_هیچی .. از رو دستی که خوردم حالم گرفته شد ..

مونا با خنده سر جای قبلش برگشت و من خدا رو بابت اینکه با لباس زیر عکس نفرستاده بود شکر کردم ..
 والا از من بعید نبود، هر وقت سر لج ولج بازی با کسی می افتادم بی فکر احمقانه ترین راهکارها به سرم میزد و اکثر مواقع این خودم بودم که اسیب می دیدم
 فکرش رو بکنید آیهان هم به عکسی که می خواست رسید هم مطمئن شده من نسبت بهش خیلی بی تفاوت نیستم ..
 چیزی که برای خودم هم رو شده بود هر چند هنوز با تمام یقین میتونستم بگم نه عشقی نه علاقه فقط به خاطر تعهد بینمونه ..

از حموم بیرون اومدم با مونا ساعت ۱۱ قرار داشتم
 بالاخره آخر هفته که قولش را به مونا داده بودم رسید ..
 مونا خواسته بود همراهش به تولد دوستش برم اولش مخالفت کردم اما روی وحشیش رو برام رو کرد و گفت روی اومدن من حساب کرده ..

حس بدی داشتم از تصور اینکه توی تولد آرمان هم حضور داره و منو به عنوان نخودی همراه خودش می‌کنه حال رو بد می‌کرد.. اما مگه در مقابل خواست مونا می‌شد مقاومت کرد.

لباس مناسبی حاضر کردم و بعد از چک کردن کیفم اونو کنار کاور لباس قرار دادم..

ساعت 10 بود فرصت داشتم.. پایین رفتم صدای مامان و همتا که از همون شب مهمونی دوباره مهمون خونه ما شده بود شنیدم.

_سلام مجدد..

-سلام به روی ماهت..

به همتا لبخند زدم مامان هم که از شب مهمونی مدیون خوبی و خوش خدمتی من شده بود جوابم رو داد.. برای خودم چای ریختم و کنار همتا نشستم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت455

مامان که قبل از ورودم داشت حرف میزد گفت:
-مریم خیلی ناراحت بود نمیدونی مشکشون چیه؟!
_مشکل کی؟!!

همتا با آرامش گفت:

-فرشته و فرزاد ..

ابروهام بالا پرید .

_چی شده مگه؟!!

این جمله رو با بی حسی تمام پرسیدم این بار مامان بود که
جوابم رو داد:

-عمت میگفت همش با هم جنگ و دعوا دارند ..بیچاره
مریم می گه نه جرات دارم چیزی به رضا بگم نه بقیه ..همه
مخالف بودند تا یک کلمه بگم میگن ما که گفتیم خودش
خواسته .

_مگه چیزی ازش دیدن ..

مامان سر تکون داد ..

-نمیدونم اما مگه کسی که به کاری عادت کنه میتونه
ترکش کنه ..

_مامان خوبه مشاور ترک اعتیاد نشدی وگرنه همون
جلسه اول خیال طرفو راحت می کردی که نمیتونه ترک
کنه ..

مامان اخم کرد اما همتا خندید و گفت:

-منظورش اینه دیگران رو قضاوت نکنیم ..فقط بلد
نیست بیان کنه ..

-زبون تندش به آقا جونت رفته ..

_خوبه که آقا جونم از همه برات عزیزتره ..

مامان لبخند زد و گفت:

-همه برام عزیزن

رو به همتا کرد و گفت:

- یه جوری غیرمستقیم به گوشه هاله برسون تا باهاش حرف بزنی..

-مگه اصلاً کسی فرزاد و خونه پدرجون میبینه ..همش خونه خودش باهاله جونم سر لج افتاده ..حالا سر چی خدا خبر داره ..

-این پسر چه بلایی سرش اومده ..

همتا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم اما فکر کنم این دفعه هر چی هست هاله جونم بی تقصیر نیست ..آخه فراز هم اون یکی دو روز که خونه پدر جون بودم نیومد اونجا با تلفن حال منو می

پرسید هر بار که زنگ می زند چشمای هاله جون خیس
می شد ..هرچقدر سعی کردم از فراز پرسم نم پس نداد .

پوزخندی زدم ..من میدونستم چه خبره وهاله خانم
داشت روی واقعی خودشو نشون می داد ..

_حتما با خودخواهی اون غرور ملکه الیزابتش باعث
ناراحتی بقیه شده ..

مامان تشر زد :هستی ..

_مگه دروغ میگم ..فکر کنید چیکار کرده که فراز منطقی
باهاش قهر و آقا سعید و پدرش مقابل این دو برادر
سکوت کردند و به رفتارشون با مادرشون اعتراض نمی
کنند..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت456

حرفم منطقی بود که مامان و همتا در مقابلم سکوت کنند .

لیوان چای ام رو نوشیدم

همتا: تو چیزی می دونی ..

جرعه ای بیشتری از چایی خوردم و همزمان سر تکون دادم .

_نه من از کجا می خوام به مسائل خانوادگی اونا واقف باشم ..

مامان گفت:

_فرشته از مشککش با فرزاد چیزی بهت نگفته..

_فرشته از وقتی عقد کرده شده عروس ملکه انگلیس مگه با آدمهای عادی نشست و برخاست میکنه !..

-فروغ که برگشته تو چرا هنوز داری جای اون رو پر می کنی ..

_اینجا که نیست گفتم شاید دلت براش تنگ شده ..
همتا با خنده کنترل شده ای ابرو بالا انداخت که بس کن
تا مامان رو عصبانی نکردی ..
از جا بلند شدم برای اتمام حجت به مامان گفتم:

_به قول خودت من زیونم به آقا جون رفته ..اونی که داره
جون میکنه بگه منی وجود داره فرشته است که ذره ای به
عمه نرفته و جای پای زن عمو فروغ گذاشته ..جوری که
گاهی با خودم میگم نکنه اون دختر زن عمو فروغ اما باز
میگم نه مونا و فرشته به هم نمیخورن ..

با خنده همتا مامان هم خنده اش گرفت اما سعی داشت
من نبینمش موقع بیرون رفتن گفتم:
_راحت باش مامان خودتو رها کن ..

کوفتی که مامان گفت از اون کوفت هایی بود که جز
 قربونت برم معنای دیگه ای نداشت ..این که مامان منو
 دوست داره برام عین روز روشن بود اما اینکه حقوقم به
 عنوان یه ته تغاری رعایت نمی شد ناراحت کننده بود .
 گوشی رو چک کردم خبری نبود از همون شب مهمونی یه
 بار بیشتر با آیهان صحبت نکرده بودم همون یه بار هم
 خیلی خلاصه و بی محتوا بود ..

مونا تکست زده بود آماده باش دارم میام کار خاصی
 نداشتم با پوشیدن مانتو و شالم روی تخت نشستم .
 اولش فکر کردم میریم خونه مونا تا آماده بشیم اما بعد
 مونا گفت راه دوره و بهتره همون محل تولد آماده بشیم ..
 با تک زنگش وسایلم رو برداشتم و از مامان و همتا
 خداحافظی کردم و قرار بود بعد از تولد هم خونه مونا
 بمونم چون عموو زن عمو نبودند.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 457

با خارج شدن من از خونه مونا هم مقابلم ترمز کرد ..
سوار شدم ..

_سلام تو زحمت افتادی ..

-سلام اشکال نداره بعدا جبران می کنی ..

به پروریش با تعجب نگاه کردم

_ تو اصرار داشتیم من پیام ..

-مجبورم خواهر، مجبور ..

_ به خودت مربوطه فقط مونا به قرآن منو ول کنی

بچسبی به آرمان پوستتو می کنم.

از گوشه چشم بهم نگا کرد:

-مگه اونم هست ..

_اگه نبود که اینقدر برای رفتن بال بال نمی زدی ..

-زرنگ شدیا ... نگران نباش میفرستمت فضا جوری که نه

تنها منو بلکه هیچ کس یادت نیاد ..

_بیخود می کنی ..

خندید و ۴۰ دقیقه بعد مقابل سالن توی سعادت آباد

ایستاد ..

-پیر پایین بریم خوشگل کنیم ..

با تعجب نگاهم را از روبه رو گرفتم ..

_مگه میخوایم بریم عروسی خودمون آماده میشیم ..

-قرار جای باکلاسی بریم چسان فیسان کردنمون فایده

نداره ..

درو باز کرد و پیاده شد منم پشت سرش پیاده شدم ..

_ مونا بیخیال بابا الکی خودمون رو تو خرج نندازیم .. تازه
من هنوز کادو نگرفتم دیر میشه ..

_ همیشه بیا ..

بی توجه به من داخل رفت و منم مجبور شدم دنبالش
برم ..

چند ساعت تمام توی سالن بودیم من با دیدن خودم
هنگ کردم و از ترس رو به مونا گفتم:

_ به قرآن ضایع است این جوری بریم ..

-چطوری؟! !

_ تولد دوست تو عه .. ما چرا انقدر به خودمون رسیدیم ..
اصلا کدوم دوستته؟! !

-از بچه‌های شرکتن ..

منو به طرف آینه چرخوند ..

-یه نگاه به خودت بنداز آرایش عجیبی نداری فقط
خوشگل تر شدی ..

به صورتو موهایی که باز دورم فرخورده بود نگاه کردم اما
نمیدونم چرا یه استرس بدی افتاده بود توی دلم ..
مونا رفت حساب کرده و با صدای آرومی چند دقیقه رو
با مسئول اونجا صحبت کرد یه پاکت ازش تحویل
گرفت بهشون نزدیک شدم مونا با تشکر به من گفت:
-بریم ..

سر تکون دادم و همراهش شدم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 458

آدرسی که مونا داشت توی همون سعادت آباد بود وقتی
مقابل یه خونه بزرگ توقف کرد با ابروهای بالا رفته و
سرکج شده نگاهش کردم لبخندی به صورتم زد با شماره
ای که توی گوشیش ثبت نبود تماس گرفت .

-ما پشت دریم .. اهان باشه ..

هوا تاریک شده بود در بزرگ مقابلمون بعد از تماس مونا
باز شد و ماشینو داخل برد ..

هرچی به ساختمان نزدیکتر می شدیم دلهره من بیشتر
میشد بیشتر چراغهای خونه خاموش بود و هیچ صدای
موزیکی به گوش نمی رسید اول خیال کردم چون سوار
ماشینیم صدا رو نمیشنوم اما وقتی پیاده شدم بازم خبری
نبود .

_ مونا اینجا خیلی ساکت و خلوت ..

-یه نگاه به ساعت بنداز هنوز شروع نشده ..

وقتی دید صامت سرجام ایستاده ام دستم رو گرفت .

-فکر کردی خودمو توی دردسر میندازم .. بیا بریم کلی آشنا اینجاست ..

با نارضایتی کاور لباسو کیفمو از داخل ماشین برداشتم و کنار مونا به راه افتادم مونا جلوتر از من در ورودی را هل داد داخل شده ..

پشت سرش وارد شدم و با تاریکی عمیق داخل ومونایی که دیگه نبود مواجه شدم .

با صدای آرومی مونا رو صدا زدم .

_مونا؟! !

ناگهان تمام چراغها روشن شد صدای دست و سوت باعث شد جیغ گوش خراشی بکشم یه قدم عقب رفتم و به پله بسته ی در برخورد کردم ..

وحشت زده به افراد مقابل نگاه می کردم گوشام به سختی می شنید از بین صورت های خندون .. آیهان با صورتی جدی جلو اومد و دستم رو گرفت .

--خوبی؟!!

از سرمای دستم شوکه شد شونه هام رو دربرگرفت ..

--حالت خوب نیست؟!!

با صدای لرزونی گفتم:

_چه .. خبره؟!!

با سربه مونا که کیک به دست دو متری من ایستاده بود
اشاره کرد و گفت:

--تولدته ..

ترسیده و شوکه بودم اما نه آنقدر که ندونم امروز تولدم
نیست ..

مونا با کیک جلو آمد .

-تولدت مبارک ترسو خانوم ..

_امروز که تولد من نیست ..

-اگه امروز بود که سورپرایز نمیشدی ..

زیر لب جوری که بقیه نشنوند گفتم:

_تف تو هرچی سوپرایزه ..

آیهان به مونا گفت:

--اجازه بده هستی آماده بشه و از شوکم در بیاد ..

آیهان منو به طرف راهرو هدایت کرد در اتاق را باز کرد و
من با دیدن صندلی روش نشستم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 459

@Vip Roman

--بهتری؟! !

سر تکون دادم و مونا همون لحظه داخل شد و لیوان آبی
جلوم گرفت ..

-بگیر آب قندِ ..

کمی از آب قند خوردم .

_اگه سخته میکردم چی؟! !

-ما آنقدر خوش شانس نیستیم ..

آیهان عکس العملی به حرف مونا نشون نداد ..

آدم دوستی مثل مونا داشته باشه دیگه نیازی به دشمن
نداره چون همه جوره از طرفش ساپورت میشه چشم غره
ای به مونا رفتم که در کمال پررویی گفت:

-پاشو حاضر شو ملت رو اسکل کردی ..

--اگه هنوز حالت جا نیومده عجله نکن ..

-پسر خوب لوسش نکن که به ضرر خودته ..

آیهان با ابروهای بالا پریده سکوت کرد ..

چرخیده حین بیرون رفتن گفت:

--همه وسایل هستی توی همین اتاقِ عجله‌ای هم
نیست ..

بیرون رفت و در و بست .

-جوون بابا ..

این و رو به در گفت و منظورش به آیهان بود .
ضربه ای به بازوی من زد..

_ عوضی دوست منی یا دشمنم ..

بعد اداشو در آوردم و با صدای نازکی گفتم:

_ لوسش نکن به ضرر خودته ..

-چون دوست تو بودم گفتم دیگه ..اگه ادامه میدادید
جلوش بالا می آوردم و آبروی خودت می رفت ..

_ پس من چی بگم که از تلفن حرف زدنات اسهال میشم ..

-مشکل روده هاتو هم میندازی گردن ما ..

یه ضربه دیگه زدم که جیغ کشید

- پاشو خبرت آماده شو این بدبخت کلی خرج کرده برای
توی نکبت ..

_جون ندارم ..

لگدی به پام کوبید ..

-غلط کردی پاشو ببینم ..

با حرص بلندشدم ومانتو شال دور گردنم رو آویزون
کردم ..

به طرف کاور لباسم رفتم .

-اونو ولش کن بیا اینو ببین ..

با دیدن چیزی که مونا بهش اشاره کرد دهنم از تعجب
باز موند.

همون لباسی بود که توی پروژه دکتر مهرجویی ازش
خوشم اومده بود ..

همون لباسی که باشنیدن قیمتش مغزم سوت کشید ..

-چقدر این پسر تجملاتی ..

واسه تولد این لباسی خیلی زیاده ..

دستی روش کشید و گفت:

-خدا کنه اندازه باشه ..

_قبلا پوشیدمش ..

-جدا ..

با تعجب پرسید سر تکون دادم خودمو بهش رسوندم ..

_وقتی برای عکاسی رفته بودیم اصفهان ..این یکی از لباس

ها بود که من خیلی ازش خوشم اومده اما با شنیدن

قیمتش مغزم سوت کشید..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_لی

@Vip Roman

#پارت460

-پسر مردم و مجنون کردی ..

_تو ازش خواستی برم تولد بگیره..؟! !

-نه من فقط گفتم یه چند روزی زودتر از روز تولد سوپرایزت میکنم اونم دعوتِ ..خودش خواست توی پیشنهادم شریک بشه ..

لبخندی روی لبم شکوفه زد ..

به کمک مونا لباس رو پوشیدم جلوی آینه قدی ایستادم ..

_زیادی باز نیست ..

مونا شونه ای بالا انداختم

-نه بابا اون بیرون افتضاح تر از تو هم هست ..

از آینه به صورتش نگاه کردم ..

_یعنی افتضاحه ..؟! !!

خندید

-نه دیوونه ..اینا رو بین ..

یه تاج نه خیلی بزرگ که روش نگین های درشت قرمز داشت به همراه یه نیم ستی به همون سبک تاج دستش بود ..

-جدی جدی ازت ملکه ساخته..

تاج رو روی سرم فیکس کرد و نیم ست رو انداختم..
دور خودم چرخیدم ..مثل بچه ها با دیدن خودم ذوق کردم ..

_شبیهِ پرنسس ها شدم ..

-البته تا وقتی که اخلاق خوشگلتر و رو نکنی ..

برای مونا زیون در آوردم ..

تا مونا لباسش رو بپوشه خودمو توی آینه برانداز کردم به خودم لبخند زدم..

مونا جلوی در ایستاد و گفت:

-تا خودتو چشم نزدی بیا بریم ..
با لبخند بوسی برای خودم فرستادم ..

_مونا یه چیز بخون فوت کن روم چشم نخورم ..
-نکشیمون با این اعتماد به نفست ..
وارد سالن که همه اونجا بودن شدیم موزیک آرومی پخش
بود برای آنالیز لحظه مکث کردیم ..
آیهان رو کنار دوستاش پیدا کردم .
سنگینی نگاهم نگاه از دوستش گرفته به طرف من چرخید
با غرور دست توی جیبش برد و خیره من شد .
سرمونا کنار گوشم اومد .
-بریم پیش آیهان ..

به همون طرف راه افتادیم
آیهان نگاه پر غرورش را ازم بر نمی داشت نزدیکش که
رسیدم دستش رو به طرفم گرفت دستمو توی دستش

گذاشتم و شونه به شونه اش ایستادم با دوستاش سلام و احوالپرسی کردم .

مونابه دیجی اشاره کرد و با پخش موزیکی شادتر خیلی ها شروع به رقصیدن کردند منو آیهان تنها شدیم .

--خوشگل شدی؟! !

_یعنی قبلاً نبودم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI_بی

#پارت461

با نگاه دقیقی صورت رو رصد کرد و لبخند زد با چرخاندن نگاهش به بقیه از جواب دادن طفره رفت ..

سر تا پایش را آنالیز کردم یک کت شلوار مشکی تنش کرده بود که فیت تنش بود ازش یه مرد جذاب و خوش استایل ساخته بود.. چیزی که برای اون چیز عجیب و دور از تصویری نبود. پیشخدمتی سینی مقابلم گرفت نگاه گذرایی به به جام های توی سینی انداختم و با تشکر ردش کردم..

آیهان با نگاه به صورتم رو به پیشخدمت گفت:

-- برای خانم شربت بیار..
پیشخدمت با تکیه سر قبول کردم.

_ ممنون هم بابت تولد هم شربت ..
نگاهش را به صورتم دوخت ..

-- اگه می دونستم انقدر می ترسی اصلا سوپرایزت نمی کردم ..

با خنده ای که سعی در پوشاندن خجالتمو داشتم گفتم:
_ خودم انتظار نداشتم .. راستی لباس واسه خودم دیگه ..

با حالتی بین اخم و خنده گفت:
--قرار بود مال کس دیگه ای باشه؟!!

_نمیدونم اما خواستم در جریان باشی پشش نمیدم ..

--میخوای هرشب بوسش کنی؟!!

با حالت مظلومانه ای سر تکون دادم ..

دستی که دستم را گرفته بود رو بالا آوردم و روی سینه
قرار دادم

_ بین قلبم چه با هیجان میزنه ..همش واسه این لباس ..

با حالتی گنگ نگاهم می کرد با خنده گفتم:

_ فکر نکن لباس و ندیده ام ..فقط عاشق این شدم ..بگو
مال خودمه ..

با سکوت خیره من بود سرمو کج کردم ..

--چرا این کارو می کنی؟!!

_هان؟!!

آب دهنش رو قورت داد .. با دقت نگاهش کردم دستش
هنوز روی قلبم بود .. انگشت شصتش با پوست قفسه
سینم در تماس بود .. از گرمای دستش حیرت کردم.
آب دهنم رو قورت دادم و دستش رو رها کردم اما دست
آیهان از جاش تکون نخورد، خواستم فاصله بگیرم تا
اتصال دستش قطع بشه اما قبل از هر حرکت من صدای
فرشته میخکوبم کرد

-سلام به زوج عاشق...

دست آیهان پایین افتاد و با نیم چرخ به طرف فرشته
و فرزند نگاه کرد.

نه انتظار دیدنشون رو داشتم نه انتظار این نیشخند پراز
ابهام فرشته رو...

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: خوب از شرایط پیش
اومده استفاده میکنی

روبه آیهان ادامه داد: هستی همیشه عاشق مطرح شدن
به صورت تجملاتی بود.

_فکر کردم میخوای تولدمو تبریک بگی

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت462

به صورت اغراق آمیزی خندید وگفت: وای راست میگی
فراموش کردم... البته ببخشید چون هنوز زمانش نرسیده
من یکم حواس پرت شدم

--نیازی نیست خودتو توی زحمت بندازی...

جوری گفت که یعنی گفتن ونگفتن خیلی هم مهم
نیست

وقتی فرشته با پوزخندی در جواب ایهان دهنش رو بست
نوبت فرزاد شد تا اون شروع کنه

+سوپرایز تولد خیلی وقته از مد افتاده داداش

ایهان با خونسردی گفت: شرمنده دیگه ما تازه کارها
مهارت شما پیشکسوت ها رو نداریم... انشالله دفعه بعد
برای مشاوره حتما ازت وقت میگیرم

فرزاد لبخندی زد که متوجه نشدم از حرص بود یا
تمسخر اما ناراحتی توی صورت فرشته به خوبی مشخص
بود.

مونا خودشو کنارمون رسوند وگفت: چرا تجمع
کردید... شما دوتا نمی خواید برقصید؟

ایهان دستمو گرفت و به توجه به فرشته و فرزاد منو برد
وسط...

_برقصیم؟

--نه من پشتک میزنم تو تشویقم کن
خنده ام گرفت وبا انگشت شصت لایک نشونش دادم
آیهان هم چشم غره ای رفت
با ریتم موزیک آروم شروع کردم و آیهان هم مقابلم بود
بانگاه به سر تا پاش و حرکت ریز پاهاش خنده ام گرفت
وباصدا شروع به خندیدن کردم
_به این میگی رقص!

--نگو انتظار داری من برات قربدم!؟
با خنده سرتکون دادم واینبار نیشخندی از روی خنده زد.
از خنده اش جرات گرفتم وباصدای بلندتری خندیدم
ناگهان همه چراغ ها خاموش شد وبعداز اونم موزیک...
صدای جیغ چندین نفر بلند شدوروشن شدن پروژکتور
روی پرده گوشه سالن باعث سکوت عمیقی توی فضا شد
وصدای گیتاراین سکوت رو شکست.

باحیرت به پرده ودختری که با لباس قرمز وسط کویر راه
می رفت نگاه کردم

«دست من نیست تو عزیزجونمی

خودت نمی دونی همه بود ونبودی...

دست من نیست ای عشق ستودنی...»

دختر قدم برمی داره وباشادی از تپه های شنی بالا میره
ودور خودش میگرده سرش رو به آسمون می بره دورین
روی صورت ولیخند دختر زوم میشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت463

دستی دور شونه هام حلقه میشه وصدای گرمی کنارگوشم
زمزمه میکنه «پرنسس کویر»

از صدایش از هر نفسش قلبم میلرزه و جریان گرمی توی بدنم به حرکت درمیاد حس عجیبی نیست قبلا تجربه اش کردم اما اینبار با همه‌ی دفعات قبل یه فرق داشت ..فرقش شدت و سرعت این جریان بود، چشمم رو می بندم تا حس و حالم روبرونم کنترل کنم.

از پشت همون پلک های بسته متوجه میشم دوباره چراغ ها روشن میشه

دستای آیهان روی بازو هام می شینه و منو اروم به طرف خودش می چرخونه دورمون خالی میشه و فقط ما دونفر توی سن ایستادیم

موزیک با ریتم ارومی پخش میشه و دست های داغ آیهان روی پوسته برهنه بازوها به حرکت درمیاد ساعدم رو رد میکنه و به انگشتم میرسه، انگشتاش رو توی انگشتم قفل میکنه و با ریتم موزیک منو به حرکت درمیاره...

خیره چشماش میشم...

دنبال چی هستم؟

دنبال ردی ازبازی!...

شاید هنوز باورم نشده که بازیمون خیلی وقت جدی شده
نگاه آیهان هم مثل من در حال گشتن... ما هردومون
دنبال ردی از بازی که جدی گرفته بودیم، می گشتیم.

دستای آیهان دور کمرم پیچیده شده بود من اصلا
نفهمیدم کی تصمیم گرفت اتصال دستامون رو قطع کنه...
متوجه نبودم چه موزیکی در حال پخش...
حتی نفهمیدم کی دوستا وهمکلاسی هامون دورمون حلقه
زدن...

ذهنم از حجم افکار وردیف سوالات توی سرم به قدری
شلوغ بود که نمی تونستم بین اتفاقات درونم واطرافم
تعادل ایجاد کنم.

همراهش حرکت میکردم وبه خواست اون ایستادم فکر
میکردم بعداز این رقص دونفره میتونم برم یه گوشه جدی
تر از هروقتی به حضور آدم مقابلم فکرکنم اما وقتی
موزیک به انتها رسید لب های آیهان روی پیشونیم
نشست وباعث انفجار عظمی در من شد
انفجاری که ویرانی هاش تا سالها قابل جبران نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت464

بدنم لرزید ودست های دو طرف پهلوهام لرزش بدنم رو
حس کرد که محکم تراز ثانیه های قبل کمرم رو فشرد
من گیج رو به کناری برد وتا لحظه که ازم فاصله ای با
اندازهی یک قدم نگرفت نفسم جانیومد.

من بارها بوسیده شده بودم اما برام سوال بود که
چطوری یه بوسه روی پیشونی میتونی ادم رو بترسونه...
اصلا باید می رفتم و می گشتم دنبال معنی بوسه ها تا
بدونم بوسه روی پیشونی چه معنایی داره

مونا با لبخند وسیعی خودشو به ما رسوند و با یک حرکت
دوستانه مشتی به شونه‌ی آیهان زد
-فکر نمی کردم عکاس ها انقدر جذاب باشن
آیهان با لبخند فاخری نگاهش کرد سارا وامیر درست
بعداز مونا کنارمون ایستادند سارا با مهربونی بغلم کردو
تولدم رو تبریک گفت با صدای ریزی جواب سارا وامیر
دادم دادم هیچ کدوم متوجه افت صدام نشدن جز آیهان
که گوشه‌ی لبش بالا رفت و اون نیشخند پراز غرور
تکبرش نصیب نگاه فراری من شد...

جهت چشمام رو هرجایی غیر از روی آیهان می چرخوندم
اما این باعث نمی شد سنگینی و پا برجا بودن اون نیشخند
رو متوجه نشم

با جمله سارا که مخاطبش منو آیهان بودیم برای لحظه‌ای
نگاهم به صورت آیهان افتاد

سارا: انتظار نداشتم انقدر زود رابطه تون رو علنی کنید
آیهان با خونسردی جواب داد: چرا انتظار نداشتی...؟
- نمی دونم شاید به خاطر استوری های مجهولت...

--از اول هم قرار بر پنهان کاری نبود فقط نمی خواستیم
خیلی شبیه جوزده ها باشیم و تمام مسائل خصوصیمون
رو توی فضای مجازی عمومی کنیم

با حرف آیهان لبخندی روی لبم شکل گرفت این حرف
شبیه خواسته‌ی من بو این به زیون آوردن آیهان مساوی
بود برای پذیرفتنش...

امیربا تکون سرش حرف آیهان رو تایید کرد یکی از
دوستای آیهان صدش زد واون با ببخشیدی از ما فاصله
گرفت

سارا که با نبود آیهان راحت تر می تونست ری اکشن
نشون بده روبه من گفت: خیلی مارمولکی هستی...
نه تنها نفهمیدم چرا اینو به من نسبت داد بلکه با تایید
مونا هم هنگ کردم
-تازه فهمیدی اینو...؟!!

امیر باخنده دست سارا رو گرفت وبه عقب کشید
-بیا بریم تا هستی به خودش نیومده وحسابتو برسه
مونا وسارا خندیدن ومن با فحش زیر لب حرصمو خالی
کردم ونگاهمو از مسیر دور شدن سارا وامیر به مونا دادم.
_هنوز نیومده؟
-کی...؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت465

با نیشخندی گفتم: اونی که باهاش حالمونو به هم میزنی

لبخند بی جونی زد و کوتاه گفت: نه

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرانست و نیومد

-نگو دلت براش تنگ شده!

_آدم قحطه که دلم برای اون تنگ بشه

-پس دلیلی نداره ازش پرسی

لحن مونا سرد بود من احساس کردم زیاده روی کردم

و باعث دلخوری مونا شدم

_ ازم ناراحت شدی؟

-نه

نه‌ی مونا بی حوصله بود

_ منظوری نداشتم

-میدونم...

با کمی مکث گفتم: اصلاً بهش نگفتم بیاد

به حالت های مونا نگاه کردم که تلاش داشت بامن چشم

در چشم نشه سعی میکرد لحن ناراحتش را پشت کلمات

بی حسش پنهان کند

_ با اینکه ازش خوشم نمیاد اما وقتی می بینم باهاش حالت

خوبه خوشحال میشم

به صورتم نگاه کرد و پوزخندی زد خیال کردم حرفم رو

باور نکرده

سعی کردم با لحن صادقانه تری حرف بزنم

_من بیشتر وقتا نگرانتم چون میترسم بهت آسیب بزنه...
نفس عمیقی کشید

-بهش چیزی نگفتم چون باهم بحثمون شد ربطی به تو
نداره نمی خواد خودتو ناراحت کنی

انقدر به آرمان شک داشتم که مطمئن بودم مقصر این
بحث به وجود اماده آرمان است نه مونا...

از ته دلم دعا کردم این دلخوری باعث جدای آنها شود

من برای مونا بدجنس و بی معرفت نبودم... خوشحالی
و خوشبختی مونا آرزوی منم بود اما باهر بار دیدن مونا
نگرانی به دلم هجوم می آورد و من تا ساعت ها فقط به
اینکه هدف او از نزدیک شدن به مونا چیست فکر می
کردم

ترجیح دادم درمقابل حرف مونا سکوت کنم و به همان
دعای از ته دل اکتفا کنم

-تو رو خدا اون احمقا رو ببین...

رد نگاه مونا رو گرفتم وبه فرزند وفرشته رسیدم تازه یادم
اومدکه اونا هم اینجا حضور دارند

جالب بود که به همین راحتی میتونستم حضورشون رو
اطرافم فراموش کنم
-معلوم نیست چه مرگشونه...

فرزاد از فرشته فاصله گرفت وبه طرف بیرون رفت تا قبل
از جداشدنش از فرشته هم حرکت خاصی نداشت وبه
حرفای فرشته گوش میداد وچیزی عجیبی دررفتار
وحرکاتشون ندیدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت466

نگاهمو از مسیر رفتن فرزاد گرفتم وبه فرشته دادم
 باعصبانیت خیره‌ی من بود ،رومو به سمت مونا
 چرخوندم تا بی تفاوتیم رو نسبت به خودشون ببینه اما تا
 چنددقیقه بعد میتونستم نگاه های پراز بار منفیش رو
 حس کنم

آیهان به ما نزدیک میشه وکنارم می ایسته دستش رو
 دورشونهام می ندازه ومن حتی قبل از اینکه بخوام اعتراض
 کنم بدنم تحت تاثیربوی عطرش واداربه سکوتم کرد

با چشمک روبه مونا گفت:اجاز ه میدی؟
 مونا بله‌ی کشداری گفت وآیهان منو به طرف جایگاه که
 با بادکنک دیزاین شده بود،برد

با آوردن کیک صدای دست وجیغ دوباره به هوا رفت.
 با حس وحال خوبی که توی رج به رج تنم سرایت کرده
 بود بالبخندبه کیک سفید که روش طرح تاج ونیم ستم
 بود نگاه کردم

--خوشت اومده

لبخندم وسعت گرفت

_خیلی... کی وقت کردی این همه تدارک ببینی؟

--نگران منی یا باز داری توی سرت داستان سازی میکنی؟

_از اینکه بهم تهمت زده بشه خوشم نمیاد... ولی مگه

نمیگن همیشه پای یک زن درمیان است!!

با ابروی بالا رفته نگاهی ازبالا به من انداخت و قبل ازاینکه

حرفی بزنه کمی خم شدم تا شمع رو فوت کنم دستش از

روی شونه هام افتاد

قبل از فوت کردن شمع مونا با صدای جیغ مانندی

گفت: آرزو یادت نره

فرشته: آرزوش کنارش ایستاده

توجهی به حرف فرشته نشون ندادم بذار اون وامثالش

خیال کنن من برای آیهان کمم...

اگر فرشته با بدو آیزون نشون دادن من قراره روی ازدواج
پراز ابهام خودش رو سرپوش بزاره بذار این کار رو بکنه...

چشم بستم وبا تموم وجود از ته دلم از خدا خواستم
حواسش به من باشه ومسیر درست رو سرراهم قراریده
با فوت کردن شمع کمر صاف کردم وبه محض صاف
شدنم ودست آیهان دوباره دورکمرم پیچید

با اشاره آیهان یکی از خدمه باجعبه بزرگ کادو به طرف ما
اومد

--اول کیکت رو می بری یا کادو رو باز می کنی؟

_تجربه نشون داده کیک نبرم به نفعمه

لبه‌اش طرحی از لبخند گرفت وگفت: من کنار توام پس
قرار نیست هیچ اتفاقی برای تو یا کیک بیوفته

مثل کسی که چیزی کشف کرده باشه گفتم: میدونستم
کارتوبود!...

--باید می فهمیدن اشک تورو دربیارن عاقبت خوبی
براشون نداره

#تمام_آنچه_دارم_📖📖📖

#پارت467

دلم لرزید...

واز لرزش دلم بغض ریزی به گلوم چسپید.

نگاهم از چشماش جدا نمی شد، من عاشق آیهان نبودم

ومی تونستم اینو با اطمینان بگم اما کنارش حالم خوب

بود، حرفاش مثل یه مرحم روی زخمای دلم بود

اتصال قوی چشمامون رو صدای دست وجیغ بقیه قطع
کرد ومن قبل از بریدن کیک نا خوداگاه نگاهی به فرشته
وصورت درهمش کردم
متوجه نگاه من شدو پوزخندی زد.توی دلم به حالش
افسوس خوردم

فرشته هرچقدر هم بهم بدکرده بود وبا وجود حس بدی
که از رفتارهاش می گرفتم اما هنوزم دلم راضی به
بدخواستن براش نبودم ولی میتونستم قسم بخورم که اون
برخلاف من راضیه سر به تنم نباشه.

اول کادوی آیهان روباز کردم با دیدن دوربین کانن 5D
Mark IV چشمام برق زد توی سفر اصفهان با دین مدل
گوشی وبیشتر از اون دیدن مدل دوربین آیهان حسرت
خوردم

با خوشحالی تشکرکردم نه تنها از اون بلکه از همه...

آیهان کنار گوش مونا چیزی گفت وبعد دوباره چفت من
ایستاد وچندتا عکس سلفی انداخت

از اینکه بدون احازه از من شروع به عکس گرفتن کرد
حرصم گرفت وبی اهمیت به شلوغی اطرافم چشمام رو
لوچ کردم وزبونم رو در اوردم

آیهان هم نامردی نکرد وتوی همون حالت از هردومون
عکس گرفت. خنده ام گرفت وبا صدای بلند زدم زیر
خنده...

وقتی دیدم دست بردارنیست زدم به شونه اش وگفتم:بس
کن همه فهمیدن خودشیفته‌ای

--بقیه رو یادت رفت

_بقیه‌ی چی؟

--بقیه صفت هام،خودخواه خوشیفته‌ی بی شخصیت
بیشعور...

درکمال پروپی گفت:آفرین خوب حفظشون کردی توی
امتحان قبولی...

سرتکون داد

--استادم خوب بود با تکرار اون مگه میشه یادم نمونه!...
دستم رو گرفت وبه وسط سن کشید وهمزمان رفتن ما
موزیک مسکن مسعود صادقلو پخش شد

«هر چقد رو اعصاب من بکوبی

باز مسکنی برای من خوبی

هر چقد خلاف میل من باشی

هنر دستای ماهرِ یه نقاشی»

خنده ام گرفت وهمزمان که همراه آیهان می رقصیدم کلمه
ای متن موزیک رو از دست نمی دادم

«من بی ارادم جلوت

توی دستت یه حکم دل داری

تو بهم عشقو حالی کردی

گردن من حق آب و گل داری»

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت468

به اینجاش که رسید براش ابروی بالا انداختم
با صدای بلندی گفتم: اصلا انتظار نداشتم انقدر بی جنبه
باشی و همه چیزو به خودت بگیری
صداش در حدی بلند بود که با وجود موزیک فقط خودم
می تونستم بشنوم

«یه بی ارادم بیا بیا بیا بیا»

رسوندن آمارتو به گوشم خیلیا
که با این آهنگ شده دلت تنگ

من خودم زغال فروشم نکن منو سیا»

نیشخندی زدم

_ نمی خواد خودت رو توی معذورات قراریدی هرکی هم
جای تو بود عاشقم میشد

خودمم بعداز گفتن این حرفم خنده ام گرفت
دستمو گرفت و منو به خودش نزدیک کردودستاش رو
دور کمرم حلقه کرد. با اینکه لباس مانع بزرگی براش بود اما
اهمیتی نمی داد وبا تموم تلاش فاصله‌ی بینمون رو
محدود کرد

«دل بهت بستم والسلام

عاشقت هستم یک کلام»

دست خودم نبود انگار مثل آدمی که توی حال خودش
نباش مدام می خندیدم

_ آدمای مغرور اینجوری اعتراف میکنن؟!!

چشم غره‌ای بهم رفت

«هر جای دنیا هستی یادم باش همین الان

داره قلبم میوفته از سینه

وزنه ی چشمات بدجوری سنگینه

جوری که انگاری دو تا پام روی مینه»

_همیشه میدونستم عاشقمی...

کمرم رو به نشونه‌ی اعتراض فشرد

_از همون دیدار اول وزنه‌ی چشمام اسیرت کرد

تندتند پلک زدم و سرمو با ناز کج کردم

--جوری جو گرفتی که حواست نیست صدنفر دورتن

وبعدا برات دست میگیرن

مغزم روحالت سرخوشی بود اما منطقم سریع به

کارافتادومتوجهام کرد که داره درست می‌گه

تا موزیک تموم شد موزیم بعدی شروع شد اما آیهان با

اتمام موزیک قبلی متوقف شد و منو هم متوقف کرد

وچشمام نگاه میکرد

از حالتش خندهام گرفت نگاه کوتاهی به اطراف انداختم
اکثرا اومده بودن توی سن وداشتن برای خودشون می
رقصیدن به فکر خبیثم نیشخندزدم ودستم رو روی شونه
های آیهان قرار دادم حتی بیشتراز قبل به هم نزدیک
شدیم

سرمو جلو بردم وهمزمان با ناخن انگش اشارهام روی
گردنش خط کشیدم

منتظرعمس العملش موندم و وقتی دیدم اونم منتظر
حرکت بعدی منه نفسم رو توی گردنش رها کردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت469

_ فکرشو نمی کردی انقدر عاشقم بشی... مگه نه؟
خونسرد بدون اینکه تحت تاثیر کارهام قرار بگیره گفت:

-- الان عاشق اعتماد به نفست شدم

_ یکی اینجا داره میزنه زیر حرفش... اما...

صورتتم رو مقابل صورتش قرار دادم

_ باید بدونه دیر شده و چون لو رفته...

سرشو خم کرد تا فاصله‌ی چند سانتی صورتامون رو به
اتمام برسونه

هدفم این نبود که اجازه بدم منو ببوسه ،میخواستم
تحریکش کنم تا جلوم کم بیاره و قبل از بوسه ازش فاصله
بگیرم

آخرین چیزی که میخواستم یه بوسه میون چندین نفر
و بر باد رفتن حیثتم بود اما گرمای درونم ولوله‌ای به راه
انداختن که باعث مرض ریختنم میشد

قبل از اینکه بخوام برای فاصله گرفتن ازش اقدامی بکنم
یه نفر با شدت منو به عقب کشید

جوری تلنگریدی خوردم واگرخودش مانع زمین خوردنم
نمی شد پخش زمین می شدم.

حتی توی اون حالی که داشتم متوجه پرت شدن آیهان به
عقب هم شدم وبعداز اون صدای جیغ وحشت زده‌ی
اطرافیانم رو شنیدم

به سختی صاف ایستادم وبا دیدن کسی که کنارم بود
قالب تهی کردم وبرای ثانیه‌ای احساس کردم تمام علائم
حیاتیم قطع شد

با ترس قدمی عقب رفتم که به یه نفر پشت سرم
خوردم...وحشت زده سرچرخوندم وشوک دوم مثل رعد
وبرقی به تنم وارد شد

زانوهام به لرزه دراومد بود واحساس کردم پاهام تحمل
وزنم رو نداره...هر دوشون رهام کردن وبه طرف آیهان

هجوم بردن از داد و فریادشون به خودم جرات دادم و به
جایی که قبلاً آیهان بود نگاه کردم

هامون مشتی به طرفش پرتاب کرد و آیهان که انگار کمی
گیج بود به خودش اومد و جا خالی داد دوستاش خودشون
رو رسوندن و سپرش شدن

دستم دوباره اسیر دست دیگه‌ای شد قبل از اینکه سر
بچرخونم تا بینم کیه صدای سرد و خشک بابا محمد
نفسم رو بند آورد
_لباس بیوش بریم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت 470

لب روی هم فشردم تا نزنم زیر گریه مونا خودش رو به
بابا محمد رسوند و گفت:

-عمو من...

بابا با عصبانیت گفت:

-گفتم لباساتونو بپوشید هردوتون...

صورت ناراحت مونا رو تار میدیدم و از سنگینی نگاه
همکلاسی هام و دوستانم شونه هام خم شد

به طرف اتاقی که لباسم اونجا بود راه افتادم تمام طول راه
تا رسیدن به اتاق نگاهم خیره‌ی زمین بود تا چشم تو چشم
هیچکس نشم

وارد اتاق که شدم اشکام جاری شد

مونا پشت سر من اومده بود با دیدنش شدت گریه ام
بیشتر شد

-هستی آروم باش...

_دارم از خجالت از شرمندگی میمیرم .. آبرومون رفت ...

با تصور اتفاقات چند لحظه پیش هقی زدم
 آبروریزی جلوی دوستانم واز همه بدتر نگاه بابا محمد...
 مونا کنارم نشست و بغلم کرد
 -چیزی نیست ... همه چیز درست میشه..
 با حرفش آروم نشدم .. توی صداش پر از نا امیدی بود...
 مثل موقع آماده شدن مونا کمکم کردتا لباسم رو عوض
 کنم

آرایش روی صورتم کمی بهم ریخته بود
 با حال بدی دستمال رو روی صورتم کشیدم
 با صدای دادو فریاد هامون بیرون اومدیم .بابا ساکت
 ایستاده بود واین مهرداد وهامون بودن که درحال درگیری
 با آیهان بودند متوجه نمیشدم چی بهم می گفتن اما آیهان

یکی درمیون جواب هامون رو میداد ومثل دفعه های قبلی
که با فرزند دعوا کرد حق به جانب نبود

بابا محمد با احساس حضور ما کنار خودش بدون نیم
نگاهی به ما به طرف درخروجی رفت ومن برای کنترل
استرسم به دست مونا چنگ زدم
دست یخ زده‌ی من ،مونا رو متاثرکردوکنارگوشم آروم باش
آرومی گفت...بیرون رفتیم بابا داشت به طرف در میرفت
که مونا به خودش جرات داد وگفت :عمو منو هستی با
ماشین من میایم
وبادست به ماشینش اشاره کرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی_آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت471

بابا محمد ایستاد و گفت: اختیارت دست پدرته، خودش
 میدونه دخترش چطوره بره و بیاد
 دوباره راه افتاد و اینبار با صدای سردی گفت: هستی با من
 میاد

شونه های مونا افتاد و من از سرمای کلمات بابا محمد
 بیشتر از قبل یخ زدم

نه من نه مونا از جامون تکون نخوردیم. مونا باغصه و من
 با درد به بابا محمد که پشت به ما قدم برمی داشت تکون
 نخوردیم

-هستی...

صدای تشرگونه و عصبانی بابا تکونم داد اما قبل از اینکه
 به خودم پیام و حرکت کنم یه نفر از پشت محکم به شونه
 کوبید جوری که به جلو پرت شدم و زمین خوردم، ندیده
 میدونستم کار هامون...

مونا سرش جیغ کشید

-وحشی چته

هامون-تو خفه شوکه همش زیر سرتوعه...

بهونه برای گریه رو به دست اوردم و از این مثل بچه بزنم
زیر گریه خوشم نمی اومد اما من بایرون ریختن احساساتم
میتونستم خودمو خالی کنم...

هامون که خواست به طرفم حمله کنه آیهان که اصلا
نفهمیدم کی بیرون اومد خودشو وسط منو هامون
انداخت.

هامون: از جلوم برو کنار تا دخلتو نیاوردم

آیهان پوزخندی زد وگفت: زورتو به ضعیف تراز خودت
نشون میدی؟

هامون با خشم مشتی به طرف آیهان پرت کرد اما آیهان
سرشو کنار کشید به طرف من چرخید و دستش رو دراز

#پارت 472

--آقای مودت...

آیهان جلو اومد و مقابل بابا ایستاد با بغض به صورتش نگاه کردم نگاه اونم به صورت خیس من بود
بابا محمد: برو کنار

--آقای مودت اجازه بدید براتون توضیح بدم من وهستی...
سیلی محکمی که از بابا خورد جمله اش رو قطع کرد و من حتی مثل مونا جرات هین کشیدن هم نداشتم

-اگر مقابلم ایستادی وبه چشمای دخترم خیره میشی از بی غیرتی من نیست ازنادونی دختر منه که حیثت و آبروی پدرش رو دودستی تقدیم گفتار های مثل تومیکنه
--دارید پیش داوری میکنید...من به دخترتون علاقه دارم
هامون: تو گوه خوردی مرتیکه

لب گزیدم هق بعدی رو بین لب هام خفه کردم
 بابا دستمو کشید واز کنار آیهان گذشتیم می تونستم
 از فشار مچ دستم به میزان عصبانیت بابا پی ببرم.

ماشین بابا جلوی دار پارک شده بود خود بابا درو باز کرد
 و منو به طرف داخل ماشین هل داد صاف نشستم و بعد از
 بسته شدن در بابا هم سوار شد و راه افتاد از آینه بغل
 هامون و مهرداد رو دیدم که سوار ماشین هامون شدند .
 سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم قطره های
 اشکم بی صدا روی صورتم چکید...
 صورت آیهان پشت پلکام مجسم شد

برعکس من هیچ ترسی توی نگاه آیهان نبود و چه در مقابل
 هامون چه در مقابل بابا محکم بود.
 با اتفاق پیش اومد مطمئن بودم دیگه اسمم رو
 نمیاره، حتما با خودش فکر میکنه من پراز درد سرم چیزی
 که خیلی با حقیقت فاصله ای نداشت.

#پارت473

اه هام رو توی گلوم حبس میکردم تا صداش به گوش بابا
نرسه

تا رسیدن به خونه نه من چشم باز کردم نه بابا حرفی زد
بابا ماشین رو توی پارکینگ بردوبعداز خاموش کردن
ماشین پیاده شد حتی ازم نخواست که پیاده بشم. بی حال
وباحسی که دلم میخواست گریه کنم پیاده شدم گوشیم
زنگ خورد از کیفم درش آوردم بابا جلوتر از من بود
باعصبانیت به طرفم چرخید واحتمال فکر میکرد آیهان
پشت خطه...

صفحه گوشی رو به طرفش گرفتم ومظلومانه گفتم:
_موناست

سر چرخوند ودوباره راه افتاد تماس مونا رو رد کردم
ودنبال بابا داخل رفتم. سکوت بدی توی خونه بود ومن

به خیال اینکه مامان و همتا خونه نیستن خدا رو شکر کردم
نمی خواستم با نگاه شماتت بار مامان هم مواجه بشم

فقط چند قدم جلو رفتم و به شانس قهوه‌ای خودم لعنت
فرستادم نه تنها مامان بلکه آقاجون و بی بی هم توی سالن
نشسته بودن. بادیدنشون سلام آرومی کردم. مامان جوری
نگاهم کرد که مطمئن بودم پوستم کنده است
آقاجون بعد از سکوت چند ثانیه ای از جا پرید و گفت :

دیگه باید از طرف تو منتظر چی باشیم...؟ توی پرونده
خانواده از نوع تو نداشتیم که الحمدالله تو تکمیلش
کردی... عکاست پخش نشده بود که شد از توی پارٹی ها
جمعت نکرده بودیم که کردیم محمد کلاشو بندازه
بالا تر که دخترش شده آفت آبروی چندین ساله‌ی ما... یه
عمر سرمون رو بالا گرفتیم و حالا باید واسه خاطر تو
سرمون رو زیر بگیریم

مامان سرش رو پایین انداخت اما من سرخوردن اشکاش
رو دیدم بی بی هم مدام سرتکون میداد و لب میگزید

توی همون وضعیت دربار شدو هامون هم خودش رو
رسوند جوری درو بست که شونه هام از صدش پرید
خودم برای هرچیزی از طرف هامون آماده کردم خصوصاً
با حرفای آقاجون دیگه کنترل هامون از توان بقیه خارج
بود

-وقتی بهش اجازه دادی با اون پسرهای بی کس و کار
همکاریش باید انتظار اینو ازش میداشتی وقتی بهت گفتم
دخترت یاغیه واسم اخم و تخم کردی و بهت برخورد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت474

چشمام سوخت و اشک بهشون نیش زد حرفای آقاجون
 اوج بی انصافی بود و در نهایت قضاوت امیر خوب
 و همچنین من رو قضاوت میکرد. من تموم این بیست
 سالم رو جز علاقه‌ام به فرزاد هیچ اشتباهی رو انجام
 ندادم و رابطه‌ام با آیهان هم اصلاً شبیه تصورات اونا نبود.
 هامون تحت تاثیر حرف آقاجون کنارم ایستاد و دستش رو
 بلند کردتا به صورتم بکوبه عقب رفتم و ناراحتی و صدای
 که برخلاف خواسته‌ام بالا رفته بود جیغ زدم

_من کاری نکردم چرا بامن اینطوری رفتار میکنید؟

صدام باعث خروش هامون شد و با جست بلند لباسم رو
 گرفت وسیلی محکمی روی صورتم نشوند
 مامان از جاپرید و بابا با صدایی که کمتر از فریاد نبود
 هامون رو صدا زد

شوکه از سیلی که خوردم به هامون نگاه کردم وبا ناباوری
گفتم:منو زدی...!!؟

اخم کردوبا طلبکاری خیره‌ی من شد
_ اصلا هیچ وقت فهمیدی من چه حالی دارم؟!هیچ وقت
حالمو درک کردین؟

-دهنتو ببند کثافت کاریت رو با این چیزا توجیح
نکن...اخه تو چی کم داشتی..؟هیچی...تواز توجه زیاد به
این حال روز افتادی و پرو شدی؟

_ازت متنفرم...

اینو با شدت گفتم وموقع گفتنش توی چشمای هامون
خیره شدم

سمت دیگهی صورتمم سوخت درد حرفم برآش به حدی
بود که خودش رو محق زدن یه سیلی دیگه بدونه...

مامان با صدای ناله واری گفت:هامون

همین!!!

دلَم از همه گرفت و بیشتر از همه از مامان و بابا که
نرسید اجازه میدادن هامون مجازاتم کنه

به طرف پله‌ها دویدم و به اتاقم رفتم دررو محکم کوبیدم
چون این تنها راه تخیلیه خشم و بغض درونم بود. گوشیم
پشت سرهم زنگ میخورد و من مطمئن بودم موناست در
اتاق رو قفل کردم و با همون لباس‌ها خودمو روی تخت
پرت کردم و به بغضم اجازه‌ی شکستن دادم.

انقدر گریه کردم تا کم‌کم پلکام سنگین شدم.

صبح دیرتر از همیشه چشم باز کردم احساس سنگینی
توی بدنم حس میکردم و قبل از یادآوری اتفاقات شب
قبل هم ناامیدی و ناراحتی زیادی رو حس میکردم با
یادآوری دیشب چشمام از اشک تارشد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 475

کاش امروز جمعه نبود تا میتونسم به بهونه‌ی آتلیه هم
که شده از جایی که همیشه امن ترین نقطه زندگیم بود
فرارکنم.

روی تخت غلت زدم دلم سنگین بود و این سنگینی منو به
تخت چسپونده بود. صدای گوش‌توی اتاق پخش شد
دوست نداشتم با هیچ کس حرف بزنم اما از جابلند شدم
تا صدایش قطع کنم تا رسیدن من به کیفم و پیدا کردن
گوشی تماس هم قطع شد گوش‌توی رو روی سایلنت
قرار دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و گوش‌توی رو کنارم
قرار دادم

از صدای لرزشش متوجه شدم دوباره داره زنگ میخوره
نگاهی کوتاهی به صفحه اش انداختم و تماس مونا رو

رد کردم وارد تکست مسیجام شدم چندتا تکست از مونا
داشتم

«هستی چی شد؟»

«چرا جواب نمیدی؟»

«نگرانتم ،جواب بده حرف بزنیم»

بین تکست ها هم یه تکست کوتاه وتک کلمه‌ای از آیهان
بود که فقط پرسیده بود
'خوبی؟'

همین !نه زنگی نه هیچ پیام دیگه‌ای...

برای مونا تایپ کردم

"حوصله ندارم " وبدون جواب دادن به آیهان که حتی به
خودش زحمت نداده بود زنگ بزنه خواستم گوشی رو
کنار بذارم

مونا همون لحظه جواب داد«قربونت برم زنگ میزنم
حرف بزنیم باشه؟جون مونا جواب بده»

با اینکه هنوزم دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم اما بعد
از اینکه زنگ زد تماس رو باز کردم

-هستی خوبی؟

نه...

تا گفتم نه بغضم ترکید و صدای گریه ام از پشت خط به
گوش مونا هم رسید

-ببخشید عزیزم همش تقصیر من بوداگه من تاریخ تولدت
رو به گوش آیهان نمی رسوندم هیچ کدوم از این اتفاقات
نمی افتاد

هیچ نظری درمورد حرفاش نداشتم

-نفهمیدی از کجا فهمیدن؟

نه...

-من فکر کنم بدونم از کجا...البته فقط حدس میزنم

_از کجا؟

-فکر کنم زیر سر اون زوج نجسپ و چندشه

_فرزاد وفرشته! باورم نمیشه..

-گفتم درحد حدسه

_مونا آقا جون از عکس میگفت...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI

#پارت476

-عکس چی؟

بینیم رو بالا کشیدم

_نمی دونم گفت عکاست پخش شده واز این حرفا...

-خدا لعنتشون کنه

_نمی دونم چه جور عکسای بوده؟

-تو که کاری نکردی پس نگران نباش...

_ کاری نکردم؟ مگه ندیدی منو تو چه حالی دیدن... اصلا فرزند و فرشته رو کی دعوت کرده بود؟

-من خر... با خودم گفتم عمرا این فرصتو از دست بدم
بذار ببین تو حالت خوبه و تا فیها خال دونشون بسوزه... نمی
دونم اینجوری میشه که!

_ هنوز مطمئن نیستیم که کار اونا باشه.

مونا پوفی کشید

-بلاخره که می فهمیم واگر کار اون دوتا باشه من دهنشون
رو صاف می کنم... اون هامون گوریل اذیتت که نکرد
_ زد تو گوشم...

-بیشعور... دیشب تا پشت درخونه تون اومدم اجازه نداد
بیام داخل، مهرداد هم برای اینکه باهم بحث نکنیم اصرار
کرد من برم

_ مونا به نظرت چی میشه؟

نفسش رو بیرون داد

-انتظار این عکس العمل رو از عمو محمد نداشتم
امانگران نباش یه کم بگذره عمو آروم که بشه منطقی تر
به موضوع فکر میکنه

_ مگه تو دوستی پنهونی ما منطقی هم وجود داره

-هستی مثل بی بی فکر نکن

_ مثل بی بی؟! این چیزا جزو عقاید خانوادگی ماست

-توی به دوستی سالم با آیهان داشتی حداقل خود به
خودت پشت نکن

_ حالم بده مونا

-تو ترسیدی هستی... من امروز حتما سر درمیارم ماجرای
عکسا چیه ویه سر هم اونجا میام تا با زن عمو صحبت
کنم

_فکر نکنم الان خیلی حرف زدن با مامان تاثیر داشته باشه وقتی نه مقابل هامون از دفاع کرد نه آقا جون نه از دیشب سراغی ازم گرفته یعنی با اونا موافقه...

-شاید اونم ازت ناراحتِ من میام تا براش توضیح بدم.
از مونا خداحافظی میکنم و گوشی رو کنار گذاشتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت477

تأحوالی پنج که مونا رسید مامان حتی بالا نیومد تا ببینه من توجه وضعیتی ام... حس میکردم چون در مقابل سیلی هایی که از دوردونه اش خوردم و عکس العمل نشون دادم بهش برخوردی واز ناراحتی...

پنج وربع بود که به در اتاقم ضربه‌ای خورد ومونا ازم می خواست درو باز کنم. بلند شدم ودر رو به روش باز کردم سینی غذایی بین دستاش بود ومن بادیدن زرشک پلو با مرغ دلم مالش رفت

از دیروز که ناهار خورده بودم چیزی نخوردم هرچند تا الان با دیدن غذا هیچ اشتهاپی نداشتم. کنار رفتم ومونا داخل اومد

-چطوری؟

صداش بی انرژی بود وخبری از اون مونا سرحال همیشه نبود

_می بینی که...

-زن عمو می گفت از صبح از اتاقت بیرون نرفتی

_نمی خواستم حالشون با دیدنم بد بشه

-داری خودتو اوس میکنی خرس گنده...مامانتو دیدی؟ از
دیشب تا الان انقدر گریه کرده که پلکاش ورم کرده
وقرمزه...

بغض کردم مامان مهرانهی من جز در شرایط خیلی
سخت هیچ وقت گریه نمی کرد.

-از یه اکانت ناشناس برای آقا جون وعمو محمد وهامون
چندتا عکس فرستاده شده...عکسای خیلی بدی نیست
_یعنی چی خیلی بد نیست...؟

-هرجایی که تو آیهان تنها کنار همید یا دارید مرقصید
وهمو لمس میکنید

دستمو جلوی دهنم میگیرم

_کارفرزاده شک ندارم میخواد تلافی پس زده شدنم رو
بده...

-مامانت میگه عمو محمداز دیشب سکوت کرده وهیچ
حرفی نزده

سکوت بابا محمد همیشه ترسناک بود، هر وقت به شدت ناراحت بود و یا چیزی برخلاف میلش بود سکوت میکرد و برای خودش یه دیوار دفاعی درست میکرد تا مسی نه باهاش حرف بزنه نه ازش چیزی پرسه

_ تو به مامانم چی گفتی؟

- گفتم یه دوستی ساده است و آیهان ازت خواسته بیشتر باهم آشنا بشید

_ خب؟

-هیچی فقط گوش کرد... حالا غذاتو بخور حداقل تا دفاع از خودت زنده بمونی
اشتهام دوباره کور شده بود اما به اصرار مونا چند قاشقی برداشتم

مونا ازم خواست یه توضیح به مامان بدم چون این حق اونه که بدونه همراه مونا پایین رفتم و مونا از مامان خداحافظی کرد و بیرون رفت

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت478

آروم وارد آشپزخونه شدم مامان از همون داخل آشپزخونه
از موناخدا حافظی کرده بود حتی بیرون نیومده بود من
فکر میکردم متوجه حضور من شده
سینی غذا رو روی میز قرار دادم وبه مامان که پشت به
من جلوی سینک ایستاده بود و ظرف میشست نگاه کردم
با کمی من من به حرف اومدم
_مامان...من کار بدی نکردم

برای ثانیهای متوقف شد اما بدون حرفی به من دوباره
مشغول کارش شد

_ چرا بامن جوری رفتار میکنید که انگار اضافی ام... چرا بهم اعتماد ندارین... مگه چیکار کردم که اینطوری باهام برخورد میکنید؟

مامان با عصبانیت لیوانی که در حال آبکشی بود رو به داخل سینک پرت کرد و صدای برخورد و شکستن ظروف باعث شد قدمی عقب برم مامان چرخید و دستکش هاش رو با عصبانیت بیرون کشید

-حرف از اعتماد میزنی؟ خودت نمی دونی؟ نمی دونی چرا ناراحتیم... چون تواز اعتماد من و پدرت سو استفاده کردی، از آزادی که بهت دادیم، از اینکه باورت کردیم... از همه حرف شنیدم و پشتت دراومدم هرکی اسمی روی شیطنتات گذاشت دهنشو بستم چون خیال میکردم دخترم با وجود تموم شیطنتاتاش می فهمه مادرش ابروش رو براش گرو گذاشته

_ بخدا یه دوستی معمولی بود

-هستی...

هستی صدا زدنش کمتر از سیلی های هامون نبود

-بگو کدوم دوست معمولی توی بغل دوستش ولو
میشه... کدوم دوست معمولی دستش روسینه دوستشه...

بدن مامان شروع به لرزیدن کردواشک من دراومد
_بخدا داری اشتباه میکنی...

با صدای تحلیل رفته ای گفت: بهم دروغ گفتی
_نگفتم...

-تو چشمام نگاه کن وبگو هیچ وقت برای پنهان کردن
این رابطه معمولی مادرت رو خرفت فرض نکردی بهش
دروغ نگفتی...

_مامان!

-میگی هیچ وقت درکم نکردین...اینکه منو محرم خودت
نمی دونستی ربطی به درک نکردن من نداشت به هر
روشی خواستم بدونم چرا میری توی خودت؟ چرا دمنی؟

چرا میزون نیستی؟ وهر بار به در بسته خوردم... چون خودت نخواستی... یه پسر غریبه رو راه دادم به خونه ام چون فکر میکردم حال ابری دخترم به اون ربط داره بهت گفتم پسر خوبیه ومن پشتتم...خیال کردی نگران ترشیدنت هستم...؟!نه من نگرانم بودم میخواستم دوستت باشم تا حرفتو بهم بزنی،تابگی مشکلت چیه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

exchange group

ROMAN

#پارت479

@Vip Roman

از شرمندگی سرمو پایین انداختم حق با مامان بودومن حرفی نداشتم درمقابل اون بزمنم ،حتی اگه بابا محمد هم

حرفی بارم میکرد حق داشت چون اون حتی تشره‌هایی که گاهی مامان بهم میزد رو هم نداشت.

نمی دونم مشکل از کجا بود از من که میخواستم همه مشکلاتم رو خودم حل کنم یا از خانواده ام که ازم انتظار داشتن هرگز اشتباه نکنم.

نمی گم اشتباه کردن کار خوبیه نه اصلا... هر کس ممکن ناخواسته دچار اشتباه بشه اما اینکه بدونه داره اشتباه میکنه و به اون اشتباه ادامه بده یا حتی دونسته اشتباه کنه یه غلط بزرگه...

من با علم به اینکه علاقه‌ی چند ساله ام به فرزند اشتباه بهش ادامه دادم

با مخفی کردن رابطه با آیهان و مشورت نگرفتن از خانواده ام دونسته اشتباه کردم... شاید خانواده‌ی سنتی داشتم شاید یه کم سخت گیر بودن اما نه در حدی که منو از هر چیزی نهی کنن...

مامان مشغول جمع کردن ظروف شکسته داخل سینک
شد و من با سکوت از آشپزخونه بیرون اومدم همزمان با
بیرون اومدن من بابا رسید

با سری پایین افتاده سلام کردم و جز اخمش چیزی دریافت
نکردم دلگیر از بی محلی بابا بالا رفتم و از گوشیم به مونا
تکست دادم

'تو عکسای منو دیدی؟'

نیم ساعت طول کشید تا جواب بده...

"نه... زن عمو یه چیزایی گفت... با مامانت حرف زدی؟"

'اره اما بقدری ازم ناراحته که حرف زد نمون اصلا به نفعم
نشد'

با تکست « همه چیز درسته میشه » مونا گوشی رو کنار
گذاشتم و کلافه تو اتاق راه افتادم. حس قوی بهم میگفت
فرزاد با خراب کردن من داره راه رو برای خودش صاف
میکنه... به خیالش من با بی اعتبار شدنم پیش خانواده ام
سهل والوصول ترم... پوزخندی زدم

نفرت مثل تیغ تیزی روی دلم خط انداخت...
همیشه میگن مرز بین عشق و نفرت یه خط خیلی باریکه...

شاید تا تجربه اش نکنید متوجه نشید این حرف
چقدر درسته.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ناراحتی بابا
و مامان برام سخت و غیر قابل تحمل بود تا حالا پیش
نیومده بود طولانی مدت از شون بی محلی ببینم . بازهم
برای شام کسی سراغی ازم نگرفت. صدای ریز صحبت
چند نفر از پایین می اومد و من به سختی تونستم صدای
هامون رو تشخیص بدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی [LRI] [PDI]

@Vip Roman

#پارت 480

بلندشدم و دررو باز کردم صداشون خیلی واضح نبود اما
متوجه شدم مامان وهامون سرمن دارن باهم بحث
میکنن... با زنگ خوردن گوشیم درو بستم برای جواب
دادن به طرف گوشی رفتم

_بله

-سلام هستی... خونتون چه خبره؟

با ناراحتی ازحضور هامون و زورگویی هاش گفتم:

_هامون اینجاست ومعرکه گرفته

سکوت کرد و با شک پرسید: مطمئنی کس دیگه ای
نیست؟

_کی مثلا؟ چیزی شده؟

-نمی دونم فکر کردم تو میدونی...

_دارم میترسم مونا چه خبره که تو زنگ زدی به من؟

با حرص از سکوتش صداش زدم:

_مونا؟؟؟

-آقاجون زنگ زده به بابام و ازش خواسته همراه مامانم
بیاد خونه‌ی شما...

باصدای تحلیل رفته گفتم:

_چرا؟

-به جون هستی منم نمی دونم...

_تو کجایی الان...توروخدا بیا

-تو راهم...دارم میام، هر آشی پختن واسه جفتمونه...قطع
کن یه پونزده مین دیگه اونجام

با دستای لرزون گوشی رو قطع کردم، اتفاقات بد مثل
زلزله است و قبل از وقوع با پس لرزه هاش اعلام حضور
میکنه و من الان با دل آشوبه‌ی بدی که دارم میدونم قراره
اتفاقات بدی بیوفته... @Vip Roman

هر بار که زنگ در به صدا می‌آورد دست و پای من سست تر میشد و می‌فهمیدم این رفت و آمد و تجمع توی خونه ارتباط مستقیمی به منو شب قبل داره

پونزده دقیقه مونا نیم ساعت طول کشید و این نیم ساعت برای منی که تمام پوست لبم رو کنده بودم مثل این بود که ساعت‌ها طول کشیده

مونا به محض رسیدن تکست داد پایین و آقاجون با دیدنش اخماش روتوی هم کشیده ازم خواست منم برم پایین...

شجاعت زیادی می‌خواست که جلوشون ظاهر بشم اما این مخفی شدن هم اوج ترسوپی بود.

لباسمو مرتب کردم و از هستی رنگ و رو پریده توی آینه چشم گرفتم و بیرون رفتم

از بالای پله‌ها نگاه کلی به سالن انداختم جز آقا جون و هامون خانواده‌ی عمو محمود کس دیگه‌ای نبود و به

قول مونا هر آشی پختن برای من و موناست. تا رسیدن به
پایین نفس های عمیق کشیدم.

سلام کردم و جز مونا کسی جواب نداد از حضورم سکوت
سنگینی توی خونه برقرار شد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت481

مامان از جا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت حین رفتن
گفت:

-هستی بیا آشپزخونه...

تحمل نگاه های پرخشم و عصبانی هامون و آقا جون برام به
حدی سخت بود که لحظه ای مکث نکنم و دنبالش برم.

تا پام به آشپزخونه رسید تشر زد: کی گفت سرخود بیایی
پایین؟

_چه خبره مامان...؟ آقا جون برای چی گفته عمومحمود و
زن عمو فروغ اینجا بیان...

مونا هم وارد آشپزخونه شد و کنارم ایستاد مامان جوابمو
نداد مشغول چیدن استکان ها توی سینی شد

-زن عمو هستی یه سوال پرسید

-زیون هستی شدی تو؟

-نه سوال منم هست اینجا چه خبره؟

-چرا از پدر ومادر خودت نپرسیدی؟

-خودتونم میدونید که اونا خبرندارن!

-منم مثل اونا...

توی این قضیه که مامان میدونه یا نه شک داشتم، نگاه
کوتاهی به مونا اندختم نگاهش به مامان بود اما مطمئنم

داشت فکر میکرد. مامان چای رو گذاشت دم بکشد و
بعد از آشپز خونه بیرون رفت

_ نفهمیدی داستان چیه؟

- نه ولی به زودی می فهمیم...

گفتو از آشپزخونه خارج شد من برعکس مونا توی
آشپزخونه موندم چون مامان منو کشوند اینجا که توی
سالن نباشم

پشت میز نشستم و به بخاری که از سماور خارج میشد
خیره شدم صداهای بیرون رو نه به خوبی اما کم بیش
میشنیدم که آقاجون بابا محمد وعمو محمود رو به
خاطر آزادی های بیش از حدما ملامت میکرد. گذری هم
به زن عمو فروغ زد و گفت :

-مادر بالا سر دخترت نبوده

بیچاره مونا و امیر که به پای من میسوختن...

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که زن عمو فروغ جواب داد
:

-هستی که مادر بالا سرش بود اوضاعش بدتره...چی از دختر من دیدین؟

مونا با ناراحتی گفت:مامان!

از تصور صورت مامان دلم میخواست از روی زمین محو بشم...من هرچقدر هم کاربیدی کردم مقصرش فقط خودم بود نه هیچکس دیگه‌ای...
حتی آیهان یا فراز هم مقصر نبودن...

اگر موقع نامزدی فرزاد همه چیز رو قبول میکردم اون پیشنهاد احمقانه رو به آیهان نمی دادم الان توی این وضع نبودم...

اگر درمقابل اصرار های آیهان کمی محکم تر بودم الان مامان حرف نمیشنید ومن انقدر شرمنده نبودم

#تمام_آنچه_دارم_👉👈LRI👉👈PDI

#پارت 482

بیشتر از همه این ها از علاقه‌ای که بین منو آیهان نبود
خجالت میکشیدم سرمو روی میز گذاشتم و چشم
بستم...

وقتی چشم بستم تمرکز روی صداهای بیرون بیشتر شد
و صداها واضح تر...

آقاجون: من گوشم از این حرفای شما پره... نمی تونم
اجازه بدم شما با بی خیالتون ابروی چندساله‌ی منو به باد
بدید

عمومحمود: شما مسئله رو خیلی جدی گرفتید پدر
من... این مسائل برای هر دختری تو سن و سال هستی
پیش میاد

آقاجون با عصبانیت و صدای بلند گفت: ابروی منو کنار
 بی غیرتیت ننداز توی پالون پشتت وبه حراج نذار
 عموم محمود: بابا!!! افکار و عقاید شما برای یه قرن پیشه
 اقا جون: چیزی که تو اسمش رو میزاری روشن فکری برای
 من جز بی غیرتی معنای دیگه ای نداره... بذارید تکلیفم رو
 باهردوتون روشن کنم هر کدوم دست بذارید رو آبروی
 من، منم از زندگیم خطون میزنم

اشکم از روی بینیم سرخورد و روی میز چکید
 -سمعی دوباره پیشنهادش رو تکرار کرد و من این دفعه
 قبول کردم قرارشده توی همین هفته برای خواستگاری
 بیان درمورد نامزدی سابق مونا هم همه چیزو میدونن
 مونا بود که پرسید: خواستگاری!... برای من؟
 -برای هر دو تون...

-اگر نخوام ازدواج کنم
 -جایی که بزرگترها هستن من از تو نظری نمی خوام

ازین پدر و مادرها، مامان مهرانه اولین نفری بود که به
حرف اومد

-آقاجون شما بزرگتر مایید و حرفتون رو چشممون اما من
و محمد هنوز با هستی صحبت نکردیم و علت کارش رو
نمی دونیم

-مهرانه دخترت چه توضیحی میخواد داشته باشه، تو
بیست سال زحمتش رو کشیدی که یه بی بته بیاد ازش
سو استفاده کنه

-آقاجون نمی خوام بدون شنیدن حرفای دخترم کار
عجولانه‌ای بکنم، حق دارید هستی اشتباه کرده اما باید
برای منو محمد توضیح داشته باشه

-من قراری رو که برای خواستگاری گذاشتمو بهم نمی زنم
تا اون روز حرفاتون رو بزنی و توضیحاتش رو بشنوی

انگار آقاجون بلند شدبره که مونا گفت: صبر کنید، دارید
برای زندگی و آیندی ما تصمیم میگیرید بدون اینکه ما
بخوایم... مامان بابا شما نمی خواهید چیزی بگید؟

-هرکدوم که بخواید روی حرف من پا بذاره همین الان
بگه .. بهتر بدونید دیگه پسرای من نیستید و هر چی از من
دستتونه رو ازتون پس میگیرم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

exchange group

ROMAN

#پارت483

بغض سنگ شدهی توی گلوم رو قورت دادم اما مگه
پایین میرفت...

آقا جون خوب میدونست نقطه ضعف پدر و مادرهامون
چیہ... عمو محمود و زن عمو فروغ رو با اموالش تهدید

میکرد و پدر و مادر منو با آبرو و احساساتشون و علاقه
ای که به خودش دارند

از جا بلند شدم بیرون رفتم آقا جون منتظر به صورت
بقیه نگاه میکرد تردید داشتم اما گفتم:

من گوسفند... نیستم

نگاه همه به خصوص آقا جون روی من چرخید

_ نمی خوام جوری که شما میخواید زندگی کنم

آقا جون: تو دقیقا همون گوسفندی هستی که خیال

میکنی نیستی

روبه بقیه کرد وگفت: اگر کسی مخالف نیست من برم

- ما هستیم آقا جون...

مونا با انگشت به منو خودش اشاره کرد

- همین دو نفری که اصل کاری این ماجران و شما نمی

تونید مارو نادیده بگیرید

-همین شما دونفر تیشه برداشتید ودارید به ریشه منو می
زنید

از داد آقا جون مونا قدمی عقب رفت من تکونی خوردم

_من با پسر سمیعی ازدواج نمی کنم

هامون از جا پرید: تو گوه میخوری

_برام تصمیم نگیرید پدر من اونجا نشسته نه یتیمم نه بی
کس...

اینو گفتم تا بابا محمد به خودش بیاد و اجازه نده خاطره
های تلخ این خانواده دوباره تکرار بشه

هامون به طرفم یورش آورد

-دهنتو ببند احمق...مگه تو میداری بابا سرشو از دستت
بالا بگیره

مامان دست هامون رو کشید

-به بزرگی خدا دست بهش بزنی دیگه اسمتو نمیارم

-مامان اگر دوبار میزدی تو دهنش الان گنده تر از دهنش
حرف نمی زد

_ربطی به گنده حرف زدن من نداره حتی به کار منم ربطی
نداره... این خانواده عادت به ظلم کردن، دارن... شما مثل
قوم پیامبر دختراتون رو زنده به گور میکنید فقط روش
دفنتون متفاوته...

مامان مهرانه سرم داد کشید: هستی برو توی اتاقت...
صورت آقا جون از خشم کبود شده بود
-تو لیاقت داشتن این خانواده رو نداری...

_اره من بی لیاقتم... اما بذارید یه حقیقتی رو بهتون بگم
شما با خودخواهیتون به زندگی همتا خیلی بدهکارید به درد
هایی که کشید

به زندگی فرناز و مهرداد هم همین طور... به صورت درد
کشیده‌ی عمه و مهربونی مادرم بدهکارید

هامون خودش از بین دستایی مامان بیرون کشید و به
طرفم حمله کرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت484

از ترس قدمی به عقب برداشتم که پام به چیزی گیر کرد با
پشت به زمین خوردم از صدای برخورد سرم با کف زمین
صدای بدی ایجاد شد احساس کردم سرم متلاشی
شد گوشام سوت کشید و دیگه چیزی نفهمیدم...

هنوزم سرگیجه داشتم اما تلاش میکردم تا مسلط راه برم
بابا درو باز کرد و منو مامان پشت سرش حرکت کردیم
خونه توی سکوت فرو رفته بود وقتی توی بیمارستان
چشم باز کردم جز مامان و بابا کسی کنارم نبود. مامان

دستمو گرفت کمکم کرد از سه پله‌ی ایوان خونه بالا برم
داخل که رفتیم هامون مقابلمون ایستاد.

-سلام

کسی جوابش رو نداد

-دکتر چی گفت؟

مامان با ناراحتی رو به من گفت: می تونی تا بالا بری؟

پلک به هم زدم و راه افتادم. از سکوتشون فهمیدم منتظر
رفتن من هستن بالای پله ها جوری که دیده نشم ایستادم

-مامان...دکتر چی گفت؟

-گفت اینجوری نمیمیره...اگر میخوان بکشنش یه
کاردبردان فرو کنن توی سینه‌اش تا آبروشون حفظ بشه

هامون باخم سرشو پایین انداخت اما بابا باحالتی بین
ناراحتی و عصبانیت گفت:

-مهرانه شلوغش نکن...

-شلوغش نکنم!...ممکن امشب دخترم بمیره...

-مامان بخدا منم اندازه‌ی شما ترسیدم، دیدی که خودش
سرخورد

-اندازه‌ی من ترسیدی؟ پارسال بچه‌ات دستشو با چاقو
برید رنگت سفید شد عین برف، قیامت راه انداختی تا
بریدش دکتر واسه یه زخم یک سانتی!... سر بچه من ده تا
بخیه خورد و دو ساعت بیهوش بود... خونش کف خونمو
فرش کرد و تو ادعا میکنی اندازه‌ی من ترسیدی!
بهت گفتم دست روش بلند نکن وگرنه نگات نمی‌کنم...
-مامان حق داری ناراحت باشی اما خودتم میدونی فقط یه
اتفاق بود

-هامون... بچه‌ی من ممکن بود اتفاقی چشم باز نکنه تو
تازه بهم حق میدی!... واسه چی دست روش بلند میکنی
وقتی منو پدرت زنده و حاضریم...؟

بابا محمد با صدای گرفته‌ای گفت: هستی داشت زیاده
روی می‌کرد

-تو طرفشو نگیر محمد... انقدر طرف قلدری های پستو
نگیر

سکوت عجیبی توی خونه حکم فرما شد اولین باری بود
که مامان انقدر تند با هامون برخورد میکرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت485

هامون با نگاه ناراحتی به مامان آروم خداحافظی کرد و
رفت. بابا کلافه روی مبل نشست اما مامان هنوز سر جای
قبلش ایستاده بود.

وقتی به حرف او مد متوجه شدم داره گریه میکنه

-محمد...یه بار در مقابل سکوتت جبهه نگرفتم و حق رو دادم بهت دوسال خون دل خوردم که چرا از دخترم حمایت نکردم...ما قرار نیست چند بار یه اشتباه رو تکرار کنیم.قرار نیست اینجور ازدواج ها همیشه خوب از آب دربیاد. هستی نه شبیه منه ...نه شبیه همتا...

بابا با سکوت خیره‌ی فرش زیر پاش بود
-باشه تو به سکوتت ادامه بده اما بدون اینبار من جلوتم
نه کنارت... exchange group

مامان به طرف اتاق مشترکشون رفت بابا به صورتش
دست کشید و دوباره خیر زمین شد. آروم پله هارو پایین
رفتم و نزدیک بابا شدم
بابا...

تکون خورد اما جوابم رو نداد
بغضم رو قورت دادم تا بتونم حرف بزنم
_میدونم از دستم عصبانی هستی. میدونم نمیخوای منو
بینی اما لطفا نذار منو مجبور کنن که ازدواج کنم..._

اشکم ریخت و من با کلافگی پششون زدم
_بابا بخدا من میمیرم اگه...

-منم مردم وقتی دخترمو توی اون وضع دیدم
سرمو پایین انداختم تا نگاه بابا منو شرمنده تر از این نکنه
-میدونی چه حالی پیدا کردم وقتی دیدم تموم مدت توی
خواب زمستونی بودم، درست وقتی داشتم گناه های پسر
رادمهر رو میشمردم دختر خودم داشته رو نویسشون
میکرده... با اون بی وجود تمرینشون میکرده

_بخدا اونطوری که دیدی... نبود

-چطوری نبود؟ مگه تو توی بغل یه بی شرف غیرت پدرت
و آبروی خودت رو به حراج نذاشتی... فکر کردی بغل اون
چی داره... شعور نداشتی ببینی پدرت همیشه هوات رو
داشت تا هوای هر بی ناموسی رونکنی به درک عقل
نداشتی بفهمی امثال اون مرتیکه وقتی دنبالت میاد چی
ازت میخواد...

_بابا آیهان اصلا اونطوری که فکر میکنی نیست...اون...
-اون چی؟

_ما...اون ازم خواست باهم آشنا بشیم...بخدا هیچی...
بابا از جاش پرید وبه طرفم اومدوتوی صورتم فریاد زد:
-اگر انقدر وجود داشت می اومد مقابلم می ایستاد و می
گفت میخوام با دخترت آشنا بشم میتونستم حرفتو قبول
کنم اما یه رابطه پنهانی ودور چشم خانواده ها هیچ چیز
خوبی درپیش نداره...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت486

با صدای بلند بابا مامان از اتاق بیرون اومد و خودشو به
 ما رسوند با سری پایین افتاده گریه کردم
 -چه خبرتونه ... یه نگاه به ساعت بندازین!! چهار صبح ٖ...
 بابا به طرف اتاق پا تند کرد و مامان هم خواست دنبالش
 بره که دستش رو گرفتم

_مامان تو رو خدا نذار مجبورم کنن ... بخدا میمیرم
 -وقتی داشتی بی خبر از ما تصمیم می گرفتی باید فکراینجا رو
 میکردی

_مامان جون همتا... ببخشید خب؟ من نمی خواستم
 اینجوری بشه...

دستشو کشید که بره محکتر نگهش داشتم میدونستم
 که مامان با آقا جون مخالفه اما باید می شنیدم تا دلم
 قرص بشه هنوز یادم نرفته روزایی که همتای صد درصد
 مخالف رو چقدر تحت فشار قرار دادن تا خودش راضی
 به ازدواج شد

_مامان بزن تو گوشم سرم داد بزن، اصلا تو خونه حبسم
کن اما جون هستی اجازه نده من با کسی که نمیشناسم
زیر یه سقف برم

ازگریه های من بلاخره دل مامان به رحم اومد و منو در
آغوش گرفت

-اخ هستی...دختر سربه هوای من، چرا هیچوقت به فکر
عاقبت کارت نیستی

به سرم بوسه ای زد

-برو توی اتاق و استراحت کن فردا باید باهم حرف بزنیم
تندتند سرمو تکون دادم

صبح با صدای جیغ و داد از خواب پریدم و هُل و
دستپاچه بلند شدم و بیرون رفتم

@Vip Roman

سرم هنوز گیج میزد و بالای پله ها نزدیک بود دوباره
بیافتم. سرجام نشستم و چشمام رو محکم روی هم فشار
دادم

می تونستم صدای مونا رو راحت تشخیص بدم
-نمی خوام منو سرلج ندازید که به خدا یه بلایی سر خودم
میارم

اروم بلند شدم تا پیشش برم
زن عمو فروغ هم مثل مونا عصبانی گفت: توبیخود
میکنی....

-فکر کردین من کارت اعتباریتونم، من خودمو بدبخت
کنم واسه مال و املاک شما؟!
عمو: مونا!!

-من هیچ جوره قبول نمی کنم بابا، زندگیمو نمیدم تا شما
پولدارتر بشید

پایین رسیدن من همزمان شد با سیلی که زن عمو فروغ به صورت مونا کوبید

-دو روز تنها موندی فکر کردی چه خبره...خونه‌ای که توشی ماشینت و هر چی که داریم از صدقه سری منو پدرت داری با یه شغلی که خرج یه ماه خودتم درنمیاد واسه من، منم منم نکن

-میخوای منو بدی درقبال پول؟!

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#پارت487

-درد من مال و اموال آقا جونته! دردم مال و اموال خودمونه...

تموم چیزایی که داشتیم و قبل رفتنمون وکالت نامه دادیم
به آقا جونت...

-خب کاری نداره پس میگیرید

زن عمو جیغ زد: کی میخواد پس بگیره بابات...اصلا
جراتشو داریم...صدبار گفتم محمود وکالت بده به محمد
به هرکی جز پدرت اما مگه گوش کرد حتی جرات نداره یه
کار عادی رو بدون اطلاع از ولیش انجام بده
-فروغ!!!

-واسه من فروغ فروغ نکن...این گندو تو با ترست و
برادرت زادهات با خودسریش زده به زندگیمون...
این اولین باری بود که واقعا حق با زن عمو بود. زن عمو
خودشو روی مبل پرت کرد عمو هم با عصبانیت توی
سالن راه می رفت مامان مهرانه با لیوان آبی از آشپزخونه
بیرون اومد وجلوی مونا ایستاد
-بیا بشین عزیزم

مونا رو روی مبل کنار زن عمو نشوند وگفت: آقا محمود
بیاید بشنید، باید دنبال راه چاره باشیم

-چه چاره‌ای مهرانه دارو ندارمون دست آقاچونه

-وقتی بحث پول وسط باشه مامانم نمی تونه فکر کنه

-دهنتو ببند مونا...میخواستی راه نیوفتی دنبال اون هستی
بی عقل

مامان با اخم به زن عمو نگاه میکرد اما چیزی نگفت

-این من نبودم که دنبال هستی راه افتادم بلکه اونو دنبال
خودم کشوندم...هستی روحشم خبر نداشت

رو به مامان کرد و گفت: من رفتم تاریخ تولد هستی رو
به آیهان گفتم، من تو سرش انداختم برای هستی تولد
بگیره اما به جون خودم قصدم خراب کردن هستی و آینده
اش نبود زن عمو، من میخوامم هستی خوشحال باشه ...
بخدا آیهانم پسر خوبیه خیلی باشخصیته و هستی رو
دوست داره...

زن عمو برای مونا سری از روی تاسف تکون داد و مامان
دست روی شونه اش انداخت و گفت: میدونم عزیزم

روبه من که ایستاده بودم گفت: چای رو گذاشتم رو
سماور دم بکشه میتونی تو استکان بریزی بیاری
سرتکون دادم و به طرف آشپزخونه رفتم دستام میلرزید
اما با سینی چای پیش بقیه رفتم
عمو هم نشسته بود مونا بلند شد و سینی رو از دستم
گرفت

-خوبی

سرتکون دادم

-بلاملا سرت اومده که با اون شکستگی حرف نمیزنی و
سرتکون میدی؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 488

_مونا ببخشید واسه خاطر من

-خفه شو جون من هستی

به جای اینکه ناراحت بشم خنده ام گرفت سینی رو روی
میز گذاشت وپیش من اومدو بغلم کرد با صدای آرومی
گفت: دارم واسه دونفرمون میجنگم...نمیزارم هیچکس
بهمون زوربگه

دوباره بغضم گرفت اصلا دنبال بهانه بودم که گریه کنم

مونا متوجه حالم شد که به شونه ام کوبید و دخترهی
لوسی هم به من نسبت داد

-خب راه چاره ات چیه مهرانه

اینو زن عمو از مامان پرسید و مامان هم با ناراحتی گفت :
 نمیدونم اما تا راضی کردن محمد باید با ساز آقاجون
 برقصیم...

این به ساز آقاجون رقصیدن تا چند روز بعد از اونم ادامه
 پیدا کرد

پنج روز گذشته بود پنج روزی که هم قید آتلیه رو زدم
 هم دانشگاه رو... کسی مانعم برای بیرون رفتن نمیشه ولی
 خودم توان مقابله با آدم های بیرون رو ندارم

مامان هنوز نتونسته بود بابا رو راضی کنه

نکه اعلام کنه موافق تصمیم آقا جونه نه.. اما سکوتش
 شبیه روزایی که همتا در اوج ناامیدی از طرف بابا به
 کیس انتخابی آقا جون رضایت داد

هرشب صدای مامان رو که به هرنحوی به سکوت بابا
 اعتراض میکنه رو میشنوم و بغضم به حنجره ام زخم
 میزنه گاهی باخودم میگم اخرش چی؟

اعتراض کنم که چی بشم

قرار چی توی زندگی من عوض بشه؟
این فکر درست از صبح امروز که اسم آیهان بعد از اون
تکست روی گوشیم افتاده بود به سرم زده
بعد از شیش روز یادش افتاده که باید سراغی از منی بگیره
که زندگیم رو دچار آشوب کرده
من جز خودم هیچکس رو مقصر اصلی این ماجرا نمی
دونستم اما توقع زیادی بود که جویایی حالم میشد؟!
شاید من جزو یه خانواده‌ی متعصب می‌بودم که تا الان یه
بلایی سرم می‌آوردن نباید میدید وقتی جوابش رو ندادم پی
ام رو میگرفت تا از زنده بودنم مطمئن بشه؟!
در باز شد و مامان داخل اومد
-هستی بلندشو حاضر شو..@Vip Roman

چشم بستم و سرم رو به بالش فشار دادم قطره اشکی که
از بین پلکام به بیرون راه پیدا کرده بود روی بالشت رو
خیس کرد

دیشب آقاجون پیغام فرستاده بود که قرار خواستگاری
برای امشب توی خونهی خودش گذاشته...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت489

از دیشب چسپیدم به تخت احساس میکنم ته دنیاست...
اصلا ته دنیا مگه این نیست که تو نه امید و نه هیچ
شوری برای زندگی داری...
توی مغزمن جنگیدن نبود نه وقتی که هیچکس منتظرم
نیست.

تشک تخت پایین رفت ومامان کنارم نشست دستی به
موهام کشید وگفت :پاشو هستی...پدرت پایین منتظره
ماست...

صدای توی سرم گفت:اگه به ته دنیا رسیدی اگرناامیدی
چرا هنوز منتظری همه چیز یه خواب باشه؟
چرا منتظری یه نفربرسه همه چیزو بهم بزنه؟

اشکی که روی تیغهی بینیم غلت میخوره داغتر از قبل و من
دلم میخواد زندگیم مثل قصه های کودکانه صورتی باشه
-هستی من نمیزارم توهم مثل همتا اذیت بشی... پاشو
عزیزم نترس همه چیزدرست میشه.

خودمامان برام لباس انتخاب کرد خودش کمکم کرد آماده
شدم همراهش سوارماشین شدم افکار مریض گونه‌ای که
میگفت دارن با پای خودت می برنت رو پس زدم وتا
رسیدن به خونه باغ آقاجون به هوایی که رو به تاریکی می
رفت نگاه کردم

مونا و پدر و مادرش زودتر از ما رسیده بودند با ورود ما مونا
کنار خودش برام جا باز کرد

جوری اخمای همه درهم بود انگار ما اونارو به این
خواستگاری مجبور کردیم

بی بی راه می رفت واه میکشید انگار من مردم اون درعزای
نوه اش سوگواره..

_ همه چی که طبق میلشون داره پیش میره چشونه؟
مونا نگاهش رو از گوشیش گرفت وگفت: پادشاه اعظم
ناراحته از اینکه باهاش مخالفت کنن... بهم میگه با بی
عقلیت نمیزارم دوباره ابرومو بیری

_ باهاش بحث کردی

- معلومه فکر کردی من کوتاه میام به من چه که مامان
بابام نتونستن مراقب پولاشون باشن

_ تعجب میکنم زن عمو چطوری اجازه داده بابات به
آقاجون وکالت بده

پوزخندی زد وگفت: تعجب نداره مامان من واسه رفتن
حاضر بود قید همه چیزو بزنه
دوباره گوشیش رو چک کرد دستاش میلرزید واسترس
داشت

_چیزی شده مونا؟

-هوم... نه بابا چی؟

از جاش بلند شدوکنار پنجره رفت

منم به درودیوار نگاه میکردم وقتی داشتیم می اومدیم
گوشیم رو گذاشتم روی عسلی چون نمی خواستم با
تماس های آیهان اعصابم خورد بشه اما الان پشیمون
بودم حداقل میتونستم باهاش بازی کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 490

مهمونایی آقاجون قرار بود ساعت هفت برسن وتا الان که ده دقیقه به هشت بود خبری نشد مونا هنوز با استرس دوراز بقیه راه میرفت و ناخن هاشو می جوید اقا جون هم کلافه به هر چیز گیر میداد زن عمو فروغ هم هر چند ثانیه یک بار به تیکه می انداخت و غرش آقاجون رو درمی آورد بلند شدمو خودمو به مونا رسوندم تا چیزی رو چت میکرد زدم به بازوش و گفتم: چه خبره؟
-واه چه خبره!!!

_مرگ واه...رنگ برو نداره ومثل خربارون زده داری
میلرزی

خندید وگفت:خرباروزن زده چیه بی شخصیت...
@Vip Roman

_مونا منو نپیچون...بگو چه خبره؟

-خیلی خب بیا بریم بیرون

دستم گرفت و منو به طرف بیرون کشید و تا دروبست
گفت: انتظار نداشتی که با یه امید واهی اینجا باشیم

_ نه نداشتم اما مگه کاری از دستمون برمیاد

شونه‌ای بالا انداخت

-فعلا که اومده

_ چیکار کردی که نیومدن؟

-به یکی سپردم نذاره بیان حالا هرطوری شده

_ کی هست بلایی سرشون نیاره؟

-مگه فیلم جنایی! نترس بابا...

درباز شد و مامان به منو مونا نگاه کرد

-بیرون و ایستادین برا چی! بیان تو هوا سرده

-بیام تو باید توپ و تشرای آقاجون و مامانمو تحمل کنم

همین جا راحتم

-زبونتو کوتاه کن مونا خانم... مادرت هرچی هم بگه تو

نباید جلوش وایستی

-این مامانِ اون پدر بزرگ اون یکی باباست... دهنم صاف
شد بسکه بهم زور گفتن من سکوت کردم
مامان باخم گفت: چقدرم که تو اهل زورشنیدن
وسکوت کردنی

بعدم دروبست رفت مونا رو به من گفت: مامانتو دوستم
دارم

_عزیزم همین الان قهوه‌ایت کردها!
-به توجه تو مسائل ما دخالت نکن

_کلا با آدمهایی که قهوه‌ایت کنن حال میکنی
مونا خندید

آقاجون تا ساعت هشت وربع مثل پاندول ساعت جلو
وعقب میرفت تابلاخره وقتی آقای سمیعی تماس گرفت
توضیح داد تصادف کردند ونمی تونند خودشون رو
برسونن آقاجون به حدی ناراحت بود که این رو به
روشون آورد وحتى از شدت تصادف هم نپرسید
وخواستگاری خودبه خود منحل شد

با لبخند به صورت مونا نگاه کردم وچشمکی دریافت کردم
وقتی سرچرخوندم با نگاه موشکافانه بابا محمد روبه رو
شدم سرمو پایین انداختم

بی بی اجازه نداد به خونه برگردیم وشام رو همونجا موندیم
مونا که واضح بود خیالش راحت شده ودیگه استرس
نداره بلندشد وگفت میره یکم دراز بکشه

پشت سرش راه افتادم باهم وارد یکی از اتاق خواب های بی
بی شدیم

#تمام_آنچه_دارم_👉👈

#پارت491

-چرا جواب این پسره رو نمی دی

_جواب کدوم پسره!

-همون که از صبح خودشو کشت انقدر زنگ زد، آیهان
رو میگم...

از مونا فاصله گرفتم و به طرف پنجره‌ای که توی اتاق
بود رفتم

_حوصله شو نداشتم...اصلا چه دلیلی داشت جواب بدم
ناامیدی دوباره روی دلم سایه انداخت

-این حرفا چیه میزنی!! حوصله نداشتمو چرا باید جواب
بدم یعنی چی؟!

_یعنی هستی از اول خلقتش خر بوده و شانسیش از
مزخرفترین نوعشه...بعداز شیش روز یادش افتاده زنگ
بزنه! اصلا بیخود کرد زنگ زد...داشتم زندگیم رو میکردم
چرا اومد و نظمش رو بهم ریخت
خودم میدونستم دارم چرت میگم

مونا با انزجار گفت: تورو سرجدت منو یاد نظم زندگیت
نداز که بالا میارم تو جز دویدن پشت سراون پسرهی
نکبت چه غلطه دیگه ای میکردی؟ نگاه به سکوت الان
عمو نکن می فهمید تو یه ثانیه هم به فرزاد فکر کردی به
قول خودت زنده به گورت میکرد الانم به نظرم دیگه آورد
نده

_چرا هرکی دور منه رنگ عوض میکنه و دشمنم درمیاد
مونا حرکت زشتی زد و من با تاسف نگاهش کردم هرچند
که برایش ذره ای مهم نبود.

بعد از یه هفته میخواستم به روال عادی زندگیم
برگردم. بعد از بهم خوردن خودبه خودی خواستگاری
خیالم به صورت عجیبی راحت شده بود هرچند که هنوزم
سکوت بابا و اخم و تخم مامان ادامه داشت.

آماده شدم با خداحافظی آرومی از خونه خارج شدم. صبح به امیر خبر داده بودم امروز میام ابراز خوشحالی کرده بود گفته بود منتظرمه ... میدون ولیعصر برعکس همیشه خلوت بود چیزی که به ندرت میشه شاهدش بود مسیر خونه تا آتلیه رو زودتر از همیشه رسیدم و همینکه خواستم وارد خیابان آتلیه بشم یکی محکم به ماشینم کوبید و باعث انحراف ماشین شد، تنها کاری که توی اون لحظه به صورت غیر ارادی می تونستم انجام بدم این بود که روی ترمز بزنم.

درد بدی توی سرو گردنم احساس کردم و ترس باعث میشد گیج بزنم، شاید پنج دقیقه طول کشیدتا به خودم اومدم و به سختی و باهمون گیجی پیاده شدم و با لگد به درماشین مدل بالایی که به من زده بود زدم. دربار شد و راننده اش با طلبکاری پیاده شد هرچند قبل از پیاده شدنش صورت طلبکار و پر از خودخواهیش کاملا مشخص بود

_شکر خدا کور هم هستی

پوزخندی زد

--یعنی یه آپشن از تو کمتر دارم، هنوز کر نشدم
اخم کردم، داشت به تماس های بی جوابش اشاره میکرد
دلیلی نداشت جواب بدم،

_من هرجا بفهمم اشتباه رفتم از همون راهی که رفتم
برمیگردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI_بی

#پارت492

اخمای اونم درهم شد و گفت :
--چیه تا گفتم دوست دارم جو گرفتم و یادت اومد ناز
کنی

_میدونی ..تقصیر تو نیست تقصیر خودمه که از هرکس بیشتر از داشته هاش انتظار دارم.

چرخیدم که به طرف ماشین داغون شده‌ی بیچاره‌ام برم که بازوم رو گرفت.

--درست مثل من ...دخترلوس وبی مسئولیتی مثل تو چه میدونه تعهد چیه!

دستمو کشیدم، به حال خودم افسوس خوردم اصلا میشد یکی سرراه من قرار بگیره انقدر طلبکار و خودخواه نباشه!

_جوری حرف از تعهد میزنی انگار چه نسبتی بامن داری؟
یه رابطه یه ماه که هیچ علاقه‌ای هم توش نیست.

بازوم رو توی دستاش فشار داد

--دردت ازدواجه یا داری جدی اینو میگی؟!

جوری باعصبانیت اینو پرسیدی که ترسیدم حرف دیگه‌ای بزنم .هرکدومو گردن می‌گرفتم به نفعم نبود.

این که بهش علاقه نداشتم رو تاحالا انقدر رک به زبون
نیاورده بودم مطمئن بودم حرفم براش خیلی گرون تموم
شده بود.

به دستم تکونی دادم و گفتم :ولم کن میخوام برم...زدی
ماشین خوشگلمو داغون کردی طلبکارم هستی!
منو به طرف ماشینش کشوند
_مگه کری ولم کن

--باید اول جواب منو بدی...داری این کارارو می کنی پیام
بگیرمت

زدم به شونه اش
_مگه من انقدر حقیرم که برای ازدواج برات ادا دربیارم

--اگه اینا ادانیست پس چیه؟ نذار چیزایی که ازت توی
سرم ساختم بشکنه...ندار افکار مسمومی که همشون
حول وحوش اون فرزاد بی شرف میچرخه قوت بگیره، با

من رک باش داری تو صورتم نگاه میکنی و چیزی رو به
زبون میاری که خلافتو از چشمت میخونم

آب دهنم رو قورت دادم

_من هیچ ربطی به فرزند ندارم... آبروم جلوی خانوادهام
رفته منو توی وضعیت افتضاحی دیدن، بابام باهام حرف
نمیزنه

--درستش می کنم

_چطوری؟ مثل اون شیش روزی که نبودی؟ من هیچ
دفاعی از خودمو تو مقابل خانواده ام نداشتم

--من اگه زنگ نزدم...

دستمو به حالت استوپ بالا گرفتم و اجازه ندادم حرف
بزنه

_الان هیچی نمی تونه آبروی رفته منو مقابل خانوادهام
برگردونه... هر چند تو زنگ هم میزدی فرقی به حال نمی
کرد

-- نمی خواستم شرایطو برات سخت تر کنم
_ الانم همینو برام بخواه... شرایطو برام سخت از این نکن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت493

-- شرایط رو برات سخت نکنم که راحت بری به
خواستگارهات بررسی؟

از اینکه از خواستگاریم خبرداره تعجب کردم اما خیلی زود
فهمیدم اینکه میدونه چیز عجیبی نیست چون اون با مونا
در ارتباطه...

ماشینی به ما نزدیک شدو بوق زد

آیهان با اخم نگاهی بهش انداخت در ماشین خودش و سمت راننده رو باز کرد وگفت :سوارشو ماشینارو جابجا کنیم

خودشم به سمت ماشین من رفت ماشین آیهان رو کناری بردم و راه رو باز کردم قبل از اینکه خاموشش کنم آیهان با عروسک من که یه سمتش مچاله شده بود کنارم ایستاد

--دنبالم بیا...

کجایی که میخواستم به زبون بیارم توی حنجره‌ام موند چون آیهان گفت و رفت به جاش یه عوضی نثارش کردم راه افتادم

وارد گاراژ بزرگی شدیم من پشت ماشین خودم پارک کردم آیهان پیاده شد و به طرف مردی که جلو اومده بود درحال چک کردن ماشین بود رفت پیاده شدم و تا ببینم چی میگن با صدای باز و بسته شدن درماشین آیهان به طرف من چرخید و برای مردی که رو به روش بود کلافه

سر تکون داد رو به من گفتم: هرچی لازم داری از تو ماشین بردار، ماشینو میدازیم برای تعمیرکنن.

مخالفتی نکردم خودش زده بود پس باید درستشم می کرد کوله ام رو از داخل ماشین برداشتم وروبه تعمیرکار گفتم: چقدر طول میکشه؟

-به آقا گفتم حداقل سه رو نیاز به صافکاری داره با نارحتی نگاهمو به آیهان دوختم که با اخم نگاهم میکرد به طرف ماشینش رفتم یه سمت ماشینش فقط چراغش شکسته بود اما اون سمت علاوه برچراغ کامل فرورفتگی داشت

آیهان به من رسید وگفتم: سوارشو به ماشینش اشاره کردم وگفتم: عادت داری به درو دیوار بکوبی یا کلا ضعف دید داری

--ضعف شناخت آدمارو دارم عود که میکنه میزنه به
چشمام...

براش دهن کجی کردم پسره مریض !!

_از کی اسم مشکل اعصاب به شناخت ادم ها ربط پیدا
کرده!

اخماش توهم رفت ومن سوار شدم...نیاز داشت سری به
دکترذوانپزشک بزنه، همینکه اونم سوارشد و دربست
گفتم:منو برسون آتلیه

--امر دیگه!

_فعلا همین

زیر لب جونوری حواله‌ام کرد و راه افتاد توی یه خیابون
خلوت ایستاد با اخم خیره به روبه روش بود

_چرا وایستادی...؟ برو دیگه من کاردارم!

سرچرخوند و بانگهی که برام ناخوانا بود گفت: میدونی
کی به خانواده‌ات گفته بود بیان اونجا؟

_مگه مهمه؟ این وسط آبروی من رفت

پوزخندی زد وگفت: پس میدونی!!

با حرص گفتم: از کجا باید بدونم...مونا گفت از یه

اکانت ناشناس عکسامو فرستادن برای خانوادهام

--کافیه یه کم به اون مغز فندقیت فشار بیاری...اکانت

نشناسی که تک تک اعضای خانواده ات رو میشناخته

وشماره‌ی همه رو هم داشته!...

_فرزاد هرکاری هم که بکنه باز من خانوادهام رو دارم

--پس بهش فکر کردی فقط داری آبرو داری میکنی!...

میخوای ازش محافظت کنی؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت494

_ معلومه که نه !! چرا باید اینکارو بکنم؟

--بهره راست بگی

_نگم چی میشه؟

نگاهی به سرتا پام انداخت وگفت:یه کوچولو به ضررت
میشه!!

از تهدیدش بدم اومد وحسم رو به وضوح توی صورتم
نشون دادم

--کار فرزند نیست...به نتیجه اشتباه رسیدی

با گیجی سرنکون دادم وگفتم:

_نمی فهمم! کار اون نباشه کار کیه!

--کسی که دوست داره توهم مثل خودش در عذاب باشی
وآرامش نداشته باشی...

انگار یه نفر بهم سیلی زدبابهت گفتم:فرشته!!!

به صورت آیهان نگاه میکردم ومنتظر بودم با اون لحن
خودخواهانه و همه چیز دانش بگه جونور به مغزت بیشتر
فشار بیار اما اون اخم کرد و من با صدایی گرفته گفتم:
_امکان نداره...

وقتی بازم چیزی برای تکذیب حرفم نگفت لبم لرزید و من
با فشار لب هام روی هم سعی کردم مانع لرزیدنشون
بشم.

_از کجا... مطمئنی کار اون باشه؟

--وقتی داشتیم میرقصیدم دیدم گوشیش سمت ماست
احتمالا داشته عکس میگرفته... واینکه اون میدونسته
عکسارو برای کی بفرسته قبل از رسیدن پدرت هم
اونجارو ترک کردن...

قطره های اشکی که روی صورتم قل خورد رو با سر
انگشتم پاک کردم...

نمی فهمم چرا باید فرشته نسبت به من انقدر کینه به دل
بگیره؟!

میثم پیش زده و خودش فرزادی که میدونست جز
خودش به کس دیگه‌ای اهمیت نمیده رو به زندگیش راه
داد... این وسط من چکاره‌ام!!!

مگه کم با رفتاراش به قلبم زخم زده... ؟
مگه کم خون به دلم کرده ؟
به اونا راضی نبود که دست گذاشته رو آبروم... اصلا من
به درک چطور دلش اومد بابا محمدم رو برنجونه وبه
وسیله من خنگ ابروی اون وبقیه رو هم بیره...
--یکم آب بخور...

دست آیهان رو پس زدم وبهش توپیدم

_تقصیر توهم هست... چندبار ازت خواستم منو تو
دردرندازی!

کی ازت تولد خواست هان؟ هر بار گفتم نکن به من مثل
یه احمق بی دست وپا نگاه کردی...

تا گفتم همیشه به جوری بهم تلقین کردی که به ترسوی
بزدلم...

با اون قیافه همه چیز دانت ابرومو گذاشتی کف دستت
وچوب حراج بهش زدی... خوب شد اینجوری...؟ بابام که
دلش نمی اومد بیشتر از چندساعت ازم دور باشه به هفته
است نه نگام کرده نه باهام حرف زده ...

مثل به عقل کل نگام میکردی واز رابطه و تعهد
گفتی... این رابطه و تعهد مزخرفی که تموم خانواده
واصلت و شرافت رو زیر سوال بیره به چه دردی میخوره؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت495

_تعهدی که تورو وادار به دروغ به عزیزترین ودلسوز ترین آدم های زندگیت بکنه به چه دردی میخوره؟

اینکه بارهاوبارها مجبور به پنهان کاری بشی چه ارزشی داره...هان؟؟؟

اصلا نگاه عاقل اندر سفیه دیگران به امل بودن وعقب مونده بودن توجه اهمیتی داره وقتی ازچشم خانواده ات بی افتی؟

وقتی سر یه تفریح ولدت آنی نجابت وشرافت زیر سوال بره...این دوستی چه ارزشی داره وقتی نگاه پر مهر پدرو مادرم رو ندارم؟

با هر جمله صدام بالا تروبالا تر می رفت جوری که جملات اخر به صدام خش افتاد

اخماش تو هم بود واز شیشه ی جلوی ماشین به روبه روش خیره بود در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم،یه کم زیاده روی کردم ودق ودلیم از فرشته رو هم سراون خالی

کردم اما چقدر دیر پی بردم جملاتی که از روی خشم
و ناراحتی گفتم چقدر درستن...

بازوم توسط آیهان کشیده شد و من رو به داخل ماشین
کشید

_ولم کن میخوام برم

--بہت بدہکار شدم ارہ؟!!

با بغض و چشمای اشکی گفتم: نہ اما منو واسہی یہ عمر
بدہکار پدرومادرم کردی...بقیہ نہ ہا فقط پدرومادرم...

--فکر میکنی من میخواستم اینجوری بشہ؟

_من دیگہ بہ ہیچی فکر نمی کنم... اصلا من بی عقل
میتونم فکرکنم...من فقط یہ دختر سادہی خوش خیالم

کہ دنیای خاکستری دورم رو صورتی می بینم...ہمہ رو
دوست خودم می بینم

اشکام مثل سیل روی صورتم راہ می افته

_من خنگم... نفهمیدم از دوستم دارم میخورم از کسی که
 عضو خانواده‌ام بود ما... ما نزدیک تراز خواهر به هم
 بودیم... اون داره زجر کشم می کنه توکه... توکه غریبه‌ای...
 حق حق می کردم واین باعث فاصله بین کلماتم می شد
 _چرا اصلا من اینجام... مگه از اشناهام چه خیری... دیدم
 دستمو کشیدم که عقب برم وپیاده بشم اما باضرب
 دستم رو کشید

به طرفش پرت شدم و سرم به گردنش برخورد کرد تا
 بخوام از این برخورد ناله کنم دو طرف سرم بین دستاش
 اسیر شدم و نفسم توی سینه ام حبس شد
 توی سرم چیزی منفجر شد و بنگ صداش توی سرم
 و گوشام پیچید

لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت و جز فشار زیادی که
 بهشون میداد هیچ حرکت دیگه ای انجام نمیداد
 فشار لبه‌اش روی لبم خشمش رو نشون میداد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت496

وقتی لبه‌اش روی لبم به چرخش دراومد مغز آلارم داد که
هستی احمق ساده لوح داری اشتباه‌های پنج سال قبل
روتکرار می‌کنی و این بار سمایی نیست تا قربانی افکار
متوهم تو بشه...

این بار تنها قربانی این لحظه‌ها خودتی و خودت...

همزمان با منطق درونم صدای بابا هم توی هم توی سرم
اکو شد

"عقل نداشتی بفهمی امثال اون مرتیکه وقتی دنبالت میاد
چی ازت میخواد" ..

چقدر این لحظه برام تکرار شده!!!
چند بار؟

نمی دونم اما بوده فقط آدمش عوض شده و حالا می فهمم
حق با بابا محمد...

به شونه‌ی آیهان می کوبم پشت سرهم و محکم، اجازه نمی
دم دوباره یکی با یه روش دیگه به حریمم دستبرد بزنه...
ازش جدا میشم و جز جیغ گوش خراشی چیز دیگه‌ای به
ذهنم نمی رسه... اما فقط چند ثانیه نیاز دارم تا به واکنش
دیگه‌ای رو بیارم و به صورتش سیلی بزنم

از کارم شوکه میشم اما پشیمون نیستم حداقل نه توی
اون لحظه و حس میکنم درست ترین کاره...
در ماشین رو باز می کنم اما قبل از پیاده شدن گفتم:
حق با بابا محمدم... کی امثال شما ابروی وعفت دختری
جز خواهر خودتون براتون مهمه...

پیاده شدم و دررو محکم بستم و دوباره به اشکام اجازه
ریختن دادم...

یه جا خوندم میگفت اشک یه نوع ضعف نیست اشک
ریختن بزرگترین قدرت یه زنه که وقتی ظلم می بینه اشک
میریزه وقتی دلش میشکنه اشک میریزه
نه فریاد میزنه نه انتقام میگیره
اشکاش درد قلبشه که فقط از آستانه‌ی اون بیشتر میشه
به بیرون تراوش میکنه

آتلیه نرفتم خودمو به پارک جمشیدیه رسوندم یه گوشه
ی دنج و خلوت پیدا کردم و نشستم گوشیم رو روی حالت
پرواز قرار دادم وارد گالریم شدم و با نگاه به دونه دونه
عکسای مشترکم به فرشته و اشک ریختن برای تک تک
لحظه هامون پاکشون کردم

وقتی همه رو پاک کردم گوشی رو روی زمین انداختم و با
پنهون کردن صورتم بین دستام بلند گریه کردم

یه نفرکنارم نشست لازم نبود دستام رو بردارم تا ببینم کیه
چون جز اون هیچکس عطری به این خوبی نداشت با
صدای لرزونی گفتم:

کاش آدما هیچ وقت بزرگ نشن... تو همون بچگی
بمونن...دیگه هیچ دلی نمیشکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت497

پالتوش رو روی شونه‌هام میندازه و عطرش با قدرت
بیشتری احاطه‌ام میکنه
دیگه هیچ کس درد نمی بینه نامردی و خیانت نمی بینه...

دستام رو برمیدارم رو بهش میگم: هرچی فکر میکنم به نتیجه‌ای نمی‌رسم، تو بگو من چیکار کردم که لایق این حالم... من با فرشته چیکار کردم؟
تقصیر منه که میثم غرورشو شکوند؟ من حتی از نگاهای میثم هم فراری بودم.

این باردست انداخت دور شونه‌هام وآروم گفتم: هیس... ناخودآگاه سرمو روی شونه اش نشستم وچشمام بسته شدونفس عمیقی کشیدم توی این لحظه به این نتیجه رسیدم چیزی که عطر آیهان ملکی رو خاص وفوق العاده میکنه حس آرامشیه که به من میده
با اینکه نیم ساعت قبل توگوشش زده بودم که حق نداره از حدش تجاوز کنه

با اینکه میدونستم خودم دارم حرفم رونقض می‌کنم
اما الان دلم نمی‌خواست چشم باز کنم یا سرمو از روی شونه‌اش بردارم.

--آخرین چیزی که حتی به ذهنم برسه بردن آبروی تو یا
هر دختر دیگه ای...

نفسش رو بیرون دادوگفت: نمی گم آدم خوبیم اما هیچ
وقت چنین قصدی نداشتم

سر بلند کردم وبه روبه رو خیره شدم

_میدونم

این تنها جوابی بود که داشتم شاید هم نمی دونستم وتوی
اون لحظه فقط خواستم چیزی گفته باشم .حس میکردم
نباید انقدر زود به همه اعتماد کنم

مگه کم از این زودباوری خوش باوریم لطمه خوردم؟!!

خودشم فهمید که میدونمم رو همینجوری گفتم وخیلی
با حرفایی که تویی ماشین با فریاد زده بودم فرق داره، که
بی حرف بلند شد ودستش رو به طرف من گرفت...

--پاشو تا بانجستن رو چمن های سرد مریض نشی که
بخوای بندازی گردن من...

خنده‌ی خجالت زده ای کردم وبا گرفتن دستش از جا
بلند شدم با سکوت کنارهم تا پای ماشین رفتیم و آیهان در
رو برام باز کرد وسوارشدم

--میری آتلیه؟

ماشین رو روشن کردواز پارک درش آورد...

_نه...میرم خونه

گوشیمو دراوردم وبه امیر پیام دادم نمی تونم پیام
رو به آیهان گفتم: هرکی جای امیر بود از دست من وبی
مسئولتی هام سر به بیابون میذاشت

--مقصر خودشه...اگر دوستی رو قاتی کار نمی کرد
وهمون اول باهات جدی برخورد میکرد الان جورتورو نمی
کشید

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 498

براش دهن کجی کردم

_خوبه با تو شریک نیستم

--بامن باشی درستت می کنم

نیشخند صدا داری زدم

_تو برو خودتو درست کن...

بهبش برنخورد ولبخند زد منم از لبخندش شیر شدم

_سرتاپا ایرادی ... برای بازسازی به یه تیم بزرگ برای نیاز

داری تازه این برای وقتیه که خودت خرابکاری نکرده

باشی...

اصلا مگه تو با پدرت چی چی شیمی کار نمی کردی چرا

مثل این علافا همش دنبال منی...

_نکشیمون با این اعتماد به نفست...

انگشتمو به طرفش تکون دادم

_ نوچ نوچ... این ربطی به اعتماد به نفس نداره

-- به چی ربط داره؟

_ حقیقت!...

-- به نظرت چرا...؟ شاید عاشقت شدم! هوم؟

دلَم یه جوری شد تکون ریزی خورد حتی باوجود اون
شاید....

حتی به خاطر لحن شوخش...

_ حق داری والا... خودم انتظار داشتم زودتر از دست
بری...

با تاسف خندید و سر تکون داد خودمم خندهام گرفته
بود با وجود حال درونم خندهام یه کم اغراق آمیز شد
آیهان بینیم رو بین دوانگشتش گرفت وگفت: جونورو
بینا...

واسه کنترل پس لرزه های دلم جیغ جیغ کردم و دستش
رو پس زدم

_دستو به دماغم نزن... کنديش...

--مگه باوجود این همه گوشت حسش میکنی؟

عوضی رو ببینا مگه لمس بودم که حس نکنم

_چرا حس نکنم... بگو حسودیت میشه و میخوای خرابش
کنی چون دماغ به این خوشگلی تو عمرت ندیدی

--من نگرانم با این همه اعتماد به نفس چشم بخوریو
بعدش چطوری بدون اعتماد به نفس و دماغت زندگی کنیم

_والا سخته... اصلا غیر قابل تحمله...

نگاهی به من انداخت و براش ابرو بالا انداختم و با خنده
سرتکون داد.

جلوی یه در بزرگ ایستاد و با برداشتن کنترلی در و باز
کرد و نگاهی به درو اطرافش انداختم...

_اینجا کجاست؟

--خونه

_چه جالب من فکر کردم چیز دیگه‌ای! ... نه آلیسم نه
اینجا سرزمین عجایب... والا خونمونم این شکلی نبود

تا من اینارو بگم آیهان وارد خونه شد

وماشین رو پارک کرد

--خونه‌ی ماست

#تمام_آنچه_دارم_❤️_لی

#پارت499

@Vip Roman

--خونه‌ی ماست... پیاده شو...

بعد از جمله اش خودش پیاده شد و من با حیرت نگاهش کردم این بشر چقدر پر روعه! ... بدون اینکه منو در جریان تصمیمش بذاره تو عمل انجام شده قرارداد عصبیم کرد. عقل حکم می کرد یکی دیگه بخوابونم تو گوشش اما برای این کار باید پیاده می شدم در از بیرون باز شدو آیهان با ابروهای بالا پریده منتظر موند تا پیاده بشم.

_ چرا باید پیاده بشم؟

-- چرا نباید پیاده بشی؟!

_ من پیام تو خانوادت نمی گن این کیه؟

-- الان کسی خونه نیست که بخوای نگرانش باشی

_ یعنی منو تو تنهایییم!!

-- شیطان رجیم هم هست

درو به سمت داخل کشیدم و گفتم: من نمیام...

-- خودتو لوس نکن پیاده شو

_ من پیام تو باتو تنها چیکار کنم؟

--هستی میزنم تو دهناتا!!

_بیخود میکنی

--یعنی تو هر حالتی یادت نمیره جواب بدی !!

_از هر فرصتی واسه تخلیه خودت رو من استفاده نکن که

جواب نشنوی

بلند زد زیر خنده...

_مرگ چته دیونه...

--عاشق این مودتم که دچار اختلال مغزت میشه

_منو با آینه اشتباه گرفتی چون معلومه کی دچار اختلال

مغزی شده

دستمو گرفت وادارم کرد پیاده بشم.

دلَم هُری پایین ریخت .. خواستم جیغ بزنم که گفت :

دیوونگی نکن هستی نمی خوام بخورمت

_من نمیخوام پیام زوره؟

دستم و ل کرد

--نه اصلا...گفتی نمی خوام آتلیه بری خونه رو جوری
گفتی که احساس کردم اونجا هم دوست نداری بری
،آوردت اینجا تا آروم تربشی

بااینکه درست حدس زده بود اما خونه اونم دوست
نداشتم باشم

با حالتی بین معذب بودن و ناراحتی نگاهش کردم
به پشت سرش اشاره کرد

--برو بشین روی تاب...

از کنارم گذشت و به طرف داخل رفت روی تاب
سفیدفلیزی نشستم

فکرکنم رفتارم ناراحتش کرد حق هم داره یه جوری بهش
فهموندم بهت بی اعتمادم وکنارت احساس امنیت نمی کنم
«بی خیال هستی تو از خانوادت ضربه خوردی آیهان که
فقط همکلاسیه!»!

اما آیهان مغرور تر از اینه که بخواد به زور کاری کنه درسته همیشه بهش میگم بیشعور اما بیشتر وقتها حسم لحظه ای، از شخصیت آیهان این چیزا بعیده

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت500

نگاهی به دورتا دور حیات بزرگ خونهی آیهان کردم با اینکه زمستون حسابی خودنمایی کرده بود اما با این وجود هنوز زیبا بود.

حرفای توی سرم همچنان ادامه داشت لبمو زیر دندون گرفتم با دودلی از جا بلندشدم وبه طرف در خونه رفتم در باز بود سرمو داخل بردم نگاهی به داخل انداختم کسی رو ندیدم با احتیاط داخل شدم

ترسو نبودم حتی اولین بارم نبود که با یه پسر تو خونه
تنها میشدم اما نمی دونم چه مرگم شده بود

وجدانم گفت آیهان از فرزاد خطرناک تره؟

واقعا نمی تونستم جواب این سوال رو بدم من به واسطه
فراز و نسبتی که با اون داشتم خیال میکردم میشه بهش
اعتماد کرد و حالا که بیشتر فکر می کنم می بینم چقدر
اشتباه کردم

همونطوری که فکر میکردم داخل بزرگ و شیک بود
صدای آیهان از سمت چپم به گوش رسید چند قدمی به
همون طرف رفتم تقریبا یه راهروی عریض که منتهی به
آشپزخونه میشد بود

صدای آیهان می اومد که داشت با یه نفر صحبت میکرد
و از مکث و سکوتش فهمیدم داره تلفن صحبت میکنه
جلو رفتم و توی قاب در ایستادم پشت به من رو به گاز
ایستاده بود تلفن بیسیم دستش بود

--اگر فکر میکنی لازمه خودم پیام...

....-

--لطف می کنی، جبران میکنم برات....

....-

--باشه، خداحافظ

چرخید که تلفن رو بذاره منو دید

--نترسیدی بخورمت

_مگه ادم خوری!!

برای اینکه حرفی نزنه سریع گفتم: خونتون بزرگ و قشنگه

--به کارت میاد؟

_واسه چی؟!

--واسه کارایی که میخوای با من بکنی...@Vip_Roman

به مغزم فشار آوردم و گیجی پرسیدم: چه کارایی...

خندید وگفت : کارای خوب خوب... فکرشو بکن من و تو
نفر سوم کیه؟ شیطان!
_خیلی بی نمکی..

چرخیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم اولش خواستم برم
توی حیاط اما بعد پشیمون شدم و روی مبلا سفید
نشستم و نگاهی به دورتا دور خونه انداختم

انتظار داشتم خونه شون از خونه پدری فراز بزرگ تر و
مجلل تر باشه اما اینطوری نبود خونه تو یکی از منطقه
های خوب تهران بود و یه خونه بزرگ با وسایل شیک
وامروزی اما نسبت به خونهی رادمهرها کوچکتر بود و
جدا از خونه پر زرق و برق اونا اینجا مدرن بود و دیزاین و
ترکیب رنگی خونه حس آرامش بیشتری به آدم میداد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت501

آیهان با دوتا ماگ بیرون اومد و یکی رو مقابلم قرار داد
--انتظار نداشتم اینجا باشی

حرصم گرفت، باز زده به اون فاز بیشعوریش...خب
انتظار داشتی کجا باشم روی تخت!!

چشم غره‌ای بهش رفتم که نیشخندی زد وگفت: به چه
نتیجه‌ای رسیدی که منو اینجوری نگاه میکنی!! من انتظار
داشتم فرار کنی توی حیاط...

نفس عمیقی کشیدم وسی کردم دیگه چیزی نگم تا گزک
دست این موجود دوپا ندلم ماگ رو برداشتم و از دیدن
محتویاتش لبخندی زدم... من عاشق هرچیزی که شکلات
داشت بودم و هات چاکلت هم برام توی اولویت همه
نوشیدنی های سرد وگرم بود با لذت طعمش رو مزه مزه
کردم

--نمی ترسی چیزی توش ریخته باشم؟

همون چند قطره توی گلوم پرید وبه سرفه افتادم

ماگش رو روی میز گذاشت و کنار نشست

و اروم پشتم زد نفسم بالا نیومده با مشت به شونه اش
کوبیدم و بین سرفه هام شروع به فحش دادنش کردم
_بیشعور...مرض...

از فحش هام خنده اش گرفت ولی حواسشم بود که
دستام رو بگیره تا دیگه بهش مشت نزنم.
من اما تلاشمو میکردم تا حرصمو سرش خالی کنم وقتی
دید عصبی تر از اونیم که بتونه کنترلم کنه دستاش دورم
حلقه شد و من توی بازوهاش چفت کرد

به خاطر سرفه هام نفسم بالا نمی اومد نمی تونستم خیلی
تقلا کنم آروم گرفتم و تند تند نفس کشیدم تا اکسیژن
کافی برای مبارزه با این غول بیابونی رو داشته باشم
با صدای محکم بسته شدن در از جا پریدم و آیهان هم
مثل من شوکه شد دختری با موهای بلند که دورش ریخته
بود و هودی سفید و شلوری که از چند متری هم

#پارت 502

--هستی دوستمه و تو هم بهتره همین الان به خاطر بی
ادبیت ازش عذر خواهی کنی
با جمله‌ی آیهان صورت خواهرش وا رفت وگفت: دوست
دخترته!
آیهان بدون جواب بهش گفت: عذر خواهی کن...
لب دخترک لرزید و من خیره تحولات لحظه‌ایش بودم
چرخید که بره اما آیهان با صدای بلندی که کم از فریاد
نبود صداش زد
--آیناز!!!

از صدای آیهان شونه های من پرید و احساس کردم شونه
های ظریف اون دختر هم لرزید خودمو جمع وجور کردم
واز جا بلند شدم

_من...دیگه برم

--آیناز عذر خواهی کن

_لازم نیست

با صدای بلند تری آیناز رو مخاطب قرار داد

--آیناز

بلاخره آیناز با صدای لرزونی گفت:معذرت میخوام

دیگه نموند و به سرعت رفت با اخم به صورت درهم
آیهان نگاه کردم حاضر بودم قسم بخورم از رفتارش با
خواهرش پشیمونه...

_کاش به جای داد زدن سرش اروم تر براش توضیح
میدادی

کوله ام رو برداشتم و خارج شدم نزدیک در حیاط که رسیدم آیهان صدام زد ایستادم تا خودشو به من برسونه --متاسفم... آیناز یه کم حسوده و حاضر نیست هیچکس کنار اعضای خانواده اش باشه

_من روانشناس نیستم اما میدونم که با رفتارت به این حسادت بیشتر دامن زدی...

چرخیدم که برم اما دوباره ایستادم رو به آیهان گفتم: ای کاش شما برادرا می فهمیدید حسادت ما از روی علاقه بیش از حد ... نه قراره مانعی برای خوشبختی تون باشیم نه دلمون میاد ناراحتی تون رو ببینیم اما حیف... حیف که از نظر شما عقلمون به این چیزا نمی رسه

بیرون اومدم و درو بستم... یاد خودم افتادم که همیشه از طرف هامون ملامت میشدم نه رفتارهای من نه رفتارهای همتا هیچ وقت براش قابل قبول نبود نه که مارو دوست نداشته باشه نه فقط زیادی زورگو حق به جانب بود

یه کم توی خیابونا گشتم وحوالی چهار به خونه برگشتم
از همون جلوی در متوجه شلوغی خونه شدم توی دلم
خالی شد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت503

همون لحظه در باز شد و هامون گوشی به دست بیرون
اومد .. کاش نمی اومد تا من برمی گشتم و حداقل یکی
دوساعت کمتر باهاشون مقابله میکردم. ناچار درو بستم
به طرف خونه راه افتادم وقتی از کنارش گذشتم سلام
آرومی گفتم واونم که درحال مکالمه بود سرتکون داد
طاها مقابل tv نشسته بود و صداش رو به حدی بلند
کرده بود که باید دست رو گوشات قرار میدادی

جلو رفتم و یه پسی زدم از جا پرید و به طرفم چرخید
-چرا میزنی؟

_به فکر گوش ما نیستی به فکر خودت باش کر میشی
-گوشای خودمه دوست دارم

_پس گوشای ما چی
به من چه ای گفت و دوباره رو به tv چرخید یه پسی دیگه
زدم وازش فاصله گرفتم.پسر هامون هم مثل خودش
زورگو بود والبته پررو...

به مامان وترانه که توی آشپزخونه چای میخوردن سلام
کردم

هر دو جوابم رو دادن و مامان پرسید:چای میخوری؟
_نه میرم یه دوش بگیرم

-برو یکم استراحت کن تا قبل از اومدن آقاچونت...

تا قبل از اینکه مامان اینو بگه دلشوره ام پر کشید و رفته بود اما با اومدن اسم آقا جون با سرعت بیشتری برگشت با مکث به مامان و ترانه نگاه کردم مامان بلند شد و پشت به من به طرف گاز رفت و ترانه هم مثل همیشه خودش رو بی طرف و بی تفاوت نسبت به همه مسائل نشون داد

_مامان آقا جون چرا قراره بیاد؟

مامان با اخم به طرفم چرخید صدای باز و بسته شدن در اومد با بغض و ترس از حضور هامون پشت سرم گفتم : بخدا اگه دوباره بحث قبله یه بلایی سر خودم میارم...

هامون دقیقا از پشت سرم گفت : فکر کردی چون دهنمون رو بستیم از این کولی بازی هات میترسیم... برو دعا کن ما بلایی سرت نیاوردیم

-تمومش کنید با هردو تونم

آب دهنم رو قورت دادم و بالا رفتم و اولین کاری که کردم این بود که با مونا تماس بگیرم

جواب نداد و من با حرص روی تخت نشستم گوشیم
زنگ خورد و سریع جواب دادم

_مونا..میدونی دوباره چه خبره؟ آقا جون چرا قراره بیاد
خونمون...؟

--چه خبره؟

_تویی...سلام خوبی؟

خیلی ضایع حرفو عوض کردم اما مطمئن بودم نمی خوام
آیهان چیزی در این مورد بفهمه اونم آیهانی که فکر میکنه
من میخوام خودمو بهش غالب کنم

--پرسیدم چه خبره؟

#تمام_آنچه_دارم_📱❤️📱

@Vip Roman

#پارت504

_ با هامون بحث کردم الان فهمیدم آقا جونم داره میاد
اینجا...

-- فقط واسه بحث تو و هامون! مگه این به پدر و مادرت
مربوط نیست

چشم بستم و به خودم که بدون نگاه به اسم مخاطبم
جواب دادم لعنت فرستادم

_ چرا...

-- هستی...

هستیش رو درست مثل وقتی که آیناز رو با عصبانیت
صدا زد به زبون آورد

_ بله

-- اومدن پدر بزرگت ربطی به خواستگاری داره!

دستمو به پیشونیم گرفتم

_ نه چه ربطی داره...

--از اینکه بخوای دورم بزنی... از اینکه میدونم داری دروغ
میگی حالم از همه چیز بهم میخوره
بغضم گرفت

_بهت بگم که چی؟ باز برمی گردی میگی دردت ازدواجه...
سکوت کرد و من با زاری گفتم: بخدا خودمم نمی دونم
چرا داره میاد و چه خبره اما دلشوره دارم
--ممکنه مونا بدونه؟

_نمی دونم زنگ زدم جواب نداد
--ایندفعه از روش رد میشم

اینو گفت و قطع کرد و منو حیرون جمله اش و خشمی
که تو کلامش بود گذاشت

دوباره به مونا زنگ زدم بوق می خورد اما جواب نمیداد
_تورو خدا جواب بده

جواب ندادن مونا دلمو بیشتر آشوب کرد خیلی طول
کشید تا جواب داد

_مونا

-بله

صداش لرزید وانگار داشت گریه میکرد

_چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

-هستی تا حالا از خودت و زندگی از همه آدم های
بیخود زندگی حالت بهم خورده ... چرا زندگی من پر از
آدم های فیک...؟! پدر و مادرم، مردای زندگیم همه
شون یه دروغ بزرگ و یه توهم قشنگن...

هق گریه اش دردناک بود تا حالا ندیده بودم مونا
اینطوری زجه بزنه

-دارم میمیرم هستی... دارم خفه میشه، دنیا برام یه قفس
چندسنتی شده و به سینه ام فشار میاره

از حال مونا بغضم گرفت

_بگو چی شده دورت بگردم

گریه اش شدت گرفت و اشک منو هم درآورد
_خونه‌ای بیام پیشت؟

-اره ولی نیا... توهم نباش... دیگه هیچکی و نمیخوام
_جون هستی منو نترسون الان میام حرف بزنیم باشه
بین حق هقاش یه چیزی گفت و من متوجه نشدم الان
میامی گفتم قطع کردم لباسامو درنیاورده بودم وبا همونا
از خونه خارج شدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت505

جلوی در کفش می پوشیدم که مامان و پشت سرش
هامون بالای سرم ایستادن
-کجا میری؟

سوالو هامون پرسید اما من رو به مامان گفتم: مونا
حالش بد بود میرم پیشش...

-لازم نکرده بیا تو ببینم

به مامان نگاه کردم که با اخم به هامون چشم غره رفت و
پرسید: یعنی چی حالش بده؟

_زنگ زدم بهش جواب نداد انقدر زنگ زدم تا جواب
داد... داشت گریه میکرد مامان نه آروم همشم میگفت
دارم خفه میشم.

مامان اخم کرد و سری از ناراحتی تکون داد و گفت: امان
از دست فروغ... برو ولی حتما بهم خبر بده

صورت مامان رو بوسیدم که کنار گوشم گفت: با هیچ
کدوم بحث نکن من نمیزارم چیزی بشه
ازش فاصله گرفتم

_من قربونت برم یا زوده؟

-برو خودتو لوس نکن

سرتکون دادم با خوشحالی از حرف مامان از هامون هم
خداحافظی کردم که اصلا خوشحال نشد
مامان پشتم اومد و گفت :با ماشین خودت میری؟
_ نه سر خیابان تاکسی سوار میشم

-چرا؟

_ میام میگم...خداحافظ

بیرون اومدم و درو بستم تو کوچه می دویدم تا به خیابون
برسم با صدای بوقی خودمو کنار کشیدم تا ماشین رد
بشه اما کنار ایستاد و من بادیدن آیهان تعجب کردم

_ اینجا چیکار میکنی

--کجا میری...سوارشو برسونمت

به انتهای کوچه و ابتداش نگاه کردم با دیدن ماشین
آقاجون که توی کوچه پیچید ..در عقب رو باز کردم و
خودم توش انداختم

_برو برو

آیهان حرکت کرد و وقتی از کوچه خارج شدیم خودمو
بالا کشیدم و از شیشه عقب به پشت سرمون نگاه کردم
از اینکه خبری نبود نفس راحتی کشیدم و صاف نشستم

--از خونه فرار کردی؟

هنوز اثرات خوشی حرف مامان زیر پوستم بود سرمو جلو
اوردم رو به نیم رخ آیهان گفتم: فیلم پلیسی زیاد می بینی؟

نیشخندی زد و گفت: توی فیلم پلیسی حرفی از دختر
فراری نیست

_پس اهل فیلم اجتماعی؟

سرشو چرخوند و بانیم نگاهی که به من کرد اخمشو
نشون داد سرشو صاف کرد اما دلم من توی حال غریبی
گیر کرد...

دیونه شدم که از اخمش خوشم اومد

--داشتی کجا میرفتی اونم قایمکی از خانوادهات...

_قایمکی نبود... به مامانم و هامون گفتم... من واسه نجات
جون تو فداکاری کردم اگه آقا جونم تورو میدید تیکه
بزرگت گوشت بود

نیشخندی زد وگفت: الان باید تشکر کنم

_الان مدیون منی با تشکر خشک و خالی که
نمیشه..میشه؟!

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

exchange group

ROMAN

#پارت506

سری تکون داد که حس کردم از روی تاسفه...

براش زیون درآوردم

تو حاشیه خیابون نگه داشت و گفت: بیا جلو بشین

از همون بین صندلی ها خودمو جلو کشیدم که دستم به صورت آیهان خورد و اخ بلندی گفتم

من خندیدم اون اخماش توی هم رفت در همون حالت خندیدن دستمو جلو بردم نازش کنم اما به خاطر لرزش های حاصل از خنده ام ناخنم گوشه ی چشمش کشیده شد و هین خفه ای گفتم

دستمو عقب کشیدم و با صدای بلندتری خندیدم
 یه جوری با عصبانیت نگاهم کرد که ترسیدم اگه معذرت خواهی نکنم یه بلایی سرم میاره
 _بخشید...بخدا از قصد نبود
 --هستی دو دقیقه مثل آدمیزاد رفتار کن...نگه داشتم که پیاده بشی بیای جلو...

_من عادی ام تو نرمال نیستی...از این قرتی بازی ها خوشم نمیاد، چرا مسیر به این کوتاهی رو بی خیال شم
 سری با تاسف تکون داد که با اشاره به سرش گفتم: بین
 الکی سر تکون میدی اخرم آرتروز گردن میگیری

باخم چشم غره‌ای رفت

_خوبی هم به شما مرفهین بی درد نیومده...

حس کردم لبش برای لبخند به تکاپو افتاد اما مانعشون
میشد

--جونور وراج...

ماشین رو راه انداخت و پرسید: کجا برم؟

تازه یادم افتاد مونا تو چه حالی بود

_برو سمت خونهی مونا

از صدایی که بی حال و بی انرژی شد نگاهی به من انداخت
و گفت: چیزی شده؟

_مونا زیاد رو به راه نبود...

--سر موضوع خواستگاری؟

_از همه چی هم خبر داری

چشم ریز کرد و گفت: دوست نداشتی خبر داشته باشم؟
شونه‌ای بالا انداختم

چه فرقی میکنه بدونی یانه...

--آره خب...این رابطه چی داره که توبهش دلخوش
کنی...نه علاقه‌ای هست نه وابستگی!...

_در عوض کلی کلاس میدارم...اگه از هم جدا بشیم هر بار
تو اخبار ببینمت به همه میگم این قبلا دوست پسر
عاشق پیشه‌ی من بوده ها

یه جوری چشم غره رفت که ترسیدم کلمه‌ای دیگه بگم
با صدایی که از حرص بم تر از همیشه شده بود
گفت:خیلی دوست داری جدا بشیم نه..._

_جنبه نداری، من شوخی کردم!

--من تورو از برم جونور...واسه من ادا نیا..._

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 507

درمقابل حرفش ترجیح دادم عاقلانه سکوت کنم. سکوتم
آیهان رو جریح تر کرد

--یه جوری میگه جدا میشیم انگار می منتظرشه... منکه
پسرم با دیدن اون پسرهی منگل خوفم گرفت

باهیجان پرسیدم: مگه دیدیش؟ آی آی... رفتی دنبال
خواستگار من... حتما تهدیش هم کردی!

صدامو کلفت کردم: من عاشق این دخترم دست روش
بذاری دستت رو میشکنم

آیهان پوزخندی بهم زد

--خیلی دوست داری اینجوری باشه

سرمو جلو بردم وگفتم: مگه نیست! اگه نیست بگو بینم
 چطوری بیست دقیقه‌ای خودتو رسوندی در خونه‌ی ما...
 --چه ربطی داره!؟ من بیرون بودم.

_تو که راست میگی اما من یه جا خوندم آدم های مغرور
 وقتی عاشق میشن شروع به انکارش میکنن اما رفتارهاشون
 باعث میشه لو برن
 --فانتزی های دخترانه...

_حسادت های عاشقانه!

اینو که گفتم دستاش مشت شد وبا سبقت گرفتن ماشین
 کناری دستش رو روی بوق گذاشت وحرصش رو سر اون
 خالی کرد یکی نبود بهش بگه تو که راست میگی وعاشقم
 نیستی غلط می کنی دنبالم راه می افتی اصلا این به کنار
 چرا از حقیقت حرصت میگیره...

البته خودم بودم که اینو بهش بگم اما ظرفیتش واسه
 شنیدن حرفای من پر شده بود ودلم برای حرص خوردنش

سوخت، نمی خواستم دوست پسر خوشگل و گوگولیم
کچل بشه.

از افکارم خنده ام گرفت...

خدایش آیهان به عنوان یه مرد خوش قیافه بود و خدا
واسه خلقتش دستو دلبازی کرده بود اما گوگولی چی بود
من گفتم!...

جدا از اینکه ظاهر مردانه‌ای داشت حتی سنش بیشتر از
چهره‌اش میزد و اصلا شبیه پسر بچه‌ها نبود اما رفتارش
هم سنگین و باوقار بود

اخ اگه می فهمید گوگولی صدش زدم اونم آیهانی که
واسه حفظ ابهتش عاشقیش رو انکار میکرد

منو یکی از برق دربیاره چه جدی گرفتم و به آیهان که
نتونستم ثابت کنم اما میخوام خودم باورم بشه

لب روی هم فشردم تا باخنده ام آیهان رو آتیشی
نکنم... آیهان سر چرخوند و نگاهم کرد

_چرا اینطوری نگاه میکنی؟ من که چیزی نگفتم!
--هر وقت نتونی بلند حرف بزنی تو دلت تکرارشون
میکنی!... مشکل داری ها...

_خوبه دیگه توی این مورد وجه اشتراک داریم
یه لبخند گندهی دندون نما هم روی لبم نشوندم

#تمام_آنچه_داریم_❤️_LRI_PDI

exchange group

ROMAN

#پارت508

چیزی نگفت وبه رانندگیش ادامه داد جلوی ساختمان که
مونا ساکن یکی از واحداش بود نگه داشت

تشر کردمو پیاده شدم آیهان هم پیاده شد از قسمت
جلوی ماشین دور زدم که چشمم به فرورفتگی ماشین
آیهان افتاد که صبحم دیده بودمش...

چشم ریز کردم وهمزمان که جلوی آیهان ایستادم به
ماشین اشاره کردم

_باکی تصادف کردی؟

--من بگم تو میشناسی!

_شاید بشناسم...حتی ممکنه زمانشم بدونم...مثلا ممکنه
مال یکی دوشب پیش باشه که داشته خواستگاری می
رفته!!..ممکن نیست؟

وقتی دیدم سکوت کرد مطمئن شدم کار اون بوده
تصادف آقایون سمیعی وبهم خوردن خواستگاری...

_تو بهشون زدی؟

اخم کرد

مشت محکمی به شونه اش زدم

_ دمت گرم پسر

-- کلاً دستت هرزمیره

_ از انکار حقیقت که بهتره...

-- برو

خودمو لوس کردم وبالحن چندشی که دوست نداشتم
گفتم

_ باشه... خدافظ:

چند قدم که رفتم برگشتم و روبه آیهان گفتم: آقاهه؟

باچشمای ریز شده بدون اینکه چیزی بگه نگاهم کرد

_ دیدی عاشقم شدی!

به سرعت چرخیدمو به طرف در رفتم وقتی زنگ رو

فشردم از گوشه چشم نگاهي به آیهان انداختم داشت سر

تکون میداد اما لبخند محوی روی لبش بود

در بی حرف باز شد و من بالا رفتم در واحد مونا هم باز بود. داخل رفتم خونه یکم شلوغ و درهم برهم بود و خبری هم از زن عمو با عمو نبود

هرچند که در حالت نرمال هم خیلی نمی شد اونارو دید مونا روی کاناپه مچاله شده بود و پتوی مسافرتی رو تا روی سرش بالا کشیده بود کنار پاهاش روی همون کاناپه ای که دراز کشیده بود نشستم

_ مونا... پاشو ببینم خرس گنده

اهمیتی نداد و دست به گوشه‌ی پتو بردم و از روش کشیدم و باغریبندی به کارم اعتراض کرد -اهه... مگه نگفتم نیا حرف حالت نیست؟

_ نه حالیم نیست حالا هم مثل آدم پاشو بگو چه مرگته میمون خانم

برو بابایی گفت و خواست دوباره پتو رو روی سرش بکشد که اجازه ندادم

_چی شده قربونت برم

با حرص گفت: فروغ سرو مروگنده است پس واسه من
ادای مامانارو درنیار

_خب بگو خبرچه مرگته عوضی ؟ با زن عمو دعوات شده؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 509

-اگه دست از سرم بر میداری اره...

با دلخوری نگاهش می کنم که پوزخند میزنه

-خسته ام هستی از این همه دست و پا زدن و به هیچ نتیجه ای

نرسیدن... چرا درست وقتی فکر میکنی همه چیز خوبه

ورق برمی گرده و گندش درمیاد

_حالت فقط به زن عمو ربط نداره نه؟ به آرمانم مربوطه؟

لغزش اشک رو روی صورتش می بینم

_دعواتون شده؟

-نه...

_پس چی؟

-میشه نپرسی...میشه نگم

_حرف بزن شاید حالت بهتر بشه

-چیز مهمی نیست...

مطمئن بودم چیز مهمیه وگرنه حال وروز مونا این نبود

_وقتی داشتم می اومدم مامان گفت همه چیزو بسپارید به

من...من دلم روشنه قضیه خواستگاری منتفیه...

مونا پوزخندی میزنه و من می فهمم دردش اصلا

خواستگاری نیست.

_ نمی دونم بینتون چی گذشته ،حتی با همین رابطه‌ی کج
 وکوله‌ام با آیهان میدونم توی رابطه پستی وبلندی زیاده ما
 روزی ده بار باهم داعو میکنیم وباز تهش آشتی می کنیم
 از آرمان متنفر بودم واین حرفو فقط برای دلگرمی وآروم
 کردن مونا گفتم

-دلم از همین میسوزه دیگه...از اینکه اولش باموزی گری
 ادعای عشق میکنه وسطش با بی خیالیش جونتو
 میگیره...از اینکه خوستگار دارم ناراحته

_ خب اینکه چیز عجیبی نیست آیهانم وقتی شنید خیلی
 عصبی شد تازه امروز فهمیدم اون بوده که با آقای سمیعی
 تصادف کرده

مونا از جاش بلند شد وگفت :همین دیگه ... آیهان عصبی
 شد وبرای خاطر تو یه حرکتی کر اما اون چی...منو متهم
 میکنه به بی عرضگی!!...!

اخمام توی هم میره

_ حرف حسابش چیه؟

-اصلا حرف نمیزنه که حساب و غیر حسابش معلوم باشه... قبل از اینکه من بهش بگم هم خودش می دونست و طلبکارانه می گفت با جوابم ردم تکلیف همه رو مشخص کنم... به نظرش رفتارام دمه است.... فکر میکنی میخوام خودمو بهش بندازم...

نفسمو میدم بیرون... این درست فکری بود که آیهان به زبون آورد... گاهی باخودم میگم این مادخترهایم که به پسرها اجازه میدیم مارو در حد یه موجود سیریش و آویزون بین...

_اگه رفتاراش خیلی آزار دهنده است این رابطه رو تموم کن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 510

-برای تویی که ازش متنفری این اولین راه حلیه که به
ذهنت میرسه...درک کن جایگاه منو تو مقابل آرمان خیلی
متفاوته...من خیال میکردم منو برای همه‌ی زندگیش
میخواد من روش حساب کردم من با این تصور بهش
دلبستم و همه جوره باهاش راه اومدم اما الان حس میکنم
همه‌ی تصوراتم روی سرم آوار شدن و دارم زیر سنگینش
له میشم...

درحالی که تنم داره وزن این همه خیال واهی رو تحمل
میکنه قلبم داره منفجر میشه از درد تیر میکشه...من
واقعا چی براش بودم...دوست دختر، معشوقه که
چندصباحی باهاش وقت بگذرونه!...

دستاش رو تودستم میگیرم اجازه میدم مونا با اشک
ریختن خودش رو تخلیه کنه درمورد احساسات مونا من
که استادی بودم توی جذب احساسات اشتباه هیچ نظری

نداشتم هرچند که در هر حالی از آرمان بدم می اومد
و حال از اش خیلی بیشتر متنفرم...

یکی دو ساعت دیگه پیش مونا موندم وقتی حالش بهتر شد
با مامان تماس گرفتم تا اگر آقاجون رفته برگردم خونه...

مامان گفت آقاجون و بی بی هستن چون من نمی تونم
زیبونم رو کنترل کنم همون بهتر که نباشم، باکمال میل
قبول کردم

exchange group

آیهان

به تابلوی بزرگ سر درکارخونه نگاه کردم این جزء معدود
دفعاتی بود که به کارم اطمینان نداشتم. اصلا اینجا بودم
جزو برنامه نبود

من هیچ وقت با خودم حتی توی خلوتم به چنین چیز فکر
هم نکرده بودم...

منطقم اینجا بودن رو به هدفم ربط می داد و من هنوز
شک داشتم که این تصمیم یک دفعه‌ای چه ربطی میتونه
به برنامه‌ام داشته باشه
همه چیزو توی سرم مرور می کنم دلایل زیادی پیدا می کنم

من با تموم وجودم می خواستم زجر کشیدن فرزاد رو
ببینم، خوشبخت نبودنش رو...
حیرون و سرگردون نبودنش رو...
دلَم راضی نمی شد به همین زودی این بازی که برای اون
عذاب آور بود رو تموم کنم
شاید اولش فقط قصدم گرفتن اون دختر بود که فرزاد
خودش با بی لیاقتیش پس زده بود حالا به هر طریقی اما
الان دلَم راضی نمیشد مگر اینکه همیشه شاهد نداشتن
ها و حسرت خوردنش باشم

باید شاهد رنگ عوض کردنش می بودم مثل همون شب
تولد که از شیطنت هستی صورتش رو به کبودی رفت
واگر نامزدش جلوش رو نمی گرفت به ما حمله میکرد
از یاد آوری اون شب ولذتی که ازخشمش گرفتم حالم تا
چند روز جا اومد درسته که بعدش شوکه شدم و اتفاق
غیرقابل پیش بینی افتاد اما همون شب فهمیدم روی
هستی میشه خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم
حساب کرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت511

@Vip Roman

با این افکار با اطمینان و پر از اعتماد به نفس پیاده میشم
و به طرف کارخونه‌ی مودت ها میرم به نگهبانی توضیح
میدم با محمدمودت کار دارم اون منو به طرف خط تولید
راهنمایی می کنه.

چشمام رو ریز می کنم تا بتونم بدون کمک گرفتن پدر
هستی رو پیدا کنم با دیدنش که داشت با چندتا کارگر
صحبت میکرد لبخند زدم و به طرفش قدم برداشتم
صدای دستگاه های روشن و شلوغی اون بخش باعث
نشد متوجه حضور من و نزدیک شدنم بشه

طبیعتاً اگر سلام هم میکردم نمی شنید اجازه دادم تا
صحبتش تموم بشه تقریباً پشت سرش بودم وقتی حرفش
تموم شد خواست بره که خودمو جلو کشیدم و متوجه
من شد اخماش با دیدن من توی هم رفت چندسال کار و
زندگی کنار فرخ ملکی به من یاد داده بود توی هر شرایطی
چطور رفتار کنم کی خونسرد باشم کی عصبانی کی ظاهر
یه آدم مبرا از گناه رو به خودم بگیرم.

با تحکم اما چشمان شرم زده رو به پایین سلام کردم

محمد مودت بدون ملاحظه و تاثیر رفتار فریب کارانه ام
گفت: اینجا چی میخوای...

--اومدم باهاتون صحبت کنم

-ماریطی به هم نداریم که حرفی بزنیم

قدم برداشت و به طرف بیرون رفت.

دنبالش راه افتادم قبل از اینکه پا به داخل کارخونه بذارم
خودمو برای هر رفتاری از طرف این مرد آماده کرده بودم
اما یکی مثل خودم میدونه که وقتی یه نفر سعی میکنه
نادیده‌ات بگیره ارتباط برقرار کردن باهاش چقدر سخته...
--آقای مودت؟

جوابم رو نداد هیچ حتی وانمود کرد صدامو نشنیده به
کارگری که پشت لیفتراک بود هشدار داد و دوباره به

راهش ادامه داد سرعت قدم هامو بیشتر کردم تا خودمو
بهش برسونم

من آیهان ملکی بودم کسی که با آدمی مثل فرخ معامله
کرده بود پس بیدی نبودم که با این بادهای بلرزم

--آقای مودت من تا وقتی حرفامو نزنم از اینجا نمی رم
از جمله ام عصبانی شد و همین باعث شد بایسته و
منتظرم بمونه با قدم های مطمئن مقابلش ایستادم

--ما بهم ربط داریم، هستی مارو به هم مربوط میکنه
چیزی که ازش انتظار داشتم برای الان نبود برای همون
دیدار اول بود این مرد زده بود توی گوشم و من قسم
خوردم تلافیش رو دربیارم اونم نه سرخودشو دخترش باید
تلافیش رو سر فرزاد در می آوردم

آب دهنم رو قورت دادم و به صورتش نگاه کردم

-اسم دختر منو توی دهنتم نچرخون

من آخرین هدفم آسیب زدن به هستی یا خانواده اش بود
وگرنه اینجا اینقدر مقابل این پدر مدعی کوتاه نمی اومدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت512

-فکر میکنی من امثال تورو نمیشناسم، دمتو بذار روی
کولتو بزن به چاک...

--با وجود چیزایی که از شما شنیدم حداقل انتظار نداشتم
بدون شناخت قضاوت کنید

اخماش توهم رفت

--اومدم باهاتون حرف بزنم یا شما قانع ام می کنید یا من
شمارو قانع می کنم

-من با تو حرفی ندارم

--فقط یه ربع بهم زمان بدید

-اینجا چه غلطی می کنی؟

این صدای خشن متعلق به برادر وحشی هستی بود و من
تو دلم به شراکت های خانوادگی مسخره مون لعنت
فرستادم

وقتی پدر بزرگ و بردار فرزاد رو هم کنارش دیدم یه بار
دیگه لعنت فرستادم

-مگه باتو نیستم مرتیکه! اینجا طویله‌ی بابات نیست که
سرتو انداختی پایین اومدی ...

هامون مودت شانس بزرگی که آورد این بود که من هیچ
حسی نسبت به پدرم نداشتم و فرخ ملکی برام ذره‌ای مهم
نبود

پدرش هشدارگونه صدایش زد و پدر بزرگش با اخم نگاهم
میکرد

نگاه از اونا گرفتم و رو به محمد مودت کردم و با همون
لحن محترمانه‌ی قبل گفتم: اجازه میدید حرفامو بزمن

قبل از اینکه اون جواب بده پسرش خودشو قاتی کرده
گفت: با پای خودت برو تا پرتت نکردم بیرون... فکر نکن
ازت شکایت نکردیم خبریه پدرتو درمیاریم

لازم بود جوابش رو بدم تا بفهمه با هالو طرف نیست
--درچه زمینه میخواستین ازمن شکایت کنید؟

جلو اومد گفت: نمی ترسی فکتو بیارم پایین انقدر بلبل
زیبونی میکنی

نیشخندی زدم

--نه نمی ترسم

یقهام رو گرفت

-بین این دفعه جوری میزنمت که اسم ننه بابات هم
یادت نیاد

فراز دست گذاشت رو شونه اش گفت: نه اینجا جای
دعواست نه الان وقتشه... بریم بالا حرف بزنیم

هامون باعصبانیت گفت: چه حرفی؟
فراز با تحکم گفت: اجازه بده پدرت تصمیم بگیره
ازش ممنون بودم که با این حرفش هامون رو ساکت کرد
و پدرش رو وارد کرد با من راه بیاد با راهنمایی فراز بالا
رفتیم وارد اتاقش شدیم

-خب کنجاوم بدونم چی میخوای بگی
اینو پدربزرگ هستی که تالان با اخم و چشمای ریزشده
نگاهم میکرد گفت
سعی کردم کلماتم رو درست و حساب شده کنارهم قراربدم
--میدونم روی من شناخت ندارید اما مطمئنم هستی رو
انقدر خوب میشناسید که بدونید هیچ وقت کاری نمی
کنه تا ابروی خانوادهاش توی خطر بیوفته
پوزخند هامون باعث قطع جمله ام شد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 513

نگاهم رو ازش گرفتم مستقیم به چشمای محمدمودت
خیره شدم

--من دوسال با دختر تون هم کلاسی ام از همون دفعه‌ی
اولی که دیدمش اونقدر توی نظرم پررنگ اومد که ازش
خواستم آشنا بشیم اما هستی قبول نکرد و منم بعد از اون
دیگه هیچ وقت جز موضوعات درسی حرفی باهاش نزدم تا
چندماه پیش که استاد مشترکمون از هردومون خواست
توی یه پروژه همکاری باهم شرکت کنیم

این موضوع باعث شد هستی دوباره به چشمم بیاد اما دو
سال گذشته انقدر روش شناخت پیدا کرده بودم که
بدونم هستی مثل دخترای دیگه نیست، اهل کارایی که
معمولا بقیه می کنن نیست. همینم باعث می شد برام
بارزش تربشه. اون چند وقتی که کار کردیم بیشتر همو

شناختیم اما قسم می خورم هیچ وقت نه نگاه بدی به
دخترتون داشتم نه قصد سواستفاده‌ای...
ما فقط به تصمیم درست رو توی زمان اشتباهی گرفتیم
،ما اشتباه رفتیم درست اما اونی که مسبب این اشتباه من
بودم نه هستی

پدر بزرگش گفت: الان برای چی اینجایی؟ که بهمون بگی
ما کبک بودیم و سرمون زیر برف ...

--من قصد جسارت ندارم جناب مودت اما من هستی رو
دوست دارم اومدنم به اینجا هم توهین به شما نیست
فقط خواستم اجازه بدید من..

هامون دوباره مثل نخود نشسته آش مهلت نداد وگفت:
-تو غلط کردی

--اگر با بی احترامی به من حالت خوب میشه اوکی ولی من
از تصمیمم بر نمی گردم

از جا پرید اما پدرش ازش خواست بشینه و رو به من
گفت:

-حق با توعه من دخترمو خوب میشناسم و میدونم عاقل
اما احساساتیه...بذار رک باهات حرف بزنم من هیچ وقت
دخترمو به آدمی که گربه صفت باشه نمی دم اگر ذره‌ای
صداقت توی کلامت حس میکردم اوضاع فرق میکرد اما
هردومون می دونیم که یه مشت چرت تحویلیم دادی

--این باور شماست که دوست داره اینجوری باشه وگرنه
خودتونم می دونید نه تنها صداقت داشتم بلکه از حرفام
هم مطمئنم...

-از اینجا برو

جمله‌اش درست همون آرم درشت گیم آور بود من هیچ
از این شکست خوشم نیومد

از جا بلند شدم

--ای کاش به جای لج کردن بامنی که میدونم اشتباه کردم
یه کم به دخترتون که شما تنها قهرمان زندگیش هستین

اهمیت می دادین... اگر من آدم مناسبی نیستم باشه اما چرا
انقدر به آدمی که اصلا نمی شناسید اعتماد دارید؟ به
واسطه‌ی پدرش!...

من پسر فرخ ملکی ام اما نه تنها شبیه پدرم نیستم که
دنیاپی باهم تفاوت داریم... آقای مودت حداقل با یکی
دیگه هم بدبختش نکنید... با اجازه...

من حرفام رو زدم و از کارخونه بیرون اومدم مطمئن نبودم
که حرفام روی پدر هستی تاثیر بذاره اما امیدوارم نشونه
ای که به پدربزرگش دادم تاثیر گذار بوده باشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی_لری

@Vip Roman

#پارت 514

توی نبودنای لوس من امیر به لطف کسی که آیهان
معرفی کرده بود چندتا قرارداد خوب بسته بود و حسابی
سرمون شلوغ بود عاشق هر نوع شلوغی و سختی که به
عکاسی مربوطه بودم

از دیروز دوباره آیهان ناپدید شده بود من بین مشغله‌های
کاریم از فکر بهش خلاصی نداشتم عجیب بود اما منی که
بادیدنش مثل گربه چنگ می نداختم از نبودش حسی
شبهه خلا داشتم

این رفتاری نو ظهور توی من شگفت زده ام میکرد
و درعین حال برام هیجان انگیز بود

به محض بیکار شدنم دوربینی که آیهان برام خریده بود
وبعد از اون جریانت به گفته امیر دوربین رو به آتلیه برده
بود به دست امیر داده و گفته نمی خواد حضورش باعث
دردسریشتر من بشه

خوب که فکر می کنم می بینم حق با آیهان بود خانواده‌ی
من با سینه چاک دادن دوست پسر من نه تنها حال نمی
کردن که سرشو هم از تنش جدا می کردن

گوشی رو درآوردم و به آیهان تکست دادم
«دوباره نیستی که... لطفا نه پسر سمیعی رو بکش نه
خودتو سربه نیست کن!
چون نه لیلی ام نه شیرین»
در انتهای جمله ام استیکر خنده فرستادم دوسه دقیقه
بعد جواب داد

'مزاحم نشو دارم کوه می کنم'
خنده ام گرفت اصلا انتظار نداشتم اینو بگه توی
خوشبینانه ترین حالت باید می گفت از اعتماد به نفس
زیادت مارو نکشی

'زنگ بزنی؟ می تونی حرف بزنی؟'

خودم بهش زنگ زدم اون جواب داد

_سلام خوبی

--تو خوبی؟ کجایی؟

_منکه سر کار اما تورو شک دارم

--من بیرونم جایی کارداشتم

_مرفه بی درد با پول و شهرت بابات اسم درکردی

--یکی گفته بود با دخترای باهوش رل نزنید در دسرها من

گوش نکردم... از کجا فهمیدی؟

_از هوش بالام

--خانوم باهوش امروز وقت داری ببینمت

_وقت دارم اما میگم یه مدت همو کمتر ببینیم تا بابام یه

کم آروم بشه

--امروز رفتم کارخونه

_کارخونه ی چی؟

--رفتم پیش پدرت

_چی؟

--رفتم باهاش حرف بزنم اما هامون انقدر پارازیت
انداخت که فکرکنم خیلی نتیجه‌ای نداشت

_برای چی رفتی؟ اصن چی گفتی؟

--همون چیزی که حقیقت داشت

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت515

--باید گندی رو که زده بودم درست میکردم، نمی خواستم
واسه‌ی گندی که من زدم تورو اذیت کنن...

_چه گندی؟

--اون تولد پیشنهاد من بود، دعوت مهمونا... میتونستم وقتی مونا خواست فرزاد و نامزدش رو دعوت کنه مخالفت کنم اما نکردم و این وسط تو فقط آسیب دیدی درسته که تموم حرفاش عین حقیقت بود اما تا حالا کسی رو دور و برم نداشتم که مسئولیت کارش رو بپذیره و در صدد جبران باشه. فرزاد همیشه وتوی هر شرایط دنبال مقصر بود و کی بدبخت و دم دست تراز هستی تا همه تقصیرارو گردنش بندازه و خودش بتونه با خیال راحت شونه خالی کنه

گوم رو صاف کردم تا متوجه حال دگرگونم نشه

_هامون بهت بی احترامی کرد؟

--یه کم چرت و پرت گفت اما من خیلی بهش اهمیت ندادم...نگفتی ببینیم همو؟

وقتی دیدم نمی خواد درمورد حرفای هامون چیزی بگه من پاپیچش نشدم همون بهتر که به روم نیاره

_یکی که دچار ضعف بینایی بوده زده منو بی ماشین کرد
مجبوری بیایی دیگه

--لوکیشن بفرست

تماس رو قطع کردم و براش لوکیشن فرستادم. کارمون که
تموم شد سارا دنبال امیر اومد و ازم خواست همراهشون
برم ازشون تشکر کردم و گفتم قراره با آیهان برگردم. به
محض رفتن اونا آیهان هم رسید از دیدنش دچار یه
خوشی شدم قلبم ریتم تندی گرفت و من ناخواسته دلم
خنده می خواست. سوار شدم و سلام کردم

--خیلی معطل شدی؟

_نه به موقع اومدی

--کجا بریم؟

اینکه نظرم رو می پرسید خوب بود و برای جلب توجه ام
یه قدم جلو افتاد هرچند که من دچار درگیری باخودم بود
وبه قولی نزده میرقصم...

بریم یه کافه خلوت ودنج...

ابروهاش با شیطنت بالا پرید

--اون تاکیدی که روی خلوتی ودنجی داری رومن جای

جز کافه سراغ دارم

با تعجب پرسیدم :کجا؟

نیشخندی زد ونگاهی به سر تا پام انداخت ودوباره به روبه

روش نگاه کرد با اخم بهش نگاه کردم وهمزمان جملهاش

رو تجزیه تحلیل کردم

موزیک پخش شده توی ماشین باعث نشد متوجه جرقه‌ی

توی سرم نشم با جیغ مشتی به شونه اش زدم

بی تربیت...

باخنده گفت :چه دیر لود میشی..._

_اصلا از این شوخی هات خوشم نمیادها

با مسخرگی ادای منو درآورد

--منم اصلا از جیغ جیغات خوشم نمیاد... اما تحمل می
کنم

_خب نکن

با نیشخند پرسید: چیو؟

یه حس خیلی بدی بهم دست داد میدونستم داره شوخی
میکنه اما دست خودم نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI_بی

#پارت516

@Vip Roman

_تحلم نکن مگه مجبوری...

از صدای ناراحتی پی به حالم برد

--دست خودم نیس واسه این جیغای گوش خراش دل
تنگ میشم...

دستمو گرفت

--واسه این دستی که همیشه هرز میره...واسه یه جونور
لوسی که میدونه کی ناز کنه کی قهر کنه کی جیغ جیغ کنه

_همیشه برام سوال بود چطوری همه‌ی استادها هواتو
دارن وسوگولی همه‌ای

--الان کشف کردی!

_آره دیگه! به تو باید اسکارزبون باز ترین مرد جهان رو داد

--واقعا! همچین توانایی توی من می بینی؟

سرکج کردم و واضح وبدون خجالت براش زبون درآوردم

جلوی یه کافه نگه داشت وگفت: پیاده شو ببینم دیگه
چی تو من کشف کردی

_همه رو قبلا گفتم بهت، خودخواه، خودشیفته...

--بیشعور و بی شخصیت

_چه حفظ کردی... خوبه با خودت تکرار کن تا دیگه
روت اثر نذارن

پیاده شدم و آیهان نتونست جواب بده تا زمانی که پشت
میز نشستیم حرفی نزد

گوشیش زنگ خورد اون با اخم به صفحه‌اش و شماره‌ای
که سیو نشده بود، خیره شد

_دوست دختر مخفیت زنگ زده

سرشو بالا گرفت و به صورتم نگاه کرد

--دوست دختر مخفیم که تویی نکنه حاج خانم فهمیده

زدم زیر خنده اصلا این روی آیهان رو ندیده بود یعنی
دیده بودم اما با دوستاش و من هیچ وقت مخاطب شوخی
هاش نبودم

تماس رو وصل کرد و باجدیت جواب داد

همزمان که به حرفای مخاطبش گوش میداد به من اشاره کرد سفارش بدم برای هردومون چای سفارش دادم با دست زیر چونه نگاه میکردم

آیهان به عنوان یه مرد جذاب بود به نظرم چیزی که باعث این جذابیت شده چونه زوایه داره وحالت خاص چشماش بود چهره‌اش منو یاد ادوارد تو فیلم The Twilight Saga می‌نداخت.

البته نکه خیلی هم شبیه هم باشن با شنیدن آقای مودت گوشام رو تیز مردم اما چیز خاصی نصیبم نشد و آیهان بعداز باشه حتمانی تماس رو به اتمام رسوند

ترسیده پرسیدم: بابام بود؟

--نه! پدربزرگت

نزدیک بود چشمام از حدقه دربیاد
_ آقا جونم!!... چرا زنگ زده بود! خودتو بدبخت کردی
--چرا؟

_تو آقا جونمی نمی شناسی ظاهرش یه پیرمرد به روزه اما
افکارش مال یه قرن قبل... الان که بهت گیریده تا عقدم
نکنی ولت نمی کنه... نباید می رفتی، یا حداقل قبلش بهم می
گفتی

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت 517

--نگران نباش فقط خواسته منو ببینه
_تو چه خوش خیالی اون الان همه چی درمورد تو خانواده
ات میدونه
--مهم نیست

_مهم نیست! آقا جونم یا امروز سربه نیستت میکنه یا
مجبورت میکنه بشینی پای سفره ی عقد...

سفارشارو آوردن وین جواب دادنش فاصله افتاد
--قبل از اینکه پا بذارم توی کارخونه به همه‌ی جوانبش
فکرکردم

_حتی ازدواج؟

--حتی...

پوزخندی زدم

_برات ذره‌ای هم نظر من مهم نبوده نه؟ معلومه که
نه!...یکی عین خودت خورده به پستت بقیه که مهم نیستن
از جام بلند شدم وکوله ام رو برداشتم که با تحکم خشم
گفت: بشین

صورتتم از رفتارش در هم شد این آدم مثل هوای بهار
غیرقابل پیش بینی بود

_چرا؟ من اونی نیستم که باهاش میخوای به توافق برسی
--هستی بشین...لطفاً

لطف‌آش رو به سختی به زیون آورد...مغرور عرضی...دلم
میخواست بکوبم تو صورتش تا انقدر رنگ عوض نکنه
ودلم رو باخوب بودنهای لحظه‌ایش فریب نده،نشستم
--من تورو توی دردسر انداختم، اگر دست نجنبونم به یه
ازدواج اجباری دچار میشی...کدومش برات سخت تره
ازدواج احتمالی بامن یا باپسری که نمی شناسی؟

داشت به من می گفت بین بدو بدتر بد رو انتخاب کنم!
نگاه تارم روبه بیرون دوختم...احساس ضعف کردم حس
ضعیف بودن واین حس رو آقا جون بهم تحمیل
کرد.آیهان انتخاب بدی بود چون همین روز قبل تو
چشمام نگاه کرد وگفت:تو دردت ازدواجه؟
درد من نه ازدواج بود نه هیچ کوفت دیگه‌ای
دردامو بهش گفتم واون نفهمید ودرعوض یه درد دیگه
بهش اضافه کرد. اون یه گوشه از مغزم حک کرد که
رابطه‌اش بامن هیچ وقت جدی نبوده

حتی سعی نکرد مثل خیلی از پسرها جمله کلیشه‌ای من
تصمیمم جدی روبگه و حالا با خودخواهی تمام سرم منت
میداره من رفتم تا از ازدواج اجباری خلاصت کنم
پلک زدم تا تاری چشمم برطرف بشه وبعد به چشماش
خیره شدم

_من نه به ازدواج تحمیلی تن میدم نه اجباری...نه باتو نه
باهیچکس دیگه ازدواج نمی کنم...
از جا بلندشدم واین بار حتی به صدا زدنش هم اهمیت
ندادم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت518

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... امروز با تماس و حرفای آیهان یه حس گرم توی شریان هام حرکت کرد حسی که هیچ ربطی به امیال غریزیم نداشت و باهمه ی وقتا متفاوت بود. شاید واسه همین که بود که بعداز حرفای کافه اش بهم ریختم چون فهمیدم برداشتم زیادی فانتزی بوده

صدای بلند مامان که صدام میزداز فکر بیرونم آورد
همنطور دراز کشیده جواب دادم

_بله؟

صداش اومد که گفت: بیا شام بخوریم بلندشدم و پایین رفتم بابا زدوتر ازمن سر میز بود

نشستم و کمی برای خودم ریختم

-این پسره امروز اومده بود کارخونه

-کی؟

مامان بود که اینو پرسید بابا جواب نداد و دوباره پرسید

:تو میدونستی؟

وقتی دیدم روی حرفاش با منه قاشق رو توی بشقاب گذاشتم وبا کمی فکر آروم گفتم :نه بعدش زنگ زد بهم گفت

نمی خواستم بهشون دروغ بگم به اندازهی کافی از چشمشون افتادم وشرمندشون هستم دیگه نمی خوام با مخفی کاری اوضاع رو برای خودم سخت تر کنم

-نمی خوام باهش در ارتباط باشی...حتی اگه تو خیابون دیدش هم راهتو کج می کنی
_ماهمکلاسیم بابا...

-هستی داری وادارم می کنی ازت بخوام قید درستو بزنی
سرمو پایین انداختم

-محمد...اجازه بده بعداز شام بشنیم حرف بزنی...
بزنیم مامان کامل نشد چون بابلندشدن من از پشت میز حواسش پرت شدروبه بابا گفتم :چشم

دیدم صورت بابا از ناراحتی درهم شد اما نه به اندازه‌ی
من...

-هستی... من از صد فرسخی میتونم تشخیص بدم این پسر
آدم درستی نیست. چشماش پراز دروغه...

_پسر آقای سمعی چی آدم درستیه؟

بابا که سکوت کرد بیرون رفتم اینو برای دفاع از آیهان
نگفتم برای دفاع از خودم بود شاید هنوز تحت تاثیر
احساساتم باشم اما نه اونقدر بامن مثل دختر بچه های
دوازده ساله رفتار بشه

سرمو که روی بالشت گذاشتم و برخلاف چیزی که ادعا
کردم مثل دختر بچه های دوازده ساله زدم زیر گریه و تا
زمانی که صدای پای مامان رو توی پله ها نشنیدم آرام
نگرفتم مامان که در زد پشت به در کردم و چشم بستم
بذار خیال کن هستی کوچولوش خوابه و مثل یه احمق بی
دست و پا همه چیزو قبول کرده

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت519

دو سه روزی گذشت و جز همون روز که آیهان تماس گرفت و من تماسش رو بی پاسخ گذاشتم دیگه زنگ نزدسرمون به حدی شلوغ بود که به قول معروف وقت سرخاروندن هم نداشتیم و این برای منی که با شرایط فعلی زندگیم و افکار درهم برهمم حال نمی کردم خوب بود هرچند اگر امیر مجال می داد وهربار که تایم استراحت بود یه دم آیهان گرم نمی گفت...

حتی نمی تونستم بهش خرده بگیرم چون نه تنها اون بلکه هیچ کس دیگه از قطع رابطه‌ی ما خبر نداشت

وقتی بعداز دوروز با آیهان توی دانشگاه مواجه شدم با دیدنم چند ثانیه خیره نگاهم کرد اما وقتی من چشم

گرفت اونم وارد همون فاز بی خیالی ونادیده گرفتم شد
وبه طور واضحی بی محلی کرد.

حال مزخرفی داشتم وبه شدت احساس بی کسی میکردم
باهمتا نمی تونستم حرف بزنم چون شرایطش رو نداشت
ومونا هم به شدت بهم ریخته بود واوضاعش از منم بدتر
بود . دعوای شدیدی با آرمان کرده بود ومیدونستم باهم
کش مکش دارند واون وسط جایی واسه دردو دل های من
نداشت

بعداز کار مستقیم به خونه میرفتم مثل قبل تظاهر به
خوب بودن میکردم.

ظرف هارو من شستم تا خودمو سرگرم کنم مامان جای
ریخت به بابا که جلوی tv نشسته بود پیوست با شب
بخیری بالا رفتم وگوشیم رو به شارژ زدم هنوز کمر خم
شدهام صاف نشده بود که تکست آیهان روی
نوتیفیکیشن ظاهر شد چشم ریز کردم وبرو به درکی زیر
لب گفتم اما جملهی ' باید حرف بزنیمش ' به حدی
کنجکاووم کرد که همونطور دولا جواب دادم

"چه حرفی؟"

"لوس بازیت تموم شد"

با حرص لب گزیدم نباید جواب این بیشعور رو میدادم
لوس اون خواهر عفریتهاته...

با حرص نوشتم

"به تو چه"

به اینم که جوابم چقدر بده اهمیت ندادم
"امروز پدربزرگت رو دیدم"

دلم فرو ریخت و شروع به کندن پوست لبم کردم واسه
چی رفته دیدن آقاجون! ما که تقریبا کات کردیم. صدای
مسخرهی توی سرم گفت: جدا؟!!

افکارم رو با کمی سانسور جمع بندی کردم و براش تایپ
کردم

"واسه چی رفتی... مگه همه چی تموم نشده"

'چه مزخرفی تموم شده که من خبرندارم؟'
به خوبی خشم پشت جمله اش رو حس کردم و متاسفانه
جرات نکردم چیزی بگم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 520

سعی کردم بحث رو برگردونم سر جای قبلش " آقا جونم
چیکارت داشت؟"

خیلی سخت نبود پیش بینی اینکه آقا جون چه کاری با
آیهان داشته... یا تهدیدش کرده دست از سرم برداره یا
بیاد خواستگاریم ومن با تمام وجود دلم می خواست

آقاجون یه کم برام ارزش قائل شده باشه و نخواسته باشه
که آیهان به خواستگاریم بیاد...

پیامم سندشده وهر دوتیک کنارش آبی شد اما بعد
ازچندثانیه از آنلاین به حالت last seen recnetly
دراومد ومن هاج واج موندم

باعصبانیت روی شماره‌اش زدم وبه خودم قول دادم
حسابی بهش بتوپم اما با مشترک مورد نظر خاموش است
مواجه شدم

با حرص وارد تلگرام شدم وبا همون جمله‌ی قبلی روبه رو
شدم چرا اصلا!! last seen recently

چرا مثل آدم تایمی که افلاین شده رو نمی زنه؟ مغزم
سوت کشید ، منی که هیچ وقت توبحر این ماجراها
نبودم اپ رو روی این حالت قرار ندادم پس چرا برای اون
اینطوریه؟

ناخنم رو به دندون گرفتم و عصبی به کارش فکر کردم از
 یه طرفم حرصم گرفته که چرا وسط یه موضوع جدی
 سوزنم گیر کرده رو این موضوع...
 یه بار دیگه هم باهاش تماس گرفتم بازم خاموش بود

حاضر بودم رو همه‌ی زندگیم قسم بخورم به عمد گوشیش
 رو خاموش کرده تا منو دیونه کنه آیهان برخلاف اینکه
 خودشو یه آدم رو راست و صادق نشون میداد یه
 مارمولک اب زیر گاه بود.

الانم به خاطر بی محلی این دوسه روزم داشت تلافی میکرد
 صفحه چتم باهاش هنوز باز بود من با تموم حرصم تایپ
 کردم "خیلی گاوی" دلم میخواست چندتا از اون فحش
 های بی پدرومادر مونا هم براش تایپ کنم، با نفس
 عمیقی مانع کارم شدم گوشه‌ی رو کنار گذاشتم

اینکه تا صبح خودخوری کردم به کنار...

اینکه به سختی خواب به چشمم اومده هم به کنار...

اینکه از صبح تا الان ثانیه‌ای بدون فحش به آیهان
نگزشته هم به درک اما یکی نبود به من بگه صبح زود
مقابل خونه‌اش چه غلطی می‌کنم

نگاه از در گرفتم وبه گوشی دستم دادم دوباره شماره‌اش
رو گرفتم دیگه خاموش نبود اما هر چقدر بوق خورد
جواب نداد صبح وقتی دیدم آخرین جمله‌ام هم سین خورد
بی فکر زدم بیرون تا باهاش روبه رو بشم والان با
ایستادنم اینجا و کمتر شدن حس عصبانیتم میدونم که
کارم درست نیست وهمینکه چرخیدم تا برم در باز شد
عفریته کوچولو بیرون اومد

#تمام_آنچه_دارم_👉👈

@Vip Roman

#پارت521

چون دقیقا مقابل در بودم و متوجه ام شده بود سعی نکردم حرکت تابلوتری انجام بدم با دیدنم اخماش تو هم رفت و من فهمیدم حتی بیشتر از هاله خانم از من خوشش نیامد. تپش مثل قبل بود روی فرم مدرسه اش به جای مانتو دوباره یه هودی سبزفسفری پوشیده بود که با کتونی ولاکش ست کرده بود و یک سوم از موهای سرش رو هم بیرون ریخته بود.

تو دلم پوزخندی زدم من زمان مدرسه ام سیبلام رو قایمکی برمیداشتم تامامان نفهمه اونوقت این جونورا رو بین چیکار میکنن

-اینجا چی می خوای؟

اینو بالحن بدی پرسید ابرو هام بالا پرید با اخم نگاهش کردم

_مدرسه ات دیر نشه عزیزم

ظاهرا جمله ام برآش معنی فحش داشت که پوست
سفیدش قرمز شد

-چرا دنبال داداشم موس موس میکنی فکر کردی من
میدارم باهات بمونه

_اگه میتونی نذار

نمی دونم چرا از کل کل کردن باهات لذت می بردم نه که
بخوام برآش قلدری کنم اما اینکه می دیدم عاشق برادرش
ومنو رقیب خودش می بینم به من حس خوبی می داد

یه زمانی ترانه وارد زندگی هامون شد اونو از ما دور کرد
نمی گم مقصر ترانه است نه اصلا اگر هامون می خواست
می تونست خیلی راحت بین خانواده وهمسرش تعادل
ایجاد کنه اما با زور گویی هاش برای ما کوتاه اومدناش
برای ترانه مارو از خودش دور ودورترکرد وحالا که من
جایگاهی مثل ترانه داشتم ازش سواستفاده می کردم
توی صورتم براق شدو گفتم: میدونی ازین دوست
دخترای آیهان تو از همه شون زشت تری...

از تخسیش خنده‌ام گرفت ودلم به حال مظلومیتی نهفته
ی توی چشماش سوخت ونخواستم چرخه‌ی معیوب
زندگی های الان رو ادامه بدم واز جایی که خودم سوختم
یکی دیگه رو بسوزنم

سرمو جلو بردم خیره به چشماش گفتم:

_میدونم...توچی میدونی آیهان از همه‌ی پسرای که دور
برم بودن جذابت تره؟

گیج درحالی که داشت سوال خبریم روبرای خودش تجزیه
تحلیل میکرد ادامه دادم

_که از قضا یه خواهر خوشگل داره که از دوست دختر
بردارش متنفره!...

نه تنها از حرفم خوشش نیومد که بیشتر اخم کرد وگفت:
تو از همه شون آویزون تر هم هستی؟

باید ناراحت میشدم اما خنده ام گرفت

_ مگه چندتا دوست دختر داشته؟!

-داشته نه داره!

ذهنم به اون last seen recently پاتک زد ولبخندم
جمع شد اما سعی کردم مقابل این جادوگر کوچولو کم
نیارم ونشون ندم کم اوردم

_ کارم سخت شد اینجوری که ...حالا خونه است؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت522

-نه...

ظاهرا دوتامون از پروپی اون یکی کم آورده بودیم که به هم
نگاه میکردیم درنیمه باز پشت سرآیناز باز شدو آیهان با
یکی از تیپ های جذابش بیرون اومد

بدون اینکه از دیدن من تعجب کنه روبه خواهرش گفت :
سروست داره میره

آیناز با نگاهی عصبی به من به طرف مخالفم قدم
برداشت واز پشت سرم روبه برادرش گفت :زشت تراز این
نبود

آیهان اخم تندی بهش کرد وتا من به طرفش چرخیدم اون
دوید واز ما دور شد

سرمو که برگردوندم با خندهی آیهان مواجه شدم
_خوانوادگی بی تربیتید؟

--نه این یکی اشانتیون خداست

_به من میگی جونور پس اون چیه؟

--مینی جونور...این جا چیکار می کنی؟

با یادآوری کارش اخمام تو هم رفت

_تکست دادم جواب ندادی...

یکی از ابروهاشو بالا داد که باعث شد کفرم دربیاد

--خب!

خب وکوفت مردک مزخرف خوشتیپ...

_زنگ زدم خاموش بودی بعدشم جواب ندادی؟

نگاهی به گوشیش کرد وکاملا واضح به دروغ گفتن ادامه

داد:متوجه نشدم کار مهم داشتی که تا اینجا اومدی؟

با اینکه مطمئن بودم قصدش اذیت کردن من بوده اما

بازم خون خونمو می خورد وبرای اینکه فکر نکنه موفق

شده گفتم: نه کار مهمی نداشتم،می خواستم پرسم کی

میتونم ماشینمو تحویل بگیرم؟

--اینو می تونستی از همون گاراژ پرسی؟

لپم رو از داخل گزیدم تا به طرفش حمله نکنم وصورتشو

چنگ نزنم سرتکون دادم

_اره... به ذهنم نرسید

راه افتادم که برم میتونستم نیشخندش روندیده تجسم
کنم شاید به نظر زیاده روی بیاد اما توی سرم نقشه‌ی
قتلش رو کشیدم
--هستی؟

جوابشو ندادم و قدم هام رو محکم و باحرص برداشتم
پنج دقیقه بعد با ماشینش کنارم ظاهر شد
--سوارشو بریم ماشینت رو پس بگیریم

_ممنون چلاق نیستم خودم میتونم برم
--اگه میخواستی خودت بری دنبال من نمی اومدی
با عصبانیت نگاهش کردم که با لبخند خودشیفته‌ای
جواب داد درماشینش رو باز کردم و سوارشدم
_نخواستم برم چون توزدی به ماشینمو داغونش کردی
پس خودتم باید خسارتش رو بدی

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 523

نگاهی به سر تاپام انداخت وجونوری زیر لب گفت

--ببند درو که بریم

همونطور که نگاهش می کردم با تموم قدرت درو بستم

واز صداش خودم تکونی خوردم

سری تکون داد

--تو از آیناز هم لوس وبچه تری...

لب روی هم فشردم واز حرفش یه حالی شدم درست که

کارم بچه گانه بود اما اون خودش باعث میشد من عصبی

بشم وعکس العمل نشون بدم

تا رسیدن به گاراژ حرفی نزدیم و اونم چیزی نگفت وقتی رسیدیم با دیدن ماشینم که یه گوشه پارک شده بود پیاده شدم و به طرفش رفتم آیهان هم به طرف تعمیرکار رفت و باهاش دست داد فاصله زیادی باهاشون نداشتم و شنیدم که اون مردگفت: کجایی مهندس شما که عجله داشتید من دوزخ پیش خبر دادم کارش تموم شده نیومدی بریش

آیهان با درگیر بودمی جمعش کرد
سویچ وازش گرفت و با تشکر خدا حافظی کرد و به طرف من اومد

__پرداخت کردی؟

--قبلا پرداخت کرده بودم

__کی؟ دوزخ پیش که کارش تموم شده بود

--اره فکر کردم انقدر عجله داری که من بهت نگم هم میایی دنبالش

نیشخندی زدم و سویچ رو از دستش گرفتم وقتی از کنارش گذشتم جوری که بشنوه گفتم: تو که راست میگی

درماشین رو باز کردم

--خواهش می کنم قابلتو نداره

با پروپی جواب دادم: وظیفه بود می خواستی نرنی

--نمی خوای بدونی آقا جونت چی کارم داشت؟

_نه ولی امیدوارم یه بلایی سرت بیاره

--آورد

اولش خواستم اهمیت ندم اما لعنت به من که نتونستم
وسرجام وایستادم منتظر نگاهش کردم

--گفت تا دوسه روز دیگه نیایی خواستگاری میدمش به

پسر دوستم

_داری الکی میگی حرص من دربیاده، نه؟!

جلو او آمد و گفت: نه... واقعا اینو گفت، نمی دونم راست
گفت یا می خواست منو بسنجه

دستمو به ماشین گرفتم تا زیر زانوهام خالی نشه، اما باز
طاقت نیاوردم و درحالی که پاهام هنوز روی زمین افلت
شده‌ی گاراژ بود روی صندلی راننده تشستم

--به نظرت راست گفته یا نه؟

سرمو بالا گرفتم

_تو... تو چی گفتی؟

نگاه از من گرفت و به دور و برش چشم گردوند اما نهایت
با استیصال گفت:

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت524

--من الان شرايطش رو ندارم هستی

مسخره بود که با اتمام جمله اش اشکام راه گرفت آیهان
لعنتی زیر لب گفت مقابلم روی پاهاش نشست

--به جون آیناز بهانه نمیارم پدرم مادرم نیستن ،حداقل تا
دوهفته دیگه نمیان ازش مهلت یه ماهه خواستم اما قبول
نکرد پدربزرگت بی منطق ترین آدمیه که من توی عمرم
دیدم...

سر تکون دادم اصلا نفهمیدم مفهوم سر تکون دادنم چیه

اون لحظه دلم می خواست ازش دوربشم سینه ام سنگین
ونفسام کند شد پاهامو به هرسختی بالا کشیدم وتوی
ماشین گذاشتم

--هستی گوش کن بین چی میگم...یه هفته برام زمان
بخری من ...

_من باید برم

اشکم چکید

--هستی!

_من...میخوام برم

دستام رو گرفت وگفت:منو بین

نگاهش نکردم اصلا نمی تونستم نگاهش کنم،روم نمی شد

--هستی منو بین...نگفتم که تو بهم بریزی ازت کمک
خواستم

_بذار برم...لطفا

دستمو محکتر گرفت وگفت:پیاده شو

برای پیاده شدن مقاومت کردم اما در مقابل زور اون

مقاومت من فایده ای نداشت در ماشینش رو باز

کردونم وادارکرد سواربشم

ماشین منو دوباره قفل کرد وسوارشد

_آیهان

نگاهی انداخت

_بذار برم باید...

بغض گردو شده ی توی گلوم مانع شد ادامه جمله ام شد

من باید می رفتم. باید می رفتم تا توی چشمای آقاجون نگاه کنم و ازش بپرسم چرا نوهاش براش مثل کالا بی ارزشن...
چرا مارو مثل زمین ها و باغ هاش می بینه... دلم می سوزه چون حتی برای معامله با یه زمینم آدم وقت بیشتری لازم داره

تا آیهان ایستاد از افکارسمیم بیرون اومدم به دور وبرم نگاه کردم دیگه توی گاراژ نبودیم آیهان پیاده شد و ماشین رو قفل کرد نگران بود در نبودش برم خبر نداشت جون راه رفتن نداشتم، جونمو داشتن می گرفتن ومن فقط نگاه میکردم

با چندتا اب معدنی و آبمیوه برگشت ونی رو توی آبمیوه فرو کرد وبه طرفم گرفت سربالا انداختم نوچی کرد وگفت: منو بگو رو دیوار کی خواستم یادگاری بنویسم

بغضم بزرگتر شد ومن حتی جرات لب باز کردن
نداشتم.منو جلوی آیهان مغرور خوارکردن
الان با خودش چی فکر میکنه
--یعنی انقدر عاشق منی که دوهفته طاقت نداری...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت525

از آیهان مغرور و خودشیفته فاصله گرفت انقدر گفت
وگفت تالبخندی هرچند کوچیک روی لبام جاخوش کرد
دلم از حجم بی معرفتی پدربزرگم ترک برداشته بود ومن
درمقابل این آدم احساس کاستی می کردم احساس کمتر
بودن...

کلی حرف توی دلم تلنبار بود وبه زیون آوردنش سخت
تراز جون کندن...

چی می گفتم بهش اینکه مادیات برای پدر بزرگ من حرف
اول رو میزنه واز نظر اون خودش می فهمه ولا غیر...

حالم خوب نبود وداشتم سعی میکردم نشون ندم تلاش
های آیهان بی نتیجه بوده اما همینکه به خونه رسیدم واز
ماشینش پیاده شدم هجوم افکار سمی وشلوغ پلوغم رو
حس کردم

آیهان با تک بوقی رفت وحتى تا ثانیهی قبل از پیاده شدنم
کلی حرف زدودروغ نبود اگه بگم متوجه بیشترشون نبودم
سر تکون میدادم تا اون به حال درونیم پی نبره
در باز می کنم ولخ لخ کنان حیاط رو پشت سر میدارم

مامان پشت تلفن با همتا صحبت می کنه نگاهش به منه
داغونه اما طوری حرف میزنه که همتا متوجه تغییر حالش

نشہ وزودتر از همیشه خدا حافظی می کنه تا به حال من
فرو ریخته‌ی مقابلش رسیدگی کنه

-هستی چته رنگ به رونداری؟

_قرار نبود بزنی زیر حرفت

اخمی گنگی کردوگفت: کدوم حرف...؟

_گفتی باهاشون بحث نکن من نمیدارم چیزی بشه من
هواتو دارم! تو گفتی ومنم باور کردم

-خب چی شده الان؟

بغضم می شکنه وتکرار می کنم: چی شده؟! خبر نداری
پدر شوهرت به دخترات چوب حراج زده چون از نظرش
ما بی ارزشیم، کالایم، سرکش و ابرو بریم

-درست حرف بزنی ببینم این خزعبلات چیه که میگی؟

_زندگی ما خزعبلات مامان...؟

-هستی جون به سرم کردی بگو چی شده باز؟

به سیم اخر میزنم وجیغ می کشم :مگه من یتیمم که پدر
بزرگم دوره افتاده منو شوهر بده...به آیهان میگه اگه نیایی
نگیریش من میدمش به پسر دوستم...به چه حقی ؟به اون
چه؟

-صداتو بیار پایین وراجب بزرگترت درست حرف بزن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت526

_من نمی خوام اون بزرگترم باشه من آدمم مامان آدم نه
اون نه هیچ خری...

حرفم توی دهنم جامی مونه ولبم گزگز می کنه صدای
سیلی که توی خونه می پیچه مثل ناقوسه مرگه

-تو آدمی؟ از کی؟ به چی مینازی به قدی که بلند شده یا
صدای که هر موجودی داره... تو آدمی که تو روی
مادرت می ایستی و صداتو برایش بالا می بری؟ داری به من
چیو یاد می دی تو اصلا چی حالیته که بخوای چیزی رو به
کسی یاد بدی...؟! وقتی نه حرمت مادرو پدرت رو نگه
میداری نه موی سفید پدر بزرگت رو چطور ادعا می کنی
آدمی؟!

بی صدا خیره به چشمای مامان اشک می ریزم اما ذره‌ی از
فشار بغض های توده شده‌ی توی گلو کم نمی شه
-نمی بینی یا نمی فهمی که داری تاوان ندونم کاری خودتو
پس می دی، زیونم رو جلوی همه کوتاه کردی پدرت رو
شرمنده کردی والان از چی شاکی هستی...

چشم ازش میگیرم و به زمین خیره می شم
-اونی که باید طلبکار باشه منم که همه میدون دخترم
کجا میره و من نمی دونم سرمو زیرم کردی که فرشته زنگ
میزنه و میگه من میخوامم بگم بهتون اما فرزاد گفته

دخالت نکن و هاله خانم هم تایید کرده...مادر
شوهر دخترم بزرگم از من مادر بیشتر درمورد تو می دونه

به اینکه یه بار دیگه از فرشته خنجر می خورم اهمیت نمی
دم ونمی دونم کی از این بی اهمیت گذشتن ها قرار زمین
بخورم

بی حرف اضافه ای بالا میرم و دیگه به اینکه دلم از کیو
کجا پره فکر نمی کنم. مامان به رفتنم اعتراضی نمی کنه
توی سرم پراز صداست و من با دست گذاشتن رو گوشام
می خوام درمقابل نشنیدن مقاومت می کنم.

زندگیم شبیه ساعت زمانی شده که منو پنج سال به عقب
پرت کرده و من حال همون هستی عاشق پیشه اما پرازدرد
رودارم

هستی که ساعت ها گوشه ای اتاق کز میکرد و دلش خوش
به عشق کودکانه اش بود و روزهای پراز تنش نوجونیش
رو باریتم نامیزون قلبش می گذروند

چندتا هستی مثل من به خیال عاشقی روزای رنگی
نوجونیش رو باخته وبه سرابه‌های مثل فرزاد دل خوش
کرده...

چندتا از هستی ها پرپر شدن وچندتا هنوز هستن ورج به
رج اشتباهاتشون رو دوره میکنن.

#تمام_آنچه_دارم_📖📖📖

#پارت527

دنیا به ما فکر میکنه؟ به مایی که حتی دردمون هم برای
خیلی‌ها خنده داره وازسرشکم سیریه...چندنفر مثل من به
احساسات نوجونیش دستبرد زده شده وتوی باتلاق

لبخنده های دروغین، وعده های دورغین، لمس های
دروغین جون دادن...

دردما بی صدا اما کشنده است چون باچشم احساس پابه
دنیاپی پراز دوغ گذاشتیم دنیاى دروغى که فرزادها عشق
تشبیهش کردن وما خوش خیالانه پذیرفتیم وچه درد
جانکاهی داره این فهمیدن پس از باختن...

تم به ظاهر سالمه اما روحم پراز زخم هاییه که از فرزاد
خوردم

دوباره میخوام دوره شون کنم ولی بغضم مثل طوفانی پر
صدا میشکته، من دوست دارم فراموشی بگیرم تا یادم بره
عاشقی های دروغین تورو تبدیل به آدم بیمار وپراز شک
میکنه جوری که تو حتی باورنمی کنی دوست داشتنی
وجود داشته باشه

**

مونا تکست داده «دارم می میرم بیا» و من بند دلم پاره
میشه چون میدونم مونا وقتی کارد به استخوانش بخوره
از درداش میگه

هرگز نمی خواد ضعیف جلوه کنه حتی اگر به ضررش
تموم بشه و این دارم می میرم هیچ معنی جز خودواقعیش
نداره

دلم برای مونا هم کباب میشه اونم قربانی عشق دروغین
شد و این پنهان کردن درداش یادگار همون دورغ بزرگه...
زنگ واحدش رو چندین بار میزنم و دری به رو باز نمیشه

چیزی تا گریه کردنم نمونده که در باز میشه و من از دیدن
رنگ زرد و پریده اش غالب تهی می کنم

نمی تونه خودشو نگه داره و نزدیک به زمین خوردنه که با
هینی جلو میرم دست زیر بازوش میدم اما جسم سنگین
و بی جون مونا برای من لاجون زیاده سنگینه که هر دو مون
زمین می خوریم ناله ی دردناک مونا ترسم رو بیشتر میکنه
و من هنوز با تمام قوا دلم گریه میخواد

به خودم لعنت می فرستادم واز مونا می خوان کمکم کنه
جون بلندشدن نداره ومن التماسش می کنم سعیشو بکنه
به سختی تاروی مبل می برمش می خوام به اورژانش زنگ
بزنم اما مانعام میشه نالهوار پشت سرهم نه میگه

براش آب قند درست می کنم وکنارش می شینم روی مبل
دراز کشید ومن خیره به لرزش دستاشم وتا می خوام
دلیلش رو پپرسم لکه بزرگ قرمز زیر پاش دهنمو می بنده

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت528

@Vip Roman

_مونا...

پلک هاش رو به سختی باز می کنه و جهت نگاه منو دنبال
می کنه نمی تونه زیر پاش ولکه بزرگ خون رو روی مبل
توسی رنگ ببینه اما شک ندارم میدونه به چی خیره شدم
-ترس... چیزی نیست

_این خون پریدت نیست...عادی نیست

-کمکم کن... لباس عوض کنم

جملاتش رو مثل یه آدم مست شل و تکه تکه بیان می کرد

_باید بری دکتر

-نه...نمی خوام

به حرفش گوش نمی دم و می خوام به اورژانس زنگ بزنم
که گفت: هستی...

زد زیر گریه: بدبخت تراز اینم نکن...می خوام رسوا کنم
نمی دونستم منظورش چیه و نمی خواستم به کلاغ های
شوم توی سرم بها بدم و قارقارهاشون رو پس زدم

ما بیشتر وقت ها میدونم داره دوروبرمون چی رخ میده اما
عامدانه خودمون رو به اون راه میزنیم چون پذیرش دروغ
شنیدن حتی از خودمون برامون راحت تره...

گاهی این خود مایی که شعار میدیم دروغ نه، درویی نه،
ظلم نه همونایی هستیم که داریم دروغ و درویی رو ترویج
میدم چون یادمون نیست گوش آدم ها پراز حرف اما
چشمشون خالی از عمل...

این درست حال منو مونایی بود که شعار دادیم اما عمل
نکردیم وبا طناب های پوسیده‌ی خودمون به قهقرا رفتیم

به اصرار منو به پیشنهاد خودش ، به یه کلینک شبانه
روزی که آشنا داشت بردیمش تا کارهای لازم رو برای کم
شدن خونریزش انجام بدن بدون اینکه برامون دردسروی
آبرویی به همراه داشته باشه

سرم به مونا وصل بود ومعلوم نبود به خاطر خونریزی
وضعف بیهوشه یا به خاطر مسکن هابه خواب رفته ...

به صندلی پلاستیکی سفید تکیه میدم نگاهم رو از صورت
بی رنگ ولبهای ژل زده اماترک خورده‌ی مونا به قطراتی که
از سرم می چکه می دم

ساعت از نه شب گذشته ومامان با تکستی پرسیده
کجایی؟ از دیروز باهم قهریم وهیچ کدوم برای خاتمه
دادن به این قهر پاپیش نداشتیم به اینکه چقدر حق با
اون چقدر بامن اهمیت نمی دم اما به سیلی که ازش
خوردم چرا...
چون دردش از هرسیلی معمولی بیشتر بودم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت529

جوابش رو با جمله‌ی کوتاه «با مونا» جواب میدم تا هم از نگرانی درش بیارم هم نشون بدم ازش دلخورم...

دیگه تکست یا تماسی از ماما ندارم گوشیمو توی کیفم سر میدم صورتمو توی دستام میگیرم ونفسم رو کلافه بیرون میدم

گوشیم زنگ میخوره واز صداش پلک مونا می پره سریع تماس رو وصل میکنم

بله_ exchange group

--بدموقع زنگ زدم؟

تو دلم اره‌ای میگم اما به زیونم نه بی حالی میاد با اینکه میدونم آیهان نگرانمه وسی داره جویای حالم باشه اما این بودنش رو نمی خوام

@Vip Roman

از وقتی برای چندمین بار روزهای دورم رو دوره کردم به این اطمینان رسیدم که یه دنیای پراز وعده‌ی دیگه که از یه صدای گرم دیگه است رو نمی خوام

--خوبی؟

_ سوال های روتین و تکراری نپرس بذار بازم تو ذهنم
جذاب بمونی

نه من شوخی کردم نه اون حرفم رو شوخی به حساب آورد
--نگران کم شدن جذابیت منی یا پنهان کردن حال خراب
خودت...

اشک به چشم نیش میزنه ومن به حال خودم پوزخند
میزنم

_ هر دوش

--کجایی؟

_ خونمون

--حتی دروغگوی خوبی هم نیستی

_ هستم... همه مون هستیم، یه مشت دروغگو که هرروز
به خودمون الکی میگیریم من حالم خوبه... توهم از این

دروغا به خودت میگی مگه نه؟ چگونه که ازت نا امید
میشم

--اره میگم...هرروز هم میگم چون نیاز دارم به خودم
دروغ بگم تا آدم هایی که برام موندن رو خوشحال کنم

سکوت میکنه وبعداز چند ثانیه ادامه میده:بیا اسمش رو
دروغ نذاریم، بذاریم امید برای به دست آوردن چیزی که
نداریم اما میخوایم داشته باشیم چون ما لیاقتش رو داریم
_اگه هیچ وقت به دستش نیاری چی؟

--من خودمو محدود به واژه ها نمی کنم من تلاش می کنم
تا به دستش بیارم...دلم نمی خواد مثل احمق های ناامید
ناله کنم وهمه چیزو به دست سرنوشت بسپارم،سرنوشت
نمی تونه ازمن یه آدم ناتوان بسازه وقتی من از اون قوی
ترم...

_از نظرم تو فقط زیادی خودشیفته ای
لبخندش رو از پشت تلفن احساس کردم

--اره گاهی وقتا...

_بیشتر وقتا

سکوت میشه وسکوت کوتاه بینمون رو من می شکنم
_میخواستم امشب بهت زنگ بزنم تا قرار بذاریم همو
بنیم که نشد

--فردا بعداز کارت خوبه

این پسر همیشه برام وقت داشت واین اون بود که
خودشو همیشه باهام مچ میکرد در صورتی که مطمئن
بودم آدم بیکاری نیست

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت530

این افکار رو پس می زنم

_ فکر نکنم فردا هم بشه پس همین الان می گم

با اوکی منتظر موند

_ لازم نیست به خواستگاری بیای من آدمی نیستم که زور
واجبار کسی رو تحمل کنم جدا از این موضوع پدرومادرم
پشت من و پدر بزرگم کاری ازش برنمیاد

خیلی به اینکه پدرومادرم پشتم بودن اعتماد نداشتم اما
الان لازم بود خیال اونو راحت کنم که مسئولیتی در قبالم
نداره

-پس کشیدن الان من همه چیزو به ضررتو تموم می کنه
_ پس نکشیدندت هم به ضرر هر دومون تموم میشه... بیا
باهم رو راست باشیم برای ازدواج یه رابطه دوسه ماه و یه
شناخت سطحی کافی نیست ما حتی عشق و علاقه ای هم
بینمون نیست، نگو هست که باور نمی کنم، من یه بار
فهمیدم عشق یه دروغ قشنگه که تموم زندگیت رو تحت

شعاع قرار میده واز تو یه ادم پراز دوگانگی وشکاک می
سازه...

ته راهی که ما می‌خوایم بریم هیچ...

--من مثل تو فکر نمی‌کنم

_واقعا؟ اگه باهم ازدواج کردیم ویه روزی بچمون ازت
پرسید چطوری با مامان آشنا شدی چی داری بهش بگی؟
میگی وقتی اومد ازم خواست باهاش نقش بازی کنم
عاشقش شدم یا وقتی عکساش پخش شد؟ ما چه چیزای
قشنگی داریم که براش تعریف کنیم هیچی؟ شاید بتونیم
دیگران رو فریب بدیم که بینمون حسی هست اما
خودمون رو که نمی‌تونیم فریب بدیم...

پرستاری داخل میاد تا به مونا سریزنه وبادیدن سرم رو به
اتمام جلو میاد اونو از دست مونا جدا میکنه رو به آیهانی
که سکوت کرده میگم:

به حرفام فکر مطمئنم توهم به همین نتیجه می رسی
...خداحافظ

منتظر خداحافظیش نمی مونم و تماس رو قطع می کنم
پلکای مونا می لرزه و احتمال بیدار بودنش رو می دم پرستار
که کارش تموم شد گفت: ده دقیقه‌ی دیگه صداش بزن و
حواست باشه آروم بلند بشه

سرتکون میدم و ازش تشکر می کنم. دست سرد مونا رو
توی دستم میگیرم پلک های مرطوبش رو باز می کنه
_خوبی؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش راهشو به سمت موهاش
میگیره
-خوبم

تناقض عجیبی بین چشمای خیس و خوبی که به زبون
آورد وجود داشت

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت531

به مونا کمک می کنم تا لباس های بیرونش رو دربیاره
وبعداز خوردن داروهاش روی تختش دراز بکشه. پتو رو
روی بدنش می کشم

_چراغ خاموش کنم؟

-نمی خوامی پرسوی چه غلطی کردم؟

_نه!... الان فقط میخوام زودتر خوب شی... بشی مونا
قوی همیشه تا من حرف بزنم وتو بافحش های آب دارت
راهنماییم کنی...

لبخند میزنه حتی باوجود اشک براق توی چشماش وسر
تکون میده

پتو وبالشی روی کاناپه میدارم و دراز می کشم

هروقت که خونه‌ی مونا می موندم توی اتاقش می خوابیدم اما احساس کردم امشب نیاز داره تنها باشه من هیچ دلم نمی خواست خلوتش روبه هم بزنم

یه بخشی از این تنها خوابیدن مربوط به خودمم بود ،منم نیاز داشتم تنها باشم تا با سنگینی عجیبی که بعداز قطع تماس با آیهان روی دلم احساس می کردم فکر کنم. باید حالم بهتر می بود و احساس سبکی می کردم اما نبود

این حالو نمی خواستم این دوباره فریب خوردن وبا سرزمین خوردن بعدش رو نمی خواستم نفسای عمیق پشت سرهمی کشیدم

با صدای جیغ مونا از خواب پریدم وبه طرف اتاقش پا تند کردم داشت با تلفن صحبت می کرد -به تو هیچ ربطی نداره... تو غلط می کنی

شوکه به فریادش و بدنش که به شدت می لرزید نگاه کردم
گوشی رو قطع کرد و روی زمین پرتش کرد برایش لیوان آبی
ریختم

فقط چند قطره خورد و لیوان رو پس زد. صورتش رو توی
دستاش پنهون کرد و زیر گریه زد

هق هق هاش دل سنگ رو آب میکرد نمی خواستم با
چندتا واژه سطحی باهاش همدردی کنم چون مطمئن
بودم جاش نیستم و درکش کار من نیست. در عوض
کنارش موندم و با نوازش دستش اجازه دادم اشک بریزه تا
کمی آرام بگیره

آرومتر که شد گفت: پاشو برو دنبال کارو زندگیت...

_امیر صبح زنگ زد وگفت قراره امروزمون کنسل شده

قرار امروز رو دیشب وقتی توی کلینک بودیم من کنسل
کردم اما نخواستم مونا اینو بدونه و بابتش خودش
رو مقصر بدونه

_میرم صبحانه آماده کنم

نمی خورم آرومی گفت ومن چشم غره‌ای بهش رفتم
وبعداز آماده شدن مجبورش کردم چندلقمه بخوره سینی
صبحانه رو به آشپزخونه بردم وهمینکه چرخیدم با هیبت
آرمان وسط خونه مونا مواجه شدم

#تمام_آنچه_دارم_📖📖📖

#پارت532

ترسیده هینی کشیدم واون با اخمای توهمش بی اهمیت
به من با قدم های بلندی به طرف اتاق مونا رفت ودر نیم
باز رو به دیوارکوبید

به پاهای خشک شدم فشار آوردم و به طرفش رفتم مونا
از صدای درازجاش پرید و بادیدن آرمان اخماش رو تو هم
کشید

-اینجا طویله بابات نیست که بدون اجازه میای تو
آرمان: نه طویله بابای تو که یادش رفته تورو ببندد تا رم
نکنی

-فعلا اونی که رم کرده توی، مقصر هم نیستی یونجه ات
زیاد بوده

آرمان: دهن تو ببند تا من نبستمش
-تو هیچ غلطی نمی تونی...

آرمان: با من اینجوری حرف نزن چون کاری می کنم به
دست وپام بیفتی

مونا با حرص می خنده و من می فهمم چه بغض سنگینی
پشت خنده هاش هست

-منو تهدید نکن ، من یکی ام از تو دیونه تر...من هرچی
داشتم باختم آدم بازنده رو از باخت نترسون...الانم از
خونه ام گمشو بیرون...

آرمان :نمی ترسی برم ودیگه منو نبینی...؟

برق اشک تو چشمای مونا رو هم من دیدم هم آرمانی که
با بی رحمی نیشخند میزنه.از این آدمی که حس پیروزش
مهم تر از حال بده موناست حالم به هم میخوره
اگر یه نفر پرسه منفورترین آدم توی زندگیت رو نشون
بده بی شک آرمان رونشونش میدم
-دیگه نه...تنها چیزی که تورو به من وصل میکردرواز بین
بردم،با دستای خودم کشتمش چون مطمئن بودم اونم
نمی خواست عوضی مثل تو پدرش باشه.

خیره صورت مونا بودم که سعی داشت دردش ازین هیچ
کدوم از واژه هاش به بیرون درز نکنه

چی خفه‌ی آرمان نگاهم رو معطوف اون کرد رنگش پریده
بود وشوکه به مونا نگاه می کرد
آرمان: چی گفتی؟

-همون که شنیدی...ازمن هیچی به تو نمی رسه ، من
شاید دوباره اشتباه کنم اما هرگز نمی ذارم ازم سو استفاده
بشه من به هیچ کس سواری نمی دم
آرمان با فریاد گفت:چه غلطی کردی؟

-نقشه های کثیف رو نقش برآب کردم
آرمان به طرف مونا حمله کرد یقه تی شرت تنش رو رو
گرفت ومونارو بالا کشید
جیغ خفه ای کشیدم وبامشت زدن به دستاش سعی کردم
از مونا جداش کنم
با آرنجش به شونه ام کوبید ومنو به عقب پرت کرد
آرمان:چه غلطی کردی؟
-سقطش کردم

آرمان: چطوری تونستی؟ کثافت
هرزه... حیوون... آشغال... چطوری دلت اومد؟ هان
چطوری؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

VIP
exchange group

#پارت 533

ROMAN

ترس توی نی نی چشمای مونا هویدا بود اما جملات
زهراگین آرمان باعث شد بزنه زیر گریه...
-چون توی آشغال پدرش بودی که حتی برای نقشه های
کثیفت از بچه ات استفاده کردی

آرمان : کثافت...هیچ حیوونی با بچه خودش این کارو نمی کنه

یقه مونا رو ول کرد واونو به عقب هل داد

آرمان : بی لیاقت...حتی ارزش نداری تف بندازم توی صورتت

مونا روی تحت پرت شدوبا شدت بیشتری گریه می کرد،
من ترسیده روی زمین ولو بودم

آرمان : منو بین ،همیشه فکر میکردم کثافتی ام که دومی نداره اما امروز فهمیدم تو از منم بدتری...توی یه آشغالی ...آشغالی که به بچه خودش هم رحم نمی کنه

شدت گریه مونا با هرکلمه اش بیشتر می شد آرمان باخشمی که صورتش رو قرمز کرده بود وشونه های افتاده از اتاق مونا بیرون رفت وچندثانیه بعد صدای بسته شدن در هم وقفه ای بین گریه های مونا ننداخت.

از حال مونا وگریه هاش اشک منم دراومد ازجام بلند شدم وکنارش لبه ی تخت نشستم

_مونا...جون من بسه گریه نکن
-من آشغال نیستم من حیوون نیستم

_هیش

-از اولش نقشه بود برام نقشه کشیده بود، حق با تو بود
،حق با تو بود ومن نفهمیدم ،من خر...خاک تو سرم
با کف دست توی سرش کوبید ومن هول شد دستش رو
گرفتم

_نکن...جون هستی بسه

-من بچمو کشتم هستی ...شیش هفته اش بود قلبش
میزد،من چطوری تونستم وقتی صدای قلبشو شنیدم
...چطوری؟

_مونا

نتونستم چیز دیگه ای بگم اشک صورتمو خیس کرد

-وقتی فهمیدم حامله‌ام قلبم از ترس یکی درمیون میزد
 باورم نمی شد چنین سوتی بزرگی دادم رفتم دیدنش وبا
 ترس بهش گفتم واز دیدن برق ترسناک چشماش
 چهارستون بدنم لرزید.به خودم دلداری می دادم که دارم
 اشتباه می کنم اما خیره شد توی چشمام وگفت:به نظرت
 پدر بزرگت واسه نرفتن آبروش چیکار میکنه

دستش رو توی دستام فشردم

-وقتی نیاز به دل گرمیش داشت اون پشتمو خالی کرد .
 حس آدمی رو داشتم که خودش با دستای خودش طناب
 دار رو دور گردنش انداخته .گفت برو با هر روشی که
 بلدی حقی که ازم گرفته شده رو پس بگیر...
 حقش رو می خواست! حقی که با زیاده خواهیش از
 دست داده بود رو از من می خواست .از من بی خبراز همه
 جا...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 534

-چندبار باید از این آدم می خوردم ...میدونی چرا همیشه دست میذاره روی من؟ چون من از همه تون احمق ترم، یه موجود سهل الوصل که نیازی به تلاش برای فریب دانش نیست...

از همون روز دیگه نه جواب تلفن هامو داد نه اجازه داد ببینمش، بعد از هر تماس من تکست میداد «داری ناامیدم می کنی دختر...دست بجنبون» این جمله اش مثل یه کارد تیز توی قلبم فرو می رفت. بعد از یه هفته وقتی دید کاری نمی کنم واز اون طرفم آقاجون به پسر سمعی گیر داده چندتا برگه آوردتا از آقاجون قایمکی امضا بگیرم. می گفت این به نفع هردومونه واگر این کارو بکنم خودش بقیه چیزهارو درست میکنه

دماغش رو بالا میکشه

-احمق نمی دونست همون روز توی خونه‌اش ازش ناامید
شدم واز چشمم افتاده،تنها نگرانیم جنین چندهفته‌ی
توی شکمم بود

بدون اینکه مخالفت یا موافقتی از خودم نشون بدم برگه
هارو ازش گرفت تا خوب فکرکنم .بخدا بیشتراز خودم به
بقیه فکر کردم به ابروی واعتبار آقا جون به غیرت پدرم و
غرور مادرم ، حتی به اون جنین هم بیشتراز خودم
فکرکردم . هیچ کدوم حقشون نبود که باعث خرابی
زندگیشون بشم

مونا رو بغل می کنم ومثل یه انسان بی صدا فقط شنونده
ام، توی بغلم جمع میشه

-بذار همه‌ی دنیا بگن مونا احمق، مونا هرزه، مونا سنگ
دل،اصلا مونا کافر، حیوون...بذار همه قضاوتم بکنن به
درک چون هیچ کدوم مونا نیستن که بفهمن وقتی کسی

که قبلا فکر میکردی همه دنیاته برای خرابی دنیات اومده
وجوری به آبروت پاتک زده که هیچی ازت نمونده ...

موهاش رو نوازش می کنم وبه ریتم نفس های همراه با
هق هقش گوش میدم

مونا هزیان گونه از علاقه اش به آرمان میگه از اعتماد
عمو محمود من این وسط دلم برای دختر عموم می سوزه
هرچند اگه مقصر باشه

مونا ثانیه ای هم دست از گریه برنمی داره واز تصمیم
سختی که جونش رو گرفته میگه وقسم میخوره هزاربار
آرزوی مرگ کرده ومن توی چشمای پردردش می بینم که
راست میگه واین اشک ها بیشتر برای ازدست دادن
همون جنین چند هفته است تا از دست دادن آرمان...

مونا که از شدت گریه بی جون افتاد وکم کم خوابش برد
از اتاقش بیرون اومدم وبدون اینکه درو ببندم ، مثل
بیشتر وقتی که افکارم آشفته است نیاز دارم خودمو

سرگرم کنم تا آروم بگیرم وارد آشپزخونه می شم وبا آروم
ترین حالت ممکن شروع به آشپزی میشم

عزیز همیشه درمقابل اعتراض های ما به زندگی ومشکلات
ریزو درشتش می گفت:ناشکری نکن مادر خدارو خوش
نمیاد،یه نگاه به دورتراز خودت بکن وببین دیگران چه
دردای که ندارن وچه مشکلاتی سرراهشون قرار
نداره...شکر بگو که ناشکری بزرگترین حربه ی شیطانہ....

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت535

@Vip Roman

اون موقع درک نمی کردم بی بی چی میگه وبا اخم به حرفاش اعتراض میکردم اما الان میدونم حق با بی بی بود ... من جای مونا نیستم و شاید یک صدم دردی رو که داره تحمل میکنه فشاری که روش هست رو ندیدم اما قلبم براش آتیش گرفته

روزی رو که آقاجون برای آیهان تعیین کرده بود رو من پیش مونا بودم وهمینکه هیچ خبری نبودرو به فال نیک گرفتم وفردای همون روز رو به خونه برگشتم مامان جواب سلامم رو سر وسنگین داد .

هنوز باهام قهر بود ومنم تلاشی برای خاتمه دادن به این قهر نکردم چون معتقد بودم کمی هم حق بامنه...

رو به مامان که درحال خلال کردن سیب زمینی بود گفتم :به آیهان گفتم خواستگاری نیاد شما هم به آقا جون بگو برای خودش قرار مدار نذاره چون خودش باید بره عروس سمیعی ها بشه

دست مامان از کار افتاد و باخم و پر از تهدیدنگاهم کرد
وقتی جز نگاه حرکتی نزد به اتاقم برگشتم مطمئن بودم
مامان با سانسور و جوری که خیلی به ضررم نباشه
موضوع رو به بابا میگه...

آیهان هم تماس می گرفت اما طبق یه قرار نا نوشته
درمورد خواستگاری حرفی نمی زدیم اون حال مونا رو می
پرسید و من جواب میدم از کار و روز مرگی هام می پرسید
و من جواب میدادم و در اخر هم عادی تراز قبل
خداحافظی میکردیم

هرروز بعد از کارم سری به مونا میزدم و تا جویایی حالش
باشم بعد از اون جریان متوجه شدم عمو وزن عمو همراه
دوستانشون برای تفریح به کیش رفتن و دلیل تنها بودن
مونا و گیر ندادن های مامان به بودن دوروزه ام خونه ی
مونا هم همین بوده

از نظر جسمی خوب بود اما از نظر روحی افتضاح بود
 تموم روز رو روی تخت بود و از چشمای ملتهب و قرمزش
 می شد فهمید چندساعتی در روز رو به گریه کردن
 اختصاص میده... نه از آرمان حرفی به میون میاریم نه از
 رابطه‌ای که مونا رو با سر زمین زد. نمی خوام یه بیشعور
 متظاهر باشم پس تلاش می کنم هیچ قضاوتی درموردش
 نکنم.

مواد غذایی که براش گرفتم رو توی آشپزخونه میذارم و از
 همون جا صداش میزنم

_ مونا... بگو که مردی تا توجیح بشم نمی تونی بیایی
 استقبالم...

صدای لخ لخ دمپایی های رو فرشیش به گوش رسید و بعد
 قامت درهم شکسته‌اش مقابلم قد علم کرد
 از دیدن سر و وضع ژولیده اش دلم گرفت

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت536

_سن خر شرک رو داری سرت همیشه برات مهمون میاد
بیای استقبال من!

به کانتر تکیه دادوگفت: شما صاحب خونه شدی کلید
میندازی میای تو خرید میکنی

لبخند دندان نما ولی ظاهری میزنم

_خدایی شعور و کیف میکنی...

-منظورت بی شعوریه دیگه؟! سرخود کلید منو برداشتی!

_بده نخواستم تخم مرغایی که روش خوابیدی هوا بخوره

چای ساز رو روشن کردم و دوتا ماگ از داخل کابینت

برداشتم

_چه خبرا؟

-خبری ندارم

_نمی خوای بری شرکت؟

-برم چیکار

_۲۷ میلیون از جمعیت این کشور میرن سرکار چیکار

توهم مثل بقیه...

-آماره‌مه رو هم دقیق داری ها

_دقیق نیست

-چی؟

_آمار شاغلین، این امار مال سال ۹۷ بود به احتمال زیاد

الان تغییر کرده

به چشم غره‌اش لبخند میزنم و آب جوش آمده رو توی

ماگ ها میریزم

_جدی گفتم، برگرد سرکارت تا از این حال بهم‌زنی دربیایی

-شاید فردا برم

خوبه‌ام رو هنوز به زیون نیاورده بودم که گفت: برم
وسایلم رو بیارم

_زده به سرت... به خاطر اون عوضی داری قید همه چیزو
میزنی

-شغلم از صدقه سری اون عوضی بود

_به درک، قرار نیست چون...

-منو اخراج کردن

دهنم باز موند

_پس قراردادت چی

شونه بالا انداخت وگفت: گفت بهتره بی سرو صدا برم تا
اون سر و صدا راه ننداخته

_مثلا میخواد چه غلطی بکنه؟

-همین که بگه با من بوده کافیه

خودشو به من رسوند وبسته های کاپوچینورو توی ماگ
ها ریخت ودوتا قاشق هم برداشت پاکت های خرید رو

بالا و پایین کرد و از داخلشون یه بسته‌ی بیسکویت رو
برداشت و باز کرد به من که نگاهش میکردم لبخند زورکی
زد

-بهش فکر نکن

_خیلی بی شرفه

-اره اما من ازش ناراحت نیستم چون خودمم به اندازه‌ی
اون مقصرم

با برداشتن ماگ و بیسکویت‌ها به حال رفت کنارش روی
مبل نشستم

_کار واسه تو توی این شهر کم نیست

-نمی‌خوام فعلا برم سر کار...یه مدت استراحت میکنم تا
حالم بهتر بشه

#تمام_آنچه_دارم_📄❤️📄_LRI

#پارت 537

لب گزید و با چشمای خیس ادامه داد: تا صداهای قلبش
یادم بره...

با نوک انگشتاش نم چشماش رو پاک کرد
-یه مدت از اینجا میرم، یه کم خودم به استراحت بدم و از
این قوی بودن مسخره خودمو رها می کنم
-قوی بودن تو مسخره نیست
با اشک سر تکون داد و با «بی خیالی» «حرف رو عوض کرد».

بیشتر از روزای دیگه پیش مونا موندم تقریباً موقع شام
رسیدم لباسم رو عوض کردم و در سکوت کنار مامان
و بابا غذا خوردم بی حرف به مامان توی جمع کردن میز

و شستن ظرف ها کمک کردم دستام رو خشک کردم
و خواستم خارج بشم که گفت: فردا زودتر بیا خونه

_میرم به مونا سر بزنم

مامان فکر میکرد مونا سرما خورده

-زنگ میزنم بیاد اینجا

سر تکون میدم و باشه ی زیر لبی میگم

به خاطر عکاسی هایی که هر روزه داریم تقریباً مدام سر پام
و احرصب کف پاهام از خستگی گز گز می کنه

انگشتای پام رو ماساژ میدم و به این فکر میکنم که قرار
داد جدیمون رو آیهان جور کرده و بعد از نبودش مسلماً
دیگه قراردادهایی به این خوبی نخواهیم داشت...

نفسم رو سنگین بیرون میدم و به این که حس عجیبی از
نبود آیهان توی زندگیم بهم دست میده اهمیت نمی دم

به شدت احساس خستگی میکنم. بعد از مسواک زدن چرخ توی اینستا میزنم واستوری های فرشته رو نگاه میکنم به فرزادی که دستای فرشته دور گردنش حلقه شده و کیک تولدی که مقابلشونه...

تاریخ امروز رو توی سرم مرور میکنم... اختلاف سنی منو فرشته یک ماه بیشتر نیست. بیشتر از تشکرهای اغراق آمیز فرشته از فرزند برای تولدی که برایش گرفته فضای آشنای کافه منو مجذوب میکنه

همون کافه ای که میثم توش ازم خواستگاری کرده بود ابرو هام بالا می پره نمی دونم فرشته انتظار دیدن استورش رو از طرف من داشته یا نه اما مطمئنم این استوری با هدف و برنامه ریزی گذاشته شده

چندتا استیکره خنده برایش ارسال میکنم و با بدجنسی تمام تایپ میکنم «اینکه همون کافه است!... عادت داری پسموندهی بقیه رو لیس بزنی»

به درک که با این حرفم دلش می سوخت امیدوار بودم
آتیش بگیره...فرشته پر از عقده بود و نیاز به زمان زیادی
داشت تا تخلیه بشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت538

از اینستا بیرون اومدم و ناخودآگاه بقیه‌ی اپ‌ها رو چک
کردم عجیب بود که برخلاف روزهای قبل خبری از آیهان
نبود به خودم که انتظارش رو می کشیدم اخم کردم
وگوشی رو کنار گذاشتم و خوابیدم

ساعت حول وحوش سه بود که آقای مدیری مسئول
بخش بسته بندی مواد غذایی به طرف ما اومد و خسته
نباشیدی گفت

با امیر کمی پیج کرد و بعد بازدن روی شونه اش برید به
سلامتی گفت ابرو هام بالا پرید اینا کی انقدر باهم عیاق
شدن من نفهمیدم

امیر بی مکث شروع به جمع کردن وسایل کرد

-نکنه دلت نمی خواد بریم

_ امروز چه زود خواست بریم!

-مگه عجله نداشتی؟

_ نه فقط گفتم امروز زودتر میرم منظورم یه ساعت بود

نه دو ساعت!

-اگه ناراحتی صداش بزنم بگم یه ساعت دیگه هم هستیم

ناراحت که نبودم تازه از خدام هم بود وسایل رو جمع

کردیم تا ماشین بردیم

سوار ماشین که شدیم پرسیدم: سارا قرار نبود بیاد دنبالت
- نه اگه دیرت میشه منو به مترو برسون
_ با مترو میری!!؟

-اره دنبال خونه ام... دارم توی مخارجم صرفه جویی می کنم
_ ایول بابا قراره دست عیال رو بگیری بیری توش
-اگه خدا بخواد بابای سارا قبول کنه اره
_ مبارکه پس داری داماد میشی
لبخند زد

-دعا کن بشه از این بلا تکلیفی دربیایم

_میشه مهم سارا ست که دلش پیش توعه
-خانواده اشم مهمن... فاصله ی طبقاتی بین ما قد آسمون
وزمینه... تموم زورمو دارم میزنم که شاید بتونم یه خونه
یک چهارم خونه اونا توی محله ی اونا اجاره کنم...اونم
اگه بشه...

دهنمو باز می کنم تا با کلمات کلیشه‌ای شعار بدم اما
خیلی زود پشیمون میشم مطمئناً امیر واقع بین تراز اینه
که بشه با چندتا جمله دلخوشش کرد

امیررو رسوندم وساعت چهارو نیم به خونه برگشتم مامان
با دیدن منی که بازم دیر اومدم اخماش رو تو هم کشید
وبا تشرازم خواست سریع لباس عوض کنم وبه کمکش
برم مانتو کیفم رو همون پایین دراوردم روی مبل قرار
دادم وبه آشپزخونه رفتم
_مونا نیومده

-اومده تو جیبم قایمش کردم...میوه ها رو بشور
لبخندزدم ومقابل سینک ایستادم وچند نوع میوه نگاه
کردم

_مهمون داریم!؟

مامان با چشم غره رو ازم روگرفت وبا جمله‌ای که زیر لب
گفت به کارش ادامه داد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت539

میوه های شسته رو داخل سبد بزرگی می چینم تا ابشون
بچکه وهمزمان با دستمال تمیزی شروع به خشک
کردنشون میکنم میوهها تموم نشده زنگ در به صدا
درمیاد وبا من باز می کنم از آشپزخونه خارج میشم، درو
برای مونا باز میکنم وبه اسقبالش میرم صدای مامان از
آشپزخونه میاد که پرسید: کیه؟

_موناست مامان

مونا باظاهری شیک ومرتب داخل میاد وازهمون جلوی
در برام دست بلند میکنه

-خبریه؟

این اولین جمله بعد از رسیدنش به من بود
_میخواستم از تو پرسم...مامان نگفت چرا بیای اینجا؟
سرش رو بالا انداخت و نوچی زیر لب گفت

_الان رفتی پرس

باشه ای میگه همراه باهم داخل میریم مامان به گرمی از
مونا استقبال میکنه و حالش رو میپرسه

-خبریه زن عمو؟ مهمون دارید

مامان با ابروهای بالا پرید به صورت هردومون نگاه می
ندازه من خودمو مشغول پاک کردن پرتقال توی دستم
میکنم

-یعنی شما دوتا نمی دونید!!

-چیو؟

اینو مونا پرسید و نگاه کوتاهی به من انداخت

-شما گفتید ومن باورکردم

-بخدا نمی دونیم چه خبره زن عمو

-یعنی این پسره بهتون نگفته؟

دست از کار می کشم ورو به مامان پرسیدم: پسره

کیه؟ کیو میگی مامان

-آیهان آب میخوره تو خبر داری اونوقت بهت از

خواستگاری امشب چیزی نگفته

بادهانی باز به مامان زل میزنم

_خواستگاری از کی!؟

-از من... منو رنگ نکن هستی... مگه همینو نمی خواستی؟

دستمال وپرتقال رو رو کابنت می کویم با عصبانیت از

آشپزخونه بیرون میزنم

به دیونه شدهی مامان عکس العملی نشون نمی دم وبالا

میرم حتی به صدای قدم های مونا هم توجه نمی کنم

گوشیم رو برمی دارم و بدون مکثی با آیهان تماس می گیرم
جواب نمیده و من رو به مونا آیهان رو به فحش می کشم

_عوضی دروغگو جوابمو نمی ده، من میگم این چرا از
دیروز خبری ازش نیست نگو آقا داره زیرآبی میره

مونا در اتاقم رو بست وگفت: چته وحشی یواشتر

_بهش گفتم نیا خواستگاریم چرا گوش نکرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI_بی

#پارت540

-فهمیده عقل نداری راه خودشو رفته

_مونا؟

-زهر مار بیر صداتو...چته من دو قدم با تو فاصله دارم
_ ازش طرف داری نکن...حق نداره سرخود واسم تصمیم
بگیره این ته خودخواهیشه
-الان چی شده

_ من نمی خوام ازدواج کنم...من...من...دوسش ندارم
برخلاف انتظارم مونا شوکه نشد وچند قدم جلو اومد
ودستام رو گرفت

-بیا بشین

لبه تخت نشستم ودشش منو دربرگرفت
-هنوز به فرزاد فکری کنی؟
_ نه به خد...

جمله ام رو کامل نمی کنم قلبم تیرمیکشه ومن به اوج
حماقت وسادگی خودم پی می برم،صورتمو توی دستام
میگیرم وباناله میگم:نمی دونم
هیش کنار گوشم خجالت زده ام میکنه

_بخدا ازش متنفرم... الان میتونم صدتا از صفات بدش
رو پشت سرهم بگم اما نمیدونم چرا از توی سرم
نمیره، راست میگم
با دستی که آزاد دستم رو فشار میده

-میدونم، من بهتر از هرکسی درکت میکنم... حتی میدونم
وقتی تصویرش تو سرت مجسم میشه چقدر از دست
خودت عصبی میشی و چه افسوسی بدنت رو پر
میکنه. هستی اجازه نده این حسا بهت غلبه کنن از
بازکردن درقلبت نترس به خودت اجازه بده آدم های
بیشتری رو بشناسی به قلبت اجازه بده عاشق بشه
دست رو سینه ام میذاره

-اجازه بده دوباره پر قدرت بزنه

_اگه دوباره اشتباه کردم چی؟

-چه اشکالی داره... کی میتونه مطمئن باشه تو شناخت
آدما اشتباه نمی کنه، آیهان پسر خوبیه همینکه الان نسبت

به اتفاقات پیش اوامده احساس مسئولیت میکنه خیلی خوبه،اینکه بدونی یه نفر توی هر شرایطی کنارته عالیه ...
 به قول بی بی ازدواج مثل هندونه‌ی سربسته است کی خبرداره چه اتفاقاتی در انتظارشه... مطمئن باش پسرا هم به اندازه دخترا نسبت به ازدواج احساس ترس دارن اما کنترل و مدیریت بهتری نسبت به ما روی احساسشون دارن

_تو از احساست به آرمان پشیمون نیستی
 -از احساسم نه، پشیمون نیستم حتی از تصمیمی که گرفتم هم پشیمون نیستم. من اجازه نمی‌دوم کسی از احساسم سو استفاده کنه حتی اگه اون آدم کسی باشه که عاشقشم، حتی اگه به از دست دادنش ختم بشه، وقتی یه بار باج بدی مجبور بارها اون کارو انجام بدی با خودم میگم مثل کاری که من کردم پنج سال به فرزند باج دادم و تهش یک هیچ از تمام احساسم برام باقی ماند

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت541

کلافه موهام رو چنگ میزنم
_ نمی خوام ازدواج کنم
-قرار نیست همین الان ازدواج کنی اصلا مونده تا عمو
محمد راضی بشه، نکنه دلت با پسر سمیعیه؟
ازین تارموهای ریخته شده توی صورتتم چشم غره‌ای
بهش میرم
با خنده گفت: پس چرا به آیهان گفتی خواستگاریم نیا
_ چون حسی بینمون نیست
-الکی!!...اگه جدی هستی من برم توکارش

_همین الان داشتی قدقد عاشقانه میکردی

-اونقدر جذاب هست که شک ندارم عاشق اینم میشم

_اسمشو چی میخوای بذاری؟

-اسم بچمون رو؟

_نه کاروانسرای صاب مردهات رو!

با خنده‌اش از جا بلند میشم تا ازش فاصله بگیرم. به اینکه
مونا شوخی میکنه واقفم حتی از خندیدنش خوشحالم...

-آیهان حتما فهمیده؟

_چیو؟

-که داشتی براش ناز میکردی وطاقچه بالا میداشتی
براش...

به صورت حرصی من خندید و ادامه داد: نکن خواهر من
یهو دیدی جدی گرفت وتو موندی دبه‌ی ترشی

عوضی حواله‌اش کردم وبه طرف دراتاق رفتم

-کجا احمق بیا برو دوش بگیر که بوی عرقت داره
بیهوشم میکنه بعد لباس انتخاب کن ویکم به اون صورت
مردهات برس

اولش خواستم اهمیتی ندم اما دیدم حق با موناست
ودلشوره به دلم چیره شد

_ساعت داره شیش میشه من هنوز دوش نگرفتم

خودمو توی حموم انداختم واز مونا خواستم لباس
انتخاب کنه در حمام رو به روی فحش های پررنگ
لعابش بستم انقدری سلیقه اش رو قبول داشتم که با
خیال راحت این مرحله سخت رو به اون بسپارم
دوش سرسری گرفتم ویرون اومدم

-خودتو گریه شو کردی؟ اسگل امشب باید بیشتر وقت
میداشتی

_مگه میخوام برم حجله!...

-والا ماکه در جریان رابطه‌ی شما نیستیم

-خفه شو عزیزم...

لباس انتخابی آماده واتو زده ی مونارو پوشیم وموهام رو
سشوار کشیدم

مونا جلوی دراتاقم ایستاد وبا تن صدای پایینی
گفت: اینجارو برات مرتب کردم تا باخیال راحت بیاریش
بالا فقط مدیونی اگه اسگل بازی دربیاری

نیازی نبود به خودم فشار بیارم تا منظورش رو بفهمم
ریملم رو به طرفش پرت کردم واون جای خالی داد وبا
لحن خود شیرینی گفت: میرم به زن عمو کمک کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت542

صدای تعارف زدن ریز مامان می اومد ومن ترجیح دادم
 بیشتر از هر وقت دیگه‌ای به خودم برسیم نمی خواستم به
 چشمای پدرومادر آیهان کم به نظر بیام با وسواس خط
 چشم کشیدم ومژه هام رو ریمیل کشیدم رژ خوشرنگی
 روی لبهام کشیم و به جز قسمت جلوی موهام بقیه رو
 جمع کردم به احترام بابا وآقا جون شال سبکی روی سرم
 انداختم بعداز زدن عطر پایین رفتم تا نظرمامان رو هم
 ببرسم

برق تحسین توی چشمای مامان بود اما حرفی جز «خوبه
 نه راضی بودی نه خبرداشتی»!! به زبون نیاورد
 مونا غش غش خندید ومن بغ کرده به مامان نگاه کردم
 تا اومدن بابا وآقاجون توی آشپزخونه موندم چون دیدن
 اخمای بابا محمد بدجوری ته دلمو خالی کرد.هامون هم
 رسیدوبا دیدنم اخمی کردوجواب سلامم رو حتی نداد،به
 آقاجون و بابا بابت خواستگاری اعتراض کرد اما آقاجون
 به روش خودش اونو ساکت کرد

از نظر آقاجون آیهان لقمه‌ی چرب و نرمی بود که نمی شد به راحتی ازش گذشت، به حال خودم اون تاسف خوردم. با رسیدنشون سکوت عمیقی فضای خونه رو دربر گرفت. کنار مامان ایستادم اولین نفر مرد شیک پوشی بود که تارهای موهای گندمیش بی اندازه به چهره‌اش می آمد نرفبعدی آیناز با تپی برخلاف همیشه خانومانه تری و پشت سرش زنی لاغر اندام با صورت تکیده و آیهانی که بایک دست دور کمر زن وگل به دست داخل شد

قبل از آنالیز بیشتر آیهان قامت پدرش مقابلم مانع دیدم شد از نگاه سنگین وکنکاشگرش هول و دستپاچه سلام دادم، جوابی جز تکان سرش ندیدم با راهنمایی بابا وارد پذیرایی شد آیناز اما برخلاف همیشه بدون جنگ و نشون دادن دندوناش سلام داد وجعبه‌ی بزرگ شیرینی رو به طرفم گرفت با تشکر گرفتم و به دست مونا دادم. سر چرخوندم و نگاهم قفل چشمای نا آشنایی شد. دستام که

توسط دستانی سرد ولرزان گرفته شد چشم گرفتم وبه صورت زن مقابلم دوختم.

-هستی تویی؟

_سلام، بله

لبخندزد اما همزمان چشماش ترشد

-تو دختر خوشگلی هستی

لبخند خجالت زده‌ای میزنم وتوی دلم گفتم خوبه که هم نظر دختر سلیطه‌اش نیست. مامان بالحن گرمی گفت: سر پا موندید خانم ملکی بفرمایید

تشکر ریزی کرد وقدم به طرف پذیرایی گذاشت

مامان هم برخلاف اخم وتخمش همراه با مادر آیهان رفت هامون برعکس همه مثل فرماندهی آماده به حمله مقابلم ایستاده بود وبا اخمهای درهم به ما چشم دوخته بود

--سلام

#تمام_آنچه_دارم_📖📖📖

#پارت543

به نگاه غریب و ناآشنای خیره میشم ملاحظه حضور
هامون رو می کنم دندان روی جگر میدارم و جز پاسخ
سلامش حرفی نمی زنم

دسته گل رزهای رنگی رو به دستم می ده مثل همیشه
محکم و مطمئن حرف میرنه: نمی دونستم چه رنگی دوست
داری از همه اش برات گرفتم

پوزخند هامون خط میندازه روی عصب های مغزم... با
ناراحتی و دلخوری نگاهش می کنم آیهان برعکس من هیچ
واکنش نشون نمیده و قدمی عقب میره و منو به طرف
پذیرایی هدایت میکنه با نفس عمیقی راه می افتم

جو کمی سنگین و جز تعارفات مامان حرف خاصی به
میون نمیاد با استرس گوشه ناخن انگشت شصتم رو می
کنم. زیر سنگینی نگاه مرد مقابلم نه سرم بالا میاد نه
نفسم... نگاه کوتاهی به جمع می ندازم به راحتی میشه
نارضایتی که توی این جمع هست رو متوجه شد
صورت اخموی بابا وهامون و پدر آیهان زیادی توی ذوق
میزنه. آیهان سرچاش جابجا میشه نگاهم رو درجهتی که
نشسته می چرخونم ، با اخم ریزی خیره ی پدرشه با
نگاهش ازش می خواد حرف بزنه. نگاهش طلبکاربودنش
روبه من القا میکنه نه خواهشش رو...

مادر آیهان به صورت همه لبخند میزند همسرش رو با نام
فرخ جان صدا میزند مرد بلاخره لب باز می کنه و برخلاف
خواستگاری هایی که من دیدم بحث رو جوردیگه شروع
میکنه. پدر آیهان از رسم و رسوماتی که دیگه نیست میگه
من خیره به صورت رنجیده ی زنی هستم که به مادر آیهان
بودن شبیه نیست، نکه شبیه مادرها نباشد نه فقط از

نظرم مادر آیهان شبیه هاله خانم بود زنی با موهای رنگ
 کرده و صورتی با آرایش ملیح سربالا گرفته نه این زنی که
 با لباس های تیره و موهایی که تارهایی سفید و روی سرش
 بیداد می کند

به نگاه خیره ام لبخند میزنه و من باخودم فکر می کنم
 لبخندهای این زن صادقانه ترین لبخندهای امشب است.
 حرفای ملکی بزرگ را خیلی متوجه نشدم اما هرچه که
 گفت باعث شد آقا جون رو هم به حرف بیاره و حرف رو
 به مسیر اصلیش بکشونه چیزی که بابا نمی خواست با
 زمزمه مامان بلندشدم و به آشپزخونه رفتم مونا هم دنبالم
 اومد و کنارم روی صندلی نشست

-در چه حالی

_اسکار مسخره ترین خواستگاری متعلق میگیره به من...
 -وقتی دل عروس به خواستگاری رضا نباشه همین میشه
 دیگه...

چشم غره‌ای به مونا میرم

-به آیهان دقت کردی

میدانم به چی اشاره می کند و سر تکون میدم و مونا ادامه
میده

-با اینکه جذاب تر شده اما باعث توهم رفتن اخمای
بیشتر عمو شد

میدانم و لب می گزم و به ضررهایی که آیهان می کند نمی
خوام فکر کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت544

@Vip Roman

نمی دونم چه مرگم شده که دچار این حالم... حس می کنم
ما میان خانواده‌هایم تنهاییم . من واوی که گاهی به
موجودی فریبکار و ناشناخته و صدالبته موذی تبدیل می
شود

اوی که از نظرش من جونورم ونمی خواهد ازحمایت این
جونور دست بردارد.

چایی که توسط مامان دم کشید و توسط مونا ریخته میشه
رو به پذیرایی می برم و مقابل تک تک افراد جمع می
چرخونم

مقابل مردی که همیشه معتقدم زیادی خودخواه است
خم میشم واون با رنگ چشمان متفاوت از همیشه حین
برداشتن چای به صورتم نگاه میکنه ولب میزنه نگران
نباش ومن حیران هستی هستم که دیگر نگران نیست.

این مرد عجیب بود جوری که هر بار احساس می کردم
نمی شناسمش و این حس شناختن ها آن اوایل باعث

ترس و وحشتم از او می شد و حالا همین حس و نگران
نباشی که به لب آورده آرومم می کنه

با سوال بابا سر بلند میکنم

-درست که بخش مهمی از زندگی رو علاقه تشکیل میده
اما شامل همه ی زندگی نمیشه... بذارید صادقانه بگم
جناب ملکی من به حسن نیت پسرش شما اعتماد ندارم
ملکی پدر هیچ دفاعی ندارد یا شاید هم نمی خواد که داشته
باشه به صندلی تکیه میزنه با سکوت توپ رو به طرف
خود آیهان پاس میده . کف دست های عرق کرده ام رو
به زانو هام فشار میدم تا پاهام از استرس به لرزه درنیاد
آیهان برخلاف من خونسرد به صورت بابا حرف میزند:
نه ازتون خرده میگیرم نه انتظار دارم به همین زودی
اعتماد کنید، من به کاری کردم واقفم .

نفس عمیقی میکشه و با لحن محکم تری ادامه میده : پدرم
همیشه میگه جوری قدم برداری که برنگردی و جای پات

رو نگاه کنی جوری حرف بزنی که بعد لغت بهتری باعث
افسوست نشه واز همه مهم تر جوری رفتار کن که هرگز
عذر خواهی نکنی،جناب مودت من در رابطه با
دختر شما اشتباه کردم

قلبم میریزه و شوکه به صورتش نگاه می کنم وخیره آیهانیم
که خیره ی بابا محمد وپوزخند پدرش از چشمم دور نمی
مونه

--من به شما ودخترتون یه عذرخواهی بدهکارم وتوی
همین جمع ازتون عذر می خوام اما میخوام بدونید وقتی
احساسات به آدم غلبه کنه نه تنها منطق بلکه همه ی
آموخت هاست دود میشن وهوا میرن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت545

نفسمو تکه تکه بیرون میدم، اینکه ترسیدم خودم رو
متعجب میکنه وسوال های قطار شده ی توی سرم
عصبیم میکنه.

بابا با سکوت پرحرف واخمی که لحظه هم آغوشی
ابروهاش رو رها نکرده به زمین نگاه میکنه اما برق
چشمای آقا جون چیزی خلاف نظر باباست.

آقا جون که ظاهرا همه چیز طبق خواسته اش پیش رفته
شروع به صحبت میکنه. به بابا محمد خیره می شم متوجه
سنگینی نگاهم میشه و سرش رو بالا میگیره، با ناراحتی به
صورتش نگاه میکنم

ضربه ای به پهلو میخوره و نگاهم رو به مامان میدم
-آقا آیهان رو به طرف اتاقت راهنمایی کن

باخجالت از حواس پرتیم زیر نگاه های سنگین و خیره ی بقیه
از جام بلند میشم و بی حرف جلو میرم صدای با اجازه گفتن

آیهان رو پشت سرم میشنوم به در اتاقم که رسیدم منتظر
می مونم اول اون داخل بشه

گوشه لبش بالا میره

--ترجیح میدم امشب به بیشعوروبی شخصیتی متهم
نشم، اول شما...

لبخندی هر چند کوچک روی لبهام جونه میزنه صندلی
مقابل میز رو براش عقب میکشم و خودم روی تخت
میشنم

نگاهی دورتا دور اتاقم میندازه

--اتاق رو جور دیگه تصور میکردم

_چقدر شما پسرا بیکارید که به اتاق دوست دخترتون
فکر میکنید

چشماش از خباثت برق میزنه: یه نوع ورزش فکری برای
انحراف افکارمون از اندام دوست دخترمونه

شوکه نگاهش میکنم، کنارم روی تخت میشینه
--می بینی ما پسرا چقدر با شعوریم وبه خودمون سختی
میدیم

دهنم کج میشه :اره واقعا دستتون درد نکنه، لطف خدا
شامل حالتون بشه

خواهش می کنمش باعث میشه بهش چشم غره برم
حالا که تنها بودیم تموم دلخوری هام یکی یکی صف
کشیدن ودر راس همه رنگ چشمای متفاوتش بود که
اخمای بابا وهامون رو درهم قفل کرد

_لنز گذاشتی؟

--بهم میاد؟

با دلخوری مشهودی گفتم :نباید این کارو
میکردی،خانواده سنتی من این چیزارو نمی پسنده هامون
به احترام پدر ومادرت حرفی نزده اما مطمئن باش از تیکه
اش بی نصیب نمی شی

--چه چیزایی رو؟

نگاه دلخورم رو به چشماش دوختم مطمئن بودم منظورمو گرفته وداره منو دست میندازه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت546

_ازت خواستم نیایی خواستگاری

--اومدم تا افتخار رد کردن تک پسر ملکی رو داشته باشی،منظورم به وقتی که منو تو اخباری بینیه دهنم باز موند ولب هام بی هیچ صدایی باز وبسته شد اروم خندید

--فکر نمی کردم جوجه از جیک جیک کردن بیوفته!!

حقش بود فکش رو پایین می آوردم تا سرویس فک پسر
ملکی هم به افتخاراتم اضافه بشه

با نوک انگشتش روی اخم پیشونیم کوبید بعد بادوانگشت
اشاره وشصت بینیم رو گرفت

--دختره ی قدر شناس...میدونی الان باید از ذوق اینکه
یکی خرشده تورو با این اخلاقت بگیره رو پا بند نباشی
_مشکل اینه من خر دوست ندارم، میتونه بزنه به چاک...
--به نفعت نیست پسری که روت نظر داره وتوی اتاق هم
باهاش تنهایی رو تهدید کنی چون ممکنه بزنه به سرشو...

سرمو جلو بردم

_منو تهدید میکنی؟

چشماش رو ریز کرد

_میدونی چه کارهایی از من برمیاد؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت وبا تمسخر پرسید : بهم دست
درازی نکنی با چیز دیگه‌ای مشکل ندارم
به تخت سینه اش می کوبم

بی تربیت

--وقتی عرضه‌اش رو نداری تهدید تو خالی نکن بچه
از جاش بلندشد

زیر لب گفتم: نکه تو خیلی عرضه داری

دستم توسطش کشیده شد و منو به ضرب بالا کشید به
سینه‌اش برخورد کردم و تا به خودم پیام لبهام داغ شد
چندثانیه زمان برد تا بفهمم داره چه غلطی میکنه محکم به
شونه‌اش کوبیدم وبا گازی که از لبم گرفتم جیغم توی
دهنش خفه شد و اشک چشمم رو تارکرد از حالی که درش
گیر کردم حالم به هم خورد تقلا کردم تا رهام کنه اما از
پسش بر نمی اومدم

ضربه‌ای به دراتاقم خورد وهینی که از ترس بالا اومده بود
هم مثل خرخری از گلوم به گوش رسید

-هستی؟

صدای هستی گفتن هامون جون از دست وپام گرفت
آیهان اما حالی متفاوت از حال من داشت که باصدای
هامون بیشتر به دورم پیچید وبا حرص قدرت بیشتری به
لبهام بوسه میزد.حس طعمه‌ای رو داشتم که به چنگال
گرگ بی رحمی افتاده

طمعه‌ای که اگر به خودش نمی جنبید چیزی ازش باقی
نمی موند با جونی که برام باقی مونده بود لبش رو گاز
گرفتم ظاهرا به حدی بود که آیهان منو پس بزنه و
جونور وحشی رو با لذت وهیجان به زبون بیاره

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت547

هامون دوباره وبا لحنی عصبی گفت:

-هستی؟

_بله داداش

-حرفاتون رو تموم کنید

_باشه چشم

آیهان با لبخندی که تموم صورتش رو فتح کرده به طرف

آینه میره وبا کنایه لب میزنه

--چه دختر حرف گوش کنی

گوشه‌ی لب خونیش رو با دستمالی پاک میکنه

بدنم از ترس میلرزید و دیدن خون کنار لبش بدترم کرد فکر

اینکه چه جوابی برای لبی که تا نیم ساعت پیش سالم بود

داشته باشیم، وحشتناک بود

ای وای به زبون میارم

--تو خیلی وحشی هستی

_ نمی خواستم اینجوری بشه

--مدرک جرم دادی دست خانوادهات، امشب به صلابه

می کشنت، سیم داغ میکنن تو حلقهت...هی وای

هیچ کدوم از این کارهارو نمی تونستن بکنن چون بی شک

قبل از نگاه کردن به چشماشون من مرده بودم

از گوشه‌ی چشم به من رنگ پریده نگاه میندازه و غش

غش میخنده وقتی می چرخه جز قرمزی کوچیکی گوشه

لبش خبری از زخم نیست

--داری پس می افتی

یکی دو قدم جلو میاد

--با آتیش بازی نکن وقتی آتیش بازی بلد نیستی

_ خیلی بیشعوری

با شصتت گونه‌ی یخ زده‌ام رو نوازش میکنه و بی ربط

پرسید

--ترسیدی؟

_داشتم سخته میکردم

--قرارنبود کسی چیزی بفهمه، من نمی داشتم، برای همین
اینجام.

شصتت رو نوازش گونه تا لبم ادامه داد و من چرا نمی زدم
تو صورتت تا باهام بازی نکنه؟

چرا خشکم زده؟ از لغزش انگشتت به لبم جریان گرمی تا
شکم راه میگیره

--نابلدی امامن همه‌ی نابلدی های تورو به جون
میخرم، من وحشی بازی هاتو میخوام

دستت رو به شال افتاده دور گردنم می رسونه اونوروی
سرم می کشه موهای دوطرف صورتت رو طواف گونه
دست میشه وبوسه‌ای به پیشونیم میزنه

تنم به آنی گرم میشه وحس رخوت شیرینی سراسرمنو فرا
میگیره

نمی فهمم کی فاصلہ گرفت و خلسہ شیرینی کہ منو غرق
اون کرد رو خاتمه میدہ چشم کہ باز میکنم کلید توی
قفل در می چرخونه و در اتاقم رو باز میکنہ قبل از خارج
شدن بہ عقب چرخیدو باہمون حالت خبیث صورتش
میگہ: من میرم چون توی این اتاق امنیت جانی ندارم
پشت بہ من قدم برمیدارہ و لب ہا ہیرون من بہ عرض
صورتہم کش میاد و طرح لبخندی متفاوت شکل میگیرہ

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت548

@Vip Roman

وقتی برگشتم متوجه عوض شدن جای آیهان شدم به خاطر قرمزی گوشی لبش جوری نشسته بود تادر تیرراس نگاه تیز بابا وهامون نباشه.

کسی نظرم رو نپرسید ومن هم بی حرف کنار مامان نشستم، آقاجون جمع رو به دست گرفت ظاهرا پدر آیهان همان کیس مورد تاییدش بود وتمام تلاشش رو میکرد تا معامله پرسودش جوش بخوره.از اینکه برای آقاجون نوه هاش مثل ملک واملاکش بودن واقعا تاسف آوربود.

بابا محمد اما هنوز با اخم ودرگیری فکری کنار بقیه نشسته بود وقتی آقاجون خواست تاریخ مبارکی برای عقد پیدا کنه،عصبی وناراحت از این همه تند روی به بابا خیره شدم تا اگر از بابا ناامید شدم خودم اعتراض کنم.من نیاز به زمان داشتم تا با خودم کناربیام تا به آیهان فکر کنم،هیچ وقت آیهان رو به عنوان همسرم وکسی که قراره همه زندگیمو کنارش باشم تصور نکردم وآقاجون حق نداشت برام انقدر سریع تصمیم بگیره.بابا محمد

بدون توجه به خیرگی نگاه من با سرفه‌ای توجه همه رو به خودش جلب کرد.

-آقاجون من ترجیح میدم به مدت بچه‌ها زیر نظر بزرگترها باهم رفت و آمد کنند و اگر بازهم نظرشون این بود که میخوان ازدواج کنن دورهم جمع میشیم و تاریخ مبارکی رو پیدا می‌کنیم، نظر شما چیه جناب ملکی؟
ملکی پدر لبه‌ی کتش رو مرتب کرد و بارضایت سرتکون داد:
هر طور شما صلاح میدونید ریشه وقیچی دست خودتون...

آقاجون با لحن دلخوری از به تعویق افتادن معامله‌ی پرسودش به آخرین راهش چنگ انداخت و گفت: پس به هم محرم بشن تا...

بابا قبول نکرد و گفت: بهتر فقط روی شناخت هم تمرکز کنن

آقا جون: محمد درست نیست دوتا جوون رو به حال
خودشون رها کنیم

بابا رو به آیهان کرد وگفت: نظر شما چیه؟

آیهان با مکث و نگاه کوتاهی به من رو به بابا گفت :
هرطور صلاح میدونید

بابا: میتونی اعتماد از دست رفته‌ام رو بهم برگردونی؟
اینکه بار قبل این من بودم که گندزدم و هردومون رو پیش
بقیه خراب کردم باعث پیش خودم شرمسارباشم.

--مطمئن باشید اجازه نمی دم دیگه هیچ سوتفاهمی به
ابرو شما وهستی لطمه واردکنه.

آیهان با جمله‌اش به بابا اینو رسوند که هرچی دفعه‌ی قبل
رخ داده فقط سو تفاهم بوده نگاه بابا به آیهان طولانی
شد و درنهایت بابا رو به جمع گفت: اگر بعد از سه ماه
هنوزهم نظریچه ها همین بود عقدکنن

بی بی که اخمای درهم آقا جون رو دید صلواتی فرستادوراه
رو برای مخالفت همه بست.

خانواده‌ی آیهان که رفتن آقاجون با عصبانیت رو به بابا
گفت: هیچ معلومه داری چیکار می کنی؟

#تمام_آنچه_دارم_📖📖📖

#پارت549

هامون برخلاف همیشه که روی حرف آقاجون حرفی نمی
زد گفت: آقاجون شما واقعا چی توی این پسره دید که
نظرتون صدو هشتاد درجه عوض شد

آقاجون باخشم گفت: مگه راهی داریم، فکرکردی سمیعی
بفهمه خواهرت چه غلطایی کرده و نصف شب از توی
مهمونی جمعش کردیم نگاه میندازه تو صورتمون!! باید
بدیمش به همین پسره تا نظرش عوض نشده

حرص ، بغض ، خشم مشخصه ترین حس های اون لحظه
 ام بوددهن باز کردم تا حرفی بزنم که مامان دستم رو
 گرفت وبا گفتن هیس مانع من شد

با چشمای اشکی به مامان نگاه کردم ، مونا دستمو توی
 دستاش گرفت منو به طرف پله ها هدایت کرد آقاجون
 دوباره در اعتراض به بابا محمد گفت : چرا بامحرمت
 موافقت نکردی؟

بابا-آقاجون خودتون میدونید من یا محرمیت موقت
 مخالفم
 آقاجون:حکم خداست!

بابا هم با خشمی فرو خورده گفت:نمی تونم اجازه بدم یه
 نفربا اسم محرمیت هرگهی میخواد بخوره وهروقت
 نخواست بگه نمی خوامش ومن دستم به هیچ جا بند
 نباشه چون شرع وقانون پشت اونه!!

بالای پله ها ایستادم تا ادامه این بحث نفرت انگیز رو
 بشنوم مونا هم اصراری نکرد وکنارم ایستاد

آقاجون :گناهه محمد گناه! تو باید جلوی دخترتو بگیری
اون دریده است

بابا محمد نتونست خودشو کنترل کنه وباصدای بلندتراز
حد معمول گفت :بابا!!!

بی بی با ترس گفت: حاجی دورت بگردم این چه حرفاست
شما میزنی، دخترم یکم شیطونه اما خدا شاهدہ مثل برگ
گل پاکه، جوونه خطا کرده درست اما حق نیست اینجوری
بگی.

صدای لاله‌الاله آقاجون حالمو بد کرد چطوری یه نفر
میتونست اسم خدارو هر ثانیه به زیون بیاره اما یادش بره
در جایگاه خدانست که قضاوت کنه وحکم بیره؟!

اصلا چطوری میتونه به هم خون خودش این حرفا رو
بزنه؟

-بیا بریم تو هستی، شنیدن این جیزا فقط ناراحت میکنه.

سریالا انداختم با لجبازی سر جام موندم

آقا جون: مگه در مورد این پسره تحقیق نکردی، چیزی ازش پیدا کردی؟

هامون بود که نه خفهای به زیون آورد

آقا جون: پس مشکل چیه که ناز کردی اگر پشیمون بشه چی؟

بابا محمد: به درک که پشیمون بشه، من پاره تنم رو بسپارم به کسی که ذره‌ای بهش اعتماد ندارم، دخترم هر خطای کرده پای من، پشتش رو خالی نمی‌کنم تا هرگرگی بادی‌ن تنه‌ایش اونو بدره

#تمام_آنچه_دارم_👉👈

@Vip Roman

#پارت 550

سکوت آقاجون نشون میداد درمقابل بابا خلع صلاح
 شده اما درهرصورت بازهم با گفتن: انقدر بهادادی که
 شده این...بریم حاج خانم بریم

درمقابل صلوات بفرستین بی بی عکس العملی نشون
 ندادوتا رفتن وبسته شدن در سکوت توی خونه جریان
 داشت،هامون هم آروم خداحافظی کرد ورفت

مونا به خاطر قرص هایی که مصرف میکرد خیلی زود
 خوابش برد اما من خواب به چشمم نمی اومد دیدید وقتی
 استخون میشکند اولش درد رو حس می کنی اما بدنت
 گرمه ودردخیلی غیر قابل تحمل نیست اما کم کم باگذشت
 زمان می بینی چقدرآزار دهندهاست. بعضی از رفتارها هم
 دقیقا اینطوریه که تو اولش متوجه بد بودنش نمیشی اما
 وقتی هرچی میگذره متوجه میشه چقدر اشتباه رفتی.
 من با بی فکریم نه تنها به خودم بلکه به خیلی آسیب
 رسوندم

غرور و غیرت پدر و برادرم رو زیر سوال بردم عزت و آبروی
خودمو پایین آوردم و حتی آیهان رو هم توی چشم همه
خراب کردم. شاید کار من از نظر بقیه خیلی هم بد نباشه
اما توی جامعه ما این چیزا هرگز عادی نمی شه. برای فرار
از افکار آزار دهنده ام خودمو با گوشی سرگرم کردم. با
آنلاین شدنم آیهان تکست داد

"از خوشحالی خوابت نمی بره؟"

چشم غره‌ای به تکستش رفتم انگار آیهان میتونه
ببینه، خیلی گل کاشته یادآوریش هم میکنه.

عذاب وجدانی که تا چند لحظه پیش نسبت بهش داشتم
دودش و به هوا رفت چون این مردم لیاقت هیچ دلسوزی
رو نداشت.

"شتر در خواب بیند پنبه دانه"

"شتر رو نمی دونم اما من از این فاصله هم میتونم ذوق
زدگیت رو احساس کنم! ..."

"متوهم"

'انکار نکن توله... همین چند روز پیش اعتراف کردی من
جذاب ترین پسر توی زندگیتم و تو از این موضوع
خوشحالی'

نمی دونم از توله گفتنش حرصم گرفت یا از فال گوش
ایستادنش

عوضی بهم لقب میده ،بگم خودتی ضایع است!؟ نه یه
فحش بدتر بدم مثلا میمون... خنده ام گرفت زده بود به
سرم... exchange group

هنوز جواب ندادم تکست داد

'پدرت راضی نیست'

جمله اش خبری بود چیزی که خودم خیلی بهتر از اون
متوجهش بودم

"مثل هامون و پدر تو" @Vip Roman

'هامون که مهم نیست... پدرمم، اونم مهم نیست'

بیشتر از اینکه از بی اهمیت بودن نظرها مون ناراحت بشم
از بی اهمیت بودن نظر پدرش شوکه شدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 551

"نظر پدرت مهم نیست!!"

'من اجازه نمی دم راجب مهم ترین مسئله ی زندگی من
تصمیم بگیره'

متعجب تر از قبل پرسیدم "مادرت چی؟ نظراون مهم
نیست؟"

'مادرم فرق میکنه'

میخواستم بنویسم چه فرقی که خودش نوشت

'مادرم منو پسرش می بینه نه وسیله‌ای برای به دست آوردن پول و قدرت بیشتر!...
تو دلم گفتم مثل آقاجون...
'خب حالا که مجوز گرفتیم فردا کجا بریم'

اینبار دهنمو براش کج کردم
"هیچ جا...بابام فقط تورو از سرش باز کرده وگرنه به تو دختر بده نیست"
از حالت آنلاین دراومد من به سه کلمه‌ی لاتین بالای صفحه چشم غره رفتم به تنها راهی که دردسترس بود رو آوردم اونو کلمات قصار فحش بود
اما توی همون اولین فحش گوشیمو زنگ خورد ومن از ترس از جا پریدم به سرعت تماس رو وصل کردم تا مونا از خواب بیدار نشه.

_کاش یه نگاه به ساعت میکردی

--ساعت دم دستم نبود

_یه نگاه به بالا صفحه‌ی گوشی بنداز...

--ور ور ور طوطی سخن گو امان بده...گفتی بابات منو
پیچونده؟

نا خودآگاه شونه‌ای بالا انداخت

_پیچوند چیه؟ راه رو واسه رفتنت باز گذاشته

--نظرت چیه من راهو جوری ببندم که خودش بیارته تو
خونه‌ام

اخم کردم

_مثلا چیکار می کنی؟

--بذار سوپرایز بمونه به وقتش...بگو ببینم هنوز تو
فضایی یا رسیدی زمین؟

_فضا؟ منظورت...

منظورش تو سرم جرقه زد و من با عصبانیت گفتم: خیلی
گاوی، اگه هامون میدید سر هردومون رو می برید

خنده اش گرفت :بد کردم نخواستم از هیجان بوسه
یواشکی شب خواستگاری محروم بشی،انقدر قدرشناس
نباش خانم مودت...الان باید تشکر کنی،آدرنالین خونتو
رسوندم به کهکشان...

تو دلم گفتم غلط کردی مردیکه نفهم اما زیون نیاوردم

درعوض برای خالی کردن حرصم تماس رو قطع کردم تا
صدای خنده هاش رو نشنوم آیهان گاهی میزد به جاده
خاکی و به یه بیشعورپی حیای تمام عیار تبدیل میشد شاید
هم این سیستم مغزی تموم پسر است که فکر میکنن اگر
شوخی های مزخرف بی تربیتی کنن خیلی باحال میشن.
امیدوار بودم یه نفر گردن بگیره واز اشتباه درشون بیاره...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_@Vip_Roman

#پارت 552

با آرومترین حالت از جا بلند شدم و برای آب خوردن پایین رفتم به جز آباژور توی حال همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود راهم رو به طرف آشپزخونه گرفتم و از یخچال تنگ آب رو برداشتم توی لیوان ریختم.

همین که از آشپزخونه بیرون اومدم سینه به سینه‌ی بابا محمد شدم ترسید یک قدم عقب رفتم...

-بیداری هنوز؟

_تشنم بود، خوابم نبرد

-منم سرم درد میکنه، یه مسکن به من بده

سرتکون دادم و سراغ سبد داروها رفتم مسکن ولیوان آبی مقابل بابا که پشت میز نشسته بود، قرار دادم.

-برو بگیر بخواب

این پا وان پا کردم اما درنهایت گفتم: سردردتون به خاطر منه؟

بابا در سکوت قرص را از ورق جدا کرد وبا آب خورد
_هنوز ازم ناراحتید،نه؟

-هم ازت ناراحتم هم دلخور اما سردردم به خاطر آیندته
نه کارت...مامانت گفت به این پسره گفתי نیاد
خواستگاری،چرا؟

_نمی خواستم فکر کنه مجبوره بامن ازدواج کنه

ابروهای بابا بالا رفت

-مجبوره!یعنی چی؟

_از بعد...تولددم،خودشو مقصر میدونه میگه من مسبب

اون اتفاق شدم

-به من گفت دوست داره،به آقاجونت هم همینو گفته
واصرار داشته بهش فرصت بدیم.

_به خودمم گفته، نه واضح اما همیشه سعی کرده نشون
بده...همیشه هوامو داره اما...

-اما چی؟

_بابا من نمی خوام انقدر زود ازدواج کنم انقدر سریع که
آقاجون میخواد

-چی از این پسر میدونی که نمی خوام مابدونیم

_بخدا هیچی نیست که قصد پنهان کاری داشته
باشم، فقط الان زوده...نیست؟

-نظرت این بود وتو بغلش بودی؟

شرمزده سر پایین انداختم وبا خودم فکر کردم من سالها
باید به خاطر این موضوع پیش بابا شرمنده باشم

-اگرتا قبل از این ماجرا بهت اعتماد کامل داشتم الان
همش نگرانم نکنه هستی دوباره پاش بلغزه

اون لحظه بیشتر از این بابا مچ منو با آیهان گرفته از تموم لحظه هام با فرزند خجالت زده بودم.

فرزادی که بدون در نظر گرفتن حرمت فامیلی به جسم من پاتک میزدوبه بهانه نخواستن پسم میزد این وسط کی گناه کار تر بود، فرزادی که منو نمی خواست اما دستاش بدنم رو وجب میزدیا هستی که راه رو براش هموار میکرد. با بغضی خونه خراب کن خوابم برد

به مامان زنگ زدم و اطلاع دادم به همتا سر میزنم. به خاطر وضعیتش نتونست توی مراسم خواستگاری شرکت کنه.

ماشین رو بیرون پارک کردم و زنگ رو زدم خانمی که برای انجام کارهای روزمره همتا کنارش بود دررو به روم بازکرد و به استقبال اومد دفعه‌ی اولی بود که می دیدمش زن مهربونی که بیشتر از سی سال نداشت منو به گل خونه کوچیک همتا راهنمایی کرد و در جواب چای میخوردش تشکر کردم

موزیک آروم بی کلامی توی گل خونه‌ای کوچیکش پخش
بود و خودش روی مبل راحتی لم داده بود

_ اینجا هم میخوابی؟

پلکاش لرزید و چشم باز کرد لبخند بزرگی زد و به آرومی
خودش رو صاف کرد

-سلام عروس خانم، راه گم کردی

مقابلش روی میز کوچیک چوبی نشستم.

_ دلم برات تنگ شده بود دیگه نتونستم طاقت بیارم

-باز صدرحمت به دلت که تنگ شد وگرنه توی بی معرفت
که یادم نمی کنی

_ مدل جدید دل واز صاحب دل جدا میکنی؟

مثل همیشه قشنگ خندید و من مطمئن بودم با هربار

خندیدنش فراز دوباره عاشقش میشه

-اینارو ول کن بگو دیشب چطور بود...خیلی دلم
میخواست پیام فرازید جنس نداشت گفت استرس برات

خوب نیست

سرتکون دادم

_خوب کرد...

-چطور، چیزی شد؟

_هیچی...همه اخماشون توهم...آقا جونم که عجله
داشت زودتر معامله سر بگیره...اصلا ازم نپرسیدم حرف
زدین به چه نتیجه‌ی کوفتی رسیدین، سریع خواستن تاریخ
عقد و مشخص کنن

ناراحت دستام رو تو دستش گرفت

_باورت میشه انقدر هول کردن که اصلا درمورد مهریه

حرفی نزدن

پوزخندی زد

-آقاجون سر مهریه قبلش باهاشون به توافق میرسه بعد
اجازه‌ی خواستگاری میده...اصلا امکان نداره بدون دادن
قیمت بذاره بیان سرمعامله...
_تو چیزی میدونی؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی‌LRI_PDI

#پارت554

-یه بار درمورد رقم مهریه‌ام از فراز پرسیدم گفت خودش
خواسته اما من شک کردم قسمش دادم اخه بعداز اون
ماجرا قول دادیم هرچقدرهم که اشتباه کنیم واون اشتباه
به ضررمون باشه دروغ نگیم ومخفی کاری نکنیم.گفت که

شرط اول آقاجون مهریه سنگین من بوده... روز
خواستگاری منم هیچ حرفی از مهریه نشد.
حالا چی میشه عقد میکنید؟

_ نه بابا قبول نکرد گفت سه ماه آشنایی زیر نظر ما
بعداگر خواستن عقد...

آقاجون خیلی تلاش کرد محرم بشیم اما بابا گفت نمیدارم
با اسم شرع هرغلطی خواست بکنه
-بابا مخالف محرمیتِ زمان نامزدیه... اعتقاداتشه
دیگه، الان تو دلخوری خواهی؟

_ از بابا؟ نه اصلا ممنونشم هستم، همتا من هنوز نمی
دونم با خودمو آیهان چندچندم...

-دوش ندارم؟
@Vip Roman

_ نمی دونم، فکر کنم خیلی دوش ندارم
-یعنی چی؟ خیلی دوش ندارم!

بخدا تکلیفم مشخص نیست...

-بفرمایید

از جا بلند شدم تاسینی چای وکیک خرمارو روی میز قرار
بده صندلی هم برای من آورد وهر دو ازمعصومه خانم
همتا تشکر کردیم

معذب سرجام تکون خوردم واز وقفه‌ای که بین حرفامون
افتاد هم استفاده کردم

_آیهان خوشتیپ و جذابه، هوامو داره ویه جواری وقتی
کنارشم خیلی خودمم، استرس ندارم یعنی دارم اما خیلی
زود یادم میره دیوونه بازی میکنم، حتی پولداریش هم یکی
از ملاک های خوبشه...خب میدونی متاسفانه من از اون
دسته دخترا نیستم که بگم من قانع‌ام به سفره‌ی خالی اما
پر عشق...نکه بگم باید خیلی پولدار باشه
خنده همتا هولم کرد

تورو خدا نخندبذار بگم دیگه...

سر تکون داد

_ نمی خوامم با آدمی برم زیر یه سقف برم که فقط پول
و خوشگلی داره، میخوام که منم دوشش داشته باشم... به
نظرت خیلی بی احساس و حسابگرم نه؟

نگاه شفاف همتا برق میزد

-هیچ وقت فکر نمی کردم هستی پرتوقع خانواده انقدر
منطقی فکر کنه... چیزایی که گفتم اصلاً بدنیست، به نظرم
اگر همه‌ی دختر مثل تو با خودشون رو راست باشن
انقدر ازدواج های شکست خورده نداریم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت555

_جدی داری می‌گه هم‌تا، مسخره‌ام که نمی‌کنی؟
-نه اصلاً...وقتی شروع کردی بگی ته دلم لرزید که نکنه
هنوز به اون فکر میکنی...

اینکه هم‌تا اسمش رو به زبون نیاورد عجیب نبود خواهرم
با تموم محبت ذاتیش هیچ وقت منو کنارفرزاد نمی
خواست و خودشو بابت احساسم به اون مقصر می
دونست

_گاهی از یادآوریش قلبم تیر میکشه... دلم بغ میکنه ،اینا
که فکرکردن نیست ،هست هم‌تا؟

با لب های خندون بغض میکنه

-بذاربره هستی...رفتنی باید بره...آدمی که باخودش قهره
نمی‌تونه همسفرخوبی برای تو باشه...فرزاد نمی‌تونه آدم
زندگی تو باشه،نمی‌تونه به هیچ کس وفادار بمونه...
اگه همه‌ی موندن‌ها خوب بود خدا مرگ رو خلق نمی
کرد..تغییر فصلا رو بین...بهار میاد دلت واسه زمستون
لک میزنه ..تابستون میره واسه بهار...هستی خدا میخواد

نشون بده بعضی رفتنا لازمه تا زیبایی های رسیده رو حس کنی.

اون خیلی فرصت داشت واسه داشتنت حالا که رفته با فرصت های دیگه ی زندگی مقابله نکن... بخدا نمی گم حتما آیهان، کلی وقت واسه عاشق شدن داری، خودتو توی حصار عشقی که هیچ سودی برای قلب واحساست نداشت زندونی نکن ...

توبچه نیستی و حالا شک ندارم عاقل تر از اونی هستی که فکر میکردم، پنجره های دلتو باز کن الان وقت خونه تکونیه...

نفس عمیق میکشم و تک تک کلمات همتارو با جون و دل به خاطر می سپارم نیاز داشتم حرف بزنم تا یه نفر راهنماییم کنه .. یکی که میدونم من هرچقدر که بدباشم اون راضی به دردونا راحتی من نیست.

کنارهم چای میخوریم و اون از تکون های ریز فندوقش میگه و من با خوشحالی جیغ میزنم دستمو روی شکمش

میذارم اما جنین پنج ماهه اش افتخار آشنایی نمی ده. با
راهنمایی خودش به گلدوناش رسیدگی می کنم و برام از
دغدغه های نوزادش میگو من امید رو توی تک تک واژه
هاش لمس می کنم.

قبل از اومدن فراز سوالی که توی سرم مثل تابلوهای
روان(LED) بارنگ قرمز روشن و خاموش می شد رو پرسیدم
_فرزاد به فرشته خیانت کرده؟

-جوابش توی تصمیمات تو برای زندگی تاثیر میذاره؟
سوالش منو به فکر می بره، زمان زیادی رو به فکرکردن
اختصاص نمی دم و خیلی زود به نتیجه میرسم.

_نه

-خیانت کرده نه، خیانت میکنه.

دستم میلرزه و آب پاش رو زمین میذارم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت556

همتا مشغول پاک کردن برگ های بزرگ گلدون کنارش
-فراز گاهی دیر میاد با حالی آشفته، عصبی، خسته، حتی
درمونده.. پایپش که شدم گفت داره کم میاره مقابل بی
بندوباری هاش...

_چطور کسی نفهمیده؟

پوزخندی زد

-دیگه نمیان به ما بگن که...

نفسی میگیره

-فرشته یکی دوبار مچشو میگیره و کارشون به دعوا
میکشه، هاله جون بهش باج میده بقیه هم سکوت

میکنم، فرشته هم مجبوره کوتاه بیاد، به قول بی بی
خودکرده را تدبیر نیست

نفسم سنگین میشه، دم و بازدمم سخت...

پذیرش اینکه بلاخره بایکی که مثل خودش نامرد،
خوشبخته خیلی راحت ترازینه که بفهمی هنوز همون
موجود قبله...

-دلم برای عمه مریم خیلی میسوزه، این چه تقدیریه!

صورت غمگین ولی مهربون عمه مریم رو تصور میکنم با
اینکه بین بی بی و عمه اختلاف سنی زیادی هست اما وقتی
کنارهم قرار میگیرند میتونی بکی اختلاف سنی خیلی کمی
باهم دارند.

شب خوبی رو کنار فراز و همتا گذروندم و بهشون افتخار
خوردن دستپختم رو دادم، فراز بهونه های بنی اسرائیلی
می گرفت اما خودم مطمئن بودم ماکارانیم عالی شده، من
توی پخت ماکارانی تجربه و تبحر کافی دارم چون تنها
غذاییه که به خوبی بلدم

صبح دیرتر از همیشه رفتم و کنار همتا صبحانه خوردم
 قبل از رفتنم گفتم حواسش بوده که گفتم کنار آیهان
 خودمم و این از همه چیزایی که تو سرم ملاک محسوب
 میشد مهمتره، کم پیدا میشه آدمی که کنارش خودت باشی
 بدون استرس از افکارش...

من گاهی کنار آیهان استرس قضاوت شدن توسطش رو
 داشتم اما این حس بیشتر برای اون اوایل بود نمی دونم
 شاید هم چون هنوز توی ذهنم آیهان نقش برجسته‌ای
 داشت، داشتم به خودم تلقین میکردم که اون برام
 متفاوته...

امروز قرار نبود برای عکاسی بریم وتوی آتلیه کار میکردیم
 هم من هم امیر غرق کاربودیم از خستگی و درد گردنم
 سرم رو به صندلی تکیه دادم
 _خسته‌ام

-برو یکم دراز بکش

_گشنه هم هستم... اصلا سارا چندوقتی هست پیداش
نیست چرا واست ناهار نمیاره

امیر خندید

_این دختره به درد زندگی نمی خوره از من گفتن بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 557

-ممنون از راهنمایت ولی عرایضت رو نگه دار واسه
خودت

سری از روی تاسف براش تکون دادم

_لیاقت نصایح منو نداری

چشم غره‌ای رفت که بی خیال گوشیم رو برداشتم تا
سفارش غذا بدم اما فکری به سرم زد شماره‌ی آیهان رو
گرفتم چندین بوق متوالی خورد و درست زمانی که
خواستم قطع کنم جواب داد

--بله

_خواب بودی؟

--ساعت از دو گذشته چه موقع خواب الان!

_پس داری چیکار میکنی

--سرکارم هستی

_مگه تو غیراز دنبال من افتادن کاردیگه‌ای هم میکنی!

پوزخند پراز حرصش منو سر ذوق آورد

_کجایی الان؟

--چی زدی فزت انقد خوبه؟ دارم میگم سرکارم!...خوبه

مخالف دوستی و ازدواج بودی اما چک کردن و رواعصاب

رفتن رو خوب بلدی...الانم اگه کارنداری قطع کنم؟

_من گشتمه

--نه آشپزم، نه رستوران دارم

تق تماس رو قطع کرد و من پوکر به گوشی نگاه کردم

اولش خواستم به فحش ببندمش اما بعدش دیدم رفتاراش درمقابل رفتارهای من طبیعی بود.

گرسنگی یادم رفت و با انرژی به کارم ادامه دادم امیر چیزی گفت که فقط سر تکون دادم، اصلا نفهمیدم چی گفت فقط متوجه رفتنش شدم ونیم ساعت بعدش صدای قاروقورشکم منو به دنیای دردناک گرسنگی بر گردوند.

_لعنتی میدونم خالی خالی هستی اما سر جدت آروم بگیر اینارو سیو کنم تا به فنا نرم

--کلا همیشه با خودت درگیری!

با هینی خودمو عقب کشیدم که صندلی یه دفعه عقب رفت از عقب افتاد و منو کله پا کرد

جیغ واخ من به هوارفت اما پررنگ تراز ناله های من
صدای خنده های آیهان بود بالا سرم ایستاده بود و به
وضع افتضاح من می خندید همونطور ولو شده روی زمین
لگدی به پاش زدم خنده اش قطع که نشد هیچی بیشترم
شد.

حقش بود به وسط پاهاش می کوبیدم تاهم از مردی
بیوفته هم از درد زمین رو گاز بگیره

به سختی از جا بلند شدم اما کمرم به حدی درد گرفته بود
که نتونستم صافش کنم
دست از خندیدن برداشت و کنارم ایستاد
--خیلی درد داری؟

_نه دارم دولا شدن روامتحان میکنم

دوباره باصدا خندید

--اصلا دولا شدن از تمرین های مهم زندگیه

مشتی به سمتش پرت کردم که اذرد و ناراحتی به هدف
نخورد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت558

صورت درهم من باعث شد دست از خندیدن های
احمقانه اش برداره

--هی هی دختر شوخی کردم بابا

بازوم رو گرفت و منو تا مبل همراهی کرد

--اگه هنوز درد داری بریم درمانگاه

سری رو به بالا تکون دادم، آیهان کنارم نشست و تا به
خودم پیام مانتوم رو کنار زده خودمو کنار کشیدم

چیکاری کنی... کلا دنبال فرصتی...

--اره نکه دختر ندیدم فقط میخوام دستمالی کنم

بهش اخم کردم واونم باخم جواب داد از جاش بلند شدو
گفت: پاشو بریم نهار بخوریم

ناهار، الان؟

--مگه نگفتی گرسنه‌ای؟_

_الان نیستم

مثل چی دروغ می گفتم اما از لحنش خوشم نیومده
بود. پوفی کشید

--پس نمایی خودم تنهایی برم؟_

بیشتر از قبل بهم برخورد

_بله بفرمایید

--به معدت بگو که صاحبش دیونه‌است به خودش

گشنگی میده

دیوونه تویی

--بی ادب آدم با بزرگترش اینجوری حرف میزنه عمو
 بینمو چین دادم واز لحنی که داشت با یه بچه حرف میزد
 خونم به جوش اومد. بینیم رو بین دو انگشت گرفت
 --نر خانم من نهار نخوردم اومدم با تو بخورم، بریم
 ادامه‌ی دعوامون رو تو رستوران بکنیم
 نگاه به چشماش کردم واحساس کردم داره راست می‌گه
 اما هستی لجباز درونم نمی خواست به این زودی کوتاه
 بیاد

_ الان هیچ جا نهار سرو نمی کنه

--بسپارش به من

اینو گفتم و با گرفتن دستم منو همراه خودش کرد. قبلا به
 رستوران دیوان رفته بودم اما کنار آیهان خسته تجربه‌ی
 جدیدی بود با اینکه خستگی از سروروش می
 بارید اما همچنان باهام شوخی میکرد جوری که یادم رفت
 قبلا از اومدنمون به اینجا چقدر ناراحتم کرد قبل از اینکه

منو به خونه برسونه جلوی داروخانه نگه داشت وپمادی
خرید ، فکر نمی کردم یادش باشه واین کارش لبخند به
لبم آورد

یک هفته‌ای از رفت و آمد منو آیهان می گذشت بعد از
اون نهار بی وقت که من ازش خواستم بیرون بریم دوباره
دیگه هم تایم های بعد از کار بیرون رفتیم. آیهان همون
آدم قبل بود باهمون رفتارهای قبل اما من نسبت به قبل
متفاوت تر نگاه میکردم . بابا هنوز ناراضی به نظر می
رسیداما اعتراضی هم به تماس ها ورفت وآمدم با آیهان
بروز نمی داد مامان ولی برعکس بابا جویای کارهام می شد

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

@Vip Roman

#پارت 558

هنوزم دچار اطمینان نبودم اما حداقل به این نتیجه رسیده بودم آیهان میتونه بهترین انتخاب یه دختر باشه . درسته که هرشب ساعت ها باهم چت نمی کرد و هرروز تماس نمی گرفت تا حالمو پرسه...

درسته که مدام حرفای عاشقانه نمی زد اما همینکه هربار با زنگ زدنم با وجود مشغله های کاریش جواب تماسام رو میداد و هروقت به حضورش نیاز داشتم ،بود،برام ارزشمند بود.هنوز رابطی که برای کار بهمون معرفی کرده بود هوامون رو داشت و آیهان گاهی از شرایط و میزان رضایتمون می پرسید

لپ تاب رو بستم و از خستگی خمیازه ای کشیدم صدای پایی از پایین به گوش رسید امیر امروز زودتر رفته بود و من به خیال اینکه آیهان با صدای بلندی گفتم: من بالام

صدای قدم های محکمش به گوش می رسید لبخندی زدم
و باخودم فکر کردم حضورش باعث یه شادی درونی
میشه نکه هیجان باشه نه بیشتر احساس ذوق زدگی ازیه
اتفاق خوب بود

هنوز بالا نرسیده بود که گفتم: توکه طاقت دوریمو
نداری واسه چی ادای آدمای پر مشغله رو درمیاری
لبخند دندان نمای بزرگم با ظاهر شدن کسی که انتظارش
رو نداشتم روی لب هام ماسید
با نیشخند حرصی گفت: انتظار نداشتم منتظرم باشی
شوکه از حضورش از جا پریدم
_تو...من فکر کردم

نفسمو بیرون دادم ومصمم تراز قبل گفتم: اینجا چی می
خوای؟

+اینطوری نگو دلم میشکنه،نا سلامتی فامیلیم...

با درگیری فکری ناشی از حضور فرزند باختم و نگرانی
نگاهش میکردم

+قبلا از خدات بود من نگات کنم، بهت زنگ بزنم پیام
اینجا دیدنت اما الان اخم می کنی...دنیای نامردیه! چه
عشقایی رو که نافرجام گذاشت

عصبی از حرفای بی ربطش تکرار کردم
_اینجا چی میخوای؟

+نترس بابا اومدم حالتو پپرسم بهت تبریک بگم. نکه اون
مرتیکه‌ی دیلاق اومده خواستگاریت تبریک لازم بودی
حرص توی تک تک کلماتش به خوبی مشهود بود آیهان
قد بلندی داشت واز فرزند بلندتر بود اما نه بیش از
اندازه...به حدی که به جذابیت اون پسر اضافه بشه. خدا
برای آیهان حسابی دست و دل‌بازی کرده بود.

_ممنون حالا که تبریک گفتی بفرمایید

به طرف در اشاره کردم اما اون درکمال پررویی جلو اومد
وروی مبل های داخل اتاق نشست.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت559

_من میخوام آتلیه رو ببندم
+قبلا مودب تر بودی
_قبلا احمق تر هم بودم قرار نبود همونطوری بمونم
نیشخندی زد
+چه زوداز خودت دراومدی!...تا یه بچه ژینگول دور
وبرت دیدی عشق وعاشق ومنم منمات دود شد رفت
هوا...پدر صاحب منو دراوردی مثل مته رو مغزم بودی،
دهنمو صاف کردی اما تهش ول کردی رفتی
با عصبانیت یه قدم جلو گذاشتم
_اونی که گذاشت رفت تو بودی نه من

+میخواهی بگی قبل عقد من با او مرتیکه نبودی... با اون بی پدرومادر تیک وتاک نداشتی... بگی نه میزنم تودهننت پر خون بشه چون من بی شرف با چشم خودم دیدم تو بغلش ولو بودی...

حرص مثل مواد مذاب توی بدنم می جوشید واز حرارت قل هایی که میزد تموم تنم داغ شد

+منو گاییدی با دوست داشتنای درپیتت اما کی تو بغلم بود کی گذاشتی من مثل اون پفیوز بغلت کنم...

گه زدی به زندگیم ودختری رو که عاشقش بود رو ازم گرفتی

اگر قرار باشه اون با این افکار ذره‌ای اذیت بشه به هیچ عنوان انکار نمی کنم. حالا بغض هم به حاله اضافه شد با درد گفتم: گمشو از اینجا

+جوابمو بده

_ الان دردت چیه که نذاشتم بغلم کنی...؟ اصلا جایی بود
 واسه من... انقدر دورت شلوغ بود که من بین اونا دیده
 نمی شدم... اصلا تو لیاقت داشتی؟ معلومه که نداشتی که
 اگه داشتی خدا سما رو ازت نمی گرفت

از جا جهید وبا خشم گفت: خفه شو... تو باعث شدی
 نداشته باشمش

_ عوضی مگه من خدام... عمرش همین قدر بوده نفهم، اما
 میدونی چیه؟ خوب شد که مرد تا کثافت کاری های تورو
 ندید

+دهنتو ببند

من اما عصبی با دمل های چرکی سرباز کرده ی دلم قصد
 کوتاه اومدن نداشتم

_ تو از اولم یه کثافت بودی، یه هرزه ی زن باره که نمی
 تونه جلوی نفس خودش رو بگیره... اگه حتی سما هم بود
 باز با یه بهونه ی دیگه دنبال این چیزا می رفتی... تو

مستعد هرزگی بودی برات نه تعهد نه نسبت فامیلی نه
هیچ چیز دیگه ای معنی نداره تو یه خوک نجسی... اصلا
حیف خوک...

کلمات توی ذهنم جا موندن و ذهنم به سرعت عکس
العمل نشون داد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 560

سرمو کنار کشیدم و قندون روی میز به دیوار خورد و به
هزار تکه تبدیل شد فریاد فرزاد اما مهلت نداده خودم
بیام سینه به سینه ام ایستاد
+اره حق با توعه من مستعد هرزگی ام یه زن باره ی کثیف
که نه نسبت فامیلی حالیشه نه تعهدش اما یادت رفت یه

چیزی رو بگی این خوک نجس به هیچکس رحم نمی کنه
 خصوصاً قاتل عشقش رو... مسبب این گندو کثافت رو...
 بدبختت میکنم هستی... کاری میکنم دوره بیوفتی دنبالم
 والتماس کنی پیام بگیرمت

از ترس و وحشت نفسم بالا نمی اومد و دست و پام سر
 شد دستاش که دور تنم تنیده شد به خودم اومدم با تموم
 قدرت پشش زدم اما اون خیلی عصبی تر از من بود منو به
 دیوار پشت سرم به ضرب کوبید از درد ناله ای کردم و بین
 زمین و آسمون دست و پا زدم سیلی محکمی به صورتم زد
 که برق از سرم پرید
 جیغ کشیدم

_ کثافت ولم کن... بی شرف

+ بگو... بیشتر بگو بذار دلم خنک بشه، بذار دلم آروم
 بگیره

موهای سرش رو با تموم قدرت کشیدم که با فریادی منو
به وسط اتاق پرت کرد به دسته‌ی مبل برخورد کردم و روی
زمین افتادم، احساس کردم استخوان هام شکست. لگدی
که بعد از اون هواله‌ی پهلوم کرد تیر خلاص توان من بود
،حس میکردم چاقو توی پهلوم فرو کرده و درد به تموم
بدنم نفوذ میکنه.

سست و بی جون شدم، بی اهمیت به حال دست طرف
لباسم برد و من به ته دره‌ای تاریک سقوط کردم. این حق
من نبود حق منی که پنج سال برای این حیون درنده
سرود عاشقی سردادم

با همه‌ی نامردی هاش سوختم و به انتظار روزنه‌ای امید
نشستم

با ناله و هق هق گفتم: فرزاد... تورو خدا... جون هاله خانم
ن... کن

گوش نمی داد به بدنم تکونی دادم اما درد مثل یه نيزه‌ی
داغ فلجم کرد و جیغم رو به هوا برد

نفس نفس زنان زجه زدم
_ تو رو... به... روح... ح... سما تو... رو خداا
+خفه شوووو

_ غلط... کردم تو رو... خدا
با صدا میزنم زیر گریه و طوطی وار به روح سما و بزرگی
خدا قسمش میدم
دستاش از دور کمر شلوارم سست میشه و از جاش بلند
میشه دستی به صورتش میکشه و موهایش رو عصبی
میکشه با ناباوری به جسم له و لوردهام نگاه میندازه و قدمی
به عقب میره... دهن باز میکنه تا چیزی بگه اما لبهاش
فقط تگون میخوره شبیه آدمیه که از یه کابوس ترسناک
بیرون اومده

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 561

پوست سرخش به کوبیدی میره دوباره جلو میاد که من
ترسیده تکون میخورم و درد دوباره اعلام حضور میکنه
فرزاد عقب عقب رفت ویکی دو قدم مونده به دررو دوید
از دور شدن قدمهاش میتونم بفهمم از آتلیه زد بیرون
حس درد، تحقیر، وحشت بارزترین حالت های منه گریه ام
شدت میگیره...

من توی مرز ویرانی بودم چیزی تا انتهای من نبود و قرار
بود موجودی به نام مرد ازمن یک هیچ بسازه
دنیایی رنگی من به آنی خاکستری شد و حس مرگ نفرت
واندوه به من چیره شد معده ام می جوشید و عق
میزدم، داشتم باورهای کورکورانه ام رو بالا می آوردم

حماقت هایی که بارها بهش اعتراف کردم و هر بار از قبل
ناامیدترم میکرد

انقدر گریه کردم تا هوارو به تاریکی رفت. جسم خرد
و خمیر شده ام رو به گوشی روی میز رسوندم و شماره ی
مونا رو گرفتم از دردی که توی تموم سینه ام می پیچید
جیغ میزدم...

-بله

به خاطر طی کردن مسافت یک متری تا گوشی نفس
نفس میزدم

_مو...نا

جیغی کشید

-هستی

_ب...یا...آت...لیه

در جواب چی شده اش گریه میکنم و اون میدونه
نباید دیگه چیزی پرسه

از درد به خودم می پیچم و هر ثانیه برام اندازه‌ی ساعت
ها میگذره بدنم توی آتیش میسوخن و عرق رو روی
پوست بدنم نشسته بود

نمی دونم چقدر گذشت اما زمان طولانی سپری شد تا
صدای هستی هستی گویان مونا سکوت دوست نداشتی
آتلیه رو شکست احتمالاً پایین دنبالم میگشت که بالا
اومدنش طول کشید منو که افتاد کف اتاق دید جیغ
کشید و خودش به من رسوند

-چه بلایی سرت اومده

سعی کرد بلندم کنه و با ناله‌ی من هل شد

-زنگ برنم آمبولانس

با صورتی درهم نهی گفتم و توانم رو جمع کردم تا به
کمک مونا بلند بشم و با هر قدمی که برمیداشتم احساس
ضعف میکردم

وقتی روی صندلی ماشین مونا نشستم نفس راحتی کشیدم
و برای لحظه‌ای از درد و فشار خلاص شدم اما این خلاصی
دوامی نداشت و باهترتکون ماشین درد به جسم نیش میزد

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت562

-کار آیهانه؟ دعواتون شده؟

اشکام روی صورتم سر میخوره و دلم نه از درد جسم که
از درد قلبم فغان سر میده... کاش کارآیهان بود شاید
کمتر از حالا درد می کشیدم و همه چیزو ربط میدادم به
شناخت کم، به عشقی که بینمون نیست.

-ولش کن بی شرفو، اصلا تقصیر ماست که هنری رو مرد
فرض می کنیم. بذار برسیم بیمارستان من میدونم

چیکارش کنم یک پدری ازش دربیارم. گریه نکن قربونت
برم شکایت می کنیم ازش...

مونا تارسیدن به بیمارستان یک ریز به آیهان فحش
میداد. چرا به هیچ کس جز اون شک نمی کرد مگه چی
ازش دیده بود،هیچی !!

هیچی وانقدر راحت مورد قضاوت قرارش میداد
جلوی اورژانس که ایستاد صدش زد
_مونا... بگو تصادف کردم

-چی!...

_تو دردم می افتم

اخم کردوباعصبانیت دهن باز کرد اما بهش مهلت ندادم

_کار آیهان نیست

میگم وچشم می بندم تصویر صورت قرمز فرزادرو تجسم
میکنم واز ترس به سرعت پلکام رو فاصله میدم

-کار اون فرزاد عوضیه؟

سرتکون میدم ومثل بچه‌ای که به مادرش رسیده
میخوادهم چغلی کنه هم بگه بی گناه بوده
گفتم:میخواست اذیتم کنه...من ترسیدم

لب مونا لرزید وبا کف دست اشک صورتم رو پاک کردوبا
بغض عقب میکشه واز ماشین پیاده میشه نا نم اشک
چشماش رو نبینم

دکتر معاینه‌ام کرد ومنو برای ام‌ای‌ار فرستاد مونا همون
دروغ احمقانه منو تحویل دکتر داد اون با نگاهی که نشون
بده حرف مون رو باورنکرده یه صحیح گفت
مونا منو روی ویلچر جابجا میکرد ودرنهایت تو بخش
اورژانس بستری شدم

سرم به دستم وصل بود ومونا هم برای تحویل گرفتن
عکس رفته بود برخلاف یکی دوساعت قبل عرق سردی به
بدنم نشست ولرز کردم واین حال بی اهمیت به مرور
افکارم نبود

مونا که اومد ازش خواستم پتویی روم بندازه همزمان که
پتو روی تنم مرتب میکرد من منی
کردوگفت: هستی... آیهان زنگ زد

منتظر نگاهش کردم

-گفتم بیمارستانی

_قراربود به کسی چیزی نگی

-بخدا اولش نگفتم، فهمید دارم دروغ میگم ،گفت راستشو
بگو هستی گوشیشو جواب نمیده مادرشم خبر نداره
امیرهم گفته تو آتلیه دیدتش من مجبور شدم بگم

تصادف کردی بیمارستانیم

_حالا که گفتم مهم نیست

-چیزه...داره میاداینجا

@Vip Roman

#تمام_آنچه_دارم_📍LRI📍PDI

#پارت 563

آیهان

پرده آنتی باکتریال بخش اورژانس رو کنار میزنم مونا روی
صندلی پلاستیکی چرت میزد وهستی روی تخت با وحشت
به من خیره بود. کنار تخت ایستادم وخیره به صورت رنگ
پریده ولب های سفیدش...

این صحنه در عین حال که آشنا بود زجر آورهم بودآب
دهانم رو قورت میدم وسی میکنم خاطرات رو مرور
نکنم اما مگه میشه!

رعشه‌ای به بدنم می افته من با تکرارخاطراتی که
قصدمدفون شدن نداشتن ،صورت دختر مقابلم رو رصد
می کنم

لب های سفید ، صورتی که هیچ نشونی از حیات نداره
وگونه‌ای که جای سه انگشت اشاره ،وسط وکناری روی
آن رد انداخته...رد انگشت وسط بیشتر خودنمایی می کند
دقیقا شبیه خاطرات زجرآورم...

صورت دخترِ توی ذهنم بیشتر جون میگیره قفسه‌ی سینه
ام به قلبم فشارمیاره...

پلک میزنم و تصوریر دختر کنار میره وچشمام قفل تپله
های زمردی قوطه وردرآب هستی میشه چشمایی که
مردمکش لرزش داره وترس مظلومیت رو به مخاطب القا
میکنه

@Vip Roman

مغزم در حال زجر دادنمه که تصویر دختر توی سرم دوباره
شکل میگره... پلکاش بسته اس ومژه های بلندش روی
صورت بی رنگش سایه انداخته...

گوشه چشم راستش همون سمتی که سیلی خورده برده گی
ریزی داره مثل کشیده شدن تیزی ناخن شخص سیلی
زننده...

از بین پلک های بسته قطره اشکی سر میخوره وتا گوشه
کبود لب های بیرنگ دختر پایین میاد... سرم نبض میزنه
ومن پلک میزنم رد کبودی گوشه لب دختر محو میشه اما
رد اشک نه...

-سلام

نگاهم رو بالا میارم فقط چندثانیه زمان لازم بود تا از
کابوس های که تویی بیداری میدیدم به واقعیت
وحشتناک مقابلم پرت بشم...

این واقعیتی که نه برای من بلکه برای کس دیگه ای قراره
وحشتناک باشه

سری برای مونا تکون میدم چشمم رو دوباره روی هستی
زوم می کنم

--چی شده؟

سوالم از هستی بود که چشم میدزده ومونا جواب
میده:تصادف کرده

--با کی؟

هستی با دستی که سرم بهش وصل نیست پتورو چنگ
میزنه

-راننده...فرار کرده

--قبل از اینکه سیلی بزنه یا بعدش؟

هستی لب میگذه ومونا با شوک سکوت میکنه

-زمین خورده

--زمین دست داشته وچای انگشتاش رد انداخته...زمینی
که جنش آسفالت نبوده

مونا بلاخره دست از دروغ های احمقانه اش برمیداره
ودهنش رو می بنده ... لازم نیست دیگه چیزی در این مورد
پرسم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت 564

--وضعش چگونه؟

-خدا روشکر مشکل خاصی نداره...وقتی داشتم می
رسوندمش فکرکردم دنده اش شکسته اما اشتباه کردم ولی
نصف تنش کبود شده...

دستمو بالا به سمت گونه ی قرمز هستی می برم ،دستم به
صورتش نخورده ،می بینم توی خودش جمع میشه...

چشمای ترسیده‌اش رو محکم می بنده گرمای سوزانی از
قلبم تا سرم به راه می افته نفسم رو بیرون میدم تا فریادم
سقف بالای سرمون رو پایین نیاره

دستمو پس می کشم

--مرخصش می کنن؟

-نه امشبو بستریه

--مگه نمی گی مشکل خاصی نداره؟

-دکتر بخش اورژانس گفت... فشارش خیلی پایین وبا توجه
به وسعت کبودی امشب بستری باشه بهتره

دستمو مشت می کنم

--به خانواده‌ات خبر دادی؟

مخاطبم خود هستی بود اما ظاهرا قصد حرف زدن
نداشت

-نه... زن عموم زنگ زد گفتم هستی پیش منه گوشیشم
آتلیه جا گذاشته...

رو به مونا کردم و سویچم رو به طرفش گرفتم
--برو خونه استراحت کن من پیش هستی می مونم
-نه، چرا تو خودم می مونم!

--فکرکنم من نامزدشم
چشماش رو برام گرد کرد و خواست حرفی بزنه اما خیلی
زود پشیمون شد
-فکرکنم عمو محمدخوشش بیاد

--ازچی؟

-از پروپی تو...

--یعنی به درجه پروپی تو رسیدم؟! فکر نکنم.

قبل از اینکه مونا دهن باز کنه هستی میانجی گری کرد
وبا صدای آرومی گفت: آیهان لزومی نداره خودت به خاطر
من اذیت کنی اصلا وظیفه ای هم نداری...

سرمو خم کردم به چشماش خیره شدم
 --وظیفه ؟ ! میدونی چی به سرم میزنه ؟ اینکه همین امشب
 پشت پا بزنم به تموم تعهداتم با پدرت... دلم میخواد بشم
 نامرد روزگاروبه هیچ کس فکر نکنم ، نه پدرت نه
 آبروش... نه پدرم نه اعتبارش...

حتی دلم میخواد این طرف صورتت رو من سیلی بزنم تا
 تو چشمام نگاه نکنی وبه دروغ احمقانه ی مونا مهر تایید
 نذنی

بغض کرده ومن اهمیت نمی دم، چشم می دزده
 --منو نگاه کن

خشن گفتم ودیو درونم داره فریاد میزنه
 نگاهش که قفل چشمام میشه ادامه میدم :اگه سعی می
 کنم خونسرد بمونم واسه اسگیم نیست واسه حالیه که
 داری وگرنه من میتونم چیزی باشم که اصلا نمی تونی
 تصور کنی،وقتی پا گذاشتم توی خونتون نه خاله بازی می
 مردم نه وقتش رو داشتم

لب هاش که لرزیده خودم اومدم.
دخترک توی سرم با چشمای خیس رنگیش التماس میکنه
ومن حرف نگاهش رو نمی خونم...
من چنین توانایی نداشتم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت565

_آیهان

اسمم رو با تردید گفت رگ های شقیقه ام در حال انفجار
بود

ازش فاصله میگیرم وهستی ادامه میده :معذرت
میخوام... فقط نمی خواستم بقیه رو نگران
کنم..حالم...بهتر شد،توضیح میدم.

سر تکون میدم،نمی دونم قصد دارم توضیحاتش رو
بشنوم یا نه...تجربه‌ی تلخ من ثابت کرده هرگز قرارنیست
حقیقت عریان وزشت مقابلم رو بشنوم.

مونا با اخمای درهم خیره‌ی ماست وتعجب میکنم از
سکوتش... exchange group

--میل خودته بمونی یا نه،اما من اینجا هستم

شونه‌ای بالا اندخت

-منم عمرا هستی رو پیش تو گوریل تنها میذارم

مونا پتانسیل کامل یه سلیطه رو داره ومن پتانسیل مقابله

کردن باهاش رو اما حال هستی ویادآوری دختر توی

خاطراتم اجازه جدل های بیهوده رو نمی ده. نیاز دارم

فکر کنم ،تمرکز کنم وقوای رفته‌ام رو جمع کنم دخترک

خاطراتم رو پس بزنم ،حضورش گیجم میکنه.

من باید به خودم پیام و تا بتونم اینبار درست تصمیم بگیرم.
صندلی پلاستیکی کنار تخت رو پایین تخت میکشم روش
میشینم وانقدر به رد سیلی توی صورت هستی زل میزنم تا
خوابش برد دیو درونم برام شاخ وشونه میکشه ومن قلبم
لرزید

از پلک های بسته دختر ریز نقش روی تخت...
از ندیدن زمردهای براقش...

نگاه ازش میگیرم و به زمین وسرامیک های سفید زمین
چشم می دوزم.زندگی با من کل انداخته وداری از تمام
توانش برای کم کردن روی من استفاده می کنه

دستام رو روی زانو هام قرار میدم به طرف زمین خم
میشم اینبار قرار نیست من کم بیارم ... تازمانی که مونا
سراسیمه داخل بیاد به زمین خیره شدم.

دیشب پرستاری بهمون تشر زدوخواست دور بیمار رو
خلوت کنیم مونا با پروپی به من خیره شد وانتظار داشت

من خارج بشم اما بی اهمیت به هر دو به هستی چشم
دو ختم مونا هم به ناچار وبا فحش به من بیرون رفت.

-عمو محمد وزن عمو دارن میان
به حرکات پر اضطرابش نگاه کردم

--دیشب جوری حرف میزدی که انگار از دروغت خیلی
مطمئن بودی

-پدر و مادرم نبودن دیشب شانس گه من رسیدن، نمیدونم
کی و چطوری به هم اطلاع میدن منو وهستی خونگی من
نیستیم. عمو محمد خیلی عصبی بود

هستی بیدار شد و گیج با ما نگاه میکرد زمردهای حیرونش
هم باعث میشد وزنه های روی شونه هام سبک تر بشه

--بهتر دروغ احمقانه تون رو تکرار نکنید، بگید دزدی بود
وهستی مقاومت کرده

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت566

-اگه شکایت بکنن چی؟

--بسپرش به من...

-گندش درمیاد

_چی شده؟

برای مونا سری بالا انداختم و شماره‌ی امیر رو گرفتم
ساعت هنوز هفت نشده بود تعجب کردم مودت های
که بیدار شدن تا به کشف نبود دخترشون برسن!

امیر خواب‌آلود جواب داد:بله

--سلام امیر آیهانم

مکشی کرد و چندثانیه بعد با صدای هوشیار تری

گفت:جانم داداش چیزی شده

--یه زحمتی برات دارم... برو آتلیه گوشی هستی رو از دسترس خارج کن

هستی ومونا ساکت روی من فوکوس کرده بودند

-چیزی شده، اتفاقی برای هستی افتاده؟

--نه میام بهت میگم فقط کاری گفتم رو همین الان انجام بده

-باشه...

تماس رو قطع کردم

پدر ومادر هستی زودتر از چیزی که انتظار داشتیم رسیدن با دیدن هستی رنگ هردو پرید اما محمد مودت بین نگرانی هاش وقت داشت به من اخم کنه وبه برادرزاده اش چشم غره بره...

به سوالهاشون من جواب دادم و بعداز بیمارستان بیرون زدم، با اینکه مطمئن بودم کارکیه اما می خواستم احتمال

خطا رو به صفر برسونم .ماشین رو جلوی آتلیه پارک
میکنم وداخل میرم امیربا سر وضعی که نشون میداد
کمترین وقتی براش گذاشته نشده باآشفتگی جلو میاد
-آیهان دیروز چی شده؟ حال هستی خوبه؟

--میخوام فیلم دورینای مداربسته رو ببینم

-یا خدا چه بلایی سرهستی اومده؟

--هیچی،حالش خوبه...شنیدی چی گفتم

-فقط یه دورین برای جلوی دره

--همونم خوبه

به طرف بالا رفت دنبالش راه افتادم از دیدن خورده
شیشه های کف زمین مبل کج شده خونم به جوش اومد
امیر پشت سیستم نشست پشت سرش وایستادم به
مانیتور خیره شدم

تصویر فرزاد بی شرف که با خونسردی داخل اتلیه میشه
منو به جنون میرسونه

امیر فیلم رو جلو می بره بیست دقیقه بعد اون حیوون سرا
سیمه بیرون میزنه و تا رسیدن موناو خارج شدنش با هستی
که زیر بغلش رو گرفته و به سختی راه میره خبری نیست

-بگو چیزی که فکر می کنم نیست

اهمیتی به سوالش نمیدم و بیرون میزنم امیر پشت راه افتاده
-آیهان اون بی شرف چه گهی خورده

دوندنامو از خشم بهم فشار میدم قسم میخورم اگه چیزی
که فکر میکردم درست باشه تا شب باید دفنش می کردن

امیر پشت سرهم سوال می پرسه منم بی جواب میدارم
سوار ماشین میشم به طرف اولین جایی که اون حیوون
حضور داره راه می افتم سرم داره از افکارشومم متلاشی
میشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 567

جلوی خونه‌اش ترمز میکنم و شماره‌ی مونا رو می‌گیرم
قطعا کم تحمل‌ترین آدم روی زمین منم که با هر بوق
و جواب ندادن مونا نقشه خفه کردنش رو می‌کشم
-بله

--ازت یه سوال می‌پرسم و توهم رک و راست جواب میدی
-اگه نخوام جواب بدم؟

--اون وقت بعد از فرزاد سراغ تو میام
سکوتش نشون میده اونقدر جدی هستم که دست و پاش
رو جمع کنه

--بلایی سرش آورده؟

این سه کلمه از جون کندن هم بدتر بود و من در حال
متلاشی شدن غرور و غیرتم پرسیدم

وجدانم خودنمایی کرد وگفت: غرور غیرت برای دختری که
به بازی گرفتی...؟!

مشتی به فرمون می کوبم ودلم می خواد این مشت رو به
سرم بکوبم

وجدانم ازخشمم نمی ترسه وپا پس نمی کشه

«بگو این جز جز زدن ها برای کیه؟ برای جسم سرددختر
توی غسل خانه خاطرات یا دختر ترسیده بیمارستان؟»

باخشم فوران کرده توی گوشی فریاد میزنم

--کری؟

-نه!!

نفسم میاد ومیره مونا می فهمه نیاز به توضیح دارم

-نه ولی هستی رو بدجوری ترسونده واذیتش کرده...از
کجا فهمیدی کاراون بی شرفه؟

تماس رو روی مونا قطع میکنم وسرمو روی فرمون ماشین
میدارم نفسام ریتم آروم تری میگره اما این دلیل کم شدن

خشم نمی شه وجدان لعنتی مثل بچه تخیسی مقابلم
ایستاده ومنتظر جوابشه
دخترک با چشمای بسته روی تخت سردخونه خونمایی می
کنه و بدنم از سرمای سرخانه می لرزه

بغض مثل غدهی سرطانی به گلوم چسبیده من درست
مثل دوسال پیش دلم فریاد زدن وگریه کردن میخواد...
دلم مرگ میخواد...

تصویر زمردهای براق وخیسی خط باطل روی تموم
خاطرت میکشه وجدانم با تمسخر میگه دروغگو...تا
وقتی دلیلی برای زنده بودن هست تو از مرگ فراری
هستی...

زمردهای خیس براق تر میشن وصدای خندهای شیرینی
توی سرم می پیچه...

شیطنت هاش جون میگین وبه من خسته از نامردی دنیا
موجود نفرت انگیز ساختمان کناری توان ایستادگی...

به ساختمان شیک و بلند نگاه می کنم و برای بیرون
اومدنش لحظه شماری می کنم. اینبار قانون منم، قاضی
منم، عدالت منم و برای فرزاد رادمهر حیوون صفت، لکه‌ی
ننگ رادمهرها اشد مجازات رو می‌برم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می‌لری

#پارت568

بیشتر از چهار ساعت جلوی ساختمان کشیک دادم و از
تحمل این همه صبر توی خودم حیرونم...
نمی خواستم کوتاهه پیام حتی اگه قرار باشه ساعت های
بیشتر معطل بشم، گوشیم زنگ خورد و جواب امیر رو
دادم.

-کجارتی پسر؟

--کجا بودنم به تو مربوط میشه؟

پوفی کلافه‌اش نشون میداد متوجه عصبی بودنم شده
واونقدر عاقل هست که بدونه دخالت بی مورد بحث بی
مورد تعطیل...

-این بی شرف از صبح ده بار بامن تماس گرفته جوابشو
ندادم، الان تکست داده حال هستی رو پرسیده
دندونام رو روی هم فشاردادم دستم روی فرمون مشت
شد

--زنگ زدی اجازه بگیری که جوابشو بدی
-نه اجازه نیاز نداشتم، من با نامرد جماعت حال نمی‌کنم
زنگ زدم بگم اگه به کمک نیاز داری روی من حساب
کن... هستی برام بیشتر از همکلاسی و همکار یه رفیقه...

نیشخندی زدم میخواست به من کمک کنه به آیهان
ملکی! ...

به خودم مسلط شدم تا تو ذوق رفیق جونور چشم زمردی
نزنم...

-- کمک لازم داشتم خبرت میکنم

تماس رو قطع کردم وبا تمام عصبانیت به ساختمان نگاه
کردم، یکی از درس های فرخ این بود که هرگز به رقیبت
مهلت نده تا فرصت غلبه به تو روداشته باشه. روی شماره
ی رندش ضربه زدم ومنتظر موندم تا جواب بده تماسم
بدون اینکه پاسخ داده بشه خاتمه پیدا کرد

ترسویی بی وجود! ...

انقدر مرد نبود که از پشت تلفن جواب منو بده اما تا می
تونست از نرینگیش در مقابل هستی سو استفاده می کرد
لوکیشن مورد نظرم رو انتخاب کردم وبراش فرستادم
وبعدش تکست دادم

«اگه تخم داری بیا باهات حرف دارم»

ماشین روروشن کردمواز ساختمان فاصله گرفتم اینکه
چقدر جملهام تاثیر گذاره رو نمی دونستم اما امیدواربودم
غرور کاذبش رو خدشه دارکنه

بیست دقیقه بعد ماشین فرزاد خارج شد وبا فاصله ازش
راه افتادم وقتی مسیرش رو دیدم لبخندپرغروری به خودم
زدم وباحفظ فاصله ام دنبالش راه افتادم وقتی به لوکیشن
رسید با اعتماد به نفس پیاده شد سرعتم رو بالا بردم
وهدف کثافت دوپای مقابلم بود متوجه صدای لاستیکای
ماشین شدو خودش به حاشیه خیابان خلوت وکم تردد
پرت کرد چندمتری جلوتر ترمز کردم وبدون بستن به در
به طرفش حمله کردم تا به خودش بیاد مشتی به فکش
زدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 569

سگ جون تراز این بود که با مشت هرچند سنگین من
اتفاقی برایش بیوفته، از جاش بلند شد و قبل از اینکه دستش
رو بلند کنه با زانو بین پاهاش کوبیدم نعره‌ای زد و این
ضربه برای تصویر صورت رنگ پرده دخترتوی خاطراتم
بود. کمر صاف نکرده بود که دوباره با زانو به همون جای
قبلی کوبیدم نعره‌ی دوم همراه با ناله‌ی دردناکی همراه بود
دومی برای صورت رنگ پریده‌ی جونور چشم زمردی
بود. فرزاد بی جون روی زمین افتاد و از درد به خودش می
پیچید.

یقه‌اش رو گرفتم و کمی بالا کشیدمش، روبه صورت
سرخش گفتم: کثافت بلند شو به من سیلی بزن... پاشو
واسه من شاخ و شونه بکش...

تصور پلک های بلند دخترتوی خاطرات، زمرد های خیس
 باعث شد دستمو مشت کنم و باتموم خشمی که توی
 جونم حس کردم کوبیدم و فریاد زدم

--چشمی که رو ناموس من هرز بره رو به روی روشنایی
 روز می بندم...دستی که روشن بلند بشه رومی شکنم

خون از دهان بینیش جاری شد دلم ذره ای اروم نمی
 گرفت و حتی عقده های کهنه دوساله ام سر باز کرد و به
 قدرت و شدت مشتام اضافه می کرد انقدر زدم تا گردنش
 یارای کنترل یا نگه داری سرش رو نداشت و استخوان های
 انگشام درد رو فریاد زدن و ازش فاصله گرفتم ویه حساب
 سر انگشتی با کف پا محکم روی مچ دستش کوبیدم اونم
 نه یک بار اونقدر که صدای ناله های خفیفش توی
 خیابان پیچید

چندتا لگد هم به کمرش کوبیدم داشت مثل یه سگ زوزه
 می کشید

فرزاد پسر لاغر و بی جونی نبود حتی حسابی هم برای
عضله هاش توی باشگاه زمان صرف می کرد. چیزی هابی
که باعث این ضعف در مقابل من می شد مصرف الکی
بود که برای این کودن هیچ محدودیت زمانی نداشت و دوم
هم خشم من بود که هیچ جوهر کم نمی شد

نفسای تندم رو بیرون میدم و چند قدم عقب میرم و به
شاهکارم نگاه می کنم.

--دیگه سایهات رو هم طرف هستی نبینم... از جونت
میگذرم چون حیوونی مثل تو حتی ارزش مردن هم نداره
اما قسم می خورم اگه یکبار دیگه وجودت باعث خیس
شدن چشمای هستی بشه پی اعدام رو به جون می خرم
و مثل یه کرم خاکی لهت میکنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 570

جز ناله هایی که هر لحظه ضعیف تر می شد عکس
العملی به حرفام نشون نداد. امیدوار بودم شنیده باشه و به
نفعش بود کاری که خواستم رو انجام بده چون هیچ کس
به اندازه‌ی من انگیزه‌ی کشتنش رو نداشت.

سراغ ماشینش رفتم واز گوشی خودش با اورژانش تماس
گرفتم و تکستای خودمو از گوشیش پاک کردم و با آرامش
از کنار تن غرق خاک و خونش گذشتم و سوار ماشین
شدم و راه افتادم.

مطمئنم اگر فرخ می فهمید امروز از هر زمان دیگه‌ای
بهتریه تمام توصیه هاش گوش کردم با غرور سر بالا می
گرفت، اما من قرار نبود باعث افتخار و غرور اون باشم.
من برای حیوون های درنده‌ای امثال فرخ هیچ کاری نمی
کردم حتی اگر نسبت خونی پدر و پسر بینمون باشه.

از خیابانی که نقطه‌ی کور تمام دورین ها بود خارج
میشم وارد خیابان اصلی میشم هنوز دستام فرمان رو از
خشم فشار می‌ده و هنوز عصبانی ام وبه همین زودی از
زنده نگه داشتنش پشیمونم...

کاش هیچ وقت قسم نمی خوردم که ذره ذره زجر کشش
کنم

مامان ظرف سوپ رو به دستم دادوگفت: میتونی بخوری
یا بزارم دهنتم

_ مامان مگه سرما خوردم ، سوپ چیه اخه؟
- کی به تو گفته سوپ فقط برای کسیه که سرما
خورده... با این حالت هرچی سبک تر غذا بخوری کمتر
بلند میشی

لب برچیدم وبا غصه به کاسه‌ی سوپ خیره شدم از
سوپ متنفر بودم ومامان اینو می دونست اما بازم منو

مجبور به خوردنش می کرد چند قاشقی به سختی خوردم
با گفتن سیر شدمی کاسه رو پس زدم

مامان چشم غره‌ای به من رفت وبا برداشتن سینی از روی
پاهام اتاقمو ترک کرد.به سختی دراز کشیدم وازدرد به
خودم می پیچیدم ومثل تموم دیروز به اتفاق توی آتلیه
فکر کردم وبغض کردم.

دلگیر بودم نه از فرزاد از خودم که چه راحت خودم
درحد فرزاد پایین اوردم

حس چتر بازی رو داشتم که با اعتماد به چترش می پره
وبعداز پریدن متوجه پاره بودن بندای چترش میشه وهمین
طور احمقانه تموم رویاهاش وهدف هاش وداشته هاش
رو فدای اطمینان بی موردش میکنه

با نوک انگشتم قطره های سر خورده اشک رواز گوشه‌ی
چشمم پاک میکنم لبام رو روی هم فشارمی دم چندبار
سر تکون میدم تا افکار آزار دهنده رو از خودم دور کنم

تا نفسم رو از جدال ناموفقم بیرون میدم در بی تقه‌ای باز
میشه ومامان به داخل اتاق بر می‌گرده

-هستی نخوابی‌ها مهمون داریم

این بدتری اتفاقیه که میتونه برای منی که دوست ندارم
هیچکس رو ببینم بیوفته

_مامان به خدا حال خوب نیست

-نمیشه که قربونت برم میان نیم ساعت میشنن ومیرن این
بچه شب تا صبح توی اورژانس زابه‌را نشده برای تو،نیم
ساعت تحمل کن.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت571

گیج از جمله‌ی مامان نگاهش می‌کنم و اون بی‌اهمیت به
من به طرف کمد میره و شومیز توسی ازش بیرون میکشه
و به طرفم میاد

_کی قراره بیاد مامان؟

-اها! یعنی تو نمی‌دونی؟

شومیز و برس رو روی پاهام گذاشت

-اگه میتونی پاشو یه دستی به صورتت بکش این بچه بیاد
ببینت نترسه

نمی‌دونم چرا مامان درمواجه بامن همیشه دوست داشت
نقش نامادری رو بازی کنه!...

به سختی لباسم رو با شومیز انتخابی مامان عوض کردم
و موهام رو شونه زدم و یه طرفه بافتم.

خیلی طول نکشید که مامان بالا اومد و خبر اومدنشون رو
داد و کمکم کرد پایین برم

آیهان و مادرش مقابلم برخاستن

مادر آیهان با صدای لطیفش که ارزش خفیفی در کلماتش بود گفت: چرا دخترم رو اذیت کردین؟ ما میرفتیم بالا...
-چه حرفیه خانم ملکی بفرمایید لطفا

مقابل آیهان و مادرش نشستم و به احوال پرسشی های مادرش جواب دادم

مامان چای و میوه آورد و من با لبخندهای تظاهری نگاهشون میکنم البته فقط مامان و مادر آیهان رو... از نگاه به صورت آیهان فراری ام... دیروز مونا کنارگوشم گفته بود آیهان همه چیزو فهمیده ناراحت دلخور نگاهش کردم و هرچی قسم خورد کاراون نبوده باور نکردم تا زمانی که امیرتکست داد که آیهان صبح اونو کشونده آتلیه و دورین های مداربسته رو چک کرده

نگاهم رو از رزهای رنگی با احتیاط بالا اوردم و به چشمای آیهان دوختم.

مامان حال آیناز رو پرسید و مادر آیهان گفت: خیلی دوست داشت به هستی جان سر بزنه اما درس داشت انشالله توی فرصت حتما میاد

نگاه آیهان هم به چشمام دوخته شد و همزمان باهم به جمله‌ی مادرش لبخند زدیم هر دو مون می دونستیم آیناز به هیچ عنوان نهمونو دوست داره نه دلش میخواد منو ببینه

نگاهمون خیره‌ی هم بود رنگ چشمای متفاوتش احساس بدی بهم نمی داد اما حس میکردم به مغزم رسوخ میکنه و میتونه افکارم رو بخونه

- آیهان پسر من، کمک دخترم هستی کن بره بالا... خسته شده نگاهمو پایین میندازم

_ نه خوبم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 572

-تو باید استراحت کنی عزیزکم... آیهان جان
آیهان از جا بلند شد رو به مامان گفت: اجاز میدید
نارضایتی بود که از صورت مامان می ریخت اما مجبوره
موافقت شد و با لبخندی اجباری سرتکون داد
آیهان کنار ایستاد و خم شد دست زیر شونه ام انداخت
و بلندم کرد

--به من تکیه بده

معذب کاری که گفت انجام دادم و به جای که مامان
نشسته بود نگاه نکردم اما شک نداشتم که چشماش
درشت شده و از اینکه قبول کرده پشیمونه

خنده ام گرفت و آیهانی نگاهی به صورتم انداخت

--به چی میخندی!؟

_به پسری که لنز گذاشته

به پله ها رسیدیم و پا روی اولین پله گذاشتم و صورتم
درهم رفت تا به خودم پیام آیهان دست زیر پام انداخت
و منو روی دستاش بلند کرد جیغ که تا پشت لبهام اومد
رو کنترل کردم و از خجالت کارش سرمو توی سینه‌اش
پنهان کردم

صدای خنده‌اش باعث شد سربلند کنم و با فاصله کمی از
صورتش لب زدم

_دیوونه این چه کاریه مامان ببینه پوستمو می کنه...
VIP exchange group

باهمون خنده‌اش پله هارو بالا می رفت

_الان به چی می خندی؟

--به جونوری که ادای مظلومارو درمیاره

با ناراحتی لبمو جمع می کنم با پاش در اتاقم رو هل میده
منو روی تخت میذاره. دستاش که از بدنم جدا میشه
باسر انگشتاش روی لبم میکوبه

-- برای مظلوم نشون دادن خودت تلاش نکن

_ یعنی میگی تاثیر گذار نبود

سر بالا میندازه

-- اصلا

_ بد شد که...

نگاهش اجازه نداد ادامه بدم

-- بهتری؟

_ اوهوم دکتر گفت فقط کوفتگی و خونمردگی... چیزیم

نیست

لبه‌ی تخت نشست

-- منظورم جسمی نبود

آب دهانم رو قورت میدم نمی خوام بغض کنم اما دست

من نیست نگاه میدزدم

پوزخند میزنه وبا نگاهش که داره داد میزنه تو یه احمق به
صورتتم خیره میشه
سر پایین میندازم

_حتما پیش خودت میگی احمق تراز این دخترا کجا وجود
داره

--اره دقیقا به همین داشتم فکر میکردم
ازرک گویش شوکه میشم و صورتتم آویزون میشه
_به نظرت ادم بیخودی میام که همیشه از خودی هام
ضربه میخورم؟

برعکس چند دقیقه قبل که خیلی سریع جواب داد این بار
مکث کوتاهی کرد وگفت: من بزرگترین و دردناک ترین
ضربه های زندگیم رو از نزدیک ترین آدم های زندگیم
خوردم. نمی دونم خاصیت آدم هاست یا دنیا!...اصلا
واسه همینه که دردش بیشتره چون از جایی که انتظار
نداری ضربه میخوری

_ تو از کی خوردی؟

--بقیه رو ول کن، من نمی خوام از تو بخورم
با اعتماد به نفس گفتم: من اهل نامردی نیستم

نیشخندی زدوبهم نشون داد نه تنها هیچ اعتمادی به من
نداره که حتی حرفم رو هم باورنکرده

از نیشخندش خوشم نمیاد و باخم سرم رو می چرخونم
که متوجه دستاش پایین شومیزم میشم و تا بخوام مانعش
بشم لباسم رو بالا میده و من با جیغ خفهای میخوام
مانعش بشم

_ آیهان....هیچ...نکن

انقدر سفت گرفته که نمی تونم لباسم رو پایین
بکشم، صورت آیهان از جای کبودی هام قرمز میشه و من
از اینکه لباسم رو تا بالای سینه ام بالا داده

نالهای میکنم میخوام التماس کنم لباسم رو رها کنه که
در با تقهی ارومی باز میشه و آیهان بلاخره شومیزم رو رها
میکنه ومن تند و سریع پایین میکشمش.

-آیهان جان مادر منتظر شما هستن

آیهان از لبهی تخت بلند میشه رو به مامان گفت:اگه
اجازه بدید فردا هستی رو تا کلانتری ببرم
-مزاحمت نمیشیم پسرم با پدرش صحبت میکنم همراهش
بره

--مزاحمت نیست من دارم وظیفهام رو انجام
میدم...هستی یه قرارداد نیمه کاره هم داره که باید به اونم
رسیدگی کنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت 574

مامان دیگه مخالفت نکرد وبه اجبار سرتکون داد پشت سر آیهان از اتاق خارج شد اما شک نداشتم به محض رفتنشون دوباره برمیگرده...

نمی دونم دید که نیمه لخت جلوی آیهان بودم یا فقط هول شدن وقرمز شدنم رو دید که تهدید امیز نگاه کرد. مامان مهرانه زن خودداری بود پس طبیعی بود که جلوی آیهان آبروداری کنه.

طبق انتظارم پنج دقیقه بعد مامان مثل بیر زخمی داخل شد وبا عصبانیت گفت: تو خجالت نمی کشی ورپریده؟ به کی رفتی انقدر بی حیایی؟

_مامان به خدا اشتباه متوجه شدی ساکت شو هستی... اینجوری میخواستین اعتماد محمد رو جلب کنید، پسرهی بی تربیت ازمن ومادرش خجالت نمی کشه تورو میزنه زیر بغلش... دختر بی حیایی منم می

چسپه بهش من باید جلوی لبخندای مادرش رنگ به رنگ بشم.

درمقابل حرفای مامان سکوت بهترین دفاع بود چون هرچی می گفتم عصبانی ترش میکرد -دوساعت تواتاق چفت تو چیکار میکرد که رنگت شده بود لبو... ؟

چشم درشت کردم وخواستم از درانکار وارد بشم که باعصبانیت گفت: دروغ نگو هستی خودم دیدم لباس نامرتب بود، دختری خنگ محرم و نامحرم می فهمی یعنی چی؟ بابات میگه محرمیت نه، خبرنگاره سلیطه‌ی که تربیت کرده این چیزا حالیش نیست وزیر چشم خودم لخت میشه براش

لبم گزیدم تا خنده‌ای که پشت لبم اومده بود رو نشون ندم و حکم مرگم رو به دست خودم توسط مامان صادرکنم

-بخدا موندم روشما نسل جدید یه ذره هم همیشه حساب
باز کرد نه حرفتون حرفه نه عملتون عمل...همتا وفراز
عقد بودن از این غلطا نمی کردن

به خدا از دهنم رفت که گفتم:اونا بی عرضه بودن

اما بازوم از دست مامان در نرفت ومورد حمله نیشگون
های مامان قرار گرفت

_اخ مامان...

-زهرمار من هم سن تو بودم سه بارزاییده بودم رو نمیشد
اسم باباتو بیارم!

_روت میشد عاشق بابام بشی اما اسمشو نمی آوردی!

یه نیشگون دیگه اینبار از دردش جیغ کشیدم

-امشب با بابات حرف میزنم تکلیف تو روشن کنه،یا عقد

کنید یا محرم بشید گناهتون گردن مانیفته،اینکه چقدر

مواظب خودت باشی هم به عهدهی خودچشم پاره ات...

مامان داشت به طرف در می رفت

_خودت مواظب بودی که من باشم، تازه همتا هم تو
همون زمان عقد بندو آب داد فکرکردی خبرندارم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 575

یه بار اتفاقی از زبون عمه مریم شنیدم مامان هم بله
...همتا هم که دیگه خودم فهمیدم

مامان سرجاش ایستادوبا صورت قرمز نگاهم کردم خنده
ام گرفت وتفریح گفتم:خدای تو تونستی جلوی جذابیت
بابا تحمل کنی که من بتونم جلوی آیهان تحمل کنم تازه
اون موقع ها شما بسته تر هم بودین

مامان از عصبانیت ترکید یکی دوتا از کرم های تیوپی من
رو از روی میز برداشت وبه طرفم پرت کرد

-حیارو خورده سلیطه...

بخدا که داشتم باهاش شوخی میکردم اما مامان زیادی جدی گرفت وانقدر به من فحش داد که خودش خسته شدورفت. میدونستم پایین نرفته پشیمون میشه اما دست خودش نبود روی این موضوع زیادی حساس بود.

سر رو بالشت گذاشتم و برای منت کشی مامان از خودم لحظه شماری کردم صدای تکست گوشی قدیمی مامان که به صورت موقت دستم بود از کنارم باعث شد بی خیال انتظاری که داشت طولانی میشد برداشتمش

--'هیچ وقت فکر نمی کردم فسفری انقدر جذاب باشه'

گونه هام از خجالت سوخت...

یادم رفت بودکه لباسم رو تا زیر گردنم بالا کشید تا کبودی پهلوام رو ببینه واون بین خودشو بی نصیب نداشته وتا تونسته چشم چرونی کرده

--'فکر نکنم هیچ رنگی انقدر به پوستت بیاد...قبلا فقط
با مشکی صورت میکردم اما این یکی محشره'

خاک تو سرم...منو خاک کنن که این مرتیکه شاهکارام رو
به روم نیاره...

حق با مامان بود که انقدر توصیه میکرد مراقب باشم این
زده قرمیداد بی شرف

الانم با اون لبخندای بی پدرجذابش به گوشه خیره شده به
تصور قیافه وارفته‌ی من میخنده

به پیشونیم کوبیدم اخ بمیری هستی که جلوی این مردیکه
جذاب عوضی انقدر گند نزن

صبح انقدر زنگ زد تا خواب از سرم پرید اولش مقاومت
کردم و بهش توپیدم که هنوز حالم خوب نیست و دست
از سرم برداره اما درکمال بی رحمی مثل یه عوضی تهدیدم

کردوگفت اگر نرم زنگ درو میزنه ومامان رو درجریان
پنهان کاریم قرار میده....

بالب ولوچهی آویزون اماده شدم وپایین رفتم.مامان
داشت خونه رو تمیز میکرد وبادیدنم جارو برقی رو
خاموش کرد وپرسید: اومده دنبالت؟

اره...

-از کلانتری سریع برگرد خونه

#تمام_آنچه_داریم_❤️_LRI_PDI_بی

#پارت576

@Vip Roman

_مامان قرار کاری هم داریم

-قرار کاری؟ از کی تا حالا!

دیشب مامان حرفی به بابا نزد و برای دلجویی از منم کاری نکرد و امروز بد اخلاق تر از همیشه مقابلم ایستاده...

_ از وقتی پا تو زندگیم گذاشته... نصف قراردادهای این چندماه رو مدیون اونم...

- هستی تا قبل از ظهر خونه‌ای

_ مامان بخدا دیروز داشتم باهات شوخی میکردم اذیت نکن دیگه

- کدوم قسمتش شوخی بود، بغل کردنش یا لباس نامرتبت؟

زیر گوش خودم از این غلطای میکنید تو تنهایی خدا میدونیه... من این حرفا حالیم نیست هستی تا محرم نشدین اجازه نداری خیلی باهات تنها باشی

نمی دونستم در مقابل مامان چه عکس العملی نشون بدم از یه طرف بهش حق میدادم که از من ناراحت باشی چون از نظرش من در حال تابو شکنی بودم اما از طرفی هم حق نمی دادم چون کاری نکرده بودم

شده بودم آتش نخورده و دهن سوخته...
با تک زنگ آیهان خدا حافظی کردم و خارج شدم.
آیهان تکست داد سر کوچه منتظرمه...
از رفتار مامان عصبی بودم و حرصم رو سر بیشعوری آیهان
خالی کردم، نفهم من مریض رو به زور کشوند بیرون سر
کوچه رفته و ایستاده...
هنوز ده قدم از خونه فاصله نگرفته بودم که در
۲۰۶ سفید باز شد و فرشته با تیپ مکش مرگما پیاده شد
و مقابلم ایستاد و پوزخند زد
ابروهام از تعجب حضور بی موقع و رفتارش بالا پرید
- هستی عاشق توجه... نه بهتر بگن عاشق جلب توجه... من
اومدم عیادت تو راه افتاد تو کوچه و خیابون پی
ولگردی...؟!!

بیچاره مامان ساده‌ی منو که دوروزه واسه توی انتر خانوم
گریه میکنه که درد کمرش اجازه نداده بیاد دیدن تو...

از رفتار و حرفاش حالم به هم خورد

_زنگ بزنم آتش نشانی؟ داره از همه جات دود میزنه

بیرون...

-رقت انگیزی؟

_من یا تو؟ فکر نکنم به اندازه‌ی تو حال به هم زن باشم
دلم برات میسوزه که هرکاری میکنی نمی تونی جای هستی
باشی...اخ اخ

من اهل زخم زیون نبودم اما دلم از فرشته پر بود. صورتش
از عصبانیت رنگ عوض کرد...

-کی میخواد جای تو باشه که هرثانیه تو بغل یکی هستی
خنده‌ام گرفت، این حرفا رو داشت به من می گفت! به
منی که اولین دوست پسر واقعیم آیهان بود!...

خواستم بی جواب از کنارش بگذرم که دستم رو گرفت
وبا خشونت گفت: تو اون بلا رو سر فرزند آوردی؟ چه
غلطی باهم کردین که دوتاتون داغونید؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت 577

_باور کن یه کلمه از حرفاتو نمی فهمم
-بگو نمی خوام بفهمم...چه بلایی سر فرزند اومده هستی؟
--ربط نامزد شما به نامزد من چیه؟
من وفرشته همزمان به طرف آیهان سر چرخانیدیم ومن در
گیرودار درک حرف فرشته بودواین فرشته بود که زودتر
از من به خودش اومد وبا پوزخندی روبه آیهان گفت:منم
اومدم اینجا تا اینو بفهمم

نگاهم به پوزخند فرشته بود و با خودم فکرمی کردم چقدر از
پوزخندهاش متنفرم

--هم مکان اشتباهی اومدی هم سراغ آدم اشتباهی...
-یعنی برات عجیب نیست دوست دخترت با دوست پسر
سابقش همزمان راهی بیمارستان شدن
دندان روی هم فشار دادم تا به صورت فرشته چنگ
نزنم. آیهان با خونسردی و کمی تعجب رو به من گفت:
دوست پسر قبلی! هستی تو دوست پسر داشتی قبلاً؟

-میخواهی بگی از رابطه هستی و فرزند خبر نداری؟
خونسردی آیهان به من منتقل شد که با سکوت
و کنجکاوی به آیهان خیره شدم
--هستی توی نوجونی یه واکنش هایی نشون داده که
مطمئنم به دوستی ختم نشده

-چقدر روشن فکر... یعنی نفهمیدی هستی وقتی فهمید
فرزاد بامنه از لج فرزاد اومد سراغ تو....
خونسردیم با هرکلمه اش دود می شد وبه هوامی رفت

_میشه لطف کنی خفه شی

-چیه نگفته بودی بهش؟

آیهان دستم رو گرفت منوکنار خودش کشید وگفت :
هستی خانم

فرشته با صدا خندیدوگفت :هستی خانم!!...واقعا چقدر
شما بی عارید... ازاینکه تو آب نمک بودی واسه روز مبادا
ناراحت نیستی

--اگه ازدواج شما دلیل بودنش کنار منه که باید بگم به
عمر مدیون شما وفرزادم...

پوزخند دوبارهی فرشته دلمو آتیش زد

--یه چیزایی درمورد بی عاری گفتم...

لحن آیهان جدی شد و با صدایی به مراتب خونسردتر از
قبل گفت: به هستی جلوی آتلیه حمله شده و فیلم دوربین
های مدار بسته‌ی اون اطراف هست، شما بهتره بری ببینی
فرزاد چه غلطی کرده باز کی رو قال گذاشته با ناموس کی
پریده که ریختن سرش... خانم با عار

صورت فرشته از حرص قرمز شد و فرشته خواست
سوار ماشینش بشه که آیهان صدایش زد: خانم... فکرکنم
در جریان نیستین که چند وقتی هست ما نامزدیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 578

@Vip Roman

فرشته زیر لب چیزی گفت که من متوجه نشدم اما آیهان شنید و به روش آورد
--نظر لطف تونه...

فرشته که رفت آیهان دست دور شونه ام انداخت
وگفت: اصلا از دختر عمه ات خوشم نمیاد
آهی کشیدم

_قبلا اینطوری نبود... عوضش کردن
--کی فرزاد یا اون پسر کمرنگه؟

از چیزی که به میثم ربط داده بود خنده ام گرفت اما چون
به ماشینش رسیده بودیم خودمو تو ماشین انداختم تا
خنده ام رو نبینه

_فکر کنم بیشتر میثم...

استارت زد و حین چک کردن آینه بغل ها گفت: شک نکن
خودش زمینه این همه پلیدی و حسادت رو داشته وگرنه

هیچ کس نمیاد به طرف بگه تو به دختر دایت حسادت
کن

شونه‌ای بالا انداختم

_فرشته برام مهم نیست، من عاشق عمه مریم هستم

نگاه کوتاهی به من انداخت

--خوبه که میتونی مسائل رو تفکیک کنی

_من آره حالا تو بگو ببینم چه بلایی سر فرزند آوردی؟

--من در جریان اتفاقی که براش افتاده نیستم، سرم

شلوغ‌تر از اینه که بخوام وقتموبرای اون پفیوز تلف کنم

_این حرفت منو یاد زمان عقدشون میندازه وقتی کیک

روی لباس فرشته برگشت تو گفتم من تمام مدت پیش تو

بودم در صورتی که دقیقا کارتو بود

--اونو تو ازم خواستی

به در تکیه دادم تا روی صورتش دقیق بشم

_این فاز گودبوی بودنت رو نمی‌تونم باور کنم

لبخند کجی زد و با نگاه به صورتم چشمک زد
--اعتماد شرط اول زندگیه... انقدر بد بین نباش عزیزم
مطمئن شدم کار خودشه با حرصی آشکار گفتم: حالا بگو
چی کارش کردی؟

--داری ناراحتم میکنی
_ صداقتم اصل مهمیه وما قرار به شناخت از هم برسیم
--جونور داری تهدیدم میکنی؟
_ هرطور دوست داری فکر کن

کناری خیابان پرترددی پارک کردو به صورتم خیره شد
--جای کبودی روی پهلویت تموم دیشبم رو تبدیل به
کابوس کرد. هزاربار به خودم لعنت فرستادم چرا زنده‌اش
گذاشتم
_ آیهان

--بازانو کوبیدم وسط پاهاش وامیدوارم از مردی افتاده
باشه که یادش باشه هیچ دختری برده‌ی برطرف کردن
امیال کثیفش نیست، دستش روشکستم تا دیگه به
خودش جرات نده روی هیچ دختری بلند کنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت579

بغض کردم اما این بار نه از ناراحتی که از حال
خوبم...حالی که پراز گرمای حضور معرفت پسری بود که
هیچ دوست دارمی نشنید اما انقدر مردهست که مردانگی
کنه...

که برایش روح و جسم دختری انقدر باارزش هست که
نخواد نظربدی بهش داشته باشه

_تودردسر می افتی

--اونقدر بدبخت نشدم که از فرزاد دوهزاری بترسم

پیاده شد وبه طرف داروخانه رفت آب دهانم رو قورت
دادم این دوسه روز تمام تلاشم رو می کردم که با یادآوری
کار فرزاد درد نکشم وهمه چیز رو هرچند ظاهری اما
خوب نشون بدم وکی می فهمید که حالا باهمین جمله
های آیهان حس بد رفتار فرزاد بار وبندیش رو جمع
کردورفت.

به در شیشه‌ای داروخانه خیره موندم تا با اخم وجدیت
خارج شد نزدیک ماشین که رسید اخمش از بین رفت وبا
حالت عادی سوارشد وجعبه مستطیل شکلی روی پام
قرار داد

_این چیه؟

--مدل جدید آیفون!!!

بادهن کج شد رو بهش گفتم:

_عه شما هم بلدی خوشمزه بشی!

--نمی دونستم خوشمزگی انحصاراً در اختیار شماست

ابروهامو بلا دادم سیس عقاب گرفتم

_خوبه که درجریانی

ماشین رو روشن کرد و صدای تک خنده کوتاهش توی

اتاقک ماشین پیچید

--این پماد رو بزن روی کبودی هات

پماد رو بالا پایین کردم

_دکتر یه دونه داده بود همونو میزدم

--اون پماد به درد خودش میخورد این زددرد هم هست

_آیهان؟

نگاه کوتاهی انداخت و سری به معنا چیه تکون داد. انتظار داشتم بگه جانم ،من پر توقع شدم یا اون زیادی بی تفاوته؟

_کجا میریم؟

--صبحانه بخوریم

_من بگم کجا بریم...؟ یه جای خیلی خفن سراغ دارم.

--بگو

جیغ کشیدم

_نمی دونی چه جای تویپه....

آدرس رو دادم و آیهان مسیر رو تغییرداد و من تا رسیدن یک ریز از محیط و فضای گفتم...پارسال با بابا محمد و مامان برای شام اومدیم اینجا و من عاشق محیطش شدم اما هیچ وقت فرصت نشد دوباره پیام

یه تخت نزدیک آب نمایی خوشگلش انتخاب کردم و کفشام رو درآوردم آیهان کنار تخت ایستاد و دور تا دور سفره خونه سنتی به سبک قدیم رو نگاه کرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت580

با اشاره به ساختمان دو طبقه که نمای گاہگی داشت
ونردہ ہای چوبی گفت:

--بیرون سردہ... فکر خوبی نیست با اون پهلوت اینجا
بشنیم، بریم داخل؟

_ نہ... نہ... حیف این هوا نیست، منم حالم از تو بہترہ
بشین خودتولوس نکن

_ ہستی سرما بخوری بیشتر اذیت میشی

_ این تہمتا بہ من نمی چسپہ، من کی انقدر نازک نارنجی
بودم؟!!

با مکث چند ثانیه‌ای نشست گارسونی با لباس سنتی
کنارتخت ایستاد و آیهان سفارش صبحانه داد پنج دقیقه
بیشتر نشد که سوز سرما منو لرزوند نگاه کوتاهی به
آیهان که با گوشیش داشت چیزی رو چک میکرد انداختم
وبیشتر توی خودم جمع شدم

پهلوم درد گرفت واز لجبازیم مثل سگ پشیمون شدم
حالا رومم نمی شد بگم آقا غلط کردم پاشو بریم داخل
بشینیم...

گوشی آیهان زنگ خورد

--تماس کاریه مجبورم جواب بدم

اینو به من گفت سرتکون دادم و تماسش رو وصل کرد
همونجا کنارم صحبت می کرد. فکر کردم وقتی گفت
تماس کاریه میخواد دلیل بیاره تا فاصله بگیره بعد جواب
بده. از کارش لبخندی هرچند کوچیک رو لبهام نقش
بست

شاید کارش خیلی پیش پا افتاده بود اما به من نشون داد
 برام ارزش قائله وبهم احترام میداره. دستای یخ زده ام رو
 توی جیب پالتوم بردم تا گرم نگهشون دارم. آیهان نگاهی
 کوتاهی به من انداخت وبهش لبخند زدم وخودمو سرگرم
 دیدن اطرافم کردم همزمان با قطع تماسش سفارش
 هامون هم رسید آیهان کتش رو درآورد روی شونه هام
 انداخت. لپم رو از داخل گزیدموبا خودم گفتم کدومش
 شیرین تره... گفتن جانم یا اینکه حواسش بهت باشه؟
 جوابم یه لبخند به خودم شد.

به محض خوردن صبحانه فرار رو برقرار ترجیح دادم وتیز
 از جام بلند شدم تا کمتر سرما دست وپام رو سر کنه که
 پهلوام تیر کشید وچیزی نمونده بود که از روی تخت کله
 پا بشم.

آیهان دست دور کمرم انداخت ومانع افتادنم شد

--آروم باش الان خودتو به کشتن میدی.

خوبم... چیزی نشدکه...

#پارت 581

_ نه ميخوام ببينم شعورشون ميرسه خودشون بيان تو پام
سری تکون داد وپشت به من رفت.نفس عمیقی کشيدم
ودوباره خم شدم تا کفشام رو بپوشم يکی از دستام رو
روی پهلوام گذاشتم تا شدت درد رو کم کنم با ناله يکی رو
پوشيدم برای دومی کمی به خودم استراحت دادم ونگاهی
هم به آيهان که داشت حساب ميکرد انداختم.تموم
تعريف هايی که ازش کردم رو پس گرفتم... آيهان خر
خوب خم شدن برام سخته به کمک میدادی بی تربيت ...

لنگهی ديگه کتونيم رو پوشيدم وبدون اينکه بنداش رو
ببندم اونارو داخل فرستادم واز جام بلند شدم که سينه
به سينه آيهان شدم
نگاهش به کتونی هام بود ومقابلم نشست وبندهای داخل
زده رو بيرون آورد وبا حوصله بست

معذب پام رو عقب کشیدم

_آیهان لازم نیست

کارش که با اولی تموم شد سراغ دومی رفت وبعد از جا بلند شد

--برای جواب پس دادن زیونت دوشیفته کار میکنه اما گفتن مشکلات مظلوم میشی!...هیچکس اونقدر حواسش جمع نیست که نگفته مشکلات رو متوجه بشه.

_الان انقدر دعوام کن تا تو دلم بهت فحش بدم

نگاه اخموش خندید و سری با تاسف تکون داد.

--جونور رو بین...دودقیقه پیش گریه‌ی شرک بودی

_اگه دست برنداری به خر شرک بودن ادامه بدی ثواب

کارخوبت از بین میره

بینیم رو گرفت محکم تراز همیشه فشار داد

--انقدر زیون دارزی نکن... دخترهم انقدر بی ادب و قدر
نشناس

زیر دستش میزنم و سرمو عقب میکشم
_مشکت با دماغ من چیه که همیشه انگولکش می کنی
حسودیت میشه دماغ خوشگلی دارم
جلوتر از آیهان راه افتادم متوجه شدم که دنبالم اومد

خندهی آیهان دقیقا از کنارم به گوش رسید. خودم خنده
ام گرفت دماغ آیهان با مال من که سرش کمی بزرگ بود
اصلا قابل قیاس نبود اما من بیدی نبودم که با این بادهای
بلرزم

--چیزی که من باهاش مشکل دارم زیونته نه دماغت
ومطمئن باش تا حالا انگولکش نکردم ولی بی صبرانه
منتظر فرصتشم
در ماشینش رو باز کرد با نگاه خبیثی به طرف در راننده
رفت.

نمی دونستم دم خروشش رو باورکنم یا قسم حضرت
عباسش رو... نه به این جنتلمن بازی هاش نه بی تربیتی
هاش

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت 582

لب هام رو غنچه کردم و به آیهانی که داشت سوارمیشد
نگاه کردم

-سما اینو بین چه بانمکه

به طرف صدا چرخیدم و به سه دختری که پشت سرم
بودند نگاه کردم سما نامی که دوستاش خطابش کردن یه
دختر بانمک با موهای لخت مشکی بود که کلاه بافت

سفیدی سرش بود و مقابل بچه گریه‌ی مقابل سفره خونه
نشست.

--هستی؟

سرم به طرف آیهان چرخید نگاهش رو از مسیر نگاه من
به چشمام داد

--سوارشو

سر تکون دادم و سوارشدم.

--خوبی

سر تکون دادم نگاه کوتاهی به دخترا انداخت
و پرسید: میشناسیشون؟

به حالت نهی سرمو به چپ و راست تکون دادم
بعد از سکوت چند ثانیه‌ای حرکت کرد. مسیر کوتاهی در
سکوت هردومون گذشت و این من بودم که با درخواستم
سکوت رو شکستم.

_میشه منو تا یه جایی ببری؟

سر چرخوند و پرسید: کجا؟

_بهشت زهرا

می تونستم تعجب رو توی نگاهش بخونم اما بدون

پرسیدن چیز دیگه ای سرتکون داد

دوباره سکوت... اینکه میگم سکوت فقط کلامی نیست
اینطور وقتا مغزمم سکوت میکنه. بغض میکنم و قلبم از
دلتنگی فشرده میشه

درسته که دوستی منو سما به دوسال هم نکشید اما کی می
دونه من چقدر از صمیم قلبم دوشش داشتم و باتموم
وجود بودنش رو میخواستم درد ناشناخته‌ای از قلبم
شروع میشه من مثل هرزمانی که یاد سما می افتم دلم
گریه میخواد...

دروغ گفتم...

مغزم نه تنها سکوت نمی کنه که بیشتر از هر وقت دیگه
فعال ...

نگاه خیره‌ی من به بیرون تار میشه وکاش توی ماشین
آیهان نبودم وی تونستم سرخودم سر هستی درونم فریاد
بزنم

موهاشو بکشم که احمق دیدی فرزند لیاقتش رو
نداشت... دیدی سمارو پر دادی واسه کی؟
تو از همه‌ی آدمهای دنیا بازنده تری...
تو فرصت داشتن دوستی مثل سما رو از دست دادی

-- کجا برم؟

پلک میزنم و تصویر قبرستان واضح تر میشه با انگشت به
مسیر اشاره میکنم واز آیهانی که بی حرف حرکت میکنه
ممنونم.

_ همین جا وایستا

ماشین می ایسته و من بی اینکه پیاده بشم به خونهی ابدی
دوستم نگاه می کنم
-- پیاده نمی شی؟
_ روم همیشه

صدام لرزید و مطمئناً آیهان متوجه گریه ام شد
_ هیچ وقت جرات نکردم از این فاصله نزدیک تر
برم... همیشه میام و از دور نگاه میکنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 583

اشکام که سرعت گرفتن رو تند تند پاک میکنم
_ شجاعت اینکه مقابلمش و ایستم رو ندارم

سر می چرخونم از آیهان می پرسم: به نظرت من خیلی تر
سو ام نه؟

با سکوتی پراز اخم نگاهم میکنه ومن با گریه ادامه میدم
_من یه بزدلم...من مثل قماربازی ام که یه چیز باارزش رو
سرهیچ باخته...الان یاد حرف دیر زبانم می افتم که یه بار
روبه ما کردو گفت«واسه هیچ کس زیادتتر ازلیاقتش
تلاش نکنید چون این شما یید که ضرر می کنید»اون زمان
سرم باد داشت نمی دونستم باید حرفش رو طلا بگیرم اما
الان قلبم میسوزه از این سربه هواییم

اشکام رو پاک میکنم وبعداز باز کردن در ماشین پیاده
میشم...با قدمهایی کوتاه به سنگ قبر سیاه وبراق نزدیک
میشم وقتی از فاصله چندمتری اسم وفامیلش رو می بینم
گریهام رو از سر میگیرم.کنار قبر میشینم وبا صدای بلند
گریه می کنم وتو دلم بارها وبارها ازش معذرت خواهی
میکنم.کاش زمان به عقب برگرده فقط به اندازه ای که من
بتونم محکم بزخم توی گوشی هستی احمقی که جز فرزاد
هیچ چیزی نمی بینه.بزنم توی گوشش وکشون کشون از

اون نامزدی بیرونش کنم... تا سما باشه... تا فرزاد این
هیولای ترسناک نباشه... تا هستی پرازخم نباشه...

ای وای به منی که با یه تصمیم و رفتار احساسی چه ویرانی
ها که به بار نیاوردم

«کاش ما قبل از هر کاری

هر حرفی...»

یه ثانیه مکث کنیم و از خودمون پرسیم بعدش چی؟»
ارومتر که شدم آیهان مقابلم نشست و بی حرف به قبر
خیره شد

_دختر دوست مامان فرزاد بود... یه دختر خوشگل
ومهربون... خیلی شیطون بود اصلا هرجا بوداونجا بهت
خوش میگذاشت...

لب گزیدم تا بتونم بغضم رو پس بزنم...

_دلم خیلی براش تنگ شده کاش بود

--منم گاهی دلم برای آدم هایی که از دست دادم تنگ
میشه

این جمله تنها چیزی بود که آیهان بعداز همه‌ی حرفام زد
_من از این دلتنگی هم خجالت میکشم...چون...چون من
باعث نبودنشم

اخم کرد

شونه بالا میدم ومیخوام حقیقت های تلخ تراز زهرمار
زندگیم رو به زبون بیارم

_من باعث شدم مادری تنها فرزندش رو ازدست
بده...باعث شدم فرزاد تبدیل به یه عوضی بشه
اخمای آیهان بیشتر درهم میشه

_شاید به نظرت دروغ بیاد اما باورکن فرزاد هم این
اهریمنی که می بینی نبود
--از نظر تو همه اونی که هستن نبودن وتو باعثشون
شدی.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت584

نیشخندی زد و ادامه داد

--همه‌ی ما یه بعد بد و یه بعد خوب درونمون داریم، اینکه
کدومش به ما غلبه کنه به خودمون مربوطه گاهی یه
محرک کوچیک یه آدم خوب رو تبدیل به شیطان میکنه
گاهی هم یه چیز پیش پا افتاده یه آدم خیلی بدرو متحول
میکنه میشه آدم خوبه... هر دوش از درون خودماست
و عوامل بیرونی دلیل اصلی نیستن... نه تو باعث شدی
فرزاد این عوضی که هست بشه نه کس دیگه باعث تغییر
اون دختر عمه‌ی بیخودت شده... نه تو خدایی که مرگ
وزندگی کس رو رقم بزنی... بریز بیرون این افکار حال بهم
زن رو...

آب دهانم روقورت میدم و بی اونکه با آیهان بحث کنم
 سر پایین میندازم، حرفاش قانع‌ام نمی‌کنه اما از حس
 مزخرف گناهکاربودنم کم می‌کنه، حالا هرچقدر کم...
 آیهان بلند شد و کم‌کم از من فاصله گرفت و من دوباره
 کنار سنگ قبر سرد و سیاه سما تنها شدم... چشمام خیس
 شدن اینبار بیشتر برای حس دلتنگی که دچارش شدم.

صدای پاشنه‌های کفشی زنانه سکوت صبح بهشت زهرا
 رو میشکونه. اشکام رو با پشت دست پاک میکنم و کف
 دستم رو روی سنگ یخ زده میدارم و سرما سنگ قبر تا
 قلبم رسوخ میکنه و قلبم از قبل هم فشرده‌تر میشه
 و اشک برای چندمین بار به چشمام نم‌میزنه.

صدای پا کنارم متوقف میشه و من بلاخر سر می‌چرخونم
 و از کفش‌های چرم براق به شلوار مشکی وکت هم‌رنگ
 بعد صورت خسته و شکسته زنی موهای که حتی از سال
 قبلش هم تارهای سفیدش بیشتر شده رو می‌بینم

به صورتم لبخند میزنه واز جا بلند میشم...

_شهره جون

آغوشش رو به روم باز می کنه من بدون ثانیهای مکث
خودمو توی بغلش میندازم تمام بغض و دلتنگیم برای سما
رو توی آغوش پر مهر مادرش خالی می کنم. متوجه لرزش
های ریز شهره جون نفس های بریده بریده اش میشم...
شاید اونم مثل من که دنبال نشونه های ازسما توی آغوش
اون میگردم دنبال ردی از دخترش توی منه...
توی هستی بی معرفت و نارفتی سما...

من حتی پیش وجدانم هم خجالت زده ام چه برسه به
شهره جون...

از هم فاصله میگیریم واون صورتم رو با مهربونی می بوسه
سرجای آیهان مقابلم نشست. دستش رو روی سنگ قرار
میده و براش فاتحه میخونه...

اگه یکی ازم پرسه نقطه‌ی صفر دنیا کجاست من قبرستون
رو براش مثال میزنم جایی که مهم نیست تو کی بودی کی
هستی...

چهار شاخه رزی که شهره جون تو دست داشت رو روی
اسم سما قرار داد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 585

-فکر کردم فقط من سما رو یادمه...

لبخند بی جونی زدم

-سما هم تورو بیشتر از بقیه دوست داشت براش خیلی
عزیز بودی

لب میگزیم کاش شهره جون ادامه نمی داد ومن از اینی که
بودم شرم زده وخجالت زده تر نمی کرد.

_ نمی دونستم برگشتین

-نزدیک سال دخترمه... نمی تونستم چشم انتظار بذارمش
اشک داغ چشمام رو می سوزنه

-ایرج نیومد... نتونست بیاد، هنوز با نبودن سما کنار
نیومده، تا وقتی سما بود به جونم غر میزد کم این دختر رو
لوس کن حالا خودش لوس شده ونمی خواد قبول کنه
جدی جدی سما نیست

رو میگیرم تا اشکای شهر جون رو نبینم تاسنگ قبر وجایی
که سماء دوست داشتنی توش خوابیده رو نبینم اما دلیل
نمی شه به عشق نفرین شده ای که باعث نبود سماء شده
لعنت نفرستم.

آیهان بر میگردد توی دستش دوتا بطری بزرگ آب معدنی
ویه شیشه گلابه از همون فاصله با کنجاوی به شهره

جون نگاه میکنه اما خوب قابل حدسه که کی مقابل من
نشسته نزدیک که رسید ایستاد و سلام کرد
شهره جون اشکاش رو پاک کرد و مقابل آیهان ایستاد منم
به تبعیت از اون بلند شدم
-معرفی نمی کنی؟

اینو شهر جون گفت ومن با خجالت رو به آیهان
گفتم:ایشون شهره جون مادر سماء هستن

-منو فقط معرفی کردی!

آیهان به من مهلت نداد و دستش رو جلو برد
--آیهان نامزد هستی ازدیدنتون خوشحال شدم خانم
شهر جون به گرمی دست آیهان رو فشرد

-منم واقعا خوشحال شدم عزیزم... هستی، واقعا سوپرایز
شدم واز لحظه ورودم این بهترین خبری بود که
شنیدم،الان گیجم نمی دونم ازت طلب شیرینی کنم یا
واسه بی معرفتیت گلایه کنم؟

--من پیشنهاد بهتری دارم تنبیهش کنید...

-نکنه تو زورت نمی رسه میخوای من دق ودلیت رو خالی کنم

آیهان با لحن صمیمی گفت: ای داد لو رفتم که...

لبخند رو لبای هرسه مون جا خوش کرد آیهان خم شد
وبا برداشتن گلها شروع به شستن سنگ قبر کرد ودر اخر
گلاب ریخت ودوباره گل هارو سر جاش ریخت ومن
ایستاده نگاه میکردم وشهره جون دوباره سرجاش نشست.
آیهان بلند شد وگفت: توی ماشین منتظر تون می مونم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت586

مخاطبش شهره جون بود،نگاهی به جایی که ماشین آیهان پارک بود انداختم هیچ ماشین دیگه‌ای اون اطراف نبود.

-مزاحمتون نمی شم عزیزم... شما برید من وقتتون رو نمیگیرم، با تاکسی برمیگردم

--مراحمید ما عجله‌ای برای رفتن نداریم. هستی جان....

نگاهش کردم و اون اشاره کرد دنبالم بیا... سرتکون و دنبالش راه افتادم و شهره جون رو با اسماء تنها گذاشتیم.

گوشی آیهان زنگ خورد و اون جواب داد پشت تلفن یه چیزی به مخاطبش توضیح داد

یه تماس کاری دیگه وقتی گفت کارمهی برایش پیش اومده که نتونسته بیاد ناراحت شدم حسابی وقتش رو گرفتم.

تماسش رو که قطع کرد گفتم: آیهان تو برو به کارت برس من با شهره جون تاکسی میگیریم.

--مزاحمتونم؟

_نه ولی من مزاحم کارت شدم

به ماشین ، روبه جایی که شهره جون نشسته بودتکیه
دادوگفت: فکر کن دلم میخواد از زیرکار دربرم

_فکرم نمیاد

--پس چرت نگو وسکوت کن

_لیاقت دلسوزی نداری

--دورهی نگاهتت تموم شد؟خب خدا روشکر خیالم
راحت شدکه قرار نیست بعد چس ناله کردنات آدم دیگه
ای بشی

مشتی به بازوش زدم

_بی ادب خیرسرت تحصیل کردهای

--شما بگی عیب نداره واسه ما بی ادبی حساب میشه

الان اگه یه مشت به فک زوایه داره عوضیش میزدم بد
بود؟ اصلا این میمون چرا انقدر همه چیزش عوضی
وجذابه؟

نگاهم رو از چشماش به لبخند یه طرفه اش دادم.

صدای پای شهره جون باعث شد به خودم پیام و نگاهم
رو به سختی از آیهان بگیرم... دستپاچه یه قدم عقب رفتم
وبه دور وبرم نگاه کردم.

آیهان در ماشین رو برای شهره جون باز کرد و اون با
تشکر نشست و همین کاررو برای منم انجام داد
-معطل تون کردم

_از کی انقدر تعارفی شدی شهره جونم...
-دلم راضی نیست شما وقتتون رو واسه من تلف کنید
_وقت ما با شما بودن قشنگ تر میگذره
شهره جون قربون صدقه‌ام رفت رو به آیهان
گفت: چطوری دل دخترمو بردی؟

آیهان آینه رو روی صورت شهره جون تنظیم کردو
باشوخی گفت: اون دلمو برد بعدش که منو توی تله
انداخت خواست دربره که نداشتم سفت چسپیدمش

-به هر حال شانس بهت رو کرده هستی جواهره

آیهان تایید کرد

-چند وقته نامزد کردین؟

_خیلی نیست یکی دو هفته...هنوز بین خودمونه و رسمیش
نکردیم

به سلامتی و خوشبخت باشیدی گفت...

شهره جون رو به آدرسی که داد رسوندیم و دعوتش رو
برای داخل رفتن به خونهاش رد کردیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت587

-بهم سر بزن من یکی دوماه بیشتر نمی مونم...

چشم محکمی گفتم هر سال که شهره جون به ایران می
اومد من مدام بهش سر میزدم تا هم سماء آرامش داشته
باشه هم هوای مادرش رو داشته باشم

-هروقت خواستین جشن بگیرید منو دعوت کنید مثل
فرشته و فرزاد بی معرفت نباشید...هاله که دیگه نمی خوام
اصلا اسمشو بیارم

_ نذارید پای بی معرفتیشون..._

لبخندی زدی خدا حافظی کرد آیهان بعد از نگاه به صورتم
با لحن عصبی گفت : وکیل مدافع همه هم هستی..._

باهاش بحث نکردم وبا سکوت به جاده خیره شدم منو
رسوندخونه و خودش رفت ساعت از یک گذشته بود ومن
پیشنهاد آیهان رو برای ناهار رد کردم نمی خواستم بیشتر
ازاین مزاحم کارو زندگیش بشم .مامان با ورودم نگاه
کوتاهی به من انداخت وگفت :به کارات رسیدگی کردی؟

_ کدوم کارام؟_

مامان سری از تاسف تکون داد ومن تازه دوہزاریم افتاد
ولب روہم فشردم روی مبل نشستم رو بہ مامان
گفت: میدونستی شہرہ جون برگشتہ؟
-نہ کی برگشتہ؟

_نپرسیدم ولی گفت یہ دوماہی هست...زنگ بزن دعوتش
کن

_باشہ...کجا دیدیش؟

_سرخاک سماء

-ناہار میخوری

سرتکون دادم ومامان بلند شد ویک قدم بہ طرف
آشپزخونہ رفت اما دوبارہ برگشت وگفت: شنیدی چند نفر
ریختن سر فرزاد وکتکش زدن؟
با تعجب گفتم: جداً!...نہ...
@Vip Roman

-از خدا بی خبرا جوون مردم رو داغون کردن، همتا می
گفت مچ دستش و یکی از انگشتاش شکسته صورتش هم
داغون شده... خدا لعنتشون کنه که....

مهلت ندادم جمله‌ی مامان کامل بشه وگفتم: چرا نفرین
می کنی مامان.... ؟

-چته!... بین چه بلایی سرت آوردن، اون بدبخت هم مثل
تو... نفرین نداره؟

_من با اون خیلی فرق دارم

-چه فرقی؟ شما دختر شاه پریونی؟

_من که نمی دونم خودت میدونی دختر محمدمودتم یا
شاه پریون... اینجا پای خودت وسطه...

مامان جلو اومد ویه پس گردنی بهم زدوبه طرف
آشپزخونه رفت اما از رو نرفتم و قبل رفتنش گفتم: معلوم
نیست فرزادچه گهی خورده که ریختن سرش وگرنه حاضرم
قسم بخورم قضیه دزدی نبوده وناموسیه بوده....

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت588

ما مان ایستاد وگفت: تو چیزی میدونی؟

_نه اما داریم درمورد فرزند حرف میزنیم

-غیبت نکن وگنااهش و نشور

شونه بالا انداختم...

_توهم نفرین نکن که نفرین ناحق دامن خودمون رو

میگیره....

مامان قانع شد چون سرتکون داد وگفت: راست

میگی....ناهار بخوریم بریم خونشون امروز مرخص شده

سوالم رو که داشت روی زبونم می اومد رو کنترل کردم

_من نمیام خودت تنهایی برو
-هستی خانم با من بحث نکن

_بحث نداریم به جون خودت نمیرم مگه اونا اومدن
عیادت من... تازه من مثل پسرشون خورده شیشه هم
ندارم... من پیام عیادت کسی که پراز مجهوله؟
مامان کلافه از جملات پشت سرهم من زیر لب غرزد
وبه آشپزخونه رفت

با فکر به حال فرزند روی مبل دراز کشیدم گفته چند نفر
ریختن سرش... حتما انقدر از آیهان کتک خورده که روش
نشده بگه یه نفر بوده

نیشخندی زدم واز فکرش یه حالی شدم وقتی مامان گفت
دستش شکسته یه لحظه دلم براش سوخت واما از تصور
سیلی که خوردم و بدتر از اون دستش که لباسام رو پس
میزد وبه طرف تنم می رفتم تموم پوست وگوشتمو لرزید...

توی دلم از آیهان تشکر کردم یاد حرفش افتادم که
گفت «بازانو کوبیدم وسط پاهاش وامیدوارم از مردی
افتاده باشه که یادش باشه هیچ دختری برده‌ی برطرف
کردن امیال کثیفش نیست، دستش روشکستم تا دیگه به
خودش جرات نده روی هیچ دختری بلند کنه»

عمدا دستش رو شکسته...

لبخندی زدم وبا برداشتن گوشی بهش تکست دادم 'ممنون'
منتظر جواب نمودم... اصلا پیام ندادم که جواب
بده. آیهان به خاطر من خودش رو تو خطر انداخت
وحقش بود ازش تشکرکنم هرچند اگه نگم دقیقا برای چی
بوده...

بعداز نهار به اتاقم رفتم تا استراحت کنم مامان هم
دوباره ازم پرسید که مطمئنم که نمی خوام برم ومن با اره
ی محکمی خیالش رو راحت کردم

مامان رفت ومن یکی دوساعت خوابیدم بازنگ گوشیم
بیدار شدم وبعداز نگاه به ساعت جواب دادم
--آفتاب از کدوم طرف دراومده هستی خانم آدم شده
تشر میکنه

_عه واسه تو فرستادم... اشتباه شد اون واسه دوستم
بود، از گوشت پاکش کن

--کوری یا گیج که اشتباه تکست میدی...؟

_دیوانه های دوروبرم زیاده سرکه زدن باهاشون حواس
پرتم کرده

نوع صحبتتم با آیهان اخرت بی چشم رویی بود اما اون
کسی بود که منو به این هستی تبدیل میکرد دلم
میخواست ساعت ها باهاش کل کل کنم حتی اگه تهش
ضایع بشم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_@Vip_Roman

#پارت 589

--دیونه تراز تو هم وجود داره مگه؟
_ای بی تربیت...من عاقل ترین آدم دوروبرتم
تشنه ام بود واز جا بلند شدم وپایین رفتم اما به جای
خوردن آب چای ساز رو روشن کردم
--گوشت بامنه؟
_هان اره...چی می گفتی؟
--کنجکاوم بدونم چیکار میکنی که حواست پرته؟
_اخ اخ اگه بدونی...داشتم کارای خوب خوب میکردم،
دارم چای آماده میکنم اونم چه چایی...

--ته هنرات همون چای ریختنه...

_پس خبرنداری! من یه غذاهایی می پزم انگشتات رو
باهاشون میخوری

--بگو ببینم چی بلدی جونور

_انواع واقسام ماکارانی...شکل دار وساده...کم روغن
وچرپ وچیلی...کت بانویی ام واسه خودم

--با هنرات نابودمون کردی کت بانو...اما فقط همون
کتش هستی

لبخند زدم خیلی وقت بود از جونور گفتنش ناراحت نمی
شدم وبه نظرم یه جور کلمه‌ی محبت آمیز بود ودر مواقع
احساسی ازش استفاده میکردحتی حالا هم که خودم با
استفاده از کلمه کدبانو ازکت استفاده کردم واتو دادم
دستش هم حس بدی نداشتم

_حق با بابا محمد تو قدرمو نمی دونی.

--بابامحمدتون دیگه درموردم چی می فرمایند

با لبخند خبیثی مثل خودش گفتم: می فرمایند این پسر
 قابل اعتماد نیست من دختره دسته گلمو که با خون دل
 ولای پر قو بزرگ کردم رو بهش نمی دم ومن الماسم رو
 از دست نمی دم

با حرص مشهودی گفت: جدا؟

با صدا خندیدم چون دوست نداشتم پسر مردم رو از
 حرص سمته بدم...

با عصبانیت گفت: جونور میدونی نباید با دم شیر بازی
 کنی

با لحن لوسی گفتم:

_ تو که شیر نیستی غولی... تازه دمم نداری!

سکوت کوتاهش باعث شد به خودم ده امتیاز مثبت بدم

ماگی برداشتم و برای خودم چای ریختم

_ حیف نیستی ببینی چه چایی ریختم، ببینم چای میقولی؟

--داری دعوتم میکنی؟

شونه‌ای بالا انداختم وگفتم:اگه میتونی توی دودقیقه
خودتو برسونی اره...بیشتر مجاز نیست چون من الان تو
جو کت بانویی ام

--اوکی پس درو بزن

وهمزمان با جمله‌اش آیفون به صدا دراومدماگی رو که
نزدیک دهنم برده بودم رو عقب دادم وتعجب
پرسیدم:پشت دری؟

--فکر کردم دعوتم کردی؟

نگاهی به سرتا پام انداختم وسریع گفتم: اره اما...

--بی ادبیه وقتی نامزدم دعوتم کرده نیام انقدر من پسر
مودبی ام

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 590

بیشعور چه زیبونی میریزه...

--نمی خوای درو بازکنی؟

_پسر مودب من درو میزنم ولی توی حیاط بمون باشه؟

--مگه چی پوشیدی؟

دماغم رو چین دادم و دوباره نگاهی به خودم انداختم
مشکل لباسم باز بودنش نبود فقط انقدر خسته بودم که
حوصله لباس مرتب پوشیدن نداشتم

تو دلم گفتم خوبه که اولین تصویرت هرچی هست الا این
زامبی که الان هستم

جوابش رو ندادم درو زدم وگوشی رو همون پایین قرار
دادم و به سرعت بالا رفتم و لباسام رو با یه شلواروبلوز

بهتری عوض کردم وبه خاطر کمبود زمان موهام رو جمع کردم وبالای سرم گوجه‌ای بستم.

آیهان مثل یه پسر حرف گوش کن توی حیاط ایستاده بود دروباز کردم وبهش سلام کردم به طرفم چرخید وبا نیشخندی سر تاپام رو نگاه کرد

--حاضرم یه روز به چرت وپرت گفتنات گوش بدم اما تیپ قبلت رو ببینم

_ عمهات چرت می‌گه

--عمه ندارم

پوکر نگاهش کردم

_ تعارفت می‌کنم تو اما تو قبول نکن باشه

--مگه اسگلی...

_ بی تربیت... اسگل چیه! کسی خونه نیست اما ممکنه هر لحظه بیان تورو تو خونه بامن تنها بین به فنا میرم

جلو اومدو لبه‌ی پله نشست

--جونورمودی...

_قهرنگن به جاش برات چای میارم که بخوری جیگرت
حال بیاد...

با نیشخندی نگاهم کرد داخل اومدم وبراش چای ریختم
وکنار چایش انجیر خشک شکلات نبات و بیسکویت قرار
دادم

تموم کابینت های مامان رو زیر ورو کردم تا کت بانویی
گیرم رو به رخ بکشم هرچند که بعدش مامان پوستمو به
خاطر بهم ریختن آشپز خونهاش می کنه...

کنارش لبه دیگه پله نشستم و سینی ماگ و خوراکی هارو
بینمون قرار دادم...

نگاهی به سینی انداخت وگفت:بهتری

_اوهوم

--فردا دهن دوتامون واسه نشستن رو پلهی سرد سرویس
میشه

با این هیکت خیلی لوسی...

ماگ چای رو برداشت و کمی ازش خورد

_خوشمزه است

--اره مزه کباب با سس مخصوص میده

خنده ام گرفت داشت مسخرهام میکرد، به بازوش کوبیدم

ولیوان تکون خورد و کمی از چای روی لباسش

ریخت. چشم غره‌ای بهم رفت و بی حرف ادامه‌ی چایش

رو خورد

_فرزاد امروز مرخص شده

پوزخندی زد

--مثل گربه هفتا جون داره

_آیهان انقدر زدیش که بستری شده

--اگه مرخص شده که یعنی چیزیش نیست

#تمام_آنچه_دارم_📍LRI📍PDI

#پارت 591

_مچ دست ویکی از انگشتاش شکسته
--امیدوارم انگشت وسطش باشه
_با انگشت وسطش خاطره داری؟
کمی به طرفم چرخید وگفت: واقعا میخوای با من شوخی
کثیف کنی؟
شوکه از لحنش گفتم: معلومه که نه...من فقط...
--تو فقط یه جونور بی فکری...که به صورت خودکار
وبدون خاموشی کار میکنه
_خیلی خب ببخشید
--باید فکر کنم

با تعجب گفتم: به چی؟!

--بخشیدنت... ارزش نداره واسه یه شوخی کثیف نامزدم
دلخور بشم پس می بخشمت

لجم گرفت و بی فکر بازوش رو نیشگون گرفتم مچ دستم
رو گرفت و به طرف خودش کشید تقریباً پرت شدم تو
بغلش و خواستم خودمو عقب بکشم که گفت: تکون
نخوری جای میریزه روت

_ولم کن آیهان

--تو شروع کردی

وسرش رو پایین آورد من هرم نفساش رو روی گردنم حس
کردم وجیغ کشیدم و اون بیشعوراز اذیت کردنم لذت می
برد و بین خنده هاش دندوناش رو به گلوم رسوند گاز
گرفت. جیغ دوم رو بلندتر از قبلی کشیدم... درد چندانی
نداشت اما تجربه ثابت کرده بود کولی بازی زودتر جواب
میده و ازم دور میشه... خواستم جیغ سوم رو بکشم که در

حیاط باز شد و من خودمو عقب کشیدم تا از آیهان دور
 بشم اما دیر شدو فراز و همتا سراسیمه داخل اومدن
 و بادیدن من تو بغل آیهان شوکه سر جاشون ایستادن

بلاخره آیهان ازم فاصله گرفت و من با تنی کرخت شده از
 جا بلندشدم و با خجالت سرمو پایین انداختم
 آیهان که مثل همیشه زود به خودش مسلط میشد بلند
 شدو سلام کرد من برای فرار از مهلکه خم شدم و تا سینی
 چای رو بردارم و برم که آیهان دستم رو گرفتوماگ
 خالیش رو کنار ماگ دست نخورده‌ی من قرار داد طاقت
 نیاوردم با حرص نگاهش کردم که عوضی وار نیشخند زد
 و من عصبی بالا رفتم.

وقتی توی آشپزخونه رسیدم با حرص سینی رو روی میز
 کوبیدم و به خودمو آیهان لعنت فرستادم. همون یه ذره
 آبرویی که پیش فراز داشتم به باد رفت... خاک توسر منو
 کولی بازی هام... چه جیغایی کشیدم...

در باز شدو صدای بفرمایید همتا باعث شد دوباره چشم
ببندم

--مزاحم نمی شم اینو شما به هستی بدید

-بیا تو پسر نیم ساعت توحیات نشستی ده دقیقه برو
داخل خودت بده بهش...

تیکه فراز منو از خجالت آب کرد و باعث شد صورتمو
توی دستم پنهان کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت592

نمی شد من فقط برای نیم ساعت ناپدید بشم؟؟؟

صدای پایی به آشپزخانه نزدیک می شد و من خودمو برای توضیح دادن به همتا آماده کردم اما با ظاهر شدن قامت آیهان مقابل در سوپرایز شدم.

--اوم فکر کنم با جیغات گند زدی

ظاهرش نه تنها شرمنده نبود بلکه از این آبروریزی داشت تفریح می کرد واز تفریحش بدتراین بود که اون داشت منو مقصر میدونست درصورتی که کاملا برعکس بود.

اینکه چقدر عصبی هستم رو توی صورتم نشون دادم و بیشتر بساط تفریح این موجود خبیث رو فراهم کردم. خندید و قدمی داخل اومد

--هی بی خیال دختر اونا بهتر از هرکی درک میکنن... این رویدادها توی نامزدی اجتناب ناپذیره ...

_ فقط دهنتمو ببند آیهان

دستاش رو بالا آورد و کف دستاش رو به حالت تسلیم رو به من گرفت

--اوکی... فقط این برای توعه...

پاکی کوچیکی که دستش بود رو روی میز قرار داد.

قدمی عقب رفت وبا اون نگاه لعنتی خبیثش گفت:از اون
پماد صبح روی گردنت هم بزن

یه دون انجیر خشک برداشتم وبه طرفش پرت کردم اما
قبل از اینکه بهش برسه آیهان رفته بود.

صدای خدا حافظیش به گوش رسید ومن بلاخره خودمو
قانع کردم باید با همتا وفراز روبه رو بشم.

جز همتا کسی توی هال نبود فراز همراه آیهان بیرون رفته
بود

_سلام

همتا با لبخند چرخید

-سلام

_ میتونی اینطوری نگاه نکنی ولبخند ژکوند نرنی؟

خنده اش شدت گرفت

-میخوام اما دست خودم نیست

چشم غره‌ای بهش رفتم که گفت: بعد از چند روز شنیدن نگرانی مامان درمورد رابطه‌ی شما حقم نیست با شکار این لحظه یه کم شاد بشم.

ابروهامو بالا دادم وسی کردم مثل خودش خواهر پلیدی باشم

_لازمه اولین سفر شمال و فرار نصف شبی‌ات رو با فراز یاد آوری کنم؟

خنده‌اش به قهقهه تبدیل شد و من به شرایط پیش اومده لعنت فرستادم.

درباز شد و فراز داخل واومد و من با خجالت سر پایین انداختم. خوشبختانه فراز از همتا باشعورتر بود و بدون اینکه به روم بیاره گفت: هستی خانم آماده شو بریم.

_کجا؟

-خونه هاله جون... مامان هرچی شمارتو گرفت وبه خونه
زنگ زد شما جواب ندادی ازما خواست سرراهمون تورو
هم برداریم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت593

نفسمو بیرون دادم وتوی دلم گفتم لعنت به این شانس...
از اینکه توی این موقعیت های نفرت انگیز قرار می گرفتم
حالم از همه چیز به هم می خورد

_راستش من یه کم خسته ام... بمونم خونه بهتره
همتا با خنده ودرعین بی رحمی گفت :مامان گفت به زور
شده بیرمت وبا اتفاق چند لحظه پیش ترجیح میدم به
حرفش گوش کنم

لبخند محو روی لب فراز باعث شد از خجالت چشم
ببندم و به ذات خبیث همتا هم صلوات بفرستم...

با نارضایتی و سرعت لاکپشتی حاضر شدم و اصلا به گرفتن
وقت زوج خوشبخت پایین اهمیت ندادم. وقتی به خونه
پدر فراز رسیدیم ساعت نزدیک هشت شب بود و من از
این موضوع نه تنها راضی نبودم بلکه خوشحال هم شدم.
به محض پا گذاشتن داخل خونه از دیدن همه‌ی اعضای
خانواده‌ام شوکه شدم اما چیزی که از همه عجیب تر بود
حضور آرمان با اون ژست مغرورش روی مبل
کنار پدر بزرگش بود.

قلبم از دیدن آرمان سرحال کنار اعضای خانواده‌اش به
درد اومدنه که حسادت کنم اما این ته نامردی بود که
مونا تبدیل بشه به یه دختر افسرده و اون حالش انقدر
خوب باشه...

به همه سلام دادم و کنار مامان نشستم جز خانواده‌ی
عمو محمود همه حضور داشتن فراز و همتا هم مثل من
دورترین نقطه از آرمان رو برای نشستن انتخاب کردن و از
صورت های ناراحتشون میتونستم حدس بزنم اونا هم مثل
من از حضورش ناراضی اند.

به مونا تکست دادم کجاست منتظر جوابش موندم
وبعداز ده دقیقه ناامید گوشی رو کنار گذاشتم.
خبری از هاله و فرشته حتی فرزند نبود و بعداز پذیرایی ثریا
سر وکله شون پیدا شد درحالی که فرشت دست سالم
فرزاد رو گرفته بود و به صورت ظاهری کمکش می کرد
وهاله هم کنارشون می اومدوازشون میخواست مراقب
باشن از دیدن صورت کبود وزخمی فرزاد شوکه شدم
واقعا انتظار نداشتم انقدر داغون شده باشه.

نگاه فرزاد به من افتاد وثانیه‌ای مکث کرد ومن به سرعت
نگاه گرفتم لرز خفیفی از این اتصال نگاه از بدنم عبور

کرد وهمون کافی بود تا دوباره ترس و وحشت و تحقیری
که قبلا حس کردم ورو بچشم.

-خوش اومد هستی جان...خوبی عزیزم؟

سری برای هاله خانم تکون دادم و ممنونمی به زبون آوردم
و برای بی ادبیم از مامان سقلمه‌ای دریافت کردم. برام مهم
نبود که مامان در اولین فرصت به خاطر رفتارم شمتاتم
میکنه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی_لری

#پارت594

شام رو با حالی آشفته خوردم و ثانیه از شلوغی جمع
فاصله نگرفتم مدام خیال میکردم اگر تنها بشم اتفاق
بدی رخ میده میدونستم اینا توهمات ذهنی منه اما بازم

برای کنترلش کاری ازم بر نمی اومد. مامان کنارگوشم پرسید: چم شده وهمتا هم هربار سوالی نگاهم میکرد ومن خودمو رو به نفهمیدن نگاهش میزدم.

فرشته: هستی نظرت چیه یه مدت از تنش ها دوروبرمون دورشیم اینطوری حال وهوای تو فرزاد هم عوض میشه

از اومدن اسم فرزاد کنار اسم خودم لرز کردم وگیج وحشت زده به فرشته نگاه کردم از حال خوشحال شدو ادامه داد: یه سفر با دوستامون... تو نامزدت و من وفرزاد وچندتا دیگه از دوستامون...

نگاه کلی به همه انداختم نیشخند آرمان ،اخمای بابا وفرزاز وفرزاد سوای نگاه های بی تفاوت بقیه بود چرا قلبم یکی درمیون میزنه وحس ضعف میکنم

_من... فکر نکنم بتونم پیام، سرم شلوغه

فرشته: هستی توی این شرایط توهم نیاز به استراحت داری... اون پسره تنها هم از پس آتلیه برمیاد

تا دیروز امیر جزو دوستاش بود حالا شده بود
پسره... نفسی میگیرم و مسلط تر از قبل گفتم: ما الان
چندتا پروژهی بزرگ داریم

فرشته: پروژه های شما فقط عکاسیه نه چیز دیگه ای!
اینکه شغل و حرفه ی من در نظر فرشته بی اهمیت و ناچیزه
ذره ای اهمیت نداشت اما من ترسیده بودم...

از هدفی که پشت حرفای اون بود
از برنامه ی سفری که هیچ نیتی خوبی پشتش نمی تونستم
پیدا کنم...

فرشته هیچ وقت آدمی نبود که به فکر دیگران باشه از
همون بچگیش این خصلت رو داشت و حق با آیهان بود
اون زمینه ی پلیدی رو درونش داشته و با یه محرک خود
واقعیش رو نشون داد پس باید مطمئن میشدم برام چه
نقشه ای داره که روباه صفتیش رو پشت ظاهر مهربون
دوستانه اش مخفی کرده

_ما برای پروژه های فقط عکاسی مون قرار داد می بندیم
وتوی قرار دادمون زمان تحویل عکس و ویدیوها ذکر
شده وجدای اینا من برای کارم ارزش قائلم...

لحن جدی و تا حدودی عصبی من باعث سکوت جمع
شد و این بابا محمد بود که گفت: این موضوع رو بذارید
برای بعدا

فرشته با لبخندی راضی از عصبی کردن من سرتکون داد
هاله: راستی تبریک میگم هستی جان... شنیدم نامزد کردی

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت595

@Vip Roman

بی بی به هیچکس مهلت نداد وگفت: هنوز نامزد نکردن
از دست سخت گیری های محمد...

فرشته: حتما دایی یه چیزی می دونه که مخالفت کرده
طعنهایش اخمای بابا رو درهم کردومن با عصبانیت گفتم:
آیهان هیچ چیز بدی نداره ومن بهش اعتماد کامل دارم
-هستی

مامان آروم اما تذکرگونه اسمم رو صدا کرداما من بی
اهمیت به همه با بغضی که دلایلش رو نمی دونستم ادامه
دادم: از نظر من آیهان تنها پسریه که قابل اعتماد، بهت
اجازه نمی دم راجبش حرف بدی بزنی

-هستی...

تشر مامان این بار محکم تر وبلندتر از قبل بود

فرشته: من چنین قصدی نداشتم

-خجالت بکش هستی... چت شده تو

بغضم شدت گرفت وبا ناراحتی از جا بلندشدم...شرایط
از کنترلم خارج شده بود این اصلا خوب نبود .
صدای نادم فرشته که گفت:بخدا منظوری نداشتم
عصبی ترم کرد
پا توی حیاط بزرگشون گذاشتم وامشب هوا از همیشه تر
بود

در باز شد ومامان بابا بیرون اومدن آقا سعید پدرفراز
وهاله برای بدرقه پشت سرشون...
با سکوت وبدون خداحافظی به ماشین بابا نزدیک شدم
وبه تعارف های هاله برای زود رفتن پدرومادرم اهمیت
ندادم

بدون شک امشب از طرف پدر ومادرم مورد شماتت
قراری گرفتم.هر ثانیه از مسیر برگشت رو منتظر بود
یکیشون شروع کنه اما طبق انتظار من پیش نرفت ومن بی
حرف به طرف اتاقم رفتم وباهمون لباس بیرون روی
تخت نشستم.نفس عمیقی کشیدم

_گندش بززن

ضربه‌ای به در اتاقم خورد و در توسط مامان باز شدومن
گندش بززن دوم رو توی دلم گفتم و خودم رو برای
عصبانیت مامان آماده کردم

-بهتری؟

این چیزی نبود که انتظار داشتم بشنوم

_نه

مامان نفسش رو آه مانند بیرون دادن

-فکر نمی کردم آیهان رو انقدر دوست داشته باشی

_مسئله دوست داشتن آیهان نیست مامان... فرشته

جوری رفتار میکنه که من عصبی بشم

کنارم نشست و دستم رو گرفت.

-می دونم چیزایی هست که ازش بی خبرم اما میخوام بدونی

تا تو نخوای و اجازه ندی هیچ کس نمی تونه اذیتت کنه.

_میدونم ولی این اجازه رو قبلا بهش دادم
-بیا فلسفی حرف بزنیم هان؟
با خنده سر تگون میدم
-خودتو از همونجا که ضعیف نشون دادی قوی کن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#پارت596

با حفظ لبخندم میگم: باشه
-راجب تو و آیهان با محمد صحبت کردم
حرفی نمی زنم و با سکوت نگاهش می کنم

-قبول نمی کرد اما راضیش کردم که فقط بین خودمون بدون اینکه حتی آقا جونت متوجه بشه به هم محرم بشید... ما میتونیم به تو اعتماد کنیم؟

با ناراحتی سر می چرخونم وچشم هام رو محکم روی هم می بندم. این واقعا دردناکه که این حرفارو از عزیزترین کسام میشنوم

از این بی اعتمادی پدر و مادرم حالم از قبل هم بدتر میشه مامان ناراحتی منو متوجه میشه که تلاش میکنه حرفاش رو توجیه کنه

-هستی من فقط برای آینده تو نگرانم، برای آینده دخترم وبهمون حق بده که آیهان هرچقدر هم خوب باشه بهش اعتماد نداشته باشیم.

_دارید دقیقا کاری که آقاجون بامن کردو میکنید
-اینطوری نیست

_چرا مامان دقیقا اینطوری... من با آیهان صحبت میکنم
واگه هنوزم نظرش اینه که ازدواج با منو میخواد همه چیز
حله... ونگرانیتون برطرف میشه

-هستی جان... شما نیاز به شناخت بیشتر دارید

_بی خیال مامان... نگرانی شما مهمتره... من بخوابم فردا
باید برم آتلیه...

مامان با ناراحتی نفسش رو بیرون داد واز جاش بلند
شدروی تخت پشت به مامان دراز کشیدم
-فکر کنم این برای توعه توی آشپزخونه جا گذاشته بودی
عکس العملی نشون ندادم تا زمانی که مامان درو بست
نفس عمیق کشیدم و برای اولین بار درمقابل بغضم
مقاومت کردم

چرخیدم به سقف خیره شدم....

#پارت 597

پاکتی که به کلی فراموشش کرده بودم، از جام بلند میشم
وبه طرفش میرم از دیدن محتویاتش تعجب میکنم... برام
گوشی خریده!

کارتون گوشی رو بیرون میارم و تکه کاغذی از پاکت بیرون
می افته خم میشم برش میدارم...

"برای خوش شانس ترین دختر این کشور..."

کارتن گوشی رو کنار میدارم صوتمو توی دستام میگیرم
خنده داره... زندگی من تبدیل شده به یه کمدی دردناک...

همه چیزش درعین دردناک بودن خنده داره...

پدر و مادرم بهم اعتماد ندارن...

فرزاد از عوضی بودن به شیطان بودن تبدیل میشه

و آیهان... اون برام پراز ابهامه... پر از سوال... من هنوز
نمی تونم موقعیتش رو توی زندگی درک کنم. امشب
ازش درمقابل فرشته دفاع کردم وبا اطمینان به مامان
گفتم باهاش ازدواج می کنم اما ترسیدم...
من از حس های نا شناخته توی دلم ترسیدم

صدای تکست گوشی قدیمی منو از افکارم بیرون میاره ،به
تخت برمیکردم برش میدارم
"بیداری؟"

به جای جواب به تکستش تماس میگیرم واون سریع
جواب میده

--انتظار نداشتم به این زودی از برق بکشی

بی حواس می پرسم: چی رو؟

به جای جواب خندید ومن تازه منظورش رو گرفتم

_ اصلا نزده بودم تو برق...

--پس لود نشده بودی...

_واسه چی؟

--گیجیت چیز جدیدی نیست اما این گیج زدن
متفاوته...چته تو...؟

جوابش روندادم و پرسیدم:

_نوشتی خوش شانس ترین دختر این کشور از چه لحاظ؟

هومی کرد که باعث شد چشمام بسته بشه...صداش
جریان گرمی رو توی شکمم به راه انداخت و از این حس
جدید به نفس نفس افتادم

--بپیچون افتضاحی هستی...اشتباه نوشتم باید گفت
خرشانس ترین دختراین کرهی خاکی...

واقعا ضعیف ولرزونی که از حنجرهام خارج شد خودم رو
هم شوکه کرد

--هستی، خوبی؟

_آره...آره...نگفتی چرا اینطوری فکر میکنی؟

دوباره همون هومی عجیب ودوباره همون جریان....نفسم
رو آهسته بیرون دادم

--یه پسر خوشتیپ وجذاب وجنتلمن سهم تو
شده...پسری که میخواد بگیرت... لعنت بهت کی انقدر
خوش شانسه؟

من دو سه ماه بیشتر باهات دوست نبودم حتی تست هم
نکردم! چطوری گولم زدی که اومدم خواستگاریت؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت598

لبم رو میگزم ودلم به شدت قطع تماس رو میخواد واز
طرفی دستام برای انجام تصمیمم پیش روی نمی کنه...

--نمی خوامی راز گیر انداختن منو لو بدی
_از صبح توی نمک خوابیده بودی که انقدر بانمک
شدی؟

باید بهت یاد آوری کنم تو خواستی باهام ازدواج کنی وبه
زور اومدی خواستگاریم...

--برای خودمم عجیبه؟ طلسم کردی؟
_دارم از اعتماد به نفس زیادت بالا میارم

خندید وگفت:حالا که از فاز چس ناله بیرون اومدی بگو
چته؟

_حالا کی وراجہ؟

--بذارش پای همنشی با یه جونور وراج...من منتظرم تا
توضیح بدی چی شده...اتفاق امروز غروب برات
دردساز شده؟

_اگہ اینطور باشه تو اهمیت میدی؟

--معلومه که اهمیت میدم، سعی میکنم دفعه بعد مکان
مناسبی رو واسه نامزد بازی انتخاب کنم ومحتاط تر عمل
کنم...

از عوضی بازیش خندهام گرفت

--هستی تو حرف بزن من قول میدم یکم رعایت کنم...
_فقط مربوط به تونیست...میدونی احساس میکنم از
همه دارم می خورم...یه حس بی اعتمادی نسبت به همه
دارم...متوهم نیستم ولی خودت بین ازهرکی که دوشش
داشتم ودوستم بود لطمه خوردم
--فرزاد وزنش...
سکوتم مهر تاییدی به حرفش بود.

--برام جای تعجب داره چطور هیچ وقت ازاین دونفر نا
امید نمی شی
_اینطوری نیست...

--بیا با خودت صادق باش هستی، تو دلت زندگی مزخرف
 قبلتو میخواد همون زمانی که سرت مثل کبک توی برف
 بود... تو میخوای اون زندگی رو داشته باشی چون اونقدر
 قوی نیستی که بتونی با مشکلاتت مقابله کنی، تو ازتغییر
 می ترسی از پیشرفت، از حقیرانه زندگی نکردن و باید بهت
 بگن این رقت انگیز ترین نوع زندگیه...

_من این آشغالی که تو میگی نیستم

--نه اما دوست داری باشی... چون برات قابل قبول تره که
 عوضی های دورت عوضی نیستن

_تو می تونی بپذیری که نزدیکات انقدر بد باشن؟

--معلومه! من با خودم صادقم... من حتی قبول دارم
 خودم اونو که بقیه می بینن نیستم

_تو فقط دوست داری ثابت کنی حق با توعه

--چون واقعا حق با منه! تو چی؟ میتونی بفهمی چی
 میخوای؟

_من نمی تونم کادو تو قبول کنم

با صدا خندید جوری که من به لحظه ترسیدم وگوشی رو
از خودم فاصله دادم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت599

--جونور ترسو...تو توی پیچوندن من واقعا افتضاح عمل
میکنی...بگو ببینم چرا میخوای پشش بدی؟

_دلیلی نداره تو برام چنین کادوی گرونی بخری؟

--خیلی بانمکی... تو کادوهای قبلیم رو قبول کردی؟

به مغزم فشارآوردم تا کادو های قبلیش رو به یاد بیام
خیلی طول نکشید که لباس ودوربین رو یادم اومد وبه
خودم لعنت فرستادم

آیهان بود که ادامه داد: گوشی کادو نیست... گوشی تو
دادم و اینو گرفتم البته تو باید جعبه اش رو بدی باقی
پولش رو هم از قرارداد جدید کسر میکنم

_ کدوم قرار داد؟

-- کالکشن جدید استاد مهرجو... امروز باهاش قرار
گذاشتم بریم پیشش اما نشد فردا وقت رو آزاد
بذار... خوابیدی؟

_ ازم ناراحت شدی؟

حس کردم نیشخند زد

-- فرقی به حالت میکنه؟

_ نمی دونم

-- خوبه... با خودت صادق باش حتی اگه جوابت دیگران
رو ناراحت میکنه... اینطوری هیچ وقت وقتی سرت رو

روی بالشت میداری از خودت بدت نمیداد... ازت ناراحت
نشدم...

_ آیهان... فرق میکنه

--چی؟

_ اینکه ازم ناراحت نشی برام مهمه

--وقتی داشتم به خوش شانسی تو فکر میکردم، بدشانسی
من به چشمم اومد، امیدوارم کردی دختر که خیلی
بدشانس نیستم...

_ یه چیز دیگه هم هست... من دوست ندارم به زندگی قبلم
برگردم واقعا اینو میگم... از یادآوری حس اون روزام
متنفرم... فقط از اینکه اطرافیانم انقدر بد باشن اذیت
میشم

آیهان سکوت کرد یه سکوت طولانی...
_ من از اعتماد کردن وضربه خوردن میترسم...
بازم سکوت...

_از اینکه دوباره یکی رو دوست داشته باشم واون اونی
نباشه که نشون میده هم میترسم

چند ثانیه منتظر می مونم تا واکنش آیهان رو ببینم وقتی
بازم سکوتش رو دریافت می کنم با خداحافظی کوتاهی
تماس رو قطع میکنم

بغض ندارم واحساس سبکی میکنم...اینکه حرفم رو رک به
آیهان گفتم حال بدی ندارم واز خودم هم بدم نمیاد...
چشم می بندم وبا خودم فکر میکنم چی امشب منو بیشتر
از همه ناراحت کرد وبا چیزی که مواجه میشم سوپرایز
میشم...

حرف دو پهلوی فرشته درمورد طعنه اش به آیهان و خودم
بیشتر از همه چیز منو ناراحت کرد .

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی [LRI] [PDI]

#پارت600

دوربینم رو روی گوله‌ام قرار میدم و خودم رو روی اولین
مبل نزدیک میندازم و چشم می بندم، شلوغی اطراف هم
باعث نمیشه چشم باز کنم و غرزدن های امیر و آیهان رو
هم یه یه ور مبارکم حساب می کنم...

بندبند وجودم از درد ناله میکرد و بدون فکر کردن به
تاریخ هم می تونستم بفهمم چه خبره...

از صبح سرپام و با یه مشت مدل بی فکر سر و کله میزنم.

بیشتر لم میدم خودمو توی مبل جمع می کنم و سعی می
کنم روی درد و شلوغی اطرافم تمرکز نکنم
--هستی خونه خاله نیست پاشو جمع کن خودتو...

با همون چشمای بسته به آیهان اخم می کنم و جوابش رو
نمی دم اون لحظه دلم میخواست ازش بخوام خفه شه اما

شعورم منو به خودم آورد و یادآوری کرد آدم باشم. از
برخورد جسم سختی به صورتم باوحشت چشم باز کردم
وروبه آیهان بی شخصیتی که مثل عزرائیل دست به کمر
بالای سرم و ایستاده توپیدم

_روانی مگه مرض داری؟

به صدای جیغ جیغوم نیشخندی زدوگفت: واسه چی چپه
شدی؟

_به توجه... فکر کن خواستم گ...مفتشم رو پیدا کنم.

به موقع جلوی زیونم رو گرفتم. خم شد وگفت: اوپس
امروز چندمه؟

صاف شد با نیم چرخ رو به امیر پرسید: امیر امروز چندم
بود؟

از عصبانیت خونم به قل قل افتاد و قبل از اینکه امیر
حرف بزنه بالگد محکمی به پاش از جام بلند شدم

_خیلی عوضی

کوله‌ام که به خاطر بلندشدن ناگهانیم افتاده بود رو
برداشتم و محکم به شونه‌اش کوبیدم و از کنارش
گذشتم....

امیر صدام زد اما جوابش رو ندادم و به طرف خروجی
رفتم...

آیهان بیشعور... گاو... فهمیده چه مرگه و بازم اذیتم
میکنه. پا که تو خیابون گذاشتم بغض کرده به جاده
خلوت خیره شدم، برداشتن حتی یه قدم هم برام دردناک
بود و حالا باید معطل تاکسی میشدم چون من تنبل هرروز
با آیهان می اومدم تا شده نیم ساعت بخوابم.

نگاهم از جاده به ماشین آیهان می افته و بیشتر از خودم
کفری میشم نگاهم پرآبم رو دوباره به خیابان خالی از
تاکسی میدم

صدای پایی از پشت سر بهم نزدیک میشه وهمینکه
بخوام برگردم آیهان دستم رو میگیره وبه طرف ماشین
میکشه...

--بایداز خدا واسه تحملت تو این چند روز صبر ایوب
طلب کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت601

لب می چینم و برای نشون دادن اعتراضم خودمو عقب می
کشم که با نگاه عصبی بهم چشم غره میره و با زدن دزدگیر
ماشین در جلو رو برام باز می کنه وقتی برای سوارشدن

اقدامی نکردم فشاری به کمرم داد وگفت: مهم نیست
سوارشو...

از چیزی که تو ذهنش بود لب گزیدم و بی حرف سوارشدم
و کمرم با تکیه به پشتی صندلی تیر کشید آیهان خم شد
و صندلی رو خوابوند

--میرم به امیر کمک کنم وسایل و بیارم، زیاد طول نمیکشه.

سر تکون دادم و رفت. با کف دست رون پاهم رو ماساژ
دادم اما فایده‌ای نداشت. آیهان همونطور که گفت زود
برگشت و بازدن بوقی برای امیر حرکت کرد

--هرجا داروخانه دیدی بگو و ایستم

_لازم نکرده منو بیر خونمون

--درحالت عادی غیرقابل تحملی حالا فکر کن توی این
دوره‌ی حساس تبدیل به چی میشی

لب پایینم رو زیر دندون گرفتم تا همزمان دردو خشمم رو کنترل کنم آیهان نگاهی به صورتم انداخت وبا تغییرلحن پرسید:اگه حالت خیلی بده بریم دکتر؟

نه خفه‌ای گفتم وده دقیقه بعد مقابل داروخانه نگه داشت

با حرص نگاهش کردم اما بدون نگاه به من از ماشین پیاده شدمن تنها موفق شدم توی ذهنم موهاش رو بکنم.
با دوتا مشما برگشت وتوی یکی اب معدنی وخوراکی بود وتوی دومی یه بسته قرص وپد بهداشتی

با نیشخند پدبهداشتی رو بیرون آورد ومن دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم بسته‌ی پد رو از دستش گرفتم وبه صورتش کوبیدم

باخنده گفت :نوح نوح...اصلا ادب نداری با وسایل خصوصی نامزدم هم اعمال خشونت آمیز انجام میدی

_آیهان بلدی دو دقیقه دهنتمو ببندی؟

--همیشه انقدر بی ادبی یا تاثیرات این دوره است.

کل کل با این موجود کاربی فایده‌ای... قرص رو از ورقش
جدا میکنم وبا آب قورتش میدم تا حداقل با کاهش درد
آیهان قابل تحمل تر بشه

--کنارپارک وایستم؟

_به نظرت با این حال میتونم پارک برم؟
نیشخند زد وگفت :منظورم پارکی بود که سرویس بهداشتی
داشته باشه...البته بگم من آدم متمدنیم وبرام تو مهمتراز
ماشینی اما خب به هرحال گفتم شاید نخوای ماشین
کثیف بشه...

_واقعا آدم بیشعوری هستی

خندید و همزمان باخنده‌اش صدای گوش‌ی هم بلند شد
گوشی جدیدی که این موجود غیر قابل تحمل وبی نمک
کنارم خریده بود ومن با هربار استفاده ازش تودلم از
آیهان تشکر میکردم.

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#پارت 602

گوشی رو در آوردم با دیدن تماسی که از واتس آپ از
مونا داشتم ناراحت به صفحه خیره شدم انقدر زنگ
خورد تا قطع شد

--هنوزم نمی خوام جواب بدی؟

جواب آیهان رو ندادم وخیره به بیرون بغضم رو پس می
زنم.

نمی خواستم جواب بدم ،با اینکه دلم براش تنگ شده بود
وبرای شنیدن صداش بی قرار بودم اما هنوزم نمی خواستم
باهش حرف بزنم.

@Vip Roman

نمی دونم دلیل اون برای بی خبررفتنش چی بود اما من
برای جواب ندادنم یه دنیا دلگیری داشتم.

یک ماه شده بود که ندیده بودمش درست همون شبی که
من بادیدن آرمان وسط خونه پدری فراز عصبی شدم
وبهش تکست دادم اون بی خبراز من سوار هواپیما شده
بود ورفته بود...

خیسی چشمم رو پاک می کنم واز فوران احساسات
شدید توی این دوره متنفرم...

گوشیم دوباره زنگ میخوره و من ندیده میدونم خودشه
...اجازه میدم انقدر زنگ بخوره تا قطع بشه واز نشنیدن
صداش توی خودم بی قراری میکنم.

آیهان با سکوت رانندگی می کنه و متوجه میشم برای روبه
راه شدنم مسیر طولانی تری برای برگشتن به خونه انتخاب
میکنه...

مثل یه قرار نانوشته...

هرباز بعد از تماس های مونا من سکوت میکنم اون منو
توی خیابونا می چرخونه تا مجبور نباشم مقابل دیگران
تظاهر به خوب بودن کنم. تظاهر به شاد بودن...
سر می چرخونم به چهره‌ی جدیش نگاه میکنم.

دلم بهانه گیر شده وبی هوا، بی قرار چشمای سبزتوسی
این مردمیشه..

نمی دونم از کی دچار این بیماری مزمن شدم شاید از وقتی
که متوجه شدم این رنگ چشمای واقعی خودش نه لنز...
بماند که با فهمیدنش یه ساعت بهش بد و پیراه گفتم اون
خیلی راحت خودشو توجیه کرد که برای جلب توجه
نکردن لنز قهوه‌ای میذاره...

بماند که کلی تهدیدش کردم دیگه حق نداره لنز بذاره اون
با سکوتی حرصی نگاهم کرد و هنوزم گاهی از اون لنزای
مسخره‌اش استفاده میکنه و منو عصبی میکنه

_آیهان؟

نگاه کوتاهی انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد دلم بی
قرار ترشد وبه کم قانع نبود... بی اهمیت به دل سربه هوا
وبازی گوشم گفتم: میشه منو ببری خونه... شرایطم
مناسب نیست

خودمو واسه بل گرفتنش آماده می کنم اما بی حرف مسیر
رو به طرف خونه تغییرداد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

exchange group

ROMAN

#پارت603

جلوی خونه نگه داشت وهمینکه خواستم پیاده بشم
گفت: مامانم میخواست امروز بیاد خونتون تا با پدر

ومادرت صحبت کنه اما من اجازه ندادم...خواستم اول
تورو درجریان بذارم.

منتظر نگاهش کردم واون ادامه داد: بهتر نیست
نامزدیمون رو رسمی کنیم؟

_هنوز سه ماه نشده...

--مگه قراردادده که باید موعدهش سربرسه...؟! قرارم نیست
که همین الان مسئولیت زندگی رو به عهده بگیری...فقط
رسمیش می کنم واینجور هم حساسیت خانوادهات کمتر
میشه هم دهن خیلی ها بسته میشه...

در شرایطی نیستم که منظورش از بستن خیلی رو متوجه
بشم اما حساسیت خانواده رو چرا...تموم ماه گذشته رو
با قهر ودلخوری از مامان گذروندم وباهش سر وسنگین
بودم واین موضوع باعث شده بود تا حدامکان از همه
حتی آیهان دور بشم والبته دوریم ازهمه بی ربط به رفتن
مونا هم نبود...

تنها همدمم نبودتا بهش از رفتارای عجیب مامان مهرانه
 بگم وازش راهنمایی بخوام. سرم پایین بود خیره‌ی شلوار
 جین زغالیم و خوشحال از اینکه بیشتر لباسام امروز تیره
 است.

--چی اذیت میکنه...هنوزم دو دلی؟

سرمو بلند میکنم و دل بی قرارمو به وصال چشماش می
 رسونم و دلم از دیدن صورتش که توی تاریک روشن
 کوچه سایه افتاده می‌لرزه...لب می‌زم اما صدایی از حنجره
 ام خارج نمیشه... چی میگفتم؟ از اینکه تصور گفتن
 خواسته‌ی عجیب خانوادهام به تو برام زجرآور بود یا از دلی
 که نمی‌دونم چش شده!

گاهی باخودم میگم شاید تنهایی و نداشتن دوستانم دلیل این
 حاله و اما افکارم هم دردی از من دوا نمی‌کنه...

--هستی تو نمی‌خوای بامن باشی؟

نمی خواستم... معلومه که میخواستم... آگه اونم میرفت
من با این دل دیوونه چیکار میکردم

--اگر نخواستی من درک میکنم...

نفسش رو آه مانند بیرون میده با مکث کوتاهی میگه: من
مجبورت نمی ک...

_میخوام...

نمی دونم کدوممون دیوونه تره... من که از ترس نداشتنش
اجازه نمی دم جمله اش رو کامل کنه یا اونکه با جمله های
عجیبش داشت هر دو مون رو کلافه میکرد

بهم خیره بودیم من به صورتی که برام بی اندازه خواستی
بود خیره بودم اون شاید به چشمای ترسیده ی من...

قطعا آیهان آدم خوددارتیه که سکوت رو میشکنه: پس
به مامان میگم خودش کارارو روبه راه کنه...

بالاخره چشم ازش میگیرم و دروباز میکنم آیهان هم پیاده
میشه دورین و وسایلی رو که خریده به دستم میده... با

اشاره به بسته پد بهداشتی گفت:

--محموله به این مهمی رو داشتی جا مینداختی

از دستش میگیرم وبا لبخند فاصله میگیرم جلوی در سر
می چرخونم سرجاش ایستاده وخیره می منه...

_برو آقا اینجا سد معبرنکن

--شما قول بده از اون محموله حتما استفاده میکنی
براش چشم درشت کردم وبا اخم تصنعی درو باز کردم
داخل رفتم وبی مکث درو بستم وبهش تکیه دادم این
موجود لعنتی غیرقابل تصور بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت604

در خونه باز شد و همتا بیرون اومد تکیه ام رو از در
گرفتم.

_سلام اینجایی؟

-اره نی نیمون دلش واسه خاله نامردش تنگ شده

لبخندی زدم و بغلش کردم

_من قریون دوتاتون بشم

-خدانکنه

مامان بلندصدامون زدوگفت:بیاید تو بیرون سرده

به بابا و فراز سلام کردم و کنارشون نشستم همتا به طرف
کیفش رفت و با جواب سونوگرافیش کنارم ایستاد از دیدن
لبخند روی لبش جیغ کشیدم

_جون هستی بگو دختره یا پسر

همتا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:حدس بزن

نگاهی به صورت مامان ،بابا و فراز انداختم روی لب همه
لبخند بود

_یکیتون راهنمایی کنه

فراز دستاش رو بالا برد وگفت: من جراتش رو ندارم

مامان وبابا هم ظاهرا بی خبر بودن

باخنده‌ای که اصلا کنار نمی رفت گفتم: من دختر میخوام

،چیزی غیر از این باشه پوستتون رو می کنم

مامان چشم غره رفت اما بقیه خندیدن

-دختره

جیغ کشیدم وهمتارو بغل کردم، محکم بوسش می کردم

وقربون صدقه‌ی خودش و فندقش می رفتم. مامان منو

ازهمتا جدا کرد وازش خواست بشینه...

انقدر از شنیدن سلامتی جنین همتا خوشحال بودم که درد

بدن و نبود مونا یادم رفت...

دلگیری از مامان وبابا یادم رفتم وهر چندثانیه یه بار

دست دور گردن همتا می نداختم بوسش می کردم

بدنم که به وَرجه وَرجه هام واکنش نشون داد وسایلی که جلوی در رها کرده بودم رو برداشتم وبه طرف اتاقم پاتند کردم وبعدازمرتب کردن سرو وضعم پایین رفتم

همتا حال آیهان رو پرسید من با خوبه‌ای جوابش رو دادم... تقریباً همه خبر داشتن پروژه‌ی مشترکی باهم داریم اما آیهان هرروز نمی تونست کنارمون باشه وتقریباً هر دوروز یک بار برای عکاسی می اومد اما برای بردن من خودشو می‌رسوند.

سرشام بابا بی مقدمه گفت:فرشته امروز دوباره تماس گرفت

سرش پایین بود قاشقش رو از غذا پر می کردم برام مهم نبود که فرشته چرا زنگ زده اما کلمه دوباره باعث شد اخم کوتاهی بکنم. از هیچ کس صدایی در نیومد وبابا ادامه داد: گفت الان فرصت خوبیه برای مسافرت...

سنگینی نگاه همه رو روی خودم احساس کردم و سر بالا
گرفتم سخت نبود بفهمم که این همون دعوت مزخرفیه
که قبلا حرفش شده بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت605

_من سرم شلوغه بابا به خود فرشته هم گفتم
-چرا انقدر سرتو شلوغ کردی که وقت تفریح نداشته باشی
_من عاشق عکاسی ام و برام اصلا خسته کننده نیست
،حتی از سفر هم لذت بخش تره...

-اینکه تو شغلت رو انقدر دوست داری عالیه اما هرچیزی
جای خودش رو داره...زیاده روی توی هر کاری یه روز
باعث تحلیل رفتن انرژیت میشه...
با قاشق محتویات بشقابم رو جابجا میکردم اشتها کور
شده بود

بابا که سکوتم رو دید گفت:فرشته از دلخوری که بینتون
پیش اومده ناراحته وداره تلاش میکنه این دلخوری هارو
برطرف کنه...من از طرف تو بهش قول سفر رو دادم
قاشق رو تو دستم فشار دادم
_باید قبلش به من می گفتین
-اگر من از دخترم خواهش کنم کدورت هارو کنار بذاره
چی؟درسته که من درجریان جزئیات ماجرا نیستم اما
میدونم وتورو میشناسم که سر چیزای الکی ناراحت
نمیشی.

_پس چرا قول دادید؟

-چون اون به اشتباهش پی برده ومن ازت میخوام بهش
اجازه بدی جبران کنه

من مثل بابامحمد خوشبین نبودم وبه حُسن نیت فرشته
شک داشتم آدم بدبینی نیستم چون اگر غیراز این بود لازم
نبود به بابا زنگ بزنه ،کافی بود ازم عذر خواهی کنه
ودرخواستش رو تکرارکنه

_موضوع فقط من نیستم بابا...شاید آیهان نتونه برنامه
اش رو فیکس کنه
-من باهاش حرف میزنم

زیونم رو به دندون های نیشم گرفتم وخودخوری
کردم...از کی من وخانوادهام حرف همو نمی فهمیدیم؟

سکوت کردم برای دور شدن از جمع دوست داشتنی ترین
هام لحظه شماری کردم...اینکه کنار خانوادهام بی قرار
بودم اذیتم می کرد.میز رو جمع کردم بی حرف مشغول
چیدن ظرف ها به داخل ظرفشویی شدم مامان چای دم

می کرد و همتا یکی از صندلی های میز غذا خوری وسط
آشپزخونه رو بیرون کشید و نشست

همتا: مونا امروز زنگ زد حالت رو پرسید

عکس العملی نشون ندادم

-گفت جواب تماسش رو نمی دی... ازم خواست بهت
بگم اگه به این رفتار گهات ادامه بدی میادوپارهات میکنه

مامان که به ندرت به عزیزدردونه اش تشر میزد گفت: همتا
-جون هستی قسم داد سانسور نکنم

_از جون خودت مایه بذار

-راست میگی توی پوست استخوان جون نداری که ! حالا
چرا جوابشو نمی دی؟ قهری؟

_سرم شلوغه

مامان دوتا استکان چای ریخت و بیرون رفت و همتا از نبود
مامان استفاده کرد

-میدونم مونا با یکی بوده... باهاش کات کرده نه؟

سر تکون میدم

-پس دلیل حالش این بود... تو پسره رومیشناختی؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت606

برای جواب کمی فکر کردم اما در آخر اره‌ای جواب دادم

-دلیل قهرت اون پسره است

در ماشین ظرفشویی رو بستم و روشنش کردم

_نه...دلیلم بی معرفتیشه...

-نمی‌خوام دخالت کنم اما حرفاشو گوش بده اگه قانع

نشدی بعدش دیگه جوابش رو نده... نصف دلگیری‌های

ما واسه همین زود قضاوت کردن و نشنیدن حرفاست.

آیهان

وارد خونه میشم،همه‌ی چراغ‌ها روشنه اما هنوزم دلگیر
و خفه‌است...ساعت از نه گذشته مطمئنم همه خونه
اند...این خونه هم بابا داره هم مامان اما به صورت غیر
قابل تحملی ساکت و بی روح،مثل چله‌ی زمستون
سرده...این خونه گرم نیست ،صفا نداره و صمیمیت یه
خوش خیالی دوره...

سویچ وکلیدهام رو روی میز پرت میکنم با صداش
سکوت خونه شکسته میشه وشونه‌های خواهرک
مظلومم که روی مبل‌های وسط خونه خوابش برده می
پره و بیدارش می کنه

سرجاش نشسته و با ترس و گنجی حاصل خواب و بیداری
 بدش به من نگاه میکنه . صورت رنگ پریده اش دلم رو به
 درد میاره و به خودم که انقدر دیراومدم لعنت می
 فرستم. آیناز از تنهایی و سکوت این خونه که خونه نبود می
 ترسید ، سکوت تنهایی که همه ی عضوهایش روداشت اما
 فرقی به حال کوچیک ترین عضو والبته آسیب پذیرترینش
 نمی کرد... بود و نبود آدم های این خونه فرقی به حال هیچ
 کدوم نداشت در هر حال بازم اوضاع همین بود

کنار آیناز نشستم و بغلش کردم

--بیدارت کردم

-کجا بودی؟ قول دادی میای باهم فیلم ببینیم

قولم یادم نبود و دوباره به خودم لعنت فرستادم

--می بینیم...شام خوردی؟

سر بالا میندازه و من دلم بیشتر براش میسوزه...دستش رو

میگیرم و بلندش میکنم باهم به آشپزخونه میریم و به کمک

خودش آشپزی می کنم

-پیش هستی بودی؟

حین خرد کردن برگ های سبز گاهو اینو پرسید ومن بدون
مخفی کاری جواب مثبت دادم

-ازش بدم میاد

نفسم رو بیرون میدم آیناز درمواجهه با غریبه ها دندوناش
رو نشون میداد ودر واقعیت مظلوم بود...اجازه دادم
احساساتش رو به زبون بیاره تا کمتر اذیت بشه
--چرا؟

-از وقتی سروکله اش پیدا شد دیگه کمتر می بینمت

حق داشت واین موضوع خودم رو هم ناراحت
میکرد،زندگیم خیلی وقته بود از جاده ی اصلی بیرون زده
بود به سمت ناکجاآباد میرفت

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت 607

--هستی دختر خوبیه

-من دوسش ندارم، تازه خیلی زشته... دماغش بزرگه ، لبم
نداره

نیشخندی زدم به نظرم هستی نه تنها زشت نبود که خیلی
هم خوشگل بود اما چیزی نگفتم تا آیناز بتونه ناراحتی
های درونش رو خالی کنه... میدونستم که آیناز با این کار
میخواد اون جونور رو از چشمم بندازه کاری که
هردومون میدونستیم محاله...

--میشه کمتر پیشش باشی

اینو با بغض گفتم من به صورتش طولانی نگاه کردم

وقتی بغض کردم توی آغوشم لرزید و آروم گریه کرد
موهای بلندش رو نوازش کردم

--من بیشتر وقتا سر کارم...

-دوسش داری؟

دوسش داشتم...؟ نمی دونستم یه زمانی ازش خوشم می
اومد بعدش شد یه هدف و حالا رو نمی دونستم... از یه
تایمی به بعد هیچ چیزی اونطوری که فکر میکردم
ومیخواستم نشد فقط احساس کردم وقت جاخالی دادن
نیست و پای کارم ایستادم

--تورو از همه ی دنیا بیشتر دوست دارم...

سربلند کرد

-حتی بیشتر از هستی

پیشونیش رو بوسیدم من برای آیناز هم فرخ بودم و از
دوسال پیش سمت مادری رو هم به عهده گرفتم

--حتی

-پس دیگه بهش حسودی نمی کنم

لبخند زدم

-همیشه باید بیشتر دوام داشته باشی، قول بده
--باشه

-کی اومدی مادر؟

سر بلند کردم و به موهای مامان که نامرتب پشت سر
جمع کرده بود و صورت بی حالش نگاه کردم
--نیم ساعتی میشه، فکر کردم خوابی...
-قرصام دیگه اثر نداره کمتر میخوابم
نگاه مامان روی حرکات آیناز بود که داشت میز کوچیک
آشپزخونه رو برای دونفر می چید
--برات بشقاب بذاریم مامان
سری تگون داد

-نه عزیزم اشتها ندارم... فرخ امروز خیلی عصبانی بود... تو
تصمیمت رو گرفتی مادر؟

--آره فردا لطف کن با مادر هستی تماس بگیر ویه قراری
برای همین هفته بذار

-آیهان مادر مطمئنی؟ خودت میدونی من چقدر بهت
اعتماد دارم اما فرخ هم بد نمی گه عزیزکم، اصرار
پدربزرگش وعجله اش واسه این ازدواج چیه؟ فرخ میگه
واسه مال ومنال تو کیسه دوختن نکنه زیونم لال حق با
اون باشه؟

--پدر وپدربزرگ هستی کارخونه دارند
صدای طلبکار فرخ اجاز نداد جمله ی بعدی رو به زیون
بیارم

-کارخونه ای که صدتا صاحب داره، ساده ای پسر! پیری با
ماتحت افتاده وسط خمره ی عسل... فکرکردی واسه
صلاح نوه اش دنبالته؟ نه پسر ساده ی من، واسه خاطر
اموالته...

#تمام_آنچه_دارم_دارم_بی_لری

#پارت 608

به سخنرانیش اخم می کنم

--برام مهم نیست

فریاد زد

-من جون نکندم که تو به باد بدی

صدای شکستن از پشت سر به گوش رسید و تکه های ریز

درشت لیوان کف آشپزخونه پخش شد از روی شونه

متوجه ترس آیناز شدم و خودم رو بهش رسوندم ورو

بهش گفتم: از تو ماشینم نوشابه رو میاری؟

سری تگون داد واز کنارمون گذشت.رو به مردی که

نگران اموالش بود نه پسرش گفتم: از ارث محرومم کن

مامان با ناله صدام زد اما من بی توجه به اون خیره ای حاکم

ستمکاری بودم که از هیچ آزاری برای ما دریغ نمی کرد.

دندان به هم سابید و صدای آرواره هاش به گوش رسید، این کار رونمی کرد چون از نظر اون تنها اهرم فشارش روی من همین بود، اون خیال میکرد من به خاطر ثروتش بهش سواری میدم در صورتی که تنها دلیل کنار اون بودن آیناز ۱۵ ساله‌ای بود که از این مرد وحشت داشت از پدر بی رحم و ظالمش...

حسی از اعماق دلم سوسو کرد و به یادم آورد که منم وحشت دارم

حتی بیشتر از آیناز چون به خوبی میدونستم از این مردچه کارهایی برمیاد... چون میدونستم این مرد رحم نداره -اگر به بی عقلی هات ادامه بدی شک نکن که این کارو می کنم

پشت به ما کرد و با قدم های محکم و بلندی رفت و عصبانیتش رو روی در خالی کرد

-نباید این حرف رو میزدی

--بهش فکر نکن مامان

-اگر باهات لج کنه وکاری روکه گفتمی انجام بده چی؟
--برام نه خودش مهمه نه مال واموالش...

-میدونی که به محروم کردنت از ارو راضی نمیشه
شونه هاش رو گرفتم وبه صورت شکسته وغمگینش
بوسه زدم
--اون بهم نیاز داره وتازمانی که این نیاز هست کاری نمی
کنی
-من نگرانم... نکنه با فرخ لج کردی و میخوای با این
دختر ازدواج کنی
--من قسم خوردم اجازه ندم اون توی زندگیم دخالت کنه
اونم قول داده این کارو نکنه...مامان هستی انتخاب
خودمه ودختر خوبیه

-میدونم اما چشمات...چرا خوشحال نیست؟ میخوام
حداقل تو خوشبخت بشی...

آیناز برمی گرده وبا صدای مظلومی گفت: چیزی تو ماشین نبود

شونه‌ی مامان رو نوازش می کنم و روبه آیناز گفتم: نظرت چیه بدون نوشابه شام بخوریم؟

-تو یخچال داریم

جلو اومد و خواست خم بشه تکه های شیشه رو برداره که مانعش شدم

--میز رو بچین من جمع می کنم

آیناز به طرف یخچال رفت و مامان هم بی صدا مارو ترک کرد و ما دوباره قرار بود ثانیه های تکراریمون رو دوره کنیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت609

شیرینی ها رو توی ظرفش چیدم، مامان با وسواس درحال چک کردن همه چیز بود. دو روزپیش مادر آیهان تماس گرفت و مامان بدون اینکه سوپرایز بشه امشب رو برای صحبت در مورد تاریخ رسمی کردن نامزدی ما اعلام کرد. زودتر از چیزی که انتظار داشتم همه چیز پیش رفت و من عجیب برای روزهای بعد از اینم دلشوره داشتم. بی بی کنارم ایستاد و درمورد خانوادگی آیهان و رسم و رسومات به من و مامان تذکراتی میداد

من اصلا متوجه حرفاش نبودم و برام اهمیتی هم نداشت اما مامان بادقت گوش میداد و در جواب بعضی چیزها خیالتون راحت باشه ای زمزمه میکرد

چیدن شیرینی ها از تایم نرمال بیشتر طول کشید و من دوست نداشتم برای کنارهم چیدنشون عجله به خرج بدم. مامان بدون اینکه به من بگه سینی واستکان هارو مرتب چید و میوها رو به پذیرایی برد و از منم خواست عجله

کنم، ناچار کاری که خواست رو انجام دادم و از آشپزخونه
بیرون رفتم

همتا روی مبلی لم داده بود و در حال انتخاب وسایل نی
نیش بود با دیدنم صدام زد

-هستی بیا نظر بده بین کدوم بهتره

روی دسته‌ی مبل نشستم و به صفحه گوشی نگاه کردم

-اگر شرایطش رو داشتم حضوری خرید میکردم اما دکترم
تاکید کرد فعلا رعایت کنم... بگو کدومش بهتره

به سرویس چوبی و طرح یونیکرن توی طیف های رنگی
یاسی و صورتی و ابی نگاه انداختم و مدل بعدی طرح سفید
ممبران بود

به عکس اول اشاره کردم و لب های همتا جمع شد

-مطمئننی...؟! اینطوری انتخابم برای بقیه لوازمش
محدود نمیشه؟

نه‌ی بی‌حواسی می‌گم و هم‌تا ناراضی گفتم: نظرت چیه
سرویس سفید ممبران رو انتخاب کنم و اما بقیه لوازمش
رو رنگی...

_اره

-خواست با منه؟

_اره

خندید و با کنار گذاشتن گوشی و گرفتن دستم گفتم: من
که مطمئن نیستم، خوبی؟

دلشوره داشتم و نمی‌خواستم اینو به زیون بیارم اما هم‌تا
نگفته هم دردم رو فهمید که گفتم: ترس و نگرانی طبیعه
منم تا قبل از عروسی همه‌ی مراسم‌های خاص رو
دلشوره داشتم

اتمام جمله‌اش هم‌زمان شد بازنگ در... مامان با همون
استرس از آشپزخونه خارج شد و بابا رو صدا زد بابا و فرار
برای استقبال رفتند و منم با نفس عمیقی بلند شدم کنار

مامان ایستادم با ورودشون از دفعه‌ی قبل صمیمی
تربخورد کردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت610

با اینکه صبح آیهان رو دیده بودم اما بادیدنش حال غریبی
بهم دست داد حالی شبیه آدمی که عزیزش رو بعد از مدت
ها می بیند و کوله باری از دلتنگی روی شونه هاشه...

دسته گل رزهای رنگی رو به دستم داد و گفت: جونور
سلامش رو خورده یا میخوای گربه رو دم حجله بکشی؟
لبخند زدم و نگاه از لبخند جذابش به گل هام دادم و حضور
مامان رو کنارم فراموش کردم

_ مگه تو گربه‌ای؟

مامان از کنارم تشر زد وبا لبخندی خجالت زده از حرف
من آیهان رو به داخل راهنمایی کرد

آیهان با خواهش میکنمی عقب ایستاد وبه مامان تعارف
کرد جلو تر بره وبعداز مامان ازمن خواست که برم وقدم
اول رو که برداشتم کنار گوشم زمزمه کرد
--حواسم نبود دم حجله نیستیم

لب گزیدم ،نه از خجالت وشرم وتنها برای کنترل
لبخندم...اما دیر بود وآیهان به عنوان یه مرد که توی
اینجور موارد تیز وبزه خندهی کنترل شدهام رو روی هوا
گرفت وگفت :هنوز محرم نیستیم حاج خانم گناه نباشه
_ گناه کبیره است حاج آقا

به جمع نزدیک شدیم وآیهان با لبخند کنار بقیه نشست
در کمال پررویی با فاصله‌ی یک صندلی از آیهان نشستم

طبق گفته های بی بی امشب باید بله برونم می بود اما با چیز هایی که شنیدم و قبلا دیدم کاملا تفاوت داشت ترانه مثل یه عروس خوب پذیرایی میکرد و من جز تعارف شیرینی کار خاصی نکردم بابا نسبت به روز خواستگاری اروم تر بود اما هامون هنوز سنگرش رو نسبت به آیهان حفظ کرده بود

بلاخره پدر آیهان موضوع رو با سرفه ای شروع کرد: امشب جمع شدیم تا درمورد نامزدی بچه ها حرف بزنیم، هرچند من مثل آقا محمد دوست داشتم بچه ها این سه ماه رو به شناخت هم به اتمام برسونن اما چه کنیم که حرف جناب مودت برامون ارزشمنده ونمی خوایم حرفشون رو زمین بذاریم

با شک به صورت تک تک افراد حضور در جمع نگاه مردم روی نگاه عصبی و خشمگین آیهان که خیره ی پدرش بود استوپ زدم

آب دهنم رو قورت دادم و با دقت بیشتری به حرفای پدر
آیهان گوش دادم تا منظورش رو درک کنم
-البته حق هم دارید و ما به رسومات شما احترام میذاریم
آیهان با تک سرفه‌ای صحبت های پدرش رو قطع کرد
وگفت:

--بابا شما ظاهرا متوجه نشدین جناب مودت سه ماه رو
برای شناخت بیشتر به ما وقت دادن اما نگفتن نمی تونیم
قبل از این سه ماه تصمیمون رو بگیرم... این خواست من
وهستی که از شناخت هم مطمئنیم وایشون لطف کردن
و در این مورد بهمون سخت نگرفتن...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت611

پدر آیهان با لبخندی که من به خوبی درک میکردم
اجباریه روبه جمع گفت: صحیح... خب شما هستی خانم
بهمون بگید الان برنامه چیه؟

خندید و روبه جمع نگاهی انداخت نگاهم به دست مشت
شده‌ی هامون روی پاش واخم فکری بابا افتاد هرکس یک
جوری درمقابل رفتار این مرد واکنش نشون میداد
دستام یخ کرده بود اما نمی دونم چرا بیشتر از اینکه نگران
رفتار بقیه باشم نگران تغییر رنگ صورت آیهان بود
نگران صورت خجالتزده‌ی مادرش و رنگ پریده‌ی آیناز که
انگار روبه مرگ بود

آیهان دستی به یقه‌ی لباس زد و از گلوش فاصله داد
و خونسردی خودش روبه دست آورد اما من به جاش
احساس خفگی کردم روبه بابا گفتم: جناب مودت قصد
جسارت به جمع و بزرگترها رو نداشتیم. منم مثل

پسر خودتون ، هر زمانی که شما و بقیه‌ی بزرگترها صلاح
میدونن مشخص کنید

بابا نگاه خیره‌اش رو از آیهان گرفت رو به پدر آیهان
گفت :اگر هنوزم نظرتون روی شناخت بیشتر بچه
هاست ما مشکلی نداریم

حالا دست آیهان هم مشت شد مثل قلب بیچاره‌ی من
که گیج شده بود پدر آیهان با خنده‌ای اغراق آمیزی گفت :
می بینید که پسر من عجله داره و من نمی خوام توی
تصمیماتش دخالت کنم

سکوت چند ثانیه‌ای جمع رو فرا گرفت. مبل زیر پام انگار
پراز سیم خاردار بود و توی تنم فرو میرفت و درد و بی
قراری رو تا سینه‌ام بالا آورد

آقا جون با لحن جدی و پراز ابهتی رو به آیهان و پدرش
کرد و گفت :پسر شما بیشتر از سه ماه که دختر مارو
میشناسه و پاش رو از گلیمش دراز تر کرده و تا جایی که به

خاطر دارم این خودش بود به ازدواج بادختر ما اصرار داشت

لب گزیدم وانگار سیم خاردارها آغشته به زهر بودن و که
قلبم کند و کندتر میزد. آقاجون ادامه داد: دختر ما کم
خواستگار نداشت و پسر شما بود که هوایش کرد
حالا دست منم مشت شد و دلم میخواست بلند بشم
سرهمه جیغ بکشم و از اینجا بیرونشون کنم یا حتی شده
خودم ازشون دوربشم.

آیهان مصمم تراز قبل گفت: حرفتون درست، من روی
حرفم هستم، خودم خواستم و این خواسته عقلی و قلبی
منه... من یه جون بیست ساله نیستم که امروز دلم بلرزه
و فرداش از دنیا فارغ بشم، شاید بی ادبی باشه که اینو توی
جمع و درمقابل بزرگترها و خانواده‌ی هستی به زبون بیارم
اما میخوام بدونید دو سال جون کندم تا به چشم هستی

بیام وهستی اونقدر برام ارزشمنده که حاضر نیستم
ازدستش بدم

#تمام_آنچه_دارم_📖📖📖

#پارت 612

سیم های خاردار محو شدن و درد و بی قراریم کم شد
صورت اخموی بابا باز شد و پدرآیهان با عصبانیت نگاهش
رو به زمین داد

بابا با نگاهی به صورت پدر و مادر آیهان گفت: برای رسمی
کردن عجله ای نیست و اگر بچه ها برنامه خاصی دارند
میتونن سر فرصت کارهاشون رو بکنن

آیهان لب تر کرد وبا نگاه کوتاهی به پدر ومادرش که لب
از لب باز نمی کردند گفت :دوسه هفته واسه برنامه
هامون کافیه...اونم برای خرید وکارهای هستی

بابا نفسش رو بیرون داد نگاهم با نگاه مصمم آیهان تلاقی
پیدا کرد برخلاف ظاهر مصممش چیزی توی چشمای
خاصش سوسو میزد اینکه خشم بود یا ترس رونمی
تونستم تشخیص بدم وکاش میتونستم دستش رو بگیرم
وبگم منم مثل تو بین خانوادهام احساس تنهایی میکنم
شایدم کمال همنشینی وتاثیر پدرومادر بی معرفت
اونه...اما به خودم پوزخند میزنم وزهن بی رحمم میگه
خانواده ها وقت برای همنشینی نداشتن

تاریخ که مشخص میشه مادر آیهان از جاش بلند میشه
وبا بوسیدن صورتم انگشتر تک نگین درشتی با اجازه از
بزرگترها به دستم میندازه

خانواده‌ی آیهان عزم رفتن میکنند و من سرپایین و خیره
 انگشتر دستم و از خودم می‌پرسم خوشحالم؟ آره
 خوشحالم اما غم بزرگی روی قلبم سایه انداخته... غمی که
 عاملش کسی جز خانواده‌ام نیست. به سختی از جام بلند
 میشم و آیهان هم مثل من برای بلند شدن تعلل میکنه نگاه
 دقیقش روی من نشون میده متوجه حالم شده... فهمیده
 هستی یک مرگش هست که قبل از گذشتن از کنارم کنار
 گوشم لب میزنه: برسم خونه بهت زنگ میزنم حرف بزنیم

نگاهم رو تا چشماش بالا میارم فقط نگاهش می‌کنم و اون
 با فشردن لب هاش روی هم از کنارم میگذره و من برای
 بدرقه از خودش و خانواده‌اش قدم از قدم برنمی‌دارم
 فراز، همتا، هامون کسای هستن که مثل من توی سالن
 موندن...

همتا: هستی؟

به جای نگاه به صورت همتا به فراز نگاه میکنم

دست زنت و بگیر ویر

#پارت 613

صدای پاهای که پشت سرم به من نزدیک شدن رو به خوبی حس کردم رو به هامون با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم: تو هیچ وقت حرفام رو نمی فهمیدی و من دلم خوش بود به مامان و بابا اما خیلی وقته اونا هم حرفام رو نمی فهمن...

می چرخم رو به پدر و مادرم ادامه می دم: از کی دیگه نمی تونیم همو درک کنیم... درد همو بفهمیم؟

سکوتشون باعث نمی شه من کوتاه بیام رو به آقا جون میکنم: واسه چی دارم قربانی میشم؟ هرچی با خودم فکر می کنم می بینم آیهان هیچ ربطی به کارخونه نداره!

روبه همتا میکنم: تو میدونی؟ نکنه آیهانم شریک جدیده
وما بی خبریم؟

همتا نگاهش رو پایین میندازه

آقاجون جلو اومد وگفت: باز کی به تو گفته بالای
چشمت ابروعه... اینکه دیگه خودت اوردی گذاشتی سر
سفرهی ما... بد کردیم راه رو برات باز کردیم

_ به چه قیمتی؟ از صدقه دادن من چی عایدتون میشه؟
آقاجون: ساکت شو

این مرد نمی خواست قبول کنه با خود خواهی هاش چه
لطمه‌ای به اطرافیانسون زده

بی بی اومد و بغلم کرد وگفت: قربونت برم مادر انتخاب
خودته کسی هم که مخالف نیست

خودمو از بغل بی بی بیرون میکشم ومی گم

_ واقعا نمی بینید با من وغرورم چیکار کردین؟ بامن مثل
جنس بنجل و خاک گرفته‌ی ته انبارتون رفتار میکنید...

صدام بالا تر رفت

_ انقدر زیادی ام، انقدر اضافی ام چرا همون جلسه قبل
نگفتین نمی خواهمش همین الان بپرید
بابا محمد با تشر گفت: هستی؟

بلاخره بغضم به من چیره شد و صدام لرزید

_ چرا گفتین سه ماه شناخت؟ اگه انقدر نمی خواستینم
چرا اینو گفتین

-چون خواستم بعداً به غلط کردن نیوفتی

_ بابا پس چرا نظرت عوض شد؟ هان؟ زنگ زدین به
آیهان گفتین نظرمون عوض شد
-معلومه که نه...

_ نه! حرفای پدرش رونشیدین... تیکه هاش رو...

از بقیه صدایی در نمی اومد تنها گوینده های جمع منو
بابا محمد بودیم

-این خانواده انتخاب تو بودن...

_از کی فقط من مقصرم؟ از کی پدر بزرگم به خاطر گناه
کاربودنم منو پیشکش میکنه، مادرم همکاری میکنه وبقیه
استقبال...

آقا جون عصبانیه وبا خشم گفت: دختر که سرخود باشه
افسار پاره میکنه
رو بهش با غصه گفتم:

_منو بی ارزشی کردین به درک...غرورمو جلوی مردی
قراره یه عمر تو چشماش نگاه کنم وبه روی خودم نیارم
خانوادهام نخواستم خورد کردین به درک...چطوری از
عزت وآبروی خودتون گذشتن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

@Vip Roman

#پارت614

آقاجون: اگر آدم بودی منم مجبور نبودم واسه یه جوجه
خروس دم تکون بدم که ولت نکنه بره

بابا محمد با تعجب گفت: اینجا چه خبره؟ مهرانه؟

اسم مامان رو با عصبانیت صدا زد و مامان با صدا زد
زیرگریه

آقا جون بود که به جای عروس عزیزش جواب داد: هیچ
خبری نیست انقدر به دخترات رو میدی که ادب واحترام
یادشون میره...

-شما چیکار کردین آقاجون؟!

آقاجون جواب بابا محمد رو اینطوری داد

-نذاشتم اون بچه به ریشمون بخنده... ابرو واعتبار من
بازیچه دخترت وخاطر جمعی تونیست

بدنم از درد حرفش تیر کشید وچشمام تصویرش رو تار
 میدید به لحن پراز خشمم تحکم دادم وبا اطمینان گفتم :
 قسم میخورم وقتی عقد کردم هیچوقت نگم نوهی مودت
 هستم...نمیدارم اسم و رسمت روم بمونه ،همش مال
 خودت...هیچ وقت به دیدنت نیام قیدتو میزنم

به درک محکمش بغض بند زدهی گلوم رو می شکنه رو از
 تک تکشون میگیرم وقدمی به طرف پله ها برمیدارم

با صدای لرزونی بریده بریده اون بخش ترسیده قلبم که
 برای اونا می تپه رو به دار میکشم :جوری هستی رو از
 زندگیتون پاک میکنم که هیچ کجای زندگیتون ردپایی از
 من نباشه

پا تند میکنم ،به اسمم که از زبون یکی دونفر خارج میشه
 وگریه مامان توجهی نمی کنم به خودم قول داده بودم
 وحالا میخواستم سر قولم باشم...میخوام تا صبح گریه
 کنم...

امشب رو گریه میکردم واز فردا فصل جدیدی از زندگیم
رو شروع میکردم

میون گریه هام برنامه ریزی می کنم عقد میکنم وبعداز
عقدم میرم وپی تیکه های پدر آیهان رو به جون میخرم
حداقل اون تکلیفش بامن مشخصه وبا اره سر نمی بره وبا
پنبه پاک نمی کنه

گوشیم زنگ میخوره میدنم کسی جز آیهان نیست امشب
توجیه نمی خوام ،توضیح نمی خوام امشب پرم از
تصمیماتی که عملی نشده پراز ترس وپشیمانیه...

تماسش رو رد می کنم وتکست «میدم فردا حرف بزنیم»
وقتی دوباره زنگ میخوره گوشی رو خاموش میکنم .چقدر
نبود مونا احساس همیشه....

در اتاق باز میشه وسر همتا داخل میاد به خودم لعنت
فرستادم چرا در رو قفل نکردم

-میشه پیام تو

_اگه بگم نه میری؟

صدام به شدت گرفته بود وگوم دردمیکرد

-غلط میکنی...

نیشخندی میزنم اون داخل میاد

-تو بهم مدیونی اتاقمو بعد رفتنم صاحب شدی

_یه ماه دیگه بهت پس میدم

بغض توی کلمات حالمو بد میکنه، شکمش کمی بزرگ
شده با احتیاط نزدیک میشه وکنارم میشینه بغلم میکنه
من سعی دارم توی آغوشش نشکنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت 615

-متاسفم...متاسفم که پدر بزرگمون بوی از شفقت
 نبرده...متاسفم که نوه های دخترش هیچوقت اولویتش
 نیستن

بغضم شکست وتوی دلم موند بگم ما هیچ وقت توی
 اولویت نیستیم وگرنه ناجور هوای فرناز وفرشته رو داره
 همتا موهام نوازشم کرد ودل داریم داد ومن خیلی زود
 یادم رفت مونا نیست تا دلداریم بده

صبح با نوازش دست گرمی که روی پلک هام کشیده می
 شد وتکونی خوردم تصویر پشت پلکام مامانی که مثل من
 پلکاش ملتهب بود رو تجسم میکرد و برعکس همیشه که
 طول میکشید یادم بیاد شب قبل چی به من گذشته پر از
 حس گرفتگی وغم چشم باز کردم با دیدن صورت بی
 نقصش شوکه پلک زدم وخیال کردم دارم خواب می بینم
 بوی عطرش سینوس های بینیم رو قلقلک داد وبهم یاد
 آوری کرد عاشق بوی عطرشم...

--چقدر طول میکشه تا به روز رسانی بشی

اخم میکنه ومغزم شروع به حساب رسی می کنی وخیلی
زود به نتیجه میرسه خواب نیستم وتصویر وصدای وبوش
حقیقیه واون درست کنار تختم روی زانوهاش نشسته وبا
انگشت های گرمش پلکام رو نوازش میکنه
--جونورم دم درآورده... گوشی رو خاموش میکنه تماس رد
میکنه...دیگه چیا بلدی؟

_چطوری اومدی بالا؟

بالبخندی پهن گفت:جت شخصیم...

خودمو بالا کشیدم وبی حال به صورت شیطونش نگاه
کردم زانوهاش رو از زمین فاصله داد ولبهی تخت نشست
_چرا اینجایی آیهان؟

--فکر کنم من باید شاکی باشم واخم وتخم کنم!جدی
جدی داری گربه رو دم حجله می کشی!!

بی رمق پلک زدم وبا انگشت روی پتو ژله‌ای طرح کشیدم
_من شاکی تو شاکی اما چه فایده خانواده هامون به هیچ
جاشون نیست

دستش رو بند موهای آشفته‌ی دورم کردوبا انگشت
هاش شونه شون زد

--دختره‌ی لوس...جنبه‌ی سختی کشیدن نداری نه..؟

سنگینی زیادی روی شونه هام دوباره برگشت.اونم مثل
بقیه درک نمی کرد من از رفتار بقیه چقدر دچار خفت
وخاری شدم. با ناخن پرز های پتو رو فشار دادم که
دست آیهان چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد

--خانواده های ما همین...با همین اخلاقای عجیب وخود
خواهانه تو هرچقدرم که خودتو ناراحت کنی اونا تغییر
نمی کنن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت616

_پدرت راضی نیست.

--میدونم اما مهم نیست، چون نارضایتیش از سر دلسوزی

نیست

_کسی دیگه‌ای رو برات در نظر گرفته

خندید

--مثل این فیلما که پدره میخواد پسرش با دختر دوستش

ازدواج کنه؟ !نه اصلا چون براش سودی نداره چیزی هم

که توش سود نباشه به درد فرخ ملکی نمی خوره

چونه‌ام رو رهاکرد و دستم رو از پتو جدا کرد وبا

بلندشدنش منو هم ازجا بلند کرد

مقاومت نکردم اما دلم نمی خواست کاری جز دراز کشیدن انجام بدم

_حوصله‌ی کار ندارم

--سرکار نمی ریم

به طرف سرویس مستر اتاق رفتم و در رو به روی آیهان بستم دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم آیهان روی تخت نشسته بود و گوشیم توی دستش بود توقع داشتم پایین رفته باشه

_کی درو برات باز کرد؟

--خودم

_درحیاط

سرشو بالا گرفت و گوشه روی سر جاش برگردوند

--برای گوشتیت پسورد بذار... مامانت، هرچی زنگ زدم خاموش بودی مجبورم کردی تا اینجا بیام... دیشب خوابتو دیدم اومدم برات تعریف کنم

برق خباثت رو به خوبی توی چشماش دیدم و سر
چرخوندم صورتم رو از تیراس نگاهش دور کردم

_برو بیرون آماده بشم

--راحت باش من نگات نمی کنم فکر کن منو نمی بینی

_نمی تونم همچین فکری کنم وقتی به صورت فول اچ دی
مقابلمی!

--من دیشب تا صبح باهات بودم الان ضایع نیست پاشم
برم

لپم رو از داخل گزیدم و تا سر آیهانی که روی فاز مرض
ریختن بود جیغ نکشم

_انقدر آدم مزخرفی نباش...

--خواب که دست من نیست برو یقه فرشته خواب رو
بچسپ که بی تربیته جون ها رو اغفال میکنه بعدم این تو
بود که منو کرده بودی...

_مامانم بیرونه

--جدا؟ قراره عقدت کنم بذار یه کاری کرده باشم که
بعداً دلم نسوزه الکی گردن گرفتم

کرم ضد افتابم رو از روی میز آرایشم برداشتم و به
طرفش پرت کردم که جا خالی داد

--با من خوش رفتاری کن توی این اوضاع اقتصادی هیچ
کس خر نمیشه زن بگیر... بین من چه جواهریم... از
خودت یه کم مایه بذار من به کم هم قانع ام...

_پاشو برو بیرون تا نیومدم

--بیا... من با آغوش باز استقبال میکنم به شرط اینکه از
همون پوزیشن های دیشب داشته باشیم... یه اتاق
خالی، تخت همه چی مهیاست

از پرویش حیرت زده موندم

--نمیایی؟

_پاشو برو بیرون

-- نمی رم تنها لطفی که میتونم بهت بکنم اینه که چشمام
رو ببندم و تصد بشمارم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#پارت617

قبل از موافقت من چشم بست شروع به شمردن کرد. با
حرص نگاهش کردم که یکی از چشماش رو باز کرد
وگفت: از زمانت استفاده کن چون بعدش من از فرصت
طلاییم استفاده میکنم

با همون چشم بازنیشخند زد و با برداشتن لباسام به طرف
حمام رفتم زیر لب به فحش بستمش. در حمام رو که
محکم بستم صدای تک خنده اش به گوش رسید لباس
پوشید بیرون اومدم اما با اتاق خالی مواجه شدم انگار
وقتی خیالش از بابت ریختن مرضاش راحت شده رفت

کرم ضد افتام رو از اون طرف تخت برداشتم وزدم وبا
برداشتن کیف وگوشیم پایین رفتم. مامان کنار آیهان پایین
پله ها ایستاده بود وبا شنیدن صدای پام سر بلند کردن
ومامان رو به من گفت: بیاید صبحانه بخورید

_مرسی میل ندارم

رو به آیهان گفت: ناهار درست میکنم با هستی بیاید
آیهان با متانت جواب داد: ممنون، خودتون رو تو زحمت
ندازید

-زحمتی نیست

_منتظرمون نباش مامان کار داریم

لحن خشکم نگاه هردو رو به من دوخت که بی توجه به
سمت در رفتم مامان سکوت کرد اما آیهان گفت: میایم
اما خیلی زحمت نکشید

-شما رحمتید پسر

با حرص به آیهان نگاه کردم که با لبخند رو از مامان
گرفت و به طرف من اومد کفشام رو پوشیدم و منتظر
آیهان نمودم

ماشینش جلوی در بود و من تا بیرون اومدنش حرصم رو
سر لاستیکهای ماشین خالی کردم و بهش لگد زدم

سر بلند کردم و با آیهانی که با ابروهایی بالا پریده حرکت کردم رو
شکار کردم، مواجه شدم و مثل بچه های خطا کار سر پایین
انداختم...

سوار ماشین شد و ماشین رو روشن کرد با صلوات فرستادن
به شانس تخیلیم به طرف در شاگرد رفتم اما در کمال
تعجب در قفل بود آیهان نگاه به آینه هاش انداخت و با
زدن عینکش پا روی گاز گذاشت و حرکت کرد چند قدم
به طرف جهتی که ماشین حرکت کرد رفتم و ایستادم وقتی
با فاصله صد متر از من ایستاد با حرص دوباره قدم
برداشتم و دستگیره‌ی در رو گرفتم وقتی باز نشد با
عصبانیت به شیشه چند ضربه زدم

خونسرد نگاهم کردو دوباره حرکت کرد اینبار از جام تکون
 نخوردم روحش رو مستفیض کردم اونم نه توی دلم بلکه
 بلند و عصبانی اما حیف که نمی شنید... صدمتر جلوتر
 دوباره ایستاد و من از جام تکون نخوردم

گوشیم توی دستم زنگ خورد و با دیدن اسمش عصبی
 جواب دادم: چی مصرف کردی سر صبحی...؟
 --اثرات خواب دیشبه... چیز خورم کردی

وقیحانه و با منظور خندید

_ از جلوی چشمم دور شو وگرنه میام حالت میکنم... من
 با تو هیچ جا نمیام

-- من از خدامه بیای و فقط حالی به حالیم کنی... هستی تا
 ده میشمرم و اگر تو ماشین نباشی زنگ میزنم به مامانت
 و میگم نظرمون عوض شد بر می گردیم هستی میخواد
 ناهار درست کنه... دیگه خود دانی... یک، دو، سه... فقط
 هفت ثانیه است مونده... چهار...

با حرص قدم برداشتم بی مهابا گفتم: عوضی

خندید بدون اینکه از حرفم ناراحت بشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت618

بعد از اینکه کنارهم توی یکی از رستوران های نزدیک آتلیه صبحانه خوردیم، به خواسته‌ی خودم منو به آتلیه رسوند و برای سر زدن به امیر رفت اما تاکید کرد قبل از ساعت یک دنبالم میاد تا به ناهاری که قولش رو به مامان داده برسیم. با وجود نارضایتم اما سکوت کردم ترجیح دادم دنبال راه حلی برای گفتن تصمیمم برای زندگی مشترک بعد عقد پیدا کنم...

تصمیمی که خودخواهانه و از روی عصبانیت گرفتم اما نمی خواستم ازش صرف نظر کنم و امیدوار بودم آیهان آمادگی زندگی مشترک رو داشته باشه...

برای خودم چای ریختم و از سیستم داخل آتلیه عکسای مورد نظرم رو توی فلش انتقال دادم تا خونه سر فرصت ادیتشون کنم کمی هم به کارهای عقب افتادم رسیدم و یک ساعتی سر گرم بودم و باشنیدن صدای باز شدن در آتلیه سیستم رو خاموش کردم و فلش و گوشیم رو داخل کیف انداختم و پایین رفتم تا همراه آیهان به خونه برگردم. از همون بالای پله ها بادیدن مردی که قد و قامتش با آیهان فرق داشت و پشت به من آتلیه رو دید میزد پایین رفتم و با صدای پام برگشت و من از دیدن مردی که هنوزم با نگاهش باعث وحشتم می شد شوکه شدم.

_بفرمایید میتونم کمکتون کنم؟

نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پام انداخت وگفت: واقعا فکر
میکنی میتونی کمک کنی؟

_اگه خلافتشو فکر کنم نباید اینجا باشید!

سعی میکردم باهاش محترمانه صحبت کنم اما اون هنوزم
با همون لحن و نگاه بی ادبانه اش نظاره گرم بود

-خبری از دخترعموت نیست... بگو که خودشو سربه
نیست کرده و خوشحالم کرده

از جمله ای که در مورد مونا به زیون آوردم عده ام جوشید
با عصبانیت نگاهش کردم که نیشخند زد
-هرچند که فکر نکنم عرضه اش رو داشته باشه...

با خشمی که توی واو به واو کلماتش بود ادامه داد: اون
فقط برای ضعیف تراز خودش زور آزمایی میکنه
طاقت نیاوردم منم مثل خودش با خشم گفتم: شاید
درسش رو از استاد پخته ای مثل شما یاد گرفته... مگه
غیر از اینه که عقده های چند ساله شما زندگی مونا رو زیر
رو کرد

به نگاه حقیرانش نفرت هم اضافه شد اما برام اهمیت
نداشت وبا پاهای که از خشم وترسی نهفته میلرزید نیم
قدمی جلو رفتم

_بهترین سال های زندگی مونا به خاطرت جاه طلبی های
خود خواهانه شما ازین رفت. پنج سال زجر کشید تا
تونست خودشو از باتلاقی که براش ساختین بیرون بکشه
اما دوباره برگشتین جوری زمینش زدین که تمام داشته
هاش رو خرد کردین

قدم دیگه ای جلو رفتم

_اما باید بگم مونا قوی ترین دختریه که توی تموم
زندگیت دیدی مثل ققنوسیه که از خاکسترش دوباره
متولد میشه وبه آدم های بی لیاقت زندگیش ثابت میکنه
نمی تونن دوباره بشکنش...برات تاسف میخورم که
فرصت داشتن چنین دختری رو از دست دادی...حالام
برو منتظر بمون تا مونا برگرده فقط فرقتش اینه که میتونی
ازدور رشدش روببینی وحسرت بخوری

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 619

به حرفایی که بابت زدنش کلی عرق ریختم پوزخندی زد
و پوزخندش کم کم به خنده تبدیل شد و گفت: داری ازدختر
محمودی که باید از زنش اجازه میگرفت حرف بزنی، میگی
دیگه؟؟! خیلی جالب بود

شاید حرفش راجب عموم محمود درست بود اما اون مونا رو
واقعا دست کم گرفته شاید دلیل این کم دونستن مونا
توسط آرمان جذب شدن سریع مونا به خودش بود. من
بهتر از هرکسی مونا رو درک می کردم قدرت و جذبه ای که
توی رفتار آرمان هست همه ی خواسته مونا بود خواسته
ای که از این مرد سرابی شبیه به تکیه گاه محکم می ساخت

-پس من برم منتظر ققنوس بمونم...البته اگه حافظه ام
بتونه یاد آوریش کنه...میدونی من آدم های غیر مهم رو
رو زود فراموش میکنم

این بار من بهش پوزخند زدم اما پوزخندم به لبخندی
تبدیل شد واز این هیولای مقابلم تصویر مردی که
دلباخته بود وپشت نقاب ترسناکش پنهان کرده
بود،دیدم.مردی که حتی توی جملات تند وتیزش به مونا
بی احترامی نمی کرد وحتی به جای واژهی بی اهمیت از غیر
مهم استفاده میکرد ومیخواست با فریب دادن من هم
مثل خودش اوضاع رو سر وسامون بده

به لبخندم اخم کردومن فقط به خاطر مونا پای روی
نفرتم نسبت به این مرد گذاشتم وبا لحن غیرمغرضانه‌ای
گفتم:مونا بهت علاقه داشت...

دوباره نیشخند زد اما من سعی کردم اجازه ندیم نیشخندش
مانع فرارکردن کلمات توی ذهنم بشه...

_قبل از اینکه بدون حضور علاقه‌ت توی زندگیش زندگی
کردن رو یاد بگیره برو سراغش...مونا لیاقتش رو داره
اخماش گرهی کوری شد وگفت:من نمی تونم قاتل بچه‌ام
رو ببخشم

_دوسه سال بعد میتونی بچه داشته باشی اما شک دارم
بتونی بعداز گذشت چندسال موناروداشته باشی...
سری تکون داد وبا چرخیدن به طرف در گفت:بهش بگو
خزعبلات هماهنگ شدتون روم تاثیر نداره
گفت ورفت...

باد سردی از باز وبسته شدن در توسط آرمان به داخل
نفوذکرد وباعث لرزیدن بیشترم شد در دوباره توسط
آیهان باز شد وهمزمان که به پشت سرش نگاه می کرد
سرچرخوندوگفت:این مرتیکه اینجا چی می خواست؟

با دقت صورتم رو رصد کرد ومن بی اونکه برنامه‌ی
خاصی داشته باشم جلو رفتم به سینه‌اش چسبیدم وعطر

سحرانگیزش رو نفس کشیدم دستاش دورم پیچید و من با
خیالی آسوده سر روی سینه عضلانیش گذاشتم و دم
محکمی تری گرفتم... دستای آیهان روی بازو هام نشست
و نوازش وار بالا اومد و سرمو از سینه اش جدا کرد.

با نارضایتی سر بلند کردم و به چشماش که باعث سقوط
آزاد قلب سرکشم می شد و نگاه کردم
--آرمان چی کارت داشت؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت620

توی چشماش دنبال ردی از نگرانی بودم و به خوبی تونستم
پیدا و لمسش کنم و دلم یه بار دیگه طغیان کرد... یادم
نبود که قبلا آرمان رود دیده یانه، نپرسیدم از کجا

میشناسیش قلبم فقط دیوانه وار پا می کوبید ورقص کنان
از نگرانی ملموس نگاه رنگی مرد روبه به روم لذت می برد
_سراغ مونا رو می گرفت

نفسش رو آسوده بیرون دادو قلبم از نفسی که بیرون اومد
جیغ وهلهله کشید و سرم برای پناه گرفتن توی سینه‌ی این
مرد تلاش مرد وبلاخره موفق شد

موفقیتی که باعث خنده‌ی آیهان شد
--هستی حالتو درک میکنم فقط بذار اول درو
ببندم... ببینم اصلا جا داری اینجا، اذیت نشیم
گیج سر بالا گرفتم و خنگی پرسیدم: واسه چی؟
--واسه اصل مطلبی که اینجوری داری مقدمه چینی
میکنی...

_هان؟

خندید و من تازه متوجه منظورش شدم و مشتت به سینه
اش کوبیدم بلند خندید و عقب رفت.

--نخواستم عزیزم...منکه کلا شانسم تخیلیه یا تو از قافله
پرتی یا یکی سروکله‌اش پیدا میشه ومن میشم آش نخورده
ودهن سوخته

خودمم خنده‌ام گرفت وتوی این مورد کاملا حق روبهش
دادم

در آتلیه رو بستیم وسوارماشین شدیم وقتی استارت زد
گفت:امیدوارم به ترافیک نخوریم که همین جوری هم
دیر شد

با دودلی گفتم:نبایدبه مامانم قول میدادی
--نمی تونستم اولین فرصت واسه خودشیرینی رو از دست
بدم

شوخی‌ش باعث نشد مثل اون لبخند بزوم...

_من از همه شون عصبی ام...مخصوصا مامانم
سکوت کرده بود من پرسیدم:شنیدی چی گفتم

--شنیدم

_برات مهم نیست نظرم چی بوده؟
--مطمئنم مادرت قصد بدی نداشته
_مثل پدرته و حرفاش...؟

با نیشخندی گفت: شاید!

عصبی نگاهش کردم و اون بی خیال دستش رو جلو
برد و موزیک پخش کرد با حرص موزیک رو قطع کردم
_همش نقشه است نه؟ انقدر اذیتم کنی تا خودم بی خیال
از دواج بشم؟ این خواسته پدرت هم هست؟
نگاهی به من انداخت و گفت: ای بابا لو رفتیم که... زنگ
بزنم به بابا فرخم بگم پلن A لو رفت بریم سراغ پلن B...
این دفعه از لحن لوسش خنده ام گرفت و اون با نگاه به
صورتم لبخند زد

برای یه لحظه پیش خودم گفتم برای خندوندنم و مدام
شوخی میکنه و تمام تلاشش رو می کنه تا حواسم از

نارحتی هام پرت بشه... از این نتیجه گیری دلم گرم میشه
ولبخند پرنگم رو به خیابون ها ورفت آمد عابرین پیدا
می دوزم...

جلوی در پارک و قبل از من پیاده شد ، با اخم خیره به در
خونه بودم که آیهان در ماشین رو از بیرون باز کرد
و منتظر نگاهم کرد. از مامان ناراحت بودم نه مثل دفعه
های قبل احساس می کردم بهم خیانت کرده و از پشت
بهم خنجر زده... خنجری که به قلبم رسیده و بدجور درد
داره...

-- پیاده شو هستی

پیاده میشم و با حرص و لجبازی رو بهش گفتم: دیگه هیچ
وقت حق نداری واسه خود شیرینی از من مایه بذاری....

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_بی

#پارت621

در جوابم خونسرد گفت: مادرت زن فوق العاده مهربونیه
و شک نکن اگر حرفی هم زده فقط به خاطر خودته...

لجبازی توی من فوران کرد

_ نمی خوام هیچ کس واسم کاری کنه

-- هستی میتونی از چیزی که نمی دونم چیه دلخور باشی اما
حق نداری احترام بزرگت رو بشکنی مخصوصاً
پدر و مادرت رو... کاری نکن بعداً برای رفتارت شرمنده
باشی...

_ تو لطفا نصیحتم نکن

لحتم خیلی بد بود اما آیهان خونسرد گفت: من یه دنیا با
پدرم مشکل دارم اما تموم سعیم رو می کنم حرمتش رو
نشکنم که اگه غیر از این بود وسط خواستگاری که
واسش جونم دراومد باسر بالا گرفته بیرون نمی رفت

در حیات باز شدومن و آیهانی که دقیقاً مقابل در و تو فاصله
ی یه متری ازش ایستاده بودیم سر چرخوندیم

قامت باند بابا محمد مقابلمون ظاهر شد آیهان زودتر از
من به خودش اومد و سلام کرد من با دلخوری و سری پایین
افتاد سلامی زیر لبی دادم بابا متانت همیشگیش مارو به
داخل دعوت کرد

-بفرمایید داخل

آیهان با دستش ازم خواست جلو برم قدم اولی که برداشتم
باجمله بابا محمد سر جام میخکوب شدم
-بیا داخل وادامه‌ی نخواستن هات رو تو خونه بگو

ناراحت از تیکه بابا سرمو پایین انداختم نباید تو حیاط می
ایستاد و به حرفام گوش می کرد دست آیهان روی کمرم
نشست و نامحسوس به جلو هدایت کرد بی توجه به اونا
داخل رفتم و با عصبانیت کفشام رو در آوردم

بابا جمع کردن میز و شستن ظرف ها رو به من سپرد و از
مامان خواست برای اون و آیهان چای بریزه...

لحن محکم وجدیش مجال مخالفت به منو نداد هرچند
جلوی آیهان مجبور به آبرو داری بودم فقط تونستم با
برداشتن هرتیکه خود خوری کنم.

مامان دسته گلی رو که آیهان باخودش آورده بود من
توی مسیر متوجهش نشدم رو روی میزی توی پذیرایی
قرار داد وبا ریختن سه استکان چای پیش بابا و آیهان رفت

ظرف هارو توی ماشین قرار دادم و آشپزخونه رو مرتب
کردم هرچند که خیلی هم شلوغ نبود...گوشی رو برداشتم
تا به مونا تکست بدم واز اومدن آرمان به آتلیه باخبرش
کنم اما با دیدن تکستی باشمارهی رندی که زیادی آشنا
بود شوکه شدم محتوای پیام یه « متاسفم «خشک و خالی
بود...گوم مثل کویر خشک شد

صندلی بیرون کشیدم به متاسفمی که هیچ شرمندگی
پشتش احساس نمی کردم خیره شدم
واقعا متاسفم بود؟!!

بعد از تقریباً ده روز وجدانش به صدادر اومده بودو یادش افتاده بابت کار زشت وقیحانه اش فقط بگه متاسفه!...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت622

یا شاید هم خیال کرده درد وحقارتی رو که اون روز متحمل شدم رو فراموش کردم وخواسته یاد آوری کنه... با وجود شناختی که از فرزاد داشتم مورد دوم خیلی منطقی تر بود که اگه اینطوره باید می دونست من هرکدوم از رفتارهاش رو فراموش کنم این یکی رو یادم نمی ره...

نه واسه زجر دادن خودم نه...میخوام یاد بگیرم باهر بار
 زمین خوردم مسیر بهتری انتخاب کنم واز زخم‌ام برای
 آگاهی بیشترم استفاده کنم
 میخوام یادم بمونه که یه انتخاب اشتباه تا کجا میتونه
 دنیامو سیاه کنه...

نفسام رو منظم کردم و قبل از اینکه بخوام بیرون بیام
 نگاهم به ساعت دریافتش می افته
 برای صبحه واحتمال اینکه آیهان متوجه شده خیلی زیاده
 وشاید دلیل دلهره‌ی دیدن آرمان هم همین باشه...
 شماره‌ی فرزند توی گوشی جدیدم سیونبود اما مطمئنا
 حافظه‌ی آیهان قوتراز این بود که شماره رندش رو
 شناسه

حال بدم محو میشه وحس خوبی از رفتار آیهان ونگرانی
 برای نداشتم بهم دست میده...
 لب پایینم رو با شوق زیر دندون های نیش میگیرم

-هستی آقا آیهان میخواد بره

قفل صفحه رو میزنم وباشنیدن صدای مامان از جا بلند
میشم

آیهان پالتوش رو پوشید وبا دست دادن با بابا وتشکر از
مامان فاصله گرفت وبه طرف من که نزدیک در ورودی
بودم اومد مامان وبابابرای بدرقه‌اش نیومدن ومن آیهان
رو تا پشت در همراهی کردم

از خونه که خارج شدیم گفت: من فردا یکم سرم شلوغه
اما پس فردا میریم دنبال کارای آزمایش...به امیر سپردم اگه
تونست کارو تموم کنه،تقریبا چیززیادی هم ازش نمونه
بود

_تکست فرزند رو دیدی نه؟

بی مقدمه پرسیدم وآیهان که در حال مرتب کردن پالتوش
بود نگاهم کرد وبرخلاف همیشه که مطمئن جواب میداد
با دودلی سر تکون داد

_نوشته متاسفه اما شک دارم...

--تاسفش برات مهمه؟

_اصلا...هیچ وقت یادم نمی ره چقدر حیوونه...

عامدانه بحث رو عوض کرد

--پدرت گفت قراره بریم مسافرت...قراربوده تومنو

درجریان قرار بدی؟

_یادم رفت اما دوست ندارم قبول کنی...برنامه ریزی

فرشته است عمرا بخوام باهاشون مسافرت برم

--من نتونستم به پدرت نه بگم...

_آیهان، مگه بچه ای؟

--توقع نداری وقتی ازم خواهش میکنه برای تغییر حال

وهوای تو هم که شده وقتمو ازاد کنم بگم نه لطفا

خواهش نکنید

با حرص نگاهش کردم وگفتم:خودم یه راهی پیدا میکنم تا

نریم

--سخت نگیر...میریم اما یکی دوروز بیشتر نمی مونیم
مطمئناً پدرت درک میکنه بیشتر وقت آزاد نداشتم...فعلاً
روی برنامه خودمون تمرکز کن

اسم برنامه مارو که آورد یاد تصمیمم افتادم وبا دودلی
گفتم:من یه تصمیمی گرفتم...باید سرفرصت بشینیم
حرف بزنیم
به صورت پراز اضطرابم نگاه کردو گفت:باشه...فعلاً
براش سر تکون دادم....

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت623

-بیا تو دختر قشنگم

درباز شد و من با هل دادنش داخل شدم بسته‌ی
بیسکویت مورد علاقه‌ی شهره‌جون رو به دست چپم
سپردم و با دست راست درو بستم از کنار لابی گذشتم
و سوار آسانسور شدم
خاله جلوی در منتظرم بود با خوشحالی بغلم کرد
و صورت‌م رو بوسید

با شرمندگی که در هر ملاقات با شهره‌جون درمن فوران
میکرد جواب مهربونیش رو دادم. به طرف مبلا راهنماییم
کرد و خودش به آشپزخونه‌ی جزیره‌اش رفت و از همونجا
گفت: داشتم با ایرج حرف می‌زدم، بهش گفتم داری
میایی... بهت سلام رسوند و ازم خواست به صورت ویژه
ازت تشکر کنم که بهم سرمیزی

با خجالت به زمین خیره شدم کاش این زن و مرد انقدر
مهربون نبودن و به من لطف نمی کردن تا کمی کمتر ازیت
می شدم

_سلامت باشن ، حالشون خوب بود؟

با سینی که دوتا ماگ هات چاکلت توش بود کنارم
برگشت و مقابلم نشست
-خوب بود

خوب بودش غمناک بود و از صدتا بد بود هم بدتر بود
-بفرما دختر خوشگلم از دیروز که گفتم میایی نشستم
تموم خوراکی های مورد علاقت رو لیست کردم خداکنه
چیزی از قلم نیفتاده باشه

به میز پر از مخالفت نگاه کردم و با دیدن پاستیل های
قلبی بغض مثل خنجر تیزی خود نمایی کرد...
من پاستیل دوست داشتم اما این سماء بود که عاشق
پاستیل های سرخ قلبی بود

_مرسی چرا زحمت کشیدین

-حرف الکی نزن تو زحمتی اخه... بگو ببینم چه خبر؟ هاله
گفت داری عقد میکنی با همون پسر
خوشتیپه... آیهان... درسته؟

بغضم رو فرو دادم وسر تکون دادم

-سلیقهات حرف نداره... زرنگیت به خودم رفته

با صدا خندید ومن هم به خندهی دوست داشتنیش
لبخند زدم

-باید جونی های ایرج رو می دید... چهارشونه وچشم رنگی
هرچند که اون وقتا زن ومرد چشم رنگی خیلی شاخ نبودن
اما من از مردای بور وچشم رنگی خوشم می اومد اخه
دوست داشتم شوهرم شبیه خارجی ها باشه، ایرج هم
شبیه شون بود هم خارج رفته بود

چشمکی زد وگفت: تا دیدمش با خودم گفت این باید
شوهرم بشه

به لحن بانمک وشادش خندیدم... خیلی زود هاله‌ی غم
صورتش رو در بر گرفت وبا بغضی ادامه داد:ایرج هم ازم
خوشش اومده بود وما خیلی زود ازدواج کردیم اما
چندسال طول کشید تا بچه داربشیم کلی دوا درمونم کرد
ومن چندتا کشوربرای درمان برد تا خدا سماء رو بهمون
داد

صداش لرزید واشک چشماش رو تر کرد نگاهم رو به
زمین دوختم اشکم روی شلوار جین روشنم چکید واون
قسمت رو تیره ترکرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت624

-اما حیف که لایقش نبودیم وزود از دستش دادیم
 هق کوتاهی زدم ودستم رو جلوی دهنم گرفتم...از لحظه
 ی ورودم تصویر بزرگ روی دیوارسماء کنار رفتار پر مهر
 خاله نفسام رو سنگین کرد وبا شنیدن حرفاش سد
 مقاومتتم شکست وسیل حسرت وشرمندگی مثل اشک از
 چشمام به راه افتاد یه گوشه از قلبم برای دوست عزیزو
 پر انرژیم همیشه عزادر بود

شهره جون کنارم نشست ومنو بغل گرفت

-منو ببخش دختر نازنیم ناراحتت کردم

_خا...له...

-جونم عزیزم....گریه نکن قربون چشمات

دلم داشت می ترکید... من باعث مرگ دخترش شدم اون
 خالصانه منو بغل میکرد وسرم رو نوازش می کرد

_نگو اینطوری...قربون صدقه‌ام نرو...تقصیر منه...تقصیر منه که سماء نیست

-تقصیر تونیست عزیزم آروم باش

از بغلش بیرون اومدم واشکام رو پاک کردم اما فایده نداشت و قطره های جدیدی جاشون رو پر میکرد...

میخواستم یه بار برای همیشه باراین ظلم بزرگی رو که بهش تحمیل کردم رو از روی شونه هام بردارم و حقیقت رو بگم...شک نداشتم ازم متنفر میشه و از خونه اش پرتم میکنه

حتی شاید تف مینداخت توی صورتم اما مهم نبود دیگه نمی خواستم تظاهر به خوب بودن کنم،خاله شهره حق داشت قاتل دخترش رو بشناسه شایدم قاتلاش رو...

_من باعث شدم سماء تصادف کنه دستاش که برای بغل گرفتن دوباره‌ام جلو اومده بود روی هوا موند...

_بخدا نمی خواستم اینطوری بشه خاله من سماء رو دوست داشتم اما حماقت کردم به دوستم خیانت کردم وبهش ازپشت خنجر زدم...من باعث شدم بمیره -ماشینش رو دستکاری کردی؟

نفسم از چیزی که شنیدم حبس شد وبا ترس وحشت درحالی که شوکه شده بودم مثل دیوانه ها سر تکون دادم وبریده بریده گفتم :نه...نه ب...خدا...بخدا نه...شب نام...زدیش...فرزاد...بوسی...

لبم گزیدم نتونستم جمله ام رو کامل کنم وبا خجالت صورت خیسم رو میون دستام پنهان کردم وهق زدم وبی مهابا گریه کردم

دستای شهره جون روی شونه هام نشست وباصدای لرزونی گفت: میدونم

دستام رو از صورتم کنار زد ودوباره تکرار کرد :خبردارم

گریه‌ام کم نشد و میون گریه گفتم: بخدا حاضرم... نصف
عمرم رو بدم... برگردم عقب تا دوباره... این غلط و نکنم
و اجازه... ندم سما... بمیره

با گریه گفتم: من حاضرم همه عمر باقی مونده‌ام رو بدم اما
دخترم باشه... همیشه امکانش نیست

_ببخشید... ببخشید

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

exchange group

ROMAN

#پارت 625

@Vip Roman

-چرا عزیزم واسه چی باید ببخشم... دختر من تصادف
کرد... سماء به خاطر یه بوسه نمرده... ایرج میگه تقصیر

منه ماشین مشکل داشت و من پشت گوش انداختم... تو
میگی تقصیر منه که فرزاد رو بوسیدم... پلیس راهنمایی
رانندگی میگه حواس پرتی راننده‌ای که از پشت بهش زده
اون نتونسته ماشین رو کنترل کنه

اشکام رو پاک میکنه و ادامه میده: من میگم قسمتش این
بود... خدا امانتی رو که داد پس گرفت...
_ خاله...

-جونم دختر قشنگم

_ سما بهت گفته دوست خائنش چیکار کرده نه؟
دستم رو محکم گرفت و گفت: گفت هستی خیلی خر
و نامرده که بهم نگفته چه مرگشه... این دقیقا جمله‌ای
بود که از همون شب نامزدی صدبار تکرار کرد
_ همون شب؟

پلک رو هم کوبید و جواب داد: اره همون شب دید
و شوکه پیش من اومد وقتی برام تعریف کرد من عصبی
شدم اما سما با ناراحتی گفت: چرا زودتر نفهمیدم

دوباره زدم زیر گریه و خاله ضربه های آرومی که بیشتر حکم نوازش رو داشت روی دستم کوبید وگفت: از همون شب دیگه جواب فرزاد رو نداد گفتم میخواد فکرکنه و عاقلانه رفتار کنه... از منو ایرج مشورت خواست من مخالف تصمیمش بودم اما ایرج همه چیز و به خودش سپرد. می گفتم چند هفته است هستی خودش نیست و نگران بود وقتی دلیلش رو فهمید از دست خودش عصبانی بود حتی می گفتم رفتار فرزاد هم عادی نبوده و قانع ام کرد کنار فرزاد خوشبخت نمیشه چون فرزادی که تو رو عاشقانه می بوسید عاشق اون نیست...

همون روز تصادف صبحش تصمیمش رو به ما اعلام کرد که میخواد نامزدیش رو به هم بزنه و با دوستش تماس گرفت تا فیلم رو پاک کنه و برای تسویه حساب رفت اما برنگشت...

آهی پراز حسرت کشید وگفت: شاید بهش الهام شده بود

از جاش بلند شد و به طرف اتاقش رفت و با فلش برگشت
 -این فلش رو از توی ماشینش برداشتیم یه فیلم کوتاه
 توشه که برای توعه البته یه کپی ازش رو به فرزاد دادم تا
 بهت بده و اصلش رو برای خودم گذاشتم تا یادم بمونه
 روز اخردخترم لبخند روی لبش بود

فلش رو به TV وصل کرد و روی فایل زد و صورت بشاش
 سماء روی صفحه TV نمایان شد و خیلی طول نکشید
 صدش هم گوشم رو نوازش کرد و دلم از دل تنگی براش
 مچاله شد

«سلام احمق جون... سلام خر خدا... عاشق میشی و ازمن
 قایم میکنی عوضی... باید بگم ریدم تو سلیقه شخمیت ...
 اخه فرزاد دلک آدمه؟! من نصف روز نامزدش بودم به
 غلط کردن افتادم و به نتیجه رسیدم آیم باهاش توی یه
 جوب نمیره اگه تو خنگ میخوایش مال تو فقط یه شرط
 دارم... اگر غلط اضافه کرد بزنی تو دهنش... حرف
 نامربوط زد تف کن تو چایش... دختر بازی کرد فین کن تو
 غذاش...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت626

صدای هشدار گونه عمو ایرج بین حرفاش وقفه انداخت
واون با نگاهی به پشت دورین خندید وگفت: باشه باشه
دوباره رو به من گفتم: همه چیزایی رو که گفتم رعایت
کن وندار اون مارمولک ازت سو استفاده کنه
خودم نیومدم چون دلم نمی خواست قیافه زر زرتو ببینم
حالت که بهترشد مثل آدم بیا دست بوسی، تا اونوقت من
همه‌ی کارارو برات ردیف می کنم بچه ننه
برام بوسی فرستاد وگفت: دوست دارم ها پس زود خودتو
جمع وجور کن»

فیلم قطع شد و اشکای داغ من هنوز جاری بود
 -هر بار این فیلم رو نگاه میکنم مطمئن میشم دخترم تو
 روز آخر حالش خوب بود چشماش برق میزد...
 با کریه میگم:

_ خاله ... بازم ببخش

لبخند غمگینی زد و گفت: دلیلی براش بخشیدن پیدا نمی
 کنم. سماء دوست داشت و شک ندارم احساستون
 دو طرفه بوده فرزند سهم زندگی دخترم نبود سهم توهم
 نبود و خوشحالم که واسه زندگی آدم خوبی پیدا
 کردی... برام اندازه‌ی سما عزیزی و از ته دلم میگم هیچ
 دوست نداشتم با فرزند باشی چون لیاقت بیشتری

_ کی این فیلم رو به فرزند دادی تا به من بده؟
 -چند روز بعد از مراسم چهل سماء... روزی که فیلم رو
 بهش دادم شبش پرواز داشتیم ایرج نمی خواست ایران
 بمونه، وقت نداشتم خودم برات بیارم فکر میکردم با دیدن

این فیلم حال هر دوتون بهتر میشه.... نمی دونستم بهت چیزی نگفته...بعدها هم که می اومدم خیال میکردم تو واسه رفتارهای فرزاد عقب کشیدی ونخواستم با باز کردن اون موضوع خجالت زدهات کنم

اینبار اشکام از ظلم پنج ساله فرزاد ریخت از هر بار متهم کردنم به قتل سماء...از اینکه من باعث نبودنش شدم

-هستی عزیزم قسم می خورم اگه میدونستم فیلم رو بهت نداده حتما خودم بهت میدادم

بغلم کرد واینبار بدون شرمندگی وعذاب وجدان توبغلمش خزیدم...هات چاکلت ها سرد شدوکسی بهش لب نزد تنقلات های روی میز دست نخورده باقی موند اما ازحس تلخ گناهکار بودن خبری نبود وآسمان زندگی با نبودن این حس آبی تر...

از خونه شهرجون که خارج شدم هواتاریک شده بود نه ازم متنفر شد نه تف تو صورتم انداخت وحتى بیرونم

نکرداما بغضی به اندازه ی گردو توی گلوم بود جنش از
دلتنگی نبود جنس این بغض از نامردی بود

نامردی مردی که پنج سال عذابم دادوگنااهش رو به گردن
من انداخت وچقدریاید می گذشت تا من با چهره‌ی
پلیدش آشنا بشم...قراربود چندساله دیگه ازم پنهان کنه
ومن اسیر حسی دردناک وعذاب آورکنه....چندتا پرده از
هویت نامرد وظالمش مونده که برام رو نکرده...

کاش هوا تاریک نبود تا دردای تلمبارشده از جفای فرزاد
روبرای سماء می بردم

کاش همتا استرس براش سم نبود تا بغضام روتوی سینه
اش خالی میکردم

کاش مونا انقدر دورنبود تا باحرفاش تسکینم میداد کاش
جنس فرشته از نامردی نبود...

دردام رو برای کی می بردم که درمون نه اما شنونده بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 627

گوشیم زنگ خورد واسم آیهان روی صفحه‌اش نمایان
شدتماس رو وصل می‌کنم و صدای گرم و سرحال آیهان
گوشم رو نوازش میکنم
--کجایی جونور...؟ آگه هنوز خونه‌ی شهره خانمی بمون
میخوام بهت افتخار بدم پیام دنبالت...
_جلوی ساختمونشون هستم
صداش نگران شد و متعجب گفت: هستی!! اچی شده...
باید چی می‌گفتم؟ هیچی!! فقط پنج سال کنار عاشقی
ابلهانهام حس گناه ویرانه‌کننده‌ای با خودم حمل می
کردم...

باید می گفت یه نفر به طور مسخره‌ای منو بازی داده...ومن هیچ دلیلی برای این رفتار ناجوانمردانه‌اش پیدا نمی کنم

--بمون همونجا دارم میام

تماس قطع میشه ومن باهمون حال به تنه‌ی درختی که توی حاشیه خیابان بود تکیه دادم وانقدر بی جون بودم که اگر آیهان پنج دقیقه دیرتر می رسید همونجا روی زمین سردوخاکی می نشستم.

قبل از اینکه آیهان پیاده بشه تکیه ام راز تنه‌ی درخت گرفتم وسوار ماشین شدم. آیهان نگاهی به صورت ملتهب وخیس از اشکم انداخت وپرسید:خوبی؟

نگاهش کردم واون اخم کرد

_میشه از اینجا بریم؟

--کجا؟

شونه‌ای بالا انداختم وگفتم:هرجا...فقط برو...

ماشین رو به راه انداخت ،نیم ساعتی روند هوا رو به تاریکی
بود میتونستم نگاه های هرچندثانیه یک بار آیهان رو
حس کنم اما بدون اینکه حرف بزنم به خیابان خیره بودم
توی یه کوچه خلوت و کم تردد پیچید و توی نقطه‌ی کم
نوری ایستاد

--میخوام بدونم چی شده هستی...

لحن محکم وجدیش وادارم کرد وبه صورتش نگاه کنم
واشکایی که چنددقیقه‌ای بود بنداوامده بودند دوباره به راه
افتادن...

_میشه...

صدای گرفته و خشکم رو صاف کردم وبا حالت مظلومانه
ای گفتم:میشه بغلم کنی؟

اخمش جاشو به تعجب داد و برای چندثانیه نگاهم کرد

بلاخره تنه‌اش روجلو کشید و دستاش رو دورشونه هام
 انداخت. سرم رو توی سینه‌اش پنهان کردم و از اعماق
 وجودم به نامردی که سالها درحقم شد گریه کردم... حرف
 نمی زدم داشتم غصه‌ی تلنبارشده‌ی روی دلم رو می
 گریستم... حس خیانت و احمق بودن بدجوری آزارم می
 داد...

شاید حقم بود من داشتم چوب ساده بودنم رو می خوردم
 ...

فکر کردن به این چیزا حالمو بدتر می کرد و شدت گریه‌ام
 رو بیشتر...

آیهان روی سرم بوسه میزد هرثانیه بیشتر از قبل منو توی
 حصار آغوشش فشار میداد

گذاشت خوب گریه کنم و آروم بشم، گریه‌ام که به سکسه
 تبدیل شد منو بلند کرد و به طرف خودش کشید و روی
 پاهاش نشوند مقاومتی نکردم درحالی که پاهام هنوزی
 روی صندلی که نشسته بودم، قرار داشت. پشت به

درراننده سرم رو توی گردنش پنهان کردم وبا نفس کشیدن عطر فوق العاده اش که مثل اکسیری جادویی آرامش رو توی بند بند وجودم به جریان انداخت وحس های مزخرف آزاردهنده ام رو کم کرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت628

--آب ندارم تو ماشین اما میتونم تو دهنه تف کنم تا سکسات بند بیاد

بی جون سینه اش مشت می کوبم حرصی نفسم رو بیرون میدم که که با گردنش صورتم رو فشار میده

--این کارت یعنی غیر مستقیم بله...یه نوع دعوت
شورانگیزه...

سرمو عقب کشیدم و رخ به رخش متوقف شدم صورتش
تو چند میلی متری صورتم بود نگاهم توی مردمک
نگرانیش قفل شد...براخلاف لحنش شوخش حرف
نگاهش متفاوت بود

فاصله رو به هیچ رسوندم و لب های خشک و ترک خوردم
رو روی لبهاش قرار دادم

قورت دادن آب دهانش رو شنیدم...گرم شدن بدنش رو
احساس کردم دستاش از روی بازو هام روی پهلو هام
نشست و فشار آرومی به کمرم داد...

دستای منم بالا اومد و دو طرف صورتش نشست، لبهای
خشکم رو از هم فاصله دادم و شروع کننده ی این بوسه
شدم شاید چند ثانیه طول کشید تا آیهان همراهیم کنه...
لبهام می بوسید و مغزم در حال مقایسه ی جنس بوسه ها
بود...

با هر لغزش لبهامون روی هم توده‌های چرکی قلبم سرباز می کرد و مثل سم مهلکی قلبم رو به درد می آورد.

از درد و این مقایسه دوست نداشتنی عقلم بهم نهیب زدن که دست از این رفتار زشت بردارواز خجالت کارم فاصله میگیرم و سرم روی سینه‌ای آیهان قرار میدم صدای نفس های تندمون ریتم موزون داخل اتاقک ماشین میشه به لباس آیهان چنگ میزنم بی صدا و توی دلم سرخودم غر میزنم و اشک میریزم اشکی که پیراهن آیهان رو خیس می کنه...

آیهان با گرفتن شونه هام و ادارم میکنه ازش فاصله بگیرم، از خودم بدم میاد و خجالت زده چشم می دزدم --چی شده هستی...؟ حرف بزن...

_قلبم درد میکنه... هیچ جوهر آروم نمی گیره
--بهم بگو تا آروم بشی

_ آروم نمی شم چون همیشه...اون احمقی که هستم باقی
می مونم
--هستی!

_من خیلی ساده وزود باورم هرکسی میتونه راحت فریبم
بده، گولم بزنه وبازیم بده

شوکه با اخم نگاهم میکنه نور قرمز وآبی کوچه رو روشن
میکنه ومن با نگاه به شیشه عقب و دیدن ماشین پلیس
خودمو روی صندلی کنار راننده میکشم آیهان با نگاه به
عقب وهشدار پلیس ماشین رو روشن میکنه وبه راه می
افته...

وارد خیابان اصلی که میشیم آیهان باچک کردن آینه بغل
هاش کوتاه نگاهم میکنه وبالحن محکمی گفت :میریم
خونهی ماوتو واضح توضیح میدی چی شده
تحت تاثیر دیدن پلیس صدام می لرزه
_نه...حالم...خوب نیست

--میریم که حالتو بهتر کنیم

_با این حال...خونه‌ی شما نمیام
به اولین دور برگردون که رسید دور زد وگفت:بابام
نیست، آینازو هم بردم خونه‌ی دوستش همون حوالی
خونه شهره خانم...میریم میشنیم وتو میگی چته ودلیل این
حال و روزت کدوم بی پدریه...
لعنت به من که تحکم نگاهش...لرزش میون واژه هاش
دلم رو گرم میکنه

#پیام_ناشناس

✉پیغام جدید از:*

سلام آسیه جون
ممنون از یارت های امشب
انگار باری از رو دوش من علاوه بر هستی هم برداشته شد
فرزاد نامرد امیدوارم بفهمیم تو داستان که چرا همچین
کاری کرده

شاید ازاینکه سما زود ازش دست کشیده کینه کرده
ولی حق هستی نبود

البته که زندگی درکنار فرشته خودش یه مجازات فوق
العاده است برای فرزند وهمینطور مادر فرزند

اگه ممکنه .لطفاعکس العمل کانال برای پارت ها رو باز
بزارید تا احساساتمون رو بعد خوندن پارتها نشون بدیم

exchange group

قسمت فرشته رو به شدت باهات موافقم❤️❤️❤️

#تمام_آنچه_دارم_بی_قلب_بی

@Vip Roman

#پارت629

همزمان که ماشین رو سر جای قبل پارک میکنه پیامی که
توش به مامان اطلاع دادم شام نمیام رو سند میکنم
.چراغ های خاموش خونه وسکوت عمیق حیات مطمئنم
میکنه کسی خونه نیست ومن همزمان با آیهان درماشین
رو باز می کنم وپیاده میشم. آیهان دست داغم رو گرفت
واز گرماش شوکه شد ودست راستش رو روی پیشونیم
گذاشت

--چرا انقدر داغ شدی

_سرم درد میکنه...

ناراحت به صورتم نگاه کرد حیات تاریک بود وصورت
آیهان توی هاله ای از تاریکی فرورفته بود اما هنوزم به
شدت از من دل می برد

دستش رو دور شونه ام انداخت وادارم کرد بهش تکیه
 بزنم وبه راه افتاد.چراغ راهرو روشن کرد وبرای روشن
 کردن بقیه اقدامی نکرد منو به طرف پله های بزرگ ظلع
 جنوبی خونه برد پله های دوبلکس چوبیش که حتی توی
 تاریک خودنمایی می کرد جون میداد برای کلی ژست
 عکاسی...

پله هارو بالا رفتم دمای خونه سردبود اما نه به اندزهی
 بیرون ومن به خاطرگرماوگرگرفتگی که داشتم این دمای
 هوا رو دوست داشتم
 شونه به شونه آیهان مقابل در بزرگ قهوه‌ای ایستادم

آیهان در رو باز کرد وکنارایستاد تا من داخل برم اتاقش
 هم مثل بقیه خونه تاریک بود قدم اول رو که داخل
 گذاشتم آیهان داخل اومدوکلیدبرق رو زد نور تو سراسر
 اتاق پخش شد با برداشتن قدم دوم متوجه شدم اتاق
 آیهان تقریبا یه سوئیت کامله...درو بست گفت:
 --هر جاراحتی بشین

خودش به طرف مینی کافه اتاق رفت و ذهنم افکارم رو پس زد شروع به کنجکاوی کرد سمت چپ با دوپله ویه دیوار چوبی دومتري که بیشتر جنبه دکورداشت جدا شده بود اتاق خواب بود

روبه روم يه سرويس پنج نفره چستر بود که پنجره بزرگی که زیر سقف تاکف ارتفاع داشت نمایی زیبای حیاط رو به رخ میکشید کنارش هم مینی کافه‌ی آیهان...

سمت راستم دوتا در که احتمال دادم سرويس باشه وکنار درها هم يه فضای سه درچهار که به صورت ال از بقیه اتاق جدا میشد وتوش تردمیل وچند دستگاہ دیگه بود ،تقریبایه باشگاه کوچیک...

دکور اتاق طرح چوب وتقریباً تیره بود...

اتاق من وهمتا وهامون با هم ازاتاق آیهان کوچیک تر بود. تازه این فقط اندازه‌ی اتاق بود درمورد امکانات ودکورش که اصلاً حرف نزنم. نفسم رو از این اختلاف طبقاتی که تازه داشت به چشمم می اومد بیرون

دادم... حس گرگرفتگیم بیشتر شدومن بی اهمیت به مکانی
که هستم خم شدم کتونی وجورابم رو درآوردم

از برخورد کف پاهام به پارکت های سردوقهوه‌ای خوشی
ریزی توی بدنم به جریان افتاد،خوشی که دوامی نداشت
غم و ناراحتی که توی خودم احساس میکردم سنگین تراز
فانتزی های دخترانه‌ام بود....

آیهان با دوتا ماگ توی دستش به طرفم چرخیدواز دیدن
من با پاهای برهنه سرجای قبلم اخماش توهم رفت

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت630

ماگ هارو روی میز گذاشت و خودش هم نشست
 و منتظر نگاهم کرد کوله رو هم همونجایی که ایستاده بودم
 رها کردم و به شلختگی رفتارم اهمیتی ندادم، مقابل آیهان
 نشستم

--خب، تعریف کن

_چیو؟

--چیزی که تورو به این روز انداخته

_منظورت سادگی و ساده لوحیمه؟!

به صورتش نگاه نمی کردم اما سنگینی نگاهش رو حس می
 کردم اشکام دوباره راه افتاد و به خاطر سر پایینم روی
 شلوار جینم می چکید دوباره خیس شدن و جای قطره
 های اشک...

دوباره فشار قلبم و بغضای بی رحم... دوباره همون دوباره
 های تکراری و آزار دهنده...

با انگشت اشاره دور رد اشک روی شلوارم دایره های
 فرضی می کشیدم

--می خوای بغلت کنم تا بتونی حرف بزنی؟
سرتکون دادم یعنی نه، الان حس میکردم هیچ آغوشی
قابل اعتماد نیست و اونم میتونه بهم صدمه بزنه
--هستی...

مهلت ندادم ادامه بده وگفتم: پنج سال پیش درست تو
شب نامزدی سما من فرزاد رو بوسیدم
مکت کردم و لب فشردم تا بغضم رو عقب برونم
_من نامزد دوستم رو تو شب نامزدیش بوسیدم چون فکر
میکردم عاشقشم...

با همون سرپایین افتاده دیدم دست آیهان روپاش مشت
شد درست مثل شب خواستگاری...
با بغضی شکسته و صورتی که خیس بود ادامه دادم
_سه روز بعد سما تصادف کرد و فوت شد فرزاد
اومد خونمون هیچ کس نبود من تنها بودم... سرم دادزد

وگفت تو قاتلی تو کشتیش فیلم نامزدی رو دیده من واون
بوسه کذایی رودیده...

هستی پونزده ساله شد قاتل و فرزاد شد ملکه عذاب...منو
مقصر میدونست...

صورتی روتوی دستام میگیرم وبلند گریه می کنم هنوز
کلمات سمی فرزاد درد داشت و بدجوری منو می سوزند
عطر آیهان زودتر از خودش احاطه ام کرد و من توی
حصار آغوشش فرو رفتم آیهان منو توی بغلش فشرد و با
سکوت اجازه داد گریه کنم زخمای قدیمی دلم یکی یکی
سریاز کرد بود و من توی همون حال با گریه ادامه دادم :
هر وقت منو می دید نیش میزد و من تو حس گناهکار بودن
غرق میکرد ، عذابم میداد ، با همه می خوابید و هر جوری که
می تونست روانم رو به بازی می گرفت تا بهم ثابت کنه من
باعث مرگ سماء شدم و زندگی اونم نابود کردم...اونوقت
من ابله از دوریش دق میکردم و کثافتی مثل اونو دوست
داشتم

--هیس...

کمی از آیهان فاصله گرفتم و روبهش گفتم: آیهان من
هر بار بادیدن سنگ قبر سماء مردم از رفتارهای فرزند
مردم از حرفاش چون دادم اما میدونی امروز چی
فهمیدم...؟ میدونی خاله شهره چی بهم نشون داد...اینکه
سماء نه به خاطر من که به خاطر یه حادثه‌ی طبیعی
فوت شده...اینکه سماء همون شب فهمیده و بدون هیچ
کینه‌ای بدون هیچ خشمی از فرزند دور میشه...برام یه
فیلم کوتاه ضبط کرده و گفته دوسم داره...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت631

چشمای آیهان غرق ترحم و دلسوزیه اما اخماش توهمه
ونگاه روی چشمای خیسم...

_من از فیلم خبر نداشتم فیلمی که سماء قبل از
تصادفش برام گرفته تابیاره بده بهم اما فرصتش پیش
نمیاد، فیلمی که فرزاد پنج سال پیش از خاله شهره میگیره
وهیچ وقت به من نمیده... در عوض تموم پنج سال سعی
میکنه منو دچار عذاب وجدان گناه کنه

نفسای آیهان هم مثل من تند و بریده بریده میشه، برای
من از ناراحتی و آیهان از عصبانیت...

_میخوام برم ازش پرسم چرا؟ چرا پنج سال به دروغ عذابم
داد؟

چرا نخواست و نگفت دلیل تصادف سماء من و کار بچه
گانهام نبود؟ میخوام برم پرسم اما میدونم انقدر مرد
نیست که جوابمو بده تو بگو چرا یه نفر انقدر پست
میشه واز علاقه‌ی یکی به خودش سواستفاده میکنه

صدام گرفت بودوهر لحظه بیشتراز قبل تحلیل می رفتم
اما توی دنیایی از چراهای بی جواب درحال غرق شدن
بودم

حالمو کسی نه می فهمید نه درک میکرد... من پنج سال
فریب خوردم...

فریب عشقی کذایی...

فریب معشوقی دروغین...

پنج سال نفهمیدم نوجونی یعنی چی زندگی بدون گناه یعنی
چی... نفس کشیدن بدون عذاب وجدان یعنی چی...

من توی آستانه‌ی بیست و یک سالگی حس یک زن میان
سال رو داشتم چون خیال میکردم هیچی از شیرین ترین
دوران زندگیم نفهمیدم...

شقیقه‌ام به سینه‌ی آیهان کوبیده شد دستاش بیشتر از
حالت معمولی تنم رو فشار میاد از فشاری که به بدن

واستخوان هام وارد میشد احساس درد داشتم اما دردی
که نمی خواستم نباشه...

آیهان با صدای گرفته‌ای کنار گوشم لب زد: چیکارکنم
حالت بهترشه...؟ چیکارکنم تا کاراون بی شرف از سرت بره
بیرون...

به لباسش چنگ زدم دردم رو توی سینه‌اش هق زدم
صورتتم رو از سینه‌اش جدا کرد و تو نگاهم زمزمه کرد
--لعنت به من چطوری آرومت کنم؟

تا خواستم سر تکون بدم بگم همیشه...من هیچ جوره آروم
نمی شم لبهام اسیرشدونفسام وواژه های ردیف شده
پشت لبهام همونجا جاموند...افکارم تو سرم رژه میرفتن
ودنبال راهی برای خودنمایی بودن اما حرکت دستای آیهان
ولغزش لبه‌اش به هیچ کدوم راه نفوذی نداد
میدونستم دارم اشتباه میرم دارم خطا میکنم دارم با خودم
کاری رو که قبلا اشتباه رفتم رو به نحو بدتری تکرار می

کنم اما حسی لجوجی درمن نمی خواست مانع بشه نمی
خواست همکاری نکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت632

دستای آیها ت بدنم رو فتح میکرد ولبه اش مغزم رو به
خواب می برد روی دستاش بلندم کرد ومن بدون مخالف
به لباسش چنگ زدم دکمه های لباسش رو باز می کردم
منو روی تخت نشوند بدون جدا شدن از من هر تیکه از
لباسم رو از تنم بیرون میکشید،روی تنم خیمه زد ولبه اش
از لبم جدا شد وپایین لغزید...
دست داغ آیهان حتی ثانیه ای مکث نمی کرد درست مثل
دستای من...

به تنم بوسه میزد و من مثل آدمی که خواب هیجان انگیزی
می بیند نفس نفس می زد

دست آیهان که روی دکمه شلوارم می‌شنه مغزم به خودش
میاد فرمان ایست میده

دستش رو می گیرم و با صدای ترسیده‌ای می‌گم: آیهان ؟
از حرکت می ایسته و به صورتم نگاه میکنه انگار اونم مثل
من دچار خواب موقتی شده و ازش بیدار میشه از تنم
فاصله میگیره و از تخت پایین میره کلافه دستی توی
موهایش می کشه و نفسش رو با شدت بیرون میده...
به طرف مبلائی چستر میره و با عصبانیت لگدی به میز
میزنه و ماگهای که خودش روی میز گذاشته بود پایین می
افته و می شکنه

شونه هام از ترس بالا می پره وحشت کردم و هر لحظه
منتظرم به طرفم حمله کنه و کارکه مانعش شدم و نیمه
تمام مونده رو تمام کنه...

خشک شده توی همون حالت روی تخت موندم و نگاهم
روی آیهان که با بالاتنه‌ی برهنه و پوستی که به خاطر
هیجان و عصبانیت قرمز شده مونده

کسی به در ضربه‌ای میزنه و طولی نمی‌کشه که صدای
مادر آیهان از پشت در به گوش میرسه
-آیهان...؟ چیزی شده؟

آیهان هر لحظه کلافه تر میشه و من با هر اتفاق و عکس
العمل اون وحشت زده تر...

تصور اینکه مادرش خونه بوده و منو دیده و حتی صدای
منو شنیده حالمو بدتر میکرد در اتاق توسط آیهان باز
شد و من ازین شیار های دیوار دکوری دید خوبی به اونها
داشتم عاقلم به کار می افته و پتو روی تنم می کشم خودم
رو زیر پتو گوله میکنم جوری که حتی سرمم زیر پتو پنهان
می کنم اما صداشون رو راحت می شنیدم
-صدای چی بود؟

--ماگ از دستم افتاد...بیدارت کردم؟

-نه بیدار شدم شام بخورم و بعدش دوباره دارو هامو
بخورم... تو شام خوردی؟

--یه چیزی بیرون خوردم

-حالت خوبه؟ دوباره با فرخ بحث کردی نه؟

--نه

-باهاش بحث نکن میترسم باهات لج کنه...

--بحث نکردم

-باهستی دعوات شده

صداش از اون حالت کلافه دراومد و خندید و گفت: شاید

مادرش هم با مکث کوتاهی گفت: مادرتو دست

میندازی... همون بگی با فرخ دعوا کردی قابل قبول

تره... تو دلت نمیاد اونو ناراحت کنی

با کنجکاوای نصف سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم آیهان

سرش رو پایین انداخته بود و همونطوری گفت: با هیچ

کدوم نه دعوا کردم نه بحث... حواسم نبود داشتم
خرابکاری میکردم

مادرش سر تکون داد واز جلوی در کنار رفت اما صدایش
اومد که گفت :اشکالی نداره گاهی تو هم خرابکاری
کنی، کمتر به خودت سخت بگیر...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت633

آیهان در جواب مادرش سکوت کرد و دروبست پیشانیش
رو به در تکیه داد و نفسش رو کلافه وار بیرون داد بلند
شدم و پتورو دور بالاتنه‌ی نیمه برهنه ام گرفتم آیهان
پیشانیش رو از تخت جدا کرد و به طرف من چرخید ازین
همون شیارهایی که من می دیدمش نگاهم کرد و برای
لحظه نگاهمون توی هم قفل شد و این من بودم که به

سرعت سرمو پایین انداختم به طرفم اومدومن توی خودم
جمع شدم وپتورو به سینهام فشار دادم

نگاهش از سر شونه های برهنهام به چشمام داد وپی
حرف خم شد وتی شرت ومانتوم رو روی تخت کنارم
گذاشت

با صدای خروسکی گفتم:میشه پشت کنی به من لباس
بپوشم

سر تکون دادوعلاوه برچرخیدن ازم دورشد وپشت به من
شروع به جمع کردن تکه های ماگ شکسته کرد نمی دونم
چرا با کمترین صدا وبیشترین سرعت تی شرتم رو پوشید یه
ترس عجیبی درونم بودوحس می کردم ممکنه نظرش
عوض بشه وبخواد کاری که نباید رو بکنه هرچند که
دوراز انتظار بود که توی خونه وجایی که مادرش هست
بخواد کاری کنه

از تخت پایین اومدم وبا خجالت نگاه از بهم ریختگیش
گرفتم و قبل از اینکه پشیمون بشم مرتبش کردم و بالای اون
دوپله ایستادم آیهان نگاه کوتاهی به من انداخت و به
کارش ادامه داد به طرف شالی که روی مبل بود رفتم
و برداشتمش و بعد هم کوله وجورابام رو
برداشتم... باهمون صدای قبلم گفتم: من دیگه برم

-- نمی تونی الان بری

بند کوله ام رو توی دستم فشار دادم وسیعی کردم ترسم
توی لحنم تاثیر نذاره و محکم مخالفت کنم اما قبل از باز
کردن دهانم گفتم: اگه نمی خوای بامامانم روبه روشی
الان نرو...

_ گفتم کسی خونه نیست

-- معمولا این تایم بیدار نیست... قرص میخوره...
پارکت های آغشته به قهوه و شکلات رو تمیز کرد و بلند
شد روبه من بالحنی کاملا شرمنده گفتم: متاسفم...

سرمو پایین انداختم واون با مکث ادامه داد:از اینکه
 عذرخواهی کنم متنفرم نه بخاطر غرور واین مزخرفات
 ...دوست ندارم کاری انجام بدم که مجبوره عذرخواهی
 بشم اما در مقابل با تو همه چیز بهم میریزه...هیچ راهی
 واسه آروم کردن خودم وتو به ذهنم نرسید اما فکرکنم
 گند زدم

گندزدیم ،هردومون...

لبخند کوچیکی زد وگفت:بشین یه چیزی برات بیارم بخوری
 رنگت پریده

_میشه اول لباس بپوشی

انگار اصلا حواسش نبود هیکل جذابش رو مقابلم به
 نمایش گذاشته ومقابلم رژه میره تی شرتی تنش کرد وبرای
 هردومون کاپوچینو درست کرد قهوه دوست نداشتم اما
 کاپوچینو جزو نوشیدنی های بود که میتونم قهوه اش
 روتحمل کنم. نیم ساعتی رومنتظر موندم وآیهان رفت تا
 از خوابیدن مادرش مطمئن شد وباهم بیرون رفتیم وقتی از

اتاقش خارج شدم چراغ های بالا روشن بود احتمال دادم
مادرش روشن کرده روی یکی از دیوارها پراز عکس بود
عکسای خانوادگی که حضور پدرش کمتر به چشم میخورد
اما برای ثانیه نگاهم به صورت دختری که آیهان سفت تو
آغوش گرفته بود موند

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت634

شاید اگر شباهت انکار ناپذیر و رنگ چشمای متفاوتشون
نبود فکر میکردم دختر خندون توی عکس نامزدش باشه
اما هر آدم بی دقتی میتونست به نسبت نزدیک خونی
شون پی بیره...

آیهان که دستم رو گرفت وکشید نگاه از عکس گرفتم
 و همراهش پایین رفتم. ازش خواستم برام تاکسی بگیره اما
 قبول نکرد گفت خودش منو می رسونه. جلوی یه
 رستورانی که غذای بیرون بر هم داشتن ایستاد وگفت:چی
 میخوری؟

_هیچی... فقط بریم

--باشه

اینو گفت وپیاده شدمن با تعجب نگاهش کردم.ساعت از
 نه گذشته بودسرمو به صندلی تکیه دادم و برای خودم
 افسوس خوردم...چرا سرم به سنگ نمی خورد ودوباره
 اشتباهاتم رو تکرار میکردم،درسته حسم به آیهان فرق
 داشت ومن حتی وقتی کنارشم دلم برایش بی قراری میکنه
 وخیلی وقته حتی نمی تونم به نبودنش فکرکنم اما این
 حس رو درعین خوب بودن دوست نداشتم چون منو می
 ترسوند...

نمی خواستم دوباره انقدر وابسته بشم که نخواستن و ترک
یه نفر باعث درجا زدن من بشه

فرزاد نقش پررنگی توی زندگیم نداشت و با رفتنش من به
این حال رسیدم اگر آیهان که تمام زندگی کاری و احساسی
و اجتماعی من رو تحت شعاع قرار داده بود می رفت من چه
بلایی سرم می اومد.

میدونید یه جاهایی به خودت میایی و می بینی همه چیز به
طور غیر عادی درسته و همین برات پراز حس دلشوره
و نگرانی میشه...

من دختر عجولی بودم که نود درصد مواقع بی فکر و بدون
منطق تصمیم میگیرم

مثل بوسه‌ای که طبعات بدی داشت

مثل درخواست دوستیم به آیهان

مثل گفتن همه حقایق زندگیم به فرشته و صدها مثال
دیگه...

نفسم رو آه مانند بیرون میدم، از دست خودم که همیشه احساسی تصمیم می گیرم عصبانیم... من حتی سر آینده وزندگیم با آیهان هم احساسی عمل کردم و حالا کمتر از دوهفته مونده به عقد من هنوز آیهان رو در جریان تصمیمم برای زندگی مشترک نداشته بودم و اصلا نمی تونستم عکس العملش رو در نظر بگیرم

لعنت به من که حتی خودم هم هیچ آمادگی براش نداشتم و به هیچ عنوان نمی خواستم ازش صرف نظر کنم

آیهان سوارشد و غذاها رو روی پام قرار داد بوی خوش غذا توی ماشین پیچید و احساس گرسنگی رو در من بیدار کرد.

آیهان مقابل خونه نگه داشت و ماشین رو خاموش کرد پیاده نشدم و نگاه کوتاهی به صورت آیهان انداختم تا منظورش رو از خاموش کردن ماشین اونم جلوی خونه ما متوجه بشم.

--فردا بریم دنبال بقیه‌ی کارا؟

_گفتی سرت شلوغه...

-مهم نیست

_میخوای مراقبم باشی نرم سراغ فرزاد؟

--نه...

_پس برو به کارات برس

--اگه ازت بخوام نری سراغش ناراحت میشی؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#پارت635

_میخوام ازش پرسم چرا...من چه بدی درحقیش کردم
کمی به طرفم متمایل شدوگفت:اون جوابتو نمیده چون
مطمئنا جوابی نداره اما باحرفاش میتونه آزارات

بده... فرزاد الان آدمیه که داره دست و پا میزنه اما بیشتر غرق میشه این آدم واسه بالا کشیدن خودش هر کاری میکنه هستی...

_من جواب میخوام آیهان چطوری تونست با علم به بی گناهی من، منو مقصر بدونه...

--از اون جوابی نمی گیری اما میشه حدس زد به غرورش برخورداره... رابطه اش با تورو فدای سماء کرده اما تو برای سماء مهمتر از فرزاد بودی اون تورو ترجیح داد... من سماء رو ندیدم ولی مطمئنم یه دختر پراز اعتماد به نفس و باهوش بوده و حتما متوجه رفتار ضد و نقیض فرزاد شده

اشکم صورت آیهان رو تا می بینه

--فرزاد رو نمی تونم به خاطر آزار تو درک کنم اما شک ندارم خواسته با اذیت کردن تو سوختگی های خودش رو تسکین بده

_ازش متنفرم

نفسی گرفت وگفت: بیا یه کاری کنیم... فرزاد رو نمی تونیم
از زندگیمون حذف کنیم اما میتونیم با فکر نکردن بهش
ازش انتقام بگیریم

_ اینجوری خوش به حالش میشه

--اون چندسال جون کنده تا باحس عذاب وجدان دادن
به تو ،تورو کنارش نگه داره حالا توهم با فراموش کردنش
انتقام بگیر...

_ تو اینو میخوای چون فقط به خودت فکر می کنی

--من اینو میخوام چون حقمه توی رابطه‌ای باشم که
نفرسومی نداشته باشه

لحن محمکش باعث شد نخوام حرفی بزنم...

--من خیلی بیشتر از تو از اون بی شرف متنفرم اما نمی
خوام وسط زندگیم باشه... نمی خوام وقتی دارن روزای
تکرار نشدنی زندگیم رو میگذرونم از اون حرف بزنم... دلم
میخواد باعشق ببوسمت نه برای آروم کردنت وقتی اون
بی شرف دلیشه... میخوام با هوشیاری لمست کنم نه

وقتی خونم از کثافت کاری های اون به جوش اومده... من
نمی خوام تو هرثانیه فکرش و کاراش باشن... اینو می فهمی
یا نه؟

منوبه فکر قتل اون حیوون ننداز و بذار مثل آدم زندگی
کنیم

جوری عصبی و پرازخشم حرف زد که ترسیدم در صورتی
که میدونستم حق داره

_ فردا به کارات برس و پس فردا میریم دنبال تدارکات عقد...
نفسش رو بیرون داد و من با من پرسیدم: آیهان... تو
خونه داری؟

سوالی نگاهم کرد

_ خونه‌ی جدا از خانوادت

نیشخندی با حرص زدوگفت: منظورت خونه مجردیه؟

لحنش دوباره پراز مرض شد ومن چپ چپ نگاهش کردم
واون خندید

--فکرکردی اگه من همچین جایی داشتم به توعه می گفتم
؟مگه خرم!

با چشم غره خیره اش شدم اون خیلی راحت عصبانیت
چند لحظه پیشش رو فراموش کرده بود می خندید
_منظورم خونه ای که بتونیم توش زندگی کنیم بود
لحن جدیم باعث شد خنده اش رو تموم کنه
--دارم اما خالی نیست حالا تا اون موقع خالی میشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#پارت636

لبم رو زیر دندونم گرفتم و برای گفتن دو دل بودم اما
بلاخره دل رو به دریا زدم

_میخوام بعداز عقد باهم زندگی کنیم...

متعجب نگاهم کرد

_میدونم آمادگیش رو نداری اما...

--متوجه نشدم میخوای عقد و عروسی رو باهم بگیریم؟

_نه نه من باهمون عقد ساده هم مشکلی ندارم قبلا هم

گفتم عقد و عروسی آنچنانی نمی خوام

مشکوک نگاهم کرد وگفت: میتونم پرسم چرا؟ عقد ساده

و خودمونی عروسی هم که هیچی!...چی باعث شده اینو

بخوای...؟

_هیچی

--میخوام این هیچی رو بدونم

_هیچی هیچی...چیه میخوای بدونی! من دوست دارم

زودتر مستقل باشم...

تک خنده‌ای پر تمسخری زد وگفت: این همه شجاعت
قابل تقدیره... نمی ترسی من یه جانی یا روانی باشم وبلایی
سرت بیارم

_اگه میترسیدم قرارعقد نمیذاشتم

از موضعش پایین نیادوبالحن جدیتری ادامه داد: چرا
باید انقدر تند بریم نه دوستی طولانی مدتی داشتیم نه
نامزدی درست و حسابی... الانم که باعجله داریم عقد
میکنیم

_بگو پشیمون شدم

--چرت نگو... من آدم پا پس کشیدن نیستم، اگه الان با
تصمیم عجولانه ات موافقت کنم چند وقت بعد این
تویی که پشیمون میشی...

آب دهانم رو قورت میدم واز مخالفتش هیچ خوشم
نیادچون مطمئنم با وجود آقاچون ما هیچ وقت حال
خوش نداریم. در ماشین رو بازمی کنم تا پیاده شدم دست
آیهان روی پام میشینه و متوقفم میکنه

-- اجازه بده لحظه های قشنگ زندگی رو تجربه کنی
با اخم ولجبازی گفتم: اگر قرار نیست بعد از عقد باهم
زندگی کنیم اصلا عقد نمی کنیم... فکراتو بکن و تصمیم
بگیر.

پیاده شدم و در رو محکم بستم و حرص حرفاش رو روی
در خالی کردم. حالم یه جوری بود میدونستم رفتارم
درست نیست. میدونستم حرفاش حق بود اما به حدی
از همه ناراحت و عصبی بودم که نمی خواستم کوتاه
بیام. احساس میکردم کسی درکم نمی کنه و حرفم رو نمی
فهمه...

مامان و بابا کنار هم نشستن و همزمان که یکی از سریال
های شبکه های داخلی رو نگاه میکنن چای مینوشن. سلام
آرومی میدم و به طرف پله ها میرم
- هستی بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم بالا میرم و همزمان جواب میدم

_خسته‌ام ماما، بذار برای بعد...

به اتاق که میرسم تلافی ناراحتی و حال بدم رو سر کوله‌ام خالی می‌کنم و با عصبانیت به طرف کمدپرتش می‌کنم و بعد از برخورد با کمد روی زمین می‌افتم و صدای تقه‌ای می‌ده و ته دلم از وحشی‌گریم ناراحت میشم جلومیرم با گشتن توی کوله دنبال گوشیم و امیدوارم بهش آسیبی نرسیده باشه. از کوله بیرون میارمش و بادیدن آسیب ندیدنش نفس راحتی می‌کشم

تکست آیهان روی گوشیمه و بازش می‌کنم

'آسمونم به زمین بیاد قرار عقد به هم نمی‌خوره... برای زندگی هم فعلاً دو هفته وقت داریم'

لبخند نم‌نمک روی لبم میاد و حال بدم دودمیشه و به هوا میره. به خودم نمی‌تونم دورغ بگم هیچ چیزی به اندازه‌ی مخالفتش برای زندگی ناراحت کننده نبود حتی کار

فرزادواین حرفش برام تسکینه وته دلم از اینکه یه نفر
همه جوره پام مونده حالمو خوب میکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت637

-هستی آماده‌ای؟

به طرف همتا می چرخم واون با ذوق توی هوابرام بوس
می فرسته

-ماه شدی

با استرس لبخند میزنم ،یه بار دیگه خودمو توی آینه قدی
سالن نگاه میکنم.یه کت وشلوار سفیدبرای امروز انتخاب
کردم یه کلاه سفید که تور بلندی داشت رو روی سرم
گذاشتم

مامان و همتا سعی کردن نظرمو عوض کنن تا عقد رو توی
خونه بگیریم و لباسم رو چیزی جز اینی که تنمه انتخاب
کنم اما قبول نکردم. مامان قهر کرد و دیگه توی چیزی نظر
نداد دلخوری بینمون بیشتر از قبل شده بود

موهام رو یه طرف بافته بود و آرایش لایتم منو زیباتر کرده
بود. استرسی که تا پشت گلوم بالا اومده بود رو با خوردن
آب پایین دادم. به آیهان زنگ زدم جواب نداد باید ده
دقیقه‌ی پیش می رسید، ساعت یک وقت محضر
داشتیم... همتا مانتوی بلند و گشاد کرمش رو مرتب کرد و با
احتیاط روی نزدیک ترین صندلی به من نشست
-داری به آیهان زنگ میزنی

سرتکون دادم اره وقتی آیهان رد تماس داد گفتم: جواب
نمیده، تماسو رد کرد

دست همتا به طرفم بالا اومد و ازم خواست نزدیکش بشم
دست یخم رو تو دستش گذاشتم.

-چندتا نفس عمیق بکش

_ لعنت بهش...

خندید وگفت: آروم هستی...این همه استرس برای چیه؟به جای استرس وعصبانیت از این لحظه ها لذت ببر

_ نیم ساعت دیگه باید محضر باشیم وهیچ خبری ازآیهان نیست زنگ میزنم هم جواب نمیده

-حالا یک نه یک ونیم،اینکه انقدر ناراحتی نداره

_نوبتمون میگذره

-بگذره هم تونباید انقدر به خودت سخت بگیری،آیهان

پسر سربه هوایی نیست ،مطمئن باش کار داره

_ کار امروزش فقط منم...

به تخسیم لبخندزد ودستم رو فشرد

-معلومه...از این به بعد کارهروزش تویی...بیش از حد فکر کردن به همه چیز باعث میشه خیلی از قشنگی های زندگی کمرنگ بشن واز دست برن...قشنگیهایی که شاید

هرگز تکرار نشن... نفس عمیق بکش و از ثانیه هایی که میگذره لذت ببر...

حرفش باعث میشه چندتا نفس عمیق بکشم

-باورم نمیشه داری عروس میشی هستی

بغض کرده ومن خندهام گرفت

_یه ساعت داری سخنرانی میکنی که عصبانیتم کم بشه تا خودت اشکمو دربیاری

به صورتم نگاه میکنه وهمزمان باهم میزنیم زیر خنده...

بیشتر از نیم ساعت دیگه منتظر آیهان می مونیم و کم کم خود همتا هم داشت نگران میشد که گوشیم زنگ خورد به طرف گوشیم که با فاصله دوتا صدلی از من کنار کیفم بود رفتم و روبه همتا گفتم: واقعا نوبره که روز عقدت هم بدقولی کنی...

با لبخندی نگران کننده نگاهم کردومن گوشه رو برداشتم وبه شماره آشنا اخم کردم با وجود حرفای همتا استرسم بیش از حد بودوروی حافظهام تاثیر گذاشته بودو یادم نمی

اومد شماره برای کیه نفسم رو بیرون دادم و تماس رو
وصل کردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت 638

_بله؟

سکوت مخاطبم تنها جوابم بود اسید معده ام به شدت
ترشح میشد وحس کردم معده ام داغ شده... کنار استرس
نگرانی وبی خبری از آیهان به دلم چنگ زد

_الو...

صدام لرزید

+سلام

اما لرزش بدنم رقیب قدری برای لرزش صدام بود اونم
درست بعداز شنیدن صداش... فکر نمی کردم صدایی که
یه زمانی قلبم رو به لرزه در می آورد تنم رو بلرزونه واین یه
واقعیت بزرگ اما بدبود

+ هستی... من...

_ چرا تماس گرفتی؟ بدون جواب دادن به سوالم گفت:

+ اینجوری ازم انتقام نگیر... کاری که من کردم رو تو
نکن، بیا همین جا تمومش کنیم تو ازاونجا بیا بیرون تا من
بشم همونی که تو میخوای... بشم همون فرزادی همیشه
میخواستی

صدای لرزون وپر بغض مردونه اش منقلبم کرد قلبم
داشت پشت حصار قفسه ی سینه ام می ترکید...

زانو هام می لرزید همتا با اون وضعیتش سراسیمه
جلو او مدونگران لب زد: چی شده قربونت برم

قطره ی اشکی از چشم چپم روی گونه ام سرخورد

این دردداغ قلبم بود که شبیه یه اشک بیرون اومد
 +هستی من پشیمونم مثل سگ...راهی که تو داری میری
 من تهشم بخدا هیچی جز حسرت وپشیمونی واست نمی
 مونه...یه عالمه عجب گوهی خوردم تو بغلمه تو نکن
 ...توکار من بی شرفو نکن...هستی میشنوی قربونت
 برم...تو از اون خراب شده واز اون بی شرف دور شو من
 خودم همه چیزو درست میکنم.تا چشم به هم بزنی
 کنارتم وهمه چیز همونی میشه که تو میخوای
 همتادستم رو فشار میده ومن به صورتش که داره رنگ
 پریده میشه نگاه میکنم

صدایی که توی گوشی می پیچه تمرکز رو از روی صورت
 همتا به هم میزنه...

+هستی... بگو نه من تا شب صدتا دلیل برات پیدا میکنه
 که خانوادت رو قانع کنه...باشه؟

همتا بی طاقت گوشی رو از دستم میکشه وبا نگرانی الو
 میگه

روی صندلی میشینم و سرم روبه دیوار پشت سرم تکیه
میدم کلاه سفیدم کمی جابجا میشه اما مهم نیست چون
تم از درون و بیرون میلرزه

الو الو گفتن های همتا ادامه داره وقتی نتیجه ای نمی گیره
گوشی رو پایین میاره و کنار میشینه
-هستی کی بود؟ چی گفت قربونت برم؟

فرزاد هم گفت قربونت برم پس چرا انقدر یه جمله با واژه
های مثل هم انعکاس متفاوتی داره؟! چرا جنسش یکی
نیست؟

منشی سالن به طرفمون میاد و میگه: عروس خانوم آقا
داماد پشت دره...

همتا با شنیدن حرفش نفس راحتی میکشه و با گرفتن
دستم بلندم میکنه، از منشی میخواد تو بردن وسایلمون
کمک کنه و منشی که دختر خوش روی بود با لبخندی
سرتکون میده آیهان و فرارز پشت در منتظرن و با دیدن ما
جلو میان

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت639

همتا کنار گوشیم زمزمه میکنه: چت شد یهو خودتو جمع کن...
فراز وسایل رو از دست منشی و همتا میگیره توی یه دستش وبا دست راستش بازوی همتا رو میگیره...
-خانمم رو ازتون پس میگیرم
آیهان با لبخند اجباری سری براش تکون میده وبازوم رو میگیره
موهاش کمی نامرتب بود اما بازم مثل همیشه خوشتیپ
جذاب نشون میداد وعطرش تا چندمتری اونجارو خوش بو کرده...

--بریم

این تنها چیزی بود که به زبون آورد و من با سکوت
کنارشو پشت سر فراز و همتا راه افتادیم

در ماشین رو برام باز کرد ماشین خودش نبود بی حرف
نشستم و به محض نشستنش فحش زشتی زیر لب گفت
نگاهش کردم و با دیدن نگاهم دستی به صورتش کشید
و کلافه پوف بلندی کشید.

--هستی متاسفم که دیر...

گوشیش زنگ خورد و مهلت نداد جمله اش رو کامل کنه
گوشیش رو عصبی برداشت ورد تماس زد و دوباره فحش
داد

_خیلی بده که آدم روز عقدش روی واقعی خودش رو
نشون بده...

با حرصی که توی چشماش بود به صورتم نگاه کرد با بوقی
که فراز زد نگاهش رو ازم گرفت و ماشین رو روشن کرد

نگاهم رو به بیرون دادم بهونه گیر شده بودم که با همون
 لحن سمی گفتم:درسته عروس زوری ام،عقد هول هولکی
 شد اما مجلس ختمم نبود که ماشین رو گل نزدی
 مشتی که روی فرمون کوبید منو از جا پروند

--حرومزاده‌ی بی شرف

حریراشک چشمام رو پوشوند... باورم نمی شدهمچنین
 چیزی بهم نسبت بده. درسته که تا حالا انقدر عصبی
 ندیده بودمش اما بازم غیرقابل تصور بود که بامن چنین
 رفتاری داشته باشه اونم فقط برای گله‌ای که فکر می
 کردم حقم بود

چرا باید درست همین امروز وبعد از تماس فرزند با این
 جنبه از شخصیت آیهان آشنا میشدم؟

چرا دلم به این حال روز افتاده؟

--داری گریه میکنی؟! واسه گل نزدن ماشین!! فکر نمی
 کردم انقدر برات مهم باشه وگرنه بدون گل زدنش نمی
 اومدم دنبالت...

_مهم نیست... حرومزاده ها ارزششون بیشتر از اینها نیست
 با ترمز ماشین به جلو پرت شدم کمر بند نبسته بودم
 واگر آیهان دستش رو مقابلم نمی گرفت با صورت توی
 شیشه می رفتم. ماشین های پشت سرمون بوق میزدن و با
 اعتراض از کنارمون رد میشدن همزمان گوشه آیهان هم
 زنگ خورد. ماشین رو دوباره روشن کرد و تماس رو وصل
 کرد

--چیزی نیست فراز جان شما برید، داریم ماییم

گوشی رو کنار گذاشت و گفت: هستی من با تون بودم
 لعنتی... با اون بی شرفی بودم که زد ماشینم رو پوکوند
 و باعث شد برنامه هامون به هم بریزه... یک ساعت منو
 علاف کرد واسه تخلف خودش بابام هم رید به اعصابم
 از بس زنگ زد...

اشکام چکید و اون ادامه داد

--معذرت میخوام دختر... ببخش به جون آیناز منم اندازه
 ی تو ناراحتم... هستی گریه نکن که دور میزنم میرم سراغ

اون بی پدری که داره جون میکنه تا امروزمون رو خراب
کنه...

بدون اینکه بخوام تلاشی برای آروم کردن خودم بکنم به
طرف راستم سر می چرخونم
--بریدرت...من که میدونم اینا داستانا از کجا آب میخوره
دلم ریخت از حرفش...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI_بی

#پارت640

دلم ریخت از حرفش وبا اضطراب نگاه کوتاهی بهش
انداختم دستمو گرفت و کمی فشرد

--امروز نباید حالمون این می بود...معذرت میخوام

_دسته گلم کو

پوفی کشید وگفت: یادم رفت از تو ماشین بردارم... انقدر
از صبح همه چیز عجیب غریب شده عصبی شدم خشک
شویی گل فروشی تصادف فیلمبردار، هیچی سرجاش نبود...
_شایدنشونه است

--اره نشونه اینکه من بزنم تودهن اونی که برام برنامه چیده

انگار می دونست کار کیه...

گوشیش رو برداشت و شماره‌ای گرفت
--سلام خوبی... بین یه دسته گل به سلیقه‌ی خودت
بگیر... بفرست محضر

....-

--موند تو ماشین...

دختر پشت خط که صداش خیلی کم به گوش میرسید
چیزی پرسید و آیهان نگاه به سر تا پام انداخت
--سرتاپاش سفیده... داره عروس میشه

به لبخند روی لبش چشم غره رفتم و که لبخندش رو جمع کردو روبه مخاطبش گفت :عجله کن ما بیست دقیقه دیگه اونجاییم...باشه

_ کی بود؟

نیشخندی زد وگفت:برات خطرناک نیست نگران نباش صورت عصبی و ناراحتی رو که دید وگفت:بی خیال دختر... فکر کن مجری تدارکاته...

_اره نکه مجلس هزار نفری گرفتیم مجری تدارکات نیاز داریم!...

--تو اونی نبودی که می گفت عروسی نمی خوام؟

_هنوزم میگم...درضمن من گلی که دوست دخترای عفریته ات انتخاب کنن رو دستم نمی گیرم

--خیالم راحت شد خودتی،داستان سازی هات شروع شد...والا ما از اون خانواده های روشن فکر نیستیم که دوست دخترمون رو واسه عقدمون دعوت کنم

_ یعنی توی عقدی که خانوادگیه دعوتش کرد
خندید وگفت: بخدا روم نشد بگم تو نیا حاج خانم راضی
نیست

با کف دست محکم به بازوش زدم جوری که انگشتم به
گزگزافتاد

_ تو بیخود کردی

--خیلی بددهنی... دست بزمن داری، حیف که مرد جا زدن
نیستم وگرنه عمرا می گرفتمت. قدر شناس وناشکری، من
نباشم کی دیگه میاد توی وحشی رو بگیره...

میخواستم به موهاش چنگ بزمن که با صدا خندید
وگفت: فکر نمی کردم اولین دعوا من توی همچین روزی
باشه...

با اخم نگاهش می کردم که ادامه داد: دعوی زن وشوهری
همینه مگه نه؟ نمک زندگی واین داستانا...

_زن و شوهر نیستیم هنوز

--حالا باختلاف نیم ساعت هستیم... بگو دیگه

لبخندکم جونی زدم

_فکر کنم

--چرا میگن نمک زندگی... خیلی شیرینه که من خوشم

اومد... از فردا جزو برنامه های اصلی مون میشه

لبخندم جون گرفت وبه صورتش که دیگه عصبی نبود

نگاه کردم

--هستی محضر نریم؟ بریم یه جای دیگه دوتایی عقد

کنیم... همیشه دوست داشتم تو عروسیم ملت رو قال

بذارم

با خنده چشم غره‌ای رفتم

_من واسه عقد نیاز به اجازه‌ی پدرم دارم

--ای بخشکی شانس...اگه اون روز دستمو نگرفته بود الان

دیگه اجازه لازم نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#پارت641

به شکمش مشت کوبیدم اون همراه با ناله اش خندیداما
خودمم نتونستم مقاومت کنم و خندیدم... مقابل
محضریارک کردوگفت: همه حاج خانم گیرشون میاد من
رفتم قاتل بروسلی گرفتم.

_نگرفتی من بهت افتخار دادم

--که خودتو بندازی به من؟

_نمی خوای که فشار خون و دیابت رو قبل از شروع زندگی
تجربه کنی؟ میخوای؟

با خنده گفت: نه دیگه نمک و شکر زندگی روزی یه وعده
به میزان کافی نیازه...

با اطمینان برایش سرتکون دادم و همزمان باهم پیاده شدیم
 و شونه به شونه‌ی هم حیاط قشنگ محضر روطی کردیم
 دست آیهان روی کمرم نشست و کنار گوشم آرام
 گفت: شاید اولش بد شروع شد اما هیچ وقت نمیذارم بد
 پیش بره

مقابل در بودیم و به صورتش نگاه کردم و آیهان بوسه به
 پیشونیم زدوگفت: اجازه نمیدم لبخندتو کم رنگ کن
 با بغض به صورتش لبخند زدم به کمرم فشار آورد سر
 چرخوندم و با در باز و چندین جفت چشم عصبی روبه رو
 شدم

دیگه برام نگاه هیچ کس ترس به همراه نداشت نگاه های
 تهدید آمیز آقا جون و هامون و صورت های پر بهت بقیه
 چون یه نفر کنار گوشم گفته بود مراقب لبخندمه...

از بوسه‌ای که همه شاهدش بودن خجالت نکشیدم
 و در عوض با غروری که حاصل از گرمای قلبم بود سربالا
 گرفتم و قدم به داخل محضر گذاشتم... نه خشم پدر

آیهان برای تاخیر خوشی توی دلم رو کم کرد نه اخموتخم
آقاجون...

اما بادیدن خانواده‌ی فراز و حضور فرزاد کنار فرشته تموم
خوشیم رو دود کرد وبه هوابرد.

نگاه خیره و پرحرفش مثل تیرهای اتشین به طرفم پرت
میشد و تنم رو با قساوت می سوزند...

آیهان منو به مامان سپرد و کنار محضردار رفت
-هستی خوبی مادر؟

نه..._

مامان دلخوریش رو کنار گذاشت و مادرانه بغلم کردم
تازه فهمیدم چقدر به آغوشش نیاز داشتم و چقدر این
روزای عطر تنش رو کم داشتم... عطری که نظیرش هیچ
کجای دنیا پیدا نمی شد. با صدای پر بغضی گفتم: مامان
می ترسم

دستاش رو روی شونه هام کشید و گفت: من
کنارتم... هواتو دارم عزیزکم... هر وقت حس کردی نیاز

داری واسه کسی خودتو لوس کنی برای کسی نق بزنی بیا
پیش خودم... انقدر واسه ته تغاریم وقت میدارم که تموم
ناراحتی وترسهاش ازین بره

ازبغش بیرون رفتم وبا بغض گفتم: حتما باید عروس
میشدم که منو از هامون و همتابیشتر دوست داشته
باشی؟

اخم با محبتی کرد وگفت: من همه تون رو یه اندازه دوست
دارم فقط توی سربه هوا انتظارات بیشتر بود

آیهان کنارمون ایستاد وگفت: منو هم باید بیشتر از ترانه
خانوم و آقافراز دوست داشته باشین

مامان خندید و همتا گفت: یکی کم بود دوتا شدن خدا
بخیر بگذرونه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#پارت 642

بقیه هم خندیدن هامون با لحن بی حوصله‌ای گفت: الان
که بلاخر او مدین نمی خواین علاف کردن مارو تموم کنید
با ناراحتی به صورتش نگاه کردم آیهان برخلاف من اصلا
ناراحت نشد و خونسرد گفت: چند دقیقه دیگه هم تحمل
کنید ممنون میشم

مامان گفت: منتظر کسی هستی آیهان جان

--بله الانا دیگه میرسه نزدیکه

به طرف سفره‌ی عقد رفتیم و روی صندلی هامون نشستیم
کنار گوش آیهان گفتم: بخدا اگه منتظر اون دختره باشی
من بهت بله نمیدم

--اگه شجاعتش رو داری نه بگو... در هر حال من منتظر
اون دختره‌ام که با دسته گل بیاد

_پس اونو جای من عقدکن

--خودت خواستی بعداً نرنی زیرش...؟!!

تا خواستم جوابش رو بدم در محضر باز شد

-ببخشید اگه معطل من شدید

از دیدن مونا که سراسیمه و دسته گل به دست داخل اومد

دهنم باز موند به طرف ما اومد رو به بی بی که ازش پرسید

کی اومده جواب داد دیشب

آیهان کنارگوشم گفت:مردباش وپای حرفت بمون

مونا مقابلم ایستاد وگفت:چه خوشکل شد عوضی خانم

_اگه نمی اومدی دیگه اسمتو نمی آوردم

-گوه خوردی بذار امروز بگذره بین من چیکارت می

کنم،واسه من قهر میکنه نکبت خانم

--بد دهنی تون خانوادگیه...!

مونا چشم غره رفت و آیهان دست گل رو ازش گرفت و به

دست من داد

--بین خوشت میاد
_چرا نگفتی مونا ست
--خودش خواست نگم...اگه نمی خوای پای حرفت بمونی
بشین تا پشیمون نشدم
مونا گفت:بی خودی تهدید نکن تو پشیمون بشو نیستی
هستی از سرتم زیاده...
--همین اخلاقت باعث شده توی این سن هنوز مجرد
باشی
-چشم ندارید استقلال ما خانومارو ببینید

مامان دستی به شونه‌ی مونا زدو گفت:شوخی هاتون رو
بذارید واسه بعد بزرگترها همه منتظرن
مونا روبه آیهان گفت:من حواسم بهت هست
آیهان با خوش به حالتی نشست ومن آروم گفتم:من
مشکلی ندارم جامو با مونا عوض کنم

آیهان چشم غره‌ای رفت و باهمون لحن من گفت: تو
 غلط میکنی... من یه روزم نمی تونم اونو تحمل کنم همون
 روز اول از فشارخون و دیابت می میرم بعدم کی سب رو
 ول میکنه سب زمینی گاز میزنه؟

نیشگونی از بازوش گرفتم اون بی عار خندید وگفت: الان
 باید ذوق کنی کسی جز خودت به چشم آقاتون نمیاد!

صدای عاقد باعث شد صاف سرجامون بشینیم: اگه
 عروس خانم و آقا داماد شیطونمون اجازه میدن ما شروع
 کنیم

صدای خنده‌ی یکی دونفر بلند شد بزرگترها روی مبلا
 اطرفمون نشستن مونا و همتا دوطرف مون ایستادن و آیناز
 هم قند به دست پشت سرمون ایستاد.

عاقد شروع کرد

أَنْكَحْتُ مُوَكَّلِي مُوَكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ... قَبْلُ النِّكَاحِ
 لِمُوَكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ...

قران رو باز کردیم لب زدن آیهان رو می دیدم واز اینکه
داشت واژه‌های عربی رو میخوند حال غریبی بهم دست
داد به صورت جدیش که دیگه اثری شیطنت های دقایق
قبل رو نداشت،نگاه کردم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#پارت643

سربلندکردم وبه صورت تک تک افراد حاضر درجمع نگاه
کردم صورت هایی که توش عشق به ما موج میزد صورت
های بی تفاوت وبی خیال وکناراون نگاه منتظر یک نفر...
یکی که پنج سال دنبالش رفتم وبارها خودمو به خاطرش
رسوا کردم

یه نفری که مدام بهم زخم زد، دروغ گفت، نامردی رو درحقم تموم کرد و بارها بارها خیانت کرد و بعد از صدها بار زمین زدن من حالا اومده و اظهار پشیمونی میکنه، حالا که یه نفر کنارم هست که نگران کم شدن لبخندامه و من کنارش یادم میره دورم کیا هستن و چی میگذره یادم میره درد دارم غصه دارم و دلم یه عالمه بغض حمل می کنه...

فرزاد دیوانه است که خیال میکنه من پشیمونی بیخود و قولهای آبکیش رو باور میکنم یکی که حرف نمیزنه و فقط عمل میکنه رو کنار میدارم

خاطرات کوتاهم با آیهان رو دوره میکنم دوستی کوتاهی که تهش افتضاح شد و ابروی که از هردومن رفت و آیهانی که باوجود بی احترامی هایی که بهش شد پا پس نکشید و حتی یکبار هم به روی هیچ کدوم نیاورد این دخترشما بود که اول ازم خواست دوست پسرش بشم به روم نیاورد که چقدر با مردونگیش طلبکارمنه و بدهارشم...

نگاه کوتاهی به فرشته میندازم که باختم وکینه نگاهم
میکنه، شاید من هیچ وقت مناسب فرزند نبودم و پنج سال
باید می گذشت تا اینو متوجه می شدم

عاقده به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و
همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم هستی مودت و
آقای آیهان ملکی منعقد و اجرا می گردد.

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم هستی خانم مودت
آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی
آقای آیهان ملکی به صدق و مهریه: یک جلد کلام الله
مجید

یک جام آینه، یک جفت شمعدان

یک شاخه نبات

و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد ۱۳۷۹ سکه
طلای تمام بهار آزادی که تماماً به ذمه زوج مکرّم دین
ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند
داشت.

و شرطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.
آیا بنده وکیلیم؟

با صدای مونا که گفت: حاج آقا عروس رفت قیمت سکه
رو پرسه به خودم اومدم گفتم: نه حاج آقا
سکوت بدی مثل یه پرده‌ی تاریک توی جمع افتاد فرزاد
تکونی خورد وبا لبخند نگاهم کرد
عاقد گفت: درست شنیدم دخترم
بی اهمیت به لبخند فرزاد که اذیتم می کرد با شجاعت
رو به عاقد گفتم: یه لحظه اجازه بدید
به طرف آیهان چرخیدم وبه صورت شوکه ومنتظرش نگاه
کردم
_من نمی خوام...

رنگش پرید ومن بدجنسانه از این پریدگی رنگش لذت بردم

ترسی که از حرفم توی تن تک تک افراد حاضر بود روبه
خوبی لمس کردم و قبل از اینکه قدم محکم و عصبی هامون
به دومی برسه باصدایی رسا گفتم:

_همچین مهریه‌ای نمی‌خوام... تعداد این سکه‌ها هرچقدر
هم که زیاد باشه آینده منو و هیچ دختر دیگه‌ای مثل من
که آروزهاش و بغل گرفته و قلبش رو مردش امانت داد رو
تضمین نمیکنه...

من به جای این سکه‌ها میخوام مهم و وفاداریت
باشه، مهربونی و صداقت باشه، ازت احترام میخوام! اگر
میتونی اینارو توی تموم روزا و سالهایی که قراره کنارهم
سپری کنیم بهم بده من بله بدم اگه نه که...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#آسیه_احمدی

#پارت 644

دست آیهان روی صورت‌م نشست و با برقی که برام جدید بود گفت: من میتونم اگه منم اینارو ازت بخوام تو ازپسش برمیایی؟

با اطمینان سرتکون میدم
وهمزمان هردو لبخند زدیم صدا از هیچکس در نیومد
و آیهان رو به عاقد گفت: مهریه همونه با این چیزایی که
گفت شما ادامه بدید
_ نه حاج آقا

روبه آیهان ادامه دادم: من شعار ندادم... سکه نمی خوام
آقا چون اعتراض کردوهرکسی یه چیزی گفت و بابا محمد
روبه همه گفت: من به نظر هستی احترام میدارم و به
نظر منم تعداد سکه ها خوشبختی دخترم رو تضمین نمی

کنه ،من به عنوان پدرش توی همه‌ی مراحل زندگیش
 حامیش می مونم حامی خودش و همسرش و اگر هردو راضی
 باشن به نیت ۱۲۴ هزار پیامبر صدوبیست و چهار سکه
 مهرش باشه

با لبخند از حمایت بابا محمد سری به تایید براش تگون
 دادم و خودش از عاقد خواست شروع کنه. عاقد دوباره با
 بسم اللهی شروع کرد. صورت عصبی فرزند مقابلم بود چشم
 بستم و با تموم وجود از خدا خواستم توی این
 مسیر جدید و پرازناشناخته ها هوام رو داشته باشه. دستی
 که زیر قران بود توسط آیهان گرفته شد چشم باز کردم به
 صورتش خیره شدم برق چشماش وحسی که توی نگاهش
 بود برام ناشناخته اما عجیب دلگرم کننده بود.

وقتی عاقد برای بار سوم پرسید وکیلیم نگاهم رو از چشماش
 گرفت و روی تک تک افراد حاضر در جمع چرخوندم و با
 اطمینان گفتم: با اجازه‌ی بزرگترهای جمع و به امید زندگی
 پراز عشق و آرامش بله

با صدای جیغ مونا از کنارگوشمون آیهان تکون ریزی
خوردوزیرلب باخنده گفت: کوفت
بلندروبه مونا گفت: گوش مافدای سرت حنجره‌ی خودت
نابودشد

به خاطر دست زدن بقیه مونا فرصت نکرد جواب بده
عاقداً بالبخند از آیهان پرسید همین که آیهان می‌خواست
جواب بده آیناز با صدای شادوریزی گفت: داماد رفته گل
بچینه

همگی با صدا خندیدن سر بلند کردم روبه آیناز گفتم: به
جبران جا گذاشتن دسته گلم دیگه...
آیهان بعد از چشم غره‌ای که خنده‌های ماکرد با صدای
بلندورسای بله داد

مامانوبابا زودتر از بقیه جلو آمدن و صورتم رو بوسیدن
و کادوشون رو دادند بابا دست روی شونه‌ی آیهان
قرار داد و گفت: هوای دلش رو بیشتر داشته باشه

آیهان سرتکون دادپدرومادر آیهان نفرات بعدی بودند
 مادر آیهان صورتم روبوسیدو خوشبخت بشیدی گفت
 وقتی مقابل آیهان ایستاد دستاش رو دور گردن آیهان
 انداخت و با صدای که کمی بلند بود گریه کرد آیهان
 مادرش روتنگ توی آغوش گرفت وزیرگوشش حرف میزد
 شاید بقیه اینوپای شوق بذارن اما اشکای این زن بدجوری
 دلم رو به دردمی آورد وشک نداشتم مادر آیهان حرفای
 نگفته اش رو گریه میکرد آیهان چشم بست ومن تکون
 خوردن ریز سبک گلوش رو دیدم

پدر آیهان دست روی کمر همسرش قرارداد و بالحن آرومی
 صد اش زد و طولی نکشید که مادر و پسر از هم جدا شدند
 پدر آیهان پاکتی به دستم داد و با منو آیهان دست داد و تبریک
 گفت و بدون اینکه آیهان رو بغل کنه همسرش رو همراه
 کرد و از ما فاصله گرفتن... اخم و تخم نداشت اما صورتش
 خوشحال هم نبود. به ترتیب بقیه هم برای تبریک
 جلو آمدن ومن حالی بهتر و دلی سبک تر جواب همه رو
 میدادم و جالب بود که دیگه خبری از ترسو استرس قبل

نبود. آيهان دست دور شونهان انداخت وگفت: به چي
فكر ميكني؟

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسيه_احمدي

#آسيه_احمدي

#پارت645

_الان به هيچي!! توبه چي فكر ميكني؟
--به اينكه ازوقتي گوش رو گم کرده اينجا قابل تحمل تره
_كيو ميگي؟

باکنجکاوئی نگاہم رو توی محضرچرخوندم وباندیدن
 فرزادو فرشته متوجه منظورش شدم
 روبه آیهان گفتم: اصلاً نفهمیدم کی رفتن
 --همینکه بله دادی... ازصبح خیال میکردم همه چیز زیر
 سربابای منہ نگو ازجای دیگہ آب میخوردہ
 ناراحت سکوت کردم حرفی برای گفتن نداشتم. آیهان
 ادامه داد: توی زندگیم همه جور آدمی دیدم اما نمی دونم
 چرا عادت نمی کنم دنیا پراز لجن های مثل فرزادہ...

اگر قسم بخورم رنگ پوست صورتش قرمز ورگ های
 گردن و پیشونیش بیرون نزده دروغ گفتم
 _متاسفم

--هیچ وقت واسه چیزی که ربطی به اون داره متاسف
 نباش... آدمی که برای شعور خودش ارزشی قائل نباشه برای
 دیگران هم قائل نیست پس جوری نادیده اش بگیر که وقتی
 کسی ازش حرف میزنه با تعجب بگو کیو میگی؟
 از حرفش خوشم اومد بالبختند سرتکون دادم

مونا جلو اومد گفت: کفترای عاشق نمی خواهید عکس بگیرید؟!

آیهان دورین وسه پایه اش رو آورده بود وبعداز تنظیم از مونا خواست عکس بگیره چندتا عکس هم خودش ازمنو وبقیه گرفت.

از محضر بیرون اومدیم ساعت نزدیک پنج بود، پدرومادر آیهان ازهمه دعوت کردن تا به خونه شون برند جالب بودکه بقیه خیلی زود قبول کردند

_ لازم نبودخانوادتو به زحمت بندازی

آیهان نیشخندی زدوگفت: نترس با یه شام چیزی ازدارایی های فرخ ملکی کم نمیشه

_ منظورم اصلا این نبود

--من اینوازش برداشت کردم

_ ازدست برداشتهای مرض قندنگیریم خیلیه

دست دورشونهام انداخت وباصدا خندید نگاه همه
معطوف ماشد،مخصوصا نگاه درهم آقاجون که بعداز
تغییر تعداد سکه ها تبدیل به گرهی کور شده بودوچپ
چپ نگاهم کرد ومن باخجالت خواستم کمی فاصله بگیرم

آیهان متوجه شد واجازه ندادودرعوض درماشین روبازکرد
وازمین خواست سواربشم با خداحافظی کوتاه وکلی
خودشم سوار شدوحرکت کرد.

_زشت نیست خانواده هامون راه نیفتادن ماحرکت
کردیم؟

--چه سیستمی روی تو نصب شده که عملکرداش کلا
برعکسه؟

بهش اخم می کنم واونم بی اهمیت ادامه میده
--انقدر حواست پی حرف بقیه نگاه بقیه تفکر بقیه
نباشه...البته جزمین...

_سیستم من کلا ضد ویروسه هیچی تورو قبول نمی کنه

با خنده آینه بغلاش رو چک کردو وارد فرعی شد
--نگران نباش برنامه های خودم رو که نصب کنم قشنگ
راه می افتی

دسته گل رو بالا بردم و خواستم بزنم به صورتش اما
دستم رو توی هوا گرفتم...

--زدن همسر توی روز عقد مجازاتس چیه؟
وقتی نگاه کوتاهی بهم انداخت دهنم رو براش کج کردم
--دسته گلتو پرت میکنم بیرون اونوقت تاشب دیگه
عروس نیستی

_مگه عروس بودن به دسته گله!؟
--اگه اون یه مترتور واین دسته گل نباش شبیه معلمای
دهه چهلوی

#تمام_آنچه_دارم_❤️_@Vip_Roman

#آسیه_احمدی

#پارت 646

یه دستم هنوز توی دستش اسیر بود اما بهش امان ندادم
وبا مشت به شکمش کوبیدم جوری که مجبور شد یه
جانگه داره تا تصادف نکنیم.

--مهرم حلال جونم آزاد بریم تا مهرش خشک نشده جدا
بشیم

دندون روی هم سابیدم وبا عصبانیت گفتم: تو مهرداری؟
توکوفت نداری چه برسه به مهری که حلالش کنی

از حرص خوردنم باصدا خندید و با باز کردن کمر بندش
خم شد و مننه عصبانی رو بغل کرد از کارش تموم تنم از
عصبانیت شوخی هاش آروم گرفت و تنم از اون انقباض
و خشم دچار رختی دلنشین شد

همین چندثانیه پیش داشتم با خودم فکرمیکردم کنارش از حرص می میرم و چیزی ازم باقی نمی مونه اما حالا میفهمیدم اگه قرارباشه همیشه بعداز شوخی های بی نمک و اعصاب خوردکنش اینطوری بغلم کنه و بوی عطرش اغوام کنه قطعاً دوباره جون میگیرم...

بعداز چندثانیه درحالی که دلم اصلاً راضی نیست ازم فاصله میگیره به چشمام خیره شدوگفت: تو همیشه درعین سادگی یه جذابیت خیره کننده داری وشک ندارم ازش باخبری که هیچ وقت تلاش خاصی برای به چشم اومدن نمیکنی درحالی که همیشه توی چشمی...

خوشی زیر پوستم میخزه) می خزد... (شک ندارم هرکس باشنیدن این حرفا از زبون مردش دچاریه دنیا حس خوب میشه... مامان مهرانه همیشه میگه زنها نیاز دارند از زیبایی هاشون بشنوند حتی اگر ازش با خبرباشن....
دستی که حلقه توشه رو بالا میارم جلوی صورتش میگیرم

_ ما از این مرحله رد شدیم پس نمی خواد گولم بزنی
نگاهی به دستم کردوگفت :مرحله ی اصلی امشبه دارم
واسه اون مقدمه چینی میکنم

با خجالت لب گزیدم ناخواسته باعشوه اسمش
روصدازدم آیهان هم نامردی نکردوبا چشمکی گفت :لعنتی
جواب داد...اگه باهمین فرمون پیش برم به شب نمی کشه

ایندفعه قبل ازاینکه آیهان به خودش بیاد با دسته گلم به
صورت خوشگل وجدابش کوبیدم تا بامن شوخی مثبت
هجده نکنه

آیهان خودش وعقب کشید

--خیلی وحشی هستی...رفتارات توی حالت عادی اینه از
خودبی خود بشی که منو تیکه پاره میکنی بدجوری نگران
امشبهم...

سعی کردم سرمو بچرخونم تا خندهام رو نبینه اما اون به
موقع لبخندم رو شکارکردوهردوبابصداخندیدیم.آیهان

موزیکی توی ماشین پخش کردوبا بالا گرفتن گوشیش
گفت: حاج خانم اجاز دارم

حاج خانم گفتناش با نمک بود سرتکون دادم اولش یه
فیلم کوتاه از دستاهامون که توش حلقه داشت وقفل هم
شدن گرفت وبعدم یه عکس دونفره درحالی که بدنش
متمایل به منه وسرامون روبه هم نزدیک کردیم ورولب
هردومن لبخنده، گرفت وهردورو توی پیجش قرار داد.
با یه فاصله زمانی قابل توجهی رسیدیم وآیهان به جای باز
کردن دریا ریموت چندتا بوق زدومنتظرموند بازش کنن
قبل ازاینکه دلیل کارش رو پرسم یادم اومد ماشین خودش
نیست. چنددقیقه طول کشید تا دررو به رومون بازکردند
وبا داخل شدنمون موزیک پخش شدوکللی بادکنک
سفیدوبنفش رو توی هوا رها کردند شوکه پیاده شدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت647

حیات خونه دیزاین شده بودو چراغونی بود مابین درخت
ها فانوس قراردادده بودند.

روبه آیهان گفتم: تو خبرداشتی؟

--خوشت اومد؟

با لبخندسرتکون دادقلبم مالامال از حسهای خوب
بود.مونا دستم رو گرفت وبه طرف خونه کشوند وروبه

آیهان گفت:یه دور بزن تا برش گردونم

_کجا؟

-اومدنتون طول کشیدمیخوام بیرم تست سلامت ازت

بگیرم

از بازوش نیشگونی گرفتم که خندید و منو داخل برد همتا
وآیناز هم پشت سرمون داخل اومدن

وارد یکی از اتاق های پایین شدیم لباس نباتی که روی رگال
بود لبخند به لبم آورد از این تکرار شیرین بدجور خوشم
اومده بود.وقتی قاطع گفتم یه عقد ساده میخوام دروغ
نبود حتی اگه همه چیز انقدر سریع پیش نمی رفت بازم یه
عقد جمع وجور محضری میخواستم چون بریز بپاش ها
رو دوست نداشتم اما لباس عروس پوشید فانتری همه‌ی
دختر است و بحثش جدا بود این وجه از شخصیت آیهان
که بدون گفتن حرفت خودش همه چیز رو مهیا میکنه
خیلی جذاب وخواستنیه...

لباس نباتی که تور براقی داشت رو پوشیدم بافت موهام
رو باز کردند و دوتیکه ازش رو توی صورتم انداختن
و قسمت جلورو عقب جمع کردند آیناز حلقه‌ی گلی روبه
عنوان تاج روی موهام گذاشت.همتا و آیناز رفتن تا

لباسشون رو عوض کنند مونا مقابلم ایستاد وگفت: مثل همیشه خوشگل شدی عوضی

_خوشحالم که برگشتی، فکر اینکه نیستی خیلی ناراحت کننده بود

-مگه مرده بودم دیوونه...رفتم تا یکم حالم بهتر بشه

_الان بهتری؟

لبخند غمگینی زد: بهتر میشم...بریم؟

_مونا...چند وقت پیش آرمان اومد آتلیه سراغتو ازم می گرفت، طلبکار و عصبی حرف زد، اگه حالتو بهتر میکنه باید بگم ظاهرش برخلاف حرفاش نگران بود.

چشماش از اشک برق زدوگفت: نمیشه...یه وقتهایی بعضی چیزا نشدنی، کنارهم بودن منو آرمان هم از همیناست.

_مونایی که میشناسم انقدر ناامید نبود

_مونایی که میشناختی میتونست بچه خودش روبکشه؟!!

بیا اصلا درموردش حرف نزنیم... یا فعلا حرف نزنیم
حداقل تا وقتی که خودم رو ببخشم

دست یخ زده‌اش رو گرفتم و فشار دادم
_بیا امروز رو ازته دل بخندیم اما هروقت نیاز داشتی
حرفای دلت رو با یکی درمیون بذاری رومن حساب کن
سری تکون داد و با دادن دسته گلم از اتاق بیرون اومدیم
آیهان تو سالن منتظر بود و با دیدنمون به طرفم قدم
برداشت و بازوش رو به دستم گرفت.
-میخوام بگم حال بهم زنید اما باز دلم نمیاد
--مرسی ازاینکه خودداری کردی و نگفتی
مونا خندید و خواهش میکنم در جواب آیهان گفت
و عقب ایستاد تا ما اول بیرون بریم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت648

موزیک توی حیات پخش بود وبا ورود ما دست وجیغ
هم اضافه شده جمع خانواده هامون شهره جون
وساراوامیر وچند نفرکه احتمالا از اقوام آیهان بودند
اضافه شدند

با نگاه کلی به حیات گفتم: دیزاین حیات خیلی
قشنگه،مرسی

--اگه کمکای همتاومونا وآیناز نبود ازپسش برنمی اومدم
ازاینکه عفریته کوچولو برای خوشحالی من کاری کرده
خوشم اومد

آیناز جلومون ایستاد وگفت: اول برقصید

--بذار دودقیقه بشینیم

مونا با صدای تهدید آمیزی گفت: نصف روز رو دور دور
 کردید یکم قر بدید پاهای خواب رفته تون باز بشه...سه
 ثانیه وقت دارید اهنگ درخواستی تون رو بگید

مقاومت نکردم واهنگ مد نظرم به مونا گفتم برای آیهان
 که انتظار داشت پشتت رو بگیرم شونه‌ای بالا
 انداختم.دست تودست هم وسط رفتیم امیر دورین به
 دست کنار ایستاد وبا ریتم آهنگ دست های آیهان رو
 رها کردم دور گردنش انداختم
 وهمزمان با خواننده لب زدم

«میخوام وقتی میای بچینم همه شمعارو دور و ورت

درو وا کنی و بریزن یه بغل رز رو سرت»

آیهان هم خیره توی چشمام همراهی کرد

«میرم تو دل هر کسی که بخواد چشمتو تر بکنه»

پیشونی به پیشونی هم چسبونیدم همزمان چشم بستیم

«انقد اسمتو داد میزنم گوش دنیارو کر بکنه»

«میشه دست بکشی رو پرم میشه وصله بشی به تنم
 همیشه که کبور جلد تو باشم و از بغلت پرم»
 با تموم احساس درونم بلندتر از قبل لب زدم
 «دور خیلیا خط کشیدم من کنار تو قد کشیدم
 شدم عاشق ماه و به چشمک ریزه ستاره ها دل نمیدم»
 لبخند پر غرور کنج لبش شروع پس لرزه‌های دل دیونه‌ی
 من بود
 «میشه بهم بتابی از رو زمین بلند شم
 زیون اون چشای خوشگلتو بلد شم
 تو ساقه هامو نشکن بذار بهت بیچم
 که گل کنم تو دستات که جون بگیره ریشه‌ام»
 دستاش از دور کمری که سفت و محکم گرفته بود باز شد
 ونوازش وار بالا اومدوقاب صورتم شد

«میشه دست بکشی رو پرم میشه وصله بشی به تنم
میشه که کبور جلد تو باشم و از بغلت پرم
دور خیلیا خط کشیدم من کنار تو قد کشیدم
شدم عاشق ماه و به چشمک ریزه ستاره ها دل نمیدم»
لبه‌اش روی پیشونیم نشست و قلبم دوباره سقوط آزاد رو
تجربه کرد و احساسات طغیانگرم دست بردار نبود
صدای دست وجیغ اطرافم بالا رفت و سرآیه‌ها پایین تر
اومد و کنار گوشم مثل یه نسیم خنک و دلچسپ بهار واژه
ی دوست دارم رو زمزمه کرد

میون دستاش لرزیدم و دست راستش دور کمرم پیچید و از
طغیان احساسم بغضی که باهمیشه متفاوت بود
ترکید. سینه‌اش پناهگاه سرم شد.

افکاری خاک خورده‌ی گوشه ذهنم جلوپلاشش رو جمع
کرد و داشت می رفت افکاری که می گفت هستی دوست
داشتنی نیست و این ازدواج یه ازدواج تحمیلیه...

یه نفر بود که هستی رو دوست داشت. برایش موجود
زننده و آویزونی نبود یکی که مسئولیت پذیره و نگران
لبخندامه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت649

وقتی دوباره دستاش رو قاب صورتم کرد و پیشونیم
روبوسید دیدم تقریبا همه تحت تاثیر قرار گرفت وبا

اشک و لبخند مارونگام می کنند. خنده ام گرفت و با خنده ی
پربغضی گفتم : جشنمون خاص و متفاوت شد

--دیوونه ی دوست داشتنی... تو چرا عادی نیستی!

انقدر جمله ی اولش دلچسپ و شیرین بود که متوجه ادامه
اش نشدم.

نگاهش براق و متفاوت بود ویه صدایی از دورنم میگفت
این حس دوطرفه و خالصانه است و این بازی شوخی شوخی
جدی شد

شوخی شوخی تبدیل به حس شد و پسر خاص یونی
کنارگوشم دوست دارم زمزمه میکنه

اونم وقتی هیچ خبری از فرزند نیست و این نگاه و آغوش
واقعی تراز همیشه است.

میدونید ما کی میدونیم اشتباه کردیم وقتی بادرست
مواجه میشیم و من توی این روزها بیشتر از همیشه فهمیدم
آیهان اون درستی که من دیر نه و به موقع بهش رسیدم...

کنار شلوغ کاری بقیه با چندتا اهنگ دیگه هم رقصیدم و با صدای بلند خندیدم.

تعداد همه‌ی کسانی که توی جشن بودند به پنجاه نفر هم نمی‌رسید اما به نظرم بهترین جشنی بود که تجربه کردم

خبری از اخمای درهم آقا جون نبود و دیگه پدرآیهان بی تفاوت نگاهمون نمی‌کرد

دو سه تا خدمه‌ای که پذیرایی می‌کردند کیک رو به طرفمون آوردن و من از دیدن کیکی که روش دورین بزرگ و سیاه رنگی بود ذوق کردم و به هوا پریدم

همزمان با رسیدن کیک سروکله فرشته و فرزاد هم پیدا شد و من بی توجه به اونا رو به آیهان گفتم: این فوق‌العاده است... همیشه خرابش نکنیم بذاریم همینجوری بمونه --حتما میخوای هرشب بوسش کنی

این جمله من درمواجهه با لباس بود با خنده سرتکون دادم که گفتم: بیخود از امشب فقط حق داری منو ببوسی

_بوسم به تو نمیاد

--نگران نباش کاری میکنم بیاد، بذار امشب سیستم روت
نصب کنم

با خجالت لب گزیدم

کاردرو برداشت ومیون دستام قرار داد

--ببرش که زودتر شام رو بیارن برن پی کارشون

چشم غره‌ای رفتم وصدای یک دو وسه بقیه کیک رو
بریدیم وهمزمان آبشارهای پشت سرمون هم روشن شد
وباعث ترکیدن بادکنک های دوربرمون شد ومن حتی از
صدای ترکیدن بادکنک هاهم لذت بردم

دوباره با آیهان رقصیدم واین بار با اهنگ مسکن مسعود
صادقلو که درخواست آیهان بود

«هر چقدر رو اعصاب من بکوبی؛ باز مسکنی برای من
خوبی!

هرچقدر خلاف میل من باشی؛ هنر دستای ماهر یه
نقاشی...

من بی ارادم جلوت! توی دستت، یه حکم دل داری...
تو بهم عشقو حالی کردی؛ گردن من حق آب و گل
داری...

یه بی ارادم بیا بیا بیا بیا! رسوندن آمارتو به گوشم خلیا!»!
«که با این آهنگ شده دلت تنگ...

من خودم زغال فروشم؛ تو نکن منو سیاه!

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

@Vip Roman

#آسیه_احمدی

#پارت650

«داره قلبم میوفته از سینه، وزنه ی چشمات بدجوری
سنگینه

جوری که انگاری دو تا پام، روی مینه»!

بقیه هم با آیهان همخوانی می کردند ومن فقط با صدا می
خندیدم موزیک تموم شد آیهان نگه ام داشت تا به خودم
بیام وبفهمم دلیل کارش چیه شوک بعدی رو بهم وارد
کرد وبوسه‌ای روی لبم کاشت وخیلی زود فاصله گرفت
--اینو از تولدت بهم بدهکاربودی

هین من توی صدای سوت وجیغ بقیه محوشد

آروم به بازوش کوبیدم چون از تصویراینکه این صحنه رو
آقاجون وبابا وحتى پدرخود آیهان می بینن خجالت کشیدم

منو به طرف جایگاه برد وبا خنده گفتم: پس نیوفتی هستی...اگه فکر میکنی نیاز به آب قندداری همین الان اعلام کن...

_آیهان نباید این کارو می کردی

--منکه هنوزکاری نکردم

لبخند خبیثی روی لبش بود ونگاهش رو به بقیه داد وگفتم:خوشم میاد هامون حرص میخوره اما کاری از دستش برنمیاد

_خیلی بچه ای واقعا

--جون تو بدجوری رو دلم مونده بود...شدم اش نخورده ودهن سوخته...بوسم نکردی هیچ چندتا مشتتم ازش خورد واسه بوس ناموفق تو ،دختره ی فس فسو

از حرص خوردنش خندیدم وچشم غره اش رو به جون خریدم

شام سرو شد و مهمونا کم کم عزم رفتن کردند امیر و سارا
بعد از تبریک خدا حافظی کردند شهره جون دستام رو
گرفت منو محکم توی آغوشش فشرد.

-بعد از رفتن سما امشب اولین شبی بود که از ته دلم
خوشحال بودم، خوشبخت بشی دختر قشنگم و منو ببخش
برای کوتاهی که کردم.

_منم به خاطر همه چیز متاسفم خاله

-اینو نگو... ما خیلی چیزارو درک نمی کنیم و برای اتفاقی که
از درک ما خارج غصه خوردن فایده‌ای نداره... مراقب هم
دیگه باشید

پاکی به دستم داد و منو بالمس قاب عکس از پاکت
خارجش کردم یه عکس مشترک از منو و سما بود که
در حال دیوونه بازی بودیم... به صورت سما توی عکس
دست کشیدم دیگه از نگاه کردن بهش حس گناهکار
بودن نمی گرفتم و فقط حس دلتنگی عمیقی برای دوست
خوبم داشتم اشکم روی شیشه قاب عکس چکید

#آسیه_احمدی

#پارت651

طبیعتا در جریان سفر یکی دوروزه نبودم اما همینکه خیالم راحت شد آیهان قصد راهی کردنم رو نداره خوب بود.
-راستش پسر مارسم نداریم که دخترمون... چطوری بگم؟
خود مامان هم می دونست رسممون زیادی مسخره است که روش نمی شد بگه... رسمی که فقط دخترای مادرم باید ازش پیروی میکردن آیهان که معذب بودن مامان رو دید گفت: بله میدونم اما خواستم ازتون خواهش کنم از اقا محمدا اجازه بگیرید

مامان دودل نگاهم کرد وقتی حالت ناراحتی صورتم رودید
گفت: فقط یکی دو روز!

این یعنی اجازه ندارید برنامه زندگی مشترک بریزید. آیهان
مطمئن سرتکون دادومامان رفت تا بابا صحبت کنه

_ فکر کردم باهم حرف زدیم؟

--درمورد چی؟

_ خودتو به اون راه نزن!

--من آمادگیش روندارم

_ مگه میخوای زایمان کنی!؟

اخم کرد وبا جدیت گفت: من هیچی اصلا تو جهیزیه ات
آماده‌است؟ میدونی این مسئله چقدر برای خانواده‌ی من

اهمیت داره!

پوکر نگاهش کردم که بغلم کرد وگفت: حق داری، دوری
ازمن سخته اما بذار از نامزد بازیمون لذت ببریم

با اینکه از درون درحال حرص خوردن بودم و شک نداشتم مسئله‌ی جهیزیه هم الکیه و برای منصرف کردن منه اما خنده‌ام گرفت.

میدونستم این مسئله از کجا آب می خورد رفتار بابا با آیهان درست از همون روزی که توی خونمون مردونه حرف زدن عوض شد و شک نداشتم آیهان برای جلب رضایت بابا از منو تصمیم مایه گذاشته...

هواداشت سرد میشدوهرچقدر زمان می گذشت سوزهوا منو اذیت میکرد آیهان متوجه لرز تنم شد وکتش رو درآورد وروی شونه هام انداخت. بی تعارف توی کتتش جمع شدم بعد به خودش تکیه دادم

_تواین سرما چرا حیاط رو دیزاین کردین

--دیلی داری؟ الان یادت افتاده اعتراض کنی!

_خب الان سردم شد!

بازوهاش رو دورم پیچوند

--الان گرم میشی

مامان و بابا همراه هم بهمون نزدیک شدن و این بار خودم
بودم که از آیهان فاصله گرفتم

بابا با مهربونی گفت: نگفته بودی برنامه دارید
مخاطبش من بودم

آیهان اجازه نداد و خودش گفت: هستی در جریان نبود
بابا بدون جبهه گرفتن منعطف تر از همیشه گفت:
کار خوبی کردی وگرنه کارهاشو بهونه میکرد

آیهان و مامان لبخند زدن و من اعتراض کردم
_بابا

-برید بهتون خوش بگذره ولی باهام هماهنگ باش
آیهان در جواب بابا چشم محکمی گفت

آیهان

حیاطی که تا نیم ساعت پیش پراز خنده و شور بود به
حالت قبلش برگشت دوباره به همون سوت و کوری
قبل... سردو بی روح...

اگر میز و صندلی ها و شلوغی حیاط نبود هیچکس متوجه
نمی شد این حیاط رنگ شادی به خودش دیده
هستی توی بغلم ول خورد و من به صورت و آرایش
چشماش که زیباتر از همیشه بود نگاه کردم
نمی دونم حکمت اون آیه های قران چی بود که دنیایی
سرد درونم رو گرم کرد

#تمام_آنچه_دارم_بی_لری_بی_پدی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت652

قلبم رو درمواجهه با این موجود ظریف میون بازو هام به
شور می انداخت ومن وادار به تجربه های اولین ها میکرد

اولین رونمایی از خودم

اولین ابراز علاقه

اولین شادی درونی

اولین آرامش و هزار اولین دیگه که تا صبح میتونستم اسم
بیرم

مامان و آیناز داخل رفتن ومن با گرفتن کمر هستی به
طرف فرخ که با چشمای تیزش نگاهم میکرد رفتم

از نگاهش شماتت و افسوس رو میتونستم به راحتی حس
کنم

نزدیک بهش ایستادم

--فردا چند نفر برای تمیز کردن میان

-کی برمی گردی؟

--معلوم نیست

تغییر رنگ صورتش و عصبی شدنش رو حس کردم اما از همیشه آرومتر و ریلکس تر بودم

-سرمون شلوغه!

اره سرمون شلوغ بود و من قرار بود از زیر بار مسئولیت های اون شونه خالی کنم اون راضی نبود. پدرم منو یاد اون کودکی می نداشت که گریه می کردو وقتی ازش پرسیدن دلش چیه گفت همکلاسیم اجازه نمیده مدادرو تو چشمش فرو کنم

-دوسه روز دیگه برگرد

برام تعیین و تکلیف میکرد مثل همیشه و این کارطبیعیش بود

مامان بیرون اومد و صدامون کرد

-بیاید داخل هوا داره سردتر میشه

فرخ که حرفش رو زده بود ازمن فاصله گرفت ومخالف
مسیر خونه رفت خودشم میدونست منظورمامان از بیاید
داخل شامل اون نمی شد وخوبی شخصیت ملکی ها واقع
بینی شون بود.

هستی که با سکوت کنارم بود نگاه متعجبش رو به مسیر
رفتن فرخ دوخت. شک نداشتم این سکوت بخاطر نگاه
های سنگین فرخ بود واونو تبدیل به این موجود مظلوم
کرده بود

مامان همزمان که ما به طرفش می رفتم جلوامد
وگفت:برید بگردد بخوابید خسته شدین

خم شدم پیشونیش رو بوسیدم

--ماداریم میریم ویلا تو برو بگیر بخواب...

-باشه قربون قدو بالات...امشب راحت میخوام واگه فردا
چشم باز نکنم حسرت به دل نمی میرم

--هیشش اینو جلوی آیناز نگو...

نم چشماش رو گرفت رو به هستی گفت: مرسی که سر راه
پسرم قرار گرفتی

هستی لبخند خجالت زده‌ای زدو سرپایین انداخت خانواده
ی من براش یه معمای حل نشده بود حق داشت! کی
فرصت کردیم همو بشناسیم وکه به خانواده ها برسیم

شناخت ناچیز منم برمی گشت به ربطش به اون فرزند
دو هزاری...

یه دستم رودور مامان واون یکی رو دور هستی انداختم
وداخل رفتیم روبه هستی گفتم: برو لباستو عوض کن
کوتاه نگاهم کرد وبا مکثی به طرف اتاقم رفت مامان به
اتاقش بردم ازداشتن داروهاش مطمئن شدم بیرون که
اومدم آیناز رو با لباس خونگی منتظر دیدم. ترسی که سعی
داشت مخفی کنه رو از پشت قرینه‌ی چشماش لمس
کردم

--چرا خرگوش کوچولوم نخوابیده

خودشو تو بغلم انداخت ومن به نگرانش لبخند زدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت653

-من بیشتر از اون دوست دارم

موهایش رو نوازش کردم

--منم بیشتر از اون دوست دارم

لبخندش رو ندیده حس کردم و قلبم از ترس و ناراحتیش
فشرده شد. آیناز الان باید تو آغوش مامان یا فرخ ترساش

رو خالی میکرد نه برادری که خودش یه عالمه درد نگفته
داره... این خانواده بیمار بود ما پشت ظاهر فریبنده مون
کلی زخمای سرباز داشتیم که عاملش کسی جز فرخ نبود
این زخم داشتن از خودی دردناک تر بود

آیناز رو از خودم فاصله دادم و محکم اما مهربون
گفتم: بیشتر از دو روز نمی مونم، حواست به مامان باشه
که داروهاش رو سر وقت بخوره و هر اتفاقی افتاد بهم
خبریده

باشه ی ارومش هم ناراحتم میکرد من نباید مادر و پدرم رو
به خواهر پونزده ساله ام بسپرم. این حقش نبود که توی
نوجونی مسئولیتی به این بزرگی به عهده بگیره
--سوغاتی چی دوست داری؟

زودتر بیا اونم با خودت نیار
--هستی خیلی دوست داره و همیشه از خوشگلیت تعریف
میکنه

-چون خودش زشته

تخسیش مثل هستی بانمک بود
--به سلیقه من داری بی احترامی می کنی!

خجالت کشید اما پروتزاز اینا بود که به روش بیاره
-هر وقت دلم برات تنگ بشه زنگ میزنم جواب بده
--باشه برو بخواب

با لبخند به طرف اتاقش رفت سر چرخوندم هستی رو
تکیه داده به در دیدم، حالت ایستادنش نشون میداد خیلی
وقته اونجاست و احتمالاً آیناز می دونست و خرگوش
کوچولوی شرور من از عمد اون حرفا رو زد و من برای
منت کشی از هستی خودم رو آماده کردم
نزدیکش ایستادم

_لباس ندارم

لحنش دوراز هر ناراحتی بود به صورتش دقیق نگاه کردم
که چشم دزدید اما من برق اشک رو تو چشماش دیدم

--به خاطر حرفای آینازمتاسفم... منم از اون حرفا منظور خاصی نداشتم، فقط برای اینکه لجبازیش باتورو ادامه نده اونطوری گفتم، یواش یواش متوجهش می کنم این لجبازی بچه گانه رو کنار بذاره

دستم رو گرفت وگفت: میدونم نمی خواد توضیح بدی انتظار این برخورد رو نداشتم هرچند هستی برخلاف ظاهر تخس وشیطونش دختر با گذشتی بودوتا چیزی واقعا دلش رو نمی شکست اون موضوع رو مطرح نمی کرد اما شنیدن این حرف از زبون نامزدش درست توی شب عقد جالب به نظر نمی رسید هرچند حقیقت نباشه

_قبلا هم گفتم من درکش می کنم

--وابستگی زیادی که به من داره اجازه نمیده خیلی بهش خورده بگیرم

_یعنی میخوای بگی این تو نبودی که توی ملاقات اولمون مین انداختی وسط رابطه تشکیل نشدهی ما؟!!

--نمی خواستم بهت توهین کنه

_پس قبول داری گند زدی

بینیش رو بین دو انگشتم گرفتم و فشار دادم از این کار
و صورت جمع شده اش لذت می بردم مثل چین دادن
بینیش و کج و کوله کردن لب و دهنش...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت654

--برو تو کم زیون بریز من میرم همون کت و شلوار تو میارم

_باید بهم می گفتی تالباس بردارم

با انگشت اشاره نوک بینش زدم و عقب رفتم و به زیون
نیاردم یه تصمیم یهویی بعد از عقد بود درست زمانی که
حس کردم میخوام ساعت ها تو بغلم فشارش بدم. اگر به

پدرش قول نداده بود هیچ وقت اجازه نمی دادم به خونه برگردم

شاید قبل از عقده نظرم زود بودو یه اتفاق سریع وبدون برنامه‌ی دیگه‌ای نمی خواستم اما الان درست بعداز اون خطبه به حماقت خودم واز دست دادن فرصت به اون خوبی برای نگه داشتنش کنارم تاسف وافسوس خوردم...

لباسهاشو بالا بردم وهستی با کنجکاو‌ی توی اتاقم می چرخید وباورودم به طرفم اومدو لباسشو گرفت...

_چی سرم کنم؟

--کلاھتو

به طرف کمدم رفتم چنددست لباس ودوتا حوله تمیز واستفاده نشده برداشتم وتوی یه ساک دستی جا دادم وقتی چرخیدم هستی رو ندیدم اما صدای نفس نفس زدنا‌ی جذابش به گوش می رسید بی خیال ساک شدم به دنبال صدا رفتم توی قسمت باشگاه کوچیک اتاقم بود

ومثلاً خواسته از چشم من دور بمونه با نیشخند به
تلاشش برای باز کردن زیب لباسش نگاه کردم

جالب بود که خودش هم می دونست نمی تونه بازش کنه
اما دست از تلاش نمی کشید...

دوست داشتم ساعت ها بشنیم وبه کارهاش نگاه کنم
وهیچ وقت احساس خستگی نکنم این حسم برای الان
نبود هستی از همون باراولی که دیدم برام جذاب بود از
همون دوسال پیش که فرخ همین بود اما زندگیمون به این
مزخرفی نبود ودلم انقدر پراز سیاهی نبود...

شاید هم بود !! اما به صورت احمقانه‌ای شرایط رو پذیرفته
بودم تا اینکه طوفان راه افتاد وهمه چیز به هم ریخت...

نفسام سنگین شد اما دیدن تلاش های هستی که پشت
به من داشت بال بال میزد من برد به اولین باری که
دیدمش ،مقابل برد بزرگ جلوی آموزش سعی داشت
اطلاعیهای رو ببینه اما به حدی شلوغ بود که نمی

تونست ببینه . روی یکی از صندلی های توی راهرو ایستاد
 وبازم به خاطر فاصله نتونست ببینه ،پایین اومد وصندلی
 رو کشوند جلو وقتی بازم موفق نشدداد زد:مگه ندی
 میدان اونجا...خب یکی بلند بخونه ببینم چیه ؟

همه به طرفش چرخیدن ویه سری با خنده ویه سری
 باخم نگاهش کردن

من اما انقدر خیره اش موندم تا از جلوی چشمم دورشد
 ورفت

ناخداگاه جلو رفتم ودست روی زیپ گذاشتم وپایین
 کشیدم هین کشیدولباس رو از قسمت بالا تنه گرفت تا
 نیوفته سرش کمی به طرفم چرخید واز روی شونه نگاهم
 کرد بوی تنش وادارم کرد سرم رو پایین بیارم وعطرتنش رو
 نفس بکشم پوست سفید سرشونه اش وسوسه کننده بود
 جوری منو به هیجان آورد که بی اونکه کنترلی روی رفتارم
 داشته باشم لبم رو روی پوست خوش بوش رسوندم
 وعمیق بوسیدم

لرزمحسوس تنش لذت بخش ترین چیزی بود که میشد
تجربه کرد...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت655

قبل ازاینکه بیشتراز خودم خارج بشم ازش فاصله گرفتم.

--سریع بیوش بریم

از گرفتگی صدام تعجب کردم اما میدونستم دلش چیه

یکی از هودی هام رو برای هستی برداشتم چون مطمئن

بودم لازمش میشه...

کت وشلوارم رو یه یه دست لباس اسپورت عوض کردم

وهمزمان با من هستی هم آماده بیرون اومدکلاه سفیدش

رو که تور بلندی داشت رو روی لباس نباتی قرار داد از
 کلاه های خودم یه دونه روی سرش گذاشتم واون بی
 حرف مرتبش کرد هر دومون تلاشمون رو می کردیم
 نگاهمون به هم نیوفته با برداشتن ساک جلو رفتم واونم
 بی صدا دنبالم راه افتاد

هوا که تا قبل از نیمه شب خوب بود به شدت سرد شده
 بود،متوجه جمع شدن هستی تو خودش شدم ودر ماشین
 رو برای هستی باز کردم وبه محض نشستنش هودی
 مشکی رو پاش قرار دادم ساک رو عقب گذاشتم وخودمم
 سوارشدم وماشین رو روشن کردم

تکون خوردن پرده ی اتاق پدرم از چشمم دور نمودند،این
 حرکتش رو گذاشتم پای بی خوابیش چون هیچ وقت بچه
 هاش براش مهم نبودن که بخواد نگران ودلواپسشون بشه
 ...

ریموت دررو از داخل داشبرد برداشتم وبازش کردم
 _ماشین کیه؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم

--قبلا برای مامانم بود ولی چندسالیه که دیگه پشت
ماشین نمیشه گاهی من استفاده میکنم

حس کردم میخواد چیزی پرسه اما لب بست

--پرس هستی

_میترم ناراحت بشی

لب هام طرحی از خنده گرفت،حتی دلبری هاشم مثل
خودش شیرین ودوست داشتنی بود

--تو پرس می شم

لبخندزد به در تکیه زد

_چرا مامانت دارو مصرف میکنه؟

--ازبعد تولد اینامان افسردگی داشت اما دوسال اخیر
خیلی بدترشد جوری که چندماهی هم بستری شد،یعنی

مجبورشدم بستریش کنم

_یعنی پونزده سال!خیلیه!

--یکی دوسال کمتر

چند سال حتی توی بیان هم خیلی بود چه برسه به اینکه
ثانیه ودقیقه و ماه و سالش رو زندگی کرده باشی

--اون اوایل شدید نبود اما انگار هر سال این بیماری
بامامان بزرگتر میشد

_حتما آیناز خیلی لطمه خورده

قلبم از تصور روزهایی که با آیناز وبی قرارهاش و تنهای
هاش گذروندم فشرده شد

--تموم تلاشم رو براش کردم اما منم سنی نداشتم ،من
کودکیم برای آیناز رفت و سهم آیناز هم برای...

نتوستم بگم برای مواظبت از مادرم...لبم روی هم فشردم

خشم مثل ابرسیاه روی دلم سایه انداخت من میتونستم

فرخ رو ببخشم اما بلایی که اون سر عزیزانم آورد اجازه

نمی داد

هستی متوجه بهم ریختگیم شد که بحث رو عوض کرد
_ از همون باراولی که دیدمت وازم خواستی باهات دوست
بشم برام خاص بودی

یادم بود که بعدازچندبار دیدنش ازش خواستم باهم
باشیم اما یادم نمی اومد دقیقا چی گفتم وچی گفتم من
خواستم اون رد کردواز روز به بعد من فرو رفتم توی
باتلاق ودرگیر طوفان دردناک زندگیمن شدم... هستی
همیشه جلوم بود اما میدونستم که نه توانش رو دارم نه
دستم بهش میرسه، برای داشتنش انگیزه نداشتم
صدای هستی دوباره منو به خودم آورد

_ خاصی که میگم از نظر خوشتیپی وجدابیت و پولداری
بود حتی باوجود شایعاتی که پشت سرت بود اما امشب
خاص بودنت جور دیگه ای برام معنا گرفت... پسری که
برای مادرش حامی ویه پشتوانه محکم برای خواهرش یه
پدرمهربون وحتی با وجود اختلافش با پدرش برای اون یه
پسرخوب... راسته که آدم های خاص همیشه خاص می
مونن...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت656

اگر بگم با وجود حرفاش که کاملا صادقانه بیان کرد تحت
تاثیر قرار گرفتم و بغض کردم آدم ضعیفی به نظر میام؟!
آب دهانم رو قورت دادم تا دگرگونی حالم روی صدام
تاثیر نذاره و سوالی که برام بی اندازه مهم بود رو پرسیدم
-- برای تو چی ام؟

انگاریا نگاهش داشت صورتتم لمس میکرد که جز جزش رو
با آرامش نگاه میکرد و سراغ بعدی می رفت

_یه مرد

مرد ...

انقدر این واژه رو محکم گفت که شوکه شدم کنار این
کلمه هیچ صفتی به کار نبرد و انگار براش پراز مفهوم بودویه
دنیا حرف و اطمینان پشتش... به چشماش که قفل صورتم
بود نگاه کردم

دل می خواست وسط جاده کنار بزنم و تا بتونم توی
آغوش بگیرمش و انقدر به تن خودم فشارش بدم ته وصله
ی تنم بشه تا جزئی از وجودم بشه تا توی من حل بشه...
انگار دستاش پوست و استخون های قفسه‌ی سینه ام رو
کنار زد و قلبم رو بینشون گرفت که گرم شد و ضربانش
آروم اما پر قدرت می زد نگاهم رو دوباره به جاده دادم
و اتصال نگاه هارو قطع کردم...

_ گفتم شایعات تو هیچ عکس العملی نشون ندادی یعنی
تاییدشون میکنی؟!_

نیشخندی زدم انقدر درگیر بقیه‌ای حرفاش شدم که اصلا
به این کلمه توجه نکردم و این سهل انگاری از من بعید بود

--چه شایعاتی؟

_ همه می گفتن کلی دوست دختر داری و با هرکسی نمی پری..._

--من با هرکسی نمی پریدم و درجریانی که مثل خودت خاص پسندم

به خودش اشاره کردم اما صورتش بانمک توهم رفت
_ منو ندیچون بگو چندتا دوست دختر داشتی...نگی
نداشتم که باورنمی کنم

--من اهل این چیزا نبودم، بخوام صادقانه بگم وقتش رو
نداشتم نمی گم هیچکس تو زندگیم نبود نه اما تقریبا
همونایی که بود رابطه های بی معنی و کوتاه مدتی بود..._

_یه بار بهم گفتم برای خودت ارزش قائلی و وقتت رو
واسه هرکسی تلف نمی کنی

--من اکثر وقتا حقیقت رو میگم

_من اون لحظه ازت بدم اوامد

لبخند کوچیکی زدم و سکوت کردم تا اگر میخواد ادامه بده
 _ اما الان میفهمم چقدر درست می گفتم...یه سوال
 خصوصی تر می پرسم اما اگه خواستی جواب نده چون
 حس می کنم شنیدنش منو هم ناراحت میکنه
 با سکوت منتظر موندم که گفت: تا حالا با کسی
 بودی... یعنی چطوری بگم اونطوری که نباید...خودت
 بفهم دیگه...

فهمیده بودم از همون اولین جمله اش...

--من جواب میدم چون جواب ندادنم بیشتر ناراحت
 میکنه، میدونم این سوال برات مهمه که با وجود سختی
 بیان کردنش خواستی بدونی...

نفسم رو بیرون میدم: میدونی هستی حکایت زندگی من
 مثل اون آدمیه که باغ میوه داره و خودش هم از اون میوه
 میخوره اما یک بار با صحنه ی بدی رو به رو میشه و می
 بینه تموم میوه های باغ گندیده و بوی گندش تموم باغ رو
 برداشته، باغ هنوز سرسبز و درختاش سرافراز...اون تنها

باریه که این اتفاق می افته اما باغ ازچشم صاحبش می افته
وذهنیتش نسبت به باغ ومیوه هاش خراب میشه...

دندونام روی هم فشارمیدم وبدون اینکه به صورت هستی
نگاه کنم ادامه میدم :به خاطر موقعیت اجتماعی که
داشتم دوربرم دخترای زیادی بود اما یه چیزی سر جاش
نبود واونم ذهنیت من بودوقتی باورت از بین بره خیلی
چیزازچشمت می افته...فقط نوزده سالم بود که فهمیدم
دلیل افسردگی مامانم ربط داره به دیراومدن ونیومدن های
مدوام پدرم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی
#آسیه_احمدی

#پارت657

شقیقه هام تیرمیکشه ومن متنفرم از بیان بخش نفرت
انگیز زندگیم...

با انگشت اشاره به سرم اشاره کردن

--هربار که خواستم برم به طرف یکی بوی گندکارهای
 پدرم منو خفه کرد ومن حاله از هردومون بهم خورد...
 زندگی ما از دور قشنگه اما میونش حس خفگی داری...اگه
 از ایناز پرسی چندبار آغوش پدرش رو تجربه کرده اون
 ازت می پرسه منظورت جیه؟ مگه آدم تو بغل پدرش هم
 میره...پرسی چندبار مادرت برات غذا پخته اون شوکه
 میشه...

به صورتم دست میکشم...عصبانیم وخشم داره مغزم رو
 متلاشی می کنه

هستی دستم رو میگیره ومن با درد نفسم رو بیرون میدم...
 --میخوام فقط فرخ رو مقصر ندونم اما نمیشه ،گاهی می
 گم مامان نباید می موند اما بعدش با خودم میگم اونم یاد
 نگرفته میوهی خراب رو دور بریزه مثل خیلی ازآدمها...رفتن
 گذشتن شجاعت میخواد که مادر ما نداشت وحتى
 میتونم قسم بخورم که شهامتش رو هم فرخ ازش گرفته

_ شاید واسه شما نرفته واسه خاطر تو و آیناز..._

--موندش حالمون رو بدتر کرد هستی...اگه تصمیم گرفت
بمونه باید می جنگید وبه ما یاد میداد چطوری کمتر درد
بکشیم نه اینکه انقدر درد بکشیم تا سریشیم...مامان موند
تابه فرخ عذاب وجدان بده اما کسی که وجدان نداره
وجدان درد نمی گیره...

_ شاید میدونسته تو هستی وانقدر ازت مطمئن بوده که
خودش رو کنار کشیده...
میدونستم داره تلاش میکنه دلداریم بده اما نمی دونست
شونه خالی کردن از زیر بار مسئولیت چقدر بده وبه
همون اندازه تحمل این مسئولیت برای من چقدر سخت
بود...

--امروز خیلی خسته شدی صندلی رو بخوابن وبگیر
بخواب...

_ نه دلم نمی خواد امشب بخوابم...
--نظرت چیه این اطراف ویلا اجاره کنم

مشتی پروند که توی هوا گرفتم ونمی تونستم مثل ساعت قبل از ته دل بخندم اما ازاینکه موضوع عوض شد خوشحال شدم.

چیزایی که گفتم یک دهم تاریکی وتلخی های زندگی ما بودودوست نداشتم هستی امشب همه چیزو درباره خانوادهام بشنوه ته دلم ازاینکه ناامیدبشه کدرشد.هستی برخلاف اینکه گفت نمی خواد بخوابه بیشتر از دوساعت خوابید مقابل در ویلا ایستادم وبا کمترین صدا پیاده شدم ودر وباز کردم وماشین رو داخل بردم. از محلی های اینجا یه نفرهفته ای یکبار به اینجا سر میزد و ویلا رو تمیز میکرد بابت تمیزی خیالم راحت بود اما اینکه چیزی توش پیدا بشه مطمئن نبودم

درو باز کردم وچندتا از هالوژن های سقف رو روشن کردم ویلا سرد بود وترجیح دادم قبل از آوردن هستی شومینه رو روشن کنم.صدای هستی از بیرون به گوشم رسید داشت منو صدا میزد

--بیا داخل

تو قاب در ظاهر شد ،هودی من براش زیادی بزرگ بود
وهستی توش گم شده بود کلاه سرش نبود وموهاش
دورش ریخته بود،شاکی گفت:چرا بیدارم نکردی ،یه لحظه
قلبم وایستاد

--مگه تو از چیزی هم میترسی!

چشم غره‌ای رفت وبی قرار سرجاش وول خورد
_دشجویی کجاست؟

لبخندی زدم وبا دست سرویس پایین رو نشونش دادم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI_بی

#آسیه_احمدی

#پارت657

صندل پاشنه هفت سانتیش رو جلوی در درآورد و به سمتی که اشاره کردم قدم تند کرد. شومینه رو روشن کردم هستی هنوز توی دستشویی بود ساک رو از داخل ماشین بیرون آوردم و روی مبلا انداختم سراغ یخچال رفتم طبق انتظار جز دوتا بطری آب معدنی بزرگ چیزی نبود.

_تشنمه

از روی شونه به هستی که خودش روی صندلی ها مقابل کانتر ولو کرد انداختم

--بذار دو دقیقه از تخلیه بگذره...

--زحمتش پای منه تو اعتراض میکنی!

چای ساز رواز توی یکی از کابینت ها بیرون کشیدم

--هیچی اینجا نیست فقط میتونم بهت چای تلخ بدم

نکشیمون با برنامه ریزیت...

لبخند زدم... حس شیرینی از تیکه هاش می گرفتم و این به

حضور خودش ربط داشت

--صبح میریم خرید

_منو قبل دوازده بیدار کنی ازت طلاق میگیرم

تو دلم بی خود میکنی حواله‌اش مردم اما برا کنترل کل کل چیزی نگفتم دوتا لیوان از آبچکان برداشتم

--مشکلی با چای لیوانی نداری؟

چرخیدم وبه کابینت تکیه دادم ومنتظر موندم تا آب جوش بیادسربالا انداخت پایین هودی رو گرفت از تنش بیرون کشیدموهاش رو از دورش جمع کرد وروی شونه‌ی راستش ریخت،خیره حرکاتش بودم حتی لغزش تار موهاش روی هم گرم میکرد

با جوش اومدن آب نگاه گرفتم وچای خشک رو توی قوری ریختم

_اینجا مال خودتونه

هوم نامفهوم‌ی زیر لب گفتم اما هستی به خوبی متوجه شدوگفت:خیلی خوشگل وبزرگه

لیوان هارو از چای پرکردم و مقابل هستی روی کانتر گذاشتم

برای انحراف مغز و افکارم گفتم: شما ویلا ندارید؟
لیوانش رو بین دستاش گرفت و گفت: نه بابا ویلامون کجا بود... آقا چون توی کرج باغ داره...
--فرقی نمی کنه که!

_چرا دیگه فرق میکنه... پدر بزرگ من اخلاقای خاصی داره اموالش برای خودش نه دیگران سهام کارخونه هم حاصل تلاش و زحمات خود بابام و بقیه است...

--تعجبی نداره... آدم های مثل پدر منو پدر بزرگ تو با حفظ اموالشون بقیه رو دور خودشون نگه میدارن
_پدر بزرگ من واسه کم نشدن ابهتش این کارو میکنه وگرنه بابا محمد من دنبال مال پدرش نیست واسه احترام پدرشه که کنارشه... مثل تو...
دقیق نگاهش کردم

--از کجا میدونی واسه پول فرخ نیست؟!

_چون خودت گفتی ازش عصبانی ام اما حرمتش رو نمی شکنم، بابا محمد منم گاهی از دست آقا جونم عصبی میشه اما از احترامش کم نمیکنه... سر ازدواج همتا یه چند وقتی با آقا جون سروسنگین بود

--همتا و فراز! چرا؟ آقا جونت موافق نبود؟

_داستانش یکم پیچیده است... آقا جونم اول پول طرف براش مهمه بعد ابروش و بعدش قول طرف... فراز پول داشت اما طبق میل آقا جونم پیش نرفت به زور همتا رو پای سفره‌ی عقد نشوند بعد به زور خواست طلاقش رو بگیره...

ابروهام بالا پرید

_شانس آوردیم همتا زود از خرشیطون پایین اومد وگرنه زندگیش به فنا می رفت

--همتا و فراز عاشق ترازین به نظر میرسن که بتونم درگیر این چیزا تصورشون کنم!

تصورش میکردم و حالا دوباره اون حس با قدرت و شدت
دوبرابری برگشته بود

آب دهنم روبه سختی و به زور چای پایین دادم هستی که
به تنش کش وقوس داد حس کردم تیر خلاص منو زد
لیوان چاییم رو کنار زدم و بلند شدم. چشماش روی منی
بود که داشتم بهش نزدیک میشدم

_وای آیهان صبح شده بین هوا داره روشن میشه ...

دستم برای لمس پوست براقش بی قراری میکرد، توی
زندگیم خواسته های من ،علاقه مندی هام آخرین اولویت
های زندگیم بودند...هیچ وقت فکر نمیکردم چیز جز
عکاسی رو فقط برای خودم بخوام...

دستم که بازوش رو لمس کرد از داغی دستم شوکه شد
وسکوت کرد با نگاه به چشماش بهش فهموندم گذر زمان
واینکه الان چه تایمی از شبانه روزه آخرین چیزیه که
میخوام بهش فکر کنم یا ازش حرف بزنم.

دستام رو وصل بازوهاش کردم بلندش کردم بدون
مقاومت بلندشد روی کانتر نشست. قورت دادن آب
گلوش و پیچیدن صداش توی سکوت بینمون مثل یه
محرک قوی برای من عمل کرد...

کف دستم رو یه طرف صورتش گذاشتم چشمای درشت
رنگیش برق میزد و من هرثانیه بیشتر از قبل آشفته میشدم

سر خم کردم روی هستی سایه انداختم، سرش رو کج
کردم و اجازه نداد اتصال نگاهمون قطع بشه کمتر از
انگشت های یک دست این دختر بوسیده بودم و مثل
تشنه ای رها شده توی کویر طالب بوسیدنش بودم لب
روی لبش قرار دادم از مزه کردن لب های ترش جون
گرفتم خودمو به تنش نزدیک کردم و هرچیزی که مانع
رسیدنم بهش می شد رو پس زدم پاهای هستی دو طرف
کمرم قرار گرفت و من بایک دست تنش رو به سینه ام
فشردم و با دست دیگه ام به موهاش چنگ زدم

دستای لرزونش با تاخیر اما دور گردنم حلقه شد و اونم
مثل من بی تاب شروع کرد

دستم شجاعت پیشروی داشت ومن هیچ وقت به کم
قانع نبودم صدای افتادن لیوان و شکستنش به گوش
رسید واین موضوع انقدر بی اهمیت بود که هیچ کدوم
نخواهیم بهش عکس العملی نشون بدیم ناله‌ی هستی منو
به خودم آورد وبهم هشدار داد منم نیاز دارم نفس بگیرم
واگر کم بودن اکسیژن نبود حتی اجازه نمی دادم میلیمتری
ازم فاصله بگیره ...

هستی نفس نفس میزد ومن افسارگسیخته رو دیونه تر
میکردبه اندازه‌ای که بتونه یه نیمچه نفس بگیره بهش
مهلت دادم دوباره لب های شیرینش رو اسیر کردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت659

تنش رو بغل زدم واز کانتر جداش کردم هینش رو توی
 گوش حس کردم از ترس سقوط پاهاش رو دور کمرم
 قفل کرد ودستاش رو دورگردنم ومن از این ترس که اونو
 بیشتر ازقبل به من وصل میکرد راضی بودم. پله های ویلا
 رو بالا رفتم مقابل اتاقی که اینجا متعلق به من بود
 ایستادم در اتاق رو با آرنج باز کردم وبا پای راستم هلش
 شدم

نمی خواستم ثانیه ای رهاس کنم اما ظاهرا هستی چیزی
 مخالف من فکر میکرد که سرش رو بی هوا عقب
 کشیدومن فرصت نداشتم مانعش بشم

قبل از اعتراض گوی سفیدش به من چشمک زد من
 حریص به این پیشنهاد دوست داشتنی جواب مثبت دادم
 ،هستی روی تخت گذاشتم اونم بدون هیچ فاصله
 وجدایی...

دستم رو قفل دستاش کردم وبه تشک نرم فشار دادم

هستی دستاش رو جدا کردب، ه هیچ عنوان نمی خواستم
 بهش اجازه بدم فاصله بگیره به همون اندازه هم نمی
 خواستم هورمون هام منو تبدیل به یه عوضی کنن تا
 چیزی رو که نمی خواد به هستی تحمیل کنم اما برخلاف
 تصورم اون دستش رو روی دکمه های بلوزم گذاشت وبا
 باز کردن اولین دکمه درونم رو به آتیش کشید

گوشیم زنگ خورد و برای بیدار نشدن هستی سرعت عمل
 به خرج دادم و از تخت پایین اومدم وگوشی رو از توی
 جیب شلوارم درآوردم تماس آیناز رو وصل کردم
 --جانم

-سلام داداشی خوبی؟ خواب بودی؟

با دوانگشت چشمم رو ماساژ دادم

--اتفاقی افتاده؟

-نه دلم برات تنگ شده بود... گفتمی هر وقت خواستم

زنگ بزنم

--منم دلم برات تنگ شده خرگوش کوچولو...

-چیکار میکنید؟

نیشخندی زدم

--اگر میخوای حسادت هستی رو دربیاری باید بگم الکی انرژی تو تلف نکن هستی خوابه!

ندیده میتونستم پوکرشده رو حس کنم وازاینکه تیرش به سنگ خورده خنده ام گرفت

-من به اون چیکار دارم، ساعت دوازده چقدر میخوایه!
سرمو به طرف تخت چرخوندم هستی توی پتو مچاله شده شده بود اما پای راستش در پناه پتو نبود ومثل یه تیکه الماس کنار روتختی طوسی می درخشید

نمی تونستم به خواهر پونزده ساله ام بگم هستی رو تا صبح بیدار نگه داشتم وانقدر هردومون انرژی مصرف کرده بودیم که بی هوش شدیم

--یه کم تنبله

آیناز که فکر می کرد ازیه صفت منفی برای هستی استفاده
کردم دوباره انرژی گرفت وگفت :تو رانندگی کردی اون
خسته است

--دخترایه کم لوسن دیگه

-اصلانم لوس نیستیم...ما فقط ظریف و حساسیم..

آیناز نا خودآگاه داشت دفاع میکرد واین ذات هر دختری
بود که روی جنسیت وهم جنسش تعصب داشت،هرچند
که خیلی ازش خوشش نیاد

-باکی داری حرف میزنی آیناز

-آیهانه مامان...می خوامی باهاش حرف بزنی؟

صدای مامان نیومد

--حالش خوبه؟

آیناز گفت:امروز دوباره بی حال...
@Vip Roman

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 660

--داروهاش رو خورده

-آره حواسم بود همه رو بهش بدم

--اگر دیدی حالش داره بدتر میشه اول به دکترش زنگ
بزن بعد به من زنگ میزنی...

صداش رو پایین تر آورد وگفت:نگران نباش بابا خونه
است

از چیزی که شنیدم اونقدر شوکه و متعجب شدم که چند
ثانیه سکوت کردم

--اتاق مامان هم رفت؟

-صبح که داشتم داروهای مامان رو میدادم چندثانیه
جلوی در ایستاد اما نه حرفی زد نه داخل اومد

پس حضور فرخ نه تنها دلگرم کننده نبود که نگران کننده هم بود

--کاری که گفتم رو بکن وبه فرخ هم کاری نداشته باشه
باشه اش خیالم رو راحت کرد. تماسم که خاتمه پیدا کرد
کنار هستی لبه‌ی تخت نشست. با وجود چند دقیقه‌ای
که صحبت کردم هیچ واکنشی به شلوغی هرچند کمش
نشون نداد انگار واقعا بیهوشه... نگرانی مثل یه پیچ خاردار
دور قلبم پیچید دست روی پیشونی و صورتش قرار دادم
واز عادی بودن دمای بدنش نفس راحتی کشیدم
موهایش رو لمس کردم واز این لمس تکونی خورد وپتو از
روی تنش کنار رفت وشونه‌اش بیرون افتاد

با اینکه تموم ساعت های قبل میون بازو هام حبسش کردم
و ذره ذره پوستش رو بوسیدم اما هنوز حال قبل رو داشتم
، هنوز برای لمسش بی تاب و تشنه بودم. عجیب بود که با
دیدنش گلوم خشک میشد و نیاز داشتم ببوسمش اونم در

حالی که جای جای پوستش رد بوسه های من جامونده
ومن از دیدن این تضاد رنگ با پوست سفیدش لذت می
برم...

سرمو پایین بردم ورد کبودی رو بوسیدم تکونی خورد
و پلکاش رو کمی فاصله داد...

_برو کنارمردم آزار

صدای خش گرفته و خواب آلود جذاب ترین سمفونی
زندگیم بود

--ساعت از دوازده گذشته

منو پس زد و باهمون لحن گفت: ساعت دوازده مال وقتی
بود که خیال میکردم پنج میخوابم نه هفت صبح...

با صدا واز ته دل خندیدم... آدم سرخوشی والکی خوشی
نبودم حتی برعکس از وقتی یادم میاد همیشه توی زندگیم
محکوم به غم بودم و خندهی از ته دل برام رویایی غیر
ممکن بود اما الان دوست داشتم ساعت ها بخندم اونم
به هرچیز کوچیکی...

خودشو بیشتر از قبل زیر پتو گوله کرد وهمه‌ی صحنه
های دوست داشتنی توی دیدم رو پنهان کرد وحالا از
هستی یه گوله پتو بیشتر نبود

از جام بلند شدموبه طرف حمام رفتم انقدر درون خودم
انرژی داشتم که اگر نگران حال وضعیت هستی نبود
خودم رو دوباره به ضیافت شاهانه‌ی صبح دعوت
میکردم اما چه کنم که هستی برخلاف توان زیونش بونیه
ضعیفی داشت وجدا از اون اولین بارها همیشه ترسناکه
واین دغدغه دیگه‌ای بود که بایدحواسم رو بهش جمع می
کردم

#تمام_آنچه_دارم_👉👈

#آسیه_احمدی

#پارت661

دوش گرفتم و بیرون او مدم هستی هنوز خواب بود بی سرو
 صدا پایین رفتم ساعت نزدیک یک بود باید فکری برای
 یخچال خالی میکردم، نمی تونستم هستی رو توی ویلا تنها
 بذارم با آقا مرتضی تماس گرفتم و ازش خواستم برامون
 مرغ و جگرتازه بگیره و بقیه مواد غذایی رو هم آنلاین
 سفارش دادم

به آشپزخونه رفتم تا رسیدن سفارشا سروسامونی بهش
 بدم... چندسال زندگی کردن به خاطر عزیزام ازمن آچر
 فرانسه ساخته بود و خیلی از کارهای خونه داری رو از بر
 بودم

اول شکسته های لیوان نیمه چای هستی رو جمع کردم
 و کف خونه رو تمیز کردم

چای ساز رو روشن کردم تا آب جوش بیاد به محوطه‌ی
 ویلا رفتم برخلاف داخل بیرون اصلا تمیز نبود چمن ها
 نامرتب و علف هرز توی هر گوشه به گوشه به چشم می

خورد شمشاد هاهم وضعشون مثل چمن ها بود در ویلا
باز شد و آقا مرتضی هن هن کنان داخل اومد با دیدنم
دست بلند کردواز همون فاصله با صدای بلند
گفت: سلام مهندس...رسیدن بخیر

مرد خوبی بود اما این دلیل نمی شد از کاری که به عهده
اش بود کوتاهی کنه...نزدیک تر که شد متوجه اخمام شد
--سلام آقا مرتضی...اینطوری امانت داری میکنی؟

با دست محوطه ووضع نا بسامانش رو نشون دادم
شرمنده سرش روپایین انداخت: شرمنده مهندس زنم
مریض بود گرفتار دوا درمونش بودم...میدونستم میاید یه
دستی به سر روی ویلا می کشیدم

--مرد مومن تو امین مایی حتما که نباید وقتی ما قراره
بیایم به اینجا برسی...اگه جای من پدرم می اومد چی
میخواستی جواب بدی...؟

-روسپاهم آقا... گرفتار بودم هر هفته سلیمه می اومد
اینجا رو تمیز میکرد اما من نتونستم... همین الان شروع
میکم

کتش رو درآورد و شروع به تازدن آستین های پیراهنش کرد

--چیزی که گفتم بخری مهم تر بود
-پسرم براتون میخوره میاره خاطرتون جمع بهش سپردم تازه
بخره

--اقا مرتضی خانمم خوابه فعلا نمی خواد کاری کنی دم
صبح خوابیده سرو صدا بیدارش میکنه
-خانمتون مهندس؟! مبارکه آقا...

منو محکم گرفت و روبوسی کرد و پشت سرهم تبریک می
گفت خودم با گفتن خانمم و تصور اینکه اون جونور
خانوم منه کامم شیرین شد و این حرکات و خوشحالی آقا
مرتضی هم منوبه خنده انداخت

-به سلامتی چند وقته...

--از دیروز تا حالا...

-پس با عروس خانم اومدین، زنگ میزنم خانمم ناهار
براتون پزه

--دستت درد نکنه... خانمت مریضه لازم نیست
توزحمت بندازیش خودمون درست می کنیم، توهم برو
پیش خانمت

-شما رحمتید مهندس

--لطف داری

-کی پیام حیات کی سروسامون بدم؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت662

--عصر بهت خبر میدم

سرتکون داد و داخل برگشتم چای ساز خاموش بود تی بگی
برداشتم توی ماگ انداختم تا کم شدن دمای چای وقابل
خوردنش ایمیل هام رو با گوشی چک کردم

زنگ ویلا زده شد اول مواد غذایی رسید وبا اختلاف ده
دقیقه پسر آقا مرتضی،خواست داخل بیاد و برای جابجا
کردن وسایل کمکم کنه اما قبول نکردم،وقتی هستی بالا
بود ولباس مناسبی نداشت حماقت بود که بذارم نره خره
ی مثل اون توویلا بچرخه

ازش خواستم باریکیو رو روشن کنه و خودم بعد از
شستن مرغ وجگر ومزه دار کردنشون وسایل رو جا به جا
کردم عادل پسر آقا مرتضی صدام کرد وگفت کارشو
انجام داده ازش تشکر کردم واونم رفت جوجه ها وجگر
هارو سیخ کشیدم وروی زغال گذاشتم یه ربع بعد عادل
با نون محلی برگشت ومن ازحواسپرتیم شوکه شدم...

باید می‌ترسیدم از اینکه چونور چشم رنگی داشت هوش
و حواسم رو به باد میداد
نونا رو خودم داخل بردم وهمزمان با داخل رفتنم هستی
هم پایین اومد

موهای بلند و خیسش دورش بود یکی از تی شرت های من
که حکم تونیک رو براش داشت پوشیده بود
پاهای باریک و خوش تراشش برهنه بود
_ظهر بخیر

با صدش آب دهنم رو قورت دادم بی جنبه نبودم اما باید
جای من بودتا حالم رو توصیف کرد.به طرفم اومد و یه
تیکه نون کند

_آیهان دارم از کشنگی می میرم...بوی چیه؟ کباب!؟
تيله های رنگش می درخشید ومن مثل برق گرفته به تکون
موهاش،پاهای سفید ولب های صورتش فکر میکردم

منتظر جوابم نموند باهمون سر وضع خواست به طرف
در بره که بازوش رو گرفتم

--هوا سرده توهم موهات خیس سرما میخوری

نمی خواستم متوجه غیرت به جریان افتاده درونم
بشه، چون وقتی برای خودم غیرقابل باور بود پس اونم
درکش سخت بود اما از تصویر اینکه یکی مثل من زیبایی های
بکرش رو ببینه دیونه می شدم

_اگه نداری خودمو به اون خوش مزه ها برسونم تورو
میخورم

عاشق این فکر نکردن و حرف زدن هاش بودم... هستی
دختر ساده‌ای نبود اما زیادی به همه چیز بی توجه بود
مسلمانا اولین صبح مشترکمون نباید چنین حرفی رو میزد
چون من به صورت ناجوانمردانه دوست داشتم جدی
بگیرم

خنده‌ی روی صورت‌م رو که دید مستی توی
هوای پروند و چندتا از فحش هاش که بیشتر شبیه ابراز
محبت بود رو هم به زبون آورد
_آیهان من گشتمه!....

--بیا بریم من یه چیزی میدم بخوری
_خیلی گاو و بی تربیتی... ولم کن من جای باهات نمیام

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی
#آسیه_احمدی

#پارت663

حتی کولی بازی هاش هم برام جذاب بود
--اینکه بفکر گرسنگیتم گاو؟!
وارد آشپزخونه شدیم واز کابینت بسته‌ی شکلاتی رو بیرون
آوردم و به طرفش گرفتم

با ذوق گرفت کلا یادش رفت داشتیم سر چی بحث
میکردیم واسه درحال جفتک اندختن بودبراش چای هم
ریختم وروی میز گذاشتم نشست وگفت
_میگم این آپشنا رو همیشه داری یا مختص زمان های
خاصه؟

--مختص زمانای خیلی خاصه... الان چون درد داری
هواتو دارم

یه تیکه از شکلاتش رو به طرفم پرت کرد که بدون
برخورد بامن از کنارم گذست به کابینت خورد به حرص
خوردنش لبخند زدم
--حالت خوبه درد نداری؟

نگاه دزدید و سرش رو پایین انداخت وهمه‌ی من بادیدن
خجالت کشیدنش بغل گرفتن وچلوندنش رو فریاد
زد...اگر این حسا قبلا بود مطمئنا تا الان دووم نمی آوردم
شاید هم بوده ومن احمقانه از زیرش در می رفتم وبه
چیزهای دیگه ربط میدادم هستی شاید ظاهر گول زننده

ای داشت اما فقط کافیه کنارش باشی بفهمی چه دختر
باحیا و خجالتیه...

دستش رو گرفتم

--میخوام خیالمو راحت کنی که حالت خوبه و مشکلی
نداری

با همون سر پایین گفت:خوبم

--میرم بیرون ببینم چیزی آماده شده برات بیارم،حالا که
مشکلی نداری یه کم بهت برسّم که حسابی باهم کارداریم
شوکه شدنش رو حس کردم اما نمودم و باخنده بیرون
اومدم...حال عجیبی داشتم حالی که درعین جدید بودن
فوق العاده بود روزی که روبه روی فرخ نشستم و درمقابل
کارباهش و انتخاب همسرم معامله کردم هیچ وقت فکر
نمی کردم یه روزی بخوام ازدواج کنم

این معامله برای این بود که نمی خواستم یکی دیگه از ما
برای خواسته های فرخ بسوزه و خاکستر بشه...من برای

حفظ عضوهای باقی مونده خانواده‌ام پای معامله با پدرم
نشستم شغلی رو که دوست نداشتم انتخاب کردم اما
هیچ وقت به ذهنم خطور نمی کرد این موضوع انقدر به
نفعم تموم بشه...

کار عادل تموم شد و سیخ های کباب رو به دستم داد
تعارف کردم داخل بیاد اما تشکر کرد و رفت دست پر
داخل رفتم کباب هارو روی نون های که روی میز
جامونده بود قرار دادم

هستی با نگاه منتظر برای شروع به سیخ های کباب خیره
بود دلم نیومد وقتی رنگش پریده بیشتر منتظر نگهش دارم
سیخ جگری مقابله گرفتم

--اینو بخور تامیزو بچینم

_نه بذار کمکت کنم

دستم رو روی شونه‌اش قرار دادم

--بشین و بخور...رنگت پریده

قبول کرد و سیخ جگررو از دستم گرفت اما اولین تیکه اش
رو جدا کرد و مقابلم من گرفت

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت664

متعجب نگاهش کردم، سرش رو کمی زاویه داد و گفت:
_ باهم بخوریم...

دوباره همون حس خواستن شدید و دوباره همون خشکی
گلو...

سرمو پایین بردم تکه جگررو توی دهنم گذاشت... یادم
نمیاد کی یه جنس مونث انقدر به فکر من بوده و غذا تو
دهنم گذاشته... شاید آخرین بار وقتی بوده که من خودم

توانایش رو نداشتمو هنوز یاد گرفته بودم قاشق دستم بگیرم. سخت بود که حتی پیش خودم اعتراف کنم با این هیکل نیاز دارم یکی گاهی به فکر من باشه...

اغراق نبود اما من به شدت حس نیاز میکردم، نه نیاز جنسی بلکه نیاز عاطفی... نیازبه کسی که حالمو خوب کنه...

آخرین تکه از جگر سهم من شدو هستی سراغ بعدی رفت کنارش نشستم ومنم شروع کردم هردومون انقدر گرسنه بودیم که بی حرف بخوریم هرچند من درگیر حسها ونیازهای جدیدم هم بود که درحال ابراز وجود بودند میز رو باهم جمع کردیم وهستی پرسید: کی وقت کردی بری خرید کنی؟

--آنلاین خرید کردم... مرغ وجگر هم عادل آورد پسر خانوادهای که تو نبود ما ویلا دستشونه

ابرو بالا داد وگفت: چه رفاهی دارین شما پولدارا... کبابا هم
کاراqa عادل بود
سر تکون دادم
--نصفش

_دستت درد نکنه اما اگه کلش هم خودت انجام میدادی
بازم بهم بدهکاریبودی
-چرا بدهکار؟

_مسافرت بدون برنامه... کارای بدون برنامه...

با حیرت گفتم:

--مگه برنامه میخواد!!

_باز زدی فاز بیشعوری!... بیست سال منتظرکاچی بودم
تو باعث شدی نداشته باشمش

این رک گویش جالب ترین جنبه رفتاریش بود
متعجب گفتم: جدآ!؟

_پس چی... حالا باید به فکر خونه هم باشی مارسم نداریم
بعدش برگردیم خونه بابامون...

--میخوای برات کچی درست کنم؟

نیشخندی زدم وگفتم: لازم نکرده آقا آیهان به فکر خونه
باش نگران جهزیهی منم نباش...

--شاید من دلم عروسی خواست

_چی میزنی ناموسا!! اینو من باید بگم... دخترا چون عشق
لباس عروس دارن عروسی میخوام...

--حق پسرا چی؟

_شما چیزی واسه عروسی نگه داشتی مگه که ادعای حق
میکنی...

دلم میخواست یه مرتیکه هم تنگ جنلهام بچسبونم اما
نچسبونده خنده ام گرفت

--فکر کن من عشق لباس دامادی دارم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت665

_یه کت وشلواره که اونم توی بیشتر وقتا تنته...
--کاملا در اشتباهی...میدونی اون شب چقدر همه تحویل
می گیرن..؟!!

_تو خونه رو اوکی کن قول میدم یه سال خودم تحویل
بگیرم...

--نه مال تو رو دوست ندارم...بعدم من خیال میکردم به
خاطر اون مسئله اصرار داری زودتر بریم سر خونه
وزندگیمون...برای همون از اخر شروع کردم
گوشیم زنگ خورد وصداش از توی هال اومد

_ کدوم مسئله؟

بلند شدم و برای صورت پرتفریح آیهان زبون درآوردم

از اولش متوجه بودم داره سربه سرم میذاره اما به شدت دلم میخواست همراهی کنم باهاش...همزمان که به طرف گوشی می رفتم باخودم فکر کردم آیهان چقدر فرق داره با چیزی که توی تصورات وفانتزی هام بود نه که بد باشه اصلاً اتفاقاً برعکس...

خیلی بهتر از اون چیزی بود که فکر می کردم...اوایلش رفتارهای مغرورانه اش منو یاد فراز می نداخت من همیشه توی ذهنم اونو با هامون ،فرزاد ،فراز وهمه مردای که دورم بودن مقایسه میکردم اما حالا می فهمم اون شبیه هیچکس نیست وکاملاً مثل خودشه...

برخلاف چیزی که سعی داره نشون بده پسر مهربون و خوش رویه چیزی که توی چندبار اول اصلاً متوجهش نمی شی

تماس مامان رو وصل کردم

_ سلام مامان

-سلام عزیزم خوبی...

_ ممنون... شما خوبین

-خوبیم از صبح منتظر بودم زنگ بزنی اخر دلم طاقت

نیاورد خودم زنگ زدم

_ نزدیکای صبح رسیدیم، دیر بیدار شدیم...

-آیهان خوبه؟

_ داره میزو جمع می کنه وگرنه سلام می رسوند

صدای آیهان از آشپزخونه به گوش رسید

--با دستام جمع می کنم نه زیونم... سلام برسون

خندیدم ورو به مامان گفتم: شنیدی که داماد خود شیرینت

چی گفت

مامان هم خندید وگفت: مودب باش هستی...

#آسیه_احمدی

#پارت666

آیهان به گوشی اشاره کرد وتازه یادم اومد تماس مامان
هنوز وصل...

_جانم مامان

-شنیدی چی گفتم...

_یه لحظه قطع ووصل شد

آیهان خندید ومن براش چشم غره رفتم

-فرشته صبح زنگ زد وگفت حالا که هستی رفته مازندان

ماهم بریم ،مقدم چون قبلا بهش قول داده بود توی

رودربایستی مجبور شد بگه باشه...

حال خوشم پرید...نمی شد فرشته با حضورش گند نزنه

تو لحظه هام...

رفتاراش دیگه واقعا داشت آزاردهنده میشد هرچقدر هم
میخواستم نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم اونم
وقتی اون تموم تلاشش رو برای اذیت کردنم میکرد

_مامان ،جون هستی این به جای من تصمیم گرفتن رو
کنار بذارید...من اگه نخوام با فرشته مسافرت برم چیکار
کنم

آیهان که متوجه بهم ریختگیم شد محکتر بغلم کرد
-ماهه انتظار این خواسته‌ی بی جاش رو نداشتیم
_اما خواسته بی جاش رو قبول کردین...

سکوت مامان برام ناراحت کننده بود بخدا نمی خواستم
مادرم رو ناراحت کنم اما نمی داشتن

-مامان جان فرشته سعی داره کدورت هارو ازین بیره
لبم گزیدم تا حرف نامربوطی نزنم

_باید به آیهان بگم مامان پدر آیهان خیلی تاکید داشت
زودتر برگردیم

-می خوای به محمد بگم باهاشون حرف بزنه؟
 _مگه بچه است که از ولیش میخواد اجازه بگیرید!! مامان
 اخر سال و کار دارن

-از طرف من از آیهان خواهش کن...والا این دختر
 خودشو کشت انقدر زنگ زد

نفسم رو بیرون دادم،خدا لعنتش کنه که معلوم نیست
 توی سرش چه خبره...

_بهتون خبر میدم

-باشه دخترم به آیهان هم سلام برسون...خوش بگذره
 بهتون

تو دلم گفتم اگر فرشته عوضی با اون شوهر عوضی تراز
 خودش اجازه بده

تماس رو قطع کردم توی بغل آیهان چرخیدم و سرمو توی
 سینه‌ش پنهان کردم موهام هنوز نم داشت و آیهان با
 احتیاط و آروم با انگشتاش شونه میزد.

_ شنیدی مامانم چی گفت؟

--اره

_ نمی خوام ریخت نحس هیچ کدوم رو ببینم، نمی دونم
باز چه نقشه‌ای توسرشه... فرشته گربه‌ای که هیچ وقت

محض رضایی خدا موش نمی گیره

بوسه‌ای به سرم زد

--خودتو ناراحت نکن نمی ریم

نمی دونم چرا خیالم راحت نشد دلشوره‌ی بدی داشتم

#تمام_آنچه_دارم_دلم_ببینی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت667

آیهان اینو فهمید که دستاش رو قاب صورتتم کرد.
 --شاید نقشه‌اش اینه نذاره بهمون خوش بگذره، هوم؟
 نفس عمیقی کشیدم حق با آیهان بود

_اجازه نمی دوم اون دوتا حال خوبمو خراب کنن
 روی انگشتای پام بلند شدم و بوسه‌ای روی لبش کاشتم
 شجاع شده بودم پیوندمون در این شجاع شدن بی تاثیر
 نبود. خواستم سریع جدا بشم اما اجازه ندادومنو میون
 سینه‌اش قفل کرد وسط بوسمون خنده‌ام گرفت

آیهان با ابروهای بالا رفته و صورت سوالی عقب کشید
 _مامانم بفهمه دیشب چیکار کردم پوستمو می کنه
 لبخند زد

_باید بندازم گردن تو بگم به زور مجبورم کرد
 اخم بانمکی کرد و گفت: بیخود مگه من حیوونم!...
 قیافه‌ی زاری به خودم گرفتم: پس چی بگم آیهان؟
 --هیچی! مگه حتما باید بگی!!

_یعنی میگی پنهان کاری کنم فرقی با دروغ نداره
عصبی نگاهم کردوگفت:چی میگی هستی!...این خصوصی
ترین مسئله ما دوتاست ونباید به کسی درموردش چیزی
بگی.

حالا من بودم که از حرص خوردنش لذت می بردم وقتی
صورت خندونم رو دید متوجه شددارم سربه سرش میدارم
خندهاش گرفت وسری تکون داد
--یه لحظه فکر کردم واقعا انقدر خری

_خودتی

منو گرفت و مثل گونی برنج روی شونهاش انداخت
ماشالله هیکل نبود که...

جیغ کشیدم واون با کف دست اما آروم روی باسنم زد با
اعتراض جیغ کشیدم اونم بی توجه به دست وپا زدنم بالا
رفت.به اتاق که رسیدم پایینم گذاشت وهمزمان هم سرم
گیج رفت هم یه درد تیزی زیردلم حس کردم

صورت‌م توی هم رفت و با چشمای بسته به بازوش چنگ
زدم و صدای نگران آیهان توی گوشم پیچید

--چی شد هستی کجات درد میکنه؟

چشم باز کردم و نگاهش کردم منتظر جوابم بود

_خوبم...

به طرف تخت رفتم تا روش بشینم که اجازه نداد و مقابلم
ایستاد

--کجات درد میکنه؟

_هیچ جا بابا، کله پام کردی سرم گیج رفت

--هرچی تو دروغ گفتن رفوزه‌ای تو پنهان کاری استادی
واسه خودت... بگو کجات درد میکنه؟ دلت؟

خنده‌ی الکی برای خالی نبودن عریضه کردم که باخم
گفت: متنفرم از اینکه به جای گفتن دردت لبم می‌گزی به
خودت سخت میگیری

منظورش بیشتر به وقتی بود که فرزند زد له لوردهام کرد
وهروقت توی ماشین آیهان بودم توی هر دست انداز
نفسم می رفت وبرمی گشت آیهان حالمو میدید وزیر لب
به فرزند بدویراه می گفت...

به طرف کمد رفت وحوله‌ای ازداخلش برداشت روی
شوفاز گذاشت تا گرم بشه
--میرم برات قرص پیدا کنم...

تا خواستم اعتراض کنم بهم چشم غره رفت آروم زمزمه
کردم: بیا منو بخور...
VIP exchange

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت668

آروم گفتم اماون به خوبی شنید

--مريض باشی خوردنت مزه نمیده

با نیشخندی بیرون رفت و ندیدم بی حیا چطور از حرف
خوشم اومد لب گزیدم به خودم تشر زدم تا یکم
خوددارباشه و به قلب بی قرارم هم چشم غره رفتم تا
دست و پا شو جمع کنه...

آیهان با قرص ولیوان آبی برگشت و بعد از خوردنش
مجبورم که دراز بکشم و حوله روی شکم گذاشت.
_تاظهر خواب بودم آیهان، خوابم نمیاد...

--نخواب، دراز بکش

_درازم نمیاد

روی صورتم خم شد

--میخوای کاری کنم نخوای از رو تخت بلندشی؟

دروغ نبود اگه بگم واقعا خجالت کشیدم...یه حس شرم
خاصی از یادآوری اتفاق بینمون زیر پوستم می دوید یه
حسی که همراه با شورهیجان بود و باعث میشد چشم

بدزدم و نتونم توچشمای آیهان نگاه کنم... شاید درصدی
هم ربط داشت به اینکه خیال میکردم باخیره شدن به
آیهان اون به افکارتوی سرم پی می بره...

لباش روی پیشونیم نشست و آروم بوسیده از کارش قلب
پرازهیجانم آروم گرفت و آرامش جاش رو به همه‌ی
حسای پر شورم داد

--یه کم استراحت کن تا بریم خرید

_لباس ندارم باچی برم

--همونا رو میندازم توماشین...

_باشه...میشه گوشیمو برام بیاری

سرتکون داد و بلند شدورفت. گوشیم رو به دستم داد
دوباره خودش پایین رفت انتظار داشتم کنارم بمونه اما
وقتی رفت هم چیزی نگفتم. به همتا و مونا تکست دادم اما
هیچ کدوم جواب ندادن کمی با گوشی بازی کردم تقریباً
یک ساعتی سرگرم بودم بوی عجیبی هم می اومدکم کم
داشت خوابم می گرفت برای همین پیگیری نکردم تا اینکه

آیهان با سینی کوچیکی داخل اومد. خودمو رو تخت بالا کشیدم.

_چه برایمان آوردی مارکو؟

به لب های درشتش حالت جالبی دادوگفت: کاچی...
ابروهام بالا پرید وبه خیال اینکه داره مسخره‌ام میکنه بلند خندیدم... کنارم لبه‌ی تخت نشست و خنده‌ام قطع شد

--نمی دونم خوب شده یا نه!

به بشقاب ومحتویاتش نگاه کردم...یه چیزی توی قلبم جوشید وحاصلش شدتار شدن چشمام...

_آیهان

--دستورشواز گوگل برداشتم یکی دوتا از موادش روهم نداشتم واسه همین شاید مزه‌اش فرق کنه اما مهم تلاشیه که پشتشه...

با بغض خندیدم

_من اصلا جدی نگفتم

--وقتی دیدم خواص داره نتونستم از خیر درست کردنش
بگذرم

صورتش رو توی دستام گرفتم میخواستم ازش تشکر کنم
بگم مرسی که انقدر مردی اما دیدم بازم نمی تونم حسی
که دارم رو بهش انتقال بدم

دستام تا گردنش پایین اومد و دورش حلقه شد سینی
بینمون اجازهی نزدیکی نمی داد دست آیهان روی کمرم
نوازشوار بالا پایین می رفت

ازهم جدا شدیم و آیهان با خاروندن انتهای ابروش
گفت: به نظرت امتحان کنیم زنده می مونیم

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت669

باسرخوشی خندیدم: حالا کی از خودگذشتی کنه؟!
چون خودم درست کردم ریسکش رو به جون میخرم
دوتا قاشق توی سینی بود ویکی رو برداشت و اون یکی
روهم من برداشتم و روبه آیهان گفتم: ترجیح میدم تو
هرکاری کنارت باشم

برعکس از خود گذشتگی من آیهان کنار کشید و گفت: به
نظرم لازمه یکیمون هوشیار باشه تا به اورژانس زنگ بزنه
دست خودم نبود که به هیچ عنوان خنده از لبام کنار نمی
رفت و میون خنده هام اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم
طعمش خوب بود

--حس عجیبی نداری؟ سرت گیج نمیره دست و پات
گزگزنمی کنه

_مگه قراره سخته کنم!...

--من علائم مسمومیت رو دارم می پرسم!!...!

به صورت هم نگاه کردیم همزمان زدیم زیر خنده چون هیچ کدوم از علائمی که پرسید نه به مسمویت ربط داشت نه سخته...

--ستون های آموزش و پرورش به لرزه دراومد با این اطلاعات ما...

چون حق با آیهان بود تو سکوت لب گزیدم وقاشق دوم رو خوردم وبعداز قورت دادنش گفتم:حالا چی کم داشتی از موادش

--پودر هل وشیره ی انگور،به جای پودر هل یه کم زعفران بیشتر ریختم وجای شیره هم شکر...اما خودتو نگران نکن نوشته بود دستورای متنوعی داره

با خنده براش سر تگون دادم...بعداز خوردنش بلند شدم اما با دیدن تخت شوکه وخجالت زده هینی گفتم...

نگاه آیهان هم به تخت افتاد، با خجالت گفتم: بخدا صبح
دیدم خبری نیست فکر کردم حتما قرار نیست من مثل همتا
سیل راه بندازم

باتموم شدن جمله ام با شرم چشم بستم لعنت به من الان
دقیقا چی گفتم

کاشی گاهی حتی شده موقت خفه بشم!.....

آیهان بدون اینکه به روش بیاره من چی بلغور کردم
گفت: اشکالی نداره تو برو لباس تو عوض کن من ملافه می
تخت رو عوض می کنم

_هیچی... ندارم.

انگار تازه به عمق ماجرا پی بردم و بغضم داشت به گریه
تبدیل میشد

آیهان بغلم کرد و سرم رو بوسید

--من برات پد خریدم اما لباس زیر نه... متاسفم بابت این
بی برنامه گی، خودتو تمیز کنه و لباس تو می شوریم...

_خودم می شورم

آخرین چیزی که میخواستم این بود که لباس خونی منو
اون بشوره...

منتظر تایید آیهان نمودم و خودم توی سرویس مستر اتاق
انداختم خودمو تمیز کردم و لباس توریم رو شستم روی
حوله خشک کن گذاشتم

آیهان چند بار به در کوبیدم ازم خواست پیام بیرون اما
رو نمی شد و فقط به خودم بابت این سهل انگاریم لعنت
فرستادم انگار لمس که نفهمیدم چه خبره...

خوب احمق جون تو که احتمالش رو میدادی چرا انقدر
بی اهمیت از کنارش گذشتی...

خلاص چهل دقیقه‌ای با آیهان قایم باشک بازی میکردم
بلاخره با تهدیداتش بیرون اومدم اونم وقتی خیالم از
داشتن لباس زیر راحت شده کمک آیهان آماده شدم تا
اون شلوارم رو اتو بزنه من موهام رو مرتب کردم و هودی

مشکی که متعلق به خودش بود رو پوشیدم وکلا هش رو
روی سرم انداختم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت670

شلوار قد نودم رو با همون کفشم پوشیدم وصنعت
مدرو دچار تحول کردم با آیهان پایین رفتیم ومردی که
آیهان آقا مرتضی ازش اسم برد با پسرش عادل توی حیاط
ویلا بودند وبادیدنم کلی تحویلم گرفتن وبابت ازدواجمون
تبریک گفتن.قرار بود تا زمان برگشت حیاط رو سر
وسامون بدنند،قبل از اینکه سوار ماشین بشیم آقا مرتضی
آیهان رو صدا زد:مهندس خانمم شام براتون آماده میکنه

--چرا تو زحمت انداختیش آقا مرتضی
-گفتم که شما زحمت نیستید...برید تفریح شام براتون
میارم همین جا...

آیهان تشکر کرد و به طرف ماشین رفتیم سوار که شدیم
رو به آیهان گفتم: مهندس؟ مهندس چی...؟
نگاهی به من انداخت و با گذاشتن دستش روی صندلی من
دهنده عقب گرفت و گفت: مهندس هیچی نباشم مهندس
زدن مخ تو که هستم
_ تو مخمو زدی؟! یادت رفته این من بودم که ازت
خواستم باهام باشی
نیشخندی زد
--دختر ساده‌ی من...

نیشگونی از بازوهای سفتش گرفتم که بدون عکس العمل
خاصی نیم نگاهی بهم انداخت

_منظورت چی بود

لبخند کوچیکی روی لبش بود و با سکوت رانندگی می کرد. با حرص صدایش زدم
_آیهان...

--از اولین باری که حس کردم میتونم داشته باشم
برنامه هامو جوری چیدم که محور تو می چرخید
ابروهام بالا پرید...

_این اولین باره که من پیشنهاد دادم هست
دیگه...

--یادته یه بار همراه فرزاد به هم برخوردیم...
با کمی فکر یادم اومد کی رو میگه
سرتکون دادم

--اون اولین باری بود که یه حس قوی بهم گفت میتونی
این دختر رو داشته باشی...وقتی مهدی متوجه نگاه های
خیره توبه فرزادش کنارگوشش گفت دختره بدجوری روت

قفل زده... فرزاد با غرور خندید و همین که شمارفتین گفت
چندساله قفل رومن اما من قفل رو براش باز نمی کنم
اونجا فهمیدم فرزاد زیادی خودشو قبول داره و آدمی هم
که دچار توهمه زود همه چیز رو از دست میده
یه چیز سفت توی گلوم گیرکرد بغض نبود شاید حسرت
روزایی بود که از دست دادم

آیهان با ادامه‌ی جمله‌اش منو از فکریرون آورد
--از اون روز سعی می کردم بیشتر جلو چشمت باشم
... باپیشنهاد استاد مهرجو هم خودبه خود همه چیز مهیا
شد، بهش گفتم اگه بخواد من براش کارکنم باید حتما از
توهم بخواد

دهنم از تعجب باز موند

_ شوخی میکنی! ...

-- نه کاملا جدی ام... فکر کردی میذاشتم همچین فرصت
خوبی از دستم بره! ...

جلوی پاساژی ایستاد وبا انگشتش اشاره روی بینیم زد
--من همیشه یه قدم ازتو وچند قدم از رقیبام جلوترم
سرمو عقب کشیدم وآیهان با چشمکی گفت: پیر پایین تا
با خرید لباس برات طراح های مد ولباس رو از خودکشی
نجات بدیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت671

قبل از اینکه به فحش ببندمش پایین رفت وحرصم از
مسخره شدن بابت کارهای خودش تو دلم موند.

مجبور بودم یه دست لباس توی خونه هم بگیرم هرچند
خودم چنین قصدی نداشتم اما وقتی آیهان به طرف رگال

های تیشرت وشلوارها رفت سکوت کردم اونم درست
قبل از اینکه بگم با لباسای تو راحتم...

هوا تاریک شد که برگشتیم بارونی شدیدی گرفته بود
آیهان تا جلوی در ماشین رو برد ومن با دو خودمو به در
رسوندم روی پله های جلوی در سرخوردم وجیغ بلندی
کشیدم آیهان با دستای پرش پشتم ایستاد تا زمین نخورم

تعادل رو حفظ کردم وبه طرف آیهان چرخیدم وبا جیغ
ولرز گفتم:داشتم می افتادم

آیهان پاکت های خرید توی یه دستش جا بجا کرد وبا
دست خالی شده اش بندای هودی رو گرفت وکشید
صورتش توی کلاه مخفی شد

و فقط نوک بینیم ولیم بیرون موند

_آیهان...

در مقابل خنده ی بلندش عوضی زیر لب گفتم که شک
نداشتم شنید

قبل از اینکه بتونم صورتم از توی کلاه بیرون بیارم تا اطرافم رو ببینم بینم ازدرد تیر کشید و من جیغ فرابنفش کشیدم

صدای خندهای آیهان رو بین نفس گرفتنام می شنیدم دستش رو دور کمرم انداخته بود تا از افتادن احتمالم جلو گیری کنه...

کلاه رو عقب دادم و همینکه خواستم بهش فحش بدم لبش رو روی لبم قرار داد صدای باز شدن در از پشت سرمون اومد و من با خیال اینکه توهم زدم هیچ عکس العملی نشون ندادم اما باهین کشیدن یه نفر از همونجا سریع عقب کشیدم و به سرعت به عقب چرخیدم از دیدن چندین جفت چشم متعجب شوکه شدم

هم من هم آیهان شوک زده سرجامون خشکمون زدواین فرشته بود که به خودش اومد وگفت: ما میخواستیم سوپرایزتون کنیم شما سوپرایزمون کردین...

با خجالت به آیهان نگاه کردم که به شدت اخماش توهم بود و با نگاهی عصبانی خیره فرشته و همراهش بود. عادل قدمی جلو او آمد و گفت: خیس شدید مهندس صدش مضطرب بود و این ترسش بی ربط به اخمای درهم آیهان نبود.

آیهان با همون اخم پله هارو بالا او آمد و حواسش بود که دستش روی کمرم بذاره و منو هم همراه خودش بالا بیره

--سلام... خبر نداشتم مهمون داریم و گرنه حتما زودتر بر نی گشتیم

حرفش جز کنایه چیزی نبود اما فرشته که سر دسته‌ی همه بود گفت: اشکالی نداره سوپرایز کردن احتمال خطا هم داره

با خنده‌ی مسخره‌ای ادامه داد: هرچند که واسه ما احتمال خطاش به صفر نرسید

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت672

میتونستم به راحتی بالا رفتن دمای بدنش رو از عصبانیت
حس کنم لبهایی که روی هم فشرده میشد و چشمایی که
پراز کینه شد...

این حال آیهان برام جدید بود اینکه مثل یه شکارچی
عصبی با نفرت به شکارش خیره بشه....

با نگاه آیهان خنده از لب فرشته پاک شد و عقب رفت
و خودش رو به فرزادی که نیم قدم ازش فاصله
داشت، رسوند.

آیهان بدون اینکه به اونا تعارفی برای داخل رفتن بکنه
همراه من از کنارشون گذشت و داخل رفتیم.

امیر وسارا پشت در بودند وبا وارد شدن ما امیر شرمنده سرشو پایین انداخت نگاه پراز گلایه‌ام رو از امیر به سارا دوختم. با شرمندگی گفت: به جون مامانم نمی دونستیم.

آیهان بازم با سکوت از کنارشون گذشت

میثم ودختره ریزه میزه کنار هم روی مبل نشسته بودند میثم بلند شدو سلام کرد آیهان به سختی سرتکون داد اما من همونم ازم برنمی اومد

بوی خوش غذا توی خونه پیچیده بود اما باعث نمی شد اشتها باز بشه... exchange

به جز امیرومیثم دوسه نفر از دوستای مشترک من وفرشته هم حضور داشتن

همراه هم بالا رفتیم وهمینکه وارد اتاق شدیم آیهان ازم فاصله گرفت وعصبانیتش رو با پرت کردن پاکت های خرید به یه گوشه خالی کرد. @Vip_Roman

دستاش رو توی موهای خیس بارونش فرو کرد و نفس های پر و بلند رو بیرون می داد اما انگار عصبانی تر از این بود که بخواد اینجوری تخلیه بشه.

من مثل یه جوجه‌ی بارون زده از ناراحتی و خوشی که با حضور بقیه از بین رفته بود گوشه‌ی در ایستاده بودم

نمی دونم عصبانیت آیهان از اومدن بی خبر اوناست یا کلا از حضور خودشونه اما ناراحتی من یه دلیل داشت اونم اینکه فرشته اومده تا اجازه نده من خوشحال باشم حال مطمئن بودم دلشوره‌ی من بی دلیل نبود.

ضربه‌ای به در میخوره و صدای اروم عادل به گوش میرسه
-آقای مهندس... ؟

اگر هروقت دیگه‌ای بود به آقای مهندسی که به آیهان لقب داده بود می خندیدم اما الان انگار لبام سرشده بود که هیچ حالتی نداشت.

آیهان عصبی در رو به روش باز کرد و اشاره کرد داخل
بیاد پسر بیچاره با استرس دستاش رو به هم می مالوند و با
سر پایین داخل اومد

-مهندس بخدا

--هیش....

هم من هم عادل از از هیش عصبیش تکون خوردیم
وتوی خودمون جمع شدیم

--فقط یه جمله‌ی قانع کننده بیار برای راه دادن اونا بدون
هماهنگی بامن...

-زنگ زدم در دسترس نبودین اون خانم هم گفت دختر عمه
ی ایشونه گفتم شاید بی احترامی به مهمونا واقوام خانم
باشه... با بابام مشورت کردم ازم خواست نذارم بیرون
بمونن... به جون عزیزم اگر میدونستم ناراحت می شد این
کاررو نمی کردم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 673

آیهان قانع نشده بود اما من درک میکردم که اگر هرکسی
دیگه ای جای عادل بود همین کاررو می کرد. نسبت
بینمون همیشه بود و باعث میشد فرشته باهمه‌ی توانش
از این نسبت سو استفاده کنه... چه حس بدی داشتم به
این نسبت فامیلی...

آیهان با غرشی به عادل اونو بیرون فرستاد و نگاه عصبیش
رو به من دوخت
--تو خبر داشتی؟

جمله‌اش سوالی بود یه سوال معمولی وروتین که شاید در
روز هزاران نفر میلیون ها بار ازش استفاده کنن...

پس چرا گوش های من پس از اجازه عبور از حلزون گوش ورسوندن حامل خبر به مغزم دچار ناتوانی شدن...
چرا مغزم استوپ کرد و قلبم به حالت اغما رفت و حاصل همه ی اینا شدناتوانی دست وپام وتکیه دادنم به دیوار پشت سر....

باسکوتی پر حرفش انقدر نگاهش کردم که اون با عصبانیت لگدی توی هوا پروند وباحرص گفت:پس کی لوکیشن این خراب شده رو به اونا داده...
عملکردریه ام هم مثل یه فرد رو به موت بودکندوکم جون....

آیهان طول وعرض اتاق رو می رفت وبرمی گشت مثل پاندول ساعت...

نگاهم رو از قدم های اعصاب خوردکنش گرفتم وبه طرف حمام رفتم همون یک ذره توانم هم بعداز بستن در حمام تموم شد ومن پشت در روی سرامیک های سرد کف فرو ریختم.لباسم خیس بود وسرما با سرعت بیشتری

به تنم رسوخ میکرد اما مهم نبود وقتی من یه درد نو توی
قلبم داشتم...

یه درد به اسم شک و بی اعتمادی!

فرزاد هزار بار منو متهم به گنهکار بودن کرد منو تحقیر
کرد و حس کم بودن رو توی وجودم کاشت اما چرا نگاه
آیهان و اون جمله‌ی سوالیش داشت نفسم رو می گرفت

قلبم درد می کرد بیشتر از وقتی که فرزاد با نامردی حقیقت
تصادف سما رو پنهون کرده بود بیشتر از وقتی که با
فرشته عقد کرد

حتی بیشتر از وقتی که حس کردم مامان مهرانه با آقاجون
هدف مشترک داره... الان بیشتر از همه‌ی وقتای دیگه قلبم
درد میکرد و اشکام حاضر نبودن برای تصلای قلبم خودی
نشون بدن

دستمو به گلوم می رسونم تا دردش رو کنترکنم و راهی
واسه راحت تر نفس کشیدن پیدا کنم

لبها پر از خنده و نگاه فرشته درد بود، نگاه آیهان و سوالش
هم درد بود سادگی امیر و سارا هم درد بود و چرا ما همیشه
از نزدیکامون انقدر درد و ناراحتی دریافت می کنیم؟
چرا ضربه‌های خودی ها کاری تر و درست وسط قلب آدم
فرو میره...؟

قرار بود امروز با مشورت آیهان به بابا زنگ بزنم بگم ما تا
فردا غروب برمی گردیم و وقتی برای موندن نداریم و برنامه
ی سفر بگونه برای بعد اما انقدر تو خوشی غرق بودم که
یادم رفت خوشی که تاریخ انقضاش کوتاه بود شاید هم
رقیب من زیادی قدر بود و همه‌ی هدفش شاد نبودن من
بوده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت674

روی سرامیک های کف حمام دراز میکشم مثل احمق ها
با خودم لج کردم وبه اینکه بعداز بلند شدن چه بلایی سر
استخوان هام میاد فکر نمی کنم
تنم لرزگرفته اما به لجبازیم ادامه میدم وکجایی دنیا احمقی
مثل هستی وجود داره...

کمتر از نیم ساعت توی حالت درازکش بودم انگشتای
دست وپام از حالت گزگز دراومده ولمس شده حس
میکنم استخوانام یخ زده وهنوز مهم نیست که قراره یه
سرما خوردگی شدیدی رو تجربه کنم

در حمام باز میشه ومثل همیشه قبل از خودش بوی
عطرش اعلام حضور میکنه

زیرلب یه لعنتی میگه ودررو بیشتر هل میده
گوشه‌ی تیز در به قسمت برهنه‌ی پام میگیره واحتمالا
اون قسمت رو خراش میده که پاهام بعداز اون لمس

شدن طولانی و عصب های حسیم درد تیزی رو به تنم
انتقال میده

--زده به سرت احمق

میدونم مخاطبش منم اما جوابی بهش نمی دم چقدر حد
فاصل بین عشق و احترام کمه...

چشمام رو می بندم تا تاسف که احتمالا توی نگاهش کنار
شکش جا خوش کرده رو نبینم و خودمم به خودم لعنت
می فرستم که چرا درو قفل نکردم

کنارم روی پاهاش میشنه و من اینو از گرمای تنش متوجه
میشم

--پاشو

توی صداش هیچ انعطافی نیست و لحنش کاملا
دستوریه... وقتی هیچ عکس العملی نشون نمی دم دستاش
رو زیر بدنم میگیره و منو از جا بلند میکنه سرم روی سینه
اش قرار میگیره و قلبم از حالت انقباض خارج

میشه...چشمام میسوزه وقطره‌ی اشکی از بین پلکام سر
میخوره

شاید من زیاده ساده وضعیفم که راحت دل می
بندم،راحت عاشق میشم ویه نفر میتونه درحین حال
دنیاپی که خودش رنگی کرده رو روسیاه کنه
خودش میون سیاهی بیاد جهان تاریک دلم نور ببخشه

منو روی تخت میذاره وشروع به عوض کردن لباسای
خیسم میکنه

هردو سکوت کردیم ومن سعی میکنم چشمام بسته بمونه
تا آیهان خیال کنه منم بلام قهر کنم بلام پشت کنم ،تا
نفهمه من انقدر وابسته‌ام که با تموم ناراحتی ودرد قلبم
برای سکوتش هم دارم جون میدم.

لباسم رو که تنم کرد پتورو روی تنم کشیدویرون رفت
سرم رو می چرخونم وصورتم رو توی بالش نرم تخت فرو
می برم.صدای موزیک وخنده از پایین میاد ومن باتموم

وجودم از همه‌ی اونایی که با اومدنشون باعث خراب
شدن حال خوبم شدن بدم میاد

روکش بالش قطره‌های اشکم رو پاک میکنه چنددقیقه
بعد دوباره دریاز میشه و صدای امیر که آیهان رو صدا
میزنه

-هستی حالش خوبه؟

--آره خسته شده میخواد بخوابه...

-آیهان من نمی دونم چطوری عذر خواهی

کنم، تانددیدمتون نمی دونستم داریم میام پیش شما...

--بهتر بعدا درموردش حرف بزنیم

دیگه صدایی از امیر نیومدودر اتاق بسته شد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت675

صدای قدم های آیهان نزدیک تر می شد پتو از روی پاهام کنار رفت و پام رو گرفت سوزشی که توی پام حس میکردم با تماس دستش بیشتر شد ناله ام رو پشت لبهام حبس کردم با برخورد پنبه نرم و خیس سوزش پام بیشتر از قبل شده

زخم پام رو ضد عفونی کرد پام رو که رها کرد پشت به آیهان چرخیدم.

--برات شام میارم

توی این لحظه کلی جمله به ذهنم رسید مثل سیرشدم یا میل ندارم اما فقط سکوت کردم.

تا صبح خواب های آشفته دیدم فقط گاهی بینش نوازش های که حس میکردم آرومتر می شدم.

وقتی بیدار شدم روی تخت تنها بودم از روی تخت
بلند شدم پای باند پیچیده شدم رو چک کردم واز دیدن
زخم که خیلی بیشتر از تصورم بود لب گزیدم
در با تقه‌ای باز شد و من با تصور آیهان رو برگردوندم اما
با صدای سارا سرچرخوندم

-میتونم پیام تو؟

نگاهش کردم و با مکث سرتکون دادم

-خوب خوابیدی ها!...

کنارم لبه تخت نشست

-دیشب که آیهان گفت خوابیدی فکر کردیم الکی می‌گه
وقهر کردی وقتی احازه گرفتم و بالا اومدیم از خودم
خجالت کشیدم

دستم گرفت وگفت: اومدم ازت خدا حافظی کنم منو امیر
داریم میریم فقط قبلش خواستم ازت عذر خواهی کنم
وبگم متاسفم که ناخواسته باعث ناراحتیت شدم

_بمونید

-نمی خوام بیشتر از این فرشته رو تحمل کنم

_به خاطر من بمونید

چشمکی زد و گفت: مسافرت دوتایی رو ترجیح میدم...

_بعد از اینکه ترزید به مسافرت دوتایی ما...

شرمنده نگاهم کرد و گفت: به جون امیر وقتی دیدمتون تازه فهمیدم دلیل اصرارای این عفریته چیه!...

_میخواد خون به دل من بکنه...

-توهم که خیلی راحت راه رو براش صاف میکنی من جای تو بودم دیشب از گیساش می گرفتم و پرت میکردم بیرون

_بعدش چطوری تو روی پدر و عمه ام نگاه

میکردم. تو فرشته رو نمیشناسی چند هفته نشسته برنامه ریخته و فکر همه جارو کرده تو سر همه انداخته واسه رفع کدورت اومده و از یه بحث کوچیک بامن جنگ راه میندازه...

همین جوهره پدربزرگم به خونم تشنه‌است حالا فکرکن به
نوهی عزیزش چیزی هم بگم

-اشتباهت همین جاست...فرشته اینو میدونه وازهمون
جابخت حمله میکنه وتو هم که انتظارشو نداری شکست
میخوری

ادمی که از حمله بترسه ضعیف میشه...

_مگه زندگی میدون جنگه...سارا تو از خیلی چیزا خبر
نداری من نمی خوام مثل فرشته تموم زندگیم پراز کینه
بشه،نمی خوام وقتی میتونم از لحظه هام لذت ببرم به
انتقام درگیری فکر کنم وروزایی که شاید دیگه تکرار نشه
رو پراز تلخی کنم.

-قبول اما این راهت هم درست نیست اگر واقعا حرفایی
که زدی رو قبول داری اینجا پنهون نشو...بهش نشون بده
کاراش برات مهم نیست.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت676

ما بیشتر وقتا میدونیم چیکار باید بکنیم اما منتظر یه محرک یا یه تایید هستیم و جمله سارا همون تاییدیه برای من بود.

_تا من دوش بگیرم تو برام لباس بردار

لبخند زد قبل ازاینکه در حمام رو ببندم گفتم:برات متاسفم که فرشته ازت استفاده کرده

صورتش توهم رفت و من با خباثت ادامه دادم:گفتم بگم مدیونت نباشم..

دوش گرفتم و سریع بیرون اومدم بجای سارا آیهان تو اتاق بود من بی توجه بهش موهام رو سشوار کشیدم گوشیم

مقابلم گرفته شد و من نگاهم رو از گوشی به آیهان دادم
و بی حرف گوشی رو گرفتم

به تصویر خودمو مامان مهرانه نگاه کردم و با مکث تماس
رو وصل کردم

_بله

-سلام هستی

_سلام مامان

-خوبی هستی جان، آیهان خوبه؟

می خواستم بگم نه ما خوب نیستیم اجازه نمیدید که
خوب باشیم اما این همه خرده گرفتن به مامان مهرانه برام
سخت بود. به سختی خوبی زمزمه کردم و منتظر موندم
تا مامان حرفش رو بزنه انگار هیچ حرف مشترکی نداشتم
شاید هم دلم نمی خواست که حرف مشترک بزنم
احساس می کردم یه قسمتی از این ماجرا تقصیر مامان
مهرانه است.

مامانم انگار متوجه حال من شد که گفت: هستی شنیدم فرشته آدرس ویلای آیهان رو از محمدگرفته ، پدرت هم توی رودربایستی مجبور شده آدرس رو از خانواده آیهان بگیره

کاش می تونستم توی یه جمله خیلی محترمانه تموم ناراحتی هام رو برای مامان بگم

لبم روگزیدم و با ناراحتی گفتم: کاش حداقل اجازه می دادید بهتون خبر بدیم یا کمترین کاری که می تونستید بکنید این بود که قبلش بهمون خبر بدید صدای مامان هم پر از ناراحتی بود و گفت: خیلی دیر متوجه شدم وگرنه حتما اینکارو میکردم منم دلم نمیخواد بهترین روزات رو ناراحت باشی

من ناراحت بودم اما دلیلی نداشت که بخوام برای مامان توضیح بدم شاید هم فکر می کردم هیچ کس درکم نمیکنه مشکل این بود چیزهایی که برای خانواده من مهم بود برای من خیلی مهم نبود پدر و مادر من همیشه دوست دارند روابط خانوادگی مستحکم بمونه چیزی که من بعد از

رفتارهای فرشته خیلی بهش اهمیت نمیدم نمیتونم نظر خودم رو به خانوادم تحمیل کنم همونطوری که نمیتونم نظر اونها رو بپذیرم باورها اعتقادات ما کمی با هم متفاوته اما همین تفاوت ها باعث شده که من اولین تجربه تلخ زندگی مشترکم رو تجربه کنم.

قسمت بزرگ ماجرا هم تقصیر خودم بود که انقدر در مقابل هر اتفاقی ضعیف عمل کردم که همه به خودشون اجازه دادند در مورد من و رفتارهام نظر بدند مکالمهام رو با مامان کوتاه کردم و بهش گفتم نگران من نباشه آیهان با سکوت رفته بود

از لباس های انتخابی سارا خوشم نیومد و به سلیقه خودم دوباره لباس انتخاب کردم میخواستم به فرشته ، آیهان و همه کسانی که فکر می کردند من آدم ضعیفی هستم ثابت کنم که اینطوری نیست شاید هم قرار بود به خودم ثابت کنم

که هر وزش بادی نمیتونه من رو با خودش بیره...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت677

خط چشم اسموکی برای خودم کشیدم ،یکی از رزهای
مورد علاقم رو که توی خریدهای دیروزم بود رو روی
لبهام زدم مقابل آینه ایستادم و با اعتماد به نفس به
خودم نگاه کردم از ظاهرم راضی بودم حالا وقت اون
رسیده بود که درست رفتار کنم .

پایین رفتم صدای خنده و صحبت از چند گوشه‌ی ویلا
به گوش می رسید سارا با دیدنم انگشت لایکش رو نشون
داد امیر بلند شد و به طرف من اومد اولین جمله ای که
به زبان آورد این بود« متاسفم »به صورتش لبخند زدم تا
خیال دوستم رو راحت کنم

شاید دیشب به شدت از دست امیر و سارا ناراحت بودم
 اما اینو به خوبی فهمیدم که اونا هم جزئی از نقشه فرشته
 بودند و مثل بقیه بازیچه ... میثم باهمون دختر دیشبی
 روی مبل نشسته بود خبری از فرشته و فرزند نبود بی
 اهمیت به حضور اونها دست امیر و گرفتم و کنار
 گوشش زمزمه کردم: باور کن مهم نیست یعنی از این به
 بعد دیگه مهم نیست

امیر با ناراحتی گفت: چرا برام مهمه از این جوری بازی
 خوردن واقعاً عصبانیم من و سارا منتظر بودیم تا بیدار
 بشی نیم ساعت دیگه می خوایم برگردیم

مصنوعی اخم کردم و گفتم: خیلی بیخود می کنی! به
 خاطر فرشته اومدی به خاطر من حاضر نیستی بمونی
 ؟! میخوای منو بین این مانکی ها تنها بذاری؟ میمونی تا
 وقتی که من بهت بگم

امیر با نگاهی به آشپزخانه گفت: هستی آیهان راضی نیست اینو از تمام حرکاتش میشه تشخیص داد میثم از اینکه اینجاست واقعاً ناراحته

حضور میثم رو درک نمی کردم نگاهی بهش انداختم نگاهی به اون دختر ریزه میزه که کنارش نشسته بود انداختم متوجه نگاهم شد.

سرم روبه به طرف امیروسارا چرخوندم

_نمیدونید دلیل اینجا کشونده شدنتون چیه؟

-شاید باورت نشه گفت سفر دوستانه است انقدر اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم هرچند که کلی کار عقب افتاده داشتیم

با تاسف سری تکون دادم نمیدونستم این تاسف خوردن برای خودم بود یا فرشته شاید هم برای هردومون... برای منی که انقدر خوش باور بودم و فرشته ای که انقدر دنبال انتقام و کینه بود کینه ای که اصلاً دلیلش رو نمی دونستم آیهان از آشپزخونه صدام کرد کاش میشد بهش

محل ندم واصلاً نرم اما اینجا موندنم اصلاً کار درستی
نبود

هنوز سنگینی نگاه میثم روی خودم احساس می کردم بی
توجه به نگاه اونها به امیر با اجازه ای گفتم به طرف
آشپزخونه رفتم

باورودم گفتم: بشین صبحانه بخور

نمیدونم شاید توقع زیادی بود که منتظر بودم با یه جمله
محبت آمیز تر شروع کنه یا حداقل بگه متاسفم...

لحن دستوریش واقعاً دلسرد کننده بود مثل خودش
خشک گفتم: میل ندارم

قبل از این که از آشپزخونه خارج بشم صدای خنده های
فرشته توی خونه پیچید

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت 679

بعد از رفتنشون با سکوت ادامه صبحانه‌ام رو خوردم تازه فهمیدم چقدر گرسنه و احساس ضعف کردم و بدون اینکه به لیوان و استکان چایی که آیهان برام آورده بود دست بزنم از جا بلند شدم آیهان صدام زد اونم با آرومترین لحن میخواستم بی توجه به صدا زدنش از آشپزخونه خارج بشم اما بازویم را گرفت و متوقفم کرد --باید با هم حرف بزنیم

ابروهام رو بالا انداختم و با لحن محکمی گفتم: شما که حرفتو زدی منم حرفی ندارم، اجازه میدم هر جور دوست داری فکر کنی

اخماش تو هم رفت و با لحن هشدار دهنده‌ای اسمم رو صدا زد. نیم نگاهی به بیرون انداختم و وقتی متوجه چند

جفت چشم روی خودمون شدم لبخند ساختگی زدم روی
انگشت های پا بلند شدم و به گونه زیر آیهان بوسه زدم
و کنار گوشش زمزمه کردم

_بیا دوباره بازی کنیم مثل روزهای آغاز آشنایی...مثلا
انقدر عاشق همیم که اصلا به هم شک نمی کنیم
هیچکس نمی تونه اعتماد مارو از هم کم کنه

جدی نگاهم میکرد ومن با حفظ لبخندم اونم درحالی که
از درون قلبم داشت فشرده می شد ادامه دادم :
نگران نباش الکی مثلا ...ما که توی نمایش بازی کردن
تجربه داریم ...نظرت چیه؟

عکس العملی نشون نداد ومن چشمکی زدم و ازش فاصله
گرفتم. کنار امیر وسارا نشستم اما انگار زیر پام پرازیغ بود
که بی قرار بودم

آیهان بعد از چند دقیقه از آشپزخونه بیرون اومد و از
ویلا خارج شد نگاهم تا لحظه ای که در رو بست روی
اون بود امیر و سارا حرف می زدند ولی من اصلاً متوجه

حرف هاشون نبودم نگاهم خیره به در بود لبم را از داخل
میگزیدم بالاخره طاقتم تموم شد و از جا بلند شدم و به
طرف پله ها رفتم تا از بالکن اتاق دنبال آیهان بگردم

چیزی ته قلبم گزگی می کرد با این که مقابل آیهان محکم
ایستادم و حرف زدم اما دلم از دیدن نگاهش آشفته شده
بود حس ناراحتی توی چشماش رو درک می کردم و این
چیزی بود که اصلاً دلم نمی خواست آیهان منو به شدت
ناراحت کرد اما نمی دونم چرا از همون لحظه ای که حس
کردم منم تونستم ناراحتش کنم حالم خراب شد نشون
ندادم دچار چه حسی شدم اما خودم میدونستم که
چقدر حالم بد شد

هر چقدر چشم چرخوندم نتونستم آیهان رو توی
محوطه ویلا پیدا کنم دل آشوبه ام بیشتر شد به داخل
اتاق برگشتم و گوشی رو برداشتم می خواستم باهاش
تماس بگیرم قبل از اینکه شمارش رو بگیرم از کارم
پشیمون شدم بهتر بود قبل از اینکه دوباره یه تصمیم

بدون فکر بگیرم به خودم و حتی به آیهان فضا بدم تا به رفتار و کارهایی که کردیم به حرفایی که زدیم فکر کنیم ضربه ای به در خورد و من با فکر اینکه سارا امیر پشت در هستن گفتم: بیا تو

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت680

در باز شدو میثم توی قاب در ظاهر شد از حضورش متعجب شدم کمی هول و دستپاچه جلو رفتم
_کاری داشتی

-وقت داری چند لحظه صحبت کنیم

میثم برخلاف فرزاد همیشه مودب بود و سعی می کرد با پرستیژ خاصی صحبت کنه سری تکون دادم و گفتم: الان میام بیرون

میثم هم مثل من سر تکون داد و عقب رفت مشکلی با صحبت کردن باهاش نداشتم اما صحبت کردن تنها توی اتاق آیهان اصلا کار درستی به نظر نمی رسید

گوشی به دست از اتاق بیرون رفتم میثم انتهای راهرو که به تراس بزرگی ختم می شد ایستاده بود به طرفش رفتم و در تراس رو باز کردم توی تراس میز و صندلیهای سه نفره قرار داشت و چون میدا اونجا بشینی چای بخوری واز ویوی زیباش لذت ببری...

به لطف حضورشون از چشیدن طعم لذت همه‌ی زیبایی های اینجا محروم شدم. میثم یکی از صندلی ها نشست و منم مقابلش...

-تبریک میگم در جریان نبودم ازدواج کردی واضح بود دروغ میگه چون مطمئن بودم فرشته هرطور شده به

گوشش می رسوند و با شناختی مه از فرشته‌ی جدید پیدا کرده بودم شک نداشتم برای انتقام گرفتن ازش هم شده و برای اینکه شده با این موضوع اذیتش کنه بهش گفته...

تشر مختصری کردم و نگاهم را به محوطه ویلا دوختم می خواستم تلاشم رو برای پیدا کردن آیهان بکنم میثم متوجه نگاه جستجو گرم دنبال آیهان شد که بی مقدمه پرسید: خیلی دوشش داری؟

نگاهمو از محوطه ویلا کندم و به میثم دادم منتظر جوابم بود کمی فکر کردم و گفتم فکر کنم دوست داشتن واقعی رو دارم تجربه می کنم از حرفم لبخندی حرصی روی لب هاش به وجود اومد اینکه ناراحت میشد برام مهم نبود

اما خیلی خوب یادم بود که یه روزی همین مردم مقابل من ایستاد و گفت «ترجیح میده هر کسی جز فرزند رو دوست داشته باشم و گفت اگر آیهان رو دوست داشتم

انقدر دلش نمی سوخت» دوست داشتم ازش پرسم الان چرا عصبی و ناراحتی؟

ترجیح دادم این سوال برای خودم بمونه با نیشخندی گفت: شاید دوباره داری اشتباه می کنی آخه آدم قبلی رو هم همینقدر دوست داشتی وبهش اطمینان کامل داشتی حرص شدیدی از سینم جوشید روی لبهام جاری شد _ شاید اشتباه میکردم اما الان خیالم راحت که چند ساله بعد بازم همین حرف رو میزدم وبه به همین اندازه اطمینان دارم تو واقعا اونی که میخواستی نبودی

پوست سفید و روشن میثم به قرمز شد و من با تمام وجود از حرفی که زدم ناراحت نبودم. میثم هیچ وقت ایده آل های منو نداشت همیشه فقط برام یه دوست بود نه بیشتر ... کم کم فهمیدم عزیز بودنش خوب رفتار کردنش مهربونی هاشم نیتی پشتشه نیتی که خبیثانه به فرشته نشان داد و دختر عمه ام رو تبدیل به اهریمن کرد شاید درصدی مربوط به ذات خود فرشته بود که کم کم در

شرایط مختلف بروز داد اما مطمئناً تاثیر میثم روی
زندگیش آنقدر زیاد بود که اون رو تبدیل به فرشته بی
رحم و خودخواه و مغرور الان کرده

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت681

مآدم ها گاهی نمیدونیم با رفتار هامون دیگران را به چه
چیزی تبدیل میکنیم شاید اگر فرشته یه عشق پاک رو
تجربه می کرد هیچ وقت وجودش انقدر پراز کینه و نفرت
می شد، این حقیقت بزرگ بود که میثم درخت کینه رو
توی دلت فرشته آبیاری کرده...

دست میثم مشت شد و با عصبانیت از جا بلند شد

مقابلم ایستاد و گفت: شاید من باید تو همچین موقعیتی
قرار می گرفتم تا می فهمیدم انتخابم چقدر اشتباه بوده
و هرگز نباید به تو و فرشته نزدیک میشدم...

به حرفش پوزخند زدم این مسخره ترین چیزی بود که آدم
میتونه توی زندگیش بشنوه و میثم بی چشم رو ترین آدمی
بود که من توی زندگیم شناختم

این خود میثم بود که همیشه می خواست توی جمع ما
و کنار ما باشه شاید گاهی توجه های اون به من حس
دیده شدن میداد اما هرگز نه ازش خواستم نه سعی کردم
جوری رفتار کنم که این توجه ها بیشتر بشه همه اینها به
کنار... میثم چقدر میتونست آدم بی چشم روی باشه که
دوسال رابطهش با فرشته رونادیده بگیره و خیلی راحت
کنارش بگذاره

این واقعاً دردناک بود...

اگر کسی میتونست فرشته رو درک کنه من بودم منی که بدون ابراز علاقه فرزند با ازدواج احساس کردم دنیا از بین رفته پس فرشته چه حس بدی میتونسته داشته باشه وقتی که بعد از دو سال رابطه که حتما ابراز علاقه هم توش بوده کنار گذاشته بشه

با عصبانیت قدم جلو گذاشتم و با تمام وجود گفتم: کاش هیچ وقت تو زندگی ما نبودی تا فرشته به اینی که الان هست تبدیل نمی شدو من انقدر از بهترین دوستم دور نمی شدم

میثم پوزخندی زد و گفت: باورم نمیشه انقدر احمق بوده باشی که فکر کنی فرشته بهترین دوستت بود! تمام چند سال که فرشته رو شناختم تنها چیزی که براش مهم بود این بودثابت کنه تو اینی که نشون میدی نیستی، همیشه سعی میکردم خرابت کنه... همیشه از رابطه پنهانی تو با اون پسر می سروپا صحبت می کرد و جالبه برام که دقیقا دست گذاشت رو دوست پسر دختر داییش

...احمق فکر می کرد با ازدواج کردنش میتونه منو تحریک کنه

عصبی گفتم: راجع به دختر عمه من درست صحبت کن با حرص و مسخره گی بلند خندید دختر عمه تو رفت با کسی که تومیخواستی ازدواج کرد درحقیقت بهت خیانت کرد تو هنوز طرفداریش رو می کنی نگو که هنوز بهشون فکر میکنی؟! بی عار نباش لطفا!

به شونش کوبیدم و با عصبانیت گفتم: بی عار تویی که دو سال تمام با یه دختر بودی با وقاحت از دخترداییش خواستگاری کردی

با همون نیشخند اعصاب خورد کنش گفتم: آدما حماقت زیاد توی زندگیشون می کنن منم استثنایستم دوستی با فرشته و بزرگترین اشتباه زندگی من بود

#تمام_آنچه_دارم_دارم_بی_لری

#آسیه_احمدی

#پارت 682

تنم از خشم می لرزید توهین و حقارتی که از کلمات میثم
به طرفم پرتاب می شد باعث سوزن سوزن شدن قلبم شد
میثم که به هدفش رسید و با تمام قوا منو تحقیر کرد
خواست از تراس خارج بشه نمی خواستم اجازه بدم به
همین راحتی غرور من و زیر پاهاش لگدمال کند و خیلی
راحت بزاره بره محکم صداش زدم

_ لطفاً صبر کن

ایستاد و از روی شونه نگاه کوتاهی به من انداخت
_ به قول خودت خوشحالم که این موقعیت پیش اومد تا
تو حرفاتو زدی ومنم تونستم روی واقعی تو رو ببینم حتی
باید از تمام کسانی که باعث شدن آدم بی چشم و رویی
مثل تو خودشو نشون بده تشکر کنم چون دقیقاً تا چند
روز بعد از اینکه بهت جواب منفی دادم با تمام وجود

عذاب وجدان داشتمو دلم برات میسوخت که توی جمع
ضایع شدی

حرفم رو با آرامش و در عین خونسردی زدم حالا دیگه
اون نیشخند اون نگاه پر از تحقیق توی چشماش نبود
تحقیر کردن کوچک شمردن آدم ها کار خیلی راحتی بود
اما به همان اندازه هم باعث می شد خودت کوچیک
بشی... از کنارش گذشتم اما قبل از خارج شدن از تراس
به سمتش برگشتم رو بهش گفتم: به عنوان میزبان نگه
داشتن احترام لازمه پس بهتره تو هم به عنوان میهمان
احترام خودتو نگهداری و باعث ناراحتی من و همسرم نشی

حرفم رو که زدم و منتظر عکس العملش نمودم و پایین
اومدم بچه ها دور هم جمع شده بودند و داشتن درمورد
چیزی بحث میکردن هنوز خبری از آیهان نبود امیر صدام
زد و گفت: هستی می خواهیم شجاعت و حقیقت بازی
کنیم نمایای؟

نگاهی به در و خروجی ویلا انداختم و گفتم: برم آیهان رو
صدا بزنم

سارا به امیر مهلت نداد و گفت: توی آشپزخونه است از
همینجا صدا بزن... آهای شاداماد رخ بنما عروس بی
قراره...

چشم غره به سارا ویکی دونفری که خندیدن رفتم و مقابل
چشم همه بدون کوچکترین حرفی به طرف آشپزخونه
پاتند کردم

بحث تظاهر یا سیاه‌نمایی و حتی بازی نبود...

بحث سر دلی بود که تاب و قرار نداشت و می خواست
حالت رفتار و نگاه آیهان را ببینه انگار دلم واقعاً شور میزد
انگار واقعاً نگران این بودم که چه میزان ناراحتش کردم
قبل از وارد شدن من به آشپزخونه آیهان با دوتا ماگ
بیرون اومد یکی رو به سمتم گرفت و گفت: قهوه برات
آماده کردم

لبخندی زدم و گفتم: من که قهوه دوست ندارم اونم
لبخندی زد و گفت: میدونم کنارش بهت یه دونه شکلات
هم میدم
از حرفش خندم گرفت آیهان هم خندید

نمیدونم اون داشت تظاهر می کرد یا نه اما لبخند من
تظاهر نبود یه چیزی گوشه قلبم هنوز از حرفش سنگینی
میکرد اما به هیچ عنوان دلم نمی خواست که او ناراحت
بشه میخواستم ناراحتی دنیا توی دل من باشه و آیهان
اینو احساس نکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت678

سر جام ایستادم از رفتن پیش بقیه پشیمون شدم با نفس عمیقی به طرف میز صبحانه خوری کنار پنجره‌ی آشپزخانه چرخیدم پشت یکی از صندلی‌ها نشستم و ظرف خامه رو به طرف خودم کشیدم آیهان با طعنه گفت: میل نداشتی!

شونه بالا انداختم و گفتم: میلم اومد نیشخندی زد و من هم به نیشخند چشم غره رفتم صدای فرشته از پشت سرم باعث شونه هام پیره

-بیدار شدی هستی؟ فکر کردم حالا حالاها نمی‌خوای بیای بیرون

از روی شونه نگاه کوتاهی بهش انداختم از دیدن ظاهرش تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم یه تاپ سفید و بدن نما پوشیده بود. باید آقا جون میبود می دید نوه عزیز دوردونه اش چطور تموم خط قرمز هاش رو رد کرده و با چندماه همنشینی با فرزند از خودش خارج

شده نگاهم را دوباره به ظرف خامه‌م چرخوندم و یه تیکه
از نون های محلی رو کندم وتوی خامه فرو کردم
_دلیلی نداشته بخوام بیرون نیام به اندازه کافی خوابیده
بودم

فرشته با کنایه گفت: مثل اینکه خیلی خسته بودی
اهومی گفتم و بی توجه به اون رو به آیهان با صدای لوسی
گفتم:میشه یه لیوان چای بریزی؟پلیز...
آیهان که تا الان باسکوت نظاره گر بود سری تکون داد و به
طرف گاز چرخید به خوردن صبحانه ادامه دادم صدای
پای نفر سومی هم به گوش رسید فرشته ای که فرزند به
زبان آورد ادامه نداشت انگار با دیدن من یادش رفت که
چی میخواست بگه آیهان استکان چای رو مقابلم گذاشت
و خودش صندلی کنارم رو بیرون کشید و شروع خوردن
صبحانه کرد از همونجا امیر و صدا زد و گفت:امیر چای
میخوری ؟

امیر هم تشکر کرد ونه‌ی گفت... به طور واضح فرشته
و فرزند رو نادیده می گرفت

فرزند گفت: متاسفم نمیخواستیم مزاحمتون بشیم یعنی
فکر نمی کردیم ناراحت بشین

توی دلم گفتم شما مگه جز ناراحتی ما به چیز دیگه هم
فکر می کنید شونه ای بالا انداختم و به صورت کاملاً
اجباری گفتم: اشکالی نداره در عوض براتون تجربه میشه
که دفعه دیگه بدون هماهنگی جایی نرید

بعدش هم لبخندی زدم که مثلاً شوخی کردم لقمه
درست کردم و به طرف آیهان گرفتم

آیهان با مکث نگاهم کرد اما قبل از این که رفتارش تابلو
بشه دهنش رو باز کرد و لقمه روتوی دهنش گذاشتم

این کار جلوی بقیه به نظرم زیادی بی نمک بود اما برای
اون دوتایی که بالا سرمون ایستاده بودن لازم بود باید
فرزند فرشته می فهمیدند که حضورشون اینجا
زیادیه... جایی که متعلق به خانواده آیهان بود اونم درست

وقتی که هیچ کدوم از اومدنشون خبر نداشتیم و این بی مقدمه اومدنشون حالمون رو خیلی بد کرد باید می فهمیدن که قرار نیست همیشه اونجوری که اونها می خوان پیش بره چند ثانیه بعد صدای دور شدن قدم هاشون به گوش رسید انگار بالاخره فهمیدم که باید برن وازمون دور بشن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت679

بعد از رفتنشون با سکوت ادامه صبحانه ام رو خوردم تازه فهمیدم چقدر گرسنه و احساس ضعف کردم و بدون اینکه به لیوان و استکان چایی که آیهان برام آورده بود دست بزنم از جا بلند شدم آیهان صدام زد اونم با

آرومترین لحن میخواستم بی توجه به صدا زدنش از
 آشپزخانه خارج بشم اما بازویم را گرفت و متوقفم کرد
 --باید با هم حرف بزنیم

ابرو هام رو بالا انداختم و با لحن محکمی گفتم: شما که
 حرفتو زدی منم حرفی ندارم، اجازه میدم هر جور دوست
 داری فکر کنی

اخماش تو هم رفت و با لحن هشدار دهنده‌ای اسمم رو
 صدا زد. نیم نگاهی به بیرون انداختن و وقتی متوجه چند
 جفت چشم روی خودمون شدم لبخند ساختگی زدم روی
 انگشت های پا بلند شدم و به گونه زیر آیهان بوسه زدم
 و کنار گوشش زمزمه کردم

_ بیا دوباره بازی کنیم مثل روزهای آغاز آشنایی... مثلا
 انقدر عاشق همیم که اصلا به هم شک نمی کنیم
 هیچکس نمی تونه اعتماد مارو از هم کم کنه

جدی نگاهم میکرد ومن با حفظ لبخندم اونم درحالی که
 از درون قلبم داشت فشرده می شد ادامه دادم:

نگران نباش الکی مثلاً... ما که توی نمایش بازی کردن
تجربه داریم... نظرت چیه؟

عکس العملی نشون نداد و من چشمکی زدم و ازش فاصله
گرفتم. کنار امیر و سارا نشستم اما انگار زیر پام پرازیغ بود
که بی قرار بودم

آیهان بعد از چند دقیقه از آشپزخونه بیرون اومد و از
ویلا خارج شد نگاهم تا لحظه ای که در رو بست روی
اون بود امیر و سارا حرف می زدند ولی من اصلاً متوجه
حرف هاشون نبودم نگاهم خیره به در بود لبم را از داخل
میگزیدم بالاخره طاقتم تموم شد و از جا بلند شدم و به
طرف پله ها رفتم تا از بالکن اتاق دنبال آیهان بگردم

چیزی ته قلبم گزگز می کرد با این که مقابل آیهان محکم
ایستادم و حرف زدم اما دلم از دیدن نگاهش آشفته شده
بود حس ناراحتی توی چشماش رو درک می کردم و این
چیزی بود که اصلاً دلم نمی خواست آیهان منو به شدت

ناراحت کرد اما نمی دونم چرا از همون لحظه ای که حس
کردم منم تونستم ناراحتش کنم حالم خراب شد نشون
ندادم دچار چه حسی شدم اما خودم میدونستم که
چقدر حالم بد شد

هر چقدر چشم چرخوندم نتونستم آیهان رو توی
محوطه ویلا پیدا کنم دل آشوبه‌ام بیشتر شد به داخل
اتاق برگشتم و گوشی رو برداشتم می خواستم باهاش
تماس بگیرم قبل از اینکه شمارش رو بگیرم از کارم
پشیمون شدم بهتر بود قبل از اینکه دوباره به تصمیم
بدون فکر بگیرم به خودم و حتی به آیهان فضا بدم تا به
رفتار و کارهایی که کردیم به حرفایی که زدیم فکر کنیم
ضربه ای به در خورد و من با فکر اینکه سارا امیر پشت
در هستن گفتم: بیا تو

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 680

در باز شدو میثم توی قاب در ظاهر شد از حضورش
متعجب شدم کمی هول و دستپاچه جلو رفتم
_ کاری داشتی

-وقت داری چند لحظه صحبت کنیم

میثم برخلاف فرزاد همیشه مودب بود و سعی می کرد با
پرستیژ خاصی صحبت کنه سری تکون دادم و گفتم: الان
میام بیرون

میثم هم مثل من سر تکون داد و عقب رفت مشکلی با
صحبت کردن باهاش نداشتم اما صحبت کردن تنها توی
اتاق آیهان اصلا کار درستی به نظر نمی رسید

گوشی به دست از اتاق بیرون رفتم میثم انتهای راهرو که به تراس بزرگی ختم می شد ایستاده بود به طرفش رفتم و در تراس رو باز کردم توی تراس میز و صندلیهای سه نفره قرار داشت و چون میدا اونجا بشینی چای بخوری و از ویوی زیباش لذت ببری...

به لطف حضورشون از چشیدن طعم لذت همه‌ی زیبایی‌های اینجا محروم شدم. میثم یکی از صندلی‌ها نشست و منم مقابلش...

-تبریک میگم در جریان نبودم ازدواج کردی واضح بود دروغ میگه چون مطمئن بودم فرشته هرطور شده به گوشش می رسوند و با شناختی مه از فرشته‌ی جدید پیدا کرده بودم شک نداشتم برای انتقام گرفتن ازش هم شده و برای اینکه شده با این موضوع اذیتش کنه بهش گفته...

تشکر مختصری کردم و نگاهم را به محوطه ویلا دوختم می خواستم تلاشم رو برای پیدا کردن آیهان بکنم میثم متوجه نگاه جستجو گرم دنبال آیهان شد که بی مقدمه پرسید: خیلی دوشش داری؟

نگاهمو از محوطه ویلا کندم و به میثم دادم منتظر
جوابم بود کمی فکر کردم و گفتم فکر کنم دوست داشتن
واقعی رو دارم تجربه می کنم
از حرفم لبخندی حرصی روی لب هاش به وجود اومد
اینکه ناراحت میشد برام مهم نبود

اما خیلی خوب یادم بود که یه روزی همین مردم مقابل
من ایستاد و گفت «ترجیح میده هر کسی جز فرزند رو
دوست داشته باشم و گفت اگر آیهان رو دوست داشتم
انقدر دلش نمی سوخت» دوست داشتم ازش پرسم الان
چرا عصبی و ناراحتی؟

ترجیح دادم این سوال برای خودم بمونه با نیشخندی
گفت: شاید دوباره داری اشتباه می کنی آخه آدم قبلی رو
هم همینقدر دوست داشتی و بهش اطمینان کامل داشتی
حرص شدیدی از سینم جوشید روی لبهام جاری شد

_شاید اشتباه میکردم اما الان خیالم راحت است که چند ساله بعد بازم همین حرف رو میزدم و به همین اندازه اطمینان دارم تو واقعا اونی که میخواستی نبودی

پوست سفید و روشن میثم به قرمز شد و من با تمام وجود از حرفی که زد ناراحت نبودم. میثم هیچ وقت ایده آل های منو نداشت همیشه فقط برام یه دوست بود نه بیشتر... کم کم فهمیدم عزیز بودنش خوب رفتار کردنش مهربونی هاشم نیتی پشتشه نیتی که خبیثانه به فرشته نشان داد و دختر عمه ام رو تبدیل به اهریمن کرد شاید درصدی مربوط به ذات خود فرشته بود که کم کم در شرایط مختلف بروز داد اما مطمئناً تاثیر میثم روی زندگیش آنقدر زیاد بود که اون رو تبدیل به فرشته بی رحم و خودخواه و مغرور الان کرده

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت 681

ما آدم ها گاهی نمیدونیم با رفتار هامون دیگران را به چه چیزی تبدیل میکنیم شاید اگر فرشته یه عشق پاک رو تجربه می کرد هیچ وقت وجودش انقدر پراز کینه و نفرت می شد، این حقیقت بزرگ بود که میثم درخت کینه رو توی دلت فرشته آبیاری کرده...

دست میثم مشت شد و با عصبانیت از جا بلند شد
مقابلم ایستاد و گفت: شاید من باید تو همچین موقعیتی
قرار می گرفتم تا می فهمیدم انتخابم چقدر اشتباه بوده
و هرگز نباید به تو و فرشته نزدیک میشدم...

به حرفش پوزخند زدم این مسخره ترین چیزی بود که آدم
میتونه توی زندگیش بشنوه و میثم بی چشم رو ترین آدمی
بود که من توی زندگیم شناختم

این خود میثم بود که همیشه می خواست توی جمع ما
 وکنار ما باشه شاید گاهی توجه های اون به من حس
 دیده شدن میداد اما هرگز نه ازش خواستم نه سعی کردم
 جوری رفتار کنم که این توجه ها بیشتر بشه همه اینها به
 کنار... میثم چقدر میتونست آدم بی چشم رویی باشه که
 دوسال رابطهش با فرشته رونادیده بگیره و خیلی راحت
 کنارش بگذاره

این واقعاً دردناک بود....

اگر کسی میتونست فرشته رو درک کنه من بودم منی که
 بدون ابراز علاقه فرزند با ازدواج احساس کردم دنیا از
 بین رفته پس فرشته چه حس بدی میتونسته داشته باشه
 وقتی که بعد از دوسال رابطه که حتما ابراز علاقه هم
 توش بوده کنار گذاشته بشه

با عصبانیت قدم جلو گذاشتم و با تمام وجود گفتم
 :کاش هیچ وقت تو زندگی ما نبودی تا فرشته به اینی که
 الان هست تبدیل نمی شدو من انقدر از بهترین دوستم
 دور نمی شدم

میثم پوزخندی زد و گفت: باورم نمیشه انقدر احمق بوده باشی که فکر کنی فرشته بهترین دوستت بود! تمام چند سال که فرشته رو شناختم تنها چیزی که براش مهم بود این بود ثابت کنه تو اینی که نشون میدی نیستی، همیشه سعی میکردم خرابت کنه... همیشه از رابطه پنهانی تو با اون پسرهی بی سروپا صحبت می کرد و جالبه برام که دقیقا دست گذاشت رو دوست پسر دختر داییش... احمق فکر می کرد با ازدواج کردنش میتونه منو تحریک کنه

عصبی گفتم: راجع به دختر عمه من درست صحبت کن با حرص و مسخره گی بلند خندید دختر عمه تو رفت با کسی که تو میخواستی ازدواج کرد درحقیقت بهت خیانت کرد تو هنوز طرفداریش رو می کنی نگو که هنوز بهشون فکر میکنی؟! بی عار نباش لطفا!

به شونش کوبیدم و با عصبانیت گفتم: بی عار تویی که
دو سال تمام با یه دختر بودی با وقاحت از دخترداییش
خواستگاری کردی

با همون نیشخند اعصاب خورد کنش گفتم: آدما
حماقت زیاد توی زندگیشون می کنن منم استثنایستم
دوستی با فرشته و بزرگترین اشتباه زندگی من بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت682

تنم از خشم می لرزید توهین و حقارتی که از کلمات میثم
به طرفم پرتاب می شد باعث سوزن سوزن شدن قلبم شد
میثم که به هدفش رسید و با تمام قوا منو تحقیر کرد

خواست از ترس خارج بشه نمی خواستم اجازه بدم به
 همین راحتی غرور من و زیر پاهاش لگدمال کند و خیلی
 راحت بزاره بره محکم صداش زدم
 _ لطفاً صبر کن

ایستاد و از روی شونه نگاه کوتاهی به من انداخت
 _ به قول خودت خوشحالم که این موقعیت پیش اومد تا
 تو حرفاتو زدی و منم تونستم روی واقعی تو رو ببینم حتی
 باید از تمام کسانی که باعث شدن آدم بی چشم و روی
 مثل تو خودشو نشون بده تشکر کنم چون دقیقاً تا چند
 روز بعد از اینکه بهت جواب منفی دادم با تمام وجود
 عذاب وجدان داشتمو دلم برات میسوخت که توی جمع
 ضایع شدی

حرفم رو با آرامش و در عین خونسردی زدم حالا دیگه
 اون نیشخند اون نگاه پر از تحقیق توی چشماش نبود
 تحقیر کردن کوچک شمردن آدم ها کار خیلی راحتی بود
 اما به همان اندازه هم باعث می شد خودت کوچیک

بشی... از کنارش گذشتم اما قبل از خارج شدن از تراس
به سمتش برگشتم رو بهش گفتم: به عنوان میزبان نگه
داشتن احترامت لازمه پس بهتره تو هم به عنوان میهمان
احترام خودتو نگهداری و باعث ناراحتی من و همسر من نشی

حرفم رو که زدم و منتظر عکس العملش نمودم و پایین
اومدم بچه ها دور هم جمع شده بودند و داشتن درمورد
چیزی بحث میکردن هنوز خبری از آیهان نبود امیر صدام
زد و گفت: هستی می‌خواهیم شجاعت و حقیقت بازی
کنیم نمایای؟

نگاهی به در و خروجی ویلا انداختم و گفتم: برم آیهان رو
صدا بزنم

سارا به امیر مهلت نداد و گفت: توی آشپزخونه است از
همینجا صدا بزن... آهای شاداماد رخ بنما عروس بی
قراره...

چشم غره به سارا ویکی دونفری که خندیدن رفتم و مقابل
چشم همه بدون کوچکترین حرفی به طرف آشپزخونه
پاتند کردم

بحث تظاهر یا سیاه‌نمایی و حتی بازی نبود...

بحث سر دلی بود که تاب و قرارنداشت و می خواست
حالت رفتار و نگاه آیهان را ببینه انگار دلم واقعاً شور میزد
انگار واقعاً نگران این بودم که چه میزان ناراحتش کردم
قبل از وارد شدن من به آشپزخونه آیهان با دوتا ماگ
بیرون اومد یکی رو به سمتم گرفت و گفت: قهوه برات
آماده کردم

لبخندی زدم و گفتم: من که قهوه دوست ندارم اونم
لبخندی زد و گفت: میدونم کنارش بهت یه دونه شکلات
هم میدم

از حرفش خندم گرفت آیهان هم خندید

نمیدونم اون داشت تظاهر می کرد یا نه اما لبخند من
تظاهر نبود یه چیزی گوشه قلبم هنوز از حرفش سنگینی
میکرد اما به هیچ عنوان دلم نمی خواست که او ناراحت
بشه میخواستم ناراحتی دنیا توی دل من باشه و آیهان
اینو احساس نکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت683

آیهان دست دور شونهام انداخت و کنار بقیه برگشتیم
امیر رو به آیهان گفت: میخواستی برای ما هم بریزی
آیهان شونه ای بالا انداخت و گفت: ماشاالله چهارستون
بدنت سالمه میتونی خودت بریزی

امیر به صورت نمایشی اخم کرد و گفت: برات متاسفم
دوباره برای پیچوندن و بردن هستی کسی رو خواستی
سراغ من نیا...

آیهان هم با اعتماد به نفس روی مبل نشست و منو هم
کنار خودش نشوند
--دیگه نیازی نیست بیچونیم

سارا با صدا خندید و گفت: امیر صد دفعه گفتم به این
دو تا خوبی نکن به اینا خوبی نیومده
بقیه با سکوت به شوخی های ما نگاه می کردند رو به امیر
گفتم: میخوای من برات بریزم
سری تکون داد و گفت: نه اما اگه قهوه خودت رو بدی
دستت رو رد نمی کنم قهوه ای که آیهان درست کرده یه
مزه ی دیگه داره
قهوه روبه سمت امیر گرفتم رو بهش گفتم: من با آیهان
میخورم

از حرفم حتی امیر و سارا هم تعجب کردم اما به روی
خودم نیاوردم و دستم رو مقابل آیهان گرفتم

_شکلات منو رد کن بیاد وگرنه قهوه‌ی تو میخورم
دست توی جیبش کرد و مثل بابابزرگ ها چند شکلات
مغزدار گردویی کف دستم گذاشت
ساراگفت :خوب مجهزی ها!! رمز موفقیت همین
شکلاتاست ؟

از حرفش خندم نگرفت اما با صدای بلند و اغراق آمیز
خندیدم همین موقع میثم هم پایین اومد و کنار همون
دختری که از دیشب همراهش بود نشست. فرشته به
حالت عصبی گفت: اگه لوس بازی هات تموم شد شروع
کنیم

شونه ای بالا انداختم بقیه یه حلقه درست کردند که
آیهان گفت :من بازی نمی کنم

فرزاد با پوزخند گفت:چیه میترسی لو بری؟

آیهان با خونسردی گفت: من که چیزی برای پنهان کردن ندارم اما جای تو بودم بازی نمی کردم
فرشته به هیچ کدوم مهلت نداد و گفت: وقتی اینجا دور هم جمع شدیم یعنی باید همه بازی کنیم
صورت آیهان نشون می داد که اگر شرایطش بود حتماً به تودهنی به فرشته میزد مطمئنم از کلمه بایدی که گفت اصلاً خوشش نیومد اما سکوت کرد و نخواست که بیشتر از این بافرشته دهن به دهن بذاره

امیر و سارا هم مثل آیهان از جاشون تگون نخوردن و من به تبعیت از اون کنارش موندم فرشته بطری که دستش بودرو چرخوند ته بطری به طرف دوست دختر میثم بود و سرش به طرف آیهان...

دختره که هنوز اسمشو نمی دونستم با نگاهی رو به جمع گفت: الان من باید پرسم؟

بچه ها براش سر تگون دادن و روبه آیهان گفت :
شجاعت یا حقیقت ؟

آیهان بدون اینکه تامل کنه گفت :حقیقت
-من نمیشناسمت اما می خوام بدونم از اینکه ازدواج
کردی پشیمون نیستی؟ آخه به نظرم خیلی زوده برای
ازدواج!...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت684

اینکه از جمله اش اصلا خوشم نیومد به کنار اما طرز نگاه
کردنش به صورت آیهان بحث جدایی بود. تو دلم گفتم
حقا که به میثم میاد دقیقا مثل خود میثم یه دختر
نچسب و بی نمک بود...دختره ی خُنک...

آیهان با نگاه بدی که بهش انداخت پوزخندی زد و گفت:
 واسه کسی که دلش گیره نه... نمی خواستم لفت بدم تا
 اونی که میخوام رویکی دیگه از چنگم دربیاره...
 به صورت آیهان نگاه کردم به نگاهم عکس العملی نشون
 نداد

حرفش پراز ابهام بود حس کردم به فرازاد تیکه انداخت.
 این بار خود دختری نجسب بطری رو چرخوند سربطری
 به طرف امیر ایستاد و انتهایش به طرف احسان که یکی از
 همکلاسی های فرشته و میثم بود، ایستاد. شونه هاشو
 صاف کرد و رو به امیر پرسید: جرات یا حقیقت ؟
 امیر هم یکم مکث گفت: جرئت...

-بزرگترین نقطه ضعفت رو بگو

همه شروع به اعتراض کردن و گفتن: این بیشتر شبیه
 پرسیدن یه حقیقته

اما احسان گفت: به نظر من آدم باید خیلی شجاعت داشته باشه که نقطه ضعفش رو توی جمع بگه!

ظاهراً حرفش برای بقیه قانع کننده بود که سکوت کردن منتظر به صورت امیر نگاه کردند امیربانگه کلی به بقیه رو به سارا گفت: ترس از دست دادن دختری که مطمئن نیستم بهش برسم

حرفش باعث سکوت جمع شد اما اشک سارا را درآورد سر پایین انداخت و با سکوت به زمین خیره شد.

حرفش قلبم رو به درد آورد از وقتی درگیر مراسم عقدم شدم از امیر دورتر شدم و در جریان درگیری هاش نبودم و هنوز خیال میکردم امیر برای اجاره کردن خونه تلاش میکنه.

احسان که انتظار چنین جوابی رو نداشت رو به امیر کرد: شرمنده داداش اصلاً قصدم ناراحت کردن تون نبود

امیر بی خیالی سر بالا انداخت و خودشو روی زمین خم
کرد و بطری رو چرخوند و هم زمان حواسش بود که
دستشو روی شونه‌های سارا بذاره
با ناراحتی به سارا امیر خیره بودم که فرشته گفت: جرات
یا حقیقت ؟

سرمو چرخوندم و به بطری که انتهایش به طرف فرشته
بود وابتداهش به طرف من نگاه کردم

نگاهم رو تا صورت فرشته بالا آوردم گفتم: فرقی نمیکنه
پوزخندی زد و گفت: اگه فرقی نمی کنه پس من به جرات
رو انتخاب می کنم

برام مهم نبود پس شونه بالا انداختم و منتظر موندم
ببینم فرشته برام چه خوابی میبینه

- گوشیتو بردار و بذارش وسط

کاری که خواست روانجام دادم بعد رو کرد به
وگفت: حالا به ترتیب از همون طرف دونه دونه با هستی
تماس بگیر و ببینید اسمتونوچی ذخیره کرده.

سارا اولین نفری بود که گوشی رو برداشت و قبل از این
که تماس بگیرید گفت: چه کاریه آخه!

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت685

به خوبی می دونستم هدف فرشته از این کارش چیه
عکس سارا روی اسکرین افتاد اسمش رو وحشی دوست
داشتنی سیو کرده بودم از دیدن اسمش فحش زیر لبی داد
و قطع کردنفر بعدی امیر بود که با رفیق بامرام سیوشده
بود. بچه ها به ترتیب تماس می گرفتند بقیه عکس اسم
های خودشان بود بجز شماره میثم و دوست دخترش که

اصلاً توی گوشیم نبود نفر بعدی خود فرشته بود اما خودش تماس نگرفت و رو به فرزند گفت: تو تماس بگیر

فرزند نگاه عصبی به فرشته کرد و گفت: لازمه حتماً؟
فرشته با خنده‌ی تظاهری گفت: روالش همینه احسان رو به فرشته گفت: چرا خودت طبق روالش زنگ نزدی باید رعایت کنی

حرفش جنبه شوخی داشته اما آنقدر فرشته رو عصبی کرد که بالحن بدی گفت: تو فضولی نکن

احسان به روی خودش نیاورد فرزند برای برداشتن گوشیش و تماس گرفتن هیچ اقدامی نکرد اما فرشته در کمال پررویی گوشی رو برداشت و مقابلش گرفت

-نترس یه تماس که هزینه‌ای نداره!!
حرفش پراز کنایه بود. از گوشه‌ی چشم متوجه سفت شدن دست آیهان دور ماگ قهوه شدم فرزند با اخمی تماس گرفت اما با بوق‌های اشغال مواجه شد گوشش

رو کنار گذاشت عصبی بود اما نه به خاطر بلاک بودنش
انگار اصلا از این اتفاق تعجب نکرد و براش چیز تازه‌ای
نبود. از آخرین باری که فرزاد به گوشیم تماس گرفت
شمارشو توی بلک لیست قراردادادم.

متوجه نگاه مشکوک اکثر بچه‌ها شدم اما اهمیتی ندادم

فرزاد از جا بلند شد رو به بقیه گفت: بریم سراغ
غذا... بازی قرار نیست شکم مارو سیر کنه امیر و یکی دو
نفر دیگه همراه فرزاد بلند شدن و به طرف آشپزخونه
رفتن به صورت فرشته نگاه کردم دلیل کارش و اول
گذاشتم پای اینکه منو میشناخت میدونست که هر کسی
توی زندگیم برام مفهوم خاصی دارد واسم مخاطبینم رو با
معنی ومفهوم خاصی ذخیره می کنم اما حالا مطمئن بودم
میخواست به من یا حتی فرزاد یک دستی بزن و از رابطه
ای که شاید بینمون باشه بقیه رو مطلع کنه به این کارش
تاسف خوردم

بچه ها کم کم پراکنده شدن آیهان از جا بلند شد و
گفت: میرم ببینم قراره چیکار کنیم

سارا که ازپراکنده شدن بچه ها خیالش راحت شد
خودشو بهم رسوند و گفت: دقیقا فاز این دختره چیه؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم: باور کن منم دیگه درکش
نمی کنم.

برای ناهار جوجه درست کردن همگی کنار هم خوردیم
اما هرچی می گذشت آیهان سروسنگین تر وساکت تر از
قبل شدو این رفتارش برام قابل لمس بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت686

وقتی تنها بودیم تبدیل به یه معشوقه ی مهربون می شد
 اما همین که شرایط طبق میلش نبودتوی شرایطی که
 دوست نداشت قرار می گرفت تبدیل به آدمی ساکت و
 عبوس می شد.

بعداز ناهار آیهان وقتش رو توی محوطه ی ویلا یا اتاق
 گذروند واز جمع دوری می کرد اگر به خاطر ساراوامیر
 نبودمنم همین کارو می کرد.با اینکه دلخورم ازش هنوز
 سرجاش بود اما کنارخودش بودن رو بهش ترجیح
 میدادم.کنار سارا نشسته بودم وباهم حرف می زدیم اما
 تمام فکرو ذکرم پیش آیهان واخم وتخماش بود

کلافه از جا بلند شدم وبه طرف آشپزخونه رفتم چای ساز
 رو روشن کردم ومنتظر جوشیدن آب شدم
 -کمک نمی خوای؟

از روی شونه نگاهی به فرشته انداختم

نه ممنون

پوزخندی زد و نزدیکتر شد وبه کابینت کناری من تکیه زد

-رنگ وروت باز شده

بدون ری اکشن خاصی کوتاه تشکر کردم و فرشته بعد از مکثی گفت: فکر میکردم با اینجا اومدنمون خوشحال بشی
_متاسفم که مثل هم فکر نمی کنیم

-به دایی محمد قول دادم کدورت های بینمون رو تموم کنم.

این بار من بودم که پوزخند زدم به طرفش چرخیدم
_چرا من هیچ حسن نیتی توی رفتارو کلامت نمی بینم!؟
خیلی واضحه که نه تنها رابطه بینمون برات مهم نیست
که حضری تموم تلاشت رو برای ناراحتی من
بکنی...حضری منو پیش همه خراب کنی...تلاشت رو
کردی که به میثم نشون بدی من با چند نفرم الانم با راه
انداختن این بازی و اصرارات به بقیه و تماس گرفتن
هاشون میخواستی منو پیش آیهان خراب کنی! چرا واقعا؟
دنبال چی هستی؟

نه تنها تکذیب نکرد که بالبخندروی لبهاش مهر تاییدی به
حرفام زد

-پس با میثم درد و دل می کنی و گلگی هاتون از منو به هم
می گید

خشم توی رگ و پی ام می جوشید و لعنت به من که دل
بدگویی ازش رو پیش هیچ کس نداشتم و حتی نمی تونستم
اجازه بدم غریبه‌ای مثل میثم راجبش بد بگه درست
برعکس اون...

_برخلاف تصورات مسمومت من هیچ حرف مشترکی
بهاش ندارم اما اونم دقیقا مثل توعه و تلاش داره تو
واقعی رو بهم بشناسونه

-من واقعی! ...جالبه چون یادم آخرین جمله‌ای که ازش
شنیدم این بود) نمی تونم بشناسمت)
جمله آخر رو با صدای کلفتی گفت و نتوتست بغض توی
واج هاش رو کنترل کنه.

به صورتش خیره بودم و شاهد فروپاشی لبخندش...

آب جوش اومد و نگاه ازش گرفتم چای خشک رو توی قوری ریختم وقتی چرخیدم تا دوتا لیوان بردارم خبری از فرشته نبود میخواستم افکارم رو کنترل کنم تا به تجزیه و تحلیل جملات و رفتار فرشته نپردازم اما باید خیلی ساده می بودم که نمی فهمیدم دلش هنوز گیرمیثم....

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت687

برای همه چای ریختم و روی میز بزرگ قرار دادم دوتا لیوان توی سینی کوچیکی گذاشتم و همراه چندتا شکلات بیرون رفتم آیهان داشت با تلفن صحبت میکرد و تا رسیدن من بهش تماسش رو قطع کرد حس کردم عصبی تراز قبل شده...

_اتفاقی افتاده؟

--سرده چرا اینجوری اومدی بیرون؟

به لباسم اشاره کرد

_الان میرم تو

متوجه ناراحتی توی کلماتم شد که با سکوت سوییشرت

تنش رو درآورد روی شونه هام انداخت

--فردا صبح باید برگردیم

سرتکون دادم وبه اینکه چه راحت مسافرتمون رو

کوفتمون کردن فکر کردم. آیهان با گرفتن سینی به طرف

تاب بزرگ و فلزی رفت و روش نشست پشتش رفتم و بی

حوصله گفتم: همه جا هم از این تابا دارید!

--آیناز عاشق تاب خوردنه...

لب روی هم فشردم و کنارش نشستم.

_سارا میگه شبو بریم بیرون

--یه امشب هرکاری میخوان بکنیم تا زودتر بگذره...

لیوان چای منو به دستم داد و برای خودش رو هم
 برداشت و سینی رو روی زمین گذاشت. با سکوت چایش
 رو تلخ خورد و من از سکوت سنگین بینمون که دلگیری
 رو فریاد میزد حتی نتوستم لیوان چای رو بخورم

ازجا بلندشدم تا برگردم داخل که آیهان صدام زد
 --هستی...

منتظر موندم تا حرفش رو بزنه اما با شلوغی بچه ها که
 پشت سرهم بیرون می اومدن دوباره دهنش رو بست
 فرشته نگاهی به ما انداخت و گفت: تصمیم گرفتیم بریم
 بیرون شام بخوریم

آیهان با حرص زیر لب گفت: شما بیخود کردید
 با اینکه حرف دل منم بود اما به آیهان اخم کردم تا روش
 باز نشه اما اون حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت تا
 متوجه بشه

سارا و امیر جزو آخرین نفرات بودن که خارج شدن امیر به ما نزدیکتر شد و گفت: میاید دیگه؟

شونه به نشونه‌ی ندونستن بالا انداختم. امیر رو به آیهان کرد و گفت: اگه شما نرید ما هم نمی ریم

آیهان با صورتی که خیلی راضی نبود گفت: میریم

سارا: پس برید حاضر بشید

سرتکون دادم و جلوتر از آیهان به طرف ویلا حرکت کردم. کابشن چرم انتخابی آیهان رو برداشتم و پوشیدم تقریباً آماده بودم که آیهان داخل اومد و عصبی به طرف کمدش رفت طاقت نیاوردم گفتم: وقتی دوست نداری بری مجبوری نیستی!

نگاهم کرد و گفت: خوشم نمیاد دختر عمه‌ی مریضت برام

تصمیم بگیره

_پس نذار بگیره

اینو با حرص گفتم وطلبکار نگاهش کردم که پوزخندی زد
وگفت: میخوام بذارم خیال کنه خیلی توانایی داره شک
نکن جوری میزنم تو پرش که کرک وپری براش نمونه
لحنش پراز کینه بود

بی حرف نگاهش کردم حتی اگر اینوهم نمی گفت مطمئن
بودم آیهان دنبال فرصتی برای تلافی کردن کار فرشته
و فرزند هست

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت688

بچه ها توی چندتا ماشین نشستن و آیهان اولین نفری
بود که ماشین رو از ویلا خارج کرد و درست از لحظه‌ای

که راه افتادیم گوشی به دست مشغول تکست دادن شد
از کارش تعجب کردم از این اخلاقا نداشت که حین
رانندگی با گوشی سرگرم باشه یکی دوبار بهش تذکر دادم اون
هم خیلی راحت نشنیده گرفت

آیهان به انتخاب خودش مقابل رستورانی ایستاد و بعد از
پارک کردن ماشین پیاده شد.

پیاده شدم روبهش گفتم: بهترین بود نظر بقیه رو هم می
پرسیدی؟

--مگه نظر بقیه بیرون اومدن نبود؟ اینجاهم بیرون
دیگه!...

گفت وبه طرف داخل راه افتاد از لحن بی خیالش خوشم
نیومد احساس میکردم هنوز فکر میکنه منم توی
حضورشون اینجا نقش دارم با ناراحتی از این افکار
دنبالش رفتم آیهان میز بزرگی به تعداد بچه ها انتخاب
کرده بود و کنارش ایستاده بود جلوتر رفتم و بالحنی بی حال
که به خاطر افکارم بود گفتم: ما جلوتر بودیم ردمون نکنن

سریالا انداخت وگفت: برای امیروفرزاد لوکیشن فرستادم
این رفتارهای عجیب و ضدنقیضش عصبیم می کرد. هر بار
که از رفتارهایش به نتیجه ای میرسیدم اون راحت خط
باطلی روی اون می کشید

_ مردونه بگو چی مصرف میکنه که تاثیرش اینه...
ابروه اش بالا پرید و من عصبی ادامه دادم: واسه من اخم
وتخم میکنی بعد برای اون لوکیشن می فرستی گم نشه
صندلی بیرون کشید روش نشست وگفت: چیزی که
مصرف کردم خیلی بهم ساخته بدنم شوکه است
بعدم نیشخندی زد و نگاه هوس آلودی به سرتا پام
انداخت لگدی به پاش زدم که اهش دراومد و وحشی زیر
لب گفت از رفتارش از کارش به حدی حرص داشتم که
گفتنی نبود و با شنیدن لقب دادن بهم عصبی ترشدم لگد
دوم رو با شدت بیشتر پرت کردم

آیهان که انگار منتظر دومی بود با خنده پاشو عقب
کشید و پای من به پایه‌ی صندلی خورد و آخم به هوارفت
با خنده از جا بلند شد و دست دوی کمرم انداخت
--نکن! همه گورخیدن، فکر میکنن دیوونه میونه‌ای چیزی
هستی...

تا خواستم بگم خودتی صدای دوست دختر میثم که نخود
هرآشی بود به گوش رسید...
-همیشه انقدر درگیرید؟

فرشته به هیچ کس مهلت نداد و گفت: آب و هوای شمال
به دختردایی‌هام میسازه و توانای هاشون رو رو
میکنه...دقیقا تو شمال جا پاشون رو محکم میکنن و میخ
اصلی رو می کوبن بعدم که دیگه نیاز ندارن تو جلد
مظلومشون بمونن

بقیه خیلی از حرفاش سر درنیاوردن اما آیهان و فرزاد به
خوبی منظورش رو گرفتن فرزاد نگاهش خیره‌ی من شد اما
منی که خون خونمو می خورد به نگاهش اهمیت ندادم رو

به فرشته گفتم: ما نیازی به سفت کردن جای پا نداریم
چون جامون انقدر محکم هست که هیچی نمی تون شلش
کنه... نیازی هم به ریا کاری نداریم... لازمه یادآوری کنم
آیهان بیشتر از دو ساله منو میشناسه به خوبی اخلاق منو
میدونه لطف کن به جای تمرکز رومن برای حل مشکلات
خودت بیشتر وقت بذار...

انقدر عصبی بودم که برام مهم نباشه بقیه چی فکر می کنن

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت689

صورت فرشته درهم شد اما میدونستم قرار نیست به
همین راحتی وبا دوتا جمله من عقب نشینی کنه.

روی صندلی که آیهان بیرون کشید نشستم سارا سمت راستم وامیرهم کنارش...

آیهان هم روی صندلی سمت چپم نشست فرشته دقیقا صندلی کنارمیثم رو انتخاب کرد و نشست فرزند آخرین نفری بود که صندلی خالی کنار فرشته رو پر کرد بچه مشغول انتخاب غذا از منو بودند البته همه جز فرزند که خیره میز بود و آیهانی که سرش تو گوشی و در حال چت کردن... از اینکه من کنارشم و کسی که باهاش در حال چت من نیستم عصبی شدم

اما چیزی که بیشتر ناراحتم میکرد این بود که آیهان خیلی اهل چت و این داستانا نبود و توی هر بار چت کردنمون دنبال بهانه بود تا تماس بگیره و من حتی نمی تونستم به خودم دروغ بگم که شاید آیناز باشه چون مطمئنم اونم نبود آیناز از صبح سه بار تماس گرفته بود و به خیالش می خواست لج منو دربیاره خبرنداشت من درگیر غول خطرناک زندگی بودم دغدغه هام خیلی بزرگتر از کل کل با یه دختر بچه است....

سارامنو رو مقابلم گذاشت وگفت: ما انتخاب کردیم

منورو بین خودم و آیهان قرار دادم تابدون اینکه ازش بخوام گوشی رو کنار بذار خوشبختانه جواب داد وبا قفل کردن صفحه‌ی گوشی اونو داخل کتتش قرارداد.

اینکه نمی خواست مخاطبش رو بشناسم برام چیز ملموسی بود اصلاً همین موضوع منو عصبی می کرد... نفهمیدم چی انتخاب کردم وچی خوردم چون حواسم پرت حواس پرتی های آیهان بود وحالم وقتی بیشتر گرفته شد که فرشته هم اینو به روش خودش مطرح کرد

-اگر جنگتون به قهر تبدیل شده بگید ما جشن آشتی کنون راه بندازیم هم سبب خیر بشیم هم کاممون شیرین بشه؟!

اینبار آیهان خشک اما محکم گفت: ما نه واسه این مسخره بازی‌ها وقت داریم نه به کمک کسی که چیزی

حالش نیست ،احتیاج داریم...رابطه مون هم انقدر کم
 ارزش نیست که با شوخی منجر به قهر بشه...
 حالا دیگه کارد میزدی خون فرشته در نمی اومد،یه جوری
 عصبی به آیهان نگاه کرد که قسم می خورم تو ذهنش
 درحال خفه کردن آیهان بود

-واسه همین رابطه با ارزشتون مدام اخماتون توهمه!
 --یعنی انقدر مغزت فقیره که به چیز دیگه ای ربطش نمی
 دی یا کلا روابط همه رو مثل مال خودت می بینی...؟
 رنگ روشن پوست فرشته قرمز شد و تا خواست جواب
 بده احسان گفت:بسه بچه ها...اومدیم مسافرت نه
 جنگ که...بی خیال بابا کوتاه بیاید
 سارا هم در تایید حرف احسان گفت:به نظرم بیاید دیگه
 کش ندیم تا کدورت پیش نیا...
 هنوز جمله اش کامل نشده بود که صدای جیغ شاد
 وگوش خراش دختری از پشت سرم تکونم داد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت690

تا من بخوام سر بچرخونم دختر قد بلندی که موهای
بلونش رو دورش رها کرده بود و برای پوشاندن موهاش
تنها یک کلاه کپ روی سرش قرار داده بود میز رو دور زد
و خودش رو به فرزند رسوند و باهمون صدای جیغ
مانندش گفت: وای هانی چه سوپرایزی قشنگی...

خم شد و دستاش رو دور گردن فرزند انداخت و محکم
و صدا دار گونه‌ی فرزند رو بوسید. همه جوری توی شوک
رفته بودن که صدایی از هیچ کس بیرون نمی اومد اولین
نفری که به خودش اومد فرشته بود از جا پرید و با گرفتن
بازوی دختره اونو از فرزند جدا کرد.

فرزاد هم از جا بلند شد و دست فرشته رو گرفت.
 دختره که نگاه تحقیرآمیزی به فرشته انداخت رو به فرزاد
 گفت: چند وقته باهاشی که جو گرفتش؟
 +طناز؟

صدای هشدارآمیز فرزاد باعث خنده‌ی طناز نام
 شد صورتش برام آشنا بود اما بادم نمی اومد کجا دیدمش
 واز اونجایی که به فرزاد ربط داشت حدس اینکه یکی از
 دوست دخترش بود کار راحتی بود

طناز که خنده‌اش تموم شد روبه فرشته گفت: وقتی با
 فرزادی باید با شلوغ بودن دورش هم آشنایی داشته باشه
 اینجوری تاریخ مصرف بیشتر میشه.

فرشته: من هم سطح تو و هرزه های دورش نیستم...
 طناز بدون اینکه ناراحت بشه یا بهش بربخوره گفت:
 خودت میگی هرزه های دورش پس مثل مای یا نه؟ دوز
 هرزگی شما بالاتره؟ اره فرزاد؟

+فرشته همسر مه...

حرفش باعث خنده‌ی بلند طناز شد و همچنین خشم
فرشته شد

طناز: واقعا ازدواج کردی؟ داری شوخی می کنی! ...
سکوت فرزند باعث شد که طناز ادامه بده
-اونم با این...-

این رو تحقیر آمیز به زیون آورد

فرشته با دست ضربه ای به شونه‌ی طناز کوبید. از
حرکتش طناز کمی عقب رفت و رو به فرزند گفت: بابا
این خیلی وحشیه!

فرشته عصبی تر از قبل جیغی کشید و به طرف طناز پرید
فرزند خودش رو بین اون دونفر انداخت تا مانع درگیری
بشه بقیه هم کم کم از جاشون بلند شدن. طناز که ظاهراً
فقط برای عصبی کردن فرشته اونجا بود با صدای بلندی
رو به فرزند گفت: درکت نمی کنم فرزند ازادیت رو فدای
این دخترای امل کردی؟

فرشته جیغ کشید و گفت: امل توی کثافت

فرزاد عصبی شونه فرشته رو گرفت و عقب کشید
کنارگوشش با لحن محکمی گفت: آروم بگیر آبرومونو
بردی

فرشته از جمله فرزاد عصبی تر جواب داد: آبرومونو تو با
دختر بازی ها و کثافت کاری هات بردی
فرزاد پر خشم به فرشته نگاه کرد هر دو مثل دو مبارز و
جنگجو به صورت هم خیره بودن طناز که از جنگ نگاه
اون دو نفر راضی به نظر می رسید با خنده قدمی به عقب
برداشت و با صدای بلندی روبه فرزاد گفت: شماره موکه
داری هر وقت خواستی بهم زنگ بزن
چشمکی هم رو به ما زد و رفت.

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت 691

حرفش مثل کبریت کشیدن توی انبار باروت بود فرشته
جینی کشید و به طرف طناز حمله کرد سارا، فرزاد و یکی
از دخترها مانع رفتن فرشته شدن

فرشته که حتی از ثانیه‌های قبل هم عصبی تر بود رو به
فرزاد کرد و گفت: خیلی بی شرفی

فرزاد هم مثل فرشته عصبی جواب داد: پس چرا خودتو
کشتی که با این بی شرف ازدواج کنی؟ چرا اصرار داری با این
بی شرف بمونی؟ امیر بازوی فرزاد رو گرفت و عقب کشید
-داداش عصبیه

یکی از پرسنل رستوران جلو او مدبه ما تذکر داد آیهان
عذرخواهی کرد و به امیر اشاره‌ای کرد امیر صندلی عقب
کشید و فرزاد رو نشوند.

سارا فرشته رو طرف دیگه‌ی میز نشوندن میثم روبه
روی فرشته نشسته بود و پوزخندی زد شاید این که بگم
فرشته رو درک می کردم زیاده‌روی بود اما می تونستم
ناراحتی و رنجی رو که توی اون لحظه تحمل کرد و حتی
تحقیر او که لمس کرد رو حس کنم...

فرزاد دست به چونه گرفته بود و خیره میز بود انگار
آروم تر از لحظه های قبل بود درست برعکس اون فرشته
که انگار هر لحظه عصبی تر می شد و تمام بدنش
میلرزید. میثم از جا بلند شد و رو به جمع گفت: بهتره
این جا نمونیم به اندازه کافی آبروریزی شد

تنها کسی که به تبعیت از اون همراهش بلند شد
دوست دخترش بود بقیه با ناراحتی و شماتت به صورتش
نگاه کردند اما براش اون قدر بی اهمیت بود که بدون نگاه
و توجه به دیگران از رستوران خارج بشه فرشته نگاه دلگیر
و عصبانیش رو به صورت فرزاد دوخت و تنها عکس
العملی که فرزاد انجام داد این بود که نگاهش رو به
جهت دیگه‌ای بچرخونه

احسان رو به فرشته گفت: بی خیال بابا... آدم مریض همه جا هست، من میرم سفارش بدم بهتر که میثم هم رفت من از دوست دخترش خوشم نمیومد

امیر دستی به شونه‌اش زدوگفت: آره داداش برو سفارش بده

قبل از این که احسان قدمی برداری فرشته از جا بلند شد و گفت: من برمیدرم ویلا خودتون هرچی میخوای سفارش بدین

گفت و به طرف در خروجی رفت بچه‌ها به صورت هم دیگه نگاه کردن و با سکوت پشت سر هم بیرون رفتن امیر به طرف پیشخوان رفت تا حساب کنه اما آیهان اجازه نداد و ازش خواست با بقیه بره تا خودش غذا بگیره تا ببریم بچه‌ها خارج شدن اما من کنار آنها موندم به صورتش خیره شدم

_کار تو بودنه؟

ابرو بالا انداخت و با حالت متعجبی گفت: چی؟!

_ داستانی که پیش آمد، کار تو بود؟

--چرا همچین چیزی به ذهنت رسید؟

_ تمام راه رو داشتی با یه نفر چت میکردی!

--از کجا باید دوست دخترانو می شناختم؟!

_ دقیقاً این سوالیه که برای خودم خیلی مهمه! چرا باید دوست دختر فرزند رو بشناسی! اونم دختری که خبرداشتی تویی مازندران؟

آیهان زیر بار نرفت و خودشو کاملاً بی اطلاع نشون داد اما حس قوی به من میگفت موضوع کاملاً بهش مربوطه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت692

غذاها رو گرفت وبه ویلا برگشتیم تمام ذهنم درگیر این مسئله بود آیهان به صورت واضحی مقابل من تهدید کرده بود وقتی که من به روش آوردم سعی داشت ذهنم رو منحرف کنه اما اصلاً به طور قطع نگفت کاراون نبوده ماشین رو تو ویلا پارک کرد و از ماشین پیاده شد در عقب رو باز کرد و غذاهای سفارش داده را از ماشین خارج کرد پشت سرش پیاده شدم و کنارش ایستادم
_قسم بخور کارتو نبوده

--هستی تمومش کن

_وقتی تمومش می کنم که بهم ثابت کنی کارتو نبوده!

--نمی خوام ثابت کنم

_ پس بوده!! چرا همچین کاری کردی میدونی، اونم جلوی جمع؟!

-- دختر عمت یه ضربه زد یکی خود ...

اینوگفت و خیلی راحت پشت به من کرد و به طرف ویلا
رفت عصبی بودم به حدی که دلم میخواست سرش جیغ
بزنم

بدون اینکه از غذاهای داخل ماشین چیزی بردارم دنبالش
راه افتادم با صدای بلند صدایش زدم
_آیهان صبر کن

جلوی در ایستاد و گفت: تمومش کن

_نباید این کارو میکردی

--مما اینکه یادت رفته اول اون شروع کرد نباید باهام در
می افتاد

عصبی نگاهش کردم اما اون بی تفاوت داخل رفت گفته
بود که منتظر فرصت تا کاری کنه اما اصلا انتظار
نداشتم براش انقدر وقت بذاره یا برنامه ریزی کنه .من به
شدت از دست فرشته دلگیر بودم و به هیچ عنوان
دوست نداشتم به خاطر کاراش ببخشمش اما برام سخت

بود بپذیرم آیهان میتونه انقدر بی رحم باشه شایدم غیر
قابل هضم بود

یادمه اون اوایل همیشه از نگاه های ترسناک و ناشناخته
ی آیهان میترسیدم همیشه توی دلم خالی می شد نمی
دونم چرا اما امروز با نگاه به چشماش دوباره همون حس
ترس بهم دست داد

عقب گرد کردم تا از ویلا خارج بشم همین که درو باز
کردم فرشته رو پشت در دیدم فکر میکردم باید داخل
باشه

چشم از نگاهش دزدیدم از کنارش گذشتم و از ویلا
خارج شدم فرشته هم با سکوت داخل رفت چراغ های
روشن توی محوطه ویلا روشن کرده بود روی یکی از پله
ها نشستم و به آسمون خیره شدم

کمتر از ده دقیقه اونجا نشسته بودم که سارا کنارم
نشست

-نمی خوام بیای تو... بدبخت تلف شد انقدر اومدکنار
پنجره نگات کرد، دعواتون شده؟

حدس زدم منظور سارا آیهان باشه شونه‌ای بالا انداختم
و گفتم: نه ولی ازش عصبانیم

-اینکه چیز عجیبی نیست پسرا کلاً موجودات رو اعصابی
هستن

_ وقتی از دست امیر ناراحت میشی چیکار می کنی؟

- حرص میخورم

_ خسته نباشی دلاور

#تمام_آنچه_دارم_❤️_

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت693

- به نظرت چه کار دیگه ای از دستم بر میاد! منکه هرچی میگویم اون کار خودشو میکنه

_ منظورم کارهای روتین نیست که! کاری که اخلاقی نباشه

- مثلاً داشتن یه دوست دختر...؟

_ نه دیوونه منظورم از غیراخلاقی، مثلاً به هم زدن رابطه ی بقیه...

- ببینم نکنه منظورت به امروز بود؟!

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی به آسمون نگاه کردم بدون اینکه پنهان کاری کنم گفتم: میخواست کارشو تلافی کنه این که بدون خیردادن اومد ویلا...

بر خلاف چیزی که فکر می کردم سارا خندید گفت: ایول دمش گرم... حالا تو چته؟

چشم غرهای بهش رفتم و گفتم: به نظرت کارش خوب بود؟!

- اگه بخوام صادقانه بگم نه اما بخوام از یه زاویه دیگه
 بهش نگاه کنم اگه منم جای آیهان بودم تلافی می
 کردم...نگو که نشستی برای فرشته غصه میخوری؟!
 _میدونم به نظرت احمق میام اما من حس خیلی بدی از
 کارش گرفتم

منتظر نگاهم می کرد انگار که حرفم رو متوجه نشده
 وتوضیح بیشتری می خواست تا دهان باز کردم بیشتر
 توضیح بدهم در باز شد و
 امیر با صدا زدنمون مانع حرف زدنم شد

- بچه ها بیاین تو می خوایم شام بخوریم
 سارا برگشت و برای امیر سر تکون داد بدون این که
 بچرخم به رو به رو خیره بودم سارا دست روی شونم
 گذاشت و گفت: بلندشو فکرای الکی رو هم بریز دور
 پسرا مثل ما فکر نمی کنن من مطمئنم اگر هر کسی هم
 جای آیهان بود در مقابل رفتار فرشته عکس العمل نشون
 می داد

با ناراحتی به صورت سارا نگاه کردم حرفی نزدم اما سکوت‌م دلیل موافقت یا توجیه شدنم نبود شاید خیلی‌ها تو موقعیت آیهان رفتار مشابه با اون نشون بدن اما باز هم دلیل نمی‌شد که این کار رو بکنه و رفتاری رو که اشتباه رو انجام بده

تعداد زیاد افرادی که این کار را انجام میدن دلیل بر درست بودنش نیست

همراه سارا به داخل برگشتیم جز فرشته همه در حال چیدن میز بودن وانگارهیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود فقط من بودم که ظاهراً تحت تاثیر اتفاق قرار گرفته پشت میز نشستم توی سکوت غذا خوردیم بعداز شام به کمک هم میز و جمع کردیم آیهان همون اول بالا رفت پسران هر کدوم یه گوشه نشستن من و سارا و دخترا ظرف‌ها رو به آشپزخونه بردیم اما برای شستنشون فقط من و سارا موندیم سارا زیر لب غر می‌زد اما من انقدر فکرم درگیر بود که نخواستم حرفی بزنم

شستن ظرف ها که تموم شد امیر اومد و گفت : کمک
نمی خواید خانوما؟

سارا با حرص گفت : زحمت نشه براتون

امیر با تفریح و درکمال پررویی جواب داد: زحمتی نیست
شما امر بفرمایید

سارا با حرص دستمالی که دستش بود و به طرفش پرت
کرد دستام رو خشک کردم و از آشپزخانه از آشپزخونه
خارج شدم

نمی خواستم با اونجا بودنم مزاحم باشم در اتاق رو باز
کردم آیهان روی تخت دراز کشیده بود و گوشیش توی
دستش بود از بالای گوشی نگاه کوتاهی به من انداخت بی
توجه به نگاه سنگین و حضورش به طرف سرویس رفتم
صورتتم را شستم و دندونامو مسواک زدم. بیرون اومدم اما
قبل از اینکه لباسام رو عوض کنم ضربه ای به در اتاق
خورد و متعاقب اون صدای امیر به گوش رسید

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت694

-بچه‌ها بیدارین؟

به طرف در رفتم و درو به روی امیر بازکردن_ جانم
چیزی شده؟

- نه نگران نشو بچه‌ها کنار ساحل آتیش روشن کردن
،شما هم بیاید

_ به آیهان میگم اما من می‌خوام بخوابم

اخم تصنیی کرد و گفت :ساعت هنوز ده نشده میخوای
بخوابی! خودتو لوس نکن پایین منتظرتم من واسه منت
کشی آیهان اومده بودم اون وقت تو ناز می‌کنی!!

در مقابل حرف هاش سکوت کردم نمیدونم چرا اما حس
دلگیری که داشتم بهم اجازه نمی‌داد تا راحت حرف بزنم

سر تکون دادم امیر باصدای بلندتری گفتم: آیهان باید
حتماً بیای

حضور آیهان را پشت سرم احساس کردم و بعد از اون
صداش که از کنار گوشم رو به امیر گفتم: الان میام
پایین

به اندازه کافی از دستش دلخور بودم اما این که بدون در
نظر گرفتن خواسته من به جای منم تصمیم گرفت
دلخوریم رو بیشتر کرد امیر که رفت نگاه کوتاهی به
صورتش انداختم و با لحن حرصی گفتم: خوب بود ازم می
پرسید چی می خوام!

انتظار داشتم باهام بحث کنه اما کوتاه گفتم: متاسفم
فکر کردم تو جمع بودن رو بیشتر میخوای

بدون اینکه کار خاصی بکنم جلوتر از آیهان از اتاق بیرون
زدم و صدای قدم هاش رو پشت سرم میشنیدم کسی
داخل ویلا نبود اما صدای سروصدا و خنده های بچه ها از

بیرون میومد مسیرم رو به طرف صدا ادامه دادم آیهان با برداشتن قدم های بلند خودش رو به من رسوند و شونه به شونه هم بطرف حلقه‌ی بزرگی که بچه‌ها دور آتیش درست کرده بودند رفتیم همگی خیلی راحت روی ماسه های ساحل نشسته بودن از دیدن فرشته و فرزند کنار هم متعجب شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم برعکس من آیهان با دیدنشون پوزخند صداگذاری زد چشم غره رفتم اما اون عکس العمل خاصی به من نشون نداد کنار امیر روی ماسه‌ها نشست

از رفتارش جوری حرصم گرفت که دلم میخواست موهاشو توی چنگ بگیرم و محکم بکشم اما خودم رو کنترل کردم و تنها با زدن ضربه‌ی کوتاهی به پاش و وانمود کردم که اتفاقی بود و عذرخواهی کوتاهی کردم و کنارش نشستم حرکتی کمی جلب توجه کرد اما کسی به روی خودش نیاورد جز آیهان که نگاه تهدید آمیزی به صورتم انداخت شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: تاریک بود ندیدمت

حرفم به اندازه کاری که کردم بچه گانه بود اما حداقل
کمی از حرص درونم کم شد.

هوا کمی سرد بود از پشت احساس سرما می کردم اما از
مقابل به خاطر آتیش گرم بود

یکی دو نفر از بچه ها که گیتار به دست بودن شروع به
گیتار زدن کردن نمودونستم چه حکمتی که حتماً باید کنار
ساحل و دوره آتیش حلقه بزنند تا بتونن گیتار بزنند
با صدای موزیک کم کم داشت خوابم می گرفت که
فرشته رو به جمع کرد و گفت: ما یه رسمی داشتیم از
وقتی که دختر دایی من برادر فرزند ازدواج کرد هر وقت
شمال می اومدیم دور آتیش جمع می شدیم پسرا گیتار می
زدند و هر کس یه دونه آهنگ میخوند

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 695

به حرفش پوزخند زدن نه اینکه دروغ بگه نه ماهمین کارو
می کردیم هر وقت فرصتی گیر می آوردیم توی ویلای
پدری فرزاد جمع می شدیم و فرزاد با وجود مشغله ها و
دختر بازی هاش خودش رو می رسوند پوزخندم برای
هستی بود که همیشه سعی داشت با خوندن آهنگ های
عاشقانه یا درخواست آهنگ های عاشقانه حرفش رو به
فرزاد بزنه و احتمالاً فرشته یادآوری این موضوع به من
یادآوری کنه چه حماقت هایی که نکردم وقتی به اطمینان
رسیدم که رو به من کرد و گفت: هستی نمیخوای مثل
همیشه درخواست آهنگ عاشقانه کنی

نگاه همه روی من نشست شوکه به صورت تک تک بچه
ها نگاه کردم برام سخت بود عکس العمل عادی نشون
بدم آیهان رو به احسان کرد و گفت: گیتار میدی به من

احسان بلند شد و گیتار را به دستش داد بچه ها سوت
زدن نگاه کوتاهی به صورتش انداختم که بی توجه به من
شروع به نواختن آهنگ کرد انقدر ریتم آهنگ برام آشنا
بود که با احساسی برانگیخته به نگاهش کردم تمرکزش
روی ریتم بود وقتی شروع به خوندن کرد نگاهش تو
چشمام قفل شد.

«میخوام وقتی میای بچینم همه شمعارو دور و ورت
درو وا کنی و بریزن یه بغل رز رو سرت
میرم تو دل هر کسی که بخواد چشمتو تر بکنه
انقد اسمتو داد میزنم گوش دنیارو کر بکنه
میشه دست بکشی رو پرم میشه وصله بشی به تنم
نمیشه که کبور جلد تو باشم و از بغلت پرم
دور خیلیا خط کشیدم من کنار تو قد کشیدم
شدم عاشق ماه و به چشمک ریزه ستاره ها دل نمیدم»
حس کردم هرکلمه رو باتموم وجود میخونه جوری که
بغض کردم

«میشه بهم بتابی از رو زمین بلند شم
زیون اون چشای خوشگلتو بلد شم
تو ساقه هامو نشکن بذار بهت بیچم
که گل کنم تو دستات که جون بگیره ریشم
میشه دست بکشی رو پرم میشه وصله بشی به تنم
نمیشه که کبور جلد تو باشم و از بغلت پرم
دور خیلیا خط کشیدم من کنار تو قد کشیدم
شدم عاشق ماه و به چشمک ریزه ستاره ها دل نمیدم»

من چه میکردم با این دل دیونه که به همین راحتی با یه
نگاه و چند بیت شعر به این حال و روز می افتاد و یادش می
رفت تا همین چند ثانیه پیش چقدر دلخور بود یه قطره
اشک روی صورتتم سر خورد آیهان دستش رو از روی
تارهای گیتار برداشت و روی صورتتم قرار داد

و بعد از پاک کردن قطره اشک روی صورتتم و جای
اشک رو بوسید . صدایی ازبقيه در نمی اومد گوشي آیهان
زنگ خورد و به اجبار از من فاصله گرفت نگاهی به
گوشی انداخت و از جا بلند شد .

سارا رو به امیر کرد و گفت: یک دقیقه فرصت داری یه
آهنگ عاشقانه برام بزنی عاشقونه تر از نگاه آیهان بهم
نگاه کنی و بیشتر از اون ابراز علاقه کنی
همه زدن زیر خنده البته به جز فرزاد و فرشته...

به ماسه های زیر پام خیره بودم امیر هم یه آهنگ
عاشقونه خوند اما نتونست سارا رو راضی کنه سارا با
امیر بحث می کرد و بچه ها سر به سرشون میزاشتن
حواسم به آیهانی بود که چند متر اونورتر در حال
صحبت کردن با تلفن بود مدام کلافه به موهایش دست
میکشید اگر اسم آیناز روی صفحه ندیده بودم فکر
میکردم بازم داره یه کارایی میکنه اما حالتاش جوری بود که
نگران شدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت696

از جا بلند شدم وقتی نزدیکش رسیدم فقط اینو شنیدم
--زنگ بزن به دکترش و بگو اگه لازمه همین امشب
بستریش کنه من صبح خودم رو میسونم
به قدم هام سرعت بیشتری دادم
انقدر درگیرمکالمه‌اش بود که اصلاً متوجه حضور من
کنارش نشد دستم رو روی بازوش گذاشتم سرش رو به
طرفم چرخوند و من تازه متوجه صورت غمگینش شدم
بی صدا لب زدم « چیزی شده؟ » پلک رو هم گذاشت و
سری هم تکون داد

با اینکه با تگون سر گفت نه اما مشخص بود که اتفاقی افتاده منتظر موندم تا تماسش رو تموم کنه با خداحافظی گوشی رو پایین آورد_ اتفاقی برای آیناز افتاده؟

-- یکم حال مامان خوب نیست باید فردا برگردیم

_ میخوای همین امشب بریم؟

دستی به صورتش کشید و گفت: تو مشکلی نداری الان بریم؟

سری بالا انداختم گفتم: معلوم که نه! حال مامانت خوب نیست بهتره زودتر خودمون رو برسونیم

نگاه تشکر آمیزی به من انداخت و بعد با سر اشاره به بچه ها کرد

-- اینا رو چیکار کنیم؟

_ اگر مشکلی نداری بذار بمونن ...میگم که ما باید بریم

سر تکون داد و به طرف ویلا رفت کنار بچه ها برگشتم
قبل از اینکه من حرف بزنم امیر رو کرد به من و گفت
:آیهان میزون نیست اتفاقی افتاده؟

_ مثل این که حال مادرش خوب نیست باید برگردیم

سارا بلند شد و گفت :باشه بابا مشکلی نیست

_ نه شما بمانید منو آیهان میریم شما تاهر وقت دوست
داشتین بمونید

امیر هم بلند شد و گفت: چه کاریه ما هم می آییم

_ اینطوری که همیشه خطرناک این وقت شب حرکت
کنید اگر به خاطر وضعیت مادر آیهان نبود ما هم این
موقع شب راه نمی افتادیم

با اینکه بچه ها رو قانع کنم بمونن اما امیر و بقیه بچه
ها از جا بلند شدن و به داخل ویلا برگشتن بالا رفتم و به
کمک آیهان وسایل و جمع کردیم و پایین اومدیم هر
کدوم یه جوری با آیهان احساس همدردی کردن ایهام با

تشکر رو به امیر گفت: اگر چیزی احتیاج داشتیم زنگ
 بزن به عادل شمارشو برات میفرستم
 امیر هم خیلی سریع گفت: لازم نیست احتمالاً ما هم فردا
 صبح حرکت کنیم

فرشته با لحن کنایه آمیزی دنباله حرف امیر را گرفت و
 گفت: بله بدون صاحب خونه که همیشه! صابخونه که
 بره مهمونا هم باید جمع کنن و برن

دلیل رفتارهای فرشته رو درک نمی کردم آیهان نگاه
 طولانی به صورتش انداخت میتونستم حرص و عصبانیت
 رو تو نگاهش رو لمس کنم فرشته هم با نگاهی شبیه
 آیهان جوابش رو داد انگار این دو نفر با هم سر جنگ
 داشتند دستم رو روی بازوی آیهان قرار دادم و آیهان با
 قطع کردن اتصال نگاهش با فرشته نگاه کوتاهی به من
 انداخت و بدون خداحافظی از ویلا خارج شد با صدای
 ضعیفی از بچه ها خداحافظی کردم و بیرون رفتم سارا

وامیر تا کنارماشین همراهم اومدن همین که سوار شدم
آیهان پاشو روی پدال گاز ماشین گذاشت و ماشین از جا
کنده شد زیر لب حرصی گفت: اسکول احمق

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت697

با اخم نگاه کوتاهی به صورتش انداختم برعکس همیشه
که بی تفاوت از کنار اخم و تخم و چشم غره هام می
گذشت این بار با عصبانیت نگاهی به من انداخت و
گفت: چیه نباید به خانوم حرف میزدی؟ دختری احمق
خودشو زده به خرید توقع داره بقیه هم مثل خودش
ادای خراب و در بیارم انقدر بی عاره که جلوی جمع تحقیر
بشه بازم خم به ابرو نیاره

_ همیشه تمومش کنی

-- خودش بدش نمیاد و ناراحت نمیشه زن من که یه نسبت بیخود باهاش داره به ترجیح قباش بر میخوره!!

نفسم رو بیرون دادم فکر نمیکردم آیهان از رفتار فرشته انقدر ناراحت بشه اما ظاهراً شده بود با این که تو اون لحظه منم به اندازه اون عصبانی بودم اما ترجیح دادم بحث رو ادامه ندم و توی فرصت مناسبتری در این مورد باهاش صحبت کنم

گوشیم را از توی کیفم بیرون آوردم و بی حرف شروع به بازی کردم نگاه کوتاهی به من انداخت. متوجه شدم که توی جیباش دنبال چیزی میگرده اما اهمیت ندارم زیر لب با همون خشم و حسی که از قبل داشت لعنتی گفت

ترمز گرفت و ماشین رو نگه داشت نتونستم بی تفاوت باشم سربلند کردم اول تک تک جیباش رو گشت نگاه

کوتاهی به من انداخت و گفت: فکر کنم گوشیم رو توی
ویلا جا گذاشتم

بدون اینکه منتظر عکس العمل من باشه و ماشین رو
روشن کرد و اولین دور برگردون رو دور زد، مسافت
زیادی رو طی نکرده بودیم و حدس زدم حرص آیهان
برای روبه رو شدن دوباره با فرشته و فرزند بود

به ویلا رسیدیم تمام چراغ های ویلا خاموش بود اما از
بد شانس آیهان میثم و فرشته و فرزند توی محوطه ویلا
بودند

به فرشته و میثم که با فاصله چند متری از فرزند
روبروی هم ایستاده بودند و حرف میزدن نگاه کردم فرزند
اما فارغ از اتفاق های دور و برش گوشه ای نشسته بود
و زمین بود با حرکت ماشین روی ماسه ها و چراغ هاش
متوجه ما شدن

قبل از اینکه آیهان از ماشین پیاده بشه گفت: دختره روانی
مثلث عشقی تشکیل داده

لب گزیدم واز ماشین پیاده شدم فرشته با ابروهای بالا و
کنجکاو به ما نگاه می کرد آیهان بدون نگاه بهشون
خواست به سمت داخل بره که فرزاد از جاش بلند شد و
گفت: آیهان ملکی! دنبال این میگردی؟

دستش رو بالابرد وگوشی آیهان که توی دستش بود رو
نشون داد آیهان با اخم های درهم جلو رفت و دستش رو
دراز کرد تا گوشی رو از فرزاد بگیره اما فرزاد دستش رو
عقب کشید

+ تو سرم در مورد تو پر از سوال بود مثلاً چرا لزمنداری
چشم ضعیفه یا نه کدوم؟ رنگ چشم واقعیه؟
صدای پوزخند آیهان رو حتی از چند متری هم
میتونستم بشنوم

اجازه نداد که فرزاد حرف بزنه و گوشی رو از دستش
کشید همینکه چرخید تا به طرف من بیاد فرزاد گفت
بزرگترین سوال توی سرم این که قبلاً کجا دیدمت

؟منظورم به چند ماه گذشته و آشنایی مون نیست حتی
همون بار اولی که دیدمت به نظر آشنا می اومدی

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت698

حرفاش چیز مهمی به نظر نمی رسید اما توی تاریخ و روشن
ویلا میتونستم تغییر رنگ پوست آیهان رو ببینم

مشت شدن دست دومین مشخصه‌ی بارز از خشم و
عصبانیت فروخته آیهان بود چرخه‌ی به طرف فرزند زد و
گفت: هیچی از من برات آشنا به نظر نرسه چون به ضرر
هیچکی جز خودت نیست، چون قسم میخورم دفعه دیگه
حتی ثانیه‌ای برای کشتنت مکث نکنم

انتظار نداشتم عکس العمل فرزاد دربراحرف های آیهان
سکوت و پریدگی رنگش باشه اما بود

نگاه خیره آیهان و فرزاد به هم تا زمانی که من آیهان رو
آروم صدا زدم ادامه داشت به طرف ماشین حرکت کرد و
سوار شد نگاهی به صورت فرزاد میثم و فرشته انداختم
با صدای استارت ماشین به طرف آیهان سر چرخوندم
توی یه لحظه با سرعت حرکت کرد و سوار ماشین شدم شک
نداشتم اگر یه دقیقه مکث میکردم آیهان بدون سوار
کردن من می رفت

از ویلا خارج شد و سرعتش رو بالا برد با عصبانیت گفتم
:میخواستی منو جا بذاری

آیهان با غرشی گفت: ساکت باش

_ با منی !! حق نداری با من اینجوری صحبت کنی

نگاه بدی به صورتم انداخت و با عصبانیت فریاد زد

-- دو دقیقه دهنتمو ببند

از فریادش شونه هام لرزیده صورتش خیره شدم که
پشت سرهم چند مشت به فرمون کوبید و ادامه داد :
میتونی پنجمین خفه شی

حس بدی که از فریاد و جمله اش گرفتم تبدیل به بغض
سختی شد که توی گلوم نشست و آثارش شد تاری دیدم
نگاهم را از آیهان گرفتم و به رو به رو خیره شدم با اینکه
طبق خواسته اش دهنم رو بستم و خفه شدم اما اون
عصبی تر از قبل دوباره فرمون ماشین مشت کوبید و
پشت سر هم فریاد زد: کثافت ، کثافت ، لعنت بهت
..لعنت

لعنت دوم رو جوری بلند و با عصبانیت گفتم : که از
ترس توی خودم جمع شدم از رفتار و فریاد هاش انقدر
وحشت کرده بودم که یک لحظه فکر بیرون پریدن از
ماشین به سرم زد

قبل از عملی کردن فکرم که به مزخرف بودنش اطمینان
داشتم آیهان ماشین رو به حاشیه خیابان کشید و از

ماشین پیاده شد بعد از برداشتن چند قدم دست کشیدن
توی موهایش برگشت و پشت به من به ماشین
تکیه داده‌نوز توی شهر بودیم نگاهم رو فروشگاه‌ها و
مغازه‌هایی که باوجود گذشتن ساعت از نیمه شب هنوز
باز بودن انداختم .

بیشتر از ۵ دقیقه گذشت و آیهان هنوز با همون پوزیشن
قبل تکیه داده به ماشین بود چند دقیقه ای بود بدن من
هم به لرزیدن خاتمه داده بود از ماشین پیاده شدم و
بدون اینکه به آیهان توجهی بکنم به طرف فروشگاه زنجیره
ای که هنوز باز بود رفتم نمی دونستم قراره دقیقا چی
بخرم اما مطمئن بودم بهتر از نشستن توی ماشین و فکر
کردن به رفتارهای غیر طبیعی آیهان....

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 699

میخواستم با چرخیدن توی فرودگاه به خودم تلقین کنم
هیچ اتفاقی نیفتاده...

میخواستم سعی کنم تیکه شدن قلبم رو از یاد ببرم...
میخواستم از عامل گند شدن ضربان قلبم برای چند ثانیه
هم که شده دور باشم تا یادم بره چطوری سرم داد زد و
ازم خواست دهنم رو ببندم حتی مرور دوباره حرفاش هم
قلبم رو به سوزش مینداخت نمیخواستم مثل بقیه بگم
عمر خوشبختیم کوتاه بود با وجود ناراحتیم هنوز به این
مرحله از ناامیدی نرسیده بودم و همه این جریان ها رو
گذاشتم پای ازدواج سریع و فرصت کمی که برای
شناخت هم داشتیم .

بین قفسه ها دنبال هیچی میگشتم انگار مغزم نمیتونست
روی چیزی جز حرفای آیهان تمرکز کنه . من آدم کینه ای

نیستم خیلی زود فراموش می کنم دیگران چه بدی در حق من کردند اما اثرات اون رفتار و اینقدر روم تاثیر منفی داره که تا ساعت ها گیج و منگم ...

به زوجی که فاصله سه چهارمتری از من ایستاده بودند سر مارک قهوه بحث میکردن خیره شدم

- من نمیتونم از این مارک قهوه بخورم

- اشکال نداره من می خورم

- تو حق نداری بدون من بخوری

مرد که دقیقا مقابل من بود خندید و با خبثت جواب داد: من فقط مال تو رو میخورم

دختر پشت به من بود با وجود قد متوسطی که داشت مقابل مرد بلند قامت روبه روش کوتاه تر به نظر می رسید. دختر چند مشت محکم بهشونه و بازوی مرد زد و با عصبانیت گفت: خیلی گاوی بهراد

بهراد نام با لبخند جذابش خیره دختر روبروش بود و
دختر ادامه داد: وسط فروشگاهی متوجه این موضوع
هستی اصلا

بهراد: فروشگاه ای که جز ماکسی توش نیست بادستش
فضای خالی اطرافش رو نشون داد

اما با دیدن من که بهشون خیره بودم اخماشو توهم
کشید دختر که متوجه تغییر حالت بهراد شد سر چرخوند
و با دیدن من مشت دیگه ای به شونه بهراد زد آروم
گفت: شرف برامون نداشتی

با وجود اینکه متوجه من شده بودن و نگاهم میکردن من
هنوز خیرشون بودم، ذهنم رویفیس جذاب دختر مقابلم
قفل کرده بود با لحن سنگین پسرکه بهراد خطابش کرده
بود مخاطب قرارم داد گفت: فیلم تموم شد خانم منتظر
تیتراژ پایانی هستی؟! @Vip Roman

نگاهم را از صورت دختر به همراه اخموش دادم

مثل احمق ها پلک میزدم . بهراد از همون فاصله چند تا
بشکن زد و دستش رو مقابل صورتم تکون دادوگفت:

- چیزی مصرف کردی؟

با جمله اش به خودم اومدم و قدمی عقب رفتم از
خجالت زده رفتارم سرچرخوندم حتی روی معذرت خواهی
هم نداشتم بیچاره حق داشت یک ساعت خیرشدم وریزبه
ریزحرفاشون رو گوش دادم حق بااونبود انگار منتظر
تیتراژ پایانی بودم . قبل از اینکه از اون ردیف خارج بشم
پسر جوانی با سبد خریدش توی این ردیف پیچید بی
حواس بهش برخورد کردم و پخش زمین شدم

#تمام_آنچه_دارم_📍LRI📍PDI

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت700

دستم زیر پهلو موند آخم رو پشت لبهام پنهون کردم و با گزیدن لبم کنترولش کردم «ای وای» دختری که پشت سرم بود رو به خوبی شنیدم پسری باهاش برخورد کرده بودم بالا سرم ایستاد و گفت: سرعت مجاز وردکردی خودش با حرفش زد زیر خنده

سر بلند کردم تا فحش پدر مادر داری به موجود بی شخصیت بالای سرم بدم اما قبل از این که دهن باز کنم دختری که همراهش بود با عصبانیت گفت: مرگ زمین خوردن یه دختر خنده داره

خم شد و با گرفتن با زوم سعی کرد بلندم کنه دختر پشت سری هم به دادم رسید و کمکش کرد بلند شدم و قبل از اینکه از اون دوتا دختر تشکر کنم همون پسری که باهاش برخورد کردم با لحن طلبکارانه گفت: یکی دیگه چشم بسته توی فروشگاه دوی مارا تن گذاشته فحشش و من باید بشنوم

عصبانی به صورت پسر نگاه کردم که گفت: اوه
چشماشو ... آقا من معذرت خواهی کنم شما خوردی به
من حله!؟

دختری که کنار بهراد نام بود و من یک ساعت خیرشون
بودم رو بهش کرد و گفت: بسه میعاد، اتفاق دیگه...
بدشانس تر از من روی کره زمین وجود نداشت که در
آن واحد دو تا سوتی پشت سرهم پیش دوتا آدم مختلف
بدم و اونا باهم آشنا در بیان ...
بدون اینکه به صورت هیچکدوم نگاه کنم تشکر کردم و
فاصله گرفتم

صدای ظریف دختری که همراه میعاد بود و بیشتر از
شانزده هفده سال بهش نمیخورد به گوشم رسید که روبه
میعاد نام گفت: واقعا خیلی بی شخصیتی

به من چه میعاد برام ذره ای اهمیت نداشت اما حس
بدی از اتفاق هایی که توی چند ساعت اخیر برام افتاد

حالم رولحظه به لحظه بدتر می کرد نمیخواستم مقابله
 چهار جفت چشم دست خالی از فروشگاه بیرون برم و
 انگ دیوانگی رو به خودم بزنم وارد ردیف بعدی شدم و از
 شانس خوبم بسته های شکلات با مارک های مختلف
 مقابلم بود با وجود خودخوریم روی مارک شکلات تمرکز
 کردم اما آنقدر سخت بود که نمی تونستم فکرم و از چند
 ثانیه قبل یا حتی رفتار آیهان دور کنم

بغضی که از توی ماشین آیهان همراهم بود لحظه به
 لحظه بزرگتر می شد دوست داشتم وسط فروشگاه بشینم
 و با صدای بلند بزنم زیر گریه دلم الان آرامش آغوش
 مامان مهرانه رو میخواست مونا رو که با مسخره گی
 ذهنم رو به سمت و سوی دیگه ای بیره حتی اگر همتا هم
 بود و کافی بود....

یه قطره اشک روی صورتتم سر خورد همه اینها بهونه بود
 من دلم با این چیزا قرار نمی گرفت دلم از آیهان ای که
 برحمانه تو صورتتم فریاد زد گرفته بود و کسی کردن جز
 خودش نمی تونست حالمو خوب کنه

هیچ کس نمیتونه این حال بدم رو عوض کنه صدای بگو
بخنده اون چهارنفر باعث شد بدون دقت خاصی چند
نوع شکلات بردارم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت701

به طرف صندوق رفتم آقایی که پشت صندوق بود
شکلاتها را حساب کرد و رو به من گفت: قابلتونو نداره
۱۰۵ تومن میشه

تشکری کردم و خواستم از توی کیفم کارتمو در بیارم که
تازه متوجه شدم نه تنها کارت که حتی کیف هم همراهم
نیست نفسم رو بیرون دادم رو به صندوق دار گفتم:
کیفم تو ماشینه میرم بیارم

نگاه کوتاهی به من انداخت انگار از حرفم خوشش نیومد ابروهای پهنش روتو هم کشید و گفت: من باید قبض شما را ببندم تا برای بقیه رو حساب کنم

از روی شونه نگاه کوتاهی اون چهار نفری که از اول ورودم به فروشگاه باهاشون برنامه داشتم انداختم، از شانسی بدن اونا هم منتظر بودند تا کارم تموم بشه لعنتی به شانسم فرستادم رو به صندوقدار گفتم: خیلی طول نمیکشه در حد ۵ دقیقه
- این دختر نرمال نیست

زمزمه ی پسری که باهاش برخورد کردم به گوش رسید و دوست داشتم برگردم و به صورتش چنگ بزنم اما می دونستم که این کارم دیوونگی محضه
این بار با صدای بلندتری گفتم: خانم اگه یه کم عجله کنید وقت ما را نگیرید ممنون میشم

چرخیدم و با تحقیر به صورتش نگاه کردم در کمال
پررویی زل زد تو چشمام و گفت: چیه طلب داری از من یا
این کارا روش های جدید مخ زنیه ...

_ آدم باید خیلی بی مخ باشه که بخواد بیاد سراغتو
دختری که کنارش بود سقلمه و بهش زد و گفت : حلقه
داره دیوونه

پسر از رو نرفت و گفت: دیگه بدتر
با اخم به چشماش زل زدم متوجه نگاهم شد و گفت
:خوشتیپ و جذاب ندیدی؟
_ جذاب چرا اما کنجکاو بودم ببینم پدوفیلی هادقیقاً چه
شکلی هستن

از حرفم نه تنها خودش که همراهش هم عصبی شدن
مطمئن بودم دختری که کنارش خواهرش نیست اینواز
ظاهر و جهرشون شون می شد تشخیص داد پسر یا همون
میعاد چشم و ابرو مشکلی بود درست بر عکس دختری
بوری که کنارش بود

قدمی جلو آمد که همون دختر دستش رو گرفت سعی کرد
 مانعش بشه اما اون دستش رو کشید رو به من با خشم
 گفت: درست حرف بزن

مثل خودش با طلبکاری جواب دادم
 لیاقت احترام بیشتر از اینو نداری ...

احساس کردم میخواد به طرفم حمله کنه اما با لجبازی
 سر جام موندمو بدون اینکه از حرفام پشیمون باشم
 نگاهش کردم رفتارم تحریکش کرد و تندبه طرفم قدم
 برداشت دو دختری که همراهشون بودن جیغ مانند
 اسمش رو صدا زدن و بهراد یا همون پسردیگه‌ای که
 همراهشون بود قدمهاش رو به این طرف برداشت
 میعاد دستش رو بلند کرد و احتمالاً قصد زدن منو داشت
 اما قبل از اینکه دستش نزدیک من بشه به طرفی پرت شد
 منم مثل دو تو دختر دیگه جیغی کشیدم و قدمی عقب
 رفتم بهراد سر جاش ایستاد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت702

آیهان که از دور کردن اون پسر خیالش راحت شده بود
به طرفم چرخید و رو به من پرسید: خوبی؟
شوکه نگاهش می کردم مقابل همه جلو اومد و بغلم کرد
و بوسه ای روی سرم کاشت
انقدر از کارش شوکه بودم که گیج و بی حواس نگاهش
می کردم صدای میعاد میعاد گفتن اون دوتا دختر توی
فضای فروشگاه می پیچید اونا که ظاهراً زودتر از من
خودشون اومده بودن به طرف میعاد پخش زمین رفتن
از کنار آیهان به تلاش دخترابرای بلند کردن آیهان خیره
بودم

در واقع منتظر بودم بعد از بلند شدن به طرف ماحمله
 کنه ترسیده بازویی آیهان رو گرفتم قطعا اگر قرار بود
 درگیری رخ بده آیهان با وجود تمام توانایی هاش در مقابل
 دو نفر که هم قد و هیکل خودش بودن بیشتر آسیب می
 دید بهراد یا همون پسر که من به مکالمه اش گوش
 دادم با ابروهای بالا پریده به مانگامی کرد هر لحظه
 منتظر بودم عصبی بشه یا حرفی بزنه نگاهم رو از بهراد
 قد بلند به میعاد که حالا بین دو دختر ایستاده بود
 انداختم برخلاف انتظارم میعاد نام با تعجب به ما نگاه می
 کرد یا بهتره بگم به آیهان نگاه می کرد وبالحن تندی گفت:
 مرتیکه داغونم کردی

--ولی سالم به نظر می رسید

میعاد با عصبانیت جلو اومد و گفت: باید داغون بشم
 تا بفهمی چقدر وحشی، گوسفند..؟

و در کمال تعجب دستاش رو دور بازوی آیهان حلقه کرد و بغلش کرد منو دو دختری که همراه اونها بودند از تعجب دهانمان باز مونده بود دست های آیهان هم دورمیعاد حلقه شد کمی بعد از هم فاصله گرفتن و میعاد رو به آیهان گفت: باورم نمیشه خودتی گوساله!

-- می بینم هنوز آدم نشدی و صفات تو به دیگران لقب میدی

میعاد با بیخیالی خندید و گفت: میخواستم حالتو رو تجربه کنم خوب حالیه داداش

بهراد یا همون پسر قبلی که تا الان دخالت یا عکس العملی به درگیری و رفتارهای آنها نشون نداده بود دستش روی شونه آیهان گذاشت و گفت: از دیدنت خوشحالم پسر...

آیهان هم با لبخندی بغلش کن همون دختری که همراه بهرادبود با حالتی گنگ گفت: یکیتون بگه اینجا چه خبره؟!

میعادسر چرخوند و رو به اون گفت: خبرای خوب خوب
شما چی دوست داری ؟

بهراد با چشم غره ای روبه میعاد گفت: باهاش درست
حرف بزن

میعاد: تورو به ارواح خاک مردهات حالمونو بد نکن من
که چیزی بهش نگفتم!

بهراد: همین چیزی که نگفتی رو هم دیگه نگو
میعاد: انگار امشب هیچکدومتون میزون نیستین! داستانتان
چیه؟

آیهان با نیشخند گفت: اینکه تو دهن تو ببندی...
انگار این جمله ی کوتاه» دهن تو ببند «برام تبدیل به یه تیر
سمی شده بود که با شنیدنش از هرکی قلبم به درد می
اومد... آهم رو بیرون دادم.

بعد از کلی شوخی و حرف که اون سه نفر با هم زدن
خریده های همه رو حساب کردیم و بیرون اومدیم من و دو
دختر دیگه با سکوت به به پسرا نگاه میکردیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت703

از فروشگاه بیرون اومدیم آیهان دستش روی کمر من گذاشت و منو به طرف بیرون راهنمایی کرد میعادبه ما نزدیک شدو مثلاجوری که من نشنوم رو به آیهان گفت: جداً این دختره با توعه؟ اعصاب مصاب نداره ها...

کاملاً از اینکه من میشنیدم آگاه بود اما درست مثله آیهان توی فاز مرض ریختن کرم ریزی بود آیهان بدون انعطافی رو بهش کرد و گفت: راسته که میگن دندوناتو نمیخوای؟

میعاد قدمی عقب رفت و گفت: گوه خورده هر کی گفته!!!

-- حداقل به خودت احترام بزار
میعاد: دوست دوختر قحط بود...

به خوبی خنده توی صدایش پیدا بود اما نه تنها حال شوخی نداشتم که هیچ از میعاد بی نمک بازی هاش خوشم نیومد

به ماشین هارسیدیم اما قبل از اینکه سوار بشیم آیهان رو اون دو نفر رو گفت: یادم رفت به هم معرفی تون کنم هستی همسرم

ابروهای هردو بالا رفت انگار انتظار شنیدن این رو نداشتن بعد از مکث کوتاهی روی من کرد و با اشاره دست گفت: بهراد و میعاد از دوست و آشناهای خانوادگی ما...

میعاد با خنده گفت: خانوادگی رو خیلی خوب اومدی... فقط کدوم خانواده؟!

بعد هم خودش به حرفش هرهرخندید بهراد تشری بهش زد اما اون بدون توجه شونه بالا انداخت بهراد دستش رو پشت شانه دختری که با هم سر قهوه بحث میکردند گذاشت و گفت: همسرم نورا

نورا برعکس من که هنوز گیج می زدم صورتمو لبخند زد و گفت: از آشناییتون خوشبختم

دستش را به طرف من دراز کرد دست یخ زده ام رو بلند کردم و توی دست گرمش گذاشتم به حالت لبخند مهربونی زد و گفت: ازاولش مشخص بود ما به هم یه ربطی داریم

میعاد به حرفش خندید و باعث شد اخمام بیشتر از قبل تو هم بره

نورا با همون لحن مهربونش رو به من گفت: ولش کن به این توجه نکن کلا توی دنیای دیگه سیر میکنه

بقیه خندیدن و میعاد با لحن پراز بهتی اعتراض کرد. به اجبار لبهامو به دو طرف کش دادن تا شبیه لبخند بشه و خوشبینانه امیدوار بودم شبیه دلکها نشده باشم دختر بوری که همش کنار میعاد بودر رو طنز معرفی کردن

بهراد روبه آیهان کرد و گفت: این اطراف ویلا دارین یا اینکه توی هتل هستی...؟ اصلا بگو ببینم آیلار هم همراهته؟

آیهان با حالتی که درک نمی کردم آروم گفت: ویلا داریم اما داشتیم برمیگشتیم تهران ...
- این وقت شب!!

- باید می رفتم یه کاری برام پیش اومده بود
بهراد: توقع نداری که الان اجازه بدم برگردی میدونی چند ساله هم ندیدیم تو ازدواج کردی من ازدواج کردم
میعاد بین حرفش پرید و گفت: فقط سر من بی کلاه مونده

بقیه به حرفش خندیدن و تنها من بودم که با سکوت
نظاره گر شان بودم

به اسرار زیاده بهراد قرار شد تا صبح رو کنارشون
بمونیم انتظار نداشتم آیهان قبول کنه اما قبول کردو
سوار ماشین شدیم و پشت سر اونا به راه افتادیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت704

آیهان با سکوت رانندگی میکرد و منم بی حرف خاصی به
مسیر خیره بودم بعد از مسافت کوتاهی وارد یکی از
ویلاهای اطرافش شدیم

آیهان پشت ماشین اونا پارک کردم بعد والناز پیاده شدن
 و داخل رفتن اما بهراد و همسرش منتظر ما موندن آیهان
 نگاه کوتاهی انداخت تادهان باز کرد حرفی بزنه در ماشین
 رو باز کردم و پیاده شدم کنار ماشین موندم تا اون هم
 پیاده شد بافاصله کمی از هم به طرف دوستاش رفتیم
 بهراد دستش رو روی شونه آیهان گذاشت و اونوبه
 طرف داخل راهنمایی کرد

نورا هم کنار من موند وبا لبخندی به صورتم گفت :
 بفرمایید عزیزم

بعد از بهراد و آیهان ما دونفر داخل شدیم به جز
 خودشون سه زوج دیگه هم داخل ویلا بودند که با
 وردمون از جا بلند شدن بهراد رو به همگی گفت: آیهان
 یکی از دوستای قدیمی ماست ،ایشون هم همسرشون
 هستی خانم ...

سپس رو به ما کرد و گفت: از این طرف به ترتیب
 معرفی می کند رادمان و همسرش نازنین ، مهدی و
 همسرش ملیکا ، رایان و همسرش شادی ...

آیهان با آقایون و من هم با خانمها دست دادم و از دیدن هم ابرازخوشحالی کردیم با تعارف نورا روی مبل ها نشستیم. جدا از بیداری نیمه شب شون چیزدیگه ای که برای من جالب بود این بود که همه خانم ها با شال و روسری بودند به خصوص دختری که نازنین معرفی کرده بودند نسبت به بقیه لباس پوشیده و بلندتری هم داشت نه اینکه بد باشه نه... با وجود حجابشون لباس های شیک و قشنگی هم داشتن میعاد از جا بلند شد و رو به بقیه گفت: به جز ملیکا بقیه با قهوه اوکین؟

قبل از اینکه من تشکرکنم و بگم میل ندارم آیهان روکرد به میعاد و گفت: هستی هم قهوه نمیخوره

قبل از عکس العمل بقیه دختری که ملیکا معرفی کرده بودند جیغی کشید و گفت: خدا روشکر که من بین این قوم تنها نیستم کنار یه مشت قهوه خور حس تنها مانده درجزیره رو دارم

لحنش به قدری خالصانه بود که لبخنده کوچیکی رو
لبهام نشوند
میعاد بدون اینکه نظر منو پرسه‌روبه آیهان کرد و گفت
:نسکافه چای

آیهان سرشو به طرف من چرخوند و سوالی نگاهم کرد
_هیچکدوم
این بار میعاد خودم رو مخاطب قراردادوگفت :هیچ
کدوم که یعنی با ما قهری ...
کاش دور از ادب نبود تا بهش میگفتم تو یکی رو نمیخوام
ریخت رو بینم
_ این موقع نوشیدنی کافئین دارنمی خورم
میعاد:شیرو آبمیوه هم داریم
این که منو دست انداخته بود خوبی از لحنش تشخیص
دادم این بار ادب رو کنار گذاشتم و خیلی جدی گفتم :
چند سالی هست دندونای شیریم افتاده

اپسی گفت و به حالت تسلیم دستاش رو بالابرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت705

اما بابی ادبانه ترین لحنش رو به آیهان گفت: کلا دعوا
داره

در کمال حیرت آیهان لبخندی زد و گفت: از تو خوشش
نیومده حرفش باعث خنده جمع شو انتظار داشتم بهش
بر بخوره اما خودش هم خنده اش گرفت. خنده اش که
تموم شد گفت: ما که یه عمره داریم با خوش نیومدن
بقیه راه می آیم شما هم روش اما از من به شما نصیحت
این حس نفرتت رو کنترل کن به خدا من انقدر پسر

خوبیم ... انقدر جنتلمنم که بین این همه نره غول من
 پاشدم پذیرایی کنم ... الانم برای نشون دادن حسن نیتم
 حاضریرات اوم ...

نگاهش از من به پشت سرم کشیده شد
 اوم ... گرم، نه، داغ ... آهان، شکلات داغ درست کنم
 سرچرخوندم همه سعی کردن عادی رفتارکن اما بال بال
 زندنشون رو متوجه شدم
 آیهان گلوش رو صاف کرد وگفت: خودش فهمید چی
 دوست داری
 چشم ریز کردم
 --حتما یه حدسی زده که درست دراومده
 خود میعادازپشت سرم گفت: من از بچی بچه ی
 باهوشی بودم

بهراد: ااره تا هفت سالگی هرچیزسبزی رو به عنوان خیار
میخورد فرقی هم نمیکرد کدو سق میزنه یا ساقه
بامبورو ...

شلیک خنده بود که به هوا رفت حتی منم باصدای بلند
می خندیدم میعاد که بلاخره روش کم شد عقب کرد به
آشپزخانه رفت .

بهراد رو به آیهان گفت: خب تعریف کن ...این چندسال
چیکار کردی؟

میعاد از آشپزخونه داد زد:هیچی نگو تا منم بیام
آیهان بالبخند نگاه از آشپزخونه گرفت وگفت:اول تو بگو
کی اومدین ایران؟
بهراد:چند سالی میشه

--مثلا چندسال؟

-هفت سال

--هفت سال اینجایی ومن خبرندارم!!...آخرین باری که دیدمت نگفتی برگشتی ایران...از اون زمان چهار سال گذشته...؟

-یادمه...برای کاری اومده بودم دویی موندنم توایران موقتی بود اما بعد برنامه عوض شد

--دهنتو...هفت سال وقت نکردی بهم زنگ بزنی

-به جون میعاد...شمارتو گم کردم

میعاد با سینی پراز ماگ پیرون اومد روبه بهراد گفت :
جون خودت ،واسه قسمای دروغت ازمن مایه نذار ...

بااینکه حرفش لبخندش به لب بقیه آورد اما نتونست
دلخوری آیهان رو برطرف کنه

بهراد به خوبی متوجه این موضوع شد که روبه آیهان
گفت:شرایط زندگیم نرمال نبودنمی خواستم تو
دردسربندازمت...

--انقدر نرمال بودکه ازدواج کنی اما...

میعاد: ازدواجش بزرگترین مشکل زندگیش بود
بهراد جوری به میعاد چشم غره رفت که همون لحظه
گفت: غلط کردم به خدا شوخی کردم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت706

--حتی برای ازدواجت هم دعوت نکردی؟ عروسی کردین
دیگه؟

میعاد: اره اونم چه عروسی... اما انصافا توی این مورد با تو
یربیر همیشه توهم مارو دعوت نکردی

--لازمه بگم من فکرنمی کردم اصلا ایران باشید... اصلا من
شماره ایران شمارو داشتم

میعاد: من از طرف بهراد ازت عذرخواهی میکنم و قول میدم حتی توی خواستگاریم هم باشی تاجبران بشه یکی از آقایون که اگه اشتباه نکنم رادمان معرفیش کردند گفت: تو جبران نکن که باجبران کردنت ملت رو زخمی کردی

دوباره یکصدا خندیدن

میعاد: کوربشی که جانفشانی های منو نمی بینی -والا جانفشانی هات واسه زدن مخ یه بنده خدای دیگه است نه ما

اینوشادی گفت به الناز اشاره کردگونه های سفید الناز قمرز شد و من به حدسی که توی فروشگاه زدم ده امتیاز دادم... به جز میعاد و طناز بقیه متأهل بودن و ظاهرا مجردها جمع فقط اونا بودن...

میعاد طبق گفته اش برای من و صدالبته الناز هات چاکلت درست کرده بود و برای ملیکا چای و برای بقیه قهوه، سرعت عملش توی آماده کردن نوشیدنی ها خوب بود

اما به همون اندازه به نظرم برای طعم هات چاکلت وقت
نداشته بود... آیهان که مشخص بود دلخوریش رو
کنار گذاشته گفت: چطوری ازدواج کردی؟ از مهرباب چه
خبر چرا اینجا نیست؟

میعاد دوباره مثل نخودنشسته گفت: ازدواجش که
خودش قصه‌ی هزارویک شبه... مهرباب مشغول بچه داریه
-- بچه داری!!!؟

میعاد: بله سلطان بلاخره دم به تله داد و مزدوج شد
-- جدی میگه؟؟؟

سوالش رو از بهراد پرسید و مشخص بود به میعاد اعتماد
نداره با تایید بهراد شوق عجیبی توی لحنش به وجود اومد
-- وای... کی فکرش رو میکرد مهرباب بلاخره بی خیال اون
دختر بشه...

میعاد: اشتباه نکن برادر بی خیالش نشد که... رفت پیداش کرد...

نه تنها خودشو بدبخت کرد که داداش منو هم توی تله انداخت

کوسنی که نورا به طرف میعادپرت کرد دقیقا به صورتش برخورد کرد و باعث شد کمی از قهوی دستش روی شلوارش بریزه
و صدای آخش رو بالا برد...

توی دلم به نورا صدآفرین گفتم...

--چطوری شد...مهراب که می گفت رسیدن بهش غیرممکنه

بهراد: همه اش یه سوتفاهم بود...میخوام یه چیز دیگه بگم
پرات بریزه

این لحن از نوع صحبت بهراد بعید بود اما باعث نمی شد از چشمم بی افته...نوع رفتارش حرف زدنش وحتى استایلش باعث شده بود توی ذهنم برایش احترام زیادی

قائل بشم درست برعکس میعاد که هیچ ازش خوشم
نیومده بود

باحرف بهراد از فکر بیرون اومدم

-نورا دخترمهرابه

#تمام_آنچه_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت707

آیهان احمی کرد وگفت:

--الکی...سرکارم گذاشتی!

بهراد سری تکون دادوگفت: این زیباترین اتفاق جدی زندگی
منه...

بعدهم نگاه عاشقونه‌ای به نورا انداخت ابروهای آیهان
بالا رفت بعدهم با نیشخندی صدادارگفت:وعجیب
ترینش... ازدواج تو ومهراب... دخترداشتن مهراب واز همه
عجیب ترعاشق شدنتون...همه‌اش اتفاقای عجیب ودوراز
تصورمنیه که ازتون شناخت دارم...هرچند فکر میکنم
شناختمو بذارم درکوزه بهتره...

بهراد تک خنده‌ای کرد ومیعاد با بی نمک ترین حالت
گفت:برادرپسر عموی بی نوام رو افسون کردن...
به حدی نسبت به میعاد جبهه داشتم که از کشف
نسبت برادریش با بهراد هیچ حسی بهم دست نداداصلا
این بشرهرچی می گفت من حس عذاب بهم دست میداد
واز نظرم توی تلاش برای بانمک بودن خیلی ناموفق عمل
میکرد انگار هرچی بیشتر تلاش میکرد به همون اندازه
نتیجه معکوس می گرفت اما در مقابل قبول مردن این
موضوع سخت مقاومت میکرد

نورا بالحن خونسردی رو به میعاد جواب داد:یه کلمه از
مادر عروس... احیاناً تو اونی نیستی که مثل جوجه اردکا
دنبال مامان من میری و خواهش التماسش میکنی...
شادی: گریه کوره است دیگه

دوباره جمعشون به صورت واررفته‌ی میعاد خندیدن و من
دلم از ضایع شدنای پی‌درپیش خنک میشدم...
با صدای گریه‌ی بچه‌ای، ملیکا لیوان چایش رو روی میز
گذاشت و از جا بلند شد اما قبل از قدم برداشتن اون
شادی والناز جیغ کشان به سمت صدایی که از بین مبل
های نزدیک به شومینه می‌اومد رفتن و احتمالاً بچه
طفلک رو قبضه روح کردن
ملیکا از همون سرجاش به کارشون اعتراض کرد و با لحن
نال‌هواری گفت: وحشی‌ها بچه‌ام وحشت میکنه...
شادی والناز بدون توجه به اعتراضش بچه رو زیر بغل
زدن و برای آروم کردنش شروع به درآوردن صداهای
عجیب و غریب کردن

نگاهم رو از اونا گرفتم همزمان نگاهم با نورا تلاقی کرد
باتکون دستش کنارش و حرکت دیوونن لبخند به لبم
آورد...

نازنین یا همون دختر محجبه کنار گوش همسرش چیزی
گفت واز جا بلند شد وبا مکث کوتاهی همسرش هم
دنبالش رفت...

اگر فرشته بود برای این حرکتشون کلی حرف درمی آورد اما
همگی انقدر عادی بی تفاوت بودن که انگار هیچ اتفاقی
نیوفتاده...هرچند که فرشته خودش جزو اون دسته‌ای
بود که هر غلطی میکرد وذرینش روی همه بود...
باصدای بهراد فکرم رو پس زدم وحواسم جمع حال شد

-از آیلار چه خبر...؟ اصلا بگو ببینم آیناز بزرگ شده؟
آیهان نگاه کوتاهی به صورتم انداخت وبامکث جوابش رو
داد اما برای لحظه‌ای مغز من پرش زد به جلوی فروشگاه

واسم آیلاری که من گذاشتم پای اشتباه کلامی وبه آیناز
ربطش دادم.

دقیقامتوجه جواب آیهان نشدم اما مطمئن بود جز آیناز
چیزی از کس دیگه به زیون نیاورد. نگاهم خیره‌ی نیم رخ
آیهان بود وشک نداشتم سنگینی نگاهم رو متوجه میشد
اما برای چرخوندن سرش مقاومت می کرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت708

اینبار میعاد سرجاش تکون خورد وگفت:از آیلی بگو...من
اومدم ایران بهش زنگ زدم اما خطش رو جواب

نداد... الان داره چه غلطی میکنه؟ احوالش با اون مرتیکه
ی پفیوز چطوره؟

اینکه صدای آیهان انگار از ته چاه دراومد به اندازه
شناختن آیلار نام نگران کننده است و ذهنم قاب عکس
دختر زیبا و چشم رنگی کنار عکسای خانوادگی آیهان رو به
تصویر میکشه

--خیلی وقته ازش خبر ندارم...

میعاد که اصلا متوجه تغییر حالت های آیهان نبود تند
پرسید: ازکی ازش خبرنداری؟

--تقریباً دو سال...

میعاد: دو ساله خبرنداری مگه میشه!! شما که مثل
دوقلوهای افسانه‌ای از هم جدا نمی شدید؟

بهراد هم مثل من اخماش توهم بود و با خیرگی به آیهان زل
زده بود سبک گوی آیهان تکون خورد و من بغضی که
ناجوانمردانه توی گلوش رخ نشون میداد و روحس کردم

واز اینکه مرد محکم من اینجوری بغض کرده ،بغض می
کنم...

--خودش نخواست...ترجیح...داد مارو پشت سرش
جا بذاره

یعنی چی میعاد رو دزدیدن نگاه آیهان و بغضی که در حال
فروپاشی استحکام این مرد بود رو نصفه نگه داشت

آیهان آب دهانش رو قورت داد و در ادامه با لحنی لرزونی
گفت: خودکشی کرد...وقتی هفت ماهه باردار بود...گفتن
شوهرش نمی خواسته کسی کمکش کنه اما خدمتکار
خونه دلش واسه اش میسوزه وبه اورژانس زنگ میزنه...
وقتی ما میرسیم که چند ساعت از فوتش گذشته بود
بهراد با سکوت نگاه میکنه و این دفعه میعاد هم سکوت
کرده وبا حالی منقلب به زمین زل زده...

وقتی دستش رو به صورتش گرفت تا بغضش رو کنترل کنه
تا نشکنه من از شوک درمیام. جزمینو آیهان و بهراد
و همسرش نورا و میعاد کسی نزدیکمون نیست
بقیه با فاصله از ما مشغول دختر بچه‌ی حدوداً یک ساله
توی دستشونن ...

برعکس آیهان که سعی داشت مانع شکستن بغضش بشه
میعاد اما بی مهابا اشک میریزه و اینبار علاوه بر بهت من
نورا هم توی بهت فرو میره... از شرایط پیش اومده نفسم
سنگین میشه و چشمام میشوزه... از وصل کردن حدسام
به هم ربط و دادنشون به آیهان یه چیزی ته قلبم از تصور
خودکشی آیلاروبی رحمی مردی که شوهرش خطاب
شده، می جوشه.

سکوت عمیق و بدی به وجود میاد و دیگه حتی خبری از
خنده‌ها و ذوقی که برای اون بچه هم داشتن نبود، انگار
همه متوجه جو متشنج این طرف شده بودند که بساط
شوخی‌ها و خنده‌هاشون رو جمع کردند و رفتن البته جز
النازی که از لحظه ورود ما به اینجا سعی داشت خودشو

به تمام رفتارهای میعاد بی تفاوت نشون بده و حالا با ناراحتی و نگاهی پر حرف خیره میعاده‌ی که جدا از شوخی های بی نمک و دوست نداشتنیش برای دختری که حالا نیست اشک میریزه....

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت709

نورا از جا بلند میشه ولیوان آبی به دست میعاد میده ولیوانی هم به طرف آیهان میگیره... آیهان با تگون سرد میکنه و من درک میکنم که نتونه لب از لب باز کنه چون اعتباری به نشکستن بغض پشت گوش نیست. بهراد بلند شد به شونه‌ی آیهان کوبیدوازش خواست از جا بلند بشه و باگرفتن بازوی برادرش اونو هم بلند کرد بعد روبه من

دلواپس ونورا گفتم: ما به دوری بزنیم هوا به کله هامون
بخوره

باتمام وجود دلم میخواستم سرش داد بزنم حق نداری من
پراز سوال وابهام رو اینجا بذاری وحتی با حرصی خفته
توی دلم گفتم بهراد هم از چشمم افتاد

نگاهم تا وقتی بیرون رفتن دنبالشون کردونا امید پراز سوال
به زمین خیره شدم نورا مقابلم نشست وگفتم: خوبی؟
نمی دونم سوالش رو از سر رفع تکلیف پرسید یا اینکه
نگرانی توی کلامش واقعی بود... شونه بالا انداختم
_ نمی دونم

لبخندی به جوابم زد و برخلاف اینکه منتظر دلداری دادنش
بودم خودشو جلو کشید وگفتم: همیشه فکر میکردم
هیچکس به اندازهی من بلد نیست به پسر جذاب و خوب
رو مال خودش کنه اما الان با دیدنت نظرم عوض شد

متعجب به صورتش نگاه کردم لبخند روی لبهاش
بزرگترشد وردیف دندونای سفیدش به لبخند زیباش جلوه
ی خاصی گرفت.

_از کجا میدونی آیهان پسرخوبیه

اینبار اونم مثل من شونه بالا انداخت وگفت:همین که
باهم دوستن دلیل محکمی

قبل از اینکه من بخوام عکس العملی به جوابش بدم الناز
صداش زد

-نورا یه لحظه میایی؟

نورا همونطور نشسته سرچرخوند با مکث از جا بلند شد
روبه من گفت:الان میام عزیزم

نورا که رفت بلند شدم وبه طرف درورودی ویلا رفتم
وبازش کردم.هیچ صدای نبودتاسکوت عمیق نیمه شب
خنک رو بشکنه.نفسم رو آه مانند بیرون دادم روی تراس
سنگی که دورتا دور ویلا بود قدم برداشتم دستام رو دور
خودم گره زدم وخودمو بغل کردم سرمو بالاگرفتم وبه

آسمون نگاه کردم. با اینکه میدونستم من و آیهان فرصت زیادی برای شناخت هم نداشتیم و توی اون دوستی کوتاه مدت هیچ کدوم به صورت جدی به شناخت هم فکر نکرده بودیم اما این شرایط پیش اومده رو اصلاً انتظار نداشتم. آهی کشیدم

سرمو که پایین آوردم با دیدن بهراد و میعاد که با فاصله زیاد از من نشسته بودند افتاد آیهان توی تیراس نگاهم نبود از تراس خارج شدم به طرفشون حرکت کردم فکر اینکه کارم چقدر بده و خواسته‌ی اونا که میخواستن تنها باشن رو پس زدم. به صورت کاملاً غریزی قدمهام رو آهسته برداشتم نزدیکتر که شدم متوجه صدای ضعیف آیهان که خیلی نامفهوم بود شدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#آسیه_احمدی

#پارت710

اوضاع خونه و اعضای خانواده انقدر به هم ریخته بود که
یادم نمی اومدکی به کیه...

من تمام روزم توی بیمارستان درگیربستری مامان و
افسردگی که به شدت برگشته بود، بودم. خبرنداشتم
داستان از چه قراره و بچه هم مول بی کس وکارا توی
بیمارستان مونده...بهدها فهمیدم پدر از خدا بی خبرش
هم تاوقتی آزمایش DNA نگرفته،نخواسته که بچه
روبینه...

ظاهراجواب آزمایش همزمان با کامل شدن دوره درمان
نوزاداومدبودو وقتی خیالش راحت شد بچه خودشه بچه
رو باخودش می بره....

اوایل وقت اینو نداشتم که بخوام به این موضوع فکر
کنم مامان توی بیمارستان بستری شده بود دکترش می

گفت احتمال اینکه بخواد خودکشی کنه خیلی زیاده چون قبلا زمینه‌اش را داشته از اون طرفم اتفاق‌های رخ داده حسابی روحیه آیناز رو ضعیف کرده بودکار و درس منم روی هوا بود اخه اون سال بلاخره تونسته بودم فرخ رو با چند تا پروژه موفق راضی کنم که علاوه بر کار برای اون میتونم دنبال علایق برم وتازه توی رشته عکاسی ثبت نام کردم وغیرممکن ترین دوران باورترین اتفاق زندگیم برام رخ داده بود

کنار شیرینی رشته‌ای که میخواستم لبخندها و رفتارهای یه دختر چشم زمردی هم گوشه نشین مغزم شده بود... مکث میکنه وبعد از چند لحظه حرفش رو جور دیگه ادامه میده: این وسط تنها کسی که عین خیالش نبود و همچنان درگیر روز مره های زندگیش بود و داشت ادامه می داد فرخ بود انگار نه انگار که دختر جوونش خودش را سلاخی کرده بود عین خیالش نبود که زنش توی بیمارستان روانی بستریه ودختر ۱۲ ۱۳ سالشه شبها کابوس میبینه و توی

خونه بی قراره شده بود و مثل همیشه خوشتیپ میکرد
میرفت بیرون....

حال مامان بهتر نمی شد و روز به روز بدتر میشد اما اون بود که یادش اومد یه بچه از آیلار مونده... بی قراری ها و جدیدش بهونه گیری هاش شده بود نوزادی که منم ندیده بودمش با مشورت دکتر تصمیم گرفتم وقتی که حال مامان روبه اه تره با اجازه پدرش بچه رو برای چند ساعت بیاریم تا ببینم، شاید توی روند درمانش موثر باشه وقتی رفتم جلوی خونه حتی منو داخل راهم نداد هرچند خودش نبود اما سگهای دورش انقدر بودن که به جاش پاسبانی بدن... غروب همان روز وقتی خسته از فشارهای که روم بود بالای سرآیناز نشسته بود سعی داشتم با جمله های که خودم هیچ امیدی توش نمی دیدم خواهرم رو آروم کنم خودش روبه خونه ی ما رسوند

وسط حیاط خونه وایساد داد زد آگه آبرو و شرف نداشته
دروغینمون رو می خواهیم به سمت بچه پیدامون نشه

چون نمی خواست به بچه بگه که مادرش یه هرزه‌ی
اشغال بیشتر نبوده... گفت سایه تون حوالی خونم بیوفته
من طبل رسوایی تون رو از روی بوم جوری میندازم که
صداش گوشمون رو کر کنه....

وقتی دیدم فرخ مثل بز ایستاده و فقط نگاهش میکنه به
سمتش حمله کردم و زدو خوردمون به نتیجه ای نرسید
قسم خوردم ازش شکایت می کنم و اونم خیلی راحت
گفت منم فیلمهای خواهرتو پخش می کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت711

@Vip Roman

حرفاش مثل پتک های سنگی بود که به سرم می خورد تازه
یادم افتادم دنبال دلیل مرگش نرفتم...

تازه یادم اومد که باید بفهمم چرا خواهرم به این روز
افتاده...

از کی امید رو کنار گذاشت تصمیم به نابودی خودش و
ما گرفت...

اوایل خیال میکردم دلیل خودکشی آیلار بی علاقه گیش و
به اون نامردی و ازدواج اجباریش بود اما حرف از فیلم
عکسای بود که اسمش شده بود تشت رسوایی واهرمی
برای بستن دهنمون نادیده گرفتن مرگ عزیزمون....

کم کم فهمیدم هیچ چیز اونطور که من فکر میکردم نبوده
و نیست. فرخ که تا اون لحظه بیخیال همه چیزش
زندگیشون رومیکرد وقتی فهمید پیگیری خودکشی آیلارم
تهدید کرد که دست بردارم نمی خواستم به حرفش گوش
کنم چون تجربه زندگی با خودش بهم ثابت کرده بود هیچ
وقت چشم بسته حرفاش رو قبول نکنم. از نظر من فرخ

مقصر ردیف اول بود و اولین دلیل خودکشی آیلی تحمیل ازدواجی که به خواست خودش نبود و فرخ خودخواهانه برایش تصمیم گرفته بود

با فرخ سراین موضوع بحث کردم انگار عقده و حرفای چندساله رو دلم سنگینی میکرد حرف هایی که آیهان هجده ساله شجاعت گفتنش رو نداشت و برای قل مظلومش که به جرم دختر بودن قربانی جاه طلبی های پدرش شده بود بدجور می سوخت از فشار مرگ آیلار، حال و روز مامان و حرفای اون مرتیکه بقدری عصبی بودم و بیخیالی های فرخ هم شده بود تیر خلاص برام... وقتی فرخ رو عامل اصلی بیماری مامان و خودکشی آیلی وترسو بزدل بودن متهم کردم گفتم: پسرهی احمق تو فکر کردی من میتونم حرفی بزنم... سرتوتوی برف کردی و خبر نداری خواهرت چه غلطا که نمی کرد

ظاهراً پدر خوش غیرت آیلار از خیلی چیزا خبر داشت که برادر احمقش خبر نداشت برای اینکه از صحت حرفهایش

مطمئن بشم اولین جایی که رفتم بیمارستان بود به کمک
وکیل تونستم پرونده‌ی بیمارستانش رو بررسی کنم آیایار
قبل از خودکشی مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود... این
موضوع به طور واضح توی پرونده‌اش درج شده بود اما
آیلار مثل یه یتیم کسی رو نداشته تا پیگیری کنه...

از خانواده من اولین کسی بودم که بالا سر جسم بی روح
و بدن بی جونش رفتم. جای انگشت‌های یه نامرد روی
صورتش بود گوشه‌ی لبش هم ترک خورده بود و چشایی
غمگین واسه همیشه بسته بود

اولش خیال کردم از شوهرش کتک خورد اما بعداً
متوجه شدم...

بدترین چیزی که توی اون لحظه می‌تونستم بشنوم و
باعث می‌شد زانو هام به لرزه در بیاد صدای هق هق
مردونه‌ی آیهان بود که سکوت شب رو می‌شکست از بین
شاخ و برگ درختان میتونستم میعاد رو ببینم که شونه
هاش میلرزه و صورتش رو بین دستاش پنهان کرده بود

تنها بهر ادب بود که بین این سه نفر آروم تر به
نظر میرسد و مدام آب دهانش را قورت می داد تا بتونه
بغض خفته پشت گلو رو پس بزنه درست مثل لحظات
قبلی که آیهان تلاش داشت کسی متوجه بغضش نشه و
برای حفظ ظاهر هم که شده مانع شکستنش بشه

پاهام میل عجیبی برای پرواز کردن به سمت آیهان و به
آغوش کشیدنش رو داشت و بال بال میزد اما سنگینی
قلبم به حدی بود که این اجازه را به پاهام نمیدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت 712

نمی دونم دقیقا کی اما اشک صورت منو هم خیس کرده بود...

-کی زده بود؟

اینو بهراد باصدای گرفته‌ای پرسید آیهان نفس عمیقی کشید و صداش رو صاف کرد

--یه حرومزاده‌ای مثل شوهرش...

-یعنی آیلار واقعا...

بهراد جمله‌اش رو کامل نکرد اما مفهومش رو به خوبی رسوند که آیهان جواب داد

--نمی دونم دقیقا رابطه‌شون در چه حد بوده اما بوده...

سکوت ترسناک اما پر حرفی دوباره به وجود اومد و این بار میعاد بود که با عصبانیت گفت: خب که چی!... چون یه

خطایی کرده هر بی شرفی میتونه دست روش بلند کنه و حقش مرگ باشه؟

جوابش رو هیچ کدوم ندادن انگار هیچکس جواب درستی نداشت میعاد عصبی تراز قبل از جاپرید وباصدایی به مراتب عصبی تر وبلند گفت:چتونه شما ها!!!مگه شما آیلار رونمی شناختید مگه شرایطش رو نمی دونستید...اون اهل این برنامه ها بود...بشنید فکر کنید اون مردک چکارش کرده که پناهاش شده یه حیوون بدتر از خودش...اصلا از کجا معلوم اون عوضی نخواسته برای سرپوش گندوکثافت خودش تهمت بزنه؟
بازم سکوت و آیهانی که بهم ریخته به موهاش چنگ میزنه

میعاد:حق ندارید چون نیست بشنید قضاوتش کنید آیلی بیشتر از اینکه خواهر توی عوضی باشه خواهر من بود،من بیشتر از هردوتون میدونم با ازدواج با اون مرد چه بلایی سرش اومد

--آیلی باکارش غرور و غیرت منو زیر سوال برد

میعاد به حالت تهاجمی روبه آیهان گفت:غرور غیرت زیر سوال نرفت وقتی خواهر هیجده سالهات رو به عقد

یکی دوبرابر سنش درآوردن؟! منو بین چه انتظاری دارم
!بچه فرخ چه می فهمه اینو!...

من به جای آیهان قلبم سنگین شدوکنند میزد اما عجیب
بود که آیهان درمقابل حرفاش ساکت بود، شاید هم موافق
حرفای میعاد بودو خودشو توی مرگ خواهرش مقصر می
دونست

بهراد به برادرش تشر میزنه وساکتش میکنه وروبه آیهان
پرسید: از پیگیری های که کردی به چیزی هم رسیدی؟
وقتی آیهان جواب داد گرفتگی صداش کاملا مشهود بود
--جز اون بی شرف به هیچی...

-کی بود؟

--نپرس...یه دختر باز قهار که خودی غریبه براش فرق
نمی کرد

برای ثانیهای دوباره سکوت می کنن وآیهان باکنترل بیشتری
روی صداش ادامه داد

#پارت 713

رو به میعاد کرد و گفت: من همیشه از آیهان ضعیفی که هیچ قدرتی مقابل فرخ نداشت حالم به میخورد اما مگه من هیجده ساله چیکار میتونستم برای قلم بکنم...؟ تو جای من بودی چیکار میکردی...؟ اصلا تویی که همیشه بهراد بود تا گنداتو جمع کنه داری منی که بار سه نفر دیگه رو شونه هام بود رو متهم به چی میکنی...؟

آیلار رفت اما داغ نبودنش رو برای ما گذاشت... حسرت ندیدن بچهاش رو برای ما گذاشت... خراب شدن هرروزه حال مادرم رو اشک ریختنش رو برای من گذاشت...

صداش دوباره میشکنه و من دستمو جلوی دهانم میگیرم تا صدای هق هقم رو کنترل کنم... درد توی تک تک واژه هاش تنم رو می لرزونه و قلبم برای دردتلنبارشده روی

دلش فغان میکند... چقدر دلم برای حسرت توی واژه
هاش میسوزه...

لعنت به من... من حق ندارم برای آدمی به محکمی اون
دل بسوزنم. آیهان نه ضعیف نه مقصر بلکه قوی ترین وبا
مسئولیت ترین ودرعین حال بدشانس ترین آدمیه که
دیدم، بود. میگم بدشانس چون از بخت بدش مرد بی مهری
مثل فرخ ملکی شد پدرش...

--تو چی میدونی به من چی گذشته؟ خواهرمن مرد ومن
حتی وقت نداشتم براش عزادرای کنم چون باید مراقب
اونایی که برامونده بودن می بودم باید قوی می بودم تا اونا
نترسن... حسرت دیدن خواهر زادهام به دلمه وحق اعتراض
ندارم چون برای پدرم آبروش از بچه هاش مهمتره... من
حتی نمی تونم برای عزیزانم ابراز دلتنگی کنم چون ممکنه
بقیه از ضعف من سو استفاده کنن...

نمی تونم بزخم تو گوش عامل تموم بدبختی هام چون از
 بخت بد پدرمه... چون لعنت به من که هنوز برام حفظ
 حرمتش واجبه، تو بزار پای بی عرضگیم اما از من
 برنمیاد...

ازم برنمیاد رفتارهای ضد و نقیضم رو برای دختر که جونم
 براش در میره بگم چون حتی اونم منو درک نمی کنه... نمی
 فهمه بودن کنارش به اندازه نداشتنش درد ناکه...

آیهان کلافه به موهاش دستش میکشه ومیعاد وبهراد
 درست مثل من با تاثراما پراز سوال نگاهش می
 کنن... اشتباه کردم هیچ کدوم به اندازهی من دچار شوک
 نشدن... هیچ کدوم مثل من توی هاله‌ی بزرگی از ابهام
 فرو نرفتن... دستم رو وصل تنه‌ی درخت کنارم می کنم تا
 بازانو سقوط نکنم. شاید دارم مغلطه می کنم دارم پیش
 داوری می کنم واز یه جمله برداشت اشتباه می کنم اما
 پس چرا قلبم انقدر بی جون ضریان میزنه...

--من دوساله میخوامش ودرست به اندازه‌ای که دلم
 براش می تپه، از افکارم راجبش درد میکشم

بهراد پراخم نگاهش می کنه و تنها یه جمله کوتاه می پرسه :
ربط دارن؟

نمی فهمم منظورش چیه شاید هم خودم نمی خوام
بفهمم... تنم می لرزه واحساس می کنم زمین سفت زیر پام
داره سست میشه ومن توش فرو میرم

دستی روی شونه ام میشنه ومن بی اونکه به فرد پشت
سرم نگاه کنم به دستش چنگ میزنم.نورا که دنبالم تا
اینجا اومده ونمی دونم چیزی از شنیده های منو شنیده
یانه متوجه حال روزم میشه که بی حرف وصدای دست
دیگه اش رو دور کمرم میندازه منو از اونجا دور میکنه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#آسیه_احمدی

#پارت714

مخالفتی نمی کنم چون توی خودم شجاعت ایستادن
و شنیدن جواب آیهان رو نمی بینم... احمقانه خودم رو
میزنم به نفهمی تا به درد کشیدن آیهان از بودن من توی
زندگیش فکر نکنم...

از اینکه من برایش یه تحمیل احتمالی بودم خبر داشتم و چه
خوش باورانه این موضوع رو پس زدم و با خودم خوش
خیالانه فکر کردم علاقه و عشقی بزرگ بوده...

نورا پله های منتهی به تراس رو مکان مناسبی برای نشستن
می بینم که منو هم همراه خودش روی پله های سرد
وسنگی میشونه

باد خنکی که توی هوای جریان داره و، از رداشکای ریخته
روی صورتتم سرمای عجیبی به تنم منتقل میشه... میخوام
برودتی که قلب رو در بر گرفته ربط بدم به سرمای
هوا، به صورت خیس و نشستن روی پله...

نورا نگاه کوتاهی به صورتم میندازه و من با ته مونده جونم
 دعا میکنم نشنیده باشه حضورم چقدر برای مردم
 زجرآور... با حرف زدنش به شانس بدم لعنت می فرستم
 وبه این نتیجه میرسم که کاش اصلا دعایی که مستجاب
 نمی شد رو نمی کردم

- همیشه واقعیت چیزی که می بینیم و می شنویم نیست

به جمله‌ی کلیشه‌ایش پوزخند میزنم و جمله‌ی اینکه پس
 واقعیت رو چطوری کشف کنیم رو برای خودم نگه
 میدارم... مسلمانم دختری که همسرش اونوزیباترین اتفاق
 جدی زندگیش میدونه نمی تونه حال هستی رو که سه
 روز بعد از عقد متوجه میشه حضورش برای همسرش
 دردناکه رو درک کنه...

به قول معروف آدمی که سوار براسب مسیر سنگلاخ رو رد
 میکنه خبر از حال پیاده‌ی پابره‌نه نداره...

-تصویری که تو از صحنه‌ی مقابلت می بینی یا شنیده
هات میتونه برداشت اشتباه تو از اون ماجرا باشه...به
نظرم تو دختر عاقلی هستی پس به همسرت اجازه بده
توی فرصتی مناسب برات بگه...

_اون هیچ وقت نمی گه وگرنه بارها فرصتش رو داشت
-ای کاش توی مدرسه یادانگاه یه درس وکتاب داشتیم
که بهمون یاد میداد نه پیش داوری کنیم نه قضاوت...
پوزخند تلخی میزنم وبه هیچ عنوان سعی نمی کنم باهاش
بحث کنم وقانعش کنم...

بدون اینکه از پوزخندم دلخوربشه لبخندی به صورتم زد
وگفت:کاش اصلا نمی رفتی فال گوش وایستی
نمی دونستم با طنزکلامش میخواست منو متوجه زشتی
کارم بکنه یا حواسمو از شنیده‌هام پرت کنه..
_اونوقت هیچ حقیقت رو نمی شنیدم
با آرامش نگاهم میکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت715

-از کجا مطمئنم چیزی که شنیدی همه حقیقته
و برداشت تو از شنیده هات نیست
سرتکون میدم و میخوام واژه های رو که شنیدم پشت
سرهم براش تکرار کنم اما زیونم یاریم نمی کنه... تموم
کلماتی که شنیدم رو تو سرم مرور میکنم کلمات واضح اما
جمالاتش مبهم بودن و منو از قبل هم گیج تر میکنن
نورا دستش رو دور شونه ام میندازه و فاصله کم بینمون رو
به هیچ می رسونه

-واسه خراب کردن همیشه زمان داری...اصلا واسه همینه
که ما همیشه پراز حسرتیم چون حواسمون نیست خراب
کردن کاری نداره....یه کم که آرومترشدی بهش فکر کن
وتوی یه موقعیت بهتر باهش حرف بزن...

دلم هنوز آشوب وبی قراره اما انگار اون تهمه‌های دلم
خودمم همینو میخوام اینکه چیزایی که شنیدم برداشت
های غلط من نه حقیقت...

سرم رو روی شونه‌ی نورا میذارم وبه اشکام اجازه میدم
سنگینی که روی شونه‌ها ودلمه بیرون بریزه...نورا از کارم
استقبال میکنه ودستش رو نوازش وار وحمایت گونه روی
شونه‌هام حرکت میده...

آرومتر که شدم داخل رفتیم من بعداز پرسیدن مکان
سرویس به همون طرفی که نورا گفت رفتم.

آب سرد روبه صورتم پاشیدم تا التهابش کمتر بشه ،اصلا
گیرم که التهاب پوستم رو با آب سرد تسکین دادم با

التهاب قلبم چیکار می کردم... دستام رو به روشوی سنگی
مقابلم بند کردم...

کلافه از حجم شلوغی مغزم نفسم رو بیرون دادم. حالا که
اینجام ذهنم پشت درختا جامونده و برای فهمیدن چیزهایی
که شاید توی حالت عادی نمی شنیدم بال بال میزنه، شاید
می شنیدم اما نه به این زودی...

بیرون اومدم مستاصل از این غریبگی به تنها کسی که
کنارش احساس راحتی کردم چنگ زدم. دنبال نورا گشتم
وتوی آشپزخونه پیداش کردم

منومه دید روبهم گفت: دیگه داشتم می اومدم
دنبالت... بیا بشین، هیچی به اندازه نشستن تو آشپزخونه
چای خوردن وهمزمان غیبت کردن مزه نمیده...

به حرفش لبخند نیم بندی زدم صندلی رو برام عقب
کشید و در ادامه حرف قبلش گفت: قهوه مونو که نشد
بخورم حداقل یه چای بزنییم...

لیوان چایی مقابلم گذاشت بوی خوش هل ودارچین باعث شد نفس عمیقی بکشم. لیوانی هم برای خودش مقابل صندلی کنارم گذاشت چرخید تا قندان و ظرف شکلات رو برداره که شادی اومد و سرجاش نشست شادی: یکی دیگه برای خودت بریز اینو من برداشتم

نورا با حرص چرخید و گفت: بی خود پاشو خودت بریز شادی انگشت اشاره اش رو دورتادور لبه ی لیوان کشید و گفت: این دیگه غیر بهداشتی شد

کارکثیفی انجام نداد اما صورت نورا چنان درهم فرو رفت که من خیال کردم دستای شادی به چیزی آلوده بوده نورا با حرص لیوان دیگه برای خودش ریخت. شادی با لبخندی کج رو به من گفت: من کثیف نیستم این مریضه مریض خودتی نورا همزمان شد با نشستنش و روکرد به من -انصافا تو دلت میاد لب به اون لیوان بزنی

معلومه که چنین کاری نمی کردم اما مسلما عکس العمل هم مثل نورا نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت716

سری بالا انداختم
شادی:میخواد تورو هم مثل خودش کنه ،ازمن گفتن این
دوست ما عاری از هر گونه ویروسیه ،کلا بعدش بری
سرویس بوی گل میده
نورا:با این چرت وپرتاحالمون رو بد نکن توروخدا
شادی که تلاش داشت ثابت کنه حق با اونه گفت:اگه
چرته پس قبول کن چه انقدر وسواسی باشی چه نه
خروجی یه چیزه...

خودمو سر گرم چایم کردم تا شادی دوباره منو مخاطب
نطق گرایش نکنه...الناز یا همون دختر بورخوشگی که
همراه میعاد بود داخل شدو خوشبختانه با سوالش جهت
فکری وکلای ناخوشایند شادی رو تغییر داد

-برنگشتن؟

شادی:چیه دلتنگ شدی؟

-اذیتش نکن... نه بیا برات چای بریزم

گفت خودش میریزه و طرف کتری قوری پیرکس روی گاز
رفت

شادی:یه الف بچه است اما میدونه کی بادیست پس بکشه
کی پیش بکشه!...

الناز کنار نورا نشست وگفت:اصلا اینطوری نیست
...فقط نگران شدم

شادی سری تکون داد که بیشتر به معنی توکه راست میگی
بود

نورا ازم پرسید: چندوقته ازدواج کردین؟
لیوان چایم رو مزه کردم درست مثل بوش فوق العاده بود
_سه چهارروزه عقد کردیم

-واقعا تبریک میگم

سری تکون دادم و تشکر کردم

-بچه میزنی چندسالته؟

این سوال رو شادی ازم پرسید با تعجب نگاهش کردم
متوجه تعجبم شد که گفتم: زیر بیست نباش که الگوی
غلطی میشه واسه این بچه

اشاره اش به الناز بود که هیچ از حرف شادی خوشش
نیومد

_بیست سالمه

شادی: خوبه اما بازم زوده برای ازدواج

نمی دونم چرا اما لحن راحتش باعث شد حس راحتی به
منم دست بده...

_خودمونن قصدش رونداشتیم اما یهویی شددیگه...
 ابروهاش که بالا پرید خجالت زده مجبور به توضیح شدم
 _باهم دوست بودیم برام تولد گرفته بود،یه نفرآزمون
 عکس وفیلم گرفت فرستاد برای خانواده‌ام...

شادی:خانواده‌ی سخت گیر و متعصب
 اینو عصبی وبا پوزخند گفت...

_پدرومادرم خیلی سخت گیر نیستن اما پدربزرگم چرا
 وهمین طور برادرم...متأسفانه این دونفرهم شامل گیرنده
 های اون فیلم بودند

نگفتم دخترعمه با کینه شتری که داشت تموم سعیش رو
 کردتا خرابم کنه وهنوزم تلاش داره نگذاره آب خوش
 ازگوم پایین بره

شادی:شک نکن کار خودی بوده چون میدونسته واسه
 کی بفرسته

سکوت کردم حق با اون بود چیزی که خودم دیر فهمیدم
 شاید اگر آیهان نمی گفت اصلا نمی فهمیدم
 شادی: بازم شکرکه نگفتن این ملعون به درد ازدواج نمی
 خوره!

_دقیقا همینو گفتن....

نفسمو بیرون دادم وگفتم: قبل از عکسو فیلم خانواده مو
 کشید توی تولد آبروریزی راه افتاد بعدشم که پدربزرگم
 میخواست مجبورم کنه با پسر دوستش ازدواج کنم آیهان
 کشت خودشو تاراضیشون کرد
 دماغم روچین دادم
 -فکرکنم گندزدیم تو نوع ازدواج....

نازنین هم بین صحبت های من داخل اومد و بی حرف
 کنار شادی نشست شادی به حرفم لبخند زدوگفت: اینجا
 کلکسیون از ازدواج های رنگی داریم البته تناژش فقط قهوه
 ای

خودش با صدا خندید ونازنین ونورا بهش چشم غره رفتن

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت717

گیج نگاهش کردم که با دست به نازنین اشاره کرد: مثلاً
این خانوم با رادمان فرار میکنه به بلاد کفر واونجا ازدواج
میکنه

دستش رو به طرف نورا گرفت گفت: ایشونم که همین
بهراد بخت برگشته رو خفت میکنه وبعدهش میگه یا
عقدم کن یا ابروت رو می برم

ازاین مارمولک هم که میعاد رو مثل دم دنبال خودش
میکشه نگم برات...

فکر میکردم داره شوخی میکنه اما اخم نازنین و جمله نورا
دچار شک شدم

-کاش میتونستی خفه شی

شادی: من خفه شم چیزی از زشتی کار شما کم میشه!؟

نازنین: جوری حرف می زنی انگار ما نمی دونم چطوری
واسه رایان دلبری کردی!

شادی با جدیت پرسید: چطوری؟

نازنین با حرص نگاهش کرد و جوابی نداد در عوض رو به
نورا کرد تعمداً حرف رو عوض کرد

-امروز مادرم گفت: سبحان و دخترخاله من زهرا باهم
نامزد کردن

نورا لبخندی تلخی زد و گفت: مبارکشون باشه خوشحال
شدم

شادی که بحث قبل بیشتر مورد قبولش بود رو به من
گفت: این سبحان بخت برگشته هم حاصل دلاوری های
این دوتاست

از حرص خوردن بانمک نازنین لبخند زدم شادی ادامه داد
-اول نورا باهاش نامزد میکنه بعد نامزدی روبهم میزنه
بعدشم این بانوی پاک دامن
_جداً!؟

نازنین: بخدا من باهاش نامزد نکردم فقط درحد یه
خواستگاری بود

لحنش به قدری مظلوم بود که همه مون رو به خنده
انداخت...ملیکا تنها خانمی بود که تا الان حضور نداشت
هم اومد گفت: مرگ بگیرید یواشتر تازه
خوابوندمش...مردم تا گرفت خوابید
شادی: مرگش واسه ماست لذت خواب واسه اون خاله
سوسکه

ملیکا: سوسک تویی

رو به نورا گفت:مادر تو چه میکنه با نوید...

نورا:نوید آرومتره

با تعجب از نورا پرسیدم:مگه برادرت چندسالشه!...

_یک سال

_جدا برادرت انقدر کوچیکه؟

شادی مهلت نداد نورا حرف بزنه وگفت:نسبت به تاریخ ازدواج پدرومادرش زمان بندی خوبی برای تولد داشته گیج وویج به شادی نگاه کردم که نورا توضیح کوتاهی داد

کم کم همگی خمیازه کنان از جا بلندشدیم ویلا سه خواب بیشتر نداشت که به خاطر دخترملیکا یکی رو به اونها اختصاص داده بودند ویکی برای شادی والناز بود ودیگری هم برای نازنین ونورا...برای آقایون وآیهای که به جمعشون اضافه شده بود رخت خواب پهن کردند ونورا ازممن خواست توی اتاق کنار اونا بخوابم...

اتاقی که تخت یک نفره‌ای داشت و بی توجه به اصرارنازنین
و نورا روی زمین برای خودم رخت خواب پهن کردتا زمانی
که به اتاق اومدیم هنوز آیهان و بهراد و میعاد برنگشته
بودند

گوشیم رو برداشتم و یکی از عکسای دونفره‌ی خودمو
آیهان رو آوردم، از عکسای عقد بود که هر دو با لبخند به
لنز دوربین خیره بودیم، لبخند من واقعی ترین لبخندی بود
که توی عمرم زده بودم اما لبخند آیهان رو نمی
دونستم... شک کردم به جمله های عاشقانه‌ای که
هرچند کم اما کنار گوشم گفت
راستی چرا در ابراز جملات عاشقانه انقدر خساست به
خرج داده بود؟

روی صورت آیهان زوم کردم و به چشمای خوش رنگ
و دوستنیش خیره شدم انگار میخواستم به عمق نگاهش
دست پیدا کنم و راست دروغش رو از چشماش بفهمم...

پلک باز کردم تا از حجم این ناملایمتی های افکارم فرار
کنم انگار تنها راه پس زدنشون گریز بود وبس...

اتاق توی تاریکی فرورفته بودوتنها نورمن جان چراغ خواب
واندک تلاش ماه برای روشنایی کمی فضا رو قابل دیدن
کرده بود

از جا بلندشدم وبا کمترین صدا از اتاق بیرون رفتم به دلیل
نابلدیم اینجا به همون سرویس توی پذیرایی رفتم

به در دستشویی تکیه دادم نفسای عمیق کشیدم عمل
قبلم رو تکرار کردم وبا پاشیدن آب به صورتم سعی کردم
ذهنم رو به سمت وسوی دیگه پرت کنم وقتی به بی فایده
بودن کارم رسیدم دست برداشتم وبدون خشک کردن
صورتم بیرون اومدم که با برخورد به هیبت بزرگی نفسم
قطع شد ومن حتی فرصت جیغ کشیدن هم پیدا نکردم

دستش رو جوری روی دهنم گذاشت که نصف صورتم
رو دربرگرفت

کنار گوشم آروم هیزی گفت ومن در عین حال که آروم
گرفتم حرص خفه تموم تنم رو دربرگرفت وتوی همون
حالت که بین بازوهاش اسیر بودم به دستش مشت
کوبیدم

عجیب بود که میزان ترسم به حدی بود که تانشنیدن
صداش نتوستم ازبوی عطرش بشناسمش....

تک خنده‌ای زد ومنو به طرف خودش چرخوند تا قبل از
نگاه به چشماش باخودم گفتم چطوریه که بعداز اون
حجم از ناراحتی میتونه بخنده!

توی تاریک وروشن راهرو چشماش برق میزد ونارحتی
اندوه که تپله های رنگی خاصش رو دربرگرفته بود قابل
انکارنبود....

--چرا هنوز بیداری؟

مثل خودش با همون ولوم صدای پایین جواب دادم

_خوابم نمی بره

منو بیشتر تو بعش کشیدوگفت:نباید جز تو بغل من
خوابت بیره

سرمو به سینه اش تکیه دادم وهمزمان به دوگانگی و
تناقضی که توی جملات وقبل حالش بود فکر کردم
--باهام قهری؟

حتی به زیونم نمی اومد جمله‌ی کلیشه‌ای مگه بچه‌ام رو
به زیون بیارم

سکوتم باعث شد منو از خودش فاصله ونگاه دقیقی به
چشمام بندازه

--بریم یه قدمی بزنیم وحرف بزنیم
سری بالا انداختم وبه دم دستی ترین بهانه چنگ زدم
_هواسرده

حواسم هستی گفت ودستمو گرفت وبه طرف در رفت

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت719

دستمو کشیدم وبا محکم کردن پاهام به زمین مانع ادامه
ی حرکتمون شدم متوجه بی میلیم شد

_می خوام برم بخوابم

نیشخندی به حرفم زد من اه از نهادم بلند شد، تازه یادم
اومد که چند دقیقه قبل گفته بودم خوابم نمیره آیهان
خیلی زود نیشخند رو جمع کرد و با نگاهی که ملاطفت
بیشتری داشت گفت: حق داری ازم دلخور باشی اما به
من حق بده ... دست خودم نیست عصبی میشم وقتی
میبینم حیوونی مثل فرزاد نگاش جز رو تن و بدن همسر
من جای دیگه نمیچرخه چشماش قفل خنده هات
میشینه میشینی نگات میکنه پامیشی نگات میکنه اونم
درست وقتی که زنش کنارش من کنارت ایستادم .خونم به

جوش میاد که میبینم راست راست جلوم راه میره و از دست من کاری برنمیاد. توی زندگیم بیشتر از هر کسی از اون متنفرم اما مجبورم تحملش کنم و این اجبار واقعاً آزار دهنده است

بغضم تا پشت لب ها پیش میاد افکارم صف میکشن و سوال های توی سرم به ترتیب ردیف میکنه نمیدونم شجاعت پرسیدن ندارم یا دل شنیدن ...

دیدن یه نفر همیشه آرزوی مرگ میکنه وقتی با مرگ مواجه میشه جرات و قدرت انتخاب نداره من درست همون آدم بودم چند دقیقه قبل با همه وجود میخواستم از ماجرا سر در بیارم و حالا که فکر می کنم فرصتی برای پرسیدن هست جرات پرسیدن ندارم شاید چون خیال می کنم چیزی رو که دوست دارم بشنوم رو قرار نیست بشنوم

واین بدترین اعترافیه که اون لحظه پیش خودم می کنم

آیهان با دستاش صورتم قاب میگیره و به طرف بالا
جهت میده بالا لحنی که صداقت توش موج میزنه گفت
:متاسفم از اینکه نتونستم عصبانیت خشمم از اونو
کنترل کنم آخرین چیزی که می خوام اینه که چشما تو
اینجوری غمگین ببینم

_ مادرم همیشه میگه آدما روی واقعیشونو توی
عصبانیت نشون میدن حرفهایی که تو دلشون سنگینی
کرده را روتوی عصبانیت به زیون میارن ... آیهان ... این
چندمین باریه که تو عصبانیت حرفی میزنی که دلم
بدجوری میشکنه

--این طوری نیست!

_ چرا دقیقاً این طوره... انگار تو عصبانیت نمیخواستی
صدامو بشنوی نمیخواستی کنارت باشم ،بودنم کنارت
اذیت میکرد.

این که فعل جمله‌ام رو با بغض گفتم و صدام لرزید برام
کلی حس بد به دنبال داشت حس کردم منو ضعیف تر از
قبل نشون داد.

اینکه میگم ضعیف تر از قبل به خاطر اینکه در مقابل
حسم به آیهان نمیتونم اون هستی شجاع قبلی باشم انگار
داشتم دوباره از همون سوراخ نیش میخوردم

-- میدونم این حرفمو میزاری پای توجیه اما برام سخته
که بیشرفی مثل فرزاد تو چشمام نگاه کن و به جای اینکه
از وجود کثیفش توی این دنیا خجالت بکشه ابراز آشنایی
میکنه

به جون تو اون لحظه ظرفیت کشتنش رو داشتم جنون
یعنی انسانی توی مغزش یه نفرو میکشه... توی ماشین
هایی تو آیهانی رو که به جنون رسیده بود دیده بودی
آیهانی که توی اون وضع جنون آمیزش یادش نمیاد چی
گفته و چیکار کرده اما قسم میخورم تو همون ترمزی
هستی که هر آدمی توی زندگیش باید داشته باشه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت720

حرفای الانش با حرفهای توی باغ دنیایی با هم فرق داشت
دلم می خواست حرفای الانش رو باور کنم و بگم چیز های
که شنیدم انقدر مهم نبوده اما منطقم نمی تونه به در بی
عقلی بزنه و شنیده هام رو کنار بذاره...

صداقتی که توی چشمای آیهان حس میکردم به اندازهی
افکار منفی توی سرم آزار دهنده بود من تو دوراهی سختی
قرار گرفتم دوراهی که یه طرفش پر از ناهمواری بود و
انتهاش نامعلوم راه دیگه ای که با وجود صاف و هموار
بودن اما تاریک دهشناک و بازم انتهاش نامشخص... انگار
در هر دو صورت قراره به ناکجا آباد برسم.

مکالمه‌ام با آیهان به هیچ‌جا نرسید، نه اونو آروم میکنه
نه من رو قانع...

روی رخت خوابم غلتی میزنه و با چند بار پلک زدن متوجه
تنها بودنم توی اتاق میشم. از جا بلند میشم و با مرتب
کردن سر وضعم و جمع کردن رخت خواب بیرون میام
صدای شوخی و خنده‌ها و نق زدن‌های دختر ملیکا همه
جارو برداشت سلام کلی میدم الناز که تازه از آشپزخونه
بیرون اومد گفت: میز صبحانه رو هنوز جمع نکردیم
تشکر کردم سرکی به آشپزخونه کشیدم تا پشت لبم اومد
پرسم آیهان کجاست اما توی لحظه منصرف شدم

الناز قدمی برداشت و دوباره متوقف شد و گفت: آقا آیهان
با میعاد و آقابهراد بیرون دارن حرف میزنن
انگار متوجه نگاه جستجو گرم شده بود مسیرم رو به
طرف پنجره تغییر دادم پرده رو کنار زدم به بیرون نگاه
کردم. آیهان لباساش رو عوض کرده بود روی شلوار

توسیش یه بلوز سفید پوشیده بودوبا ژست متفکری به ماشین پشت سرش تکیه داده بودیه دستش تو جیب شلوارش بود ودست دیگه‌اش روی کاپوت ماشین...
میعاد هم دقیقا کنارش بود وبه در ماشین تکیه داده بود بهراد هم مقابل هردوشون وگرم صحبت بودند.

سنگینی نگاهم باعث شد آیهان سرش رو بلند کنه ومستقیم نگاهم کنه وضریان قلبم بالا وپایین میشد ومن از خوندن نگاهش عاجز بودم تاوقتی که بهراد به پشت سرش بچرخه ومیعاد دنبال نگاهش رو بگیره اتصال نگاهمون ادامه داشت واین بودم که عقب کشیدم وپرده رو انداختم وبه جمع نازنین وهمسرش ونورا که توی آشپزخونه پشت میز صبحانه بودن پیوستم.خودمو با پنیرخامه وچندتکه نون سر گرم کردم دست نورا روی دستم نشست سر بلند کردم وبا آشپزخونه‌ای که جز منو نورا کسی دیگه توش نبود مواجه شدم...
- خوبی؟

سری به نشونه خوبم تکون دادم اما درحقیقت خودمم
نمی دونستم خوبم یانه....

-شکلات صبحانه هم داریم،برات بیارم

سرتکون دادم

_نه ممنون اصلا میل ندارم

-خوبه که به جای دور زدن مشکلات بهشون فکر میکنی
اما حتی اجازه نده مشکلات تورو تحت سلطه‌ی خودشون
دربیارن

_یعنی چی؟

لبخندی زد

-یعنی هر مشکلی یه راهی واسه حل داره فقط باید اون راه
حل رو پیدا کنی... اینکه زانوی غم بغل کنی ناامید میشی
وقدرت تحلیلت پایین میاد

جمله‌اش یه خورده بچه گول زنک بود،مگه میشه
درمواجهه با اتفاقای ناگوارزندگی ناراحت وغمگین

-نورا برای منو آیهان هم قهوه بریز
نورا در جواب همسرش باشه ای گفت
--خوب خوابیدی؟

مخاطب آیهان من بودم به بهونه‌ی دهان پر سری به
نشونه‌ی بله تکون دادم...خوبه که چیزی مقابلم بود
تاباهش سرگرم باشم ومیتونستم از نگاه کردن به صورتش
امتناع کنم تا به دروغم پی نبره...تا متوجه نشه من
تاروشن شدن هوا بی قرار توی جام غلت زدم درنهایت با
فرو کردن سرم زیر پتو وگاز گرفتنش اشکا وهق هقم
روخفه کردم.

حرکات شتابزده‌ام باعث سکوت آشپزخونه شد آیهان
دستی رو که توش چاقوی پنیری خوری بود رو توی دست
گرفت ومانع برداشتن پنیر بیشتر روی تکه نون غرق پنیر
شد

--صبحانه بخور برگردیم

با همون سر پایین سرتکون دادم ولقمه‌ی بی نوارو رها
کردم واز جا بلند شدم تا سراغ کیف وگوشیم برم

تا بیرون اومدم متوجه نگاهشون که درتعقیبم بود
شدم.گوشی بخت برگشته‌ی خاموشم روتوی کیفم
انداختم ووبا برداشتن پالتوم پایین اومدم با اینکه کمتراز
دوازده ساعت باهاشون آشناشده بودم اما از رفتنمون
ناراحت وناراضی بودن شماره ام روگرفتن گفتن حتما باید
بیشتر همو ببینیم

نورا بغلم کرد وصورتمو بوسید وقول داد به زودی به
دیدنم بیاد از همه خداحافظی کردم وبه میعاد که رسیدم
مکث کردم وگفت:بابت حرفم توی فروشگاه معذرت
میخوام

نمی دونم چرا حس کردم راجبش قضاوت نابه جا کردم
شایدبی ربط به اشک ریختن هاش برای آیلار نامی بود که
ندیدم شایدهم دفاع از حق کسی که نبود تااز خودش
دفاع کنه

سرشو خاروند وگفت:اونی که باید عذر خواهی کنه
منم...اگه میدونستم زن داداشمی غلط میکردم عصبیت
کنم تا ازت خوشم نیاد

همه خندیدن ومن لبخندی هرچندکوچیک روی لبم
نشست بهراد همراه منو آیهان تا کنار ماشین اومد آیهان
که رفت درو باز کنه بهراد با لحن آرومی گفت:نگرانته
سرچرخوندم تا مطمئن بشم با منه هرچند کار مسخره‌ای
بود چون جز ما دونفرکسی دیگه انقدر نزدیک نبود تا
صدای آرومش رو بشنوه

-نمی دونم حکمت خدا چیه که مارو جزو اون دسته
آدمای پوست کلفتش قرار داده...

نگاه به قد هیکمون نکن انقدر از خودی وغریبه خوردیم
که سخته روپامون محکم بایستیم...

بلاخره نگاهش رو از آیهان گرفت وبه من هیرون از
حرفاش داد

-آیهان پراز زخمه که کسی رو نداشته تاروش مرحم
بذاره...میترسه وشاید واسه همینه که رفتارای ضدونقیض
داره،مراقبش باش...من مطمئنم نگرانی اون برای از دست
دادن توعه نه چیز دیگه‌ای...

نگاهش رو دوباره به مسیر رفتن آیهان داد که حالا برگشته
بود بهراد در ماشین رو برام باز کرد وسوارشدم
از سمت من رو به آیهانی که پشت فرمون نشست
وگفت:منتظر تماس هستم مراقب هم باشید

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت722

سرمو به شیشه تکیه داده بودم و به زخمای آیهان فکر میکردم زخمایی که شاید از قبل از شون خبرداشتم و حالا قرار بود لمسشون کنم... از مازنداران تا اینجا که نزدیک تهران بودیم رو بی وقفه رانندگی کرده بود و به جز چند جمله که از طرف آیهان بود با بی میلی من برای صحبت مواجه شده بود حرفی نزدیم متوجه نگاه های گه گاهش بودم اما ذهنم آشفته بازاری بود که بهم مهلت برای حرف نمی داد

--صبح مامانت زنگ زد به من گوشت خاموش بود.

سرتکون دادم تا خیالشو راحت کنم حرفاش رو میشنوم --عادل هم زنگ زد، گفت ویلا رو صبح تحویل گرفته.

پوزخندی زدم نه به حرف آیهان بلکه به فرشته که به قصد و نیتش برای ابری کردن هوای زندگیم رسیده بود و چه موفق هم عمل کرد! برام سوال بود چطور انقدر راحت به خواسته اش میرسید ما آدم های ساده وضعیفی بودیم یا اون زیادی باهوش وقوی؟ شایدم پایه های رابطه

ما زیادی سست بود که با وجود علم به نیت اون راحت
دچار تزلزل میشد!...

--هدف دختر عمه ات از اون بازی مسخره و اینکه بقیه
بخت زنگ بزنی چی بود؟

تازه یادش افتاده بود یا فرصت پرسیدن پیدا نکرده بود؟
سر چرخوندم و با سکوت نگاهش کردم

--روی تموم زندگیم قسم میخورم یه هدفی داشت
_فرشته میدونه اسم اطرافیانم رو با توجه به موقعیت
و مفهومی که تو زندگیم دارند سیو میکنم، احتمالاً خواسته
یه دستی بزنی و تا منو پیش تو خراب کنه
--اسماشون توی گوشی قبلیت چی سیو بود؟

_گوشیم دستت بود، یعنی نگاه نکردی؟
از آینه بغلش عقب رو چک کرد و گفت: هنوز دستمه...
پوزخندی زدم و گفتم: خوبه دیگه پس برو چکش
کن... پسوردش که قبلاً بخت گفتم

پسوردش رو برای گرفتن اطلاعاتم بهش داده بودم م
و قرارشده بود بعداز پاک کردن اپل آیدی ریتست کنه که
حالا شک دارم حتی این کارو هم کرده باشه

--میتونی نگی اما مطمئن باش قرارنیست من برم نگاه کنم

_چرا؟ انقدر بهم اعتماد داری!

متوجه کنایه سمی حرفم شد که نگاه کوتاهی با ناراحتی به
من انداخت

--اسم منو چی سیو کردی؟

نمی دونم نخواست باهام بحث کنه یا واقعا براش مهم
نبود که حرف رو به خودش کشوند

--عشقم، قلبم، مرد زندگی من، همسر دوست

داشتنی....؟ هوم؟

@Vip Roman

ابروهام از ازاین حجم خودسفتگیش بالا پرید به نگاه
متعجبم تک خنده‌ای زد وگفت: دخترا از این چیزا میذارن
دیگه!

پشت چشمی برایش نازک کردم لب هام رو بهم فشردم تا
نگم چه خوب دخترا رو میشناسی...

انگاری منم حال کل کل نداشتم ودلم گرفت از اینکه برای
حرف زدن باهم دل و دماغ نداشتیم...

دستمو به سمت ضبط ماشین بردم تا روشنش کنم وادامه
مکالمه رو خودبه خود منتفی کنم که بین راه دستم رو
اسیر کرد واین اجازه رو بهم نداد

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت723

--من منتظرم!

با حرص گفتم: هرچی بود قراره به دهن تو ببند تغییر کنه یا
شایدم خفه شو

تک خنده‌ی تلخی زد و گفتم: متاسفم

نفس عمیقی کشیدم و با صدای اروم و ناراحتی
گفتم: روانشناسی میگه با مردی ازدواج کنید که حتی وقتی
ازت عصبانیه باهات خوب حرف بزنه... بهترین شریک
زندگی اونیه که موقع عصبانیت بهت توهین نمی کنه چون
نمی خواد با یه جر و بحث کوچیک از دستت بده
باسکوت و به حرفام گوش میداد

_شاید خیال کنی دارم شلوغش می کنم اما رابطه‌ی نوپای
ما مثل یه بچه کوچیک می مونه که باید مراقبش باشیم تا
آسیب نبینه. تو الان بابت کارت عذر خواهی می کنی و من
با وجود دلخوری می‌گم عیبی نداره، دفعه بعد حواست

نیست دوباره تکرارش می کنی و من بعد معذرت خواهی
 با حجم بیشتری از دلخوری می بخشمت و ممکنه این
 اتفاق دوباره و دوباره رخ بده و هرباریه کدورت به قبلی ها
 اضافه بشه و تا به خودمون بیایم می بینیم دلخوری هامون
 ازهم باعث دلسردی شده...

بیشتر به طرفش چرخیدم

_ نمی دونم از خودم بیشتر ناراحتم که نتونستم آدم قابل
 اعتمادی برات باشم یا از تو که نسبت به من انقدر
 شکاکی ... دلم بدجوری گرفته ناراحتم از اینکه یکی راحت
 میتونه بیادبه رابطه ی ما آسیب بزنه
 آیهان حرفمو قطع کرد و گفت: هستی ...

_ اجازه بده حرف بزنم... من هزارتا راه داشتم برای این که
 مانع این ازدواج بشم اما تصمیم گرفتم زندگیمو با تو و
 کنار تو شروع کنم. چون حس کردم اونی که باید رو دیر
 اما بالاخره پیدا کردم... فکر کردم باید همه اون چیزارو
 پشت سر میذاشتم تا به اونی که باید برسم. میدونی دخترا

که به این اطمینان میرسن دیگه به هیچ کس دیگه جز
مرد انتخابیشون نیاز پیدا نمی کنن این نقطه درست
همون جاییه که ما تکیه گاه مون مرد زندگیمون میشه.

نفسی میگیرم و دیگه ادامه نمی دم حرفای توی دلم زیاد بود
اما منظورم رو رسونده بودم

ذهنم داشت سکوت آیهان رو تجزیه تحلیل میکرد اما از
اونجایی که خودم همین چند دقیقه پیش نطق میکردم
افکار منفریم رو پس زدم و به هردومون اجازه دادم به رفتار
و حرفامون بیشتر فکر کنیم

آیهان بود که بعد از ده دقیقه سکوت پرحرف ماشین رو
شکست و گفت: استاد مهرجو هم تماس گرفت از
هردومون گله داشت...

کنجکاو برای گلگی استاد سوالی به آیهان نگاه کردم و اون
ادامه داد

--از دعوت نکردنش به عقدمون بگیرتا پیچوندن
دانشگاه... به ریخت جو دانشگاه و اینکه سوژه داغی برای

بقیه شدیم ،گفت اگه میدونستم قرار مارو دور بزنی
راحتون رو هموار نمی کردم...ناراحت بود که حتی بهش
شیرینی هم ندادیم

لبخند واقعی روی لبش شکل گرفت وگفت:یکی از اونایی
که واسه داشتن تو بهش میونم استاد مهرجو و اون دوتا
نفرت انگیز...

ابروهام بالا پرید

_دوتا نفرت انگیز؟

--فرشته وفرزاد!...

با نیشخندی ادامه داد:شاید اگرغریزه‌ی کثیف فرزاد
وحسادت های مریض فرشته نبوده این زودی دستم
بهت نمی رسید

_خوبه اونا بودن تا بی استعدادی های تو رو نشد
اینو باحرصی که دلش رو نمی دونستم گفتم اما آیهان
خونسرد دست چپم رو توی دست راستش گرفت و بی
مقدمه بوسه‌ای بهش زد وگفت :میخوام یه رازی از خودم

وگاهی بی محلی تا کسی متوجه نشه آیهان ملکی در مواجهه
بایه دختر عملکرداش یادش میره...

خودش لبخند زد و من باقلبی که از شوروهیجان راز
دوست داشتنیش تند میزد نگاهش کردم

یادم به روزایی که همو اتفاقی توی کلاس و سالن یا
محوطه دانشگاه می دیدیم، افتاد وهربار رفتارهای
خشکش رو پای جواب ردی که گرفته بود میگذاشتم...

خیره نگاهش می کردم دوست نداشتم حرف بزنم تا حس
خوبی که داشت به دلگیری هام دهن کجی میکرد، با
کلمات از بین ببرم.

قلب و مغزم از این دوگانگی احساسم به ریش نداشتم ام می
خندیدن اما ظاهرا واقعا زده بودم به عقلی که داشتم
شنیده هام روبه ته مغزم پس میزدم

سرشو چرخوند وگفت: من توی ابراز احساساتم نابلدم
اعتراف خفت باریه اما حقیقه...مگه قرار نشد به هم یاد
بدیم؟ پیشنهادی که من با آغوش باز قبول کردم چون

بهش نیاز داشتم...میخوام بهم اجازه بدی تا تلاشم رو
بکنم که فراموش کنی

شایدم دلیل این اغماض لذت کلماتش بود که زیر پوستم
می خزیدبا لبخندی که پشتش یه بعض شیرین بود
سرتکون دادم واون بافشار نرمی به دستم به رو به رو خیره
شد

منو جلوی در پیاده کردوگفت:فردا میام دنبالت..
قبول کردم چون دقیقا فردا کلاس داشتیم وبهتر بود به
قول استاد مهرجو پیچوندن رو تموم میکردیم
تشرک کوتاهی کردم تا پیاده بشم
--نگفتی؟

درو باز کردم اما بدون اینکه پیاده بشم به طرفش چرخیدم
_چیو؟

--منو چی سیو کردی؟

لبخند خبیثی زدم وبا هل دادن در پیاده شدم...

--چیه که شجاعت گفتنشو نداری؟!!

اخمی کرد وگفت:نکنه اصلا فراموش کردی والان وقت کشی میکنی تا سر فرصت تغییر بدی!!!

_دیرشنیدنش رو بذار پای تنبیهی که برات در نظر گرفتم
باخم و مشکوک نگاهم کردلبخندی زدم با ابهاماتش
تنهانش گذاشتم.

کلید انداختم ودررو باز کردم مامان توی هال مشغول دیدن سریال ایرانی بود که من حتی اسمشو نمی دونستم با باز شدن در سر چرخوند سلامی کردم وبه احوال پرسیش کوتاه جواب دادم.از مامان وبابا بیشترازهمه دلخوربودم که مسافرت شیرینم رو خراب کردن.حس افتضاحی بود اینکه پدر مادرت ناخواسته توی جبهه‌ی دشمن بودن...
چه قضیه رو جنایی کردم!

مامان که به خوبی متوجه ناراحتی ودلخوریم شده بود با توجه های اغراق آمیزش سعی در جبران داشت

مثل وقتی رفتم دوش بگیرم برام لباس آماده کرد وعصرانه
مفصلی تدارک دید وسراغ آیهان رو گرفت واز اینکه
همراهم نیاوردمش اظهار ناراحتی کرد انگار آیهان بچهی
دوساله بود...هرچند که من اصلا به آیهان تعارف هم
نزده بودم وترجیح دادم اینو با مامان مطرح نکنم چون
بدون شک وبدن درنظر گرفتن محبت قلمبه شدهاش منو
از چشم غره وحرفاش مبنی بر بی نزاکت بودنم ،بی نصیب
نمیگذاشت...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#آسیه_احمدی

#پارت725

@Vip Roman

گوشیمو که قبل حموم به شارژ زده بودم رو روشن کردم
وبا یه تکست به مونا خبر دادم رسیدم
'ببخشید شما چه خری هستین'

این جواب من بعد از ارسال تکست بود من میون خنده
و حرص شماره اش رو گرفتم و در کمال ناباوری ردی زد
دوباره تماس گرفتم که بازم رد کرد و من فهمیدم باید حالا
حالاها منتش رو بکشم با فکری که به سرم زد دوباره
تکست دادم البته این بار با مضمومی کاملا مظلومانه تا
هم نگران بشه هم کنجکاو و جوابم رو بده. مطمئن بودم
دلخوریش برای مسافرتی که بدون اون گذشت، بود
و فرشته چه برنامه ریزی شده مونایی که میتونست سلاح
قدرتمند من باشه رو از قلم انداخته بود و منو تنها گیر آورد

"مونا فرشته با نقشه اومد و گندزده رابطه‌ی ما... حالم
خیلی بده تورو خدا جواب بده"

و درست بعد از رسیدن این پیام به دستش تکست داد
'دارم میام اونجا' لبخندی زدم و تا اومدنش وسایلم رو

جابجا کردم. مامان یکی دوبار دیگه هم سراغم اومد
 وپیگیر اومدن فرشته ودارودسته‌اش ورابطه شکراب ماشد
 ومن کاملا رو راست جواب دادم: آیهان به شدت دلخور
 وناراحت شد

مامان لب گزید وگفت:حتما خیال میکنه خیلی بی نزاکتیم
 نه؟

شونه‌ای بالا انداختم نکه واقعا قصد اذیت کردن مامان
 رو داشته باشم اما شک داشتم که آیهان با اون
 پرخاشگری وحرصش به این موضوع فکر نکرده باشه
 وبالحنی خواهش گونه گفتم:بی خیال آشتی دادن من
 باهاش بشید

مامان با ناراحتی وچشم غره،رفت تادرو برای مونا باز کنه
 ومن خودم برای فحش های بی دروپیکر مونا بعدازشنیدن
 ماجرا واحتمالا بی زبونی من که قراربود نصیبم بشم آماده
 کردم.طبق چیزی که از قبل آمادگیش رو داشتم مونا اول
 به خاطر دعوت نشدنش توسط فرشته وبعد هم من
 از خجالتم دراومد واما شدت عصبانیت وحرصش وقتی

بیشتر شد که ماجرا رو شنید دوباره منو فرشته و حتی آیهان
 و فرزند رو مورد عنایت الطافش قرار داد نیمه شب که
 کنار هم جا انداختیم و از حجم عصبانیت مونا هم کم
 شد و منطقتش فرصت عرض اندام پیدا کرد با لحن
 خواهرانه‌ای گفت:

میدونی مشکل از چیه؟ از اینکه ما فکر میکنیم فقط غریبه
 ها میتونن ریشه‌ی زندگیمون رو بخشکونن در صورتی که
 اینطوری نیست یه خودی دقیقا میدونه کجا تیشه بزنه
 و تورو از پا بندازه با خوب بد و تو و نقطه ضعفها
 آشناس... فرشته هم همون خودیه که یه عمر ذات گرگ
 صفتش رو توی پوسته‌ی بره‌اش پنهان کرد تا وقتش
 برسه، بره‌اش مهم نیست ته این راه چه بلایی سر خودش
 میاد فقط کافی تو خوشبخت و شاد نباشی. شاید هیچ وقت
 فکر نمی کرد پسری با موقعیت اجتماعی آیهان بعد از اون
 آبروریزی خانوادت دنبالت بیاد و بخواد باهات ازدواج
 کنه... شاید فکرش رونمی کرد عمو محمد و هامون با این
 ازدواج موافقت کنن، قصد اون نابودی تو بود

وهست.مادلیلی برای رفتاراش نداریم اما اون
ظاهرآبرعکس ما کلی دلیل داره که مغز بیمارخودش می
پذیره...

فرشته ثابت کرده دست بردارنیست ومطمئن باش قرار
نیست فعلاً از دستش راحت بشی پس بهتره بدونی آدمی
مثل اون اونقدر خطرناک هست که تو باید همیشه آماده
ی حملاتش باشی...

نفسش رو آه مانند بیرون داد وگفت:نمیدونم...
انگاریا خودش بود که مکث کرد وبعد گفت:نمی دونم
بهت بگم باهاتش مقابله کن یا توهم بهش حمله
کن...عقل میگه از این ادم باید دوری کرد اما نسبت
فامیلیمون هم خواه ناخواه مارو کنارهم قرار میده ودوری
ازش غیر قابل اجتناب....

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت 726

شاید باید این حرفا رو میشنیدم تاپی بپریم مشکل از ضعف منو رابطه‌ی نوپای ما نیست تادیکه به خودم خرده نگیرم ...حق با مونا بود برای فرشته همینکه بتونه شادی رو از من بگیره کافی بود.

تادم دمای صبح بیدار بودیم و همین مسئله باعث شد صبح خواب بمونیم ساعت یازده بلاخره حوصله‌ی مامان سرمیره به زور مارو بیدار میکنه. تعجب می کنم که آیهان نه تنها دنبالم نیومد که حتی زنگ هم نزد دلخور از این کارش منم پیگیری نمی کنم

مامان صبح زود صبحانه خورده بود و میز پر و پیمانی هم برای ما چیده بود من و مونا صبحانه خوردیم. به دانشگاه نرسیدم اما تصمیم گرفتم به آتلیه برم از امیر هم خبری

نبود اگر دیروز اونا هم برگشتن طبیعتا باید امروز به آتلیه می اومد. مونا که بعداز جدایش از آرمان پی کارشده بود هم همراهم شد.

_ جای دیگه ای برای کار درخواست ندادی؟

معلوم نبود توی داشبرد ماشین من دنبال چی می گشت که بدون سر بلند کردن نوچی گفت

_ اصلا قصد موندن داری؟

-اهوم

_ کوفت... دنبال چی میگردی دوساعته که جواب سر بالا تحویلیم میدی

حرص من باعث شد بالاخره سرشو بلند کنه

-فلشت کجاست؟

_ توی کوله ام

چرخید و کوله رو از عقب برداشت و شروع به گشتن دنبال
فلش کرد با سکوت اجازه دادم کارشو انجام بده. فلش رو
وصل کرد و ازین موزیک های ترکی یکی رو انتخاب کرد
-از خودشون بیشتر موزیکاشون رو گوش میدی

بدون اینکه به حرفش عکس العملی نشون بدم گفتم:

_تصمیمت برای کار و زندگی چیه؟

-زندگیم که طبق روال قبل، کارم که میخوام برنم
خودمو بزدم

با تعجب نگاهش کردم

-چی انقدر تعجب داره؟! مگه تو همیشه نمی گی طراحی
هام فوق العاده است؟ سابقه ی کارم که نشون میده که
من تواناییش رو دارم!

این قدم بزرگی بود

_فقط چون من از کارت تعریف میکنم به این فکر
افتادی!

لبخندی زد و گفت: حرف تو که خیلی مهم نیست اما این تصمیم بیشتر از دوساله توی سرمه فقط شجاعت ابرازش رو نداشتم. این مدت که اینجان بودم بیشتر وقت داشتم بهش فکر کنم و با ننه بابامم راجبش حرف زدم و توی تعجب آورترین حالت از تصمیم خوشحال شدن و گفتن حمایت میکنم

_از زن عمو فروغ بعیده...

-اشتباهت همین جاست... مامان میخواه من از دخترای جاریش جلو بزنم حالا مثل همتا شوهرتوپ گیرم نیومد حداقل از تو و با اون آتلیه درپیتت که نباید عقب بمونم. لبخندی به لحن بیانش زدم.

برخلاف تصورم آتلیه بسته بود و خبری هم از امیر نبود حتی این تایم کلاس هم نداشتم که امیر توی دانشگاه مونده باشه. شماره اش رو گرفتم اما بی پاسخ موند

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت727

من سراغ کارهای عقب افتاده که انگار هیچ وقت تمومی
نداشت رفتم ومونا هم خودش سرگرم کردفایلی که مربوط
به عکسهای استاد مهرجو بود خالی بود نگران از پاک
شدن اتفاقیش دوباره شماره‌ی امیر رو گرفتم
وامیدواربودم این بار جواب بده...

تقریبا از جواب دادنش ناامید شده بودم ومیخواستم
تماس رو قطع کنم که تماس میون شلوغی وصل شد

_سرمون منت گذاشتین جواب دادین آقاامیر

-هستی...بدبخت شدیم

سارا بود که باگریه اینو گفت

از جا پریدم

_ سارا... چی شده؟

گریه امانش نمیداد

-توروخدا...توروخدا بیا...من نمی دونم باید چه غلطی

بکنم...بیچاره شدیم

_ چی شده یه لحظه گریه نکن ببینم چی میگی چی شده

از صدای مضطرب من مونا خودشو به من رسوند

_ سارا؟

مونا گوشی رو از دستم کشید وروی اسپیکر زدو صدای

گریه مونا با شدت بیشتری پخش شد

-امیرو بردن...بدبخت شدیم هستی... کشتنش...

قلبم داشت توی دهنم میزد داشتم از حال میرفتم مونا با

لحن عصبی گفت:یه لحظه آروم بگیر بگو چی شده یا کجا

بیایم

-بیا کلاتری...

سویچم رو از روی میز چنگ زدم و به طرف بیرون راه
افتادم مونا پشت سراومد روبه سارا گفت داریم میاییم ...
دستام میلرزید و حتی نمی تونستم استارت بزنم مونا که
فحش دادن جزو تیکه کلامش بود فحش داد و پیاده
شدر سمت راننده رو باز کرد
-بکش کنار خودتو

از همون داخل ماشین بدن سنگینم رو روی صندلی کنار
راننده کشیدم و مونا به جای من نشست. انگار مسیرکش
می اومد که هرچی می رفتیم نمی رسیدیم.

هزار جور فکر و خیال به سرم زد بدترین اتفاقات جلوم
ردیف می شد اصلا نفهمیدم امیر آسیب دیده یا بهش
آسیب رسید اصلا امیر آروم و منطقی ما که اهل آسیب
زدن نبود شاید تصادف کرده حتما زده به یکی... مونا توی
حاشیه خیابون پارک کرد اما تا پیاده شدیم متوجه تابلوی
پارک ممنوع شدیم استرس و نگرانی باعث شد به این
موضوع بی اهمیت باشم و به طرف کلانتری رفتم و جاده رو

رد کردم مونا هم بعد از اینکه صدام زد تا صبر کنم پشتم
اومد. میخواستم داخل برم که سرباز مانع شد و گفت
:کجا؟

_دوستامو آوردن اینجا...

مونا دستمو گرفت و گفت:اون سارا نیست
رو از سرباز گرفتم و به دختری که با فاصله چند متر پشت
به ما لبه‌ی جدول نشسته بود انداختم. با شک چند قدم
جلو رفتم و با دیدن نیم رخ بی روحش با ترس صداش زدم
_سارا

جوابمو نداد با نگاه خالی به رو به رو خیره بود دستمو
روی شونه‌اش قرار دادم سارا تکونی خورد از هپروت
بیرون اومد نگاهی به من انداخت و بادیدنم زد زیر گریه...
کنارش نشستم و بغلش کردم... از قبل ترس اتفاق ناگوار
رو داشتم اما صورت بی رنگ رو و موهای آشفته‌ی سارا
که دورش ریخته بود و روی مانتوی سفیدرنگ پراز لکه
های خونش منو به یقین رسوند

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت728

_توروخدا بگو چه خبره؟
-امیرو گرفتن...دعا کن نمیره...من چیکار کنم اگه امیرنباشه
من چیکار کنم...جواب پدرمو چی بدم...توروخدا دعا کنید
نمیره...

_آروم باش

-همه اش تقصیر اون عوضی ها بود... بخدا امیر داشت
جداشون میکرد... بدبخت شدم هستی

انگار داشت هذیون می گفت بدنش مثل بید می لرزد
وترس و وحشتش رو به منم انتقال داده بود.از کلمات

بریده بریده اش هنوز نفهمیدم چه خبرشده و همین
ترسناک تربود چون احوال آشفته اش حامل خبرهای
ناگواری بود

مونا بطری آب معدنی که اصلا نفهمیدم از کجا آورد رو
باز کردوبا ریختن توی دستش به صورت سارا پاشید
وباعث تکون شدید بدنش وشوک لحظه اش شد. سارا
برای چند ثاتیه سکوت کردمونا باقی آب رو جلوی دهنش
گرفت وادارش کرد مقداری بخوره وبعد با لحن آروم
محکمی پرسید: حالا آروم بگو چی شد؟

انتظار نداشتم به سرعت آروم بشه اما اینکه دوباره
باشدت قبل بزنه زیر گریه هم برام ترسناک بود
_ سارا دارم سکتہ میکنم جون امیر بگو چی شده؟

اشکاش رو با پشت دست پاک کرد وبریده بریده
گفت: اون دوتا ... باهم ... درگیر
شدن ... امیرر.. رفت ... جدا .. شون کنه

دوباره گریه مانع حرفش شد

-بخدا امیررفت جداکنه... نمی دونم چی شد... کی هلش
داد... افتاد سرش خورد زمین... همه جارو خون برداشت
مونا: کیا درگیرشدن؟

-فرزاد ومیث...م

نفس مونا هم مثل من رفت نگاه پراز وحشتی به من
انداخت

مونا: کی سرش خورد زمین...

-خورد به تیزی لبه ی استخر...

با گریه گفت: دعا کن نمیره...

_سارا کیو میگی؟

-میث..مم

روی زمین ولوشدم نمی دونم چرا برعکس همیشه که زود
بغض می کردم واشک می ریختم اینبار چشمام ،گوم
خشک خشک بود

سارا با گریه هذیان گونه خودش رو برای قبول کردن پیشنهاد فرشته برای این سفرو حشتناک نفرین می کرد و خودش رو مقصر میدونست فرشته و فرزند رو هم بی نصیب نمی گذاشت. مونا بلند شد و به داخل کلانتری رفت تا از ماجرا و وضعیت امیرسر دربار منکه جون تکون خوردن نداشتم مثل سارا لبه‌ی جدول نشستم به زمین خیره شدم صدای گریه و فین فین سارا کنار گوشم، ویراژ ماشین ها و صدای بوقشون و هیاهوی توی سرم در حال متلاشی کردن مغزم بود

اما بخش اعظمی از وجودم پیش امیر بیچاره‌ی من بود، پسرک بی آزارم که همیشه سرش توی کار خودش بود و هیچ وقت به کار کسی کاری نداشت اهل هیچ حاشیه‌ای نبود به سختی عصبی میشد و خیلی ناراحت نمی موند... اخ امیر...

شاید بیشتر از یک ساعت اونجا منتظر بودیم پاهام خواب رفته بود سارا دوباره آروم گرفته بود توی افکار پریشون خودش اسیر بود مونا که بیرون اوند صورتش نشون میداد

حامل خبرهای خوبی نیست و بند دلم برای دوست خوبم
پاره شد

-پاشید بریم

به سختی وبا صدای گرفته گفتم:چی شده مونا؟

به سارا اشاره کردو لب زد چیزی نپرس ومن وحشت زده
تراز قبل دلم فروریخت

#تمام_آنچه_دارم_❤️#
#آسیه_احمدی

#پارت729

حال روز منو که دید خودش خم شد وبازوی سارا رو
گرفت وبلندش کرد چشم غره‌ای به من رفت وبه طرف
ماشین راه افتاد لخ لخ کنان دنبالشون راه افتادم شانس

باما یار بود که توی این بازه‌ی زمانی ماشین رو نبرده
بودن...

سارا برخلاف چند لحظه پیش و همراه شدنش با مونا برای
نشستن مقاومت میکرد

-نه امیر اینجاست من تنهاش نمی دارم

مونا: تو چیکار میتونی براش بکنی اخه... بریم بشنیم یه
فکری بکنیم؟

از صورت سارا معلوم بود هنوز راضی به رفتن نیست اما
بی حرف اضافه‌ای نشست

من و مونا هم سوار شدیم مونا حین روشن کردن ماشین از
سارا اسم بیمارستان رو گرفت

سارا: میریم الان بیمارستان؟

-نه تورو می برم خونتون شبیه مرده هاشدی

سارا: گفتی بریم یه فکری بکنیم... باید بریم دنبال
وکیل، نپرسیدی میشه وثیقه گذاشت یانه؟

مونا کوتاه جواب داد «نه» سارا هر چند دقیقه یک بار
گریه‌اش رو از سرمیگرفت

-آروم بگیر دختر هنوز چیزی نشده که!

سارا: چیزی نشده... اون عوضی‌ها از روی دلخوشی آتیش
روشن کردن دودش رفت تو چشم ما... بابام اگه بفهمه
خیلی بد میشه... از اولم با امیر مخالف بود حالا چطوری
میخوام بهش ثابت کنم امیر بی گناه‌ترین موجود این
داستانه؟!

صورت مونا هم توهم رفت.

سارا: بخدا اگه امیر تو دردرس بیوفته با ماشین از روی
فرشته رد میشم ومنم میرم کنار دست امیر...

از حق‌هق سوزناکش دلم ریش شد و تصورمظلومیت امیر
بلاخره اشکم رو درآورد

سارا: از اولم معلوم بود با چه قصد و نیتی همه رو جمع
کرد آورد شمال... بخدا به امیر گفتم این فرشته داره زیر

آبی میره گفت هیس تهمت نزن... اخرم حق با من
بود. خدا لعنتش کنه...

مونا جلوی خونه مایستاد مامان با دیدن حال روز سارا
ترسیده برایش آب قند درست کرد توی این فاصله که
مامان داشت آب قند رو به خورد سارا داد و کمکش کرد تا
دست و صورتش رو بشوره مونا رو کنار کشیدم
_ قلبم و ایستاد بگو چه خبره؟

- چیزی زیادی دستگیرم نشد فقط... دعا کن میثم چیزش
نشه

_ یا خدا... یعنی انقدر حالش بده؟
- فکر کنم، باید بریم بیمارستان ولی بدون سارا... حالش بده
ممکن با دیدن میثم بدتر بشه.

_ بیچاره امیر...
@Vip Roman

#پارت730

مامان متعجب اما با سکوت نگاهش کرد
مونا پرسید:چی شد که درگیر شدن
سارا با اشک و بغض جواب داد:فرشته توی این چند روز
از هر فرصتی واسه هم کلام شدن با میثم استفاده میکرد
و کفر اون دختره ،دوست دختر میثم رو هم در آورده بود
صبح که کلید ویلا رو به نگهبان تحویل دادیم رفتیم کنار
دریا ،تله کابین به پیشنهاد فرشته که انگار لیدر گروه
بود(پوزخند عصبی روی لبش شکل گرفت (یه شب توی
کلبه های جنگلی موندیم و صبح راه افتادیم برگردیم
تهران... نمی دونم سرچی اما قبلش فرزاد و فرشته باهم
کنتاکت داشتن.

دستش رو جلوی صورتش گرفت انگار تصور دوباره‌ی
ماجرا براش بیش از اندازه ناراحت کننده بود نمی تونست

خودشو کنترل کنه دستمالی به طرفش گرفتم با تشکر
گرفت واشکاش رو پاک کرد

سارا: انقدر تورا مسخره بازی درآوردن بین را موندن که
نزدیک دوازده رسیدیم وفرشته خانم که انگار قصد دل
کندن نداشت اصرار کرد بریم نهار بخوریم، لعنت به من
احمق که به امیر اصرار کردم رفیق نیمه راه نباشیم... امیر
نگرانی تنهایی تو وآتلیه بود اما من خر کوتاه نیومدم کاش
خفه میشدم وقسمش نمی دادم...

هق هقش اشک همه مونرو درآورده بود

-تاغذا سفارش دادیم میثم بلند شد واز تخت ها فاصله
گرفت به ده ثانیه نکشید فرشته گفت میره دستاش رو
بشوره... نصف جمع به حرکتش پوزخند زدن باید می
بودین ومی دیدن رنگ پوست فرزاد چقدر کبود
شد... برگشتنش بیشتر از ده دقیقه طول کشید، دقیق یادم
نیست اما نمی دون دوست دختر میثم چی گفت که فرزاد
عصبی بلند شد ودنبال فرشته رفت وبه دقیقه نکشید که
صدای داد وهوارش فضا رو پر کرد فرزاد مثل دیونه ها به

میثم حمله کرده بود و فحشای رکیک میداد . ما که ندیدیم اما یکی دونفر که اون اطراف بودن میگفت دعوا ناموسیہ قیافیه ترسیده وموش مرده فرشته هم مهر تاییدی به حرف بقیه میزد.

دستمال کاغذی رو توی دستاش می چلونند
 -بعدشم که امیر وبقیه رفتن جداشون کنن هیچکی جز
 امیر حریف فرزند نمی شد اون وسط میثم یه چیزی گفت
 که فرزند دوباره قاطی کرد وبعدهشم که همه چی بهم
 ریخت میثم غرق خون روی زمین پخش شد.
 سارا که انگار تنها راهش چنگ زدن به گریه بود بود اشک
 ریختنش رو از سر گرفت.مامان که به خوبی دستگیرش
 شده بود ماجرا از چه قراره زیر لب ذکر می گفت...

سارا اون روز رو خونه ما موند چون نمی خواست خانواده
 اش از ظاهرش به ماجرا پی برن. عصر همون روز که سارا
 از خستگی و بی حالی بیهوش شد همراه مونا به بیمارستان

رفتیم. به ما اجازه ندادن داخل بریم فقط تونستیم از پذیرش شرح حال مختصری از وضعیت بد میثم گرفتیم. توی حیات بیمارستان با فراز و پدرش برخورد کردیم از ظاهر پریسونشون واضح بود در جریان حال بد میثم هستن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت731

همون شب درست وقتی خیره سارای بی قرار بودم نورا باهام تماس گرفت اولش خواستم جواب ندم اما فکر کردم دوران ادب باشه وقتی دلیل سرحال نبودنم رو پرسید صادقانه گفتم برای دوستم مشکلی پیش اومده و توی یه درگیری توی دردرس افتاده درکمال خوش شانسی نورا گفت

پدرش وکیله واگه کاری از دستشون برمیاد حتما بگم ..
خوشحال از شنیدن این موضوع شماره پدرش رو گرفتم
وهمون لحظه بدون در نظر گرفتن ساعت باهاش تماس
گرفتیم وبعد از توضیح مختصری برای فردا توی دفترش
وقت گرفتیم.

امیدوارتر از صبح کنار هم خوابیدم هرچند که تا نیمه
های شب صدای گریه‌ی آروم سارا به گوش می رسید.
بعد از خارج شدن از دفتر آقای رادمهر ،سارا که آروم تر
شده بود رو رسوندم خونشون...

حوصله‌ی آتلیه رو نداشتم پس برگشتم خونه... کیف و
وسایلم رو گوشه‌ای انداختم وکلافه لبه‌ی تخت نشستم
.گوشیم زنگ خورد از جا بلند شدم وگوشی رو از توی
کیف بیرون کشیدم. از دیدن تماس آیهان قلبم محکم تر
کوبید ومیون اون همه آشفتگی ها دلتنگی برای این بی
معرفت بی داد میکرد. شاید مشکل امیر بخشی از افکارم رو
درگیر کرده باشه اما بخش دیگه اش به ندیدن و نشنیدن
صدای آیهان معطوف شده بود.

تماس رو وصل کردم و بی قرار منتظر شنیدن صداش
موندم.

--سلام

صدای گرفته و خسته اش هم برام ملودی جذاب و شنیدنی
بود

_ سلام... خوبی

-- الان خوبم... تو چی خوبی؟

الان خوبم برام حس خوشایندی داشت حس کردم
منظورش اینه الان که صداتو شنیدم خوب
شدم. میخواستم بگم اگر سرقولت می موندی وی اومدی
دنبالم بهتر هم می شدی یا در جواب تو خوبیش می گفتم
اگه می دیدمت حال خیلی خوبتر بود.

_ شاید اگه این اتفاقا برای امیر نمی افتاد خوب بودم

-- چه اتفاقی واسه امیر افتاده؟

فکر نمی‌کردم آیهان خبر نداشته باشه اما تعجب رو به خوبی توی حرفش تشخیص دادم خلاصه‌ای از ماجرا براش تعریف کردم. عصبانیت آیهان از فرشته و فرزند به حدی بود که خونسردیش رو از دست بده و به هردوشون بد و پیراه بگه. با سکوت گوش می‌دادم و از اعماق دلم با حرفاش موافق بود

آیهان پوفی کشید و گفت: یه دیونه سنگ میندازه تو چاه صدتا عاقل نمی‌تونن درش بیارن... الان وضعیت امیر چطوره؟

_ از حال خودش که خبری نداریم اما براش وکیل گرفتیم. پدر نورا..._

--مهراب!

_ بله آقا مهراب... دیشب نورا تماس گرفت و گفت پدرش وکیل، امیدوارم بتونه برای امیر کاری بکنه
--مهراب وکیل خوبیه نگران نباش..._

نفسی گرفت وگفت:دیروز میخواستم پیام دنبالت تا باهم
حرف بزنیم اما نشد...

بیشتر از اینکه دلیل نیومدنش برام مهم باشه حرفایی که
قرار بود باهم بزنیم برام مهم جلوه کرد.

_چه حرفی؟

--خیلی حرفا...مثلا اینکه من با این همه دلتنگی چیکار
کنم؟ یا اینکه اسمم چی توی گوشت سیو شده...؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت732

وقتی داشت از دلتنگی می گفت جمله ای که به
بهرادو بردارش گفته بود مثل یه زنگ خطر توی گوشام به
صدا در اومد

بی مقدمه گفتم: یه سوالی پرسم؟

شاید انتظار نداشت در مقابل حرفای پر احساسش انقدر خشک اینو بگم که با مکث گفت: پرس
_ آیلار کی بود؟

اینکه سکوتش از تلخی جوابش بود یا انتظار نداشتن برای شنیدن این سوال رو متوجه نشدم اما طول کشید تا بگه: خودت حدس نمی زنی؟

_ میخوام بدون هیچ حدس و گمانی برام بگی...
-- بذار برای یه وقت دیگه

بادلخوری مشهودی گفتم: فکر نمی کنی الانم خیلی دیرشده... چرا برای گفتن این موضوع انقدر دست دست می...
@Vip Roman

--خواهرم بود
جمله ام کامل نشد و نفسم بندامد با اینکه از این موضوع خبرداشتم اما شوکه شدم

--دوقلو بودیم آیلا با اختلاف سه دقیقه بزرگتر بود از همون سه دقیقه برای ماما بازی برای من کم نمی داشت، من سعی داشتم مردونه هوای مادروخواهرام رو داشتم و آیلا هم هوای منو... تا وقتی یکی مراقب اون یکی بود اوضاع خوب بود، پدرم یه دفعه تصمیم گرفت خودشو بالا بکشه و پول و قدرتش رو بیشتر کنه و برای این کارم از آیلا مایه میداره... آیلا رو مجبور به ازدواج با یکی مثل خودش میکنه، اینکه میگم مثل خودش منظورم اخلاقشه، نکه اختلاف سنی نداشته باشن نه اختلاف سنی هم بود...

بین حرفاش وقفه می افته و من به شلوغی های که پس زمینه سکوتش بود گوش میدادم .. انگار بیرون ویه جای شلوغ...

--آیلا که رفت انگار ما دوباره زمین خوردیم، آخه قبل از ازدواج اجباری آیلا حال ماما بهتر شده بود و دوز داروهاش پایین اومده بود. ماما دوباره حالش بد شد و مجبور به بستریش شدیم من یه پام بیمارستان بود یه پام

خونه چون آیناز با پرستارش کنار نمی اومد عذاب وجدان
و بی عرضگیم بخاطر هیچ کاری که برای آیلار نکردم هم
باعث شده بود حس ناامیدی بدی داشته باشم...

آیلار گاهی به ما سر میزد و من شاهد خاموش شدن
هرچه بیشتر برق زندگی تو چشماش می شدم، می دیدم
حالش خوب نیست و داره ساکت و ناامید تر میشه اما
کاری از دستم بر نمی اومد سروش همسر آیلار یه زورگو
و بی منطق مثل فرخ بود منم یه پسر هیجده نوزده ساله
که از طرف اون جدی گرفته نمی شد

احساس کردم سکوت این بارش برای کنترل بغضش
بود که نفس عمیقی کشید و گفت: باورت میشه چند سال
گذشت زندگی ما به طرز وحشتناکی می گذشت. تنها
شانسی که آوردم جاه طلبی پدرم بود که میخواست
همیشه بچه هاش پله های صعود اون باشن... رشته
تحصیلیم به خواست فرخ بود و قرار بود شغلم هم به
انتخاب اون باشه. میدونی عادت مثل یه سرطان مهلک

آخرین روز امتحانم منو توی دفتر کاری که توی خونه داشت صدا زد از آینده خوب شغلی می گفت...

شاید خنده دار باشه اما مقابل پدرم ایستاده بودم وزانوهام از ترس حرفایی که میخواستم بگم می لرزید. انگار اونی که جلوم ایستاده پدرم نیست و فرشته مرگمه...

گفتم نمی خوام این شغل رو انتخاب کنم. سکوتش هم به اندازه فریادهاش ترسناک بود. شجاعت بیشتری به خرج دادم گفتم میتونه منو از خونه بیرون بندازه اما نمی خوام باکسی که اون میگه ازدواج کنم

پوزخندی زد و گفت: باورت میشه با لحن خشکی گفت نشنیدم چی گفتی دوباره تکرار کن و من با شنیدن همین جمله ی معمولی نزدیک بودپا به فرار بذارم...

دوباره نفس گرفت انگار نفس کشیدن براش سخت شده بود

--راست میگین ترس برادر مرگه... من رو به مرگ بودم اونم فقط از ترس اما توی لحظه با خودم گفتم بهتره یه

بارهم که شده توی زندگیم مرد باشم و حرفم رو بزخم جمله
ام رو تکرار کردم و نگاه های سنگین و مرگبارشو به جون
خریدم. شاید هیچ وقت ازدواجی در کار نبوده اما همین
خبر کذب هم باعث شد هر دومون به خواستمون برسیم
اون روز من با پدرم معامله کردم یه معامله که از نظر
آیهان بیست و سه سال موفقیت بزرگی بود قرار بود من
برای اون کار کنم اون حق ازدواجم رو به خودم
بده... مسخره است نه؟! اینکه توی عصر حاضر یکی به
پدرش باج بده تا اون اجازه بده شریک زندگیش رو خودش
انتخاب کنه. هرچند این معامله با وجود تموم مسخره
بودنش بهم یادت داد باید حقم که توسط پدرم غصب
شده رو بگیرم روزها و ماهای بعد از اون رو بیشتر روی این
موضوع تمرکز کردم دنبال نقطه ضعف های پدرم گشتم
اما من همیشه یه قدم از فرخ عقب تر بود و نقطه ضعفام
بیشتر بود. من چیزای بیشتری برای از دست دادن داشتم
فرخ چیزهای بزرگتری... این موضوع تا زمانی مطرح بود
آیلار دست به خود کشی نزده بود. بعدشم که سروش

ادعا کرد آیلار بهش خیانت میکرده وحق دیدن دخترش
رو ازما سلب کرد.

برای پدرم که مهم نبوداما من میخواستم ببینم حقیقت
داره یانه...

_حقیقت داشت؟

از صدای گرفته‌ی خودم تعجب کردم

--اره

آره ضعیف آیهان قلبمو به درد آورد میتونستم ناراحتی
ودردی که توی هر واژه از اون آره بود رو به خوبی لمس
کنم.

شجاعت به خرج دادم وترسناک ترین سوال مغزم رو رو
پرسیدم با اینکه تموم تنم از شنیدن جوابش به عرق
نشسته بود

_با کی بوده؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت733

آیهان دیر اما جواب داد: یه عوضی...

انتظار این جواب رو نداشتم اما نفس راحتی کشیدم .
مطمئناً خیلی ها میتونستن اونقدر بد باشن تا این جمله
رو بشه بهشون نسبت داد.

افکار پرهیاهوی مغزمون، هردومون رو وادار به سکوتی
طولانی کرد و آیهان بود که بالحنی غمگین این سکوت پراز
حرف روشکست

--کاش می شد همه فقط یه بار فرصت داشتیم به عقب
برگردیم تا ویرانی های به جامونده رو جبران کنیم اونوقت

من مانع پدرم برای ازدواج آیلاز میشدم، آیلاز خیانت نمی کرد و الان زنده بود.

_ آیلاز هیچ وقت مخالفت نکرد

پوزخند آیهان بیش از اندازه بار اندوه به همراه داشت جوری که شونه هام وزن سنگین این غم رو به خوبی حس کرد

--هیچکدوم شجاعت مخالفت یا مقابله رو نداشتیم چون از پدرمون بیشتر از عزرائیل می ترسیدیم. فرخ هیچ وقت دست روی ما بلند نمی کرد اما از همون بچگی جوری مارو از خودش و نگاه هاش ترسونده بود که هیچ وقت جرات ابراز وجود نداشتیم. شاید یکی از دلیل های که به هم پناه می بردیم این بود که می دونستیم همه به یک اندازه ضعیفیم... شاید هم چون تابع بودن مامان رو الگو قرار داده بودیم. کاش قبل باختن آیلاز یاد می گرفتم با ترس هام مقابله کنم

_میگن بعضی از دست دادن ها تاوان تجربه هاییه که
گرون به دست میاد.

--من سخت ترین تاوان رو پس دادم وهنوز نمی دونم
دستاوردم ارزش این بهای سنگین رو داره یانه

_اگر هنوز به اطمینان نرسیدی یعنی وقتش
نیست.خودتو سرزنش نکن آیهان چون قرار نیست با
سرزنش کردن خودت چیزی عوض بشه.مطمئنم منم یه
فرصت برای برگشت به عقب داشتم دوست داشتم خیلی
چیزارو عوض کنم.

--چی رو عوض می کردی؟

_گفتم که خیلی چیزا

--من جزو این خیلی چیزا هستم

تک خنده‌ی صدادارپر بغضی زدم اینکه آیهان قادره
حواسم رو از همه به خودش رو پرت کنه یه توانایی
منحصر به فرد محسوب میشد اونم در شرایطی که توی
خودم هنوز احساس دلخوری نسبت بهش رو داشتم

،البته دلخوری که هیچ شانس در مقابل تپش های قلبم
برای ابراز وجود نداشت.صادقانه گفتم:

_تو در راس این خیلی چیزهایی

سکوت آیهان رو نمی تونستم معنی کنم وجملهی ناقص
خودم رو کامل کردم

_دوسال نداشتنت رو به هیچ می رسوندم.

احساس کردم متوجه حرفم نشد که سکوتش ادامه پیدا
کرد

exchange group

_همون بار اول وقتی توی دانشگاه مقابلم ایستادی
پیشنهاد دوستی دادی قبول میکردم و تموم روزای سختی
رو که پشت سر گذاشتی رو کنارت می موندم و به جای
همه هواتو داشتم.

توی جملهی اخر مقابل بغضم کوتاه اومدم و اشکام روی
صورتم ریخت. تصور چیزهایی که آیهان و خانواده اش
پشت سر گذاشتن برای ساعت ها گریه کردنم کافی
بود. آیهان هنوزبه سکوتش ادامه میداد ومن گریه های

مردونه‌اش رو تصور میکردم شایدهم اشک نمی ریخت
و فقط داشت درمقابل فرود اومدن اشکاش مقاومت
میکرد.

#تمام_آنچه_دارم_بی_قلب_بی

#آسیه_احمدی

#پارت734

--هستی؟

جانم من با صدای باز شدن در اتاقم و ورود مامان
همزمان شد. آیهان بی حرف منتظر موند تا جواب مامان
رو بدم و احتمالاً صدای مامان رو شنید که گفت: بیا
پایین پدرت باهات حرف داره. @Vip_Roman
مامان که رفت رو به آیهان دوباره تکرار کردم: جانم چیزی
میخواستی بگی؟

نفسش رو کلافه بیرون داد
--برو بین بابامحمد چیکارت داره...
حسرت پشت باباش رو درک کردم که بدون اینکه حواسم
باشه آیهان نمی بینه سریالا انداختم

_حرفتو بگو

--یادته وقتی داشتیم برای عکاسی استاد مهرجو به
اصفهان می رفتیم؟

منتظر تایید من نمودند و ادامه داد:وقتی داشتی با پدرت
حرف میزدی مثل دخترا بهت حسودیم شد از اینکه پدر
تو هم پدر بود وفرخ هم پدر به حساب می اومد،این بی
انصافی بود...هستی ما هیچوقت حتی تو بهترین روزای
زندگیمون همچین لحظه‌ای نداشتیم نه من نه آیلار
وآیناز...من با اون قد وهیکلم بهت حسادت کردم واز
لجم کاری کردم بیوفتی

برای اینکه بتونم مانع زدن زیر گریه خودم بشم وهم
حواس آیهان رو از درد و حسرتی که میشد پرت کنم
گفتم:

_منو داغون کردی ودیگه به روی خودت نیاوردی
--همون لحظه پشیمون شدم اما تو تخس تر از این حرفا
بود که اجازه بدی عذاب وجدانم طولانی مدت باشه با
حرفات باعث میشدی بگم حقشه بابا...
اروم خندید هرچند کم وپراز ناراحتی...
--روزای بعدش دوست داشتم بیشتر هواتو داشته باشم تا
جبران مافات کنم
_جبران مافات! منو تو کویر ول کردین!!

--به روح آیلار عمدی نبود من فکر کردم به لج من
میخوای با استاد مهرجو بیایی وعصبی شدم وحرکت کردم
وقتی دیدم نیستی با اینکه نشون نمی دادم اما از اشتباه
خودم بیشتر از امیر عصبی شدم.

تا قبل از اینکه حتی درموردش حرف بزنیم فکرمیکردم
 جاموندنم واقعا عمدی بوده اما الان حس بهتری داشتم
 باورکردنم ربطی به قسمش نداشت آیهان میتونست
 راحت بگه اره جات گذاشتم والان متاسفم اما وقتی این
 حرفو رد میکرد یعنی واقعا اینکارو نکرده بود. با صدایش از
 فکر بیرون اومدم

--من از بلندبلند خندیدنت با بقیه عصبی میشدم بعد
 چطور میتونستم اجازه بدم با یه مشت نره خر تنها
 بمونی...

اینکه به جای کلمه‌ی حسادت از عصبی بودن استفاده
 کرد منو به خنده انداخت.

خنده‌ام که تموم شد گفتم: حسود بدجنس
 حرفمو نشنیده گرفت وگفت: از اینکه من خنده هاتو
 ازت بگیرم از خودم بدم میاد...یه قولی بهم میدی؟
 آروم تحت تاثیر جمله‌ی احساسیش گفتم: چی؟

--هرجا احساس کردی من حواسم نیست و دارم با رفتارم
شادی تو ازت میگیرم ازم فاصله بگیر...بدون اینکه بخوای
شرایط منو در نظر بگیری
_آیهان!!

--خودتو برای هیچکس نه تغییریده نه فدا کن یادت باشه
من عاشق هستی پرشوری شدم که صدای خنده هاش تا
چندمتر اونطرف تر دلم رو بی قرار میکرد هستی غمگین
منو از همه ناامید میکنه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت735

@Vip Roman

توی قلبم هیاهوی بی رحمانه شادی در تکاپو بود و تمام
من از این اعتراف صادقانه در حال جون گرفتن. چه راحت
میتونست تمام افکار بد و دلخوری هارو نیست و نابود
کنه...

اصلا چند نفر توی این دنیا مثل اون وجود دارن که شادی
تورو به خودشون ترجیح بدن؟!
مگه عشق این نیست که برای معشوقت از خودت بگذری
حتی اگر بدون اون نتونی لحظه‌ای دوام بیاری!...
حرفای کلیشه‌ای مثل من کنارتو خوشحال ترم رو کنار
گذاشتم و جمله زیبا و منطقی تری به کار بردم

_ ما قراره کنارهم یاد بگیرم خوشحال و شادتر زندگی
کنیم، مگه نه؟

با مکث جواب داد

--آره... اما فکر کنم خیلی کارداری...

لبخندی زدم

_داری میگی شاگرد از زیر کاردرروی هستی؟
شاید دیونه بودم که فکر میکردم لبخند نرم روی لباش رو
احساس می کردم
--نه شاگرد خیلی نابلدی هستم

_من روی مسئولیت پذیریت حساب می کنم. آیهان...؟
--جانم

جانمش همون گوشتی شد که سفت وسخت به تن می
چسبید

_تو یه پسر ویه برادر فوق العاده ای ،مطمئنم همه حتی
پدرت اینو میدونه که حاضر نیست ازدستت بده.شک
نکن که اگه آیلار زنده بود هیچ وقت تورو بابت چیزی
مقصر نمی دونست چون واقعا مقصر نیستی...تو برای
هیچ کدوم کوتاهی نکردی...
نفسش رو آه مانند بیرون دادو بعداز مکثی گفت: برای تو
چی؟

متوجه شدم نمی خواد به موضوع قبل برگردیم شاید چون خیلی باحرفم موافق نبود وهم نمی خواست منو از حرفام ناامید کنه.

_برای من چی؟

--همسر فوقالعاده‌ای هستم؟

_این به زمان والبته تلاش خودت بستگی داره...

--پس کارم حسابی سخته...

_اگه پسر خوبی باشی نه سخت نیست.

لحظه‌ای بی حرف به نفسای هم گوش دادیم واین آیهان بود که گفت :شارژ گوشیم داره تموم میشه،برو مراقب خودت باش...

حس کردم داره الکی میگه اما چیزی نگفتم و مکالمه طولانیمون رو با خداحافظی گرمی خاتمه دادم.

بابا محمد از نتیجه‌ی ملاقتمون با وکیل پرسید من حرف آقای رادمهر که گفته بود تا تکمیل اطلاعات صبوری کنیم رو براش بازگو کردم.

توی دوسه روز بعدش وکیل امیر خبرداد مدرک خوبی برای بی گناهی‌ش پیدا کرده تا من خودمو به دفتر آقای رادمهر برسونم سارا هم رسیده بود. ظاهراً فیلم دوربین های توی رستوران باغی که رفته بودن به خوبی نشون میداد امیر هیچ دخالتی توی پرت شدن میثم نداشته...

تا ارائه دادن این فیلم برای دادسرا چند روز دیگه هم گذشت ولی درنهایت امیر آزاد شد. اما اتفاق های نا گوار همیشه وجود داشت، خانواده امیر پیگیر وضعیتش مدام با سارا تماس میگیرن و توی اون تماس ها پدر سارا هم متوجه این ماجرا میشه و به گفته سارا سکوت میکنه سکوتی که برای سارا دلهره و نگرانی های زیادی به دنبال داره... بعد از اثبات بی گناهی امیر و شناخته شدن فرزند به عنوان متهم اصلی اوضاع این طرف به شدت به هم میریزه... همتا از رفت و شدهای آقا سعید و فرزند به دادسرا میگه

واز شونه های افتادشون...از بی قراری های هاله خانم
ومن دلم میسوزه برای شرایطی که براشون پیش اومده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت736

خانواده‌ی عمه مریم اما با سکوتی عجیب کنارکشیده
بودن...بازهم طبق گفته‌ی همتا جز عمه مریم وفرنازطی
تماس کوتاهی با هاله خانم پیگیر شرایط فرزاد شدن
ودیکه خبری از هیچ کدوم نشده وهاله خانم بین اشک
ریختنش برای فرزاد از بی توجهی های فرشته هم ناراحت
بوده...نمی دونستم بقیه چقدر در جریان دلیل درگیری
شون بودند اما خوشبینانه نبود فرشته رو به خجالت
زدگیش درمقابل خانواده‌ی فرزاد ربط دادم...

جویای وضعیت میثم ازبقیه بودم وضعیتی که هنوز نگران کننده بود...

یکی دوبار دیگه من و آیهان باهم صحبت کردیم صدای خسته‌ی آیهان گویای کار بی وقفه‌اش بود بعداز سفر هنوز نتونستیم همو ببینیم و من سعی داشتم شرایط کاریش رو درک کنم اما گلگیم رو بین حرفام به گوشش رسوندم وقتی گفتم:میشه بعداز ازدواجمون کمتر کار کنی تا بیشتر ببینمت سکوت کرد و همینکه خواست حرف بزنه یه نفر صداهش زد و اون با عجله خداحافظی کرد.

ظهر همون روزی که مکالمه‌ام به خاطر کار ضروری آیهان نصف موند تصمیم گرفتم سری به میثم بزنم. از امیر که بعداز آزاد شدنش هرروز به بیمارستان سر میزد شنیدم مادر میثم بعدازدوهفته برگشته بود.

چون ساعت ملاقات بود طبیعتاً بیمارستان شلوغ بودطبق اطلاعاتی که از امیر گرفته بودم به طبقه‌ی سوم

بخش CU ارفتم. پشت شیشه کنار چند نفر دیگه ایستادم
این اولین باری بود که به ملاقات میثم می اومدم از دیدن
جسم بی جون ولخت میثم دسته گل از دستم شل شد
وقبل از افتادنش سفت تر نگهش داشتم. اشک جسم
ضعیف غرق بین لوله اش رو برام تار کرد.

شاید ما توی دوستیمون دچار سوتفاهم های نابخشودنی
شدیم اما یه زمانی دوستای خوبی بودیم و من از دیدن
دوست قدیم توی این شرایط واقعا ناراحت بودم

اشکام رو پس زدم و نفسم رو بیرون دادم. شک نداشتم از
امشب توی هرثانیهای برای سلامتیش دعا میکردم درست
مثل همین الان....

-بلاخره اومدی نتیجه کارات رو ببینی!

سرچرخوندم و تااز صدای آشنای دختر کنارم به خودش
برسم. با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم نمی دونم تعجبم
از حضورش بودیا حرف بی مفهومش!...

-کاش اصلا وجود نداشتی هستی...

اینکه دلم از حرف ظالمانه‌اش به درد اومد ذره‌ای ربط به
عصبانیتم نداشت. فرشته آخرین کسی بود که میتونست
اینجا باشه ولی بود اونم حق به جانب تراز همیشه!!

پوزخندی زدم

_منم انتظار نداشتم اینجا ببینمت... شاید فکر میکردم
الان یاپایگاهی یا دادسرا و دنبال راهی برای آزاد کردن
شوهرت!

عصبی نگاهم کرد و من ادامه دادم: البته اینجا بودنت
میتونه منطقی باشه، حتما واسه عذاب وجدانه... بلاخره تو
میثم رو به این نقطه رسوندی.

-اگر تونبودی هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد

_چطوری میشه واقعا؟! چطوری انقدر خودخواه
ونفهمی...؟!

دلیل این حال میثم دلیل وضعیت فرزاد تویی احمق... در
واقع این وضعیت پیش اومد نتیجه زیاده خواهی های
توعه!

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت737

نیشخندی زدو گفت:پس ناراحت فرزادی نه میثم...مال خودت،نخواستم...

عصبی دسته گل رو که موقع خریدش هیچ هدفی خاصی برای مکانش نداشتم به سینه‌اش کوبیدم...

_من مامور بازیافت نیستم که پسمونده های بقیه رو جمع کنم، اما دلم برای هردوشون میسوزه که تو سرراهشون قرار گرفتی...

یکی که حالیش نیست کارهایش چه تبعات بدی داره...تویی که همه رو به جون هم انداختی وحتی به شرایط

سختی که برای پدر و مادر خودت ساختی هم اهمیت نمی
دی.

قدم برداشتم تا ازش فاصله بگیرم که با حرفش سرجام
میخکوب شدم

-من عاشقش بودم

به طرفش چرخیدم. نگاهش خیره‌ی جسم میثم بود
و صورتش غرق اشک...

-رابطه‌اش با من رو تموم کرد گفت دلش پیش توعه... حتی
اون فرزند عوضی هم برام طاقچه بالا میذاشت و چشمای
هرزش همیشه روی تو بود... ازت متنفرم که همیشه با
حضورت گند زدی به زندگیم... مگه چی داری؟ حتی
اونقدر خوشگلم نیستی!...

همه تون مثل همید... مامانت، همتا، تو... با ظاهر گول
زندتون مردای بقیه رو مال خودتون میکنید.

فقط بحث من نبود که بگم به درک اجازه نمی دادم به
مادر وخواهرم توهین کنه

_خفه شو واسم مادرم وهمتا رو با چرت وپرتای توی
سرت کثیف نکن

-فکر میکنی دروغ میگم،مادرت با حضورش گند زد به
رابطه عمو محمد وخاله‌ی مونا بامظلوم نمایی هاش دل بی
بی وآقاجونو برد وهمتا هم انقدر دور وبر مهرداد چرخید
که از فرنازدوروش کرد

قدم رفته رو برگشتم وقبل از اینکه از شدت عصبانیت به
صورتش چنگ بزنم خودشو عقب کشیدبا صدایی که کم
از جیغ نبود گفتم :

_دهنتو ببند روانی...تو افکارتم مثل خودت مریضه...تو
همه رو مثل خودت هول می بینی...یکی که راه می افته
ببینه کجا مردی هست تا آویزونش بشه

-چه خبره اینجا...برید بیرون ببینم...

پرستاری که برای اعتراض به طرف ما اومد باعصبانیت به
ما خیره شد

-خانم رستمی زنگ بزن نگهبانی بیان بیرنشون...-

نگاه اخرم رو به فرشته انداختم رو بهش گفتم:واقعا رقت
انگیزی،این دلیلیه که هیچ کس نمی خواد کنارت باشه .

منتظر عکس العملش نمودم و قدم تند کردم وازش
فاصله گرفتم. با وجود اینکه جوابش رو دادم اما فکر
میکردم کافی نبود وحرص وعصبانیتم ازش خالی نشد.وقتی
پشت ماشین نشستم بدون اینکه بدونم قصدم چیه شماره
ی همتارو گرفتم

طول کشید تا جواب داد

-جانم هستی

_سلام...خوبی؟

-خوبم،چیزی شده صدات یه جوریه؟

_بیمارستان بودم...اومده بودم دیدن میثم!

-چطور بود؟

همونطوری...

اهی کشید وگفت: امیدوارم خوب بشه... نه بخاطر شرایط
فرزاد به خاطر خودش... برام عزیزه
میدونستم حتی اگر نمی گفت...

همتا؟

-جانم

_تو... قبل از ازدواجت با فراز با کسی بودی؟ یعنی کسی
رو دوست نداشتی؟

باتعجب گفت: چرا اینو می پرسی!؟

هیچی ،ولش کن...

-هستی؟

_مهم نیست... میدونم چیز چرتی پرسیدم

-نه... اگر این سوال کمکت میکنه حالا هرچند مهم نباشه
ولی نه... قبل از فراز نه با کسی بودم نه کسی رو دوست
داشتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت738

چشم بستم ، از خودم که چرت و پرتای فرشته باعث شد
ولحظه‌ای به خواهرم شک کنم ، خجالت کشیدم. همتا
ومهرداد یه زمانی رابطه‌ی نزدیکی داشتن مثل منو امیر اما
هیچ موقع یادم نمیاد حرفی از ابراز احساسات زده شده
باشه... حتی یادمه این همتا بود که همیشه تلاش داشت
رابطه ویران شده‌ی فرناز ومهردادرو بازسازی کنه. لعنت
به فرشته...

_متاسفم که همچین چیزی پرسیدم

-من ناراحت نشدم... آیهان خوبه؟ ببخشید نتونستم پیام دیدنتون یا دعوتتون کنم.

_ آیهانم خوبه اشکالی نداره من باید می اومدم بعداز پرسیدن از اوضاع خودش ولوبیای دوست داشتنش خدا حافظی کردم

نفسم رو بیرون دادم وبه قول مامان بر شیطونی که فرشته باشه لعنت فرستادم.

طی یک تصمیم آنی به طرف خونهی مونا راه افتادم ،زنگ واحد رو به رسم همیشه دوبار پشت سرهم زدم در باز شد اما تصورمن از مونا چیزی نبود که می دیدم
_ چیزی شده؟

-بیا تو

قدمی به داخل گذاشتم با دیدن آرمان با قیافه حق به جانبش اونم وسط خونه مونا تازه متوجه دلیل حال به همریختهی مونا شدم...

برام سوال بود چرا همیشه اونهایی که بدهکارترند دقیقا برعکس واقعیت طلبکارند، انگار در وجودشون ژن پررویی خاصی وجود داشت و از شانس بد من و مونا از این نمونه ی خاص بایدسه تاشون سهم زندگیمون می شد

به رسم ادب و بزرگتری سلام کردم و روبه مونا گفتم: نمی دونستم مهمون داری؟

-دارن تشریفشون رو می برن
بعدهم نگاه منتظرش رو به آرمان دوخت. آرمان پوزخندی زد و گفت: داری بیرونم میکنی؟!
-نه فقط ازت محترمانه میخوام بری!
-حرفامون تموم نشده

مونا بالحنی که ناراحتی و لرزش به خوبی توش مشخص بود گفت: باحرف زدن به هیچ جایی نمی رسیم نه تا وقتی که هنوز حرص اون کارخونه ی لعنتی رو داری و دست از این کینه ی شتری نسبت به خانواده ام برنداشتی...

با صدای ریز و پردردی ادامه داد: نه تا وقتی منوبه چشم
قاتل می بینی!

ظاهراً حرفاش انقدر قانع کننده بود که آرمان بعد از نگاه
های خیره و پر حرفی رفت. در که بسته شد مونا روی مبل
نشست و به زمین خیره شد. منی که تا الان یه گوشه
ایستاده بودم جلو رفتم و کنارش نشستم

_خوبی؟

-تا تعریف از خوبی چی باشه

_فکر کنم آرمان واقعا دوست داره

-نه بیشتر از کینه و دشمنیش... ما هر چه قدرم که سعی کنیم
به روی هم نیاریم بازم یادمون نمیره باهم چیکار کردیم. من
باید همیشه ترس اینو داشته باشم کجا و کی کینه اش به
زندگیمون غالب بشه اونم بی اعتماد به من که چه زمانی پا
بذارم روی همه داشته هام... ما دوتا اینیم هستی، زندگی
شبهه قصه ها نیست که همه چیز به خوبی و خوش تموم
بشه حقیقت زندگی ما دوران این همه خوش باوریه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت739

با سکوت به حرفاش گوش دادم وقتی حرفش تموم شد
آروم وبا احتیاط گفتم:اره چون تو منتظری اون گذشت
کنه اون منتظره تو بگذری...شاید زندگی شبیه قصه ها
نباشه اما به تلخی که داری میگی هم نیست...به نظر من
زندگی اون چیزیه که ما خودمون میسازیم.برای ساخت یه
زندگی خوب فقط عشق کافی نیست گذشت وبخشش هم
لازمه،مطمئنم شما دونفرهر وقت یاد بگیرین همو
ببخشین اوضاع بهتر میشه

-اگه من ببخشم اون نه چی؟ فکر میکنی چیزی تغییر میکنه؟!

_ معلومه که تغییر میکنه تو ببخش وبه خودت این فرصت رو بده تا بدون هیچ ناراحتی بتونی زندگی کنی.. مگه آرامش چیز کمیه؟!

مونا با سکوت طرح های روی میز رو مرتب کرد و منم دست از نصیحت برداشتم.

_ برنامه هات به کجا رسید؟

- فعلا هیچ جا... درگیر مجوزم...

یکی از طرحایی که روی میز بود رو برداشتم

_ طرح جدیدیه؟ قراره جزو برندمون باشه؟

- برندمون؟ تو همه چی سهمی ها

با خنده سرتکون دادم

_ پس چی از الان دنبال ایده ام برای عکس و فیلم بردای و تبلیغات...

اونم با لبخندسرتکون داد یکی دوتا از طرحاش رو
کنارگذاشت وبقیه رو جمع کرد

طرح قبلی رو به دستش دادم واون دوتارو برداشتم

_ اینا پالتوان یا مانتو؟خیلی قشنگن

-پالتو اما نمی خوام اجراشون کنم

_ چرا خیلی عالی ان که؟

-آرمان دیدشون ... وچون اون الان راحت میتونه تولید

کنه نمی خوام اولین کارم کپی باشه

_ یعنی ممکنه طرحت رو بدزده

شونه‌ای بالا انداخت وبلند شد

-من از همه هر انتظاری دارم... تو بگو اوضاعت چطوره؟

چرخیدم تا مونارو که توی آشپزخونه رفت روبینم

_ منکه خوبم البته اگر فرشته اجازه بده

-باز چه غلطی کرده

_امروز تو بیمارستان دیدمش وقتی رفتم ملاقات میثم...

مونا که قضیه برایش جالب شده بود چای ساز رو

سرجاش برگردوند وبه کانتر تکیه داد

-اونجا بود مگه...؟!

_اره و میدونی بهم چی گفت اینکه من باعث این ماجراها

هستم حال میثم نتیجه ی کار منه!... کدوم کار من ؟

مونا سری از روی تاسف تکون دادوگفت:موندم این

جادوگر به کی رفته بخدا بعضی وقتا باخودم میگم این تو

بیمارستان عوض شده...

_یه چیزای دیگه ای هم گفت...اینکه مامانم باعث به هم

خوردن نامزدی پدرم وخالهات شدن وهمتا باعث بهم

خوردن رابطه فرناز ومهرداد شده

مونا پوزخند زد وگفت:باید میزدی تو دهنش...

_واقعا بابا محمد وخالهات قبلا باهم نامزد بودن؟

-حرفاشو باورکردی؟

_با اینکه میدونم سعی داشت منو ناراحت کنه اما از حرفاش یه حالی شدم

مونا با دوتا ماگ تو دستش به طرفم اومد وگفت: والا طبق اطلاعات من نامزدی درکارنبوده وبا توجه به شناخت خاله هام زن عمو مهرانه‌ی مظلوم هیچ شانسی درمقابل سلیطه گری اونا نداشته پس به نظرم فرشته فقط زر زده... درمورد همتا ومهردادم که این مهرداد بود که دنبال همتا موس موس میکرد همتاهم کلا تو باغ نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت740

_من خبر نداشتم

-چیز مهمی نبود که در جریان قرار بگیری... فرشته عفریته
رو بگو چطوری زیر آبی میره... قربون حکمت ودانای خدا
برم فرشته سزای کارای فرزاده، نتیجه هرز پریدناش...

مونا از نتیجه‌ای اعمال فرزند و میگفت و من تنم لرزید از
دلیل دعوای میثم و فرزند... از تصور حقیقتی که عریان
شدنش ترسناک بود از فرشته‌ای که متاهله اما دلش پیش
کس دیگه‌ای بود و این داستان چقدر آشنا بود و این
آشنایی چقدر ته دلم رو خالی میکرد

مونا بشکنی جلوی چشمم زد

-کجایی؟! بگو نامزد بازی چطوره؟

آب دهنم رو قورت دادم و با برداشتن ماگ چای زمان
خریدم تا به خودم پیام، آهی کشیدم

_از بعد مسافرت آیهانو ندیدم درگیر کاراشه منم این
طرف درگیر امیر بودم.

-داری شوخی می کنی منو می پیچونی که ازت نپرسم توی
شمال چه غلطی کردی!

لبخند زدم و گفتم: پرسی هم جوابتو نمیدم

- پس بگو غلط اضافی کردی که نمیخواهی روکنی!!

خنده ام گرفت و از همین خندیدنم بل گرفت و
گفت: ای هستی بلا... چشم زن عمو مهرانه روشن، اجازه
میدادی مهر عقدت خشک می شد بعد برایش پهن می
شدی؟

خفه شوی جیغ مانندی گفتم که بین خنده های بلندش
گم شد.

صبح مامان رو برای سرزدن به خانواده ی فراز رسوندم
و خودم به آتلیه رفتم امیر قبل از من رسیده بود تازه داشت
چراغ هارو روشن میکرد بهش سلام دادم

_چای می خوری

-نیکی و پرسش

به طرف آشپزخونه رفتم وبعد از پر کردن چای ساز
روشنش کردم گوشیم رو برداشتم به آیهان تکست
دادم "دارم به این نتیجه می رسم کاش حالا حالا دوست می
موندم حداقل بیشتر می دیدمت"

چون مطمئن بودم قرار نیست به زودی جواب بگیرم
گوشی رو کنار گذاشتم

برای خودم وامیر چای ریختم وبالا رفتم
-تعریف کن چه خبر؟

شونه‌ای بالا انداختم

_هیچی... تو چه خبر پدر سارا حرفی نزد؟

-فعلا نه... سارا نگرانه اما به نظر من پدرش اگر

میخواست حرفی بزنه تا الان زده بود.یه جورایی دلمو
خوش کردم به جمله‌ی بی خبری خوش خبریه...
@Vip_Roman

خندیدم

_ کارخوبی می کنی اما در جریان باش این جمله ربطی به شرایط تو نداره...

نگاهم کرد شونه‌ای بالا انداختم

_ قصدم آگاه کردن دوست خوبم بود

با لبخند برای من سر تکون داد و بلند شد و گفت: بهتره به جای آگاه کردن من خودتو روشن کنی که کلی کار عقب افتاده داریم و زمان هم نداریم

لازم به فکر نبود و از اون جایی که حرفش کاملا منطقی بود از جا بلند شدم. ساعت های بعدش روی وقفه مشغول بودیم امیر مثل هر روز وقتی ساعت به زمان ملاقات میثم نزدیک شد بلند شد تا خودشو به بیمارستان برسونه و قول داد زودتر برگرده حس میکردم نسبت به میثم عذاب وجدان داره حسی که نباید می بود اما بود وحسی که فرشته باید میداشت چقدر فرقی به این دونفر بود و این برمیگشت به ذات آدمها...

#تمام_آنچه_دارم_📄❤️📄

#آسیه_احمدی

#پارت741

میلی به غذا نداشتم تصمیم گرفتم برای رفع خستگی هم
که شده برای خودم هات چاکلت آماده کنم. هنوز
خبری از آیهان نبود هر چقدر سعی می کردم شرایطش رو
درک کنم بازم ته دلم نسبت به این بی توجهی هاش می
گرفت احساس میکردم اگر شرایط همین جوری ادامه پیدا
کنه نسبت به هم دور و دلسرد میشیم

برگشتم بالاو کنار پنجره ایستادم به رفت آمد ماشین ها
نگاه می کردم یکی از آهنگ های مورد علاقمو پلی کردم
تا کمتر به اتفاقات اخیر فکر کنم هر چند که تلاش برای
فکر کردن آیهان بی نتیجه بود ندیدنش چیزی نبود که
بشه با نگاه کردن به ماشین ها یادم بره

بوی عطرش سینوس های بینیم رو قلقلک می داد و من از
 این تصور و تجسم لبخند زدم همین که خیال کردم با
 یادش عطرش رو احساس کردم دستاش دور شکمم
 پیچیده شد سرمو کمی زاویه دادم سرش روی شونم قرار
 گرفت و من دیگه نیازی به دیدنش نداشتم تا ثابت بشه
 خودشه و توهم نیست حضورش لذتبخش ترین اتفاق این
 ثانیه ها بود .

_ دارم خواب میبینم

اینو با کلی گلگی و دلخوری گفتم

--هیس بزار خستگی هام در بره بعد با جون و دل به گلگی
 هات گوش میدم

صداش خستگی رو بیداد میکرد شونه هام رو به سینش
 تکیه دادم و به خودم اجازه دادم با عطر تنش و حضورش
 رفع دلتنگی کنم

حالا که اینجا بود و حضورش رو احساس می کردم تازه میفهمیدم معنای دلتنگی یعنی چی بی طاقت چرخیدم موهای همیشه مرتبش رو صورتش ریخته بود نظم سابق رو نداشت اما بیشتر از همیشه از من عاشق دل میبرد باشور و هیجان صورتشو نگاه کردم چشمای دوست داشتنیش قرمز بود و پلکاش میل شدیدی به بسته شدن داشتن

با ناراحتی مشهودی گفتم: چرا انقدر از خودت کار می کش...

با هجوم لبهاش فعلم توی حنجره جاموند و تمام من با سکوتی شورانگیز قیام کرد

مثل تشنه‌ای به آب رسیده می بوسید و من بی قرار همراهیش می کردم صداها و افکارهای توی سرم نیست شدن وانگار زمان ایستاد درست همین جا وسط آتلیه...

دستاش صورتم رو قاب گرفت ودستم به آغوش موهاش
رفت واین اتصال ها شعله‌ای برای گرم شدن قلبامون شد

...

کاش دنیا می ایستاد و تا این هم آغوشی شیرین انتهای
نداشت.

آیهان نفس بریده پیشونیش رو به پیشونی من تکیه داد
ونفس داغ وخوش بوش روبه صورتم برخورد کرد بغض
لونه کرده توی گلوم به اشک تبدیل شدواشکهای بازی
گوش از بین پلکام به بیرون خزیدند

از صدای نفسهای لرزونم آیهان فاصله گرفت وبانگرانی
دودلی صدام زد

--هستی

لب روی هم فشردم واشکام بیشتر ریخت ،دیوونه شده
بودم که حتی برای هستی گفتنش هم دلم می ریخت

--عزیزم...

انگشت اشاره‌ام رو روی لبش گذاشتم و مانع از ادامه‌ی
حرفش شدم عزیزم‌ش کاررو خرابتر کرد چون ظرفیت
قلبم پایین اومده بود و با هر کلمه‌اش منو دیوانه تر و شیدا
تر میکرد میخواستم حرف بزوم اما نتونستم و به جاش
اشک ریختم. شک نداشتم با خودش فکر میکرد زده به
سرم یا دیوونه شدم . هرچند حق داشت من زده بود به
سرم که قادر ب کنترل کردن احساس طغیان شده‌ام نبودم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت742

سرمو توی بغلش گرفت و آروم جوری که منو دیوونه تر
میکرد گفت: لعنت به من که هرچی بیشتر سعی می‌کنم

کمر نتیجه میگیرم... هیش نزار بیشتر از خودم حالم بد
بشه

به شونش کوبیدم و به سختی زمزمه کردم: حق نداری به
خودت لعنت بفرستی

لبخندش رو از صداش تشخیص دادم

--چشم

_حق نداری انقدر کار کنی

--چشم

با چشم گفتنش جرات گرفتم و همزمان که سرمواز روی
سینش برمی داشتم گفتم: هر روز میایی ببینمت، چند بار
در روز هم بهم زنگ میزنی، جواب تکستام رو همون
لحظه میدی

خندش قوت گرفت @Vip Roman

--من هر روز پیام ببینمت برات خرج داره

با پررویی گفتم: نیای هم برای خودت درد داره

با صدا خندید و ناغافل بوسه‌ی کوتاهی روی لبم کاشت
گفت: از خودم تعجب می‌کنم چطوری طاقت آوردم و
این چند روز بدون تخس بازی هات گذروندم
_بهت سخت نگرفتم که میری و پشت سرتو هم نگاه
نمیکنی

نگاهش این بار غم داشت انتظار داشتم شروع به توجیه
خودش بکنه اما گفت: معذرت می‌خوام

ظاهر فکر کردن گرفتم و نگاهی به صورتش انداختم با کارم
باعث شدم دوباره لبخند بزنه
_باشه میبخشمت اما اگر تکرار بشه باید پای عواقبش
باشی

پلک زد و بی‌هوا گفت: بریم خونه‌ی ما
شوکه از حرفش چشم‌ام رو درشت کردم و مثل خنگها
منتظر بودم تا برام توضیح بده که منظورش چیه اونم با
شوریدگی و دلتنگی نگاهم میکرد. حالت عادی منطقی‌ش
این بود که تو قیافه برم براش ناز کنم اما هرچی بیشتر به

حرفش فکر می کردم قلبم دچار ریزش های پی در پی می
شد و جریان گرمی زیر پوستم میخرد

نفسام سرعت می گرفت وانگار عقل و منطقم بار سفر
بسته بود و ناپدید شده بود کف دست های عرق کردهم
رو مشت کردم. پنجه های آیهان هم بازیگوشانه روی
کمرم خزید و به افکار بی حیام میدان می داد تا بیشتر
خودنمایی کنه و منی که توی اون لحظه هیچ کدام از
اعضای بدنم جز قلبم کارکردی نداشت بی نفس لب زدم
بریم:

اینکه چقدر زمان برد تا آیهان دستمو بگیره و دنبال
خودش بکشه...

چقدر زمان برد تا به خونشون برسیم اهمیتی نداشت
فقط به حالا که وسط اتاقش ایستادم و میون آغوشش
پنهان شدم فکر میکردم

حتی برایم اهمیت نداشت خانواده‌اش از حضور بی
موقعم توی خونشون چه برداشتی میکنن چشمام قفل
چشمای آیهان بود و جسمم همراه و همکار دست‌های پر
شتابش برای رهایی از تکه‌های مزاحم لباسهایی که اتصال
مارو به تعویق می‌انداخت لبم سجده گاه لب‌هایی که از
هیچ ثانیه برای رسیدن نمی‌گذشت با هر نوازش با هر
بوسه هستی دل‌باخته‌تر می‌شد و قلبم پر هیاهو دچار
پمپاژهای بی‌سابقه‌ای از شروع دلدادگی...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#آسیه_احمدی

#پارت743

عطر تنش رو با جون و دل توی ریه هام کشیدم و بدنم را
به ضیافت شاهانه‌ای از آرامش دعوت کردم با انگشت

اشاره روی بازوی سفت و سختش خطهای فرضی کشیدم
چشماش بسته بود نمی دونستم به خوابه رفته یا اینکه
اونم مثل من لحظات پر شور قبلمون فکر می کرد و
آرامش رو به سلولها تزریق می کرد با لبخند خواستم از جا
بلند بشم که دستش دورم پیچیده شدو من و محکم آخ
نمایشی گفتم به صورتش که با طلبکاری نگاهم میکرد
چشم دوختم

_ باید برم آیهان

--بذار حداقل کمی از دلتنگی هام کم بشه

دوباره منو تنگ توی آغوشش گرفت سرمو روی بازوش
گذاشتم و صورتش را نوازش کردم با محبت جزء جزء
صورتتم را رصد کرد موهای ریخته شده توی صورتتم رو
نوازش وار پشت گوشام داد

-- کاش دنیا همینجا تموم بشه همین الان که احساس می
کنم حالم از همیشه بهتره... همین الان که میگم گور
بابای بیرون از این اتاق ...

صورتش رو توی دستام میگیرم و بوسه ای روی سبک
گوش میکارم

_ اما من نمیخوام اینجای تمام بشه و میخوام کنار تو تموم
رویاهام به حقیقت بپیونده... من هنوز کنار تو زیر بارون
راه نرفتم

تو هنوز برام گل نخریدی!

من هنوز نمیدونم چه غذایی دوست داری؟

دنیا حق نداره فعلا تموم بشه نه تا وقتی که من به همهی
خواسته هام برسم

با نگاهی پر از حرف که برای من ناخوانا بود نگاهم می کرد
گونه اش رو نوازش کردم

سر چرخوند و بوسه ای به کف دستم زد و گفت: حس می
کنم تو همون معجزه ای که همیشه منتظرش بودم
نمیشه یه نفر انقدر حقیقی باشه!!

حرفاش در عین حال که قشنگ بود لایه هایی از دردهای
ناشناخته‌های هم داشت ، که داشتم کم کم باهاشون آشنا
میشدم با کنار رفتن هرلایه از زندگی و بعد شخصیت
آیهان من متوجه زخم‌های عمیق روحیش میشدم و برام
تحسین برانگیز بود که آیهان همیشه متفاوت تر از اینی که
هست نشان می داد یک ظاهر سخت و محکم از خانواده
اش محافظت می کرد

برای تغییر جو هم که شده لبخند زدم و گفتم: خوبه که
اینجوری در مورد من فکر می کنی من با همین ترفند
تونستم آیهانی که بگیر نبود رو پای سفره عقد بشونم
لبخندی هرچند ریز روی لب هاش شکل گرفت

نگاه پر عشقی حواله‌ام کرد و من تحت تاثیر نگاهش قرار
گرفتم بوسه ای روی گونهایش کاشتم بدن ماماس
صورتش قرار گرفت و تا به خودم پیام دوباره توی دریای
بوسه ها و نوازش هاش غرق شدم. هوا تاریک شده بود و
اینو از تاریکی اتاق متوجه می شدم، چند دقیقه‌ای بود که
نفس های آیهان ریتم منظمی گرفته بود و من به چهره

دوست داشتنیش توی خواب خیره بودم کاری که هر
چقدر بیشتر انجام می دادم حس می کردم دلتنگ تر
میشم.

با خودم فکر می کردم واقعاً چی توی آیهان باعث شد من
انقدر شیفته و عاشقش باشم؟؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت744

شرایط مادی و اجتماعی یا جذابیت های ظاهر؟! چشمای
رنگیش ، صداشو استایلش... قطعاً هیچ کدام از اینها نمی
تونست باشه که اگر غیر از این بود خیلی هارو با این
شرایط اطرافم داشتم. به عقلم که رجوع می کنم متوجه

میشم آیهان با رفتار هاش خالصش محبت های ریز و
درشتش به عمق قلبم نفوذ کرد و آنجا را برای خودش به
تصرف درآورد کنار آیهان دلیل اصلی این عشق باشه از
حس فوران شدهی قلبم خودم رو روی تخت بالا کشیدم
بوسه‌ی آرومی روی پیشونیش زدم

پلک هایش لرزید اما چشم باز نکرد ملافه روی تخت رو
دور خودم کشیدم و از جا بلند شدم و بلوز آیهام رو از
روی زمین برداشتم به صورتم نزدیک کردم بوی تنش با
عطرش خاصش مخلوط شده بود و ترکیب فوق العاده
ای رو از خودش به جا گذاشته بود.

عمیق تر نفس کشیده و به رفتارهای خودم نیشخند زدم
چشم مونا روشن که با حرکت های من بالا بیاره، لبخندی
زدم و شونه ای بالا انداختم و همین حرکت های به قول
مولانا حال به هم زن عالم رو خوب می کرد

بلوزش رو پوشیدم و با احتیاط به طرف پنجره رفتم از
 قدم برداشتن با پای برهنه روی پارکتهای اتاق لذت
 میبردم و...

بخش بزرگی از حیاط مشخص بود اکثر چراغهای حیاط
 خاموش بود و جز ماشین آیهان هیچ ماشین دیگه توی
 تیررس نگاهم نبود حیاط توی سکوت عمیقی فرو رفته بود
 انگار مدت‌هاست صدایی توی این خونه پخش نشده
 خونه بزرگی بود اما این همه سکوت و تاریکی برای خونه
 ای که خانواده هرچند کوچیک توش زندگی می‌کردند
 زیادی بود.

بی خیال ذهن کنکاوم شدم و گوشی آیهان رو از جیب
 شلوارش بیرون آوردم با اثر انگشت خودش باز کردم و
 روی شماره ی امیر زدم و با مکث و دودلی به شماره خیره
 شدم از تصور چیزی که به ذهنش می‌رسید احساس شرم
 کردم من بدون برداشتن چیزی از آتلیه بیرون زدم و خب
 برگشته امیر مواجه شدنش با اوضاع آتلیه و شواهد و
 مدارکی که از من به جا مانده پی به ماجرا می‌برد و احتمالا

متوجه عجله‌ی من برای رفتن شده بود گوش‌ی وکیف به
درک من خر چرا سیستم روشن رو خاموش نکردم.

من که هیچ کاریم به آدمیزاد نرفته بود روی شماره زدم
امیر با جان منی جواب داد

_سلام

مکشش باعث شد صورتم از خجالت ناله وار جمع بشه
احتمالاً با تماس از گوش‌ی آیهان به تمام افکارش مهر تایید
زدم. امیدواروارنه دعا کردم حداقل مامان با گوشیم تماس
نگرفته باشه با اینکه احتمال دوری بود اما این امید رو
داشتم یا حداقل کاش امیر موقع تماس اون حوالی نبوده
باشه

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت745

اینکه فکر کنه برام مشکلی پیش اومده که با عجله رفتم
خیلی بهتر بود

-سلام هستی خوبی؟

به خودم اومدم و گفتم :مرسی ،رفتی ...آتلیه ؟
یکی از چشمام رو بستم و گناهکارانه توضیح دادم
_آخه با عجله اومدم بیرون فکر کنم سیستم رو روشن
گذاشتم

-رفتم خاموشش کردم ،نگران نباش

ته مایه های خنده رو میتونستم توی صداهش تشخیص
بدم. به آرومی بابت سوتی که دادم به پیشونیم زدن امیر
ادامه داد: مامانت هم زنگ زد جواب دادم چون ترسیدم
نگرانت بشه گفتم که با آیهان رفتی و گوشیت رو اینجا
جا گذاشتی

نفسم رو بیرون دادم حالا آرزوم تغییر کرد و با تمام وجود
 دعا کردم امیر از روی نگرانی سراغ دورین های داخل آتلیه
 نرفته باشه و کنار آیهان بودنم رو با احتمالاتش متوجه
 شده باشه. فکر روبه روشن شدن باهاش اونم در صورتی که
 شاهد عشق بازی ما بوده برام وحشتناک بود. با صدای
 ریزی آرومی تشکر کردم تا زودتر مکالمه شرم آورم رو قطع
 کنم اما ظاهراً امیر قصد نداشت فعلاً منو از این عذاب
 خلاص کنه وگفت: وسایلت رو جمع کردم و گذاشتم توی
 آتلیه بمونه

_مرسی

-کلیداتو هم جا گذاشتی، میخوای فردا دیر تر بیا که من

رسیده باشم

_آهان باشه

-مراقب خودت باش

خدا حافظ نصفه و نیمه گفتم و تماس رو قطع کردم با
مشت به سرم زدم

_ خاک تو سرت هستی به فنا رفتی

مشت دوم به سرم نرسید توی هوا مهار شد از پشت توی
آغوش آیهان قرار گرفتم دستم رو پایین آورد اون جایی رو
که مورد حمله نه چندان وحشیانه من قرار گرفته بود رو
بوسه زد

--چطوری دلت میاد

شونه ای بالا انداختم

_ دردنداشت که

--دردش و من حس کردم

از روی شونه نگاهی به صورت پف داربانمکش انداختم

_ این حرفا بهت نمیاد

سرشونه‌ی لباسم رو گرفت و کمی پایین کشید برهنگی
سرشونه‌ام توی معرض دیدش قرار گرفت لب هاش رو
سرشونه‌ام قرار داد
--وقتی طرف حسابم تو باشی همه معادله های دنیا به
هم میخوره

بعد از جمله اش نفس عمیقی روی پوستم کشید مور مور
شدم بی حرف منتظر عکس العمل بعدیش موندم که
دردریزی منو شوکه کرد جیغی کشیدم و خودم و جلو
کشیدم اما نتونستم از حصار دستاش خارج بشم
زودتر از انتظارم پوست شونم رو ازین دندون هاش رها
کرد دردزیادی نداشت اما به خاطر انتظار نداشتم، از
کارش حسابی شوکه شدم پس با دست و دل بازی بهش
چشم غره رفتم که خندید و گفت: گفتم ببینم به اندازه
ظاهرت خوشمزه هستی یا نه!؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت746

دستی روی همون قسمتی که گاز گرفته بود گذاشتم
دستمو کنار زد و با دقت نگاهش کرد کمی قرمز شده بود
که برای پوست سفید من چیز غیر عادی نبود با حرص
گفتم: دعا کن کبود نشه وگرنه من میدونم با تو

بیخیال جواب داد: اگه کبود بشه میشه اولین ردمن...

پشت چشمی براش نازک کردم که دوباره دندوناش رو
نشونم دادگفت: از مزه اش خوشم اومد فکر کنم مشتری
دائمت شدم توی بغلش چرخیدمو روبه هم قرار گرفتیم

یه شلوار اسلش مشکی پوشیده بود اما بالاتنه‌ی خوش
تراشش رو توی معرض دیدم قرار داده بود دستی روی

سرشونه‌اش گذاشتم و با لحن کشداری گفتم: داری بهم
مجوز میدی تا افکار خبیثم رو پیاده کنم! میخوای سیاه و
کبودت کنم؟

روی بینی زد

--منکه دلم نمیاد کبودت کنم اما اگر تو دوست داری من
بهت آزادی عمل میدم

بعد هم چشمکی زد شرم و لذت توی تنم ولوله به پا کرد
اینکه میگفت دلش نمیاد روراست میگفت توی تموم
لحظه هامون حواسش بهم بود و جوری رفتار می‌کرد که
فقط لذت بپریم واذیت نشم اما اینکه غیرمستقیم به من
فهموند چه کارهایی می‌تونم بکنم حتی تصورش هم تجربه
جالبی بود

نگاه دزدیدم آیهان تک خنده‌ای زد سوالی سر بلند کردم
متوجه نگاهم شد و گفت: این قیافه مظلومت اونم در
حالی که چشمات داد میزنه ازاون تخس پدرسوخته‌هایی
خیلی با نمکه...

_از من مظلومتر روی این کره خاکی نیست!
--الکی!؟

_به جون تو

--از جون من برای دروغت استفاده می کنی جونور
...توسردسته‌ی پدرسوخته هابی

لب هامو جمع کردم و قیافمو شبیه گربه شرک کردم به
جای اینکه تحت تاثیر قرارش بده و بابت حرفش
عذرخواهی کنه نتیجه معکوس داد و باعث هجوم ناگهانی
به لبهام شد

دست دور کمر و باسنم قرار داد و من و بالا کشید تا
اختلاف قدم رو جبران کنه راحت تر کارش رو انجام بده
پاهام رو دور کمرش حلقه کردم دستی رو که روی کمرم
بود رو برداشت نوازش گونه روی پام کشید این که ثانیه
ای برای همراهی باهاش از دست نمیدادم برای خودم
حیرت آور بود خوشبختانه هجوم انگیزه به تخت نشد

آیهان همراه منی که هنوز مثل کوالا بهش آویزون بودم
روی مبل نشست موهای ریخته شده دورم رو جمع کرد و
پشت سرم ریخت

-- میدونی سخت ترین کار دنیا چیه؟ اینکه خودتو مقابله
کسی که برات بی قراری کنترل کنی

جلوی زبونم رو گرفتم تا نپرسم چرا کنترل...؟! خودش
گفت: نمی خوام با زیاده روی به تو آسیب برسونم اما
قول میدم یکم که راه افتادی جبران کنم

پشت چشمی نازک کردم برای کنترل خجالتم بود که
سرمو روی شونه اش قرار دادم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت747

ازش ممنون بودم که به جای خودم هم به فکرم بود چون
خود جوگیر و افسار پاره کرده‌ام اصلاً به این که مراقب
باشم اهمیت نمی‌داد و اگر آیهان هم آدم فرصت طلبی
بود بدون شک او نی که ضرر میکردن بودم
--گرسنه نیستی؟

این جمله برای به صدا درآمدن شکم کافی بود و البته
احساس ضعفی که خودنمایی کرد
_چرا اما روم همیشه برم بیرون
--چرا؟

لبم رو زیر دندون گرفتم: از خانوادت خجالت میکشم
فکر کنم با این وحشی بازی ها و هول بودنمون آبرومون
جلوی امیر و خانوادت به فنا رفت

--امیر؟

با تعجب پرسید و احتمالاً فکر میکرد اشتباه شنیده به
نشونه‌ی تایید حرفش سرتکون دادم

_سیستم رو روشن گذاشتم ، کیف و گوشیم رو هم جا
گذاشتم بعد از گوشی تو بهش زنگ زدم

--اینکه ناراحتی نداره

_آره امانه تا قبل از اینکه مغزم هشدار بده شاید امیر
از روی نگرانی برای من سراغ دوربین‌ها رفته باشه
لبخند یک طرفه‌ای زد به شونش کوبیدم

_من دارم دق می کنم چطوری توی صورت امیر نگاه کنم
تو میخندی؟!

--امیر گوه میخوره فیلم ما رو نگاه کنه

با اخم نگاهش کردم که بفهمه چقدر حرفش بعد از دیدن
فیلم بی معنیه گفت: نگران نباش سابقه‌ی امیر از ما هم
خراب تره

شوکه گفتم: یعنی چی؟!

-- یعنی کاش میدیدی این امیر چه پدر سوخته‌ایه...

_چی میدونی مگه؟

با لبخند دستام رو گرفت و با تفریح گفت: چیزی که
اگر ببینی دیگه عمر آروت بشه با امیر کار کنی!

اینو گفت و آروم خندید

_تو کجا دیدی؟

-- فیلم های آتلیه... آتلیه نیست که لامصب مکانه، مکان!

_عوضی ها... همیشه بهشون میگفتم تو آتلیه غلط
اضافی نکنید

آیهان به حرص خوردنم خندید و گفت: بیخیال باشو بریم

_کجا؟

-- شما میری دوش میگیری تا بریم بیرون شام بخوریم

با نگرانی گفتم: چطوری از اتاقت بریم بیرون من از

خانوادت خجالت میکشم که اینطوری اومدم

و چند ساعت تو اتاقت موندم.

صورت آیهان حالت خاصی گرفت وبه آرومی گفت
:خجالت نکش کسی خونه نیست ،مامان که...

گوشیش زنگ خورد و حرفش نصفه موند به سراغ گوشی
که بعد ازقطع تماس امیر روی مبل روبهرو گذاشته بودم
رفت و همزمان به من گفت: برودوش بگیرحولهی تمیز
هم توی حموم هست ،نیاز به کمک داشتی منو صدا کن
جمله آخرش رو با نیشخندی که زد به اتمام رسوند تا
خواستم برایش پشت چشم نازک کنم اون نگاهش رو به
گوشی داد وتماس رو وصل کرد وانتظار رو برای
مخاطبش به پایان رسوند.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#آسیه_احمدی

#پارت748

باجانم ایناز مکالمه‌اش رو شروع کرد. بی حرف به طرف
حموم رفتم توی مسیر دکمه های لباس آیهان که تنها
پوششم بود رو باز کردم ووقتی قدم داخل حمام بزرگ
اتاق آیهان گذاشتم ازروی شونه هام به پایین سرش دادم
شامپو های ردیف شدهی آیهان رو دونه دونه بودکشیدم
و درنهایت بوی که از موهاش رو حس کردم و انتخاب
کردم اینکه همون بوی خوب خودش رو بدم برام جالب
و شیرین بود.

نگاهم رو با افسوس زیادی از وان بزرگ و سفیدش گرفتم
و ناامیدانه به طرف دوش رفتم

زندگی لاکچری یعنی همین دیگه مرفهین بی درد...
از افکار بچگانه‌ام خنده‌ام گرفت اما به سرعت یاد
مشکلات آیهان افتادم و دلم برایش گرفت... این خونه

وامکانات مثل یه دیوار کاذب بود که ببیننده رو فریب میداد تا حقیقت رو بپوشونه وهمه چیز رو زیبا نشون بده.

بخوام صادقانه بگم ترجیح میدم همین زندگی عادی که الان دارم یا حتی سطح پایین ترش رو داشته باشم تا اینکه یکی از عضوهای خانواده‌ام رو از دست بدم اونم به این شکل.... حتی از تصور اینکه مامان سال ها داروهای افسردگی مصرف کنه هم تنم رو می لرزوند

نفسم رو آه مانند بیرون دادم
موها و بدنم رو با صبر و حوصله شستم در آخر حوله رو دور خودم پیچیدم، بیرون اومدم. آیهان هنوز مشغول تماس تلفنیش بود

فکر کردم هنوز داره با آیناز صحبت میکنه اما بعد با جمله اش متوجه اشتباهم شدم

--پدرتو در میارم امیر... خندید وبا لحن شوخی ادامه داد: یکی از اون فیلم‌ها برای به قتل رسیدنت توسط پدر سارا کافیه...

به طرف لباس هام رفتم که آیهان کنار هم روی تخت
قرارداده بود تخت مرتبی که حالا هیچ اثری از جنب و
جوش ساعت های قبل ما نداشت

آیهان بلاخره متوجه من شدو مکالمه اش رو اینجوری به
پایان رسوند

--خواستم در جریان باشی نمیتونی با این چیزا برای ما
دست بگیری

آیهان گوشیش رو روی کنسول گذاشت و با نگاه متفاوتی
خیره‌ی من شد جلو آمد و مقابل من ایستاد با انگشت
شصت‌ش گونه ام رو نوازش کرد
-- از این به بعد خواستی دوش بگیری

میای اینجا...

تحت تاثیر صدای آرومو بمش منم آروم پرسیدم: چرا؟

-- چون تصور اینکه کی دیگه این جذابیت و زیبای رو
ممکنه ببینه حالم رو خراب میکنه

جمله اش برای دل بردن از من به حد کافی دوست
داشتنی بود

با لبخند گفتم: جز مامان مهرانه ام هیچکس ... که از نظر
اونم من با رفتارم فقط کثیف کاری میکنم
آیهان هم لبخند زد و گفت: پس فقط بیا پیش من کثیف
کاری کن

خندیدم از ته دل و بلند ... حرفشونه تایید کردم نه رد ...
نگاه خیره اش باعث قطع شدن خنده ام شد

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

@Vip_Roman

#پارت749

خیره خیره به هم نگاه میکردیم انگشت شصتت از روی
گونه‌ام روی لبم کشیده شد

نفسام سنگین شد اما قبل از اینکه کار به جاهای باریک
برسه آیهان عقب کشید نفسش رو با صدا بیرون داد

-- منم برم دوش بگیرم اینو گفت و بعد از م دور شد
لباسام رو پوشیدم برای آیهان هم یه تیشرت سبز شبیه به
مانتو خودم برداشتم با شناختی که ازش داشتم میدونستم
از این لوس بازی‌ها خوشش نمیاد اما ترجیح دادم شانسم
رو امتحان کنم آیهان که بیرون اومد اول موهای منو بعد
موهای خودش رو خشک کرد

حین پوشیدن لباساش نگاه کوتاهی به من انداخت ولی
درنهایت بدون هیچ اعتراضی پوشید. توی مسیر جلوی
داروخانه نگه داشت

نگاهم رو از داروخانه به اطراف دادم تا مطمئن بشم هیچ
رستورانی اون اطراف نیست پرسیدم: جای درد میکنه؟

-- نه ، الان میام

کتر از ۱۰ دقیقه برگشت پکت قرصی به طرفم گرفت
-- یه دونه از این بخور آب توی داشبرد هست ،خدا کنه
اذیت نکنه

_من که خوبم !جايم درد نمیکنه!!

با لبخند مهربونی گفت :خدا رو شکر اما این قرص
اورژانسی

با تعجب گفتم: قرص اورژانسی؟!!

سر تکون داد و من بعد از چند ثانیه تازه متوجه قضیه
شدم یعنی توف تو روح هستی..

آخه چقدر تو گیجی!

چرا واقعاً ذهنم قرص رو فقط به درد ربط داد؟! ای وای
هستی لبخندش رو بگو فهمید تو چقدر خنگ و از مهلکه
پرتی پدران به صورتت با مهربونی لبخند زد. با خجالت
گفتم: خوب... چیزه... ماکه... پیشگیری کردیم

--اولش آره اما دفعه دوم از دستمون در رفت لب گزیدم
بمیری هستی مگه مرده بودی که اون لحظه هیچی یادت
نبود، تازه سوال هم می پرسه!

با سری که توی شکم بود قرص رو خوردم آیهان دوباره
ماشین رو روشن کرد و هرچند ثانیه به بار کوتاه نگاهم
میکرد و متاسفانه لبخند میزد آخرین بار که این حرکتش رو
تکرار کرد حرصی به طرفش چرخیدم

_به چی میخندی؟ من نه نه بابام مگه قرص اورژانسی
استفاده کردن که بدونم چه شکلیه...؟!

آیهان پقی زد زیر خنده و من محکم به پیشونیم زدم این
بخش از مغزم رو که گاهی در چنین مواقعه‌ای ارور
میداد و باعث میشد چرت و پرت بگم رو درک نمی کردم

--اونارو نمی دونم اما ظاهرا تو دختر خوبی هستی که
کنجکاو و نکردی

دوباره خندید که با ناراحتی و حرص گفتم: میشه بس کنی

از حالت صورتم فهمید اگر تمومش نکنه چه عواقب بدی
براش داره که خنده هاش رو تموم کرد ماشین رو نگه
داشت وبه طرفم چرخید دستام رو توی دستاش گرفت
وگفت: من از روی تمسخر نخندیدم، به جون آیناز از این
حرفات که درحین عصبانیت از دهنتم در میره، از این
خجالت، حتی از تخسیت، از نجابتت، از همه چیت
خوشم میاد وبرام لذت بخشه... اصلا انگار تو هرکاری کنی
هر حرفی بزنی من دوست دارم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#آسیه_احمدی

#پارت750

روی بینیم کوتاه ضربه زد وگفت: با تو زیادی سرخوش
میشم، لعنتی مثل یه شراب ناب آدمو مست میکنی

به قیلی ویلی های توی دلم و کارخونه‌ی قندی که به صورت چندشیفت راه افتاده بود محل ندادم و گفتم:
 _خب موفق شدی با حرفات منو از تنبھی که برای خنده هات در نظر گرفته بودم، منصرف کنی اما اگر انقدر به بینیم بزنی پول عمل بینیم میره تو پاچه‌ات...
 کوتاه خندید و گفت: پس نچرال بیوتی و این داستانا چی؟
 _جریمه اونم به پول عمل اضافه میشه

با صدا خندید و من نگاهم رو از صورتش به رو به رو دادم آیهان مقابل رستوران شیکی نگهداشت و تا دست به سمت دستگیره برد سوال توی سرم را پرسیدم: اگر باردار بودم تو میشدی؟

دستش توی هوا متوقف شد هیچ نیت خاصی پشت سوالم نبود، شاید هم بود!! درصدی هر چند کم به حرفی که به دوستش داشت گفت ربط داشت، اینکه از حضورم کنارش درد میکشه...
 --معلومه که نه!...

با حرفش از فکر بیرون اومدم نگاهش کردم. ظاهرآنگاهم نشون داد جوابش برام قانع کننده نیست که توضیح داد

--حس می کنم برامون زوده، نه شرایط من برای بچه دار شدن مناسبه نه سن تو... از اینا هم که بگذریم فکر نکنم بخوام در مورد خصوصی ترین مسئله زندگیم که صد البته حق طبیعیمه با پدرومادرت بحث کنم یا بخوام قانعشون کنم مراقب بودیم فقط یکی دوتاش از دستمون در رفت.

لبخندی زد و من سعی کردم به شوخیش لبخند بزنم اما نشد احساس عجیبی داشتم احساس دلشوره‌ای برای نخواستنم دستمو به سمت در بردم و همین که بازش کرد آیهان گفت: هستی من الان بچه نمیخوام و این ربطی به علاقه‌ام به تو نداره

به کلافگیش نگاه کردم نفسش رو بیرون دادو دستی به صورتش کشید و ادامه داد: نمیخوام پای یه نفر دیگه رو

هم به زندگی درهم و برهم اضافه کنم نمی خوام الگوی
 اشتباه زندگی تکرار بشه و یکی باشم شبیه فرخ... نمیخوام
 یه پدری شبیه پدر خودم باشم می خوام از ته قلبم برای
 این بخش از زندگی آماده باشم نه مثل بقیه برنامه
 هامون عجله‌ای! اما اگر یک درصد این اتفاق افتاد
 مطمئن باش ازش ناراحت نمیشم چون ما از پشش برمی
 آیم... مگه نه؟

با مکث سر تکون دادم و پیاده شدم آیهان بعد از من
 پایین اومد و وقتی کنارم ایستاد دستش رو دور کمرم
 انداخت و منو همراه خودش به طرف رستوران برد

پرسید: تو مثل من فکر نمی کنی مگه نه؟

سوالی سرمو به طرف نیم رخش که به روبه روناگاه می
 کرد چرخوندنم

_در مورد چی؟

دو نفر از رستوران خارج شدن آیهان با سکوت منتظر
گذشتن او نا از کنارمون شد وبعد از فاصله‌ی مدنظرش
گفت: بچه دار شدن!

_من به بچه دار شدن اصلا فکر نمیکنم حتی از اینکه
خواست هست هم ممنونم...

سکوت چند ثانیه ای بینمون اتفاق افتاد و این آیهان بود
که با سوال شوکه کننده ای گفت: پس می خواستی ببینی
چقدر به آینده‌ی کنار تو فکر می کنم؟

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت751

@Vip Roman

این دقیقاً سوالی بود که من میخواستم بدونم اما به حالت رقت انگیزی انکارش کردم

_نه این مسائل چه ربطی به هم داره؟ ما عقد کردیم!

جمله دوم هم دال بر رقت انگیز بودنم، بود. سوال اینجاست من چقدر به خودم اعتماد داشتم؟ اصلاً من با وجود حسم به آیهان و بدون در نظر گرفتن این حس چقدر به حرفاش اعتماد می کنم؟! چه میزان منطقی بهشون فکر می کنم؟ اصلاً به منطقم فرصت اعلام حضور می دم؟!!

قدمی جلوتر از من برمیداره و در رستوران رو باز میکنه اجازه داد اول من داخل برم. میز دونفره ای برای نشستن انتخاب میکنیم

به محض نشستن آیهان بی مقدمه گفت: هیچ وقت آینده ام رو بدون تو تصور نمی کنم حالا قبول که همه چیز یکم سریع پیش رفت اما این موضوع ربطی به احساس من نداره

_هیچ وقت حتی برای یک ثانیه هم پشیمون نشدی؟

لبخندی زد

--یکم سوال ظالمانه‌ایه..؟ همه ی آدمها گاهی تصمیم‌های مهم زندگیشون باعث ترس و نگرانی شون میشه.

_تو جزء این دسته بودی ؟

با لحن بامزه ای گفت:داری مثل یه بازپرس رفتار می کنی
وتا به گناه های کرده و نکردم اعتراف نکنم دست برنمی
داری اما باید خدمتتون عرض کنم خانم ،شایدترسیده
باشم اما هیچ وقت حتی برای یک ثانیه هم پشیمون
نشدم

بالاخره نفسی که برای چند دقیقه توی سینم مثل یک گره
کور شده بود باز شد و من راحت تر نفس کشیدم شاید
نتونم بدون درنظرگرفتن احساسم فکر کنم اما مگه این
درست نیست؟!اینکه مغز و قلبم همزمان اونو تایید
میکند

به خودم قول میدم توی فرصت مناسب تری دلیل دردی که از حضورم میگرفت رو ازش بپرسم اما میدونم حسی که توی حرفای الانش بود درست به اندازه درد توی کلماتی که پیش دوستاش به زبون آورد واقعی بود...

غذا سفارش دادیم و تا زمانی که از رستوران بیرون بیایم به شوخی های آیهان خندیدمو جاهایی که جاده خاکی می زد چشم غره می رفتم. آیهان اصرار داشت امشب رو کنارش بگذرونم با استیصال رد کردم احتمال روبرو شدن با خانوادش رو خیلی زیاد می دیدم

درسته که کنارش بودن رو میخواستم اما زیاده روی توی هر کاری منو میترسونندو من شایدمثل میلیون ها انسان دیگه شجاعت بیان کردن ترس هام رو نداشتم
جلوی خونه نگه داشت

_مرسی نمایی تو؟

ماشین رو خاموش کرد و گفت: قبول کنم اشکالی نداره که!

هول شده لب گزیدم یه تعارف کردموا اصلا انتظار
نداشتم قبول کنه به حالت هام خندید و گفت: دختری
ترسو

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت752

_ترسو نیستم فقط جلوی مامان وبابام خجالت میکشم

--وقتی اصرار داشتی بدون عروسی بریم سرخونه و

زندگیمون خجالت نکشیدی ؟

خندم گرفت راست می گفت سعی کردم خودمو توجیه

کنم اما بیشترگند زدم

_اون موقع ازشون عصبی بودم آمپر که بچسبونم
 خجالت مجالت حالیم همیشه
 به تایید حرفم سر تکون داد
 --بله نمونه اش رو دیدم

فکر کردم به همون اصرارم برای زندگی اشاره میکنه اما
 وقتی با لبخندی خبیث به تنم اشاره کرد و با لحن خبیث
 تری گفت:

--من که عاشق این آمپر چسبوندنت شدم

پشت چشمی براش نازک کردم. به گوشی آیهان تکست
 اومد آیهان با نگاه بهش گفت: امیره... گفته بهت بگم فردا
 یه ساعت دیرتر میاد

سر تکون دادم چیکار کنیم در ادامه گفتم: میگم امیر و
 سارا که به هم محرم نیستن
 آیهان گوشیش رو کنار گذاشت و با تفریح به من نگاه
 کرد

--خب؟

_ گناه نداره کاراشون...

باهمون تفریح توی صورتش رفت توی فاز کرم ریزی و
گفت: کدوم کاراشون؟

_ همین دیگه... مکان کردن آتلیه!

تک خنده‌ای زد و گفت: عاشق مغز خیالپردازتم بدون
ترمز داستان میسازه...

با اخم خیره اش بودم که ادامه داد: چهارتابوس که دیگه
این حرفارو نداره! مگه اینکه تو به چیز دیگه ای فکر
کرده باشی؟

اینکه هم چند ساعت پیش هم الان دستم انداخته بود
واضح بود اما به روش آوردن و بحث بیشتر فقط باعث
خجالت زده شدن خودم میشد چون عمرا این بشر گردن
میگرفت...

_منم منظورم همون بود
خندید گفت: ای جونور فریبکار
برای اینکه از هر سوتی دیگه‌ای جلوگیری کنم در ماشین
رو باز کردم و پیاده شدم

_شب بخیر

ایهانم پیاده شد و ماشین رو دور زد و مقابلم ایستاد
--شبت بخیر فقط یه چیزی؟

سرتکون دادم که چی
--حق داری قبل از خواب فقط به من فکر کنی و از این
فکرای پرگناه درمورد من بکنی
بعدش خندید به شونه‌اش کوبیدم صدای خنده‌ی آیهان
بالا تر رفت

آیهان عقب کشید تا از اصابت ضربه دوم من در امان
بمونه و همین که خیالش راحت شد من قصد حمله ندارم
جلو آمد و با یه دستش منو توی آغوش گرفت به سرم

بوسه زد. طبق خواسته قلبم بدون اینکه به توی کوچه
بودنمون اهمیت بدم سرمو روی سینه اش گذاشتم آروم
زمزمه کرد
--جدی گفتم

_چیو؟

--اینکه حق نداری به هیچ کس جز من فکر کنی
منم شیطنتم گل کرد و گفتم: کی یه فیلم رو چند ساعت
پشت سر هم می بینه آخه
منوبیشتر به خودش فشرده

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت753

--فیلمی که تو نقش اولش باشی رو من سالها نگاه می کنم
اونم فیلمی که هیچ سانسوری نداره

خبثت توی کلامش درست به اندازه حس جمله اش
زیادبودبا ابروهای بالا پریده سرمو بالا گرفتم و همراه با
نیشخندی گفتم: خوب مخ زنی هستیا!

لبخند زد و من قبل ازاینکه لبخندش وسعت پیدا کنه ادامه
دادم

_یه مخ زن منحرف

برعکس جواب داد و خنده اش گرفت

--پیش شما درس پس میدیم استاد

نور ماشینی روی ما افتاد و من بی حیا نمیخواستم حتی
میلیمتری ازش فاصله بگیرم ماشین توی دوسه متری ماو
دقیقا پشت ماشین آیهان ایستاد هردو عقب کشیدیم
طرف ماشین چرخیدم از دیدن ماشین فراز شوکه شدم
ساعت نزدیک ۱۲ نیمه شب بود فراز و پدرش آقا سعید
از ماشین پیاده شدند و من با دیدنشون وازنزدیکی به

آیهان خجالت کشیدم این بی محابا رفتار کردن آخر تمام
حیثیت من رو به باد می داد.

خجالت زده سلام کردم فراز جواب سلام من و آیهان رو
که بعد از من سلام کرده بود داد اما آقاسعید به حدی
آشفته بود که با نگاه کوتاهی به ما به طرف در خونه
رفت بانگرانی نگاهی به آیهان و بعد به فراز انداختم
ترسیده از فراز پرسیدم:چی شده وهمزمان قلبم برای
دوستی هرچند نامردکه توی بیمارستان بود و فرزادی که
شاید حالا آشنایی دوری بود آشوب شد

نمی دونم فراز همزمان شد با بازشدن در، آقا سعید به
طرف داخل پاتند کرد دنبالش فرازوبعد من حرکت کردیم
از صدای قدم هایی که پشت سرم می شنید متوجه سدم
آیهان هم حالا یا از روی کنجکاوای یا نگرانی دنبالم میاد

هرچی جلو ترمیرفتم نگران تر میشدم چراغ های خونه
روشن بود چندین جفت کفش جلوی در...شوکه سر

جام ایستادم فراز و پدرش داخل رفتن آیهان دستم رو
گرفت و منو به طرف داخل کشید دلیل توقف نابهنگام
رو نمیدونستم شاید دلشوره‌ی بدی بود که به دلم افتاده
بود شایدم نمی خواستم خبر ناگواری بشنوم همین که
جلو رفتم از دیدن آدم های داخل خونه متعجب تر می
شدم

بی بی، آقاجون، خانواده‌ی عمه مریم و خانواده پدری
فراز...

تا اینجا رو ربط دادم به اتفاقات اخیر و مشکلات فرزند
اما حضور پدر آیهان رو وسط خونمون بین خانواده ام
اونم دوازده نیمه شب درک نمی‌کردم ترس غریبی به دلم
چنگ زد و دستی که بین دستای آیهان بود از عرق خیس
شد...

آیهان با صدای رسایی سلام کرد و نگاه همه رو به این
طرف کشوند سکوتی که تا قبل از ورود ما بود رو صدای
هق هق بلندی شکست و نگاهم به طرف صدا چرخید و
به فرشته مچاله شده توی آغوش فرناز رسید...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت754

نگاه سوالی و وحشت زده ام رو روی صورت بقیه
چرخوندم عمه مریم و هاله خانم هم بی صدا اشک می
ریختند و بقیه اخم کرده بودند حتی مامان مهرانه...
_چیزی شده...؟

صدام به شدت گرفته بود هیچ کس جوابم رو نداد و
فقط صدای گریه فرشته بالاتر رفت هامون عصبی قدمی
جلو آمد و گفت: هستی...!

نتونست ادامه بده و من احساس کردم چیزی که مانع
خشم کلام برادرم شد بغض بود...

قدمی جلو رفتم.

چی شده...

هامون: راست میگه!؟

-هامون!!..._

این صدای پر تحکم و بلندمامان بود که هشدار گونه
هامون رو صدا زد و شونه های من از ترس پرید با ترسی
که حالا بیشتر شده بود و هنوز دلش رو نمیدونستم
پرسیدم:

چی رو...؟

صدای هق هق گریه بالاتر رفت و فرناز بود که با
عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

-خودتو به ندونستن میزنی... حق داری خب!

مامان مهرانه هم با تحکم و قبل از اینکه من حرف بزنم
گفت:

-فرناز توی خونه منی و نگه داشتن حرمتت واجب پس
مراقب حرفات باش

فرناز با ناراحتی و شاید عصبانیت نگاهش رو از من
گرفت و رو به مامان گفت:

-اگه جای هستی و فرشته عوض میشد باز هم اینقدر
خونسرد بودین؟

مامان مهرانه با لحنی که هنوزم محکم و قاطع بود گفت:

-من هستی و فرشته رو از هم تفکیک نمیکنم پای

هرکدوم خاری بره اون خار تو قلب من و مریمه ... اینو به

خاطر تو و فرشته و هستی نمیگم اینو فقط به خاطر

مریم میگم دختر مریم دختر منه و هر جا ببینم دخترم

اشتباه کردند میزنم توی گوششون

فرشته از جا بلند شد و گفت:

-فکر میکنید من دروغ میگم..؟

-من هیچ فکری نمی‌کنم جز اینکه تو حق نداشتی همه
رو این وقت شب زابه راه کنی...

-زندایی دخترت پاش وسط زندگی منه ... با شوهر من که
بویی از مردونگی نبرده تیک و تاک داره و شما ازم میخواید
خفه خون بگیرم تا اون دوتا همه رو بازی بدن...

قلبم از حرفش ایستاد و با وحشت نیم قدمی عقب رفتم
این بار بابا محمد مثل تیری که از چله رها بشه از جا پرید
و با خشم گفت:

-فرشته....

فرشته با همون لحن قبل گفت: دایی بیا بزن توی گوشم،
بزن توی دهنم اما دیگه نمیتونم دارم دق می‌کنم از
کاراشون از وقتی به فرزند جواب مثبت دادم هستی
باهام بد شد من احمق بی‌خبر از همه جا تمام تلاشم رو
می‌کردم تا رابطه خراب شده‌ام با هستی رو درست کنم،
دایی خودت دیدی چقدر اصرار کردم برای رفتن پیشش
چون فکر می‌کردم دوستیم باهاش خیلی با ارزشه خبر

نداشتم دختر دایم کسی که فکر میکردم بیشتر از نسبت
فامیلی دوستم چشمش دنبال شوهرمه...

#تمام_آنچه_دارم_دارم [LRI]❤️[PDI]

#آسیه_احمدی

#پارت755

با صدای بلندتری زد زیر گریه و با همون حالت به طرف
من اومد و گفت : چرا ساکتی خسته نشدی از این همه
دورویی... به همه بگو هر روز خونه فرزاد بودی بگو تمام
تلاشت رو کردی تا مانع عقد ما بشی!...
هامون : هستی چرا خفه خون گرفتی!...؟

دهن باز می کنم تا حرف بزنی اما صدای ازش بیرون نیاید
و فقط لبهام تکیون میخوره فرشته به من مهلت نمیده تا

به خودم پیام و رو به مامان مهرانه و با محمدم میکنه و میگه:

-می بینید حرف نمیزنه... چون حرفی نداره بزنه...
به زور از بین بغضم می گم
_به خدا اینطوری نیست...

صدام ضعیفه اما نه آنقدر که قابل شنیدن نباشه فرشته به طرفم چرخید و گفت:

-چی اینطوری نیست میخوای بگی تو صبح روز عقدم به فرزاد پیام ندادی که توروخدا باهاش عقد نکن... چطوری میتونی اینقدر راحت دروغ بگی گوشه فرزاد هست که هنوز اون پیام لعنتی رو پاک نکرده... فیلم دوربین های توی ساختمون خونه فرزاد هست با صدای جیغ ماندی گفت :

-دیگه چطوری میخوای انکار کنی لعنت به هردوتاتون... به تو و فرزاد که منو بازی دادین

دستمو جلوی دهنم می‌گیرم تا صدای گریه هام رو کنترل
کنم...

آخ هستی .. هستی احمق تو با خودت چیکار کردی با
ندونم کاریت چیکار کردی...

نگاه پر از تاسف همه روی شونه هام سنگینی میکرد زانو
هام میلرزید از حس حماقتی که نسبت به خودم احساس
می‌کردم...

شونه‌های بابا محمد افتاد مامان چشماش رو بست
،هامون به طرفم حمله کرد و من بدون اینکه از جام تکون
بخورم دستام رو حفاظ صورتم نگه داشتم و هر آن
منتظر بودم دست بالا رفته‌ی هامون هر جایی از بدنم
فرود بیاد...

--حق نداری دست روش بلند کنی...

به سرعت چشم باز کردم و از دیدن آیهان مقابلم قلبم
ایستاد

یادم رفته بود! یادم رفته بود آیهان و پدرش هم شاهد این خفت و خواری من هستن ، شاهد حماقتی که داشت ته مونده اون چه که ازم مونده بود رو می گرفت...

--حق نداری دست روی زن من بلند کنی...

جمله دومش رو که با خشم اما محکم گفت باعث شد بیشتر از همیشه از خودم بدم بیاد اصلاً من به درک... هستی که با ندونم کاری حیثیت خودش رو به باد داد به درک...

من داشتم برای صورت قرمز آیهان جون میدادم برای خشم برادرم از حماقت خواهرش برای شونه های افتاده پدرم و رنگ پریده مادرم...

فراز به طرف ما قدم برداشت و بازوی هامون رو گرفت و عقب کشید با لحن برنده ای رو به فرشته گفت:
-ما نسبت فامیلی نزدیکی به هم داریم رفتن هستی میتونست به هر دلیلی باشه
فرشته با پوزخند گفت :

-چرا باید فامیلتون بره خونه مجردی برادرت... ؟
لعنت به فرشته که تا ریشه‌ی آبرو و خوشبختی منو نمی
خشکوند دست بردار نبود...

فراز: من چند بار از هستی خواستم مدارگی که فرزند با
سر به هوایی خونه جامیداشت رو ازش بگیره از اونجایی
که فرزند زیادی سرش شلوغ بود این چیز عجیبی نبود...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت756

پوزخنده فرشته همزمان شد با پوزخند صدا داره پدر
آیهان... حرف فراز حقیقت نداشت...

چون هیچ کس رو شریک حماقتم نمی کردم اما ازش
ممنون بودم که تلاش کرد از بارگناهم کم کنه و منو بی
تقصیر نشون بده

فرشته :حق داری ازش دفاع کنی چون پای برادر خیانت
کارت درمیونه کی به فرشته اهمیت میده مادر مظلومش یا
پدرش که از اول مخالف این ازدواج بود... من سوختم
!آینده ام سوخته!! چون فکر می کردم می تونم کنار
برادرت خوشبخت بشم من روی تمام کارهای چشم
بستم اما بدترش رو سرم آورد... نامرد حتی نکرد فقط با
غریبه ها باشه و حتی با دختر داییم هم منو به بازی...

--ساکت شو...وگرنه من جور دیگه ساکت می کنم
آیهان با لحن محکم و بلندی اینو گفت طوری که فرشته
شونه هاش پرید و جمله اش رو نتونست کامل کنه و
مرگ برای من کم بود وقتی دست مشت شده آیهان از
شدت فشار سفید شده بود من با کارهای بچه گانه ام
غیرت تمام مردهای زندگیم رو به بازی گرفتم...فرشته که
از شوک صدای بلند آیهان بیرون اومد روبه آیهان گفت:

-باورت همیشه تو هم بازی خوردی نه...ازش پرس برای آزادی فرزند چیکار که نکرده براش وکیل گرفته میخوای شماره وکیل رو بدم!....؟میخوای ازش پرسی چقدر توی این چند روز خودش رو به در و دیوار کوبید تا راهی برای بیگناهی فرزند پیدا کنه اما برعکس شد و امیر خلاص شد ...

فراز از کوره در رفت و گفت :بهتره دیگه دهنتمو ببندی فرشته :نه دهنمو می بندم نه دیگه با اون برادر خائنت میمونم...

پدر آیهان از جا بلند شد و با لحن خونسردی گفت : چیزی که مربوط به ما می شد رو فهمیدیم و در یک فرصت مناسب راجع بهش حرف می زنیم وقتی شما از مشکلات خانوادگی تون فارق شده باشید...
لحنش پر از تحقیر و کنایه بود و من با گریه سرمو پایین انداختم از هیچکس صدایی در نمیومد

پدر آیهان به طرف ما که تقریباً نزدیک به در خروجی بودیم اومد رو به آیهان گفت: حالا دلیل مخالفت منو فهمیدی...؟ فهمیدی این خانواده در حد ما نبودن..؟

رنگ پوست هامون کبود شد و اخم عمیقی روی پیشونی بابام افتاد وای کاش میمردم و تا هیچ وقت به چشم خرد شدن خانواده ام را نمی دیدم...

آیهان پشت به من بود و من چشمای تار از اشکم صورتش رو نمیدید اما وقتی پدرش با نگاه تحقیرآمیزی به من رو به آیهان گفت:
-بریم...

احساس کردم قلبم ایستاد توی گوشم صدای سوت قطار بود و چیزی تا سقوط من و تمام شدن خوشبختیم نمونه بود

پدر آیهان به طرف در رفت و آیهان هنوز سر جاش ایستاده بود.

آقای ملکی که ظاهراً متوجه توقف آیهان شده بود ایستاد
و با عصبانیت گفت :

-منتظر چی هستی کم تحقیر شدی...؟

آیهان پوزخنده صداداری زد و به طرف پدرش نیم چرخ
زد و گفت:

--زنم اینجاست

صورت پدرش از جمله آیهان عصبی جمع شد و گفت:

-زنت...؟ یه هفته است مادرت بستریه و این مثلاً زنت
کجا بود...؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت757

پوزخندی زد و ادامه داد : که الان فهمیدیم دنبال مشوقه
اش بوده

-احترام خوتونو نگه دارید

این صدای عصبی هامون بود و من از خجالت توی خودم
جمع شدم

با جمله آیهان همه شوکه سکوت کردند

--تو کجا بودی وقتی مادرم حالش بد شد!... ؟ کجا
بودی ؟ پیش کدوم معشوقت بودی که زن من و شبیه اونا
میبینی..؟

نفسم توی سینه جاموند و گریه یادم رفت پدر آیهان
خونسردی ظاهریش رو کنار زد و با صدایی به مراتب
بلندتر از قبل گفت:

-واسه این دختره ی معلوم الحال به من بی احترامی می
کنی...؟

-- برای نجات همسرم... برای مظلومیتش که شبیه مادرمه
 تو روی تو وهرکسی که بخواد بهش بی حرمتی کنه
 واشکش رو دربیاره می ایستم ... برای خودخواهی که
 کورت کرده و حقیقت رو از دروغ تشخیص نمی دی ...یه
 نگاه بهش بنداز داره از ترس میلرزه طوری که حرف زدن
 یادش رفته نمیتونه از حقش دفاع کنه اینا برات آشنا
 نیست نه...؟ اما برای من آشناس چون همیشه دیدم توی
 چشمای مادرم توی چشمای آیلار ...ترسی که برای از
 دست دادن عزیزات باعث سکوت میشه...

-مثل مادرت احمقی...

نفس های خشمگین آیهان ملودی دردناکی بود که به
 گوش می رسید.

--خوبه که شبیه تو نیستم

-اگه با این دختر بمونی و خودتو لایق همچین خانوادهای
 ببینی دیگه لایق منو اسم و رسم نیستی ،دیگه پسر من
 نیستی حق نداری اسم فرخی ملکی رو هیچ کجا بیاری برو

باهاش چادر بززن و هر روز با حماقت خوشبختی سق
بززن...

اینو گفت و از خونه بیرون رفت...

آیهان نگاهش رو از رفتن پدرش گرفت و به طرف بقیه
چرخید که تاسف و ناراحتی و حیرت به آیهان نگاه می
کردند

اما آیهان برخلاف اونها رو به فرشته با خونسردی عجیبی
گفت:

--گفتی شماره وکیلی که هستی گرفته رو بهم میدی تا
دست زن خیانتکارم برام رو بشه...؟ نظرت چیه با هم
بریم پیشش یا نه زنگ بزنین بیاد و فیلم کامل روز دعوا رو
هم با خودش بیاره

به وضوح رنگ فرشته پرید و آیهان قدمی عقب اومد و
دستم رو گرفت دستای اون هم مثل دستای من یخ کرده
بود و باعث شد اشکای جمع شده توی چشمام روی

صورت‌م سر بخوره ،منو به خودش تکیه داد و به طرف
اولین صندلی میز ناهار خوری برد و ادامه داد

--همه هم هستند نظرت چیه! ؟

سرشو بالا گرفت و سوالی برای فرشته تکون داد سکوت
فرشته نگاه همه رو این بار از ما به اون کشوند و آیهان
گفت:

--انقدر زمان داشتم که خوب بشناسمش تا نیازی به
بقیه نباشه...

پوزخندی زد

--شماره وکیلو من به هستی دادم چون مهرباب دوست منه
و خوشحال میشم با تو هم آشناش کنم هرچند که اون
به خوبی تو رو میشناسه ...بالاخره شما بازیگر خوب و
البته نقش اول زندگی ما هستی...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت758

پوزخندی روی لب آیهان بعد از تموم شدن این جمله از
بین رفت و با لحن محکمی ادامه داد:

--بهره این نمایش مسخره رو تمام کنی و بزنی به چاک
وگرنه قول نمیدم آدمهایی که اینجان نخوان تُف بندازند
توی صورتت...

-احترام خودتونو نگهدارید لطفاً ...

اینو فرناز به آیهان گفت آیهان بدون اینکه نگاهی به فرناز
بندازه رو به فرشته اما در حقیقت مخاطبش همه بودند
گفت:

--من سر عزیزانم با هیچکس شوخی ندارم و اگر کسی
حرمتشونو نگه نداره منم دلیلی برای حفظ حرمت
نمیبینم...

فرشته و آیهان با عصبانیت و خیرگی به هم نگاه می کردند
و این آیهان بود که گفت:

--بهبتره دست از این حسادت بچگانه برداری هر مشکلی
که تو با فرزند داری به خودتون مربوطه نه بقیه... هستی
رو قاطی هیچکدوم از برنامه هات نکن چون با من طرفی
من سر هستی با هیچکس شوخی ندارم...

سرمو پایین انداختم و قطره های اشکم از روی پلکام سر
می خوردن روی دستم می چکید من داشتم وسط کارزار
غصه هام دوباره و از اول عاشق می شدم عاشق مردی که
به معنای واقعی مرد بود...

@Vip Roman

شنیدین میگن من یکی رو می خوام بهش تکیه کنم به نظرم
این اصلا ربطی به این موضوع که تو بار تمام زندگی تو به
دیگری بسپاری ربطی نداشت...

مفهوم واقعی تکیه کردن یعنی هر جا کم آوردی و هر جا
،جازدی هر جا تنها موندی و قادر به دفاع از خودت
نبودی یکی باشه که دستت رو بگیره و کنارت بایسته و
بگه نترس من هستم بقیه اش رو بسپار به من و تو چشم
ببندی و خیالت راحت باشه از این که یکی هست تا زمانی
که تو دوباره سرپا بشی هوات رو داشته باشه...

یکی که تو رو از خودت هم بیشتر بلده فرار رو به پدر و
مادرش گفت:

-بهتره بریم...

هیچکس تعارفی برای موندنشون نکرد
هاله خانم بی حرف بلند شد و آقاسعید باصدای زیری
خداحافظی کرد. هنوز در بسته نشده بود که عمو رضا
پدر فرشته هم بلند شد و با صدای شکسته‌ای گفت: مارو

کشوندی اینجا که به همه نشون بدی چقدر توی تربیت
کوتاهی کردیم؟

صدای آروم گریه عمه مریم به بغض من دامن زد و اشکام
که دنبال بهانه بودند ریختند.

عمورضا: یه عمر با سربلندی زندگی کردم و نمی دونم کجا از
دستم در رفت که این اخر عمری هر روز دارم خفت
و خاری میکشم....

منظورش به رفتارهای فرشته بود و فرشته با عصبانیت
گفت: من دروغ نگفتم گوش فرزند هست و تکستی که
هستی صبح بهش داده، فیلم ها هم هست...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت759

لبمو روی هم فشردم دست از این سکوت مسخره
برداشتم بس بود هرچی فرشته برای خودش می تازوند...

_من به هیچ کس هیچ تکستی ندادم...

نگاه همه به طرف من چرخید

-فرزاد تکست رو یادگاری برای خودش نگه داشته... ؟

_از کجا میدونی تکست منه!؟ فرزاد هزار تا دوست دختر
داره!...

نگفتم داشت گفتم داره تا شده ذره‌ای از دردی که اون
به جون من می کاشت رو براش هدیه کنم...

فرشته به طرف کیفش خیز برداشت و گفت:

-گوشی فرزاد هست...

آیهان با شک و دودلی نگاهم می کرد ،مرد دوست داشتنی و مهربون من نگران برملا شدن حماقت های من بود اما من محکم و با اطمینان به تلاش فرشته برای بردن آبروی خودم نگاه می کردم گوشی رو درآورد و روی صفحه اش را زد وبعداز بازکردن پسوردش تکست رو، رو به بقیه گرفت هامون گوشی رو از دستش گرفت و با اخم نگاه کرد و همه منتظر به هامون نگاه می کردن...

اخمای درهمِ هامون برای همه ترسناک بود اما برای من نه...

-اینکه شماره هستی نیست!...

چی!...؟

فرشته گوشی رو از دست هامون گرفت و با دیدن شماره رنگش پرید پوزخندی زدم باید بابت بلاک شدنم از فرزند تشکر می کردم شاید اگر اون بلاکم نمیکرد منم هرگز دنبال خط اعتباری که حتی به نام زده هم نشده بود نمی رفتم...

عمورضا جلو او آمد و سیلی محکمی به صورت فرشته زد
 دلم برایش نسوخت و حتی از اعماق دلم از عمورضا تشکر
 کردم صدای هینِ فرناز و گریه عمه مریم توی خونه
 پیچید...

بابا محمد و هامون عمورضا رو عقب کشیدن بی بی با
 دست و صدای لرزونی از جا بلند شد و گفت:
 -به شیطان لعنت بفرست آقارضا بچه اس اشتباه کرده
 تو کوتاه بیا..

-بی بی این دخترا پیر منو در آوردن، خون من و مریم رو
 توی شیشه کردن سر شوهر کردنشون ... حیا ندارن ...
 بزرگتر کوچکتر حالیشون نیست گفتم این پسره به دردت
 نمیخوره آه و ناله پشتشه پاشو کرد توی کفش که یا
 همین یا من خودمو میکشم...

حالا هم که جلوی خانواده اون پسره ی یه لاقبا منو سکه
 یه پول کرد ...

بعد هم رو به عمه مریم کرد و گفت:

-پاشو مریم

فرشته دستش روی صورتش و جای سیلی بود و با گریه
گفت:

-غلط کردم الان فهمیدم حق با شماست... نمیخوامش
نمیخوام...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت760

عمورضا با عصبانیت قدمی جلو برداشت که دوباره بابا
محمد و هامون مانع شدند...

-هزار بار دیگه هم که بگی غلط کردم فایده نداره خوب گوش کن فرشته این قصه برای من و مادرت تکراریه ... فکر نکن میتونی پاتوکفش فرناز کنی حق نداری غلطهای خواهرت رو تکرار کنی...

رنگ و روی فرناز پرید و دستش رو جلوی دهنش گرفت ...حق داشت شوکه بشه آقا رضا هیچ وقت به روش نیاورد که با همین می خوام نمیخوامش چه بلایی سر عمه بیچاره و عمو رضا آورده...

عمو رضا ادامه داد:

-من جونم در اومد دیگه چیزی نه از من نه از مادرت مونده که تو بخوای مثل خواهرت چند سال مارو مسخره خودت کنی و دوباره برگردی عقب و تُفی رو که انداختی زمین لیس بزنی . فرزاد انتخاب خودت بود و پاش میمونی حتی اگه حبس ابد بهش بخوره...

فرشته با جیغ گفت:

-نمیخوام با مردی باشم که چشمش دنبال دخترداییمه

مامان هینی کشید و بی بی پشت دستش زد و لب گزید ...
انگار تا قبل از این خوب نمی تونستم حالت هاشون رو
ببینم و حالا که از شوک در اومدم میتونم صورت زار
عمه مریم و صورت قرمز از حرص و عصبانیت مامان و
بابا رو ببینم و از این همه سکوت آقاجون تعجب می
کنم...

عمورضا تلاش میکنه به طرفش قدم برداره اما هامون
جوری بغلش کرده که تلاشش بی فایده اس عمورضا از
کوره در رفت و گفت :

-پدر سگ انتخاب خودت بود گفتم نکن نگفتم...؟
-فکر میکردم خوب میشه اما هستی اجازه نداد..

رو به من کرد و با جیغ گفت:
-چرا خفه شدی بگو نذاشتی یه لحظه آرامش داشته باشم
تاسف کمترین چیزی بود که نسبت به فرشته توی خودم
احساس می کردم من هیچ وقت بعد از عقد شون قدمی

برای به دست آوردن فرزند برنداختم توی تمام سرم عقد
و تعهد اونا ثبت شد و هیچ وقت به ذهنم خطور نکرد
که بخوام از هم جداشون کنم حتی وقتی هنوز حسی
هرچند خاک گرفته توی دلم به فرزند احساس می کردم...

_با این کارات داری به شعور همه بی احترامی می کنی و
خودت رو بی ارزش..

فرشته: همش تقصیر تو بود

_تقصیر من!..؟ من هیچ وقت فرزادو در حد خودم و
خانوادم نمیدونستم.. آدمی که برای تن خودش ارزش
قائل نشه برای من هیچ ارزشی نداره...

تموم کلماتم رو محکم و با بی رحمی به زیون آوردم آره من
یه روزی با دیدن فرزند قلبم تند تند میزد و با ندیدنش
دلتنگ می شدم اما حالا میفهمم هیچ کدوم از این حالت
هام عشق نبوده

#تمام_آنچه_دارم_دلم ❤️ LRI PDI

#آسیه_احمدی

#پارت761

اصلا عشق برای من همین امروز جور دیگه ای معنا پیدا کرد و وقتش بود دست هستی درونم رو بگیرم و از این باتلاق بیرون بکشم و خاک و گل تنش رو بتکونم و بگم وقتشه رو پات بایستی... وقتش بود به فرشته هم بفهمونم منم می تونم مثل اون بی رحم و بی انصاف باشم و تقاص تمام زخمهای روحم رو از فرزاد با نخواستن و کم ارزش بودنش بگیرم...

-تو هر روز به دیدنش می رفتی واسه چی!..؟

_آره به دیدنش رفتم...

صدای حیرون مامان که صدام زد' هستی' و عمورضا که دست از تقلا برداشت و نگاه های سخت و تیز بقیه روی من بود

با نگاه به صورت آیهان که با اخم فکری نگاهم می کرد رو
به فرشته کردم که با کولی بازی داشت می گفت:

-دیدید حق با من بود و راست میگفتم

صدام رو بالاتر بردم و گفتم:

_به دیدنش رفتم اما نه هر روز...رفتم تا ازش خواهش
کنم ازت دور بشه چون میدونستم تو به حرف من گوش
نمیدی ...و خودتو در حد پسری مثل فرزند پایین میاری
...چون می دونستم لجبازی بچه گانه ات کار دستت
میده...

نمیخواستم دوستم و دختر عمه ام یه روزی برگرده به
عقب و بفهمه چه کلاهی سرش رفته...

عمو رضا که انگار توانش تحلیل رفته خودش رو روی
مبل کنارش انداخت و فرناز هم به طرف عمه مریم رفت
و بغلش کرد ازش خواست آروم بشه نگاه خجالت زدم رو

از عمو رضا و عمه مریم گرفتم و با بغض به صورت
فرشته که حیرت زده نگاهم میکرد، دادم...

-دروغگو...

اینو آروم گفت و بعد با جیغ به طرفم حمله کرد و گفت:

-کثافت دروغگو ... تو عاشق اون عوضی بودی تو هر
روز براش آه و ناله میکردی

از جا بلند شدم تا بتونم با فرشته مقابله کنم که آیهان
قبل از من جلوم ایستاد و فرشته رو به عقب هل داد

و با صدای عصبی گفت:

--تمومش کن وگرنه بد میبینی ... دست از کینه و
حسادت بردار...

-تو رو هم خر کرده مثل بقیه ... همتون رو فریب میده ...
ولی تا به خودت بیای ولت کرده

--اگه دندوناتو به خاطر بی احترامی به خودم و زنم تو
دهنت خورد نمی کنم، اگه همین جا چالت نمیکنم به
احترام خانوادته..

عمورضا با شانه های افتاده و کمری خم شده بلند شد و
گفت:

-پاشو مریم..پاشو بریم تا از شرم داشتن همچین بچه های
آب نشدم ...

فرشته :بابا مگه تقصیر ماست که دخترای دایمون پاشون
وسط زندگی ماست

با جیغ گفت :اون از همتا این از هستی...

بی بی به صورتش کوبید و مامان با ناراحتی گفت:

-فرشته دیگه به همه بی احترامی کردی اشکالی نداره اما

دست از تهمت زدن به دخترای من بردار دلت برای

خودت و آبروت نمیسوزه...برای حرمتی که ازما

زیرپاگذاشتی نمیسوزه...دلت برای این زن و مرد بسوزه که

از خجالت کارهای تو سرشون پایین افتاده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت762

فرشته که زده بود به سیم آخر با وقاحت رو به مامان
گفت:

-من هیچ کاری نکردم... ولی میدونی چرا دخترای شما
همیشه خوبه ان چون شما روی تمومه گند و کثافت
کاری هاشون رو پوشوندید ... فیلم دختر خراب شما
آبروی همه رو برد ... فیلمی که تو بغل این بود ... اما
هیچکی به هستی خانوم نگفت بالای چشمت ابروعه...

-دخترای من از گل پاک تران... اما انسانان و همه آدمها
ممکنه خطا کنن... هستی هم خطا کرد و تاوانش رو داد
...

فرشته با جیغ گفت :

-تاوانش شد ازدواج با این... افتاد توی کندوی عسل کی
بدش میاد همچین شانسی... که اونم صدقه سری من
بود...

_آره صدقه سری تو بودومن بابتش ازت ممنونم تو با
پخش کردن اون فیلم و عکس ها می خواستی آبروی منو
ببری چون با مغز متوهمت فکر می کردی منو آیهان
قصدمون برای ازدواج جدی نیست...

-آره کار من بود می خواستم همه ببینن که چه دروغگویی
هستی..

بابا محمد : کار تو بود!...؟ تو به جای اینکه به خودم بیگی
اون فیلمها رو پخش کردی تا آبروی همه بره...
زد زیر گریه و گفت:

-دایی به خدا من...

-به من نگو دایی... تو روی من به دخترم تهمت زدی اونم چند بار...

فرشته: به خدا دروغ نگفتم...

عمو رضا که همه رو از خودش غافل دید دوباره به طرف فرشته حمله کرد و تا بقیه به خودشون بجنبند سیلی دیگه ای به صورتش زد جوری که فرشته جلوی پای ما پرت شد...

وقتی عمو رضا قصد کرد کتکش بزنه آیهان مانع شد آقا چون از جا بلند شد و با صدای بلندی گفت:
-بسه رضا...

بی بی، عمه مریم و حتی مامان سعی در آروم کردن عمورضا داشتن و فرناز به فرشته کمک کرد بلند بشه و کنار گوشش گفت:

-بسه به خدا مامان و بابا سخته میکنن...

همه عمورها رو روی مبل نشاندن و براش لیوان آبی ریختن آقا جون تسبیح شاه مقصودش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

-آروم بگیر مرد ..بذار آروم تر که شدی میشینیم این مشکل رو حل می کنیم و من خودم با آقا سعید صحبت می کنم...

از خونسردی آقا جون حاله به هم خورد از اینکه هیچ وقت قابل پیش بینی نبود و اصلاً نمی دونستی چی تو سرش میگذره...

آقارضا با عصبانیت و لحن محکمی که دور از باور بود گفت:

-نه آقا جون پدر این دختر منم و من تصمیم میگیرم چیکار کنم ..دیگه ازش حمایت نکنید من اینجا مشکلی نمی بینم که حل نشده باشه جز اینکه از محمد و مهرانه

خانوم و هستی و همسرش برای رفتار دخترم عذرخواهی
کنم و منتظر نتیجه دادگاه دامادم بمونم...

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت763

سکوت سنگینی خونه رو دربرگرفت آقا چون که حرف
عمورضا بهش برخورد کرده بود با اخم به زمین نگاه کرد
عمورضا بلند شد و با اشاره به عمه و دخترش به طرف
در رفت، هر چی بی بی و مامان ازش خواستن بمونه تا آرام
تر بشه قبول نکرد فرشته قبل از اینکه از در خارج بشه
نگاه بدی به من انداخت و فرناز با کشیدن دستش مجبور
به حرکتش کرد عمه مریم با صورتی که از اشک خیس
بود رو به بابا کرد و گفت:

-شرمنده ام داداش... حلالمون کن هم تو هم مهرانه

صورت منو گرفت بوسید..

-ببخش مادر...-

من با بغض و اشک سرم رو پایین انداختم مطمئن بودم
به خاطر عمه هم که شده هیچ وقت خودمو برای دروغی
که گفتم نمی بخشیدم همین که در بسته شد آقاجون با
لحن محکمی گفت:

-خوب چیزهایی که گفته نشده رو بگید...-

قلبم تند زد آیهان قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت:

--متوجه منظورتون نشدیم...-

-آقاجون هستی حالش خوب نیست ...همه خسته از این
کشمکش ایم چیزی تا طلوع آفتاب نمونده بهتر نیست
این بحث رو کش ندیم!...؟

آقاجون: مهرانه دختری از لجبازی که فرشته دچارشه
حرف زده، شوهرش از کینه و حسادت فرشته ...می خوام

بدونم مشکل این بچه ها چیه که دارن تیشه به ریشه‌ی
آبرو و حیثیت من میزنن .. هستی من منتظرم! ...

بابا محمد: منم می خوام این قضیه روشن بشه تا بدونم
چرا فرشته به این حال و روز افتاده فقط برای
حسادت! ... این منطقی بابا! ...؟

سوالش از من بود و کف دستام عرق کرد بابا محمد
فرشته نبود که زل بزنم توی چشماش و دروغ بگم آیهان
رو به مامان گفت:

--میشه برای هستی آب بریزید ...

بعدهم دستمو گرفت و منو کنار خودش روی مبل
نزدیک به آقاجون و بابانشوند رو به بابا محمد کرد و
گفت:

--اجازه میدید من توضیح بدم!؟

آقا جون: تو مطلعی! ...؟

--بله شاهد یه بخشیش بودم یه بخشی رو هم از مونا
خانوم و خود هستی شنیدم

بابا و هامون هم نشستند حتی بی بی و مامان هم بعد از دادن لیوان آب به من کنار بی بی نشست .

آب رو سر کشیدم و همزمان آیهان گفت:

--چند وقت پیش به طور اتفاقی آقا میثم با اکیپ ما که هفت هشت نفری از بچه های دانشگاه بودند همراه شد و چند ساعتی توی کافه های نزدیک دانشگاه با هم صحبت شدیم ...اونجا آقا میثم من و هم توی رودروایی برای تولدش دعوت کرد ...

هامون :اون زمان با هم دوست بودین! ...؟

مامان چشم غره ای به هامون رفت و شک ندارم همه متوجه شدن اما کسی به روی خودش نیاورد آیهان جواب داد:

--نه اونموقع فقط همکلاسی بودیم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت764

-خب..؟

بابا و مامان راه رو برای باقی سوال های احتمالی هامون بستند... اینو بابامحمد پرسید و آیهان ادامه داد ... --روز تولدش،میثم از هستی جلوی جمع خواستگاری کرد و هستی جواب رد داد، بعداً متوجه شدیم فرشته خانم دو سالی هست با میثم دوست بودند و این خواستگاریش از هستی برای فرشته خانم گرون تموم شد ...

سکوت بدی توی خونه شکل گرفت بابا با تاسف سر تکون داد و آقاچون گفت:

-چرا هیچکس از این خواستگاری خبر نداره!...؟

به مامان نگاه کردم اما قبل از اینکه ازش بخوام چیزی بگه
خود مامان گفت:

-هستی به من گفته بود

آقا جون: و تو ما رو لایق ندونستی مهرانه..؟

-این چه حرفیه آقاجون برای ما رسمیتی نداشت اونم
وقتی خود هستی همون لحظه رد کرد ...دیگه هم بحثش
پیش نیومد من حتی محمد رو هم در جریان گذاشتم.

آقاجون نگاه از مامان گرفت و گفت:

-این ماجرا چه ربطی به فرزاد داشته..؟

لبم رو از داخل گزیدم نمیدونستم آیهان برای این سوال
چه جوابی داره و امیدوار بودم اونقدر قانع کننده باشه
باشه

آیهان با مکث گفت: حدس میزنم فرشته متوجه شده
هستی با یه نفر درارتباطه وخیال کرده اون فرزاده...البته
یه این حدسه وممکنه که من اشتباه کنم.

نگاه آقاجون روی من چرخید چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم شک نداشتم منتظر توضیح از من بود نفس عمیق بعدیم رو به سختی قبل کشیدم و به خودم دلداری دادم این قراره آخرین دروغم باشه پس باید از پشش بر پیام _اون اوایل که همتا و فراز نامزد کردن من و فرشته یه شوخی هایی راجب فرزاد باهم میکردیم...از این فانتزی های دخترانه...

اخمای آقاجون درهم رفت

_بخدا نمی دونستم یادش مونده وجدی گرفته...بعداز اون تولد رابطه‌ی ما قطع شد و من تا زمانی که نامزدیشون جدی نشد از فرشته خبر نداشتم.

هامون از جا پرید و من تکون بدی خوردم آیهان بدون درنظر گرفتن بقیه دستش رو دور شونه‌ام انداخت و با این کارش بهم دلگرمی داد.

هامون: واقعا فرشته دیوونه است که واسه یه پسر
زندگیش رو قمار کنه

--نمی خوام توی مسائل خانوادگیتون دخالت کنم اما
احساس می کنم درگیری فرزاد و میثم هم به فرشته خانم
بر می گرده

آقاجون بهش برخورد وبا لحن تندی رو به آیهان گفت :
بهتره حد خودتو بدونی ودخالت نکنی

آیهان نیشخندی زد وگفت: باورکنید زندگی بقیه نه تنها
ارتباطی به من نداره که حتی برام ذره‌ای جذابیت هم نداره
اما نه تا وقتی که به منو همسرم بی حرمتی میشه، بهمون
تهمت زده میشه... من برای شما و خانوادتون احترام زیادی
قائلم و میخوام این احترام دوجانبه باشه و کسی همسرم رو
اذیت نکنه جناب مودت

به نظرتون وقتش نیست برای آیهان غش کنیم 😊😊

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت765

-همسرتو نوهی منه...

--پس احساس منو درک میکنید که چقدر عصبی میشم
وقتی یه نفر بهش تهمت میزنه واونو درحد مرگ
میترسونه...من قسم خوردم همیشه مراقبش باشم و آدم
خوش قولیم جناب مودت، اگر لازم باشه ازش درمقابل
خانواده اش هم حفاظت می کنم

گریه ام گرفت و صورتمو توی دستام پنهان کردم سکوت
سنگین رو هامون شکست و روبه آقا جون گفتم: آقا جون
فرشته امشب حرفای رو زد که نباید منم ترجیح میدم
باهاش جدی تر برخورد بشه چون به هیچ عنوان دیگه
تحمل نمی کنم به خانواده ام بی احترامی بشه

آقاجون با اخم و سکوت از جا بلند شد و همراه بی بی رفت
هامون هم عزم رفتن کرد من هنوز توی آغوش آیهان
اشک می ریختم.

-هستی؟

سرمو به طرف هامون چرخوندم اخم کرده بود و نگاهش
هرجایی غیر صورت من می چرخید
-متاسفم... که بهت شک کردم

با کف دست به شونه چپ آیهان که مقابلش بود زد
وگفت: بیشتر هواشو داشته باش... دمت گرم
میدونستم چقدر این حرفا برای هامون سخته...

بابا که برای بدرقه ی آقاجون رفته بود هنوز به داخل
خونه بر نگشته بود ماما هم همراه هامون بیرون رفت

_دروغ گفتم

اینو میون گریه‌ام گفتم و آیهان منو از خودش جدا کرد
وگفت: هیش... تو فقط از خودت دفاع کردی

_قیافه‌ی عمه و عمو رضا از جلوی چشمم کنار
نمیره... دیگه نمی‌تونم خودمو به خاطر دروغم ببخشم

--اگر به سکوت ادامه میدادی مطمئن باش من نمی
بخشیدمت...

اشکام رو پاک کرد و با لحنی که گلایه به خوبی توش
مشخص بود گفت: چرا درمقابل اون انقدر ضعیف عمل
می‌کنی... چرا انقدر ترسیدی

وحشت زده از افکارش درمورد خودم گفتم: به خدا
اونطوری که فکر می‌کنی نیست من اصلاً

انگشت اشاره‌اش رو روی لبم قرار داد

--من هیچ فکری درمورد تو نمی‌کنم... جز اینکه زبونت
فقط برای من درازه...

لبخندی زد که تناقض زیادی با غم چشماش داشت.

--چی باعث میشه مقابلش خودتو انقدر زود
ببازی؟ فکراینکه اگه من امشب همراهِ نبودم چی
میشد، منو میترسونه!!!

منو هم میترسوند، با بغض به صورتش نگاه کردم آیهان
صورتِ رو میون دستاش گرفت.

--دیگه بهش فکر نکن... مهم اینه تیرش به هدف نخورد
باحس بدی که از افکارم گرفتم، گفتم: نمی تونم بهش فکر
نکنم... ازم می پرسه چی باعث میشه جلوش خودمو
ببازم! نمی بینی؟! زمان بندیش، وقتی که برای نقشه
کشیدن میداره... اصلاً چطور همه‌ی اینا به ذهنش
میرسه!؟ همه‌ی زندگیش شده نشستن و نقشه کشیدن
برای من و خراب کردن زندگیم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت766

تا آیهان خواست چیزی بگه در باز شد ومامان وبعد بابا
داخل اومدن،به ما نزدیک شدن. آیهان دستاش رو از دور
صورتتم برداشت

-هستی خوبی عزیزم
برای مامان سر تکون دادم آیهان رو به بابا گفتم:میشه
باهم حرف بزنیم؟

بابا بی حرف روی مبل نشست اما مامان گفت:صبح
شد،بگیرید یکی دوساعتی بخوابید...این دختر نداشت
بابت به هوش اومدن میثم خوشحال بشیم
از شنیدن حرف مامان شوکه پرسیدم:میثم به هوش
اومده...؟

-اره سرشب همتازنگ زده بیمارستان که بهش میگین
بهوش اومده، آقا سعید و فراز رفته بودن بیمارستان اما
فرشته با المشنگه‌ای که راه انداخت، اصلا بفهمم چی
شد؟

منو آیهان کوتاه به هم نگاه کردیم آیهان رو نمی دونستم
اما من فکرمریض و ناخشنودی به سرم زد.

فکری که حتی به زبون نیاوردنش هم ترسناک بود... بابا
ومامان متوجه نگاه مشکوک ما به هم شدن و بابا محمد
گفت: حرفتو بزن پسر

آیهان دستی به صورتش کشید و با کمی تعلل گفت: نمی
خوام به کسی بی احترامی کنم اما...

مامان هم نشست و بابا با اخمی فکری گفت: راحت باش
--تا قبل از امشب من به تمام رفتارهای فرشته خانم بی
اهمیت بودم حتی از جریان پخش شدن عکسای تولد
خبرداشتم اما چون بخش بزرگی خودم مقصر بودم که این
فرصت رو برای آدم های سود جویی مثل اون فراهم کردم

سکوت کردم اما امشب به این نتیجه رسیدم که کارهای فرشته خانم به حالت بی مزه‌ای خطرناک شده...تهمت هایی که خیلی راحت به هستی نسبت میداد هرچند که فکر میکنم دلایلش رو به خوبی بدونم...
بابا محمد: دلایلش؟! متوجه نمی شم!...

--من مطمئنم دلیل جنجالی که فرشته خانم امشب راه انداخت ربط مستقیمی به بهوش اومدن میثم داره...
اخمای بابا درهم رفت حالا یا از درگیری فکری یا از اینکه جمله‌ی آیهان رو دوست نداشت... آیهان ادامه داد: فرشته میخواست با جلب کردند توجه همه به طرف هستی هم حواس همه رو از خودش پرت کنه تا هم دلیل قانع کننده‌ای برای جداییش از فرزند داشته باشه هم فرصت کافی برای عملی کردن تصمیمش... شک ندارم که از تصمیم عجولانه‌اش برای ازدواج با فرزند پشیمونه و درست وقتی میثم رو برای همیشه ازدست رفته دیده این پشیمونی قوت گرفته و با به هوش اومدنش این فرصت رو

غنیمت شمرده تا با جدایی از فرزند راه رو برای تحقق
افکار باز کنه

بابا با اخم به زمین خیره بود اما آیهان بدون وقفه صحبت
میکرد

--همه اینا به خودش مربوطه اما اینکه میخواد ابرو
ونجابت هستی رو لکه دار کنه برای من غیر قابل
تحمله... من نمی تونم اجازه بدم یه نفر بشینه و برای ما
نقشه بکشه و تموم تلاشش رو برای زیر سوال بردن شعور
ما بکنه... نمی تونم بشینم و شاهد این باشم که از علاقه ی
هستی به خودش برای آسیب زدن بهش استفاده کنه!

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت 767

مامان مهرانه : ماهم مثل تو از رفتار فرشته شوکه شدیم
این دختر اصلاً این نبود... فرشته و هستی جونشون برای
هم میرفت...

نفسش رو مثل آه بیرون داد و گفت:

-میثم با رفتار نسنجیده هم به این دختر هم این رابطه
لطمه زد...

آیهان در جواب مامان چیزی نگفت اما ته دلم برای
رفاقتی که با فرشته داشتم تنگ شد بابا سکوت لحظه‌ای
بینمون رو شکست و گفت:

-من شرایط رو می سنجم با رضا و فرشته صحبت می کنم
نمیتونم اجازه بدم زندگی خواهرزادم حالا هرچقدر هم که
این خواهرزاده بی پروا باشه خراب بشه اما حواسم هست
که ندارم لطمه‌ای به هستی و زندگیش وارد بشه...

آیهان تشکر کرد

-پاشید برید بالا بخوابید

آیهان بعد از حرف مامان از جا بلند شد.

--ممنون من باید برم

بابا با دودلی به آیهان نگاه کرد و گفت: لازمه با پدرت صحبت کنم!..؟

--نه نگران نباشید پدر من همیشه زود از کوره در میره و به خاطر اعتبارش همیشه نگرانه... آرومتر که بشه خودش متوجه میشه نباید هیچ نگرانی بابت هستی داشته باشه...

لبم رو به داخل دهنم کشیدم تا دوباره مثل بچه های لوس و زر زرو نزنم زیر گریه مامان از جا بلند شد و نگاه پر مهر و مادرانه رو به آیهان گفت:

-این یکی دو ساعت رو هم بمون همین جا بخواب پسرم...

--باید برم بمونه برای یه فرصت بهتر

مامان مهرانه: ما در جریان حال مادرت نبودیم پسرم شرمنده رومون سیاه...

--دشمنتون شرمنده...

با حرف مامان تازه یادم اومد پدرش چی گفت منم از جا بلند شدم.

بابا محمد: کاری از دست ما بر میادا!..؟

--ممنون فعلاً باید منتظر بمونیم

-مشکشون چیه!..؟

اینو مامان با احتیاط پرسید و من پریدن رنگ آیهان و به هم ریختگیش رو به خوبی متوجه شدم شاید مامان هم فهمید که منتظر جواب نموند و گفت:

-انشالله که هرچه زودتر خوب میشن توکلت به خدا باشه پسرم...

آیهان سر تکون داد و با خداحافظی آرومی به طرف در رفت پشت سرش قدم تند کردم بابا و مامان هم تا در خروجی برای بدرقه اومدن توی حیاط دست آیهان رو گرفتم.

_به خدا خبر نداشتم مامانت مریضه...
ایستاد و با نگاه خیره ای رو به من گفت:
--میدونم...

_چرا خودت به من نگفتی خواستی شرمندم کنی...؟
--فقط نخواستم بیشتر ناراحت کنم هرچند خبر داشتن
و نداشتن تو هیچ فرقی به حال مامان نمیکرد...
_به حال تو هم فرق نمیکرد!..؟
اشکام روی صورتتم سر خورد و نگاه آیهان رو هم با
خودش همراه کرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت768

_می خوام کنارت باشم...از بی توجهیم نبوده...
انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و گفت:
--میدونم همه اینایی که سعی داری به من بفهمونی رو قبل
از تلاشت میدونم
_باید بهم میگفتی...حالا مامانت چی در مورد من فکر
میکنه!...؟
هاله غم صورتش رو بیشتر پوشوند.
--هیچ فکری راجبت نمیکنه اصلا تو حالی نیست که
فکری راجع به کسی بکنه...
_آیهان...

--دکترش میگه تا وقتی خودش نخواد فایده نداره مادرم
شرایطش رو پذیرفته که دست به خودکشی زد...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم هین دردناک و وحشت زدم
رو پشت لب هام حبس کردم آیهان برای کنترل بغضش
نگاه از من گرفت و به آسمون خیره شد دستش رو فشار
دادم.

--مامانم خسته شده هستی ... دیگه من و آیناز هم
نمیتونیم دلیل بهبود حالش بشیم...

من به جای آیهان به اشکام اجازه ریختن دادم و دستامو
دور کمر آیهان حلقه کردم تا با در آغوش گرفتنش بهش
نشون بدم کنارشم نفس های عمیق و بلندش دلم رو
خون میکرد بعد از چند ثانیه ازم فاصله گرفت و گفت:
--برو کمی استراحت کن، نگران فرشته هم نباش بسپارش
به خودم...

سر تکون دادم بعد از رفتن آیهان به داخل برگشتم مامان
و بابا هنوز توی حال بودند و با ناراحتی به من نگاه
میکردن...
-رفت..؟

برای مامان سر تکون دادم.

-شرمنده این بچه شدیم... از خودشون باید بشنویم حال مادرش بده چرا به ما چیزی نگفتی هستی!...؟

شرمنده و خجالت زده سرمو پایین انداختم چون روم نمیشد بگم خبر نداشتم نگاه شماتت گر مامان هنوز روی من سنگینی میکرد.

-برو بخواب فردا حتما میریم بیمارستان...

سر تکون دادم و به طرف پله ها رفتم روی تختم نشستم و از فکر کردن به همه این ماجراها مغزم سوت میکشید اما بدترینش آبروریزی امشب و بی خبری من از مادر آیهان بود آخ بمیرم برای معرفتت پسر...

هوا روشن شده بود مانتومو دراوردم با شلوار جین روی تخت دراز کشیدم چشمام میسوخت اما سنگینی پلک هام هم آزاردهنده بود...

صدای خنده های کسی که نمیتونستم تشخیص بدم توی سکوت شب می پیچید و به جای اینکه حالم رو

تا چند لحظه اول گیج به روبرو خیره بودم از دیدن این خواب تکراری اما پر از وحشت نفسام یکی در میون بیرون میومد نمی فهمیدم چرا بعد از چند وقت دوباره همون خواب رو دیدم چرا الان و اصلا این خواب چه مفهومی داشت!...

خوابی که تا چند سال به من احساس عذاب وجدان میداد و باعث می شد تلاش کنم تا با علاقه به فرزند اونو به خودش بیارم و همیشه هم نا موفق تر از قبل عمل کردم...

موهام رو چنگ زدم ناله ام رو بیرون دادم من گیج و نگران تر از این بودم که بتونم شرایط رو تحلیل کنم نمی فهمیدم باید چیکار کنم اصلا چرا باید سر کله ی این خواب حالا پیدا بشه!...

بلند شدم و با بی حالی دست و صورتم رو شستم باید به آتلیه میرفتم و گوشی و ماشینم رو برمی داشتم چون الان تنها کسی که فکر میکردم از همه‌ی این آشفتگی‌ها میتونم بهش پناه ببرم آیهان بود، پله هارو پایین رفتم صدای آروم صحبت از آشپزخونه میومد مامان بود که داشت به یه نفر از اتفاقات دیشب میگفت:

-بی حرمتی های دیشب فرشته از سرم بیرون نمیره... اگه آیهان نبود نمیدونستم چطوری باید هستی رو از گزند تهمت هاش در امان نگه می داشتم... هنوزم توی شوکه ام وقتی هستی و آیهان داخل اومدن قلبم ایستاد و گفتم حالا چطوری می خواهیم برای این پدر و پسر ثابت کنیم همش تهمته اما بعد از حمایت آیهان فهمیدم این پسر چقدر ماهه چقدر آقااست شیر مادر حلالش که انقدر این بچه رو مرد بار آورده...

اشکایی که صورتم رو خیس کرده بود رو پاک کردم نمیدونم دلیل اشکام آیهانی بود که حمایت هاش دل منو

خانوادم رو برده یا مادرش که نبود ببینه مامانم چطور
شيفته پسرش شده...

صدای مونا به گوش رسید و گفت:

-از این تعجب می کنم فرشته انقدر وقیح برخورد کرد و
آقا جون در مقابلش سکوت کرده ...یعنی هیچ کس ازش
نپرسید چرا پای پدر آیهان رو به اینجا کشونده!.. ؟
-اولش که ما اصلاً دلیل حضورشون رو نفهمیدیم مریم و
آقا رضا همراه آقاجون و بی بی اومدن هامون هم جلوی در
با آقای ملکی روبه رو شده بود و میگفت با دیدنش تعجب
کرده ...اونم بدون اینکه بخواد به کسی توضیح بده اومد
نشست انگار فرشته اونو بیشتر از بقیه توجیه کرده بود...

مونا: زن عمو رفتارهای فرشته داره خطرناک میشه...

مامان آهی کشید و گفت:

-تو بگو مگه من تونستم پلک رو هم بذارم از روی مریم و
آقا رضا خجالت میکشم و نمیتونم حرف بزنم اما

رفتارهای فرشته آروم و قرار رو ازم گرفته ..صبح به بی بی
زنگ زدم و ازش خواستم با فرشته صحبت کنه...
مونا:اون عفریته مگه به حرف کسی اهمیت میده...
حق با مونا بود فرشته خود سر تر از این بود که به حرف
بی بی یا عمه مریم بها بده اگه آقاجون یا عمورضا کاری می
کردند شاید اما دلم آب نمی خورد بقیه بتونن مانعش
بشن...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت770

@Vip Roman

به طرف آشپزخونه رفتم مامان و مونا پشت میز نشسته بودند صورت خسته مامان مهر تاییدی به نگرانی و بی خوابیش بود...

_سلام...

هر دو جواب سلامم رو دادند

-کجا شالو کلاه کردی بیا بشین کارت دارم

_باید برم مامان

-هستی بیا بشین...

به اجبار جلو رفتم اما سرپا منتظر موندم مامان حرفش رو بزنه مامان هم با کلافگی نفسش رو بیرون داد و گفت:

-علت بیماری مادر آیهان چیه!.. ؟

_نمیدونم مامان افسردگی حاد داره...

از اطلاعات ناقصم عصبی بودم

_من باید ماشینمو بردارم و برم بیمارستان...

-منم همراهت میام

_ الان که وقت ملاقات نیست ماما کجا میخوای
بیای!..؟

از لحن صحبتتم شوکه شدخودم خجالت زده سرمو پایین
انداختم

_ ببخشید

مامان بلند شد به طرفم اومد بغلم کرد و من توی
آغوشش زدم زیر گریه...
-آروم باش...-

_ من دیشب ترسیدم ماما احساس تنهایی کردم چون
میدونستم برای شما رضایت بقیه اولویته...براتون ناراحت
نشدن بی بی، دلخور نشدن عمه و هامون و عصبانی نشدن
آقا چون اولویته... من انقدر از این چیزا ترسیدم که یادم
رفت باید از خودم دفاع کنم..

همه اینها رو با دلخوری و ناراحتی به زبون آوردم ماما
نوازش گونه روی کمرم دست کشید و وقتی حرفام تموم
شد همون جوری که توی آغوشش اشک میریختم گفت:

-همه اینایی که گفتم برام مهمه اما هیچکدوم به اندازه
تهمت زدن به دخترام مهم نیست ...من هیچ وقت به هیچ
کس حتی عزیزترین کسام اجازه نمیدم به پاکی تون شک
کنه... میدونم دخترام مثل همه‌ی هم سن و سال هاشون
شاید اشتباه کنن، شاید خطا کنن اما خیانت نه ...من ذره
ای حرفهای فرشته رو باور نکردم و اگه دیدی دیشب
اونطوری که باید نتونستم ازت دفاع کنم فقط برای این
بود که از دیدن آقای ملکی و آیهان کمی گیج شدم ...
منو از خودش جدا کرد و گفت:

-وگرنه من بهتر از هرکسی میدونم که دخترم حتی اگه
عاشق و والای فرزاد هم بود مربوط به قبل از نامزدی با
فرشته بوده نه بعدش...

صورتتم را بوسید و گفت:

من هرچقدر هم مادر بدی باشم هیچ وقت پشت بچه
هام رو خالی نمی کنم... هستی خوشبختی شماها همه ی
هدف من توی زندگی بوده...

اشکام رو پاک کردم و قبل از اینکه من حرفی بزنم مونا از
جا بلند شد و گفت:

یعنی جوری خودتو به موش مردگی میزنی که به عقل جن
هم نمیرسه... خرس گنده بین چجوری خودش رو لوس
میکنه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت771

@Vip Roman

من به مونا اخم کردم اما مامان خندید به اصرار مامان برای صبحانه خوردن جواب منفی دادم از خونه بیرون زدم قرار شد همراه مونا به آتلیه برم تا گوشی و ماشینم رو بردارم و بعد از پرسیدن اسم بیمارستان به مامان خبر بدم...

هر چند که خود مامان گفت با آیهان تماس میگیره و حال مادرش رو میپرسه ،به قول مامان تا همین جا هم یک دنیا پیش آیهان و خانواده‌اش شرمنده شدیم...

سوار ماشین مونا شدم به محض روشن شدن ماشین گفتم:

_فرشته دیشب آبروی همه رو برد

مونا با نگاه به من گفت:

-فرشته افتاد توی چاهی که برای تو کند..

_تو از کی شنیدی!...؟

-هرچی به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی صبح زنگ زدم به خونتون مامانت یه چیزهایی گفت منم یه سر رفتم

خونه بی بی اون کامل تر تعریف کرد و همین که گفت
عمو رضا توی صورت آقاجون ایستاده...
_من نگرانم مونا فرشته دیشب گفت فیلم دوربین های
خونه فرزند هست

-خب!...

_میدونی من چند بار رفتم خونه فرزادا!... ؟ همه رو جمع
کرده توی لبتاپش...

نگاه پر اخم و پر شماتت مونا کافی بود بفهمم چقدر
سادگی کردم...

_اینجوری نگام نکن میدونم گند زدم اوضاع پیش اومده
واقعاً برام ناراحت کننده اس...

-درست میشه...

_تا درست بشه من مردم و زنده شدم...
@Vip.Roman

-تو سخت ترین قسمتش رو رد کردی همینکه آیهان فهمید ولی ازت حمایت کرد یعنی تو ده هیچ جلوتر از همه ای...
 ای...
 سکوت کردم و در جوابش چیزی نگفتم

-بیماری مادر آیهان چیه!..؟

_میدونم این حرفم فاجعه است اما واقعاً نمیدونم...
 تا رسیدن به آتلیه دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم ساعت ۱۱ بود پس طبیعی بود که امیر آتلیه باشه داشت با تلفن حرف میزد و فقط برای ما سر تکون داد...

گوشیم رو پیدا کردم از دیدن ۳۴ تماس بی پاسخی که داشتم پوزخند زدم تماس هایی که از طرف بابا محمد، هامون، مامان و حتی آقاجون بود چندتایی هم از فراز و مونا بود و من حدس زدم برای کشوندن من به دادگاهی که فرشته ترتیب داده بود زنگ زده بودند و شاید هم برای پرسیدن این که چه خبره..

بی توجه به همه شماره ها، شماره‌ی آیهان رو گرفتم و
بعد از سه بوق، صدای خسته‌اش همزمان که آرامش
عجیبی به دلم میریخت غصه دارم هم می کرد..
--جانم...

کاش روی گفتن جانت بی بلا رو داشتم شرم بی خودی
مانع حرف زدنم شد.

_سلام... خوبی!..؟

--خوبم تو خوبی .. آتلیه ای!!؟

_ آره اومدم گوشیم رو بردارم بهت زنگ بزنم...

با شرمندگی پرسیدم:

_ حال مامانت چطوره..؟

-- همونطوری...

_ کدوم بیمارستانی!...؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت 772

--میخوای بیای بیمارستان؟

_اره می خوام کنارت باشم....

مونا کنارم اومد و پرسید چی شده سری بالا انداختم که
یعنی هیچی و منتظر جواب آیهان موندم.

--یه کاری برام می کنی!...؟

_آره بگو...

--برو دنبال آیناز... الان خونه تنهاست و من نگران شم...

_بعدش پیام بیمارستان...؟

--هستی الان ازت میخوام فقط حواست به آیناز باشه این
بهترین لطفیه که میتونی درحقم بکنی

با اینکه دلشوره‌ی عجیبی از حرفش گرفتم اما قبول کردم. تماس رو قطع کردم با شرمندگی از امیر خدا حافظی کردم و همراه مونا راهی خونه‌ی پدری آیهان شدم.

مونا جلوی در بزرگ خونه نگه داشت و سوتی زد

-عجب خونه‌ای! چند متره؟

درو باز کردم و گفتم: نمیدونم

-تو چی میدونی

به طرف زنگ رفتم و فشار دادم صدای باز شدن در سمت مونا هم اومد

-میگم حق با مامانمه ها

بدون اینکه به طرفش بچرخم گفتم: از چه نظر؟

دوباره زنگ رو فشار دادم و همزمان که منتظر بودم آیناز جواب بده منتظر جواب مونا هم بودم

-اینکه شما خواهرها با قیافه های غلط اندازتون خوب مارمولک های هستین و بهترین کیس هارو تور میکنید

با چشم غره به طرفش چرخیدم مونا از دیدن قیافه‌ام
خنده‌اش گرفت

-برو این اداها رو واسه کسی بیا که ازت حساب بیره
نفسمو بیرون دادم به اینکه این بهترین فکر زن عمو فروغ
درمورد ما بود اهمیت ندادم. نگران از جواب ندادن آیناز
دوباره زنگ رو فشردم

-میگم دختر خونده نمی خوان؟

با تاسف برای مونا که رفته بود توی فاز شوخی‌های بی
نمک سرتکون دادم.

_چرا اتفاقا تک تکشون حاضرن جاشونو با تو عوض کنن
گوشیمو از جیب مانتوم دراوردم تا با آیهان تماس بگیرم
که در بی حرف باز شد. نگاه به آیفون انداختم و با مکثی
در رو هل دادم و پا توی حیاط گذاشتم. قدم‌های بعدی
رو تندتر برداشتم مونا هم بعد از قفل کردن ماشینش
داخل اومد. در ورودی خونه نیمه باز بود با احتیاط کامل

#پارت 773

-من نیازی به لیه ندارم...
اینو گفت ورفت.مونا داخل اومد وگفت:رفت آماده بشه؟
سر بالا انداختم
_نه...بشین من برم بالا
مونا که نشست بالا رفتم وپشت در اتاق آیناز ایستادم
ضربه‌ای به در زدم ووقتی جواب نداد صداش زدم
_آیناز...آیهان نگرانت بود عزیزم
نفسم رو بیرون دادم هیچی به ذهنم نمی رسید اما حس
قوی به من میگفت آیناز بودن منو میخوااد وگرنه
میتونست اصلا دروباز نکنه
_من نمی رم...یعنی تنها نمی رم یا پیشت می مونم یا باهم
میریم.

منتظر عکس العملش موندم وقتی با سکوتش مواجه
شدم گفتم: فکر نکن این جواب ندادنت منو فراری میده
فقط رفتارت باعث میشه فکر کنم یه دختر لوس وبی ادبی
که...

در اتاقش با شدت باز شد وگفت: اره لوس وبی ادبم
واصلانم ازت خوشم نمیاد...

از صدای جیغش شوکه قدمی عقب رفتم اما با دیدن
صورتش حرفاش خیلی بی اهمیت جلوه کرد... به پهنای
صورت اشک می ریخت وچشمای ملتهب وقرمزش حاکی
از ساعت ها گریه بوداما چیزی که بدتر از همه بود
کبودی بالای گونه اش بود

نگاهم که روی کبودی نشست سرش رو چرخوند
وگفت: از خونمون گمشو...

رفت تو ودر اتاقش رو محکم به روی من بست.مونا
وحشت زده بالا اومد وپرسید چی شد

نفسم رو بریده اما تند بیرون دادم واز دراتاق آیناز فاصله
گرفتم وپایین اومدم با آیهان تماس گرفتم وبه محض زنگ
خوردن جواب داد

--آینازو دیدی

_سلام

--ببخشید سلام،دیدیش؟

_آره

--حالش خوبه؟

نگاهم رو از صورت اخمو وکنجکاو مونا تا دراتاق آیناز
کشیدم

_تو صبح اومدی خونتون

--نه چیزی شده؟

_نه...فقط آیناز...ازت دلخوره

--پس واسه همین جوابمو نمی ده!...صبح مجبور شدم
بپام بیمارستان خودش هرروز زنگ میزد امروز زنگ نزد

وهرچی هم من باهاش تماس گرفتم جواب نداد، به
دوستش زنگ زدم گفت فرخ ازش خواسته برگرده خونه
پلک روی هم فشردم پس حدسم درست بود و آیهان خبر
نداشت

_من باهاش حرف میزنم تا بهت زنگ بزنه
اهی پرصدا کشید وگفت: بهش بگو امشب از دلش درمیارم
با باشه‌ای تماس رو قطع کردم

-اینجا چه خبره...؟

_نپرس...

از دفعه‌ی اولی که اومده بودم کم بیش میدونستم
اشپزخونه کجاست و به همون طرف رفتم از یخچال یخ
برداشتم با گشتن توی چندتا کشو نایلکس پیدا کردم و
یخ هارو توش ریختم و با برداشتن حوله‌ی تمیز ونازکی
پشت در اتاق آیناز ایستادم.

مونا که تموم مدت جلوی در آشپزخونه به کارهام نگاه میکرد بدون حرف رفت روی مبل نشست نفس عمیقی کشیدم وچندتا ضربه‌ی آروم به در زدم. مثل دفعه‌ی قبل هیچ صدایی به گوش نرسید با احتیاط در رو باز کردم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت774

آیناز خودشو دمر روی تخت انداخته بود ..

_ میتونم پیام تو..؟! !

وقتی جوابم رو نداد با احتیاط قدم برداشتم و به طرفش رفتم نیمرخ کبودش زیر موهای پخش شده اش خیلی کم

پیدا بود. کنارش لبه تخت نشستم و از این پیشروی
چشمگیرم نفس راحتی کشیدم .

_به آیهان زنگ زدم گفت جواب تماشاشو نمیدی ..
همش می پرسید حالا خواهرم چطوره؟! !

قطره اشکی روی تیغه بینیش برق زد و من توی اون لحظه
دلم برای تنهایی این دختر سوخت و یاد هستی پنج سال
پیش افتادم .

هستی تنهایی که درمونده از همه خودشو توی اتاقش
حبس می کرد و برای پنهان کردن اشکاش سرش رو توی
بالش و پتو پنهان می کرد ..درسته که جنس تنهایی ما فرق
می کرد اما تنهایی از هر جنسی که باشه دوست نداشتنی و
دردناکه ..

دستم و جلو بردم موهای پخش و پلای صورتش رو کنار
زدم .

_وقتی هم سن و سال تو بودم منم روزای زیادی رو توی
اتاقم روی تختم اشک میریختم و حس دوست نداشتن

هم توی وجودم بود .. یکی بود که شادی رو ازم گرفته بود
و بی خیال برای خودش زندگی میکرد .. کسی حواسش نبود
هستی چقدر حالش بده ..

دستمو که روی موهاش بود رو پس زد و گفت:

-من تو نیستم ..

_آره خب .. تو هم قوی تری هم خوش شانس تر .. تو
آیهانو داری که حاضره برات هر کاری بکنه .. کمپرس یخی
را که درست کرده بودم روی گونه‌اش قرار دادم تکون
ریزی خورد اما مخالفتی برای کار من نشون نداد
_گفت بهت بگم امشب حتماً از دلت در میاره .
-ازش ناراحت نیستم ..

_اونم به اندازه تو خوش شانسه، چون تورو داره ..

چرخید و طاق باز خوابید بین گونه‌اشو دستم که کمپرس
روش بود فاصله افتاد ..

کمپرس رو دوباره روی گونه‌اش گذاشتم صورتش کمی
توی هم رفت و باهمون صدای تو دماغیش گفت:

-اما توی داشتن همسر حسابی بدشانسی آورده ...

طبیعتاً باید حرفش بهم برمی‌خورد و در مقابل گریه صفتی
اش ناراحت میشدم اما خندم گرفت و با خنده گفتم:

_حس می‌کنم اینجا رو باهات موافقم ..

اونم از حرفم تعجب کرد و دستش رو روی دست من که
کمپرس روی گونه‌اش نگه داشته بودم گذاشت و گفت:

-فشار نده ..

_باید وقتی خوردی زمین روش کمپرس میذاشتی تا کبود
نشه ..

به سنگینی نگاهش توجه نکردم و نگاهم رو دور تا دور
اتاق چرخوندم شیک بود اما اصلاً شبیه اتاق یه دختر

۱۵ ساله نبود

- حواسم نبود ..

بعد از جواب آرومش به صورتش نگاه کردم و لبخند زدم
چه اشکالی داشت خودمو به خنگی بزنم تا غرور و عزت
نفس یه دختر بچه برای زشتی کار دیگران خورد نشه ..؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت775

_اشکالی نداره خواهر منم همیشه خودشو به در و دیوار
میکوبه الان زنگ میزنم ازش میپرسم برای از بین بردن این
کبودی باید چه کار کنیم..هان؟!
به نشونه‌ی موافقت سر تکون داد...

_دختر عموم پایینه تا من برم پیشش تو یه زنگ به آیهان
بزن از نگرانی در بیاد ..

از جا بلند شدم خواستم برم که گفت:
-میخوای بری؟! !

شوکه شدم اما به روی خودم نیاوردم .

_نه فکر کنم نهارو اینجا تِلپ میشم، میخوام خودمو
برای آیهان عزیز کنم به هر حال قراره مراقب خواهرش
باشم ..

به حرفم لبخند زدم اما آیناز فقط نگاهم کرد ..

_البته اگه تو از بودنم ناراحت نمیشی ..؟

-رو یخچال یه شماره تماس و یه اشتراک هست میتونی
غذا سفارش بدی ..

لبخندم قوت گرفت . به طرف در چرخیدم

_پایین منتظرتم ..

-موقع زمین خوردن گوشیم شکست

تو دلم به فرخ لعنت فرستادم و تلاش کردم لبخندم
سفت و محکم روی لبهام بمونه گوشیه از جیبم بیرون
آوردم و به طرفش گرفتم .

_پسوردش تاریخ تولد آیهان به میلادی ..

دست درازکردو گوشیه رو گرفت منتظر تشکر نمودم و
بیرون زدم همین که در بسته شد

خندم پر کشید و چشمام تار شد با چند تا نفس عمیق
پایین رفتم .

مونا گوشیه به دست روی مبل نشسته بود نزدیکش که
شدم متوجه شدم توی پیج آرمان و روی یکی از عکساش
رو زوم کرده ..

_هنوز آشتی نکردین ..

ترسید و گوشیه از دستش روی پاش افتاد ..

-تو روحت هستی ..

گوشیه رو برداشت با نگاه به صفحه اش گفت:

-خبرتو بیارن زنیکه دستم خورد لایک کردم ..

قیافه حرصی مونا باعث خنده ام شد

_امیدوارم سبب خیر بشم ..

چشم غره ای رفت و من به آشپزخونه رفتم جلو یخچال ایستادم با ناخن چند ضربه روی شماره کترینگی که آیناز میگفت کوبیدم ..

با فکری که به سرم زد در یخچال را باز کردم .. یخچال پر بود اما انگار برای یه مشت دانشجوی یا چند تا پسر مجرد که وقتی برای هیچ کاری ندارند پر شده .

اگر مامان اینجا بود از دیدن این یخچال وحشت می کرد حتی از نظر منم محتویات داخل یخچال و غذاهای ناسالم کنسروی فاجعه بود ..

هرچند که برای خانواده آیهان چیز عجیبی به نظر نمی رسید ..

تعجب میکردم وقتی خودشون وقت برای آشپزی نداشتند
چرا کسی روهم نمی آوردن که این کار رو به عهده بگیره .
از محتویات یخچال چیزهایی که مد نظرم بود رو برداشتم
و بعد دنبال بسته های ماکارونی کابینت ها را زیرو رو
کردم .

-به دنبال چه هستی ای مارکو؟ !

حین جلو و عقب کردن محتویات کابینت جواب سوال
مونا رو که پشت سرم بود دادم_ دنبال ماکارونی ..می
خوام بهت افتخار بدم دست پختمو رو کوفت کنی

#تمام_آنچه_دارم_👉👈

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت776

-زنده بمونیم صدقه میدم ..

بلاخره چند بسته ماکارونی پیدا کردم و شاد از این موفقیت مونا رو بی جواب گذاشتم ..

پیاز، قارچ و گوشت چرخ کرده رو تفت دادم و رب و ادویه رو بهش اضافه کردم ماکارونی رو دم کردم و از یخچال گوجه خیار برداشتم تا سالاد شیرازی درست کنم . مونا پشت میز توی آشپزخانه نشست و گفت :خونشون خوشگل اما یه حس عجیبی به آدم میده .
مقابلش نشستم و نگاه کوتاهی به صورتش انداختم ..

-به خدا مسخره بازی در نیارم آدم حس میکنه متروکه اس ..

حسی رو که مونا میگفت رو منم لمس کردم ..هر ثانیه که توی این خونه باشی بیشتر از قبل تنت از سکوت سنگینش یخ میزنه ..

-سلام ..

مونا چرخید با آینازی که ظاهرش رو مرتب کرده بود نگاه کرد و جوابشو داد ..

آیناز نگاه کلی به قابلمه روی گاز و بد منی که در حال خرد کردن گوجه وخیار بودم انداخت، گوشی رو کنار دستم روی میز قرار داد
- ناهار درست کردی ..

_آره .. توهم بشین و مثل مونا برای زنده موندن بعد از خوردنش دعا کن ..

مونا خندید و گفت :خوبه خودت قبول داری
و روبه آیناز و بی توجه به کبودی گونه گفت :این رنگ چشاتون عادی نیست ..خوشگلی تون هم همینطور ..
آیناز خنثی نگاهش میکرد که مونا ادامه داد:

-ببینم برادر دیگه ای نداری ..به خدا من سینگم ...پسر
عمو پسر خاله هم باشه اوکیه ..

آیناز: نه اما بابام هست اگه مشکلت رو حل میکنه ..
فقط مثل خروس اعتقاد شدیدی به چند همسری داره ..

شوکه دستام توی هوا خشک شد این حالت رو حتی مونا
هم داشت من که زدم زیر خنده مونا از شوک در اومدم
اما به جایی که از رو بره مثل کسی که کشف فوق العاده
کرده روی میز کوبید و گفت:
-چرا به ذهن خودم نرسید ..

به مونا چشم غره رفتم ..
روبه آیناز که خیلی خونسرد این حرفو زده بود اما در
حقیقت کلی بار غم توی جمله اش پنهان بود، گفتم:
_ماکارونی دوست داری؟! چون غذا های زیادی بلد
نیستم..

-اگه زنده بمونم اره ..

ماکارونی که از همیشه خوشمزه تر شده بود رو کنار هم خوردیم مونا انقدر شوخی های خرکی با من و آیناز کرد که کم کم یخ آیناز هم باز شد و همراه ما میخندید ..

مونا قبل از پنج رفت و منو آیناز تنهاموندیم ..من پیشنهاد دادم فیلم ببینیم به بهانه‌ی خوراکی آوردن به آشپزخونه رفتم و از آیناز خواستم به سلیقه‌ی خودش فیلم انتخاب کنه دور از چشم آیناز به آیهان زنگ زدم و حال مادرش رو پرسیدم همون کلمه تکراری قبل را به زبان آورد و گفت :همونطوره ..

ازم خواست اگر کاری ندارم پیش آیناز بمونم تا برگرده خیالشو راحت کردم هات چاکلت آماده کردم و پیش آیناز برگشتم

وسط فیلم در باز شد و من به خیال اینکه آیهان از جا بلند شدم و اما پدر آیهان مواجه شدم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 777

دستپاچه سلام کردم با دیدنم اخماش توی هم رفت و نگاه تیزی به آیناز که مثل من از جا بلند شده بود انداخت ..

آیناز توی خودش جمع شده و تقریباً پشت من قائم شد ...

-عادت دارید از در پیرونتون کنند از پنجره بیایید داخل ..
نفس عمیقی کشیدم با وجود ناراحتی که توی خودم احساس میکردم گفتم:

_ شما چی عادت دارید اینطوری مهمان نوازی کنید..
پوزخندی به حرفم زد ..

-من نه کسی رو دعوت کردم نه مهمونی راه انداختم .. و
کسی که خودش خودشو میندازه وسط خونم از نظر من
مزاحمه نه مهمون ..

کلماتی که در عین بی رحمی به زیون می آورد حاله را بدتر
می کرد .

_من با دعوت پسر تون آیهان انجام ..

-چی؟! پسرم .. من نه پسری دارم نه آیهان نامی میشناسم ..
البته نه تا وقتی که حدش رو با امثال تو پایین بیاره ..
تحقیر توی کلماتش تنم زخم میزد ..

_دارید راجع به من اشتباه قضاوت می کنید ..

-من وقتی ندارم که برای توی بی سروپا تلف کنم .. بهتره
هرچه زودتر از خونه ام بری ..

چشمام تار شد و زهر کلماتش داشت جونم رو میگرفت
هرگز هیچ کس انقدر تحقیرم نکرده بود اما نمی خواستم
عقب نشینی کنم چون به آیهان قول دادم تا برگشتنش
کنار آیناز بمونم .

باید ساکت می‌موندم و فقط منتظر آیهان میشدم ولی
زبون سرکشم شروع به فعالیت کرد

_پسرتون این بی سر و پای ناچیز و دوست داره ..

سرجاش متوقف شد به طرفم چرخید .

_و این حس دو طرفه است ..

-پسرم یه احمق به تمام عیاره و تو در مقابلش زیادی
زرنگی .. طبیعی کی از لقمه چرب و چیلی و بدش میاد ..؟!

_اگه همه دنیا هم آیهان رو برام زیادی بدونن من عقب
نمیکشم ..

خنده ای با حرص کرد و خواست چیزی بگه که من
مهلت ندادم گفتم .

_عقب نمیکشم چون مطمئنم دیگه نمیتونم مردی به
خوبی و مهربونی مثل اون پیدا کنم .

-فکر می کنی با این حرفات میتونی منو هم مثل آیهان
 فریب بدی ..من روزی با صد نفر شبیه تو سر و کله میزنم
 این حرفا فقط به درد فریب دادن پسر خر من میخوره ..
 آیهان بدون اسم من هیچی نداره ..بدون ثروت من هیچی
 نداره ..بدون من هیچی نداره ..

_ آیهان شرافت داره ..انسانیت داره ..مردونگی داره ..
 صدای من هم مثل اون بالا رفت پوزخندی به من زد و
 گفت:

_ شرافتش برات لباس مارک همیشه ..خونه چند صد
 متری همیشه ..ماشین خارجی همیشه ..

_ با همین افکار دخترتون رو به کشتن دادید..؟! !

از حرفم مبهوت موند.

_ به آیلار هم همینا رو گفتید نه؟! خونه، ماشین، پول ..
 همش همینا! آرامش، عشق، احترام اینا مهم نیستن؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت778

چند قدم فاصله بینمون روپر کرد و تا به خودم پیام
صدای سیلی که توی گوشم زد توی خونه پیچید
من به امسال تو اجازه نمیدم جلوی من بایستند چه
برسه به اینکه برام نطق کنند... از خونه من برو بیرون
همین الان ...

درکش سخت بود! درک اینکه جای سیلی بیشتر درد
داشت یا کلمات پر از تحقیرش!...

حتی دستموبلند نکردم تا سوزش سیلی رو تسکین بدم
سرمو صاف کردم و به صورتش نگاه کردم

-گستاخی تو برای دختر ندیده ای مثل آیهان
 جوابگوعه ...نگاه کن کجا ایستادی و مقابل کی
 ایستادی! هیچ وقت تصور میکردی توی همچین منطقه
 ای، همچین خونه ای قدم بزنی؟ معلومه که نه! اینجا
 بودند بهت جرأت ابراز وجود داده!!

_حق با شماست من توی همچنین موقعیتی نبودم چون
 هرگز آدم خودخواهی مثل شما سر راهم قرار نگرفته...
 -از خونه من برو بیرون، تا خودم بیرون پرت نکردم

به طرف وسایلم که روی یکی از مبل ها بود رفتم وقتی
 خیالش راحت شد دارم میرم پشت به من به طرف بالا
 رفت و گفت:دیگه این طرفا پیدات نشه چه با دعوت
 آیهان چه بدون دعوتش ...

با تاسف و عصبانیت نگاهش می کردم

_آقای ملکی؟

ایستادتا حرفمو بزnm

یه روز ی برمیگردین و به عقب نگاه میکنید می بینید که
دیگه هیچکسی براتون نمونده اگر با همین طرز فکر
با اطرافیان رفتار کنید

پوزخند صدا داری زد حین اینکه به راهش ادامه داد
گفت: در روهم پشت سرت ببند

لباس پوشیدم خواستم از آیناز خداحافظی کنم اما قبل از
باز کردن دهانم گفتم: همیشه منم همراهت بیام؟

سر تکون دادم و اون به طرف اتاقش پاتند کرد، تا آیناز
آماده بشه توی حیاط بزرگ خونشون که حالا نه تنها به
نظرم زیبان بود بلکه خفقان اور بود منتظرش موندم
سراسیمه بیرون اومدانگار می ترسید پدرش متوجه بیرون
اومدنش بشه و بخواد مانع بشه

اسنپ گرفتیم و برای آیهان تکست فرستادم که با آیناز به
خونه‌ی ما رفتیم

از کوله ام لوازم آرایش هم رو بیرون آوردم با کرم پودر
سرخ‌ی سمت راست صورتم رو پوشوندم آیناز نگاهم

میکرد کارم که تموم شد پدآرایشی و کرم پودر رو به
طرفش گرفتم

_ تو هم میخوای؟

-به آیهان بگو!

لبخندی به صورتش زدم

_ میگم اما الان نه

-بعداً چه فایده‌ای داره...!

_ الان بگم هم فایده نداره فقط شرایط رو برای آیهان
سخت تر می کنم

-رفتارش هر روز داره بدتر میشه

اینو گفتم و پدآرایشی و کرم پودر رو از دستم گرفت
دستم رو روی کوله گذاشتم و نگاهم رو به بیرون دادم
هوآتاریک شده بود و چراغ مغازه های حاشیه خیابان همه
جارو زیبا تر کرده بود جلوی در که پیاده شدیم آیهان

جواب تکستم رو داد و پرسیده بود چرا خونه منتظرش
نموندیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت779

فقط نوشتم حوصلمون سر رفت آیهان دیگه جوابی نداد
مامان و بابا از حضور آیناز حسابی استقبال کردند اما
من معذب بودنشو حس کردم و اون رو به اتاق خودم
بردم و ازش خواستم تا اومدن آیهان استراحت کنه

آیهان

با اومدن تکست مهرباب جواب هستی رو ندادم

«بیا خونه حرف بزنیم»

'نه توی دفتر راحت ترم'

«من ناراحتم... لوکیشن خونه رو برات میفرستم، اندازه‌ی

خوردن یه استکان چای بیا مزاحمون شو... شاه پسر مو

هم بین»

دستی به گردنم که اذرد تیر میکشید کشیدم باشه‌ای

برای مهرباب فرستادم وباشه‌ای دریافت کردم. بلند شدم

ونگاه دیگه‌ای از پشت شیشه به مامان انداختم.

لعنت به هرکسی که گفته مردنبايد گریه کنه من از دیدن

مادرم توی این شرایط... از دیدن تن پوست واستخونش

وموهای جوگندمیش دوست داشتم باصدای بلند گریه

کنم.

توی زندگی هرچقدر هم که تلاش کنی، خودتو به

درو دیوار بکوبی تا همه چیز درست کنی امکانش نیست

چون درست شدن خیلی چیزا دست تونیست

مثل خوب کردن حال کسی که نمی خواد خوب بشه...
مثل تغییر دادن رفتار نادرست کسی که نمی خواد تغییر
کنه...

تو هرچقدر هم که تلاش کنی تا خودشون نخوان هیچی
درست نمیشه...

من تلاش کردم اما نشد و حالا جایی ایستادم که هرگز
فکرشو نمی کردم! خیال میکردم میتونم جای خالی مرد
مادرم رو براش پرکنم...

جای خالی پدر رو برای خواهرم پر کنم...

خیال کردم میتونم به فرخ نشون بدم میشه درست زندگی
کرد، با عشق زندگی کرد...

تلاش کردم و نشد...

خیال کردم اما خیال واهی بود...

من خواستم اما بقیه نخواستن...

سرمو به شیشه می چسبونم و تنها صدایی که میخوام
بشنوم صدای بلند خنده های مادرمه اما هیچ صدایی توی
گوشم نمی پیچه، توی سرم دنبال خاطره های هرچند دور
میگردم اما نیست و قلبم فشرده میشه از این خالی بودن
مغزم برای خنده های بلند مادرم...

نمی دونم این به حساست دنیا ربط داره که هیچ شادی
سهم مادرم نشد یا از بدشانسی خودش که مردنامناسی
توی زندگیش نبوده...

شاید هم مقصر خودش بود که هیچ وقت نخواست
شجاعت ایستادن جلوی فرخ رو داشته باشه

کاش تنهایی رو به این بودن مسموم ترجیح میداد
تنهایی هیچ وقت نه خوبه نه دوست داشتنی اما هزاربار
بهتر از زندگی با آدم های مسموم...
شاید اگر مادرم تنهایی رو به کنار فرخ بودن ترجیح میداد
حال الانم این نبود...

چشمام میسوزه ومن قبل از خیس شدنش پلکهام رو ازهم
فاصله میدم دوباره به این نوع مردونگی و نگاه های
قضاوتگر دیگران لعنت می فرستم.

نگاه دیگه به تن رنجور مادرم میندازم وزیر لب زمزمه
میکنم

--خوب شو منم قسم میخورم ازش دورت کنم...یه
فرصت دیگه بهم بده تا خودم از این بند رهاش کنم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#آسیه_احمدی

#پارت780

چشمام تصویرش رو تار می بینم ومقاومت دربرابر حسی
که توی قلبمه بی فایده است،قطره‌ی اشکی روی صورتم

غلت میخوره به درک که از نظر بقیه من مردنیستم یا
ضعیف به نظر میرسم...

من ساعت ها پشت این در میشنم به امید اینکه مادرم
چشماش رو باز کنه و ببینه هنوز کسی هست که نبودنش
دنیاش رو خراب میکنه...

دکترش ناامیده اما من امیدوارم که بتونم انگیزه‌اش بشم

گوشیم زنگ خوردومنو از افکارم بیرون کشید
صدام رو صاف میکنم و تماس مهرباب رو وصل می کنم

--جانم داداش

-کجایی پسر؟ چاییمون یخ کرد

خودش خندید اما من لب هام کش نیومد نگاه از مامان
گرفتم

--الان راه می افتم

-بدو

تماس رو قطع کرد گوشی رو توی جیبم قرار دادم و به راه افتادم باید این بازی مسخره رو تموم میکردم چون تحمل اذیت شدن یکی دیگه از زنهای زندگیم رو نداشتم.

خونه مهراب توی یه شهرک خصوصی وترتمیز بود که توی یکی از منطقه های خوب تهران قرار داشت. در جریان وضعیت مالی خوبشون بودم و خونه ی بزرگ ویلايشون نشونه پیشرفت وترقی قبلشون بود. چیزی که لیاقتش رو داشتن.

ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم زنگ درو زدم خود مهراب جواب داد وگفت: ماشینتو بیار تو به من مهلت حرف زدن نداد ودر بزرگ خونه اش رو باز کرد خودم از همون در داخل رفتم و به مهراب که بیرون اومد اشاره کردم درو ببنده...

-هنوز دست از این یه دندگی ولجهازیت برنداشتی؟!!

--باید زودبرگردم

-بذار برسی بعد بگو میرم اینا عوارض متاهلیه پسر...
 نزدیکش رسیدم منو مردونه وگرم توی آغوش گرفت ودوتا
 ضربه هم به شونه‌ام زد...

-بین چه مردی شده...

--ولی تو پیر شدی

اینو به شوخی گفتم،مهراب خیلی هم تغییر نکرده بود وبه
 قول هستی که بعداز اولین ملاقاتش تکست داده بود
 "مهراب مهرآیین واقعا پدر نوراست؟"

وقتی نوشتم 'اینطوری می‌گن 'دوباره تکست
 داد"الکی!...بخداخیلی جوونه "!!وباعث شد میون یه دنیا
 ناراحتی برای مامان لبخند رو لبم بیاد.

-بیا برو تو کم حرف الکی بزن...

خودش عقب ایستاد ومن داخل رفتم،خانمی که تقریبا
 همسن وسال خود مهراب بود به استقبال اومد حدس
 اینکه همسرشه کار سختی نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت781

با خوشرویی منو به داخل دعوت کرد از حواس پرتی
خودم برای دست خالی اومدمم خجالت زده شدم ..وارد
سالن خونه شدم میعاد و نورا و بهراد هم بودند وبه پام
بلند شدن با بهراد و میعاد دست دادم و با نورا و
احوالپرسی کردم حال هستی رو پرسید مهرباب منو به
طرف اتاقش راهنمایی کرد بهراد هم همراه ما شد ..روی
مبل نشستیم و مهرباب و بهراد هم مقابلم نشستند ..
مهرباب با لبخند گفت:

-حتما باید کاری داشته باشی تا بهم زنگ بزنی ..

با کنایه جواب دادم:

--حداقل من یه بهانه برای دیدنتون پیدا کردم شما چی؟!!

مثل همیشه خوش رو و خوش برخورد و رفتار کرد و
گفت:

-حرف حساب جواب نداره ..قبل اینکه بگی کارت چیه
بگو ببینم اوضاع چطوره؟!!

--خوب نیست ..مثل همیشه ..

نمیخواستم بگم از همیشه بدتره ساده لوحانه تلاش
میکردم نسبت به اتفاقات اخیر خوشبین باشم .

-فکر میکردم بعد از ازدواج شنگول باشی! ..

بهراد اجازه نداد من حرف بزنی رو پسر عموش گفت:

-چون رو تو این اثر داشته این فکر می کنی ..؟!!

مهراب: نه چون روی تو این اثر رو داشته، بالاخره یکی از اتفاقات نادر جهانہ..

رو به من ادامه داد: تو اینجوری فکر نمی کنی؟! بدون اینکه بخوام جواب بدم یا اصلاً چنین قصدی داشته باشم نگاهشون کردم.. رابطه ای که بینشون بود بیشتر از یه نسبت فامیلی یا داماد و پدرزن بود.. یه جور رفاقت عمیق..

مهراب: سکوت علامت رضاست..

ضربه ای به در خورد و نورا با سینی قهوه داخل اومد و سینی رو وسط ما روی میز گذاشت حین اینکه بهراد فنجان ها را مقابل ما میذاشت نورا گفت: چرا هستیو با خودتون نیاوردید..؟

--انشالله یه فرصت بهتر..

انشالله ای گفت و چرخید که بره صداش کردم..

--نورا خانم..

-بله ..

--هستی نمیدونه من او مدم اینجا ..

با تعجب نگاهم کرد داشتم خودم رو برای سوال
احتمالیش و جواب توجیه کننده ای آماده میکردم اما
گفت:

-باشه .. با اجازه ..

سری به نشانه‌ی احترام تکون دادم حالا فهمیدم دلیل
شیفتگی بهراد به این دختر چیه .. شخصیت با ثباتش و
چقدر به هم میومدن ..

-واقعاً دوست دارم بیشتر از این هستی خانم رو
بشناسم ..

به مهراب که این حرف را زده بود نگاه کردم بیشتر توضیح
داد ..

-آخه نیومده چه زهر چشمی از تو گرفته ..

به شوخیش لبخند اجباری زدم ..

--مسئله این چیزا نیست ..نمیخوام نگرانش کنم ..

-نگرانیش به کاری که با من داری ربط داره ..

سر تکون میدم

#تمام_آنچه_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت782

مهراب: خب؟

--فیلم دورین های مداربسته باغ رستوران رو می خوام ..

خنده از روی لبهای مهراب رفت و جدی و با اخم روی

پیشونی گفت:

-برای پاک یا سر به نیست کردن که نمیخوای؟!
-- درسته..

مهراب کسی نبود که بخوام دروغ بگم هرچند خیلی هم
اهل دروغ گفتن نبودم مهراب حرصی گفت:

-میتونم با همین جمله بوی دردرس و حس کنم ..چرا
دنبال دردسری پسر ..؟زندگیتو بکن ..حالا که یکی رو
داری توی زندگیت تا بهت انگیزه شاد زندگی کردن رو بده
به جای دردرس درست کردن برای خودت مراقب اون
باش .. exchange group

--برای محافظت از همون دختر که حرف میزنی به اون
فیلم نیاز دارم ..

-چرا شما همیشه دنبال گانگستر بازی هستید ..

به من و بهراد اشاره کرد بهراد با سکوت و اخم فکری
نگاهم می کرد میدونستم برای قانع کردن مهراب باید
باهاش روراست باشم و کاملاً شفاف سازی کنم ..

--نمیدونم میدونی یا نه اون دختر، دختر عمه هستی ...
میخواه با دردمس درست کردن برای هستی و پرت کردن
حواس خانواده‌اش به مشکلی که خودش برای هستی می
تراشه زیر آبی بره .. می‌خوام قبل اینکه خونمو به جوش
بیاره یا به هستی لطمه بزنه بهش هشدار بدم ..

مهراب: روش‌های بهتری هم هست ..

--روش بهتر از این به کارم نمی‌آید .. به هیچکس اجازه
نمیدم دوباره بخواد یه عزیز دیگه رو از من بگیره ..
مهراب به من نگاه کن شبیه یه آدم محکم میام نه؟! اما
این طور نیست من ته برزخم، من ترسیدم .. حسابی
تنهام، دارم هرکی که برام مهمه رو از دست میدم چون
همیشه خواستم از راه بهتر برم تا شبیه فرخ نباشه اما این
راه‌های بهتر برای فرخ و فرشته و امثال اونا جواب نمیده ..
باید شبیهشون باشی .. @Vip Roman

-پسر اون فقط یه دختر بچه است که ممکن خطا کنه
حتی از نورای منم کوچکتتر به نظر میاد ..

--داری از دختری حرف میزنی که با نقشه با دوست پسر
دختر داییش عقد میکنه ..از دختر داییش عکس های
نامناسب برای خانواده تعصبیش میفرسته ..سعی میکنه
رابطه ما رو بهم بزنه و حالا میخواد به هستی تهمت
ناپاک بودن رو بزنه ..همه این افکار مسموم از ذهن اون
دختر میاد ..آیا هنوز به نظرت بچه اس..؟

مهراب پوفی میکشه ..

-حرفات درسته اما حس می کنم یه بخشش به این پسر
فرزاد ربط داره ...قصد انتقام از اون رو رو داری..؟

--داشتم اما الان نه ..

به بهراد نگاه می کنم دقیقا جمله اشو تکرار می کنم .

--انتقام گرفتن از اون فقط باعث میشه من نابود بشم با
از دست دادن هستی ..هر کس خودش انتخاب میکنه

زندگی پر از بی اعتمادیه ،بدون عشق و احترام و یه دنیا
حسرت و حقارت ..این همه ی اون چیزی که فرزاد به همه
دختر انتقال میداد ..

-میخوای با اون فیلم چیکار کنی ؟
--میخوام به فرشته هشدار بدم تا دست از صدمه زدن به
هستی برداره ..

ظاهرا تونستم قانعش کنم که بلند شد و فلشو از میز
کارش بیرون آورد و طرفم گرفت ..

-روی حرفت حساب می کنم ..
بدون مکث فلش رو گرفتم مهرباب به قهوه اشاره کرد .
-قهوه سرد شد ..

فنجان قهوه رو برداشتم

بهراد :اوضاعات با فرخ چطوره؟ !

--افتضاح .. که البته چیز عجیبی نیست ..

مهرباب :مادرت چطوره؟ !

طعم تلخ قهوه توی دهنم مزه زهر مار گرفت به سختی
قورتش دادم ..

--به خاطر مسمومیت دارویی بستریه ...یه عالمه قرص
خورده وقتی من شمال بودم، فرخ هم چند روز پیداش
نمیشه اونم ...

نمیخوام مقابلشون بغضم بشکنه پس جمله ام رو ناتمام
میزارم ..

--یه لطفی در حق من می کنی ..می خوام ویزای تحصیلی
برای آیناز بگیرم اما خودم وقتشو ندارم ..
-برای کجا؟ !

--خاله ام آلمانه ..می فرستم پیشش ..

-باشه بسپرش به من فقط چون دختر وزیر سن قانونی
برای اوکی کردن کاراش اجازه پدرت لازمه....

--فرخ از خداهشه دخترش جلوی چشمش نباشن...

مهراب با تاسف سرتکون میده. قهوه ام رو که خوردم از جا بلند شدم ، اصرار های بهراد و مهراب رو برای بیشتر موندن رد کردم بیرون که اومدم صدای گریه نوزادی توی خونشون پیچیده بود مهراب از کنارم به طرف همسرش قدم تند کرد .. پسر بچه یک و نیم ساله رو از آغوش همسرش گرفت و صدای گریه بچه قطع شد ..

از تصور مهراب کنار همسر و پسرش لبخند زدم به خودم فکر کردم قرار من در آینده هم چنین تصویری از خودمو هستی و بچه ای که قرار داشته باشیم به وجود بیارم با این تفاوت که قرار نیست هیچ وقت پدر خودم الگوی من باشه ..

گوشیم زنگ خورد و تماس هستی رو وصل کردم روی اسپیکر گذاشتم ..

--سلام

_سلام .. کجایی آقا .. منتظریم ..

--تو ماشینم دارم میام ..

@Vip_Roman

آسیه احمدی

تمام آنچه دارم

صداش رو پایین تر آورد و گفت:

_ایناز غریبی میکنه ..زودتر بیا ..

--هستی..

#تمام_آنچه_دارم_📖❤️📖

#آسیه_احمدی

#پارت784

_جانم ..

--اشتباه کردم اون دفعه مجبورت کردم قرص بخوری ..

من بچه میخوام ..

احتمالاً شوکه شد که مکث کرد و گفت:

_مجبورم نکردی ..من یکم حواسپرتم اگه بعدش اون
اتفاق می افتد شک نکن سخته میکردم ..

--یعنی تو بچه نمی خوای ..؟

_نه ..یعنی الان نه!! حرفااون روزت منطقی بود ما الان
شرایطشو نداریم ..

میدونستم منظورش چیه اما چون حرص رو توی صداش
احساس کردم خودمو زدم به اون راه ..
--چه شرایطی مثلاً ..

_وای آیهان ..مثلاً باید بریم سر خونه زندگی خودمون..

--باید به حرفت گوش میکردم و نمیزاشتم برگردی خونه
پدرت...

_خب خدا روشکر دیر لود میشی وگرنه من نمیدونستم با
این تصمیمات غلط هر دو مون چه غلطی می کردم!...
به حرص خوردنش لبخند زدم

--بیا حالا درو باز کن تا بعدش بیشتر در مورد این موضوع صحبت کنیم

جلوی در خونشون پارک کردم و هستی گفت:

_موضوع فعلاً بسته شد...

گفت و تماس رو قطع کرد پیاده شدم به جلوی ماشین تکیه زدم کمتر از دو دقیقه در توسط خود هستی باز شد از دیدنش میون چادر گل گلی که فقط اندازه کف دست صورتش مشخص بود شوکه شدم..

_با این ژست خفن داری واسه کی دلبری می کنی!...؟

لبخند یک طرفه ای بهش زدم

--واسه پلنگا ملنگا اما برعکس جواب داد و خانم جلسه

ای گیرم اومد...

یه چشم غره رفت اما معلوم بود محض کنترل خنده خودشه، چون حتی چشماش هم داشت میخندید درو بیشتر باز کرد و گفت:

بفرمایید تو...

لبه چادر کنار رفت و پاهای خوش تراش و سفیدش
کوتاه مشخص شد جلو رفتم.

--پس حقیقت داره میگن هرچی جذابیتیه زیر چادرپنهان
شده ...

با دست چپ چادر و زیر چونش کیپ گرفته بود و با
حرفم چفت ترش کرد و گردی صورتش بیرون زد
وبانمکش کرد، بینیش رو بین انگشتم گرفتم و فشار دادم
...

--خاله قزی اما از نوع دافش...

داخل رفتم اما لبخندش که حاصل حرف من بود از
چشمم دور نبود درو خودم بستم و دستم رو از روی
چادر دور کمر هستی انداختم چادر روی شونش افتاد
،موهایش رو به دو قسمت تقسیم کرده بود از جلو وکف
سر بافته بود این نوع بافت صورتش رو baby تر و البته
دوست داشتنی تر کرده بود.

هستی خواست مانع افتادن چادر از روی شونش بشه که چادر از پایین رفت زیر پاش و سکندری خورد دور کمرش رو محکم تر گرفتم و مانع افتادنش شدم...

--چادر پوشیدن به چه قیمتی!... کله پا شدن!..؟

صاف ایستاد و چادر و جمع کردم و زیر بغلش زدم...

_مامان سرم جیغ زد هستی با این وضع نرو یه چیز بپوش تنها چیزی هم که هیکل من و توی زمان کم پوشش می داد این چادر بود حالا درسته یکم نگه داشتنش سخته اما خب کاراییاش زیاده فقط مامان باید قبل از این که نماز بخونه بشورتش...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI

#آسیه_احمدی

#پارت785

لبخندی زد و شونه هاش رو بالا انداخت در ورودی خونه
رو براش باز کردم اول هستی رو فرستادم به محض داخل
رفتن چادر رو از دورش باز کرد یه تیشرت سفید و یه
شلوارک لی تا یه وجب بالای زانو پوشیده بود...
صدای مهرانه خانم مادر هستی نگاهم رو به سختی از
هستی کند و به خودش معطوف کرد.

-سلام خوش اومدی پسرم...-

آب دهنم رو قورت دادم

--سلام

صدام کمی گرفته بود و این بی ربط به حال و روزم بعد از
دیدن هستی نبود صدام رو صاف کردم و تلاش کردم به

خودم مسلط باشم تا حین صحبت با مهرانه خانم نگاهم
روی هستی نره...

--تو زحمت افتادین

-آدم وقتی به خونه خودش بیاد این حرفو نمیزنه هستی
پسرمو راهنمایی کن سرپا مونده...

_باز مامان یه جنس مذکر دید و منو بهش فروخت...
پشت دست چپش روی کمرش گذاشت و دست راستش
رو تو هوا چرخوند و با خم کردن کمرش گفت:
_بفرمایید اولیا حضرت...

مادرش بهش چشم غره رفت اما هستی توجهی نکرد و
بیشتر از حالت عادی خم شد اگر مادرش نبود یه اسپنک
مهمونش می کردم و بعد هم می انداختم روی شونم
ترتیبش رو می دادم...

نمیدونم عمق فاجعه چقدر بود اما این افکار تنها چیزی
بود که توی اون ساعت توی سرم می چرخید و در عین
ناباوری به هیچ عنوان ازش احساس شرمندگی نمی کردم

بلکه تمام اعضای بدنم حتی مغزم منو محق این خواسته
و افکار میدونستند با گرفتن دست هستی اونو همراه
خودم کردم هستی با خنده ی اغراق آمیز همراهم شد

برای لحظه‌ای از گرمای دستم متعجب شد و گفت:

حالت خوبه..؟ تب داری...؟!

فاصله ما تا مادرش تقریباً یک متری بود آروم تر از
خودش زمزمه کردم

--آره تب هستی گرفتم...

متعجب نگاهم کرد.

-بفرمایید تو من یه سر به غذا بزنم...

به روی مهرانه خانم که این حرف رو میزد لبخندی زد
و همین که رفت جمله قبلم رو کامل کردم

--درمانش هم بودن یه ساعت توی اتاق توعه...

دهنش از حیرت باز موند نتونست عکس العمل دیگه ای نشون بده چون وارد پذیرایی شدیم و آقا محمد بلندشد.. سلام کردم و دست دادم عمدا روی مبل دو نفره نشستم تا جا برای هستی هم باشه مادرش با سینی چای و خرما و شکلات های مورد علاقه هستی اومد هستی بلند شد و سینی رو از مادرش گرفت و به همه تعارف کرد پدرش مقابلم بود اول از آقا محمد شروع کرد و پشت به من خم شد سفیدی پاهاش و برجستگی پشتش نفسم رو بند آورد اولش فکر کردم این صحنه جذاب یه رویداد شیرین اما اتفاقیه اما وقتی هستی سر شکلات با پدرشون چونه میزد متوجه شدم روباه کوچولوی من حسابی شیطون شده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت786

نفسم رو قورت دادم و نگاهم به صورت قرمز مادرش
افتاد خندم گرفت اما این دلیل نمی شد از بازی روباه
کوچولوی شیطونم لذت ببرم طبیعتاً بعد از آقا محمد به
رسم مهمان نوازی باید چای دوم سهم من میشد اما روباه
مکارم دوست نداشت بازی شو تموم کنه و اینبار جلوی
مادرش خم شد و مادرش به من اشاره کرد و گفت:
-اول آقا آیهان...

_ آیهان ناراحت میشه اگه اول بزرگتر برن دارن
مادرش با حرص استکانی برداشت و نیشگونی از پشت
دستش گرفت
هستی کمی دستش رو عقب کشید اما شکست نخورد و
بیشتر خم شد و گفت: مامان خرما، شکلات امتحان کن
خوشمزه اس...

مامانش عصبی شکلاتی برداشت
_ مامان خرما چی...

دیدم که با پا کوبید روی پای هستی و گفت:
-نمیخورم...

_پشیمون نشی بعدا!...؟

تا مادرش خواست بهش بتوپه هستی صاف شد آقا محمد
زاویه خوبی به هستی نداشت و اصلاً متوجه شیطنت ته
تغاریش نشده بود و رو به هستی گفت:

-چونه میزنی با مادرت

_بدِ هوای دلبرتو دارم بابا

باباش خندید و لبخندی روی لبم نشست اما صورت
مهرانه خانم از حرص قرمز شده بود

درست برعکس من و پدرش که از شیطنت های کلامی و
پنهانیش لذت میبردیم..

هستی کنارم نشست و استکان های چای رو مقابلم
گذاشت مادر هستی نفس عمیقی کشید و حال مامان رو

پرسید توضیح کوتاهی دادم و اینکه هیچ پیشرفتی
نداشته...

نگفتم دکترش نا امیده و گفته این بار آسیب جدی به
خودش رسونده و حتی اگه این شرایط رو پشت سر بذاره
هم باز با مشکلات زیادی روبروئه...

من خودم رو برای هر شرایط سختی آماده کردم فقط
مامان باید چشم باز می کرد تا همه جوهره هواس رو داشته
باشم... exchange group

چای رو داغ سر کشیدم تا افکارم رو پس بزنم هستی
استکان نصفه اش رو روی میز گذاشت و گفت:
_بریم بالا..

درسته که از شیطنت هاش لذت می بردم اما اصلاً تصور
نمیکردم چنین پیشنهادی بده متعجب و شوکه نگاهش
کردم که با لبخند دندان نمایی بلند شد و گفت:
_پاشو دیگه..

نگاه کوتاهی به صورت پدر و مادرش انداختم.

-پاشو پسرم راحت باش...

شاید اگه این حرفو از آقا محمد میشنیدم انقدر تعجب
نمی کردم اما مهرانه خانم همین چند دقیقه پیش نزدیک
بود به خاطر خم شدن هستی و شیطنتش بلند بشه
مفصل کتکش بزنه و حالا ازم میخواست جلوی اونا به
اتاق هستی برم و باهاش خلوت کنم با اینکه سلول به
سلول مغزم خواستن هستی رو فریاد می زد اما کمی معذب
شدم با بلندشو دیگه ی هستی نامحسوس بهش اخم
کردم که باعث شد بیشتر خندش بگیره
با لجبازی دستم رو گرفت و گفت:

_پاشو ببینم واسه من تعارف میکنه راحت باش بابا ...
مگه عجله نداشتی بریم بالا!...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 787

لبخند خجالت زده ای زدم از پدر و مادرش عذرخواهی
کردم همراه هستی شدم همین که از تیراس نگاه پدر و
مادرش خارج شدیم نفسم رویرون دادم
--هستی .. این چه کاریه؟!

جلوتر از من از پله ها بالا رفت و با ناز و عشوه چشمکی
زد و آرام گفت:

_می خوام تبت رو قطع کنم دیگه .. با یه روش سریع و
بدون درد ..

سری از خنده تکون دادم این دختر دیوونه بود داشت منو
دیوونه خودش می کرد

حالا که فرصتش پیش اومده با آغوش باز استقبال کردم
و به سرعت بالا رفتم هستی متوجه شد و اجازه نداد بهش

برسم از این بازی لذت می بردم بالاخره جلوی در اتاقش
گیرش انداختم ..

تنش رو چفت تنم کردم و سرم را به گردنش نزدیک کردم
عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم مغزم همه ی افکار منفی
رو پس زد دنیا توی اون لحظه حول محور این دختر می
چرخید نه که بگم این حس از شه*وت باشه نه اصلا ..
این حس دقیقاً از قلبم می جوشید و اگر ساعت ها
همینطور ایستاده میون آغوشم میموند بدون اینکه حتی
یک سانت تکون بخوریم من راضی بودم هیچ شکایتی
نداشتم .

_دلت برام تنگ شده بود .

لبهامو روی گردنش به آرومی چسبوندم بوی کرم با عطر
پوستش ترکیب شده بود وسوسه گاز گرفتنش رو در من
تقویت می کرد

لبم رو فاصله دادم و گفتم:

--نه کی گفته ..

_ نمیدونم ... شاید از تب تنت حدس زدم .

تو گلو و خندیدم خندم مثل خرخری بیرون اومد هستی
کمی خودشو به جهت مخالف من کشید و گفت:

_ نظرت چی بریم مرحله بعدی .. چشمکی زد

من بی جهت دلم قهقهه میخواست ..

--مرحله بعد؟ !

سری به بالا پایین تگون داد و به اتاق اشاره کرد

--تو از کی اینقدر بی محابا رفتار می کنی روباه کوچولو .

خودش رو به تنم مالید و گفت: از وقتی دلم برای آقامون
تنگ میشه ..

هستی زمزمه وار حرف میزد و منم به تقلید از اون .

--منم دلم روباه کوچولو رو میخواد اما نه اینجا ..

_ چرا !!

به نوک بینیش ضربه زدم .

--پدر و مادرت پایینن هستی ..

کار قبلش رو تکرار کرد و گفت:

_امتحان کن ضرر نمیکنی ..

از کارش تنم به شور و هیجان افتاد اما سعی داشتم
خودم رو کنترل کنم .. هستی ازم جدا شد و در اتاقش را
باز کرد .

_بفرمایید داخل ..

نگاهم ازش جدا نمیشد اما قدم برداشتم و پاهام انگار به
اراده خودم نبود .. داخل رفتم و از دیدن آیناز تنم خواب
رفت .

-سلام ..

صدای خنده ریز هستی که سعی داشت کنترلش کنه از
پشت سرم به گوش میرسید لبخندم که رفته بود روبه
سختی برگردوندم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت788

علیکی که در جواب آیناز گفتم با مکث و آروم بود.
_من تنها تون میذارم تا رفع دلتنگی کنید... نمی دونی که
آیهان واسه بالا اومدن چقدر بی قرار بود
نگاهش کردم جمله دومش رو به آیناز گفت وبعد نگاه
کوتاهی به من انداخت و با زدن چشمکی درو بست. باید از
دستش عصبانی میشدم اما اینطوری نبود فقط اولش
شوکه شدم ولی خب چه میشد کرد هستی با همین
شیطنت هاش جذاب و خواستنی بود.

قدم دیگه‌ای جلو رفتم و دستام رو برای آینه‌از باز کردم
توی بغلم پرید و منو سفت چسپید...چند روز بود ندیده
بودمش ؟

--دلم برات یه ذره شده بود موش کوچولو،حتما باید فرخ
به زور برت می گردوند

بدنش لرزید و من متوجه شدم داره گریه میکنه،از خودم
جداش کردم

--هی هی...نبینم داری گریه میکنی

-بخدا وقتی مامان اونطوری شد من مدرسه بودم...تقصیر
من نبود

--معلومه که تقصیر تو نبود!

-بابا گفت باید حواستو بیشتر جمع می کردی...منکه
دیدم مامان رفتاراش تغییر کرده هم به تو زنگ زدم هم بابا
هم دکترش...

صورت خیشش رو پاک کردم ودوباره توی بغلم
کشیدمش کاش فرخ پدرم نبود تا بهش می فهموندم
تقصیرات خودشو گردن یه دختر بچه نندازه
--هیش... تو که توسر مامان نبودى بدونى چه تصمیمى
داره

-نباید میرفتم مدرسه...

--تو نباید مى رفتى مدرسه ،من نباید میرفتم شمال...اصلا
این حرفا معنی نداره تا کی میتونستیم بشنیم پیشش
ومراقبش باشیم،حتی اگر نمى رفتیم مطمئن باش اون
نصف شب اینکارو میکرد...

همراش روی تخت هستى نشستم

-یعنى تو مثل بابا فكر نمى كنى من...

شونه اش رو نوازش کردم
--هیچى نگو...حتی حق نداری به این موضوع فکر کنی

ازم فاصله گرفت و با لحن بغض داری گفت: چرا مامان این کارو کرد، اونم مارو دوست نداره.

دلم برای خودم و خواهرم سوخت. توی دلم خشمم نسبت به فرخ بزرگ شد که بی اهمیت به پدربودنش بهش لعنت بفرستم. نه برای خودم که همیشه زیر اهرم فشارش بودم یا برای هرچیزی سرش باید باهاش معامله میکردم بلکه برای آینازی که توی جمله‌اش به دوست نداشتن پدرش اشاره کرده و ازش مطمئن بود.

--از کجا میدونی مامان از قصد اون قرص هارو خورده... شاید حواسش نبود، پس این افکار رو بریز دور... میدونستم این طوری نیست چون هیچ حواس پرتی چند بسته قرص رو توجیه نمی کرد از دروغ گفتن حتی از نوع مصلحتیش متنفر بودم و این روزا زندگیم پرشده بود از دروغ های مصلحتی که برای حفظ عزیزام مجبور بودم به زبون بیارم اما کی جز خودم میدونست دارم سرم رو با این چیزا کلاه میدارم و این برچسب مصلحتی ذره‌ای از زشتی دروغ گفتن رو کم نمی کرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت789

-آیناز به این چیزا فکر نکن...مامان ،من خیلی دوست
داریم... راستی خاله ام هست میدونی که چقدر برامون
عزیزی نه؟

سر تکون داد وگفت:گفتی قراره از دلم دربیاری کنی !حالا
چطوری میخوای این کاروبکنی؟

--با یه عالمه پاستیل اوکی میشه
-نه بریم شهر بازی همین امشب...

خستگی توی تنم بیداد میکرد اما مخالفت نکردم

--باشه

-دوتایی؟

--دوتایی

-نه اونم ببریم... هستی رو میگم

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست، این تغییر نظر آیناز نسبت به هستی و راه دادنش به خلوت خواهربرادیمون یه پرش بلند برای هستی بود، با اینکه انتظارش رو داشتم آیناز با شناخت هستی این سپر جنگیش رو پایین بذاره اما بازم برام غیر منتظره بود که این اتفاق توی نصف روز بیوفته و شک نداشتم این موضوع به ذات خوب هستی ربط داشت چون آیناز دختر دیرجوشیه...

نگاهی به سرتاپایی آیناز انداختم و تازه متوجه موهای بافته شده‌اش که درست مثل موهای هستی بود، شدم. حتی آرایش هم کرده بود. سری از خنده تکون دادم
--داره تورو هم شبیه خودش میکنه!

آیناز متوجه منظورم شد و کمی توی خودش جمع شد

بینش رو مثل هستی گرفتم و خیلی آروم فشار دادم
--بانمک شدی

لبخند کوچیکی زد وگفت: دوستش داری؟ هستی رو میگم.
به سوال تکراریش لبخند تلخی زدم. غده‌ای توی گلو
سفت و سخت شد. این حس ناامنی که تو هر کلمه‌ای
آیناز بود دردناک بود

--میدونم کیو میگی نمی خواد همش بهش اشاره کنی. من
توره‌م دوست دارم... اونم یه عالمه... دوست داشتن هستی
یه ذره از علاقه منو به تو کم نمی کنه مطمئن باش.

لبخندش هنوز بود و من احساس کردم اینبار با بغض
ترکیب شده

-میدونم... فکر کنم اونم تورو خیلی دوست داره... اخی
امروز...

تقهای به در اتاق خورد و در باز شد

_میدونم مزاحمتون شدم اما بخدا نگران سلامتی تون هستم، با معده خالی که همیشه رفع دلتنگی کرد، همیشه؟
 من با حسی که دیگه واقعا نمی دونستم چیه نگاهش میکردم حسی که هر چی بود حسابی باعث آرامش و دلگرمی و غرورم میشد انگار یه نوع انرژی قوی ولی خوب بود اینازم با سکوت نگاهش کرد هستی که جوابی ازما نگرفت خودش ادامه داد

_همیشه دیگه!! پس بفرمایید شام...اونم چه شامی هستی
 پز...

همراه هم پایین رفتیم میز رو چیده شده بود ومنتظر ما بودن برای ایناز وهستی صندلی بیرون کشیدم وخودم هم نشستم

هستی برای ایناز غذا کشید وقبل از هرچیزی ازش می پرسید چی دوست داره وایناز آروم وبا خجالت جواب میداد مهرانه خانم هم حواسش به من بود ومدام تعارف میکرد هر چی دوست دارم بکشم.عطر خوش قرمه سبزی

منی که خیلی گرسنه نبودم رو گرسنه کرد نه من نه آیناز
عادت به این جور اتفاقا نداشتیم، به یه میز پر از غذای
خونگی که عطرش توی خونه بیچه... یه شام خانوادگی که
اعضاش به جز مادو نفرکس دیگه رو هم داشته باشه
_خوشمزه است؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت790

اینو هستی بعد از اولین قاشقی که تو دهنم گذاشتم پرسید
غذارو قورت دادم
--دستپخت توعه!

نوچی کرد و من به مرغ اشاره کردم بازم سر بالا انداخت به
سالاد مامارانی اشاره کردم وهستی با لبخند سری به چپ
وراست تکون داد

گزینه‌ی بعدی پلو بود وقتی بازم جواب رد دادگفتم: پس
چیو تو پختی؟

هستی به سالاد کاهو اشاره کرد وگفت: سالاد هستی پز
...بکشم برات؟

آقامحمد خنده‌اش گرفت ومهرانه خانم به هستی چشم
غره رفت غذا توی گلوی آیناز پریدومن با هول خواستم
بلند بشم که دست تکون داد بشین لیوان آبی سر کشید
وبا خنده به هستی گفتم: خسته نباشی واقعاذیت شدی!
منم خنده‌ام گرفت مثل بقیه حتی خودهستی با صدای
بلند خندیدیم...

آیناز وهستی به کمک هم میز و جمع میکردند وپچ پچ
حرف میزدند از این تغییر رفتار آیناز احساس دلگرمی
کردم انگار خواهرم ازپله‌ی خودش بیرون اومده بوداقا

محمد منو به طرف مبلا راهنمایی کرد به محض نشستن
گفتم: اگه اجازه بدین دخترا رو بیرم شهربازی...
-حتما... پس همین الان راه بیوفتین...

سرشو چرخوند وهستی رو صدا زد: هستی بابا برید آماده
بشید دیرتون نشه

هستی با تعجب بیرون اومد وگفت: کجا؟!

آیناز آروم جوابش رو داد وچشمای هستی برق زد وجیغ
ارومی کشید

مهرانه خانم گفت: انگار بچهی دوساله است تو ندید بگیر
پسرم

لبخندی زدم هنوز اونقدر روم حلوی پدر مادرش باز
نشده بود که بخوام بگم من از همین کاراش بود که
عاشقش شدم.

روبه پدر ومادر هستی کردم: شما هم همراهمون بیاید

آقا محمد گفت: تفریحات شبانه برای شما جووناست ما الان با خوردن چای هل دار و دارچین و گپ زدن تفریح می کنیم

هستی با لبخند گفت: ساده‌ای آیهان این دونفر منو می پچونن که خونه رو خالی کنن فکر کردی از این موقعیت پیش اومده استفاده نمی کنن...

مهرانه خانم با لبی گزیده دستمالی که دستش بود رو به طرف هستی پرت کرد هستی جا خالی داد و پشت آیناز که با تعجب نگاهشون میکرد سنگرگرفت منو آقامحمد با صدا می خندیدیم...

مهرانه: هستی کم چرت و پرت بگو

_خیلی خب مامان، سما منو نمی پیچونید خودم براتون خونه رو خالی می کنم

برای اینکه مهرانه خانم ناراحت نشه دستمو جلوی دهنم گرفتم تا خنده‌ام رو نبینه اما پدرش راحت و آسوده می خندید انگار به این رفتاراش عادت داشت

برعکس ما مهرانه خانم که ذات یه مادر محجوب و متین
رو داشت هیچ وقت با سرکشی ها و شیطنت هاش جلوی
بقیه عادت نمی کرد اما از روی مهرمادری بیشتر از یه
تشر و چشم غره به بچه اش خرده نمی گرفت

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت791

هستی همونطوری که شونه های آیناز رو گرفته بود به
طرف پله ها می رفت و با ادا و صدای جیغ ماندی می
گفت: مامان جلوی خانوادهی شوهرم منو میزنی فردا اینا
میزنن تو سرم که دیدی مادرت با تو چطوری رفتار میکرد

آیناز سر تکون داد وگفت: نه نمی گیم
نمی دونستم به کدومشون بخندم به مهرانه خانم یا هستی
وکولی بازی هاش یا خواهر ساده‌ی خودم که هنوز
نفهمیده بود هستی داره فیلم بازی می کنه
از حرف آیناز خود هستی خنده‌اش گرفت ودیگه
نتونست ادامه بده وبرای اینکه آیناز ناراحت نشه لب
گزید

مهرانه خانم با تاسف براش سرتکون داد وگفت: برو آماده
شو تا صبح نشده
هستی و آیناز بالا رفتن ومهرانه خانم رو به من کرد وگفت :
نمی دونم کی قراره بزرگ بشه
با لبخند گفتم: هر آدمی یه جور دوست داشتنیه هستی
هم با همین شیطنتاش...
با محبت به من خیره شد از جا بلند شدم
--یه کار کوچیک با هستی دارم اجازه...

مهلت نداد جمله‌ام کامل بشه
-نیاز نیست اجازه بگیری پسرم اینجا خونهی خودته راحت
باش

با تشکری به سمت پله هارفتم صدای زمزمه‌ی آرام
هستی و آیناز می اومد اما واضح نبود

ضربه‌ای به در زدم ساکت شدن ومن پرسیدم: میتونم پیام
تو...

با جواب هستی درو باز کردم حس کردم کمی هول شدن
واین رفتارشون رو پای شیطنتای دخترانه گذاشتم
_ نمی ریم؟

با تعجب جواب دادم: چرا نریم!

_ خب... خب هیچی چیزی میخوای؟

-- لپتابتو می خوام...

_ آهان

به طرف لپتابش رفت تا برش داره وبه من بده که جلو
رفتم وگفتم:بذار همونجا باشه تا شما آماده بشید کارمو
انجام میدم.

منتظر مخالفتش بودم اما با نگاه کوتاهی به آیناز اروم
گفت: باشه

رمزشو پرسیدم و آیناز به جای هستی گفت:تاریخ تولدت
به میلادی نبود شمسی!

با ابروی بالاپریده نگاهش کردم که باشیطنت برای هستی
ابرو بالا انداخت هستی لب ودهنش رو چین داد وبا مکث
به آیناز نگاه می کرد
هردو رو زدم اشتباه بود

--اشتباه

_خودم میزنم

--نه بگو من بزنم

با حرص گفت:مگه من چلاقم!!

-آیهان اسمتو امتحان کن

هستی باحرص نگاهی به آیناز انداخت ومن به سرعت
حدس بعدی آیناز رو امتحان کردم ودرست دراومد رو به
هستی گفتم:با این ترفند خواهرمو گول زدی!...منو با
چی فریب دادی کشوندی سمت خودت

_برو بابا

--هستی بگو حالا که دیگه کار از کار گذشته صدتا سکه
رفته تو پاچهام

_آیهان میزنم با دیوار یکیت میکنم

نگاهی به هیکش کردم

--با چی میزنی؟

تا خواست به طرفم حمله کنه گفتم:اصلا حالا که
فهمیدم انقدر عاشق وخاطر خواه منی بی خیال کلاه سرم
میشم.بگو اسممو چی سیو کردی؟

#تمام_آنچه_دارم_📄❤️📄

#آسیه_احمدی

#پارت792

با دست توی هوا گفتم برو بابا وبعد بلندگفت:جوزده چه
خودشو تحویل میگیره
گوشیش رو تخت بود از گوشیم باهاش تماس گرفتم و تا
هستی بخواد بره سراغش جلوتر رفتم و بادیدن اسمم کف
شده نگاهش کردم.
هستی خواست گوشی رو بکشه که دستمو عقب بردم و با
حرص گفتم:برات فقط همین مفهومی دارم!! حداقل تو
منو مای لاوی، مای لایفی، لاوی چیزی سیو میکردی
لعنتی...
_خیلی بی ادبی آیهان گوشی وسیله‌ی شخصیه مثل...

--مثل چي؟ شورت!

بي ادب مثل مسواک

--من باتو اين حرفارو ندارم اجازه ميدم از شورت

ومسواک استفاده کنی ديگه گوشي که چيزی

نیست. مفهوم زندگی مشترک اينه ديگه

با اينکه خنده اش گرفته بود گفت: جون هستی از اين

نداری ها با من نداشته باش

آينازم که از بحث ما کنجاو شده کنارم ايستاد

وگفت: ببينم چيه

--آيناز ببين چي سيو کرده، آقای جذاب! العنتی جذاب اخه

فقط همین...

-آيهان خوبه که...

--نود درصد دوست دخترام منو با اين صفت سيو می

کردن

آيناز: از کجا می دونی!

چشم غره‌ای به آیناز رفتم تا وسط دعوا نرخ تعیین نکنه

آیناز عقب رفت و روبه هستی گفتم: جوابمو بده
_جواب چی؟ لوس بازی درنیار همین حضورمن توزندگیت
خودش موهبتیه که نسیب هرکسی نمیشه بیابرو...توقتم
بیار پایین...

سری از تاسف تکون دادم وگوشیش رو بهش برگردوندم
به طرف میزرفتم

--میدونستم رفتی تو پاچه‌ام دختر سرد مزاج بی عشق...
جوابمو نداد، لپتابو جوری تنظیم کردم که صفحه‌اش توی
دید هستی و آیناز نباشه فلش رو بهش وصل کردم و با کم
کردن حجم فیلم از توی یکی از اپ‌های هستی برای
خودم ارسال کردم

فایل وتاریخچه ارسال رو پاک کردم ولپتابو خاموش کردم
تموم شدن کارم با آماده شدن هستی و آیناز همزمان

شد، باهم خارج شدیم منو هستی عقب تر بودیم دستش
رو گرفتم

--اسممو عوض کن وگرنه...

خندید وگفت: مسخره بازی هاشو بین! ببینم می تونی
امشب ابرومون رو جلوی آیناز ببری

--لعنتی آقای جذاب!

_وقتی می دیدمت اولین چیزی که ذهنم می اومد همین بود
برام توی قلب و مغزم جذاب بودی، رفتارت حرف زدنت
همه چیت...

--من گول این چیزارو نمی خورم عوض کن
سر کج کرد: چی بذارم؟

--بذار... سلطان قلبم نه سلطان قلب و مغزم...

هردومون خندیدیم و هستی گفت: سلطان شش وریه، کبد
و کلیه...

--جاهای جذاب ترم هست بذار فاتح...

هین کشید و دستش رو روی لبم گذاشت و مانع حرف
زدنم شد گفتم: امشب خیلی بی تربیت شدی آیهان!

دستشو پایین کشیدم

--من میخواستم بگم فاتح قلب تو خودت منحرفی و از سر
شب معلوم نیست چته که کارا و رفتارات فقط همون
مفهوم رو میده... واقعا چته هستی

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت793

با تعجب و حرص نگاهم کرد سری تکون دادم

-- خیلی بی حیا و غیر قابل کنترل شدی

هستی متعجب موند نیشخندی زدم و پایین اومدم
 بعدازمن هستی اومد از پدر و مادرش خداحافظی کردیم
 و بیرون اومدیم. توی ماشین هستی که خودشو جمع
 وجور کرده بود فلشش رو به سیستم ماشین وصل کرد
 وگفت: روشن کنم اشکالی نداره!؟

لبخند مهربونی بهش زدم و سری بالا اندختم مهرانه خانم
 اشتباه می کرد هستی دختر عاقلی بود و با توجه به جوانب
 رفتار میکرد و حواسش بود منو آیناز انقدر زندگی مزخرفی
 داریم که بازانوی غم بغل گرفتن دیگه حالمون خوب نمی
 شه

پس جوری رفتار میکرد که برای دقیقه وساعتی حالمون
 عوض بشه

رو به آینازگفت: برای کنسرت آماده‌ای؟

آیناز با خنده سر تکون داد و با شروع موزیک هر دوبا
 صدای بلند شروع به خوندن کردن جوری که من با هربار
 بالا رفتن ولوم صداشون سرم عقب می کشیدم وهستی هم

سرشو بیشتر به من نزدیک میکرد وکنار گوشم جیغ می کشید این رفتارش رو آیناز هم یاد گرفت نگاه گوشه‌ای به هر دو انداختم وبعداز مطمئن شدن اینکه کمر بند بستن پامو رو گاز فشردم وشروع به لای کشیدن کردم تا حد امکان به ماشین جلویی نزدیک میشدم ولحظه‌ای اخر به سمت راست یا چپ می پیچدم.

جوری جیغ میزدن و میخوندن که مطمئن بودم اسماشون هم یادشون رفته!

هر دو به صندلی چسبیده بودن و روکشش رو به چنگ گرفته بودن به خاطر ترافیک جلوی پارک مجبور شدم سرعتم رو پایین بیارم. آیناز چشماش رو بسته بود و پوست سفیدش قرمز شده بود، هستی اما با چشمای باز توی همون حالت بود با دیدنشون خنده‌ام گرفت _درد، هلاهل..._

-امیدوارم ماشینتو صدتا دورین زده باشه

--قدر شناسای خنگ ! اومدید پول بدید هیجان تجربه
کنید من مجانی تو هیجان غرقتون کردم

بیخودکردی هستی باعث شد نیشخند بزنم

--الان زدی بالا نمی فهمی چی می گم

_خیلی بیشعوری آیهان

--تو منحرفی من منظورم آدرنالینت بود

_از اول مثل آدم حرف بزن که مجبور نباشی توضیح بدی

--حواسم هست دیگه پیش تو اون و مغز خرابت چیزی

نگم

وارد پارک شدیم هستی نفسش رو عصبی بیرون داد

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و روبهشون که قصد

پیاده شدن نداشتم گفتم:افت قند خون گرفتین یا...

سرمو جلو بردم و بو کشیدم

--نه بویی نمیاد همون افت قنده...

آیناز جیغی کشید وگفت:خیلی بی ادبی آیهان هستی اما نامردی نکرد و مشتی به سینه‌ام کوبیداز حرصشون خنده‌ام گرفت و قبل از اینکه هستی ضربه‌ی دوم رو بزنه دستش رو گرفتم و توی بغلم مهارش کردم
_ولم کن تا نشونت بدم

--تو بغلم نشون بده اینجوری بیشتر می چسپه

_آیهان بیشعور آیناز اینجاست

--مگه آیناز توعه که همه چیزو یه جور دیگه برداشت کنه
آیناز دستش رو گرفته بود جلوی دهنش و می خندید بهش
چشمک زدم ، جشماش برق زد وگفت:تو یه جور دیگه
گفتی

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_می

#آسیه_احمدی

#پارت794

خواهرم انقدر آدم فروش!!

هستی نیشگون تیزی از رون پام گرفت ولش کردم وبه
عقب هلش دادم
باخنده و درد پام گفتم:

--روانی گوشت پامو کندی!...

از دیدن صورت کبود هستی به عمق عصبانیتش پی بردم
وقبل از اینکه دوباره حمله کنه از ماشین پیاده شدم اما
نتونستم مانع خندیدنم بشم. دلم براش سوخت ،نمی
تونست جلوی آیناز فحش بده واین بهش فشارزیادی می
آورد. هستی و آیناز بعداز چند دقیقه پیاده شدن هستی
هنوز عصبی بود نزدیکم که شد دست دور گردنش
انداختم

--اخماشو!

_اگه برداشت بیشعورانه نمی کنه توی محیط عمومی
وشلوغیم

--واسه خاطر خودت اینکارو می کنم بذار بقیه بدونن من
وصلم به تو وگرنه میدونی که پسر خوبو روی هوا میزنن
نیشخندی از حرص زد وگفت:عیب ندار دوروز زندگی باتو
باعث خودکشی یا سگته طرف میشه باز برمی گردی به
خودم

آیناز باصدای بلند خندید منم خندهام گرفته بود اما
خودمو کنترل کردم
--والا حق داری این همه جذابیت کشته هم میده

_چطوری میتونی انقدر فروتن باشی

--این خصلت موروثیه!!

-آیهان من پشمک میخوام

--تو خودت پشمکی

-لوس نشو برو برام بخر

_بیا منو تو بریم ،بذار این آقا با توهماتش وقت بگذرونه
اینو هستی گفت وبا خم شدنش دستم پایین افتاد وبعد با
گرفتن دست آیناز به طرف دکه‌ی پشمک فروشی رفتن با
لبخند رفتنشون رو دنبال کردم،شاید شوخی خرکی بس
بود.از دور مراقبشون بودم خودم برای گرفتن وشارژ
کارت وسایل شهربازی رفتم و برگشتم

روی نیمکتی نشستم دکه شلوغ بود آیناز هنوز سرانتخاب
رنگ و طعم پشمکش مونده بود دستی به گردنم کشیدم
از درد تیری کشید فشاری به مهره های گردنم آوردم اما
تحریکش کردم که بدتر شد بعداز دوسه دقیقه هستی
وآیناز با دوتا پشمک ویه قهوه برگشتن ،هستی ماگ یکبار
مصرف قهوه رو به طرف من گرفت وگفت:با تشکر ازش
گرفتم وکارتو به دستش دادم

_خسته‌ای؟

جواب هستی رو ندادم

--شما برید سوارشید

-تو نمیایی داداش

--یکی باید باشه تا شمارو از کف زمین جمع کنه یانه...

_بگو میترسم دیگه...

نیشخندی زدم وگفتم: به نظرم شما از ترسیدن حرف نزنید

آیناز راحت خندید و اما هستی چشم غره‌ای رفت

وگفت: قهوتو بخور بلند شو

-اول بریم تونل وحشت

نیشخندی زدم

_کوفت!

--احترام شوهرتو نگهدار من نبودم کی می گرفتت؟!

آیناز خنده‌اش گرفته بود اما سعی میکرد نخنده تا هستی

ناراحت نشه روبه آیناز گفتم: خدایی دروغ می‌گم مگه

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#آسیه_احمدی

#پارت795

آیناز روشو کرد اونطرف تا هستی خنده‌اشو نبینه
_چوب این پشمکو می کنم توی...
اجازه ندادم جمله‌اش رو ادامه بده گفتم:وضعیت لحظه
به لحظه داره خراب تر میشه
_بیشعور تو حلقت می کنم تو حلقت...
آیناز ازمون فاصله گرفت ومن با مکثی گفتم:منظورت این
تو بود من فکر کردم اون تو رو میگی...
بازومو گرفت وگفت:آیهان فهمیدم داری تلافی میکنی اما
سر جدت بس کن آبرو برامون نداشتی جلوی این بچه

--این بچه اس! نترس بابا دیگه ده به بالا میدونن داستان
چیه!

_ واقعی انقدر گاوی یا داری اداشو در میاری

--توچی واقعی انقدر بی ادبی یا...

_ آیهان... ببخشید خب! لعنتی جنبه‌ی شوخی نداری!

لبخندی زدم ولپش رو کشیدم

--نذار پای تلافی چون من از همون جا میزنم که خوردم

، کارای تورو هیچ وقت تلافی نمی کنم

کشیدن لپش به نوازش تبدیل شد وادامه دادم: کنار تو یه

حال دیگه‌ام...

صدای تیز دخترونه‌ای از کنارم گفت: بیا خودم حالتو

عوض میکنم

نگاه هستی به کنارم چرخید اما من خیره‌ی جنگل سبز

چشماش بود که توی شب تیره تر به نظر میرسید

انگشت شصتم رو روی استخوان فکش کشیدم و نگاهش
رو دوباره معطوف خودم کردم

-- اون حرفا و شیطنتا از من نیست از پسریه که ۲۸ سال
نتونسته ابراز وجود کنه

چشمای هستی از اشک برق زد اما مسلط گفتم: بریم
تونل وحشت نوبتمون شد

آیناز توی صف ایستاده بود ویکی دونفر بیشتر جلوش
نبودن

نوبت ما که شد وهستی و آیناز کنار هم نشستن و من
پشت سرشون ویه دختر و پسر هم پشت سر من نشستن.
سر جام لم دادم و با تکیه سرم به تکیه گاه سفت صندلی
چشم بستم تا پلکام دست از این بدقلقی برداره اما انقدر
هستی و آیناز و پشت سری ها جیغ زدن که گوشام خون
ریزی کرد از همه عذاب اورتر نعره های پسر پشت سری
بود دلم می خواست برگردم با مشت بکوبم تو دهندش
،مردک یالغوز! این بعداً میخواست یه خانواده رو اداره کنه

که از یه اسکلت و چهار قطره پاشیدن آب اینطوری نعره
میزد !! انگار دارن دم و دستگاهشو می برن؟

انقدر عصبی شدم که تا ایستاد برگشتم ویه چشم غره
بهش رفتم اما وقتی رنگ و روی پریده اش رو دیدم سری از
تاسف تکون دادم و بی حرف پیاده شدم پشت سر دخترا
که می خندیدن راه افتادم به طرف ترن هوایی رفتن و منم با
اینکه می دونستم این دوتا جونور نیازی بهم نداشتن اما
برای دور کردن علاف های خودشیرینی که کم هم نبودن
پشت سرشون می رفتم دوباره هستی و آیناز جلو نشستن
وازمم خواستن عقب بشینم
از بدشانسی من دوتا دختر پشت سرم نشستن که مدام
چرت و پرت می گفتن

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت796

-چه بادیگارد جذابی...

-بادیگارد ما نمی شی...؟

بی اهمیت بهشون دوباره لم دادم و چشم بستم متوجه سنگینی نگاه هستی شدم و چشم باز کردم صورت دلخور عصبیش رو روی خودم و اون دوتا دختر دیدم _نه...اون با انسان ها کار میکنه نه حیوانات منقرض شده دختره تا گفت: دهن تو ببند نکبت...

سرمو با اخم و عصبانیت به طرفشون چرخوندم که رنگش پرید اما از رو نرفت و با پرویی گفت: چطوری این سلیطه رو تحمل می کنی؟

--میتونم از همینجا پرتت کنم پایین و دیه تو بدم شاید اعزائیل جوابتو بده

از تغییر صورتش مشخص بود که دلش میخواست فحش
 بارم کنه اما ترسید دهندشو بست هستی هم با مکث سر
 جاش صاف نشست همون موقع ترن که یواش یواش بالا
 رفته بود با سرعت پایین اومد و صدای جیغ های گوش
 خراش دوباره آزار دهنده شد جوری که نمی تونستم از
 برخورد باد سرد به صورتم لذت ببرم. ترن ایستاد من
 زودتر از هستی و آیناز پیاده شدم و توی پایین اومدن بهشون
 کمک کردم ،اون دوتا دختر که پشت سر ما بودن با کمی
 فاصله ایستادن و همونی که باهستی بحث می کرد روبه
 هستی گفت: بده خوبی هستی که برات خم و راست میشه

هستی از حرف زشتی که زد عصبی شد و تا به طرفش قدم
 برداشت و خواست جوابش رو بده کمرش رو گرفتم و به
 عقب کشیدمش

--ولش کن بریم

_بذار بزنم تو دهندش تا درموردم درست حرف بزنه

--هستی...بین کجایم! مگه اینجا چاله میدونه

عصبی نگاهم کرد اما چیزی نگفت گوشه ای خلوت
ایستادیم. آیناز با سکوت دنبالمون اومد
_چرا جوابشو ندادی؟ چرا نداشتی خودم جوابشو بدم؟
--هستی...

_بهم توهین شد حتی نتونستم از خودم دفاع کنم

-من برم آب بگیرم

آیناز اینو گفت وازما فاصله گرفت ،نمی دونستم نگران
اضطراب آیناز باشم یا ناراحتی هستی... با چشم آیناز رو
دنبال کردم ووقتی دیدم به طرف دکه رفت روبه هستی
گفتم:جوابشو بدی که چی بشه؟

_که چی بشه !! اصلا فهمیدی چی گفت ومنو به چی
نسبت داد؟

--تو متوجه نیستی... @Vip Roman

پوزخندی زد وگفت:اره واقعا متوجه نیستم که توی
همچین شرایطی نه تنها حمایتم نکردی بلکه مقابلم هستی

پوفی کشیدم وبا گرفتن دستش گفتم :من مقابلت نیستم
،کنارتم ومیخوام ازت محافظت کنم نه اینکه خودت
نتونی نه... فقط چون الان عصبی بودی نمی تونستی
خوب فکر کنی...

با حرص خواست دستش رو از توی دستم بیرون بکشه
اما اجاز ندادم

--میخواستی جواب اونو بدی کسی که بویی از شعور
نبرده ومغزش به همون چیزایی که به زبون آورد فکر میکرد
وقتی دیدم به حرفام گوش میده ادامه دادم
--آدمی که به حرفایی که از دهنش بیرون میاد اهمیت نده
یعنی برای خودش هیچ ارزشی قائل نیست واقعا بحث
کردن با همچین آدمی کاردرستیه؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت 797

--اون حتی در حد توهم نبود و ارزش تورو میخواست توی
یه مکان عمومی پایین بیاره...

از لب های جمع شده اش میتونستم بفهمم هنوز قانع
نشده

--ما توی جامعه ای زندگی می کنیم که راه رفتن و خندیدن
و حتی لباس پوشیدنمون قضاوت میشه... انقدر روی بقیه
زوم کردیم که نمی تونیم از لحظه های خودمون لذت
بیریم انگار از عادت های بیمارگونه اشباح شدیم، خندیدن
با صدای بلند بده... ابراز علاقه حتی به همسرت توی جا
عمومی بده... حتی اگه با خواهرت توی پارک قدم بزنی
قضاوت میشی... اون فقط میخواست تورو در حد خودش
پایین بیاره و من نمی خوام تو مورد قضاوت هیچکس

باشی...حتی اگر قرارباشه از قضاوت ها بی نصیب نمونیم
بی اهمیت بهشون از لحظه هامون لذت می بریم...

خودت هم داری اون دختری قضاوت می کنی!...

نیشخندی زدم

--اره اما نوع حرف زدنش باعث این قضاوته..._

بحث رو ادامه نداد

_آیناز خودش تنهایی رفت سوارشد

به روبرو آیناز که مشغول سوارشدن بود اشاره کرد،

--اره فکر کرد قراره دعوامون بشه فرار کرد

_به عنوان یه دختر باید می موند ازم حمایت می کرد

--اره به نظرم باید می موند خواهرشوهر بازی درمی آورد

پشت چشمی برام نازک کرد که به نظرم بیشتر جنبه‌ی

دلبری داشت البته نه اینکه بخواد دلبری کنه نه انگار این

رفتار توی ذاتش بود

--بریم بستنی بخوریم؟

سری بالا انداخت وگفت:چشمات قرمز شده،خسته‌ای نه...؟

با انگشت شصت و اشاره پلکام رو ماساژ دادم

--یه ساعت بخوابم سرحال میشم...

به نیمکتی که فاصله‌ی کمی ازمون داشت اشاره کرد

_بریم بشنیم

با آغوش باز پیشنهادش رو قبول کردم روی نیمکت نشستیم وهستی همزمان که انگشت های دستش رو توی هم گره زد وتکون های ریزی سرجاش می خورد

به سکوتم ادامه دادم تا بتونه به افکارش نظم بده وحرفی که داره اذیتش میکنه رو بزنه،کمتر چیزی که فکر میکردم طول کشید

_امروز آقاسعید وهاله خانم اومدن خونمون...

به صورتش نگاه کردم سرشو پایین انداخته بود وبا نوک
کتونیش سنگریزه های کف زمین رو جابجا میکرد
_رفته بودن بیمارستان ملاقات میثم اما مادر میثم با بی
احترامی بیرونشون کرده حتی اجازه نداده وارد اتاق
بشن...خیلی ناراحت بودن

--باید درکش کرد چون اون پسرش رو تو چند قدمی مرگ
دیده اما تو براشون افسوس نخور هنوز نگاه پیروز مادر
فرزاد روز عقد توی سرمه
با تعجب نگاهم کرد ومن ادامه دادم:یادمه از اینکه
تونسته بود اون فرشته اسکل رو عروسش کنه چشماش
برق میزد وجوری نگاهت میکرد که انگار چی نصیب
خودش وپسرش شده...

_فکر نمیکردم یادت مونده باشه

پوزخندی زدم

--نگاه تو باعث شد بهش دقت کنم...نگاهت پراز پوچی
بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت798

بغض از توی چشماش هم مشخص بود و چشماش از
لایه نازک اشک برق می زد نگاهش رو از من گرفت روبرو
دوخت و بعد از چند ثانیه گفت: زندگی چقدر عجیبه !
یه روزی از تو و نگاه ناشناختهات می ترسیدم، وقتی
اونجوری با جدیت نگاه میکردی انگار که افکارم رو زیر
و رو می کردی این برام ترسناک دلهوره اور بود اما الان
انگار...

مکت کرد و جور دیگه ای ادامه داد: ممکنه توهم یه
روزی باعث بشی من دوباره به این پوچی برسم ؟

خنده دار بود چون مثل یه پسر نوجوان میخواستم با
 لجبازی بگم جمله‌ی قبلت رو کامل کن! نفسم رو بیرون
 دادم

--تا وقتی خودت نخوای هیچکس توانایی اینو نداره
 همچین حسی بهت انتقال بده

بی حرف نگاهم کرد و من سوال مهمی که مثل آلام
 خودنمایی میکرد به زبون آوردم

--پدر و مادرش برای چی اومدن خونتون ؟

مطمئن بودم برای مهمونی یا احوالپرسی نبوده اونم وقتی
 از رفتار مادر میثم شکایت کردند!

وقتی هستی انگشتهای هر دو دستش رو توی هم گره کرد
 و زانو هاش رو به هم چسبوند متوجه استرسش شدم

_اومده بودن تا ازم بخوان برم با میثم و مادرش صحبت
 کنم تا رضایت بده

پوزخندی زدم سعی داشتم حسم رو کنترل کنم اما نمیشد
لعنت به این همه وقاحت شون!...

--چرا؟ دلشون نمیاد شازدهی دختر بازشون چندصباحی
آب خنک بخوره؟

_آیهان اوضاع خیلی بدتر از چیزیه که ما فکر می
کنیم... به نخاع میثم آسیب رسیده من نمیدونم حکم
قاضی چی میتونه باشه ولی مطمئنم که خوب نیست و
وحشتناک...

--برای کی؟ میثم که زندگیش از این به بعد قرار جهنم
باشه یا فرزاد خان!!

_من مطمئنم میثم هم توی اون درگیری سهم داشته
--معلومه که داشته! هیچ درگیری یک طرفه نیست اما
این وسط کی آسیب دیده؟

مطمئناً اونیه که بیشتر آسیب دیده میثم...

_لطفاً به قضیه شخصی نگاه نکن

بیشتر به سمتش متمایل شدم و با صدای که خشمی خفته در اون وجود داشت گفتم: قضیه شخصی هست ... شخصی شخصی هستی ... وقتی پدر و مادر اون ازگل میان و از زن من میخوان واسه نره خرشون پادرمیونی کنه شخصی میشه ،وقتی تو توی چشمام نگاه می کنی و داری ازش حمایت می کنی شخصیه.

حس میکردم خونم توی رگهام قل قل میکنه اما نمی خواستم صدام بالا بره. اگر ازم میپرسیدن سخت ترین کار دنیا چیه میگفتم کنترل صدا و خشم وقتی داری از حرص متلاشی میشی!

شاید واسه همینه که میگن سخت ترین مرحله ایمان خشم... آدم دیندار یا باایمانی نبودم اما به این پی بردم که توی اون لحظه خشم و غرورم چه فشاری به شریان هام وارد میکرد.

هستی هم اینو احساس کرد که دستم رو گرفت و گفت: من هیچ جوابی بهشون ندادم اما...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت799

این اما میتونست نقطه‌ی خلاص من باشه نگاه عصبیم
رو به چشماش دوختم واون چشم دزدید اما اونی هم که
این سکوت پراز خشم و ناراحتی رو شکوند خودش بود
_یه روزی فکر میکردم دنیا توی فرزاد خلاصه میشه این
زشت ترین و احمقانه ترین فکر من بود افکار یه دختر
بچه اما الان می فهمم این حس اصلا ربطی به عشق یا
علاقه نداشته این حس به وجدانم ربط داشت و من اون
سال ها انقدر خام بودم که نمیتونستم تفکیک احساس
کنم...

_وقتی سما رفت فرزاد هم عوضی شد و من حس میکردم
 مسببش منم این حس که گناه کارم درمن بود وفرزاد اینو
 فهمیده بود با بی رحمی اون رو در من تقویت کرد مثل
 گیاهی که بهش رسیدگی میکنی واون رشد میکنه...شد
 جزئی از وجودم جوری که وقتی فرزاد به عزت و غرورم
 ضربه میزد حس نمیکردم همه چیز رو ربط میدادم به
 عشق و علاقه...میدونم اگر کسی غیر ما این چیزا رو می
 شنید از نظرش خیلی احمق عوضی بودم که نشستم و
 برات از این چیزا میگم

اما می خوام بدونی که بعضی چیزا اتفاق می افتن تا تو بزرگ
 تر بشی عاقل تر بشی

با اخم و جدیت نگاهش میکردم و با صدای دورگه گفتم
 :باید میگفتی نه!

این تنها جمله‌ی من به صبغرا کبرا چیدنش بود متوجه
 منظورم شد و خیلی آروم لب زد : نتونستم

--بخت اجازه نمی دم...این حق رو ازت میگیرم
 اشکی از چشمش روی صورتش سرخورد واضح گفته
 بودم اجازه نمیدم کاری برای فرزند بکنه درسته من به زیون
 آورده بودم که به فرزند کاری ندارم اما درونم مطمئن بودم
 نفرت و خشم اینقدر ازش زیاد هست که هیچ وقت
 فراموش نکنم فرزند چه بی شرفیه و من چه کینه‌ای ازش به
 دل دارم

_آیهان

--تکرار نمی کنم و حرفم عوض نمی شه

_من یه خوابی میبینم

میخواستم سرش داد بزنم اما وقتی بدنش لرزید و اشکاش
 روی صورت شره کرد لبم رو روی هم فشردم

_چند ماه بعد از سما کارهای فرزند شروع شد همون
 موقع ها بود که خواب های پریشون می دیدم اما از همه
 بدتر خوابی بود که هر چند وقت یکبار تکرار می شد

پوزخندی زدم اما هستی گفت : اگر جاهامون عوض
میشد شاید منم مثل تو پوزخند می زدم

نمیدونم محتوای خوابم چیه اما هر بار بعد از بیدار
شدن یک ساعت گیج و منگم بدنم خیس عرق و توی
دست و پام لرزش احساس می کنم من توی تاریکی
میدوئم یه نفز دنبالمه به دختری میرسم که لبه دره یا
بلندی ایستاده نگاهم میکنه ومن صورت سما رو می بینم
صداش میزنم یک دفعه زیر پاش خالی میشه تابخوام
کمکش کنم اون پرت شده پایین جلو میرمو نگاهش می
کنم و وقتی انتظار سما را دارم میبینم فرزاد به پایین پرت
شده... این خواب توی تمام این پنج سال بود و من با هر
بار دیدنش عذاب میکشیدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت 800

به خدا چند وقت خبری نبود اما دوباره شروع شده ! از چند روز پیش وحس می کنم... حس می کنم یه کار نیمه تمام دارم

با صدای پوزخند پراز تمسخری گفتم: کی به این چیزا دیگه اعتقاد داره ؟ !مزخرف! همه‌ی اینا نشخوار های مغزتن وتوانقدر بهشون پروبال میدی که توی سرت بزرگ میشه و تبدیل به خواب میشه ،نه با این چرت وپرتا رو باور می کنم نه قانع میشم توی سر من الان تنها چیزی که هست اینه تو اگر برای اون بی شرف قدمی برداری من خون به پا می کنم ،دودمان شون رو به باد میدم به هیچکدوم رحم نمی کنم

ترمز بریده وبا غیض وخشم حرف میزدم.هستی با صدای که از ناراحتی می لرزید گفت: آیهان به خدا من...

--هیس با غیرت من بازی نکن من بزنم به سیم آخر نگاه
 به نسبت ها نمیکنم برای همه بد میشه
 نگاهم می کرد اما باید بهش میفهموندم اگر سر هرچیزی
 کوتاه پیام سر این موضوع نیام این جور وقتا احساس می
 کنم من از فرخ هم بی رحم ترم...

این اعتراف دردناکیه اما ته دلم از شنیدن بهوش میثم
 خوشحال نشدم فکرمی کردم این حکم خداست و این
 جوری میخواد تقاص لجن نبودنش رو ازش بگیره

اما الان میبینم داره منو بازی میده کافر نبودم هر جا کم
 آوردم ته قلبم حس میکردم فقط خداست که هوامو داره
 به پدر و مادرم یا ثروت بابام دلگرم نبودم وپشتم به
 خدای گرم بود که گفته بوداز رگ گردن نزدیکترم اینکه
 میگم خدا با من بازیش گرفته برای افکار و رفتارهای
 هستی بود چطوری یه همچین موجوده احساساتی که
 همیشه فکر میکنه مقصره رو خلق کرده ...اصلا چرا
 بندازیم گردن خدا این ما آدم ها هستیم که به خودمون
 احساس گناه کاذب میدیم

یه چیزایی دست ما نیست چه بخوایم چه نه اتفاق
میفته... مثل مرگ سما که هستی خودش مقصر میدونه
در صورتی که هیچی بهش ربط نداره

هنوز با خشم به هستی نگاه می کردم وقتی چشم بستم
متوجه بلند شدنش شدم

_میرم پیش آیناز

عکس العملی نشون ندادم همون بهتر که میرفت و فعلاً
حتی شده برای چند لحظه ازم فاصله میگرفت این خوب
بود که نمونه لجبازی کنه یا برای قانع کردنم تلاش کنه

چون قول نمیدادم دلش رو نشکنم چشم باز کردم و تا
زمانی که هستی ازم فاصله بگیره نگاهش کردم گوشیم رو
بیرون آوردم به امیر تکست دادم و بعد هم فایل رو که
آماده کرده بودم برای فرشته فرستادم آنلاین بود به
محضه ارسال سین خورد نیم ساعت پیش بود شاید
حالت صورتش نیشخندی زدم اما الان عصبی بودم وقتی

نوشت خیلی عوضی هستی نیشخندی زدم و جواب
دادم: نه بیشتر از تو

#تمام_آنچه_دارم-❤️

#آسیه_احمدی

#پارت801

--نه بیشتر از تو! بهتره از زندگیم و هستی و هر چیزی که
به این دوتا ربط داره فاصله بگیری وگرنه حالتو بد میگیرم
پشت سر هم فحش میداد از صفحهاش بیرون اومدم و
دیتا رو خاموش کردم. امیر تکست داده بود» برای چی
میخوای؟ «عصبی بودم و حوصله توضیح دادن بهش رو

نداشتم پس با همون لحن عصبی نوشتم "فکر کن دلم
نمی خواد همچین فیلمی وجود داشته باشه"

«پس من برات پاکش می کنم»

"شما چکاره حسنی؟!!"

«حس میکنم دنبال دردمسری...»

میخواستم بگم به تو هیچ ربطی نداره اما تلاش کردم
حرمت رفاقت بینمون رو نشکنم
"حست کاملاً غلطه...میخوام لنگای دراز خیلی هارو از
وسط زندگیم بکشم بیرون"...

«هستی میدونه؟»

من توی شرایطی نبودم که به هیچ احدی جواب پس بدم
آدمای نفهم دور و برم منو به نقطه‌ی جوش رسوندن و چه
بد که هستی فعلاً در راس همه بود

«من همین الان میتونم ازت به خاطر نگه داشتن اون فیلم
شکایت کنم و پدرتو دربیارم»

در حال تایپ بود که من سریع تر نوشتم "من با احدی شوخی ندارم اهل حرف مفت زدن هم نیستم... الانم تکلیفت رو روشن کن یا بامنی با غیر من... ده دقیقه فرصت داری انتخاب کنی»

جوابی نداد منم منتظر جوابش نمودم...
 بلند شدم وبا چشم دنبال آیناز وهستی گشتم اعصابم خورد بود دیگه حوصله‌ی این شلوغی رونداشتم از اون مهمتر امشب حسابی کار داشتم.
 هیچ کدوم توی تیراس نگاهم نبودن جلو رفتم تا بتونم زودتر پیدااشون کنم همون لحظه امیرتکست داد» برات فرستادم اگر برای هستی دردرس درست بشه من مقابلتم»
 پوزخندی زدم، پسرهی جوگیر انگار مقابلم باشه میخواد چه غلطی بکنه
 جوابشو دادم "چشم کاسه‌ی داغتراز آش...دایه‌ی مهربونتراز مادر"...

هرچی نخاله خود بزرگ بینه دور برمنه...

دیتا رو روشن کردم وروی فیلمی که امیر فرستاد بود زدم
تا آپلود شدنش دوباره سرمو بالا گرفتم وبلاخره تونستم
هستی که آینازو در بر گرفته بود، ببینم... گوشی رو توی
جیبم برگردوندم وبه طرفشون رفتم انگار حال آیناز خوب
نبود

نزدیکشون شدم

--چیزی شده؟

_زیاد چرخیدیم سرگیجه گرفته

نگاهش نکردم ودرعوض زیر شونه آیناز رو گرفتم

_من میرم اب بگیرم

جوابشو ندادم اونم بعداز مکث چند ثانیه‌ای رفت. باید

کمی بی محلی می دید تا واسه من خوابای بی خود

نبینه، خود زندگی ما قصه‌ی هزارویک شبه اون وقت زن

من میره دنبال داستان بقیه...

آیناز رو به به یه گوشه‌ی خلوت تبریدم وکنار بلوکی ایستاد
وبهش تکیه داد هستی با دوتا بطری آب ودستمال
برگشت ویکی ازبطری هارو به دست من داد کمی از آب
رو به صورتش پاشیدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت802

چون بی حال بود خودم به صورتش دست کشیدم
صورتش تو هم رفت وناله‌ای کرد
--حالت خیلی بده؟

سری به چپ وراست تکون دادهستی دستمالی به طرفش
گرفت وآروم گفت:آروم صورتت رو خشک کن قبل از

بالا اومدن دست آیناز من دست بلند کردم ودستمال
روگرفتم روی صورت آیناز کشیدم
--هنوز سراز تخم در نیاوردی واسه من شروع به پتینه
کاری کرده

دستمال رو محکم کشیدم تا حجم کرم رو ازروی پوستش
پاکنم احمقا رو بین پوست به اون خوبی رو زیر این
آشغالا پنهان می کنن

صدای آی دردناک آیناز وعقب کشیدنش شوکهام
کرد،دستش روی صورتش گذاشته بود.وحشی نبودم که
به خاطر یه کرم به صورتش آسیب بزنم به آیناز که
باچشمای اشکی ازم فاصله گرفت با ظن نگاه می کردم
_چیکار می کنی...؟داغونش کردی!

اخمی به هستی که اینو به حالت کاملا نمایشی گفته
بود،کردم.این دوتا بچه نباید از اوانس های که بهشون
میدادم یا از اینکه پیگیری نمی کردم سو استفاده

میکردم...نباید فکر میکردن آیهان اگه رفتار مشکوکشون
رو به روی خودش نمیاره از حماقتش نیست!

با جدیت به هردو نگاه کردم وبعد با گرفتن دست آیناز
که روی گونه‌اش بود از صورتش جدا کردم با دقت
بیشتری صورت آیناز رو آنالیز کردم ویه بار دیگه با
دستمال روی سمتی که گرفته بود کشیدم اما آرومتر...
با بعض گفت: آیهان...

از جمع شدن چشماش لرز تنش واشکی که روی تفاوت
رنگ پوست گونه‌اش سر خورد احساس خفگی
کردم،هستی دستمو گرفت.
--جای چیه؟

چه سوال مسخره ای... نمی خواستم چیزی رو که فکر
میکردم باشه.

--پرسیدم جای چیه؟

شمرده شمرده حرف می زدم اما عصبانی...

-خوردم زمین

--دروغ نگو

از صدای بلندم شونه‌اش پرید وهق آرومی زد.

_آیهان ولش کن

دست هستی رو پس زدم

--تو فعلا هیچی نگو که ازت شکارم...

روبه آیناز گفتم: راسشو بگو...

با صدای لرزونی گفت: بابا... زد تو گوشم

لعنت بهش لعنت به پدری که از پدری فقط اسمش رو

داشت... من جون کندم تا این دختر شد پونزده

سالش... هر بار که بهونه گرفت پوستم کنده شد اما حتی

سرش داد نزدم

دستم مشت شد سکوت‌م به آیناز این جرات روداد که

خودشو توی بغلم بندازه ومظلومانه اشک بریزه... آیناز

برخلاف اینکه همیشه به همه چنگ و دندان نشون میداد
اما مظلوم بود و هیچ وقت با صدای بلند گریه نمی کرد
مثل الان که توی آغوشم می لرزید و اشکای داغش لباسم
رو خیس می کرد اما جز نفسای بلند صدای دیگه‌ای ازش
شنیده نمی شد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت803

مثل لشکر شکست خورده‌ها و درست نقطه‌ی مقابل
وقتی که اومدیم، برگشتیم. چقدر این دنیا نسبت به ما
بخیل و ناخن خشک بود خنده هامون حتی یک ساعت
هم دوام نداشت...

آیناز عقب دراز کشیده بود و خودش به خواب زده بود من
 وهستی هم با سکوت سنگین به جاده خیره بودیم و هیچ
 تلاشی نکردیم برای شکستن این سکوت نکردیم برعکس
 ماصدای و پیره‌ی گوشی هستی یه لحظه آرام نداشت
 و هرکسی پشت خط بود برای حرف زدن اصرار زیادی
 داشت هستی هربار نگاه کوتاهی بهش می نداشت اما
 تماس رو وصل نمی کرد

میخواستم بهش اعتراض کنم یا جواب بده خاموشش کن
 که خودش تماس رو وصل کرد و با لحن تندی جواب داد
 _وقتی یکی جوابتو نمی ده یعنی نمی خواد باهات حرف
 بزن، نمی دونم چرا درمقابل فهمیدنش انقدر مقاومت می
 کنی!

-.....

_چی برای خودت چرت و پرت به هم می بانی؟! درست
 حرف بزن... این نقشه‌ی جدیدته! نتونستی بقیه رو قانع
 کنی هستی خراب، اومدی سراغ خودم تا آی...

جملاتش منو کنجکاو کرد هستی با شک و دو دلی نگاهم
کرد اما در جواب مخاطبش گفت: دروغاتو باور نمی کنم
فرشته...

با شنیدن اسمش به هستی مهلت ندادم وگوشی رو از
هستی گرفتم وروی اسپیکر زدم
به اون شوهر عوضیت بگو بامن بازی نکنه که پدرشو
درمیارم
-- با من حرف بزن... منو تهدید میکنی؟ میخوای پدر کیو
چیکار کنی؟

-بی شرف کثافت به همه میگم چه گهی هستی
--شرف!! ببین ملکه‌ی بی شرفا داره اینو میگه... برو به
همه بگو آیهان فیلم لب گرفتن منو با دوست پسرم برام
فرستاده همون فیلمی که معشوقم رو راهی بیمارستان کرد
و شوهرم راهی زندان وگفت از زندگیم گم نشی حالتو
میگیرم، مطمئن باش همه حق رو میدن به تو مخصوصا
اون فرزاد بی غیرت که صبح رقم کنتورش با شب فرق

داره... اصلا واسه اون روز و شب نداره واسه اون بیست چاربه... تعویض شیفتم نداره تعویض جنس داره...

-عوضی آشغال ازت شکایت می کنم آبرو برای تو وبابات نمیدارم

--اصلا من میخوام بری سراغ بابام، رفیقته دیگه؟ باهاش برنامه می چینی، قرار مدار میداری! اونم که بدش نیاید یکی عین اون دوتا ازگی که انتخاب کردی خندی حرصی اما پردردی کردم --کلا نخاله پسندی نه...؟

-کثافت خفه شو...

--هیس شو بابا... گوش بده ببینم چی میگی من کبریت برداشتم می خوام آتیش سوزی راه بندازم واسه معرفتمه که مثل تو کثیف بازی نمی کنم و قبل ضربه بهت هشدار میدم یا دهن تو ببند و خودتو بکش عقب یا جوری می سوزنمت که سوختگی چهار و پنج با تو ابداع بشه.

بلاخره دهنش رو بس و فقط صدای نفس های بلند
و عصبیش رو می شنیدم. محکم تر از قبل ادامه دادم
--از این به بعد هر جا هستی رو می بینی ده متر ازش فاصله
میگیری، نگاهش نمی کنی اسمشو نمیاری حتی به تعریف...
-برید بمیرید هردوتون...

--افرین فکر کن ما مردیم این برات بهتره چون هر وقت
بفهمم دست از پا خطا کردی کاری میکنم کارستون...
-آشغال حرومزاده...

صدای بوق اشغال توی ماشین پیچید گوشی هستی روی
کاپوت انداختم
_داری چیکار...

نداشتم جمله اش رو کامل کنه
--ساکت باش و هیچی نگو چون قول نمی دم دلتو نشکنم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت804

اینکه اون لحظه هستی از ترس و عصبانیت یا حتی ناراحتی ساکت شد و رو ازم برگردوند مهم نبود انقدر ازش عصبی بودم که نمیتونستم بهتر از این رفتار کنم ...

شک نداشتم هستی خودش مسبب همه ی این ماجرا ها بود وقتی زندگیت رو یه مشت آدم وقیح پر کردن و تو هزار بار ازشون لطمه خوردی و بازم دست از حمایت احمقانه برنداشتی مقصر خودتی چون مقابلشون سکوت کردی پشت سر حمایت کردی...

جلوی خونشون نگه داشتم هستی نگاه کوتاهی به من انداخت

مقاومت کردم تا برنگردم و نگاهش کنم وقتی درماشین و باز کرد طاقت نیاوردم و سر چرخوندم قبل از پیاده شدنش رو کرد به آیناز و گفت:

_بریم تو... فردا میرمت آتلیه رو بهت نشون میدم

از آینه به آیناز نگاه کردم با چشماش داشت اجازه می گرفت سر تکون دادم هستی هم آروم خداحافظی کرد و پیاده شد با اینکه هنوز ازش عصبانی بودم اما همون لحظه از بدرفتاریم پشیمون شدم و صداش زدم...

--هستی!... exchange gr

ایستاد اما برنگشت

--مراقب خودتون باشید

در و باز کردن و همین که داخل رفتن حرکت کردم گوشیم رو برداشتم و شماره فراز رو گرفتم کمی زمان برد تا جواب داد.

-سلام آیهان جان

خیلی عجیب بود که این دو برادر انقدر با هم فرق دارن
 --سلام فراز جان میدونم بد موقع مزاحم شدم... کجایی؟!
 نه فقط یکم نگران شدم چیزی شده؟!
 --می خوام ببینمت امکانش هست...؟
 فردا صبح باید همتا روبروستری کنیم شاید بعد از ظهر
 سرم خلوت بشه...

--خدا بد نده اتفاقی افتاده...؟
 خدا که بد نمیده... نه چیزی نیست فقط دکترش گفته
 بستری باشه بهتره چون بقیه نگران میشن گفتم به مامان
 مهرانه فردا صبح خبر بدم که همراهمون برن... فردا عصر
 خوبه...؟

--راستش میخواستم امشب ببینمت و جایی که همتا
 نباشه...

-الان... چیزی شده!...؟

--حضوری صحبت کنیم، میگم

-الان خونه نیستیم همتا رو آوردم خونه پدرم تا فردا
راحت بریم بیمارستان

--اگه آدرس بدی من میام اون طرف پدرت هم باشن
خوبه...

مکث کرد و بعد گفت:

-الان برات لوکیشن میفرستم
خداحافظی کردم و منتظر موندم کمتر از یک دقیقه فراز
ادرس فرستاد ومنم مسیرم رو به سمت خونه پدری فراز
تغییر دادم...

جلوی خونه پارک کردم و به فراز زنگ زدم ردی زد و در
خونه رو باز کرد و بعد از آیفون گفت :

-ماشین رو بیار تو

--نه اگه اکانش هست شما بیاید توی ماشین حرف بزنیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت805

-بیا تو پسر
--همتا و مادرت نشنوند بهتره
-دیگه واقعا نگران شدم... بیا تو همتا که خوابه...
اصرار بیشتر رو جایز ندیدم پا توی خونه گذاشتم در
ورودی باز شد و فراز و پدرش به استقبالم اومدن سلام
کردم و با هر دو دست دادم و برای این موقع شب
اومدندم عذرخواهی کردم این که من ساعت یازده و نیم
شب مزاحمشون شدم کار خوبی نبود اما نمی خواستم
دیگه لحظه ای صبر کنم و باید برای همیشه پای اون
کثافت رو از زندگیمون میریدم...

منو به داخل دعوت کردن همراه فراز و پدرش به داخل کتابخونه رفتیم آقا سعید پدر فراز گفت:

-چیزی میخورید..؟

--ممنون چیزی نمیخورم الان وقتی هیچی نیست...

فراز گفت:

-بین حرفامون یه چایی که میشه خورد...

تشکر کردم و مقابل هم نشستیم

-خب پسرم ما در خدمتیم...

--چطوری بگم

-مربوط به فرزاد و پروندشه!...؟

--راستش بله اما فقط مربوط به فرزادهست اما پرونده

اش نه...

پدر فراز با تعجب به فراز نگاه کرد و بعد گفت:

-بگو پسرم...

--نمیدونم گفتنش درسته یا نه یا اینکه شما اصلاً در جریان چیزی هستین اما احساس می کنم بعضی حرفا باید زده بشه و پرده از بعضی رازها برداشته بشه، چون داره به من و زندگیم صدمه وارد میشه...

فراز و پدرش با اخم و درگیری فکری نگاهم می کردند و منتظر بودند حرف بزنم نفسم رو بیرون دادم.

--آقای رادمهر من دیگه نمیتونم رفتار های فرزاد و عروستون رو تحمل کنم...

هرچی سعی می کنم هستی رو ازشون دور کنم، هرچی تلاش می کنم حرمتها حفظ بشه همیشه...

-رفتار اون روز فرشته مارو هم شرمنده کرد اما این به فرزاد چه ربطی داره!... فرزاد هرگز کاری رو که فرشته فکر میکنه رو انجام نمیده...

--چقدر از اینکه فرزاد توی رفتارش نقش نداره مطمئنید...؟

فراز که دهنش را باز کرد چیزی بگه خودش مکث کرد و با سکوتی پرحرف نگاهم کرد...

همون لحظه مادر فراز داخل اومد و سینی چایی همراه خودش آورد سینی رو فراز از مادرش گرفت و برای همه چای گذاشت با سکوت سر پایین انداختم.

-فراز گفت من نباید باشم اما احساس کردم هر چیزی که مربوط به پسر من باشه به منم مربوطه...

نگاه کوتاهی انداختم ادامه دادم..

--فرزاد چرا هنوز دنبال همسر منه!.. ؟

-پسر من دنبال هیچ کس نیست...

نباید با مادر فرزاد که از ظاهرش مشخص بود توی شرایط خوبی نیست بحث میکردم.

--خانم رادمهر من قصد بی احترامی به شما رو ندارم اما فکر می کنم شما خوب پسرتون رو نمیشناسید، چون کسی که شما دارید ازش دفاع میکنید اون نیست که تصور می کنید...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت806

زن تو براش دون می پاشید...

اگه فراز سر مادرش فریادی خفه نمیکشید شاید من
وقت داشتم تا خودخوری نکنم و مثل یه بی غیرت نگاش
کنم و فقط از زور حرفش دندونام روی هم فشار ندم.

فراز: مامان از قهر خدا نمیترسی که به هستی تهمت
میزنی... نه..؟

مادرش زد زیر گریه و گفت:

-اگه هستی نبود پسرم خوشبخت میشد...

فراز : مامان این حرفها رو تمومش کن همتا بالا خوابه من
حتی از اینکه زیر سقفی که خوابیده به خواهرش تهمت
ناروا زده بشه خجالت میکشم...

-اون عاشق فرزاد بود ...دنبال فرزاد...

فراز با خشم از جا پرید و گفت:

-مامان تمومش کن داری جلوی شوهرش افترا میزنی...

مادرش با گریه بلند دست روی زانوهاش می کشید حالا
فهمیدم فرزاد به کی رفته به مادرش...

زنی که هیچ کس براش مهم نیست و برای بی گناه نشون
دادن خودش دست به هرکاری میزنه پوزخندی زدم رو به
مادر فرزاد گفتم:

--دارید به زمانی که فرزاد هستی رو فریب داده اشاره می
کنید... ؟ همون وقتی که آقا فرزاد تون واسه تفریحش یه
دختر بچه رو بازی میده...

همشون با تعجب نگاهم میکنن چون فکر میکردن من از کثیف بازی های پسرشون خبر ندارم

--من خیلی خوب میدونم چی به چیه خانم رادمهر فکر میکردم شما از بی شرمی های پسرتون بی اطلاعید که ازش دفاع می کنید اما ظاهراً اشتباه فکر می کردم... این که آقا فرزند احساسات یه دختر بچه براش اهمیتی نداشته هیچ... اینکه نسبت های خانوادگی هم به هیچ جاش نبود اونم هیچ... اما اینکه این رفتاراش حامی داشته جالبه... شما میخوای همسر منو پیش من خراب کنید...؟

اگه هستی دختر خودتون بود چه حسی بهتون دست می داد که یه نفر بازیش بده و بعد بره با یکی دیگه نامزد کنه، وقتی نامزدش بمیره بازم هر چند وقت یکبار یه خودی نشون بده تا اونم داشته باشه و در کنارش به تفریحات مفرح دختر بازیش برسه...

مادرش آروم گریه میکرد اما دیگه از هیچکس صدایی در نمیومد.

--هستی همون اوایل که با هم آشنا شدیم همه چیز رو
برام تعریف کرد برام اهمیتی نداشت که کسی قبلا توی
زندگیش بوده ... اما اون به رابطه ای که اصلاً شکل نگرفته
اعتراف کرد... خانم رادمهر پسر تون اونیه که همیشه با
دست پس زده و و با پا پیش کشیده! ... وقتی متوجه
رابطه ما شد به هر روشی سعی کرد هستی رو تحریک کنه
تا بازم بخ باز هاش ادامه پنج سال به هستی حس گناه داد
وکه مسبب مرگ نازد سابق هستیه...

-داری دروغ میگی... فرزاد من هیچ وقت این کارو نمی کنه
--میخواید یه صحبتی با شهره خانم داشته باشید؟! پسر
شما حتی تلاش کرد مانع عقد ما بشه... سعی کرد به
دختری که من عاشقشم تعدی کنه...

مادر فرزاد هینی کشید و سر تکون داد رنگ فراز و پدرش
پرید بلند شدم و فیلم دوربین های آتلیه رو پخش کردم تا
جایی که فرزاد هستی رو به دیوار میکوبه و بعد روی زمین
می خوابوننش دست و پا زدن هستی و اشکاش حالمو بد
میکنه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت807

سرم از درد تیر میکشه و لعنت به من بی غیرت که
گذاشتم انگلی مثل فرزاد زنده بمونه....
گوشی رو عقب آوردم دستام می لرزید از خشم و نفرت و
دردی که توی قفسه سینه ام حس میکردم.

--من هستی رو نیمه جون توی بیمارستان پیدا کردم و
اگر الان پسر کثافتتون زنده اس برای اینه که به موقع
فهمید داره گوه زیادی میخوره...اگه الان من مثلاً بی
غیرت جلوتون ایستادم دارم شاهکار پسرتون رو تعریف

می کنم برای این بود که فکر کردم خانواده‌اش از کاراش
خبر ندارند...

فراز مثل یه جسم لخت روی مبل افتاد و شانه های
پدرش لرزید و سرش رو بین دستاش گرفت تا اشک ریختن
هاشو نبینیم برام مهم نبود که چقدر حالشون بد شد باید
می فهمیدند چه انگلی تحویل جامعه دادن...

هستی هم پدر و مادری داشت که اگر میفهمیدن
دخترشون چه دردی رو تحمل کرده و برای چندین دلیل
احمقانه که من قبول نداشتم سکوت کرده براش خون
گریه می کردند...

«بعضی گذشت ها زیادی احمقانه اند

مثل گذشت از ظلم هایی که روح رو میکشه...

سکوت در مقابل ظلم یعنی تولد جنایتی برای آینده»

--همین الانم میتونم با همین فیلم از فرزاد شکایت کنم یه
جرم دیگه به جرم قبلیش اضافه کنم اما نمیخوام اوضاع

و خراب تر کنم او مدم باهاتون معامله کنم... فرزند با فرشته بمونه و دیگه دوروبر هستی پیداشون نشه اگه غیر این باشه من بدون در نظر گرفتن چیزی از فرزند شکایت می کنم راه میوفتم دنبال هر دختری که باهاش بوده تا تعداد شاکی هاش برسه به اون مقداری که تا ابد تو زندان بمونه که با اضافه کاری هاش در جریانید که تعدادشون کم نیست وشک ندارم خیلی ها دل پری ازش دارند اینجوری دیگه هیچ وقت برای زندگیم تهدید حساب نمیشه...

گوشی رو توی جیبم برگردونم...

--یا میتونم کار نصفه قبلم رو کامل کنم به جای شکستن دستش گردنش رو بشکنم تا یه جامعه رو از شرش خلاص کنم...

سکوت همه بهم نشون داد یا اونقدر شوکه ان که نمیدونن چی بگن یا من خوب تونستم حرفم رو بهشون بفهمونم دیگه نمودم و در کتابخانه رو باز کردم اما با دیدن همتا که با رنگ قرمزی که یک دستش رو به دیوار

گرفته تا خودش رو کنترل کنه و یک دستش رو به شکم
برجسته اش گرفته سرجام خشک شدم...

از دیدنش ناراحت شدم با توجه به وضعیتش هیچ جوره
نمی خواستم حرفام رو بشنوه... قبل از اینکه پامو توی این
خونه بذارم مطمئن بودم خیلی حرفا زده میشه. حرفای که
برای همه بد بود...

تا احساس کردم داره از حال میره قدم بلندی برداشتم
ودستمو دور شونه اش انداختم با کنار رفتن من از جلوی
در بقیه متوجه حضور همتا شدن و فراز با وحشت بیرون
پرید و بغلش کرد
-همتا...

قطره های اشک از گوشه ی چشمش سر میخورد
-تنش یخ کرده... زنگ بزن اورژانس...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت808

--دیر میشه بلندش کن خودمون ببریم
سریع از جا بلند شدم وبه طرف بیرون دویدم تا ماشینو
بیارم، درو بازکردم ودنده عقب داخل اومدم فراز تا
وسطای حیاط اومده بود مقابله ایستادم وپیاده شدم
درو باز کنم

--چرا اومدی؟ جلوی درمی موندی، من می اومدم

-حواسم نبود

همتا رو گذاشت مادرش هم خودشو رسوند وگفت: صبر
کنید منم اومدم

پلک های همتا لرزید و به زور کمی از هم فاصله داد و ناله
وار زمزمه کرد
-نیاد...هیچکی نیاد

فراز بدون تأمل درعقب رو بست رو به مادرش گفت
:لازم نیست من هستم

درو بازکرد و نشست بدون اینکه به نگاه هاج و واج مادرش
توجه کنه ،منم وقت رو تلف نکردم و سوارشدم جاده ها
خلوت بود من جریمه رو به جون خریدم وبا سرعت
بالایی روندم فراز با پزشک همتا تماس گرفت و خلاصه ای
از شرح حال همتا رو گفت

تا ما برسیم هماهنگی های لازم انجام شد و همتارو برای
معاینه و سونوگرافی بردن...روی صندلی های انتظار
نشستم فراز هم همراه همتا رفته بود.

از اینکه همتا همه چیزو شنیده بود ناراحت بودم امیدوار
بودم اتفاقی برای خودش و بچه اش نیوفته...بیشتر از یک

ساعت منتظر بودم تا فراز بیرون اومد خیلی پریشون به
نظر میرسید

بلند شدم

--فراز دکتر چی گفت

دستی به سرش کشید وگفت: معلوم نیست...دکتر گفت
دچار استرس و فشار عصبی شده وچند تا اصطلاح پزشکی
گفت

--خب یعنی چی؟!

-یعنی من نفهم باید بیشتر مراقبشون می بودم... باید برم
کارای بستری رو انجام بدم

همراهش شدم وقتی دیدم تمرکز نداره دستشو گرفتم

--تو برو پیش همتا من کارارو انجام میدم

-نمیشه!

--میشه هرجا حضورت لازم بود بهت زنگ میزنم، پیش

همتا باشی برات بهتره

فراز رو فرستادم خودم دنبال کارا رفتم از این اتفاق واقعا ناراحت بودم اینکه من نقش بزرگی توی این ماجرا داشتم خیلی بد بود سرم نبض میزد وبی خوابی و فشار هابی که روم بود کلافه کننده بود حالا این احساس گناه بیشتر اذیتم میکرد. انقدر خوب روال کارای بستری رو می دونستم که نیاز به هیچ راهنمایی نداشتم انگار ناف منو توی راهروهای بیمارستان بریده بودند.

همتارو به بخش و اتاقش منتقل کردند، من بیرون نشسته بودم، فراز بیرون اومد چشمش قرمز بود و رنگ پوستش تیره شده بود موهاش به خاطر چنگ زدن های مداوم نامرتب بود.

روبه من گفت: خوابش برد

به دیوار تکیه داد

--درد که نداشت

-باهام حرف نزد

اینو خیلی عادی به زیون آورد اما شک نداشتم یه دنیا غم
پشتش پنهان شده

#تمام_آنچه_دارم-❤️

#آسیه_احمدی

#پارت809

نفسم رو بیرون دادم کنارم روی صندلی های راهرو
نشست.

--متاسفم

-منم ،نمی دونم تاسف کدوممون بیشتره اما هیچ کدوم
دردی ازمون دوا نمی کنه...

سکوت کردم چون نمی دونستم دقیقا چی باید بگم

-فکر کنم من خیلی مقصرم، من به بردارم یاد دادم
خودخواه باشه، زیاده خواه باشه، جز خودش به بقیه
اهمیت نده، الگوی فرزند پدرم نبود من بودم و باعث شدم
فرزند انقدر تغییر کنه...

وقتی با خودخواهی ازدواج با همتارو پذیرفتم برام زندگی
دختری که داشت قربانی میشد مهم نبود. فرزند مخالف
بود اما از نظر من رسیدن به اون کارخونه حق من
بود و جز این چیزی اهمیت نداشت. حالا اگر رویاها
و آرزوهای یه دختری هم سوخت میشد که اشکالی
نداشت چون لازمه هر هدف بزرگی دادن قربانی بود
من باعث شدم فرزند به فکر بازی دادن هستی بیوفته، من
باعث شدن انقدر حریص بشه... متاسفم...

تصور اینکه فرزند اینی بود که میگفت نه اونیه که با از
حال رفتن همتا مثل کوه ریزش کرد و بهم ریخت سخت
بود

--حداقل وقت داری جبران کنی...

نگاهم کرد و ادامه دادم: فرزند واز هستی دور کن اون دختر
حق منه از تموم این دنیای پرهیاهاو اون نقطه‌ی امن
منه... برای حفظ کردنش تورو همه وامیستم لازم باشه
از همه میگذرم... برام تقدیر و قسمت هیچ اهمیتی نداره
اگه اون دختر سهمم نباشه...

منو خوب بین فراز هربار که به اون فیلم لعنتی فکر
میکنم هزاران بار خودمو لعنت میکنم که گذاشتم فرزند
زنده بمونه... من برای هستی قابلیت قاتل شدن رو دارم
پس برادرتو ازم دور کن.

از جا بلندشدم

-به جون همتا خبر نداشتم فرزند انقدر لا*شی شده
--میدونم وگرنه الان کنارهم مسالمت آمیز حرف نمی
زدیم، من خواستم رو گفتم اگر ببینم قرار نیست کاری برام
بکنید خودم دست به کار میشم.

ازش فاصله گرفتم واز بیمارستان بیرون زدم سوار ماشین
شدم وکلافه سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. تصمیم رو

گرفته بود باید با مهراب صحبت میکردم تا هرکاری لازم
انجام بده تا اگر هرکدوم فکر پیچوندن منو به سرشون زد
براش آمادگی داشته باشم

تقریباً هوا روشن شده بود که به خونه رسیدم میدونستم
فرخ خونه نیست پس روشن کردن تکلیف رو باهاش برای
دو سه ساعت به تعویق انداختم. لباسام رو درآوردم و روی
تخت دراز کشیدم.

از آشفتگی های مغزم حال مامان و کبودی صورت ایناز
و ناراحتی هستی کلافه بودم اما فرخ یه درد دیگه بود...
فرخ مثل اون انگشتیه که بر اثر زخم عفونت کرده و باید
قطع بشه وگرنه عفونت جونتو میگیره اما تصور نبودن
ونداشتنش هم سخته... پلکام رو بی توجه به سوزشش
روی هم گذاشتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت 810

با صدای زنگ گوشی پلکام رو از هم باز کردم گیج و با
اخم به سقف خیره شدم گوشی زنگ می خورد و طول
کشید به خودم پیام و تماس رو وصل کنم
--بله؟

-سلام آیهان جان خواب بودی پسر
صداش آشنا بود اما توی اون لحظه یادم نمی اومد کیه...
--سلام بفرمایید

-فصاحت هستم پزشک مادرت
پلکام رو روی هم فشردم از دست مغز خواب رفته ام
کلافه شدم خودمو بالا تر کشیدم و صدای بم شده
حاصل خوابم رو صاف کردم

--سلام خوب هستین شما...مشکلی پیش اومده؟
 -چیز خاصی نیست میخواستم درمورد شرایط مادر
 صحبت کنیم دیدم نیومدی گفتم اگر میتونی بیا
 بیمارستان...

--خواب موندم چشم حتما میام
 -اومدی حتما اول بیا دفترمن...
 --باشه

تماس رو که قطع کردم به ساعت نگاه کردم هفت وچهل
 وپنج دقیقه بود دستی به صورتم کشیدم واز جا بلند شدم
 تنم کوفته بود اما وقت نداشتم بشتر بخوابم... دوش
 کوتاهی گرفتم ولباس پوشیدم

صدای تلفن صحبت کردن فرخ از پایین می اومد انتظار
 نداشتم این تایم خونه باشه اما حضورش باعث میشد کار
 تعویق افتادهام رو انجام بدم...از یادآوری صورت کبود
 آینازخونم به جوش می اومد.

تا من پایین برسم تماسش تموم شد، منو دید گوشیش رو کنار گذاشت وگفت: اغربخیر آقا آیهان... ازاین طرفا!...؟
پوزخندی زدم: شاید دلیل نبودنم جبران کردن کم کاری شماست!...

بدون اینکه به حرفم اهمیت بده تا از کنایه‌ای که بهش زدم ناراحت بشه از جاش بلندشد وگفت: من اونقدر که لیاقت اطرافیانم باشه، هستم

حرفش بدجوری دلم روسوزند، اینکه از نظر اون بچه هاش لیاقت وارزش بیشتر ازاین رو نداشتن به درک... چرا این مرد متوجه نبود که یه عمر زندگی با عشق نه اما عادی رو به مادرم بدهکاره...

--لیاقت مادرم یه زندگی شلوغ بود یه مرد که سرش حسابی گرمه؟

-مادرت لیاقت زندگی شاهانه رو نداشت وگرنه افکار بچه هاش رو از توهمات وهزیون های مغزش پر نمی

کرد... چون کندن های منو برای این زندگی رو خیانت
تعبیر نمی کرد

ای وای از منی که رو به انفجار بودم ...
ای وای بر مردی که هیچ وقت گناهشو گردن نمی گرفت
وانقدر خوب دروغ می گفت...

فرخ ملکی بلد بود خوب فریب بده بلد بود خوب بازی کنه
انقدر خوب که بارها کنارش بودم و لاس زدن هاش رو با
زنهای رنگارنگ دیدم اما هیچ وقت نتونستم بهش ثابت
کنم که حق بامنه...

پوستم صورتم سوزن سوزن میشد و خیلی خوب میتونستم
به خشمم ربطش بدم.

-تو شبیه مادرت نباش به افکار مریضش اهمیت نده چون
خواهرت به دهن تو نگاه میکنه و تو روی من می ایسته

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت811

--واسه همین زدیش!...چون تو روت وایستاد؟
-من به احدی اجاز نمی دم تو روم بایسته وناسپاسی
کنه...اینو به اون دختره ی دهاتی هم بگو که نیومده دم
درآورده وبا دوتا قربونت برم تو هوا برش داشت...بگو
دهنش درست باز کنه
--راجبش درست صحبت کن
با تمسخر خندیدوگفت:واسه اون دختره صداتو برام کلفت
کردی یا خواهرت...
سیلی آیناز رو بهونه کردی تا بابت اون ازم حساب پس
بگیری...خودش باعثش بود وگرنه من هیچ وقت دستمو
به امثال اون نمی زنم

اخمام به گرهی کور تبدیل شد

حرفاش رونمی فهمیدم یا واقعا اون چیزی که نبایدا اتفاق افتاده بود!

--تو چیکار کردی؟

صدام از خشم می لرزید وبم شده بودمثل تنم که می لرزید
-مگه خودش چغولی منو نکرده... گنده تراز دهنش حرف
زدمن زدم تو دهنش تا دیگه تکرار نکنه
وقتی توی روم می ایستاد وبا افتخار از زدن زخم وخواهرم
حرف میزد دوست داشتم فکش رو خورد کنم. دست
بندازم دور گلوش وانقدر فشار بدم تا دیگه برای هیچ
موجود ظریف تراز خودش گردن کشی وزور آزمایی نکنه

--جراتش رو داری زورتو به رخ من بکشی...؟

-بامن درست صحبت کن!

با فریاد گفتم:پرسیدم جراتش رو داری بزنی توی گوشم؟

- لازم باشه میزنم

--منو بزن بی غیرت عالمم اگه اخ بگم...اگه صدام
دربیاد،اگه سر بلند کنم ولی انقدر مرد باش که روی
همجنس خودت دست بالا بیر

-آیهان!...

به سینهام مشت کوبیدم

--داره منفجر میشه از نامردی های تو از بی معرفتی
هات...لامروت مادر من لیاقت نداشت؟!اره حق با توعه
نداشت...لیاقت یه زندگی پراز خیانتو نداشت لیاقتش
خیلی بیشتر از این دیوارای بلند اجری وتیر تخته های زرق
وبرق دار این خونه بود،خونه ای روکه خشت خشتش رو
با خون به دل کردن مادرم ساختی با قیمت جون خواهرم
ساختی منتش رو سرمون میداری؟

-اگه همینارو ازت بگیرم تو با چی میشی آیهان ملکی؟

--من برای آیهان ملکی بودن نیازی به تو ندارم نیازی به
پولت ندارم...

-مرد ترک کردن من نیستی، فقط هارت وپورتی بچه... صد بارگفتم بذار برو تو جرات رفتن نداری... چون میدونی من نباشم هیچی نداری... نه زنت برات می مونه نه اینایی که برات دولا راست میشن... هرچی داری از صدقه سر منه حتی همون دختری که براش پیرهن می دری... بدبخت دختره شیطون رو درس میده با مهریه کم جا پاش رو محکم کرد تا توی خربهش سواری بدی.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت812

@Vip Roman

با لگد به میز کنار پام کوبیدم میز با تمام وسایل روش
واژگون شد و صدایش توی سکوت خونه بی روح ما پیچید
خونه‌ای که از خونه بودن فقط اسمش رو داشت و مثل
یه سراب بود یه چیز پوشالی مثل آداماش...

--زن منو با کی قیافه میکنی؟ با امثال دوزاری های که
دورت موس موس میکنن...اون دختر اصالت داره چیزی
که نه با پول تو همیشه خریدش نه با هیچ چیز دیگه‌ی...
ریشه داره!! انقدری که تو چند روز زمینی بکنی باز نم
تونی از زمین درش بیاری!...
جنسش مثل مال تو نیست که با حساب بانکی
و تحصیلات مقایسه بشه جنس اصالتش از انسانیته...از
شرافته!...

-واسه خاطر اون دختره منو می کشی پایین وبی اصالت
خطابم می کنی؟

--واسه ی هیچکی نیست برای یه عمر حقارتیه که مادرم
کشیده برای بدبختی هاییه که خواهرام کشیدن برای

قلب سوخته مادرم برای کفن پوش شدن خواهرم برای
 مظلومیت آیناز برای اینه که یه عمر خفه خون
 گرفتم...دیگه چی از ما مونده که تو دست از این
 خودخواهی و منم منمات بر نمی داری...؟یه نگاه به دورت
 بندازه کو خانواده‌ای که راسش پدر باشه...؟کو خونه‌ای
 که گرماش مادر باشه...چرا این خونه لعنتی شیطنتهای
 نوهات رو به خودش ندیده؟چرا صدای خنده های بچه
 هات توی این خونه شنیده نشده...از این خونه قبرستون
 ساختی از ما مرده‌هایی که نفس میکشن غذا میخورن راه
 میرن اما زنده نیستن...همه مون رو کشتی امید وشادی
 وانگیزه رو توی ما سرکوب کردی انقدر برای خودت بودی
 که هیچ وقت نفهمیدی پولات برامون درده نه رفاه...

با تموم شدن جمله‌ام یه لگد دیگه پروندم که به ویتترین
 خورد وسایل دکوریش پایین ریخت...
 در من مردی شورش کرده بود که پنجاه سال رو زیر سلطه
 ی پادشاهی ستمگر زندگی کرده بود مردی که پر بود از
 کینه ، نفرت ، بغض وانزجار...

-توهم به مادر بی کفایت رفتی...
--اگه لیاقت وکفایت یعنی تو... یعنی فرخ ملکی چه خوب
که به تو نرفتم...
-همین الان از خونه‌ی من برو بیرون...
هر دو خشمگین وبا صورت های سرخ ازعصبانیت به هم
خیره بودیم.

-باهات اتمام حجت میکنم یک هفته وقت داری اون
دختره رو طلاق بدی وگرنه هراونچه که ازمن داری رو
ازت پس میگیرم...
--آیناز رو می فرستم بره وهرگز هستی رو طلاق نمی دم تو
و مال منالت بمونید برای هم...
چرخیدم تا از خونه خارج بشم
-حرف اخرت همینه!...اون دختر رو به من ترجیح میدی؟
قدم هام رو که بی توجه به حرفش بر داشتم بلند فریاد
زد:منتظرم به غلط کردن بیوفتی...من نباشم پشتت به

چی گرمه؟ به کارخونه فکستنی مودت ها... یا به اون خاله
...ی

درو بستم و صداش نامفهوم شد

مادرم همیشه می گفت: نذار پردهی حرمت بینتون پاره
بشه که دیگه هیچی مثل اولش نمیشه...

مادرم خبر نداشت بین ما هرگز پردهی حرمتی وجود
نداشت بین ما فقط پردههای سیاهی از جنس زور و جبر
بود

سرم از درد رو به انفجار شد همون لحظه قسم خوردم
دیگه هرگز زیر سایه فرخ ملکی نباشم. من از رفتن از ترک
کردنش هرگز نمی ترسیدم من بیشتر از پنج سال بود که
هوای پرواز داشتم پرواز و دور شدن از آسمان جبر فرخ...
چیزی که بال های منو بسته بود مادرم بود مادری که
خودش نرفت و مارو هم اسیر کرد

#تمام_آنچه_دارم_❤_می

#آسیه_احمدی

#پارت813

سوار ماشین شدم وبا تموم توانم پا روی گاز گذاشتم
مسیرم هیچ جا بود نیاز داشتم برای چنددقیقه هم که
شده مقصدی نداشته باشم فقط با سرعت وشتابی بالا
برونم وازهمه دور باشم.

از شهر خارج شدم وقتی به حدکافی دور شدم ماشین رو
یه گوشه نگه داشتم وپیاده شدم به ماشین تکیه دادم...

همزمان به همه چیز وهیچ چیز فکر میکردم توی سرم
همهمه بود وباید به افکار نظم می دادم قراربود صفحه‌ی
جدیدی از زندگیم رو رقم بزنم...

نفس عمیقی کشیدم اولین کاری که باید میکردم صحبت با مهرباب بود گوشیم رو برداشتم وباهاش تماس گرفتم

-جانم

--سلام خوبی

-مگه شما روانی ها میذارید من خوب باشم... بگو چه غلطی کردی ومن کجا پیام؟

--چی میگی؟نمی فهمم؟

-از دیشب منتظرم دختره به خاطر فیلمش ازت شکایت کنه.

نیشخندی زدم

--نترس هیچ غلطی نمی تونه بکنه...مهرباب میخوام سهم مادرم رو از فرخ بگیرم باید وکیلیم بشی...این پول رو برای خودم نمی خوام برای آیناز میخوام.

-صبر کن ببینم داستان چیه؟

--هیچی فقط وقتشه راهمونو جدا کنیم آیناز رو می فرستم اما قبلش باید حق آیناز و مادرم رو بگیرم.

-مادرت حالش خوبه دیگه؟

--منظورت چیه؟

-خب... راستش تا وقتی مادرت...

پوفی کشید گفت:مادرت زنده است تو نمی تونی به جای یه فردی که هنوز حیات داره کاری بکنی مگر اینکه...

حرفش رو ادامه ندادلب روی هم فشردم ،لازم نبود ادامه بده تا من مفهوم جمله اش رو بفهمم...

حتی خودمم نمی خواستم به چنین چیزی فکر کنم مادرم باید زنده می موند حتی اگر قرار باشه توی خونه کوچیک بدون امکانات زندگی کنیم.

--برو دنبال کارای آیناز نمی خوام قبل از اینکه به سر فرخ بزنه اینو هم بدبخت کنه...حالا که گیر داده به هستی حواسش از آیناز پرته...

-سرلج نیوفته باهات

--انقدری ازش مدرک دارم که بتونم جلوش بایستم.

نفسش رو بیرون داد وباشه‌ای گفتم...از فرخ چیز خاصی دستم نبود اونقدر حواسش به همه چیز بود که ردی ازش به جا نمونه اما یه قانون رو ازش خوب یاد گرفتم حتی اگه چیزی تو دستت نداری جوری وانمود کن که خودت هم باورت بشه دستات پره...

باید یه قرار ملاقات با بزرگمهر که یکی از رقیب های فرخ بود میذاشتم تا به گوشش برسه اما این قرار می موند برای وقتی که اون بخواد مانع از رفتن آیناز بشه...

گوشی توی دستم زنگ خورد و منو از وسط افکار و نقشه هام بیرون کشید از دیدن شماره‌ی امیر اخمام توهم رفت.رد تماس دادم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت 814

سوار ماشین شدم، هنوز نیاز داشتم تنها باشم اما کارهام
این اجازه رو نمی داد. امیر دوسه بار پشت سرهم زنگ زد
ومن هربار تماسش رو رد کردم تا بفهمه نمی خوام صداشو
بشنوم اما این بشریه سیریش گفته بود برو من جات
هستم. تماسش رو وصل کردم و غیر دوستان گفتم: بله؟

-سلام خوبی؟

--حرفی که به خاطرش مدام و پشت هم زنگ میزنی
رو بگو...

مکث کردی و گفت: نمی دونم پیش خودت چی فکر کردی
اما من قصد بدی نداشتم.

--نمی دونم چرا نمی تونم حرفتو باور کنم

-داری اشتباه قضاوت می کنی؟

--اشتباه قضاوت می کنم! خودت از این حرفت خندهات
نمی گیره... مرتیکه او مدم سراغت تو چشمام نگاه کردی
وگفتی داخل دوربین نداره از حال بد و حواس پرتی من
سواستفاده کردی

-اون موقع نسبتی باهاش نداشتی!

--توی دیلاق چه نسبتی باهاش داشتی... من نامحرم بودم
تو محرم؟!

-به جون سارا من نگاه به اون فیلما نکردم

--مرد باش از جون خودت مایع بذار نه دختر مردم!... تا
دیشب یه درصد احتمال دادم یادت رفته گفتم این پسر
رفیقه اهل دور زدن نیست اما دیدم نه اونی که اسکله
منم...

نیشخندی زدم

--تا کی میخواستی پنهان کنی؟ اگر مونا گوشه رو نمی داد
دستم که برو با فیلم آتلیه علیه فرزاد پرونده درست کن

وپاشو از زندگیت بیر من خر از کجا میفهمیدم فیلم زجر کشیدن زنم دست توی نامرده...

-میخواستم فیلمو پاک کنم بخدا وبه اون قبله‌ای که مادرم نماز میخونه دیدی که جداش کرده بودم.اگرم دیشب گفتم نه فقط چون میخواستم بدم به خود هستی...

--دلایلت حالمو به هم میزنه،تو انقدر زمان داشتی که به من یا هستی بگی اما این کارو نکردی...به فرض اولش به خاطر نداشتن نسبتمون دهنهت رو بستت اما بعدش چی؟بهدش که من محرم ترین هستی بودم.

-میدون هرچی بگم تف سربالاست اما به خداوندی خدا هیچ قصدی پشتش نبود هیچ نیتی نبود من خر فقط میخواستم از دختری که حس برادرانه بهش داشتم محافظت کنم من به هستی مدیونم اینی که هستم رو بهش مدیون بودم.من خواستم ازش مراقبت کنم وراهم اشتباه بوده...

به حرفای ناله وارش گوش دادم میدونستم داره راست
میگه که اگر غیر این بود گردنش رو میشکستم.

-الانم حق داری ازم عصبی باشی

--حرفتو زدی دیگه فعلا جلوم آفتابی نشو...

-باشه، فقط یه چیزی من به هستی از فیلم گفتم درجریان
باش

این بشر نیاز داشت دهنش سرویس بشه... نه به اون
مخفی کارهاش نه به این صداقت مسخرش...

--خوش به حالت

-هستی حقش بود بدونه

اخ که هرچی میکشیدم از هستی بود که به همه حق
میداد الا خودش حرصی از هستی و دوست اسکلش تماس
رو قطع کردم و ماشین رو روشن کردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت815

به طرف تهران دوز زدم گوشی دوباره زنگ خورد اولش
خیال کردم امیره فحشی دادم اما وقتی صفحه‌ی گوشی رو
دیدم لبخند زیبایی که تماس گیرنده داشت حرصمو تبدیل
به غمی عجیب کرد. میخواستم دوباره بی محلی کنم چون
عصبانیتم ازش بیشتر شده بود و کمتر نه اما لعنت به منی
که طاقت نداشتم...

--به به خانم رایین هود... می دونی داشتم فکر میکردم
استمو توی گوشیم عوض کنم بذارم رایین هود بیشتر
بهت میاد! نظرت چیه؟
_خوبی...؟

--تا خوب از نظر شما چه تعریفی داشته باشه مثلا من
الان حس اون موجود خاکستری نیمه پشمالو
رودارم... خیلی شبیهشم نه؟!

_چیزی مصرف کردی نه؟

--اره دیگه خودمو میسازم تا از دست تو سخته نکنم...

_کجایی بیا باهم حرف بزنیم؟

--الان داریم چه غلطی می کنیم...مشاعره عاشقانه!

_از دندهی چپ بلندشدی نه؟

--دندهی چپ وراست چیه... زدی دهن ودهندهی منو با
کارات ، با بی عقلی هات، با جان فشانی های مزخرفت
سرویس کردی...

_دست پیشو گرفتی دیگه نه !این جوری میکنی من خفه
خون بگیرم...اما گوش کن بین چی میگم آیهان باید بهم
توضیح بدی داری چیکار می کنی؟ امیر گفت...

--اسم اون بی پدر و نیا که حال تو رو هم می گیرم... دست
پیش گرفتم... تو چرا اینطوری؟ خری، خوابی، لمسی؟ چته
تو که از دنیا غافل؟ فکرت فقط پی فداکاری و رابین هود
بازیه!! چندماه گذشته و تو پی اون فیلم رو نگرفتی من خر
خبر نداشتم و رفیق شفقت منو پیچوند تو چی؟
خوشحالی دارم از بی غیرتی خفه میشم... فرخ میزنه تو
گوشت و تو ازم پنهان میکنی! دیگه چی رو از من مخفی
کردی هان؟

سکوت میکنه من بین اون همه عصبانیت قلبم میلرزه
برای اینکه نکنه تند رفته باشم!!!

تصور صورت ناراحتش عصبی ترم می کنه وارد اتوبان شده
بودم و لحظه ای چشم بستم و تا چشم باز کردم ماشین از
سمت راست که در حال سبقت گرفتن بود نزدیک بود به
من بخوره همزمان هر دومون بوق زدیم و گوشی از دستم
افتاد توی لاین کندرو رفتم و گوشی رو از روی پام برداشتم
_آیهان... چی شدی الووو

صدای نگران مضطربش مثل یه ملودی شیرین بود و نشون میداد من هرچقدرهم که تند برم بازم این دختر دلواپسم همیشه...

--چیزی نیست...

_کجایی بگو من پیام باهم حرف بزنیم میخوام سرت داد بزنم پشت تلفن نمی شه

میون ناراحتی لبخندی شکوفه زد مثل گلی که از میون برف سر باز می کنه

--من میخوام ازت دور باشم از عصبانیت درامان بمونی

_این تصمیم رو خودت تنهایی گرفتی...ازم پرسیدی میخوام درامان بمونم یانه؟

جوابش رو ندادم که گفت: بیا پیشم دعوا کن سرم داد بزن من جوابتو بدم جیغ بزنم تو دلم بهت فحش بدم تا

هر دومون خالی بشیم

--اسکیم مگه؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت816

نه... نمی دونم اما اینو میدونم اشتباه کردم وحق داری
عصبی بشی،داری اشتباه می کنی وحق دارم ازت عصبی
باشم...انگار هنوز بلدنشدیم تو مواجه با مشکلات چیکار
کنیم،باید پیش هم باشیم و وقتی خیالمون راحت‌ه حال
هردومون خوبه باهم دعوا کنیم...خودت گفتی باید
کنارهم یاد بگیریم.

لبم رو به داخل دهنم کشیدم وامان از این دختر که
خوب بلد بود توی اوج ناراحتی دلبری کنه اونم بدون
کمترین تلاش...

--چون من بیشتر ناراحتم تو بیا...

باورش سخت بود که به همین راحتی خشم فوران شدم
فروکش کرد.

--بیا بیمارستان... واسه منت کشی گل میگیرن یا کادو؟
سکوتش باعث شده بود نتونم عکس العملش رو حدس
بزنم ونمی دونستم اونم حال منو داشت و حالا به جای
خشم دلتنگی رو حس می کرد یانه...

--خوابت برد یا از پیشنهادات پشیمون شدی؟

_دارم فکر میکنم هیبت مردونه چی پس؟

نیشخندی زدم... جونور رو بین چطوری تیکه میندازه

--من مشکلی ندارم هیبت مردونه رو عملی بهت نشون بدم

لبخندش رو حس کردم و این باعث میشد حالم خوب بشه
 با شور چشم می بندم و لبخندش رو تصور میکنم صدای
 بوق بلندی به سرعت پلکام رو از هم فاصله میده اما
 برخورد محکم چیزی به ماشین قدرت تحلیل رو ازم میگیره

توقف زمان...

این به این معنا نیست که زمان می ایسته نه اصلا...
 توقف زمان رو وقتی حس میکنی که عقربه های ساعت
 مثل همیشه میچرخه که ثانیه ها و دقیقه ها می گذرنند
 همه به کارشون به زندگی ادامه میدن اما دنیا برای تو توی
 یه ثانیه متوقف میشه، نه مفهوم گذشت زمان رو می
 فهمی نه تغییر روز و شب رو...

دنیا توی سکوت وحشتناکی فرو میره سکوتی پر از شیون
 های سوزناک و هق هق های جانکاه...

لمس میشی وبی حس... میخوای که تموم واکنش های
بدنت متوقف بشه چون دیگه قادر به تحمل هیچ چیزی
نیستی،دیگه هیچ چیزی باعث نمی شه بیشتر از این حس
پوچی و ناامیدی و درد رو تجربه کنی...

وقتی گلوته از فشار بغض ها زخم بر میداره و قلبت با
جون کردن می تپه... وقتی چشمت همه جا دودو میزنه...
و تو اون لحظه رو نمی خوای،چون هنوز باورت نشده چه
رو دستی از زندگی خوردی و چطوری قادره زمینت بزنه...
نه اشک آرومت میکنه نه جیغ و داد و تو دچار منگی پراز
افسردگی میشی

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت817

دقیقا همین... یه حس غیر قابل توصیف اما پراز ابهامات
دردناک و آزار دهنده...

-هستی چرا ماتت برده مادر

صدای لرزون و گرفته‌ی مامان منو به خودم میاره از پس
پرده‌ی نازک اشک صورت مامان مهرانه رو تار می بینم
ونفسم بالا نمیاد

-این بچه خودشو کشت برو هواش رو داشته باش

سرم از درد تیر میکشه و بغض داره خفهام میکنه حال روزم
دل مامان رو می سوزنه که دست میذاره روی بازم گفت:

-واسه اشک ریختن و غصه خوردن تا دلت بخواد وقت

هست اما واسه ایستادن نه...

اگه سبک میشی گریه کن اما خودتو نیاز که الان ضعف
تو به هیچ دردی نمی خوره...

پلک میزنم و حریر اشک به قطره تبدیل میشه و پایین میریزه
و تصاور رو واضح تر میکنه... جمعیت سیاه پوش با
لباسای مارک عینکای مارک، ژست های مغرورانه و سر
های بالا گرفته...

صدای گریه‌ی یه نفر قلبم رو توی سینه چاک چاک
میکنه... دیگه خبری از جیغ های تیز و صدای نازکش نبود
صداش گرفته و خش برداشته بود و دردناک هق میزد. میون
آغوش مونا زجه میزد و دل همه رو خون میکرد همه‌ای که
شامل همه هم نمی شد... انگار برای آدم های اتکیت دار
اینجا فقط ترحم برانگیز بود.

جلوتر میرم و به آیناز که با صورت سرخ ورم کرده خاک رو
مشت کرده و بی جون اما باتموم وجود هق میزنه رو می
بینم. پاهام می لرزه و دیگه نمی تونم جلوتر برم
اشکام میریزه و می فهمم من باختم و من نتونستم روپام
بمونم وقتی دلم گریه با صدای بلند میخواست ازم توقع
داشتن سرپا باشم تا یکی دیگه رو هم سرپا نگه دارم اما نمی
تونستم ازم بر نمی اومد...

مامان مهرانه ناامید از من خودش به داد آیناز میرسه وتن
لرزونش رو به آغوش می کشه وکنار گوشش زمزمه میکنه
دوباره همه چیز تار میشه...

سنگینی نگاه خیلی هارو حس می کردم اما انگار داشتم
مفهوم توقف زمانرو حس میکردم...

میدونی توی اون لحظه هیچی اهمیت نداره چون زمان
برات ایستاده وهمه چیز معنی ومفهومش رو از دست
داده...

ازدوروز پیش همه چیز مفهومش رو از دست داد وقتی
قرار بود توی بیمارستان آیهان رو ببینم وتظاهر کنم ازش
ناراحتم وبه روی خودم نیارم با دوتا جمله ناراحتم رو دود
کرده وبه هوا فرستاده...

وقتی توی سرم نقشه میکشدم چطوری برای همسرم ناز
کنم تا نازم رو بخره وبا صورت غرق وخون ونگاه خالی از
زندگیش مواجه شدم

خون از کنار شقیقه‌اش تا زیر چونه‌اش راه گرفته بود. با وحشت به طرفش پاتند می‌کنم و صدایش می‌زنم مثل آدمی که تمام حواس پنجگانه‌اش از کار افتاده سرش رو به دیوار تکیه داده و به رو به رو خیره شده...

دستش رو می‌گرم اما هنوزم عکس‌العملی نشون نمیده... از دست دادن همیشه تلخ و دردناکه اما بعضی از دست دادن‌ها مثل تیر خلاصه... درست می‌خوره وسط قلب زندگی و حیات اون زن رو تموم می‌کنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت818

@Vip Roman

تاگل بزرگی رو بالای قبرقرار میدان آیناز جیغ میزنه
-نذارید اینارو نذارید مادرم گل دوست نداشت... هیچی
دوست نداشت...

می بینم مونا صورتش رو برمی گردونه تا اشکاش راحت
پایین بریزن

میخوام یه قدم عقب برم که یه نفر دست میندازه دور
بازوم

-هستی جان

گیج نگاهش می کنم می شناسمش اما مغزم خواب
رفته، بغلم میکنه و تسلیت میکنه

زن کنارش هم تسلیت میگه و من هنوز قادر نیستم
تشخیصشون بدم

مغزم مونده توی دوروز قبل...
پیش تن لخت آیهان...

هرچی میگذره وحشت زده تر میشم و میخوام یکی رو پیدا
کنم و ازش بپرسم دلیل این زندگی نباتی همسرم چیه...
خیلی طول نمی کشه که یه نفر کنارم می ایسته و بهم
تسلیت میگه تن آیهان می لرزه اما به سکوت و نگاه
خاموشش ادامه میده ترسیده با پدرش تماس میگیرم یادم
رفته که من یه دلخوری عمیق از فرخ ملکی دارم، یادم رفته
ممکنه حتی وقتی قلب زندگی از حیات افتاده شوکی
دردناک میتونه سونامی به پا کنه

که وقتی چشم آیهان به پدرش می افته همه چیز
تغییر میکنه و به پدرش حمله میکنه فریاد میزنه و بد و پیراه
میگه و در آخر با هق هقی مردونه کف سالن بیمارستان
مثل کوهی فرو میریزه و برای مادری که با مظلومیت رفته
اشک میریزه...

راسته که میگن درد و از هر طرف بنویسی درده...
@Vip_Roman

سخته که حضور یه نفر هرچند محو و کم اما امیدوانگیزه است و زندگی به همونم چشم داره و با نامردی ازت میگیره و تو می مونی و زندگی که دیگه انگیزه و امیدی توش نیست...
آیهان امیدش رفته بود

انگیزه اش رفته درست وقتی خیال میکرد قراره همه چیز رو بهتر کنه

اما مادرش تصمیم میگیره نیمه شب اونو با هدف هاش تنها بذاره و آیهان بمونه میون برهوتی از آرزوهای ناکام و آینده‌ای نامعلوم...

آیهان با همون حالش پدرش رو از بیمارستان بیرون کرد و اجازه نداد هیچ اقدامی برای مادرش بکنه انگار دیگه هیچ خبری از اون آیهانی که می گفت احترام پدر و مادر هرچند بد واجبه نبود. آقای ملکی هم بدون در نظر گرفتن حال آیهان زهرش رو ریخت و همون روز حساب مشترکش رو با آیهان بست و با زدو بندهایی که کرد حساب خود آیهان

رو خالی کرد تا برای پسرش که وضعیت روحی مناسبی
نداشت زور آزمایی کنه.

تسویه حساب بیمارستان رو با کارت خودم انجام دادم
وعاقلانه تراز قبل با دوست آیهان مهرباب تماس گرفتم.
مامان همتارو توی بیمارستان رها کرد و تا به داد آیهان
وآیناز برسه بابا کارخونه رو رهاکرد ولحظه‌ای آیهان رو
تنها نگذاشت. دوستای آیهان اومدن کنارش وهمه جا
همراهش بودن اما خیلی چیزها درون آیهان تغییر
کرد... سکوت عجیب دوریش از همه... همه‌ای که شامل
من هم میشد... شامل آیناز هم می شد شامل همه میشد
جز مهرباب...

هرچند با اونم در حدتکون های سر عکس العمل نشون
میداد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت 819

هر بار که از دور میدیدمش حجم بزرگی از ناراحتی توی سینه
ام حس می کنم و قلبم از ناراحتی فشرده می شد و بدتر از
اون این بود که وقتی نزدیکش میشدم فقط با بغض
نگاهش می کنم و هیچ چیزی به ذهنم نمی رسه. انگار واژه
ها از مغزم پاک شده و این شرایط و برای هر دو مون بدتر
میکنه و آیهان روز خودم نا امیدتر میکنم.

سوم و هفتم گذشت بابا و هامون و دوستهای خود آیهان
همه ی کارهای مراسم رو انجام میدادن و آقای ملکی توی
همه ی مراسم ها شرکت می کرد و ازدور به آیهان نگاه
میکرد

با هر بار دیدنش قلبم می ریخت ، بهم ریختگی آیهان رو حس
می کردم دست مشت شده اش رو تغییر رنگ صورتش رو

می دیدم و هر بار یکی از دوستاش به چیزی کنار گوشش میگفت و شاید آیهانم به حرمت مراسم مادرش سکوت می کرد.

بعد از مراسم هفتم بدون اینکه من متوجه بشم آیهان همراه دوستاش میره وقتی متوجه شدم که مامان سراغش رو گرفت و آیناز با چشمای مظلومش دنبالش گشت

بابا همه مون رو به طرف ماشین ها راهنمایی کرد و همزمان جواب داد: کارداشت خانم

و روبه آیناز ادامه داد: این دختر قشنگ رو هم به ماسپرد وگفت حواستون بهش باشه

مامان با اعتراض گفت: چرا گذاشتی بچه بره

بابا با لحنی محتاط گفت: بچه نیست خانم کار داشت نیاز داشت کمی دورش خلوت باشه

-تنها موندنش اصلا فکر خوبی نیست

بابا این بار محکم اما به آرومی جواب داد: خانم نیاز به زمان و تنهایی داره تا بتونه این موضوع رو هضم کنه و با

خودش کنار بیاد. شما حواست رو بده به دختر عزیزمون

...

مامان با مهربونی دست دور شونه ی آیناز انداخت و اونو همراه خودش برد با چشم دنبال مونا گشتم کنار آقا جون ایستاده بود وبا اخم و عصبانیت به حرفای آقا جون گوش میداد بابا محمد صدام زد بی قرار سر جام تکون خوردم منم نیاز داشتم یه نفر کنار باشه تا بهم بگه الان باید چه عکس العملی نشون بدم. انقدر به مونا خیره موندم تا سربلند کرد و متوجه من شد آشفتم رو توی چشمم ریختم. مونا سربلند کرد و چیزی به آقا جون گفت و باعث شد آقا جون با خشم نگاهش کنه اما مونا نمود و ازش فاصله گرفت.

چیزی شده؟

@Vip Roman

مونا با حرص و خشم گفت: تو زندگی ما هیچ اتفاق جدیدی نمی افته یادریگر غلطای زیادی هستیم که کردیم یادریگرفاجعه های قبلیمون... من ماشین نیوردم

از خدا خواسته مونا روبه طرف ماشین بردم وسوار شدیم. وقتی خونه رسیدیم مامان ایناز رو فرستاد دوش بگریه واز منم خواست وسایل ضروریم رو به اتاق قبلیم انتقال بدم تا ایناز راحت تر باشه بی حرف کاری که خواسته بود رو انجام دادم. لباسام رو توی کمد مرتب کردم مونا بارنگ قرمز شده ای درحال تایپ کردن بود واضح بود مخاطبش هر کی هست داره باهاش دعوا میکنه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت820

_داری چیکار می کنی؟

-دارم حال یه بی پدری رو میگیرم که واسه من ادای
زرنگارو درنیاره

مشخص بود منظورش ارمان.. پرسیدم: باز چی کار کرده؟

-از کدوم کارش بگم...میرم جا ببینم یه ساعت بعدش
یامالک منصرفش میشه یا به کس دیگه ای قبل از من
داده شده..مصاحبه میکنم طرف دیگه جواب تلفنم رو
نمی ده چیزی میخرم یا تموم میشه کلا به دستم نمی رسه
الانم که حاکم بزرگ رو به جونم انداخته مه چی؟ تو سنت
داره میره بالا هنوز شوهر نکردی! فکر کن بعد مراسم
عزاداری اینو به من میگه انگار بقیه نوه هاش که شوهر
کردن چه گلی به سرشون زدن...

به اینکه همه مون رو داشت چوب کاری میکرد اهمیت
ندادم وگفتم: چرا فکر میکنی ارمان توی حرفای آقا جون

نقش داره ... این حرفای که جدید نیست حرفای
همیشگیشه!

-اخه من بهش گفتم وارد رابطه شدم تا ماتحتش بسوزه ...
یکی دوبارهم این پسره احمد رضارو همراهم دید باور
کردی...

سری از تاسف تکون دادم این دوتا معلوم نبود با
خودشون چندچندن...

_حالا چرا پدرش رو فحش میدی؟ اون بنده خدا چه
گناهی داره!

-چون همون بنده خداتو تربیت این مرتیکه کم گذاشته
چشم غره ای بهش رفتم که لبخندی زد وگفت:خب حالا
واسم خواهر شوهر بازی درنیار بگو تو چته کلا این چند
وقت فضا بودی

_حالم خوش نیست مونا نمی دونم باید چه عکس العملی
دربرابر ایهان نشون بدم

نیشخندی زد وگفت: چه عکس العملی؟ چرا انقدر همه چیز بزرگ میگنی هستی!! آیهان الان فقط نیاز داره کنارش باشی.

_پدرش همه چیزش رو ازش گرفته... حساباش رو خالی کرده

دهن مونا از حیرت باز شد به هیچکس از این موضوع چیزی نگفته بودم همه رفتار های آیهان و پدرش روی پای دلخوری شون از هم گذاشته بودند
-چرا؟

_یه درصدیش به خاطر منه چون پدرش منو نمی خواد یه درصدی هم برای تنبیه کردن ایهانه چون توی بیمارستان به پدرش حمله کرد و..
از یاد آوریش دلم ریش شد

_به پدرش گفت مرد خیالت راحت شد اومدی دوباره
ازبالا نگاهش کنی وبانگهت خوردش کنی...گفت تو با
کارات باعث مرگش شدی وچندتا چیز دیگه

-چقدر این مرد عقده ای ... مگه تو میخوای زن اون بشی
که نمی خوادت ...یه ذره شعورنداره بگه بچم مادرش رو
از دست داده وحالش خوب نبوده حالا یه حرفای هم
زده...

_آیهان با فریاد حرف میزد وخب پدرش هم مرد سرشناس
ومغروریه...خیلی بهش برخوردده...

نفسمو بیرون میدم

-توناراحتی...؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت 820

_از چی؟ منظورت بی پولی آیهانه؟! نه یعنی گیج گیجم
اما گیجیم ربطی به پول نداره برام آیهان مهمه اما حس می
کنم هر رفتار یا حرفی روممکنه سو برداشت کنه
...وضعیت روحیش خوب نیست... عصبیه، بی محلی می
کنه، حرف نمیزنه انگار باهمه قهر کرده... نگرانم رفتار منو
اشتباه متوجه بشه چیکار کنم مونا

دستمو گرفت وکنار خودش نشوند:بین شناخت مردا کار
سختی نیست اما این موضوع اصلا ربطی به مرد وزن نداره
...به نظرم الان آیهان نیاز داره تو فقط حمایتش کنی
وبهش اطمینان بدی که خودش برات مهم وبا
ارزشه... مردادبه غرور لعنتیشون خیلی اهمیت میدن
واینکه به هرچیزی غیر اونا توجه بشه اذیتشون میکنه

_آیهان تو شرایط روحی بدی قرار داری و کارای پدرش هم
واقعا آزار دهنده است

-اره همه ی اینا میگذره ... همه مون یه روزایی توی
زندگیمون داریم که فکر میکنم این درد یا مشکل مارو می
کشه واز پا درمیاره اما زمان که بگذره متوجه میشی نه
اینطوری هام نیست. ادی دنبال انگیزه برای حیاته
وباگذشت زمان اون انگیزه رو به دست میاره ... یه نفر بهم
گفت بدترین درد ،درد از دست دادن فرزند چوون قلبت
میسوزه و داغش رودلت می مونه وتازه است اما اگه از من
پرسی میگم هیچ دردی کشنده تر از این نیست که بدونی
تو دلیل اصلی نزدن قلبم فرزندتی...

بغض میکنه و نگاهش رو به زمین می دوزه

-نه داغش میره نه یادش نه عذابش ولت میکنه حالا تو
میلیون ها دلیل وتوجیه برای منطقی بودن کارت بیار
با سکوت دستش رو نوازش کردم بعضی وقتا لازم نیست
حرفی بزنی همینکه شنونده ی خوبی باشی کافیه چون

خیلی وقتا ما دردمون رو به زبون میاریم تا از سنگینی اون
درد کم کنیم ونیاز داریم یه نفر فقط با سکوت گوش
بده....

مامان از پایین صدامون میزنه ومونا قبل از من داوطلب
میشه تا پایین بره

حس می کنم میخواد ازم دوربشه تا خودشو جمع جور
کنه گوشیش رو جا گذاشته وبراش تکست میاد
(دارم فکر میکنم این حرفارو بازبونت بگی شنیدنی تره ...
تصورش (...جمله کامل نیست ومن نمی خوام پیش بینی
کنم که قراره چه حرفایی در ادامه زده باشه.

نگاه از گوشی مونا میگیرم وگوشی خودم رو برمیدارم
شماره ی ایهان رو میگیرم منتظر می مونم بوق های ازاد
رو یکی بعداز دیگری گوش میدم وقتی جوابی نمی گیرم
تکست میدم

(بدون خدا حافظی و بی خبر رفتی از ت دلخور نیستم اما دلتنگ چرا!... میدونی چند روزه نگاهم نگردی و نتونستم به دل سیر نگات کنم دلم برای صدای زمختت تنگ شده)

استیکرخنده گذاشتم چیزی که باحال واقعیم تفاوت داشت... توی یه مجله روانشناسی خوندم که گفته بود حرفای مهمتون رو هیچ وقت ننویسید بیان کنید چون اون کلمات نمی تونن بار احساسی رو انتقال بدن و واقعی نیستن... حالا میتونستم به صحت ای قضیه پی ببرم.
تکستم رو از سر گرفتم

(قرار بود مثل اسکلا دعا کنیم... قرار بود کنار هم مشکلات رو حل کنیم... توداری جر زنی میکنی و تنها رفتی تا با همه چیز کنار بیایی... البته اینو بابا محمد گفت من دلم میخواد از خودش گفته باشه... میدونم که همین طوریه تو اهل زور گفتن هستی اما اهل دور زدن نه... فکر کنم منو تو روفوزه های زندگیم که هیچی یاد نمی گیریم... زود تر بیا من بیدار می مونم تا تو برگردی)

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت821

پایین رفتم اما حواسم به گوشی بود و انتظار یک ساعت بعد به پایان رسید وقتی صدای هشدار تکست اومد شتاب زده خودمو به گوشی رسوندم اما باخوندن متنش تموم شوق برای یه ثانیه دود شد و هوا رفت. نفسم رو اه مانند بیرون دادم، سعی کردم ناراحتی که توی قلبم می جوشید رو کنترل کنم و آیهان و شرایط روحیش رو درک کنم. یه بار دیگه تکست آیهان رو خوندم (بیدار نمون) فقط همین دو کلمه ی کوتاه...
گوشی رو کنار گذاشتم و حواسم رو دادم به مونا که به خوبی توجه آیناز رو جلب کرده بود.

منو مونا توی اتاق سابق من خوابیدیم مونا روی تخت
ومن پایین رخت خواب پهن کردم .

نور گوشی مونا که در حال چت بود خواب رو از
چشمای من بی خواب گرفت کلافه توی جام غلت می زدم
و آخرم طاقت نیاوردم وبه آیهان تکست دادم.

گفتی بخوابم اما من دلتنگ تر از اونی ام که خواب به
چشمام بیاد ...انگار جا موندم انگار از تو وهمه ی دنیا
جاموندم... exchange group

بعداز سندش انقدر خیره بهش نگاه کردم وجوابی نگرفتم
که اشکام فرو ریخت لب گزیدم از این هستی دل نازک در
عجب بودم...

صبح با صدای غر زدن های مونا چشم باز کردم بالای
سرم ایستاده بود ونق میزد پتوی ناز رو روی سرم کشیدم
ودوبار چشم بستم. @Vip Roman

تا دم دمای صبح بیدار بودم

والان به هیچ عنوان حوصله ی سروکله زدن با مونا وبقیه
روندااشتم

-هستی پاشو لنگ ظهره

_حوصله ندارم

-پاشو ببینم

-نمیپاشم

-نمکدون بلندشو برو به کار وزندگیت برس بگیری تالنگ
ظهر بتمرگی تو جات هیچ اتفاقی نمی افته...

بعد ازم فاصله گرفت ولی همچنان غر میزد

-واسه یکی دیگه تب میکنه توقع داره ما براش بمیریم...

دراتاق که بسته شد وصدای مونا دیگه شنیده نشد پتو

رو کنار زدم نفسم داشت میگرفت پوفی کشیدم وازجا

بلندشدم بااینکه حرف مونا بهم برخورده بود اما

میدونستم حق بااونه با ناز کردن من هیچ فایده ای

نداشت اونم وقتی هیچ کس شرایط ناز کشی منو نداشت.

بلند شدم ولباسم رو برداشتم وتوی حموم توی راهرو
دوش گرفتم از بعد از فوت مادرایهان وقت نکردم آتلیه
برم امیر برای مراسم ها حضور پیدا میکرد وبهم اطمینان
خاطر میداد حواسش به همه چیز هست.

آماده شدم وپایین رفتم مامان ومونا وآیناز توی آشپز
خونه بودند سلام کردم وپشت میز نشستم.
از قوری چای برای خودم چای ریختم وظرف پنیر رو جلو
کشیدم وهمونطوری از داخل ظرف شروع به خوردن
کردم میتونستم چشم غره مامان رو به چرک خوردنم
حس کنم اما سربلند نکردم واونم حالا یا به خاطر حضور
آیناز یا به خاطر شرایط روحی همه مون چیزی نگفت
-برنامه تون چیه مادمازل؟

کاش مامان نبود ویه دهن کجی به مونا میکردم تا برام
ادای گنده لاتارو درنیاره...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت822

چپ چپ نگاهش کردم که زیر زیرکی به حرص خوردنم
خندید گفت: منو آیناز میخوایم بریم یه دوری بزنی
خواستیم به تو هم افتخار بدیم همراهیمون کنی!
قبل از اینکه من حرفی بزنی آیناز گفت: ممنون مونا جون
اما من میرم خونمون...

با ناراحتی به آیناز که با لحن مظلومی این حرف رو زده
بود نگاه کردم

مامان مهرانه دست انداخت دور شونه آیناز گفت: دختر
گلم اینجارو خونه ی خودش نمی دونه!...؟

-شما و اینجارو دوست دارم اما دیگه اذیتتون نمی کنم

مهرانه: اذیت چیه دختر قشنگم نبینم دیگه این حرف
رو بزنی... الانم نه آیهان خونه اس نه پدرت... مگه من
میدارم تو تنها بری توی اون خونه...

تا خواست چیز بگه مونا گفت: یه وجب بچه چه تعارف
تیکه پاره میکنه... تو اینجا می مونی چون منم میخوام
اینجا بمونم... اوکی؟

آیناز نگاهم کرد و من به سختی لب هام رو کش دادم
و آیناز سری برای مونا پی که منتظر جواب بود تکون داد

ظرف پنیر رو کنار گذاشتم بیشتر از دوسه لقمه نتوستم
بخورم اونم به زور چای قورت دادم.
_من باید برم آتلیه

روبه آیناز ادامه دادم: اگر بخوای میتونی با من بیایی
-منو آیناز هر جا بریم باهمیم ها...
اینو مونا گفت باعث شد لبخندی روی لبای آیناز
بشینه...

_ مگه تو کار و زندگی نداری؟

-نوچ ... امروز میخواوم برای خودم باشم...

با صورت توهم رفته ای گفتم: بقیه روزای مگه برای کی؟

مونا با بی حیایی ابرو بالا انداخت و جواب داد: تقی نقی پسر عمه کتی...

سری از تاسف برایش تکون دادم مامان سرشو پایین انداخته بود تا مثلا خنده اش رو استتار کنه... حالا اگه من بودم با دمپایی می افتاد دنبالم اما از شوخی های مونا خوشش می اومد. مونا و آیناز رفتن بالا آماده بشن منم که آماده بودم موندم کمک مامان میز رو جمع کردم.

-با آیهان حرف زدی؟

ظرف هارو توی ماشین ظرف شویی چیدم وهمزمان جواب دادم: نه

-اصلا بهش زنگ زدی؟

_ نه

-تو چرا انقدر سر به هوایی هستی... باید زنگ میزدی
حالشو می پرسیدی بهش قوت قلب میدادی
_جواب نمیده...میخواد تنها باشه...

-بمیرم براش ...

خدانکنه ای زیر لب گفتم

-بازم بهش زنگ بزن من نگران این بچه هام...دیشب رفتم
به آیناز سر بزنم دیدم داره گریه میکنه مگه این بچه
چندسالشه که بتونه اینهمه ناراحتی رو تاب بیاره...آیهانم
که واضحه چقدر احساس وابستگی به مادرش داشته...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت823

_باشه مامان

-حواستم بیشتر بده به این دوتا ناراحتی تو دربرابر ناراحتی
اونا اصلا به چشم نمیاد

سرتکون دادم و به زبون نمیارم این آیهانه که ازم فاصله
گرفته و دوری میکنه.

-من باید برم بیمارستان به همتاسر بزنم

_حالش چگونه؟

آهی از ته دل میکشه اما بازم بغض صداش رو میلرزونه :
همونطوری... بچه ام روز به رو داره تحلیل میره ... دکترش
میگه فشار عصبی که بهش وارد شده خطرات وریسک
زایمان زودرس رو بالا برده حالا دلیل این استرس کوفتی
چی بوده خدا میدونه ... از فراز هم می پرسم سر میندازه
پایین باناراحتی میگه من شرمنده تونم... این برخورد حرف
زدنش باعث میشه زبونم تودهنم قفل کنه ... چی بگم من
بهش ...

بگم دلم خونه ازدست تو که هم مردی هم انسانی که
ممکنه خطا کنه... بگم تا اخم به صورت همتا میاد من دلم
میریزه وفکرم میره اشتباه چند سال پیشت...

جلو میرم ومامان رو بغل میکنم

_نگران نباش قربونت برم چیزی نیست فرازهیچ وقت
کاری نمی کنه که به همتا آسیب برسه...

این جمله رو به زیون آوردم اما ته دلم نگران همتا بودم
چون شناخت خوبی روی خواهرم داشتم می دونستم کسی
نیست که برای چیزهای پیش پافتاده خودش رو ناراحت
کنه

اما الان لازمه خیال مادرم رو راحت کنم تا به موقع دلیل
استرس های خطرناک همتارو ازش پرسم.

مامان نفس عمیقی کشید واز من جدا شد

-برو مادر دیرت نشه...

_ سعی میکنم منم پیام ملاقاتش

مامان سرتکون میده من از آشپزخونه خارج میشم ایناز
سرتا پا مشکی پوش آماده کنار در ورودی ایستاده

_ چه زود آماده شدی؟

چیزی نگفت ومن سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم
کفشام رو از توی جا کفشی برداشتم وگفتم: الان باید
انقدر وایستیم تا زیرپامون علف سبز بشه

-آیهان کجا رفته؟

نمی دونم افتضاح ترین کلمه ای بود که اون لحظه به
ذهنم رسید پیش زدم وگفتم: جای خاصی نرفته فقط...
-توهم ازش خبر نداری نه!؟ جواب تورو هم نمیده؟

_ مگه جرات داره جواب منو نده پوستش رو می کنم
میخواستم تلاشم رو بکنم تا ترس و ناامنی که توی لحن
صحبتش بود رو ازش دور کنم.

_دیشب بهش تکست دادم حالش خوبه اما میخواد لوس بازی دربیاره

به اینکه سرد بی تفاوت جوابم رو داده بود اهمیت ندادم. باشک و ناراحتی نگاهم میکرد و من تاب نگاه محزونش رو نداشتم، شاید تعریف درستی از نگاه نداشته باشم اما حس میکردم آیناز ترس از ترک شدن داشت... نوجونی دوره حساسیه دوره‌ی برانگیختگی احساس... دوره‌ای که همه حسها توی اوج هستن... عشق هیجان، شوق، ترس وحشت... -من آماده‌ام...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت824

لپتاب رو می بندم اصلا تمرکز نداشتم و داشتم به عکسا
گند میزدم بیشتر از اون حس سنگینی که رو دلم داشتم
آزارم میداد چنتا نفس عمیق کشیدم
دستمو روی لپتاب گذاشتم و سرمو روی دستام ... صدای
پای رو شنیدم اما هیچ تکونی به بدنم ندادم
-به شکر خدا مردی؟
توی همون حال گفتم:
_چیکار کنم تو ازمن بکشی بیرون؟
-سه بار بگو غلط کردم
سریلند کردم و چشم غره ای بهش رفتم نیشخندی زد و
گفت: توفاز چس ناله های عشقی؟
_وای مونا...

-وای هستی... به جای این قیافه بگرد پیداش کن دهنشو
صاف کن...

نفس عمیقی کشیدم توی این شرایط نمی خواستم به هیچ
عنوان به توصیه های مونا که واضح بوداز روی
عصبانیت داره حرف میزنه گوش بدم. بلندشدم و پایین
رفتم آیناز کنار امیر نشسته بودوامیرداشت چیزی توی
لپتابش بهش نشون میداد از کنارشون گذشتم و وارد
آشپزخونه شدم چای ساز رو روشن کردم. مونا پشت سرم
اومد هات چاکت آماده رو توی ماگم خالی کردم

-امروز یه زنگ به آیهان بزن بین کجاست.

_هرجا باشه پیداش میشه

-واسه من رفتی تو قیافه یاواسه آیهان؟! امیدوارم واسه
من نباشه چون به یه ورم نیست آیهانم که اینجا نیست
پس تاثیری روش نداره!

بهش چشم غره رفتم که با طلبکاری سرتکون دادوگفت :
چی دروغ میگم؟ اون مرتیکه واسه ما خودشو لوس کرده

توهم که معلوم نیست فازت چیه!...اون بیرون یکی نشسته که حالش اصلا خوب نیست تا ازش غافل میشی میره توی خودش پس زنگ بزن به اون یا لغوزیگو تا همین آدمایی که برایش مونده رو از دست نداده هرگوری هست برگرده...

گفت وبه من پشت کردوازآشپزخونه بیرون رفت صدای قل قل آب جوش نگاهم رو از رفتن مونا به خودش معطوف کرد.بدون اینکه آب جوش رو توی ماگ بریزم بالا رفتم وگوشی رو برداشتم قبل ازاینکه روی شماره ی آیهان بزنم پشیمون شدم...با فکری که به سرم زد دنبال شماره اش گشتم وبا اطمینان که نه اما حداقل با امید بیشتری برای جواب دادنش وزدن حرفام روی شماره ضربه زدم.

انتظارم زیاد طول نکید وبعداز سه بوق با صدای گرمی گفت:بله

_سلام روزتون بخیر...هستی هستم همسرآیهان

از "ه"هایی که پشت هم ردیف کردم لب گزیدم برای اولین بار از تلفظ اسمم خوشم نیومد. مکث قابل توجه برای جواب کرد و در نهایت گفت: سلام هستی خانم صداهایی که خیلی کم و نامفهوم از اطرافش می اومد حذف شد و حس قوی به من گفت آیهان اونجا کنار این مرده...

_ امیدوارم مزاحمتون نشده باشم؟

-این چه حرفیه مراحمید بفرمایید در خدمتم؟

_ ممنون... شما از آیهان خبر دارید؟

بازم همون مکث آزار دهنده....

-خوبه حالش... داره خودش رو جمع و جور میکنه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت 825

از تغییر صداش متوجه شدم روی اسپیکر زده و این منوبه
یقین رسوند آیهان هم صدام رو میشنوه
پوزخند صدا داری زدم تا به خوبی به گوشش برسه
_ به نظرتون چقدر طول میکشه؟
_ آیهان فقط نیازبه زمان داره...

_ این روزا همه همین رو میگن) آیهان نیاز به زمان
داره.... بهش فرصت بده.... زمان همه چیز رو درست
میکنه (اما چند نفر تا حالا به آیهان گفتن همین زمان که
از نظر خیلی ها حلال مشکلاتِ ممکن آدم هاپی که برات
باقی مونده رو ازت بگیره....

-هستی خانم...

مهلت ندادم منو توجیه کنه وبالحنی محکمی گفتم:

_مهراب خان من برای خودم زنگ نزدم فکری کنم
درجریانید که من یه سور به حضرت ایوب دادم و صبرم
بیشتر از این یکی دو روزه... من برای آیناز نگرانم که فکر
میکنه علاوه بر پدر و مادرش برادرش رو هم از دست
داده... هنوز مثل من به خود خواهی اطرافیانش پی نبرده و
با وجود تموم بی رحمی ها و بیفکری های اطرافیانش ته
دلش امیدواره و من ناراحتم از اینکه آیهان داره ریشه این
امید رو می خشکونه!

سکوت عمیقی که از اونطرف خط به گوش میرسید بخش
بزرگی به آیهان ربط داشت... شاید احمقانه به نظر برسه
اما من حال بدش، رو خشمی که اون لحظه از خودش
داشت و حتی درموندگیش رو حس میکردم و بابت تند
رفتیم خودم رو شماتت کردم

_بهش بگید من حالش رو می فهمم، نمی گم درکش می
کنم نه... چون میگن باید اون درد رو کشیده باشی تا بتونی
یکی رو درک کنی اما واقعا میتونم بفهمم آیهان چه حالی

داره و برای خودم هیچ انتظاری ازش ندارم و میتونم تا مدت‌ها صبر کنم تا حالش بهتر بشه اما الان یکی هست که هر ثانیه امکان داره امیدش رو از دست بده... و این برای آیناز که توسن آسیب پذیریه خطرناکه

وقتی دیدم کسی نمی‌خواد حرف بزنه ادامه دادم: لطفا به آیناز زنگ بزن ما هرچقدر هم که هوش رو داشته باشیم باز براش برادری که همه کسشه نمی‌شیم... خدا حافظ تماس رو قطع کردم و گوشی رو پایین آوردم، گوشی رو روی لبم گذاشتم امیدوارانه دعا کردم حرفام روی آیهان تاثیر گذاشته باشه....

برای همتا یه گلدون سرامیکی کاکتوس که نشونه‌ی محافظت و تحمل شرایط سخت بود خریدم مطمئن بودم این نوع کاکتوس رو توی گلخونه اش ندیدم و فروشنده هم گفت یکی از کاکتوس‌های کمیاب همین کلارت کاپ....

باینکه از گل و گیاه سر در نمی آوردم اما به خاطر گل های زیبای که داشت و خیلی هم شبیه کاکتوس های تیغ تیغی نبود ازش خوشم اومد.

مونا هم یه بسته شکلات گرفت و سه نفری به ملاقاتش رفتیم. خانواده ی فراز هم حضور داشتن به خاطر اتفاقات رخ داده کمی معذب بودم و به آرومی سلام کردم آقا سعید با سری پایین افتاده و هاله خانم بعد از نگاه خیره ای که از روی من روی آیناز چرخید جواب دادن جلو رفتم و به تخت همتا نزدیک شدم از دیدن رنگ پریده و لب های کبود خواهرم دلم ریش شد

#تمام_آنچه_دارم-❤️

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت826

سرمو خم کردم تا صورتش رو ببوسم وهمزمان گفتم:

_فندوق ومامانش چطورن...؟

جواب همتابه من انداختن دستش دور گردنم وگریه
کردنش بود از رفتارش شوکه شدم دستش رو گرفتم
وازش فاصله گرفتم

_قربونت برم چرا گریه میکنی اخه ؟

نگاهم رو با ترس از همتا به مامان دوختم ووقتی متوجه بی
خبریش شدم به تک تک افراد حاضر نگاه کردم وروی فراز
استوپ زدم

فرازی که به دیوار کنار در اتاق تکیه داده بود وعکس
العملش در مقابل اشک ریختن همتا سر پایین افتاده اش
بود

این رفتارش متفاوت از همیشه بود چون اون هرگز نسبت
به ناراحتی های همتا انقدر بی واکنش نبود...

هاله خانم و آقا سعید هم درست مثل فراز با سکوتی عجیب خیره‌ی زمین بودند این رفتارهاشون منو به این نتیجه رسوند که دلیل حال بد همتا بهشون ربط داره، ذهنم به صبح و حرفای مامان فلش بک خورد... مامان که کنارم ایستاد و با نگرانی گفت: دردت به جونم بگو چی باعث این حالته؟

به خودم اومدم و اشک های صورتش رو پاک کردم
_ آروم باش قربونت برم برای نی نیمون ضرر داره ها

-ببخشید... ببخشید

اینو با گریه گفت و من بدون اینکه بدونم دلیلش چیه برای صدای مظلوم و لرزون خواهرم بغض کردم اشکاش رو پاک کردم و گونه‌ی مرطوبش رو بوسیدم
_ قربونت برم، بسه دیگه خوب... توی یه مجله خوندم وقتی مادر گریه میکنه نوزاد هم اشک میریزه... دلت میاد نی نیمون گریه کنه...

مونا هم جلوتر اومد وگفت: جمع کن خودتو خرس گنده
اگه اتفاقی واسه بچه بیوفته من پوستت رو قلفتی می کنم

اینو با شوخی گفت اما هیچ کس نخندید دست همتا رو
فشردم به گلدونی که کنار تختش گذاشتم اشاره کردم

_بین چی برات خریدم فروشنده گفت کاکتوس اما مثل
مال تو خشن وزمخت نیست بین چقدر کیوته

لبخندی بی جون روی لب همتا نشست و من با اغراق
ادامه دادم

_یکی از کاکتوس های کمیابه کلی هم پولش شد... گلاشو
بین چقدر نازه... اسمش نمی دونم چی چی کاپ بود!...

مونا زد رو شونه ام گفت: خب حالا انگار چی خریده!

به مونا چشم غره رفتم اما اهمیت نداد و انقدر چرت
و پرت گفت تا همتا لبخنداش جون گرفت تموم مدت
ملاقات دست تو دست همتا کنارش بودم اگه خودمم
میخواستم اون اجازه نمی داد ازش فاصله بگیرم چیزی که

توی اون بازه‌ی زمانی متوجه شدم رفتار سر و سنگین
همتابا فراز و خانواده‌اش بود به خصوص با هاله خانم
...در جواب سوالاش کوتاه جواب میداد و تقریباً نگاهش
نمی کرد و جالب بود که اونها نه تنها ناراحت نمی شدن
که به روی خودشون هم نمی آوردن....

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت827

خانواده‌ی فراز به همون آرومی حضورشون خداحافظی
کردند. مامان به خواست خودش پیش همتا موند و به
اصرار فراز رو راهی کرد. فراز قبل از رفتن پیشونی همتارو

بوسید چیزی کنار گوشش زمزمه کرد همتا چشم بست
 و قطره‌ی اشکی از بین مژه‌هاش روی شقیقه‌اش سر
 خورد. دستش رو فشردم تابش قوت قلب بدم وقتی فراز
 فاصله گرفت صورتش بوسه بارون کردم و ازش قول
 گرفتم مراقب خودشون باشن...

فراز گفت: اگه ماشین نیاوردین من برسونمتون
 مونا به شوخی گف: بیا برو برادر من خودشیرینی کافیه...
 فراز با تعجب سرتکون و گفت: تعارف نبود جدی گفتم!
 -وقتی میدونی ماما ماشین میایم یعنی داری برای زن عمو
 مهرانه خودشیرینی میکنی!...
 ماما به مونا چشم غره رفت اما فراز خندید
 و گفت: دختر زرنگی هستی
 بعد هم رو کرد به ماما و ادامه داد: هر ساعتی کاری بود
 ویا همتا چیزی خواست باهام تماس بگیرید.
 -خیالت راحت پسرم

تا جلوی در فراز همراه ما بود همین که خدا حافظی کرد
مونا گفت: تلکیف اون داداش عوضیش معلوم نشد؟
_ ماریل و همه چیز دان شما یید ازمن می پرسید!
تادهان باز کرد حرف بزن مانع شدم و گفتم: هیچی نگو ...
نمیخوای یه کلمه درموردش حرف بزنم
-والا چیزی هم نمی دونم...
_ یعنی هیچ اطلاعاتی از اون تکست های شبانه دست
گیرت نشده!!
پشت چشمی نازک کرد و گفت: ماز اوناش نیستیم
خواهرمن

پوزخندی زدم ویه توکه راست میگی هم به زیون
آوردم... درماشین رو برای آیناز باز کردم و بهش اشاره
کردم بشینه و خودمم نشستم. تا خونه هرسه سکوت
کردیم. مونا به محض رسیدن فیلمی گذاشت و کنار

آینازنشست من اما به محض عوض کردن لباسام به
آشپزخونه رفتم تا شام درست کنم...

تموم مدت حین درست کردن غذا ذهنم هول هوش آیهان
واتفاقات پیش اومده می چرخید همه ازم می خواستن
کنارش باشم وازش حمایت کنم اما آیهانی نبود که من
کنارش باشم انگار همه میخواستن جز خودش...

-غرق نشی...-

با صداش تکونی خوردم با حرص به طرف چرخیدم

-هان چیه؟ بیا منو بخور!

نفسم روبا حرص بیرون دادم وشروع به جمع کردن ظرف
های کثیف از دور وبرم کردم

_فیلم دیدنت تموم شد؟

-مزاحمت نشدم تا با آرامش به افکار شخمیت برسی...

گفت وخودش خندید

-گوشی آیناز زنگ خورد

به من چه ای که میخواستم بگم تا پشت لبم اومد که
مونا ادامه داد: فکرکنم آیهان بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت828

لبهام ازهم فاصله نگرفته دوباره بسته شد...یه چیزی ته
دلم سوخت از حسادت نبوداینو مطمئن بودم دلم
سوخت ازبی معرفتیش، باید خوشحال میشدم که به
حرفم گوش داده وبا آیناز تماس گرفته اما اون لحظه
مغزم فوکوس کرده روی اینکه آیهانم میتونست بی

معرفت باشه. نفسم رو تکه تکه بیرون دادم تا از حجم سنگینی روی سینه ام کم کنم.

-نمی خوامی بری باهاش حرف بزنی؟

_مگه بامن تماس گرفته که برم باهاش حرف بزنم!

-من جات بودم می رفتم رنگیش میکردم...

_آیهان الان درشرایطی نیست که من بخوام سریه روز بی خبری باهاش بحث کنم...اون الان توی شرایطی بدی قرار داره علاوه براز دست دادن مادرش با پدرش هم به مشکل برخورد منم براش قوزبالاقوز نشم بهتره...

این حرفارو درواقع به خودم میزدم تا بتونم به افکاربدم غلبه کنم...نفس عمیقی کشیدم وبه کارم ادامه دادم مونا هم بی حرف بیرون رفت انتظار نداشتم انقدر زود قانع بشه وبدون هیچ حرف وتیکه ای بره!...ظاهراً اینبارحرفام روش اثر گذاشته...

سالاد درست کردم آشپزخونه رو مرتب کردم، اما مدام گوشیم رو چک میکردم ووقتی می دیدم خبری نیست آه می کشیدم...

دیدید بعضی وقتا کلی دلیل برای رفتار وکاری داری، دلایل ورفتار قانع کننده... اما هیچ کدوم نه آرومت می کنن نه حالتو بهتر میکنن!

این وضع مصداق حال وروز من بود، میدونستم باید تحمل کنم اما به طرز فاجعه آمیزی بی تاب بودم...
دستی به صورتم کشیدم آشپزخونه مرتب بود و هیچ کاری توی آشپزخونه نداشتم اما با توجه به افکار آشفته ام نیاز داشتم یه کاری انجام بدم تا سرگرم بشم

ساعت هفت بود و چیزی تا اومدن بابانمونده بود چای دم کرده بودم و با این توی این تایم شام نمی خوردیم میز رو چیدم گوشیم زنگ خورد و من مثل دیونه هابه طرفش دویدم اما بادیدن اسم امیربادم خوابیدم...

_سلام

-سلام هستی جان خوبی؟

از بعد از اون شبی که با آیهان سرمن کنتاکت داشت
محتاطانه تر برخورد میکنه، گاهی با خودم میگم توی
جامعه‌ی ما که درگیریک دنیا تابو های دست و پاگیر
هستیم من چه تابو شکن ناشی هستم...

شاید نباید اسم خودم رو تابو شکن بذارم باید بگم
گندزنده‌ی خوبیم!

من گند میزنم آیهان پشت سرم پاک میکنه...

سرتکون میدم واز فکر بیرون میام

_ ممنون تو خوبی؟

-بد نیستم... بد موقع که مزاحمت نشدم؟

_ چرا مانع پروندن مگسام شدی

باشوخی گفت: پس حسابی مزاحم شدم

_اره واقعا!

-زنگ زدم حال آیهان رو پرسم جواب نداد

حالش اوکی نیست سراغ گوشی نمی ره...

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_

#آسیه_احمدی

#پارت829

ازمکش حس کردم چیزی میخواد بگه

_چیزی شده؟

-راستش ...چیزی خاصی نیست نمیدونم بهت بگم یانه

_این چیز خاص چیه که تورودودل کرده؟

-امروز بعدازشما منم رفتم ملاقات میثم..._

_حالش چطوربود؟

-شرایطش که تغییری نکرده اما انگار فعلا با شرایط
کناراومده... برای این زنگ نزدم ،یه اتفاقی اونجا افتاد
_ صبرکن صبرکن... نمی خواد به من بگی، اصلا چیزی به من
مربوط نمیشه

- در واقع یه بخشیش مربوط به توعه!
سکوت کردم و خود امیر ادامه داد: وقتی اونجا بودم
،فرشته هم برای ملاقاتش اومد اما مادر میثم بیرونش کرد
البته به خواسته خود میثم...
پوزخندی زدم دیگه از هیچ کار فرشته تعجب نمی کردم.
_ این کجاش به من مربوطه!؟

-تا اینجاش نه اما بعدش دقیقا به تو مربوطه... میثم می
گفت خانواده ووکیل فرزند هرروز به دیدنش میرن تا ازش
رضایت بگیرن

_ حالا دیگه اصلا به من مربوط نیست

-میثم گفت اگه توبری ملاقاتش وازش خواهش کنی شاید رضایت بده

شوکه وبا حیرتی غیر قابل انکار گفتم:

داری شوخی میکنی دیگه؟!

-نه! اولش گفت چرا به دیدنش نرفتی ومنم گفتم وقتی بیهوش بود چندباری به دیدنش رفتی اونم بعد یه مکث اینو گفت

ناخن انگشت شصتم رو زیر دندونهای نیشم بردم وفشار دادم

_نمی دونم چرا به وقاحت آدمای دورم عادت نمی

کنم...به من چه که کی توی زندانه کی توی

بیمارستان...؟به من چه که اونا چه غلطی میکنن؟ به من

چه...هان؟ به من چه!

از صدای بلند وحرصیم آینازومونا به آشپزخونه اومدن ومنی که تموم بدنم از خشم وحرص میلرزید رو نگاه کردند

-هستی جان ، آروم باش...منم جوابش رو دادم بهش گفتم
 هستی هیچ ربطی به اون فرزند حیوون نداره...می خوام
 رضایت بده میخوام نده...

یکی از صندلی های توی آشپزخونه رویرون کشیدم و تقریباً
 روش هوار شدم...امیر همچنان داشت حرف میزد
 -فقط خواستم بهت بگم که بعداً نگی چرا منو در جریان
 نداشتی!

توی اون لحظه دلم میخواست امیر پیشم بود و سرش
 روبه میزم میکوبیدم تا بتونه مسائل رو ازهم تفکیک کنه...
 -هستی...فکر میکنم این حرف رو برای اذیت کردن تو
 نگفت ، میخواست تو رو ببینه... باید صورتش رو وقتی
 گفتم درگیر مراسم های مادر آیهان هستی رومی
 دیدی...انگار اصلاً آیهان رو یادش نبود.دلم براش سوخت...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت830

_من دلم برای هیچ کدومشون نمی سوزه...
دروغ می گفتم ،دروغ که شاخ ودم نداشت ،من دلم برای
همه مون می سوخت...
برای خودم که بلد نبودم ازشون متنفر باشم...
برای آیهان که زیر فشاررنج ها ومشکلات داشت کمر خم
می کرد،برای فرشته که دچار عشقی یک طرفه
بودودرگیرزندگی اشتباه...
برای میثم که زندگیش روسرهوسهاس قمار کرد وفرزادی
که آینده اش روبه بهای لجبازی سوخت کرد وسهمش
دختری شد که دوستش نداره

مامان گاهی میگه مراقب کلماتی که به زبون میاریدشاید
چندتا واژه باشن اما ممکن دنیای یه نفررو زیرو کنه

وقلبش رو بشکنه وتونوقت تویه عمرتاوان قلب شکسته
ی اون آدم رومی دی واز خدا شکایت می کنی من چه
گناهی دارم...

امیر دوباره شروع به حرف زدن کرد

-میثم میخواد برای درمان ازایران بره من از حرفاش
برداشت کردم میخواد تورو ببینه اما غرورش اجازه نمیده
اینو واضح بگه.

_این به من ربطی نداره

اینو باخشی فرو خورده گفتم درصورتی تنم از خشم می
لرزید

مطمئن بودم میثم هم برای چیزهایی که از دست داده بود
منو مقصر می دونست ،در واقع دیواری کوتاه تر از
هستی پیدا نمی کردن
-حق داری...

اجازه ندادم ادامه دادم بده وگفتم:امیر باید قطع کنم

-باشه، اما بدون من فقط گفتم تا در جریان باشی،
خدا حافظ

تماس رو قطع کردم وگوشی رو روی میز انداختم و صورتم
رو میون دستام پنهون کردم، همون لحظه صدای باز
شدن دراومد و متعاقب اون صدای بابا که مارو صدا میزد.

مونا دست روی شونه ام گذاشت وگفت: من میرم پیش
عمو تو خودتو جمع کن

مونا دور شد، صدای کشیده شدن پایه های صندلی توی
آشپزخونه پیچید دستام رو پایین آوردم ایناز کنارم
نشست وگفت: خوبی؟

سری به چپ و راست تکون دادم، واقعا قادر نبودم تظاهر
به خوبی کنم.

خسته ام از دست آدمای دورم...

-از آیهانم خسته ای هستی؟

نفسم رو حرصی بیرون دادم

#آسیه_احمدی

#پارت831

مگه غیر از این که رفتار های هرکس به بقیه می فهمونه
چطور باهاش برخورد کنن...
نگاهی به مونا و آینازانداختم این دونفر بیدار بشو نبودن
،چرخیدم وبا برداشتن کوله ووسایلم از اتاق خارج
شدم.بابا محمد صبح زود رفته بودومن بیدارنشده بودم
تابراش صبحانه آماده کنم،مامانه مهرانه اگر بود به هیچ
عنوان اجازه نمی داد که بابا صبحانه نخورده بره.
ماشین رو بیرون بردم وبرگشتم تا درو ببندم.درو باز کردم
تا بشینم

-سلام

چرخیدم واز دیدن آقا سعید تعجب کردم

سلام...

با تعجب و آروم سلام کردم و به سرعت در ادامه
گفتم: اتفاقی افتاده؟

به هول کردم لبخند زد

-نه خیالت راحت

پس شما این وقت صبح اینجا چیکار میکنید!؟

-یعنی نمی تونم ان وقت صبح به دیدن پدرت پیام؟!_

من با خجالت گفتم: بابا محمد رفته... کارش داشتین؟

-با دخترم کار داشتم...

هنوزم با تعجب نگاهش میکردم و شک داشتم منظورش

بامنه!

-البته وقتت روزیاد نمی گیرم

منو از بلا تکلیفی خارج کرد و از میخواست حرف بزنیم

اگر نمیخواستم هم روم نمی شد مخالفتی بکنم سرتکون

دادم و به داخل دعوتش کردم قبول نکرد و منوبرای

صبحانه دعوت کرد. هرکدوم سوار ماشین خودمون شدیم. از این ملاقات به هیچ عنوان حس خوبی نداشتم اما آقا سعید برام انقدر قابل احترام بود که نخوام درمقابلش حرفی بزنم والان پشت میز رستوران نشستم وبا سکوت به میز خیره شدم تا سفارش برای صبحانه به اتمام برسه...

-وقت نکردم از نزدیک بهت تبریک بگم، هنوز فکر میکنم همون هستی کوچولویی...
_خیلی هم کوچولونبودم
خندید وگفت:از اونجایی که ما دوتا غول تشن داشتیم تو به نظرم خیلی بچه اومدی
لبخندی به حرفش زدم

-خیلی به این ملاقات فکر کردم نمی دونستم اومدتم به دیدنت ودرخواست درسته یا نه فکر کردم، با خودم می گفتم چطوری میخوای تو روی اون دختر که چندساله

سر سفره پدرش نشستی نگاه کنی واز شرم سرت پایین نیوفته!...

_این چه حرفیه عمو...

-بذار من حرفمو بزنم شایدبتونم با حرف زدن کمی ازاین شرمندگی وعذاب رو کم کنم.این روزا نگاه کردن به صورت محمد برام سخت ترین کار دنیا شده...از تو پدرت بیشتراز بقیه خجالت می کشم ،نه که بگم ازاین بی محلی های همتا خجالت نمی کشم نه حداقل همتا میتونه به نشونه اعتراض کم محلی کنه...

هنوز متوجه نشده بودم موضوع چیه اما حدس زدم مربوط به رفتار های فرزاد وفرشته باشه،حتی توی اون لحظه به ذهنم رسید نکنه همه ی این سالها ازهمه چیز با خبر بودن اما سکوت کردن.

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت 832

-اما تو همین کارو هم نکردی!

_من هنوز متوجه نشدم موضوع چیه...اما دلم نمی خواد
شما شرمنده باشید، شما مسئول رفتار هیچ کس نیستید!

-همیشه پدر و مادرها در مقابل رفتارهای ناشایست
فرزندشون مسئولن چون از والدینشون کپی برداری کردن.

_البته که جامعه و محیط اطرافشون هم بی تاثیر نیست!

-هیچ چیز به اندازه خانواده اثر گذار نیست! بگذریم...

میخوام بدونی تا اخر زندگیم شرمنده تو و خانوادت
هستم، شرمنده ی اون پسر که مردونگی کرد و برای کار
وقیحانه پسر و حفظ حرمت ها شکایت نکرد

هرچی می گذشت گیج تر می شدم و به هیچ عنوان نمی خواستم افکار خاک خورده و نخورده ی توی سرم رو به هم ربط بدم.

-میخواوم برای آخرین بار ازت درخواستی بکنم ،درخواستی که حتی به نظر خودم هم بی شرمانه است اما بدون هیچ چاره برام نمونده جزتو...درمونده ام دخترم ،چند روزه هاله انقدر قسمم داده که با ندیدنش هم صدایش تو گوشم می پیچه ...تلاش کردم تا نسبت به شرایطش بی تفاوت باشم اما نشد .

_میخواید من چیکار کنم؟

-باینکه فرزاد نالایق تراز اینه که تو بهش لطف بکنی اما ازت میخوام فقط همین اینبار این کار رو بکنی.

منتظر به صورتش نگاه می کردم و دروغ نبود اگه بگم اضطراب بدی از خواسته ای که هنوز مطمئن نبودم چیه به دلم افتاد

-درواقع این لطف به من وهاله بکن که پدر ومادرپسری
 هستیم که ازوجودش شرم داریم اما خاری به پاش بره
 دردش ما رو می کشه...میدونم توقع زیادیه،میدونم پسر
 به تو ظلم کرده وحرمتت رو شکسته ،میدونم زخم رو
 دلت گذاشته ...همه‌ی اینارو میدونم اما به عنوان یه
 پدری که توی نقشش کوتاهی کرده ازت میخوام کمک
 کنی تا بتونم براش رضایت بگیرم

اون پسر میثم دوستت بوده شاید تو بتونی رضایش کنی
 درازای مبلغی هرچقدرهم که رقمش زیاد باشه رضایت
 بده...

نگران این نباش که شاید یه روزی فرزاد سرراحت قرار
 بگیره من بهت قول شرف میدم ازت دورش
 کنم،همینجوری هم مقابل همسرت شرمنده ومقابل تو
 خانوادت رو سیاهم...نمی خوام یه بار دیگه از خجالت
 کارهای فرزادسرم رو پایین بندارم
 صبحانه رو آوردن بین حرف های عموسعیدفاصله افتاد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت833

گارسون شروع به چیدن صبحانه کرد و من توی این فاصله
حرف هایی که شنیدم رو کنار هم می چیدم انگار تکه های
پازلی که کنار هم قرار میدادم برام گنگ و نامفهوم بود، از
ظلم به من گفته شد من داشتم فکر می کردم کدوم ظلم؟
مگه ظلم های که فرزاد به من روا داشت کم بود!؟ مگه
یکی دوتا بود که من بدونم دقیقا کدوم ظلم...

می خواستم خودمو بزنم به خنگی و بگم تموم حرف ها
و ظلمی که دارن ازش صحبت می کنن برای رفتار های

گذشته فرزاده نه تاریک ترین و نفرت انگیز ترین چیزی که
توی سرم ازش هست...

نمی شد اون خاطره دهشتناکی باشه که هنوز تاریکی
وحشتش روی قلبم سایه میندازه و یاد آوریش تمام تنم رو
میلرزونه ...نباید اون می بود ...نه نبود معلومه که نبود!
اقا سعید از کجا میخواست بدونه! فرزند هیچ وقت چنین
شخصیتی نداشت که بخواد اشتباهتش رو به زبون بیاره
اون عادت داشت تقصیرات رو گردن دیگران بندازه پس
اقا سعید نمی تونست از این موضوع خبر داشته باشه.

خوش خیالیم خیلی طول نکشید که عمو سعید ادامه
داد:هنوزباورم نمی شه چطوری بعد از شنیدن حرفای
آیهان من تونستم زنده بمونم؟ چطوری بعد از دیدن کار
فرزادکمر صاف کردم؟! @Vip Roman

بنگ... انگار چیزی خورد وسط پازل مغزم واونو زیر رو کرد... نمی شد! نه با عقل جور درمی اومد نه منطق نه حتی با احساسی که انگار همیشه یه پاش لنگ میزد...
حقیقت نداشت مگه نه؟!

نه آیهان می تونست نامرد باشه که این مسئله رو فاش کنه... نه عمو سعید میتونست از حقیقت مطلع باشه وهمچین درخواستی ازمن داشته باشه...

-بگذریم از این حرفا صبحانه ات رو بخور دخترم
سرم رو بالا نمی گیرم وبه این فکرمی کنم که کلمات چه قدر میتونن متظاهر وفریبنده باشن... درست مثل همین واژه دختری که ازین لب های عمو سعید خارج میشدودلم رو بدجوری می سوزوند...یا این تعارفات پیش پا افتاده...

-چرا نمی خوری؟

واقعا ازم توقع داشت چیزی بخورم! اونم منی که به زور میتونستم عمل دم وباز دم رو انجام بدم!

به سختی لب هام رواز هم فاصله دادم
_بِهتره من برم... امروز خیلی کار دارم
تا عمو سعید خواست حرفی بزنه بلند شدم اما سرعت
عمل اون بیشتر از من بود...
-به حرفام فکر میکنی دخترم
سری تکون دادم مفهومش موافقت نبود فقط نمی
خواستم چیزی یا مانعی برای رفتنم وجود داشته باشه .
بیرون اومدم نفس عمیقی کشیدم اما فایده نداشت نفسام
سنگین بیرون می اومد توی پیاده رو قدم گذاشتم از کنار
ماشین گذشتم نمی خواستم سوار بشم احساس میکردم
اگر توی اون فضای کوچیک وبسته بمونم خفه میشم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت834

توی سرم دوباره از نوع شروع به چیدن تکه های پازل کردم
آیهان فیلم دورین هارو با توپی پرازامیر گرفت وبه
هردومون پرید...

عموسعید از ظلم وخجالت درمقابل آیهان صحبت
میکنه...

همتا حالش بد میشه وبا گریه ازمن میخواد ببخشمش...
فراز سرش رو پایین میندازه وازنگاه به چشمای من خود
داری میکنه...

مامان دلیل حال بد همتا رو می پرسه وفراز ابراز شرمندگی
می کنه....

دستمو به سرم می گیرم و دور خودم می چرخم ،کوچه ها
وخیابون اطرافم نا آشناست من نمی دونم دقیقا کجام
ساعت چنده یا چند ساعت گذشته!

نکنه نتونم متوجه اینا بشم نه فقط موضوع زمان و مکان
واقع کم اهمیت جلوه میکرد.

من به وقاحت ادم های اطرافم عادت داشتم به پروئی
شون...به انتظارات و ادعاهای بی جاشون اما به نامردی از
طرف آیهان نه!...

حس میکردم بهم خیانت شده...

اونم از طرف عزیز ترین ادم زندگیم...

شاید از نظر خیلی ها این موضوع بی اهمیت به نظر برسه
اما برای من اهمیت داشت...اینکه آیهان منو در جریان
نگذاشت...باید باهام مشورت میکرد چون این مسئله قبل
از همه به من ربط داشت،چون بارها به شکایت ازفرزاد
فکرکردم اما هربار فکربه زندگی همتا و وضعیتش مانع

میشد... نمیخواستم اشتباه دیگران صدمه ای به خواهرم
وزندگیش وارد کنه...

همتا همین حالا هم در شرایط بدی قرار داشت و دکتر
خیلی واضح به فراز گفته بود باید برای هر اتفاقی آماده
باشیم من شاید اشتباه زیاد داشته باشم اما هرگز انقدر
ابله نبودم که بخوام کار فرزند رو فراموش کنم یا ازش
بگذرم من فقط نیاز به زمان داشتم تا همتا از این بحران
دور بشه و خطری خودش و جنینش رو تهدید نکنه، حالا
احساس میکردم آیهان بدون در نظر گرفتن این موضوع
بدون در جریان گذاشتن من، این موضوع رو مطرح کرده.

هنوز داشتم راه می رفتم و به این چیزا فکر میکردم توی
کوچه بزرگ و خلوتی بودم که دو طرفش ساختمانهای
بلند مسکونی قرار داشت جلوی یکی ساختمان ها ایستادم
با نگاه به انتهای کوچه نفسم رو بیرون دادم و مقابل در
نزدیک ترین ساختمان نشستم. گوشیم رو از جیب جلوی
کوله ام بیرون میارم و شماره ی آیهان رو لمس میکنم

و منتظر پاسخ دادنش میشم بوق میخوره و جواب نمی ده
این پاسخ ندادنش ، نبودنش و دوری کردنش جرقه برای
خشمم میشه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت835

اون بخش از وجودم که مسئولیت احساساتم رو به عهد
داره خروش کرده و به عقل و منطقی که با وجود مخالفت
برای کار آیهان هنوز دلیل برای اروم کردنم ردیف میکنه،
غلبه می کنه.

وقتی داشت صبرم برای جواب ندادنش به پایان میرسید
صداش توی گوشم پیچید
--سلام

_ فکر میکردم تو متفاوتی... تو با بقیه فرق داری! من چه
 احمقیم که چنین فکری درموردت کردم... توهم مثل بقیه
 خودخواهی، نامردی، از پشت ودقیقا زمانی که انتظارش رو
 نداری ضربه میزنی...

--متاسفم

_ متاسفی دقیقا برای چی؟ برای بچه ننه بودنت، برای
 نامردت بودنت برای خودخواهیت برای بی ارزش بودن
 من یا برای به خطر انداختن جون خواهر من... دقیقا
 برای کدوم متاسفی... هان؟
 صدام کم کم بالا رفت وهان اخر جمله ام رو تقریبا فریاد
 زدم. سکوتش بیشتر ناراحتم میکرد

_ آیهان ملکی با خودت چی فکرکردی که این دختره احمقه
 که شعورش نمی رسه ومن باید بشم قهرمان زندگیش
 بدون درنظر گرفتن خطراتی که برای خانواده اش وجود
 داره!... چطور بدون اینکه منو در جریان بذاری همچین

کاری بکنی؟ از اینکه خواهر من توی اون شرایط سخت
توی بیمارستان عذاب وجدان نمی گیری؟
معلومه که نمی گیری! تو فقط به انتقام معتقدی به
خرابی و ویرانی... به نابود کردن ادم های اطرافت ورد
شدن از روشن! این رفتار برات آشنا نیست؟ تورو به یاد
کسی نمی ندازه...؟

هنوز درمقابل حرفام سکوت کرده و من احساس میکنم
هنوز به اندازه قبل ناراحتم و خالی نشدم
_ اگر اتفاقی برای همتا و بچه اش بیوفته هیچ وقت نمی
بخشمت.

حتی بعد از این جمله هم منتظر واکنشش بودم اما جوابم
جز سکوت چیز دیگه ای نبود. تماس رو می بندم و سرم
روی زانو هام میذارم و گریه می کنم.

قلبم فشرده میشه و دلم به درد میاد... همه ی ما در مقابل
دیگران سپرهای دفاعی داریم که فقط خودمون ازش خبر

داریم ،سپرهایی که برای حفظ وامنیت از جسم وروحمون
در مقابل بقیه سفت ومحکم نگهش میداریم .وقتی این
سپر رو در مقابل کسی پایین میاریم یعنی اون آدم برامون
خاص وبا ارزش وآیهان برای من همون بود من احساسم
رو درمقابلش عریان کردم وتمام سپرهای شک تردید رو
پایین اوردم وخودم رو به دستهای اون سپردم حالا
احساس میکردم اون از این موضوع سو استفاده
کرده...واین دردناک بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#آسیه_احمدی

#پارت836

دستی به صورتم می کشم واز جا بلند میشم به ابتدا
وانتهای کوچه نگاه می کنم وبی هدف به راه می افتم ومن

نیازداشتم فعلا راه برم تا بتونم حرفای که شنیدم
و اتفاقات رو هضم کنم...

مسیر اومده که کم هم نبود رو برگشتم و تا ماشینم
رو بردارم، نزدیک ظهر بود و من نیمی از روزم رو از دست
داده بودم، نفسم رو سنگین مثل آه بیرون دادم و سوار
ماشین شدم علاوه بر ناراحتی که از آیهان داشتم نسبت
بهش احساس خشم میکردم و میخواستم این خشم رو
تخلیه کنم.

با فکری که به سرم زد اولین دور برگردون رو دور زدم تا
رسیدن بیمارستان چهل دقیقه ای طول کشید ماشین رو
پارک کردم و پیاده شدم با اینکه دو دل بودم اما خشمم به
منطقم غلبه کرد و با قدم های محکم اما اشتباهی به راه
افتادم. طبق حدسی که زدم چون هنوز وقت ملاقات
نبود اجازه نمی دادن کسی داخل بره نیم ساعتی توی
حیاط بیمارستان نشستم و هرباری که منطقم تلاش میکرد
منو منصرف کنه خشم مانع میشد...

من از آیهان به خاطر بی ملاحظه گیش به خاطر نبودنش
به خاطر خود خواهیش که جز خودش نه به کسی
اهمیت میده نه فکر میکنه عصبانی بودم واگر این کار رو
نمی کردم آروم نمی گرفتم. میدونستم هرگز بهش از این
ملاقات حرف نمی زنم اما حداقل با این کار خشمم رو
خالی میکردم.

وقتی متوجه شدم افرادی که مثل من منتظر وقت
ملاقات هستن به طرف داخل میرن منم بلند شدم وبه راه
افتادم اونم باعجله چون احساس کردم دلایلم نمی تونن
قانع کننده باشن مقابل استیشن ایستادم وسلام کردم.

سه تا پرستار توی قسمت استیشن ایستاده ودرحال
صحبت باهم بودن متوجه من نشدن واینبار باصدای
بلندتری گفتم :سلام...

سکوت کردند وبه من نگاه کردند تا دهان باز کردم مرد
درشتی بهم نزدیک شد واگر خودمو کنار نمی کشدم به
من برخورد میکرد

#پارت 837

اجازه نداد من به پرت وپلا گویم ادامه بدم: ۲۰۹... فقط ملاقاتی خانم قبول نمی کنه...

باتعجب نگاهش کردم که ادامه داد: گفتم آمادگی داشته باشی، دوستش بودی؟
_اره... دوست خانوادگی...

طبیعتاً نباید توضیح میدادم اما اون لحظه عکس العمل کمی از کنترل خارج بود

تشرک کوتاهی کردم وفاصله گرفتم اما صدایش رو شنیدم که به همکاراش گفت: یه دختری هرروز میاد اما پسره از اتاق بیرونش میکنه...

از اینکه صداشون رو می شنیدم اصلا خوشم نیومد به
 قدم هام سرعت بیشتری دادم جلوی در اتاق 209
 ایستادم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم حس آدم های
 گناهکار رو داشتم در صورتی که نمی خواستم کار خاصی
 انجام بدم...

تقه ای به در زدم و آروم دستگیره رو پایین دادم. خانم
 شیک پوشی پشت به من ایستاده بود و با باز شدن در به
 طرفم چرخید. توی همون ثانیه اول مادر میثم رو شناختم

_ سلام

ظاهرا اون منو شناخت که اخمی کرد و با لحن جدی
 گفت: بفرمایید؟

فامیلی خودش یادم نبود واز اونجایی که خیلی سال بود از
 پدر میثم جدا شده بود درست نبود با فامیلی اون صداش
 بزنم

_ خوبید؟ هستی هستم...

اخمی از درگیری فکری کرد اما قبل از اینکه یادش بیاد
میثم سر چرخوند و من به نگاه خیره اش سلام دادم. جوابم
رو نداد و مادرش هم منتظر عکس العمل اون بود که با
سکوت نگاهش میکرد قدمی جلو رفتم

_ببخشید من دست خالی اومدم ... خیلی یه دفعه تصمیم
گرفتم پیام

میثم بالاخره به خودش اومد و با لحن طلبکاری گفت: از
زندان اومدی یا از پیش شوهرت؟ نکه شما خانوادگی دور
کارید؟

لب روی هم فشردم چرا واقعا فکر میکردم میثم با این
اتفاق متحول شده؟!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: یعنی بیشتر از تو که مجرد
ومتاهل توفیری نکنه...

-اینو کسی داری میگه که اومده برای معشوقه اش
رضایت بگیره!

پوزخندی زدم وبا تاسف سر تکون دادم
_میدونی برای خودم تاسف میخورم که اطرافیانم منو
اینطوری شناختن! بذار برات شفاف سازی کنم من به
شدت معتقدم هر کس خریزه بخوره باید پای لرزش
بشینه...

مادر میثم بالحنی به مراتب تندتر از قبل گفت: بهتره
ازاینجا برید تا اعصاب پسر رو خراب نکردید
میثم دستش رو بالا گرفت وبه مادرش اجازه ی پیش روی
نداد

#تمام_آنچه_دارم_👤LRI❤PDI

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت838

-این وضعیت رو حق من میدونی؟
جمله اش رو کاملا سوالی پرسید و من همون لحظه توی
دلم جواب دادم نه...

_خودت چی؟ این شرایطو حقت میدونی؟

-من توچاهی افتادم که فرشته هلم داد

_هیچ جاده ای یک طرفه نیست و هیچ وقت یک نفر به
تنهایی نمی تونه به یه رابطه گند بزنه ! ...خودت بهش
اجازه دادی تو رو تا لب چاه ببره... تو راه رو برایش باز
کردی

با ناراحتی خندیدید وگفت:فرشته عادت داره از درو دیوار
بالا بره ... ازدواج با اون پسره هم برای در آوردن لج من و
تو بود فکر میکردبش برمی گردم یا برام مهمه ...وقتی دید
برای هیچ کدوممون اهمیت نداره پشیمون شد.
این حرفای تکراری رو قبلا هم ازش شنیده بودم

_برام مهم نیست واقعا دارم میگم برام ذره ای اهمیت نداره فرشته با زندگیش چیکار کرد و تصمیماتش چه تبعاتی برایش داره.

-پس چرا اینجایی؟

سری به چپ و راست تکون دادم

_برام پیغام فرستاده بودی...اگر رضایت میخوام پیام التماس کنم...اومدم ببینمت ازت یه سوال بپرسم...

_چرا باید التماس بکنم؟

چرا من باید برای شوهر کسی که هرروز به دیدن دوست پسر قبلش میاد، رضایت بگیرم؟ هر چقدر فکر کردم ربطش رو به خودم نفهمیدم!

دست چپم رو بالا اوردم و حلقه ام رو به طرفش گرفتم

_من متعهدم نه برای این حلقه از ته قلبم به مردی که حلقه اش دستمه و اسمش توی شناسنامه هست متعهدم

حتی اگر آیهان هم نبود من هیچ وقت... می شنوی؟ هیچ وقت دنبال مردی که زن داره راه نمی افتادم. نه به خاطر خراب نشدن زندگی اونا برای اینکه یاد گرفتم برای خودم ارزش قائل باشم.

اینو به فرشته هم گفتم اومدم بگم به توهم بگم دفعه دیگه ای که خواستین منو قاطی بازی های کثیف تون کنید یادتون باشه هستی انقدر بی ریشه و اصالت نیست که برای هر بی سر و پایی از خودش بگذره...

از لحن کوبندم ناراحت نبودم همونطور که از تغییر رنگ صورت میثم و اخمای درهم خودش و مادرش ککم نگزید من خیلی زودتر از اینا باید مقابل تک تکشون می ایستادم و بهشون می فهموندم منومثل خودشون نبینم...

نفسم رو بیرون دادم چرخیدم تا برم

-میخواهی بگی دلت پیش همون بی سر و پای دختر باز نبود...

نمی دونم نیشخندش بیشتر درد داشت یا جمله اش اما
انگار خشمم دلم رو سنگ کرده بود و آستانه ی صبرم رو
بالا برده بود که بدون عکس العمل خاصی به صورتش
نگاه کردم

_ اشتباهات من یکی دوتا نبوده... دوستای اشتباه هم
شاملشون میشه

دیگه منتظر نمودم و بیرون اومدم ، همون لحظه که از
اتاق میثم بیرون اومدم از حرفای که بهش زدم پشیمون
شدم یا بهتره بگم عذاب وجدان گرفتم شاید بهتر بود
بدون به وجود آوردن کدورتی ازش خداحافظی میکردم
سری به چپ و راست تکون دادم و بیرون اومدم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت839

سری به چپ و راست تکون دادم و راهروی شلوغ بیمارستان رو طی کردم جلوی آسانسور درست مثل لحظه ای که اومدم شلوغ بود و ترجیح دادم همون راهی که اومدم رو برگردم مسیرم رو به طرف پله ها ادامه دادم و جلوی پله ها سینه به سینه ی فرشته شدم هر دو از دیدن هم شوکه شدیم، شوکه شدن فرشته که کاملا طبیعی بود اما از خودم تعجب می کنم من که میدونستم اون هرروز به اینجا میاد چرا انقدر شوکه شدم.

یک نفر از پشت سرم عذر خواهی کرد و خواست از سر راهش کنار برم خودمو کنار کشیدم و راه رو باز کردم فرشته آخرین پله رو بالا اومد و با همون لحن طلبکاری گفت: سلام هستی خانم... از این طرفا؟

_راستش برای منم سواله! از این طرفا...؟

مثل کسی که چیزی کشف کرده ادامه دادم: فهمیدم اومدی برای همسرت رضایت بگیری بالاخره عذاب

وجدان داری دیگه یکیو انداختی گوشه زندان یکی رو هم
انداختی گوشه ی بیمارستان!

حرف خودش رو به خودش برگردوندم، حالت صورتش
تغییر کرد وتوی یه آن فرشته طلبکار ناپدید شد بااینکه
ناراحتی شاخصه ی بارز نگاهش بوداما دلم براش نسوخت
...

انگار این من اون من همیشه نبود ودلم از سنگ شده بود
واین حالت مستقیم به آدم های اطرافم مربوط بود...اونا
با رفتار هاشون با زخم زدن هاشون واز پشت نارو زدن
هاشون وتهمت هاشون باعث شدن دیگه نه تنها دلم
براشون نسوزه که نسبت بهشون احساس بیزاری می کنم
،شده بودم درختی که انقدر شاخه هاش رو شکستن که
دچار آسیب شده ودیگه میوه نمیده...

فرشته با سکوت نگاهم کرد ایستادن و نگاه کردن بهش
هیچ فایده ای نداشت دیگه نه نسبت ها نه دوستی مرده
مون باعث نمی شد حرف مشترکی باهم داشته باشیم.

همینکه یه پله پایین رفتم دستم رو گرفت وگفت: هستی
از حرکتش تعجب کردم نه برای صدا زدنش برای هستی
که با التماس به زیون آورد

-لطفا کمک کن

_چی؟ کمکت کنم! ازمن میخوای کمکت کنم تا رضایت
بگیری! تا اونجا که من درجریانم خودت رابطه ی بهتری
بهاش داری وظاهرا راحت تر با هم کنار میاین!

امیدوار بودم کنایه ام رو گرفته باشه و به وقاحت رفتارش
پی بیره، دستمو از بین انگشتاش بیرون میکشم وپله هارو
پایین میام هنوز نمی تونم باورکنم یه نفر انقدر پررو باشه
وبا وجود نیش وکنایه هام و رابطه شکراب ما دنبالم راه
بیوفته...

-نمی خوام رضایت بگیرم فرزاد اصلا برام مهم نیست

وسط پله ها می ایستم و نگاهش میکنم نه به نگاه کردن
عادی چشمام از حیرت گشاد میشه، با همون حیرت
پوزخند پر تمسخری می زنم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت840

_چطور میشه از اون نامزدی و عقد پر سر و صدا بررسی به
این حرف... امروز با عشقم، ممنون از مرد زندگیم برای
سوپرایز، ممنونم از عشقم برای کوفت برای زهرمار ...
برای تک تک لحظه هایی که باهاش خون به دل هستی
کردین...

-بگم غلط کردم خوبه... تو کمکم کن منم تموم تلاشم رو میکنم بهش برسی. به جون مامان مریمم از حرفم برنمیگردم کمک کن از فرزاد جدا بشم میثم با خودم قلقلش رو بدم اونم با من سر لج افتاده اما درستش می کنم وقتی ببینه من همه جوهر کنارشم متوجه علاقه ی واقعی من میشه ...وقتی من توی زندگی فرزاد نباشم دیگه هیچ مانعی برای رسیدن تو بهش نیست اونم که از خداهشه و تو اصلا مشکل منو داری و فرزاد با یه اشاره تو به طرفت میاد.

دیگه بحث تعجب و حیرت نبود یه آن قلبم ایست کرد و حس کردم یه نفر از بالای پله ها به پایین پرتم کرد و از شدت ضربه تویی حسی و بی تعادلی قرارگرفتم و نفسام شدت گرفت...

_چی میگی تو؟! خدای من...

باوحشت از چیزهایی که شنیدم از پله ها سرازیر شدم و احساس میکردم قدم هام روی زمین نه روی هوا میذارم و برای کنترل خودم بدون توجه به نرده های آلوده ی بیمارستان دستم رو به نرده ها گرفتم و از موجود

ناشناخته ی مقابلم فرار کردم .صدای قدم های اونو هم
می شنیدم ودلم می خواست سرش داد بزنم وبگم دنبالم نیا
چون تو با افکار مریض وشیطانیت منو وحشت زده
میکنی...

با هستی هستی گفتن های فرشته قدم هام رو تند تر برمی
داشتم اما نرسیده به در خروجی بیمارستان به من رسید
دوباره دستم رو گرفت وگفت:صبر کن ،بذار من حرف
بزنم
ازین نفس های بریده ام جواب دادم:نمی خوام حرفات رو
بشنوم
دستم رو رها نکرد ومن از سر راه به گوشه ای کشید

-به حرفم گوش بده ،بخدا پشیمون میشی...منو بین مثل
خر تو گل گیر کردم اولش همه چیز خوب بود چون فکر
میکردم میتونم کس دیگه ای جز میثم رو دوست داشته
باشم اما نشد وهمین که از تب تاب افتادم تازه متوجه

شدم چه بلایی سرخودم اوردم البته بماند که رفتارهای
 فرزند عوضی هم توی این اتفاقات بی اهمیت نبود، بی
 شرف هر جا تورو می دید یادش می رفت زن داره باید همه
 جا حواسم رو میدادم بهش که مبادا حین خیره شدنش به
 تو کسی مچش رو بگیره، از همون ماه اول هم بامن
 جوری رفتار میکرد انگار من یه آشغالم و از هر فرصتی برای
 اینکه بگه من تو زندگیش اضافی ام استفاده میکرد.

_دستم و ول کن

-تورو چون دایی کمکم کن بخدا فرزند عاشقته توهم که
 عاشقش بودی، منو تو فقط می تونیم به هم کمک کنیم
 تا از این منجلا بی که توشیم راحت باشیم.

_ساکت شو... داری حالمو به هم میزنی، دارم از حرفات
 از توجیهاات مسخره ات بالا میارم...
 سری به چپ و راست تکون دادم

_باورم نمی شه! با تموم ظلم هایی که به من کردی با تموم نامردی هات باورم همیشه تو این باشی... کسی که هیچی حالیش نیست و از انسانیت بویی نبرده

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت 841

-چون حقیقت رو میگم!

با صدایی که با وجود لرزشش از حد معمول بالا رفته بود گفتم: کدوم حقیقت...؟ تمام خودت و منو زیر سوال بردی!

-میخوام قبل از اینکه تو هم مثل من توی هچلی که خودش درست کرده گیر کنی نجات بدم

دستم از میون دستش با شدت بیرون میکشم و باهمون دست با شدت ضربه ای که نمی دونستم چه مقداره به شونه اش کوبیدم

_نجاتم نده ، اصلا ازچی؟ میخوای منو از زندگی با آیهان نجات بدی! از شرافت و مردونگیش؟ از معرفتش؟ از محبتش؟ می خوای منو از اینا نجات بدی؟!
اگه هچل اینه من میخوام همه ی عمرم توی همچین هچلی باشم ،میخوام هر روز بگم خدا منو از این هچل نجات بده و نجات پیدا نکنم...

پشت بهش کردم تا ازش دور بشم اما همینکه یه قدم برداشتم سر جام ایستادم و دوباره به طرفش چرخیدم باید یه بار برای همیشه تکلیفم رو با فرشته که بیشتر شبیه ابلیس بود روشن میکردم...

انگار امروز من باید با آدم هایی که فکر میکردن هستی
ادم نیست یا یه احمقه به تمام معناست می گذشت و من
باید از اشتباه درشون می اوردم...

_برعکس تو که همسرت برات مهم نیست آیهان برای من
هم مهمه هم نقطه ی عطف زندگیمه... هستی که تو
میشناختی پراز غلط املایی های عشق بود نمی دونست
هر توهمی عشق نیست، بی احترامی نمی تونه از عشق
باشه، بی توجهی نمی تونه از عشق باشه، بی معرفتی نمی
تونه از عشق باشه، آزار واذیت ها جذابیت های عشق
نیست ...

عشق عزت میده ارزش میده عشق تو رو زیبا میکنه تو رو
بزرگ میکنه و من همه ی اینارو با مردی که منو از اشتباه
در آورد شناختم با آیهان...

چیزی که به تو حس ناچیز بودن بده عشق نیست و من
هیچ لحظه ای کنار آیهان این حس رونداشتم... اگر تو
کنار فرزاد این حسو داری خودتو ازش خلاص کن، من
نمی تونم کمکت کنم همونطور که تموم تلاشت رو برای

رسیدن به فرزند کردی برای جدایی هم خودت یه کاریش
بکن.

فقط دیگه هیچ وقت سعی نکن منو به فرزند نسبت
بدی...

اخماش توی هم رفته بود اما ذره ای برام اهمیت نداشت
قدم برداشتم و به طرف در رفتم اما صداش رو بالا برد
وگفت: خیلی دوست دارم دلیل اومدنم به اینجا رو
بدونم... مطمئنم آقای از اشتباه دربیاری هم دوست
داشته باشه بدونه...

نباید دلم برای فرشته می سوخت، اون حتی لیاقت
دلسوزی رو نداشت به حرفش عکس العملی نشون ندادم
و به راهم ادامه دادم انقدر حالم بد بود و بدنم از شدت
ناراحتی و حس های بدی که بهم غلبه کرده بود می لرزید
که نمی توانستم تمرکز کنم

#تمام_آنچه_دارم_دلم_بی_لری_بی_پدی

#آسیه_احمدی

#پارت842

با گنجی به ابتدا و انتهای خیابون نگاه می کردم و نمی
دونستم هدف چیه یا باید چیکار کنم.

چند لحظه طول کشید تا یادم اومد باید خودمو به
ماشین برسونم و با تموم توانم پام روی گاز فشار بدم از
فضای آلوده دور بشم، آلوده نه به خاطر بیماری آلوده
برای حضور فرشته...

همینکه سوار ماشین شدم، روشنش کردم اما ناخودآگاه
حرفای فرشته تو سرم دوره میشد دوباره دوباره تنو بدنم
رو می لرزوند.

چشمام از اشک تار شد ماشین رو به حاشیه خیابون کشیدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم و با صدا زدم زیر گریه...حالم بد بود احساس خفگی می کردم و هنوزاز حرفای فرشته وحشت داشتم.

با اینکه حرفام رو زدم واز خودم دفاع کردم اما این موضوع باعث نمی شد چیزی ازمیزان ناراحتیم کم بشه.

میدونستم افکار بیمار گونه دیگران تقصیر من نیست اما بازم حس بدی نسبت به خودم داشتم ویه گوشه از مغزم این جمله که توخودت باعث شدی این حرفارو بشنوی،بود.

سرمو بالا گرفتم و اشک صورتم رو پاک کردم دستام میلرزید واین بیشتر ناراحتم کرد .

دوباره ماشین رو روشن کردم و بی هدف توی خیابون ها می چرخیدم به ترافیک خوردم تازه به خودم اومدم واز اونجایی که نه محیط زیست مقصر حال منه که با دود ماشینم بهش صدمه بزنم نه ماشین هایی که برای کار یا

مشغله هاشون بیرون اومده بودن وقت الکی داشتن که من
 با حضور بی مردم باعث ازدهام بشم، همینکه جاده باز
 شد به طرف آتلیه رفتم.

برای آتلیه رفتن زمان مناسبی نبود ولی این بهترین جایی بود
 که میتونستم خودمو باسازی کنم و کسی متوجه حالم
 نشه.

البته که این خیال خامی بود و همینکه وارد آتلیه شدم با
 مونا ی شاکی وامیری که توی قیافه رفته بود مواجه شدم.

-خبرت بیاد هستی که منو نصف جون کردی؟ کدوم
 گوری بود زنیکه؟

تا قبل از اینکه نزدیکم بشه اینارو گفت و همینکه بهم
 نزدیک شد متوجه حالم شد

-گریه کردی؟!

انگار منتظر این حرفش بودم که دوباره زدم زیر گریه....

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت843

مونا وحشت زده جلو او آمد و بغلم کرد.
چی شده قربونت برم؟
_من چرا انقدر خنکم مونا چرا انقدر ساده ام چرا همه
منو احمق فرض میکنن؟
-باز کی زر اضافی زده، غلط کرده هر کی گفته تو احمقی..
منو عقب کشید و صورتم بین دستاش گرفت و اشکام رو
پاک کرد
-با آیهان دعوات شده؟
لب چیدم که ادامه داد: چه مرگشونه این نرهای احمق!..

امیر سرفه ای کرد که مونا عصبی نگاهش کرد وگفت: چیه
میخوای عذر خواهی کنم؟

انقدر لحنش تند بود که امیر سرتکون داد، حالا من میون
اون همه ناراحتی خنده ام گرفته بود... مونا به من که با
گریه لبخند زدم چشم غره ای رفت وگفت: اینم دیوونه
شد... بیا بشین اینجا بگو کی چه گوهی خورده برم دهن
مهنشو صاف کنم.

منو به طرف مبل های الی که تو آتلیه بود کشوند روش
نشستیم امیر هم با فاصله ازما کنارمون نشست و حتی
اجازه نداد من حرف بزنم وگفت: حالا چرا افسار پاره
کرده؟

_اون کی افسار داشت... بیشعور نمی دونی تو روم نگاه کرد
وجه چیزهایی گفت... مونا حالت تهوع دارم احساس می
کنم نجسم...

اشکام دوباره جاری شد واگه بادت جلول دهتم رو نمل
گرفتم صدای عززنم توی آتلیه می پیچید.مونا نگاهی به
امیر کرد وبا دودلی پرسید:مگه چی گفته؟

طول میکشه تا خودمو کنترل کنم وبا صدای خفه ای
گفتم:میگه کمکم کن از فرزاد جدا بشم تا به فرزاد برسی...
-فرشته؟

به نشونهی تاییدسریالا وپایین می کنم
-کجا دیدیش؟

_رفتم بیمارستان دیدن میثم...

-اونجا چه غلطی میکردی؟!

لب گزیدم اما با حرص جواب دادم:برام پیغام فرستاده اگه
رضایت میخواد بیاد التماسم کنه...رفتم بگم همه تون
برید به درک،قرار بود برم حرفام رو بزتم وآروم بگیرم
،میخواستم سوزشی که توی سینه ام حس میکردم آروم
بگیره اما الان اون سوزش رو توی همه تنم حس می کنم...

میثم هم برگشته به من میگه از زندان اومدی؟ من چرا باید برم زندان! سَنَم من با فرزند چیه؟ تاکی قراره تبعات کارم رو ببینم... فرشته هم که منو در حد یه آشغال پایین آورد.

مونا با حرص نفس میکشید و من بی صدا اشک می ریختم
حرفای فرشته داشت دیونه ام میکرد

-سلیطه چه افکاری تو سرشه! دیگه حتی براش مهم نیست از کسی پنهون کنه... دم عمه وعمو رضا گرم قشنگ ریدن با این تربیتشون...

_بیچاره عمه... به اون چه ربطی داره؟

-اتفاقا همش تقصیر عمه است با اون مظلومیتش همیشه جلوی سلیطه هاش کوتاه اومد و انقدر لی لی به لالای این دوتا گذاشت که دوتا جونور تحویل جامعه داد، اگه هربار میزد تودهنشون یا میذاشت عمو رضا بزنه این همه گند به بار نمی آوردن... یادت نرفته که فرناز چه

جوری همه رو درگیر کرد اخرم خانم از همه طلبکار
بود... اون ریخته این نفهم تراز خودش جمع کرده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت844

مونا حرف میزد و من قفل کردم روی جونوری که به زبون
آورد دلم پرکشید برای جونور گفتن هاش اما به همون
اندازه از دستش دلخور بودم بق کرده توی خودم جمع
شدم که مونا پرسید: حالا این مرتیکه واسه همین آتیشی
بود؟

متعجب نگاهش کردم که گفت: آیهان... می گفت هرچی
زنگ زده جوابش رو ندادی، پشت تلفن داشت چرت

و پرت می گفت که بگو کجاست و قایمش نکن منم
حالشو گرفتم تا بفهمه نه تو بی کس و کاری نه من نشنیده
ی صدای کفتم...

واسه من صداش رو بالا می بره) تو زندگی ما دخالت نکن (
من برگشتم بهش گفتم من وسط زندگیت واسه من کوری
نخون...

با بغض خندیدم... از حمایت های مونا مطمئن بودم

-نخند روانی می مردی جواب میدادی؟ طرف داشت گلو
پاره میکرد زخم کجاست... منم اولش باهاش بحث کردم
اما وقتی زنگ زدم و جواب ندادی زرد کردم گفتم این بلا
ملا سرش اومده

_متوجه نشدم کی زنگ زدید...

گوشیم رو بیرون آوردم ده تا تماس بی پاسخ و چندتا
تکست از آیهان داشتم و سه چهارتایی هم از مونا و امیر

امیر گفت: آیهان یک ساعت پیش اومد اینجا فکر میکرد
 من بهش دروغ گفتم اینجا نیستی
 تکست های آیهان رو بازکردم تقریبا تکراری بود و معذرت
 خواهی کرده بود وی خواست جواب بدم. همونطور که
 سرم پایین بود رو به امیر گفتم اگه دوباره هم زنگ زدبگو
 خبری ازم نداری، فعلا نمی خوام باهاش حرف بزنم...
 همون لحظه گوشیم زنگ خورد واسم آیهان که بعد از اون
 شب وشوخی هاش سراسمش از آقای جذاب به مرد
 جذاب من تغییر کرده بود روی صفحه افتاد.

گوشیم سایلنت بود، خودم سایلنتش نکرده بودم واحتمالا
 دستم خورده بود. گوشی رو کنار گذاشتم ودستام رو جلوی
 دهنم گرفتم داشتم تلاش میکردم مانع اشک ریختنم
 بشم...

-اون چیکار کرده؟

همون لحظه گوشی امیر زنگ خورد مونا روبهش
 گفت: اگه آیهانه جواب نده بعدا بگو متوجه نشدم...

امیر رد تماس زد وگفت: نه سارا است...
دوباره گوشیش زنگ خورد و امیر از جا بلند شد و به طرف
آشپزخونه ی آتلیه رفت. امیر که رفت مونا پرسید: میگی
چی شده یانه؟

_نکنه فرشته به آیهان گفته من رفتم بیمارستان...حتما
گفته که آیهان عصبی بوده...عصبی بود دیگه مگه نه؟
-بگه رفته باشی!چه اشکالی توش هست

_گفت کاری به کارشون نداشته باش...روشون حساسه!
مونا پوزخندی زد گفت: قریون خدا برم اولش که میخوان
خرت کنن برات کلی دنبک میزنن و ادعای روشن فکریشون
گوش فلک رو کر میکنه همینکه خرشون از پل میگذره
شروع میکنن به گربه رقصونی...البته مقصر هم نیستن
چندتا زن رو میشناسی که به خاطر تراز ترک شدن باج
نداده باشن...دور برمنکه نبوده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#آسیه_احمدی

#پارت845

میخواستم بگم دور و بر من هست و اون تویی اما مونا
عصبی تر از اون بود که اون لحظه بشه ازش تعریف
کرد...

-انقدر باج دادیم که یادشون رفت ما بودیم که مَنِشون
کردیم...وقتی داشت برات امرو نهی میکرد محکم بهش می
گفتم من یه انسان عاقل و بالغم و تو فقط به عنوان
همراهم میتونی راهنماییم کنی نه اینکه به جای من
تصمیم بگیری...هرچند که تو عاقل نه اما یه نمیچه بالغ
هستی ولی اونکه نباید می فهمید

بهش چشم غره میرم که ادامه داد: اگه عاقل بودی وقتی رفته بودی بیمارستان اون بی شرف رو پاره میکردی تا با او مدن سمت تن و بدنش بلرزه...

_ مگه من وحشیم...

-نه عزیزیم شما اسکلید وگرنه اجازه نمی دادی بقیه انقدر بازیت بدن...

_حالم داره از خودمو بقیه به هم میخوره... یعنی دقیقا میدونم حق با توعه ها... مقصر خودمم که گذاشتم کار به اینجا بکشه اون از فرشته ومیثم که هیچ جوره نمی تونم هضم کنم انقدر وقیحا اون از آیهان که رفته ماجرای اون اتفاق رو گذاشته کف دست پدر ومادر فراز از همه بدتر عموسعید که باوجد اطلاع از کارپسرش ازم میخواد برم پیش میثم تا رضایت بگیرم.

-میدونی چرا چون قبل از اینکه به توفکر کنن به خودشون فکر میکنن ،چون درد تورو زود یادشون میره اما مشکل شازده شون چیزی نیست که یادشون بره...حالا

چرا از دست آیهان ناراحتی اتفاقا خوب کرد به روشن
اورد پسرشون چه گوه خوریه! حداقل توقشون رو میارن
پایین...

پوزخندی زدم

_می بینی که نیاوردن!...

-آیهان باید می رفت شکایت می کرد

_بزار این دسته گلی که آب داده رو جمع کنیم بعد حرف
جدیدبذار دهندش...

-شلوغش نکن چیزی نشده که...

_چیزی نشده! وضعیت همتا رو ببین...هنوز خطر رفع
نشده، بدون اینکه شرایط رو بسنجه یا کسی رو در جریان
بذاره عمل کرده و باعث شده خواهرم توی خطر بیوفته...
-همه مون از این کارا کردیم تصمیمات احساسی ولحظه ای
که مخربن...مثل تصمیم خودت برای رفتن به بیمارستان...

_من جز خودم به کس دیگه آسیب نزد
-همینم اشتباهه...

نفسی می کشم. نمی خواستم بگم دلیل اصلی رفتنم به
بیمارستان در آوردن لج آیهان بود.

-جواب فرشته رودادی یا مثل ماست نگاهش کردی
_جواب دادم

-باید میزدی تودهنش...

نگاهم رو به زمین دوختم ونوک کتونی هام رو روی
سرامیک ها میکشیدم واقعا چرا نزدم باید به جای ترسیدن
وحشت از حرفاش میزدن تو دهنش که نشینه راجبم اون
فکرارو بکنه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#آسیه_احمدی

#پارت 846

در اتلیه باز شد سربلند کردم از دیدن آیهان با اخمای
 درهمش همزمان که دلم ریخت دلتینگی هم با شدت
 خودنمایی کرد. آیهان جلو او آمد و با صدایی گرفته گفت
 :چرا جواب نمی دی؟

مونا بلند شد و مقابلش با لحن جدی گفت:علیک سلام
 آقای ملکی... نمی گی ما دلمون تنگ میشه بی خبر میذارید
 می رید؟

مونا دقیقا مقابلم بود و آیهان رو نمی دیدم اما احساس
 میکردم عصبیه... یه نفر توی سرم هشدار میداد فرشته
 گرمش رو ریخته و آیهان از جریان رفتم به بیمارستان
 مطلع...

تمام حرفای مونا برای تلنگر زدن به من وقوی بودنم دود
 شدو به هوا رفت...

--برو کنار

-جام خوبه

--میخوای بامن کل کل کنی؟

-خیلی خودتو جدی بگیر... ما تا به این قد برسیم انقدر
اخم و تخم و صدای کلفت ورگ گردن باد کرده دیدیم که
کمونم نگزه... بخوای تورو هم باهاشون آشنا
میکنم، شرایط هم که مهیاست، به هر حال خوب گند
زدی این چند وقت...

با شناختی که از مونا و آیهان داشتم و میدونستم هیچ
کدوم کوتاه نمیان از جا بلند شدم و دستم رو روی شونه
مونا زدم تا کنار بره، مونا مقاومت کرد و وقتی با صدای
آرومی اسمش رو به زبون آوردم کنار رفت و مقابل آیهان
ایستادم. تمام تلاشم رو کردم تا مقابلش محکم بایستم
و محکم حرف بزنم

_متوجه تماسات نشدم... اما اگه متوجه هم میشدم
جوابت رو نمی دادم...

صدام لرزید و لعنت به ضعفم که وقتی چشمه ی اشکم جاری میشد بند شدنش با خدا بود...

_چون نمی خواستم باهات حرف بزنم

لعنت به محکم بودنی که ازپسش برنمی اومدم ،تموم مدتی که این حرفارو زدم ازنگاه کردن به چشماش اجتناب کردم...لب هام روی هم فشار دادم تا هم با بغضی که به گلوم فشار می آورد مقابله کنم هم بتونم برای جمله ی بعدیم کلمات رو کنار هم بچینم...

قبل از اینکه در تلاش ناموفقم برای منظم کردن کلمات شکستم رو اعلام کنم دست آیهان جلو اومد با کشیدن من به طرف خودش واصابت به سینه اش ورق جور دیگه ای برگشت...

با شکستن بغضم وهق هق بلندم میون سینه آیهان اما شکست درمقابل بغضم رو فریاد زدم.قرار نبود به کسی چیزی بگم اما با خودم که می تونستم رو راست باشم من

دل‌م بدجور هوای این مرد رو کرده بود و از همه
وحشتناک‌تر این بود که بیشتر از هم‌تا نگران خودم دل
دلتنگ و بهونه بگیرم بودم و شرم به من که خواهر دوست
داشتنیم بهونه‌ای شد برای ابراز کردن خشمم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_ی

#آسیه_احمدی

#پارت848

دستای آیهان دورم حلقه شد و منو سفت به سینه اش
فشرد و من با جون و دل عطرتنش رو نفس کشیدم
و ناراحتی هائی رو که کشیدم توی سینه اش خالی کردم و
ثانیه هارو برای رفع دلتنگی هدر نمی دادم.

سرش رو به گوشم چسپوند وزمزوار گفت:معذرت
میخوام قشنگم...

اولین باری بود که منو اینطوری خطاب میکرد واین اولین
بارشیرین رو با تموم وجودم لمس کردم.میدونید توی اون
لحظه متوجه شدم گاهی عشق میتونه ضعف بزرگی باشه
وتوی عاشقی محکم وقاطع بودن گاهی سخت ترین
کاردنیاست وشاید همین سخت بودنش که برای هرکس
یک نوع تعریف وتعیر داره...

شاید باید کمی بیشتر درمقابل دلتنگی برای آیهان مقاومت
میکردم واز خودم زنی قوی تر می ساختم وبه اونم یاد
میدادم فرار از دردو رنج ها هیچ وقت نمی تونه راه حل
خوبی باشه...

از آیهان که فاصله گرفتم خبری ازمونا نبود وامیر هم
خیلی وقت بود که ناپدیدشده بود.

آیهان اشکام رو پاک کردو پیشونیش رو به پیشونیم
چسپوند وبا همون لح و صدای آرومش گفت:دیگه هیچ
وقت با من این کارو نکن...هیچ وقت با بغض و نارحتی
تماس روی من قطع نکن،ناراحتی هاتو توی دلت نریز بهم
بدو پیراه بگواما منو بی خبر از خودت نذار..

گفتم حتما خوبه که توبه این کار وفاداری...

سرشو عقب برد وبه چشمام نگاه کردم
--برای مردی که تنها انگیزه اش تویی سخت ترین
مجازات....

دوباره سرمو روی سینه اش قرار دادم وبی هیچ بحثی به
ضربان قلبش گوش دادم.حرفاش بهم قوت قلب میداد
وازحجم غم وترس تلنبارشده امروزکم می کرد.

آیهان بدون اینکه اجازه بده از امیر ومونا خداحافظی کنم
دستم رو گرفت ومن رو همراه خودش کردیدام به بارقبل
افتاد دلتنگی وشوری که توی قلب هامون حس میشد

باعث میشد به هیچی جز خودمون فکر نکنم اما الان
شرایط کاملا فرق میکرد.درسته که حضورش دلتنگیم رو
تسکین میدادولی خبری ازاون شورواشتیاق نبود...

سوارماشین شدیم آیهان حرکت کرد به مسیر خیره شدم
به تردد عابر های پیدا و ماشین هایی که گاهی باسرعت بالا
ترازما ازکنارمون عبور میکردند

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت849

@Vip Roman

متوجه نگاه های گاه و بی گاه آیهان بودم اما افکار شلوغ
پلوغ و غیر قابل کنترل توی سرم بهم اجازه ی فکر کردن
نمیداد...

ماشین که گوشه ای ایستاد نگاه سوالی به آیهان انداختم.
--الان برمی گردم...

به رفتنش نگاه کردم وارد کافه قنادی شد. پلک روی هم
گذاشتم، حسی که توی قلبم به آیهان داشتم نه قابل
انکار بود نه قابل بیان بود،

هر چی می گذشت این احساس قوی تر می شد. یه جا
خوندم که نوشته بود عشق زیبا ترین هدیه خداست که
شاید نصیب هر کسی هم نشه و از اینکه خدا منو لایق
بهترین هدیه اش دونسته از صمیم قلب خوشحال بودم
ولی چیزی که باعث نگرانیم میشده مون ضعف و قدرت
کنترل پایین احساسم مقابل آیهان بود...

ممکنه از نظر خیلی ها اصلا ضعف به حساب نیاداما
همینکه من درمقابلش نمی تونستم خوب فکرکنم یا
دلخوریم روبه روش بیارم از نظر خودم ضعف بزرگی بود...

عشق زیباست اما اگر قرار باشه توبه طور مداوم ازارزش
های درونت برای کسی که عاشقش هستی بگذری
واطرافیانست قربانی احساس توباشن این حس زیبا تبدیل
میشه به دردی ناشناخته! چیزی که شاید با گذشت زمان
طولانی وبزرگ شدن حس نارضایتی تومیتونه آسیب زننده
باشه وشاید هم غیر قابل جبران...

دلم میخواست زنی باشم که عشق اونو بزرگ وعاقل تر
میکنه ،زنی باشم که اشتباهاتش تجربه بشن وبا ترس
هاش غلبه کنه وقوی باشه.نمی خوام به رفتن آیهان
ونبودنش فکرکنم اما بعضی اتفاقات غیر قابل پیش بینی
هستن مثل همین احساسم بهش...

اگر یه نفر می گفت یه روزی فرزاد و مسائلش بی اهمیت ترین مسئله ی زندگیت میشه یا تو روزها بهش فکر نمی کنی وجایی توی روزمرگی هات نداره بهش پوزخند میزدم و می گفتم از محالاته اما الان دقیقا همونه نقطه ای هستم که یه روزی فکرش رو هم نمی کردم .

پس باید یاد بگیرم کنار عشق و علاقه ای که به همسرم و خانواده ام دارم روی پای خودم بایستم تا در زمان چالش های زندگی و نبود اونا بتونم با اعتماد به خودم محکم قدم بردارم.

یادمه چندماه بعد از اینکه مونا توسط نامزدش ترک شد از خانواده اش هم جدا شد و مستقل شد اتفاقی که تا ماه ها اوقات آقا جون رو تلخ کرد و بحث داغ مودت ها شد مونا روزای سختی رو گذروند اما یاد گرفت چطوری روی پای خودش بایسته

#تمام_آنچه_دارم_❤️_PDI_LRI_بی

#آسیه_احمدی

#پارت850

شخصیت های ما متفاوت بود مثلا من
هرگز نمی توئم دوراز کسانی که دوششون دارم زندگی کنم
اما این نباید مانع ای برای خود کفای من باشه...
درباز شد آیهان باسینی حاوی دو ماگ و دو اسلایدکیک
شکلاتی سوارش شد

--من از صبح چیزی نخوردم

به صورتش نگاه کردم و دوباره توی دلم اعتراف کردم بی
نهایت دوشش دارم و به اندازه دوست داشتنش که نه اما
به حد زیادی دلم میخواست به چیزی که بهش فکرکردم
عمل کنم

و اولین قدم هم برای خودباوری و خود کفایی مبارزه با ترس
هم کنترل اوضاع و صادق بودن، بود.

_ امروز رفتم بیمارستان ملاقات میثم

آیهان برای ثانیه ای از هر عملی که انجام میداد متوقف
شد اما زودتر از انتظارم به خودش اومد و من ادامه دادم :
نیاز داشتم ببینمش تا باهاش حرف بزنم...

باسکوتی پراخم نگاهم کرد اخمش از عصبانیت نبود و به
نظرمی اومد داره فکر میکنه.

_ الان از اینکه رفتم دیدنش پشیمونم اما فکر کنم بازم
لازم بود برم تا به چیزهایی رو متوجه بشم...

توقع داشتم پرسه چی اما بازم سکوت کرد منم همینجا
استوپ زدم و چیزهایی رو که متوجه شدم روپیش خودم
نگه داشتم

چیزهایی مثل دورو بودن میثم وقیح بودن
فرشته... چیزهای بد خیلی وقتا گفتن نداره...

آیهان قهوه وکیک خودش رو برداشت و سهم من رو روی
پام قرار داد

--بابت شرایط همتا متاسفم...

مکث کرد و ظاهرا اونم منتظرواکنش من بود مثل خودش
باسکوت به حرفاش گوش دادم.

--انتظار نداشتم همتا متوجه این اتفاق بشه نه من نه
فرازفکرش رو نمی کردم.میخوام بدونی از این موضع واقع
ناراحت و متاسفم واگر امکان برگشت زمان بود حتما
محتاطانه تر عمل میکردم.

به حرفش اخم کردم اینکه به خاطر حال همتا متاسف
بود خوب بود اما اینکه از تصمیمش برنگشته بود نه...

--من درک می کنم که تو به خاطر همتا هیچ وقت نمی
تونستی برای ظلمی که بهت شد و لطمه که بهت رسید
کاری بکنی حتی اگر روزها وساعت ها به شکایت یا تقاص
پس دادنش فکر میکردی باز همتا مانع بود برای گرفتن

حقت چون تو کسی نیستی که فقط به خودت فکر
کنی، خانوادت برات مهمن ومن توی این مورد اصلا
شماقت نمی کنم بلکه تحسینت هم می کنم.
نمی خواستم دوباره با دیر جنبدم تورو هم از دست بدم
،من همیشه دیر جونبدم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت851

--برای محافظت از آیلار، برای نجات مامان از منجلا ب
پدرم... دیر جنبدم و هیچ وقت فرصتی برای جبرانم پیدا
نکردم. نباید برای داشتن و مراقبت از تو و آیناز وقتو
هدر میدادم، خانواده ی فرزند باید متوجه میشدن به هیچ
عنوان نباید به تونزدیک بشن یا ازت چیزی بخوان چون
هیچ حقی ندارن و تا ته دنیا به تو بزرگواریت بدهکارن...

نفسم رو لرزون بیرون میدم...

_ امروز عمو سعید بعداز عذرخواهی ازمن دوباره
درخواستش رو تکرار کرد.

اخم آیهان به گره ی کوری تبدیل شد

-- این آخرین باریه که ازت چیزی میخوان... اینو بهت قول
میدم.

گونه ام رو نوازش کردومن قدم دوم یعنی بیان احساسات
وگله هام رو برداشتم

_ البته اگه دوباره بی خبر نداری بری

-- من آدم جا خالی دادن نیستم هستی اما رفتن مامان داغم
کرد... مرگش نه ها اینطور مظلوم مردنش داغونم کرد
انقدر تنها وغریب مردنش... اینکه خودش خواست نباشه
وشاید تنها تصمیم قاطع زندگیش بود. مادرم نقش پر رنگ
اما حضور کم رنگی توی زندگیم داشت همیشه بود اما
حس نمی شد دیده نمی شد خودش نمی خواست که دیده

بشه همیشه ناامید و افسرده سرخورده و غمگین... اینا بارز
ترین خاطرات من ازش توی کودکی و نوجونیه... با اینکه
بیشتر وقتها توی تخت بود اما همینکه میدونستم هست
دلم گرم بود. بعد از نامزدی ما حالش روحیش خیلی فرق
کرد بیشتر حرف میزد نگران میشد و حتی لبخند میزد...

نفسش رو بیرون داد و نگاهش رو از شیشه سمت خودش
به بیرون و ماشین های در حال گذر داد...

--فکر میکردم حالش داره بهتر میشه و روزی هزار بار
بابت این فکرم خودمو لعنت می کنم.

دستم روی دست مشت شده اش گذاشتم نگاهش رو به
من داد و با لبخند غمگینی گفت: این چند روز دور از شما
برای این بود که نمی خواستم با دیدن حال روز بد شما
بیشتر از خودم بدم بیاد

خودتو مقصر ندون...

--من مقصرم چون کوتاهی کردم هستی... باید زودتر از
اینا مامان رواز فرخ دوری کردم.
_گاهی افسوس میخوری که چرا دیر جنبیدی اما به نظرم
باید اون اتفاق ها و برات تجربه بشه بیوفته توروبسازه...
--به چه قیمتی هستی... به قیمت نداشتن مادرم؟ ای کاشه
بعضی تجربه انقدر بهاشون سنگین نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت852

ای کاشی از صمیم قلب توی دلم
گفتم... بعضی از تجربه ها بهای گزافی داشتن بهایی به
قیمت ندیدن یک عزیز...

به چندسال هدر رفتن عمرویک دنیا حسرت...
 نفسم رو مثل آهی بیرون میدم، گوشی آیهان زنگ خورد
 من مشغول خوردن کیک وهات چاکلتم شدم اونم با حالی
 به مراتب بهتر از قبل، هنوز اثرات حرفای فرشته روی من
 بوداما همین که تونستم حرفای که روی دلم سنگینی
 میکردن روبه آیهان بزنم اون مسئولیت رفتارش
 رو پذیرفت حالم بهتر کرده بود.

جمله های آیهان منو از فکر بیرون آورد
 --هرکاری که فکر میکنی لازمه انجام بده رضایت فرخ
 بامن...

هات چاکلت تقریبا سرد شده بودو کنار گذاشتمش وبانگرانی
 به آیهان خیره شدم. حدس اینکه اون داشت یه کارهایی
 علیه پدرش میکرده به هیچ عنوان کار سختی نبود، تماس
 رو با خدا حفظی کوتاهی خاتمه دادومن بدون معطلی
 گفتم: داری دوباره چیکار میکنی؟

نگاه کوتاهی به من انداخت و ماشین رو روشن کرد
 --کاری که بعدا به خاطرش افسوس نخورم چون ظرفیتم
 برای افسوس خوردن پر شده...

اون لحظه انقدرازکارهای مرموزش ترسیده بودم که به
 ناراحتش شدنش نتونم فکر کنم.

_اگر تصمیم های لحظه ایت دوباره به کسی آسیب بزنه
 چی؟! فکر میکنی یه اشتباه روچندبار میشه تکرار کرد؟

--هستی من قرارنیست به کسی آسیب بزنم مقصراتفاقی
 که برای همتا افتاد هم نبودم...میخوام کارهای رفتن آیناز
 رواوکی کنم که برای تحصیل بره، فرخ لج کرده میخواد
 مانع بشه من قراره مقابلش بایستم...

_فکر میکنی ازپیش برمیایی؟

پوزخند ترسناکی زد وگفت:من جز پسر فرخ بودن شاگردش
 هم بودم حالا هرچندناخلف...فکرکنم وقت درس پس
 دادن باشه!

_داری منو میترسونی!

--قرار نیست کار خطرناکی بکنم

_اون کاربردون خطرچیه؟

--بابا یه رقیب سر سخت داره فردا قراره باهاش ملاقات کنم وازش بخوام پیشش کارکنم... کاشف رقیب بابا این خبررو به سرعت نوریه گوشش میروسونه وخب به هیچ عنوان به نفع بابام نیست که اجازه بده کنارکاشف بمونم
_اگر برخلاف تصویرت برای پدرت مهم نبود چی؟

--فرخ برای اعتبارش هرکاری میکنه وشک نکن بودن من کنار رقیب اصلیش هیچ وجه ی خوبی براش نداره...
هنوز نگران بودم وباهمون نگرانی به آیهان خیره شدم.
نمی تونستم مثل آیهان خوش بین باشم به نظرم حتی اگر نقشه ی آیهان درست پیش می رفت باید منتظر عواقبش می موندیم چون فرخ ملکی آدمی نبود که وقتی علیه اش اعلام جنگ کنی ساکت بمونه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت853

_بعدش پدرت دست از سرمون برنمی داره...نمیذاره آب
خوش از گلومون پایین بره،راحتمون نمیذاره.

--من مراقبت هستم

باحرصی فرو خفته گفتم:من فقط نگران خودم نیستم!

--میدونم،اما یادت نره من فرخ رو از خودش هم بهتر

میشناسم مثل همین خالی کردن حساب ها...باورکن اصلا

ازاین موضوع تعجب نکردم چون می دونستم اولین چیزی

که از دست میدم همینه...برای همین خودم روبراش

آماده کرده بودم...حالام پیاده شو کمتر حرص بخور که اصلا با این هستی که آیه ی یاس حال نمی کنم

_من خیلی با آیهان بی مسئولیت حال کردم؟

لبخند خسته ای زد و من پیاده شدم و با دیدن کوچه ی ناشناس شوکه شدم. آیهان هم پیاده شد و به طرف من اومد

_اینجا دیگه کجاست؟

--بیا تا بهت بگم...

به طرف دری رفت و کلید انداخت خودمو بهش رسوندم و آیهان بعد از باز کردن درکنار رفت و دستش رو روی کمر من گذاشت و من روبه داخل هدایت کرد. همزمان که به طرف آسانسوری رفتیم با کنجاوی لابی رو از نظر گذروندم ، آیهان کلید طبقه چهار رو فشرد.

_نمی خوای بگی کجا داریم می ریم...

لبخند زد و من تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که
 منو آورده خونه ی نورا...توی آینه آسانسور ظاهر رو
 چک کردم و به اوضاع داغونم پی بردم، صورت بی رنگ
 و روم، چشمای پژمرده ام، بینی قرمز و لباس های که در
 بی حوصله ترین حالت ممکن انتخاب شده بود...

یعنی اون لحظه باید خودم رو دار میزدم حتی آیهان با ته
 ریش بلند و موهای نامرتب و لباس های سرتاپا مشکی خیلی
 جذاب و شیک بود و من کنارش مقل وصله ی ناجور بودم.

تف به فاز ما دختر ها که گاهی با دپرسیمون گند میزنیم
 به خودمون...همینکه آسانسور توی طبقه ی چهارم
 ایستاد دست آیهان رو گرفتم و گفتم: من نمیام
 با تعجب گفت: چرا؟

_ با این سرو وضع شبیه تراکنش ناموفقم...
 لبخندی گوشه ی لبش نشست و با نگاه مهربونی
 گفت: فقط یکم هپلی که اونم به نظرم جذابه

زدم به شونه اش وگفتم: میزنم فکتو میارم پایین ها با رفتار
های اخیرت انگیزه اش روهم دارم

لبخند از لبش کنار نمیرفت... منو از آسانسور بیرون کشید
--سخت نگیر هستی... صاحب خونه مهمون نواز تراز این
حرفاست که ظاهرهت رو به روت بیاره، آدم باشعور و بادرک
وفهمیه...

_درک وفهم اونا چه ربطی به لباسهای من داره!...

--منظورم اینه که این چیزا براش اهمیت نداره... رفتی
داخل میتونی لباسات رو دربیاری...

بهش چشم غره رفتم و قبل از اینکه بتونم مانعش بشم به
طرف دررفت و کلید انداخت. متعجب نگاهش میکردم که
با تفریح به دهان بازنگاه کرد

--بفرمایید تومادمازل

توی صدم ثانیه مغزم لود شد و به خنگی خودم پی بردم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت854

آیهان منتظر نگاهم کردومن اولین قدم رو به طرف داخل برداشتم.فکری که توی سرم مثل چراغ چشمک زنی روشن شده بود وهمه فکرهای قبل ازخودش روپس زدو منو به شورانداخت...

باهیجانی وصف نشدنی از همون جلوی در همه جارو رصد کردم،قدم های اول باتردیدبود اما قدمهای بعدی رو با اطمینان بیشتری برداشتم.وسط پذیرایی روشن خونه ایستادم وروبه آیهان گفتم:اینجا خونه ی تو...؟

شونه ی سمت راستش روبه دیوار کنار در تکیه داده بود
وبا لبخند نگاهم می کردوبا جمله ی من ابروهایش بالا پرید
وگفت:نه...اینجا خونه ی ماست...

لبخند نم نمک روی لب های منم شکوفه زد و به خنده
ای حیرت زده تبدیل شداما توی کسری از ثانیه با لحن
ناراحتی گفتم:

_پدرت از این خونه خبرنداره نه؟

--احتمالا تا الان فهمیده...

_اینجاروهم ازمون میگیره...

--نمیتونه این کارهارو بکنه...

_حساب شخصیت رو خالی کرد

آیهان جلو اومد ودستام رو توی دستش گرفت
وگفت:نمی تونه خونه ای که به نام منه رو بگیره،حساب
بانکی هم مهرباب داره کارهاشو میکنه وقراره ازش شکایت
کنم

_ اسم پدرت میاد تن و بدن من میلرزه

--هیچی برای ترسیدن نیست... فرخ جانی و آدم کش نیست
تموم خباثتش همون خالی کردن حساب...

نفس عمیقی کشیدم میدونستم داشت تلاش میکرد ترسم
رو کم کنه اما چیزی نگفتم و اجازه دادم، فکر کنه تلاشش
موفقیت آمیز بوده.

نگاه دیگه ای به خونه اندختم یه دست مبل وتی وی
وچند قلم دیگه بیشتر وسیله نداشت به طرف اتاق
خواباش رفتم دوتا خواب داشت که یکی بزرگ تر بود ویکی
کوچیکتر...یه آشپزخونه بزرگ ویه تراس کوچیک که هم
از آشپزخونه وهم از هال راه داشت...

--خوشت اومد؟ یکم کوچیکه اما فعلا توانایی های آقا تون
همینه!

_ دیونه شدی آیهان...این خونه برای ما کوچیک که
نیست بزرگم هست...یه دستی به سر وروش بکشیم میشه
همونی که من میخوام...

سرتکون داد وگفت: تمیز تر بود این دوسالی که دست
مستاجر بود یکم اوضاعش به هم ریخته...
_همون خونه ای که گفתי خالی نیست؟

سرتکون داد

--نمی تونستم علنی خونه بخرم وازاونجایی که حسابا
توسط بابام کنترل میشد پول زیادی هم نداشتم حتی برای
اینجا هم پولم کم بود مجبور شدم قرض بگیرم و اینجا رو
بدم اجاره تا باپول اجاره بتونم بدهیم رو پرداخت کنم
هرچند که از حسابم هم برمی داشتم وبابام غرمیزد چرا
هرماه خرجم بالا ترمیره...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت855

از یادآوری خاطراتش لبخند تلخی زد... من برای عوض
 کردن فضا گفتم: اتاق بزرگه برای ما کوچیکه برای آیناز...
 -- آیناز قرار نیست اینجا موندگار بشه... خاله ام تا یکی دو
 سه هفته دیگه اینجاست و امیدوارم تا اون موقعه کارهاش
 اوکی بشه. اگه گرمته لباس رو دربیارتا به درک و شعور
 صاحب خونه پی بیری...

بهبش چشم غره رفتم اما ندید چون پشت به من به طرف
 آشپزخونه رفت. شال و مانتوم رو درآوردم و روی مبلا
 گذاشتم از یخچال دوتا ابمیوه صنعتی بیرون آورد و به
 طرفم اومد و یکی رو مقابلم گرفت
 --خونه مجردی و این داستانا... پذیرایی هم که بلد نیستیم
 از دستش گرفتم

_توجیه و بهونه های بنی اسرائیلی...وگرنه من قبل پذیرایی
کردنت رو دیدم!

--فکر نمی کردم منو جو بگیره و بیارمت اینجا...قرار بود یه
مدت منم مزه خونه خالی رو بچشم...

داشتم سرآبمیوه ام رو باز کردم که با حرفش از کارم
متوقف شدم و با حرص نگاهش کردم.

_می خوای من بدم بچشی...

گوشه ی لبش بالا رفت و با نگاهی به سر تا پام
گفت:هوم...چه پیشنهاد جذابی...

از خودمو زیونم که همیشه مایه ی ابرو ریزی بود عصبی
شدم و اون عصبانیت رو سر آیهان خالی کردم البته با نگاه
کردن و منتظر شدم خودش دست و پاش رو جمع کنه
اما با کمال پروپی گفت:تیپت رو در نظر بگیرم هیکلیت
قابل قبولمه...برای یه آماتور همینم غنیمته...

دستمو بلند کردم که بزنم به شونه اش که مچ دستمو
گرفت و منو پشت بخودش چرخوند و تنم رو به بدنش
چسبوند و کنار گوشم زمزمه کرد

--من عاشق پنجول کشیدنتم جونور... سعی نکن منو
وسوسه کنی...

همین امروز هوس جونور شنیدن از زیبوش داشت دیوونم
میکرد اما این جونور گفتنش مثل همیشه نبود! سرشو توی
گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید. برخلاف لحنش که
تلاش میکرد سرحال نشون بده خستگی رو توی کلماتش
میتونستم لمس کنم.

نفساش که سنگین شد توی آغوشش چرخیدم و سرش از
روی شونهام جدا شد. آبمیوه رو کنار گذاشتم و صورتش
رو توی دستام گرفتم

_سعی نکن کنار من تظاهر به خوب بودن کنی

پیشونیش رو به پیشونی من چسپوند و نفسش رو خسته
بیرون داد نفس گرم و خوش بوش توی صورتم پخش شد.

_چی انقدر اذیت میکنه؟

--من توی زندگی قبلم گند زدم هستی...میخوام درمورد
تو خودخواه باشم وبگم همه جوهره باید کنارم باشه اما
میدونم که نمیتونم زندگی که فکر میکردی رو برات فراهم
کنم. نه که نتونم توانش رو ندارم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#آسیه_احمدی

#پارت856

_دیوونه روانی...راجب من چی فکر کردی؟ فکر کردی
حالا که یکم اوضاع مالیت بهم ریخته من جا میزنم اونم
وقتی یکی پیدا شد ومن گرفت...

به شوخیم خندید

_اتفاقا از اینکه یکی از آپشنهات رو از دست دادی خوشحالم... چه معنا داره یه نفر همه چیز تموم باشه؟ درعرض چند ثانیه دستاش دورم حلقه و منو اسیر خودش کرد اسیر لب ها و دستهای نوازش گرش... توی ثانیه به ثانیه اش همرایش کردم

برخلاف نیم ساعت پیش که توی ماشین خبری از شور و هیجانمون نبود حالا با قدرتی به مراتب بیشتر از قبل برگشته بود.

روی مبل سه نفره پشت به آیهان چسپیده به سینه اش بودم چند دقیقه بود نفسهای آیهان ریتم آرومی بخودش گرفته بود منم بدون هیچ تکونی تو بغلش موندم. با یادآوری چند دقیقه قبل لبخندی روی لبم نشست انتظار داشتم این دفعه هم مثل بارهای قبل همه چیز به صورت غیر قابل کنترلی پیش بره اما برعکس شد. ما نیاز داشتم

کنارهم باشیم بهم تکیه بدیم وازحس وجود هم آروم
باشیم.

هم من هم آیهان به این هم آغوشی احتیاج داشتیم هم
آغوشی که نوازش و بوسه هاش تسکینی برای درد و زخم ها
مون شد. درسته که به سه مین آغوش و بوسه ختم شد
اما من آرامشی رو که توی وجودم بود و میون نفسهای
آیهان در جریان بود رو با هیچی عوض نمی کردم.
هوا رو به تاریکی میرفت و کم کم پلک های منم روی هم
افتاد.

گوشیم پشت هم زنگ میخورد و ندیده میدونستم کیه
پوفی کشیدم وازجا بلند شدم تا به تماسش پاسخ بدم
میدونستم حالا حالا ها دست بردار نیست.

_بله

-بله ومرض ،درد بی درمون ریا،زهرهلاهل.....

_دوتای اولی که اوکیه فقط دردهلال رو ازکجا پیدا کنم

-زهرهلال بی سواد خر

از اینکه میون عصبانیت و حرص خوردنش هم حواسش
به اشتباهم بود خنده ام گرفت و بدون در نظر گرفتن
چیزی که نصیبم میشد با صدا خندیدم

-ببند دراون بی صاحب رو تا پارش نکردم
خنده ام شدت گرفت اما برای اینکه مونا سلیطه گریش
رو از سرنگیره دستمو جلوی دهنم گرفتم ولی خوب
متوجه شد وگفت: ای مرگ بگیری تو... بگو کدوم
قبرستونی هستی تو...

_قبرستونی که ازش کسب درآمد میکنم.

-تو گوه میخوری پاشو بیا اینجا...

_نمیشه قربونت برم کلی کارسرمون ریخته!

-هستی اون روی سگم رو بالا نیار... نه اصلا حالا که فکر
میکنم من سگ سگم فقط یکی رو میخوام که پاچه اش رو
بگیرم... تا جد و اباد خودمو خودتو اون شوهر نسناست
رو به صف نکردم بلند شو بیا...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت857

مطمئن بودم شوخی نمی کنه دستی به صورتتم کشیدم باید
کاری که زیر دستم بود رو تا فردا تحویل میدادم اما مگه
دیگه جرات داشتم مخالفتی بکنم.
_باشه تا یه ساعت دیگه اونجام...

-یه ساعت بشه یه ساعت یک دقیقه کشتمت.
بعدم بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد.سرمو بلند
کردم تا جریان رو به امیر بگم که دیدم اون سخت
مشغول بود خودم میدونستم این ته نامردیه که همیشه

بیشتر مسئولیت ها به عهده ی امیروازاونجایی که اونم الان کارداشت روم نشد ازش بخوام کار منو هم انجام بده

به ناچار بلند شدم لپتاپم رو با خودم می بردم وامشب به کارم رسیدگی میکردم البته امیدواربودم وقتش رو پیدا کنم.
-داری میری؟

اینو امیر با تعجب پرسید ومن با خجالت جواب دادم:مونا به حضورم احتیاج داره مجبورم برم کارام رو امشب انجام میدم.

-میخوای بذار من انجام میدم؟
پیشنهاد وسوسه کننده ای بود اما واقعا کمال بی شرمی بود اگر قبول میکردم.

ازامیر تشکر کردم وبعداز چک کردن وسایلم بیرون اومدم.ترافیک بدی بود وباین وجود باید دعا میکردم مونا زنده ام بذاره،گوشی دوباره زنگ خورد ومن نفسم رو با حرص بیرون دادم تا دیوونه ام نمی کرد دست بردار نبود .

گوشی رو بیرون آوردم با دیدن اسم آیهان لبخند روی لبم نشست...

_سلام

--علیک سلام خانم... کجایی آتلیه نیستی؟

نفس عمیقی میکشم

_نه دارم میرم خونه ی خونه آقا جونم، امشب قراره برای مونا خواستگاری یاد قاتی کرده

خندید وگفت: مبارکه به سلامتی، حالا چرا قاتی؟

سری به چپ و راست تکون میدم

_آقا جون براش خواستگار پیدا کرده وتوی غیر قابل ترین حالت ممکن پدر ومادر مونا موافقتشون رو اعلام کردن وبعدهش به صورت کاملا غیر منتظره ای برمیگردن تا به قرار خواستگاری مونا برسن ومونا رو مجبور کنن توی خواستگاری شرکت کنه فکر کن مونا یی که روحشم خبر نداشت رومجبورکنن...فکرکنم حدس بزنی واکنش مونا چیه!

خنده ی آیهان توی گوشم پیچیدوگفت: الان دچار تردیدم
که دلم برای خواستگاره بسوزه یا مونا

منم با خنده جواب دادم: شاید باورت نشه اما منم دچار
همچین تردیدی هستم... از دیروز که عمومحمودوزن عمو
فروغ اومدن قیامت شده اما الان دلت برای من بسوزه
چون کلی کار سرم ریخته واین خواستگاری برنامه ریزیم
روبهم ریخت...

--می خوای من برم کمک امیر؟

_مرسی عزیزم لپ تاپم رو باخودم آوردم امیدوارم اونجا
وقت کنم بهشون رسیدگی کنم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت858

--بیار بده من، مونا قراره مغزت رو بخوره مگه تمرکز داری
برای کاری...

_اذیت نمی شی؟

خندید وگفت: جونور و بین چه تعارفی هم میکنه! بیا من
خونه ام... منتظرتم.

با لبخند تماس رو قطع کردم. یک ماهی از فوت مادر
آیهان واون ماجرا ها میگذره و آیهان و آیناز توی آپارتمان
جدیدشون مستقر شدن هنوز آیهان درگیر شکایت از
پدرشه و به نتیجه ی قابل قبولی نرسیده برخلاف چیزی
که آیهان گفت وهمون چیزی که فکر میکردم پدرش همه
ی تلاشش رو برای کم کردن روی آیهان کرد وهرجا که
آیهان برای کارمیرفت و رد میشد ردپایی از فرخ ملکی بود.

هر دو سعی میکردیم نا امید نباشیم اما هربار به بن بست خوردن هاش حال همه مون رو میگرفت.

دوستای آیهان و بابا پیشنهاد کار پیش خودشون رومیدادند و آیهان قبول نمی کرد میتونستم درکش کنم که چرا قبول نمی کنه آیهان نمی خواست حالا که از زیر پرچم پدرش بیرون اومده زیر پرچم کس دیگه ای بره و می خواست خودش از پس مشکلاتش بر بیاد....

به قول مامان تنها کاری که از دست من بر می اومد این بود که حمایتش کنم و به خودم و خودش اجازه ندم نا امید بشیم.

ترافیک باز شد و ماشین ها حرکت کردند مسیرم رو به طرف آپارتمانی که قرار بود یه روزی منم توش زندگی کنم تغییر دادم، خنده ام گرفت همینجوری هم نصف روزای هفته روانجا بودم و حتی گاهی اوقات مامان برامون غذا درست میکردومی فرستاد.

ماشین رو کمی پایین تراز ساختمون پارک کردم وبا
برداشتن کوله پایین رفتم کلید رواز همون اولین باری که
اینجا اومدم داشتم، در وباز کردم با صدای بلندی
گفتم: اهل خونه بیاد که عشقتون اومد...

آیهان مثل همیشه با لبخندبه استقبالم اومد اما خبری از
آیناز که همیشه برای کل کل با من آماده بود نشد.
--خوش اومدی

مرسی...

لپ تاپ رو از کوله ام خارج کردم
_فایل عکسا به اسم کوین اسکارف روی دکستاپ هست
برای یه آنلاین شاپ...عکسا میره توی پیج اینستاگرام
وسایتشون..._

لپتاپ رو ازم نگرفت وگفت: حالا بیا تو...

_اگه نمی خوای آخرین دیدارمون باشه بذاربرم وگرنه مونا
منو میکشه

--مونا بیخود کرده...بیاتو برات هات چاکلت درست کردم
بخور بعدش برو...

با مشت سمت چپ قفسه ی سینه ام کوبیدم وبعد با
انگشت اشاره بهش اشاره کردم وهم زمان با صورتی تحت
تاثیر قرار گرفته سرم روبه چپ وراست تکون دادم آیهان
به مسخره بازی هام خندید کفشام رو درآوردم وجلوتر
ازش داخل رفتم ،پشت سرم اومد مستقیم راهی آشپزخونه
شدم

کجاست این خوشمزه ی دوست داشتنی...

--روی کانتر...نگرانم یه روزی منو به این خوشمزه ی
دوست داشتنیت بفروشی..._

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_#

#آسیه_احمدی

#پارت859

_من آدم وفاداریم هیچ وقت به عشق اولم خیانت نمی
کنم، شنیدی که میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل اولی
نیست؟

به کانتر رسیدم و نگاه کوتاهی به آیهان کردم گوشه ی
سمت راست لبش بالا رفت و به طرز زیبایی یکی
از نیشخندهای مغرورش رو تحویل داد. ماگ رو از روی
کانتر برداشتم و با احتیاط جرعه ای ازش رو نوشیدم و قبل
از اینکه آیهان بیشتر به خودش بباله از اشتباه درش آوردم
_به هر حال شکلات قبل از تو توی زندگیم بوده و منو
کشف کرده...

نیشخندش به لبخندی متحیر تبدیل شد بعد با تاسف
برام سرتکون داد

--حداقل تظاهرکن من برات از شکلات جذاب ترم...

لبخند دندان نمایی زدم: ازدروغ و تظاهر و دو روی خوشم
نمیاد

کمی دیگه از محتویات توی ماگرو مزه مزه کردم و با اشاره
به اتاق آیناز گفتم: نیست؟

--خوابیده... یکم میزون نیست

ماگ رو روی کانتر برگردوندم

_چیزی شده؟

--خاله امروز حرکت میکنه...

همین جمله ی کوتاهش کافی بود تا به ماجرا پی ببرم، یادمه
یه بار از آیهان پرسیدم (خود آیناز راضی به رفتن هست؟)
آیهان در جوابم با تحکمی ناراحت کننده گفت: باید بره
...اون روز با سکوت نگاهش کردم و اونم برای فرار از زیر
نگاهم ازم فاصله گرفت. بعضی تصمیمات با وجود درست
بودنشون سخت و دردناک بودن مثل همین راهی کردن
آیناز!

اونقدر به آیهان اعتمادداشتم که مطمئن بودم برای دلیل محکمی تنها عضو خانواده اش وپاره ی تنش رو داره راهی میکنه دلیلی شاید به محکمی ازدواج آیلار...

گفته بودم ترس ها بزرگ ترین مانع ها برای پیشرفت هستن؟ ترس ها میتونن به راحتی افکارو قدرت تصمیم گیری رو فلج کنن وتواشتباه ترین تصمیم رو به درست ترین ترجیح بدی... آیهان تلاش داشت با ترس ازدست دادن آینازمقابله کنه وبرای اینکارهم می خواست اونو از خودش عامل خطر دور کنه.

درسته که پدرش رضایتش رو برای رفتن آیناز داده بود اما ازاونجایی که ولایت بافرخ ملکی بود هرلحظه میتونست نظرش رو تغییر بده اونم رضایتی که تحت فشار وبرخلاف میل درونی داده شده بود.

_کاش راهی جز رفتنش بود.

--راهی نیست...تازمانی که فرخ قدرت ونفوذش رو داره
هیچ راهی نیست.

درد توی نگاه وکلماتش رو من لمس میکردم.دستمو روی
دستی که لبه ی کانتر قرار داده بود گذاشتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت860

_شما ازپس اینم برمیاید

--اره...مجبوریم از پشش بریبایم. بخور تا سرد نشده

ماگم رو دوباره برداشتم کمی سرد شده بود اما هنوز قابل
خوردن بود سر کشیدم وماگ خالی رو روی کانتر گذاشتم
آیهان رفتارم رو زیر نظر داشت وبه نفس عمیقی که بعداز

سرکشیدن هات چاکلت کشیدم لبخندزد دستش روبالا
آورد وبا انگشت شصت روی لب بالایم کشید...
از حرکتش نفسم بند اومد،برام عجیب چطوربعداز
گذشت چندماه هنوز کوچیک ترین وپیش پا افتاده ترین
رفتارش نفسم رو بندمیاره ...

متوجه حالم شد وسرش رو پایین گرفت وبوسه به سرم
زد...

_من برم؟

سرتکون داد به طرف در رفتم آیهانم دنبالم اومد
_مرسی برای اینکه قراره جورمنو بکشی،هرچند از یه زاویه
وظیفه ات به نظر میرسه

ازگوشه ی چشم نگاهش کردم ازحرفم ابروهاش بالا پریده
بود قبل از اینکه چیزی بگه خودم ادامه دادم

_به هر حال زن گرفتن این کارهارو هم داره اماخودتو
ناراحت نکنی ها جای افتخاره که آدم کارای همسرش رو
انجام بده

--افتخاربرای کی؟

_برای تو دیگه!! همینکه بهت اعتماد کردم و کارم رو بهت سپردم باید به خودت ببالی... تحقیقات نشون داده هیچ زنی توی انجام کاراش به همسرش اعتماد نمی کنه چون اونو موجودی خرابکار میدونه!

--پس چقدر من خوش شانسم که مورد لطف قرار گرفتم.
_دقیقا و آیا این کافی نیست که به من ایمان بیاری...؟

تک خنده ای زد خم شدم و کفشام رو بپوشم کوله از روی شونهام افتاد آیهان خم شد و کوله رو گرفت کفشام رو پوشیدم و کوله رو به دستم داد.

--مراقب خودت باش به خاطر خواستگاری اون هیولا تند نرو به هر حال نیم ساعت کمتر غرزدناش رو بشنوی گوشای خودت استراحت میکنن.

_چشم بابابزرگ...

بهم چشم غره رفت وگفت: کاش اصلا نمی رفتی، میری
اونجا اون چرت وپرت میگه تو گوش بدی که چی؟ خب
بره غراشو به مامان و باباش بزنه

_باهاش سر لج افتادی ها!

--مگه بچه ام، اخلاقای گوهش رو میشناسم...

خندیدم و با لحن لوسی گفتم: به دوستم بی ادبی نکن
وگرنه باهات قهر میکنم

روی بینم زد و بعد موهام رو مرتب کرد

--باشه برو مراقب خودت باش...

_بابت هات چاکلت هم مرسی

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت861

روی نوک پا ایستادم و بوسه ای به گونه اش زدم. با محبت
لبخندی زد و گفت: حس پدری رو دارم که دختر لوس
و شیرینش رو داره راهی مدرسه میکنه. هم نگرانشه و دل
جدا شدن ازش رو نداره هم دلش نمیاد از برنامه هاش
عقب بیوفته...

نمی دونم چه سری توی کلمات جادویش بود که با هربار
منو شیدای خودش میکرد.
_پس خودمو بیشتر لوس کنم

لبهام رو غنچه کردم و جلودادم و با عشوه سرمو کج کردم

--اگه همین جوری به کارات ادامه بدی نه تنها نمیذارم
بری که نقش همسریم رو به خوبی انجام میدم به هر حال
توی این یکی مهارت بیشتری دارم.

ضربه ای به شونه اش زدم که باعث شد هردومون با صدا
بخندیم.

نیم ساعتی با تاخیر رسیدم و طبق انتظارم مونا تا چشمش به من افتاد فحشهایی ردیف کرد که برای بعضی ها نیاز به دایره المعارف داشتم تا دنبال معنیش بگردم به بعضی ها خندیدم به بعضی هاش اخم می کردم .

مونا توی یکی از اتاقای خونه ی بی بی نشسته بود و خود خوری میکرد روبه روش نشستم به صورت عصبیش نگاه میکردم.

-خیلی شبیه بدبختام؟!

_ تو بدبخت نیستی...

به حرفم پوزخند زد و سرتکون داد

_ مونا این فقط یه مراسم خواستگاریه هیچ کس نمی تونه مجبورت کنه!

دستاش رو روی صورتش گرفت و صورتش رو پوشوند
چند ثانیه گذشت و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن، برام

غیر منتظره بود که می دیدم مونا برای همچین چیزی
اشک میریزه

از جام بلند شدم و کنارش نشستم و بغلش کردم.

_هی مونا... چیزی نشده که؟

-خسته ام هستی... از جنگیدن با خودم و بقیه خسته
ام... مگه من چقدر توان دارم که مدام برای هر خواستم
در حال مبارزه باشم و هیچ وقت درک نشم. چرا باید
خوشبختی منو توی ازدواج ببین مگه ازدواج یه مرحله از
زندگی نیست که باید توش به آرامش و امنیت برسی؟
چرا میخوان امنیت و آرامش الانم رو ازم بگیرن؟

_به قول مامان اونا که بدمون رونمی خوان؟ فکر میکن
دارن درحقمون لطف میکن!

در اتاق باز شد وزن عمو فروغ داخل اومد و بادیدن مونا
ابروهاش بالا پرید و شماتت گونه گفت: بچه شدی مونا
!این چه حال و روزیه؟

-فکر میکردم این طرز تفکر شما باشه! با خودتون گفتید
عقل مونا با بیست و چندسال سن نمیرسه از تاریخ
مصرفشم داره میگذاره زودتر بدیم بره تا رودستمون
نمونده!

-خجالت بکش... این چه طرز حرف زدن با منه؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت862

-معذرت میخوام که واسه تصمیم گیری تون برای آینده
ام دارم اعتراض میکنم!...

-اعتراض برای چی؟ کم بهت بها دادیم رفتی دورتا وزدی با هرکی خواستی پریدی بدون اینکه من یا پدرت بهت خورده بگیریم حالا سرهمچین چیز کوچیکی قشقرق به پا میکنی!

مونا رو به من کرد وگفت: می بینی توروخدا! این مامان منه که داره اینجوری باهام حرف میزنه!

-مونا کولی بازی رو میداری کنارومثل بچه آدم میایی
میشینی سر مراسم

چرخید وخواست بره بیرون اما دوباره متوقف شد
وگفت: فکر اینکه بخوای جواب رد بدی هم از سرت بیرون کن برای جواب رد باید دلیل قانع کننده داشته باشی...

مونا از جا پرید با عصبانیت روبه مادرش گفت: میدونی که حتی بدون رضایت شما میتونم زن یکی دیگه بشم
زن عمو ایستاد وبه مونا نگاه کرد هر دو مثل دوتا جنگنده به هم خیره بودن

-من سر لج ننداز مامان میرم زندگیم روتباه میکنم وکه یه
عمر حسرت و آهش برات بمونه

بی بی سراسیمه جلوی در ظاهر شد وگفت: فروغ مادرچه
خبره صدا میرسه به گوش آقاجونت! اومدی این بچه رو
آروم کنی یا بدتر کبریت بگیری زیر هیزم خشمش...

بی بی دست زن عمو رو گرفتوبه طرف بیرون هولش داد
روبه مونا گفت: لباسات رو بپوس بی بی قربون قد و بالات
بره بذار یه امشب بگذره خودم با آقاجونت حرف میزنم
نمیدارم دخترم رو به کاری مجبور کنن

هم من هم مونا میدونستیم روی حرف بی بی همیشه
حساب کرد و حرفاش یه دل خشکنک بیشتر نبود.

همینکه بی بی هم بیرون رفت و در رو بست مونا به طرف
موبایلش هجوم برد و شماره ای گرفت وحشت زده از
اینکه کار غیر معقولی بکنه به طرفش رفتم که دستش رو

به صورت استوپ مقابلم گرفت وگفت: بذار کارمو بکنم
وگرنه امشب ازدست اینا دق میکنم

لبم رو گزیدم ودلم برای صدای گرفته اش ومردمک
چشماش که توی اشک شناور بود، گرفت. منتظر موند تا
تماس وصل بشه وهمینکه مخاطبش جواب داد با صدای
که از خشم میلرزید گفت:

-لعنت بهت تو دلیل اصلی تموم بدبخت هامی... نامرد
عوضی چطوری میتونی با زندگی من بازی کنی وعین
خیالتم نباشه... توگند زدی به زندگیم تواون بابک بی شرف
سراهم قراردادی که دار وندارم رو به بازی گرفت وککشم
نگزید بعداز چند سال برگشتی وهرچی که ازم موند
رونابود کنی؟ من با بدبختی تکه های خرد شدم رو سرهم
کرده بودم...

تصور اینکه کی پشت خطه کار سختی نبود نفسم روتکه
تکه ومثل آه بیرون دادم

-چرا ساکتی هان از بدبخت کرد من چی سهمت شد... با
توام لعنتی... بهم بگو، چی نصیبت شد که من انقدر
داغون شدم انقدر ذلیل شدم که بهت دلبستم! به قاتل
زندگیم... به یه نامرد... لعنت بهت، لعنت بهت...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت863

گریه اش گرفت و منم مثل اون در حال اشک ریختن بودم
مونا سر جاش نشست وگوشی از دستش سر خورد صدای
الوالو گفتن از پشت تلفن می اومد اما مونا بدون توجه
فقط گریه میکرد جلو رفتم و با قطع کردن تماس مونا رو

بغل کردم ده دقیقه ای مونا توی همون حال بود و من
 برای آروم کردنش هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید.
 گریه اش که بنداومد بلند شد شروع به راه رفتن کرد
 و طول و عرض اتاق رو طی میکرد انگار داشت با افکارش
 سروکله میزد

_ مونا؟

-دیگه با هیچکس نمی جنگم... تا الان با انتخابام گند زدم
 شاید اصلا از اولش نباید انقدر می جنگیدم

_ می خوای چیکار کنی؟

-هیچی!

_ امشبم یه جوری میگذره من با بابا محمدم حرف میزنم
 نمی داریم چیزی که تو نمی خوای بشه
 لبخند دلسرد کننده ای زدوگفت: دیگه مهم نیست!

به طرف سرویس رفت. گوشیش زنگ خورد اسم آرمان با
 قلب قرمزی کنارش روی صفحه افتاد و من دلم سنگین
 شد مگه میشه اسمش رو هنوز با یه قلب قرمز سیو کرده
 باشه وبگه دیگه مهم نیست؟

دنبال مونا راه افتادم داشت دستو صورتش رو می شست
 گوشیت داره زنگ میخوره...

مشتش رو که پراز آب کرده بود و قرار بود به صورتش بزنه
 روی هوا متوقف شد و بعد مکی آب روبه صورتش پاشید
 و دستاش همون جا روی صورتش جاموند

شونه های مونا لرزید قدم دیگه ای جلو گذاشتم و بغلش
 کردم. دستاش رو پایین آورد و چندتا نفس عمیق کشید
 و اشکاش رو پاک کرد روبه خودش توی آینه گفت: خودتو
 جمع کن زنیکه...

ناله وار صداش زد: مونا!

-گفتم بیای دلم به بودنت قرص بشه نکه وایستی کنارم
 مثل خودم چس ناله کنی!...

_میخوام الان به بابا محمدم زنگ بزنم
-بزن اما نه به خاطر من...چون هیچ کس نمی تونه مانع
تصمیم مشترک فروغ خانم وجناب مودت بشه!...

از سرویس بیرون اومد شروع به پوشیدن لباساش کرد
گوشیش یکی دوبار دیگه هم زنگ خورد اما بی توجه
مشغول آماده شدنش بود ساعت هفت خواستگار های
مونا رسیدن ومن ترجیح دادم توی اتاق بمونم.داشت
حالم از این زور واجبار آقاجون بهم می خورد مونا توی
آشپزخونه ی خونه ی آقاجون نشسته بود اما طرز فاجعه
آمیزی دل مرده ودل شکسته بود...
با دوباره زنگ خوردن گوشی مونا شونه هام پریدواز فکر
بیرون اومدم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 864

گوشی هنوز همون جای قبلی بود واسم آرمان با همون قلب قرمز چشمک میزد ودلم رو برای مونا ی عزیزم خون میکرد. از آرمان هم به اندازه فرزند متنفر بودم انگار این دوتا برادر بودن و فراز هیچ نسبتی با اونا نداره... فکر اینکه اگه بابک و آرمان توی زندگی مونا نبودن همه چیز بهتر بود از سرم بیرون نمی رفت، حق با مونا بود آرمان عامل اصلی مشکلات مونا بود... دلیل حال الانش ، دلیل مشکلاتش آرمان بود.

قبل از اینکه تماس قطع بشه گوشی رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

-برای چی گوشی صاب مرده ات رو جواب نمی دادی؟

_سلام... همیشه همین قدر طلب کارید؟

سکوت کرد وبا از چند ثانیه گفت: تو دیگه کی هستی؟
وکیل مدافع اش؟

_ میتونید هر اسمی که میخواد رویش بذارید...

- فهمیدم تو از قوم زن فرازی و دم مونا...

از حرفش اصلا خوشم نیومد اخم کردم عصبی
گفتم: خیلی بده که روی شارلاتانی تون هر روز داره بیشتر
خودنمایی میکنه اما شعورتون داره اب میره...

- چه لفظ قلم بی ادبی حرف میرنی...

خودش به حرفش خندید و ادامه داد: خیلی حوصله سر
بری، گوشی بده به مونا بگو پلن A گرفت طرف خودش
زنگ زد لازم پلن B نیست... بیاد ناله هاش روبکنه وهمزمان
ابراز دلتنگی کنه. به هر حال اینم یه نوع چراغ سبزه اما کاملا
نامحسوس...

پوزخندی زدم، این مرتیکه واقعا بی شخصیت بود موندم
مونا چی توی این هیولای عوضی دیده که بهش دل
بسته؟!

_راستش مونا یکم سرش شلوغه، نمی تونه جواب بده

با مسخرگی گفت: رفته گل بچینه

حس میکردم خونم داره توی رگ هام قل قل میکنه اگه
آرمان جلوم بود یا به صورتش چنگ میزدم یا موهاش رو
دونه دونه از توی سرش می کندم مرتیکه خر...

با بدجنسی و اما محکم گفتم: فعلا تو مرحله ی
خواستگاری و توافق سر مهریه ان... انشاالله به مرحله گل
وگلاب هم میرسه.

چه پیشرفتی هم داشتم هنوزیه کربع بیشتر از اومدن
خواستگارها نمی گذشت اما من تا کجا دیش رفته بودم
بدون اینکه اصلا از بیرون اتاق خبرداشته باشم.

سکوتش یه جوریه بود انگار نفس هم نمی کشید من
تو دلم دلم گفتم حالا برو اون خواهر میمونت رو مسخره
کن.

چی گفتی؟ فیلم جدید تونه...؟! نشستید باهم نقشه کشیدید که چی؟

_نویسنده، کارگردان و تهیه کننده که شماید! اما وقت برای خراب شدن رو زندگی دیگران و فیلم بازی کردن رو نداریم... برعکس ما که سرمون تو کار خودمونه زندگی نا جوانمردانه با ما بازی میکنه... امشب حس کردم یه بار دیگه دل مونا رو شکستن، از هیچی خبری نداشتین میدونم اما عامل اصلی حال بد خواهرم شمایی...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت865

@Vip Roman

همتا رونمی گم منظورم به موناست که انقدراز همه خورده
 که دیگه توان جنگیدن نداره و خودش رو سپرده به یه
 ازدواج سنتی...

خواستم تماس رو قطع کنم که پرسید: واقعا
 خواستگاریشه!

باید بدون جواب میداشتمش و بعدم تماس رو قطع
 میکردم اما لحن صدایش و قلب قرمزی که مونا کنار
 اسمش گذاشته بعد از هون همه جدل هنوز سر جاش بود
 این اجازه رو نمی داد. هرچند مه نمی شد چشمای ناامید
 امشب مونارو فاکتور گرفت کاملاً بی اراده دهمک رو باز
 کردم

_ آقا جونم و خانواده اش تحت فشار گذاشتنش... مونا از
 جنگیدن باهاشون خسته است...

سگوتی طولانی و در اخر فقط گفت: لعنت به همتون...
 نمی دونستم جمله اش رو باید چی تعبیر کنم صدایی توی
 سرم تشر زد احمق نشو هستی از اینکه آدم با این لحن

طلبکارآبی گرم نمی شه...گوشی رو بعداز تماسی که قطع شد کنار گذاشتم وبلند شدم در اتاق رو باز کردم

صدای صحبت هاشون به گوش می رسید مردی باصدای جاافتاده ای داشت حرف میزد و بین حرفاش می خندید...خونه باغ آقاجون طرح قدمی داشت وهربخش جدا بوداز راهروی اتاق به راحتی خودم رو به آشپزخونه رسوندم مونا تو آشپزخونه نشسته بود ودستاش رو توی هم گره زدو بود روی پیشونیش بود.

از دیدنش لب گزیدم اگر می فهمید به آرمان آمار دادم چه عکس العملی نشون میداد؟قطعا استقبال نمی کرد...

اصلا من چرا همچین کاری کردم؟ اولش خواستم به تلافی دل مونا حرف بارش کنم اما بعدبا فکراینکه اون میتونه حال مونا روخوب کنه نظرم عوض شد ...
درهر صورت توی هردو فکرم نا موفق عمل کردم.

سماور قل میزد و مونا بی اهمیت به اطرافش دست به پیشونی نشسته بود. فنجون های لبه طلایی بی بی مرتب توی سینی نقره اش چیده شده بود و احتمالاً چای هم خودشون دم کرده بودند.

زن عمو او مد با لحن خرکننده ای روبه مونا گفت: پاشو قربونت برم چایی بریز و بیار...

مونا از جاش تکون نخورد اصلاً هیچ عکس العملی به حرف یا حضور زن عمو نشون نداد

_من می ریزم

زن عمو فروغ اخماش توهم رفت و با همون لحن همیشگی گفت: با من لج نکن مونا فکر کردی با این طرز لباس پوشیدن و این حرف نزدنات من نظرم عوض میشه! نه اصلاً.... مثل بچه ی آدم چای میریزی و میاری...

بی واکنشی مونا زن عمو رو وادار کرد برگرده پیش مهمونا....

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت866

سینی فنجونارو کنار سماور قراردادام شروع به ریختن چای
خوشرنگ بی بی کردم. حواسم بود مونا سرش رو به طرفم
چرخوند وداشت نگاهم میکرد. سینی چای رو روی میز
جلوی مونا قراردادام وگفتم: پاشو چای رویر...

-دلم میخواد فرار کنم

_امشب رو تحمل کن تا بگذره...

-بعدش چی؟

_نمی دونم واقعا! نمی دونم فردا قراره چی بشه اما تصمیم
گیرنده تویی... مونا بدون اینکه خشم و ناراحتی تو از

اطرافیان و در نظر بگیری بشین و خوب فکر کن چی واقعا
به نفعته !

-من آدم ازدواج سنتی بدون شناخت نیستم هستی...حالا
طرف هرچقدر موقعیت اجتماعی خوب و شرایط مالی تاپ
و تحصیلات بالا داشته باشه.

_اره ولی ادم مونده توی یه رابطه سمی هم نیستی
بعد از شنیدن جمله ی پرازابهام من با سکوت منتظر موند
_میگی رابطه ات باهاش امکان پذیر نیست اما وقتی
عصبی به اون زنگ میزنی...هنوز نشونه هایی از دوست
داشتن هست اما غرور و خشم شما این رابطه ای که میگرد
نیست رو سمی کرده...

دستم روی دستش گذاشتم
_تو مجبوره این ازدواج نیستی ، نمی تونن مجبورت کنن .
میخوام بگم امشب رو بدون هیچ خشم و کینه ای بگذرون
فرصت آشنایی با ادم ها رو به خودت بده و بعدش بشین

و با خودت سنگات رووا بکن... یا روابطه ات رو با آرمان
درست کن یا برای همیشه کنارش بذاره... تو تا همینجا
هم خیلی به خودت بدهکاری بابت تموم ادم های که توی
زندگیت جایی نداشتن و تو راهشون دادی...

-خنده ام میگیره وقتی فکر می کنم این منم که توی چنین
شرایطی قرار گرفتم

خندیدم: حتی منم خنده ام میگیره!...

نفسش رو بیرون میده: حتی اگه آرمان رو کنار بذارم زن
این پسره نمی شم

با سر به بیرون اشاره کرد همون لحظه بی بی اومد
و فرصت نشد توضیحی بده اما حدس میزدم اون رو آدمی
با افکار پوسیده می دید بی بی با حالتی دست پاچه
گفت: قربونت برم چیه مثل قدیما چپیدی اینجا پاشو بیا
بیرون زشته مادر....

-دیدم شرایط تداعی پنج دهه قبل خواستم سنگ تموم
بذارم...

بی بی بیچاره که متوجه حرف مونا نشده بود گفت: نمی
خواد قربونت برم پسره امروزیه این کارا لازم نیست
مونا پوزخندی زد بی بی ادامه داد: پاشو هستی چایی رو می
بره تو نمی خواد استرس بگیری

ابروهام بالا پرید سریع گفتم: من نمیارم بی بی... بیام چی
بگم

مونا خنده اش گرفت وگفت: من راضی ام هم چایی ببرهم
چام برو باهاش حرف بزن

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت867

چشم غره بهش رفتم که بی بی پشت دستش کوبید
وگفت:خدا مرگم بده نگو مادر کراحت داره درمورد زنی که
متاهل این فکرارو بکنی...هستی بی بی فدات شه این چایی
که اب دهن مرده شد پاشو عوضش کن
با لبخندبرای بی بی ساده ی خودم سرتکون دادم هر چند
که نمی شد اسم اینو سادگی قرار داد.تغییر ونسل
وپیشرفت نسل جدید این تفاوت های بزرگ رو بین ما اونا
ایجاد میکنه اون مهربوتر و ما بی حوصله تر میشیم
اونا مشکلات رو با چیزی های که پشت سر گذاشتن می
سنجند ما با چیزی که باهاش مواجهیم وشاید این
بزرگترین دلیلی هست که اکثر وقت ها نمی تونیم همدیگر
رو درک کنیم وباهم کناربیاییم اونم وقتی از صمیم قلب
دوسشون داریم

یه دور دیگه چایی ریختم وبه دست مونا دادم بانارضایتی
از جا بلند شد وپشت بی بی به راه افتاد. واقعا هیچ چیزی
توی زندگی قابل پیش بینی نبود. کی فکرش رو میکرد تلاش
های آقا جون برای به زور شوهردادن نوه هاش یه بار
دیگه تکرار بشه...

بیشتر از نیم ساعت از رفتن مونا می گذشت ومنم بعداز
رفتنش خودم به باغ آقاجون رسوندم ویه گوشه دنج پیدا
کردم وشرح کوتاهی از اتفاق های امشب رو برای آیهان
تعریف کردم.

درحال چت کردن با آیهان بودم ودرجوابش که گفته بود
میاد دنبالم تا امشب رو پیشش باشم نوشتم
نمیشه...درباز شد وصدای بفرمایید آقای داماد به گوش
رسید وبعدمونا بیرون اومد ظاهرا برای حرف زدن باهم
بیرون اومده بودن...

خواستگارمونا که تازه چشمم به جمالش روشن شد هم
بعد از مونایرون اومد بهش میخورد سی ودو سه سالش
باشه چهارشونه بود وقد متوسطی داشت تقریبا اختلاف

قدش با مونا که دختر قد بلندی هست هیچ بوداما از نظر جذابیت ظاهری اوکی بود .

یه عکس از شون گرفتم و برای آیهان فرستادم وتایپ کردم' من برم یه کم استراق سمع کنم'

همون لحظه چندتا ایموجی خنده فرستاد وبعد نوشت:"فایده نداره اگه قبلش دوست بودن استراق سمعشون جذابیت داشت".

خنده ام گرفت میخواستم بنویسم چه فرقی داره اما بی خیال شدم آیهان تیز تر از این حرفا بود که وقتی من خودمو به کوچه معروف علی چپ بزنم متوجه نشه وحتما دستم مینداخت...

پس فقط در جوابش چندتا ایموجی چشم غره فرستادم در صورتی که روی لبم لبخند بود دروردی به ضرب باز شد جوری که شونه هام پرید واز جا بلند شدم وبه آقا جون وعمو محمود که باعجله وآشفته بیرون اومدن نگاه

کردم...هممه ای هم به راه افتاده بود یه آقا و خانمی که
حدس می زدم پدر و مادر خواستگارمونا بودن هم همراه بی
بی وزن عمو بیرون اومدن...مونا وخواستگارش هم که
فاصله ی چندان زیادی نداشتن جلو اومدن وپرسیدن
چیزی شده؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت868

آقاجون اولین نفری بود که ایوان روپایین رفت و بی جواب
از کنار مونا واون پسر گذشت عمو محمود هم با عذر
خواهی از مهمونها دنبال آقاجون رفت زن عمو و بی بی

مشغول عذر خواهی و تعارف تیکه پاره کردن بودن
وازشون میخواستن بیان تو بشینند ولی اونا بامتانت رد
کردند و مراسم امشب رو به زمان دیگه موکول کردند.
مونا تموم مدت ساکت بود اما پسری که کنارش بود از
این شرایط ناراضی بود و دوباره گفت: اتفاقی برای کسی
افتاده؟

حس کردم منظورش این بود که فقط همین چیزی که
گفتم می تونه تنها دلیل قانع کننده ی برای اوضاع پیش
اومده داشته باشه... پدر خودش مسئولیت خطیر جواب
دادن به پسرش رو به عهده گرفت وگفت: مثل اینکه
انبارکارخونه آقای مودت آتیش گرفته.

هین آرومی گفتم که صدش فقط به گوش خودم
رسید دستمو جلوی دهنم گرفتم فاصله ی بینمون رو
بیشتر کردم شماره ی بابا محمد رو گرفتم وقتی هرچقدر
بوق خورد و جواب نداد متوجه شدم حقیقت داره و خودش
هم خبر داره

شماره ی مامان مهرانه رو گرفتم و سر همون اولین بوق
جواب داد: هستی بعدا زنگ بزن...

_مامان چیزی شده...؟

اینو ترسیده پرسیدم اما به هیچ عنوان منتظر چنین جوابی
نبودم.

-نترس قربونت برم دکترش میگه این بهترین
تصمیمه... همتارو بردن اتاق عمل خودم بهت زنگ میزنم
الان فقط براش دعا کن بچه ام استرس داره...

یه آن کارخونه و آتیش سوزی و حتی مونا و خواستگاریش
یادم رفت.

مامان قرار بود امشب پیش همتا بمونه همتایی که بیشتر از
یک ماه هست توی بیمارستان بستریه ، نمی دونم حساب
کتاب من توی اون لحظه اشتباه بود یا واقعا زود بود برای
به دنیا اومدن فندوق...

بوق اشغال تو گوشم پیچید مامان قطع کرده بودومن
هنوز گوشی به دست منتظر خبرهای بیشتر بودم.مونا که
اصلا متوجه اومدنش نزدیک خودم نشدم پرسید: اتفاق
بدی افتاده؟

_بچه ی همتا داره به دنیا میاد...مامان گفت براش دعا
کنید

مونا بغلم کردوگفت: نترس قرار نیست هیچی بشه...
سرتکون دادم

_رفتن؟

اونم سرتکون داد:اره اسکار بدشانس ترین ترین دختر هم
تعلق میگیره به من...

_انتظار نداشتم این حرف رو به من بزنی!فک میکردم
ازبهم خوردن خواستگاری خوشحال باشی!

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت869

نه وقتی نتونستم جواب اون مرتیکه رو بدم...
صداش رو کفت کرد: ازدواج سنتی رو به هیچ عنوان نمی
پذیرم نه وقتی که شما اصلا شبیه دخترایی که انتظار
داشتم نیستید...

بعد به حالت عادی گفتم: انگار من خیلی خوشم اومده
این باقالی اومده خواستگاریم... یکی نبوذ بگه من برای یه
ساعت تحمل کردن تو هزار جور وعده به خودم دادم...

_منظورش چی بوده؟

شونه ای بالا انداخت وگفت:چه میدونم حتما توقع داشته با یه دختر سربه زیر وخجالتی آفتاب مهتاب ندید روبه روبشه...به تموم مقدسات قسم میخورم این باقالی یکیو میخواست که نفهمه دور وبرش چی میگذره تا هر غلطی بکنه...ورگرنه چه دلیلی داره به دختری که به میل خودش اومده خواستگاریش همچین حرفی بزنه...لعنت به کارخونه که همیشه بزرگ ترین عامل مصیبت برای منه،الان تا یه هفته باید حرص بخورم این آتیش سوزی بی موقع مانع جواب دادنم شد.خدا کنه انقدر سوخته باشه که محو بشه

خدا نکنه ای گفتم نه که به کارخونه علاقه ای داشته باشم نه اصلا!..فقط یه جورایی با مونا که کارخونه رو عامل بعضی مسائل می دونست مخالف بودم،هرگز یه مکان نمی تونه عامل بدبختی کسی باشه واین آدم هاستن که همه چیز رو رقم میزنند.

هیچ وقت نمی تونستم برای کارخونه ای که منبع درآمد چندصدتا خانواده است چنین خواسته ای داشته باشم

حتی اگه این کارخونه مارو به فراز و فرزاد و آرمان و بابک
ربط داده باشه...

_من میخوام برم بیمارستان

-منم میام حوصله مامانو کل کل کردن باهاش روندارم...

بهش خرده نگرفتم زن عمو فروغ گاهی واقعا غیر قابل
تحمل میشد و سر کردن باهاش صبر ایوب میخواست. به
خواست مونا قرارشد با ماشین اون بریم لباس پوشیدیم
وهمینکه بیرون اومدیم زن عموبا دیدن ما ازجا پرید رو به
ما گفت: کجا؟

مونای لجباز هم گفت: نگران نباش این موقع شب کسی
برای عقد نمی خواد فقط ساعتی حساب میکنن!

من لب گزیدم اما صورت زنعمو فروغ ازعصبانیت
قرمز شد ...

مونا هم بی اهمیت به حال زن عمو به طرف دررفت وزن
عموهم دنبالش رفت من ترسیده از شرایط پیش اومده
سرجام موندم، بی بی هم دست کمی از من نداشت.

-دختره ی نفهم بامن درست حرف بزن من زن بابات
نیستم ،مادرتم...

-بین چطوری رفتار میکنی که همچین حسی به آدم میدی.
زن عموبه مونا رسیدوبازوش رو گرفت تا متوقفش کنه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت870

- خاک تو سرت که نمی فهمی من برای خودت دارم تلاش
میکنم وتوجفتک میندازی...

مونا هم با اینکه عصبی بود اما به حالت خونسردی
گفت: برای من این همه فدکاری نکن من راضی نیستم
بعدم کفشاش رو برداشت و از در خارج شد زن عمو هم
که دست بردار نبود دنبالش رفت بی بی سراسیمه دنبالشون
رفت وزیر لب با خودش تکرار می کرد: امان امان از دست
تو...

شک نداشتم منظورش با زن عمو بود من به خودم تکونی
دادم و بیرون رفتم

بی بی قبل از من خودشو به زن عمو رسونده بود و دستش
رو گرفت و داشت باهاش حرف میزد تا دست از سرمونا
برداره از کنارشون گذشتم و دقیقا قبل از اینکه مونا راه
بیوفته سوار شدم. مونا چنان پاش رو روی گاز گذاشت
که من از ترس به داشبورد چنگ زدم حتی نمود تا درو
ببنده...

توی سکوت اما با سرعت میروند و منم با فشردن لب روی
هم توی دلم دعا می کردم زنده به مقصد برسیم

-تو دیگه چی میگی؟

سرچرخوندم تا ببینم چطوری افکارمو میخونه که متوجه شدم از آینه به عقب نگاه میکنه. به عقب چرخیدم ،ماشین عقبی درحال چراغ دادن بودمونا با فحشی راه رو براش باز کرد و اون از ما سبقت گرفت وهمین که جلوی ما قرار گرفت سرعتش رو کم کرد وتقربیا راه رو به رو ما بست...

مونا دستش رو روی بوق قرار داده بود...

_چی می خوادی؟

جوابمو نداد وعصبی پاشو روی گاز گذاشت

جیغ زدم واسمش رو صدا زدم واون به کارش ادامه داد به ماشین جلوی برخورد کرد بدنم از ترس داشت مور مور می شد . امشب اگه به خاطر خشم ولجبازیش جون سالم به در می بردم دیگه هرگز سوار ماشینش نمی شدم.ماشین جلویی که جک مشکی بود سرعتش رو بالا برد واز ما

فاصله گرفت مونا که خیالش راحت شد سرعتشو پایین تر آورد تا میخواستم نفس راحتی بکشم همون ماشین کمی جلوتر ازما به حالت اریب ایستاد . مونا پاش رو ترمزگذاشت وتوی فاصله ی میلیمتری ازش متوقف شد...

خود مونا هم به اندازه من ترسیده بود اینو از صدای نفس نفس زدناش به خوبی میتونستم تشخیص بدم درماشین جلویی باز شدواز دیدن کسی که ازش پیاده شد یه حالی مابین آسود خاطری اما خشمی فرو خورده داشتم . مثل وقتی یکی ازت عصبانیه اما تو میدونی بهت آسیبی نمی رسونه...

برام عجیب تر از حضورش حسی بود که نسبت بهش داشتم ! از کی تا حالا من همچین حسی نسبت به آرمان پیدا کردم؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت 871

مونا همینکه به خودش اومد کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد، فکر اینکه یه کاری دست خودش بده باعث شد منم با سرعت کمر بندم رو باز کنم و پیاده شم
مونا جلورفت و سینه به سینه آرمان ایستاد

-به چه حقی راهو بستی؟

آرمان خیره خیره نگاهش میکرد. مونا از سکوت و نگاه خیره اش عصبی شد و به شونه اش مشت کوبید

-عوضی مگه کری! از سر راهم گورتو گم کن!...

آرمان سرشو کمی خم کرد تا چشم تو چشم مونا بشه
گفت: تو به چه حقی جواب تلفن های منو نمی دادی نوه

ی حاجی... نمی دونی منو پیچوندن عواقب داره... منو می
پیچونی که به خواستگارات برسی؟ بدون من مراسم
خواستگاری میگیری؟ ازم اجازه گرفتی؟

مونا از عصبانیت میلرزید و من نگران از نگاه های
خشمگینی که به هم میکردن مونا رو صدا زدم برنگشت
وبه نگاه کردنش ادامه داد

آرمان ادامه داد: نامردی نبود تو مراسم خواستگاری زخم
نبودم...؟ من از قانون خیلی سر درنمیارم اما فکرکنم اجازه
من لازمه!

خودش سر تکون میداد و با حالتی که انگار چیزی کشف
کرده باشه گفت: صبر کن صبر کن اینکه برای مردا
نیست!... فکرکنم من باید برم ازت شکایت کنم حکم
تمکین بگیرم... نه اولش باید پدر و پدر بزرگت رو روشن
کنم که اینی که برات خواستگار ردیف میکنی زن یکی دیگه
است!

به نظرت بشنون عکس العملشون چیه؟ یا مثلا بگم ما پدر مادرهم شدیم هرچند واسه یه زمان کوتاهی!

مونا ساکت بود و من از شنیده هام کپ کرده بودم هیچ وقت از مونا نپرسیدم دقیقا چه رابطه ای بینتون بوده و اونم هیچوقت برام توضیحی نداد...

-دیگه ازم چی میخوای؟

اینو مونا باحالتی مابین بغض و عصبانیت پرسید. صورت آرمان از اون حالت خارج شد و اخماش رو توی هم برد سرش رو بالا گرفت و رئیس مابانه جواب داد:

-حرفام یه هشدار بود نوه ی حاجی... انقدر از پدربزرگت کینه دارم که چشم ببندم روی همه چیز پس مراقب رفتارت باش، ازم بترس که ازم همه کاری برمیاد اینو تو بهتر از هرکسی میدونی از این به بعد بیشتر مراقب رفتارت باش... اگه هرزری رو جز محارمت دورت ببینم افسار پاره میکنم و می افتم به جون همه ...

با مکث نگاهش رو گرفت و به طرف ماشین رفت که با
فریاد مونا سرجاش متوقف شد

-به من دستور نده من ازت نمی ترسم

اینوگفت اما همه مون می دونستیم این مقاومتش یک
شجاعت احمقانه بود

آرمان دو قدمی رو که با سرعت رفته بود برگشت و بازوی
مونا رو گرفت و اونو جلو کشید و من نفسم از حرکت
وحشیانه اش رفت. مونا به سینه آرمان برخورد کرد و تابه
خودش بیاد و بخواد فریاد بزنه لبهاش اسیر آرمان شد
هینی کیشدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت872

از مونا فاصله گرفت وگفت: از من بترس نوه حاجی... از
من بترس چون دیگه از حقم نمی گذرم از تو نمی گذرم...
مونا دستش رو بلند کرد وسیلی محکمی به به صورتش
کوبید انتظارش رونداشت اما عکس العمل بدی نشون
نداد. مونا که اشکش در اومده بود با هق هق گفت:
من حق تو نیستم من پل تو برای رسیدن به اون کارخونه
لعنتی نیستم... نیستم... می فهمی من نردبون تو نمی شم

بامشت به سینه اش می کوبید و نیستم و نمی شم هارو
تکرار می کرد به یکباره از آرمان فاصله گرفت و به طرف
ماشین قدم تند کرد وهمینکه در باز ماشین رو عقب آورد
تاسوار بشه با حرف آرمان سرجاش خشک شد

-یه بار برای رسیدن به اون کارخونه آتیشش زدم امشب
برای رسیدن به تو...اگه چیزی که میخوام نشه خودم
آتیش میشم و می افتم به جون اونایی نباید...

منتظر عکس العمل مونا نموند هرچند بعد از حرفاش
جونی تو تن مونا نمونده بود تابتونه عکس العملی نشون
بده...مونا باهمون حالش خواست رانندگی کنه که اجازه
ندادم و خودم به جاش نشستم همین که ماشین رو روشن
کردم مونا طاقت نیاورد و با صدا زد زیر گریه...
با ناراحتی نگاهش کردم اما چیزی نگفتم و حرکت کردم.

_برسونمت خونه؟

سرشو به نشونه ی مخالفت بالا انداخت و من مسیر رو به
طرف بیمارستان ادامه دادم

تمام طول مسیر رو چشمام بین جاده مونا درچرخش
بود.مونایی که به بیرون خیره بود وهرچند ثانیه یک بار
اشکاش رو ازروی صورتش پاک می کرد...

ماشین رو که جلوی بیمارستان پارک کردم رو بهش
گفتم: قربونت برم بسه دیگه... منو تو شرایطی قرار دادی
که نمی دونم چطوری دل داریت بدم، اصلا باورم نمیشه
این دختر زرزو تو باشی!

انتظار نداشتم بخنده اما تلاشم رو حالا هرچند ناچیز
کردم کمی از این حالت دربیاد...

-خودمم باورم نمیشه من این باشم هستی... من چطوری
این آدم باورکنم حرفای ضد و نقیضش رو شنیدی! تو تک
تک کلماتش نفرت وجود داره اما دست از سرم برنمی
داره...

نفسم رو بیرون میدم و نگاهم رو به تابلوی بزرگ سر
در بیمارستان میدم

_چون احساساتش همینه... نه میتونه از خشمش بگذره
نه از تو نمی تونه بین کینه و علاقه اش به تو تعادل ایجاد
کنه و این تناقض احساسات هردوتون رو اذیت میکنه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت873

-چطوری از دست این روانی خلاص بشم؟
روانی که مونا به زبون آورد اصلا معنای خود واژه رو
نداشت درواقع یه نوع ابراز احساسات بود ومن بهش
لبخند زدم
_مطمئنی میخوای ازدستش خلاص بشی؟ همین امشب
برای اومدن یه خواستگار همه رو از دم تیغ رد کردی!
تا دهن باز کرد و حرفام رو رد کنه ادامه دادم: مونا بیا باهم
رو راست باشیم... نمی گم بهتر از خودت می شناسمت اما
میتونم اینو ادعا رو داشت باشم که انقدر خوب

میشناسمت که بدونم توبه این مرد دل بستی، بدجوری هم
دل بستی...

-فکر میکنی دل بستن من کافیه؟

_آرمان یه پسر هیجده ساله نیست که برای تفریح و وقت
گذرونی نصف شب تو خیابون ها دنبالت راه بیوفته یا
اینکه برای جلب توجه روانی بازی دربیاره...

-چیکارکنم هستی؟ چیکارکنم؟!

صورتش رو توی دستاش پنهان کردوم این دفعه کاملاً به
طرفش چرخیدم

_به خودتون فرصت بدید حالا که هنوز محرم همید یه
شانس دیگه به هم بدید!...

منو آیهان یه قراری داریم، قراره کنارهم یاد بگیرم درمواجه
با هرچالشی چطوری رفتار کنیم، به صورت شگفت
انگیزی جواب میده!

امتحان کن مونا الان جایی ایستادید که زندگی بدون هم
و با هم رو تجربه کردین پس راه سومی نمی مونه یا میتونید
بامسائل ومشکلات هم کنار بیاید یا اینکه نه هرکس به
زندگی خودش ادامه میده...

-این چیز تو حرف راحتی اما وقتی باهاشون روبه رومیشی
متوجه میشی چقدر میتونه سخت و غیر قابل تحمل باشه!
شونه ای بالا انداختم: هیچ چیز با ارزشی راحت به دست
نمیاد! شما باید یاد بگیرید دست از لجبازی بردارید...
-فقط لجبازی نیست، من به آرمان اعتماد ندارم! از کجا
معلوم این نقشه ی جدیدش نیست.
_پس بی خیالش شو...

با اخم چم غره ای رفت که خنده ام گرفت
_دست از این بلا تکلیفی بردار مونا یا اعتماد کن یا ازش
بکش بیرون این پا درهوا موندن بیشتر اذیت میکنه!

-اون دست بردار نیست!...

_یعنی این تو نبودی که توی صحت کامل عقلی وجسمی
بهش محرم شدی بعداز اون ماجراها اصلا برای فسخس
اقدام نکردی...؟!!

مونا نگاه دزدید وبعداز چند ثانیه با صدای ریزی گفت :
فکر میکردم همه چیزو خودش تموم کرده ومن شجاعت
اینکه ازش مطمئن بشم رو نداشتم.

همین اعتراف از مونا کافی بود که بدونم علاقه مونا
محکمتر از چیزیه که من وخودش فکر میکنیم وبا توجه به
چیز هایی که مونا تجربه کرده اینکه نگران هست یه
چیزکاملا طبیعی بود...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت874

-به بهونه ی همتا بیرون اومدیم اما داریم مشکلات منو
حل و فصل میکنیم

_اینم شانس ماست با این فک وفامیلامون...

مونا پشت چشمی نازک کرد و من از ماشین پیاده شدم.
بهمون اجازه ندادن داخل بریم به مامان زنگ زدم که
جواب نداد شماره ی فراز رو گرفتم تقریبا داشت قطع
میشد که جواب داد وگفت:هستی...

صداش که از بغضی مردونه میلرزید قلبمو از جاش کند
وتموم بدنم رو سر کرد ،این حالات توی صدم ثانیه اتفاق
افتاد

-بالاخره دخترم به دنیا اومد...
با جمله ی بعدی فراز نفس حبس شده ام رو بیرون دادم
فراز سکوت کرد و حدس زدم درحال کنترل خودشه...من

اما به جای فراز بی هوا و بدون هیچ ممانعتی گریه کردم
...به قول فراز بالاخره به دنیا اومد و این بالاخره که یه دنیا
حسرت و شوق و انتظار بود تموم شد.

همه ی کسانی که دور اطرافم بودن به حالتام خیره شده
بودن اما ذره ای اهمیت نداشت.

کی میدونست از این به بعد خبری از چشمای غمگین
خواهرم نبود و نگاه کردن به چشمای قشنگش چقدر
میتونست لذت بخش باشه... نمی دونستم ممکنه چندبار
درسال اشک شوق بریزم اما میتونستم قسم بخورم دیگه
هیچ وقت بیشتر از این خوشحال نمی شم... یا حداقل این
شوق رو هرگز فراموش نخواهم کرد.

_دیدیش...؟

-آره خیلی کوچیک و قرمز بود ولی خوشگل ترین موجودی
بود که تا الان دیدم

مونا پرسید: به دنیا اومده

دستم و جلوی دهنم گرفتم و برآش سر تکون دادم. مونا با
خدا رو شکری عقب رفت و روی صندلی های انتظار
نشست.

_من پایینم... نمیذارن پیام بالا... میخوام منم ببینمش...

فراز باشه ای میگه و تماس رو قطع میکنه کنار مونا
نشستم و بی صبرانه منتظر فراز موندم صبری که برام از
همیشه سخت تر بود. پامورو زمین می کوبیدم و خیره درکه
با صدای مونا از جا پریدم

-درد، مرض... بشکنه اون پات که تق تق انقدر به زمینش
نزن... بیشعور یکی دیگه زاییده تو مغز مارو خوردی نزن
اون وامونده رو...

ترسیده از وحشی بازیش خودمو به صندلی تکیه زدم. خوبه
عشق و حالم کرده اینطوریه حالا اگه ناکام می موند همینجا
منو میخورد. اینا افکاری بود که توی سرم بلند بلند تکرار
میکردم اما مگه جرات داشتم توروش بگم...
-سلام دخترا...

سرمو چرخوندم با دیدن عموسعيد وهاله خانم هردومون
از جا بلند شدیم . عموسعيد رویکی دوبار توی همین
بیمارستان زمان ملاقات همتا دیده بودم درست بعداز
اینکه توی یه پیام خیلی صریح نوشته بودم نمی تونم کاری
برای پسرشون بکنم وعذرخواهی کرده بودم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت875

در مقابل پیامم هیچ وقت جوابی نگرفتم اما به طور
عجیبی از خودم وکاری که کردم احساس رضایت کردم
بعداز اون وتوی دیدار های که با هاشون داشتم عمو

سعید هرگز به روم نیاورد که به خواهشش جواب رد دادم
اما هاله خانم کاملاً واضح بهم محل نمی گذاشت و این بی
اهمیت ترین چیزی بود که هیچ وقت بهش فکر نکردم.

تا دهان باز کردم جوابشون رو بدم فردی که پشت
سرشون ظاهر شد مانع لب باز کردن من شد...
ازش خبر نداشتم... هیچ خبری...

بعد از بیرون اومدن از خونه ی آیهان تصمیم رو گرفتم .
آدمهای سمی زندگیم رو بیرون کردم، هر جا که حس
میکردم قراره حرفی از اونا زده بشه بلند میشدم و اون
محل رو ترک میکردم و هرکسی هم که میخواست ازشون
اطلاعاتی به من بده مانعش می شدم.

و حالا که بعد از چند هفته باهاش مواجه شدم شوکه ام...

آره شوکه ام و هیچ حس دیگه ای از دیدنش بهم دست
نمیده حتی تنفر...

یه جایی خوندم تنفرهم یک نوع ابراز احساساته و وقتی ازیه نفر متنفری یعنی به اون آدم فکر میکنی... خیلی وقت بود من به این آدم فکر نمی کردم. تنها دلیلی هم که میتونستم برای شوکه شدنم بیارم این بود که انتظار داشتم هنوز توی زندان باشه نه اینجا

مونا زودتر ازمن سلام میکنه هاله خانم فقط سری تکون دادو عمو سعید اما مثل همیشه با خوش رویی جوابش رو داد ،

من سلام کردم اما مخاطبم فقط عمو سعید بود خاله شدنم رو بهم تبریک گفت ومن با شوق عجیبی که توی رگ و پی ام حس میکردم پدر بزرگ شدنش رو تبریک گفتم... نگاهم جز عمو سعید روی بقیه نمی چرخید +میرم ببینم میذارن بریم بالا...

تنها پدر و مادرش به حرفش واکنش نشون دادن و برایش با تایید سر تکون دادن با دور شدن فرزاد هاله خانم با فاصله ازما نشست .

مونا هم سرجاش نشست. عموسعید رو به من گفت: شما دیدینش؟

سرتکون دادم: نه به فراز گفتم بیاد باهاشون حرف بزنه

لبخندی زد وگفت: چند ماه ندیدنش به اندازه امشب ندیدنش سخت نیست. ندیده بی تابشم...

منم لبخندی زدم حق با اون بود بد جوری برای دیدنش بی قرارم.... فرزند دست ازپا دراز تر اومد وکنار مادرش ایستاد وگفت: اجازه نمی ده

آقا سعید هم از ما فاصله گرفت و به خانواده اش پیوست

سرجام نشستم دودل بودم اما بالاخره خیلی آرام به مونا گفتم: کی آزاد شده؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: نمی دونم فکرکنم دوسه روزی هست، چطور؟

_همینجوری... انتظار دیدنش رو نداشتم!... چطوری آزاد شده میثم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت876

مهلت نداد حرفمو تموم کنم وگفت: آره دیگه میثم یه
مبلیغی بیشتر از دیه اش رو گرفت... از اولش هم از این
میثم خوشم نمی اومد قشنگ اینارو تیغید

با تعجب نگاهش کردم ومونا هم با همون تن صدای پایین
گفت: آقا سعید هم ویلای شمال رو فروخت هم آپارتمان
فرزاد رو... اولش خونه ی خودشون رو گذاشتن برای
فروش اما فراز اجازه نداده بود وگفته بود فرزاد باید

تبعات کارش رو خودش بپذیره، این شد که ازش وکالت
گرفتن و آپارتمان رو فروختن و همینطور ویلا رو...

_روزی که رفتم بیمارستان میثم جوری حرف میزد که من
حس کردم عمرا رضایت بده

پوزخندی زد و ادامه داد: ما فکر میکردیم طرف ببوعه
وگرنه سرش تو حساب و کتاب بوده، قشنگ بارشو بست...

_میثم هم کم صدمه ندیده... سلامتیش رفت

-هرچی اما دست پردازه میره...

تا نوک زیونم اومد پرسم کی قراره بره اما مانع خودم
شدم، باید روی قول خودم می موندم تا همینجا هم
بدقولی کردم.

-فراز اومد

با حرف مونا از جا پریدم. خانواده ی فراز هم بادیدنش
ازجا بلند شدن فراز پدرش و مادرش رو بغل کرد و بعدبه

طرف منو اومد چشماش از اشک خوشحالی تر بود برق
 میزد گوشیش رو به طرفم گرفت وگفت: ببینش
 چشمم قفل تصویر نوزاد ریزه میزه ی میون ملافه شد
 اشکام تصویرش رو تارمیدید
 _ شبیه فرشته هاست...

- هستی خدا باز باشما پارتی بازی کرد خیلی شبیه تو
 وهمتاست...

مونا با لحن خندونی گفت: خوشحالی سیم پیچی های
 مغزت رو سوزونده فراز... بچه ی یه ساعت رومگه میشه
 تشخیص داد به کی رفته!
 فراز هم کوتاه نیاورد وجواب داد: من آدم شناس خوبیم...

- از کی تا حالا حبوبات جزو آدم هابه حساب میان
 منو فراز همزمان بهش چشم غره رفتیم.

هاله خانم دستش رو به طرف فراز دراز کرد وگفت: بده
 منم ببینمش... فراز گوشی روبه دست مادرش داد ورو به
 من گفت: همه ی عکساش رو برات فرستادم
 _بخت تبریک میگم فراز

فراز با خوشحالی غیر قابل کنترلی خندید و تشکر کرد
 -منم تبریک و تسلیتم رو همزمان عرض میکنم و برات
 آروزی سلامتی و توان بالا برای شب بیداری رو خواهانم...
 همه مون به حرف مونا خندیدیم و فراز که داشت روی
 جدید از خودش رو نشون میداد جواب داد

-من نوکر خودش و شب بیداری هاشم... هستی یه صدایی
 داره... تا به دنیا اومد همه جارو گذاشت روی سرش
 ،قشنگ حوضه اش رو مشخص کرد که گوشی بیاد
 دستمون...

به شوق و هیجان توی کلمات فراز لبخند زدم شاید اینم از
 خاصیت پدر شدن بود که کوچیک ترین مسائل نوزادت
 هیجان انگیز ترین چیز به نظر میرسه

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت877

تقریباً همه باشوق وچشمای تر به فراز گوش می دادیم.
-حالا نمیشد بچه رو میدادن ما ببینیم
-نه مادر من بچه ضعیف، زودتر از موعد به دنیا آمده
باید بذارن توی دستگاہ...

_تا کی؟ مشکلی براش پیش نمیاد؟
-نه نگران نباش دکترش از شرایط هردوشون راضی
بود... من برم از داروخونه یه سری وسایل بگیرم.

فراز وقتی برگشت از همه مون تشکر کرد و خواست برگردیم
،من قبل از اینکه برم خونه به مامان زنگ زدم با اونم حرف
زدم

اونم بدتر از منو فراز خوشحالیش رو با گریه نشون داد
وقتی با مونا برگشتیم خونه ساعت نزدیک یک بود
و خبری از بابا محمد نبود مونا داشت لباساش رو بالباس
راحتی عوض می کرد روبهش گفتم :خدا کنه کسی هم تو
آتیش سوزی کارخونه آسیب ندیده باشه
لبه ی تی شرتش رو پایین کشید و موهاش رو از دورش
جمع کرد و روی شونه ی سمت چپش ریخت
-اگه کسی آسیب دیده باشه خودم به پلیس معرفی می
کنم.

داراز کشید و گفت: نمی دونم حکمت خدا تو زندگی آشفته
بازار ما چیه...؟ کنار همیم میزینیم توسر وکله هم ،دوریم
خودمونو به درودیوار می کوبیم.یکی میگه دوسمون داره

براش چسی میایم وازش فراری میشیم،اونی که مارو
نمیخوادرو می چسبیم ودنبالش می دویمم!چمونه ما
هستی؟

وقتی جوابی براش ندارم سرمو پایین میندازم.

مونا که ظاهرا هنوز دلش پر بود با حرص بیشتری
گفت:یه مشت خروگوو دورمون جمع شدن،زورشون میاد
دهن صاب مردشون رو باز کنن وحرف بزنند.

_آیهانم زدماشین اون بیچاره هارو ترکوند...

اینو با تاسف گفتم اما مونا رو جریحتر کرد

-من میگم خرو گاون فکر کردی یه چیزی رو هوا
میگم...اینو اندازه ی گاو نمی فهمن وادعاشون دهن مارو
صاف کرده تاچیزی برخلاف افکار احمقانه شون هم پیش
نمیره مثل خر جفتک میندازن...خب روانی ها همون اول
هرغلطی میخوانین بکنید دیگه حتما باید خودتونو
تودردسر بندازید مارو به هول و ولا... به اموال بقیه هم
خسارت بزنید...

آهی از حقی که با مونا بود میکشم، چرا ما همیشه بدترین
وسخت ترین راه رو انتخاب می کنیم!؟

گوشیم رو برمی دارم و آنلین میشم فراز چندتا عکس
دیگه از فرشته کوچولوش برام فرستاده ویه ویس...ویس
رو پخش می کنم و صدای گریه تیز نوزاد توی اتاق می
پیچه توجه مونا هم جلب میشه و با بی حالی میگه: این
صدا از این چسه دهن درمیاد؟

بهش چشم غره ای میرم که بی اهمیت ادامه داد: این از
اون جونوراست!

قربون صدقه اش میرم و چندبار عکسش رو می
بوسم. همون لحظه تکست آیهان میاد. وارد پی ویش
میشم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت878

"بگو که خواستگار مونا زنده است!"
خندیدم و سریع براش تایپ کردم ' به هم خورد'
"به مونا بگو همینو رو هوا میزد انقدر ناشکری نکنه چون
هیچ کس اونو گردن نمیگیره" ...
سری از روی تاسف تکون دادم و جواب دادم ' ما دختر به
هرکسی نمی دیم تو زیادی شانس آوردی '
"دیدید یه پسر جذاب و همه چیز تموم سرراhton قرار
گرفته رو هوا منو زدید"
'چطوری اینهمه هندونه رو حمل میکنی؟'
"به سختی! به هر حال جذابیت این دردسارو داره
دیگه!"

سری از تاسف تکون دادم انگار می دید. مونا با بی اعصابی
گفت: صدای دینگ دینگ اون لامصب رو قطع کن.

بی حرف بلند شدم وهمینکه از اتاق بیرون رفتم گوشیم
 زنگ خورد به این حرکت به موقع ام ده امتیاز دادم.
 تماس رو وصل کردم وبی سلام وعلیکی گفتم:چیه دیدی
 کتبی همیشه زنگ زدی شفاهی از خودت تعریف کنی!
 آروم ومردونه خندید وجواب داد:نه اینجوری مزه نداره تو
 فکر میکنی بعد تایپ میکنی من دلم بی هوا حرف زدن
 واون جمله های پرمحتوا رو میخواست

بعدم خودش به حرفش خندید لبم رو گزیدم تا صدای
 خنده ام به گوشش نرسه،نامرد داشت مسخره ام میکرد
 وبهم می خندید...به صورت عمدی موضوع رو عوض
 کردم.

_یه عکس الان برات میفرستم نگاه کن ،نظرت رو بگو اما
 شک ندارم عاشقش میشی

--من فقط میتونم نظراتم رودر روبدم اما چون اصرار
 میکنی قبلش بگم مشکی خیلی به پوستت میاد،

_ تا ثابت نکنی یه بیشعور تمام عیاری دست بردار نیستی، نه؟

--چه ربطی به بیشعوری داره من طبق تجربه ام دارم میگم... حالا حداالامکان توی مصرف پارچه خساست به خرج بده

سری تکون میدم تازه می فهمم اشاره اش به چیه... یادم رفته بود یه زمانی یه عکس با پیراهن مشکی کوتاه براش فرستادم عکسی که هیچ مناسبتی نداشت واینم از اون رفتارهای بی فکر اما به قول آیهان پرمحتوا بود...

_ میدونی چرا اکثر زوجا بعداز ازدواج نسبت به هم بی تفاوت میشن چون ذهن شما آقایون روی این مسئله قفله برای ما روی احساسات... شما از افکارتون اشباح میشید اما ما از احساساتمون...

آیهان باصدا خندید وگفت: کاملاً در اشتباهی عزیزم، من هیچ اطلاعاتی تو زمینه ی زندگی بعداز ازدواج خودمون

ندارم اما در جریان باشه ذهن هیچ مردی از این مسئله اشباح نمیشه... حداقل این موضوع برای من صدق میکنه.

#تمام_آنچه_دارم-❤️

#آسیه_احمدی

#پارت879

_دارم فکر میکنم چقدر رفتارت با قبل محرمیتمون فرق کرده!...

--قبلا محدودیت داشتم الان کمتر شده بعد عروسی دیگه محدودیت ها برداشته میشه...

دهنمو کج میکنم: نه که چیزی هم برای عروسی نگه داشتی!

--بیا راجب این موضوع که که نگه نداشته اصلا بحث نکنیم

آخ که اینجور وقتا دوست داشتم یه مشت به فک آیهان بزمن ازبس گاهی عوضی میشد وخیلی نامحسوس به رفتارهای منم اشاره میکرد

نامردبحث رو تا کجا میکشید وبعد به سرعت دنده عقب می گرفت.با صداش به خودم میام
--عکسات رو بفرست

تازه یادم اومد می خواستم براش عکس دخترهمتا بفرستم...عکساش رو فرستادم
_ خاله ی واقعی شدم

آیهان با مکث گفت:چندماه این نیم مثقالی پدرهمه رو درآورده

_اره همین پدرسوخته...نمی دونی چه صدایی داره
--تبریک میگم خاله ی واقعی...حالا اسمش چیه؟

_این مدت وضعیت همتا جوری بود که ما جز سلامتیش
به چیز دیگه اصلا فکر هم نکردیم، شاید خودشون اسم
انتخاب کرده باشن اما من در جریان نیستم
--چه خاله ی واقعی!!..._

_این خاله ی واقعی جز سلامتی خودش و مادرش به
چیزی فکر نمی کرد
--حال همتا خوبه
آره...

خداروشکری گفت ومن نفسم رو با آسوده خاطری به
خاطر همتا بیرون دادم.

آیهان پرسید: چیزی می خوای؟
فکر کردم بامنه اما وقتی صدای ریز آیناز به گوش رسید
متوجه شدم مخاطبش من نیستم با کمی مکث
پرسیدم: حالش چطوره؟

آیهان نفسش رو با شدت بیرون دادوگفت: باهام قهر کرده... نه جوابم رو میده نه بهم محل میده
نفسای منم سنگین میشه
_برای اون سخت تره...

--بخدا میدونم اما چاره ای نیست، امروز بعدازاینکه تو رفتی برگشته به من میگه داری منو از سر خودت باز میکنی، من سربار تو و زنتم... حرفاش بدجوری حالمو گرفته.

_ازش ناراحت نشو... آیناز تو بدترین شرایطی که یه نوجوون میتونه باهاش مواجه بشه، قرار داره... هضم این وضعیت براش خیلی سخته، من مطمئنم خودشم میدونه اینطوری نیست و داره تلاش میکنه با حرفاش منصرفت کنه.

--دردمنم همینه هستی... چرا من نمی تونم پیش خودم نگاهش دارم...

_ شاید رفتنش بیشتر به نفعشه...

خودمم حرف خودمو قبول نداشتم جدایی از کسی که
بهت حس امنیت میده هیچ وقت نمی تونه به نفعت
باشه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت880

اینو گفتم تا رنجی رو که آیهان می کشید کم کنم، سکوت
تلخی بینمون شکل گرفت و من به راحتی فهمیدم تلاشم
برای دل داری دادن هیچ نتیجه ای نداشته... برای اینکه
این سکوت دوست نداشتنی رو بشکنم پرسیدم: چرا تا الان
بیدار موندی؟

با تاخیر جواب داد: بدجوری بی خوابی زده به سرم، یکی دوساعت دیگه هم باید برم دنبال خاله... کاش الان اینجا بودی

اینو بی هوا گفت ومن یه ان فکر کردم اشتباه شنیدم اما وقتی جمله اش رو ادامه داد متوجه شدم کاملا درست شنیدم

--الان فقط عطر تن تومیتونه آرومم کنه
_بیام؟

حس کردم لبخند زد و بجای اینکه جوابم رو بده گفت: کی بشه همین فاصله هم نباشه... من همیشه دلتنگتم... هر بار که میایی دلم میخواد نذارم بری اما با خودم میگم نامرد نباش آیهان این دختر همه چیز رو خیلی سریع تجربه کرده و وقتی برای لذت بردت ازش نداشته... اما وقتی میری کلی به خودم لعنت میفرستم که گول خوردم و گذاشتم بری...

با بغض لبخند میزنم با این بخش از وجهی شخصیتی
 آیهان خیلی وقت بود آشنا شده بودم آیهان اصلا شبیه
 کسی که قبلا نشون میداد نبود پسری که وقتی توی کلاس
 می دیدمش باحالتی خشک به همه چیز نگاه میکرد وانگار
 دنیا براش مفهوم خاصی نداره... نکه نخنده نه اتفاقا با
 دوستاش راحت شوخی میکرد اما بخش آسیب پذیرش رو
 از همه پنهان میکرد و حالا تنها برای من روش کرده بود.
 آیهان با وجود همه خصلت های خوبش پسر مهربونی بود
 که از ابراز احساساتش هیچ واژه ای نداشت، حالا این
 ابراز احساس میتونه خشم، نفرت، یا عشق باشه و این
 جنبه از شخصیتش برام دوست داشتنی بود

چون با آدم طرف بودم که سر احساساتش با کسی
 تعارف نداره و آگاهانه اونارو بیان میکرد.
 --راستی کارات رو تموم کردم فردا می فرستم آتلیه که تو
 تا اینجا نیایی...

با صدای لوسی گفتم: بهت گفتم خیلی آقایی؟!!

-- آقا بودن برام نون و آب همیشه بیا عملی جبران کن...
_ بذار عرق کاری که کردی خشک بشه بعد درخواست
جبران کن...

-- گفتم تا تنور داغ نون رو بچسبونم

_ آتیشمون نرنی با تنورت...

-- کنترلش دستمه عزیزم... الانم برو بخواب روزشلوغی
داشتی، فردا هم که باید غرای مونا رو برای بهم خوردن
خواستگاری تحمل کنی...

یعنی آیهان به همه میزد و از هر فرصتی هم نهایت استفاده
رو می برد... آروم خدا حافظی کردم رفتم پایین ویه لیوان
آب خوردم که صدای باز شدن در اومد از پنجره ی
آشپزخونه دیدم باباست، لیوان نیمه پر رو روی کانتر رها
کردم و سراغ بابا رفتم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت 881

سر و وضعش آشفته بود منو ندید کفشاش رو در آورد بی
اهمیت به پشت ورو شدن هر لنگه داخل اومد

_سلام

شونه هاش پرید و تازه متوجه حضورم شد...

-بیداری بابا؟

_آره ... کارخونه بودید؟

سرتکون داد و من ادامه دادم: کسی هم آسیب دیده؟

-نه خدا رو شکر...

_پس چرا انقدر دیر اومدید؟

-موندم تا آتیش رو خاموش کنند،یه لیوان آب برای من
میاری؟

به آشپزخونه برگشتم و برای بابا لیوان آبی آوردم ،بابا روی
مبل نشسته بود و دست به پیشونیش گرفته بود

لیوان رو مقابلش گرفتم سرشو بالا آورد ولیوان رو از دستم
گرفت و سرکشید

_بابا حالت خوبه؟

با پوفی سرتکون داد و به زمین خیره شد

_اوضاع کارخونه خیلی بده؟

بابا با مکث نفس عمیقی کشید وگفت:نمی دونم بگم آره
یا نه خدا رو شکرکه بدتر ازاین نشد ... حکمت خدا رو نمی
دونم چیه که تا این کار خونه سر پا میشه باز یه اتفاقی می
افته...تازه داشتیم یه نفس راحت می کشیدیم اما بین چی
شد...

نگاهم رو از بابا به زمین دوختم اینکه میدونم این اتفاق
دلیلش کیه حس عذاب وجدان بهم میداد...

اینجور وقتا به مفهوم حرفای مونا پی می بردم، آرمان پر از
کینه بود وهربار که خشمش فوران می کرد این کینه خودشو
بیشتر نشون میداد.

-شدیم از اون دسته آدم هایی که هرچی می دون به هیچی
نمی رسند، هرچی تلاش می کنند بیهوده است.
_این اتفاق ها ممکن برای همه پیش بیاد...

این حرف فقط برای دلداری دادن بابا گفتم حواسم بود
حین گفتنش به چشماش نگاه نکنم اما با جواب بابا محمد
از خودم خجالت کشیدم.

-اگر عادی بود شاید منم خودمو با این حرف آروم میکردم

_آتیش سوزی عمدی بوده...
-جز این نمی تونه باشه... تجربه قبلی ما باعث شد کنترل
ودقت بیشتری توی همه چیز داشته باشیم .

راستی مادرت زنگ زده بود من نتونستم جواب بدم چیزی شده؟

خدا رو شکر کردم که خودش حرف رو بی مقدمه عوض کرد. با یاد آوری همتا لبخند روی لبم نشست
_حتما میخواست بهتون خبر بده که بابا بزرگ شدین

بابا هم مثل من باشنیدن این خبرکارخونه و آتش سوزی رو فراموش کرد. گوشیش رو درآورد تا به مامان زنگ بزنه اما بادیدن ساعت منصرف شد.

-حال شون خوبه؟

با تایید سرمو تکون میدم

_فراز میگفت خوبه اما بچه رو باید بذارن تو دستگاہ

بابا از جا بلند شد وگفت :انشالله که خیره... توچرا تا الان بیداری؟

_خوابم نبرد...شام خوردین؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت882

سرتکون داد

-آره ... الان برو سرتو بذار خوابت بیره فردا به عنوان یه
خاله سرت حسابی شلوغ میشه. منم صبح زود باید برم
کلانتری...

دلیلش رو نپرسیدم چون به خوبی میدونستم، بعداز بابا منم
بالا رفتم

مونا بالای پله ها ایستاده بود وبا دیدنم داخل اتاق
برگشت. فکر میکردم خواب اما ظاهرا اینطور نبود. مونا
روی تخت نشست سرش رو بین دستاش گرفت کلافگی
وناراحتیش رو به خوبی نشون میداد

در اتاق رو بستم تا صدام بیرون نره و از همون جا گفتم: به
خاطر کار یکی دیگه خودتو ناراحت نکن

هه ی کرد وگفت: کار اون بی ربط به من نیست

_چرا هست...مگه این بین زمین و هوا بودن تو به خاطر
کینه ی آرمان نیست؟

درصد زیادی از اون آتیش سوزی به خاطر اینه که آرمان
فکر میکنه سهامش رو به ناحق ازش گرفتن...

جلوتر رفتم وکنارش نشستم

_من فکر میکنم آقاجون وهرکسی که تو اون کارخونه
سهمی داره شانس آوردن که آرمان بعداز برگشتنش درگیر

توشده،منظورم درگیری احساسیه ها...وگرنه معلوم نبود

آرمان چه بلایی سرشون می آورد

میخندم ومونا چشم غره میره

_مگه اولین باری که آرمان رو دیدیم یادت رفته با بابک
وچند نفردیگه بود، نوع نگاهش تن و بدنم رو می
لرزوند، حتی خشمی که از ما داشت... من روی همه ی
زندگیم می تونم قسم بخورم آرمان یه فکرهایی داشت .

-معلومه که داشت... من راه رسیدن به اهدافش رو برایش
نزدیک کردم شاید دیدن من باعث شد نقشه هاش تغییر
کنه ... می بینی هر بار که اسم آرمان میاد این فکرها هم
پشت سر هم تو سرم قطار میشه...
تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بغلش کنم

صبح که بیدار شدم خبری از مونا نبود هرچی به گوشیش
زنگ زدم جواب نداد سریع آماده شدم، توی راه به مامان
هم زنگ زدم گفت برگشته خونه وهمتا هم امروز بستری
می مونه .

چیزی که انتظارش رو داشتم، امیر مثل همیشه خودش
کارها رو دست گرفت به آیهانم زنگ زدم و گفتم: دارن
برمیگردن خونه....

امیر که شرایط رو دید منو راهی کرد سرراهم یه دسته گل
گرفتم، یه کم استرس دارم که به نظرم کاملاً طبیعی بود. من
زودتر از آیهان و خاله اش رسیدم خونه مرتب و تمیز بود
و من فقط وسایل پذیرایی رو آماده کردم و روی میز
چیدم، لباسام رو به یه دست لباس مناسب که اینجا داشتم
عوض کردم، موهام رو شونه زدم و دورم ریختم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت883

از آماده شدن که فارغ شدم دوباره به مونا زنگ زدم و اینبار
با تاخیر اما جواب داد

_سلام... بیرونی؟

-آره... کارتو بگو

_کاری نداشتم میخواستم ببینم حالت خوبه یا نه که می
بینم مثل همیشه آماده‌ی پاچه‌گرفتنی...

-خب حالا که متوجه شدی قطع کن

_صبح به اون زودی کجا رفتی؟

-دلم برای مادر دلسوزم تنگ شده بودرفتم رفع دلتنگی کنم!

_تو دیگه چقدر کینه شتری هستی...

-ارثیه دیگه، از مادر به دختر میرسه!

_قربونت برم، زن عمو برای هرکی هرجوری باشه...

اجازه نداد من حرف بزنم و با حرص گفت: برای منی که
دخترشم بدتره...

_باهاش جروبحث کنی که فقط خودتو ناراحت کردی

-خیلی بده که خودمم با این موضوع بیگانه نیستم.

_پس چرا رفتی؟

-نرفتم پیش مامانم...رفتم سراغ آرمان...رفته بودم باهاش

دعوا کنم ...

گریه اش گرفت ومن فقط گوش دادم تا حرفش رو کامل
بزنه

-خاک تو سرم هستی،خاک تو سرم ...تا بغلم کرد یادم رفت
که چه بلایی سرخانواده ام آورده بهش گفتم میدونن آتیش
سوزی عمدیه میخوان شکایت کنن...

من چرا اینکار کردم،تو بگو من چم شده؟

_یه سری چیزا دست خود آدم نیست

-نه من اینو قبول ندارم حداقل برای خودم قبول ندارم.من

۱۸ سالم نیست هستی که تو عشق و عاشقی غرق بشم

وحواسم به عقل ومنطقم نباشه...

دیوونه ام کردن هستی... فشارهای آقاجون و مادرم و آرمان
منو تبدیل به اینی که هستم ، کرده...

_بیا اینجا از نزدیک حرف بزنیم

نه... فعلا میرم جایی که خبری و حرفی از این سه نفر
نباشه، باید تکلیف خودمو روشن کنم و برای رسیدن به
چیزی که میخوام باید تنها باشم .

صدای باز شدن در اومد و من با ناراحتی گفتم: مراقب
خودت باش منو از خودت بی خبر نذار
با خودم بهت زنگ میزنی تماس رو قطع کرد.

از اتاق آیهان که امکاناتش زمین تا آسمون با قبلی فرق
داشت اما حس راحتی که توی این اتاق احساس میشد
قابل قیاس نبود بیرون اومدم

خانم میان سالی با پانچوی بلند سفید و شالی به همون
رنگ و شلور کتان دست تو دست آیناز جلوتر و آیهان پشت
سرشون چمدون بدست داخل اومدن...

متوجه حضور من نشدن و من به خوبی تونستم خاله ی
آیهان رو آنالیز کنم، موهای بلونش و پوست سفیدش
ترکیب زیبایی بود و به عنوان زنی که بهش میخورد توی
آستانه پنجاه سالگی باشه حسابی شیک بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت884

به شدت شبیه مادر آیهان بود اما سرحال تر و شاداب تر...

_سلام

نگاهش به طرف من چرخید و با مکث جوابم رو
داد: سلام... اگه اشتباه نکنم هستی بودی

جلو تر رفتم و همزمان گفتم: بله خیلی خوش اومدید

کوتاه بغلم کرد و تشکر کرد کنار رفتم و به طرف داخل
راهنمایش کردم، همراه آیناز به طرف مبل ها رفتن، آیهان
چمدون رو رها کرد و کفشاش رو درآورد. من اینبار خودش رو
مخاطب قرار دادم و سلام کردم

دست دور شونه ام انداخت و آروم کنار گوشم گفت: سلام
به روی ماهت، نگفتی داری میایی اینجا...
_اومدم دیگه

--کار نداشتی؟

_جبران کردن مهمتره...

ابرویی برآش بالا انداختم که با اخم ریزی گفت: اینو به
عنوان جبران قبول نمی کنم

شونه ای بالا انداختم

_دیگه به خواست تو نیست من از وسط جبرانم نمی تونم
بکشم بیرون...

خنده اش گرفت وگفت:نکش نکش ادامه بده من
همینطوری هم لذت می برم
با مشت به شونه اش کوبیدم

_بخدا خیلی منحرف و بیشعوری ،یه بار نشددو کلمه باهات
عادی حرف بزnm وتو ازش برداشت بی ادبانه ای نکنی
--من هیچ برداشتی نکردم که بی ادبانه باشه فقط از حرف
زدن کسی که دوسش دارم ،لذت بردم این کجاش
منحرفیه،تو ذهنت معلوم نیست کجادرگیره!

سرمو کج کردم بزnm فکشو پایین بیارم وشروع به پایین وبالا
کردن نقشه های شوم تو سرم کردم که آیهان از حالت
صورتتم خنده اش گرفت ونگاه خاله اش وآیناز رو به طرف
ما کشید،خالهی آیهان با لبخند به ما نگاه میکرد وبا
خجالت از آیهان فاصله گرفتم ورو به خاله اش
پرسیدم:چای بریزم یا قهوه؟

-هیچ کدوم بیا بشین من خوب نگاهت کنم ببینم سلیقه
کدومتون بهتره...

متوجه منظورش نشدم و ظاهرا این موضوع توی صورتم که شبیه به علامت سوالم واضح بود که گفت: میخوام ببینم تو انتخاب بهتر و عاقلانه تری داشتی یا آیهان!

آیهان کنارم ایستاد روبه خاله اش گفت: الهام جون معلومه که من، ازت انتظار نداشتم به توانایی های خواهر زادت شک داشته باشی!

خاله اش خندید و گفت: دست خودم نیست نگرانم زن خودشیفتگی اون پدر پدرسوخته ات تو وجودت باشه

#تمام_آنچه_دارم_👉👈

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت885

--دست شما درد نکنه دیگه الی خانم هی مارو جلو این بچه
ها تخریب کن...

-الی عمه ات ...خوبه من به اون بابای پدر سوخته ات بگم
فری...

--شما هرچی دوست داری بگو، فری، ملی...

خاله اش خندید وگفت: ملی خوبه بهشم میاد

آیهان وخاله اش می خندیدن و من با حیرت به رفتارهای
مشترکشون و آیناز با اخم نگاهشون می کردیم
شک نداشتم این وجه از شخصیت شون آیهان به خاله
اش رفته.

-هستی خانم ساکت بشین تا آیهان برامون چای بیاره
رو کرد به آیهان وگفت: بلدی مثل بابای تنه لشت میخوری
ومیخواهی؟

--بldم ،بعدهش میخوام زنگ بزnm ناهار بیارن اگه به بابام
فحش نمی دی بگوچی میخوری؟

-اگه دنبال کاری که گفتم نری اونوقت با فحش های که
میتونم بهش بدم بیشتر آشنات می کنم.

آیهان به حالت تسلیم دستاش رو بالا برد و عقب نشینی
کرد من با لبخندنگاهم رو از رفتن آیهان به خاله اش
دادم. انتظار داشتم ازم کلی سوال راجب خانواده
و تحصیلاتم پرسه اما خیلی عادی بامن و آیناز شوخی میکرد
و بینش سربه سر آیهانی میداشت که کم از خاله اش
نداشت.

جوی که با حضور الهام جون یا خاله خانم آیهان به وجود
اومده بودرو خیلی دوست داشتم، جو صمیمی که کم کم
آیناز رو هم از اون حالت دمغش خارج کرد.

ناهار رو میون همون شوخی و خنده ها خوردیم، الهام جون
برای استراحت به اتاق آیناز رفت و اینازم روی مبلای توی

هال دراز کشید به کمک آیهان میز رو جمع کردیم و کنار هم
ظرف ها رومی شستیم.

-- ملاقات همتا و دخترش نمی ری

_ نه امروز هم خسته اس هم دورش شلوغه... قبل نهار
بهش زنگ زدم بهت سلام رسوند

آیهان سلامت باشه ای وگفت وهمینکه بشقاب رو
آبکشی کرد وتوی آب چکان گذاشت گفت:میخوام ماشین
رو بفروشم

دستم که به طرف بشقاب بعدی رفت توی هوا متوقف
شد، با تعجب به صورت آیهان که خونسرد داشت کارش رو
میکرد، نگاه کردم

_ چرا؟

--میخوام با پولش کارکنم

با احتیاط پرسیدم: چه کاری؟

دستاش رو که خیس بود تکون داد وبا دستمال خشک کرد
وکمرش رو به کابینت تکیه داد

-- یه چیزای توی سرم هست اما چون پول زیادی دستم
نمیاد مطمئن نیستم ولی میخوام تلاشمو بکنم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت885

--دست شما درد نکنه دیگه الی خانم هی مارو جلو این بچه
ها تخریب کن...

-الی عمه ات ...خوبه من به اون بابای پدر سوخته ات بگم
فری...

-- شما هرچی دوست داری بگو، فری، ملی...
خاله اش خندید وگفت: ملی خوبه بهشم میاد
آیهان وخاله اش می خندیدن و من با حیرت به رفتارهای
مشترکشون و آیناز با اخم نگاهشون می کردیم
شک نداشتم این وجه از شخصیت شون آیهان به خاله
اش رفته.

هستی خانم ساکت بشین تا آیهان برامون چای بیاره
رو کرد به آیهان وگفت: بلدی مثل بابای تنه لشت میخوری
ومیخواپی؟

-- بلدم، بعدش میخوام زنگ بزوم نهار بیارن اگه به بابام
فحش نمی دی بگو چی میخوری؟

-اگه دنبال کاری که گفتم نری اونوقت با فحش هاپی که
میتونم بهش بدم بیشتر آشنات می کنم.

آیهان به حالت تسلیم دستاش رو بالا برد و عقب نشینی کرد من با لبخندنگاهم رو از رفتن آیهان به خاله اش دادم. انتظار داشتم ازم کلی سوال راجب خانواده و تحصیلاتم پرسه اما خیلی عادی بامن و آیناز شوخی میکرد و بینش سربه سر آیهانی میداشت که کم از خاله اش نداشت.

جوی که با حضور الهام جون یا خاله خانم آیهان به وجود اومده بود رو خیلی دوست داشتم، جو صمیمی که کم کم آیناز رو هم از اون حالت دمغش خارج کرد.

ناهار رو میون همون شوخی و خنده ها خوردیم، الهام جون برای استراحت به اتاق آیناز رفت و اینازم روی مبلای توی هال دراز کشید به کمک آیهان میز رو جمع کردیم و کنار هم ظرف ها رو می شستیم.

-- ملاقات همتا و دخترش نمی ری

_ نه امروز هم خسته اس هم دورش شلوغه... قبل نهار بهش زنگ زدم بهت سلام رسوند

#آسیه_احمدی

#پارت886

کلی سوال تو سرم اومد اما به همه فرمان سکوت دادم...
--احتمال اینکه به نتیجه نرسم زیاده...
_وقتی هنوز اولین قدم رو برنداشتی از کجا انقدر مطمئنی؟
باسکوت نگاهم میکنه ومن ادامه میدم:شروع هر کاری
ریسک داره ممکنه حتی سرمایه ات رو از دست بدی
آیهان با نیشخند گفت:تنها سرمایه ام
_اره اما هیچی از دست رو دست گذاشتن بدتر نیست. تو
که آدم بی تجربه ای نیستی که انقدر به خودت بی
اعتمادی...!

دستی به صورتش کشید وگفت: بحث بی اعتمادی به خودم نیست

چشم بست و حرفش رو ادامه نداد نمی تونستم حدس بزنم چیا توسرش میگذره اما من از صمیم قلب باورش داشتم حتی اگر به قول خودش به نتیجه نمی رسید و تنها سرمایه اش رو از دست میداد.

الهام جون یکی دوساعت بعد دوش گرفت و آماده بیرون اومد واز آیهان خواست اونو به بهشت زهرا بیره...

ما هم بی حرف آماده شدیم وراهی بهشت زهرا شدیم. نمی دونم حکمتش چی بود که هر بار پا به اینجا میذاشتم یه چیزی روی سینه ام سنگینی میکرد و نفسام یکی درمیون می شد.

صدای هق هق گریه ی آیناز هم حال غریبم رو بدتر کرد الهام جون چشماش رو پشت عینک دودی بزرگ و تیره اش پنهان کرده بود و با سکوت به سنگ قبر تیره ی خواهرش

خیره بود . کنار آیهان که به درختی تو چندمتری قبرمادرش
تکیه داده بود ایستادم

--بیشتر شبا با خودم میگم اگه مامان بود شاید شرایط
خیلی بهتر بود،نکه کاری برای ما بکنه نه فقط این حس
خلایی که توی سینه های ماست نبود و من مجبور نبودم
تظاهر کنم حالم خوبه وهمه چیز تحت کنترله...

دستم رو جلو بردم ومیون پنجه هاش گره زدم سرش رو
چرخوند وبدون لبخند وبانگاه دقیقی به صورتم نگاه کرد
پیش من تظاهر نکن حالت خوبه...

به نگاه خیره اش ادامه داد ،حس میکردم نگاهش به درونم
نفوذ کرد وقلبم رو نوازش کرد و من از جریان گرمی که توی
تنم به راه افتاد لذت برم.

روزها پشت سرهم می گذشت،همتا رو بعد از سه روز
مرخص کردند اما به خاطر دخترش روز وشباش رو توی
بیمارستان سپری میکرد مامان وفراز هرچقدر تلاش کردند

قانعش کنن خونه بمونه فقط برای شیر دادن به
بیمارستان بره قبول نمی کرد. همه بیشتر نگران وضعیت
خودش بودیم تا وانیا کوچولو...

همتا به شدت لاغر شده بود و رنگش رو به زردی می رفت
اما هیچ کس حریفش نمی شد. خبری از خواستگار مونا که
دستپخت آقاجون بود نبوده هرچند به خاطر آتیش سوزی
کارخونه کسی هم پیگیرش نشد

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت887

بابا و آقاسعید دنبال شکایت از نگهبان کارخونه که تنها
مضمون آتیش سوزی بود و درست از فردای آتیش سوزی

ناپدید شده بود پله های کلانتری رو بالا پایین میشدن .مونا ناراحت از این موضوع خودش رو مقصر میدونست و به شدت عصبی و پرخاشگر شده بودجوری که تقریبا مدام با مادرش جر و بحث میکرد...

با آیهان هم تقریبا هرروز تلفنی صحبت می کردم و یک روز درمیون هم می دیدمش هنوزبه چنددلیل نتونسته بودماشینش رو بفروشه خریدار زیاد داشت اما همه با قیمت پایین تر می خواستن واینکه آیهان منتظر بود تا خاله اش و آیناز رو راهی کنه تا متوجه اوضاع مالیش نشن

بدی ماجرا اینجا بود که به هیچ عنوان نمی تونستم درمورد وضعیت مالیش ازش پرسم نمی خواستم رفتارم باعث ناراحتی یا شکستن غرورش بشه واز طرفی نگران بودم آیهان توی مضيقه باشه ...

توی یکی از مکالماتمون ازش درمورد شغلی که توی سرش بود پرس وجو کردم وقتی گفت :میخواه یه شرکت تبلیغاتی راه بندازه اما با بودجه اش امکان پذیر نیست

توی ذهنم یه جرقه زد و اولین کاری که کردم این بود که با
امیر صحبت کنم و بعدش با بابا محمد مشورت کنم.

امیر از شنیدن حرفام سکوت کرد و به زمین خیره شد بهش
حق میدادم شرایط امیر طوری بود که قبول کردن پیشنهاد
من براش سخت بود، از مقابلش بلندشدم تا خوب فکر کنه
اما همون لحظه گفت: باشه

_مطمئنی؟ مجبوری نیستی قبول کنی من بهت حق میدم
اگه..._

-میدونم... شرایط من و آیهان خیلی شبیه به همه حتی وضع
آیهان بهتر از منه اون حداقل خیالش راحت که تورو داره
توام سارا رو داری...

-نه توی شناسنامه ام... تا وقتی که صفحه دوم شناسنامه
ام اسمش نباشه من خیالم راحت نیست... میخوام منم
ریسک کنم ما همین الانم کلی مشتری داریم پس ضرر نمی
کنیم

وقتی موضوع رو به بابا گفتم با لبخند دست رو شونم
کوبید وگفت: ممکنه راحت پراز سنگ لاخ باشه پس مجهز
برو جلو وخواست باشه که وسط راه کم نیاری هر جا هم
کمک خواستی روی من حساب کن...

از شور حالی که بابت تصمیمم داشتم توی پوست خودم
نمی گنجیدم .

برای گفتن پیشنهادم به آیهان لحظه شماری می کردم اما
صبر کردم تا شب که قرار بود شام رو اینجا بیان...
زودتر برگشته بودم تا توی درست کردن غذا به مامان کمک
کنم، مامان حسابی تدارک دیده بود و منم توی بیشتر کارها
همراهش بود... از تمیزی خونه بگیر تا غذا ...
داشتم روی کیک گردویی مامان رو با سلیقه تزئین می کردم
-کاش هرشب آیهان رو دعوت کنم تا تورو توی آشپزخونه
بینم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#آسیه_احمدی

#پارت888

با حالتی حیرت زده گفتم: دست شما درد نکنه مهرانه
خانم، من کم تو آشپزخونه میام

-والا ما که ندیدیم

_چشمات ضعیف شده مامان خانم، به ولله که من هر
صبح توی همین آشپزخونه صبحانه میخوردم، روزی
چندبار میام آب میخورم همین دیروز حتی چاییم رو هم
اینجا خوردم شامم که بازم همینجا میخورم

-اذیت میشی مادر از فردا برات میارم رو تختت
بخور، زحمت میشه تا اینجا میایی!

_نه دیگه اونطوری شما اذیت میشدید، مگه من بی شعورم که شما همه ی کارهارو بکنید.

با حرص بهم چشم غره رفت و من جلوی خنده ام رو گرفتم
وسر چرخوندم و به کارم ادامه دادم چای دم کردم و یه نگاه
کلی به همه چیز انداختم مامان زیر غذارو کم کرد و رو به
من گفت: برو آماده شو الان میرسن

سرتکون دادم بیرون اومدم از اینکه مامان کسی رو دعوت
نکرده بود خوشحال بودم وقتی ازش پرسیدم بی بی و آقا
جون رو دعوت نمی کنی گفت نه نمی خواد خاله ی آیهان
معذب باشه...

آماده شدنم هم خیلی طول نکشید یه اورال سبز رنگ که
پارچه اش کرب مازاراتی بود بالا تنه اش چپ و راستی
و آستین های گشاد که از پایین و قسمت مچ جمع، و مچی
خورده بود پوشیدم موهام رو بالا جمع کردم و یه تیکه از
جلو رو نگه داشتم با عطر آماده شدنم رو تکمیل کردم
و پایین رفتم. مامان و بابا کنار هم نشستند و در مورد

کارخونه حرف میزدند، بحث داغ این روزای ما کارخونه بود
وانگیزه ی مضمون...

به آیهان تکست دادم 'کجااید؟'

تا جواب بده به مونا هم تکست دادم 'در چه حالی؟'

مونا خیلی زود جواب داد «افتضاح... به این بی شرفم هرچی
زنگ میزنم جواب نمی ده»

اگر یه نفر ازم می پرسید مجهول ترین آدمی که توی زندگیت
دیدیدی کیه من آرمان رو بهش معرفی میکردم... اصلا کسی از
کارش سر در نمی آورد از یه طرف می گفت مونا حقشه واز
دستش نمی ده از یه طرف هم جواب تماس های مونا رو
نمی داد...

تا بخوام جواب مونا رو بدم آیفون به صدا دراومد گوشی رو
کنار گذاشتم به تصویر آیهان و همراهش لبخند زدم آیفون
رو برداشتم

_خوش اومدید، بفرمایید

آیفون رو گذاشتم و حین بیرون رفتن رو به مامان که
جلو او مد گفتم: او مدن

مامان سر تکون داد و من بیرون رفتم آیهان بعد از خاله اش
و آیناز داخل او مد ، دوباره خوش آمد گفتم و به طرف داخل
دعوتشون کردم آیهان برای داخل رفتن کمی لفتش میداد
تنها که شدیم به چپ و راست من نگاه کرد و گفت: ببخشید
خانم این حاج خانم مارو ندید؟

به شونه اش کوبیدم: حاج خانم عمته...

--عه هستی تویی...؟!!

بهش چشم غره ای رفتم که باخنده دستاش رو باز کرد
و منو کوتاه بغل کرد و بوسه ای به سرم زد

--حاج خانم قرتی شده

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت889

لب گزیدم ومثل این ندید بدیدها از الفاضلی که به من
نسبت میداد لذت بردم
به صورتش نگاه میکردم که چشمک زد وگفت:قرتی تو هم
دوست دارم
وبا خباثت تمام ادامه داد:البته اگه خیلی سبک تر وکوتاه تر
لباس می پوشیدی رو بیشتر دوست داشتم
باخنده پشت چشمی نازک کردم وچون موندنمون داشت
طولانی میشد داخل اومدم وآیهان هم پشت سرم داخل
اومد آوردن چای رو خودم به عهده گرفتم، بابا وآیهان باهم
حرف میزدند ومامان والهام جون هم باهم...

بعد از تعارف چای کنار آیناز نشستم و صحبت بابا با آیهان
تموم شد و بابا هم وارد بحث مامان والهام چون شد رو به
آیهان گفتم: ماشین رو فروختی؟

نگاه آیهان کوتاه روی آیناز نشست و آیناز هم که تا الان
مشغول گوشیش بود با حرف من مکث کرد و حواسش جمع
ما شد

--هنوز نه...

_من یه فکری به سرم زد، امیدوارم قبول کنی

اخم ریزی کرد و گفت: چه فکری؟

_میخوایم اگه تو قبول کنی منو امیر باهات شریک بشیم
برای شرکت...

متوجه حرفام نشده هنوز داشت سوالی و با همون اخم نگاهم
میکرد

_ما دوست داریم خودمون رو ارتقا بدیم... تو قصد داری
شرکت تبلیغاتی بزنی و نیاز به عکاس و فیلم بردار داری

،خوب کی از ما دوتا بهتر...هم سابقه کار داریم هم تجربه
هم اینکه حرفه ایم...

_شریک بشید؟

سر تکون میدم

_اوهوم...آتلیه رو می فروشیم و سرمایه مون رو میداریم
برای شرکت...البته همه ی اینا به نظر تو بستگی داره که
شریک های گلی مثل مارو بخوای یانه !

به شوخیم عکس العمل نشون نداد ،تعلل آیهان برای
جواب منو از درون مضطرب می کرد

--فکر میکردم عاشق آتلیه ای!

_من عاشق عکاسی ام...که قراره کارمو ادامه بدم

--ممکنه کارمون نگیره

_ممکن هم هست برعکس بشه...وقتی من میخوامستم
آتلیه رو بزنم همه بهم گفتن زوده،تو بی تجربه ای، سخت

و و... اما من سختیهاش رو کشیدم، چندبار بدجور سوتی
دادم، خرابکاری کردم اما بالاخره از پشش براومدم.

-دختر منو از چی میترسونی پسر؟

آیهان تو جاش تکونی خورد مردد به بابا محمد نگاه کرد
متوجه نشدم کی بقیه هم سکوت کردن وبه بحث ما گوش
دادن

_اگر مارو به شریکی قبول دارید ما برای فروش اقدام کنیم
میخواستم تردیدش رو کنار بذاره ویک دل بشه نفس
عمیقی کشید و بالاخره تایید کرد. همون شب از بابا
خواستم برای آتلیه مشتری پیدا کنه امیدوارنه آرزو کردم
چون موقعیت خوبی داره با قیمت خوبی و سریع فروش بره

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت890

آیهان قبل از رفتن دستم رو گرفت وگفت:اگر ذره ای بابت
فروش آتلیه ناراحتی یا شک داری ...

اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده

_من نه ناراحتم نه شک دارم سعی نکن نظرم رو عوض
کنی...ببینم نکنه تو دلت نمی خواد بازنت شریک بشی

--چرت نگو هستی

_آره به نظر من چرته والا کیه که دلش نخواد شریک به این
دلبری و خوش سر زبونی داشته باشه

با لبخندی پلید گفت: منم با خوش سر زبونیت موافقم
وبعدش باصدای بلند خندید....

منو امیر در تکاپو برای تحویل کارهای قبلی و جمع وجور کردن بودیم. آیهان دوروز قبل ماشینش رو باقیمت مناسب فروخت و با اینکه هنوز بودجه مون کم بود اما همین کورسوی امید هم باعث شد همه مون انرژی بگیریم. برای آتلیه هم مشتری می اومد اما هنوز اتفاق امیدوار کننده ای نیافتاده بود.

آیهان با همون پول ماشین دنبال جا و کارهای اداری ثبت شرکت بود و هرکاری میکرد بعدش به آتلیه می اومد برای ما شرح میداد و نظر مارو می پرسید، این کارش شور حال عجیبی درما به وجود می آورد.

برای اسم شرکت و دیزاینش هرکس نظرش رو می گفت و گاهی انقدر سر به چیز کوچیکی بحث میکردیم که گذر زمان رو متوجه نمی شدیم اما درنهایت همگی روی به چیزی توافق میکردیم.

امیر و آیهان برای دیدن چندجا رفته بودند و منم مشغول جمع کردن به سری وسایل بودم که فکر میکردم اونجا به دردمون میخوره.

با باز شدن در و ورود مونا که مشخص بود بابتی حوصله
ترین حالت لباس پوشیده ،سرمو بلند کردم

-امیر نیست؟

_خیر باشه با امیر چیکار داری؟

-دلم براش تنگ شده میخوام رفع دلتنگی کنم!

اینو با مسخرگی گفت ووقتی ابروهای بالا پریده ی منو دید
ادامه داد

-اگه نیست من برم بالا کپه ی مرگمو بذارم

فکر کنم شبیه علامت سوال بودم که حین بالا رفتن
گفت:چیه آواره ندیدی

با سکوت به بالا رفتنش نگاه میکردم براش ناراحت بودم
و شک نداشتم امروز با زن عمو سرکله زده که انقدر بی
اعصابه ومبل نامناسب اینجارو به خونه وتخت راحتش
ترجیح داده...

حال این چند وقتش بهم اجازه نمی داداز آرمان پیرسم، نمی خواستم منم به درداش اضافه کنم. لب روی هم فشردم و به کارم ادامه دادم.

آیهان تماس گرفت وگفت میره خونه و منم برای شام برم اونجا راجب جایی که دیدن نپرسیدم چون اگر خوششون می اومد حتما می گفت واین نگفتن دلیل نپسندیدنش بوده

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت891

نزدیک ساعت پنج سراغ مونا رفتم و بیدارش کردم، کلاف بلند شد وکش وقوسی به تن خشک شده اش داد -توف تواین زندگی...دارم مثل بی خانمان ها زندگی می کنم

_بریم دور بزنیم تا حالت عوض بشه

نیشخندی زد

-حالم با دور زدن خوب نمیشه اگه میشد یه مدت همه اطرافیانم محو میشدن خوب بود

_ خوبه که نمیشه چون اگه محو میشدم کارام می موند

-تورو محو نمی کردم تورو سوسک میکردم که انقدر گاوی

_خدا خرو میشناخته که بهش شاخ نداده دیگه...فکر بی جنبه های مثل تو قابلیت های این چنینی داشتن

سرشو عقب تکیه دادوبه سقف خیره شد

-کاش هیچ قابلیتی نداشتم اما باخانواده ام انقدر سرو کله نمیزدم...

_دوباره سر چی بحث کردین

-باورت میشه سر هیچی...
@Vip Roman

گوشیش زنگ خورد و از روی میز جلوش برداشت، مادرش بود و مونا پوفی کشید و گفت: خدایا بقیه رو هیچ اما منو محو کن...

تماس رو وصل کرد و بی حوصله گفت: چی یادت رفته بگی فروغ خانم

صدای جیغ زن عمو منو هم شوکه کرد دقیقاً متوجه حرفاش نبودم یعنی خیلی واضح نبود اما اینکه با جیغ پشت سرهم حرف میزد و حس میکردم فحش هم میدهد رنگ مونا پرید و با سکوت به میز خیره بود دلم به شور افتاد و این سکوت مونا دلشوره ام رو بدتر کرد. آروم پرسیدم: چی شده؟

مونا پلک بست و بعد از چند لحظه تماس رو روی مادرش قطع کرد

گوشی رو کنار گذاشت و دستاش رو به صورتش گرفت

_مونا؟

-فهمیده من چه غلطی کردم...

_چطوری؟

سری به چپ و راست تکون داد وگفت: میدونم چیکارش
کنم

از جا بلند شد و به طرف در رفت اولش توی شوک بودم اما
خیلی زود به خودم اومدم و دنبالش راه افتادم نمی دونم با
چه سرعتی کیفم رو چنگ زدم و در رو قفل کردم و اما قبل از
اینکه مونا حرکت کنه سوار ماشینش شدم.

_داری کجا میری؟

- داره بامن بازی میکنه... می خواد ذلیلش بشم تا هرکاری
اون میگه بکنم، عشق و عاشقی همه اش دروغه اون یه
خریه که زود رام بشه میخواد... زن نمی خواد... پدرشو در
میارم

_مونا آرام باش الان تصادف میکنی آرام تر...

-بهش نشون میدم که با کی طرفه...

_مونا آروم تر

صدام رو نمی شنید وافکار پر هیاهوی توی سرش رو بلند
بلند به زبون می آورد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت892

جلوی ساختمانی که برای من ناآشنا بود بدون هیچ دقتی
ایستاد وپپاده شد ومن هاج وواج به رفتنش نگاه
کردم،ماشین رو خاموش کردم و سویچ رو برداشتم و به
طرف جایی که رفته بود دویدم موناسوار آسانسور شد ومن

جا موندم به شماره ی طبقات نگاه کردم وبعد سوار
 آسانسور بعدی شدم وتوی همون طبقه خارج شدم .به دو
 دری که توی اون طبقه بود نگاه کردم وبه دلیل باز بودن
 وشلوغی در جنوبی به همون طرف رفتم

توی سالن شلوغ پا گذاشتم،پشت میز منشی کسی نبود
 ونگاه کسایی که توی سالن بودن به طرف دری بود که
 دومرد ویک زن با نیشخند از اون بیرون می اومدند،با دو
 دلی قدم برداشتم وگردن کشیدم ومونایی که پشت به من
 ایستاده بود رو شناختم .

دختری که حدفاصل منو مونا قرار داشت واونم مثل مونا
 پشت به من بود برای کسی که تو تیراس نگاهم
 نبود،توضیح میداد که این خانم یک دفعه پریدن تو...

قدم دیگه ای جلو رفتم

-باشه برو بیرون...

صدای آرمان رو تشخیص دادم. منشی سرتکون دادوبه طرف در چرخید وبا دیدن من صورت نگرانش تو هم رفت وبا اخم گفت: بفرمایید؟

من...

چیزی به ذهنم نمی رسید، جز اینکه بگم: همراه اونم...
 اخمای منشی بیشتر توی هم رفت وتا دهان باز کرد حرف بارم کنه صدای خنده ی آرمان مانع شد
 -با ولیت اومدی؟

مخاطبش ظاهرا مونا بود اما وقتی جوابی نگرفت روبه منشیش گفت: خانم زرنه بذار بیاد تو تا فضا معنوی تر بشه...

بعد از حرفش دوباره خندید، مفهوم حرفش رو نفهمیدم اما اصلا ازش خوشم نیومد. منشیش که کنار رفت من قدم داخل گذاشتم وبلاخره آرمانی که روی صندلی پشت میزش لم داده بود رو دیدم، با همون نیشخندی که از خنده های

تمسخر آمیزش روی لبش جامونده بود نگاهش رو از من به
مونا کشید.

-دلم برات تنگ شده بود اما انصافا اینجانه تو خونه ام
منتظرت بودم

-دهنتوبیند

آرمان نوچی کرد وگفت:هنوز عادت نکردم تو
ببخش،خونمون...خونه ی مشترکمون...

-من هیچ چیز مشترکی با تو ندارم

-ای بابا...من فکر کردم این چند روز دوری روت تاثیر
گذاشته توکه هنوزتو تنظیمات کارخانه ای...

مونا قدمی جلو گذاشت

-در مورد من چی فکر کردی؟ فکر کردی هرچقدر ذلیل تر
بشم میام التماس می کنم؟

آرمان با لبخند پر تفریحی به مونا نگاه میکرد...

-اوف دختر

مونا دستش رو روی میز کوبید و من دلم ترکید برای دردی
که به شکل خشم از دستش به میز انتقال پیدا کرد

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت893

-بامن مثل هرزه ها حرف نزن...هر بار که منو از ته چیدی
من دوباره جونه زدم...من اون درختی ام که هزاربار هم با
تبر شاخه و برگش رو بزنی بازم رشد میکنه میدونی چرا؟
چون هیچ وقت برای خوب بودن حالم منتظر کسی نمی
مونم...

اگه درمقابلت کوتاه اومدم چون خودم خواستم چون
خودم بهت اجازه دادم وارد حریمم بشی اما خود خدا هم
میدونه من بزنه به سرم چه کارهایی که ازم برنمیاد...

جنس نگاه آرمان فرق کرد اما هنوز لبخندش کنج لبش بود
از جاش بلند شد ومقابل مونا ایستاد

-میدونی چی باعث شد برام فرق داشته باشی؟ همین
خصلت...همین که منو حیرت زده میکنی

مونا هیچ از تعریفش خوشش نیومد

-منو با این حرفات فریب نده،من گوشم پر از تعریف های
دو هزاری شما مرداست ...به لطف تو واون نوچه ات من
اونقدر باتجربه ام که بدونم پشت هر کلمه ات چی هست؟
از من نمی تونی به اون کارخونه برسی...

من وسیله رسیدن به انتقامت نمی شم ،از من نمی تونی
انتقام بگیری

حالا دیگه خبری از نیشخندآرمان نبود

مونا با انگشت اشاره اش روی سینه آرمان زد وگفت: با بی
 آبرو کردن من با خراب کردنم به هیچ جا نمیرسی... من به
 تو که هیچ به احدی اجازه نمی دم غرقم کنه. مادرم بفهمه
 ، پدرم بفهمه، پدر بزرگم بفهمه اینا منو به هیچی، تکرار می
 کنم هیچی مجبور نمی کنه... اگه فقط یه بار دیگه منو با
 چیزی یا کسی تهدید کنی خودمو وسط همین شرکتت به
 آتیش می کشم اما بهت باج نمی دم.

خودم خودمو نابود میکنم اما خوار خفت نمی کشم.
 حالا تو دوره بیوفت کار خونه آتیش بزن و حامله شدنم رو
 به گوش مادرم برسون... آب از سر من گذشته آرمان... منو
 به هیچی تهدید نکن

مونا که حرفش رو زده بود نفس نفس میزد قدمی عقب
 اومد و خواست بچرخه آرمان بازوش رو گرفت و با اخمای
 توهم گفت: من چیکار کردم؟

مونا پوزخندی زد: اره خودتو بزن به بی خبری...!

آرمان تکونش داد گفت: به من تیکه ننداز، من به هیچ کس
چیزی نگفتم

مونا دستش رو کشید و عقب اومد آرمان کوتاه نیومد وبا
لحن طلبکاری ادامه داد: من اگه میخوامم از تو انتقام
بگیرم انقدر راهای کوتاه تری بلد بودم که چندماه خودمو
علاف تو نکنم...

اگه الان فقط کارخونه سوخته برای انتقام از تو نبود برای
این بود که ناموس منو نشوندن جلوی یه نره خر که
سایزش رو بسنجه... منو چی فرض کردی یه بی غیرت که
این چیزا سرش همیشه...

به سینه اش کوبید وگفت: اگر به خاطر آبروی توی خر نبود
اون خونه باغورو سر همتون خراب میکردم که منو یه بار
دیگه داغ نکنید... من از مودت ها انقدر خوردم که وقتی
پا گذاشتم توی این خاک قسم خوردم به خاک سیاه
بشونمشون، میخوامم همه تون رو بدبخت کنم اما یادم
رفت تو باعث شدی یادم بره مودت ها منو به چه خفتی
انداختن... حواسمو از همشون پرت کردی... قسم خوردم

فراز رو بدبخت کنم کاری کنم نداشتن کارخونه کم اهمیت
ترین نداشته اش باشه اما کو...؟! فکر توی لعنتی مهلت
نداد نزدیکش بشم...هرشب سر غیرتم رو بردیم که برات
رگ بادکنکه اما نشدصدبار وجدانو تو خودم کشتم به قلبم
لعنت فرستادم اما نشد...نشد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت894

-شدی عذاب الیمم...شدی جهنم این دنیا، بادیدن تو به
خودم لعنت میفرستم، بادیدن اون بابک بی ناموس و پیروز
به خودم وجدوآبادم لعنت می فرستم.

کیو بامرگت تهدید میکنی؟ منو؟ منو که سر تو با خدا عهد بستم؟ تو برای منی برای من؟

اگه حتی اتفاقی خط بیوفته رو دست وپات من کبریت میگیرم زیر همه ی مودت ها از رو زمین محوشون میکنم...
من کینمو سرتو خاک کردم، بچه مو خاک کردم، غرورمو خاک کردم. نداشته باشمت دنیا رو قبرستون میکنم.

تم از حرفاش لرزیده هر آدم بی دقتی متوجه میشد آرمان با هیچ کس شوخی نداره...

صورت مونا غرق اشک بود...

بی صدا و غریب اشک می ریخت...

دست آرمان بالا اومد تا اشک صورتش رو پاک کنه اما مونا اجازه نداد و قدمی عقب اومد و صورتش رو به طرف مخالف دستش چرخوند.

-من دست رو آبروت نداشتم چون تورو سوا از خودم نمی بینم، من در به دری کشیدم تحقیر شدم، هیچ کدومو برای تونمی خوام.

تا قیام قیامت از پدر بزرگت و پدر بزرگم و فراز بدم میاد اما
دعاکنن به جون تو که ترمز شدی برای من ترمز بریده...

مونا سری به چپ و راست تکون داد

-باورت ندارم... باورت ندارم... تو باعث شدی از خودم بدم
بیاد، باعث شدی قاتل بچه ام بشم... من جیگرم سوخت
وقتی کشتمش... تو منو وادار کردی... تو چشمام نگاه کردی
گفت پدر بزرگت... خوشحال شدی لبخند او مد رو
...لبت... اما گفتی پدر بزرگت.. برای من خوشحال
نشدی... برای بچمون خوشحال نشدی... تو منو کشتی
...بچه مونو کشتیش... هر دومون رو کشتی...

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا من مثل مونا حق نزنم، اشکام
تصویرش رو تار میدید، تصویر به آغوش کشیده شدنش
رو...

تصویر مشت زدن مونا به شونه ی آرمان رو...

صدای مونا با ناله ای تبدیل شد و به طور ناگهانی قطع شد. اشک پلکام رو پس زدم و چندبار پلکام رو به هم کوبیدم آرمان مونا رو روی دستاش نگه داشته بود با چشمایی که از اشک برق میزد شوکه صداش زد، مونا هیچ عکس العملی نشون نداد جلورفتم و دستم روی صورت یخ زده اش گذاشتم با وحشت گفتم: یخ زده... بدنش سرده...

آرمان هم کمتر از من وحشت نکرده بود دست انداخت زیر پا و گردنش و بلندش کرد
-سویچ منو بردار

گیج دورمو نگاه میکردم که سرم داد کشید: روی اون میز صاب مرده است...

سویچ رو چنگ زدم و به طرف در دویدم پام به مبل گرفت و آخم تو گلوم جاموند، لنگ لنگان خودمو به در رسوندم و بازش کردم پشت سر آرمان بیرون رفتم.

منشیش وحشت زده از جا پرید اما مهلتی برای سوال و جواب پیدا نکرد

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت895

مونا روی صندلی عقب خوابوند منم عقب نشستم و سر
مونا روی پا گذاشتم آرمان پشت فرمان نشست و پاش روی
گاز فشرد... اشکام رو پس زدم و مونا رو صدا زدم
_قربونت برم خواهری چشمات رو باز کن...
-آروم بزن تو صورتش...

کاری که گفت رو انجام دادم اما فایده نداشت با گریه ی
کنترل نشده ای که درصد زیادش حاصل ترس بود
گفتم: فایده نداره، چشماشو باز نکرد
آرمان نگاه کوتاهی به عقب انداخت رنگش پریده بود

به فرمون کوبید : ما باهم قول قرار داشتیم، مرد باش و پای
حرفت بمون ...

اولش فکر کردم با من یا موناست اما بعدش فهمیدم با
خداست.

مقابل بیمارستان نگه داشت و دوباره مونا رو بغل کرد به
طرف اورژانس رفت منم مثل جوجه اردک دنبالش به این
طرف و اونطرف میرفتم اورژانس به خاطر یه تصادف شلوغ
بود و کسی حواسش به ما نبود آرمان وسط اورژانس فریاد
زد:هیچ کس تو این خراب شده نیست به بقیه برسه

پرستاری با بی اعصابی گفت:چه خبره آقا؟

من ترسید با گریه گفتم :حال خواهرم بده تو رو
خدا...بدنش یخ کرده

حال پریشون من دلشو به رحم آورد

-بیارش اینجا

به یکی از همکاراش گفت: دکتر صمدی رو صدا بزن...چی شده؟

_یه دفعه ای بی هوش شد

آرمان مونا رو روی تخت گذاشت و همون پرستار نبض و فشار مونا رو گرفت. آرمان با بی اعصابی گفت: این دکتر صمدی کدوم گوریه؟

-مودب باش آقا...بیکار که نیست بالای سر بیمار...

آرمان بدون اینکه لحن یا ولوم صداش رو تغییر بده گفت: شما که راست میگی...دو دقیقه دیگه اینجا نباشه من مودب بودن رو نشونتون میدم

پرستار اخمی کرد و نگاهش کرد. متمسانه رو به پرستار گفتم:

_تو رو خدا

پرستار نفسش رو بیرون داد وزیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم همون لحظه دکتری که صمدی صداش میزدن رسید و عصبی تر از همه به ما توپید که دور شو

خلوت کنید و ما که فاصله گرفتیم پرستار شروع کرد به توضیح دادن

دکتر بعد از معاینه یه چیزای به پرستار گفت ارمان جلورفت
ومن پشت سرش
-حالش چطور؟

-خوب میشه ... یه شوک عصبی بوده...براش یه سیتی
اسکن ویه آزمایش محض اطمینان نوشتم ، سرمش که
تموم شد بفرست برای سیتی اسکن .

پرستار سرتکون داد و سرمی به دستش وصل کرد اشکام رو
پاک کردم آرمان هم نفس عمیقی کشید و موهاش رو با
دست بالا داد

کار پرستار که تموم شد رو به آرمان گفت:اگه روی رفتارت
کار کنی نیاز نیست بعدش براش گلو پاره کنی و یقه
بدری...مرد باید مردونگی به خرج بده و تا وقتی حالت خوبه
هو اتو داشته باشه بعد از تو این چیزا صنار سی شاهی هم
نمی ارزه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت896

حرفشوزد و رفت آرمان با اخم نگاهش خیره ی مونا بود،توی دلم پرستار رو برای حرف حقش تحسین کردم.ما هیچ حرفی از نسبت هانزدیم اما مطمئنا اونا به خاطر حرفه شون با این طور موارد خیلی مواجه میشدن...

با پدرها ،بردارها وهمسرهایی که بعداز به اینجا کشوندت برات عربده میزنن تا کار اشتباه خودشون رو جبران کنند دریغ از اینکه بدونن نوش دارو هیچ فایده ای نداره

روی صندلی پلاستیکی نشستم و آرمان هم با پایین تخت
ایستاد دست مونا رو لمس کردم کمی بهتر بود اما هنوز
بدنش سرد بود. دستش رو بوسیدم نفس عمیقی کشیدم
-بی پدر میدونه کی باید چه رفتاری بکنه تا به نفعش تموم
بشه... تا میخوام بزخم زیر قوالم پس سرمو میگیره ومی کوبه
به دیوار...

بهش چشم غره میرم که با حالت خسته ای به صورتش
دست میکشه

-شما مودت ها خیلی پررو و پر توقعید
-بیشتر از تو...

ریش فرضیش رو میخارونه:اره بیشتر از همه، پدر سوخته
ها... مهره ی مار دارید

با طلبکاری نگاهش کردم که گفت:ازت خوشم میاد
اخمام تو هم میره با نیشخندی ادامه داد:نه از اون خوش
اومدنا، خوشم اومد که کل هیکل فرزاد رو قهوه ای
کردی... میدونی که هیچ با خانواده ب دایم حال نمی

کنم، دایم نه ها اون یه نموره قابل تحمل اما بقیه شون
 نه... خواهرت عرضه نداشت اما تو و عروس کوچیکه
 بدجور حالمو خوب کردین...

خندید و گفت: مخصوصا عروس خانمش... اخ که چه بی
 شرفیه، کپی برابر اصل فرزاد همونقدر کثافت ...

باسکوت نگاهش کردم، چشم از من گرفت و به مونا دوخت
 درمقابل حرفاش هیچ نظری نداشتم نه قصد دفاع داشتم
 نه تایید حرفاش... من فرشته و فرزاد رو سپرده بود به
 خودشون و خدا...

نگهبانی اومد روبه گفت: بردار من ماشین رو زیر پارک
 ممنوع گذاشتی که هیچ نه درشو بستی نه سویچش رو
 برداشتی! یه ساعته چشمم به دراورژانسه که بیای اما خبری
 ازت نیست

ارمان دستی به شونه اش زد و تشکر کرد و همراهش رفت.

انقدر ترسیده بودم که یادم رفت در رو ببندم و ماشین رو
قفل کنم، حتی توی شرکت آرمان هم حواسم نبود بگم
ماشین مونا بیرونه...

پوفی کشیدم و دست مونا رو میون دستام فشردم
حالا که خیالم از مونا راحت شده بود متوجه ضعف بدنم
و سردرد شدید شدم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت897

مونا که به هوش اومد بی حال اما با لحن سردی
گفت: تا کسی بگیر میخوام برم خونه

آرمان با اخم و زورگویی گفت :خودم می برمتون
 مونا حتی سر نچرخوند و با همون لحن رو به من تکرار کرد:
 تاکسی بگیر

با توجه به شناختی که از مونا داشتم ترجیح دادم کاری که
 ازم خواسته بود رو انجام بدم .

_میرم صندوق بعدمیام

-من میرم

اینو آرمان با اخمی گفت وازمون فاصله گرفت نگاهمو از
 رفتنش گرفتم و به مونا که سعی میکرد بلند بشه ،دادم.

کمکش کردم تا بشینه

_بلند نشو ...بذار من اسنپ بگیرم

دستش رو ستون بدنش کرد .سریع گوشیمواز جیبم بیرون
 اوردم واسنپ گرفتم دست مونا رو گرفتم وکمکش کردم
 بلند بشه آرمان هم رسید کنار ایستاد تا ما رد بشیم وبعد
 هم با فاصله ی یک قدم پشت سرمون اومد.ما که سوار

شدیم پلاستیک داروهارو روی پای مونا گذاشت وبا لحنی جدی گفت:بهرتر که شدی باید باهم حرف بزنیم
 مونا روش رو به طرف مخالف چرخوند وسرش رو به عقب تکیه داد وچشم بست.

آرمان با مکث عقب گرد کردودر ماشین رو بست وبه طرف ماشینش رفت.
 _حرکت کنید

رانندهی اسنپ سر تکون داد وماشین رو روشن کرد.رو به مونا پرسیدم:حالت خوبه؟

با صدای آرومی گفت:آره...نباید میذاشتی اون منو بیاره

_اون موقعه من داشتم سخته میکردم! ازم چه توقعاتی

داری!بعدم شما تو بغل ایشون غش کردی ازم توقع

داشتی بگم تو بهش دست نزن چیزه!

اونم محترمانه میگفت چشم...انگار مرتیکه زور گو رو نمی

شناسه،تا من چیزی می گفتم اون می گفت زنده

زنمه رو با صدای کلفتی وگفتم وباعث شد مونا چشم باز کنه.

-از ضعف خودم مقابله متنفرم

به لامپ های مغازه ها که توی تاریکی می درخشید نگاه کردم

_علاقه ات رو ضعف ندون...اگر کنارش از درون حس خوبی داری ازش قدرت بگیر اما اگه ته دلت بهت حس کم بودن ویا ضعف میده باهاش مقابله کن...دوست داشتن وعشق باید نقطه ی قوت باشن نه نقطه ی ضعف اگر اینطوره پس یه چیزایی درست نیست.

-تو این حس رو کنار آیهان داری؟

به مونا نگاه می کنم ولبخند میزنم

_آره...کنارش پر از حس های خوبم بهم حس قدرت و زیبایی میده فقط گاهی زیادی حس راحتی می کنم وهر چرتی

که تو سرم میاد بی کنترل به زیون میارم وبساط تفریح اون
پلید رو فراهم می کنم
من لبخند بزرگ واز ته دلی روی لبم میاد ومونا لبخند بی
جونیی...

بعد از چند ثانیه با صدایی به مراتب پایین تر از قبل
گفتم:درست برعکس حالی که وقتی فکر میکردم به فرزند
علاقه دارم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت898

@Vip Roman

_اون وقتا پراز حس های بد بودم پر از حس
پوچی...همیشه می گشتم دنبال اینکه ببینم مشکل من دقیقا
چیه که هیچ وقت به چشم نمیام غافل از اینکه مشکل از
من نبود...

پوزخندی دردناک میزنم...پوزخندی که از سوزش و سوختگی
قلبمه...

خیلی بده که هر بار به عقب نگاه کنی دلت بسوزه و از
خودت شرمنده باشی...من از خودم شرمنده بودم شرمنده
درمقابل احساسی که برای یه بی لیاقت خرج کردم و بارها و
بارها قلبم رو به خاطرش به درد ورنج دعوت کردم ...
من حتی پیش غرور و عزت نفسم هم شرمنده ام برای
نادیده گرفتنشون...

دلَم می سوزه برای خودمی که هر روز جلوی آینه می ایسته
واز خودش توی آینه خجالت میکشه...
برای عذر خواهی هایی که از خودش میکنه اما کمه...

من از خودم ناراحت و خجلم برای راه دادن کسانی که توی
زندگیم بال هام رو شکستن و منو وادار میکنن به هرروز
معذرت خواهی کردن از خودم...

_مشکل از جای دیگه ای بود اما من خودمو کم می دیدم
و توی خودم دنبال چیزی که نبود می گشتم...

-بهش فکر نکن...

شونه ای بالا میندازم

_نمیشه بهش فکر نکرد... بعضی اشتباهات حتی اگه جبران
پذیر هم باشن برای دوباره تکرار نکردنشون باید تو ذهنت
بمونن

-آیهان و فرزاد رو باهم مقایسه می کنی؟

_نه قابل قیاس باهم نیستن... اما کی از آینده خبر داره
مونا... نبودن آیهان توی زندگیم برام غیرقابل تصویره اما نمی
خوام دور خودمون حصار بکشم، بیشتر عاشقش میشم
همیشه بهش محبت می کنم، احترام میدارم و کنارش خودم

بال هامو باز می کنم و پرواز میکنم، نمیزارم عشق و علاقه ام
 مانع باشه ،من باحسی که دارم اوج میگیرم...
 آیهان رو تو تموم روزهام تصور می کنم اما اگرهم نبود و من
 از چیزی که میخوام باشم دست نمی کشم.

-توی خرکی انقدر بزرگ شدی

_از وقتی که فهمیدم این خودماییم که برای خودمون توی
 ذهن بقیه ارزش گذاری می کنیم...
 exchange group

من پش فرزند همیشه خودمو کم می دونستم اونم اینو
 پذیرفت که من همیشه ودر هر حالتی براش هستم،هیچ
 وقت ترس از دست دادنم رو نداشت برای همین به
 خودش اجازه میداد با من هر رفتاری بکنه...درست
 برعکس آیهان که از همون اول سعی داشت بهم بفهمونه
 مهم نیست من چه جایگاه اجتماعی دارم در هر صورت با
 ارزشم...
 @Vip Roman

نفس عمیقی می کشم وبا لبخندی از تصور آیهان رو به مونا
می گم:البته که حضور استادی مثل تو توی زندگیم بی تاثیر
نبوده...

نیشخندی زد وگفت:فعلا که من با رتبه استادی ریدم به
زندگیم...

خنده ام گرفت :ولی دوست داره
اونم نفسش رو بیرون داد وگفت:یادته اون اوایل رابطه ات
با آیهان می گفتی از نگاه های آیهان می ترسی

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت899

@Vip Roman

با فکر به اون روزا قلبم از غمی ناشناخته فشرده شد، شایدم خیلی ناشناخته نبود وبرام فقط نا آشنا بود.

با صدای مونا به خودم اومدم

-اون روزا تورو مسخره می کردم درصورتی که منم از نگاه های آرمان می ترسیدم اما می خواستم به خودم ثابت کنم هر دومون اشتباه می کنیم

_دیدی که آرمان گفت به خاطر تو از همه گذشته

-از کجا معلوم؟ مگه به دوتا کلمه حرفه! تو از یکی پنج سال کینه به دل بگیری ودر عرض چندماه فراموشش کنی! اونم فقط برای یه دختر که از قضا...معشوقه ات هم هست...

اشکاش روی صورتش جاری شد وبا همون صدایی که به خاطر به زیون آوردن معشوقه پایین آورده وبودبه سختی شنیده میشد ادامه داد:

-میشه هستی؟

نه نمی شه چون این چیزا فقط توی فیلم ها وقصه
 هاست، آدم های دنیایی واقعی خیلی بی رحم تر و سنگ دل
 تر از این حرفان...

دستش رو گرفتم و فشار دادم

_هیش...

اشکاش رو پاک کرد وگفت: منم مول هر دختر دیگه دوست
 دارم حرفای عاشقانه بشنوم
 به سرش ضربه زد و تکرار کرد

-اما این مغز لعنتی انقدر دلیل های قانع کننده داره که
 عمرابتونم نادیده بگیرم. من دوسش دارم اما نمی خوام
 دوباره و دوباره اشتباه کنم... تکرار اشتباه قبل آدمو به
 احمقی تبدیل میکنه که همیشه باید سکوت کنه چون
 خودش به خودش میگه تو اینارو می دونستی و قبول کردی.

ماشین ایستاده راننده گفت: بفرمایید خانما

بادیدین در خونه تشکر کردم

_الان پرداخت می کنم

-اون آقا نقدی پرداخت کردند

مونا از ماشین پیاده شده بود ومنم یک پام روی آسفالت

بود ویک پام توی ماشین،نگاهم رو از راننده به مونا دادم

که به پشت ماشین خیره بود بدون اینکه نگاهش رو بگیره

رو به من گفت:پرداخت کن

قدمی عقب رفت ودرسمت شاگرد رو باز کرد ودستش رو

جلوی راننده گرفت

-پولش رو بدید

راننده متعجب به مونا وبعد من نگاه کرد

-ببخشید

مونا شمرده شمرده گفت:گفتم پول اون آقا رو برگردونید

صدای لاستیک های ماشین وبعد هم متوقف شدنش به

گوش رسید اما من هنوز خیره ی مونا بود

_من پرداخت می کنم

راننده تراول پنجا تومنی رو به طرف مونا گرفت و مونا بی
مکث پول رو از دستش کشید از کیفم یه تراول تو دست
راننده گذاشتم و پیاده شدم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت900

مونا داشت به طرف ماشینی که با فاصله چندپشت سرما
بود می رفت
_مونا

جوابی نداد راننده ماشین عقبی پیاده شد و من با دیدن
 آرمان تازه متوجه شدم ماشین خودشه...
 مونا سینه به سینه ی آرمان ایستاد و پول روبه سینه اش
 کوبید.

-گوسفندی رو که سر بریدی با خیرات گوشتش نمی تونی از
 عذاب وجدانت کم کنی...نه با اون چرت و پرت های
 عاشقانه ات نه این جنتمن بازی هایی که از مد افتاد به
 چشم من نمیای

دو سه بار دیگه به سینه اش کوبید و پول توی هوا
 چرخید و روی زمین افتاد مونا با صدایی بدون لرزش
 گفت: از چشمم افتادی، بدم افتادی...

آرمان با اخم نگاهش می کرد مونا عقب او مد پشت به
 آرمان چرخید و به طرف درخونه رفت و بلند گفت: از همین
 الان دوره بیوفت کارخونه که هیچ داروندار مودت ها
 و رادمهرها رو آتیش بزن دختر بابام نیستم اگه ککم بگزه...من

مونا یادت باشه هزار بار هم که زمینم بزنی باز رو همین
جفت پاهام بلند میشم اما به هیچ نامردی باج نمی دم

به در رسید وزنگ رو فشرد در برای مونا باز شد اون داخل
رفت آرمان هنوزم خیره دری بود که مونا ازش داخل رفته
بود با مکث قابل توجه پی سوار ماشینش شد و رفت. نفس
عمیقی کشیدم و جلورفتم و پول رو از روی زمین برداشتم
راننده ی اسنپ هنوز همونجا بود ظاهرا زندگی ما براش
تماشایی بود وقتی دید دارم به طرفش میرم خودشو با
گوشیش سرگرم کرد پولو به طرفش گرفتم

-من کرایه ام رو گرفتم خانم

_میدونم اینم بگیرید

-خدا همه مون رو عاقبت بخیر کنه

سری تکون دادم و داخل رفتم.

مامان پایین پله ها ایستاده بود اما با نگرانی به بالا نگاه
میکرد کفشمو در آوردم و آروم سلام کردم.

به طرفم اومد و پرسید: خوبی؟

با تعجب جواب دادم: آره

-چرا مونا انقدر پریشون بود، این پسره اینجا وبا شما چیکار داشت؟

این سوال هارو مامان در آشفتگی کامل پرسید دستش رو گرفتم

_چیزی نیست مامان، شما که حالت از مونا هم بدتره
-آرمان دور و بریچه های ماست و حال روز شما اینه ،من
قلبم دار گه وامیسته...

_آخه هستی قریبونت بره چرا الکی خودتو اذیت میکنی

-این پسره خطرناکه هستی

_چند وقت پیش باهمین آدم خطرناک سر یه میز شام
خوردیم، چرا اون موقعه انقدر نگران نبودی!؟

-نه اون موقع شما تک وتنها بودین نه اون تو حریم ما
بود! تو خونه ی دایش سر سفره ی دایش بود.

هر دودست مامان رو گرفتم وبا لحن شمردہ ای
گفتم: کسی که بخواد بہت آسیب بزنہ توی ہر شرایطی
این کار رو میکنہ چہ توخونہ ی دایش چہ تو خیابون...اون
آدم از ہالہ وپسر وعروسش خطرناک تر نیست

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیہ_احمدی

#پارت901

-ترسم از ہمینہ کہ فرشتہ وفرزاد اونو فرستادہ باشن تا
برات حرف دربیارن

لبخندی بہ مامان زدم ترس مادرم خندہ دار نبود اما اینکہ
در ہمہ حال نگرانیش برای دخترشہ قشنگ بود
_آرمان آدمی نیست کہ نوچہ ی کسی بشہ اونم نوچہ فرزاد
وفرشتہ

-داری بیشتر نگرانم میکنی... این طرفداری و دفاع از اون آدم
_مامان نترس به خدا من هیچ ربطی به اون ندارم
-مونا؟

سرتکون میدم

-ای وای... ای وای...

مامان روی اولین صندلی که به چشمش میاد میشنه به
زانوش می کوبه وزیر لب زمزمه میکنه
-ای وای از بخت این بچه...

جلوی پاش میشینم دوباره دستاش رو می گیرم و اجازه نمی
دم کارش رو تکرارکنه

_مامان مونا رو دوست داره...

-خودش گفته؟

تند تند سرتکون میدم

-چند وقته؟

از خیلی قبل عقد فرشته...

-پس توی این چندماه چرا قدمی جلو نداشته؟

_مامان آرام تر

نگاهی به بالا انداختم ومامان با حرص اما صدای آرومی گفت:چندماه رو داشته چه غلطی میکرده...نه نداره نه بی کس وکار،مشکل کار هم نداره ماروهم که هفت هشت ساله میشناسه...چرا تکلیف این دختررو روشن نکرده؟

با بغض گفتم:مامان

-با کدوم عقلتون به این مرداعتماد کردین...؟

_مامان؟

-یامان...! داخه اگه ریگی به کفشش نبود انقدر دست دست میکرد.می تونم قسم بخورم اتیش سوزی کارخونه هم به همین آدم ربط داره...تو فکر کردی این موها تو آسیاب

سفید شده، همین الان به پدرت زنگ میزنم تا خودش این
مرتیکه رو بشونه سرجاش

_مامان تو رو خدا، مونا دیگه تو روم نگاه نمی کنه
-بهتر از اینه که دستی دستی تو دام این مرد بیوفته
-افتادم...

با صدای مونا هردومون به طرفش چرخیدیم پایین اومده
بودوبه ما نگاه میکرد

-هم عاشقش شدم هم محرمش...

مامان که بلند شده بود به طرف تلفن بره سرجاش نشست
وبه زمین خیره شد، سکوت بدی توی خونه برقرار شدومن از
خجالت روی مونا به هرجا جز اون نگاه میکردم، مامان بعد
از چند دقیقه پرسید: چندماه؟

-شیش یا هفت ماه... @Vip Roman
مونا بعد از جوابی که به مامان داد نفسش رو بریده برید
بیرون داد واشکی که روی صورتش سر خوردرو پاک کرد

-زنگ بزن به بابا ومامانم بگو تا اونا قبل از خبردارشدن
بقیه بشینن چرتکه بندازن که آیا به نفعشون هست یانه!

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت902

از حرف مونااشک منم دراومد مامان به طرف مونا سر
چرخوند وبعد دستاش رو به دو طرف باز کرد
مونا با گریه به طرفش قدم برداشت وخودش رو توی
آغوش مامان مهرانه انداخت هرسه مون گریه میکردیم
مونا برای مامان حرف زد از خیلی چیزا گفت از شروع
رابطه اش با آرمان اتفاقات بعدش ...

من ومامان با سکوت گوش دادیم ودر آخر مامان مونا رو فرستاد بخواب وبهش قول داد حمایتش کنه.

مونا که رفت مامان هم به آشپزخونه برگشت وخودش رو سرگرم کرد به در آشپزخونه تکیه دادم وبه مامان که سینک تمیز رو میشست نگاه کردم

_به بابا یا عمومحمود میگی؟

دست از کار کشید وگفت:به عموت نه اما بابات رو هنوز نمی دونم... exchange group

_الان بابا کجاست؟

سینک رو آبکشی کرد ودستاش رو خشک کرد وپشت میز نشست

-خونه مریم

هرچی سعی کردم نپرسم نشد @Vip Roman

_اونجا چه خبره؟

مامان با ناراحتی سری تکون داد وگفت:حکمت خدارو نمی
دونم،چرا دخترامون انقدر بد اقبالن...؟!؟

_فرشته جزو بد اقبلاست!

-نه جزو خوش اقبلاست که فرزاد قسمتش شد

_قسمتش نه...فرشته انتخابش کرد اینا باهم فرق می کنن
مامان...حالا مسئله چیه؟ یا بمونن با هم یا جدا بشن اینکه
انقدر کش مکش نداره

-همین دیگه این دوتا میگن ماهمو نمی خوایم آقا رضا و آقا
سعید کوتاه نمیان این وسط خون به دل مریم وهاله
میکنن...

_عمه مریم حقش نیست

-هیچ مادری حقش نیست

_آخرش چی میشه...؟

-الله واعلم...آقا رضا به هیچ صراطی مستقیم نیست میگه
یا بره سر خونه وزندگیش یا آتش می کنم

_ آقا جون چی میگه

- آقا جونت که بعد اون ماجرا پاشو خونه ی مریم نداشته

_ کدوم ماجرا؟

مامان با اخم و ناراحتی گفت: میثم زنگ میزنه به آقا رضا
و پدر بزرگت که بیاید دخترتون رو از بیمارستان بپرید، چی می
خواد زن شوهر داره روز پامیشه میاد اینجا...!

لب گزیدم مامان ادامه داد

-فرشته شانس آورد آقا جونت محمد رو فرستاده بود گفت

دیگه نمی خواد چشمش تو چشم این دختر

بیوفته... محمدم وقتی میرسه که آقا رضا وسط حیاط

بیمارستان فرشته رو میزده، همون شبم آقا جونت گفته بده

این دختر رو بیرن وگرنه مثل هستی ننگ به بار میاره

بگم دلم سوخت شوخی نکردم، آقا جون در هر صورت بی

معرفتی رو در حقم تکمیل کرد منو با فرشته قیاس کرده...!

منی که بعد از عقدنوه ی تحفه اش چشمم رو همه چیز
بستم و خودم رو کنار کشیدم اونوقت با فرشته ای که نه
تعهد براش مهمه نه آبروش مقایسه میشم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت903

انقدر از حرف آقاجون که مامان بیانش کرد بهم ریختم که
مامان متوجه شد و از جاش بلند شد و بغلم کرد.
_چرا آقاجون با ما این کارو میکنه...من مگه چیکارش
کردم؟

دست مامان دلگرم کننده روی شونه هام حرکت می کنه
و آروم گفت: هم من هم محمد ناراحتیمون رو به آقا جونت
نشون دادیم...

ازم جدا شد و رو بهم گفت: وقتی شنیدم زنگ زدم به
آقا جونت و گفتم دیگه دور و برتون نیام تا دخترام براتون بی
آبرویی به بار نیارن... همیشه سعی کردم دخترشون باشم نه
عروسشون اما این افکارشون راجب دخترام واقعا ناراحتم
میکنه.

شاید مامان چیز زیادی نگفته باشه اما همینکه در مقابل
آقا جون سکوت نکرده خلیه...

به اتاقم برگشتم مونا روی جاش غلطی زد
_بیداری؟

هومی کرد و پرسید: چی می گفتین...!
_میدونی امشب جمع شدن خونه ی عمه تا تکلیف فرزاد
و فرشته رو روشن کنن

نوچی کرد وبا صدای تو دماغی گفت: نه...بین ما به کجا رسیدیم که این دوتا نخاله شدن مشکل خانواده!

_از تماس میثم هم خبر نداری؟

-چه تماسی؟

_زنگ زده به آقاجون وعمو رضا که بیاید دخترتون رو ببرید

مونا نیم خیز شد وبا پوزخندی گفت: دمش گرم...بالاخره یکی پیدا شد وگند وکثافت این سلیطه رو رو کرد...

حالا منم که نیشخند میزنم

_هرچی هم بشه وهرکاری هم بکنه باز آقاجون میگه نذارید

مثل هستی بشه

-اون پهن تو هم همیشه چه برسه خودت...

با حرص وابروهای بالا رفته گفتم:الان منو به چی تشبیه کردی!

خنده اش گرفت ومنم از خنده اش لبخندی زدم .

همینکه که مونا می تونست بخنده خودش از هر چیزی با
ارزش تر بود حتی به قیمت تشبیه کردن من به یکی دیگه از
موجودات خدا...

-مغزم رد داده سینگلاش توهم پیچیده...

_مشخصه!

-غصه ی حرف آقا جونو نخوری ها...اون تفکرش همینه از
اول هم همین بوده ربطی هم به خوبی و بدی تو نداره به هر
حال در نظر اون هرکی بگه چشم دختر خوبیه حالا پنهونی
هر غلطی میخواد بکنه...اگه بدونی پشت من چی میگه...؟
لبخندی زدم

-این حرف آقا جونم به نظرم واسه اینه حرصش رو خالی
کنه، هرچی سرمایه گذاری عاطفی و آبرویی کرده به فنا رفته

از حرفای مونا خنده ام گرفت

_راستی راستی مغزت سیگنال اشتباه ارسال میکنه

-اره مثلا به جای مثانه ام معده ام جیشش گرفته

_خاک تو سرت خر خدا خب گشته ... اینا عوارض
گرسنگیه ...

مونا میخندید ومی گفت : نه سیگنال اشتباه ارسال شده

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت904

بلند شدم وپایین اومدم ازکباب لقمه ای که مونده بود توی
بشقاب ریختم ونوشابه دوغ وسبزی خوردن وهرچی که دم
دستم اومد توی سینی چیدم وبالا رفتم مونا توجاش
نشست.

-دمت گرم می خوامی من مریضو راهی قبرستون کنی

_بی چشمو رو نباش بین چقدر برات هزینه کردم
سینی رو بینمون گذاشتیم،مونا قبل از اینکه دست بیره به
غذا دورشو نگاه کرد وگفت:اه... گوشیمو تو آتلیه خراب
شده ی تو جا گذاشتم

بهش اخم می کنم اما اهمیت نمیده

-اون ماسماسکت رو بده

ترجیح میدم باهاش بحث نکنم وگوشیمو سمتش گرفتم
چند دقیقه ای باهاش ور رفت وبعد از سینی پرمون عکس
گرفت

-به نظرت زیرش چی بنویسم

_اینو استوری نکنی ها من همه ی مشتریهام پیجمو دارند

دهنشو کج کرد : کدوم مشتری هات

_مرگ آدم باش حیوون

خندید:نترس اکانت خودمه...میخوام آرمان ببینه نبودنش

به هیچ جام نیست

بهش چشم غره میرم و برای خودم لقمه می گیرم

-مینویسم نباشی بقیه جات هستن

لقمه تو گلوم پرید مونا خندید. نزدیکی صبح هلاک از
چرت و پرت هابی که می گفتیم خوابمون برد. صبح مامان با
توپ و تشر بیدارمون کرد ساعت نزدیک نه بود بادیدن
ساعت خواب از سرم پرید وای بلندی گفتم که مونا ترسید
وزهرماری حواله ام کرد تندتند صورتمو شستم و اولین
مانتویی که دم دستم رسید رو پوشیدم.

مامان و مونا داشتن باهم حرف میزدن و با خدا حافظی
سریعی پایین اومدم

دیروز که حال مونا بد شد به آیهان تکست دادم که نمی
تونم پیام و وضعیت مونا رو براش توضیح دادم اونم در
عوضش برای امروز صبحانه ازم قول گرفت، قرار بود هشت
اونجا باشم که بعدش هر دو مون به کارهامون برسیم اما الان

نه شده بود ومن مثل بیچاره ها وسط خیابون نه تاکسی
گیرم می اومد نه اسنپ درخواستمو قبول میکرد

عصبی نگاهمو بین خیابون خالی از تاکسی وگوشی می
چرخید بعداز ده دقیقه اسنپ قبول کرد. آیهان زنگ نزده
بود ومن حدس زدم از دستم دلخوره شده تقریبا نیم
ساعت تا رسیدنم طول کشید از فروشگا نزدیک
ساختمانشون یه بسته شکلات خریدم تامثلا از دلش
دربیارم ،خنده ام گرفت...آخه کی برای عذر خواهی خوراکی
مورد علاقه ی خودش رو می گرفت؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت905

با کمترین صدا داخل رفتم جعبه مستطیل شکل رو روی جا
کفشی قرار دادم امیدوار بودم آیهان نرفته باشه که در این
صورت کارم سخت تر می شد

صدای الهام خانم می اومد که داشت حرف میزد کفشام رو
در آوردم و جلو رفتم، میز صبحانه آماده بود اما از این
فاصله هم مشخص بود که دست نخورده باقی مونده...

-چرا نمی خوای شانست رو امتحان کنی... اینجا باید جون
بکنی تا پیشرفت کنی ...

ناخواسته اخم می کنم والهام خانم ادامه داد

-تو اینجا هیچ وابستگی نداری... ماشینت رو فروختی خونه
رو هم برای فروش بذار... تو و آیناز الان به هم احتیاج دارید
،مخصوصا آیناز... حال روز این بچه رو بین... بامن
احساس غریبی میکنه پا بذاره تو کشور غریب چیزی ازش

نمی مونه، همین الانم اون مادرش رو از دست داده و پدر بی معرفتش هم ترکش کرده توهم که نباشی چی ازش می مونه؟

پاهام خشک شد وانگار به زمین چسبیدم، چه رازی توی اتفاقات زندگی نهفته بود که درست صبح روزی که من شب قبلش میگم بدون آیهان هم زندگی می کنم باید با این چیزا مواجه بشم.

چه زود برگه امتحان سخت زندگی مقابلم قرار گرفت و من رو به مبارزه طلبید. قلبم تند و بی وقفه میزنه و من افکار پراز هیاهوی توی سرم رو کنار میزنم تا بتونم صدای آیهان رو که با خاله اش مخالفت میکنه رو بشنوم...

-آیهان جان ... دو دلی رو بذار کنار، اگه نگرانیت نامزدته نترس شک نکن اونم با رفتن تو همراهیت میکنه... الان کدوم دختریه که زندگی توی یه کشور پیشرفته تر رو ترجیح نده!!!

من خودم همه ی کارهات رو درست می کنم .
بازم سکوت و سکوت و سکوت....

سکوتی که باید می شکست ،باید آیهان این سکوت لعنتی
روکه مقابل خاله اش پیش گرفته بود می شکست وسفت
وسخت مخالفت می کرد.

-سکوتت رو بذارم پای علامت رضا؟

قلبم داشت از جا کنده میشد اما گوشم رو تیز کردم برای
شنیدن حرفی که گفته نشد...

چشمام سوخت وبغضم به گلوم فشار می آورد ایستادم
هیچ سودی برام نداشت پس عقب گرد کردم کفشام رو به
دست گرفتم به همونی بی صدایی که اومدم وراه رفته رو
برگشتم .

کفشام رو توی آسانسورپوشیدم وقتی چشمم به دختر
ترسید ورنگ پریده توی آینه ی آسانسور افتاد بغضم
شکست وبا صدا زدم زیر گریه...

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام رو کنترل کنم اما نمی
شد...

لعنت به من ... لعنت به من که گفتم میتونم بدون اون
زندگی کنم... همه چیز توی حرف راحت و وقتی باهاش مواجه
بشی جونت گرفته میشه...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت906

بعد از پیاده روی دوباره اسنپ گرفتم و به تنها جایی که
ذهنم می رسید، رفتم. در آتلیه باز بود پایین خبری از امیر
نبود وارد آشپزخونه شدم به دور تا دورش نگاه کردم هیچی
نمی خواستم فقط می خواستم کمی بیشتر تنها باشم... یکی
از صندلی های توی آشپزخونه رو عقب کشیدم و پشت
میز نشستم و سرمو روی میز گذاشتم و به شیر آب که چکه
میکرد خیره شدم...

با هر چکه و برخورد قطره ی آب به سینک صدای تقی توی
آشپزخونه شنیده میشد ویکی از جمله های الهام خانم تو
سرم تکرار میشد.

تق... اینجا وابستگی نداری

تق... شانست رو امتحان کن

تق... آیناز بهت احتیاج داره

تق... اینجا جای پیشرفتی نداری

تق... نامزدت هم بار رفتن تو همراهت میشه

تق... زندگی توی یه کشور پیشرفته تر

تق... خودم کارهاتو درست میکنم

تق...

سر می چرخونمو چشم می بندم، پیشونیم به شیشه سرد
میزی چسبه وتازه متوجه حرارت بالای بدنم می شم.

دستام رو روی بازو هام قرار میدم و خودمو بغل می گیرم
 هستی درونم غمیگنه مثل خودم وازم گله میکنه چرا
 نمودم تا جواب آخرش رو بشنوم... انقدر نق میزنه که
 اخرمنو وادار به اعتراف میکنه

_ترسیدم... ترسیدم جوابش اونی نباشه که ما می خوایم...
 پلکام خیس میشن اما من محکم تر فشارشون میدم وراهی
 برای هیچ اشکی باز نمی دارم. بیشتر ازم عصبانی میشه و نق
 میزنه اما کاری از دستم برنمیاد...

آره من ترسیدم از اینکه هوای رفتن به سرش بزنه و یادش
 بره که باید باشه تا هوای خنده های منو داشته باشه...
 -هستی؟ کی اومدی؟

نفسی می گیرم و سرمو بالا می برم اما سر نمی چرخونم شاید
 متوجه حال و روزم نشه که ظاهرا بی فایده است چون می
 پرسه: حالت خوبه؟

سرتکون میدم که مثلا خوبم، هیچ حرفی نمی زنه پا توی
 آشپز خونه میذاره و چای ساز رو روشن میکنه از کابینت

بالای چای ساز دوتا هات چاکلت آماده و دوتا ماگ از
آبچکان برمی داره...

تموم کارهاشو بدون اینکه نگاه کنم با توجه به صداهایی که
میشنوم حدس میزنم یه جورایی مغزم سعی داشت حواسم
رو از اتفاق ناراحت کننده ای که درگیرش بودم دور کنه. امیر
با دوتا ماگ کنارم نشست و یکی رو مقابلم قرار داد.

-دیروز با سارا شام رفتیم بیرون یه دختری از کنارم رد شد
اصلا ندیدم چه شکلی بود اما سارا می گفت بهم چشمک
زده... من قسم خوردم متوجه نشدم اما اون باورنمی کرد
فکر می کرد می خوام بپیچونمش... آخرم قهر کرد و رفت.

یه هفته پیش هم سرشلوارزاپ دارش باهم بحث کردیم، ماه
قبل سر دیرجواب دادن و و و... گفتم بدونی دعوا توی هر
رابطه ای هست، اصلا جنگ دعوا مفهومش اینه که لعنتی
من میخوامت که دارم با خودت می جنگم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت907

لب می گزم وامیر ادامه میده
-واسه اینه که یادت باشه با اینکه اون باهات فرق داره اما
تو می خوایش باهات اختلاف سلیقه داره اما دوست داری
کنارت باشه قهرم که بکنی واسه آشتی لحظه شماری می
کنی...زندگی همینه...
دستام رو دور ماگ حلقه می کنم بوی شکلات به بینیم می
خوره اما میلیم به خوردنش نمیره...امیر خونسرد محتویات
ماگ رو تموم می کنه و ماگ رو توی سینک میذاره
-میرم کار برازنده رو تحویل بدم بعدم بدم منت سارارو
بکشم البته اگه شما کاری بامن نداشته باشی؟

لبخند زورکی میزنم و چون می‌کنم تا سوالی رو که مثل خوره
داره مغزمو میخوره به زبون بیارم
_با آیهان نمیرید امروز...

-نه آقاتون گفتن امروز حوصله نداره و یکم کار عقب افتاده
داره...

بغض دوباره توی گلوم جا خوش می‌کنه و ناامیدی مثل
ابرسیاهی روی سرم سایه می‌ندازه سرتکون میدم و امیر
خداحافظی می‌کنه.

سرم رو روی میز میدارم و اینبار دیگه مانع اشکام نمی‌شم.
شاید داشتم زود قضاوت می‌کردم اما دست خودم نبود که
افکار منفی پشت هم ردیف می‌شد و در راسشون هم این
جمله بود که چرا جویایی نرفتنت نشده...

ساعت یازده بود و من تا الان حتی یه میس کال هم از آیهان
نداشتم، شارژ و آنتن گوشی رو چک کردم وقتی از اوکی بودن

همه چیز خیالم راحت شد با ناامیدی گوشه‌ی رو پشت و رو گذاشتم

هنوز دو دقیقه از عزداریم نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد برای جواب دادن یا ندادنش دودل بودم اما بالاخره دست دراز کردم و گوشه‌ی رو بر گردونم از دیدن فرد تماس گیرنده بدجوری توی ذوقم خورد. تماس مونا رو صل کردم.

-سلام

_سلام خوبی؟

-چرا صدات اینطوریه؟ طوریت شده؟

_چطوری؟

-ناراحتی؟

_کسلم کم خوابیدم...

مونا ساکت شد از حرفی که زدم پشیمون نشدم فعلا نمی خواستم با کسی در میون بذارم سکوت مونا وادارم کرد خودم به حرف پیام: منکه رفتم چیکار کردین؟

-رفتیم دیدن آرمان... یعنی مامانت اصرار کرد

_ با مامانم رفتی؟!

-آره...

_ خب بعدش

-هیچی دیگه منشیش تا مارو دید بهش خبرداد اونم از
اتاقش بیرون اومد ،مامانت هم بااخم وجدیت گفت باهات
حرف دارم. سر تکون داد ودر اتاقش رو باز کرد تا ما بریم
داخل...

exchange group

مونا که ساکت شد با حرص گفتم:جون بکن دیگه

-زن همو بهش توپید که هدفت از پلکیدن دور این دختر
چیہ... که من بی کس ومار نیستم وبهتره دست از سرم

برداره

آرمان نگاه سرد وتلخی بهم انداخت وگفت: حاج خانم رو
روشن نکردی

_آرمان چی گفت قبول کرد؟

-گفت اگر کارایی که گفتید نکنم چی

زن عمو هم جواب داد بهتر گوش بدی در غیر این صورت
ماهم دیگه نمی تونم سکوت کنیم واز عامل آتیش سوزی
کارخونه چیزی به کسی نگیم

هنوزم باورم نمی شه زن عمو انقدر زرنگ بازی دربیاره که
یه دستی بزنه و آرمان هم تو تله بیوفته

آرمان رو به من پرسید تو گفتی یا اون دمت...وقتی صورت
هاج وواج منو دید تازه فهمید که من نگفتم ویه دستی
خورده.پوزخندی زد وگفت: از شما بعیده حاج خانم

مامانت هم برگشت بدون تعارف گفت:فعلا که حاج خانم
سمانه خانم کنار سواحل آنتالیا در حال آفتاب
گرفتنن...آرمان هنگ کرد ومادرت بی توجه به حالت شوکه
اش گفت

این دختر خواستگار پر و پا قرص داره از سر راهش میری تا
به زندگیش برسه

اونم عصبی خرید: تو دین شما زن شوهر دار رو شوهر میدن
کدوم شوهر؟ از پدرش اجازه گرفتی یا از مادرش؟ نکنه بی
خبراز ما دسته گل گرفتی رفتی خواستگاریش؟ کدوم محضر
عقدش کردی؟

جواب منو بده پسر

آرمان: نه شرع وزیر پا گذاشتیم نه قانون رو...
-شما عرف رو زیر پا گذاشتید...

وقتی زن عمو اینو گفت از خجالت مردم هستی... زدم زیر
گریه، من خر چرا همچین کاری کردم؟

از اون دونفرهم صدایی در نمی اومد تا اینکه مادرت
سکوت رو شکست و تکرار کرد: حرفم رو که شنیدی اگر
کاری که گفتم رو نکنی منم میرم پیش پدر بزرگت و بهش می
گم نوه اش دوباره داره خودش رو با آتیش کارخونه گرم می
کنه.

-صاحب اون کارخونه برای زخم خواستگار پیدا کرد
 -برای نوه ای که فکر میکرد مجرده این کارو کرده...هرچند
 اگه بفهمه هم به تو دختر نمی ده پس اصلا به خودت
 زحمت نده...
 -من نمی گذرم

-زمان می گذره وتو هم می فهمی همه چیز به خواست تو
 پیش نمی ره...بریم مونا...
 بعدم که اومدیم خونه دیگه...البته مامانت منو رسوند
 خونه ی خودم می خواست با مامان منم صحبت کنه که
 ازش خواهش کردم وقتی من نبودم اینکارو بکنه چون
 حوصله جیغ و دادش رو نداشتم اما همینکه پامو تو
 گذاشتم فروغ خانم مثل بمب ساعتی منفجر شد چهارتا
 اون گفت ودوتا من ...دیدم حریفش نمی شم اومد تو اتاقو
 درو بستم اما میدونی چی فهمیدم...آرمان چیزی به مامانم
 نگفته بود خودش از قرصهای که تو سبد داروها بوده
 فهمیده

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت909

_ناراحتی از اینکه زود قضاوت کردی
-آره اما بیشتر از این ناراحتم که چقدر بهش بی اعتمادم...
حتی اگر قسم بخوره کاری نکرده وهم من باورنکنم...
صدای داد وپی داد از پشت خط به گوش رسید ومونا پوفی
کشید

_چه خبرشده؟

مونا با لحنی که عصبی و کلافه بود گفت: مامانم تجدید قوا کرده... برو به کارت برس منم بگیرم بخوابم.

_ مگه اینطوری خوابت میگیره...

- اداشو درمیارم، اونم نشد زنگ میزنم به آرمان فحش میدم

میون اون همه ناراحتی که برای خودم و مونا حس میکردم خنده ام گرفت

_ به اون چرا؟

- چون فقط همینطوری تخلیه میشم... راستی اون گوشی صاب مرده ی منو بیار

_ تلفن خونه کارتو راه میندازه، نکنه نگران قبضشی؟

- قبضارو بابام پرداخت میکنه، خونه ام رو هتل کردند حداقل هزینه هاشو پرداخت کنند

سری از تاسف تکون میدم

_ توی هر شرایط باید ثابت کنی دختر فروغ جونی...

- اصالت هرگز نمی میرد... گوش کن...

صدای زن عمو فروغ می اومد که داشت به مونا فحش
 میداد و ازش می خواست بیاد بیرون
 -مامانم داره اصالت رو جر میده
 خودش خندید و من لبخند تلخی به خنده ی از روی دردم
 زدم.

یه چیزی بگو آروم بشه

-اون الان فقط میخواد طرفو پیدا کنه و من از راه به درو
 بندازه بهش... فکر کردی واسه چی من چند سال خفه خون
 گرفتم تا کسی نفهمه اون بابک بی شرف چه غلطایی کرده
 چون اگه می فهمیدن منو به زور هم شده میدادن به
 اون... نگاه به ظاهر مامانم نکن افکارش حتی از آقاجون هم
 پوسیده تره...

بحث رو عوض کردم و گفتم: گوشت توی آتلیه نبود، شاید
 توی ماشینته...

-واجب شد به آرمان زنگ بزنم فحش بدم که از
دیروز ماشینم رو نفرستاده...

_سویچت پیش منه...

-من اگه شانس داشتم با تو فامیل نمی شدم. قطع کن تا به
کارام برسیم.

خدا حافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. سنگینی نگاهی رو
روی خودم حس کردم سر چرخوندم و از دیدن فرزند تکیه
زده به چهارچوب درتکونی توی جام خوردم. دستاش رو
چلیپا کرده بود و خیره ی من بود با دیدن حالت من
پوزخندی زد و دستاش رو باز کرد و تکیه اش رو از دیوار
گرفت.

_این... اینجا چیکار می کنید؟

+خیلی وقت بود اینجور بی سرخر نبودیم تا بتونم یه دل
سیر نگات کنم.

حرفاش یه بخشی از مغزم رو درگیر کرد و همون بخش هم
بهم هشدار داد که نباید این حرفا گفته و شنیده بشه اما

بخش دیگه ای از مغزم درگیر آخرین باری که با این مرد
توی آتلیه تنها بودم شد و این بخش که درگیر خاطرات
نفرت انگیزم بود کارش روبه طور چشمگیری شروع کرد، تنم
داشت از ترس لمس میشد و نفسام سنگین و سنگین تر
میشد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت910

به سختی از جا بلند شدم و تموم تلاشم رو کردم متوجه
ضعف درونیم نشه و مقابلهش محکم بایستم...

لعنت به امروز که برام بد شروع شد و داشت بد پیش می رفت... چرا باید همین امروز امیر می رفت و بر نمی گشت؟!
 _بِهتره برید و... بیشتر از این حرمت هارو نشکنید
 +رنگت پریده....

قلبم ریخت و آب دهنم رو قورت دادم اما فرزاد با نگاه خیره و ناراحتی قدمی جلو او آمد، دستم رو به میز گرفتم تا از ترس روی زمین ولو نشم.

وارد آشپزخونه که شد مسیرش رو به طرف یخچال کوچیک توی آشپزخونه تغییر داد و گفت: وقتی نوجون بودم با یکی از همکلاسی هام توی مدرسه دعوا کردم. پسر ریقویی بود زورم بهش می چربید سر یه شوخی باهم درگیر شدیم من می زدمش اون فحش میداد، من با هرفحشی که میداد با تمام زوری که توی دست وپام حس می کردم زدم انقدر که روی زمین پخش شد و مثل مرده ها تکون نمی خورد تا مدیر و ناظم برسند من آش و لاشش کرده بودم، با آمبولانس بردنش بیمارستان فرداش پدرش با مامور او آمد

درخونمون... ازم شکایت کرده بودند پسره دنده اش مو برداشته بود ودوتا از دندوناش و سرش شکسته بود.

از داخل یخچال بطری آبی برداشت و در یخچال رو بست و به طرف سینک رفت واز آبچکان لیوان برداشت و توش آب ریخت ، کارهاش رو درعین خونسردی انجام میداد و من از این رفتار خونسردانه اش بیشتر می ترسیدم.

لیوان که پرشد بطری رو کنار گذاشت و خیره به لیوان ادامه داد: مامور رو که دیدم رنگم مثل پنبه سفید شد دستام لرزید بابام روز قبلش از خجالتم دراومده بود اما اون روز هم به طرفم اومد یه سیلی دیگه خوابوند تو گوشم... شونزده سالم بیشتر نبود زدم زیر گریه و بلند بلند می گفتم غلط کردم گوه خوردم.... ترس از زندان رفتن باعث شده بود یادم بره حفظ غرور پسری رو بکنم که سر یه کل کل خواست زورش رو نشون بده....

نفس عمیقی کشید و لیوان رو برداشت و به طرف من
چرخید و همینکه اولین قدمش رو برداشت من از ترس
دستم رو به تکیه گاه صندلی گرفتم تا خودم رو کنترل کنم
اما صندلی عقب رفت و چیزی تا افتادن من نمونده بود که
بازوم توسط فرزاد گرفته شد...

از برخورد صندلی با سرامیک ها صدای بدی توی فضای
کوچیک آشپزخونه پیچید و به وحشت من دامن زد. جیغی
زدم و خودمو عقب کشیدم تا اتصال دستش رو با بدنم
حفظ کنم اما اجازه نداد
+آروم باش

با صدای لرزون اما بلندی گفتم: به من دست نزن... دست
نزن

دستم رو رها کرد و گفت: آروم باش ...
لیوان آب که به خاطر گرفتن من ریخته بود و تقریباً نصفه
بود رو روی میز گذاشت و گفت: نیومدم اذیتت کنم

اینو با لحن ناراحت و درعین اینکه نگاهش به زمین خیره بود
گفت اما من ذره ای باورش نکردم... حضورش به تنهایی
برام ناراحت کننده و آزار دهنده بود
خم شد و صندلی افتاده رو صاف کرد
+ بشین...

لیوان آب رو هم به من نزدیک تر کرد دوباره قدم جلو
اومده رو برگشت و به کابینت پشت سرش تکیه داد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#آسیه_احمدی

#پارت911

@Vip Roman

+اون ماجرا هم باچندبار رفت و آمد پدر و مادرم و پرداخت دیه حل شد بماند که نزدیک بود از مدرسه هم اخراج بشم و خواهش های بابام باعث شد پرونده ام رو بدند و اخراجم نکنند. بعد از گرفتن رضایت بابام اومد پیشم و گفت: میدونی چطوری مرد می شی ؟

من با سکوت نگاهش کردم و اون ادامه داد: وقتی یاد بگیری جوری رفتار کنی که مجبور به عذر خواهی نشی که به غلط کردن نیوفتی ...

زد رو شونه ام از جاش بلند شد و قبل از رفتن گفت : تا اون روز به چشم من مرد نیستی ...

ضعف توی پاهام و ادارم کرد روی صندلی بشینم اما دستم رو به طرف لیوان دراز نکردم نمی خواستم فکر کنه به خواسته اش رسید فقط قرار بود نفسی بگیرم ... پلکام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم از خودم عصبی بود که چرا هیچ وقت نخواستم این موضوع رو برای خودم حل کنم تا با دیدنش پس نیوفتم.

+قبلا فکر میکردم مرد شدم چون کاری نکردم که مجبور به
عذر خواهی بشم اما....

چشم باز می کنم وبهش نگاه می کنم اونم داشت نگاه می
کرد

+اما هربار که با تو رو به رو می شم به خودم می گم غلط
کردی فرزند ،غلط رفتیامروز والان فهمیدم گوه زیادی
خوردم...

وقتی دیدم ازمن ترسیدی فهمیدم گوه زیادی خوردم...
دستش رو گرفت جلوی دهنشو نگاهش رو دزدید قطره ی
اشکی روی گونه ی سمت چپش سر خورد.باورم نمی شد اما
وقتی دومی وسومی هم پایین اومدن متوجه شدم داشت
واقعا اشک می ریخت ...

+الان برام مهم نیست کسی منو مرد ندونه...مهم نیست
اصلا کسی برام بمونه اما میخوام تو بمونی...

قدمی جلو اومد ومقابل پام زانو زد

+نمیشه ...بدون تو نمی تونم،چیکار کنم همه چی مثل قبل
 بشه که وقتی منو می بینی چشمت برق بزنه نه که از ترس
 رنگت پیره...بگم غلط کردم؟بگم گوه خوردم؟ بگو
 چیکارکنم؟الان هیچکی نمیاد گندکاریامو جمع کنه ...هستی
 به قران بگی بمیر می میرم فقط منو از این منجلا بکش
 بیرون...

نفس نفس می زدم من حتی بیشتر از قبل ترسیده بودم
 چرا موندم وبه حرفاش گوش دادم چرا همون لحظه به
 ترس لعنتیم غلبه نکردم و سرش دادندم از اینجا بره ...چرا؟

با جون کندن گفتم:از اینجا ...برو

+من هنوز دوست دارم

به سینه اش کوبید وگفت:من لعنتی هنوز دوست
 دارم...تازه دارم می فهمم که هیچکی جز تو هم منو دوست
 نداشت بیا بریم بیا از اینجا بریم می ریم جایی که دست
 هیچکس به ما نرسه

دستش که به طرفم اومد از جا پریدم و صندلی دوباره
افتاد بدنم به طور ناخودآگاه می لرزید ... قدمی عقب رفتم
که پام به صندلی گرفت و زمین خوردم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت912

نمی دونم کمرم به کجا گرفت که از درد و سوزشش نفسم
رفت صدای هستی هستی گفتنهای فرزاد مثل ناقوس مرگ
بود برام ... منو بغل کرد و بلندم کرد تنم که به بدنش خورد
حال بدی پیدا کردم خودمو به ضرب کشیدم تا ازش جدا

بشم چون انتظارش رو نداشت دستاش ازم جدا شد و من دوباره زمین خوردم...

نالای از درد کردم و خواستم قبل از اینکه دست فرزاد به من بخوره از جا بلند بشم دستم رو به کابینت گرفتم و به کمک اون بلند شدم و اولین قدم لرزونم رو برداشتم با هیبت آیهان مواجه شدم

رنگ پوستش رو به کبودی بود و چشماش دوکاسه خون شده بود و نگاهش به پشت سرم جایی که فرزاد ایستاده بود خیره بود

پاهام به زمین چسبید، از دیدنش حس های متناقضی به من هجوم آورد ترس و امنیت شاخص ترین ها بودن این لحظه و این جا اشتباه ترین جا وزمانی بود که ما سه نفر باید قرار می گرفتیم

آیهان قدمی جلو او آمد بدون اینکه نگاهش ذره ای تغییر جهت بده

فرزاد اولین کسی بود که به حرف او مد
+حقیقت رو بهش گفتی؟

وقتی جوابی از آیهان نگرفت ادامه داد: میدونستم بهش
نگفتی با نقشه او مدی جلو... هستی...

جمله ای که میخواست بعد از به زبون آوردن اسمم بگه
کامل نشد چون آیهان به طرفش پرید و با نعره ای
گفت: اسمشوبه زیونت نیار

جیغی کشیدم و به کابینتی که چند لحظه پیش برای بلند
شدن ازش کمک گرفتم چسبیدم .

آیهان مشتی به صورت فرزاد کوبید که قدمی عقب رفت به
خاطر فضای کوچیک دو درسه آشپزخونه به کابینت های
پشت سرش خورد

آیهان بهش مهلت نداد و گردنش رو گرفت و با صدای
خشنی گفت: گفتم دفعه دیگه دورش ببینمت گردنتو می
شکنم...

دستای فرزاد دور مچ آیهان حلقه شد وتلاش کرد فشار
روی گلویش رو کمتر کنه ،ظاهرا موفق شد که به سختی
گفت:میخوامش

این حرفش مثل انفجار مهیبی در درون آیهان بود که
تبعاتش رو در بیرون ازش هم نشون داد...

مثل شیر زخمی فرزاد رو جلو کشید وبه زمین کوبید

--تو گوه خوردی بی شرف

صدای فریاد آیهان باعث شد قلب منم به انفجار نزدیک
بشه جوری که نفس کشیدن یادم رفت

قبل از اینکه فرزاد به خودش بیاد وعکس العملی نشون بده
آیهان روی سینه اش نشست با مشت به صورتش می
کوبید

از وحشت زده بودم زیر گریه اما پاهام یاری نمی کرد جلو
برم. آیهان با صدای بلند فحش میداد ،هیچ وقت فکر نمی
کردم این روی آیهان انقدر ترسناک باشه

وقتی دوباره دستاش رو دور گوی فرزاد حلقه کرد وبا تمام
قدرت فشار داد به سختی وبا ضعف قدم برداشتم

#تمام_آنچه_دارم_📖❤️📖

#آسیه_احمدی

#پارت913

بی جون بازوش رو کشیدم ترس وحشت چنان به من غلبه
کرده بود که واژه هارو گم کرده بودم وتنها چیزی که به
زیونم می اومد " نه ی " بریده بریده ای بود که از میون حق
هقام خارج می شد

چشمام تاری می دید اما صدای شبیه خرناس شنیدم و حس کردم صورت فرزاد کبود شد اون لحظه تنها چیزی که توی سرم جلون میداد این بود که دارم آیهان رو از دست میدم اینکه فرزاد چی میشه در مقابل نگرانی برای آیهان اونقدر اهمیت نداشت اما هراتفاقی که براش می افتاد باعث می شد آیهان تو در دسر بدی بیوفته

تنها کاری که از دستم برمی اومد این بود که با تمام توانم جیغ بکشم و تکونش بدم تا به خودش بیاد. گلوم از جیغی که کشیدم سوخت اما نتیجه اش شل شدن دستای آیهان و به سرفه افتادن فرزاد بود...

بازوی آیهان رو چسبیده بودم و گریه می کردم آیهان با همون خشم و عصبانیت از روی سینه اش بلند شد و دستم رو گرفت و به طرف در قدم برداشت.

جلوی در ایستاد، اونم نفس نفس میزد

--دست گذاشتی رو شاهرگم... جوری که داری مجبورم میکنی پاک کردن لجنی مثل تو بشه تنها هدفم... که برام

مهم نباش بعدش چی میشه... سر ناموسم جونت رو که می
گیرم هیچ جونمم رو میدارم وسط

فرزاد به سختی نفس می کشید خودشو کشید بالا وگردنش
روی سرش سنگینی میکردونمی تونست بلا تنه اش رو
صاف کنه اما کمرش رو به سختی به سینک رو تکیه داد
وین سرفه های خشکش گفت: از کی .. ناموس .. پرست
شد.. ی... بعد آیلی ...!؟

از فشار دست آیهان مچ دستم رو به شکستن بود
+واسه... خواهر آشغالت... غیرت... خواب رفته... بود
--دهنتو ببند حرومزاده...

+عاشقم ... شده بود... میخواست بچه اش ... رو سقط
کنه... بعد طلاق بگیره... زنم شه... زنه من...!!

با تمسخرخندید تن آیهان از خشم می لرزید ومن از
اتفاقات و حرف های پیش اومده بوی نفرت انگیز خطری
جبران ناپذیررو حس می کردم

+ کلا احمق بود... نمی داشت بهش دست ... بزخم... نمی
خواست حروم شیم... اینو اون می گفت... زن شوهردار
حامله... میومد خونه دوست پسرش... از این حرفا میزد
دوبار خندید و اشکای من مثل مواد مذاپ داغ داغ روی
صورتم سری خورد اما چشمام نمی خواست دست نگاه
خیره اش به فرزاد برداره...

مگه آدم ها هم می تونن انقدر شیطان باشن...؟!
می تونن انقدر ترسناک باشن؟!

-- بی شرف

سعی کردم مانع آیهان بشم اما جوری منو به عقب هل داد
که روی زمین پرت شدم
با تموم توانم صدایش زدم اما انگار نشنید و به جون فرزاد
افتاد...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت 914

این بار حتی بدتر از دفعه قبل مشت می زد میدونستم
حریفش نمی شم نیروی عجیبی به تنم تزریق شد از جا
پریدم سراغ تلفن توی آتلیه رفتم تنها شماره ی که به ذهنم
رسید رو گرفتم وبه محض وصل شدن با تموم وجود جیغ
زدم: بیا آتلیه داره فرزاد رو میکشه...

تلفن رو به طرفی پرت کردم وخودمو به آیهان
رسوندم، دستش رو می کشیدم به عقب هلم میداد به
کمرش مشت میزدم اما هیچ فایده ای نداشت، شک
نداشتم اگر همسایه ها به پلیس زنگ نمی زدن ویا
خودشون نمی رسیدن تا او مدن فراز دیگه فرزاد نفس نمی
کشید

یکی از همسایه ها که موبایل فروشی داشت و مرد درشتی
 وهیکلی بود و تقریباً دو برابر آیهان هسل داشت آیهان رو
 عقب کشید و مشتی به صورتش زد با این کارش حس کردم
 قلبم رو از سینه ام بیرون کشید... یکی دو نفر دیگه هم
 گرفتنش تا دوباره حمله نکنه

آیهان فریاد می زد: می کشمت بی شرف بی ناموس... کثافت
 لجن

به صندلی های وارونه ی توی آشپزخونه لگدی زد که به
 خاطر کوچیک بودن فضا توی یک ثانیه با طی کردن
 مسافت کمی به پای فرزند خورد

آیهان رو عقب هل دادن، به چهار چوب در خورد و این بار
 قلبم طغیان کرد و به مردی که با وحشی گری آیهان رو می
 کشید حمله کردم بهش مشتی می کوبیدم و گریه می کردم یه
 نفر منو عقب کشید سر چرخوندم تا مشتی هم سهم اون
 کنم که متوجه شدم خود آیهان... منو با یک دستش تو
 حصار خودش کشید و با دست دیگه اش تلاش داشت
 خودش رواز دست بقیه خلاص کنه...

پلیس رسید یه نفر هم آمبولانس خبر کرده بود فرزاد رو
روی برانکارد گذاشتن وبه آیهان دستبند زدند

خودمو پرپر کردم اما فایده ای نداشت همزمان با بیرون
بردن فرزاد که صورتش غرق خون بود و آیهان دستبندزده
فراز همراه پدرش رسید هردو گیج و سردرگم به آیهان
و فرزادی که با اون صورت زخمی به سختی قابل تشخیص
بود، نگاه میکردند اما بلاخره به خودشون اومدن به طرف
آمبولانس رفتند آیهان رو سوار ماشین پلیس کردند یکی از
سرباز ها منی رو که هنوز اشک می ریختم به طرف ماشین
دیگه ای راهنمایی کردو مارو به کلانتری بردند، توی کلانتری
به بابا زنگ زدم و ازش خواستم همراه مهرباب دوست وکیل
آیهان به کلانتری بیاد

اینکه لحظه های وحشتناکی رو سپری کردم هیچ وقت یادم
نمیره... انتظار برای رسیدن بابا ...
جدا کردن من از آیهان...

متوجه شدم خودش خبر داره، برای اولین بار خدا روشکر
کردم که حداقل توی زمان درست یه نفر کنارم بود که
راهنماییم کنه

هرچند که هنوز مطمئن نبودم شرایط به نفع آیهان یا به
ضررش...

قبل از اینکه اظهارات من توی کلانتری گرفته بشه مهرباب
ازم ماجرا رو پرسید و ازم خواست حقیقت رو بگم و یه بخش
هایی رو هم حذف کنم

فکر میکردم همه چیز خوب پیش میره و اما بعد از صحبت
های مهرباب نگرانی منو تا مرز سخته برد.
گفت: ضرب شتم عمدی به حساب میاد و اگر بخوایم برایش
حبس نبرند و با توجه به آسیب های وارده فقط دیه بدیم
باید بتونیم با شاکی کنار بیایم.

مکشی کرد و گفت: آیهان سکوت کرده که این به نفعش
نیست و یعنی اظهارات شاکی رو تایید کرده
وقتی با نگرانی گفتم: الان باید چیکار کنیم؟

-من یه راهی توی سرم هست که به اجازه ی تو احتیاج دارم
_باهرچیزی که به آزادی آیهان ختم بشه موافقم.

-بهتره اول گوش بدی...چیز کوچیکی نیست...آیهان تهدیدم
کرده که به هیچ عنوان همچین کاری نکنیم اما من نگرانشم
اگرقاضی آدم عادل باشه بین شیش ماه تا یک سال براش
حبس می برن...

استخوان گونه طرف ترک برداشته...سرش شکسته ،زده
صورت طرفو ترکونده...

_چیکار باید بکنیم که به اجازه ی من نیازه؟

مکش بیشتراز حالت عادی بود

-بایداز فرزند برای تجاوز به حریم تو وقصد تعدی شکایت
کنیم...درجریانم که آیهان مدرک هم داره اما این قضیه
ممکنه برات تبعات زیادی به دنبال داشته باشه که کوچک
ترینش مطلع شدن خانواده...البته در جریان باشه که این

آقای فرزاد رادمهر توی اظهاراتش گفته تو ازش خواستی به دیدنت بیاد...

_دروغ میگه به خدا من روحم خبر نداشت
-میدونم... نه برای حرفش مدرک داره نه میتونه ثابت کنه
_خب؟

-اینو گفتم بدونی اون قرار نیست نسبت ها رو در نظر بگیره...

اون هیچ وقت نسبت ها براش مهم نبوده و نیست...
توی سرم پوزخند میزنم مسخره تراز علاقه فرزاد به خودم
تاحالا با چیزدیگه ای مواجه نشدم
کی میتونه چنین ادعای مزخرفی داشته باشه اینکه عاشق
باشه و با آبروی معشوق بازی کنه...؟!
سکوتم انقدر طولانی شد که مهرباب گفت:فکرات رو بکن
ویادت باشه مجبور نیستی و به هر حال آیهان هم مخالف
صد درصد این قضیه است

یه صدایی توی سرم فریاد زد تو مسئول کثافت ذاتی اون
نیستی...

با سر انگشتم قطره ی اشک گوشه پلکم رو پاک کردم

_ فیلم دوربین های آتلیه دست خود آیهان اما باید از
دوستم امیر پرسم شاید اونم یه نسخه ازش داشته باشه.

-مطمئنی؟ باید به همه جواب پس بدی آرامش وروابط
خانوادگی تون هم تحت تاثیر قرار میگیره...حتی زندگی
خواهرت...برادر داماتونه دیگه؟

_ میدونم...بله...

-حتی باید به آیهان هم جواب پس بدی

_ میدونم فقط من فکر می کنم یه راه دیگه هم هست

-چه راهی؟

_ باید قبلش با فراز صحبت کنم...دامادمون برادر فرزاد...

مهراب سکوت کرد و من فکر کردم نیاز داره کمی توضیح بدم

_فراز طرز تفکرش با خانواده اش فرق داره و در جریان همه ی کارهای فرزاد هست، شاید از نظرتون من دختر ترسویی باشم اما زندگی توی خانواده ی سنتی به اون راحتی که از بیرون دیده میشه نیست... نسبت های ما مثل یه هزار تو می مونه، درهم و پیچیده... همیشه گفتم مهم نیست به درک... واقعا همیشه... حتی اگر اینو هم بگم خواهرم حقیقت نیست حالا که باید توی زندگیش ثبات و آرامش داشته باشه، درگیر این مسائل بشه...

-من هیچ وقت فکر نکردم که تو ترسویی و میخوام بدونی کاملا درکت می کنم بعضی عقاید توی جامعه کاملا غلطن اما تو ذهن و زندگی ما به حدی جا افتاده که همیشه به راحتی از چشم پوشی کرد و مجبوریم یا بپذیریمش یا در برابرش سکوت کنیم حتی اگر مخالفش باشیم... هرکاری که فکر می کنی درسته انجام بده من منتظر خبرتم فقط بدون زمان خیلی مهمه...

تندتند سرتکون دادم وقول دادم به هیچ عنوان وقت رو
تلف نکنم...

با فراز تماس گرفتم بیمارستان پیش همتا و دختر کوچولوش
بود ازش خواستم منتظرم بمونه، فکر می کنم حدس میزد در
مورد چی میخوام صحبت کنم که بدون سوالی گفت
باشه. لباس پوشیدم و پایین رفتم حین اینکه کفشام رو می
پوشیدم مامان بالای سرم ایستاد وگفت: کجا به سلامتی؟
_ کاردارم مامان...

-فکر میکردم قراره یه چیزایی رو به ما توضیح بدی

_ مامان تو رو خدا الان وقتش نیست

-پس کی وقتشه؟ من نباید بدونم فرزاد تو آتلیه چه غلطی
میکرده و دعواشون سر چی بوده؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 917

_بخدا الان وقتش نیست...قول میدم بعدا توضیح
بدم...باشه؟

مامان مهرانه با اخم و دلخوری نگاهم کرد و درنهایت با
نارضایتی سر تکون داد...پاتند کردم و قبل از اینکه مامان
نظرش عوض بشه از خونه زدم بیرون...

به اجبار آژانس گرفتم و تا رسیدن به بیمارستان با افکارم
دست و پنجه نرم کردم...به گوشی نگاه کردم و ساعت رو
چک کردم مونا یه تکست پر و پیمون از فحش هایی که از
بدو تولد یاد گرفته بود برام فرستاده بود

از همون دیروز گوشیم رو روی حالت سایلنت قرار دادم
 و به تماس های هیچ کس جز آیناز جواب ندادم هرچند با
 اونم در حد سه چهار کلمه بیشتر حرف نزدم، حوصله
 جواب پس دادن به هیچکس رو نداشتم همه ازم توضیح
 می خواستن چیزی که برام در حد شکستن شاخ غول
 سخت بود.

جلوی بیمارستان که پیاده شدم دوباره به فراز زنگ زدم
 و خبر دادم رسیدم روی نیمکتی که زیر سایه ی درختی بود
 نشستم و با اضطراب پام رو تگون میدادم، می ترسیدم حالا
 که فرزاد صدمه دیده فراز طرف برادر نامردش رو بگیره...

نفسام رو تند تند بیرون میدادم و گاهی برای کنترل استرسم
 گوشه ناخنم رو به دندون می گرفتم

با نشستن فراز کنارم به طرفش چرخیدم

-سلام

لیوان کاغذی چای رو به طرفم گرفت

_سلام

لیوان رو گرفتم و روی نیمکت و فضای خالی بینمون قرار
دادم...

_وانیا چگونه؟

-خوبه دکتره خیلی راضیه واحتمالا تا اخر همین هفته
بیریمش خونه

با وجود ناراحتیم لبخند از ته دلی زدم

_خدا روشکر

فراز لیوان یک بار مصرف رو بین دستاش گرفت

_حال فرزاد چگونه؟

بدون اینکه سر به چرخونه گفت:خبر ندارم...

_عمو سعید شکایت کرده...

سکوت فراز رو پای چی میداشتم؟

_آیهان مقصر نبود...فرزاد تحریکش کرد حرفایی زد که

درست نبود

وقتی دیدم هنوز با سکوت به زمین خیره است با بغض
وگریه گفتم: اگه یکی جلوی تو به همتابگه بیا فرارکنیم تو
چیکار می کنی...

مطمئن بودم آیهان این جمله ی فرزاد رو شنیده بود که
چشماش دو کاسه ی خون بود
_یا تو چشمت نگاه کنه بگه زنتو میخوام...

فراز لیوان یک بار مصرف چایش رو به جلو پرت کرد
ولیوان چند متری جلوتر روی زمین افتاد، شوکه نگاهش
کردم، دستی به صورتش کشید و با صدای گرفته ای
گفت: متاسفم... هم برای تو هم خودم که برادرم انقدر
عوضیه...

_میشه پدرت رو راضی کنی شکایتش رو پس بگیره... فراز تو
خبر داری که چی به من گذشته من اون موقعه فکره به
همتا وزندگیش بود استرس و فشاری که میتونست روش
باشه... بهم ظلم شد داغون شدم اما برای همتا دست رو
دست گذاشتم

برنمیداره... میدونم که بعدش اتفاقای خوبی نمی افته اما
بالاخره که باید این ماجرا برای همیشه تموم بشه

-چرا ساکتی؟

با صدای همتا هم من هم فراز سر می چرخونیم، بهمون
نزدیک شد و با لحنی جدی و عصبی روبه فراز گفت: پای
فرزاد رو از زندگی هستی بکش بیرون
-همتا...

دستش رو بالا آورد و به حالت ایست مقابل فراز گرفت
-نه توضیح میخوام نه معذرت خواهی... به جون وانیا اگه
بخوای این قضیه رو کش بدی همین فردا دادخواست
طلاق میدم

اخمای فراز سفت و سخت تو هم رفت و خشن به همتا نگاه
کرد

نگاه همتا هم مثل من ابری شد ولعنت به این احساساتی
بودن ما که توی هر شرایطی اشکامون ازمون پیشی می
گیرن...

_خواهری!!!

- هیش ... قسم خوردم دیگه تو روی مادرت نگاه نکنم
وامروز دومین قسمم رو خوردم اگر نمیخوای پای عهدی
که بستم وایستم برادرت رو از هستی دور کن...اگه
زندگیمون برات مهمه وی خوای بابت پنهان کاریت
ببخشمت کاری که گفتم رو بکن...انوقت منم سعی می کنم
ظلم بزرگ خانوادت به خانوادم رو فراموش کنم.

فراز هنوز با همون خشم و سکوت به همتا خیره بود و در
نهایت از جا بلند شد و بدون اینکه به لحن یا صورتش
لطافت بده گفت: با هستی برو تا من بتونم گند و کثافت
واون دیوٹ رو جمع وجور کنم.

جمله اش رو تقریبا دستوری بیان کرد و تا سر تکون دادم
همتا با عصبانیت خیره اش موند فراز که رفت همتا بغلم
کرد
-متاسفم

_نباید اون حرف رو میزدی
-دلمو بدجوری سیاه کردن... نمی گفتم قلبم از ناراحتی می
ایستاد... انقدر که از وقاحت کارای هاله جون توی شوک
بودم که لذت به دنیا اومدن دخترمو نفهمیدم...
تو چطوری تونستی تحمل کنی ؟
چطوری به هیچ کس چیزی نگفتی؟

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت919

باناراحتی نگاهش کردم

-این ماجرا به اون تصادف ربط داشت نه؟ اصلا تصادفی درکار نبود؟

سری به حالت نهی تگون دادم همتا باناراحتی بغلم کرد
-بمیرم برات ...خدا ازش نگذره...مامان همیشه میگه هیچ
کسو نفرین نکنید اما نمیشه...یاد کارای فرزاد که می افتم
تم گوله ی آتیش میشه...نامرد درس عبرت نمی گیره یادته
چند روز بعدش چه اتفاقی براش افتاد
نگاه ازش دزدیدم

-تو به اون اتفاق ربط داری...اره؟

_من خبر نداشتم کار آیهان بود

-به قول بی بی شیرمادرش حلالش...حداقل انقدر مرد
هست که پشتت رو خالی نکنه...

با همتا به خونه برگشتیم ظاهرا مامان برای برگشتنم لحظه
شماری می کرد که تا رسیدم به استقبال اومد اما با دیدن
همتا مشغول رسیدگی به اون شد.لباس عوض کردم ولی
تمام حواسم به گوشی بود وگوش به زنگ بودم تا خبری از
فراز بشه...بااینکه میدونستم شاید بیشتر از چند ساعت
طول بکشه اما بازم منتظر بودم.

ضربه ای به در اتاقم خورد ومامان مهرانه داخل اومد
-بیا پایین برای تو وهمتا شیر پسته درست کردم

_میل ندارم

-به میل تو نیست میایی پایین تا به سوالات من جواب بدی
پوکر نگاهش کردم اونم بی اهمیت خارج شد خودمو روی
تخت انداختم و سرمو به بالشت فشار دادم وجیغ حرصی
کشیدم.

چون میدونستم پیچوندن مامان مهرانه و دروغ گفتن بهش
کارسختیه اونم درست وقتی خیره توی چشماشی بخشی از
حقیقت رو حذف کردم

با عذاب وجدان شدیدی خلاصه یک مکالمه سانسور شده
ای از دوستی آیلار با فرزاد رو گفتم...

هم مامان هم همتا از شنیدن حرفام شوکه شدن، از وجود
آیلار خبر نداشتن اینکه آیهان خواهری داشته که دو سال
پیش فوت شده... نگفتم که آیلار متاهل بود نگفتم که
باردار بوده...

آیلار نبود که از خودش دفاع کنه و من نمی خواستم
ذهنیت دیگران رو در مورد کسی که نیست خراب کنم.

اما ته دلم باور داشتم که آیلار دختر بدی نبوده شاید اونم
مونایی بوده که تصمیم آنی گرفته تصمیمی که هرگز عملیش
نکرده و همین نشون میده که حس مادرانه اش به هر چیزی
ارجعیت داشته...

هرچند حرفای فرزاد هم خیلی سندیت نداشت. طبق شناختی که از فرزاد داشتم اون از هر کسی که نتونسته باشه کمال استفاده رو بیره زمینش میزنه نمونه ی بارزش هم خودم

اگر غیر از این بود آیلا رو احمق نمی دونست...

از نظر اون آیلا احمق بود چون به فرزاد اجازه ی پیشروی نمی داده... بیچاره آیلا ری که هیچ وقت نفهمید به یه حیوون دل بسته... شایدم فهمیده که انقدر ناامید شده و دنیا براش بی ارزش جلوه کرده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت920

وقتی درگیر این افکار پر از ابهامم بودم همتا بدون در زدن
وارد شد وگفت:فراز تماس گرفت
_چی گفت؟

-فردا میرن شکایتشون رو پس میگیرن
از جا پریدم جیغی کشیدم وخودمو توی بغل همتا انداختم .
_مرسی ازت

-این کمترین کاری بود که من وفراز میتونستیم براتون
بکنیم...نمی دونم بعداز این ماجرا میتونم هاله جون رو
مثل قبل دوست داشته باشم یا نه اما مطمئنم که برای
بقیه زندگیم از فرزاد متنفر می مونم
چیزی نگفتم وبا سکوت نگاهش کردم.

تمام شب رو بی قرار بودم کمتر از چهار ساعت خوابیدم
صبح دوش گرفتم لباسام روی تخت گذاشتم تا وقتی بیرون
اومدم بپوشم تیشترتم رو برداشتم مابقی لباس ها ریخت

بیشتر خم شدم سعی کردم مانع سقوط لباسام بشم و این کارم باعث شد حرکت سریع و فشاریه کمرم وارد بشه و از درد کمرم دلم ضعف رفت به سختی روی تخت نشستم ،حالم که جا اومد بلند شدم و پمادی ضد دردی که گرفته بودم رو برداشتم و روی کبودی بزرگ کمرم زدم.

اینم یکی دیگه از لطف های فرزاد بود لطف های که براشون زیادی بذل و بخشش می کرد. شاید بدجسانه بود اما هر بار که از درد کمرم نفسم میره یا کبودیش عصبیم می کنه یاد آوردی صورت خونیش باعث میشه کمی آرام بشم.

نفسمو میدم بیرون و محتاط تر اما با سرعت بیشتری آماده میشم و پایین میرم هنوز هفت نشده اما مامان مهرانه و بابا محمد بیدارن و با صدای پای من از اتاقشون بیرون میان

_صبح بخیر

مامان وقتی منو آماده ی بیرون رفتن دید بدون اینکه سعی کنه جواب رو بده سوال پیچم کرد

-کجا کله ی سحر...

به طرف در رفتم و کفشام رو از توی جا کفشی برداشتم

_قبلا به این ساعت می گفتم کله ظهر

-قبلا از مقصدت خبر داشتم از کارات سر درمی آوردم!

چرا خودتو پخش زمین کردی؟ پاشو اینجا کثیفه...!

نمی تونستم خم بشم و کتونی هام رو بپوشم روی زمین

پشت به مامان مهرانه نشستم تا متوجه تغییر حالت

صورتتم حین تکون خوردن و درد کشیدن نشه

_اگه دونستن مقصدم باعث میشه از کارام سر دربیاری باید

بگم دارم میرم پیش وکیل آیهان تا بریم کلانتری...

مامان سکوت کرد و درعوض بابا گفت: بذار وکیلش تنها بره

بمون خونه منم میرم با فرزاد صحبت کنم توکل به

خداشاید از شکایتش صرف نظر کرد

کفشام رو که پوشیدم از جا بلند شدم

_نمی خواد بابا فراز باهاشون صحبت کرده قراره امروز رضایت بدن

بابا با اخم فکری گفت: میتونم درک کنم هردو به خاطر مشکلات اخیرشون عصبی باشن اما این درگیرشدنشون باهم قابل درک نیست...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت920

_واسه یه موضوع قدیمی...

حرفمو برید وگفت: مادرت یه چیزایی گفت اما فکر نمی کنم آیهان برای یه همچین چیزی چنین کاری بکنه

_خواهرش خودکشی کرده بابا و این موضوع افسردگی
مادرش رو شدید کرده... اینا دلیل های قانع کننده ای
نیستن بابا...؟

سکوتش نشون میداد هنوز دچار شک و سوال های بی
جواب زیادی داره اما همینکه نپرسید فعلا خوب بود.

_من باید برم... خدا حافظ

هر دو جوابم رو دادن و من از خونه بیرون زدم

به مهرباب زنگ زدم اولش گفت لازم نیست پیام اما اصرارم
باعث شد کوتاه بیاد و باهام جلوی کلانتری قرار بذاره .

تقریبا نیم ساعتی جلوی کلانتری منتظرش موندم و از نگاه
کردن به ساعت و در کلانتری و جاده سرگیجه گرفتم... دفعه
ی اولی نبود که منتظر کسی بودم اما اینبار خیلی طاقت
فرسا و پراز استرس بود، وقتی ماشینش رو صدمتر جلوتر از
ماشین من پارک کرد تو دلم با نهایت بی انصافی به خاطر
دیرکردنش بهش فحش دادم.

پیاده شدم و حرصم رو سر در بیچاره ماشین خالی کردم
به طرفش رفتم و کاملاً به روش آوردم
_دیر کردین

متوجه من شد و به طرفم چرخید

-سلام هستی خانم عجول...

با خجالت سلام کردم و برای توجیح خودم گفتم: ببخشید
یکم اضطراب دارم

شایدم توجیح نبود چون واقعا اضطراب واسترس باعث
میشد عصبی بشم

-وقتی بدون کمترین دردسر تونستی این مشکل رو حل کنی
اضطراب دیگه چرا!

_میشه بریم تو زودتر آزادش کنیم؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ده دقیقه به هشته... به
نظرت آقایون رادمهر به اندازه ی توبه بیرون آوردن آیهان
اهمیت میدن...

پوکر فیس نگاهش کردم وبا کلافه گی دستی به صورتم کشیدم... معلومه که اهمیت نمی دن!!

-قبل از اینکه بریم داخل به داماتون زنگ بزن واز اومدنشون مطمئن شو...بعداز اطمینان داخل میریم تا کارهای لازم رو انجام بدیم

بدون معطلی شماره ی فراز رو گرفتم با هر بوقی که می خورد وکسی جواب نمی داد اضطراب من بیشتر میشد

با دندونای نیشم گوشه ی ناخنام رو می کندم مهرباب مهرآیین با صبوری و اخم ریزی روی پیشونیش نگاهم میکرد

تقریبا تماس داشت قطع میشد وقلب من توی دهنم میزد که فراز جواب داد

-سلام...-

_فراز... فکر کردم نمی خوای جواب بدی

-چرا نباید جواب میدادم دختر؟ خوبی؟

_اگه بگی توراه کلانتری برای رضایت هستین خوب میشم
-هی هی نگران نباش اومدم دنبال بابا تا بیایم کلانتری
_مرسی...

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت921

-نیاز به تشکر نیست ...اگر فم کسی باید تشکر کنه اون تو
نیستی...

تماس رو قطع کردم و روبه مهراب گفتم:توراه بودن
سر تکون داد:پس ما بریم برای نجات آرنولد

لبخندی از سر تکلیف زدم و دنبالش راه افتادم، تا او مدن فراز
 و پدرش چهل دقیقه ای طول کشید رضایت دادند و رفتند
 مهرباب از این اتاق به اتاق بعدی می رفت و من کلافه و بی
 حوصله نگاهش می کردم... تا ظهر درگیر بودیم تا اینکه
 بالاخره آیهان رو آزاد کردند.

بادیدنش تازه متوجه شدم چقدر دلتنگش بودم، با مهرباب
 نزدیکم شد بالای گونه سمت چپش یه کبودی خیلی
 کمرنگ بود
 _سلام

نگاه کوتاهی بهم انداخت و جوابم رو داد رو به مهرباب
 پرسید: چطوری رضایت گرفتی؟
 -هستی از شون رضایت گرفت

اخمای آیهان به گره ی کوری تبدیل شد و نگاه اخمالوش رو
 به طرف من چرخوند

_من از فراز خواستم با پدرش حرف بزنه...

تغییری توی حالت نگاهش ایجا نشد

از من چه انتظاری داشت ؟

نکنه توقع داشت بذارم اون تو بمونه؟!

مهراب کف دستش رو به شونه آیهان زد وگفت: از چی ناراحتی! زدی طرفو ترکوندی برات رضایت گرفتیم که واسمون بری تو قیافه!!!

آیهان با اخم نگاهش کرد که مهراب خندید وگفت: تو دیگه چه آدم جلبی بودی!

بعدم آیهان رو به طرف جلو هل داد تا راه بیوفته، عصبی از دست آیهان نفسم رو کلافه بیرون دادم و دنبالشون راه افتادم

تا کنار ماشین ها آیهان و مهراب جلو بودند و من پشت سرشون ،مهراب تعارف کرد مارو برسونه زودتر از آیهان تشکر کردم وگفتم :ماشین هست

خداحافظی کردم وبه طرف ماشین خودم رفتم وسوارشدم ،چند دقیقه طول کشید تا آیهان خداحافظی کنه وسوار بشه همینکه سوار شد واستارت زدم وحركت کردم. با سكوت واخمای درهم به روبه رو خیره بود وحتى ذره ای از سكوت طلبکارانه اش کم نشده بود.نفس های عمیق وحرصی می کشیدم وترجیح دادم چیزی نگم.

انتظار این برخورد رو ازش نداشتم تموم دیروز رو از نگرانی براش به خودم پیچیدم ودیشب رو به سختی خوابیدم واین سكوت تلخش منو حسابی عصبی می کرد.تا به آپارتمانش برسیم هیچ كدوم حاضر به شكستن سكوت بینمون نشدیم وقتی جلوی پار كینگ توقف کردم آیهان با لحن سردی گفت:بهرت بری استراحت کنی...

اگر اون لحظه توی گوشم میزد شایدانقدر برام ناراحت کننده نبود.با خیره گی نگاهش کردم همین كه خواست پیاده بشه گفتم:من هیچ كاری نمی كنم...

#تمام_آنچه_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت922

--مطمئنی؟
با خشم و ناراحتی به صورتش نگاه کردم
_فکر می کنی من خواستم فرزاد...
--اسمشو به زبون نیار
از فریادش شونه هام پرید...
--اسم اون بی شرفو نه به زبون بیار نه جلوی من ازش
چیزی بگو...من راجب اون هیچ فکری نمی کنم هیچ
فکری...

_ اینجوری حرف نزن... مثل پدرت... با من اینجوری مثل
پدرت حرف نزن...!

بغضمو پس زدم وبا لحن محکم تری گفتم:اگه به من شک
داری ،اگه اعتماد نداری...

اجازه نداد حرفم تموم بشه با پوزخندی گفت:

--بین کی از داره از شک وبی اعتمادی میگه ...تو داری چیو
به من یاد میدی؟چیزی که خودت توش رفوزه ای؟
میخواستم نیام سراغت از دستت عصبی بودم ،میخواستم
اجازه بدم تو داستان سازی هات خوب غرق بشی اما دلم
نیومد

به سینه اش کوبید وگفت:این دل صاب مرده طاقت نیاورد
تو اذیت بشی پا گذاشتم توی اون آتلیه لعنتی از صدای ناله
ات بند دلم پاره شد...میدونی بنده دلت پاره بشه
چطوری...یه لحظه از درون دچاره یه درد ناگهانی میشی
...قلبت واحساست دردمیکشه بعد می بینی هیچی سرجاش
نیست.از جلوی در آتلیه تا بهت برسیم یه عالمه فکر تو

سرم او مد اما وقتی بین دستاش دیدمت هیچ فکری نکردم
 جز اینکه داره اذیت میکنه... حتی وقتی صدای اون بی
 شرف رو شنیدم که چیا بهت گفت باز به تو و ترست فکر
 کردم... اونم وقتی غیرتم داشت نفسم رو می گرفت و من
 هیچ فکر بدی راجب تو نکردم اما تو... چطوری این همه
 بهت اعتماد دارم تو این همه به من بی اعتمادی!...

پوست صورتش قرمز شده بود و نفس نفس میزد اما هنوز
 سوالی و باخشم نگاهم میکرد، طاقت نیاوردم و نگاه
 دزدیدم...

-- بی سرو صدای و چند جمله میشنوی و از همونا قصه
 میسازی و بی سرو صدا میری... اینه استدلال تو از زندگی
 مشترک...؟!

چشم می بندم و نمی دونم چی بگم مغزم خالی خالیه... دوروز
 پیش فکر میکردم افکارم درسته و حالا می فهمم چه کودگانه
 پیش داوری کردم

در ماشین رو باز کرد اما قبل از اینکه پیاده بشه گفت: الان
مثل انبار باروتی ام که هرآن ممکنه منفجر بشه پس فعلا
ازم دور بمون، با اینکه دلیل بخش بزرگی از خشمم تویی اما
نمی خوام دلتو بشکنم.

_متاسفم

این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید نگاه کوتاهی بهم
انداخت بدون اینکه جوابی بده پیاده شد و وارد ساختمان
شد.

#تمام_آنچه_دارم_👤LRI❤PDI

#آسیه_احمدی

#پارت923

@Vip Roman

نگاهم رو از در بسته می گیرم و دنده عقب میرم و فرمون رو
می چرخونم. با پشت دست اشک موزی که سر خورد رو
پاک کردم، نفسام رو بیرون می دم و به خودم دل داری میدم
تا آروم بگیرم...

روبه روی مونا می شینم نگاهم به فرش کرم پرز بلند کف
اتاقشه اما متوجه ام که موهای بلند و صافش رو بالا سرش
گوجه ای بست و باپوزخندی گفت: یعنی تو واسه دوتا
جمله از خونه اش زدی بیرون و عزا گرفتی...

_من ترسیده بودم، آیناز تنها عضو خانواده اش بود و توی
شرایط حساسی هستن فکر میکردم ممکنه قبول کنه
-خودتو جزو خانواده اش نمی دونی نه؟!_

کلافه به صورتم دست می کشم

_اون موقعه چرتکه دستم نبود

-بگو مغزم ارور میداده!

_اگه دست از مسخره کردن بر میداری اره...اون لحظه
فکرام منطقی به نظر می اومدن...هر جوری که نگاه
میکردم می دیدم آیهان کلی دلیل برای رفتن داره

سرمو بین دستام می گیرم ونفسم رو مثل آه بیرون میدم.
-موندن دلیل نمی خواد هستی...همینکه دلت گیر باشه
خودت براش دلیل می سازی حتی اگر منطقی نباشه...
اما به نظرم این فکرای احمقانه ی منطقیست خیلی هم بد
نشد

اولش بهش چشم غره میرم اما بعد منتظر ادامه ی حرفش
می مونم.

-فکر کن آیهان نمی اومد تو با اون فرزاد آشغال می خواستی
چه غلطی بکنی؟

موهام رو چنگ میزنم

_وقتی دیدمش بدنم از ترس فلج شد... اما فکر اینکه آیهان حرفاش رو شنید و منو نزدیکش دید بیشتر ناراحتم میکنه تا ترسم

-ناراحتیت که چیز طبیعییه و به مرور یادت میره اما به نظرم ترست رو جدی بگیر و قبل از اینکه بزرگتر بشه درمانش کن.

خودمو به پشت روی تخت میندازم

_تا چشم می بندم اتفاق های توی آتلیه مثل صحنه های فیلم های ترسناک پشت پلکام ظاهر میشه...

تا مونا دهانش رو باز کرد حرف بزنه در اتاق به ضرب باز شد وزن عمو فروغ داخل اومد

-مامان این لعنتی اتاقه ،تنها جایی که شما باید لطف کنی
و اشغالش نکنی

زن عمو بدون توجه به نطق مونا گفت: این پسره اینجا چه غلطی میکنه

صورت مونا تو هم میره و سوالی سر تکون میده

زن عمو با خشم غرید:اگه این پسره همون باشه من پوست
سرت رو قلفتی می کنم که دیگه هوس نکنی از این غلطا کنی
زنگ واحد زده شدوزن عمو رفت تا درو باز کنه مونا از جا
پریدویرون رفت،ومنم پشت سرش...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت924

زن عمو در وباز کرد.مونا وسط هال وایستاد وچون نگاه من
به در بود محکم بهش خوردم وهینی بلندی که گفتم با
دیدن قامت بلند آرمان با دسته گل توی دستش نصفه
موند.

آرمان با نیشخند پر تفریحی گفت: سلام مجدد مادرزن جان، نمی‌خواید دعوت‌م کنید داخل؟

اخمای زن عمو توی هم بود اما به خودش مسلط شد و کنار رفت و آرمان داخل اومد و خیلی مودبانه ایستاد تا زن عمو درو ببندد و بعد دسته گل رو به طرفش گرفت و بعد از اینکه زن عمو فروغ گل رو گرفت عقب ایستاد تا اون جلوتر بره

صورت مونا رو نمی‌دیدم اما دهنم از تعجب باز مونده بود زن عمو فروغ ارمان رو به طرف مبل‌ها راهنمایی کرد آرمان که از همون جلوی در سرتا پای مونا رصد می‌کرد مونا یه تاپ صورتی تیر با شلوارک جین خیلی کوتاه تنش بود و پوست جذابش حسابی خودنمایی می‌کرد آرمان که تقریباً به ما رسیده بود نگاهشو از هیکل مونا گرفت و به صورتش دادوبا لبخند پر تفریحی گفت: سلام عزیزم جواب مونا بر عکس اون اصلاً گرم و صمیمی نبود - اینجا چه غلطی می‌کنی؟

نمی دونم مونا حس کردنگاه آرمان تغییر کرد یانه...نگاهش
مثل قبل شرور شدوبا خونسردی جواب داد:منم دلم برات
تنگ شده بود...تو نمی خوای سلام کنی دم کوچولو...

بامن بود؟! به من می گفت دم..!عوضی...

_امیدوارم دلت برای من تنگ نشده باشه چون من اصلا
دل تنگ نبود...

خندید گفت:توی این مورد باهم تفاهم داریم...

بینیم رو چین دادم اونم خونسرد چرخید وبه طرف مبلا
رفت مونا عصبی قدمی جلو رفت و با خشم گفت:مگه کری
گفتم اینجا چی می خوای؟

-مونا هانی اصلا ازت انتظار نداشتم اتفاق های که تو حریم
شخصیمون پیش بیاد رو همه جا بیان کنی...این رفتار
ازدختر خوبی مثل تو بعیده...

می تونستم ببینم مونا چقدر احساس بیچارگی می کنه وقتی
هم سکوتش براش مشکل ساز میشه هم حرف زدنش...

#پارت 925

-واقعا؟ پس چرا دارید منو نادیده می گیرید؟
-من نگرانتم
حرف زن عمو در عین حال که حسش رو بیان کرد یه نوع
هشدار هم بود
مونا با پوزخندی رو به آرمان گفت: تو چی توهم نگرانی؟
آرمان جدی گفت: من میخوام تکلیفمون مشخص
شه... حالا که تو برات سخته تصمیم بگیری من برات همه
چیزو راحت تر می کنم...

روبه زن عمو ادامه داد: به نظر من مادرها عاقلانه تر به آینده ی بچه هاشون فکر می کنن و بهتر همیشه باهاشون کنار اومد

-با چندتا مادر به توافق رسیدی؟

آرمان به سرش زاویه ی چهل و پنج درجه ای داد و رو به مونا که این حرف زد گفت: اولین افتخارش نصیب تو شده و بعد نگاهش رو به زن عمو دوخت و منتظر عمس العمل اون شد. زن عمو فروغ نفسش رو بیرون داد و گفت: گفتید اومدید تا تکلیفتون مشخص بشه؟

-بله... مونا شرعا همسرمنه اما تو خونه ی من نیست نگاه تیز و برنده ای زن عمو باعث شد مونا سرش رو پایین بندازه...

سکوت بدی فضا رو در بر گرفت و کمی طول کشید تا زن عمو فروغ به خودش اومد و گفت: من باید فکر کنم و با پدرش مشورت کنم، کاری که مونا سرخود کرده و شما با

افتخار ازش حرف میزند خلاف باورها و اعتمادیه که ما به
 مونا داشتیم، بهتر تشریف ببرید تا اگر پدرش صلاح دید
 باهاتون تماس بگیریم...

-مثل اینکه منظورم رو خوب متوجه نشدید... مونا برای
 زندگی بامن نیاز به پدرش نداره

از حرفش رنگ مونا قرمز شد و من لب گزیدم

زن عمو فروغ باخشم فرو خورده ای گفت:

-مونا از زیر بوته به عمل نیومده ... من قلم پاهاشو خورد
 می کنم اگر بخواد بیشتر از این خود سری کنه

-فکر میکردم با شما راحت تر میشه کنار اومد و بدون هیچ
 تنش و درگیری همه چیز رو حل کنیم.

مونا با ناراحتی گفت: دیدی که اشتباه کردی پس پاشو بزن
 به چاک...

قبل از اینکه آرمان چیزی بگه زن عمو گفت: مونا ساکت
 باش

#پارت926

مونا بار دیگه با اعتراض مادرش رو صدا زد اما هیچ کدوم
بهش توجه نکردند

آرمان همونطور سرپا گفت: دخترتون ثابت کرده مثل ماهی
لیزه والبته حسابی شناگر ماهریه جز حق طلاق با بقیه
مشکلی ندارم اما این یه قلم رو اصلا قبول نمی کنم.

سکوت همراه با اخم زن عمو همه مون رو به این نتیجه
رسوندکه هر چندبی میل اما قبول کرده ...

آرمان با لبخند رضایت مندی برای تک تکمون سر تکون
داد وبه طرف در رفت

هیچکس برای بدرقه اش نرفت

@Vip Roman

همینکه در بسته شد زن عمو بلندشد تا به طرف آشپزخونه
بره که مونا مقابلش ایستاد وگفت: به همین راحتی منو
فروختی؟

زن عمو فروغ هم مقابل به مثل کرد و مثل خودش گفت: تو
اصلا اجازه دادی من کاری بکنم، تا تورو خندید زیر
دست وپاش وارفتی... اون موقع یادت نبود برای خودت
ارزش قائل شی الان یادت افتاد؟

مونا نفس نفس میزد و با ناراحتی به مادرش خیره بود اون بی
رحمانه ادامه می داد

-وقتی من داشتم جون می کندم قسمتت یه جای خوب
بشه تو مثل یه بی کس وکار هرغلطی خواستی کردی... الانم
اعتراض کنی می گویم تو دهننت... حالا که این پسره ی
شارلاتان پای غلطاش هست خفه میشی تا عقدت کنه... به
ارواح خاک پدرم بخوای سلیطه بازی دربیاری میرم همه
چیزو میدارم کف دست اون پدربزرگ زورگوت و دیگه
اسمتو نمیارم... سفره ی ناز نوزت رو هم جمع کن که

هیچکس بعد یه شکم سیری میلش به چیزی نمیره... واسه
من سینه سپر میکنه

اینو گفتم و به طرف آشپزخونه رفتم. مونا بعد از چند دقیقه
مکث وقتی شونه هاش لرزید به طرف اتاقش پاتند کرد، با
ناراحتی که برام قابل بیان نبود به رفتن مونا نگاه کردم، شک
ندارم مونا حدسش رو میزد که هیچ وقت نمی خواست
چیزی روبا مادرش در میون بذاره...

اینکه حق با کیه مهم نبود اما اینکه این ماجراها چه بلایی
سر روح روان مونا میاره اهمیت داشت.
مگه مونا چقدر می تونست در برابر همه مقاومت کنه.

ضربه ی آرومی به در اتاق مونا زدم وقتی صدایی به گوشم
نرسید در اتاقش رو آروم باز کردم و داخل رفتم
_ مونا... بیام حرف بزنیم
روی تختش نشسته

-میشه الان تنها باشم؟

سرتکون دادم داخل رفتم وکیفم رو برداشتم

_هروقت بهم نیاز داشتی یا کاری از دستم بر می اومد بهم
خبریده

عکس العملی نشون ندادومن از اتاقش و بعد از خونه اش
خارج شدم.

ماشینم رو توی کوچه پارک کرده بودم تا موقع رفتن راحت
تر باشم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت927

@Vip Roman

نا خودآگاه گوشی رو چک کردم انگار هر لحظه منتظر بودم
 آیهان زنگ بزنه....هنوز وارد خیابان اصلی نشده بودم که
 ماشین عقبی بوق می زد و چراغ میداد سرعتم رو کمتر کردم
 و کنار رفتم تا سبقت بگیره ،انگار دودقیقه صبر می کرد چی
 می شد.منور د کرد وبا فاصله ی چندمتر ایستاد،از دیدن
 ماشین دچار شک شدم به هر حال از این نوع ماشین کم تو
 جاده ها نمیدیدم،ابهامات و حدسهای مغزم وقتی از ماشین
 پیاده شد وبه طرفم اومد به اتمام رسید.در ماشینم رو باز
 کرد و نشست.

-بهت سلام کردن یادندان دم کوچولو...

از چیزی که بهم نسبت میداد اصلا خوشم نمی اومد...

_به شما چی یاد ندادن به بقیه احترام بذارید؟

لبخند بزرگی زدونگاه رئیس مابانه ای بهم انداخت

-منکه خیلی برات احترام قائلم...اصلا به تو ارادت خاصی

دارم

نفسم رو کلافه بیرون میدم تجربه بحث با این خانواده مثل
خاطره ی تلخ همیشه همراهه ومییدونم بحث باهاشون
هیچ فایده ای نداره

_احتمالا باهام کار دارید که انقدر خودتون رو به زحمت
انداختین

-دختر زرنگی هستی از زرنگا بیشتراز خنگا خوشم میاد
_فقط قبلش بهتون بگم درخصوص مونا وتصمیمش من
هیچ کمکی به شما نمی کنم...که این یعنی وقتتون رو برای
منتظر موندن تلف کردین...

نیشخندی زد وگفت:من برای هرچیزی که به مونا ربط داره
از کسی کمک نمی خوام چون به هیچ کدوم خصوصاً تو
اعتماد ندارم از نظرم تو یه جاسوس همه جانبه ای...
از حرفش به حدی عصبی شدم که دوست داشتم به
صورتش چنگ بزنم یا بلندبلند بخش فحش بدم

هرچند که دومی رو توی دلم عملی کردم مزه ی بلند گفتن
رو نداره اما حداقل کمی آدمو سبک می کنه.

-شنیدم نامزدت چه بلایی سر فرزاد آورده...

اخمام رو توهم میکشم ارمان ادامه میده

-حتی میدونم چند ماه پیش توی آتلیه چی شد، چه آتلیه
حادثه افرینی...البته که برای تو حادثه های بدی بوده

_از این حرفا می خواین به چی برسین؟

پوشه ای که دستش بود رو بالا گرفت

-میخوام کمکت کنم

_کمک!؟ در چه موردی؟

-من فرزاد رو خوب میشناسم اون دست از سرت بر نمی
داره...البته تا وقتی تو دربرابرش انقدر ساکتی اون به کاراش

ادامه میده چون خیال میکنه هنوز توی سرت وتوی دلت
جایی برای اون هست، جنگ بدون پشتیبان همیشه

شکست میخوره و نامزدت به تنهایی و بدون حمایت تو
و فقط با مشت لگداز پشش برنمیاد
_خنده داره چون نه بهتون میخوره آدم خیری باشید نه
آدمی که به دیگران اهمیت بده

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت928

-حق با توعه من آدمی ام که به سختی یادم میره باهام
چیکار کردند، با کمک به تو درحقیقت به خودمم لطف می
کنم...

_من وسیله ام تا شما انتقام بگیرید؟

-تو خودت انتخاب می کنی چی باشی... میتونی همچین
فکری بکنی و اجازه بدی فرزند گند بزنه به زندگی و آبروت
میتونی هم کاری کنی دیگه جرات نکنه به تو فکر کنه...

_چی به شما میرسه؟

-همینکه به همه ثابت بشه فرزند یه کثافته برام کافیه...

_این کینه و دشمنی تمومی نداره؟

-من یکی دوبار خطا کردم و بامن مثل یه جانی رفتار شد اما
همه پشت انگلی مثل فرزادن...

در وباز کرد و پیاده شد پوشه ای که توی دستش بود رو
روی صندلی گذاشت گفت: نمی دونم درجریانی یا نه که
چند وقت پیش گند کار ته تغاری دایم در اومد و در حال
گوه خوری گرفتنش دختره شکایت کرد که تجاوز بود فرزند
شلاق خورد و به دخترهم پول دادن رفت پی کارش... این
یکیش بود و من یه مورد دیگه هم پیدا کردم که توی یکی از

مهمونی هایی که می رفته دختری رو مورد اذیت و آزار قرار داده...مورد بعدی هم که خودت بودی...

از جمله ی آخرش بنددلم پاره شد وحشت زده نگاهش کردم جوری که بین جمله اش مکث افتاد
-ازش شکایت کن ،من کلی مدرک جور کردم و فقط کافیه که تو جلو بری من کمکت می کنم و کاری می کنم نه تنها فرزند که هیچ کدوم از اعضای خانواده اش سمت نیان...
ماشینو روشن کردم و غیر مستقیم ازش خواستم درو ببنده وازماشین فاصله بگیره،متوجه منظورم شد اما بیشتر خم شد وگفت: اگه مثل ترسوهاپشت بقیه قایم بشی یه روزی درست وقتی فرزند گند زده به زندگیت از حسرت می میری...

_دست از سرم بردار...نمی خوام به حرفات گوش بدم
-حالا میفهمم چرا فرزند سوزنش رو تو گیر کرده چون میدونه چقدر ترسوپی وراحت هرغلطی می خواد می کنه.

در محکم بست و من به محض بسته شدن در ماشین پام
روی گاز گذاشتم و حرکت کردم، وقتی به حد کافی از آرمان
دور شدم ماشین رو کنار کشیدم و سرمو روی فرمان
گذاشتم، نفسای بلند و عمیق می کشیدم
بدنم به شدت می لرزید

سرمو بلند کردم به جاده و ماشین هایی که با سرعت از کنارم
می گذشتن نگاه کردم...

من ترسو نبودم فقط سعی داشتم کار درست رو بکنم
چشمام رو محکم روی هم می بندم...

هرچی من تلاش میکردم کمتر بقیه آسیب ببینن خودم
بیشتر آسیب می دیدم.

سعی می کردم روابط بین دو خانواده و زندگی همتا خراب نشه
اما فرزاد از این موضوع بیشتر سو استفاده میکرد...

سعی کردم آیهان رو مجبور به خواستن خودم نکنم اما بهش
حس بی اعتمادی دادم

لعنت به من که فقط گند زدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت929

چند روزه پوشه ای که آرمان داده روی میز بهم دهن کجی
میکنه کلی فکر تو سرم بود که هرکدوم یه جوری تبدیل به
سوهان روحم شده، بی حال نگاه به گوشی میندازم و پوشه
وبعد نگاهم رو به سقف میدم

از حالت نشسته درمیام و دراز می کشم حالا راحت ترمی
تونم به سقف نگاه کنم و تلاش کنم به هیچی فکر نکنم.
نمیشه... تلاشم بی فایده است وقتی راس همه کلافگی هام
قهر و بی محلی آیهان...

به امیر زنگ میزد و باهاش بیرون از آتلیه قرار میداشت
و باهم می رفتن فایل های مختلف رو می دیدن

بدون اینکه ظاهر سازی کنه بهم بی محلی می کردتوی این
چند روز حتی بهم تکست هم نداده بود...

منم با هر دو مون لج کرده بود مثل خودش بی توجهی می
کردم، هر بار که گوشی امیر زنگ می خورد و من متوجه می
شدم آیهان تماس گیرنده اس حال عجیبی بهم دست
میداد، گیج و عصبی میشدم

دل تنگش بودم لجبازی اجازه نمی داد این حس رو بروز بدم
.امیر که متوجه هوای ابری بینمون بود با سکوت و صبوری
باهام حرف میزد و تلاش می کرد حال و هوام رو عوض کنه.

سعی می کردم تظاهر کنم حالم خوبه اما فایده ای نداشت
-هستی پاشو آماده شو بریم خونه ی همتا...

سرچرخوندم و نگاهم روبه مامان که توی قاب دراتاقم
ایستاده بود دادم

_چه خبره؟

-همتا زنگ زده امروز وانیا رو مرخص می کنن...بریم یه
دستی به سر روی خونه بکشیم

_مگه ما خدمت کاریم

چشم غره ی مامان به حدی تند وتیز بود که با سکوت از
جا بلند شدم حال دلم به حدی بد بود که هیچ ذوقی برای
وانیا کوچولوی که این همه انتظارش رو کشیدیم توی
خودم حس نمی کردم

لباس پوشیدم وهمراه مامان بیرون رفتیم سر راه گل
وشیرینی وکی خرت وپرت دیگه خریدم برعکس من که بی
حوصله به مامان مهرانه نگاه میکردم اون با ذوق
وخوشحالی شیرینی وتنقلات می خرید،به هرکسی که به
ذهنش رسید تماس گرفت وگفت چه خبره...حتی منو
مجبور کرد جلوی یه سیمونی فروشی بایستم تا برای این
جغله تازه اومده لباس واسباب بازی بخره...

خونه ی همتا تمیز بود اما مامان مجبورم کرد دوباره گرد
گیری کنم واز اول خونه تمیز رو جارو برقی بکشم

خودشم توی آشپزخونه برای عزیز درونه اش ودامادش
مشغول تدارک ناهار بود.میوه هارو شستم و شیرینی هارو
توی ظرف چیدم هدیه های مامان رو با همون پاکسش به
اتاق وانیا انتقال دادم...

فراز و همتا همزمان با خانواده ی فراز رسیدن آقا سعید رو
به قصابی که همراهش بود اشاره کرد گوسفندی که گرفته
بود رو جلوی درقربانی کنه سر چرخوندم و تا این صحنه رو
نبینم برام سخت بود همچین صحنه ای رو ببینم حتی اگه
پشتش نیت خیری باشه

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت930

حواسمو دادم به همتا و جسم کوچولوی پتو پیچ شده ی
بین دستاش ،همتا هم مثل من به هرجا جز جلوی پاش
وگوسفندی که از خورش زمین رنگی شده بود نگاه
میکرد.سنگینی نگاهم باعث شد سرشو بالا بگیره به صورتم
لبخندبزنه...

کنار مامان ایستاده بودم همتا و فراز مسیر در و حیاط رو
طی کردند و به ما رسیدن مامان اول صورت وانیا و همتا رو
بوسید و بعد صورت دامادش رو ...
وقتی از فراز فاصله گرفت اشکاش روی صورتش جاری شد
و خیلی سریع پاکشون کرد.

-خاله نمی خوای منو بغل کنی
همتا مقابلم ایستاده بود و دختر کوچولوش رو به طرفم
گرفت

_میشه بریم داخل ومن بشینم بعد بغلش کنم؟
همتا به حرفم لبخند زد اما فراز باصدا خندیدوگفت: چه
خاله ی ترسویی داره دخترم...
همراه با همتا به طرف داخل رفتم وهمزمان جواب فراز رو
دارم

_بده دارم نکات ایمنی رو رعایت می کنم
روی اولین مبل نشستم ودستم رو مقابل همتا گرفتم
نوزاد رو توی بغلم گذاشت،خیلی کوچولو وظریف بود
باورم نمی شد انقدر کوچولو باشه.

-خاله من خوشکلم؟

سرمو بلند کردم وروبه همتا وفراز گفتم:خیلی...مثل فرشته
هاست

-دخترم درست مثل اسمش هدیه خاص خداست

به صورت همتا لبخند زدم و با احتیاط انگشت اشاره ام رو
روی گونه ی نرمش کشیدم، با چشمای بسته وتوی خواب
لبخند زد و من دلم برای این جسم ریزه میزه ی قرمز رفت
چرا انقدر قرمزه...

مامان جوابم رو داد: طبیعی هرچی بزرگتر بشه رنگ
پوستش تغییر می کنه

-هستی شبیه توعه..._

باخنده پرسیدم: کجاش شبیه منه؟

-بذار چشمات بازبشه بعد به صورت اتومات دهنشم باز
میشه اونوقت که همه جارو گذاشت رو سرش به حرفم پی
می بری

مامان و همتا به حرفش خندیدن... و انیا رو به اتاقش بردیم
وتوی گهواره اش گذاشتیم. می خواستم از اتاق خارج بشم
که همتا دستمو گرفت وگفت: یه لحظه صبر کن

چیزی شده؟

نه هنوز...فراز گفت فرزاد مرخص شده واحتمالا بیاد
اینجا...بهش گفتم تا وقتی تو اینجایی حق نداره بیاد،اما
خواستم در جریان باشی

_اگه بیاد من برم تو که ناراحت نمی شی؟

-اگه اومد باهم میایم توی اتاق...

باهش بحث نکردم،هنوز که خبری نبود بعدشم اگر اومد
بی سرو صدا می رفتم،در حیرت بودم که چطور انقدر زود
سریا شده...

بیرون اومدم وبه کمک مامان توی آشپزخونه رفتم هاله
خانم داشت چای می ریخت،سلام کردم اما جواب نداد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت930

از کارش تعجب نکردم هاله خانم از نظرم همیشه جزو اون دسته ای بود که همیشه طلبکارند حتی اگر حق با اونا نباشه.

کنار مامان ایستادم که با خمای توهم به هاله خانم نگاه میکرد. هاله خانم که با سینی چای بیرون رفت .
 مامان با حرص گفت: این زن چرا بچه بازی در میاره...
 _ولش کن مامان... امیر گفت کیف پولش رو با کلیداش تو آتلیه جا گذاشته ... اگر لازمش بشه من باید برم بهش بدم

-باشه مادر...

به کارش ادامه داد یک ساعت نشده بابا و آقاجون بی بی هم اومدن بعد از اونا هم هامون و ترانه و بعد از ناهار هم زن عمه و فرشته و عمو رضا اومدن .

از دیدن رفتار سرد هاله خانم با خانوادگی عمه به خصوص فرشته شوکه شدم. فقط آقا سعید بود که به گرمی نه اما عادی با آقا رضا و عمه احوال پرسید کرد و احوال فرشته رو خیلی کوتاه پرسید و فرشته هم خیلی کوتاه تشکر کرد. جوسردی که به وجود اومده بود در مقابل ظاهر فرشته خیلی هم چشمگیر نبود

می تونستم شرط ببندم فرشته حداقل پنج کیلو وزن کم کرده رنگ پوستش پریده بود وزیر چشمش گود افتاده بود و پلکاش متورم و قرمز بود، انگار که عمو رضا فرشته رو به زور و جبر به اینجا آورده بود.

عمه و عمو رضا کمتر از یک ساعت موندند و همینکه بلند شدند که برن زنگ به صدا دراومد من تنها کسی بودم که دواطلب شد برای باز کردن در... از دیدن فرزند و آرمان پشت در فحشی نثار آرمان کردم مردک دو رو هم شریک دزد هم رفیق قافله... علیه فرزند مدرک جمع می کنه از اون طرف شده پرستار فرزند...

قبل از اینکه دستشون دوباره زنگ رو فشار بده در وزدم
و خودم به طرف آشپزخونه رفتم فراز به من رسید
و پرسید: کی بود؟

_برادرت و پسر عمه ات...

فراز هم مثل من از حضورشون اصلا خوشش نیومد که
اخماش توهم رفت و به طرف در قدم تند کرد از پنجرهی
آشپزخونه به حیاط سرک کشیدم فراز مقابلشون ایستاده
بود داشت باهاش بحث میکرد، از همین فاصله هم کبودی
های صورتش مشخص بود، آرمان کنار ایستاده بود با
لبخند مرموزی به جدل دو برادر نگاه میکرد.

از پنجره فاصله گرفتم و به کابینت تکیه دادم مامان داخل
اومد و گفت: چرا اینجا و ایستادی
_مامان من برم؟

نگاه مامان از من به پشت سرم رفت و با مکث سر تکون داد
اولین قدمی که برداشتم پرسید: از مونا خبر داری؟

_چطور؟

-حالش خوبه؟

_بد نیست...

#تمام_آنچه_دارم_📖❤️📖

#آسیه_احمدی

#پارت931

سرتکون داد و من بیرون رفتم همزمان با خارج شدنم از
آشپزخانه فراز و فرزاد و آرمان داخل اومدند. آرمان با دیدنم
ابروهاش بالا پرید و بالبخند سلام کرد، معلوم نبود باز چه
نقشه ای توسرش کشیده و چه برنامه ای برامون
داره... بدون اینکه نگاهم به طرف فرزاد بره جواب

دادم، هاله خانم با دیدن پسرش از جا پرید و با اغراق
گفت: قربونت برم مادر چطوری با این حالت پاشدی
اومدی.

فراز هم خشک گفت: منم همینو گفتم لازم به اومدنش
نبود

آرمان پوزخند زد و هاله خانم اخماش توهم رفت و اصلا از
حرف فراز خوشش نیومد چشم غره ای به فراز رفت که
اونم نموند تا به اخم و تخم مادرش توجه کنه

-بیا قربونت بشم سر پانمون

ابروهام بالا پرید انگار تیر خورده!!

خنده ام گرفت سر چرخوندم تا متوجه لبخندم نشه...

جالب بود که فرزاد خیلی کم صحبت می کرد مهرباب می
گفت استخوان گونه اش شکسته، شاید دلیل کم صحبت
کردنش همینه...

با ورود فرزند به داخل پذیرایی سکوت بدی به وجود اومد
 وجو حسابی سنگین شد نمی دونم شاید از روی کنجکاوی
 بود که برای رفتن به اتاق واماده شدن تعلل کردم. فرزند یه
 سلام کلی داد جز عمه کسی دیگه ای نسبت به شرایط
 فرزند واکنش نشون نداد

-خدا بد نده پسر... تصادف کردی؟

فرشته نگاه خیلی کوتاهی به فرزند انداخت و دوباره به زمین
 خیره شد، عمه مریم اهل کنایه نبود، پس خبر نداشت و این
 موضوع واقعا برام جای تعجب داشت
 -بد نبینید... نه کار یه از خدا بی خبره...

دست خودم نبود که نا خودآگاه و عصبی گفتم: شاید کرم از
 خود درخت بوده

نگاه همه روی من چرخید هاله خانم عصبی خواست
 چیزی بگه که فرار و آقا سعید مانع شدن...

فرزند پاکتی و باکس صورتی که دستش بود به طرف همتا
 گرفت و خیلی آرام گفت: قابلی نداره

همتا با مکث و بی میل ازش گرفت و تشکر کرد و روی میز
کنارش گذاشت و بلند شد با اجازه ای گفت و به طرفم اومد
دستمو گرفت و همراهش به اتاق وانیا برد

-باورم نمی شه این آدمها همونایی هستن که من سرشون
قسم می خوردم...راست میگن که آدم ها توی شرایط
مختلف فرق می کنن!

_خودتو با این چیزا ناراحت نکن...

روی تن کوچیک وانیا خم شدم و صورتش رو بوسیدم
_من باید برم

-اونی که باید بره با پروپی تو سالن نشسته، کاش انقدر
بدجنس بودم که به فراز می گفتم داداشت حق نداره پاشو
توی خونم بذاره

_خوبه که بدجنس نیستی چون این همتا دوست
داشتنیه...با همین مهربونی هاش...

-به کارهایی که درحق تو کرده فکر می کنم قلبم درد
میگیره...چطوری تونستی تحمل کنی و دم نزنی؟

بخدا این سوالو روزی نیست که از خودم نپرسم...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت932

با لبخندی که به سختی حفظش کرده بودم گفتم: از منم
صدباری پرسیدی...

شوخی من برای همتا جالب نبود که صورتش غمگین تر
شد. دستش رو گرفتم

یه روزایی از ته دلم ازخدا می خواستم غم چشمت تموم
بشه... مطمئنم این دعای همه بوده ،حالا که خدا دعامون

رو مستجاب کرده حق نداری خودتو برای این چیز غمگین
کنی...

می بینی که منم حالم خوبه...

-نیستی خوب نیستی اینو همه مون می دونیم

دست خودم نیست و صدای پر بغض همتا منو هم تحت
تاثیر قرارمیده

-هر بار که با مامان صحبت می کنم از نگرانی هاش برای تو
میگه... قبلا ازهیچی خبر نداشتم و هر دومون ربط میدادیم
به آیهان اما الان که از همه چی خبردارم از همه تون
خجالت می کشم

_آخه تو چرا قربونت برم...

بغضش تبدیل به اشک میشه و اجازه نمی ده حرف بزنه
ومن ادامه میدم: اگه قراره کسی مقصر باشه اون منم نه
هیچ کس دیگه...

به طرف مانتوم میرم و تنم می کنم

-تویی گناه تر از همه ای...خودتو ملامت نکن
سری به حالت انکاروتاسف تکون میدم...

نفس سنگین از آه وحسرتم رو بیرون میدم،پنج سال یه
اشتباه رو تکرار کردم ومعلوم نبود چندسال باید تاوان پس
می دادم...

ازاتاق بیرون میام همتا هم بعداز چک کردن وانیا پشت
سرم بیرون میاد روبه جمع خداحافظی می کنم
فراز با اعتراض از جا بلند میشه
-کجا به سلامتی؟

همون چیزی رو که به مامان گفتم رو تکرار کردم .همتابا
ناراحتی همراهیم کرد

-فردا حتما بیای ،وانیا دلش برای خاله اش تنگ میشه

سرتکون میدم وكفشام رو می پوشم.آرمان هم بیرون میاد
به همتا تبریک میگه

#آسیه_احمدی

#پارت933

به طرف ماشینم رفتم تا درو باز کردم دستش رو روی در گذاشت و مانع باز شدنش شد.

-امیدوار بودم تا الان تصمیمت رو گرفته باشی...

_تعجب می کنم انقدر تلاش می کنید ازم ناامید بشید یا امیدوار... من حتی به پیشنهاد شما فکر هم نکردم

-چرا، میترسی از چشم فرزند بیوفتی؟

حرفش مثل سیخ داغی توی سینه ام فرو رفت با عصبانیت گفتم: چون به شما اعتماد ندارم... چون نه تنها آدم قابل اعتمادی نیستید که حاضرم قسم بخورم یه فکرهایی تو سرتون هست... نکنه همه اش نقشه است؟

خواستگاری از مونا، اصرارتون به من، نزدیک شدنتون به خانواده ی فرازا!!

پوزخندی از عصبانیت زد

_چیه ترسیدید ؟ حدسام درسته نه؟

-مونا رو قاطی این ماجرا نکن...

_مونا قاطی هست... نظرتون چیه راجب پیشنهادتون

باهاش مشورت کنم؟

اخماش بدجوری توهم رفت و من یه لحظه از خودم

پرسیدم چرا اصلا راجب این موضوع با مونا صحبت

نکردم...

چون مونا حالش خوب نبود، چون خودش کلی مشکل

ودرگیری داشت...

چرا به کس دیگه ای نگفتم؟

چون همه سرشون با یه مشکل گرم بود و من از زمان بندی
دقیق این آدم وحشت کردم

_اگه روزی تصمیم گرفتم شکایتی علیه فرزاد انجام بدم
حتما با مشورت پدرم و همسرم این کارو می کنم...الانم
احساس می کنم بهتره شما از مونا فاصله بگیرید

-کسی که خودش قدرت تصمیم گیری نداره برای من تعیین
تکلیف می کنه!

_حق دارید اما یه توصیه دوستانه از من به شما...بهرتر اگه
ذره ای به مونا علاقه دارید انقدر تحت فشارش نذارید
چون بزنه به سیم اخر قید همه چیز رو میزنه...

با ضرب در رو کشیدم اون عقب ایستاد سوارشدم به
سرعت حرکت کردم.مسلمای نمی دونستم چی خوبه چی بد،
اما راجب آرمان شک نداشتم یه نقشه ای توی سرش
هست که انقدر پیگیر منو شکایته...

توی یه تصمیم آنی مسیرم رو به طرف آپارتمان آیهان تغییر
دادم جلوی ساختمان ایستادم به پنجره هاش نگاه کردم از

یه طرف دلم برای این بی معرفت خان تنگ شده بود واز
طرفی ازش دلخور بودم که توی این چند روز حالی ازم
نپرسید،هنوز برای بالا رفتن تصمیم قطعی نگرفته بودم که
ضربه ای به شیشه خورد

با دیدن آیناز وخاله اش در وباز کردم وپیاده شدم
_سلام

خاله ی آیهان زودتر جواب داد:به روی ماهت...پا قدم من
سنگین بود که کمتر شما رو می بینیم

_چه حرفیه...یکم سرم شلوغ بود،داشتید می رفتید بیرون؟
آیناز: داشتیم می رفتیم یه دوری بزنیم حوصله مون
سرفته...

سرتکون دادم

آیناز: آیهان که خونه نیست توهم باهامون بیا

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت934

لبخند اجباری زدم
_ نه دیگه مزاحمتون نمی شم
الهام خانم با شوخی گفت: اگه ازت خواهش کنیم هم
نظرت عوض نمیشه...
لبخند معذبی زدم که ادامه داد: حداقل مارو برسون
با اینکه ازش دلگیر بودم اما به شوخی گفتم: حالا که اصرار
می کنید همراهتون میام
هر دو لبخند زدند و سوار شدند
_ خب کجا بریم

-به سلیقه ی خودت مارو بیریه جای خوب که هم خرید کنیم هم تفریح و تا اخرشب اونجا باشیم تا چشممون به جمال شوهر بداخلاقت نیوفته...

لبخند روی لبم رو حفظ کردم وبا سکوت به حرفاشون گوش می دادم وهربار که مخاطب قرار می گرفتم کوتاه جواب می دادم. ماشین رو توی پارکینگ ایران مال پارک کردم.به طرف آسانسور که رفتم آیناز خودشو به من رسوند ودستم رو گرفت،از کارش شوکه شدم سر چرخوندم وبه صورتش نگاه کردم.به روبه رو نگاه میکرد ولی متوجه تعجبم شد

-ازمون ناراحت بودی که بهمون سر نمی زدی
نه...

-هرچی از آیهان می پرسیدم می گفت سرت شلوغه اما میدونستم داره خالی می بنده
به کلمهی خالی می بنده اش لبخند زدم

_از کجا می فهمیدی خالی می بنده

سوار آسانسور شدیم و آیناز سکوت کرد توی طبقه مورد
نظر پیاده شدم الهام خانم سرگرم ویتترین ها بود که آیناز با
صدای آرومی گفت: چند روزه همش توی خودشه
وعصبیه... درست بعد از اون روز...

با کنجکاو پرسیدم: کدوم روز؟

-همون روزی که کنار ابروش زخم بود

اینو با شیطنت دخترانه ای گفت و خندید از کارش منم
خنده ام گرفت

_تو که فکر نمی کنی من زده باشمش

شونه ای بالا انداخت و با همون شیطنت جواب داد: من که
پیشتون نبودم پس نظری هم ندارم

بهش چشم غره رفتم اما از رو نرفت و ابروهاش رو بالا
داد...

به خاطر سخت پسند بودن الهام خانم خرید زیادی نکردیم
 فقط پایین وبلا رفتیم ساعت از هشت گذشته بود که به
 انتخاب آیناز وارد فود کورت شدیم وپیتزا سفارش
 دادیم. الهام خانم خیلی راضی به نظر نمی رسید اما توی این
 مورد به آیناز سخت نگرفت. آیناز برای تغییر نوشیدنیاش
 رفته بود و منو الهام خانم رو تنها گذاشت

-امیدوارم از من بدت نیومده باشه

نگاه متعجبم رو بهش دوختم

لبخندی غمگینی به صورتم زد

-چندسال پیش سعی کردم المیرا رو راضی کنم تا همراهم
 بیاد، فرخ از همیشه همین بود و من شاهد بی توجهی هاش
 به خانواده اش بودم، اون روزاهم مثل چند روز پیش تند
 رفتم و به المیرا فشار آوردم، شخصیت قوی و مستقبلی
 نداشت اصلا همین موضوع باعث شد فرخ انتخابش کنه
 اون یکی رو می خواست که تحت فرمانش باشه ...

آهی کشید و ادامه داد: خواهرم از دستم دلخور شد و باهام
قهر کرد منو متهم کرد به اینکه چشمم دنبال زندگیشه ،من
جوون بودم مغرور حرفش بهم برخورد و گذاشتم رفتم
و چندسال سراغش رو نگرفتم ...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت935

آیناز اومد و گفت :چقدر شلوغ بود
الهام خانم رو بهش گفت:برو دوتا آب هم بگیر بیار
آیناز خسته نگاهش کرد و با تخیسی گفت:خب زودتر می
گفتین

جوابی که از خاله اش نگرفت با نارضایتی بلند شد و رفت
 -بعدشم که بهش زنگ میزدم تا دو سه سال جز احوال پرسى
 حرف دیگه ای بینمون زده نمی شد، ازش نمی پرسیدم فرخ
 باهات چیکار می کنه، نمی پرسیدم چی می کنی... کم کم
 متوجه شدم خواهرم دیگه مثل قبل نیست

اشک گوشه ی چشمش رو با سر انگشت گرفت، وقتی
 آیهان نو جوون بود برگشتم اما خیلی دیر بود. المیرا از یه
 جایی به بعد دیگه نخواست زندگی کنه فقط زنده بود، زن بی
 عاری نبود که بگه به درک من زندگی می کنم، ناراحتی ها
 و درداش رو انقدر توی خودش ریخت که از پا دراومد...
 خواهرم چند ماه پیش نمرد اون سال هاست که مرده بود
 اما چون جسمش سرپا بود بقیه خیال میکردن زنده است.

دستمو گرفت وگفت: من می بینم که تو مثل یه معجزه توی
 زندگی خواهر زاده های، هیچ وقت حتی برای یه لحظه فکر
 نکردم بخوام آیهان رو از تو جدا کنم من به عنوان خاله ای

که همیشه خودشو مقصر زندگی مادرشون و بیماریش می
دونه فقط خواستم از خواهرزاده هام محافظت کنم. فرخ
آدمی نیست که به این راحتی بی خیالشون بشه... من
نگرانشونم...

_درکتون می کنم

این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید در واقع از روی حس
همدردی به زبون آوردم

-الان آیهان ازم دلخوره برای خواسته ام و میدونم که باهم
بحثون شده و از دست هر دومون ناراحتی... آیهان همون
روز منو قانع کرد که تصمیم رفتن نداره پس اگه قراره از
دست کسی عصبانی یا ناراحت باشی اون منم نه آیهان...
_شاید اون روز کمی ناراحت بودم اما بعدش متوجه شدم
نباید... پیش داوری می کردم

دستم هنوز توی دستش بود و آروم فشرد

همون لحظه آیناز با بطری های کوچیک آب معدنی
نشست و تا دهن باز کردم گفت: من دیگه بلند نمیشم

_میخواستم تشکر کنم

هرسه مون خندیدیم

الهام خانم و آیناز روی جلوی خونه پیدا کردم و به
تعارفشون برای داخل رفتن جواب رد دادم ساعت یازده
خونه رسیدم و هنوز خبری از مامان و بابا نبود. روی تخت
دارز کشیدم و به سقف خیره شدم، با نگاه به سفیدی سقف
افکارم رو بالا و پایین می کردم، یاد حرف آیهان توی روز
عقد وقتی داشتیم دعوا می کردیم ، افتادم ... گفت به این
میگن نمک زندگی ، من عاشقش شدم
به افکارم میخندم و به پهلو می چرخم...چه قدر الکی باعث
شدم ازهم ناراحت بشیم ، دلم براش تنگ شده بود
خیلی هم تنگ شده

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_می

#آسیه_احمدی

#پارت 936

لجبازی رو کنار گذاشتم وبهش تکتست دادم
'دلَم برات تنگ شده بی معرفت'

وجدانم ازم می خواست عذر خواهی کنم اما بخش لجباز
دروم اجازه نداد، از دوگانگی درونم عصبی شدم وگوشی رو
کنار گذاشتم

با آلام ساعت بیدار شدم و اولین کاری که کردم این بود
گوشی رو چک کنم و ناامید از اینکه جوابی نگرفتم بلند
شدم تا آماده بشم

مامان صبحانه آماده کرده بود تا خودش رو به خونه ی
همتا برسونه

روی نون تستم شکلات صبحانه مالیدم وبه طرف در رفتم

_مامان من رفتم خدا حافظ

مامان که برای برداشتن چیزی به اتاقش رفته بود بیرون
اومد وگفت:میشستی دو لقمه می خوردی

نون تستم رو بالا گرفتم

_بسمه ...وانیا رو به جای من بوس کن وبه همتا وفراز
سلام برسون ،فقط همین دو نفر مدیونی اگه ازطرف من به
بقیه سلام برسونی...

کوله ام روی شونه ام جابه جا کردم وبادست چپ کفشام
رو برداشتم وبه چشم غره ی مامان لبخند دندون نمایی
زدم.

والا به هاله خانم اون عروس نچسپش سلام برسونه

قبل سوار شدن لقمه رو توی دهنم چپوندم واز وحشی
بازیم خنده ام گرفت جوری که پرید توی گلوم و سرفه کردم
به زور نفس کشیدم روی سینه ام کوبیدم تا نفسم جا
اومد.اشک حاصل خفگی دیدم رو تار کرد.

کمی که حالم جا اومد سوار شدم تا استارت زدم و خواستم حرکت کنم که فرزاد مقابل ماشینم ظاهر شد.

شوکه شدن برای یه ثانیه بود عصبی پیاده شدم

_از سر راهم برو کنار

+میخوام ... حرف بزنم

_من با شما چه حرفی دارم؟! اگه همین الان نرید قسم می خورم دیگه حرمت ها رو نگه نمی دارم.

دوباره سوار شدم و استارت زدم حرفای آرمان توی سرم بودواز اینکه حق با اون باشه داشتم دیوونه می شدم فرزاد جلو اومد و درو باز کرد پوشه ای که توی کوله ام بود و تموم این مدت بلا تکلیف جابجاش می کردم و بیرون کشیدم و به سینه اش کوبیدم

گوشه پوشه به چونه اش خورد و صورتش توی هم رفت خون کم رنگ روی چونه اش نشون میداد زخم شد اما ذره ای برام مهم نبود

_میدونی این چیه؟ یه نفر داره علیه ات مدرک جمع می کنه تا به گند وکثافت خاتمه بده...

به پرونده که نگاه می کنم حالم از خودم بهم میخوره که یه روزی به آدمی مثل تو فکر می کردم.

میدونی چرا پیش منه؟ چون به من رسیده واز منم میخواد که علیه ات شکایت کنم. تا الان به لطف همتا و فراز نخواستم کاری بکنم اما الان با کارت با مزاحمت هات داری نظرمو عوض می کنی
+من... نمی توئم

اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت937

به درک که نمی تونی... از من دور شو، از من دور
 بمون، من دارم جون می کنم رد پای تورو از زندگیم پاک
 کنم، دارم دست و پا میزنم تا روزی که مثل یه احمق فکر
 میکردم تو تنها کسی هستی که وجود داره پاک بشه که از
 خجالتش اب نشم... هم تو هم من انتخاب هامون رو
 کردیم ونمی دونی چقدر ازت ممنونم که انتخابت
 نبودم... چون اگه غیر از این بود هیچ وقت نمی تونستم به
 آیهان برسم

هیچ وقت نمی فهمیدم معنی دوست داشتن یعنی چی؟

عشق یعنی چی؟

احترام یعنی چی؟ اگه حضورت دائمی می شد من هیچ وقت
 به بهترین ها نمی رسیدم و خیال میکردم کم برام کافیه...

+فکر می کنی... آیهان عاشقته؟

_تو چرا نمی فهمی! چرا درمقابل فهمیدن مقاومت می کنی؟
+مطمئنی ..چند ساله دیگه.. پشیمون نمی شی؟

پوزخندصدا داری زدم:هیچ کس از بعدش خبر نداره اما
حتی اگر پشیمونم بشم حال خوب الانم رو با وعده های تو
خالی آدم سست عنصری مثل تو عوض نمی کنم.

فرزاد با سکوت نگاهم میکرد

--حرفاتو زدی وجوابش رو هم شنیدی بکش عقب تا نفله
ات نکردم

از شنیدن صدای آیهان تکونی خوردم فرزاد قدمی عقب
رفت وپوشه رو توی دستش گرفت وبه آرومی به طرف
آیهان چرخید

--ای بابا...من فکر میکردم زخمت خوب شده که دوباره
خطر خط خطی شدنو به جون خریدی..

آیهان جلو اومد بی هوا محکم به شونه ی فرزاد کوبید
گفت: سه ثانیه وقت داری لشتو از جلو چشمم پیری وگرنه
باید شکستگی عضوای دیگه رو تجربه کنی...

+میدونه برای انتقام از من ... بهش نزدیک شدی؟
 ته دل من از حرفش خالی شد حرفایی که توی آتلیه هم زده
 بود، آیهان با خشم گفت: سه ثانیه ات تموم شد با کجاست
 شروع کنم؟

به هیچ عنوان نمی خواستم تجربه بد اون روز رو دوباره
 لمس کنم به خودم تکونی دادم و بازوی آیهان رو گرفتم
 _جون من ولش کن

آیهان با عصبانیت گفت: جونتو به خاطر این حیوون قسم
 نده

با مظلومیت نگاهش کردم که کوتاه بیاد اما فرزاد بیشعور
 گفت: هنوزم بهم اهمیت میده

همزمان با آیهان گفتم: خفه شو
 آیهان اما علاوه بر به زبون آوردن این دوکلمه یقه اش رو
 گرفت و به ماشین کوبید

--دهنتو گل میگرم ازگل

متوجه باز شدن ویرون اومدن مامان مهرانه نشدیم اما
صدای «اینجا چه خبره اش؟» هر سه مون رو غافل گیر
کرد

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت938

آیهان یقه فرزاد رو رها کرد وبه صورت فرضی پیراهنش رو
براش مرتب کرد.

--آقا فرزاد اشتباهی اومده به خاطر ضربه هایی که به سرش
خورده خیلی نمی تونه مسیرها رو تشخیص بده، من داشتم
راهنمایش می کردم

مامان با اخم و تشر آیهان رو صدا زد: آیهان جان!!
 جانش رو محکم و هشدارگونه به زیون آورد. فرزند اما
 برعکس آیهان که با دیدن مامان بی خیال شده بود، تکیه
 اش رو از ماشین گرفت و با همون حالتی که گفتن کلمات
 براش سخت بود رو به مامان گفت: مهرانه خانم...
 میدونستید... این آقا با قصد و نیت بدی... جلو اوامده

آیهان به سینه اش کوبید: به روح مادرم این دفعه کاری می
 کنم نتونی حتی مثل الان قطع وصل صحبت کنی.
 +چیه... ترسیدی... گند کارت دربی... اد...

یقیه اش دوباره اسیر چنگ های آیهان شد و بار دیگه به
 ماشین کوبیده شو

--چرا من تورو نمی کشم؟! چرا؟

-تمومش کنید... آیهان...؟

با بغض گفتم: آیهان تورو خدا

مامان جلو اوامد و بازوی آیهان رو گرفت

-ولش کن مادر...-

کلمه ی مادری که مامان به زیون آورد معجزه کرد و باعث شد آیهان عقب بکشه و باحال غریبی به مامان نگاه کنه

-میریم داخل و حرف میزنی و این جنگ و دعواها رو تموم می کنید

من بودم که اعتراض کردم: نه مامان...-

مامان بهم اخم کرد و مانع ادامه ی حرفم شد فرزند اولین نفری بود که با پوزخند روبه آیهان به طرف خونه رفت.

مامان عقب ایستاد تا منو آیهان هم وارد بشیم، آیهان نفس کلافه اش رو فوت کرد و روبه منو مامان اشاره کرد اول ما داخل بریم. مامان برای رفتن مکث نکرد اما من بعد از نگاه پرحرفی به آیهان داخل رفتم

فرزند وسط حیاط ایستاده بود مامان جلو رفت و به داخل دعوتش کرد ما هم با سکوتی که پراز فریاد و حرف بود به دنبالش رفتیم. مامان خونسرد به همه تعارف کرد بشینن

فرزاد با حالتی مطمئن از پیروزی نشست اما من و آیهان با آشفته‌گی هنوز ایستاده بودیم... نگرانی خودم برام قابل درک بود اما نگرانی آیهان نه و همین هم منو بیشتر نگران میکرد.
-خب بچه‌ها بهم بگید چرا به این جدل پایان نمی‌دید؟

هر دو با سکوت به هم خیره بودن
-آیهان مادر تو بگو... چرا می‌خواهی دوباره خودتو توی
دردسر بندازی؟

نگاه آیهان با اون حالی که من مطمئن بودم برای مادر گفتن
مامان بود بالا اومد، نگاهش طولانی شد و مامان به طرف
فرزاد چرخید: شما نمی‌خواهی بگی منظورت از اون حرفا
چییه؟

-- چرا ازش نمی‌پرسید وسط زندگی من چه گوهی می‌خواه
بخوره...

+زندگی که... با فریب دادن هستی... شکل دادی...

-- پا میشم هیکتو میارم پایینا...

-بس کنید

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت939

تشر بلند مامان هر دو رو ساکت کرد، مامان با جدیت از
فرزاد پرسید: اگر حرفی داری با شفافیت بگو نه توی لفافه
...

+منو هستی ... همو دوست داشتیم

--خفه شو

فریاد آیهان ستون های خونه رو لرزوند و مامان شوکه از
چیزی که شنید رنگش پرید و فرزاد ادامه داد: آیهان برای

...انتقام از من...او مد سراغ هستی...از من دورش
کرد، هستی رو گول زد...
مامان با حیرت نگاه میکرد

+چون منو مقصر...مرگ خواهرش می دونست.از اول برای
هستی نقشه...داشته...

تا آیهان خواست به طرف فرزاد بره مامان بلند شد
وجلوش ایستاد وبا لحن نا باوری پرسید:راست میگه؟
لب های آیهان از هم فاصله گرفت واما بدون اینکه کلمه
ازش خارج بشه دوباره بسته شد وسرش رو با شرمندگی
پایین انداخت دست مامان بلند شد وروی صورت آیهان
نشست

انگاریه نفربا ناخناش قبلم رو از سینه بیرون کشید خودمو
جلو کشیدم ومقابل مامان ایستادم

با گریه وفریاد گفتم:مامان؟

اصلا نفہمیدم کی زدم زیر گریہ کہ حالم اینہ
_چرا میزنیش... من خبر داشتم اصلا این چیزایی کہ اون
میگہ واقعیت ندارہ... آیہان خودش گفت کہ چی بین اونا
گذشتہ... چرا زدیش... من میدونستم...
ہمین طوری پشت سرہم تکرار میکردم بدون اینکہ بتونم
مرتبشون کنم

-خبر داشتی دارہ باہات چیکار میکنہ
_دورغ میگہ مامان میخواد زندگیم رو خراب کنہ... من
دوسش نداشتم فکر میکردم دارم اما نداشتم...
-ہستی؟

مثل بچہ ہا بہ زمین پا کوبیدم و با خشمی کہ در کنترلم بود
گفتم: حرف منو باور نمی کنی؟ حرف دختر تو... حرف
آشغالی مثل اونو باور می کنی... کسی کہ ہمیش میخواد
اذیتم کنہ، ہمیش دنبالمہ... بہ دروغ گفت دوسم دارہ گولم
زدہ بعد رفت با سما نامزد کرد مرگ سما رو انداخت گردنم
و شروع کرد بہ دختر بازی بعد رفت فرشتہ رو عقد

کرد، وقتی دوراشو زد همه رو امتحان کرد دوباره برگشت
سراغ من... من نخواستم... مامان به زور میخواست...
سکسکه اجازه نمی ده و من اینبار با گریه ی بیشتری میگویم

_میخواست اذیتم کنه... دوبار... دوبار مامان...

مامان بی جون روی مبل نشست و من با صدا گریه کردم
+من نمی خواستم اذیت کنم

_نامرد... ازت بدم میاد
از پشت توی آغوش آیهان فرو رفتم.

+اون فریبت ...

مامان مثل تیری که از کمان خارج بشه از جا پرید و با تموم
توانش به صورت فرزند سیلی زد جوری که فرزند حرفش رو
یادش رفت ناله ای از درد کرد و قدمی عقب رفت... مطمئناً
یه سیلی چنین واکنش نباید می داشت اما نه برای کسی که
صورتش از حملات قبل هنوز آسیب دیده است...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت940

مامان با صدای که از خشم و ناراحتی می‌لرزید گفت:
-من توی حریم خونم رات دادم سر سفره ام
نشوندمت...هیچ وقت به چشمی جز عضوی از خانواده
نگاهت نکردم، هر غلطی کردی قضاوتت نکردم خانواده ام
قضاوتت نکردن...شب ناموس دزدی کردی و روز بهت
احترام گذاشتم در صورتی که لایق احترام نبودی...فکر
میکردم حرمت سرت میشه...فکر میکردم چون ما نگاه بد
نداریم تو هم نداری...
میدونی تقصیر تو نیست تقصیر ماست که خیال میکردیم
هر کثافتی که به زندگیت زدی حداقل هنوز شرافت داری
و فرق خودی و رو از غیر خود تشخیص می دی!

چه می دونستیم کسی که خدا و حلال و حروم سرش نشه
کسی که دختر سرزمینش رو ناموس خودش ندونه چه
میدونه شرافت چیه... مردونگی چیه...!

+مهرانه خانم...

-اسم منو به زیون نیار... از همین امروز تو دیگه نسبتی با
خانواده ی من نداری... نه دور بر خونه ام پیدات میشه نه
دور دخترم... و قسم می خورم اگه یک بار دیگه بخوای به
دخترم صدمه بزنی قید همه چیز حتی آبرو حرمت خانواده
هارو می زنم میندازمت هلفدونی...

اشکام رو از روی گونه ام پاک کردم و از پشت پرده ی اشک
با خشم به فرزند که مقابل مامان خودشو به مظلومیت
زده بود نگاه کردم.

دستای آیهان که تا الان دورم پیچیده شده از من جدا شد
و به طرف فرزند رفت..

--بزن به چاک...

دستش رو گرفت و به طرف در هلهش داد. فرزند قدمی جلو
 اومد و سر جاش ثابت موند رو به مامان گفت: من نامرد
 دو... عالم... اما عاشق دخترتونم... اینی که جلوتونه... یه
 دروغگوی به تمام معناست...

آیهان به طرفش حمله کرد و با سر به دماغش کوبید دستمو
 جلوی دهنم گرفتم و حینی کشیدم، فرزند عقب عقب اومد
 روی زمین افتاد، خودمو عقب کشیدم تا به من برخورد
 نکنه.

مامان بیچاره ی من شوکه از این رفتار هول به طرف آیهان
 دوید و دستش رو گرفت.
 +ترسیدی...

خون از بینی فرزند جاری شد اما دست بردار نبود
 --اگه تا الان سکوت کردم برای نشکستن حرمت این خونه
 بود

فرزند کوتاه خندید و صورتش از درد توی هم رفت.

#آسیه_احمدی

#پارت941

پا به زمین کوبیدم وبا غرلند به طرف دستمال رفتم.
دستمال کاغذی رو به دست مامان دادم که باخم
گفت:کمپرس؟

نفس عمیقی کشیدم وقبل از اینکه دوباره برم آشپزخونه به
آیهان که با عصبانیت تو دوقدمی فرزاد ایستاده بود ومنتظر
حرف یا حرکتی ازفرزاد بود که خشمش رو خالی کنه.کمپرس
یخ رو آماده کردم اما قبل از اینکه بیرون پیام چشمم به
تلفن افتاد وفکری به سرم زد.این موضوع علاقه مسخره ی
فرزاد ورفتارهایش دیگه داشت زیادی کش پیدا میکرد وآزار
دهنده شده بود.

میخواستم تمومش کنم... باید تموم میشد قبل از اینکه این
خبرا به گوش بقیه برسه. همین الانم که مامان فهمیده بود
قرار نبود به همین راحتی بی خیال بشه و تا از همه چیز
خبردار نشه دست بردار نیست.

تلفن رو برداشتم و شماره ی فراز رو گرفتم، نمی خواستم به
این فکر کنم شاید سرکارباشه من روی اون برای خلاص
شدن از دست برادرش حساب کردم والان بهش احتیاج
داشتم.

تماس وصل شد و با من با استرس منتظر جواب دادنش
بودم
-بله؟

_سلام لطفا همین الان بیا خونمون فرزاد اینجاست...
انقدر سریع رفتم سر اصل مطلب که فراز هنگ کرد و طول
کشید تا حرفم رو تو ذهنش هلاجی کنه
-چی؟

_ امروز او مد جلوی درخونه... آیهانم رسید و دوباره باهم
درگیر شدن الانم مامان مهرانه از خیلی چیزا خبردارشد
و عصبانیه...

فراز نفسش رو عصبی بیرون داد و بدون هیچ پنهان کاری
گفت: لعنت بهت فرزاد... لعنت بهت...

شایدم حواسش نبود که داره افکارش رو بلند به زبون
میاره... تماس قطع شد و من نفس های سبک تری کشیدم
امیدوار بودم فراز خودشو زودتر برسونه.

فرزاد از روی زمین بلند شده بود و روی مبل نشسته
بود، مامان مهرانه هم کنارش... کمپرس رو به مامان که
در حال کمک کردن به فرزاد بود دادم. کاش رفتار مامان رو
درک می کردم همین چند لحظه پیش خودش زد توی
گوشش و حالا در حال درمان کردنش بود. با فاصله کمی از
اون روی مبل نشستم.

آیهان جابه جا شده بود اما هنوزم درحد دوسه قدم از
فرزاد فاصله داشت...کاش ترس از چرت وپرت‌های فرزاد واز
دست دادن فرصت برای دفاع از خودم رو نداشتم تا به
اتاقم می رفتم

به آیهان نگاه کردم ونگاه هامون باهم تلاقی پیدا کرد من
کسی بودم که چشم گرفت ونگاهش رو به جایی غیراز
چشمای مجذوب کننده اش گرفت.از آیهان دلخور بودم
ودلیل های زیادی برای دلخوریم داشتم.
مامان از فرزاد فاصله گرفت وخیلی جدی گفت:دیگه بهتره
بری

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت942

+ اجازه بدید... من از خودم دفاع کنم
پوزخند صداداری زدم و نگاه هرسه به طرف من چرخید... از
کی تا حالا رفتارهای وحشیانه اون و عوضی بازی هاش دفاع
داشت!

مامان بلند شد و گفت: لازم نیست...

+ من خودمو در قبال... خانواده ی شما مسئول میدونم.
آیهان بود که عصبی وبا پرخاش گفت: خودتو در قبال زنت
مسئول بدون...

+ نمی زارم این خانواده رو... فریب بدی؟

آیهانم پوزخندی زد و گفت: تو رو خدا منو نخندون... اگه
هنوز نفس میکشی برای توانایی های خودت نیست برای
اینه که آشغالی مثل تو به خانواده ی من ربط داره

وقتی گفت خانواده ی من به منو مامان اشاره کرد نمی
 دونم مامان چه برداشتی کرد اما من بغض کردم. آیهان هیچ
 وقت مستقیم چیزی نمی گفت اما من از حرفاش و کاراش می
 فهمیدم چقدر دوست داره یه خانواده ی بزرگ داشته
 باشه... حتی حسی از اعماق وجودم می گفت دلیل جدا
 نشدنش از فرخ ملکی همین سرپا نگه داشتن خانواده ی از
 هم گسیخته اش بود نه پول یا هرچیز دیگه ای... خانواده
 ای که با رفتن مادرش از هم پاشید...

--به اندازه ی تک تک روزای زندگیم ازت متنفرم اما این
 قسمت بد ماجرا نیست انقدر ازت کینه به دل دارم انقدر
 زیاد که هیچ شبی بدون کشتنت تو تصوراتم خوابم نمی
 بره... فکر نکن ازم برنمیاد که تا الان کاری نکردم، فقط
 حیفم میاد دستم به خون لجنی مثل تو آلوده بشه... از منو
 زندگیم فاصله بگیر وگرنه یه روزی یه جایی حتی قبل از
 اینکه بفهمی چی شد دخت رو میارم، حتی اگه سرمم بره
 بالای چوبه ی دار خیالی نیست چون حداقل زمین از
 کثافتی مثل تو خلاص میشه...

همزمان با تموم شدن حرف آیهان صدای آیفون تو خونه
 پیچید میدونستم فراز پس خودم به طرف در رفتم شاسی
 آیفون رو فشردم. حواسم به مامان بود که با سکوت ودقت
 به فرزاد و آیهان گوش میداد و ظاهرا میخواست از بین
 حرفاشون به صداقت هر کدوم پی بیره
 فراز دروباز کرد و داخل اومد
 -کجاست؟

نه اون سلام کرد نه من... اصلا یادمون نبود
 با دست به جایی که فرزاد ایستاده بود اشاره کردم و فراز به
 همون طرف قدم برداشت اما این بار بادیدن مامان سلام
 خجالت زده ای کرد مامان به آرومی جواب داد

فراز روبه برادرش کرد و عصبی گفت: اینجا چه غلطی می
 کنی؟

فرزاد جوابی نداد این بار تن صدای فراز بالاتر رفت

-پرسیدم اینجا چه غلطی می کنی؟
+اومدم تا حقیقت ها رو افشا کنم
فراز قدمی برداشت وگفت:حقیقت؟! حقیقت چیه؟
تا فرزاد گفت:این مرتیکه ...برای هستی نقشه کشیده
فراز فریاد زد:به توجه...تو چیکارشی؟ پدرشی؟ برادرشی؟ چه
نسبتی داری باهاش...
دهن فرزاد بسته شد واخماش رو تو هم کشیداما فرزندست
بردار نشد

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت943

-میدونی حقیقت چیه؟ حقیقت سرهای پایین افتاده ی
خانوادت درمقابل بقیه اس... حقیقت شرمندگی ما از کارای
توعه... حقیقت نفرت زنت از توعه... حقیقت گند و کثافت
هایی که تو بالا میاری و من بابا پشت سرت ماله می
کشیمه... حقیقت خجالت من از داشتن برادری مثل
توعه... سرمو جلوی زخم، جلوی مادرزخم جلوی خواهرزخم
جلوی با جناقم جلوی تمام کس و کارم پایین انداختی
و باعث شدی از این که برادرتم از اینکه برادری مثل تو دارم
خجالت بکشم... یادم بره من همون فرازی ام که غرورش
همه رو مجبور میکرد بهش احترام بذارن... تو باعث شدی
غرور و هر کوفت و زهرمار دیگه ای یادم بره فقط بگم
بخشید که برادرم یه نفهم بی شعوره که نه حالیشه خودش
زن داره نه این دختر زن یکی دیگه اس...
دلم میخواد بزخم یه بلایی سرت بیارم اما از اشک مامان واه
بابا میترسم... از اه پدری که شرم حضور تو کمرش رو خم
کرده اما چاره ای جز تحمل این زخم چرکی نداره چون
اولادش... اولادی که اندازه یه خر نمی فهمه و اندازه ی ارزن
معرفت و مردونگی نداره...

صدایی از هیچ کس در نمی اومد و همه از لحن عصبانی و تن صدای فراز میخکوب شده بودیم.

فرزاد اما با وقاحت تمام گفت: تو گند و کثافت نداشتی پسر خلف بابا...؟!؟

-من هر گوهی خوردم پاش و ایستادم، دلم برای یکی لرزید و تاوان خطاهایی که کردم رو دادم... کی دنبال ناموس کسی رفتم، کی با چشم بد به کسی نگاه کردم

قدمی جلورفت و گفت: کی نشستم سر سفره این خانواده و نمک خوردم و نمکدون شکستم... کی فرزاد...؟

بالاخره فرزاد خفه خون گرفت

-یه نگاه به دور برت بنداز... خارشدهی و رفتی تو دل بابا و مامان... نه براشون شب گذاشتی نه روز... یه دختر زندگیش به خاطر خواسته های غلط و خودخواهانه ی تو رو هواست... چندتا خانواده رو اسیر خودتون کردید و آرامش رو از همه گرفتید که چی...؟ اینجایی که ایستادی

انتخاب خودته نه هیچ کس دیگه ای، نه اجباری در کار
بوده نه تحمیلی... می شنوی ... انتخاب خودته اگر مرد
نیستی که پای انتخابت بمونی حداقل آدم باش و خوشبختی
بقیه رو ازشون نگیر...

سکوت عمیق و پر از حرفی توی خونه شکل گرفت مامان
بود که سکوت رو شکست ازم خواست برای فراز آب
بیارم. اینبار بدون ثانیه ای مکث به طرف آشپزخونه رفتم
و پارچ اب رو از یخچال برداشتم و بدون دقت خاصی لیوانی
از آبچکان برداشتم و با قدم های تندی به پذیرایی برگشتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت944

لیوان آب رو به طرف فراز گرفتم که رد کرد، آیهان کنار ایستاده بود وبا اخم وجدیت به فراز و فرزاد نگاه میکرد مامان کنار فراز ایستاد وگفت: بخور مادر نفست بالا بیاد فراز لیوان رو گرفت و سر کشید ولیوان خالی رو توی دستم گذاشت رو به فرزاد گفت: عذر خواهی کن تا بریم اخمای تو هم فرزاد بیشتر شد، بینیش به خاطر ضربه ای که آیهان زده بود قرمز بود کمی ورم کرد وبه احتمال زیاد کبودی اینم به بقیه اضافه میشد.

فرزاد بی حرف به طرف در قدم برداشت که مامان صداش زد

- آقا فرزاد؟

ایستاد اما به طرف مامان نچرخید و مامان گفت: اتفاق های امروز و قبلا توی همین خونه چال میشه ... یادت باشه از این در که رفتی، چه داماد مریم بودی چه نبودی دیگه

اینجا نیا... حتی اگر دعوت شدی... مگر اینکه چشمت
و افکارت پاک شده باشه...

مکث و سکوت فرزاد اخمای منو هم تو هم برد اما مامان
منتظر جواب نموند و ادامه داد: اگر غیر این باشه منم یادم
میره تو برادری کی یا پسر کی هستی...

فرزاد بیرون رفت و در رو کوبید فراز نفس عمیقی کشید و با
شرمندگی گفت: متاسفم... پیش همه تون شرمنده شدم
مامان دستی به شونه ی فراز کشید و گفت: دشمنت
شرمنده باشه... تو همیشه پسر این خونه ای و ما هم قرار
نیست خطا و اشتباه کسی رو پای تو بنویسیم...
نفس عمیقی کشید و گفت: از منم بابت حرفام دلخور
نشو... این دوری برای همه بهتره...

فراز سرتکون داد و بیرون رفت مامان برای بدرقه فراز تا
پشت در رفت.

به آیهان نگاه کردم ،نگاه اونم به من بود...نگاه هایی که با همیشه فرق داشت،هر دو باخم ودلگیری به هم خیره بودیم من برای حقیقتی که بالاخره به زیون آوردم وزهرش کام دلم رو تلخ کرده بود اما آیهان رو نمی دونستم.

مامان که برگشت من به طرف پله ها رفتم که با لحن سرد و خشکی گفت:بیا بشین باید حرف بزنیم
چشم بستم ونفسم رو کلافه بیرون دادم
_چه حرفی مامان؟

-باید به من توضیح بدی هستی خانم اونم کامل بدون هیچ پنهان کاری...!

روبه آیهان کرد وگفت:وهمین طور تو...

آیهان روی مبل نشست و سری به نشونه ی موافقت تگون داد مامان سرش رو به طرف من چرخوند ومنتظر برگشتنم شد.کنار آیهان با فاصله نشستم ومامان هم مثل بازجوها مقابلمون نشست وگفت:خب تعریف کنید؟

_چی رو؟

-اینکه سنم تو با این پسره چی بود از کی باهش درارتباط
بودی؟

_مامان!!

-زهرمار...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت945

--ارتباطی نبوده... فقط یه احساس بوده که توی اون سن
طبیعیه!

-ظاهرا آقا آیهان هم در ارتباط بود اما مادرت نه...خوب
حالا که تو زبون دختر منی بگو...دیگه چیو ازم پنهان کرده؟

آیهان ساکت شد و نگاه کوتاهی به من انداخت اینبار خودم
جواب دادم:هیچی ...

مامان عصبی نگاهم کرد وگفت:یعنی باهم بودنتون برای
تلافی کارهای فرزند نبوده

اخم کردم:چرا باید اینکار رو بکنیم

میدونستم که نامردیه اما همیشه گفتن حقیقت قشنگ
نیست.

این مسئله برای من و آیهان حل شده بودوخیلی وقت
بودکه همه چیز به طور عجیب وزیبایی فرق کرده بود وبیان
کردنش برای مامان فقط دیدگاهش رو به ماوزندگی آینده
مون عوض میکرد

_منظورت چیه مامان؟! داری میگی ما انقدر بچه
ایم...بعدم مگه این شما نبودید که خواستید ما سریع همه
چیزو رسمی کنیم؟

-درد منم همینه...اینکه من تورو به طرف اشتباهت هل
داده باشم

__ برای فکر کردن و نگرانی دیر نیست مامان؟

صورت مامان رو هاله ای از غم پوشوند، آیهان هشدارگونه
اما با لحن ملایمی صدام زد

-- هستی بس کن.... مامان... هستی یکم ناراحته وگرنه اصلا
این طور نیست، شاید اگه اصرار های شما نبود هستی به
این زودی ها دودلی رو کنار نمی داشت
-چرا دو دل بود؟

سوال از من پرسیده نشده بود که من بخوام جواب بدم
آیهان بامکث گفت: فکر میکرد ازدواج توی این سن براش
زوده...

حرفش برای مامان قانع کننده نبود که با ظن بیشتر
گفت: شاید بهت اعتماد نداشته...!
سکوت آیهان اخمای مامان رو توی هم کرد و پرسید: به
هستی نزدیک شدی تا با فرزاد تسویه حساب کنی؟!

صدایی مثل ناله ای ریز از گوی آیهان شنیده شد و مثل
خنجری توی قلب من فرو رفت.

--حرفای فرزاد رو باور می کنید؟

-من هنوز به باور نرسیدم منتظر حرفای تورو
باشنوم... فقط بهم دروغ نگو چون همین الان توی سرم
تموم خاطرات ردیف شدن و یادمه که درست از چه زمانی
توی زندگی دخترم پیدات شدم

--وقتی هستی رو دیدم و عاشقش شدم هنوز آیلار زنده
بود، همون روز تو چشماش نگاه کردم و ازش خواستم بامن
آشنا بشه

سر چرخوندم و سر آیهان هم به طرف من چرخید، لبخندی
از یاد آوری اون خاطره توی حیاط یونی زد و ادامه داد: با
تخسی بهم گفت نامزد داره... منم کنار کشیدم یعنی دیگه
فرصتش رو نداشتم که بخوام عرض اندام کنم... توی
همون روزا خبر خودکشی آیلار باعث شد حال مادرم بد

بشه... درگیری با همسر آیلاز و رفتارهای زد و نقیض پدرم
منو از همه چی دور کرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت946

--حتی از خودم ودلی که توی راهرو های دانشگاه مقابل
تابلوی اعلانات کلاس ها برای دختر روی صندلی رفته
بود... من مثل بقیه یاد نگرفته بودم برای خودم زندگی کنم
وقتم رو صرف تفریح کنم... وظایفم خواسته یا ناخواسته
زیاد بود، نقشام زیاد بود... پدر بودم مادر بودم پسر بودم
حتی برادر... اون روزا اون دختر چشم رنگی یه گوشه ی سرم

بود وزندگی درهم و برهمم کل مغزم رو احاطه کرده بود
پشت خواهرم کلی حرف بود که توی ذهنم نمی گنجید.
باید می فهمیدم راسته یانه، دنبالش که رفتم به فرزاد رسیدم
به یه عوضی هول که هیچی براش مهم نبود و خانواده اش
کثافت کاری هاش رو ماست مالی میکردند...

نمی دونستم دقیقا دنبال چی ام اما شک نداشتم ربطی
بینشون هست، آیلار نبود که توضیح بده چی بینشون
بوده، خیال میکردم میتونم اتیش روی دلمو کمتر کنم اما با
دیدن اون همه چیز بدتر شد... یک سالی از دور حواسم
بهش بود اما جز کثافت کاری هاش چیزی ازش دستگیرم
نشد

به هستی از دور نگاه میکردم اما... هر بار که باهم سر هر چیز
کوچیکی هم کلام می شدیم شبش رو تا صبح بیدار بودم
دلم برای خودم می سوخت ولی به خودم می گفتم تو حق
عاشقی رو نداری... یه روز اتفاقی خیلی اتفاقی هستی برای
خلاصی از میثم ازم خواست همراهش بشیم اونجا از مونا
اسم فرزاد رو شنیدم و مطمئن شدم همونیه که من می
شناسم

سکوت عمیقی توی خونه به وجود اومد دل من انگار با درد
بدی به خواب رفته بود

--دیگه برای نزدیک شدن به هستی دلیل داشتم... وجدانم
بهم تشر میزد اما دلم به این نزدیکی با همین بهونه ها هم
راضی بود... کم کم گذشت و گذشت تا به خودم پیام دیدم
خیلی وقته دیگه مهم نیست فرزند کیه و چه غلطی کرده...
یادم رفته بود که دلیل خودکشی آیلار کی بوده و چی بوده...
تا به خودم اومدم دیدم برای هستی دردم شدم از تصور
جواب پس دادنش به خانواده اش دیوونه شدم

پوزخندی زد و گفت: میدونم گفتن این حرفا منو از چشمتون
میندازه اما گفتم چون دیگه نمی خوام دروغی باشه... شاید
فرزاد به گذشته منو هستی ربط داشته باشه اما هیچی
ربطی به حال ما نداره ...
ربطی به احساس ما نداره...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت947

-پس حرفای فرزاد خیلی هم بی راه نبود
آیهان سکوت کردومن باناراحتی وبغضی از حقیقت های
گفته شده از جا بلند شدم حقیقت افکار نادرستی که بوده
،حقیقت انتقامی که به علاقه تبدیل شده...حقیقت دلی که
بدجوری کم آورده واشک بابت تمام این حقیقت ها به
چشم نیش زد

_دنبال چی هستی مامان...من ندونسته وارد این ازدواج
نشدم از همه چیز خبر داشتم پس نقشه وفریب وهر چیز
مزخرف دیگه ای که اون فرزاد روانی گفته منتفیه...

سنگینی نگاه آیهان ناراحتی نگاه مامان داشت له ام میکرد
اشکم که چکید به طرف پله ها دویدم مامان صدام زد اما
نموندم. ناراحت بودم عصبی بودم وتوی قلبم احساس
سنگینی بدی میکردم

من میدونستم ...خیلی وقت بود خبر داشتم دلیل محکمی
پشت اصرار آیهان برای دوستی و ازدواج ما بود اما هیچ
وقت فکر نمی کردم شنیدنش از زبون خودش انقدر
دردناک باشه.

ضربه ای به در اتاقم خورد ومن قبل از اینکه بخوام
مخالفتی برای ورود کسی بکنم در باز شدو آیهان داخل
اومد...

--میتونم پیام تو؟

_امیدوارم وقتی میگم نه بری

اشکام رو پاک کردم و آیهان قدمی داخل گذاشت

--حتما ازم حالت به هم خورد نه؟

سکوت کردم و نگاهم رو به سرامیک های سفید کف اتاقم
دوختم

--مجبور نبودی ازم دفاع کنی

اشک دیگهای از چشمم سر خورد ومن قبل از پیش رویش
گرفتم

_فکر کن جبران پیش داوریم رو کردم

کنارم روی تخت نشست ودستی به موهای بیرون اومده از
شالم کشید وشال رو پایین کشید،انگشتاش بین موهام می
چرخید وگفت:لازم نبود جبران کنی

پوزخندی میزنم وقبل از اینکه قهر این چند روزه اش رو به
روش بیارم زبونم رو گاز میگیرم ومانعش می شم.از نوازش
تارهای موهام توسط انگشتای آیهان چشم می بندم
وگرمای بوسهای که از شقیقه به قلبم میرسه...مگه چه
ارتباطی بین شقیقه وقلب هست که به این سرعت واکنش
نشون میده

عکس العمل بدی که ازم نمی بیند دستاش رو دورم می
پیچد وشونه ام به سینه اش می چسپه...
--همیشه عاشق بودم ولی خشمم اجازه نمیداد این عشق
رو ببینم

_چون خشمم به عشقت غالب بوده...
--من دوست دارم

قلبم میلرزه بدجورم میلرزه مگه میشه این کلمهی جادویی
رو بشنوی دلت دچار پس لرزه نشه...نه همیشه اما ناراحتی
که احساس میکردم به منو احساسم چشم غره می
رفت، چیزی نگفتم وسکوت کردم می ترسیدم دوباره تند برم
وشرمنده بشم، اما نمی تونستم هم وانمود کنم چیزایی که
شنیدم اهمیت نداره

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت 948

به سختی می گم: بهتر به هم فرصت بدیم تا ...
تا چی؟ تا قبول کنم آدمها به اون خوبی که نشون میدن
نیستن؟ که آیهانم یکی از این آدم هاست؟
یا اینکه با شنیده هام که خیلی هم ازشون بی خبر نبودم
کنار بیام...!

افکار من درهم برهم بود و رنگ پریده و چشمای غروب
کرده آیهانم نشون میداد بدترین برداشت رو از حرفم
کرده...

نمی دونم چرا اما نمی خوام حرفمو پس بگیرم و به جاش
نگاهم رو می گیرم و سر می چرخونم

به ثانیه نمی کشه صورتم به احاطه دستاش در میاد تا پلک
بزخم لبهام اسیر میشه...

مخالفتی نمی کنم شکایتی هم ندارم... دلم پرشده از دردی
که منبعش همین مرد... شدم اون بیماری که طبیبی جز
محبوب نمی خواد..

دستاش دور تنم میخزه، خوب میدونه چقدر مبتلاشم
و شک ندارم داره به روم میاره ...

دستای منم راه خودشون رو به موهاش پیدا می کنند
و بوسه ما داره تبدیل به معاشقه ای پر حرارت میشه.

مانتوی تنم رو از روی شونه هام پایین میکشه و تاپ تنم رو
کنار میزنه... از لمس و نوازش تنم هیچ ابایی نداره، قسمت
منطقی مغزم تمرکزی روی رفتارهام نداره و افکارم بین نرمی
لبهاش و گرمی دستش در رفت و آمده...

بوسه پر شورش از لبها به چونه و بعد گردنم وسعت پیدا
میکنه و من به عقب روی تخت می کشه بازم مقاومتی
ندارم و تاپ رو از تنم در میاره و روم خیمه میزنه...

به چشمای هم خیره می شیم و ریتم نفسای بلندمون تنها
صدایی که توی اتاق جریان داره
هیچ کدوم پلک نمی زنیم و غرق نگاه پرحرفمون هستیم

درد عمیق و شیرینی توی قلبم حس می کنم مغزم هشدار
میده تو دیوانه وار عاشق این چشمایی من تازه متوجه
میشم این حس ربطی به درد نداره
عجیب نیست... توی حالی هستم که خوب نمی تونم درک
کنم

پلک هام رو می بندم و به گفتگوی نگاه ها خاتمه میدم می
خوام منطقی فکر کنم اما برخورد لبهای آیهان به تنم مانع
میشه، میلرزم و تنم میون آغوشش فشرده میشه خودمو
مچاله می کنم و این فکر به سرم میزنه که خیلی راحت
میتونه منو احاطه کنه و تمام منو در بر بگیره

من دچار پرش فکری و احساسی هستم اما آیهان برخلاف
من تسلط کامل به رفتار و افکارش داره

بوسه ها نوازش هاش انقدر ادامه داره که یادم میره چرا
اصلا پامون به اتاق رسید یکی دوساعت قبل هم مهم نبود
وحتی روزای قبل....
آخرین بوسه رو به شقیقه ام زد وکنار گوشم زمزمه میکنه...
--تنهایی نمی تونم...

منتظرم ادامه بده اما جمله ی کوتاه دوکلمه ایش ادامه ای
نداره پلکام خیس میشه وازگوشه ی چشمم اشکی سر
میخوره

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت949

@Vip Roman

پتوی روی تخت رو روی تنم میکشه واز جا بلند میشه... با
فاصله گرفتنش چشم باز می کنم تا به خودم تکونی بدم از
اتاق خارج میشه با رفتنش دوباره افکارم هجوم میارن
وبدترین قسمت ماجرا اینکه که یه صدای توی سرم فریاد
میزنه تو از همه چیز خبر داشتی وموندی ...

نفس عمیقی می کشم از جا می پریم تا از اتاق بیرون برم
آیهان پایین میرسه، مامان از روی مبل بلند میشه و آیهان
با فاصله دو متر ازش می ایسته، به خاطر وضعیت نامناسبم
خودمو عقب می کشم

به طرف اتاق بر می گردم وهمینکه اولین قدم رو برمی دارم
صدای گفتگوی مامان و آیهان باعث شد سر جام بمونم...
-باید سرفرصت راجب این ماجرا باهم صحبت کنیم

صدای آیهان اروم اما بم تر شده بود
--هر زمان که شما بگید... نمی گم خطا نکردم، کردم و تا
آخر دنیا هم شرمنده ی هستی ام، مادر...تنها امید وانگیزه
ی من هستیه... بهم بد بیراه بگید منو سوال جواب کنید

گردنم از مو باریک تر اگه حرفی بزنی... اگه اعتراضی بکنم
اما اینجوری نگاهم نکنید این طوری که من
به اعتماد تون خیانت کردم

چشمام میسوزه و لبهام میلرزه

--من از وقتی هستی توی زندگیمه دارم زندگی می کنم
دستام رو بغل می کنم و به طرف اتاق پا میذارم و به سمت
حمام میرم... شلور جینم رو در آوردم و شیر آب رو باز
کردم وزیر دوش ایستادم. زندگیم مثل فیلمی با سرعت تند
از جلوی چشمام گذشت
اولین باری که آیهان رو توی دانشگاه دیدم و درخواستش...
نگاه های گاه و بی گاهش...

درخواست من ازش برای دوستی... پیگیری اون و تولدم...

نامزدی و عقد و نظرش راجب جروبحثمون و سوالش
«دعوی زن و شوهری همینه مگه نه؟ نمک زندگی و این
داستانا...»

با بغض لبخند می زنم
یا گیرش سر سیو کردن اسمش و اخرم منو متهم کرد به اینکه
مغزم منحرفه...

«--جاهای جذاب ترم هست بذار فاتح...»

وقتی هین کشیدم با پروپی گفت»

--من میخواستم بگم فاتح قلب تو خودت منحرفی و از سر
شب معلوم نیست چته که کارا و رفتارات فقط همون
مفهوم رو میده...واقعا چته هستی!»
اینبار واقعا میخندم

از اینا هم که بگذرم مگه میتونم از این بگذرم که کنار
گوشم زمزمه کرد حواسش به لبخندام هست...
یا اینکه بهم گفت برای هیچکس از خودت نگذر

یا چندبار توی زندگی آدم پیش میاد که انگیزه یه نفر باشه
واون با تمام وجود بگه تنهایی نمی تونه...

من بخش مهم زندگیش بودم وبدون من نمی تونست
منظورش همین بود

فقط من نه هیچکس دیگه ای

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت950

حوله رو دور خودم می پیچم واز اتاق بیرون میام مامان
روی تختم نشسته ولباس های پخش وپلای روی زمینم رو
جمع کرده وروی صندلی قرار داده...

چشم می دزدم با شرم و خجالت وصف نشدنی به طرف کمد
می روم وتی شرت وشلور خونگی برمی دارم وتتم می کنم
-خوبی؟

موهای خیس رو از داخل تی شرت واطراف جمع می کنم
وروی یه شونه میندازم وخیلی آروم سرتکون میدم.

-حرف بزنیم؟

_هرچی میخوای پرس مامان ،جواب میدم
از پنهان کاری خسته بودم لباسای روی صندلی رو برمی
دارم توی سبدمیندازم وخودم روی صندلی می شینم
ومنتظر سوال وجواب می شم
مامان آهی میکشه ومیگه:نمی خواستم ناراحت کنم ،فقط
ترسیدم تو راهی که نمی خواستی انداخته باشمت...هرچند
خوب میدونم حق با توعه وباید قبلا به این موضوع فکر
می کردم اما هیچ وقت برای درست کردن همه چیز دیر
نیست. اگر ...

میدونستم جمله‌ی بعدی مامان چیه ونخواستم تکمیلش
کنه

لطفا نگو مامان...

مامان مهرانه اه دیگه ای میکشه وبعد بلند شد وبه طرفم
اومد یه دستش به طرف سشوار رفت ودست دیگه اش
موهام رو گرفت سرمو بهش تکیه دادم وبه ثانیه نکشید
دستای مامان دورم حلقه شدبا تموم وجودعطر تنش رو
نفس کشیدم وافکارآزار دهنده ی قبل رو پس زدم

فردای همون روز فایل خوبی برای شرکت مدنظرپیدا شدو
دو روز بعد با مشورت بابا آتلیه رو باقیمتی پایین تر از
قیمت اصلی به یکی از خریدارهای پروپا قرص فروختیم
وپولش رو به حساب آیهان ریختیم.بابا توی همه معامله ها
همراه امیر و آیهان بود برای کوچک ترین چیز راهنمایشون
میکرد. آیهان رو دو سه باری دیدم من نگاه دزدیدم واون
خیرنگاه میکرد فرصتی برای حرف زدن پیدا نکردیم اما از

همین فاصله هم جاذبه ی نگاهش تنم رو کرخت و سنگین
میکرد

رفتار بابا هیچ تغییری نکرده بود و انتظار داشتم مامان
سربسته بابا رو در جریان بذاره اما یا این کار رو نکرده بود
یا اینکه به رومون نمی آورد... سرمون حسابی شلوغ بود شور
و حال برای کار جدید باعث می شد کمتر خستگی رو احساس
کنیم. اتفاق جالبی که افتاده بود او مدن خانواده ی آرمان
و آشتی کردنشون با خانواده ی فراز بعد از چند سال بود این
خبر برای ما نگرانی و استرس به همراه داشت اما برای مونا
که بعد از شنیدن خبر چشمش برق میزد خوشحال کننده
بود...

همتا با برگشتنشون مشکلی نداشت و هرچند که خبری از
خواهر عفریته ی آرمان نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت 951

با اینکه مونا هنوز ادعا میکرد مخالف و برای مادرش و آرمان قیافه می گرفت اما من از حرفای ضد و نقیضش می فهمیدم خیلی هم مخالف نیست و خب آرمان هم با تماس های پشت سرهمش و اصراراش توی تغییر نظر مونا بی تاثیر نبوده...

زمزمه هایی از خواستگاری آرمان توی خانواده ها پخش شده بود و خانواده هارو به دو گروه مخالف و موافق تبدیل کرده بود و خب کفه ترازوی مخالفین به شدت سنگین بود

من به دلیل مشغله های زیادم به طور مستقیم با بقیه در ارتباط نبودم اما همینکه مامان یه لحظه هم تلفن خونه رو نمی داشت نشون میداد با همه در ارتباطه و در جریان

هست. اولین و بزرگ ترین مخالف هم آقا جون بود چون
 آرمان رو برای کارخونه اش خطر بزرگی می دید و طبق
 شنیده هام از مامان دعوای بدی با عمو محمود وزن عمو
 فروغ کرده بود که شک نداشتم برای زن عمو خیلی هم
 مهم نیست حتی اگه پای پول وسط باشه چون قول
 و قرارش رو با آرمان گذاشته بود و از اینا هم که می گذشت
 پای محرمیتی وسط بود که بقیه ازش بی خبر بودند

این مخالفت هاتازه برای وقتی بود که هنوز هیچ چیزی
 قطعی نشده بود و حرف خواستگاری چیزی جز حدس
 و گمان نبود ...

حدس و گمانی که مامان وزن عمو فروغ با هم فکری هم
 خیلی نامحسوس پخشش کردند تا قبل از خواستگاری ها
 دعوا و درگیری ها تمام بشه و همه آمادگی داشته باشند، تنها
 کسی که از این توطئه خبر داشت هم منو مونا بودیم که
 با سکوت بهشون نگاه میکردیم.

از زن عمو این نقشه کشیدن ها خیلی بعید نبود اما از
 مامان تعجب می کردم خصوصا وقتی در مقابل مخالفت

مامان از آرمان دفاع میکرد و می گفت این بچه ها همو
دوست دارند هزاربار به فرزند شرف داره

بابا اما ناراحت بود ازیه وصلت اشتباه دیگه واعتقاد داشت
آرمان قابل اعتماد نیست.

هرکدوم حرف خودشون رو میزدن ووقتی باسکوت به تلاش
مامان نگاه میکردم بهم می گفت:این پسر به مونا علاقه داره
وگرنه با بی عقلی مونا تا الان براش آبرویی نمی موند
خصوصا با کینههای که از ما داشت...

خودم هیچ نظری نداشتم چون تجربه ثابت کرده بود منم
مثل همتا خیلی آدم شناس خوبی نیستم تو این واحد رفوزه
که نه اما نمره قبولی هم نیاوردم.

قرار بود آتلیه رو تخلیه کنیم وسایل رو که مورد نیازمون
بود به مکان جدید انتقال بدیم وچیزهایی که یا به دکور نمی
خورد یا دیگه استفاده ای نداشتم رو به سمساری
فروختیم. مقابل مبل های ال توی آتلیه ایستادم وبا

یادآوری روزهایی که اینجا جمع می شدیم و من بهشون
اعتراض میکردم اینجا رو پاتوق نکنید لبخند غمگینی زدم.
هنوز یکسال از جریانات نگذشته بود اما انگار روابط ما
کنف یکون شد...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت952

بین منو فرشته نه دوستی موند نه رابطه فامیلی... و خیلی
وقته از میثم هیچ خبری ندارم... آیهان وارد زندگیم شد
و آرمان وارد زندگی مونا... رابطهی تنها کسایی که از این
طوفان در امان موند رابطه امیر و سارا بود، هرچند که

اوناهم هنوز با مخالفت های پدر سارا سر اختلاف طبقاتی دست و پنجه نرم می کنند اما همه حتی پدر سارا هم میدونه که اخرش این دونفر کارخودشون رو می کنند.
امیر وارد آتلیه شد وگفت:سمساری اومد اینارو بیره

سرتکون دادم وبه طرف کارتون ها رفتم و تا از بسته بندیشون مطمئن بشم،امیر به کارگراها برای بردن وسایل کمک میکرد وکارش که تموم شد با تکوندن لباساش به طرفم اومد
_خسته نباشی

-سلامت باشی...اگه کاری داری میخوای تو برو...

_نکنه قرار داری که میخوای دکم کنی

-این همه تو پیچوندی من یه بار به روت نیاوردم اما من بهت لطف هم می کنم تو در مورد فکر ناجور می کنی...

اخه وسط این شلوغی چه قراری؟

چون حق با اون بود لبخندی زدم و حرف رو کش ندادم

_ می مونم کمکت کنم... تو خسته شدی
 -نه بابا کارگرها می برن... برو استراحت کن به دورهمی تون
 برسی

قبل از جملهی اخر میخواستم به اینکه پا به پای کارگرها
 کمک می کنه اعتراض کنم اما ذهنم درگیر شد و جمله ای که
 از دهنم خارج شد تغییر کرد
 _ دورهمی چی؟

-آیهان گفت سریعتر میره که کارداره
 لبخندی زورکی زدم والکی سر تکون دادم
 امیر ادامه داد: نکنه سوپرایز بوده ومن خرابش کردم...اخه
 از صبح آیهان داشت کلی هماهنگی انجام میداد

میخواستم مثل امیر خوشبین باشم اما نمی شد نه که بگم
 آیهان اهل این کارا نیست نه! فقط ماهنوز کلی حرف نزده
 داریم که سوپرایز وسطش هیچ جایی نداره...

به خونه برگشتم و مستقیم به اتاقم رفتم، لباسای بیرونم رو درآوردم وردی تخت دراز کشیدم.

در باز شد و مامان سراسیمه داخل اومد، از جا بلند شدم به حالت پریشونیش نگاه کردم

چیزی شده مامان؟

خبرنداری؟

از چی؟

چرا امروز زود اومدی؟

خسته وبی حال بودم و ذهنم سمت دورهمی بود که ازش ازببون امیر شنیدم

ناراحتی برگردم...

امروز فرزاد رو بازداشت کردند

بدون شک در جواب چیزی که با گلگی گفتم انتظار این حرف رو نداشتم

چی؟

الان همتا زنگ زد گفتم: اونطرف دوباره همه چیز بهم ریخته...صبح فرزند رو دستگیر می کنن و میگن شاکی خصوصی داره الان که فرازوپدرش بر می گردن متوجه میشن چندتا دختر به جرم فریب دادنشون ازش شکایت می کنن

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت953

دهنم از تعجب باز می مونه ومامان با لحن محتاطی می پرسه: ربطی به تو داره سرتکون میدم:نه!چه ربطی باید به من داشته باشه؟

مامان داخل اومد

- فراز به همتا گفته فرزاد فکر می کنه کارتوعه...

ذهنم به سمت پرونده ای رفت که به دست فرزاد دادم

-خب؟ اگه باشه شما مخالفید؟

مامان کنارم نشست و دستم رو گرفت: مهم مخالفت یا موافقت من نیست...اگر فکرمی کنی این کار صدمه ای که به تو زده رو جبران می کنه من حمایت می کنم فقط...

_فقط چی؟

-قبل از علنی شدن شکایت باید محمد رو در جریان بذاریم.

نفس عمیقی کشیدم، خیالم راحت شد که مامان قصد دفاع

از اون یا شماتت منو نداره میدونستم شکایت حق طبیعی

منه اما نمی خواستم خودم درگیر تنش های اعصاب خورد

کن قرار بدم

واقعیت این بود که من بارها به شکایت فکر کردم و با تمام وجود دلم می خواست یه روزی تلافی کنم اما طبیعتا این مسائل تاثیرات بدی روی من خواهد داشت

از حرف بقیه وقضاوت هاشون نمی ترسیدم چون به هر حال بعد از چندوقت همه یادشون می رفت من چیکار کردم وچی شد اما این خودم بود که این تنش رو باخودم حمل می کردم ومدام اون روز اون درد رو باید دوره میکردم برای حالی که اون روز داشتم وبرای دوگانگی بخشیدن یا شکایت کردن با روانشناسی صحبت کردم واونم جمله شبیه به جمله ی مامان که نه اما باهمون مفهوم رو به زبون آورد اینکه آرامشت در چیه؟

آرامش من در حل کردن این مسئله برای خودم وفراموش کردنش بود

به هیچ عنوان خودم رو مقصر کاراون نمی دونستم اما اگر قرار بود شکایتی کنم تا مدتها درگیر این مسئله بودم وافکار

ناراحت کننده زندگی وشادیم رو مختل می کرد واین اخرین چیزی بود که می خواستم وبه قول آیهان تصمیم گرفتم ازش بگذرم تا بتونم رفتارزشتش رو فراموش کنم.

رو به مامان که منتظر جواب من بود آروم گفتم: ربطی به من نداره...یه نفر داشت علیهاش مدرک وشاکی جمع میکرد ویه سری برای منم فرستاد که بگه نترسم وتنها نیستم...اون روز به فرزاد دادم وگفتم اگه دست از سرم برنداره منم به این چند نفر اضافه می شم.

نگفتم کی داد،این تصمیم رو آنی اما مطمئن گرفتم.چیزی که به نظرم جالب اومد این بودکه در هر حال آرمان کاری که می خواست رو می کرد اما چرا برای راضی کردن من انقدر اصرارکرد...؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت954

اونم در صورتی که بدون من هم می تونست این کار رو
بکنه مثل همین الان!

-اگر لازم باشه من جور دیگه ای با فرزاد برخورد می کنم اما
دیگه بهش اجازه نمی دیم پای بیرون اومده از گلیمش
همونطوری بمونه

به سرم بوسه ای میزنه ومنم به حرفش ومحبتش لبخند می
زنم.

به محض بیرون رفتن مامان شماره آرمان رو می گیرم وانقدر
منتظر می مونم تا تماس وصل بشه...

-سوپرایزم کردی...انتظار تورو نداشتم

_منم انتظار نداشتم که انقدر به من اهمیت بدی که دیدم
حق با منه...

-درست زنگ زدی... الان با منی یا ...

در عین حال که از حرفش حرصم گرفته بود پوزخندی زدم

_تو که در هر صورت کارتو می کردی ولی برام سواله چرا

میخواستی منم جزو شاکی ها باشم

خندید و گفت: تو برای مونا اهمیت داری... بده خواستم

حال بدی که بهت داده رو کم کنی

صورتتم توهم میره ...اینکه آرمان به هیچ عنوان آدم
دلسوزی نیست از هیچ کس پوشیده نبود و این به فکر
بودنش و اهمیت به مونا به مشتم مزخرف بیشتر نبود.

_می خواستی با من به فراز لطمه بزنی

سکوت کرد و من مطمئن از حدسی که درست زده بودم

ادامه دادم

_می خواستی مارو به جون هم بندازی و زندگی فراز رو خراب کنی!

نفسی کشید و من از صدای نفس عمیقش عصبی گفتم: چرا؟ اونا الان یه دختر دارند واون بچه به پدر و مادرش نیاز داره...

مگه نگفتی از کینه ات گذشتی؟ نکنه خواستگاری هم یه نقشه دیگه است و داری با مونا از بقیه انتقام میگیری؟
-به مونا ربطش نده!!

_چرا ربط ندی... اصلا منطقی نیست رفتارات! گفتی گذشتی اما علیه پسر داییت مدرک جمع می کنی... از مونا هم نتونستی اونطوری سو استفاده کنی و برنامه خواستگاری چیدی؟

-به مونا ربطی نداره؟

_از کجا معلوم؟ تو اصلا آدم قابل اعتمادی نیستی...!

وتوی ذهنم مدام تکرار می کردم حق با بابا محمد بود
-اره میخواستم با تو حال فراز رو بگیرم و خانوادت رو بندازم
به جانشون اما نه اینکه زندگیش رو خراب کنم...

پوزخندی زد وگفت:مگه دردناک ترین وسخت ترین چیز
خیانت نیست؟! وقتی خواهرت خیانت فراز رو بخشید
اینو هم می بخشید خصوصا وقتی پای بچه شون در میون
بود...اونا عاشق تراز این هستن که به خاطر فرزاد
زندگیشون رو خراب کنند.من فقط میخواستم یه مدت
عذابش بدم همین...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت955

_اون ماجرا قبل از عقدشون بود

-بیا باهم صادق باشیم...ماجراپی که تا چندماه بعداز
عقدشون در جریان بوده

اخمام توهم میره

_از شخم زدن گذشته به چی میخوای برسی؟

-فراز همه چیزمو ازم گرفت وازخواهرم سو استفاده کرد با
خراب کردن ما به اونچه که میخواست رسید

_تو و آرا طمع کردین...

-این چیزی از گناه فراز کم نمی کنه...

سکوت می کنم و آرمان بعداز چند ثانیه گفتم: قرار نیست
به مونا آسیبی بزنم...از مودت ها گذشتم برای اون ... من
به هیچ کس توضیحی بدهکار نیستم اگه الان دارم بهت
توضیح میدم چون میدونم مونا واینده اش برات
مهمه...ولی اگر به هر دلیلی مونا نظرش عوض بشه دیگه
دلیلی برای گذشتن ازشون ندارم.

سکوتم که طولانی شد تماس رو قطع کرد و من تا چند ثانیه
توی همون حالت قبل وگوشی به دست موندم. خیلی
واضح تهدید کرده بود و من خوب می دونستم عملی کردن
براش چقدر راحتی...

نگران مونا بودم و همینم باعث شده بود نتونم به حرفاش
اعتماد کنم، دو دل از در جریان قرار دادن مونا توی اتاق
قدم رو رفتم اما درنهایت تصمیمم رو گرفتم، پیش ارمان اتن
به نظر پیام بهتر از اینه که مونا چشم بسته قبول کنه...
از چیزی که به ذهنم رسید خنده ام گرفت منو چه جوی
گرفته...

شماره ی مونا رو گرفتم و منتظر موندم به بوق دوم نرسیده
جواب داد

-دو روزه سرت تو کدوم اخوره!
لبهام رو باحرص روی هم فشردم بین دلم واسه کی می
سوزه...!!

_ چرا من نمی فهمم توی الاغ لیاقت دوستی با منو
نداری...!

-بس که نفهمی...

با صدا خندید

_ چی زدی؟

-نمیتونم بهت بگم به درد بچه ها نمی خوره!

_ همون دیگه چیزی که به سنت نمی خوره مصرف کردی...

سرخوش خندیدومن واقعا حس کردم چیزی مصرف کرده
وبرای اینکه از این سرخوشی درش بیارم بدون مقدمه
گفتم: آرمان ،فرزاد رو انداخته زندان...!

-مگه رئیس پلیسه!

_منظورم این بود علیهاش ادم ومدرك جمع کرده وباعث
شده بیوفته زندان

بی حوصله جواب داد:به منو توجه!

_ خبرداشتی؟

-همین الان خودش زنگ زدوگفت

لبمو گزیدم وشکم به آرمان بیشتر شد،مونا ادامه داد:دستش درد نکنه...یه مدت اون تو باشه تا هوای دختر بازی از سرش بیوفته...هرچند من بهش امیدی ندارم فرزاداگه ادم بشو بود دفعه قبل ادم می شد.

ابروهام تو هم میره میدونست من به مونا میگم ،یه قدم از من جلوتره...

_اصرار داشت که منم شکایت کنم،میخواست از طریق من حال فراز رو بگیره...

مونا سکوت کرد واینبار من ادامه دادم:من نگرانم مونا ،نکنه برای توهم ...

-نترس...چون من دیگه نمی ترسم...این نفرت وانتقام دیگه خیلی کش اومده باید تموم بشه...من میخوام اعتماد کنم چون دوشش دارم...شاید بعدا به خودم بابت این تصمیم لعنت بفرستم اما به نظرم الان تصمیم درستیه...

#تمام_آنچه_دارم_📖❤️📖

#آسیه_احمدی

#پارت956

دقیقا یک ساعته به گوشی خیره ام...هربار که صفحه قفل
میشه بازش می کنم وبه شماره‌ی روی اسکرین خیره
میشم...

اخرم گوشی روی تخت میندازم واز جا بلند میشم وپایین
میرم،می خواستم حواسم رو از همه چیز پرت کنم اما
همینکه پامو پایین گذاشتم از اومدنم پشیمون شدم.

مامان وبابا داشتن درمورد فرزادوفرشته حرف میزدن ...

اینکه فرشته بعداز شنیدن دستگیری فرزاد دیوونه شده
وجیغ وداد کرده اما هنوز نتونسته عمو رضا رو راضی کنه.

بابا می گفت رضا با خودش فرشته لج کرده و گفته انتخاب خودته... گفته از همه ی اینا با خبر بود بله دادی...
مامان اه می کشید و بابا با تاسف سرتکون میداد.

نمی دونستم برای شرایط فرشته چه حسی دارم، از حالش خوشحال نبودم... نسبت به هم خونم هیچ حس محبتی نبود اما هنوز انقدر سنگ دل نبودم که بگم حقش بود دلم خنک شد

شاید براش افسوس می خوردم برای لجبازیش و اینکه خودشو توی چاهای انداخت که برای من کنده بود.

اه می کشم... برعکس فرشته حسم نسبت به فرزاد فرق داشت... به نظرم فرزاد داشت تقاص کاراش پس میداد، خدا می دونست چندتا آیلار دیگه وجود داشت که زندگیشون خراب شد و خودشون پریپشدند. درسته که توی اینجور روابط هرگز یک طرف مقصر نیست اما گناه فرزاد هم توی این موضوع کم نیست، عواقبش کم نیست...

ترجیح میدم برگردم بالا، هنوز ذهنم از یه موضوع خلاص نشده که بحث جدیدی به میون میاد.

با صدای زنگ گوشیم پله هارو تندتر بالا میرم و تا به گوشی برسم تماس قطع شد...

گوشی پشت و رو روی تخت بود برش داشت و با دیدن سه تا میس کال ازش نگاهم به سمت ساعت رفت...

ساعت از یازده گذشته بود و با یه حساب سرانگشتی به این نتیجه رسیدم که ساعت یازده تایم دوره می تموم شده...

گوشی میون دستم دوباره زنگ میخوره و من بعد از چند بوق اول تماس رو وصل می کنم و اولین چیزی که به گوشم می رسه نفس عمیقش بود

--هستی!!

انتظار جواب دادنم رو نداشت و این از لحن متعجبش مشخص بود

_سلام

--انقدر ازم بدت اومده که نمی خواستی جواب بدی؟!

چند ثانیه طول میکشه تا جواب بدم

_دستم بند بود

جوابم زیادی دم دستی به نظر میاد که سکوت اون رو

طولانی تر میکنه

#تمام_آنچه_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت957

@Vip Roman

جوابم زیادی دم دستی به نظر میاد که سکوت اون رو طولانی تر میکنه و من توضیح میدم:

_پایین بودم ،توی پله ها صدای گوشی رو شنیدم عمدی نبود..

--میدونم عمدی نبوده اما نمیدونم چرا دلم میخواست تو
یه جوری عصبانیتت رو خالی کنی..
آه میکشم..

--از کی میدونی؟!!

لازم نیست واضح تر بگه منظورش چیه خوب میدونم چی پرسید..

_از شمال، ویلای بهراد.

--این همه وقت میدونستی و به روی خودت نیاوردی..
روی تخت میشینم..

_باید مثل قصه ها بگم منتظر بودم خودت بگی اما اینطوری نبود.. سعی داشتم انکار کنم، سعی داشتم

شنیده‌هام رو فراموش کنم، تلاش می‌کردم تا ثابت کنم من
میتونم بهترین راه را انتخاب کنم اما مثل همیشه گند زدم..
نتونستم به هستی درونم چیزی جز احمق بودنم رو ثابت
کنم..

--هستی...!

هستی که تازگی ها اشکش دم مشکشه، گریه میکنه..

_میخواستم سعی کنم حضورم برات دردناک نباشه.. از
بودن باهام درد نکشی.. میخواستم تو هم به اندازه من
عاشق باشی.. اما نشده..

دوباره اما اینبار با خواهش صدا میزنه..

--هستی..

با سکوت اشک میریزم..

میدونید آدمها توی دو حالت ضعف شون رو نشون میدن
یکی زمانی که واقعاً ضعیف اند.. دوم زمانی که حس می کنند
به نقطه امن رسیدند... و من هربار که آیهان اطرافم بود

حس میکردم میون نقطه این زندگی هستم دیگه تظاهر به قوی بودن به سر پا بودن نمیکردم..

آیهان با لحن محکمی گفت:

-- همین الان بیا پایین.. میشنوی اگه تا دو دقیقه دیگه پایین نباشی زنگ در رو فشار میدم..
_نه..

-- بیا پایین دلتنگی داره نفسمو میگیره.. بیا پایین تو روم وایسا بهم حرف سنگین بزن.. بد و بیراه بگو.. بزن تو گوشم.. اما منو به بی مهربی متهم نکن..
نفس عمیق میکشم تا به خودم مسلط بشم..
آیهان هنوز در حال توضیح دادن..

--اگه من لعنتی این حرفو زدم چون هربار که کنارت بودم از افکار سمی که ناخواسته به سرم میزد عذاب میکشیدم..
هستی به روح مامانم به جونه آیلی منظورم به تو نبود به

خودم بود که نمیتونستم نفرت و کینه ام از اون رو کنترل
کنم وگرنه من بی شرف قبل از مرگ ایلی دلم برای تو سریده
بود

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت958

--فرزاد، آیلار همه بهونه بودن همه بهونه رسیدن به تو
بودن..

اصلا نفهمیدم کی پایین اومدم در روزم صدای تیک باز
شدن در باعث شد وقفه بین حرفاش بیفته دقیقا پشت در
ایستاده بودبه طرف در که چرخید من از خونه بیرون رفتم
تا من بیرون برم آیهان هم پا توی حیاط گذاشته بود

گوشی ها کنار گوشمون بود و نگاه هامون با وجود تاریکی هوا و فاصله در ورودی خونه تا در حیاط به هم قفل بود..

در حیاط رو آروم بست قدم هاش داخل برداشت آیهان بود که اول گوشی را پایین آورد به قدم هاش سرعت بیشتری داد منم تماس رو قطع کردم و فقط سه پله تراس رو پایین رفتم منتظرش موندم مقابلم ایستاد سانت به سانت صورتم را از نظر گذرون صورتم را بین دستاش گرفت و قطره اشکی روی گونه هام بود رو بوسید.
--لعنت به من که هرچی تلاش می کنم دلیل خوشحالت باشم دلیل اشکاتم..

فکر کنم منم دارم مثل تو توی گند زدن استاد میشم..

لبهام کمی کشیده میشه اما این کشش برای شکگیری یه لبخند کافی نیست.

لباهشو به پیشونیم میچسبونه و عمیق میبوسه هر دومون به راحتی میتونیم عشقی که بین نگاه های دلخور و

ناراحتمون دست و پا میزنه حس کنیم.. سرشو عقب میبره
و با انگشت شست دست راستش گونه ام رو نوازش میکنه
و منو به آغوشش میکشه.. مقاومتی نمی کنم در اصل
نمیتونم مقاومتی بکنم..

میون آغوشش فشرده میشم که همه جونم نبض
خواستنش رو میزنه

حتی اگه شونه هام از سنگینی دلخوری تحت فشار باشه..
چند دقیقه گذشت رو نمیدونم اما شک نداشتم هر دو مون
به این چند دقیقه آغوش برای باور حضور هم.. برای
اثبات علاقه ای که فرصت خیلی کمی برای ابراز وجود
داشته نیاز داریم... حتی اگه این نزدیکی وسط حیاط خونه
پدري، میون نور کم سوی لامپ توی تراس باشه..

آیهان همونطور توی بغلش منو به طرف پله های تراس
میکشه روی اولین پله میشینه و منو به خودش تکیه میده
سرش رو بالا میگیره و به آسمون پر ستاره خیره میشه

--دفعه پیش که به آسمون نگاه کردم مثل الان ته دلم حسرت بود..

به صورتش نگاه می کنم با لبخندی کوچک ادامه داد:

-- دفعه قبلی کویر بودیم یه دنیا بینمون فاصله بود اون موقع با حسرت به نداشتن تو فکر میکردم هر بار یه جور حرف سنگین بارت می کردم تا حس نخواستن و به چشمت نیومدنم رویه جوری تخلیه کنم اما فایده نداشت چیزی از این حس کم نمی شد..

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت959

@Vip Roman

_ الان حسرت چی رو داری؟!

-- حسرت خنده هایی که ازت گرفتم.. قرار بود مراقبشون باشم.

نگاهم و پایین میاندازدم و بی مقدمه می پرسم: که می خواستی بهم بگی؟!

دقیق نگاهم می کنه ، حتی نیازی نمی بینم که شفاف تر بگم چون میدونم متوجه منظورم هست ، سکوت می کنم و منتظر جوابش میمونم -- هیچ وقت .. نگاهش می کنم ..

-- نمیخواستم از چشمت بیفتم ، نمیخواستم به علاقه ام شک کنی ..

نگاهم که تار میشه دستمو میگیره ..
-- هستی نمی خوام بهت دروغ بگم .. دیگه نه .. میدونم با دوتا شعار "منتظر فرصت مناسب بودم" یا "دنبال

موقعیت بودم" یا "چند بار خواستم بگم نتونستم" قانعت کنم اما این طوری نبود.

_چرا؟! من لیاقت شنیدن حقیقت را نداشتمم.

--چون گفتنش هیچ تاثیری روی آیندمون نداشت.. چون گفتنش جز این که حالمون رو بد کنه چیزی به دنبال نداشت.. خودت میدونی که من برای تو خیلی بیشتر چندتا واژه ارزش قائلم.. هستی من جوری دوست دارم که حتی خودمو نداشتم.. طوری که انگار هیچ حسی نه شبیهش وجود داره و نه قابل قیاس با بقیه است.. نگفتم چون تو چشم تو خوب بودن رو به همه چیز ترجیح میدادم.. میدونم خودخواهیه اما من فقط میخوامم تو چشم تو پیام نه هیچکس...

_به چه قیمتی؟!

--به هر قیمتی.. هر قیمتی هستی.. من خیلی وقته دارم بهاش رو پرداخت می کنم درست از اون شب تولد.. سیلی

که خوردم.. بد و پیراه هایی که شنیدم.. از همونجا فهمیدم
تو و علاقه به تو بهای سنگینی داره که باید بابتش از کینه و
انتقام بگذرم..

باید پای تو و هر چیزی که به تو ربط داره با تمام وجودم
وایستم.

_ آیهان ...حقیقت ها تلخ تر از چیزهایی هستن که به زیون
میان...وقتی باهاش مواجه بشی فرصت قانع کردن خودت
با کلمات رو نداری مثل چند روز پیش که یه بخش
کوچیکش بود...اون موقعه به جای مغزت دستات فکر می
کردن و عمل می کردن...

اون برادر فرازه...برادر شوهر همتا، عموی خواهرزادهی من
و در حال حاضر داماد عمه ام...من یه خانواده ی سنتی
دارم...

دستمو جلوی دهنم میگیرم و زمزمه می کنم: من برای روبه
رو نشدن با این حقایق سعی داشتم همهی شنیده هام رو
انکار کنم...

مخاطب این زمزمه هیچکس جز خودم نبود اما به گوش
آیهانم رسید

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت960

آیهان رو مخاطب قرار میدم و با صدایی که انگار از ته چاه
درمیاد ادامه میدم: مهمونی های خانوادگی... دورهمی ها
مراسما... قراره تو همه شون حضور داشته باشه

میتونی هر بار که ببینیش بابت تهمت هاپی که به آیلار
زده.. بابت نبودن آیلار... از من و خودت متنفر نشی..

--آره حقیقت خیلی تلخ تر از تصور ماست..

به سینش میکوبه..

--دردای من گاهی حالم رو از همه به هم میزنه.. از دنیا، از زندگی، از آدماش.. اما به تو که میرسه همه چیز به خواب میره.. من کنار تو نفرت یادم میره وقتی هر بدی که میبینی اما چشمت هنوز امید داره و هیچ بدی نمیکنه.. حسای بدم رنگ میبازه.. آره فرزاد قرار همیشه تو زندگی من باشه اما قرار نیست تو شب و روزام باشه.. ما جوری زندگی می کنیم که حضور اون مثل چراغ نفتی گوشه انباری خاک بخوره، هر بار که به انباری سر بزنی چشممون بهش بیفته اما با نگاه کوتاه بهش ازش عبور کنیم..

اگه یه روزی پشیمون شدی چی؟!

--مگه میشه آدم از داشتن تو پشیمون بشه؟! پشیمون نمی شم...

آیلار چی؟ بهش حس دین نمیکنی؟!

موهام رو نرم نوازش کرد و آروم گفت:

--خیلی بهش فکر کردم هستی ... معلومه که بهش احساس
دین دارم اما این دین رو جور دیگهای جبران میکنم ،دارم
سعی میکنم اجازه دیدن دخترش رو بگیرم .دینم به آیلارو
برای دخترش ادا می کنم مطمئنم خودش هم به این
راضیتره..

اشکام رو پاک میکنه و با شوخی میگه:
--فکر کن دوتا آدمی که تو گند زدن مهارت دارند عاشق هم
باشن.. وای به حال بچمون..
میون بغض میخندم به شونه اش میکوبم دستش رو دورم
میندازه منو به خودش نزدیک میکنه و من توی آغوشش
میخزم..

هوای گرم مرداد ماه هم باعث نمیشه از جامون تکون
بخوریم چند دقیقه که میگذره با کنایه میپرسم:
_دوره می چطور بود.. خوش گذشت؟!!

با تعجب پرسید:

--دوره می؟!!

_دوره می که امروز کلی برایش تدارک دیدی..

سری تکون داد و گفت:

-- تف تو روحت امیر..

_ نباید می گفت؟!!

می خوام وانمود کنم برام اهمیت نداره اما لحنم برخلاف
تلاشم دلخوری رو نشون میده.. موهام رو نوازش میکنه
شبه پدرهایی که بچه تخسشون رو نگاه میکنند، نگاه
میکنه..

-- فردا شب آیناز میره.. کلی قول انجام نشده بهش
داشتم.. اندازه چند سال تفریح خواهر برادری بهش
بدهکار بودم.. میخواستم حداقل توی یکی خوب عمل
کنم.. اما میدونی نمیشه..

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت 961

نفسش رو مثل ماهی خسته بیرون داد.
--نمیشه سال هایی که رفته و سال های آینده رو توی
نصف روز جبران کرد..
_برای چیزی که نیومده غصه میخوری..
--برای روزایی که پیشم نیست..
دستم توی دستش بود جاشون رو تغییر میدم و دستش رو
فشار میدم.
_به سن قانونی برسه برش میگردونیم.. البته اگر خودش
خواست..
لبخند کجی میزنه..
--آره اگه خواست..

به هم خیره میشیم پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونه و
چشمای هردومون بسته میشه و آروم زمزمه میکنه:

-- خیلی ترسیدم..

منم مثل خودش لب میزنم:

_ از چی؟!

--از اینکه دیگه دوستم نداشته باشی.. برای منی که تنها
داشته ام تویی.. دوست داشتنت خیلی مهمه...

کیفم با کادویی که باقی شب رو بهش فکر کردم تا برای آیناز
ارزش معنوی داشته باشه رو روی مبل قرار دادم هیچکس
توی حال نبود احتمالاً مامان داشت شامش و آماده میکرد
بابا هم از اتاق مشترکشون بیرون اومد.

سلام کردم و جوابمو با مهربونی داد و با صدای بلندی به
مامان گفتم:

-مهرانه خانوم یه چایی برای من و دخترم میاری..

_من میارم..

بابا سر تکون داد و من به طرف آشپزخونه رفتم.

_سلام..

مامان نگاه کوتاهی به من انداخت و سرسنگین جوابم را داد
برای هر سه تامون چای ریختم و ظرف توت خشک و
خرما رو هم توی سینی قرار دادم چند ثانیه ای به مامان
نگاه کردم اما توجهی به من نکرد خودش و سرگرمی غذا
نشون داد ..

_چیزی شده مامان؟!

کوتاه جواب داد:

-نه..

_از دست من دلخوری؟!

مکثی کرد و بدون اینکه به طرفم نگاهی بندازه با کنایه
گفت:

- مگه کاری کردی یا شایدم داری رو کار بقیه سرپوش
میزاری..

لب هام رو روی هم فشار میدم چرا یادم رفته مامان هنوز
به اون جوابی که میخواستی نرسیده تا سینی رو بر می دارم
که خارج بشم با حرص گفتم:

- مگه نگفتی از همه چیز خبر داشتی پس چرا باهاش قهر
بودی..؟

_قهر نبودم..

-قهر نبودی که نصف شب اومده بود منت کشی..

پلک به هم میزنم و سینی رو روی کابینت ها میزارم..

_ رو راست منظور تو بگو مامان.. با من با کنایه حرف

نزن..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت 962

- چرا به دروغ ازش دفاع کردی...؟!
_ دروغ نبود خبر داشتم ناراحتیم از بیان شدنش بود.
با اخم نگاهم میکنه
_ توقع داشتی مقابل فرزاد سکوت کنم! آیهان پسر بدی
نیست مامان خودتم خوب میدونی. اون شبیه فرزاد
نیست..
- چرا با فرزاد مقایسه اش می کنی؟! چرا با آدمهای بهتر
مقایسه نمیکنی..
_ مقایسه نکردم چون قابل قیاس نیستند.. فقط خواستم
بدونی نباید علیه اش باشی.. لطفاً... نه الان که من..

حرفم رو نصفه میزارم..

-من نگرانتم..

_خودمم نگرانم ماما.. ولی الان نیاز به کمک و راهنمایت

دارم نیاز دارم حمایت کنی..

مامان نفس عمیقی میکشه و میگه:

- من آیهان رو دوست دارم اما نگرانم.. حالا که کسی

دورش نیست انقدر به داشتن تو اصرار داره..

_من همسر رسمی و قانونیشم.. دوست دخترش نیستم..

من خانواده اشم.. وقتی همه رو داشت تو هر شرایطی ازم

حمایت کرد..

نفس عمیق کشید ظاهر قانع شده بود که پرسید:

-نگرانی تو از چیه؟!

با صدای آروم زمزمه می کنم:

_ فرزاد..میتروم دست از سرمون برنداره.. میتروم نفرت

آیهان ازش زندگیمونو خراب کنه..

-من بهش اجازه نمیدم..

_اون مثل یه گرگ زخمی مونه هر وقت بتونه سرپا شه دوباره برمیگرده..

مامان دستم رو میگیره و با لحن مطمئنی میگه:

- اون موقع هستی تنها بود ولی الان قسم میخورم اگه ببینم دوباره بخواد اذیت کنه بلایی سرش میارم که تا عمر داره با شنیدن اسمم تن و بدنش بلرزه...توهم دست از این ضعف و نگرانی بردار باید مقابل همه قوی به نظر بیای...قوی باش چون هیچ مردی جرات نمی کوه به زنی قوی لطمه بزن...

تا لب باز میکنم صدای بابا مانع میشه..

-من منتظر چایی ام شما مادر و دختر اینجا درد و دل می کنید.

مامان با لبخند جواب داد :: - دختر تو حسابی لوس کردی محمد.. یه کار میکنه چند بار باید نازش رو بکشیم..

بابا خندید و جلو اومد..

-این چای که یخ کرده
خود بابا فنجان های چای رو خالی کرده دوباره ریخت.
-آخرم خودم براتون چای ریختم..
:سینی رو روی میز توی آشپزخونه گذاشت و پشت میز
نشسته رو به من گفت:
-حالا بگو ببینم چی دختر بابا رو ناراحت کرده..
به صورت مهربون بابا محمد نگاه کردم..
_آیناز امشب میره؟!
-چرا الان داری میگی.. زنگ بزnm شام دعوتشون کنم..
سریالا میندازم..
_ساعت ۸ و نیم بلیط دارن.. مامان رو به بابا کرد و گفت:
- ما هم بریم فرودگاه..
بابا سر تکون داد و من بی مقدمه گفتم:
_یه تصمیمی گرفتم..

هر دو نگاهم کردن...

خیلی فکر کرده بودم به همه جوانبش و حتی از تصمیم مطمئن شدم..

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت963

_ هنوز از تصمیم چیزی به آیهان نگفتم.. میخواستم اول با شما مشورت کنم.. میدونم عجله‌های به نظر میاد اما خیلی بهش فکر کردم.. تنها کسی که برای آیهان موندن من و آیناز هستیم.. حالا آیناز داره میره.. آیهان از قبل هم

تنهاتر میشه.. تازه این فقط یه بخش ماجراست..
جداییشون برای هر دو سخته..

نفس عمیقی میکشم تا کمکم برم سر اصل ماجرا...
بابا با جدیت نگاهم میکنه و مامان با نگرانی..

-خب..

اینو بابا پرسید.

_آیهان به من نیاز داره.. نیاز داره کنارش باشم..
-مگه نیستی..؟!_

اینو مامان پرسید و من با نگاه به صورتش جواب دادم.

_آره اما می خوام زندگیمون رو شروع کنیم..

حرف زدن با مامان و نگاه کردم بهش راحتترت خیره شدن به
چشمای بابا و گفتن این حرفا بود..

_آیهان الان نه شرایط مالی خوبی داره نه به خاطر مادرش
میتونم ازش بخوام عروسی بگیره..

-دیوونه شدی هستی مگه تو هولی که سر خود همچین
تصمیمی گرفتی..

_مامان آیهان هیچ وقت همچین چیزی از من نمیخواد..
-چون عاقل تر از تو.. از عقدتون مگه تا الان چند ماه
گذشته..

-مهرانه خانم.. چند لحظه اجازه بده..
بابا بهداز قطع حرف مامان روبه من گفت:
- بیا بشین بابا..

صندلی رو بیرون میکشم روش میشینم..
-چرا اول به آیهان نگفتی..

_چون میخواستم اول نظر شما را بدونم..

-شما دو نفر با قراره با هم زندگی کنید.. پس تصمیم گیرنده
هم شمااید.. وقتی دختر عقد کرده یعنی اون مرد را با همه
شرایط برای زندگیش پذیرفته بقیه چیزا تشریفات.. اما من

الان می خوام یه سوال پدر دختری پرسم.. اینو تو میخوای
یا آیهان؟!

سوالی نگاش می کنم..

-این زندگی بدون عروسی رو؟ اگه مشکل سر مشکل مالی
آیهان خودم برای دخترم عروسی میگیرم..
سر تگون میدم..

_نه اصلا بابا.. اون اصلا خبر نداره.. من می خوام کنارش
باشم..

-پس از نظر ما هیچ مشکلی نیست..

-محمد بدون عروسی.. عقدشم که خیلی جمع و جور بود..
-دنبال این چیزا نباشه خانم الان همه از خداشون داماد
خوب گیرشون بیاد شما دنبال مراسمی..

برای دلگرمی مامان میگم: _مامان اگه بعد شرایطشو داشتیم
عروسی میگیریم..

اما با شنیدن حرفش می فهمم دلگرمی دادن فایده نداره
-این مسخره بازیا چیه هستی.. چند ماه صبر کنید مثل مثل آدم
عروسی بگیر..

مامان رو با تموم نگرانی هاش درک میکردم میدونستم
مخالفتش برای اینه که هستی عجول بعدا از این موضوع
پشیمون نشه. از جا بلند شدم و به هر دوشون گفتم:
_ مرسی که موافقت کردین..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_LRI_PDI

#آسیه_احمدی

#پارت964

@Vip Roman

مامان چشم غره رفت و بابا خندید به طرف اتاقم رفتم تا خودم رو برای خداحافظی از آیناز آماده کنم اما صدای بابا محمد رو شنیدم که رو به مامان گفت:
_ دخترتم مثل خودت آتیشش تنده..

لبخندی زدم تا پامو توی اتاق گذاشتم مامان هم داخل شد و گفت:

- تا دیشب باهات قهر بودی چی شدی یه دفعه نظرت عوض شد..

آهی میکشم..

_ چند ماه تحمل نداری که الان انقدر خودتو ضایع می کنی..

با چشمای درشت نگاهش می کنم..

_ مامان..!!

-زهرمار.. شب خوابیدی صبح تصمیم گرفتی.. نکنه خبریه؟!

_چه خبری مثلاً؟!

-کاری کردی..؟!

می خوام جدی باشم اما نمیتونم سریع نگاه میدزدم تا
مامان متوجه نشه..

-نتونستی خودتو کنترل کنی نه؟!

_بس کن تورو خدا مامان...

-خوبه فقط دوتا بودین و دیگه دختری ندارم که وایسته
جلومو اینطوری حرف بزنه و نگاه کنه... هر بار که اینطوری
رفتار میکنید من تن و بدنم میلرزه چون میدونم یه دسته گلی
آب دادین...

لب میگزم اما در نهایت میگم:

_مثل خودت آتیشمون تنده...

مامان هم کنترلش رو از دست میده دمپایش رو به طرفم
پرت میکنه جا خالی میدم و خودمو توی حموم میندازم

حالا مامان از چیزی خبر نداشت و اینطوری میکرد... خوبه
با شوهرم بودم جوابم دمپایی بود...

دوش گرفتم و لباس پوشیدم مامان و بابا هم داشتن آماده
میشدن من زودتر از اونا از خونه بیرون میزدم تا دنبال
آیهان و آیناز و الهام خانم برم توی راه به آیهان تکست
دادم توی راهم و دارم میام جوابمو چند دقیقه بعد داد و
گفته بود هر وقت رسیدم یه تک بندازم تا بیان پایین جلوی
ساختمان که پارک کردم شماره ی آیهان رو گرفتم...
--جانم

به جانم محکمش لبخند زدم

_سلام پایینم

--الان میایم

از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم ده دقیقه بعد الهام
خانم جلو و آیهان و آیناز پشت سرش بیرون اومدند از
دیدن آیناز که دست آیهانو محکم گرفته بود بغض کردم از

آیناز نگاه کوتاهی به خاله اش انداخت و کوتاه سر تکون داد. تعطیلات کریسمس پنج ماه دیگه بود بدون شک به چشم آیناز کم به نظر نمی رسید. سویچ رو به طرف آیهان گرفتم سربالا انداخت و اشاره کرد عقب میشینه برای الهام خانم در جلورو باز کرد آیناز هم عقب نشست چمدون ها رو توی صندوق گذاشت کنارش ایستادم و آروم طوری که به گوش آیناز نرسه گفتم: چرا انقدر سریع...

آیهان نگاه کدرش رو به من دوخت و لب زد: بعداً

همزمان هردو نفسهامون رو کلافه بیرون میدم و روی صندلی ها میشینیم. تا رسیدن به فرودگاه ماشین توی سکوت سنگینی فرو رفته بود. گاهی از آینهی جلونگاهی به عقب و آینازی که توی آغوش آیهان مچاله شده بود می انداختم و دلم براشون فشرده می شد...

برای ناراحتیشون ناراحت بودم اما مطمئن بودم نمی تونستم درد و رنجی رو که دارند می کشن درک کنم، من هیچ وقت از خانواده ام جدا نیافتاده بودم پس درک حالشون برای من سخت بود.

سکوت توی کابین ماشین رو صدای زنگ گوشی من شکست.

مامان مهرانه بود میخواست پرسد کجاییم. زودتر از
مارسیده بودند. به فردوگاه که رسیدیم صورت آیناز
ناراحتیش رو عیان تر کرد و پرده اشک از چشمانش کنار
نمی رفت نگاهش رو به هرطرف می چرخوند تا چشم تو
چشم هیچ کدوم نشه اخمای آیهانم حسابی توی هم رفته
بود. الهام خانم هم هربار نگاهی به اون ها می انداخت اهی
از روی ناراحتی می کشید. روزی که وسط آپارتمان آیهان
حرف هاشو برای رفتن آیهان شنیدم عصبانی ناراحت و حتی
نفرت رو نسبت بهش احساس کردم اما بعدا که منطقی تر
فکرکردم

بعدا که حرف هاشو شنیدم و حالا که با چشم صورت های
وارفته و درهمشون رو می دیدم می فهمیدم چقدر این جدایی
می تواند سخت و دردناک باشد و چقدر حق با این خاله
است .

گاهی تا به چشم نبینیم وبا همه وجود لمس نکنیم هرگز به عمق ناراحت کنندهی ماجرا پی نمی بریم.

مامان وبابا با دیدنمون دست تکون دادن به همون طرف رفتیم مامان مهرانه دست آیناز رو گرفت وبالاخره از آیهان جداش کرد واون رو به آغوش کشید.
آیهان برای چک کردن پرواز رفت .

-نمی دونی با چه سرعتی حاضر شدم تا برسم وقتی هستی گفت داری میری قلبم از جا کنده شد وگفتم نکنه به خداحافظی با دخترم نرسم

سر آیناز بالا اومد وبا بغض به مامان نگاه کرد،

-قربون چشمات برم غصه نخوری که ماهم اینجا طاقت نمیاریم،هرشب تصویری بهت زنگ میزنم صبحا اگه تونستی تو زنگ بزن...

پاکتی به دست آیناز داد وگفت:برات شومیز دوختم،چندتا پارچه هم گرفتم که واسه تو هستی بدوزم آماده بشه حتما برات می فرستم .البته ببینم میتونی اونجا بپوشی

یانه... باورم همیشه بلاخره یکی از دخترام داره منوبه آرزوم
میرسونه هستی که از اولم درسخون نبود، کلا این دوتا
شوهری بودن

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت966

چشم درشت میکنم وبا اعتراض اسم مامان رو صدا میزنم
که با چشم غره جوابم رو میده
قبل از اینکه دلخور بشم نگاهم به لبخندگوشه ی لب آیناز
می افته... شاید زیاد به چشم نمی اومد اما حداقل آن
ناامیدی فلج کننده هم تمام صورتش رو احاطه نکرده بود.

تازه داشتم به کارمaman پی میبردم، سعی داشت امید رو دردل دختر نوجوانی که احساس ترد شدگی داشت رو زنده میکرد...

اینکه خانواده ای دارد که چشم به راهش هستن که باید امید برگشت داشته باشد.

جایی خونده بودم آدمی که امید نداشته باشد شبیه مردهایست که انتظار تمام شدن نفس های اجباری را می کشد.

مامان ادامه می ده: میخواستم برات یه ساک ببندم وچند نوع غذا آماده بذارم محمد نداشت وگفت این بچه گشنه نمی مونه هر روز زنگ میزنم مطمئن میشم غذای آماده نخوری...

الهام خانم به شوخی اعتراض کرد: نمی برم اسیرش کنم

مامان لبخندی زد وگفت: دخترم دستت امانته الهام خانم، هنوز نرفته دلم پیش این بچه است.

الهام خانم: مثل تخم چشمام مراقبشم خیال همگی
راحت...میخوام بیرمش کل دنیا رو بگرده

دستش رو دور شونه خواهر زادهاش می اندازم.

--بشنید سر پا موندین

آیناز گفت: بریم توی کافه بشنیم، ویه چیزی بخوریم

--گرسنه‌های؟ چی میخوری برات بگیرم؟

-نه خیلی

الهام خانم رو به آیناز گفت: میتونی تا تایم شام صبر کنی

-نه غذای هواپیما رو نمی خوام...میخوام دورهم باشیم

با حرفش لحظهای هم سکوت کردند و صدای هیاهوی

اطرافمون باعث نشد نگاهمون رو از آیناز بگیرم.

-بریم شام بخوریم یا چیز دیگه مدنظرته؟

اینو بابا از آیناز پرسیداون با مکث وبه آرومی جواب

داد: فرقی نمی کنه

هنوز یک ساعتی تا پروازشون به مقصد ترکیه زمان بود. قرار بود بعد از اقامت چند روزه ای در استانبول برای برلین بلیط بگیرند.

چند دقیقه بعد همگی دور میزی نشسته بودیم ماما والهام خانم کنار آیناز نشسته بودند بابا و آیهان برای سفارش رفتند ماما دست آیناز رو گرفت و گفت: بیرون از این شهر و این کشور دنیای زیباتری هم هست که تو قرارش رو برداشتی و بزرگ بشی... دلتنگی و دوری از تو آدم بزرگ و عاقلی میسازه... دلتنگی هاتو بغض نکن و هر بار دلت گرفت یادت باشه اینجا ما هم به اندازهی تو دلتنگیم و لمون پر میکشه برای صدات...

داری دسته خالی میری اما دسته پر برگرد... پیشرف قشنگه اما نیاز به تلاش داره اولین تلاش تو هم پرواز برای رسیدن به این پیشرفته... شروع هر مسیری ترس داره دلتنگی داره اما تو از پسش برمیایی

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت967

اشک آیناز روی گونه اش سر میخوره ومامان سرش رو می بوسه:حتی اگه برنیومدی هم اشکالی نداره...تو قرار دنیای جدیدی رو تجربه کنی واگر فکر کردی دوسش نداری اینجا خانوادت منتظرتن وبا آغوش باز ازت استقبال می کنند.

آیهان که برگشت آیناز سریع اشک هاش رو پاک کرد،نیم ساعتی رو هرکدوم تلاش کردیم تا حال وهوای ابری آیناز رو آفتابی کنیم اما وسط چله زمستان حالش خبری از خورشید نبود،بدترین قسمت ماجرا لحظهی خداحافظی بود ودستانی که دور گردن آیهان حلقه شد وبی مهابا اشک وهق هق های فرو خورده اش را رها کرد...

هیچکس ملامتش نمیکرد مگه چقدر می تونست مقابل این
از حجم سنگین بغض و اشک مقاومت کند، سد مقاومت
آیهان رو هم شکست و سر اوهم میون موهای رها شده
آیناز و شالی که افتاده بود فرو رفت و بالاخره شانه هایش
لرزید. بابا محمد رو برگردانده بود اما من ،مامان والهام
خانم تلاشی برای پنهان کردن اشک هامون نکردیم...
شک ندارم این غم انگیزترین خداحافظی آن روز فرودگاه
بود...

نه عاشقی از معشوق جدا می شد نه مادری از فرزندش...

قرار بود دخترک نوجوانی عزیزترین عضو خانواده اش رو به
جبر عضو دیگر خانواده ترک کند و این تلخ ترین استدلال
زندگیاش بود...

بابا دست به شانهی آیهان زد و با صبوری اسمش رو صدا
زد، آیهان با مکث آیناز چسبیده به خودش رو جدا کرد
و صورت یک دست سرخ شده و چشمای متورمش رو پاک

کرد و صدای که برعکس ظاهرش محکم بود گفت: قسم می
خورم برت می گردونم...نمیذارم زیاد اونجا بمونی
-قول...بده

صدای لرزون آیناز قلبم رو مچاله کرد

--قول میدم...

-قول مردونه ؟

--قول مردونه...

-زود... بیا پیشم

سر آیهان با اطمینان بالا و پایین میشه بوسه به پیشونی
آیناز زدوگفت: یکی دوماه دیگه میام بهت سر میزنم به شرط
اینکه قول بدی دیگه گریه نکنی

آیناز اشک جدید رو پاک میکنه تا ثابت کنه شرطش
روپذیرفته ودومین بوسه برادرش رودریافت میکنه الهام
خان بازوی آیناز رو گرفت تا فاصلهای بینشون ایجاد کنه

مامان آیناز رو بغل کردوکنار گوشش زمزمه کرد:قوی باش
دخترکم

لبهای آیناز می لرزه اما اولین قدم رو برای اثبات خودش
برداشته ومانع اشکاش میشه.مقابل من که می ایسته محکم
بغلش می کنم،حرفی به دهنم نمی رسه اون لحظه جزغمی
که روی شونه هام احساس می کنم چیزی در چننه ندارم.
آیناز ازم جدا میشه وبه چشمام نگاه میکنه وبی مقدمه
میکه:حق نداری بدون من عروسی بگیری...

لحن تخسش منو به خنده میندازه ومثل خودش میگم:یعنی
تو هر شرایطی باید ثابت کنی خواهر شوهری

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت968

شونهای بالا میندازه: قول بده
برای اینکه حال و هوای تو تغییر کنه می پرسم: می خواهی
خواهرشوهر بازی دربیاری
لبخندی با بغض میزنه:اره... تا عروسیتون سرچ می کنم
محدودهی اختیاراتم چیه...
حرفش لبخندی هرچند کوچیک رو لب همه میاره و من
قولی رو که خواسته میدم.
دست توی کیفم می برم و هدیه اش رو به طرفش می گیرم با
کنجکاوی از دستم میگیره و کاغذ پیچیدهی دورش رو کنار
میزنه و قاب عکس خیره میشه...
یک عکس خانوادگی که تمام اعضای خانواده اش رو توی
قاب جاداده

عکسی که روز عقد ازما گرفته شد و فرخ کنار همسر
و دخترش ایستاد و مادرش لبخند به لب دارد و آیهان دست
دورشانهی من و آیناز انداخته...

قطرهی اشک آیناز روی صورت پدرش چکید و من مطمئنم
خدا تقاص دل کوچک و شکسته ی آیناز رو از اون خواهد
گرفت.

دوباره بغلم می کنه و صورتم رو می بوسه
-ممنون

_بقیه عکسارو هم برات می فرستم

آیناز رفت کمی بعد از اون مامان بابا به آرومی خداحافظی
کردند من کنار آیهان ایستادم و به اون که تا زمان پرواز آیناز
به تابلو اعلانات قسمت Departure خیره شده بود، نگاه
می کردم.

هوایما که پرواز کرد احساس کردم شونه های آیهان
افتاد. انگشتم رو به انگشتاش گره زدم آروم پلک بست

،سرمو به شونه اش تکیه دادم چندثانیه زمان برد تا انگشتاش رویین انگشتم محکم کنه .

__بریم؟

اینو آروم بدون اینکه تکونی به خودم بدم به زبون آوردم
آیهانم به همون آرومی که من گفتم جواب داد:بریم
سرمو از روی شونه اش برداشتم وبه صورتش نگاه کردم
نگاهش هنوز به تابلوی اعلانات بود ومن دلم بدجوری
برای حالش تپید...

بزرگ ترین دلیل من برای نهایی شدن تصمیم وشروع زندگی
مشترکمون همین احساس تعهد آیهان به اطرافیانش
بود،اینکه جایگاه تو براش بااهمیت ودر هرشرایطی پای
تعهداتش هست وبا تمام وجودش برای روابطش مایه
میداره بدون اینکه ازبقیه غافل بشه

تا خونه توی سکوت گذشت وقتی هم به خونه رسیدیم
برای اینکه به آیهان فضا بدم خودمو با درست کردن شام
سرگرم کردم تا اون زمان داشته باشه خودشو جمع وجورکنه

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت969

آیهان از مقابل تی وی بلند شد و به طرف اتاق خواب رفت
نگاهم رو از رفتنش می گیرم و به سبب زمینی های خالی
توی ماهیتابه که در حال جلازولز بودن میدم... میتونستم
با جملات آبی و تکراری بهش دلداری بدم اما دلم نمی

خواست رفتن آیناز رو براش کم جلوه بدم چون اینطوری
نبود. صدای زنگ گوشیم منو از فکر بیرون میاره زیر
ماهیتابه رو کم می کنم و تماس مامان مهرانه رو وصل می
کنم

_جانم مامان

مامان آروم سلام می کنه حال آیهان رو می پرسه
صدای شرشر آب خبراز دوش گرفتنش میداد
_خوبه...

-برای شام می اومدین اینجا...

_یه چیزی درست کردم اما فکر نکنم به همینم کسی دست
بزنه

مامان آهی کشید وگفت:خدا خودش به حال این دوتا بچه
رحم کنه

حرفی نمی زنم اما با تموم وجود توی دلم آمین میگم
-میتونی حرف بزنی؟

— چیزی شده؟

— وقت نشد راجب تصمیمت بیشتر حرف بزنیم...
واکنشم به حرف مامان سکوت بود و اون با مکث ادامه داد: بهم حق بده درست بعد از اینکه از نگرانیت بگی، از تصمیمت برای شروع زندگی مشترک هم حرف بزنی... من هنوز نتونستم کارآیهان رو درک کنم.

— من خبر داشتم اینو بهت دروغ نگفتم...

— اما همهی حقیقت رو هم نگفتی... من دخترام رو می شناسم، حال اون لحظه‌ی تو شبیه کسی نبود که با آگاهی کامل چنین چیزی رو پذیرفته باشه.

هنوز صدای شرشر آب می اومد و من پلک به هم میزنم
— مامان خیلی چیزها هست که تو ازش خبرنداری و اگر بشنوی باور نمی کنی...
— بهم بگو...

_گفتنش هیچ فایده ای نداره چون الان تاثیری روی
حالمون نداره

این دقیقا جملهی آیهان در جواب من بود و من به درک
کاملی ازش رسیده بودم. خیلی وقتا ما از چیزهای زیادی با
خبریم اما به رومون نمیاریم که میدونیم چون دونستن
وندونستش دیگه بعد از یه زمانی مشخصی فرقی به
حالمون نمی کنه.

حقیقت ماجرا این بود که نه من نه آیهان هرگز فکر نمی
کردیم توی جایگاه الانمون قرار بگیریم، نمی تونم ادعا کنم
بهم ظلم شده چون از یه جایی به بعد با سکوت من این
حقیقت پنهان شده رو پذیرفتم و اگر قرار بود کسی در جایگاه
اتهام قرار بگیره من متهم ردیف اول بودم. پلک میزنم
و محکم میگم: من از تصمیم مطمئنم... لطفا بهش احترام
بذار...

-چرا انقدر سریع؟ این همه عجله رو درک نمی کنم

_چون آیهان الان به به من نیاز داره

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت970

این چیزی بود که به زبون آوردم ویکی دیگه از دلیل های بود که منو به طرف تصمیم سوق میداد،توی سرم دلیل اصلیم رو مرور کردم.

من توی شرایطی بودم که به نظرم باید اساسی ترین و محکم ترین تصمیم رو می گرفتم وقاطع پاش می موندم.

باید از فرصت طلاییم استفاده می کردم وبه خیلی ها خصوصاً خودم ثابت می کردم از زندگیم چی میخوام.

شاید بعدها برای تعجیل توی این تصمیم خودمو ملامت می کردم اما الان درست ترین بود.

حس قوی به من می گفت فرزاد هنوز به من امید داره و برای من نقشه داره، باید این امید تموم بشه و من میخوام بینه درست وقتی توی بدترین شرایط قرار داره من در حال ساختن زندگیم هستم.

ماهیتابه پراز سبب زمینی های سوخته رو توی سطل خالی می کنم، چند دقیقه های هست صدای شرشر آب قطع شده، درست بعد از قطع کردن مامان...

پا توی اتاق خواب میذارم آیهان بابالاتنه برهنه روی تخت نشسته و باحس حضور من سرش رو بالا میگیره

با سکوتی پر حرف به هم نگاه می کنیم...
اولین قدم رو به داخل اتاق می گذارم آیهان از جا بلند میشه و خودشو به من می رسونه، سرش رو خم می کنه موهای نم دارش روی پیشونی می ریزه و روی پیشونیش سایه میندازه

وچشم‌های بیشتر از همیشه خودنمایی می‌کنه. با صدای
گرفته‌های گفت: خودم باعث شدم برق نگاهت کم بهش
خودمم برش می‌گردونم...

پلک میزنم اون بی رحمانه ادامه میده: من عاشقتم
جونور... هیچ رقمه از دستت نمی‌دم
صورت‌م به احاطه‌ی دست‌اش درمیادولبهایی که عاشقانه اسیر
میشه.

با احساس خفگی بیدارمیشم بازوی آیهان دقیقا روی گومه
ونفس کشیدن رو برام سخت کرده سعی می‌کنم فشار روی
گردنم رو کم کنم اما فایده نداره بیشتر فشار میاره نیم
چرخه به سرم میدم اولین جایی که به دندونام میرسه رو با
تموم توانم گاز میگیرم.

از دردش از جا پرید و فریادی با وحشت کردجوری که از
روی تخت پرت شد دستش به لبهی تخت خورد و با باسن
روی زمین فرود اومد با چشمای درشت و ترسیده نگاهش
میکردم.

فریادش به نالهای پر درد تبدیل شد و چند ثانیه زمان برد تا موقعیت رو تجزیه تحلیل کنه و تموم این مدت من خشک شده نگاهش میکردم.

دستی که به لبهی تخت خورد روماساژ داد اما درد و سوزش کتفش بیشتر بود که صورتش توهم رفت و به محل آسیب نگاه انداخت و با رسیدن به رد دندونای من سرش رو به طرف من چرخید و من با دیدن نگاه ترسناکش آب دهنم رو به سختی قورت دادم و همینکه آیهان به طرفم حمله کرد خودمو روی تخت عقب کشیدم و ملافهی تخت به پام پیچید و چیزی تا کله پاشدنم نمونه بود و اگر آیهان منو توی هوا نمی گرفت با سرزمین میخوردم بدون شک یه بلایی سرم می اومد

--گرفتمت

تا اینو گفت پایی که روی تشک بود سرخورد همزمان با من از این طرف تخت افتاد

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت971

تنها شانس‌ی که آوردم این بود که آهن دستش رو زیر سرم گذاشته بود و سرم به زمین نخورد اما بدنم زیر تنهی آهن در حال له شدن بود، بادرد ناله کردم آهن خندید و بدون اینکه بلند بشه توی همون حالت گفت: آیا به کارما اعتقاد داری؟

حرصی از خنده و حرفش شروع به مشت زدن کردم و جواب دادم: توچی به بلند شدن اعتقاد داری!؟

نوچی کرد: باز خودشو لوس کرد، تو مرحله های سخت تراز
اینم پشت سر گذاشتی اینکه چیزی نیست.

بیشعورداشت به چی اشاره میکرد، با حرص مشت محکمی
به سینهاش کوبیدم وجیغ خفهای کشیدم
صدای زنگ آیفون باعث شد لحظهای ساکت بشیم، وقتی
مطمئن شدیم واقعا یه نفر داره زنگ میزنه آیهان بلند شد
ویرون رفت، منم به کمک زمین ولبھی تخت از جا بلند
شدم وبا وردو شتاب زدهی آیهان تکونی خوردم
--هستی مامانته!

چشم درشت کردم: چی؟
آیهان به طرف کمد لباسش رفت وتیشرتی ازش بیرون
کشید

_مامانم کلهی سحر اینجا چیکار میکنه؟

--جاها مون عوض شده من باید اینو از تو بپرسم...!پاشو یه چیزی بپوش..

با نگاه به خودم هینی کشیدم ولباسام رو از اطراف جمع کردم

درو نزن تا...

--زدم الان میادبالا

لب روی هم فشردم لباسای توی دستم رو به طرفش پرت کردم شلوارم دقیقا به صورتش خورد ویه پاچهاش روی شونهی آیهان افتاد،حالا هیچ موقع به هدف نمی خورد یه امروز لباسا هم حرف گوش کن شدن...

شلوارو عقب کشید وگفت :الان که وقت این کارا نیست
عجلهای هم مزه نمی ده

خودش به حرفش غش غش خندید.صورتتم از حرص توی هم رفت این همونی نبود که دیشب از ناراحتی نمی تونست حرف بزنه!

کوفت نمی تونستی دو دقیقه معطل کنی...

با خنده سر تکون داد: به جون تو هول شدم
جون خودتی که تا توک زیونم اومد با به صدا دراومدن زنگ
واحد توی نطفه خاموش شد ومن هینی کشیدم آیهان
خواست بیرون بره که صداش زدم
_کجا؟

--برم درو باز کنم

_الانم هولی؟ دودقیقه صبر کن
دوباره تندتند شروع کردم به جمع کردن لباسام...
زنگ واحد دوباره به صدا در اومد و آیهان گفت: هستی من
میرم درو باز می کنم تو برو حموم، میگم رفتی دوش بگیری
_نه ضایع است

مامان مهرانه نزده میرقصید حالا فکر کن منو اول صبحی
تو حموم میدید که دیگه هیچی
--ضایع تر از نگه داشتنش پشت در...

_ لنگ ظهر نیست که..._

بادیدن ساعت ابروهای منم بالا پرید یازده وچهل پنج دقیقه دقیقا لنگ ظهر بود جملهام رو جوری دیگهای کامل کردم

_... که هست!

یه لبخند دندون نما هم چسپوندم تنگش...
مامان نگاه کوتاهی به آیهان انداخت و آیهان سرش رو پایین انداخت و با لحنی که برام قابل درک نبود گفت: بفرمایید بشنید من برم چای بذارم

نموند تا من یا مامان چیزی بگیم ویه جورایی فرار کرد متعجب از کارش نگاهش میکردم که مامان جلو اومد و با اشاره به تی شرتم گفت: چه عجلهای بود آیهان که داشت نبود تو ماست مالی میکرد
سرمو پایین اوردم و به تی شرتم نگاه انداختم و متوجه چیز غیر عادی نشدم

_ماست مالی چرا؟ دیشب دیر خوابیدیم، آیهان داشت از نبود آیناز می گفت زمان از دستمون در رفت، دیر شد

آیهان از آشپزخونه صدا زد: هستی میایی چای خشک رو بدی

از همون جلوی مامان داد زدم: من خبر ندارم که...
مامان با چشمای ریز نگاهم میکرد و گفت: عجب

_دم دمای صبح خوابمون برد
--هستی یه لحظه بیا...

اینو با حرص گفت و عصبی جواب دادم: یه چای نمی تونی پیدا کنی

-برو نخود سیاه رو نشونش بده تا منم زنگ بزنم به بابات
بگم پول جهیزیه هستی رو بیشتر کن
_چرا لازم نیست، من چیز زیادی نمی خوام

نه دیگه لازمه یه دفعه جهیزیه وسیمونی رو باهم بدیم
خیال خودمونو راحت کنیم
ابروهام بالا پرید اما قبل از اینکه حرفش رو درک کنم آیهان
دوباره صدام زد: هستی؟

رسیده نرسیده به آشپزخونه گفتم: چته تو!
--تو روح هستی...لباستو برعکس پوشیدی

با ترس به تی شرت سفیدم خیره شدم تازه متوجه شدم
طرح جلوی تیشرتتم پریده
محکم به پیشونیم زدم: آبروم رفت چرا زودتر نگفتی
--مهلت دادی...واستادی جلوی مادرت ومیگی صداشو
نازک کرد:

دیشب دیر خوابیدیم ،آیهان داشت از نبود آیناز می گفت
زمان ازدستمون در رفت ،دیر شد.

_ای وای...آبروم رفت

--با جزئیات همه رو هم تعریف میکنه

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت973

آیهان خندید وگفت:میدونستم بالاخره این زبونت یه جا
مارو به فنا میده...به کار که بیوفته خاموشی نداره باید از
برق کشیدت...

باخنده ادامه داد:بدشناسی دکمه خاموشیت هم در دسترس
نیست

زدم به بازوش :مرگ نمی تونستی یه کاری کنی
--گوش ندادی دیگه،واسه خاموش کردن تو باید ذخیره
برق به اتمام برسه

بعدم دوباره غش غش خندید و من با حرص فقط نگاهش
کردم

چای رو تو لیوان ریخت وگفت: تا من اینارو می برم با
آرامش وبدون عجله اون لامصب رو درست کنه... با
حوصله... یه چکاپ کلی دیگه هم بکن باز سوتی ندی
لگدی زدم که به پاش بخوره اما خودشو عقب کشید ورفت
پام توی هوا تکونی خورد مامان پشت به ما روی مبل
نشسته بود پشت کانتر خزیدم یقهی پشت به گردنم فشار
می اورداما اون لحظه انقدر ذهنم درگیراومدن مامان بود که
اصلا متوجه نشده بودم

تی شرت رو درست کردم و با یه نفس عمیق پیش مامان
برگشتم. سعی کردم به روی خودم نیارم اما نمی
شدمخصوصا وقتی حین رفتن آیهان به قول خودش
مشغول چکابم بود تا دوباره سوتی ندم. جلوی مامان که

نشستم اونم یه نگاه با اخم به سر تاپام انداخت جوری که
من تو خودم جمع شدم

-گفتم یه نفر بیاد پنجره هارو برای پرده اندازه بگیره...یه
رنگم خونه رو بزنی کابینت هارو هم عوض کنیم تا برای
یخچال و ماشین ظرفشویی فضا باشه.

_لازم نیست ماما اینجا وسایل هست ،هرچی کم بود
خودمون بعدا ...

میون حرفم پرید وگفت:این دیگه تو اختیارات و تصمیمات
تو نیست

لحنش انقدر تند و عصبی بود که ابروهای آیهان هیچ ابرو
های خودمم بالا پرید.

مامان بلند شد وگفت:باید ببینم چی بگیرم

--مادر جان من متوجه نمی شم برای چی؟

مامان برگشت و تا خواست چیزی بگه زنگ آیفون دوباره
به صدا دراومد آیهان از جا بلند شد وگفت:کسی قرار بود
بیاد

-اره پسرم دروباز می کنی

آیهان سوالی نگاهی به من انداخت وبه طرف در رفت
-بین صحبت های شبانه تون راجب آیناز وقت نکردی از
تصمیمت بگی!

مامان مهرانه به خاطر ناراحتیش بابت تصمیم شمشیرش
رو بدجوری از رو بسته بود انگار خودشون نبودم که منو
دودستی تقدیم آیهان کردند

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت974

@Vip Roman

با گلگی نگاهش می کنم که سرش رو می چرخونه وهال خونه
رو بادقت بیشتری نگاه میکنه.

-پاشو برو به سروضعت برس الان چندتا نرغول میان بالا...

ابروهام از لحن تند مامان بالا میره به طرف اتاق میرم
ودوش سریعی می گیرم حوله رو دور خودم می پیچم ویرون
میام آیهان وسط اتاق ایستاده

--موضوع چیه؟ مامانت منظورش چیه؟

موهای خیس رو از صورتم کنار میزنم ونگاه آیهان از
چشمام معطوف دستم میشه...

یکم برای گفتن تصمیم مرددم چون هنوزیادم نرفته دفعه
قبل چقدر سفت وسخت باهام مخالفت کرد،منطقیش
این بود اول با آیهان در میون میذاشتم و در صورت
موافقتش موضوع رو با مامان وبابا مطرح میکردم.
پوفی می کشم نگفتم چون اصلا انتظار نداشتم مامان
انقدر سریع وارد عمل بشه...

_من...راستش...

آیهان قدمی جلومیادوشونهی مرطوبم رو نوازش میکنه.

--تو چی؟

خودمو مظلوم می کنم:قول میدی نه باهام مخالفت کنی نه
دعوام کنی؟

به حالت صورتتم لبخندی زد

--نگو به فاکمون دادی؟

بهش چشم غره میرم که خندهاش بزرگ تر شد وگفت:بدتر
از آبروریزس صبح که نمی تونه باشه بگو خلاصمون کن.

به شونه اش زدم:اصلا نم تقصیر خنگ بازی های تونیست

--تجربهی اولم بود تا حالا کسی توی اون حالت مچم رو
نگرفته بود.

ذهنم رفت به روزی که من از نامردی فرزاد به آیهان پناه
بردم واون ازخشمش به من اولین تجربهام رو وسط خونه
ی پدر آیهان تجربه کردم

از یادآوری المیرا خانم مادر آیهان لبخندی غمگینی روی لبم
نشست، نگاه آیهانم نشون میداد هر دو مون به همون روز
فکر می کنیم

--تجربهی دوم

_بسوزه پدر تجربه هات...

نیشخندی زد

--بگو اون چیزی که باعث شده مادرت صبح خفتمون کنه.

لبمو بازبون تر کردم

_مامان میخواد جهیزیه منو بیاره

--الان؟

سری به نشونهی مثبت تکون میدم

--چرا انقدر عجله داره؟

_چون بهشون گفتم ما میخوایم باهم زندگی کنیم...چه

معنی داره تو اینجامن اونجا...بشنیم سرخونه وزندگیمون

مثل بچه ادم ...

--هستی من....

_میدونم بهشون گفتم مافعلا شرایط عروسی نداریم
وسرمایمون روبرای کار گذاشتیم...حالا بعداعروسی گرفتیم
گرفتیم نگرفتیم هم مهم نیست

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت975

با یه حالت خاصی نگاهم میکرد جوری که نمی تونستم
متوجه بشم به چی داره فکر می کنه ،نمی شد مخالف یا
موافق بودنش رو حدس زد.

دستمو بالا می برم یه طرف صورتش میدارم

_میدونم باید زودتر بهت می گفتم اما فرصت نشد من
 دنبال فرصت مناسب بودم
 آیهان پلک زدومن برق اشک رو تو چشماش دیدم آب
 دهنش رو قورت داد
 --تو پاداش کدوم کار منی دختر؟ من چه کارخوبی کردم که
 خدا تورو لایقم دونسته...

منم بغض میکنم، آیهان سر چرخوندولبهاش رو به کف
 دستم چسپوند وعمیق بوسید.
 --هربار که از ته دلم ناامیدی رو حس می کنم تو مثل یه
 معجزه به دل وزندگیم میتابی ...
 سرمو بین دستاش میگیره وبوسهای به پیشونیم میزنه
 --یه جوری که انگارمن هیچ گذشتهی تلخی رو تجربه
 نکردم، یه جوری که هیچی جزتو نه یادم میاد نه میتونم
 بهش فکرکنم

از حرفاش قلبم محکم می تپه وبغضم از حرفای
 خالصانهش تبدیل به اشک میشه اما آیهان اجازه نمیده

روی گونهام سر بخوره با بوسهای به چشمم مهارش
میکنه.

--قسم میخورم عروسی که لایقش برات بگیرم...اینو
مردونه بهت قول میدم، کاری میکنم مثل الان من از ته
دلت احساس خوشبختی کنی
_من الان خوشبختم فقط...
--فقط چی؟

_قول بده مثل همیشه هوای منو داشته باشی، قول بده
همیشه مثل الان دوسم داشته باشی

--مگه میشه تورو دوست نداشت، احساس می کنم به دنیا
اومدم تا فقط عاشق تو باشم و تورو دوست داشته
باشم. انگار هیچ کاری جز این ندارم.

دست خودم نیست که میزنم زیر گریه...خنده داره اما
احساس می کنم این لذت بخش ترین اشکاییه که تجربه

کردم بوسه های آیهان اشکام رو مهار میکنه ومن اعتراف
می کنم زیبا ترین نوع پاک شدن اشک رو تجربه کردم.

ضربهای به در اتاق خورد ومامان صدامون
زد:هستی، آیهان؟

آیهان بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره جواب دادن
--جانم مامان

شک نداشتم مامان هم مثل من با حرف آیهان لبخند به
لبش اومد واینو از فاصلهای که بین جملهی خودش و آیهان
افتاد میشد تشخیص داد

-جونت بی بلا مادر، بیان ببینید این مدل کابینت رو دوست
دارید.

الان میایمش رو تند وسریع گفت وبعد چند بار به لبم
بوسه زد.

--لباساتو بپوش بیا

سر تکون دادم اما حتی یه میلیمتر هم فاصله نگرفت

--چقدر دل کندن ازت سخت شده... کاش هیچکس اون
بیرون منتظرمون نبود

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت976

لبخندی زدم ومن قدمی عقب رفتم

_تا اثرات پاچه خواریت روی مادر زنت ازین نرفته برو

لبخندی زد بیرون رفت.اینکه انتظار موافقت آیهان رو

نداشتم یه چیز بود اینکه عکس العملش این شد یه چیز

دیگه...

منم درست مثل آیهان حس می کردم اون دلیل صبوری
وصداقتیه که داشتم...

اون روز آیهان با حال خوبی و صبر و حوصله پا به پای مامان
تو همه چیز نظر دار من بی خیال روی مبل نشستم به ایده
هاشون گوش میدادم

همون روز آیهان خیلی محترمانه به مامان گفت: خودش
هزینه تعویض کابینت ها و رنگ خونه رو به عهده میگیره
مامان هم که فهمیده بود پیشنهاد من حسابی دامادش رو
سرذوق آورده با لبخند قبول کرد از همون روز آیهان تبدیل
شد به یه موجود دیگه...صبح تا زمان تایم اداری دنبال
کارای ثبت شرکت بود و بعد به کابینت کار و رنگ کارهایی که
خونه کار میکردند سر میزد و بعد از اونجا هم تا آخرای شب
ازش بی خبر بودم اوایل در مقابل ناپدید شدنش ساکت
بودم اما وقتی این رفتار به صورت مداوم ادامه پیدا کرد
ناراحتیم رو بروز دادم تازه اونجا متوجه شدم تمام عکسای
های شرکت دوستش بهراد رو به عهده گرفته و برای اون کار
میکنه.

برای اینکه کمی از حجم کارهای آیهان رو کم کنم همراه با امیر ساعت های بیشتری رو برای اتمام رسیدن کارهای شرکت اونجا می موندیم. تلاش آیهان برای زندگیمون باعث شد مامان هم یک دل بشه و دیگه به من بابت تصمیم خرده نگیره...

حال مونا هم دقیقا مثل حال من بود پراز امید و شوق به زندگی پیش رو... بعداز مخالفت های عمیق همه بالاخره قرار خواستگاری بعداز سه هفته مشخص شد.

بحث داغ این روزا خواستگاری مونا بود به صلاح دید بابا فعلا کسی جز خانوادهی خودم از تصمیم باخبر نبود، بابا محمد می خواست بعداز مراسم خواستگاری مونا بیی و آقاجون رو دعوت کنه و موضوع رو باهاشون در میون بذاره با اینکه به شدت از دست آقاجون دلخور بودم اما مخالفتی نکردم به هر حال که من تصمیم رو گرفته بودم و قرار نبود عوضش کنم پس نوع مطرح کردنش برای بقیه خیلی اهمیت نداشت.

از خانواده ی فراز هم پدر و پدر بزرگش همراه خانواده ی
آیهان حضور داشتن و من با وجود افکار توی سرم به شوخی
به مونا گفتم: توی خواستگاری اندازهی عروسی مهمون
دعوت کردین

مونای متحول شده هم جواب داد: قشنگی ازدواج سنتی به
همین مراسمها

از جوابش صورتم توهم رفت با یه جنسی بهش
گفتم: ترشیدگی چه تغییراتی که ایجاد نمی کنه

وعواقب بعدش رو هم به جون خریدم تا ده دقیقه بعد به
جیغ زدن و فحش هاش خندیدم.

توافقات آرمان وزن عمو فروغ سرجاش بود و آقا آرمان
زرنگ توی همون جلسه قرار عقد و عروسی رو میذاره و به
قول خودش هم باهم آشنا شدن هم روی هم شناخت
کامل داشتند، بدبینی رو کنار میذارم و با آرمان با وجود اینکه
شرایطمون متفاوت بود احساس همدردی کردم، به هر

حال اونم مثل من تجربه ترک شدگی رو حالا
هرچند متفاوت تجربه کرده بود.

بی خبری از فرزاد و فرشته رومونا با گفتن: از دادگاه فرزاد خبر
داری رو از بین برد

با صدای آرومی نه‌ای زمزمه کردم و مونا گفت: تعداد شایکی
هاش چهار نفر شده، مثل اینکه اولش دو نفر بودن و حالا
دو نفر دیگه هم اضافه شدن اتفاقی مکالمه آقا سعید
و مادر آرمان رو شنیدم و دلم براش سوخت. مخصوصا وقتی
هاله خانم رو دیدم انگار اصلا اون آدم قبل نیست خیلی
داغون شده، از آرمان خواستم دست از سرشون برداره
چون مطمئنم اونه که داره میگرده دنبال کسی که با فرزاد
مشکلی دارند اما از دستم عصبانی شدوگفت: باید آبرویی
که ازش بردن رو تجربه کنن.

من با سکوت گوش میدادم و هیچ نظر و ایده‌ای
نداشتم، این روزا به ندرت یادم می‌آید که یه روزی کسی

جز آیهان توی گذشته‌ی من حضور داشته و یاد و خاطرهاش زیادی دور و بعید شده بود.

بعد از یک ماه تعمیرات خونه به اتمام رسید و قرار بود من و مامان به همراه چندتا کارگر برای تمیز کردن خونه بریم و تا از روز بعدش برای خرید لوازم خونه اقدام کنیم. از همون اول با مامان به توافق رسیدیم که توی یکسری از خریدها حضور داشته باشم و قرار شد من چیزی که مد نظرم بود رو نشونش بدم و مامان همونو بخره.

با اینکه خونه نیاز به تمیزکاری حسابی داشت اما تغییرات به وجود اومده انقدر زیاد بود که لبخند به لب من و مامان بیاره... همه چیز شیک و قشنگ شده بود و آیهان یکی از دیوارهای خونه رو با چوب دکور کرده بود و من به علاقه‌اش به وسایل چوبی پی بردم. مامان که بزرگ‌ترین مخالف من بود از خودم برای اتمام خونه بیشتر ذوق داشت و عجله میکرد.

هنوز هم کسی خبری از تصمیم من نداشت خودم تنها کسی که دوست داشتم از تصمیمم برایش بگم مونا بود که بعد از خواستگاریش تبدیل به ستاره‌ی سهیل شده بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت978

هر وسیله‌ای که سر جاش قرار می‌گرفت خونه بیشتر جون می‌گرفت و من با حس نزدیک شدن به زندگی که توی سرم بود غرق خوشی میشدم.

دیگه مثل قبل نسبت به خرید وسایل خونه بی تفاوت نبودم و توی هر چیزی نظر میدادم و سخت‌گیری می‌کردم

جوری که وقتی مامان دکوری که متناسب با خونه نبود خرید و من برای داشتنش مخالفت کردم و مامان هم کنایه گفت: تا دیروز اصلا نه جهیزیه می خواستی نه وقتش رو داشتی الان به متناسب نبودنش هم گیر میدی... خوب نمی خواستی اینه حال و روزمون میخواستی چیکار میکردی!

چون نمی خواستم از تصمیمم برگردم، با سکوت به غرزدناش گوش می کردم.

فرشارو که آوردن من برای فرار از دست مامان تا جلوی در رفتم و کارگرهایی که برای بالا بردن فرش ها اومده بودن رو راهنمایی می کردم که ماشین مونا چندمتر پایین تراز ساختمان متوقف شد. همتا هم همراه مونا از ماشین پیاده شد از دیدنشون خوشحال شدم و با لبخند بزرگی به نیروهای تازه نفس چشم دوختم. مونا تو دو قدیم بدون توجه به دومردی که داشتن قالی دوازده متری رو برمیداشتن گفت: عنتر بدون اینکه به من بگی داری گوه زیادی میخوری

یکی از اون دومرد که جوون ترهم بودخنده اش گرفت
و برای اینکه مثلا من متوجه نشن سرش رو پایین انداخت
عصبی از حرفش جواب دادم: دیدم تو هم پیالهای
و بدجوری مشغولی نخواستم مزاحمت بشم.

همتا خندید وگفت: بساط قهوه‌های کردن همو بیرید بالا
آبرومون رو بیرید.

_ گند وکثافت رو همینجا بذار خونهی من حرمت داره
همتا خنده‌اش گرفت اما مونا با صدا عوق زد

چشم غرهای بهش رفتم و انیا رو از بغل همتا گرفتم

_ خاله قریونت بره واسه چی رفتید دنبال این میمون خانم
مونا: میمون تویی نکبت، من رفتم دنبالشون...

جوابش رو ندادم که پرسید: همتا نمی گفت خبردار نمی
شدم؟ هوی سرتو مثل گاو ننداز پایین

_ هروقت از بغل اون شوهر سه نقطه‌ها بیرون می اومدی
، می گفتم

-اسکل زنگ میزدی تو بغلشم می تونستم جواب بدم

_گفتم شاید وسط کار مزاحمتون بشم

خیالم راحت نبود که تو آسانسوریم...

همتا خندید و مونا چپ چپ نگاهم کرد پشت چشمی بر اش
نازک کردم و بابوسیدن آوینا سرگرم شدم.

مامان توی آشپزخونه داشت وسایل رو جابجا میکرد با
سلام مونا و همتا بیرون اومد

-خوش اومدید

مونا جعبهی شیرینی رو به طرف مامان گرفت

-زن عمو برای شماست به این خائن ندید

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت979

مامان باتشکر ازش گرفت وگفت:خیلی خوش اومدید...این بچه رو چرا آوردی گرد و خاک اذیتش میکنه

_دل خالهاش براش تنگ شده بود خوب شد اومد

مامان که هنوز درحال پرت کردن ترکش هاش بود جواب داد:مگه تو دل خالهاش جایی واسه بقیه هست

مونا مثل اسب شیبه کشید وزدزیر خنده پوکرنگاهشون کردم

با یالای کارگرامامان جلورفت همتا اشاره کرد قضیه چیه

_مثل اینکه با بابا دعوا کرده زورش به من میرسه

مامان شنید و برگشت چشم غرهای تپلی به من رفت
جوری که پا به فرار گذاشتم.

آوینا رو توی کیرش گذاشتیم و هر کدوم سراغ یه چیزی
رفتیم

مونا بی مقدمه گفت: جدی جدی عروسی نمی گیری؟

کارتون غذا ساز رو باز کردم: شاید بعدا گرفتیم

مامان با حرص گفت: بعدا چه فایدهای داره!

مونا زیر لب گفت: الانم فایدهای نداره

خودش ریز ریز خندید و من با اهی از دستشون به کارم ادامه

دادم

-نمی شد مثل ادم عروسی بگیرید....

چشم غرهای بهش رفتم: میشه از ما بکشی بیرون...

مامان: منکه زیونم مو در آورد

پوفی می کشم خستگی به اندازهی کافی فشار می آورد حالا

توضیح دادن بهشون هم اضافه شد بود

-چه فرقی می کنه مامان، تهش زندگی مشترکه دیگه...مهم
اینه دل آدم باچی خوشه...خوب بود مثل خیلی ها
بلا تکلیف بودن وزندگیشون روی هوا بود
مامان اهی کشید و چیزی نگفت

نگاه تشکر امیزی به همتا انداختم. آوینا گریه می کرد وهمتا
مامان رو فرستاد پیشش تا هم یه استراحتی بکنه هم هوای
دخترش رو داشته باشه. مامان که رفت مونا
پرسید: حاملهای؟

با حرص گفتم: چه ربطی داره

خندید: حالا چرا پاچه میگیری؟

همتا: هیس مونا... مامانم می شنوه میدونی که چقدر روی
این موضوع حساسه...

مونا نیشخندی زد وگفت: خدایش مامانت فکر می کنه اینا
این همه شب رو تا صبح دعای کمیل خوندن وصلوات
فرستادن

مامان پشت کانتر ایستاده بود وباشنیدن حرف مونا
گفت:نه مشغول حرف زدن درمورد آیناز هستن تا خود
صبح، انقدر که لباساشون پشت رو میشه
همتا لب گزید ومونا زدزیرخنده...

ناراحت نگاه ازشون گرفتم ویرون اومدم مونا پشت سرم
اومد با پررویی پرسید:خاک تو سرت که خودتو لوندی
_تا چشم باز کردم مامان پشت در بود
-تو گاف دادی یا اون؟

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت980

@Vip Roman

نگاش کردم خودش سریع گفت: کارخودته
همتا داخل اومدومن لب گزیدم: برگشتم بهش میگم دیشب
تا صبح راجب رفتن آیناز حرف میزدیم دیر خوابیدیم
به هم نگاه کردیم وسه نفری زدیم زیر خنده...
تا حول وهوش هفت همگی مشغول بودیم وبعدهش
هرکدوم یه گوشه ولو شدیم مونا با لگد به پام
زدوگفت: پاشو یه لیوان اب بده دستمون...
با دست برو بابایی گفتم: همتا وانیارو دست مامان داد
وچای ساز رو روشن کرد

پیش دستی برداشت واب کشید وچند دقیقه بعد با سینی
چای وشیرینی مقابلمون نشست.

مونا تا خواست چای برداره از جا پریدم

_مراقب باش نریزه

-خاک تو سر ندید پدیدت کنن قلبم وایستاد

مامان چشم غره رفت و من رو به همتا گفتم: با همون جعبه شیرینی می آوردی

-اره دیگه چای رو هم تو همون چایساز می آوردی همه از سرش یه قلوپ میخوردیم...عقدهای...

فنجونی برداشت و مقابل خودش گذاشت

_مراقب نباشی میام خونت تلافی می کنم

-مراقبم نکبت...

با خیال راحت دوبار دراز کشیدم مونا گفت: هاله خانم حالش بهتر شد

همتا سر تکون داد و مامان پرسید: چیزی شده؟

-به خاطر استرس فشارش رفته بالا...

-تکلیف فرزند مشخص نشد؟

نه هنوز پدرجون خیلی سعی کرد رضایت بگیره اما انگار خیلی از فرزند کینه دارند که با پول هم راضی نیستن رضایت بدن...

من ومونا نگاهی به هم انداختیم.

همتا ادامه داد: به قول فراز بلاخره که باید گند کارش در می اومد، حتی از نظرش این درد ورنج پدر و مادرش هم به خاطر سکوتشون در مقابل رفتارها و کارهای فرزاده...

مونا: همه شون دارند تقاص پس میدن، تقاص دلهایی که شکستن و ابروهایی که ریختن، خدا میدونه چندتا زندگی رو خراب کرده

حق با مونا بود آیلار و زندگیش نمونه بارزی از یه زندگی تباه شده بود و دخترش هم یه به جامانده از آوار این زندگی... بلاخره که یک روز اه این آدم ها دامن باعث و بانیش رو می گرفت.

مامان با آهی گفت: تمومش کنید بچه ها...
مونا اما بی خیال حرف مامان مهرانه گفت: به نظرم عمو رضا دیگه رضایت بده به جدایشون... هاله خانم از رفتارهای فرشته شکایت نمی کنه؟

-فعلا که رفتارهای فرشته کم اهمیت ترین درگیری این روزاشونه ،اگر وقت واسه فکر کردن به فرشته داشته باشه خودش خواسته وانتخاب خودشه...به قول پدر جون این لقمهای که خود هاله جون برای فرزاد گرفته....

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت981

-جدای اینم عمو رضا خیلی پیگیر فرزاده مونا-عمو رضا هم تنش به تن پدر زنش خورده ،ادمم انقدر لجباز ویک دنده...

مامان دستش رو به زانوش گرفت وبلند شد

-به جای غیبت پشت پدربزرگتون بلندشید بریم
همتا هم بعداز مامان بلند شدو روبه منو مونا که لم داده
بودیم کرد:شما دوتا نمی خوایدپاشید؟
مونا نوچی کرد:من یه ساعتی می مونم به دخترمون قبل
عروسی مشاوره بدم

مامان که داشت لباساش رو می پوشید جواب داد:اون
خودش صدتای مثل منو تورو مشاوره میده
مونا شیبه زنان خندید ومن دهنمو براش کج کردم
_مرگ...بینش نفس بگیر خفه نشی جواب اون شوهر
جانیت رو ما نمی تونیم بدیم.

مامان ومونا همزمان بهم چشم غره رفتن .
همتا:بلندشید مسخره بازی هاتونم جمع کنید
همون موقع زنگ واحد به صدا دراومد وبعد در با کلید باز
شد

آیهان داخل اومد با مامان که نزدیک ترین فردبش بود
 حال واحوال کردوبعد رو به بقیه هم سلام داد خستگی از
 سروروش می بارید وموهای همیشه مرتبش رو پیشونیش
 ریخته بود

مامان کیفش رو برداشت رو به آیهان گفت: کفاشت رو
 درنیاربریم پسر

--کجا

-میریم خونهی ما

--همینجا بمونید مامان... شماهم ازصبح خسته شدید شام
 از بیرون میگیریم

-وسط این شلوغی کجا بمونیم... این خونه حداقل یه هفته
 دیگه کار داره... اونجا هم خونه خودتونه میریم یه چیزی
 دورهم درست می کنیم میخوریم

--نه تو زحمت می افتید

دوراز چشم مامان به من اشاره ای کردکه متوجه نشدم
 وسر تکون دادم چی میگی یه نیمچه سرشو بالا انداخت

وبعد به مامان اشاره کرد که بازم نفهمید اروم لب زد اما
چون دراز کشیده بودم نمی تونستم لب خونی کنم

با حرف مامان نگاه هردومون معطوف مامان شد
-وقتی منو مامان صدا میزنی این تعارف تیکه پاره کردن
دیگه چیه... ادم باید حرف و عملش یکی باشه
آیهان با لبخند معذبی سرتکون داد
رو به ما کرد وگفت: بریم بچه ها...
موناحین آماده شدن رو به آیهان کرد: این اشاره کنش
سوخته، یه باردیگه همون حرکت رو برو من براش ترجمه
کنم

#تمام_آنچه_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت982

همتا خندید و آیهان با حرص چشم غره‌های بهش
رفت. مامان نگاه کوتاهی به آیهان انداخت رو به من
گفت: ما میریم توهم پاشو یه لیوان چایی بده دست این
بچه ، خستگیش که در او مد بیاید
آیهان دستی به موهاش کشید و از مامان تشکر کرد اما قبلش
با اخمش منو هم بی نصیب نداشت
منکه تا قبل از این از جام تکون نخورده بودم هنوز توی
همون حالت بودم.

به هر حال قبل از اشاره های آیهان و بریم بریم مامان هم من
قصد بلند شدن نداشتم. از صبح مامان مثل کوزت ازم کار
کشید حالا برم خونه هم شام درست کنم! عمراً...
مونا به پام کوبید: خاک تو سرت اینطوری میخوای
شوهرداری کنی؟

_به توجه... مگه من بهت میگم چیکار بکن چیکار نکن

همتا دست مونا رو گرفت و کشید
-بریم تا همین یه ذره آبروتون رو پیش آیهان نبردید

مامان با تاسف برامون سرتکون دادوبا خداحافظی وتاکید
اینکه منتظرمونه رفت ،آیهان برای بدرقه شون تا پشت در
رفت وقتی برگشت دست به کمر بالای سرم ایستادبا
دیدنش با کولی بازی گفتم:آخ آیهان انقدر ازم کار
کشیدن...نمی دونی که هستی تو کشتن
خندید وبا تاسف سری تکون داد به طرف آشپزخونه رفت
صداش کردم:کجا رفتی بیا دستو پامو ماساژ بده

وقتی دیدم با خنده داره فاصله میگیره جیغ کشیدم آیهان
سرجاش ایستاد وبا تعجب برگشت ونگاهم کرد
_آخ پام،کمرم...آخ ...

پیشم برگشت و گفت:یه لحظه حس کردم باردار بودی
وبچه دنیا اومد

لگدی پروندم که برعکس دفعهی پیش به هدف خوردواخ
اونم دراومداز جام بلندشدم وگفتم: حداقل من توانایش رو
دارم حال تورو به چی تشبیه کنیم
قدمی ازش فاصله گرفتم که دستمو گرفت وکشید

--نالهی منو که به چیزای بهتری میشه تشبیه کرد
با گیجی اخمی کردم: چی؟

--من نام می برم تو انتخاب کن
از برق خبیث چشماش به مفهوم حرفش پی بردم
_خیلی بیشعوری آیهان

--چرا بیشعور خیلی ها از خداشونه ...

نداشتم جمله‌اش رو کامل کنه با حرص گفتم

_خیلی ها بیخود میکنن که از خداشون باشه تو باهاشون
شوخی کنی

خندیدوگفت: من ...

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت983

نداشتم بازم حرفش رو کامل کنه وگفتم: تو هم بیخود
میکنی که میایی با افتخار اینارو برام تعریف می کنی
بینیم رو بین انگشتاش گرفت وبدون توجه به کولی بازی
هام گفت: نمی دونم از دست این داستان سازی هات
بخندم یا گریه کنم جونور...میخواستم بگم خیلی ها از
خداشونه آقاشون از این شوخی ها باهاشون بکنه
بوسهای به بینیم زد

از اینکه ضایع شده بودم اصلا خوشم نیومد بینیم رو چین
دادم

_از قصد اینطوری میگی منو عصبی کنی، از حرص خوردنم
خوشت میاد

--خوشم که میاد اما ذهن تو علاقه عجیبی به انحرافات
داره

مشت کم جونی به شونه‌هاش کوبیدم

--خوبه خسته بودی از همه جات ناله میکردی

همون سر جام نشستم: خوب شد یادم انداختی

با تعجب به من که یک دفعه سر جام نشستم نگاه کرد

روی فرش دراز کشیدم: خیلی خسته‌ام

با لبخندی کنارم نشست و دست گذاشت روی پاهام

و شروع به ماساژ دادن کرد سرمو بالا گرفتم

_یکم پایین تر...اره محکم تر محکم تر...ای ای

خندیدوسری با تاسف تکون دادبا چهار انگشت زدم به

بازوش وگفتم: دل بده به کار محکم تر...اخ دمت گرم

--جای تو بودم اصلا ادامه نمی دادم اونم با شرایطی که من دارم

با بی خیالی پرسیدم :مگه چه شرایطی داری...بالا تر...
دستاش که بالاتر از رونام قرار داشت همونجا متوقف
شد سر خم کرد و گفت: مطمئنی میخوای بدونی
چند ثانیه کافی بود تا حرفش رو تجزیه تحلیل کنم و تا سعی
کردم پا به فرار بذارم که کمرم رو گرفت و منو توی آغوشش
اسیر کرد

--همیشه که نمی تونی فرار کنی

_به قران من خستهام...نه...

دراز کشید و منو هم با خودش همراه کرد و سرم روی بازوش
گذاشت

_در جریان باش من راضی نیستم و این رفتار خود
خواهانها باعث دلسردی میشه

--به چی راضی نیستی؟ اینکه کنارم دراز بکشی تا با
حضورت خستگیم در بره

سرمو عقب کشیدم که تو چشماش نگاه کنم

چشماش داشت می خندید ومن میتونستم روی تمام
زندگیم قسم بخورم منظورش جزاون چیزی که فکر میکردم
نبود...من این نگاه رواز حفظ بودم اگر غیراز این بوداین
همه خباثت توی چشماش نبود. دستمو بلند کردم اما به
سرعت مهارشون کرد ومنم قبل از اینکه پاهام رو هم کنترل
کنه با زانو به اولین جایی که درمسیر پام بود کوبیدم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت984

آیهان نالهای کرد: تو روحت جونور وحشی... خودتو بدبخت
کردی خنگ...

دستام رو ول کرده بود و منم با مشت به سینهاش کوبیدم
_ دفعهای آخرت باشه منو مسخره میکنی... اینجوری یادت
می مونه تو زندگی مون حواستو جمع کنی

-- مگه دیگه چیزی هم واسه زندگی گذاشتی
خندهام گرفت و لب گزیدم آیهان توی کولی بازی از منم
ماهر تر بود اصلی جوری نزدم که انقدر داد و قال کنه

_ تجربه نشون داده تو برای زندگی به جز زیونت به چیز
دیگهای احتیاج نداری

-- بسوزه پدر تجربه

_ بیشعور بی تربیت

تا دست بلند کردم دوباره بزمنش منو کشید و روی سینهاش
افتاد

-- هستی با کوله باری از تجربه های گرانبها...

_آیهان

باخنده ادامه دادم:اخ که عاشق این هستی و تجربه هاشم

لب گزیدم تا لبخندم رو نبینه اما دیرشده بود اون
بیشعورهم با پروپی ادامه داد:میشه باز ازاین تجربه ها برام
بگی

پیشونیم رو به سینهاش کوبیدم ودیگه مانع خندیدنم
نشدم آیهانم هم صدا بامن خندید ریتم خنده هامون
جدا از اتفاقات بیرون مشکلاتمون توی خونه می پیچید.

*

-اینارو بگیر اون بی صاحب هارو هم باز کن
اخمام بیشتر توهم رفت .

مونا با پروپی ادامه داد:خودتو تیکه پاره هم بکنی اینجایی
ونمیدارم بری

_مونا خانم من الان باید توی شرکت باشم

ادامو در آورد و جملهام رو تکرار کرد

-همچین میگه شرکت هرکی ندونه فکر میکنه از چه دم
ودستگاه حرف میزنی اسم آتلیه تورو تغییر دادین و باکلاس
ترش کردین اونم به لطف اون منطقه اون ساختمان
تجاری...

از حرفاش لجم گرفت

_خوبه مثل تو تا اسم شوهر اومد وسط قید همهی اهداف
وخواسته هام رو بزخم

-نه مثل خودت داشته هات رو دو دستی تقدیم شوهرت
بکن

اینکه مونا دوست و دخترعموی خوبیه توش حرفی نیست
اما ازاینکه دختر فروغ همیشه چشم پوشی کرد. توی این
چند وقت اخیر این حرف رو تقریباً از همه شنیدم همهای
که خانوادهی خودم منهای هامون شاملش نمی شد. به هر
حال هامون جانشین آقاجون بود و امکان نداشت با چیزی
که اون باهاش مخالف باشه موافقت کنه...

وامیدوار بودم آستانهی صبر و تحمل به این زودی ها پر
نشه

امیدی که زیادم بهش امیدی نبود چون افکارشون رو مثل
بیماری مسری داشتند به بقیه انتقال میدادند.

خسته ازبالا وپایین کردن طبقات پاساژ روی صندلی های
توی کفش فروشی نشستم وبی اهمیت به مونایی که اشاره
کرد جلوبرم وبرای انتخاب کفش عروسیش نظر بودم روم
رو به طرف ردیف کفش وسندلا چرخوندم صدای غرغرای
مونا به گوشم میرسید اما مهم نبود.

اصلا اون اهمیت میداد منم باید الان کنار امیر وآیهان توی
انتخاب نیروهای شرکت نظر میدادم.

-کدومش قشنگ تره

نگاهم بین دوجفت کفش سفید چرخید وبدون دقت
خاصی گفتم:هیچ کدوم

فروشنده حسابی بهش برخورد وگفت: این دوتا از بهترین
و خاص ترین کارهامون هست... این دونوع از کارهای
سفارشیمونه که مخصوص افراد خاص پسند و شیکه ونمی
تونه سلیقه هرکس باشه

عملا منو بی سلیقه خطاب کرد ولی برام مهم نبود چون
الان دوست داشتم رزومه جابجا کنم نه پاکت خای خرید
عروسی مونا رو...

-عزای منو گرفتی یا خودتو...؟

_خودمو... حالا با اون سلیقه خاص و شیک پسندت یکی از
این دوتا کوفتی رو انتخاب کن بریم...

چشم غره فروشنده باعث شد با حرص بیشتری ادامه
بدم: یه جفت کفش که زیر اون لباس عروس لامصب
معلوم نیست انقدر دنگ و فنگ داره...

-خاک تو سرت حداقل تظاهر کن برای عروسی من
خوشحالی... کم برات زحمت کشیدم

_اره خوب انقدر فحشی که من از تو شنیدم زحمت هم
داره... برای عقدم خانم توی آنتالیا کنار ساحل آفتاب می
گرفت

-کورشه اون چشمای گریه‌بایت...

شونهای بالا انداختم ومونا یکی از اون دوتا جفت کفش رو
انتخاب کرد وبه دست فروشنده داد زودتر از مونا بیرون
زدم تا مونا خارج شد گفتم: واسه امروزبسه دیگه خسته
شدم

-غلط کردی، ده روز دیگه عروسیمه وهمهی کارای من
مونده...

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت986

_زنگ بزن با آرمان برو...مگه میخوای زن من بشی که منو
دنبال خودت از این پاساژ به اون پاساژ می کشی...اصلا بگو
ببینم چرا بقیه خریداتوهم از فلان برند کوفت وزهرمار
نخریدی

-میخواستم گوه خورمو پیدا کنم...بعدم زن تو میشدم
میخواستی چه غلطی برام بکنی

_اه چندش ...حداقل خرید می بردمت

-اونو که خودمم پا دارم میرم تورو می خوام چیکار؟

_والا سوال منم هست...فقط حمالیش واسه ماست

-حرص نخور که مریض شی کلی کار داریم، کلی خرید داریم

_من دیگه عمرا باهات نمیام

-مگه دست توعه ...

_اره خریداتم ببر با اونی که همه کار برات میکنه انجام بده

خندید و با پروپی گفت: همه کار جز اینکه تیشترتم رو
برعکس تنم کنه
دهنم رو با حرص براش کج کردم اون با حرص خندی

تو دلم چند بار بهش فحش دادم عوضی منومسخرهام
میگرد

_ شما اصلاً وقت می کنید چیزی تنتون کنید..

به جای اینکه بهش بر بخوره یا ناراحت بشه وسط پاساژ
ایستاد و با صدا خندید.

_ فهمیدم قند تو دلت آب شد فقط تو رو خدا آروم تر بین
کجاییم..

سر تکون داد:

-امیدوارم ما رو توی اون حال تصور نکرده باشی..

صورتتم تو هم رفته..

_ من فقط می تونم تو رو در حال فحش دادن اونو در حال نیشخندزدن تصور کنم..

پوزخندی زد و گفت:

- امیدوارم راست بگی ..

سرمو به حالت تاسف تکون دادم اون بی اهمیت به من وارد مغازه بعدی شد من مثل جوجه اردکی که خسته است دنبالش راه افتادم یه گوشه می نشستم با کلافگی به انتخاب هاش نگاه میکردم صدای تکست گوشی نگاهم را از مونا معطوف خودش کرد

"در چه حالی جونور..."

"افتضاح یکی رو می خوام منو از دست مونا خلاص کنه"

"لوکیشن بفرست پیام دنبالت.. به اون دختره هم بگو زنگ بزنه به شوهرش و دست از سر حاج خانم ما برداره"

خندیدم و با خنده تایپ کردم "گفتم اما در مقابل فهمیدن مقاومت میکنه.."

منتظر تکست بعدی بودم اما خبری نشد به جاش گوشی
مونا زنگ خورد..
با ناخنهای چهار انگشت روی صفحه روشن گوشی میزدم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت987

مونا با چشم غرهای که دلیشو نمیدونستم به تماسش
جواب داد و بی مقدمه به مخاطبش گفت:
-درخواستت رده..

...--

-میدونی که حق نداری باهام اینجوری حرف بزنی..

...--

-یه خواهش کنی شاید نظرم عوض شه..

مکث قابل توجهی کرد و بعد شاید ۳۰ ثانیه نیشخندی زد
و گفت:

-قبول اما به جاش سر فرصت باید برای جبران کنی..

...--

مونا خندید و رو به من ابرو بالا انداخت.

-بالاخره قبل از اینکه زن تو بشه دختر عموی من بود.. بهم
بیشتر از چند ساعت قرض دادنش مدیونی..

اوکی پس بهت پشش میدم فقط قبلش در جریان باشه
خیلی حال بهم زنید..

بعد جلوی من ایستاد و تقریباً جمله آخرشو توی صورت
من گفت انگار منظورش به منم بود و گوشه رو به طرفم
گرفت و گفت:

-بگیر..

با ابروهای بالا گرفته گوشه رو گرفتم

_ بله..؟!!

--پاداش کسی که از دست مادر فولاد زره خلاصت کنه
چیه؟!!

خندیدم..

_مرسی..

--لوکیشن بفرست پیام دنبالت..

_نه خودم میام..

--منتظرتم.. بهش بگو من بهش باج نمیدم.. اونم برای
چیزی که ازم غصب شده..

_به نظرم خودت بگو من اینجا امنیت جانی ندارم..

--باشه.. مراقب خودت باش..

_تو هم..

تماس را قطع کردم مونا مثل طلبکارا بالای سرم ایستاده بود
-از خودم تعجب می کنم چطوری تو رو تحمل می کنم..

_فکر کنم از خداتم هست..

-تو بهش گفتی زنگ بزنه؟!

_مستقیماً نه..

-غیر مستقیم چطوره؟!

_مثلاً شاید گفته باشم دوست دارم یکی خلاصم کنه..

چشماش رو ریز کرد و سری با ناراحتی تکون داد..

-منو ول می کنی میری پیش اون..

لب هام روی هم فشردم تا کش نیاد و لبخندم مشخص

نباشه به آرومی سه بار پشت سرهم سرمو تکون دادم

پاکت های خریدش رو روی پافی که گوشه مغازه بود

گذاشتم و دستام رو پشت سرم گره زدم و با احتیاط

صورتش رو بوسیدم..

_خداحافظ.. مواظب خودت باش..

با قدم های بلند بیرون زدم اون عوضی که محکم زیر لب
گفت رو شنیدم..

+++++

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت988

سوار آسانسور شدم دکمه طبقه ۱۰ را فشردم هنوز پامو
توی اون طبقه نداشتم اما دلم از خوشی یه حالی بود با
اینکه استرس شروع کار و چالش های پیش رو کنج دلم بود
اما یک اطمینان خاطر عجیبی از موفقیتها مون داشتم

شاید دلیلش تلاش هایی بود که می کردیم.. شاید هم هدف
هایی که هر سه ما داشتیم.. هدفی برای ثابت کردن توانایی
هامون به خودمون...

آسانسور توی طبقه ۱۰ ایستاد و بیرون اومدم در شرکت
باز بود و من با تصور اینکه امیر و آیهان داخل هستند پا
توش گذاشتم لبخندی به دکور قشنگ زدم

سرکی به آشپزخانه زدم خبری نبود به طرف اتاق آیهان رفتم
در اتاقش باز بودتوی فاصله‌ی یک متری از اتاق تا دهن باز
کردم چیزی بگم صدایی مانع ام شد.

- از منو همه داشته هات گذشتی که به اینجا برسی.. یه
مشت رویای پوچ و پیش پا افتاده و برای دختری که در
حدت نبود.. کنار من که میتونستی چیزهایی برسی که این
شرکت بی نام و نشون کمترین باشه.. من میتونستم بهترین
زندگی رو بهت بدم..

--نمیتونستی..

-چی؟!

صدای نیشخندش روی اعصابم خط انداخت..
-تو همین الان اون دختر رو ترک کن تا من همه چیز بهت
برگردونم..

آیهان خندید، خندهای که میون حرفای سنگین و خفقان
آوری که به زبون آورده شده بود و وصله ی ناجوری بود..

--حرفمو متوجه نشدی آقای ملکی.. گفتم نمیتونی چیزی
رو که نداری رو بهم بدی چیزی رو که بیست و چندسال
توی زندگی مشترکت با مادرم به شریک زندگیت ندادی رو
نمیتونی به من بدی.. نمیتونی ادعای داشتنش رو کنی
چیزایی که من می خوام رو تو حتی لمس نکردی و هیچ درکی
ازش نداری..

-من برای تو همیشه بهترین رو خواستم..

--تو برای خودت بهترین رو خواستی.. وگرنه هیچ وقت
خانواده ات رو قربانی هدف های مزخرفت نمیکردی..

خواهرمو مادرمو ندارم چون تو نمیخواستی و حالا ازم
میخوای همسرم رو ترک کنم چون بازم تو نمیخوای.. به
نظرت من اونقدر احمقم که به حرفت گوش بدم..

-برای لجبازی با من با اون دختر موندی..نه..؟!!

-- اینطوری خودت رو قانع می کنی اینکه منم مثل تو
احساسی ندارم و هیچ وقت نمیتونم به خودم و اطرافیانم
متعهد باشم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_می

#آسیه_احمدی

#پارت989

@Vip Roman

- من به شماها متعهد بودم..

آیهان با درد خندید و گفت:

-- حتی نمیخوام باهات بحث یا مخالفتی کنم.. میدونی چرا؟! چون کسی رو که عادت کرده خودش رو با دروغ و بهونه های بنی اسرائیلی قانع کنه رو هیچ وقت نمیشه متقاعد کرد..

-بهت حق میدم برای مرگ مادرت از من دلخور باشی اما اینجام که بهت بگم من هیچ وقت نمی خواستم اون بمیره برای مرگش متاسفم.. این کارت بانکی و اینم کلیدای گاراژی که ماشینت اونجاست.. همه چیز میتونه به حالت قبل برگرده..

--میگی برای مرگش متاسفی... اما هر دو مون میدونیم که نیستی اینارو بردار و با خودت ببر من از چیزهایی که تو داری و من ندارم راضی ترم..

-پدرت رو به همین راحتی کنار میزاری..
صدایی از آیهان به گوش نمی رسه و پدرش دوباره میگه:
- منتظر روزی که پشیمون بشی هستم..

صدای نزدیک شدن قدم هاش رو میشنیدم و خواستم
عقبگرد کنم که آیهان گفت:

-- میدونستی حالا که آیناز نیست و هیچ اهرم فشاری
نداری من میتونم ازت شکایت کنم و حق و حقوقم را ازت
پس بگیرم..

فرخ ملکی رو نه میدیدم نه صداشو شنیدم.. آیهان ادامه
داد:

-- اگه این کارو نکردم برای این بود که دلم نمیخواست
ذره‌ای از پولهایی که بهای تباه شدن زندگی خواهر و مادرم
بود رو داشته باشم..

عقب میام به اولین دری که میرسم داخل میرم به دیوار
تکیه میدم هیچکس نمیتونه درک کنه آیهان چه دردی رو
تحمل میکنه.. اینکه همه عمرت فکر کنی باید یه کاری می
کردی و نکردی وحشتناکه..

در صورتی که هیچ کاری از تو بر نمی آمده و توانایی
انجامش رو نداشتی صدای قدم های محکمی به گوش
میرسه بعد سکوت سنگینی شرکت رو در بر میگیره سرمو به
دیوار تکیه میزنم به گلدان بزرگ شلفرای مقابلم خیره
میشم..

کاش فرخ ملکی میفهمید تاوان بی توجهی های اون شده
حسرت و درد هایی که توی سینه پسر شه..
در شرکت که بسته شد به طرف اتاق آیهان میرم

سرشو روی میز گذاشته به طرفش قدم برمیدارم پشت میز
کنارش میایستم سرش رو بالا میگیره.. چشمای گیراش درد
و رنج رو مخابره میکنه..

--حرفاشو شنیدی؟!!

سر تکون میدم..

_خوبی؟!!

--سعی می کنم خوب باشم.. سعی می کنم شبیه اون نباشم..
اما میترسم هستی... از اینکه یه روزی شبیه فرخ بشم
میترسم..

_تو شبیه هیچکس نیستی

--حتی فرخ..؟

_مخصوصا فرخ

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی
#آسیه_احمدی

#پارت990

@Vip Roman

_ تو شبیه خودتی آیهان یه مرد قوی، یکی که خیلی مرده و
من با خیال راحت میتونم برای یه زندگی خوب روش
حساب کنم.

کدري نگاهش کم شد دست توی موهای خوش حالتش
بردم

_ به خودت اعتماد کن آیهان... همون طوری که به من
اعتماد داری خودت رو برای کارهای پدرت ملامت نکن
باور کن که هر کاری از دستت بر میومد برای آیلار و
مادرت کردی..

صورتش رو بین دستام گرفتم و ادامه دادم:

_ آنقدر این و تکرار کن که دیگه هیچ چیزی باعث نشه تو
به این موضوع فکر کنی ..

سمت راست صورتش رو به کف دستم تکیه میده و پلک
هاش رو به نشونه موافقت میبندد و باز میکنه..

_ و اینکه مرسی برای اینکه منو از دست مونا نجات
دادی...

دستمو گرفت و منو به طرف خودش کشید مجبورم کرد
روی پاهاش بشینم دستاشو دورم حلقه کرد

-- نیازی به تشکر نبود این کار رو برای خودم کردم.. هستی
خونم بدجوری افت کرده بود.

به حرفش لبخند زدم با آسودگی خاطر بهش تکیه دادم..
_پس بهت افتخار میدم تا افت هستیت برطرف بشه
دستاش دورم محکم میشه وبا کلافگی گفت:

-- کی این خونه تکمیل میشه!؟

سرمو کج می کنم نگاهی به صورت در مونده اش میندازم و
با خباث میگویم:

_ یکی دو هفته دیگه.. بهتر تحمل کنی و با فکر اینکه از
تشریفات عروسی خلاصت کردم از من تشکر کنی

با حرص گفت:

-- هستی دو هفته.. این خونه دیگه جا نداره.. امشب با
مامان حرف میزنم دیگه چیزی نخره..
شونه ای بالا میندازم: ضایعت میکنه..
--منو یا تو رو..

چشم غره ای بهش میرم..

از بعد از اون روز مامان هر چند وقت یه بار یه ترکش
سستم پرت میکنه.. هر کس هر کاری می کرد منو مورد
عنایتش قرار میده.

_نامردیه که من فقط باید مجازات بشم.. اونم توی یه گناه
مشترک.

آیهان با خنده گفت:

-- من حاضرم مجازاتش رو به جون بخرم و این گناه
مشترک رو قبول کنم.. توفقط تکرارش کن
خنده چاشنی لحنش بوداز روی پاهاش پایین میام..

_نه دیگه راضی به رودل کردنتم نیستم

--لطفاً توی این مورد اصلاً به فکر من نباش..

با خنده بهش چشم غره میرم و تا خواستم ازش فاصله بگیرم دستمو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت991

-- وقتی آقاتون داره باهات درد و دل میکنه کجا در میری..

صاف و ایسادم..

_من سرتا پا گوشم آقامون..

از توی کشوی میزش یه پوشه بیرون کشید
-- نه دیگه حس و حالم را پروندی..

به مسخره‌بازیش سری با تاسف تکون دادم چند تا برگه
ازش بیرون آورد و به طرفم گرفت با تعجب پرسیدم:

_ این چیه؟!

--خودت بخون..

برگ ها رو ازش گرفتم و با خوندنش سرمو بلند کردم.

_ یعنی چی؟!

--یعنی سرمایه تو بیشتر بود و سهم تو هم بیشتره..

_ من از تو همچین چیزی نخواستم..

--میدونم این چیزیه که خودم میخواستم.. حالا برو عقب

تر ببینم..

با دقت نگاهی به سرتا پام انداخت و نوچی کرد..

--به تو رئیس بودن نمیاد..

با ابروهای بالا پریده گفتم:
_حتماً به تو میاد..

به سر تا پاش اشاره کرد..
--نمیاد؟!

چشم غره ای و بهش رفتم که با مظلومیت ساختگی گفت:
-- کت شلوار بپوشم..
سعی کردم نخندم..
_نوچ..

--کراوات میبندم.. ساعت رولکس هم میبندم.. عطر
کائنات هم میزنم..

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم..

_تو که میخواستی رئیس باشی این دیگه چی بود..

برگه های توی دستم که نشون میداد من بیشترین سهم رو دارم را بالا آوردم..

بهش اشاره کردم با جدیت گفتم:

-- انتظار نداشتم قبول کنی..

فکر کردم جدی میگه برای توجیح خودم گفتم:

_ به خدا من هنوز توی شوکم...

وقتی برق خبائتو تویی چشمات رو دیدم با همون برگ ها به شونه اش زدم..

+++

تماس مامان رو بعد از این که خیالشو راحت کرد داریم برمیگردیم قطع کردم گوشیم رو توی کیفم گذاشتم آیهان دور برگردون رو دور زد

#تمام_آنچه_دارم_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 992

_امیر خبر داره..

--از چی؟! اینکه سهم تو بیشتره..

_آره از اول در جریان بود...
VIP exchange group

--اگه سوال بعدیت اینه که با میزان سهم خودش مشکلی

نداشت... نه نداشن البته یکم مقاومت کرد و می گفت

'من پولی نداشتم' اما آخرش قانع شد.. امیر هم برای

آتلیه و بعدم شرکت کم زحمت نکشید..

_مرسی..
@Vip Roman

به صورتم نگاهی انداخت..

_مرسی که حواست به همه چیز هست
--نیازی به تشکر نیست اما اگه اصرار داری تشکر کنی
راهکارهای خوبی دارم بخوای بهت بدم..
پشت چشمی نازک کردم.

_مرسی عزیزم من راهکارهای شفاهی رو بیشتر از عملی
دوست دارم..

--من حرفی از شفاهی یا عملی بودنش نزدم..
شیطنتش از هستی درونم هم دل میبرد و قلبم رو به تپش
های سریع وامیداشت.

سرمون جلو بردم و با لحن محکم گفتم:
_دیگه فریبت رو نمیخورم چون قسم میخورم منظورت
همون چیزی بود که من گفتم.

لبخندی زد و ابروهاشو بالا داد.. ادامه دادم..
_بهت حق میدم از اینکه همسری به باهوشی من داری به
خودت ببالی و از خوشی تو پوست نگنجی.

قهقه زد و بین خندش گفت:

-- بیشتر از اینکه بابت هوش خوشحال باشم بابت
اعتماد به نفست خوشحالم..

ضربه آرومی که برایش بیشتر نوازش بود تا تنبیه به بازویش
زدم..

_ نامرد بدجنس..

یکم از راه با سکوت گذشت گفت:
-- امشب باهاشون حرف بزنیم؟!

_ باکی؟!

-- پدر مادرت..

_ راجع به چی؟!

راجع به اینکه دیگه بریم خونه خودمون..

نفس عمیقی کشیدم.. پیشنهاد من بودم اما تو این چند
وقت این آیهان بود که برای شروع زندگی توی خونه
خودمون بی قراری میکنه..

_باشه حرف بزنی... اما من شرط دارم...
با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد و من با لحن جدی گفتم:
_ روی اینکه دیگه نمیتونی بدون من بودن رو تحمل کنی
تاکید زیادی داشته باشی..
لبخند بدجنسی زد و من با چشم های ریز شده نگاه
تهدیدآمیزی بهش انداختم..
--میگم اما فکر نکنم مامانت به اون چیزی که توی ذهنته
فکر کنه..
_به چی مثلا میخواد فکر کنه؟!
--مطمئنم اون تیشرت پشتو رو برایش تداعی میشه.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت993

_خیلی بیشعوری..

-چه ربطی به من داره تازه من به نظرش آدم سست
عنصری میام..

صورتتم تو هم میره.. بینیم رو بین انگشتش میگیره.

--مهم اینه که من عاشق اون روزم

با حرص سرمو عقب کشیدم..

_تو بیخود کردی..

دوباره با صدا خندید..

_تو حق نداری دیگه بهش فکر کنی..

--تهدید فایده نداره به هیچ قیمتی از بهترین خاطره ام

نمیگذرم

جلوی خونه پارک کرد و گفت:

-- اخماتو باز کن جونور به مقصد رسیدیم..

با نفس عمیق پیاده شدم.. الکی الکی خودم و سوژه خنده
اینا کردم....

بعد از شام وقتی برای همه چای آوردم ترانه هم که برای
شام اونجا بود از مامان پرسید

-خرید وسایل هستی تموم نشد..؟

مامان استکان چای رو از توی سینی برداشت

- یکم خورده ریزه مونده که اونا را هم تا آخر هفته
میخریم..

آیهان سر جاش جابجا شد به مامان گفت:

--لازم نیست مامان خیلی از وسایل رو اصلا لازم نداریم تا
همین جا هم خیلی زحمت کشیدید..

-زحمتی نیست پسر من هرچی برای همتا خریدم برای
هستیم میخرم..

آیهان با لبخندی گفت:

-- دستتون درد نکنه واقعا لازم نیست جهیزیه اصلاً وظیفه شما نیست که تهیه کنید تا همینجا هم در حق من و هستی لطف کردید ما قرار زندگی مشترک شروع کنیم و باید خودمون تهیه کنیم..

هامون کمی از چایش رو خورد رو به آیهان گفت:
_ بزار مادرم با خیال راحت خریداشو برای دخترش بکنه به هر حال هستی هم دیگه پولی نداره..

بعد از حرفش سکوت بدی برقرار شد اما خودهامون خونسرد به خوردن چای ادامه داد حس کردم سطح آب یخی روی سرم خالی کرد مامان چشم غره ای بهش رفت.. بابا هم با اخم به صورت هامون نگاه کرد..

اما هیچکدوم فایده نداشت احساس کردم شونه های آیهان افتاد و رنگ پوستش تغییر کرد.

-من دلم با همین خرید کردن برای بچه ها آرومه پسرم..
حالا بعدا خودتون هرچی رو که نخواستین یا دوست
نداشتین عوض کنید..

این و مامان به آیهان گفت آیهان نگاهش را از هامون به
مامان انداخت و به سختی سر تکون داد.

-چاییت سرد شد پسرم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت994

چاییش رو برداشت تمام حرکاتش رو با حالت بین فشار و
عصبانیت انجام میداد.. خیره نگاهش میکردم تا نگاهم کنه

و بهش بفهمونم حرف های هامون برام ذره مهم نیست اما نگاهم نکرد حتی دیگه چیزی از خواسته اش نگفت..
چاپیش به نیمه رسیده بود که از جا بلند شد گفت:
-- با اجازتون من دیگه رفع زحمت کنم..
-هنوز که سرشبه پسرم..

--باید به آیناز هم زنگ بزنم بهش قول دادم...
- بمون و از همینجا باهاش تماس بگیر..
--ممنون باید یه سری مدارک از خونه بردارم فردا لازمشون دارم..

با بابا دست داد و برای ترانه هامون سر تکون دادن..
همراه مامان برای استقبالش رفتم کفشاشو پوشید و دوباره خداحافظی کرد و مامان هم با ناراحتی سر تکون داد و خدا به همراهی زمزمه کرد..

پشت سرش پا به حیاط گذاشتم و دستش رو گرفتم..

_آیهان صبر کن..

ایستاد و من از دیدن تکون خوردن سیبک گلوش به خودم
و هامون لعنت فرستادم.

_به حرفاش توجه نکن..

--باشه مهم نیست..

صداش گرفته بود..

_متاسفم..

نفس عمیقی کشید..

--نباش..

دستش رو بیرون کشید به طرف در حیات رفت و در رو باز
کرد صداش زدم.

_آیهان..

ایستاد و نفس عمیقی کشید و چند قدم رفته رو برگشت
سوئیچ ماشین را از جیبش درآورد و به طرفم گرفت وقتی

عکس العملی نشون ندادم دستم رو گرفت سوئیچ رو توی
دستام قرار داد

_به خاطر حرفهای هامون از من ناراحتی..

-- ناراحتم اما نه از دست تو

_به حرفاش اهمیت نده..

سری تکون داد که هیچ معنی خاصی نداشت نه موافقتی به
اهمیت ندادن به حرفهای هامون نه مخالفتی..

انگار فقط حرکتی بود برای خلاصی از دست من.. در حیاط
که بسته شد آهی کشیدم من باید جواب هامون رو میدادم
و از خودم عصبانی بودم که چرا این کار را نکردم داخل که
برگشتم جو خونه کمی سنگین بود هامون و ترانه بلند شدند
تا برن... همین که داخل رفتم هامون با تمسخر گفت:

-چیه به تریش قبای آقا برخورد..

با عصبانیت نگاهش کردم و با حرص گفتم:

_توی زندگی من دخالت نکن..

-منظورت از حماقت ته...-

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت995

_هرچی که اسمش رو میزاری..

-همه سرمایه ات رو دو دستی تقدیمش کردی..

با حرص گفتم: پول خودم بود مجبور نیستم به تو حساب

پس بدم..

-سرمایه ای که از جیب پدر من رفته و تو برایش هیچ تلاشی

نکردی.. معلومه که دلت نمی سوزه!

از عصبانیت میلرزیدم عصبانیتی که فقط بخش کوچکی
ازش مربوط به خودم بود مابقیش برای کاری بود که هامون
با آیهان کرد..

_لازمه منم بهت یادآوری کنم همه سهامت از کارخانه هم
به خاطر تلاش تو به دست نیامده.

-تموم کنید این جنجال مسخره رو با هر دوتونم..

اینو مامان با رنجشی قابل مشاهده گفت

هامون با ناراحتی رو به من کرد:

-به خاطر اون پسره جولو تو روی من وایمیستی..

_اون پسر همسرمه و اجازه نداری بهش بی احترامی کنی..

بابا از جاش بلند شد و گفت:

- بسه دیگه..

نگاه عصبیم رو از هامون گرفتم و به سمت پله ها رفتم و قبل از این که پامو روی اولین پله بزارم برگشتم رو به هامون گفتم:

_ و در ضمن آره به خاطر اون تو روی تو وایمیستم چون حداقل از طرف اون بیشتر از تو که برادروهم خونمی حمایت شدم..

بی اهمیت به عکس العملش بالا رفتم روی تخت نشستم و سرمو رو بین دستام گذاشتم کمی بعد از بسته شدن در مامان بالا اومد

_ هستی این چه رفتاری بود.. چطوری تونستی به برادرت بی احترامی کنی..

عصبی و کلافه از جا بلند شدم

_ به اونم بابت رفتارش تشرزدی ازش پرسیدی چطوری میتونه انقدر بی رحم باشه.. ؟

-هامون منظوری نداشت..

#پارت 996

_ فکر می کنی فایده هم داره.. ؟
-دیگه بحثوکش نده.. تو هم فردا به هامون زنگ بزنی
عذرخواهی کن.
_ اینکارو نمیکنم..
مامان با عصبانیت نگاهم کرد و من نگاهم رو ازش گرفتم
- نمیخوام این بحث باعث کدورت بشه..
سکوت کردم و مامان با مکث از اتاق بیرون رفت. موهام
رو چنگ زدم از دست مامان هامون و حتی خودم عصبی
بودم آیهان توی شرایط سختی بود فشار مالی و کارهای
شرکت و حتی فشاری که از طرف پدرش بهش وارد می
شد به اندازه ی کافی همه چیزو براش سخت کرده بود

اون تمام تلاشش رو می کرد از پس همه چیز بر بیاد و اینو به روی خودش نیاره تا ما متوجه شرایط وضعیتش نشیم. این نهایت بی انصافی بود که هامون اون رو به سو استفاده از من متهم کنه.. چیزی که حقیقت نداشت و اینو حتی قبل از دیدن اون برگه و پوشه ها ایمان داشتم شمارش رو چندین بار گرفتم جواب نداد ناراحت از نتیجه نگرفتن تلاشم برای حرف زدن باهاش گوشی را به کناری پرت کردم

کمتر از همیشه خوابیدم و صبح زود تر از همیشه و با کلافگی بیدار شدم مامان و بابا خواب بودن نیازی نبود این زودتر رفتن رو براشون توضیح بدم از خونه بیرون زدم..

منو آیهان به حد کافی مشکل داشتیم اجازه نمیدادم حرفهای هامون برامون تبدیل به یه مشکل جدید بشه.. اینکه بخوام هامون که طرز تفکرش دنیایی با من فرق داره درکم کنه خواسته زیادیه و از آنجایی که جزء خانواده اس و عضو جدا نشدنی از من باید اونو با همین افکارش بپذیرم..

ماشین رو بیرون پارک کردم و بالا رفتم پشت در واحد مون
نفس عمیقی کشیدم حرفایی که میخواستم باهاش از دل
آیهان در بیارم رو توی سرم تکرار کردم و بعد کلید انداختم
و در و باز کردم داخل رفتم کیفم را روی مبل گذاشتم
خواستم به طرف اتاق برم اما با دیدن آیهان سر جام
متوقف شدم یه بالش زیر سرش و یه پتو دورش پیچیده بود
و همون طوری روی فرش خوابیده بود به صورت غرق
خوابش نگاه میکردم و از قلبی که بی قرار میزد هم غافل
نبودم..

آب دهنم رو قورت میدم با لبخند نیم بندی قدمی جلو
میرم و همزمان مانتو و شالم رو در میارم..
تا حالا نمیدونستم حکمت این قهر و آشتی ها چیه اما الان
که دارم کنارش دراز میکشم سرم روی بازوش قرار میدم و
عطرش منو احاطه میکنه میفهمم هر بار دوری ازش رسیدن
و نزدیک و نزدیکتر شدن بهش رو هیجان انگیز تر میکنه.
بهم یادآوری میکنه چقدر این مرد رو دوست دارم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت997

دستم روی صورتش میشینه سرش رو بیشتر به طرفم مایل
میشه و دستش دورم پیچیده میشه..

پلکاش از هم فاصله میگیره و با صدای که به خاطر خواب
گرفته اس زمزمه میکنه

--چه خواب قشنگی..

لبام کش میاد سرم رو میچرخونم بازوی که زیر سرمه رو به
دندان می گیرم آخی گفتم و با صدایی که ترکیب خنده و درد
بود گفتم:

-- لعنت به واقعیت ها..
میخوام کارم رو تکرار کنم که سرم رو گرفت

_ دو دقیقه روی حرفت بمون..

خندید و گفت:

-- ببخشید اما واقعیت همیشه دردناکه..

خمیازه کشید و گفت:

-- خواب موندم...؟!!

سر تکون میدم..

_ نه... نگرانت بودم..

گوشه سمت چپ لبش کش میاد..

-- تو خودت تهدیدی واسه جونم.

باید بهش چشم غره برم اما نمیتونم ناراحتی از حال

دیشبش اجازه نمیده..

_ متاسفم..

بلند شد و نشست من و هم همراه خودش بلند کرد به
صورت من نگاه کرد.

_برای حرفهای هامون متاسف..

انگشتش رو روی لبم گذاشت..

--نباش...دیشب بهت گفتم

پلک می بندم..

--تو مسئول حرفهای اون نیستی.. تو مسئول هیچی جز
این نیستی..

به سینه سمت چپش اشاره کرد

--تو فقط مسئول دلی هستی که از من بردی.. منو به
خودت، به خنده هات، به صدات دچار و مبتلا کردی..

اشک چشم رو تار میکنه و اجازه نمیده صورت مردی رو
ببینم که با حرفاش داره تپش های قلبم رو از کنترل خارج

میکنه.. انگشتی که هنوز روی لبمه بوسه میزنم.. اشکای
 مزاحمی که مانع دیدم شده بود پایین میریزه..
 سرش رو پایین میاره بوسه کوتاهی به لبم میزنه و پیشونیش
 رو به پیشونیم میچسبونه..
 _هامون یه روزی به خاطر حرفهایی که بهت زده شرمنده
 میشه..

چشماش رو بست و دستاش دو طرف صورتم رو گرفت..
 --ثابت می کنم من اونی که فکر میکنه نیستم.
 دستم روی دستش میشینه سرمو عقب میبرم..
 _نه..

چشماش رو باز میکنه و من ادامه میدم:
 _ نباید به هیچ کس هیچ چیزی رو ثابت کنی.. ما فقط باید
 به خودمون ثابت کنیم که هیچی باعث نمیشه ما ایمانمون
 به هم رو از دست بدیم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت998

--هستی..

_منم بدجوری به تو و گاو بازیت مبتلا شدم..

--جونور رو بین.. تو روم بهم توهین میکنه..

خندم با بغض و اشکه.. اما از روی ناراحتی نیست..

_چطور تو می تونی به من بگی جونور..

سری به چپ و راست تکون میده

-- چون تو یه جونور دوست داشتنی هستی..

_حالا این دو تا حیوون مبتلا به هم قراره چیکار کنن..

بهم مهلت گفتن کلمه دیگه ای رو نمیده..

+++

داشت خوابم میبرد که صدای زنگ گوشی منو تکون بدی
داد آیهان منو توی بغلش فشرد.

--هیش..

گوشی توعه؟!

--آره...

از جا بلند شد و گفت:

-- آینه‌ها ویدیو کال گرفته..

تیشرتش و از کنارش برداشت بلند شدم تا لباس بپوشم

--نمیخواه راحت باش..

جاشو تغییر داد تا توی لنز دوربین نباشم..

تماسو وصل کرد..

--تو کله‌ی سحر هم دست از سر من برنمی داری..

-دل منم برات تنگ شده..

دستی به موهاش کشید و مرتب شون کرد

-- چطوری؟!!

-خوبم.. چند تا عکس برات فرستادم به هستی نشون بده..

--تو خودت چرا نشون نمیدی؟!!

-چون تو باید نشون بدی بگی انتخاب آیناز انتخاب منه..

--چرا باید همچین کاری کنم؟!!

- چون من میگم.. یادت که نرفته تو بهم قول دادی زود

بیای پیشم اما قرار نیست بیای اگه برام جبران نکنی

نمیبخشمت..

حالا چیکار باید بکنی تاببخشمت؟!!

خیلی ساده ست.. لباس هاتون رو دکور و رقص و همه چیز

رو من انتخاب می کنم..

لباسام رو پوشیدم و قبل از اینکه آیهان چیزی بگه کنارش

خودمو جا دادم..

_قبوله..

جوابمو نداد و رو به آیهان گفتم:

-خوب نیست آدم انقدر از زنش بترسه ..

آیهان بهش چشم غره میره و من میخندم..

-حرص نخور داداش بزرگه.. مهم اینه که هستی خوشش اومد..

انگشتم رو بالا آوردم و به آیناز لایک نشون دادم..

-راستی یادم رفت.. تاریخ رو هم من مشخص می کنم.. دو

هفته زودتر میام که بتونیم دنبال سالن و بقیه کارا بریم..

--ترک تحصیل کردی شدی مدیر تدارکات..

-تو حق اعتراض نداری هنوز از طرف من بخشیده نشدی

و شواهد نشون میده هیچ تلاشی هم برای بخشش نمی

کنی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت 999

-- هستی که قبول کرد

_ تو تلاشی برای رضایتش نکردی...

برای آیهان با شیطنت ابرو بالا می اندازم به هر دو مون
چشم غره میره..

--از جون من چی میخوای بچه؟!

آیناز کمی فکر کرد، یک نفر صداش زد رو به مخاطبش داد
زد:

- الان میام..

بعد رو به دورین چرخید

- فکر می کنم بهت میگم فقط بدون مخالفت نداریم هر
چی بگم قبوله..

-- نه هر چیزی.. چیزی رو نخواه که میدونی انجام نمیدم..
-- به خاطر همکاری نکردنت شانس برای مخالفت نداری
،دوستون دارم..

تماس رو قطع کرد..

-- این میخواد پدر ما رو در بیاره..

با لبخند از جا بلند شدم..

_ خیلی بزرگواره که به خاطر بدقولیت قراره تو رو ببخشه..

از جا بلند شد و دستم رو گرفت

-- مجبور نیستی قبول کنی..

_ میدونم.. اونم قصد نداره مجبورم کنه.. فقط داره به من

توی انتخابم کمک میکنه..

-- جدی گفتم میتونم با آیناز صحبت کنم تا بیخیال بشه..

دستش رو فشار میدم..

_تا قبل از اینکه شورو شوق آیناز رو ببینم میخواستم ازت
بخوام بیخیال عروسی بشی.. اما الان نظرم این نیست..
بدون لبخندی نگاهم میکرد..
_برم صبحانه آماده کنم..

--برای صبحانه وقت نداریم با بهراد و همسرش و استاد
مهرجو برای بستن قرارداد قرار ملاقات گذاشتم
_جدی میگی..

با بستن پلک سر تکون میده و من جیغ از خوشحالی
میکشم دستامو دور گردنش میندازم و مثل کوالا ازش
آویزون میشم..

+++

-هستی صدای پدرت در اومد.

با هول و ولا وسایلم رو توی کیف دستی میندازم..

انقدر مامان بهم گفت زود باش دیر شد که استرس گرفتم
ومثل افلیجا تمام وسایلمو همش میندازم..

-هستی..

_مامان تورو قران یواشتر..

-ساعتو دیدی..

_مگه شما مهلت میدی..

-دو دقیقه دیگه نیای ما رفتیم..

به خودم برای رد کردن پیشنهاد آیهان لعنت فرستادم.

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت1000

بیچاره بیشتر از ده بار گفت میاد دنبالم اما من دلم نیومد
اذیت بشه اون همه راه رو برگرده. البته از اونجایی که از
اخم آرمان خوشم نمیاد و از مونا هم میترسیدم پیشنهاد
شوردم..

به خاطر در اختیار گذاشتن آیهان به مونا فحشی بهش
دادم و با صدای هستی گفتن مامان دومی رو به خودم دادم.
_نمیری مونا که ازدواج کردنت هم برای من دردسره..

با چشم دنبال کفشام گشتم پیدااشون نمیکردم و چیزی
نمونده بود که بزنم زیر گریه..
_خاک تو سرت هستی.. خاک..
-هستی..

_مامان بزار مثل آدم فداکاری کنم.. انقدر تو صدام زدی و
من به مونا فحش دادم که تعدادش از دستم در رفته..
میترسم به خاطر عذاب وجدان کار دست همه مون بدم..

کفشامو زیر خروارها لباس گوشه اتاق دیدم از خوشحالی متوجه حرفای مامان که جوابم رو داد نشدم.. سریع برشون داشتم پوشیدم بیرون که اومدم مامان پایین پله ها آماده برای صدا زدنم بود با دیدنم عصبی ازم رو گرفت و بیرون رفت..

_ای خدا این عروسی هم تموم بشه من برم خونم.. تقریبا بیشتر وسایلم را به خونه خودم انتقال داده بودم اما مامان از هر دو مون خواسته بود تا بعد از عروسی مونا یه مهمونی کوچک خانوادگی بگیریم..

من مخالفت کردم اما آیهان برای خود شیرینی پیش مامان قبول کرد و همین باعث شد من هنوز توی خونه پدری با خودم درگیر باشم..

کیف دستی و شال حریرم دستم و بدو بدو پایین رفتم با یادآوری اینکه عطر نزدم یه چرخش ۱۸۰ درجه انجام دادم و چیزی تا کله پا شدنم نمونه بود که خودم رو کنترل کرد و مانع زمین خوردنم شدم.

#پارت1001

صورت مامان نشون میداد به هیچ عنوان با بابا موافق
نیست اما دیگه حرفی هم نزد
آیهان تکست داد " کجایی؟! " همزمان که جوابشو میدادم
رو به مامان گفتم:
_ به جای فکر کردن به دخترت فکر کن که یکی دو روز
بیشتر مهمونت نیست..
مامان آهی کشید و بابا محمد اعتراض کرد:
- کمتر با احساسات این خانم ما بازی کن.. یا حرصش
میدی یا غصه..

_بابا گل به خودی نزن که..

-حریف که تویی..

مامان بی مقدمه گفت:

- شما که میخواین عروسی بگیریم دیگه از الان چه
عجله‌های دارید..

پوفی میکشم جلوتر میرم از بین دو تا صندلی رو به مامان
گفتم:

_ حداقل سه ماه دیگه قراره خاله ی آیهان و آیناز بیان و
بعدم قربونت برم چه فرقی میکنه..
بابا حرفمو تایید کرد و مامان سکوت کرد..

بابا ماشین رو جلوی باغ پارک کرد.. حق با مامان بود از
اقوام نزدیک تقریباً همه اومده بودند و ما جزو آخرین
نفرات بودیم..

زن عمو تا چشمش به ما افتاد گفت:

- خیلی زود نیومدی مهرانه جون..

از رفتار زن عمو و اینکه حق با مامان بود خندم گرفت رو به
زن عمو فروغ گفتم:

_ من به مامان گفتم زوده ها اما قبول نکرد..
مامان بهم اخم کرد و من با خنده به طرف داخل رفتم..

جلوی در همتا دستم رو گرفت.

-سلام مامان کو..

_ سلام وانیا کو.

-پیش فراز.. نگفتی؟!

_پیش زن عمو فروغ داره به غرزدناش گوش
میده..میشناسیش که کلا دنبال جنجاله

همتا با چشم و ابرو به پشت سر اشاره کرد و من با دیدن
عمو محمود به شانس قهوه ایم لعنت فرستادم.

برای جمع کردن گندم جلو رفتم و با عمو محمود رو بوسی
کردم

_پدر عروس و انقدر خوش تیپ بودن نوبره..

عمو مردانه لبخند زد:

- زن های غرغرو می توانند خوش سلیقه باشند..
لپمو از داخل گزیدم و دعا کردم اون لحظه آب شم..
-برو لباس تو عوض کن عمو..
_ بازم تبریک میگم..

عمو تشکر کرد و رفت همتا با خنده گفت:
-مگه قبلش تبریک گفته بودی که بازم تبریک میگی..
آهی با ناراحتی میکشم

#تمام_آنچه_دارم_❤️_بی

#آسیه_احمدی

#پارت1002

@Vip Roman

_ هول کردم نفهمیدم چی شد..

همتا با خنده به صورتم اشاره کرد.

-رنگت پریده.. بیخیال معلوم بود ناراحت نشده.. برو آماده شو الاناست که مونا برسه..

مانتو شالمو در آوردم و بعد از چک کردن لباسم بیرون اومدم همزمان با خارج شدن من ماشین آرمان هم رسید جلوی ورودی باغ شلوع شد و شانس رسیدن منو به عروس و داماد به شدت کم کرد ایستادم تا خلوت بشه و تلاش کردم حداقل آیهان رو پیدا کنم که این شانسم با شکست روبرو شد.

دستی دور کمرم پیچید و همین که سر چرخاندم نگاهم قفل چشای جذاب آیهان شد
--افتخار آشنایی میدید؟!
@Vip Roman

_ همه رو قبل از این که درخواست کنید بغل می کنید؟!!

--نه فقط اون دسته بغلی رو.. خوشگل شدی..

_خوشگل بودم..

موهای فر اطراف صورتم رو کنار زد

--خوشگل بودی اما من هر بار که میبینمت حس می کنم از

قبل خوشگل تر شدی..

_خوب روشیه..

--چی؟

_همین بازی با کلمات و دل بردن از دختر مردم.. لامصب

خوب روشیه

با لبخند سر تکون داد

-- صد درصد تضمینی.. اما روی جونورهای چشم رنگی

بغلی طبق روال جواب نمیده..

_روالش چطوره؟!

--طبیعتاً باید در جواب من میگفتی تو هم جذاب شدی..

--غیرطبیعی جذاب تره.. و بیشتر دوست دارم..

--چون هستی..

چی؟!

--غیرطبیعی..

آب دهنش رو قورت داد

--غیرطبیعی دوست داشتنی هستی..

حتی نمی خواستم پلک زدن هم اتصال نگاهمون رو قطع کنه اما هیچ وقت بزرگ ترین خواسته ها هم مداوم نیستند..

-عاشقانه هاتون رو از وسط مراسم من جمع کنید..

نگاهشو از من گرفت و به مونا دوخت.

--خوب نیست به این سرعت روی واقعیت رو نشون بدی.. حداقل اجازه بده عکسات تموم بشه..

مونا پشت چشمی برای آیهان نازک کرده از اونجایی که هنوز کارش گیره آیهان بود بحث رو ادامه نداد.

قدمی جلو رفتم دست خالی مونا رو گرفتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت1003

_چقدر خوشگل شدی عوضی..

با عشوه گفت:

- خوشگل بودم..

صدای نیشخند آیهان و آرمان همزمان میون دست و جیغ

بقیه به صدا درآمد.

مونا و آرمان رو به طرف سفره عقد راهنمایی کردند آیهان دستم رو گرفت و پشت سرشون راه افتادیم.

مونا و آرمان سر جاشون نشستن و مونا قرآن را باز کرد به من اشاره کرد به طرفش رفتم کنارش که رسیدن زیر لب گفت: - میمون خانم باید بهت بگم چیکار کنی؟!!

_چیکار کنم؟!!

-شانس آوردی نمیتونم حرکت اضافه انجام بده وگرنه میدونستم چیکارت کنم..

_خودتو کنترل کن مونا خانواده شوهرت میگن این دختر دیوونه است عروسی به هم میخوره..

آرمان خندش گرفت و مونا رو به من گفت:

- برو قند را بساب وگرنه می کنم تو حلقت..

و رو به آرمان گفت:

-اگر از جونت سیر شدی یه بار دیگه واسه من نیشخند بزن.

آرمان ابروهاشو بالا داره بعد از یه لبخند عمیق بوسه ای
به پیشونی مونا زد و مونا رو تبدیل به یه دختر آروم
خجالت زده کرد چیزی که توی مونا کمتر به چشم میخورد
و اتفاق خارق العاده‌ای بود

با لبخند پشت سرشون ایستادم و به آیهان که روبروم بود
چشمک زدم.

عاقد با بسم الله شروع کرد و من بی صبرانه منتظر موندم تا
پرسید:

- عروس خانم وکیلیم؟!

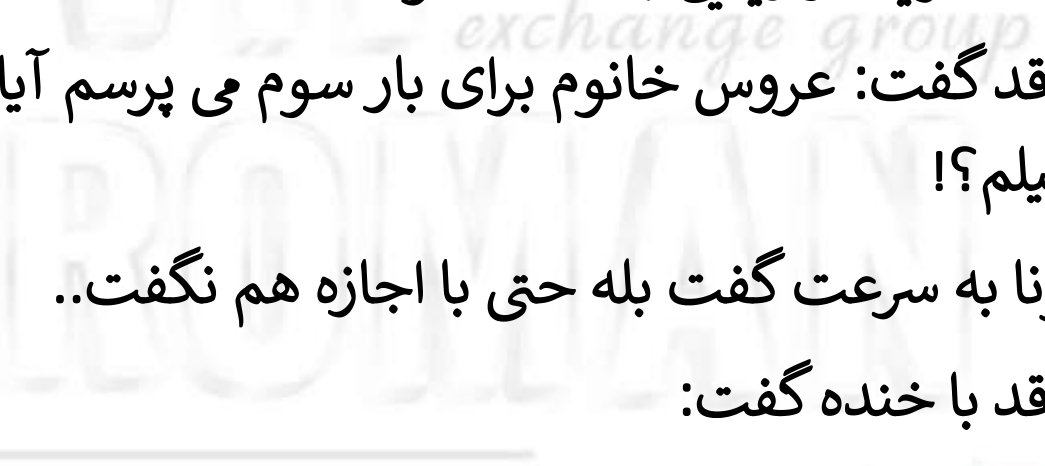
_عروس از ذوق عروس شدن نمیتونه حرف بزنه..

صدای خنده از اطراف به گوش میرسید خودم هم
میخندیدم اما بیشتر از فحش هایی که مونا بهم میدادو
دونفره کنارم هم میشنیدن..

عاقد بعد از مکثی در حالی که هنوز صدایش از خنده می
لرزید دوباره شروع کرد و پرسید:

- عروس خانم بعد از ذوق کردنات وکیلیم..
_ عروس رفته خوشحالی عروس شدنش رو تخلیه کنه..
مونا سر چرخوند و با حرص گفت:
- خفه شو...

هرکسی که نزدیکمون بود صداشو شنید و خندید آرمان از
جیب کتش جعبه مخمل مستطیل شکلی بیرون آورد و نیم
ست ظریف و زیبایی به دست مونا داد.

عاقده گفت: عروس خانوم برای بار سوم می پرسم آیا
وکیلیم؟! 

مونا به سرعت گفت بله حتی با اجازه هم نگفت..
عاقده با خنده گفت:

- ظاهراً عروس خانم علاوه بر خوشحالی عجله هم دارند..

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت 1004

اینبار همه به حرف اون خندیدن مخصوصاً من که بدون کنترل صدا می خندیدم..

آرمان هم بله داد.. صدای دست و سوت به هوا رفت اولین نفراتی که برای تبریک و دادن هدیه هاشون پدر مادر ها بودند که جلو آمدن و بغلشون کردن و تبریک گفتن کنار آیهان ایستادم دستش دور کمرم پیچید گفتم:
_مونا منو میگشه ..

--چیزی جز حقیقت رو نگفتی..

به صورت هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده...

جعبه دستبندی که برایش خریده بودیم رو به دستم داد و با هم به طرف مونا و آرمان رفتیم..

_خب دو گل نو شکفته پیوندتون مبارک.

لبخند دندون نمایی به صورت عصبی مونا زدم..

-مرگ... درد بی درمون..

چون هنوز دور مون شلوغ بود مجبور بود آروم بگه..

--مونا یه جوری حرص میخوری انگار این تو نبودی که به

عاقد مهلت ندادی جمله اش رو کامل بگه..

- به خاطر زن عوضی تو مجبور شدم..

--ما که دیگه خودی هستیم بیا با ما دیگه رو راست باش..

برای مونا ابرو بالا میندازم با حضور آقا جون و بی بی من و

آیهان کنار میریم و وقتی بیرون میآیم من با خنده میگم:

_قیافه شو دیدی..

آیهان با لبخند جوابمو داد.

--نباید جلوی من به زخم بی احترامی می کرد..

با صدا میخندم.. روی انگشت های پا می ایستم تا قدم
بلندتر بشه و بوسه سریعی به گونهایش زدم.
_دم آقامون گرم..

دستمو محکم گرفته منو به طرفی که خلوت تر بود کشید.
سنگینی نگاهی حواسمو پرت کرد ومهلت نشد پیرسم کجا
داریم میریم..

نگاهی به اطراف انداختم متوجه کسی نشدم دنبال آیهان
رفتم که داشت به طرف پارکینگ میرفت..

_اینجا اومدیم چیکار..

--می خوام سوپرایزت کنم حرفش رو جدی نگرفتم با خنده
گفتم:

_آقامون امروز داره دلبری میکنه..

نگاه خندونش به صورتم انداخت و منو تا جلو ۲۰۷
سفیدی برد نگاهش کردم و سوالی سر تکون دادم..

از جیبش سوئیچی درآورد و مقابلم گرفت
-- مبارکت باشه..

با تعجب و حیرت نگاهش میکردم که سوئیچ رو بالا آورد
و تکون داد

_ مال کیه؟!

-- مال تو..

_ آیهان..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_لی

#آسیه_احمدی

#پارت1005

@Vip Roman

تا الان فکر میکردم داره شوخی میکنه اما صورت جدیش ثابت کرد خبری از شوخی نیست.

_از کجا.. پولشو جور کردی؟!

با انگشت اشاره اش کنار شقیقه اشو خاروند و گفت:

-- یه خورده از پیش پرداخت این دوتا سفارش دادم و ماشین قبلی خودت هم دادم، بقیه اش رو قراره تا آخر سال تسویه کنیم..

_نباید خودتو مینداختی تو قرض..

--نگران نباش از آشناهای بهراده..

خواستم بهش خورده بگیرم میدونستم آیهانی که قبلاً در رفاه کامل بوده برایش ساخته با ماشین من این طرف اون طرف بره..

خودش دزدگیرو زد و به طرف ماشین رفت دنبالش رفتم در سمت راننده رو باز کرد و کناری ایستاد تا من سوار بشم بعد از نشستن در رو بست و ماشین را دور زد و کنارم نشست

-- خوشت اومد؟!!

_معلومه.. این ماشین خیلی خفته..

از صندلی عقب پوشه کاغذی برداشت و به طرفم گرفت

--کارهای ثبت رو انجام دادم

پوشه را کمی بیرون می کشم از دیدن اسم خودم به عنوان مالک در حالی که نمیدونستم از ناراحتی یا خجالت زدگی گفتم:

_ چرا این کارو با من می کنی؟! به خاطر حرفهای بقیه؟

--نه.. چون لیاقتش رو داری...

من و تو با هم پیشرفت میکنیم و قراره به تک تک خواسته هامون برسیم..

_اره اما الان نمیتونم اینو قبول کنم..

--میتونی این فقط یه برگه اس و در اصل برای هردومونه قراره بعدا با یه مدل خفن تری عوض کنیم

#پارت1006

-- عجله نکن سپردم به امیر..
نفسم رو بیرون دادم خودشو کنارم رسوند
-- بریم من با پدر و مادرت احوالپرسی نکردم..
_منم..
--تو چی.. تو که باهاشون اومدی..
_منظورم بقیه بودن..
به قسمتی که میز چیده بودن نزدیک شدیم و با چشم
دنبال چهره آشنا گشتم.
--اوناهاشن..

رد نگاه آیهان رو گرفتم و به مامان بابا و میزی که دورش نشسته بودن رسیدم با هم به همون طرف رفتیم نزدیک بهشون آیهان با پوزخند گفت:

--جمعشونم که جمعه..

فکر کردم این حرفو به خاطر هامون زد و با ناراحتی آهی کشیدم اما وقتی جلوتر رفتیم و نگاهم به میز کناری افتاد شوکه شدم..

آیهان سلام کرد و با همه دست داد و منم با حالی که نمیدونستم چطوری توصیف کنم همون کارو کردم

میزهای هشت نفره مخصوص اقوام درجه یک بود خانواده فراز و عمه دقیقاً میز کناری ما بودند و کنارشون هم خانواده آرمان و عمو محمود و آقاجون و بیبی..

اینکه همه کنار هم باشیم چیز عجیب و غیر قابل پیش بینی نبود اما این که فرزاد هم حضور داشته باشه نه..

انتظار حضورشو نداشتم و حالا با دیدنش احساس ناراحتی
عجیبی را لمس می‌کردم..

آیهان صندلی رو برام عقب کشید و من برای نشستن تعلل
کردم.

_اول بریم پیش مونا..

نگاه ملتسمم رو به آیهان دوختم سر تکون داد رو به
جمعیت گفت:

-- فعلا با اجازه..

ازشون که فاصله گرفتم چشمام رو بستم نفس عمیقی
کشیدم آیهان دست یخ زدمو گرفت و پرسید:

--خوبی..؟!!

سری به نشونه نه به چپ و راست تکون دادم.

_نه هر بار که میبینمش دلم گواهی بد میده..

آیهان منو به طرفی میکشه و صندلی یکی از میزهای خالی
رو برام بیرون میکشه روش نشستم و آیهان مقابلم روی
پاهش نشست و انگشتم رو بوسید.
لب چیدم و چیزی تا گریه کردنم نمونده بود.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت1007

--ازش نترس.. اینکه هر بار ترسو توی چشات ببینه به
خودش جرأت میده غلط اضافه بکنه.. نترس و بهم اعتماد
کن نمیزارم دیگه بهت نزدیک بشه

پوزخندی زد هر چند که تا الان زندان باید آدمش کرده باشه..

نفس عمیقی میکشم و آیهان از جا بلند شد و من هم بلند کرد موزیک پخش بود و تک و توک از مهمون هایی که اومده بودندتوی پیست می رقصیدند.

به جایگاه عروس و داماد که رسیدیم آرمان و مونا از جا بلند شدن مونا گفت:

- فکر نکنید نفهمیدم یه دفعه ناپدید شدید..

من چشم غره ای بهش رفتم بیشعور جلوی آرمان آبروریزی می کرد.

آیهان لبخند یک طرفه زد و گفت:

-- خوب نیست تو روز عروسیت هم دست از فضولی برنمیداری..

آرمان به طرفداری از مونا گفت:

- تابلو بازی شما ربطی به ما نداره .

-همینو بگو.. راستی کادوت قشنگ بود مرسی..

بغلش کردم..

_قابلتو نداشت..

چندتا از دوستای آرمان هم جلو آمدن و تبریک گفتن آرمان و آیهان که مشغول حرفابا اونا شدند کنار گوشم موناگفتم:

_ فرزاد کی آزاد شده..

-دیدیش..؟ چند روزی هست فعلاً با قید وثیقه آزاد شد تا دادگاه.. قبلاً از آرمان خواستم دست از انتقام و این داستانا برداره و بذاره زندگیمون رو بدون کینه شروع کنیم..

اون موقع حرفی نزد اما وقتی شنیدم خودش رو کنار کشید و شاکی های فرزاد کم شدن فهمیدم باهام مخالفت نکرده. نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-بعد از این کارش الان یکم راحت ترم و نگرانی هام دیگه به اندازه قبل نیستند..

بعد از دادگاه دیگه آزاد میشه.. ؟

-نمیدونم تا الان همه به خاطر حمایت های آرمان دنبال شکایت بودند الان آرمان نیست یکیشون کوتاه بیا نیست.. حالا مونده به نظر قاضی و روند دادگاه.. هی هستی.. بهش فکر نکن.

_اگه این بار بخواد اذیتم کنه یا به آبروم حمله کنه میکشمش..

#تمام_آنچه_دارم_دارم_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت1008

@Vip Roman

-فکر نکنم دیگه جرات داشته باشه، فراز و آقا سعید انقدر محدودش کردند که دیگه هیچ غلطی نمیتونه بکنه.. در ضمن شرط همراه شدن فراز با پدرش برای پیگیری کارهای فرزند دوریش از تو و زندگیت بوده..

آرمان میگفت واضح به همه گفته اگر بخواد کارش رو دوباره تکرار کنه از بیزینس خانواده بیرون میره و از اونجایی که همه چیز دست فرازه هیچکس جدایش رو نمیخواد.

با صدای دیجی که اعلام کرد نوبت رقص عروس و داماده مونا ازم فاصله گرفت. کنار آیهان برگشتم و با لبخند به شادی مونا که وسط پیست می درخشید خیره شدم.
--امیدوارم آیناز مدل رقص آدمیزادی برامون انتخاب کنه وگرنه یه گوشه وایمیستم برات دست میزنم..

خندیدم..

_مرد که نباید انقدر ترسو باشه.. بین آرمان چطور با خوشحالی میرقصه..

--مردا همه جنگولک بازی ها رو فقط برای یه چیزی تحمل میکنند..

با تعجب پرسیدم:

_ چی؟!_

--جمله..

جوری با کنجکاوی منتظر جوابش بودم که انگار چی میخواست بگه..

نیشگونی از بازوی سفت و سنگش گرفتم.

_ مثل ندیده ها حرف نزن..

--ربطی به دیده و ندیده نداره همین که میدونی اون همه خرج رو برای چی و چه لحظه ای میکنه تسکینه.

_ خیلی گوی..

مردونه خندید..

--گفتم که حقیقت درد داره..

-هی شما دو تا بیاید وسط ببینم..

با صدای مونا به چشم غره ای که به آیهان رفتم خاتمه داده و نگاهش کردم اصلا نفهمیدم کی رقصشون تموم شده بود و حالا موزیک جدیدی پخش و به ما اشاره می کرد ما هم بریم وسط..

دست آیهان رو کشیدم و به وسط پیست رفتم و مقابل آیهان شروع به رقصیدن کردم

خیلی آروم جلوم ایستاده بود و من با گرفتن دستاش مجبورش کردم به خودش تکیه کنه با موزیک همخونی میکردم.

" آروم آروم اما سخت توی دلش جا شدم..

قدمامونو شمردم باهاش همراه شدم

تو دلم یه ذوقی بود فقط خدا میدونست.. "

به چشماش خیره شدن و لب زدم

" پام میلرزید وقتی که خیره به چشمام میشد.. "

--برای همین همیشه زمین میخوردی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت1009

بی غل و غش می خندم و چرخ میزنم بلند میگم:

" بری رنگ آبی آسمون شب میشه..

برای تو عادی واسه من بد میشه..

دل نمیسپارم به هرکسی که از راه رسید..

حیفه بمون نزار از حسمون کم بشه.. "

با لبخند یک طرفه نگاهم میکرد و من از حس نگاهش غرق
غرور و هیجان میشدم و مخلوط این دو تا با هم حالم رو
بد جوری خوب می کرد

موزیک تموم شد و با شروع بعدی منو آیهان بیرون آمدیم و
از سن شلوغ فاصله گرفتین به طرف میزمون رفتیم..
با دیدن دوباره فرزاد بی مقدمه از آیهان پرسیدم.
_تو از حضورش خبر داشتی..

--نه..

نه ی محکمش بهم اجازه ی پرسیدن سوال دیگه ای نداد.
نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم حال خوبم رو با فکر
کردن به اون خراب نکنم..

--خوشحالم که این لباس و انتخاب کردی..

چشم غره ای بهش رفتم.. لباسم یه اورال سبز به انتخاب
خود آیهان بود.

_مجبورم کردی..

--شکسته نفسی می کنی تورو مگه میشه مجبور کرد.

پشت چشمی نازک می کنم تا قبل از خرید این لباس پیش نیومده بود که به نوع ونحوی لباسم گیر بده خودش میگفت این لباس بیشتر بهم میومد اما حس قوی بهم میگفت این طور نیست و لباس انتخابی منو به دلیل باز بودن نپسندیده بود.

در هر صورت من از هر دو خوشم اومده بود و به انتخاب آیهان خریدم.. لبخندی زد و با بدجنسی گفت:

-- حالا اونو می خریم تو خونه بپوش یا میتونی همون لباس مشکی که برام نوستالژیه رو بپوشی..
خیلی ریز از بازوش نیشگونی گرفتم..

_خوبه نگفتی تو خونه لخت بگرد...

--من آدم سختگیری نیستم و همیشه از پیشنهادهای جذاب استقبال می کنم..

_چقدر فرصت طلبی! رو دل نکنی..

به هم نگاه انداختیم و هر دو خندیدیم به میز رسیدیم و با
چرخاندن سرم نگاهم توی نگاه غمگین فرشته قفل شد
فرشته بود که خیلی سریع نگاهشو از من گرفت و به میز
خیره شد..

مثل این چند وقتی که دیده بودمش لاغر و خسته به نظر
میرسید موهاشو بدون هیچ دقتی و نظمی بسته بود و انگار
دم دستترین لباس کمدش را برای پوشیدن انتخاب کرده بود
از دیدن ظاهر و نگاهش دلم یه حالی شد.

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت1010

--هستی بشین..

نگاه ناراحتم را از فرشته گرفتم و به آیهان که برام صندلی
بیرون کشیده بود دادم.

متوجه حالم میشه میپرسه

--خوبی؟!

سر تکون میدم و لب میزنم

میگم خوبم اما هر دو مون میدونیم حقیقت نداره.. مامان
پیش دستی پر از میوه های پوست کنده رو جلوی من و
آیهان قرار داد آیهان چند اسلایس موزی به طرفم گرفت
از دستش گرفتم و توی دهنم گذاشتم مامان با شک
پرسید.

-این دختر خواهر آرمان

سر چرخوندم رد نگاه مامان رو گرفتم دختر قد بلندی با لباس مشکی پشت ما در حال روبوسی با مونا و آرمان بود و همینکه چرخید صورت آرا رو تشخیص دادم انقدر تغییر نکرده بود انگار از آخرین دیدارمون حتی یک روز هم نگذشته..

دست مامان روی میز لرزید با اینکه همه میدونستیم آرا خواهر آرمان. اما هیچکدوم انتظار حضورش رو نداشتیم

به طرف ما قدم برداشت مامان نگاهش رو به همتا داد اخم ریزی روی پیشونی همتا بود و وانیا رو توی بغلش جابجا کرد و سعی کرد ظاهر بیتفاوتی به خودش بگیره و تقریباً موفق هم شد..

آرمان مونا هم ظاهراً نگران بودند که پشت سر آرا به این طرف اومدن..

آیهان پرسید:

-- مشکلی پیش اومده؟!

_نمیدونم..

هنوز مشکلی نبود اما نمیدونستم قراره به وجود بیاد یا نه
به هر حال آرا خواهر آرمان بود و خب شاخصه اصلی
شخصیت این خواهر و برادر در دسر ساز بودن و کینه ای
بودنشان بود.

آرا نزدیک میز رسید و رو به همه بلند سلام کرد.
-سلام ظاهرا تونستم همه رو سوپرایز کنم..
سمانه خانم مادرش جلو اومد و با خوشحالی دخترش رو
بغل کرد و بوسید.

-خوش اومدی قربونت برم خیلی سوپرایز و خوشحال
شدیم.. فکر میکردم نتونی بیای..

بدون شک به جز پدر و مادرش کسی خوشحال نشد آرا
پدربزرگ و داییش رو بوسید و با هاله خانم کوتاه دست داد
و به فرزاد گفت:

-چقدر بزرگ شدی تو البته من پیگیر رشدت بودم.

خودش به حرف خودش خندید و اخمای خانواده اش رو
تو هم برود.

یه جوری میگفت بزرگ شدی انگار وقتی رفت فرزاد بچه
ده دوازده ساله بوده نه یه مرد بیست و پنج شش ساله..
بدون در نظر گرفتن همتا دستش را به طرف فراز گرفت
گفت:

- چطوری پسر دایی..؟

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت1011

@Vip Roman

فرازیدون تلاشی برای بلند کردن دستش خشک و بدون
انعطاف گفت:

- تا چند دقیقه پیش خیلی خوب بودم..

آرا با صدا و اغراقآمیز خندید و به همتا با خنده گفت:

-انتظار داشتم بد عنقیشو از سرش انداخته باشی..

همتا از جا بلند شد دستشو به طرف آرا گرفت.

-سلام خیلی خوش اومدی..

آرا تشکر کرد و همتا ادامه داد:

خصلتهای خوب آدم رو که تغییر نمیدن.. خصوصاً
خصلت هایی که برای حفاظت از عزیزان هست..

خنده پر از تفریح از صورت آرا رفت و جدی به همتا نگاه
کرد و بعد از مکث کوتاه گفت: خیلی به هم میاید..
سرشو جلو آورد و گفت:

-ظاهراً درسته در و تخته با هم خوب جور میشن..

همتا: اینم از خوش شانسی ماست.

آرا لبخندی زد و رو به همه گفت:

- تبدیل به یه خانواده بزرگ شدیم خداروشکر شراکت کارخانه همه پسرهای ما رو سرو سامان داد..

و خودش به حرفش لبخند زد اما مونا ضربتی جواب داد:

-آره دیگه شانس آوردید و گرنه با این خصوصیات اخلاقی پسرای شما همه مجرد میموندن..

آرا: خصوصیات اخلاقی اونا.. زرنگی شما.. خصوصاً تو.. راستی چی شد نامزدیت به هم خورد؟!

زن عمو فروغ که همیشه جواب تو آستینش داشت با حرص ازش پرسید: همسرت همراهت نیست، انتظار نداشتیم تنها بیایی!

آرا نگاهی به صورت زن عمو فروغ انداخت

آرمان که دید اگه دستبهار نشه عروسیش به میدون جنگ
تبدیل میشه اخی به ارا کرد و بدون مهلت برای جواب
دادنش گفت:

- احوالپرسی ها تو کردی حالا مثل خواهری که برای
برادرش خوشحاله رفتار کن..

آرا پوزخندی زد و اوکی کشداری گفت و از ما فاصله گرفت

آرمان به مادرش اشاره کرد و تا دنبال آرا بره و خودش
همراه مونا به جایگاه برگشت..

جو متشنج شده بعد از رفتن آرا کم کم آرام گرفت گروه
فیلم برداری که از آشنا های آیهان بود دنبالش اومدن
آیهان با اجازه گفت و رفت چند ثانیه بعد از رفتنش سارا به
طرفم اومد از جا بلند شدم بهش سلام دادم

_چطوری عزیزم..

رو به مامان و بقیه سلام کرد و آرام گفت:

- ماشین جدیدت مبارک..

لبخندی زدم..

_تو هم خبر داشتی.. ؟

ابرو بالا میندازه به حالت حق به جانبی گفت:

- معلومه. از اولش من و امیر در جریان بودیم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسيه_احمدي

#پارت1012

@Vip Roman

مامان پرسید:

- ماشین چی؟!

سارا با لبخند جواب داد:

- آیهان برای هستی ماشین خریده..

مامان نگاهی به من انداخت و اخم کرد اما چیزی نگفت.

به سارا تعارف کردم..

_بشین..

-نه برم پیش امیر.. حالا بازم میام پیشتون

_باشه منتظریم..

رو به بقیه گفت:

- با اجازه..

همین که سارا رفت مامان گفت:

- نباید اجازه میدادی همچین کاری بکنه..

میدونستم منظور مامان به ماشین

_من خبر نداشتم مامان.. همین امشب به من گفت..

- شرایط مالی این بچه فعلا خوب نیست.. خواسته هاتو کم کن..

یه لبخند حیرتزده زدم معلوم نبود مامان کدوم طرفی بود
_ مامان میگم خبر نداشتم اما نگران نباش از پشش برمیاد.

ترانه پرسید:

- حالا ماشین خودتو چیکار می کنی..

_ نمایشگاهی که ماشینو ازش گرفته اونو هم برمیداره..

هامون پوزخندی زد

- خیالم راحت شد اصلا تا الان کاری به ماشینت نداشت
منو نگران کرده بود..

حرفش بهم برخورد با اخم نگاهش کردم مامان بهش تشر زد
از دفعه قبل که توی خونه به آیهان توهین کرد و من هنوز
هم به عذرخواهی تن ندادم برای من توی قیافه بود و خیلی
تحویلم نمیگرفت..

چون حق با من بود به اخم و تخمش اهمیت نمیدادم اما این که دست از این رفتار خودخواهانه و بی ادبانه اش برنمیداره واقعاً ناراحت کننده اس بلند شدم و مامان با اخطار اسمم رو صدا زد بی حرف به طرف ماشین رفتم آیهان سوئیچ رو به من داده بود از توی ماشین مدارک رو برداشتم و کنار بقیه برگشتم کنار هامون ایستادم صورت عصبی من توجه بقیه رو هم به این طرف جلب کرد مدارک رو روی میز محکم مقابل هامون قرار دادم هامون عصبی سر بلند کرد و قبل از اینکه چیزی بگه، گفتم:

_نباید ثابت کنم اما دیگه نمیتونم بی احترامی هات به آیهان رو تحمل کنم.

هستی جانِ هشدار گونه و تهدید آمیز مامان و نگاه ناراحت بابا هم نمی تونست منو منصرف کنه..

_با خودت چی فکر کردی که آیهان امپراطوری ملکی رو ول کرده که پولای منو بالا بکشه..

مگه داشته های من چقدره... مثل آدم های بی خبر و
بیسواد رفتار نکن ،هامون با یه حساب سرانگشتی هم
میشه فهمید که چیزایی که تو ازش حرف میزنی درست
نیست..

میدونی چند بار تا الان پدرش ازش خواسته منو ترک کن تا
هرچی داره رو بهش بده.. میدونی.. معلومه که نه.. چون
تموم وقتتو صرف اتهام زدن به دیگران میکنی...

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت1013

_به خاطر من از از اون همه ثروت گذشت تو به سوء
استفاده از پول من متهمش می کنی.. به چه حقی.. این

پاکت رو باز کن و ببین با اولین درآمدش از این شرکت برای
خواهت ماشین خریده..

شصت درصد از سهام شرکتی که برای سرپا کردنش روز و
شب نداشت رو به اسم من زده.. برای پیشرفت من هر
کاری که از دستش بیاد رو انجام میده بدون اینکه من ازش
بخوام

دو تا میز کنارمون با سکوت نگاه می کردند و تنها صدای
موزیک و خنده های بقیه مهمونا به گوش می رسید..
اشکی از ناراحتی که روی صورتم سر خورد رو پس زدم و به
هامون که فقط گوش میداد ادامه دادم.
_لطفاً به انتخابم احترام بزار همونطور که همه ما همیشه
به انتخابات احترام گذاشتیم و بدون آیهان خیلی بیشتر از
اون چیزی که توی تفکراتِ معرفت و مردونگی داره..

بابا به جای هامون جواب داد.

-خودتو ناراحت نکن دختر بابا.. هامون فقط نگران
خواهرشه میدونه که از این به بعد باید به تصمیمات
احترام بذاره و همه جوره حمایت کنه..

جمله آخرش بیشتر مخاطبش هامون بود و خیلی جدی و
محکم اینو گفت.

هامون هم سر تکون داد و من چشمای ترم رو خشک کردم
عمو رضا از جا بلند شد و دست روی شونم گذاشت و
گفت:

- انتخاب درست آدم رو بزرگ و با عزت میکنه و انتخاب
غلط آدم رو خوار و ذلیل..

با کف دست دو ضربه آروم روی شونم زد و از ما فاصله
گرفت دیدم لب های فرشته لرزید و سر فرزاد پایین افتاد..

نسبت به حال فرزاد هیچ حسی نداشتم اما دلم برای
فرشته سوخت و برای اینکه احساساتم کار دستم نده و منو
به سمت فرشته نکشونه از خانوادم فاصله گرفتم با چشم
دنبال آیهان گشتم از کنار پیست رقص و جایی که خلوت تر

و کم نورتر بود آروم آروم قدم برمیداشتم دستم از پشت کشیده شد هینی کشیدم و هم اینکه دست آشنایی دورم پیچید ریلکس کردم منو بیشتر به قسمت تاریک کشوند.

_منو ترسوندی..

صدای لبخندش برام زیباترین آهنگی بود که توی همه ی زندگیم شنیده بودم بی ربط گفت:

-- ممنونم..

دلیل این بی مقدمه تشکر مردنش رو نمی دونستم، از روی شونه نگاهش کردم.

_برای چی؟!

-برای اینکه توی زندگی منی..

#تمام_آنچه_دارم_❤️_آسیه_احمدی

#آسیه_احمدی

#پارت1014

لبخند راهش رو رو به لبهام پیدا کرد با شیطنت گفتم :
_انتظار نداری که مثل بقیه طبیعی بگم منم ازت ممنونم
که تو زندگی
و ادامه دادم:
_ میدونی من میگم این چند وقتی که نبودى کدوم گورى
بودى...
خندش به قهقهه تبدیل شد و بوسه ای به سرم زد.

--من عاشق همین روی جونور گونه و غیرطبیعیتم.. لازمه
یادآوری کنم اونی که دوسال باعث تاخیر توی شروع و البته
برای امتناع از این رابطه بود شما بودی خانم..
_اونم به خاطر کم کاری و بی پشتکاری شما بود آقا..

آروم میخنده و من و توی بغلش فشرد صدای دی جی وقتی اسم ما را به زبان آورد توجه ما رو به اون طرف جلب کرد.

-مثل اینکه عروس و داماد دیگه ای هم داریم که قراره به زودی شاهد وصال شون باشیم به افتخارشون دست و سوت بلند..

--باز این مونا مارمولک چی تو سرشه..
دیجی دوباره گفت:

- دست و جیغ بی انرژی بود که آیهان و هستی خانم از خودشون رونمایی نمی کنند..
گفتم:

_ دیجی هم مثل عروس خله.. "وصال، رونمایی"

خندید دستش را باز کرد و فقط دست راستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به جلو هدایت کرد

دیجی با جلو رفتن ما توجه همه رو به ما جلب کرد و ما رو
به وسط پیست دعوت کرد..

مونا و آرمان هم وسط پیست بودن

مونا لب زد

- وسط عروسی من برنامه میچینید..

من بیشعوری بهش نسبت دادم اما آیهان نامردی نکرد رو
به آرمان گفت: یکم بهش توجه کن تا کلش وسط رابطه ما
نباشه و عقده گشایی نکنه..

آرمان نگاه جدی به آیهان انداخت تا حساب کار دستش
بیاد اما هیچ تاثیری روی آیهان نداشت و مونا از حرص رو
به ما گفت:

- جوگیرهای بدبخت.

--توی این موضوع لطفاً تو با ما بحث نکن..

من خندیدم مونا هم با خنده گفت: عوضی هارو بین

دیجی رو به ما گفت:

- عروس و دوماً بعد از این میتونید آهنگ سفارشی بدید..
من شونه ای بالا انداختم اما آیهان اسم موزیکی رو به زیون
آورد و به من گفت:
-- دل این دوتا خل رو نشکنیم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت1015

همزمان که کمرم رو گرفت چشمکی زد منم با لبخنده بزرگی
دستم رو دور گردنش انداختم و با شروع اولین کلماتش لب
زدم

"میخوام وقتی میای بچینم همه شمع هارو دور و ورت

درو وا کنی و بریزم یه بغل گل رز رو سرت

میرم تو دل هر کسی که بخواد چشمتو تر بکنه
انقدر اسم تو داد میزنم گوش دنیا رو کر بکنه

و با هم همصدا لب زدیم:

"میشه دست بکشی رو پرم میشه وصله بشی به تنم
نمیشه که کبوتر جلد تو باشم و از بغلت پرم
دور خیلیا خط کشیدم من کنار تو قد کشیدم"
سرش رو جلو آورد کنار گوشم و لاله گوشم رو بوسید و
گفت:

"شدم عاشق ماه و به چشمک ریزه ستاره ها دل نمیدم"
سرش رو عقب آورد به چشمام خیره شد:

"میشه بهم بتابی از رو زمین بلند شم
زیون اون چشای خوشگل تو بلد شم

تو ساقه هامو نشکن بذار بهت بیچم
 که گل کنم تو دستات که جون بگیره ریشم"

موزیک تموم نشده و من بین بغض و تپش های قلبم
 لبخندی زدم آیهان بوسه ای به پیشونیم زد و صدای دست
 و جیغ همه رو درآورد از پیست رقص که بیرون اومدیم تا
 عروس و داماد همراه بقیه برقصدن.

آیهان گفت:

-- امشب میریم خونه خودمون..

اینو جدی گفت و من خندیدم که باعث شد بهم چشم
 غره بره آخه تمومه مدت مامان تمام تلاشش رو می کرد ما
 توی خونه خلوت نکنیم و تا این روزهای آخر کار دست
 خودمون ندیم..

از چشم غره هایی که حرص توش بود بیشتر خندیدم آخر
 شب وقتی تک و توک مهمون ها مونده بودند پیش بقیه
 رفتم.

_مامان من با آیهان برمیگردم..

مامان چشم غره ای رفت غیر مستقیم تلاش کرد بهم
بفهمونه باید برگردم خونه.
-کلید تو برداشتی..

منم تلاش کردم خیلی واقعی خودمو به نفهمی بزنم و با
' نگران نباش ' ی یه خداحافظی کلی بگم..
و برای این که گیره مامان نیفتم پا به فرار گذاشتم آیهان یه
گوشه کنار امیر و سارا ایستاده بود و در کمال تعجب
هامون هم کنارشون بود و در حال مکالمه با هم بودند

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

@Vip Roman

#پارت1016

که بهشون نزدیک شده و فقط شنیدم هامون رو به آیهان و امیر گفت:

- اگه کاری از دستم بر میومد حتما بگید..

آیهان و امیر تشکر کردند و با رسیدن من بهشون نگاه و توجه هر سه نفر معطوف من شد.

_من خداحافظی کردم..

آیهان سر تکون داد و دستش رو به طرف هامون گرفت.

--به هر حال ممنون ما دیگه بریم

هامون دستش رو گرفت و سری تکون داد..

-مراقب خودتون باشید..

سر تکون دادم از هامون و امیر و سارا خداحافظی کردم

مسیری که به طرف ماشین ها می رفت ماسه پوشانده

شده بود آیهان دستم رو گرفت و بی طاقت گفتم:

بعضی وقتا نمیتونم هامون و مامان مهرانه رو درک کنم
گاهی ابری و طوفانی گاهی مثل نسیم بهار..
آیهان لبخندی زد به ماشین رسیدیم سوئیچو به دستش
دادم.

--خودت نمیشینی؟!

_ نه دارم از خستگی میمیرم.

در جلو رو باز کرد و من نشستم همینکه نشست گفت:
-- رفتارشون خیلی هم غیر عادی نیست اینکه نگران تو و
زندگیت باشند.. طبیعیه..

_ یعنی تنها عضو غیر طبیعی بینشون منم..

ماشین رو از پارک درآورد.. و به منی که کفشامو درآوردم و
روی صندلی چهار زانو نشستم نگاهی انداخت.

--از خوش شانسی من آره..

بهش چشم غره رفتم بعد از مکثی گفتم:

_ امیدوارم از هامون دلگیر نباشی.

--نیستم.. شاید یه روزی منم برای همسر آیناز سختگیری کنم.. خانواده ثروت ارزشمندیه و تو خیلی خوش شانسی که انقدر ثروتمندی..

_باید غر زدن هاشون رو بشنوی..

به شوخی گفتم تا آیهان حس نداشتن این ثروت ارزشمند اذیتش نکنه.. اما اون جدی جواب داد:

-- خانواده سالم عادی یعنی همین.. اینکه وقتی اشتباه می کنی ازت عصبی میشن بهت غرمیزنن.. دعوات می کنن اما هیچ وقت ترکت نمی کند.. اصلاً خانواده یعنی همین که با وجود همه دلخوری ها و دعوا ها تو یه جای امن روی این کره زمین داشته باشی که توی همه ناامیدی ها و سختی ها مامن امید و آرامش باشه..

صداش خش برمیداره ، دستش رو میگیرم.

_متاسفم..

#تمام_آنچه_دارم_❤️

#آسیه_احمدی

#پارت1017

شاید آیهان نمیدونست اما من این متاسفم را برای این
گفتم که نمیتونم ازش بخوام منو ترک کنه تا پدرشو داشته
باشه میدونم این خودخواهی بود اما این مرد میتونست تنها
خواسته من به عنوان یک زن برای یه زندگی باشه

دستم رو توی دستش فشرد

--برای چی؟! می خوام این مامن رو با تو برای هر دو مون
بسازم..

لب گزیدم و آیهان با مکث ادامه داد:

--دست از مقصر کردن خودت برای هرچیزی بردار.. اگه فرخ ازم میخواد تو رو ترک کنم برای غرور از دست رفته اشه که فکر میکنه با این خواسته میتونه غرور و ابهتی که داشت رو برگردونه..

نگاهم کرد و گفت:

-- دیگه حق نداری فکر کنی تو باعث نبودن فرخی.. اگه فرخ الان کنار من و آیناز نیست به انتخاب خودش نه ما یا هر کس دیگه ای. از وقتی مامان نیست رفتار اون با ما مثل یه غده سرطانی توی سینمه. نمیتونم با این درد کنار بیام. نمیتونم درمانش کنم حتی گاهی به انتقام گرفتن و آسیب زدن بهش فکر می کنم اما با یادآوری تو و آیناز و خانوادهای که توی سرمه این فکرو کنار میزنم..

اشکمو پس میزنم.. شک ندارم حرفام با هامون رو شنیده و اون تشکری هم که وسط مراسم مونا از من کردبرای همین بود.

_فکر کنم دیگه وقتشه بگم ازت ممنونم..

اونم بغض داره و با همون بغض میخنده میگه:

-- شفاfter تشکر کنی شاید بهتر باشه..

میخندم با خنده میگم:

_ ممنونم با اینکه دیر اومدی اما بالاخره اومدی و شدی

کبوتر جلد بوم خونه دلم.. اوپس چی گفتم...

به هم نگاه کردیم و هر دو با صدا خندیدیم ماشین را توی

پارکینگ پارک کرد و با هم بالا رفتیم همین که درو باز کرد

نفس عمیق کشیدم.

_ هیچ جا خونه خود آدم نمیشه..

آیهان هم داخل اومد و درو بست کفشاش رو درآورد و به

سمت سیستم رفت و روشنش کرد و اومد جلوم دستش رو

به طرفم گرفت و رو به من گفت:

-- افتخار میدید؟!!

به صورت نمایشی موهام را کنار زدم و با عشوہ گفتم:

_ چون خیلی اصرار می کنید.. بله..

به حرکت من لبخند پر مہری زد و بہ آرومی و با نگاہ بہ
ہم قدم بر می داشتیم..
" موندگارت میکنند اون مہربونی های بی منت ہمیش پیش
دلہم..

من چی کار دارم گذشتمون چیه تو با منی پس عاشقت
میشہ دلہم
از الان دارم بہ این فکر می کنم کہ با تو دوتایی توی یک
خونہ ام..
حال خوبی کہ کنارت دارم و با چی عوض کنم مگہ
دیوونم.."

#تمام_آنچه_دارم_❤️#

#آسیه_احمدی

#پارت1018

براش ابرو بالا انداختم و باعث شدم آیهان با لبخند سری
تکون بده..

" بیا پرکن منو حافظه مو با خاطرات..

از خواب بلندشم صبح هر روز با صدات..

هرجا که میشینی بگی که با منی قریبون خط گوشه خنده
هات... "

لبخند بزرگی زدم و قری به گردنم دادم آیهان به دلبری هام
نگاه میکردو بوسه ای به سرم زد و گفت:

-- بریم سفر کویر..

_چرا کویر!؟

@Vip Roman

--چون من دلم برای پرنسس کویری که با لباس قرمز توی
کویر میچرخید تنگ شده.. اولین باری که فهمیدم تو قراره
پدر منو در بیاری و من دونسته و عاقلانه اینو بپذیریم..

_ازم قایمکی فیلم گرفتی..

خندید و گفت:

-- وسط جمله های عاشقانه ام پارازیت ننداز جونور..

_آخه میترسم این همه حس خوب رو توی یه شب نتونم
تحمل کنم و سخته کنم..

اخم مهربونی کرد:

-- خدا نکنه..

_یه قولی بده..

--چی؟!

_همیشه همینطوری منو دوست داشته باشی نه که همش
قربون صدقم بری.. اینطوری که تو چشات نگاه کنم حس

کنم خوشبخت ترین زن روی کره زمین .. زیباترین و بی
نقص ترینم..

--چون زیباترین و بی نقص ترینی..

شونه بالا میندازم..

_خوبه که پینوکیو نیستی..

--با تو باید چیکار کرد؟!

_هیچی فقط شکر خدا..

هر دومون خندیدیم اینکه نیمه شب وسط خونه ای که
قرار بود مامن آرامش ما باشه میرقصیدیم و سربه سر هم
میداشتیم یعنی خوشبختی.. خوشبختی که فارغ از همه
مشکلات توی قلبمون حس میکردیم.. شاید بعدها
مشکلات ودغدغه ها به ما فشار می آورد وازهم دلخور
میشدیم یا باهم قهر میکردم اما حالا توی همین نیمه شب
این حال خوب رو باهیچی عوض نمی کردم

+++

مهمونی که مدنظر مامان بود گرفته شد اخم و تخم
آقاجون همچنان به راه بود اما این ذره ای از حال خوب ما
کم نکرد.

آیناز هنوز مدل دیزاین لباس برای ما می فرستاد اما خیلی به
نظر ما اهمیت نمی داد و با دیدن چیز جدیدی قبلی ها را رد
میگرد وقتی فهمیدم قدرت انتخاب ندارم خیلی عاقلانه با
این موضوع کنار اومدم همه چیز را به عهده خود آیناز
گذاشتم

#تمام_آنچه_دارم_❤️#LRI#PDI

#آسیه_احمدی

#پارت1019

برای من خیلی مهم نبود اما این که باعث می شدم آیناز از
ته دل بخنده و آیهان بامهر نگاهم کنه کافی بود..

+++

اوضاع شرکت خوب بود قراردادهایی که می بستیم به ما
مهلت سر خاروندن نمیداد اما همچنان آیهان دنبال تایم
خالی برای سفر بود.

مونا هم بالاخره برند خودش رو با حمایت آرمان زد و کنار
هم شروع به کار کردن و طبق قراری که داشتیم تبلیغات
شون رو به ما سپردن..

عمورضا هم بعد از سکوت طولانی کوتاه آمد و با صحبت با
آقا سعید همه چیز را به عهده خود فرزاد فرشته گذاشتن تا
برای موندن کنار هم یا جدایی از هم خودشون تصمیم
بگیرند

انگار قصد عمورضا فقط تنبیه کردن فرشته برای انتخاب غلط اش بوده شاید هم چون یک پدر نتونسته دخترش رو به چیزی مجبور کنه که خودش راضی نیست

اما جالب این بود که فرشته و فرزند بعد از این تصمیم پدر ها سکوت کردن و نه خواسته بودن جدا بشن و نه حرف از زندگی مشترک زدن.. به قول مامان خودشون هم نمیدونستن چی میخوان تنها قصدشون خون به دل کردن پدر و مادر هاشون بود

وقت نمیکردم به هاله خانم و عمو سعید فکر کنم اما با هر بار دیدن موهای نقرهای بیشتر عمو رضا و عمه مریم دلم میگرفت حداقل این دو نفر بیگناه ترین آدمهای بازی که فرشته راه انداخت بودند و فرشته بزرگترین ظلم رو با بی عقلی هاش در حقشون کرد..

امیدوار بودم فرشته روزی بتونه با تصمیم درست کمی بار مشکلاتش را از روی شونه این دو نفر کم کنه..

جدا از مشکلات بقیه هوای زندگی ما زیادی بهاری بود و خوشبختی و آرامش بدجوری ما را گیر انداخته بود. مونا با هر بار دیدنمون ادا اطوار در می آورد و ما رو مسخره میکرد اما خودشون بدتر بودن..

آیهان و مونا به هم تیکه مینداختن منو آرمان گاهی میخندیدیم گاهی هم به بحثشون اهمیت نمیدادیم..

زندگی همیشه قابل پیش بینی نیست و شاید بعدها ما هم مثل همه زوج های دیگه درگیر روزمرگی ها می شدیم باهم قهر و جدل داشته باشیم و از هم عصبانی بشیم اما همینکه هردو بپذیریم ما باوجود علاقه بهم سلايق مختلفي داریم و این اختلاف سلیقه همیشه هست همه چیز رو راحت ترمیکنه ولی درکل من این روزها زیادی عاشق شروع و روند پیشرومون هستم و این شادی که از قلبم سرچشمه می گرفت رو برای همه میخواستم حتی فرشته و فرزادی که سعی کردن خوشبختی منو ازم بگیرن..

رفتارهای اونا به من خیلی چیزهای زیادی یاد دادوبزرگترینش این بودکه برای خودم وعزت نفسم ارزش

@Vip_Roman

آسیه احمدی

تمام آنچه دارم

قائل بشم، که عشق بی احترام عشق نیست و جایی که به
تواهمیت داده نشه جایگاه تو نیست...

پایان ♥

۱۲/۶/۱۴۰۱

آسیه احمدی

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

Vip Roman

حاصل تلاش تیم

exchange group



...unconsciously, but no one seemed to have
...were spread throughout the car, camp-
...in window, or playing cards.
...was not starting to lose it.

"...nightmares?" asked Millard. "You should
...ance. He's good at sussing hidden meaning
...my arm. "You sure you're all right?"

"I said, and because I don't like being hassled over
...fact. Seeing that Millard had the *Tales of the Peculiar*
...s, I said, "Doing some light reading?"

"...," he replied. "And to think I once dismissed these as
...for children. They are, in fact, extraordinarily complex—
...—in the way they conceal secret information about
...s. It would take me years, probably, to decide them all."

"...what good is that to us now?" Emma said. "What good
...ions if they can be breached by hollowgast? Even the secretions
...that book will be found out eventually."

"Maybe it was just the one loop that was breached," I said
...tunately. "Maybe the hollow in Miss Wren's loop was a trick
...tation."

"A peculiar hollow?" said Millard. "That's amusing—but no.
...It was an accident. I'm certain these 'enhanced' hollows were an
...posed part of the assault on our loops."

"But how?" said Emma. "What's changed about hollows that
...they can get into loops now?"

"That's something I've been thinking about a great deal," said
...Millard. "We don't know a lot about hollows, having never had the
...ance to examine one in a controlled setting. But it's thought that
...the normal, they lack something which you and I and everyone in
...has trans-act possession—some essential peculiarity—which is what
...allows us to interact with loops, to bind with and be absorbed into
...them."

"Like a key," I said.

"Something like that," said Millard. "Some believe that, like
...blood or spinal fluid, our peculiarity has physical substance. Oth-
...ers think it's inside us but insubstantial. A second soul."

"Huh," I said. I liked this idea: that peculiarity wasn't a de-
...ficiency, but an abundance; that it wasn't we who lacked something
...normal had, but they who lacked peculiarity. That we were more,
...not less.

"That's all that crackpot stuff," said Emma. "The idea that you
...could capture the second soul in a jar? Gives me the quivers."

"And yet, over the years, some attempts have been made to
...do us this," said Millard. "What did that wight soldier say to you,
...Emma? 'I wish I could bottle what you have,' or something to that
...effect?"

Emma shuddered. "Don't remind me."

"The theory goes that if somehow our peculiar essence could
...be distilled and captured—in a bottle, as he said, or more likely a
...petri dish—then perhaps that essence could also be transferred from
...one being to another. If this were possible, imagine the black market
...in peculiar souls that might spring up among the wealthy and im-
...pulsuous. Peculiarities like your spark or Bronwyn's great strength
...sold to the highest bidder!"

"That's disgusting," I said.

"Most peculiars agree with you," said Millard, "which is why
...such research was outlawed many years ago."

"As if the wights cared about our laws," said Emma.

"But the whole idea seems crazy," I said. "It couldn't really
...work, could it?"

"I didn't think so," said Millard. "At least, not until yesterday.
...Now I'm not so sure."

"Because of the hollow in the metagetic loop?"

"Right. Before yesterday I wasn't even certain I believed in a
...second soul. To my mind, there was only one compelling argument